ادبیات
LITERATURE

گولپینارلی، عبدالباقی، ۱۸۹۹-۱۹۸۲.
[مثنوی، شرح]
نثر و شرح مثنوی شریف/عبدالباقی گولپینارلی؛ ترجمه و توضیح توفیق ه. سبحانی.- تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات ۱۳۷۴.
۳ج.

ISBN: 964-422-542-2 (ج۱)
ISBN: 964-422-545-7 (دوره)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

پشت جلد به انگلیسی:
The Text and Description of *The Masnavi* of Jalaluddin Rumi
Vol.1: Book I & II

چاپ سوم: ۱۳۸۱. چاپ چهارم: ۱۳۸۴.
۱. شعر فارسی- قرن ۷ق. ۲. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. مثنوی. شرح. الف. سبحانی، توفیق، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: نثر و شرح مثنوی شریف.
PIR ۵۳۰۱/گ۹
۸فا۱/۳۱
۱۳۷۴
کتابخانهٔ ملی ایران

نثر و شرح
مثنوی شریف

جلداوّل: دفتر اوّل و دوم

The Text and Description of

***The Masnavi* of Jalaluddin Rumi**

Vol.1: Book I & II

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق ه. سبحانی

تهران ۱۳۸۴

سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نثر و شرح
مثنوی شریف
جلداوّل: دفتر اوّل و دوم

The Text and Description of
The Masnavi of Jalaluddin Rumi
Vol.1: Book I & II

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق ه. سبحانی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک(ج ۱) ۲-۵۴۲-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Vol.1) 964-422-542-2
شابک(دوره) ۷-۵۴۵-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Set) 964-422-545-7

چاپخانه، انتشارات و پخش:
کیلومتر ۴ جادهٔ مخصوص کرج - نبش سه‌راه شیشه مینا - تهران ۳۱۱ ۱۵ ۱۳۹۷۸
تلفن: (چهار خط)۴۴۵۱۳۰۰۲ نمابر: ۴۴۵۱۴۴۲۵
انتشارات: ۴۴۵۲۵۴۹۵ پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۱ نمابر پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شمارهٔ یک:
خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی(استخر) - تهران ۱۴۵ ۱۳ ۳۷۹ ۱۱ - تلفن: ۶۶۷۰ ۲۶ ۰۶

فروشگاه شمارهٔ دو:
نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۸۱۴ ۳۵ ۱۷۹ ۱۴ - تلفن: ۶۶۴۱ ۹۷ ۷۸

فروشگاه شمارهٔ سه:
نشر کارنامه - خیابان شهید باهنر (نیاوران) - روبروی کامرانیه شمالی - شهر کتاب - تلفن: ۲۲۲۸۵۹۶۹

نشانی سایت اینترنتی:
WWW.PPOIR.COM

منِم آتام سُفره لی بیر کیشیدی
اِل اَلیندن دوتماق اونون ایشیدی
گوزللرین آخره قالمشیدی
اوننان سورا دُنَر گلَر دُنوبلر
محبّتون چراغلاری سُنوبلر[1]

به یادِ گرامی پدرم، حاج حسن سبحانی،
که در وانفسایِ حیات دنیا
حق‌هایِ گران و جبران‌ناپذیری به گردنِ من دارد.

توفیق ه. سبحانی

---

[1] ایه سلام، مرحوم سید محمدحسین شهریار، بند ۵۷.

فهرست دفتر اوّل

فهرست دفتر دوم

پیشگفتار مترجم

سرانجام دفتر اوّل نثر و شرح مثنوی ـ که من آن را جهت تمایز از کتاب دیگری درست به‌همین نام نثر و شرح مثنوی شریف نامیده‌ام ـ به‌چاپ سپرده شد و بایدها و نبایدها به‌پایان رسید. شادروان گولپینارلی که تا شروع تألیف این کتاب، اکثر شرحهای چاپ شده و چاپ نشدهٔ مثنوی را دیده بود، در مقدّمهٔ مبسوط خود ـ که در ابتدای این دفتر آمده است ـ لزوم این شرح را، البتّه برای ترک زبانان، قید کرده است. در این مقوله که شرح آن مرحوم بر مثنوی حاوی نکته‌هایی است که در شرحهای دیگر نمی‌توان یافت، بحثی نیست و شاید در اینکه خواننده ابتدا باید متن را بخواند و سپس به‌شرح مراجعه کند تا مشکلات و اشارات آن را دریابد نیز اختلافی به‌میان نیاید. آنچه باقی می‌ماند، نثر مثنوی است، آیا برای فارسی زبانان نثر بیت به‌بیت مثنوی هم ضرورتی دارد؟ به‌این پرسش پاسخهای گوناگونی می‌توان داد و دلیلهای موافق برای ضرورت و دلیلهای مخالف در عدم لزوم آن ذکر کرد. مهمّترین دلیلی که نویسندهٔ این سطور را به‌گزارش آن واداشت، دقّت بیش از حد و زبانی شسته ورُفته بود که مؤلّف در گزارش مثنوی درپیش گرفته بود و نگارنده احساس کرد که از این طریق مثنوی را سهلتر می‌توان خواند و با قرار دادن معادلی ساده به‌جای لغات دشوار و پس و پیش کردن ارکان جمله که مولانا جلال‌الدّین در مثنوی آورده می‌توان آسانتر به‌مضامین او دست یافت. و به‌این سائقه نثر مثنوی را هم ضمیمهٔ شرح ساخت. مترجم بر آن است که این قسمت برای کسانی که مثنوی را برای اوّلین بار مطالعه می‌کنند، مفیدتر از دیگر قسمتهاست.

مترجم در ترجمهٔ خود تا حدّ امکان امانت را رعایت کرده است، امّا گاهی ناگزیر تغییراتی جزئی در نوشتهٔ اصلی اِعمال کرده است که اشاره به‌بعضی از آنها را لازم می‌داند:

* مؤلّف در نثر مثنوی، به‌مصراعها و ابیات عربی ـ که همه را به‌ترکی درآورده ـ اشاره کرده است. چون این تصریح در زبان فارسی لزومی نداشت، حذف شد.

* در ارجاعاتِ مؤلّف به‌مآخذ تغییر جزئی داده شد. مثلاً مؤلّف نوشته است: دیوان، چاپ مدرّس رضوی، ص ۶۲۲، به‌این صورت نقل کرده‌ایم: دیوان سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۶۲۲.

* ترجمهٔ آیات قرآن شریف رابیشتر از ترجمهٔ آقای عبدالمحمّد آیتی و گاهی از مرحوم قمشه‌ای و

ترجمه‌های دیگر نقل کرده‌ایم. اگر اختلافاتی جزئی در ترجمهٔ آیات مشاهده شود از مترجم است و برای رعایت قرابت با اصل تغییراتی اندک در آنها داده است. در مواردی که از ترجمه‌ها و تفسیرهای دیگر استفاده شده در پاورقی به آن موارد اشاره کرده‌ایم.

* در چاپ دوم اساس را مثنوی مورّخ ۶۷۷ قونیه قرار داده‌ایم. ابیات متن مثنوی را با تصحیح مرحوم نیکلسون مطابقت داده‌ایم، بهتر است بگوییم که در چاپ اوّل اساس کار را متن نیکلسون قرار داده و متن مرحوم گولپینارلی را که میکروفیلمی به‌دست داشتیم تابع ترتیب ابیات نیکلسون گرفته بودیم. بیت شمار مثنوی نیکلسون را به‌عدد لاتین در سمت چپ و متن مرحوم گولپینارلی را با عدد ایرانی در سمت راست مشخّص کرده‌ایم. ضمناً صفحات چاپ عکسی مثنوی رادرحاشیهٔ راست صفحات دردرون مستطیلی ▭ نشان داده‌ایم تا مراجعه و مطابقت سهل‌تر باشد.

* عنوانهای مثنوی را در متن به‌همان صورت کهن آورده‌ایم، امّا در نثر عبارات آنها را ساده‌تر و عربی‌های آنها را ترجمه کرده‌ایم.

* اختلاف ابیات دو متن را با پرانتز مشخّص کرده‌ایم. متن مرحوم گولپینارلی ۱۳ بیت بیشتر از متن مصحّح نیکلسون دارد. این ابیات و نثر آنها درون پرانتز قرار گرفته است.

* کار ارجاع به‌دفترهای قبلی را با تصرّف به‌این صورت درآورده‌ایم:

← بیت ۲۵ دفتر اوّل، یعنی نگاه کنید مثلاً به‌شرح بیت ۲۵ در دفتر اوّل.

* ابیاتی که در متن مثنوی دارای ستاره (*)اند، ابیاتی هستند که در بخش شرح توضیحاتی دارند.

* اگر مرحوم عبدالباقی به‌رحمت ایزدی نپیوسته بودند، به‌برخی از سهوالقلم‌ها اشاره می‌کردیم، امّا چون این اشاره‌ها امروز نتیجه‌یی ندارد، از یادآوری آنها صرف‌نظر کردیم. مثلاً، معلوم است که آن مرحوم در توضیح بیت ۳۷۱ در زردشت و اوستا (استاد) محقّ نیست. مگر همهٔ آنانی که کتابها نوشته و صفحاتی سیاه کرده‌اند، ذیحقّ‌اند؟

* در چاپ دوم تلاشی مداوم داشته‌ایم که اغلاط مطبعی در کتاب نباشد. ان‌شاءالله در این کار توفیق داشته‌ایم. در کار نمونه‌خوانی از دقّت آقای ابن‌علی کریمی گنجه سود برده‌ایم، بدینوسیله از ایشان سپاسگزاری می‌کنیم.

هوالاوّل والآخر و الظاهر و الباطن

توفیق هـ. سبحانی

۶۹/۷/۱

پیشگفتار

مولانا «مثنوی» خود را «دکان وحدت» می‌نامد و آن را با بیت زیر می‌ستاید:

مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است[1]

دکان وحدت ... همه‌چیز در آن دکان زواله می‌شود و شکل می‌گیرد، به‌نمایش گذاشته می‌شود و به‌مشتری عرضه می‌گردد، باز در همان دکان خرد می‌شود و در سبیکه‌یی قرار می‌گیرد، نو می‌شود. علّتها معلولها را به‌وجود می‌آورند، معلولها باردیگر خود به‌علّت بدل می‌شوند و معلولهای دیگری، چهره می‌نمایند. یک سرِ کلاف این دکان به‌دست توانای بنیانگذار آن است و سرِ دیگر آن تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند و باز با گردش آن دست قدرتمند، پایان آن به‌آغازی بدل می‌شود و هر لحظه خلاّقیّتی می‌یابد. خریدار این دکان، همان فروشندهٔ آن است.

این دکان محشرگونه است. در این مکان چه کالایی را که نمی‌توان یافت: اساطیر هندی ـ ایرانی، یونان ـ روم، افسانهٔ آفرینش، حکایاتی از زندگانی پیامبران، قصّه‌هایی از اولیا، عاشقان، جانبازانِ راه عشق، عشق و آفرینندگان آن. تمثیلات، حکایات عامیانه، اصطلاحات عوام، عرفها، عادات، امثال و حکم. جنگها، افراد غالب و مغلوب: کسانی که مُشت بر تقدیر می‌کوبند و به‌دست تقدیر درهم پیچیده می‌شوند و به‌گرداب فنا می‌افتند؛ از کسانی چون سلیمان که منطق مرغان می‌دانند، از بلقیسانی که در کاخ سلیمانها می‌بالند. شادیها، سوکها، مجالس عقد، عروسیها، قاه‌قاهِ خنده‌ها، راه و رسمها، اشکها و فریادها.

و پایه‌های استوار، شکست‌ناپذیر و فناناشدنی، احساسات انسانی دین اسلام و ارکان دین الهی. آیات، تفاسیر آنها، احادیث پیامبر عالی‌شأن و والاترین هدف آفرینش: حضرت محمّد(ص)، شرح آن سخنان، وحدت امّتها، همانندی انسانها و یگانگی و برابری که اُسّ و عصارهٔ انسانیّت است.

پهنهٔ حیات روزگارانِ پیش از خود و عهد خویش، ستمگریها، مصادره‌ها، نزاعها، ستمدیده‌ها و ستمگران. فردایی که واقعاً سعادتبار است: انسانیّت، وحدت. دنیای به‌جنّت بدل شده، تمایل بدان دنیا،

---

۱. مثنوی، ششم، ب 1528/۱۵۳۲ (مترجم بدین چاپ اشاره خواهد کرد).

آزادگی و انسانیّت آزاد.

آری، همه‌چیز در این دکان وحدت و در این نمایشگاه جهانی موجود است؛ و مولانا در شش دفتر مثنوی خود، شش جهت عالم هستی را که هرگز تغییر نمی‌پذیرد، گنجانده است. مثنوی شرح احوال دنیایی است که دایماً نو می‌شود، این کتابی است الهی، کتابی که با زبان قدرت سروده شده و خطاب به‌دلهایی است که منبع حکمت‌اند، خطابی که باز در آن دلها به‌جوش می‌آید و جریان می‌یابد.

مثنوی نام یکی از قالبهای شعری ادبیّات رسمی خاورزمین است. از آنجایی که در ابیات مفصّل، جستن قافیه دشوار است و تکرار یک کلمه به‌عنوان قافیه از معایب شمرده می‌شود، لذا این قالب شعری پیدا شده است که براساس رعایت قافیه در دو مصراعِ یک بیت استوار است و در میان ابیات از نظر قافیه یکسانی موجود نیست. امّا در ادبیّات رسمی، عادت برآن نیست که کتابی را به‌نام قالب شعری آن بنامند. با همهٔ این، مولانایی که نه‌تنها قافیه، بلکه کلمه را در ایفای معنی قاصر می‌داند و قافیه را «مغلطه» می‌خواند[1]، حتّی نامگذاری اثر شش جلدی جاودانهٔ خود را نیز زاید تشخیص داده و آن اثر را به‌نام قالب شعری آن خوانده، و به‌این بسنده کرده است که آن را مثنوی بنامد، همچنین کتاب خود را با حمد پروردگار، نعت و مدیحهٔ پادشاهان زمان خود یا یکی از بزرگان، چنانکه مرسوم است، آغاز نکرده، مولانا از این عرف و عادت نیز پیروی نکرده است، زیراکه در هر سخن او، نام پروردگارش نه یک‌بار، بلکه بارها تجلّی می‌کند و در هر کلمهٔ وی، محبّت بیکران محمّد(ص) که محبوب دل و سُویدایِ قلب اوست، در جوشش است، زیراکه او در سرتاسر حیاتش جز در برابر پروردگار خویش قامت خم نکرده است و در هر جمیلی، نشانی از معشوق حقیقی خود دیده است، چنانکه می‌فرماید:

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم　　من خاک ره محمّد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم　　بیزارم ازو وزین سخن بیزارم[2]

*

مولاناکه سخت مخالف فلسفه است و فخر رازی را به‌دلیلِ تفسیر قرآن براساس فلسفهٔ یونان نکوهش می‌کند و پیروان او را به‌نام «استدلالیان» می‌خواند، حتّی تماشای درویشانی راکه با آتش بازی می‌کنند، مُجاز نمی‌شمارد، کرامت راکمال‌یابی در انسانیّت تلقّی می‌کند، مشایخ خانقاه‌نشین راکه از خلق بریده و خود را فراتر از دیگران می‌بینند و از مال اوقاف امرارمعاش می‌کنند، به‌تجارتْ پیشگانی تشبیه می‌کند که دکانی برای خود فراهم کرده‌اند، مولانایی که نه یک مسندنشین تصوّف، بلکه یکی از رجال ملامت شمرده می‌شود، هم درمثنوی وهم در دیوان کبیر، کمال انسان ودستیابی آن‌انسان به کمال را مقصود خویش قرار داده است. «جبر» را رد کرده و رسیدن به‌حقیقت را با عشق و محبّت انسانی ممکن دانسته است.

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، چاپ سوم، ص ۴۰۶ به‌بعد (ترجمهٔ فارسی اثر که در سال ۱۳۶۳ در مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی منتشر شده است).

۲. کلیّات شمس، مصحّح مرحوم فروزانفر، ج ۸، ص ۱۹۸، رباعی ۱۱۷۳.

مولانا سر در برابر حوادث خم نمی‌کند، زندگی مسکینانه را بر نمی‌تابد، حتّی ذرّه‌یی هوس آن را ندارد که بدون تلاش، معاشی فراهم کند. بر او احساساتی حاکم است که می‌خواهد ظلم، مکر و خیانت را از پهنهٔ جهان بزداید. تصوّفِ وی، تصوّفی درونگرا نیست، بلکه تصّوف واقع‌گرا و پویاست. مولانا با زندگانی خود نیز الگویی به‌دست داده است:

«تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم — واللّه که زانگبین کس نندیشم

ور بی‌برگی به‌مرگ مالد گوشم — آزادی را به‌بندگی نفروشم»[۱]

اینجا مخصوصاً می‌خواهیم نکتهٔ زیر را روشن کنیم:

کسانی که دیوان کبیر را اقیانوسی کف‌آلود و خروشان و مثنوی را اثری تعلیمی می‌پندارند و این دو اثر را از نظر خروشندگی و شعر جدا ازهم می‌بینند و نشان می‌دهند، خطا می‌کنند. دیوان کبیر واقعاً اقیانوسی است، در عین حال که اشعار مولانا، دانش امّتی را منعکس می‌کند، روزگار خود، خصوصیّات زمان خویش، روستا ـ روستایی، شهر ـ شهرنشین، جنگ ـ آشتی، ظلم ـ عدل، در یک کلمه ازل وابد، دین و دنیا، حیات و ممات، بینش مترقّی و وحدت انسان را برملا می‌کند، موضوعات مثنوی نیز در همین چارچوب است. در مثنوی نیز شعر بر همان منوال است. مولانا همان مولاناست. اگرچه مولانا از کتابهایی که قبل از وی تدوین شده، استفاده کرده است، امّا درکتاب خود تمام ویژگیهای روزگار خود، مردم زمان خویش، اعتقادات آنان، عرف و عادات، حتّیٰ اصطلاحات، امثال و حکم، شیوهٔ کشورداری، ظلم، قهر، حیات مردم و دنیایی که آنان جبراً در آن می‌زیستند و حتّیٰ آیندهٔ بشریّت را در صفحه صفحهٔ مثنوی روشن کرده است.

مثنوی اثری تعلیمی است، این مسلّم است. امّا مولانا آنگاه که به‌مناسبتی به‌بیان حکایتی می‌پردازد و در کار گزارش آن است و یا در صدر مقال باقی مانده است، با حافظهٔ شگرف تداعی که دارد، حکایت دیگری را به‌خاطر می‌آورد، آن حکایت، او را به‌بحث دینی ـ انسانی می‌کشاند، در این حال او حکایتی دیگر و حادثهٔ دیگری را به‌یاد می‌آورد، غرقِ بحث در آن باب می‌شود، و در بحبوحهٔ این بحث، داستان نخستین را به‌پایان می‌رساند. مجال سخن فرا می‌رسد و شعله‌های آن شنونده را نیز به‌کام خود می‌کشد، بیانی شاعرانه، موج در موج، خیز برمی‌دارد و کف‌آلود روی‌هم می‌غلطد، امّا این امواج در پایان مقال فروکش نمی‌کند، کفهای آن جان نمی‌بازد، شعله‌ها فرونمی‌نشیند. در میانهٔ این تلاطم مولانا تنها از گذشته سخن نمی‌گوید، بلکه آینده را نیز روشن می‌کند، روزگار خود و انسان ایستاده در هر روزگار و حیات او را نیز بر زبان می‌آورد و زنده‌ترین تابلوها را نقّاشی می‌کند و در عین حال با بینشی مترقّی دنیا را چنانکه باید باشد، حیاتی راکه باید وجود داشته باشد، عشق الهی و انسانی را، وحدت را، برابری را نیز در برابر دیدگان می‌گسترد. از این نظر، مثنوی را نمی‌توان جدا از دیوان کبیر به‌مطالعه گرفت.

۱. کلیّات شمس، ۸، ۲۰۶، رباعی ۱۲۲۲.

اشعار دیوان کبیر، بارقه‌هایی از عشق الهی، هیجان انسانی و وجدی وصف‌ناپذیر است، امّا در این عشق، حسرت انسانی؛ در این هیجان، باورهای دینی؛ و در این وجد، طبیعت واحد، محیط دیروز، امروز و فردا نهفته است. در آن، تمام ویژگیهای تلخ و شیرین حیات وجود دارد. مولانا هرگز مقهور خیال نمی‌شود، محیط خود، انسانهای دور وبرخویش، ظلم وقهر، مصادره، حملهٔ مغول، پامال‌کنندگان حقوق مردم و پامال‌شدگان را از یاد نمی‌برد. در اوج عالم وجد نیز، چنانکه در زندگیش، در شعر خود هم چشم خود را بر دنیای حیّ وحاضر نمی‌بندد. در اشعار خود، از حکایات مندرج در مثنوی سخن به‌میان می‌آورد. اگر لازم باشد امثال و حکم و مجازهای عامیانه را به‌کار می‌برد و از احساسات مردم سخن می‌گوید، حوادث روزانه را برزبان می‌آورد، فردا را برای خواننده و شنونده وصف می‌کند. مثنوی اثری تعلیمی است، امّا در جای جای آن خروش موجود در دیوان کبیر، عشق، وجد وهیجان را برهمان شیوه ترنّم می‌کند. در مجالس سبعه و در فیه‌مافیه اوکه از خطابه‌هایش فراهم آمده و حتّی در مکتوبات وی نیز این وحدت را می‌یابیم. مولانا با حیات، شعر و سخنانش یک کلّ منسجم است، جداکردن او از سخنش و تفکیک این سخنِ او از آن سخنِ دیگرش میسّر نیست.

*

مولانا در حکایتی مندرج در اواخر دفتر اوّل، از عبّاسیان که در بغداد حکومت داشتند و از شرف بخشیدن آنان به‌خلافت بحث می‌کند.[1] بغداد در سال ۶۵۶ هـ/۱۲۵۸م به‌دست مغولان گشوده شده و خلافت عبّاسیان به‌تاریخ پیوسته است. کمابیش سه سال بعد از آن تاریخ عبّاسیان خلافتی سایه‌وار در مصر برپا داشته‌اند، امّا مولانا از مصر سخن نمی‌گوید، بلکه از بغداد بحث به‌میان می‌آورد. آشکارا معلوم می‌شود که مثنوی قبل از سال ۶۵۶ هـ و در زمان حیات صلاح‌الدّین زرکوب قونیوی آغاز شده است و دفتر اوّل آن نیز پیش از این تاریخ به‌پایان رسیده است.

دفتر دوم را، به‌گفتهٔ افلاکی، مولانا دو سال بعد از پایان دفتر اوّل مثنوی و در پانزده رجب سال ششصد وشصت ودو هجری آغاز کرده است. سال، ماه، و روز پانزدهم ماه عیناً در دیباچهٔ دفتر دوم قید شده است. اما با توجّه به‌آنکه دفتر اوّل پیش از ۶۵۶ هـ و قبل از فتح بغداد به‌دست مغولان به‌پایان رسیده است، بین پایان دفتر اوّل و آغاز دفتر دوم فاصله‌یی بیش از پنج سال موجود است. در این فاصله چنانکه می‌گویند، یگانه سبب وقفه، وفات زوجهٔ حسام‌الدّین چلبی نبوده است، بلکه وفات صلاح‌الدّین زرکوب نیز در این بُرهه اتّفاق افتاده است (۱ محرّم ۶۵۷ هـ/۱۲۵۸م).

تاریخ مسلّم ختم مثنوی هم معلوم نیست. ولی در دفتر پنجم به‌مناسبت حکایتی از خلفای مصر سخن به‌میان می‌آید.[2] بعد از فتح بغداد به‌دست مغولان، خلافت شبح‌گونهٔ عبّاسیان در مصر از سال ۶۵۹

۱. منظور مؤلّف، مثنوی، ۱، ب ۲۸۰۸/2794 و بعد است ـ م.

۲. ر.ک. مولانا جلال‌الدّین، ترجمهٔ فارسی، ص ۲۰۶ به‌بعد.

هـ/۱۲۶۱م آغاز شده، نخستین خلیفه‌المستنصربالله ابوالقاسم احمد همراه سپاهی به‌عراق اعزام شده و پایان کار وی نامعلوم مانده است. بعد از وی ابوالعبّاس احمد به‌نام‌الحاکم بامرالله به‌خلافت نشسته و خلافت وی تا سال ۷۰۱ هـ/۱۳۰۱م دوام یافته است. اگر به‌وفات مولانا درسال ۶۷۲ هـ/۱۲۷۳م دقّت‌شود و بحث او از خلافت مصر نیز مدّنظر قرارگیرد، می‌توان حکم‌کردکه آخرین دفتر مثنوی اندک زمانی پیش از وفات او به‌پایان رسیده است. «تتمّه»یی که سلطان ولد برآخرین دفتر نوشته است، نیز این مطلب را ثابت می‌کند.

اینجا ناگزیریم بگوییم که دفتر منسوب به‌مولانا، یا به‌اعتقادپذیرندگان آن، دفترهفتم، کاملاً جعلی است. بدین دفتر که حاوی ۲۶۹۶ بیت است، حکایاتی مخصوصاً از دفتر اوّل، و موضوعاتی با تحریف حکایتهای آن راه یافته است، ۱۰۱۰ بیت کامل عیناً از دفتر ششم اخذ و بدان علاوه شده است. عنوانها از عناوین مثنوی است که با تحریف سرقت شده است. در اشعار متن، یعنی در ابیاتی غیر از سرقات، علاوه بر آنکه انسجامی نیست، خطاهای لفظی نیز زیاد است. تعالیم، تلقینات و اعتقادات، مغایر با نظریّات مولاناست. گمان می‌کنیم کسی که این دفتر را جعل می‌کرده از بیت زیر یکی از غزلیّات مولانا در دیوان کبیر که در وصف بهار و آرزوی فرارسیدن بهار انسانی است الهام گرفته و جسارت پیداکرده است:

دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان　　　شرح دل احمدی هفت مجلّد رسید[1]

در حالی که مولانا در این بیت، همانند آن کسی که این دفتر را جعل می‌کرد، بر آن نبود که بر عدد هفت تکیه کند و به‌سود اسماعیلیان که به‌هفت امام معتقدند به‌تبلیغ پردازد، بلکه دل خود را به‌اسطرلابی که موقعیّت هفت ستاره را در آسمان تعیین کند، تشبیه کرده و بیان می‌دارد که دل وی به‌حالت دل منشرح حضرت محمّد(ص) درآمده است و این شعر، سورهٔ ۹۴ قرآن مجید، «انشراح» و معجزهٔ شرح صدر را به‌خاطر آورده است، در غزل از: عطارد، زُهره، ماه، فَرْقَدْ و برج اَسَد نام برده و تلمیحی به‌معراج نیز در آن توان یافت.

مولانا هنگامی که می‌خواهد متن دفتر ششم را آغاز کند، خبر می‌دهد که کتاب در این دفتر به‌پایان خواهد رسید. سلطان ولد تتمّه‌یی بدین دفتر نوشته است. حکایت ناقص ماندهٔ «سه شهزاده» در این دفتر مجعول به‌پایان نمی‌رسد، زیرا آن کسی که به‌جعل این دفتر پرداخته خبر ندارد که این حکایت در مقالات شمس تبریزی است.

بدون ذکر مطلب زیر نمی‌توان گذشت:

اسماعیل رسوخی انقروی، ابیات الحاقی این دفتر را یافته و در هامش آنهاکلمهٔ «زاید» نوشته است و یا در اکثر موارد با حرف «ز» بدان اشاره کرده است. حال که کار براین منوال است، سبب چه بوده است که وی این دفتر را از مولانا پنداشته و به‌شرح آن پرداخته است؟ ممکن نیست که انسان در این باره حیرت

---

۱. کلیّات شمس، ج ۲، ص ۱۹۲، ب ۹۲۳۴.

نکند (در مورد این دفتر مجعول، در جلد دوم کتاب خود نسخ‌خطّی موزهٔ مولانا به‌قدر کافی اطّلاعات به‌دست داده‌ایم، لذا دراینجا لازم نمی‌دانیم که بیش از این پافشاری کنیم).[1]

*

مناسب می‌دانم که این بحث را با نوشته‌یی که استادم مرحوم فریدکام (۱۳٦۳ هـ/۱۹۴۴م) دربارهٔ مولانا نوشته‌اند، به‌پایان برسانم، نوشتهٔ ایشان را عیناً نقل می‌کنم:[2]

«جناب مولانا یکی از آیات الهی است. هرکس می‌پندارد که آثار او را خوانده و دریافته است، هیهات. او برای ما به‌مثابهٔ حجابی هفتادلا و یا خورشیدی است که از پشت سحاب دیده می‌شود. ما قادر نیستیم که آن خورشید را نظاره کنیم، بلکه تنها بخشی از پهنه‌یی را که وی از پشت سحاب استتار روشن می‌کند، می‌توانیم ببینیم. با این نظاره می‌پنداریم که خود او را دیده‌ایم. اَیْنَ ٱلثُّریّـاوَٱلثّریٰ؟ چون نور او جلوه‌گری آغاز کند، چشمان ما خیره می‌شود. بر فرض محال اگر این حجابها باقی مانده باشد، تنها چیزی برجای می‌ماند که ماهیّت آن راکسی جز خود او درنمی‌یابد.

همانطور که لفظ دنیا لفظی کلّی است که کافّهٔ مکوّنات را دربرمی‌گیرد، کلمهٔ «مولانا» نیز کلمه‌یی کلّی است که جامع حقایق اسما و صفات الهیّه است. بنابراین، در اطلاق «کلمةالله الکبریٰ» برجناب مولانا تردّد جایی ندارد. هیچ‌کس این کلمهٔ عظیم الهی را چنانکه باید درنیافته و تفسیر نکرده است و عارفان و کاملان موافقت کرده‌اند که وی در حدّی که خود لازم دانسته است، ما از آن خبردار شویم. چنین نیست که از رخنه‌هایی که در اثر ضربهٔ جذبه برخی حقایق خودنمایی نکند، امّا حکم و شمول آن بر اصحاب خاصّ است و این کار برای برخی بیش از آنکه نافع باشد، مضرّ بوده است. تکرار می‌کنم که مولانا هفتاد باطن یا حجاب دارد. رفع هرچند تا از این حجابها که مقدور و مقدّر باشد، به‌همان مقدار ضرورتاً باید اکتفا کرد، زیرا گفتن اینکه به‌نور تقرّب جوییم و آن را به‌صورتی واضح‌تر نظاره کنیم، درون این امکان جای دارد که انسان غرق در ظلمت شود و با مهلکه‌یی روبرو گردد.

«رحم‌اللّهُ عبداً عرف قَدرَهُ ولم یَتَعدّ طورَه

احقرألعباد فی ألمبدأ وألمعاد

فرید».

*

1. Mevlana Müzesi Yazmalar Kataloğu, M. E. B. Eski Eserler ve Müzeler, Seri III, No: 8, Ankara, T.T.K.B. Evi, 1971, S.99-103, Şarkiyat Mecmuası VI. c, Mesnevinin 7. Cildi, IST. Ed. Fak. B. Evi, 1966, S. 11-18.

۲. این نوشته تاکنون جایی چاپ نشده است. فریدکام آن را به‌مولوی جیلان که در روز ۲٦ محرّم ۱۳۸٦ هـ وفات کرده، نویسانده است. پسر جیلان، بعد از وفات پدر آن را به‌جلال‌الدّین چلبی داده است ما آن را از جلال‌الدّین چلبی گرفته‌ایم. (مؤلّف در پاورقی پاره‌یی از لغات مشکل عربی مندرج در نوشته را توضیح داده بود، گزارش نشد).

بر مثنوی شرحهای زیادی به‌فارسی، ترکی و حتّی عربی به‌صورت کامل یا ناقص نوشته‌اند. با آن که از این اثر جاودانی، ترجمه‌های منظوم و منثور به‌ترکی و حتّی عربی و دیگر زبانهای بیگانه فراهم آمده، گزیده‌های فراوانی از این اثر تهیّه شده و با ابیات برگرفته از این کتاب، آثار زیادی تألیف شده است، به‌چه دلیل ما بار دیگر به‌ترجمه و شرح مثنوی برخاستیم؟ این مطلب را به‌اختصار روشن کنیم:[1]

پس از ادای احترام بیکران برهمهٔ کسانی که ترجمه‌های مزبور را فراهم کرده‌اند، شرحها نوشته‌اند و به‌ابداع آثاری دربارهٔ مثنوی پرداخته‌اند، سخن آغاز می‌کنیم:

ما این کار را از نظر ادراک امروزی از علم، روش تحلیل و انتقاد امروزی و از نظر زبان امروزی ضروری تشخیص دادیم. این کار بیش از هرچیز، از نظر زبان ضروری بود، زیرا که فهم زبان عثمانی در حال حاضر واقعاً کاری دشوار است، این مسئله امروز به‌صورت تخصّص درآمده است. برای درک نامهٔ نیم صفحه‌یی که فوقاً از استادمان مرحوم فریدکام عرضه داشتیم، ناچار شدیم که به‌همان اندازه فرهنگنامه برآن بیفزاییم تا خوانندگان امروزی را در فهم آن یاری کنیم. این، مهمّترین دلیل ما در امر ترجمه و شرح کتاب بود. بعد اینکه مترجمان و شارحان محترم، قبل از آنکه تمام آثار مولانا را به‌مطالعه گیرند، مقالات شمس تبریزی و آثار سلطان ولد مخصوصاً ولدنامهٔ او را بخوانند، به‌شرح مثنوی پرداخته بودند، لذا شرحهای آنان هم به‌قدر فهم آنان بوده است. گذشته از آن کسانی که مولانا را از طرفداران سرسخت «هستی ـ یگانگی» پنداشته‌اند، اثر او را به‌یاری اندیشه‌های ابن عربی تفسیر کرده‌اند و کسانی افکار او را با اعتقادات باطنیّه دریافته و به‌تبلیغ آن برخاسته‌اند، حتّی افرادی کوشیده‌اند که در مثنوی کشفیّات جدید علمی و فنّی بیابند، کسانی اساس کار را بر شیوهٔ اهل ذکر (اسماء) نهاده‌اند و کاملاً راه خطا رفته‌اند. در صورتی که تصوّف مولانا، چنانکه پیش از این نیز گفتیم، تصوّف باطن‌گرایانه نیست بلکه تصوّفی واقع‌گرا و پویاست، حتّی او با صوفیان باطن‌گرا و اعتقادات صوفیانهٔ آنان مخالف است.

وانگهی تقریباً همهٔ شارحان که مشهورترین آنان انقروی هم در میان آنان است، لزومی ندیده‌اند که صحیح‌ترین و موثّق‌ترین نسخهٔ مثنوی را اساس کار خود قرار دهند. عرف و دانش روزگار آنان لزوم چنین کاری را به‌ذهن آنان متبادر نکرده است. در حالی که در نسخه‌های غیرمنطبق با نسخهٔ اصلی اختلاف نسخ فراوانی وجود دارد. مثلاً بیت اوّل و دوم دفتر اوّل در نسخهٔ اصل بدین صورت است:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند   از جداییها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   در نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

همین دو بیت در نسخ متأخّر چنین است:

---

۱. دربارهٔ ترجمه‌های ترکی، فارسی، منظوم، منثور و شرحهای آن و آثاری که از مثنوی اقتباس شده و مسائلی از این قبیل در کتاب مولویّه بعد از مولانا به‌حدِّ کافی اطّلاعات به‌دست داده‌ایم، لذا دراینجا لازم ندیدیم که به‌تکرار آن مطالب بپردازیم، نگ: به‌کتاب مزبور، صص ۱۵۰ـ۱۴۱ (مترجم این سطور مولویّه بعد از مولانا را به‌فارسی برگردانده است و ترجمه در سال ۱۳۶۵ در انتشارات کیهان منتشر شده است.)

بشنو از نی چون حکایت می‌کند   از جداییها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

علاوه بر تحریفی که در متن صورت اوّل و قالب محرف آن به‌عمل آمده اساس مفهوم شعر نیز دگرگون شده است. در نسخ متأخّر، گذشته از تحریفاتی اینچنین، ابیات الحاقی نیز جای دارد و به‌نقایصی در آن ابیات الحاقی می‌توان برخورد. ما همهٔ این نقایص را دیدیم، معتقد شدیم برآنکه مثنوی ضرورتاً بار دیگر با درنظر گرفتن روشهای انتقادی امروز باید ترجمه و شرح شود، و از پروردگار توفیق خواستیم و براین کار کمر بستیم.

*

کهن‌ترین نسخه به‌ابعاد ۳۲/۲×۴۹/۷ سانتیمتر، با جلد بسیار زیبای سلجوقی مجلّد است. روی دَفّتین، خطهای مستقیم کشیده شده، در حاشیه‌ها برگردانی است که رو به‌جانب بالا و چپ و راست برگشته است. در بالا وپایین، لوحهایی باکنارهٔ مقوّس در راست وچپ که چهار جانب آن نیز باگل و بوتهٔ سوخت آراسته و دارای گوشه‌بند است. در وسط شمسهٔ بیضی‌شکل دارد، شمسهٔ این جلد میشن سوخت و شیرازه‌دار نیز باگل و بوتهٔ رومی سوخت آراسته است. لوحها، گوشه‌بندها و شمسه‌ها مطلاست. اما تنها آثار طلاکاری دف‌رویی برجای مانده و قسمتی از طلای دف زیرین رنگ باخته است. از لولای آن برمی‌آید که جلد رنگ صورتی با رگه‌های زرد داشته است. با افزودن میشن به‌کنارهٔ بالا و پایین و عطف و قسمت پایین و جلو دف رویین به‌تعمیر آن پرداخته‌اند.

کاغذ آن کم‌آهار، کمی ضخیم به‌رنگ زرد روشن عصر سلجوقی است. دیباچه‌های دفترهای مثنوی و آغاز متون به‌صورتی بسیار نفیس تذهیب شده است. در حاشیهٔ صفحات ترنجهای مذهّب وجود دارد. دیباچه از گ ۳^b آغاز می‌شود و در ۴^a به‌پایان می‌رسد، مطلاّ و آراسته تحریر شده است، در هر صفحه با احتساب بسم‌الله، نوزده سطر نوشته شده، متن از ۴^b آغاز شده است. صفحهٔ اوّل ۱۷ سطر دوستونی دارد، صفحات بعد ۲۹ سطر چهارستونی است، مُجَدْول است. کنارهٔ عنوانها با خطّ مشکی مشخّص شده است و تقریباً در وسط صفحه نوشته شده تا مشخّص شود. دفتر اوّل در ۴۸^b به‌پایان می‌رسد، در آغاز هر دفتر تذهیبی قرار دارد که تمام صفحه راگرفته است. آخرین دفتر در ۳۵۷^b به‌پایان رسیده است.[۱]

دیباچه در ۳^b با عبارت زیر آغاز می‌شود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب‌المثنوی و هواصول اصول (اصول،

---

۱. چون دربارهٔ این کهن‌ترین نسخه در آخرین جلد کتاب فهرست نسخ‌خطّی کتابخانه مولاناکه در دست تهیّه داریم، اطّلاعات مبسوطی به‌دست داده‌ایم، درکتاب حاضر به‌همین اندازه بسنده می‌کنیم. (تا جایی که مترجم این سطور اطّلاع دارد، این کتاب تا شهریور ماه ۱۳۶۴ که مترجم توفیق زیارت تربت مولانا را یافته بود، هنوز به‌صورت دست‌نوشته باقی بود. هنوز هم این فهرست چاپ نشده است.)

در مقدّمه با مرکّب سرخ بالای آن نوشته شده است)

الدّین فی کشف اسرار الوصول و الیقین

و در 4^a با سطور زیر به‌پایان می‌رسد:

و هذا دعاء لایردّ فانه دعاء لاصناف البریه شامل

والحمدلله وحده و صلّی‌الله علی سیدنا محمّد وآله وعترته

وحسبنا الله و نعم الوکیل

متن در 4^b با ابیات زیر آغاز می‌شود:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند   از جدائیها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   در نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

و در 312^b با بیت زیر پایان می‌یابد:

در دل من آن سخن زان میمنه‌ست   زانک از دل جانب دل روزنه است

مقدّمهٔ دفتر دوم بین اوراق 51^b-52^a است. در وسط کاغذی که برای محافظت تذهیب گذاشته‌اند و یک روی آن سفید است، به‌قلمی دیگر مقدّمهٔ جداگانهٔ دفتر دوم را نوشته‌اند که هفت سطر است. این مقدمه به‌خطّ جدید روی اوّلین برگ دفتر دوم نسخهٔ شماره ۱۱۹۳ نیز نوشته شده است، که در بخش موزهٔ کتابخانه نگهداری می‌شود و به‌معرضِ نمایش گذاشته شده است. نسخهٔ اخیر در ربیع‌الاول سال ۷۲۳ هـ/۱۳۲۳م به‌خطّ عثمان بن عبدالله غلام آزاد شدهٔ سلطان ولد تحریر یافته است. در آنجا نوشته‌اند:

«این کلمات کثیرالبرکات از انفاس طیّبهٔ شیخ المشایخ چلبی حسام است و از روی خطّ وی منقولست».

اگر این نکته مدّنظر قرار گیرد که ممکن نیست حسام‌الدّین چلبی سخنانی بر مثنوی بیفزاید و یا بر یکی از دفاتر آن مقدّمه‌یی بنویسد، باید حکم کنیم که این مقدّمه از جانب شخص مولانا نویسانده شده است. بعد به‌هر دلیل که باشد، مقدّمهٔ دومی تحریر یافته و مورد قبول واقع شده است. اما ازبین بردن مقدّمهٔ نخستین را نیز جایز نشمرده و آن را بر بعضی از نسخه‌ها، از جمله نسخهٔ اصلی نیز افزوده‌اند. چنانکه به‌نسخهٔ محفوظ در شمارهٔ ۲۰۰۸ که از روی نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۹۳ به‌خطّ عثمان بن عبدالله با خطّ علایی بن محبّی الشیرازی الشّریف استنساخ شده است، در دفتر اوّل علاوه بر دیباچهٔ معروف، دیباچهٔ زیر نیز موجود است:

این قسم اوّلست از مناهج مثنوی و مدرجی از مدارج معنوی مشتمل بر تنفید و تخلیص مخلب و چنگال و پروبال شهباز دل از اقالیم و احیاز آب وگل محتوی بر رفع اسباب و قطع اُحبولهٔ شهوات از الذّ مطعومات و اخفاف بر ترک تقاعد از استحصال خصال مرضیه و الحاح بر تباعد از احوال دنیّهٔ ارضیه مُخدر مُنفر از مقارنت لیام مُحَبّب مُرَغّب و مصاحبت و مقاربت کرام حصن حصین

بهرسهام و رماح شیاطین مُدَکّر ارتقا به‌سوی مرکز بقا از اوطان طین صدّیقِ صدوق را نقد علیّین موعود زندیق کذوب را سجّین موجود مقتحمان عقبهٔ کؤد را و معتقان رقبهٔ مشدود را شراب طهور و معانقت حور و غرف و قصور و اتّکا بر سرایر و ارائک مسجودالاشراف الملائک کامل مکمّل را نیز ترتیل او کیاست متوالی و از حفظ دراستش فراست متعالی محصول و موصول بود در تحدید کمترین نفعی از منافع بی‌پایان و در تمدید اندکترین فایدهٔ از عوائد بی‌کران او ارمنهٔ ابد و نمونهٔ سرمد کلمح بالبصر او خطور خاطر بالبال فقر او نظر ناظرنظر الی معشوق فسرق النظر بود امید واثق است برانک برادران غیب‌جوی نه برادران عیب‌گوی نقود عمر عزیز را در فحص معایب بدل نکنند بلک بر تجسّس عجائب و غرائب صرف کنند گردانند که بضاعت عمر اشرف جواهر است هرکرا بصر بصیرتش به‌کحل فطانت منوّر و پیراسته بود یقین داند که آفتاب نسبت بذات بیچون کمتر از ذرّهٔ باشد نه اضافت به‌عالم بوقلمون تقّدست اسماوهٔ می‌فرماید در تقریر وجود پرجود بر صفات ذات و من آیاته‌الشمس یعنی صنع از صانع انفکاک نپذیرد جملهٔ عقول و معقول قیاس به‌اصول اصول به‌جز از وصف لا متّصف نتوانند بودن صدهزاران کواکب ثواقب در حضور نور آفتاب و هم‌جنس ببراقع تهالک و تفانی می‌گردانند فیماظنک به‌موجودین لانسبة بینهما اگر متوهمی بی‌آنی سردجانی مرائیی بی‌رایی یا جامدی خامدی سامدی کلاغی پرلاغی ذاهلی جاهلی غافلی سکران از بول شیطان به‌جانب مثنوی مولوی زبان طعن گشاید در جواب او این دو بیت شاید کل رافع رأسه عن‌التکبّر و غیره فهو شاهد

فقر آلجهول بلاقلب الی ادب
فقرآلحمار بلا رأس الی رسن
وما انتفاع اخ‌آلدنیا بناظره
اذاستوت عنده‌الانوار و الظلم

نقلت هذاالتحریر من خطّ امیر واجدبن سلطان ولدبن مولانا سرالله الاعظم والمکرم‌المعظم جلال الحق والدّین البلخی البکری و هویقول انتسخت هذا من خطّ خلیفةالله بین خلیقته حسام‌الحق
والدّین الارموی القونوی
کتبه الفقیر الحقیر علایی بن محبّی‌الشیرازی الشریف[1] [2a]

در دفتر چهارم مثنوی نیز علاوه بر دیباچهٔ معروف دیباچهٔ دیگری افزوده شده است. چون در ترجمه و شرح بدان خواهیم پرداخت. توضیح آن را در این جا غیرضروری می‌دانیم.

*

۱. اشعار عربی از متنبی است، ناصف‌الیازیجی، شرح دیوان ابوطیب، بیروت، ۱۸۸۲، ص ۱۷۰، ۳۴۲ ـ مترجم.

در صفحهٔ ۶۲۳ نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ که اساس قرار داده‌ایم، نوشتهٔ زیر به‌چشم می‌خورد که ما عین آن را ـ با رعایت کلمات و ترتیب سطور ـ نقل می‌کنیم:

رصّعه وزیّنه بالتّذهیب مخلص بن عبدالله الهندی
تمّ‌الکتاب‌المثنوی الهادی الی‌الصراط السّوی والحمدلله
علی اتمامه والصّلواة والسّلام علی محمّد نبیّه خیرة رسله وخیرانامه
علی یدالعبدالضعیف‌الفقیر المحتاج الی رحمة ربّه محمّد بن عبدالله
القونوی الولدی وکان استنساخه من‌النّسخة‌الاصلیة‌المقروة
المصحّحه المهذّبه المنقّحه علی حضرة‌الشیخ مؤلّفه و حضور
خلیفته و خلفه فی مجالس عدة قدس‌الله سره العزیز و ادام
نعمة بقاء وجودهما علی‌المسلمین امین یاربّ العالمین
یوم الاثنین من شهرالله الاصمّ رجب سنه سبع و سبعین و ستمائه
و رحم‌الله من قرأ وطالع ونظر فیه وانتفع و دعا لکاتبه و واقفه بالخیر
سنه ۶۷۷

از فراغنامه چنین برمی‌آید که این نسخه به‌دست یکی از وابستگان یعنی مریدان سلطان ولد به‌نام محمّدبن عبدالله قونیوی با مراقبت و نظارت حسام‌الدّین چلبی و خود سلطان ولد از روی پیش‌نویسهایی که در محضر مولانا قرائت و تصحیح شده، یعنی از دست‌نویس چلبی یا از پاکنویسی که از نسخهٔ پیش‌نویس فراهم آمده، استنساخ شده و مخلص بن عبدالله هندی هم آن را تذهیب کرده است.

چهارمین، یازدهمین، هیجدهمین و بیست و پنجمین روز رجب سال ۶۷۷ هـ/۱۲۷۸م مصادف با روز دوشنبه است.[1] اگر کتاب در چهارمین یا بیست و پنجمین روز ماه به‌انجام می‌رسید، گمان می‌کنیم چنانکه مرسوم است، کلماتی نظیر: «فی اوایل...» و «فی اواخر...» به‌تاریخ مزبور افزوده می‌شد. از این‌رو انجام کتاب مصادف با بیست وهشتمین روز یازدهمین ماه سال ۱۲۷۸م و یا پنجمین روز دوازدهمین ماه همان سال است.

در جانب راست همان فراغنامه (با درنظر گرفتن دید خواننده) نوشتهٔ زیر به‌خطّ نسخ دیده می‌شود:

وقف هذاالکتاب‌الموطّدالکریم و الخطاب
الممجّدالعظیم الی التّربة المقدّسة المطهّرة والرّوضة
المأنوسةالمخبّرة التی هی صدف درّة الأسرار
اللاهوتیة وصدف غرةالانوار الملکوتیة و منتقی
الابرار ذوی‌المقامات و الکرامات و ملتقی

۱. نک. راهنمای تبدیل تاریخ هجری به‌میلادی. فائق رشیداونات، آنکارا، ۱۹۵۹.

السلام من الله فيها و التحيات و مبتغی الطالبين
السالكين من القانطين منهم و المتقربين و منتهی
الواصلين الناسكين من الساكنين منهم و المتقبين
المنسوبه الی مولانا و سيدنا و معتمد يومنا وغدنا
الشيخ ابن الشيخ ابن الشيخ الالهی والامام
ابن الامام ابن الامام الحنفی [صح:الحقيقی] الربانی المستغنی
بالاسهاب عن الاطناب فی الالقاب اذهو
شمس لايتواری باحتجاب و انتعاب علی
ان لايتاتی فی هذاالموضع ما يسوغ له من ذكر
بعض نعوته مساغ استنجاب جلال الله
والحق والدّين محمّدبن محمّدبن الحسين البلخی رضی الله عنه
وعن اسلافه الذين عتباتهم لجباه العاشقين
مساجد و موالاتهم لقلوب العارفين عقائد
و مقالاتهم لافئدة المقرّين بهم مقالد و رواياتهم
لاضمحه المنكرين عليهم اغشيه ومكايد من
حادی الناس قاطبه سراً سبقهم سبق
عكاشه فی الدّارين جهراً بفوز السّعادة
العظمی حوز السيادة الكبری وذلك

در جانب چپ نوشتهٔ فوق به ترتیب زیر ادامه پیدا می‌کند:

لما اتّفق له من الله تبارك و تعالی عناية
ازلية فصحت عقيدته فی حق اوليائه و
صفت طويته بمطاوعة اصفيائه و صدقت
نيّته لمتابعة اتقيائه و كثرت رغبته
فی اراده احبّائه و هو الاميرالخطيرالاجلّ
الكبير الزاهد العابد النّاسك المعتقد
المنتقد الصالح المتدين سيدالخدّام ملك
الامرأ والحجّاب مقرّب الحضرة صفیّ المملكه
سفيرالدّوله جمال الدّين مبارك بن عبدالله
عتيق الصاحب المعظم والدستور المكرّم
فخرالدّين علی بن الحسين بلغه الله فی الدّارين

مبتغاه و جعل له فی سدرة المنتهی منتهاه
قاصداً به من الله تعالی ذریعة
لابتغاء مراضیه و جاعلاً لنفسه وسیلة
فی اعلا درجاته و مراقیه و لیبقی له الذکر
الجمیل مخلدا علی صفحات الایّام و یحظی
بالاجر الجزیل مؤبّداً فی عرصات یوم‌القیام
و شرط ان لا یخرج منها الی مستعیرالابرهنٍ
وثیق و عوض یلیق و لایغیّر و لایبدّل
و لایوهب ولاینقل بل یقراوَ ینتفع و یطالع
و یدعی لواقفه بالرحمة و الغفران و علی خاینه
باللعنة و الخذلان فمن بدّله بعد ماسمعه بانمااثمه
علی‌الّذین یبدّلونه ان الله سمیع علیم فی ثمان و سبعین و ستّمایه

*

چنانکه از عبارات مطلّای وقفنامه برمی‌آید، کتاب به‌سال ۶۷۸ هـ/ ۷۹-۱۲۸۰م از طرف یکی از غلامان آزاد شدهٔ صاحب عطا فخرالدّین علی، وزیر سلجوقی به‌نام جمال‌الدّین مبارک بن عبدالله به‌خانقاه وقف شده است. این نسخه از روی نسخه‌یی استنساخ شده است که در حضور مولانا بازخوانی و تصحیح شده و سپس در حضور خلیفهٔ وی یعنی حسام‌الدّین چلبی و خلف او یعنی سلطان ولد با نسخهٔ اصلی مقابله و تصحیح شده است. چنانکه در جای جای آن با قلمی ریزتر از متن در بالا و پایین کلمات و حاشیهٔ آنها کلمات تصحیح شده را افزوده و کلماتی ریز و ابیات ناقص را اضافه کرده‌اند و ما در پاورقی بدین نکات اشاره کرده‌ایم. اینجا بگوییم که این نسخه فاقد تتمّهٔ ولدیه است. نسخه‌یی که به‌دست حسام‌الدّین چلبی نوشته شده، امروز در دست ما نیست. بر سر آن نسخه چه آمده است؟

ما به‌سئوال فوق چنین پاسخ می‌دهیم:

نسخه‌یی که به‌دست حسام‌الدّین چلبی نوشته شده بود، اگرچه برای مولانا قرائت شده و تصحیحاتی در آن به‌عمل آمده و سر وسامانی یافته بود، باز به‌صورت پیش‌نویس بود. این نسخه بعد از آنکه نسخهٔ دیگری از روی آن استنساخ شد و با آن مقابله گردید، یعنی با مسوّده‌های آن مطابقت داده شد و با بذل همّت تصحیح گردید، پیش‌نویسها طبق عادت به‌خاک سپرده شد. در گردآوری و استنساخ قرآن مجید نیز بدین شیوه عمل شده بود. بنابراین، «نسخهٔ اصلی، نسخهٔ ناظم و نسخهٔ قدیم» همین نسخه است. این نسخه بعدها به‌تملّک صاحب عطا درآمد و بعد از آن به‌دست کسی به‌نام جمال‌الدّین مبارک رسید که گویا از جان و دل شیفته و وابستهٔ مولانا و سلطان ولد بود، و از جانب او به‌خانقاه وقف گردید.

*

حال بعد از توصیف نسخهٔ اصلی و مستند مثنوی، بحث دربارهٔ دیگر نسخ کهن و مورد اعتماد کتاب را نیز ضروری می‌دانیم، زیرا که در ترجمه و شرح از آنها نیز بهره‌مند شده‌ایم:

۱. نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۲ (کهن ۱۵۸) در استانبول، کتابخانهٔ سلیمانیه، ایّوب سلطان، خسروپاشا، کتب حضرت خالد، مجلّد ششم.

جلد مقوّایی، عطف و حاشیه میشن، بدون لولا، به‌ابعاد بیرونی ۱۶×۲۰ و متن ۱۲×۱۸ سانتی‌متر، عناوین شنگرفی، ۱۲۶ گ، دیباچه بین 1^{b}-9^{b} قرار دارد، اگر چه به‌خطّ نسخ عصر سلجوقی است، اما خطّ آن غیر از خطّ اصلی متن است. برگ 47^{a-b} نیز به‌همین خطّ تحریر یافته است. گویا اوراق یادشده افتادگی داشته، یکی از دارندگان آن از روی نسخهٔ دیگری آن افتادگیها را تکمیل کرده است. نوشتهٔ اصلی متن از 10^{a} تا 73^{b} و از 75^{a} تا پایان کتاب یعنی 125^{b} است. نوشته به‌شیوهٔ عصر سلجوقی است. در کلماتی نظیر: «باشد، آفریده‌اند، کشیده‌اند، رسیدن» «د» منقوط است. «پ» و «چ» به‌صورت «ب» و «ج»، نحوهٔ کتابت «ح» و «ع» کاملاً به‌املای عصر سلجوقی است. صفحات آغاز دارای ۱۸، ۱۹، ۲۰ سطر است. در متن اصلی اکثر صفحات ۲۱ سطر و بعضی ۱۹ سطر دارد. ابیات و کلمات رنگ‌باخته راکه به‌صورتی ناخوانا درآمده‌اند، بدون ازبین بردن نوشته کهن، به‌مرکب جدید به‌صورت خوانا درآورده‌اند. متن در 126^{b} به‌پایان می‌رسد. بعد از آخرین بیت دفتر، کتیبهٔ زیر قرار دارد:

«تمّ المجلّد السادس من المثنوی الهادی الی الصراط السّوی بعون‌الله و حسن توفیقه و لطفه علی یدی اقل العباد المحتاج الی رحمة الله تعالی محمّدبن محمّدبن محمّد البلخی یوم‌الثلثا السابع عشر من شهر ذی القعده».

فراغنامه فاقد تاریخ است، در حاشیهٔ صفحه، کاغذ باریکی را به‌طول چسبانیده‌اند، زیر آن کاغذ نیز تاریخی ورقمی به‌نظر نرسید. مولانا، در دیباچهٔ مثنوی خود را به‌نام ***«العبدالضعیف المحتاج الی رحمه الله تعالی محمّدبن محمّدالبلخی»*** یاد می‌کند. در یکی از نامه‌ها امضای وی به‌صورت:

«محمّدبن محمّدبن الحسین البلخی» است (مکتوبات، ترجمهٔ عبدالباقی، ص ۲۲، مکتوبات، تصحیح مترجم، صفحهٔ ۱۶۳).

کاغذ، خطّ و شیوهٔ تحریر کاملاً به‌شیوهٔ عصر سلجوقی است. نام مولانا، جلال‌الدّین محمّد، نام پدرش، بهاءالدّین محمّد، نام پسر او، سلطان ولد همنام جدِّ خویش است. پدر و جدّش از اهالی بلخ‌اند. کتیبه هم تمام این خصوصیّات را نشان می‌دهد. تصادفی نیست که این همه خصوصیّت یکجا گرد آمده. این کتاب آخرین دفتر مثنوی است که به‌خطّ سلطان ولد استنساخ شده است. در این باب هرگز نباید تردید کرد. نسخه بدلها که در هامش با «خ» مشخّص شده، کلمات و مصراعهایی که گاه با علامت اختصاری «صح» بر آن افزوده‌اند، به‌خطّ متن نیست، بلکه با دو نوع خطّ برآن افزوده شده است. خطّ دیگری هم هست که کاملاً با آن دو خطّ فرق دارد و به‌خطّ نستعلیق بد و جدید نوشته شده است. لذا تردید استاد محترم نهاد، م.

چتین موردی ندارد.[1] مقالهٔ آقای نهاد، م. چتین در شمارهٔ چهارم مجلهٔ شرقیات است، نسخ خطی کهن مثنوی در کتابخانه‌های قونیه، چاپخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، دانشگاه استانبول، ۱۹۶۱، صص ۳۰-۳۱).

هفدهم ماه ذی‌القعده درسالهای: ۶۷۳، ۶۸۱، ۶۸۹، ۶۹۷ و ۷۰۵ هـ/۱۲۷۵، ۱۲۸۳، ۱۲۹۰، ۱۲۹۷ و ۱۳۰۶م با سه‌شنبه مصادف است. سلطان ولد این دفتر مثنوی را در یکی از سالهای یادشده استنساخ کرده است. شاید در یکی از دفترهای پیش از این دفتر به‌تاریخ تحریر اشاره کرده، و در این دفتر اشاره بدان را لازم ندیده است.

زیر کتیبه به‌خطّ جدید و جلی مربوط به‌همان عصر، نوشته‌اند:

«این از آن سلطان عارف است تا معلوم باشد

از عشق که کردی دل آنگه توبه [کذا]   تا من کنم از وصال آن مه توبه

ایّام بهار وقت گل بادی صاف   او حاضر و من عاشق و آنگه توبه»

نوشتهٔ فوق با خطّی به‌جز خطّ تکمیل‌کنندهٔ نسخه است، اولو عارف چلبی را با عباراتی چون «رحمةالله علیه، قدّس‌سره» یاد نمی‌کند، بنابراین، نوشتهٔ مزبور باید به‌وسیلهٔ یکی از دارندگان کتاب قبل از ۷۱۹ هـ/۱۳۲۰م نوشته شده باشد. این نیز دلیل دیگری است بر آنکه نسخه به‌خطّ سلطان ولد تحریر یافته است.

۲. مثنوی دفتر چهارم، کتابخانهٔ موزهٔ مولانا، شمارهٔ ۲۰۳۶:

جلد مقوّایی، بدون لولا، شبیه دفتر موجود در کتابخانهٔ حضرت خالد، به‌ابعاد ۱۶/۳×۲۴/۵ درونی ۱۲×۱۹ سانتی‌متر، هر صفحه ۱۷ سطر بعضی به‌سبب عنوان ۱۶ سطر دارد، کاغذ آن شبیه نسخهٔ حضرت خالد، زرد نرم کم‌آهار، آثار رطوبت روی صفحات دیده می‌شود، مرکّب مثل نسخهٔ کتابخانهٔ مذکور رنگ‌پریده است. در هر سطر دو مصراع متقابل نوشته شده. بین صفحات ۳^{a}-۶^{a} و ۸۸^{b}-۸۹^{b} جدول مزدوج قرمز و در بعضی صفحات جدول سبز وجود دارد، خطّ آن مثل نسخهٔ حضرت خالد، نسخ است، درگ ۱^{a} به‌خطّ عصر سلجوقی در بالای صفحه قید تملّک زیر به‌چشم می‌خورد:

«هذاالکتاب مالکه محمّدبن محمودبن طغرلشاه المولوی»

زیر آن قید تملّک، وقفیّهٔ زیر نوشته شده است:

«وقف و حبس الجلدالرابع من‌المثنوی المعنوی المولوی درویش احمد المولوی البسنوی علی طالب الفقراء بشرط ان‌یحفظ بین الفقراء فی‌جماعت‌خانه وقفاً صحیحاً شرعیاً فی اوایل صفرالخیر سنه احدی و عشر و الف من هجرة المصطفویّه رحم‌الله امرأ دعا لواقفه وکاتبه و من قال آمینا».

درگ ۱۳^{a} نیز نوشتهٔ زیر آمده است:

---

۱. ابتدا متذکّر شده بودیم که این نسخه به‌خطّ سلطان ولد است، مولویّه بعد از مولانا، ص ۲۶، منتهی در آنجا ۱۲۶ گ، ۱۱۶ گ نوشته شده است.

«وقف تربهٔ مقدسه بشرط ان یحفظ بین الفقراء فی جماعت خانه و اناالفقیر درویش احمد المولوی البسنوی».

مقدمه در ۱[b] با عبارت زیر آغاز می‌شود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به‌نستعین الظعن الرابع...

متن در ۳[b] آغاز می‌شود و در ۱۳۰[a] پایان می‌یابد. دو سطر با مرکّب سرخ و دو سطر با مرکّب سیاه نوشته شده است. این جلد بین ۲[a] - ۱[b] مقدّمه‌یی دیگر دارد که عیناً می‌آوریم:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این مرقاة رابع است از مراقیء واقیء مثنوی و مصعدیست نبوی کیفیت سرّقدم بی‌کیف را متکفّل کمیت مراتب بی‌عدد را هم مجمع و هم منزل کاروان الست را مبدرق چالاک و قافلهٔ بلی را قافله سالار درّاک کلمات او را خاصیّت دم عیسوی و اشارتش را تأثیر قدم موسوی اخلاق محمّدی را مشکاة اوصاف احدی را مصفاة اتقیارا منقاة مبارزان پاک‌بازان را عزّت مستکشفان لم را برهان قدرت و دلیل غوّاصان طرایق از نورش مکشوف و غوامض حقایق از نورش موصوف ارواح سابقان از برکت تلاوتش محظوظ و چشمهای لاحقان از مطامحتش بعین عنایت ملحوظ محبوسان سجن طبیعت را منقذ منکوسان طعمه شهوت را منفد ارباب مقامات بنزد آواز قال او در حال صاحب حال شوند و اصحاب حال از اعتصام ذیلش خداوند مقامات گردنداگرقاصرفهمی وعاجزی بندهٔ وهمی ازقصورخودمدایح این موصوف را استکثار کند از قلّت عثور و وفور جهل و عدم اطّلاع بود باری عزّشأنه جواب ایشان فرموده است واذ لم یهتدوا به‌فسیقولون هذا افکٌ قدیم

لله درّ القائل

وکم من عایب قولاً صحیحاً — و آفته من الفهم سقیم

ولکن یأخذ الاذان منه — علی قدر القرایح والعلوم

شرح الله صدور المتأمّلین عنه والمُمَتّعین فی استنساخ معانیه آمین یا رب العالمین

در طرف چپ این مقدّمه، در قسمت پایین و چپ، در چهار سطر جملات زیر به‌چشم می‌خورد:

این قسمت را با همین نوشته
به‌خطّ مبارک چلبی حسام‌الحقّ
والدّین یافته‌اند به‌جهت
تبرّک ثبت افتاده.

کسانی که آداب طریقت را می‌دانند، تصدیق خواهند کرد که هیچ پیرو طریقت مولوی نمی‌تواند از پیش خود کلماتی بر سخنان مولانا بیفزاید، تا چه رسد به‌حسام‌الدّین چلبی که از جان و دل وابستهٔ مولانا بوده است. دربارهٔ وی چنین چیزی نمی‌توان اندیشید. بنابراین این مقدّمه هم از سوی خود مولانا نویسانده شده، سپس مقدّمهٔ معهود را نویسانده و به‌جای اولی پذیرفته است. اما حسام‌الدّین چلبی قلباً رضا نداده است که مقدّمهٔ پیشین ازبین برود، آن را محافظت کرده است، کسانی بعدها آن را یافته و به‌ابتدای این نسخه افزوده‌اند. گمان می‌کنیم روایت مندرج در مناقب العارفین نشان می‌دهد که نوشته‌یی که پیش از مقدّمهٔ معروف و مشهور دفتر دوم آمده است نیز از خود مولانا است.[1]

*

در صفحهٔ ۲۴۳ (۱۲۱^b) این نسخه که عناوین آن به‌خطّ جلی و مرکّب سرخ نوشته شده است، مصراع: «**منگر آخرکی تو داعی رهی**» را در هامش به‌صورت: «**زان تغافل کی چو داعی رهی**»اصلاح کرده و در حاشیهٔ آن «نسخهٔ افلاکی» را قید کرده‌اند، اما خطّ، خطّ افلاکی نیست. ما خطّ افلاکی را می‌شناسیم و گمان می‌کنیم که اوّلین بار ما آن را منتشر کردیم.[2] یادداشت هفت سطری دیگری از افلاکی در دیوان متنبّی به‌شمارهٔ ۹۳۷ در کتابخانهٔ خراجچی اوغلی بورسا (بروسه) آمده است که در اواخر جمادی‌الاولی سال ۷۳۹ هـ/۱۳۳۸م تحریر یافته است. این مطلب را آقای تحسین یازیجی انتشار دادند. علاوه بر آن، بین کتابهای حسین چلبی در همان کتابخانهٔ بورسا نسخه‌یی از مناقب‌العارفین به‌خطّ افلاکی موجود است که تحریر اوّل کتاب و ترتیب ابواب آن را نشان می‌دهد.[3] با توجّه به‌تمام این مسائل، کسی باید مطلب فوق را افزوده باشد که نسخه‌یی از مثنوی به‌خطّ افلاکی و یا محشّیٰ از طرف وی را دیده است.

در نسخه، کلماتی نظیر «نسخه» و «صح»، اختلاف بعضی ابیات، معنی فارسی پاره‌یی کلمات غیرمأنوس، گاه در پایین و گاه در بالای کلمات به‌مرکّب سیاه یا قرمز نوشته شده است. این نوشته‌ها به‌خطّ دیگری غیر از خطّ متن است ولی عین آن خطّ که به‌اختلاف نسخه با افلاکی اشاره کرده است، نیست، چنین استنباط می‌شود که این نسخه از جانب چند نفر با نسخ دیگر مقابله شده است.

نسخه چنانکه پیش از این هم اشاره شد، به‌خطّ همان نسخه‌یی است که بین کتب حضرت خالد

---

۱. مناقب‌العارفین، ۲، ۷۴۴-۷۴۳. دربارهٔ نسخی که حاوی این مقدّمه است، رک. به‌مقالهٔ نهاد، م. چتین ص ۱۴.
۲. ترجمهٔ مثنوی، عکس ۲ و ۵ در پایان کتاب.
۳. مناقب العارفین، مقدّمه.

نگهداری می‌شود و به‌خطّ سلطان ولد است، بین این دو نسخه هیچ فرقی نیست. هنگامی که ما این مسئله را دیدیم، آن را با آقای محمّد ثوندر که در آن زمان ریاست موزه را عهده‌دار بود، در میان گذاشتیم، باهم آن دو را مقایسه کردیم و به‌همان نتیجه رسیدیم. یعنی این دفتر، دفتر چهارم مثنویی است که جلد ششم آن بین کتب حضرت خالد نگهداری می‌شود و به‌خطّ سلطان ولد تحریر یافته است. پس از آنکه قطعی بودن نظر ما معلوم شد و معاون موزه مرحوم نجاتی الگین هم نظر ما را تأیید کرد، نسخه به‌معرض بازدید عموم گذاشته شد.

میان مولویان روایتی است دایر بر اینکه بعد از عزل ابوبکر چلبی اوّل، بعضی از کتابها از درگاه (آرامگاه مولانا) به‌استانبول آورده شده و در معرض فروش قرار گرفته است. اما این مثنوی که دفتر ششم آن بین کتابهای حضرت خالد در کتابخانهٔ خسرو پاشا در استانبول است و دفتر چهارم آن در کتابخانهٔ مولانا قرار دارد از آن کتابهایی نیست که بعد از عزل ابوبکر چلبی به‌استانبول فرستاده شده است. زیرا که ابوبکر چلبی در سال ۱۰۴۸ هـ به‌اقامت در استانبول مأمور شد و بدان شهر آمد و در هفتمین روز ورود خود یعنی در ۲۷ ربیع‌الاول (۱۶۳۸/۸/۸م) در همانجا وفات یافت و در آرامگاه مولویخانهٔ ینی‌قاپو که عنوان مهمان آنجا را داشت، به‌خاک سپرده شد.[1] نخستین کشمکش بین چلبیان در زمان پوست‌نشینی فرّخ چلبی پسر خسرو چلبی به‌سال ۹۶۹ هـ/۱۵۶۱م آغاز شده است. این شخص هیجده سال پس از عزل، حیات داشته است. ظاهراً کتابهایی که از خانقاه خارج شده، در این سالها بوده و بسیاری از آنها ازبین رفته است.[2] از آنجایی که دفتر ششم آن نیز تحریر یافته قاطعانه می‌توان گفت که استنساخ آن تکمیل یافته است، آیا مجلّدات دیگر آن ازبین رفته است؟ در این باره هیچ مطلبی نمی‌توان گفت.

۳. کتابخانهٔ موزهٔ قونیه، شمارهٔ ۲۰۲۴:

این نسخه تنها حاوی دفتر سوم و چهارم است. تحریر آن در بیستم شعبان ۷۶۰ به‌خطّ حاجی بکی بن محمود السیواسی به‌پایان رسیده است (۱۳۵۹/۷/۱۷م). حاجی بکی در فراغنامه قید کرده است که در شش دفتر مثنوی ۲۶۰۰۰، به‌روایت دیگر ۲۶۵۵۰ بیت وجود دارد.[3] نهاد، م. چتین، «ستّین و سبعمائه» را به‌هر تقدیر «ستّین و ستّمائه» خوانده است و آن را با ۳ مارس ۱۲۲۲ میلادی مطابق دانسته است.

۴. همان کتابخانه، شمارهٔ ۱۱۹۳:

این نسخه که در معرض بازدیدکنندگان موزه قرار دارد، شش دفتر مثنوی را در پنج مجلّد احتوا کرده است. ۲۱۶ صفحه دارد، هر صفحه ۲۵ سطر چهارستونی است. صفحات عاری از عنوان حاوی ۵۰ بیت است. تذهیب ندارد. مهر تملّک کوچک چلبی‌زاده محمّد عاصم (درگذشتهٔ ۱۱۷۳ هـ/۱۷۵۹م) را دارد. در اوایل ربیع‌الاخر ۱۱۳۷ هـ/۱۷۲۴م به‌محمّد سلیمان نحیفی اهدا شده است. نسخه بعدها

---

۱. کتابخانهٔ موزهٔ قونیه، کتابهای خطّی عبدالباقی گولپینارلی. شمارهٔ ۹۴، ۱۴۳.
۲. نک. مولویّه بعد از مولانا، ۱۵۸-۱۵۳.
۳. دربارهٔ توصیف کتابشناسی این که دفتر چهارم آن نیز ناقص است به‌مقالهٔ نهاد، م. چتین، صص ۱۰۲-۱۰۱ نگاه کنید.

به‌تملّک شخص دیگری درآمده است، همو نوشته است که چون وفات حضرت شیخ در ۶۷۲ واقع شده، پس این نسخه پانزده سال بعد از وفات مؤلّف استنساخ شده است. صاری عبدالله‌افندی (م ۱۰۷۱ هـ) و نحیفی سلیمان افندی مترجم مثنوی (م ۱۱۵۱ هـ) نیز این نسخه را دیده‌اند. نسخهٔ نفیس و معتبری است، با توجّه به‌فراغنامهٔ پایان کتاب، در چهارمین پنجشنبهٔ ماه شوّال ۶۸۷ هـ/۱-۱۱-۱۲۷۷م به‌خطّ حسن بن حسین مولوی تحریر یافته است (ص ۲۱۶). پایین فراغنامه در عبارت زیر اعتبار نسخه بیان می‌شود:

«تمّت‌المقابله نسخه صحیحه قرات علی‌الشیخ قدّس‌الله روحه».

عبارت فوق معلوم می‌دارد که کتاب با نسخهٔ خوانده شده بر مولانا مقابله شده است. در پایان دفتر دوم و سوم نیز به‌مقابلهٔ آن با نسخهٔ مزبور اشاره شده و از آن نسخه با کلمهٔ «اصل» یادشده است، (ص ۸۳)، در پایان دفتر چهارم هم به‌مقابلهٔ آن با «نسخهٔ صحیح» که بر مولانا خوانده شده تصریح شده، در پایان دفتر پنجم نیز مقابلهٔ نسخه با نسخهٔ دیگری قید شده است.

اختلاف نسخ در صفحات ۵، ۸، ۱۱، ۱۳، ۲۰، ۲۷ کاملاً با نسخهٔ اصلی ما منطبق است، این تطابق که تا پایان دفتر اوّل ادامه دارد همچنان تا آخر کتاب به‌چشم می‌خورد. در این نسخه تعداد ابیات مثنوی ۲۵۶۸۹ بیت قید شده است. ظاهراً نسخه‌یی که کاتب از آن به «صحیح» و «اصلی» تعبیر کرده و به‌قرائت آن نزد مولانا تصریح نموده، همان نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ کتابخانهٔ موزه است که در ترجمه و شرح اساس کار ما بوده است.

۵. همان کتابخانه، شمارهٔ ۲۴۵۷:

این نسخه به‌خطّ علی بن محمود الاقلیدی مدعوّ به‌رکن الشیرازی از ربیع‌الاول تا جمادی‌الاولی سال ۷۱۴ هـ/۱۳۱۴م در مدت کوتاهی در شهر سرای تحریر یافته است. این نسخه حاوی تتمّهٔ سلطان ولد نیز هست و با نسخهٔ اساس ما مطابقت دارد. نسخه در مدّتی کوتاه معادل سه ماه (۸/۱۳ الی ۱۳۱۴/۱۲/۱۳م) که هنوز دو سال از وفات سلطان‌ولد سپری نشده بود، تحریر یافته و به‌پایان رسیده است. این نکته اشاعهٔ بسیار سریع مثنوی و آیین مولویّه را نشان می‌دهد و همچنین مقبولیّت و شناخته بودن تتمّهٔ سلطان ولد را نیز بیان می‌کند.

۶. نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۷۷ همان کتابخانه:

این نسخه توسط مرحوم نجم‌الدّین اوقیای، خطّاط (۱۳۹۷ هـ/۱۹۷۶م)، به‌شیوهٔ کهن آراسته و در وسط و گوشهٔ آن شمسه انداخته، جدول‌کشی شده با جلدی میشن تجلید شده است. ۶۴۰ صفحه با کاغذی ضخیم و نرم آهار زده دارد و به‌ابعاد ۲۳۵ x ۳۱۰ میلیمتر است. به‌خطّ نسخ دورهٔ سلجوقی کتابت شده چهارستونی (چهار مصراعی) است و عناوین با قلم سرخ جلی نوشته شده، در پاره‌یی دیباچه‌ها «بسم‌الله» با قلم کوفی و در برخی با قلم ثلث تحریر یافته است و با آنکه در ظهریه و جاهای متعدّد نسخه، مهر: «وقف کتابخانهٔ حضرت مولانا قدس‌سره الاعلا» و مهر: «سعید همدم چلبی» (۱۸۵۸م / ۱۲۷۵ هـ) دیده می‌شود، با این حال از کتابخانهٔ خانقاه خارج شده بود. درنتیجهٔ تلاشهای ما، بار دیگر از طرف نمایندهٔ

معارف خریداری و طی دستور شمارهٔ ۴۲۳/۶۰۰ مورخ ۱۹۵۵/۲/۶ مقام مدیریّت کلّ آثار باستانی و موزه‌ها، به‌موزهٔ مولانا در قونیه باز فرستاده شد.

از وقف‌نامه‌یی که در دو صفحهٔ آغاز این نسخه جای گرفته، چنین استنباط می‌شود که در آخر جمادی‌الاول سال ۹۵۲ هـ (۱۵۵۴/۸/۸م) از طرف عثمان بن محمّد آماسیوی المولوی وقف شده است. تا در زمان حیات سیدعلی بن سیدمحبّی‌الشیرازی مورد استفادهٔ او قرار گیرد و پس از مرگ وی برای استفادهٔ دراویش مولوی به‌آرامگاه مولوی انتقال یابد و آنجا نگهداری شود. بدین‌شرط که نفروشند و رهنش ندهند و به‌کسی نبخشند. در وقف‌نامه، گواهی دیوانه محمّدچلبی نیز جای دارد. در قرینه صفحه‌یی که وقف‌نامه نوشته شده، یک قسمت ۱۹ سطری از معارف سلطان العلما به‌خطّ افلاکی کتابت شده است و از فراغنامهٔ صفحهٔ ۹۷ برمی‌آید که این نسخه روز چهاردهم ربیع‌الاول سال ۷۲۳ هـ (۱۳۲۳/۳/۲۳م)، به‌خطّ یکی از بندگان آزاد شدهٔ سلطان ولد، به‌نام عثمان بن عبدالله کتابت شده است. و از فراغنامهٔ پایان مجلّد ششم نیز معلوم می‌شود که استنساخ کتاب روز چهارشنبه ۲۵ ماه رمضان سال ۷۲۳ هـ (۱۳۲۳/۹/۲۸م) به‌دست همان کاتب به‌انجام رسیده است.

در ترجمهٔ ترکی مثنوی، به‌کوشش مرحوم ولد ایزبوداق، که از طرف من بازخوانی شده و مقدّمه و توضیحاتی نیز بدان افزوده شده، گراور وقف‌نامه، امضاهای دیوانه محمّد چلبی و افلاکی و همچنین فراغنامهٔ جلد اوّل و دستخطّ افلاکی و امیر عابد چلبی داده شده است.[1]

در حواشی صفحات این نسخه، با افزودن کلمه‌های: «نسخهٔ قدیم»، «نسخه» و «نسخهٔ قدیمه» نسخه بدلهایی داده شده که با دقّت در آن نسخه بدلها معلوم می‌گردد که مراد از «نسخه»، «نسخهٔ قدیمه»... همان نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ است.

۷. نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی مرحوم طاهر میخچی وکیل دادگستری قونیه که حاوی دفتر ۱ و ۲ مثنوی است:

جلد مقوّایی عطف میشن دارد که الحاقی است، به‌ابعاد درونی ۱۴۷×۲۲۶ و ابعاد متن ۱۱۵×۱۶۰ میلیمتر، کاغذ کم‌آهار، به‌خطّ نسخ دورهٔ سلجوقی، هر صفحه ۲۱ سطر دوستونی دارد، عناوین با مرکّب سیاه یا سرخ و قلم جلی کتابت شده. در برگ ۱[a] عنوان مذهّب و «بسم‌الله» به‌خطّ کوفی است. با توجّه به‌فراغنامهٔ پایان مجلّد دوم برمی‌آید که این نسخه در اوایل ماه صفر سال ۷۵۹ هـ/۱۳۵۸م نوشته شده، نام کاتب معلوم نیست، این نسخه از روی نسخهٔ دیگری جز نسخهٔ اساس ما استنساخ شده ولی با دقّت نظر در دو نسخه و توجّه به‌نسخه بدلهای هامش صفحات کاملاً معلوم می‌شود که با نسخهٔ اساس ما نیز مقابله شده است.

۸. نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۳ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا:

---

۱. م. و. کلاسیک‌های شرق اسلامی، استانبول، مطبعهٔ معارف، جلد ۱، ۱۹۴۲، جلد ۶، ۱۹۴۶ (اواخر هر جلد).

این نسخه در اواسط رجب ۷۳۳ هـ/۱۳۳۲م به‌خطّ حسن بن عثمان‌المولوی به‌نام امیر ساطع‌المولوی ابن حسام‌الدّین نوشته شده است. حسن بن عثمان کتابت دیوان کبیر مولانا را هم روز دوم شوّال سال ۷٦۸ هـ (۱۳٦۷/۷/۲م) آغاز کرده و در غرّهٔ ربیع‌الاخر سال ۷۷۰ هـ (۱۳٦۸/۱۰/۱۳م) استنساخ و مقابلهٔ آن را به‌انجام رسانیده است.[1]

همین کاتب به‌سال ۷۲۲ هـ/۱۳۲۲م دیوان سلطان ولد را نیز استنساخ کرده است (مقالهٔ پیشین از نهاد، م. چتین، ص ۱۰٦، پاورقی ۱۵).

این نسخه نیز با همان نسخهٔ اساس مقابله و نسخه بدلهایی در کنارهٔ صفحات آن افزوده شده است.

۹. نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۲۳ همان کتابخانه:

این نسخه حاوی دفتر اوّل و ششم مثنوی است. جلد بدون لولا و شیرازه است، تعمیر شده است. به‌خطّ نسخ دورهٔ سلجوقی است. در هر صفحهٔ مجدول سرخ ۱۹ سطر جای دارد، به‌ابعاد بیرونی ۱۵۵×۲۲۵ و ابعاد درونی ۱۲۲×۱۸۷ میلی‌متر. به‌خطّ محمود بن الحاجی ایشیق‌المولوی است، باید به‌سدهٔ هشتم و حداکثر به‌نخستین سالهای سدهٔ نهم هجری منسوب باشد. این نسخه نیز با نسخه‌های دیگر مقابله شده، نسخه بدلها با قید کلماتی نظیر «صح»، «نسخه»، «نسخهٔ اوّل» در کنار ابیات و کلمات علاوه شده است. در مقابله با نسخهٔ اساس معلوم می‌شود که منظور مقابله‌کننده از «نسخهٔ اوّل» همان نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ می‌باشد.

۱۰. نسخهٔ شمارهٔ ۵۳ همان کتابخانه:

این نسخه تذهیب بسیار نفیس دارد و در اوایل رجب سال ۹۸۱ هـ/۱۵۷۳م از سوی یکی از بازماندگان خانواده‌یی هنرمند مشهور به‌قزّازاده به‌نام عیسی بن عیوض چلبی که از عسکریان نیز بوده به‌زاویهٔ شمس وقف شده است به‌شرطی که از آنجا خارج نشود. نسخه به‌خطّ نسخ حسن بن محمدالقریمی در سال ۷۸۴ هـ/۸۲-۱۲۸۳م استنساخ شده است. همین نسخه نیز با نسخهٔ اساس ما مقابله شده، نسخه بدلها و اضافات در هامش آن یادداشت شده است.

۱. نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۴۷ کتابخانهٔ یوسف آغای قونیه:

به‌ابعاد بیرونی ۲۱۰×۳۲۵/ متن ۱٦۰×۲٦۰ میلی‌متر، کاغذ زرد و ضخیم آهارزده، هر صفحه چهارستون و ۳۱ سطر دارد، ۲۴۱ برگ است. در اواسط ذی‌القعده سال ۱۰۵۷ هـ (دوازدهمین ماه ۱٦۴۷م). از طرف یحیی مدرّس به‌خانقاه مادر سلطان که در شهر قرامان به‌نام مؤمنه خاتون مادر مولانا بنا شده، وقف شده است.

به‌خطّ نسخ دورهٔ سلجوقی است. در دفتر دوم علاوه بر دیباچهٔ معلوم دیباچهٔ منثور دیگری نیز از مولانا نقل شده‌است. درآغاز دفتر چهارم نیز به‌جز دیباچهٔ شناختهٔ مثنوی، دیباچهٔ‌دیگری‌علاوه دارد. از آنجایی که ما درشرح‌کتاب، ازاین دومقدّمه بحث خواهیم‌کرد، دراینجا دیگر گفتگو دربارهٔ آنها را ضروری نمی‌بینیم.

---

۱. نگاه کنید: ترجمهٔ دیوان کبیر، عبدالباقی گولپینارلی، مقدّمه بخصوص صفحات ۹-۱۰.

اورانوسی شریف سرّی سلیم ـ فرماندار ایچل (سلفکهٔ امروز = Silifke) به‌سال ۱۲۳۷ هـ دستور داده که اوراق این نسخه را متن و حاشیه و جلد آن را مرمّت کنند، بدین‌مرمّت در پایان برگ ۲۴۱[a] اشاره شده است. اگر چه فراغنامه و تاریخ کتابت ندارد، خطّ و شیوهٔ رسم‌الخط و کاغذ انتساب این نسخه را به‌سدهٔ هفتم، حداکثر هشتم (۱۳ ـ ۱۴م) تأیید می‌کند.

در هامش این نسخه، نکات اختلاف زیادی قید شده است. به‌عقیدهٔ نهاد، م. چتین نسخه بدلهایی که با علامت اختصاری «صح» مشخص شده، به‌نسخهٔ استنساخ شده و آنهایی که با علامت «نسخه» تمایز یافته به‌نسخه‌یی دیگر و آنهایی که با «ولد»، «حسام‌الدّین» و «خ» متمایز شده به‌نسخه‌یی که از طرف حسام‌الدّین چلبی و سلطان ولد نوشته شده، اشاره می‌کنند.[۱]

از نسخه بدلها معلوم می‌شود که با توجّه به‌نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ اصلاح و تعدیل به‌عمل آمده است. مثلاً بیتی در حاشیهٔ عنوان: «**ظاهر شدن عجز...**» در دفتر یکم، با توجه به‌همان نسخه، اصلاح شده است (مثنوی نیکلسون، ج ۱، ص ٦، بیت ٦٠، مصراع دوم) همچنین مصراع دوم بیت سوم ذیل عنوان: «**از خداوند ولی‌التوفیق در خواستن توفیق ادب**» مطابق نسخهٔ اساس ما و با کلمهٔ اختصاری «خ ولد» تصحیح شده است. مصراع فوق در چاپ نیکلسون نیز مطابق متن این نسخه است (ص ۷، بیت ۸۰). بیتی که زیر عنوان: «**حکایت مرد بقّال و طوطی...**» با علامت اختصاری: «صح خ حسام» تصحیح شده، در نسخهٔ اساس ما در بالای بیت به‌صورت نسخه بدل قید شده است.

بیت نخستین در عنوان: «**آمدن رسول روم..**» با قید کلمهٔ «**ولد**» در حاشیه علاوه شده، در نسخهٔ اساس، همین بیت در حاشیهٔ عنوان افزوده شده است، در چاپ نیکلسون، این بیت در پاورقی است (ص ۸٦).

ذیل عنوان: «**سؤال کردن رسول روم...**» سه بیت نخستین با قید «**ولدی**» در حاشیه علاوه شده، در نسخهٔ اساس نیز این سه بیت در کنار عنوان افزوده شده است. در چاپ نیکلسون نیز در پاورقی است (ص ۹۳).

در این نسخهٔ ابیات دیگری نیز هست که به‌علامت «**ولدی**» مشخص شده است. نیازی به‌باز گفتن نیست که این نسخه از نظر نسخه بدلها ارزش فراوانی دارد و با نسخهٔ اساس ما مطابقت می‌کند و باز بر ارزش نسخهٔ مستند ما می‌افزاید. در همین نسخه یادداشتهایی هم هست که کار شرح را سهلتر می‌کند. مثلاً: کلمهٔ «**نیستان**» در دومین بیت دفتر اوّل به «**عالم الهیت**» تعبیر شده و در حاشیه افزوده که: «**وقال علیه‌السلام حبّ الوطن من‌الایمان**». در دفتر دوم در اواخر عنوان: «**شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی...**» در حاشیهٔ بیت زیر:

چون وفا آن عشق افزون می‌کند کی وفا صورت دگرگون می‌کند[۲]

با افزون قید: «**از آنِ سلطان ولد قدّس سره**» شرحی منثور علاوه کرده‌اند که تقریباً چنین است:

«عاشقانی که از زیبارویان وفاداری می‌بینند، بیشتر از سابق به‌عشق علاقه‌مندی نشان می‌دهند، زیرا که

۱. مجلهٔ شرقیّات، همان جلد، ص ۲۲۱.

۲. مثنوی، تصحیح نیکلسون، ص ۲۸۵، ب ۷۰۷.

وفاداری بر زیبایی زیبارویان می‌افزاید. در عین حال در درون خویش بر زیبارویان عاری از وفا خصومت احساس می‌کنند، زیراکه عدم وفا بر جمال زیبارویان سایه‌انداز می‌گردد. پس وفا صورت نیست، معنی است. پس در این حال، معلوم می‌شود که دوستی و دشمنی نیز ظاهری نیست، باطنی و معنوی است».

۱۲. نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۰۸ موزهٔ مولانا:

نسخه جلد میشن جدید، قاب دارد، بدون لولاست، جلد منسوب به‌سدهٔ ۱۸-۱۹م (۱۲-۱۳ هـ) است. به‌ابعاد بیرونی ۱۳۸×۲۰۵ و ابعاد درونی ۸۲×۱۴۲ میلی‌متر هر صفحه چهارستون و ۲۱ سطر دارد. عناوین گاهی به‌شنگرف و گاهی به‌لاجورد نوشته شده است. به‌خطّ نستعلیق است. این مجلّد که تنها حاوی دفتر نخستین مثنوی است، ۵۵ برگ دارد، برگ ^{a}۳-^{b}۲ مذهّب است و در همین اوراق دیباچهٔ مشهور مثنوی جای گرفته است. در برگ ^{a}۲ علاوه بر دیباچهٔ معلوم دیباچهٔ دیگری نیز هست که ۱۷ سطر دارد، آخرین قسمتهای این دیباچه در سمت چپ صفحه، از پایین به‌بالا در ۶ سطر نوشته شده و به‌پایان رسیده است، متن و ترجمهٔ دیباچهٔ دوم را در توصیف نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ آورده‌ایم.

باری نسخه بدلهایی که در این نسخه آورده‌اند، مقابلهٔ آن را با نسخهٔ اساس تأیید می‌کند. مثلاً پایان مصراع نخستین بیت دهم در این نسخه ذیل عنوان: «**متابعت کردن نصارا وزیر را**» مطابق با نسخهٔ اساس ماست و در حاشیه «**دفع شر موش کن**» افزوده و «**نسخهٔ اصل**» قید کرده‌اند.[۱]

در قسمت‌های پائین برگ ^{b}۱۷ به‌خطّ نستعلیق، نام «**علایی**» هست و ذیل توضیحاتی که در برگ ^{a}۳۲ آمده، نیز همان نام افزوده شده است. در حاشیهٔ برگ ^{a}۴۱، عنوان: «**قبول کردن خلیفه هدیه را...**» با خطّ نستعلیق و مرکّب سرخ، برابر نسخهٔ اساس ما به‌صورت: «**باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو**» تصحیح کرده و زیر آن، عبارت: «**نسخهٔ ناظم قدّس سره**» علاوه کرده‌اند.[۲]

مصراع دوم سه بیت پیش از عنوان فوق، به‌صورت: «**گرنه خر دانیم خود را ما خریم**» اصلاح شده و عبارت: «**نسخهٔ ناظم**» هم قید شده است. در نسخهٔ اساس ما نیز چنین است و حال آنکه مصراع و عبارت: «**گرنه خردانیم ما خود را خریم**» بوده، در نیکلسون نیز چنین است. (ص ۱۷۶، ب ۲۸۴۹). بیت پیش از همین عنوان نیز مطابق با نسخهٔ ماست:

بلکه از دجله چو واقف آمدی　　　آن سبو را بر سر سنگی زدی

که در حاشیه نوشته و باز «**نسخهٔ ناظم قدّس سره**» را قید کرده‌اند. در مثنوی نیکلسون مصراع نخستین مطابق نسخهٔ اساس است (همان صفحه، ب ۲۸۲۵). بیت چهارم بعد از عنوان در همان صفحه باز برابر نسخهٔ ما اصلاح و قیدِ «**نسخهٔ اصل**» علاوه شده است. بیت سوم پیش از همین عنوان که قبلاً به‌صورت: «آن عرب باری بدان مغرور بود...» کتابت شده بود، بعد از مقابله با نسخهٔ ما به‌شکل: «باری اعرابی بدان...»

---

۱. برگ ^{a}آ۸، قس. مثنوی تصحیح نیکلسون، ص ۲۴، بیت ۳۸۰.

۲. رک. مثنوی، پیشین، ص ۷۹، ب ۱۷۶.

اصلاح شده و ذیل همین اصلاح کلمهٔ اختصاری «اصل» نوشته شده است.

این اصلاحات و اضافات که تا پایان کتاب ادامه دارد، نشان می‌دهد که به‌عقیدهٔ علایی نیز نسخهٔ اساس ما «**نسخهٔ ناظم**» و «**اصل**» است.

۱۳. نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۲۶ همان کتابخانه:

این نسخه در جمادی‌الاول سال ۹۵۶ هـ (۱۵۴۹م) استنساخ شده و از طرف صبوحی احمد دده، پیر و مرشد مولویخانهٔ ینی قاپو حاشیه‌نویسی شده است. این نسخه بخصوص از نظر آن ابیاتی که با قید کلمهٔ «**ولدی**» مشخص شده‌اند، قابل بررسی و تحقیق است.

۱۴. نسخهٔ شمارهٔ Bibliotheque National Ancien Fond Pres ۲۶۵ نسخه‌یی که به‌سال ۱۶۷۵م (۱۰۸۶ هـ) از استانبول خریداری شده است.

در حواشی این نسخه ابیاتی درون جدولی سرخ نوشته شده و در بالای ابیات کلمات: «**ولد**» و «**ولدی**» قید شده است. در مجلّد اوّل، در حاشیهٔ عنوان: «**دریافتن آن ولی رنج را**»، بیت زیر را به‌صورت بیت سوم افزوده‌اند:

چون که سلطان از حکیم آن را شنید　　　پند او را از دل و از جان گزید

در بالای بیت نیز، کلمهٔ «**ولد**» را افزوده‌اند. در نسخهٔ اساس ما نیز همین بیت در کنار عنوان جای گرفته است.[1] ذیل عنوان: «**متابعت نصارا وزیر را**»، در برابر بیت:

گر هزاران دام باشد در قدم　　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم

با قید کلمهٔ «**ولد**»، بیت زیر را نوشته‌اند:

چون عنایاتت بود با ما مقیم　　　کی بود بیمی از آن دزد لئیم

در نسخهٔ ما نیز بیت فوق در هامش آمده است.[2] ذیل عنوان: «**پیغام شاه پنهان با وزیر**»، بیت زیر بدون هیچگونه اشاره‌یی، به‌صورت اوّلین بیت نوشته شده است:

آخر الأمر از برای آن مراد　　　تا دهد چون خاک ایشان را به‌باد

در نسخهٔ ما نیز بیت فوق در حاشیه آمده است.[3] در عنوان: «**قصهٔ مکر خرگوش**» چهار بیت زیاده بر متن در حاشیه نوشته شده و در کنار سومین بیت کلمهٔ «**ولد**» افزوده شده (۳۳^b). این ابیات در نسخهٔ ما نیست. در نسخهٔ دوازدهم ـ نسخهٔ علایی ـ ابیات فوق هست.[4] بعد از دومین بیت عنوان: «**پیغام شاه پنهان وزیر را...**» باز یک بیت با قید کلمهٔ «**ولدی**» در حاشیه افزوده شده (۴۸^a). نسخهٔ ما این بیت را هم ندارد. نیکلسون، همان بیت را به‌صورت نسخه بدل آورده است (ص ۱۷۶، ب ۳۸۵۳).

بعدا ز پنجمین بیت که پیش از عنوان: «**کلوخ انداختن آن تشنه...**» قرار گرفته، بدون افزودن کلمهٔ

---

۱. مثنوی، نیکلسون، ص ۱۳، پاورقی، بیت ۱۸۴.
۲. مثنوی، نیکلسون، ص ۲۵، پاورقی، بیت ۳۸۷.
۳. مثنوی، نیکلسون، ص ۲۹، پاورقی، بیت ۴۵۴.
۴. مثنوی، نیکلسون، ص ۶۶، پاورقی، بیت ۱۰۶۲.

«ولدی» و «ولد» بیت زیر آمده:

این سخنها خود بـه‌معنی یـار نـیست　　　حرفهادام دم شیرین لبیست (ب ۱۴۹)

بیت فوق در متن نسخهٔ ما جای گرفته است.

از قراین برمی‌آید که نسخهٔ فوق نیز با نسخهٔ اساس ما مقابله شده است. با این فرق که در نسخهٔ ما ابیاتی که در حواشی نوشته شده گاهی با کلمهٔ «ولدی» مشخص شده‌اند، در ابیات این نسخه چنان قیدی هم نیست. ابیاتی که با عبارت «ولد، ولدی» بر این نسخه افزوده شده، ابیاتی نیست که سلطان ولد بر آن افزوده باشد، زیرا که او چنین کاری نمی‌تواند انجام دهد، هیچکس چنین جسارتی نمی‌تواند به‌خرج دهد، هنگامی که به‌تفسیر سخنان مولانا برخاسته‌اند، کسانی که به‌تعبیر سخنان وی پرداخته و این تعابیر را علاوه کرده‌اند، حتی بر اندیشهٔ خود خطور نداده‌اند که این سخنان را بر کلام مولانا بیفزایند. پسر او که بیشتر از همه بدو وابستگی داشته، چنین اندیشه‌یی را به‌ذهن خود راه نداده است، چنین امری هم مغایر شرع است و هم مغایر طریقت. شرحی که اسعد دده، مثنوی خوان مشهور زمان اخیر (۱۹۱۱م/۱۳۲۹ هـ) به‌بخش مختصری از جلد اوّل مثنوی (تقریباً ۱۳۰ بیت) نوشته بود، با عنایت و مساعدت مرحوم «نجاتی الگین» معاون اسبق موزهٔ مولانا و مدیر فعلی موزهٔ ادبیات دیوانی دراختیار ما گذاشته شد، آن را دیدیم. شارح، ضمن بحث دربارهٔ کاتبان مثنوی، می‌نویسد که در رمضان سال ۱۲۸۲ هـ/۱۸۶۶م در صحن مسجد فاتح، در بساط کتاب‌فروشی محمد افندی ـ مهتر صنف صحافان ـ مثنویی به‌خطّ سلطان ولد دیدم. عصر که تقریر مثنوی را به‌پایان رساندم و درآمدم، خواستم بار دیگر آن مثنوی را ببینم. محمد افندی گفت که یک ربع ساعت پیش، مشتریی کتاب را به ۲۵ لیره معامله کرد.

شارح می‌نویسد که آن نسخهٔ مثنوی قطع متوسط داشت و در حاشیهٔ عناوین، چند بیت به‌چشم می‌خورد و زیر ابیات نام (امضای) «ولد» با مرکب سرخ علاوه شده بود و می‌افزاید:

چون ابیات مذکور در حالی که مثنوی شریف را تحریر می‌فرمودند، به‌قلب الهام پیوند منیرشان ساطع می‌شد، آن معانی را به‌پیشگاه جناب مولانا، من کل الوجه اولینا عرضه می‌داشتند، امر می‌فرمودند که آنها را در هامش مثنوی تحریر کنند (۲۸b).

مرحوم اسعدده، به‌مأخذی‌که اطّلاعات خود را اخذکرده است، اشاره‌یی نمی‌کند، ما خود نیز از وجود چنان مأخذی که در مثنوی به‌ابیات سلطان ولد اشاره‌یی کرده باشد، بی‌خبریم و تاکنون چنان نسخه‌یی ندیده‌ایم، حتّی در این باره اشاره‌یی شفاهی نیز نشنیده‌ایم. مرحوم دده، به‌فراغنامهٔ نسخه‌یی که دیده بوده، حتّی به‌تاریخ کتابت آن نیز اشاره‌یی نکرده است. به‌نظر ما نسخه‌یی که به‌نظر مرحوم اسعدده رسیده، دستخطّ سلطان ولد بوده است. شاید نسخه‌یی بوده که با نسخهٔ دستخطّ سلطان ولد مقابله شده بوده است.

*

در اینجا ضروری می‌دانیم دربارهٔ تقریظی نیز که به‌روایتی از طرف صدرالدّین قونیوی بر مثنوی نوشته شده است بحث کنیم. از این تقریظ و نسخهٔ احتوا کنندهٔ آن، نخستین‌بار، نهاد، م. چتین، در مقدّمهٔ مقاله

خود در مجلهٔ شرقیّات سخن به‌میان آورد (ج ۴، ص ۹۸-۹۹ و پاورقی ۴). نسخهٔ دارای تقریظ، کتاب شمارهٔ ۶۵۴ است، بین کتابهای نافذ پاشا که فعلاً جزو کتابخانهٔ سلیمانیه (استانبول) است و به‌تاریخ ربیع‌الاخر سال ۸۵۵ هـ (۳/۶-۵/۱۴۵۱م) از نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۲۴ کتابخانهٔ مولانا در قونیه، به‌خطّ محمّدبن محمودالشیروانی استنساخ شده است. این نسخه جلد میشن سرخ دارد که شمسه‌یی در میان آن است و دارای لولاست. به‌ابعاد بیرونی ۱۶۸×۲۴۸ و ابعاد متن ۱۳۰×۱۹۳ میلی‌متر. عناوین به‌شنگرف و متن به‌خطّ نسخ خواناست. در برگ 2^a این نسخه تقریظی از صدرالدین قونیوی (۶۷۳ هـ/۱۳۷۴م) بر مثنوی نوشته شده است. در حاشیهٔ نوشته‌یی که روز بیست و سوم ماه (نام ماه ذکر نشده) سال ۱۲۰۷ هـ (۹۳-۱۹۷۲م) از طرف یکی از احفاد مولانا به‌نام «سیّد شیخ عبدالقادر» کتابت شده، به‌عربی افزوده‌اند که: این تقریظ محمّد صدرالدّین قونیوی قدّس سرّه‌العزیز بر مثنوی است. نوشتهٔ فوق را همان «عبدالقادر» نوشته که «بسم‌الله» سرلوحه و ۲۳ سطر متن تقریظ نامه را نیز به‌خطّ مایل به‌شکسته نستعلیق کتابت کرده است.

عبارت: «*غرر بحرالغین و درربحرالعین*» در چهارمین سطرِ آن تقریظ که واپسین سه سطر فراغنامهٔ آن به‌صورت زیر است:

«*وانا الفقیرالحقیر الشیخ صدرالدّین محمّدبن اسحق القنوی غفرالله تعالی ذنوبه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات الاحیاء منهم والاموات تحریراً فی سنه احدی و سبعین و ستّمائة*»، عبارتی است که در مقدّمهٔ دیوان شمس که گویا در سدهٔ هفتم نوشته شده و در تصحیح «کلیّات شمس یا دیوان کبیر» مأخذ مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر بوده به‌صورت: «*درربحرالعین و درربحرالغیب*» آمده است.[1]

عبارت: «*الداعی الی المعالی الامور*» (س ۱۳) در همان سطور همان مقدّمه به‌چشم می‌خورد. در مقدّمهٔ دیوان کبیر که به‌سال ۷۷۰ نوشته شده و در موزهٔ مولانا در قونیه نگهداری می‌شود، نیز عبارات فوق را عیناً می‌بینیم.[2]

همچنین عبارت: «*النّور الباهر والحقّ الظاهر و العقل المشخص والرّوح المخصّص*» را که در سطرهای ۹-۱۰ تقریظ آورده‌اند، در مقدمهٔ یکی از نسخه‌هایی که به‌سال ۷۲۷ هـ (۱۳۲۷م) نوشته شده و مأخذ کار ما در تصحیح کلیّات شمس قرار گرفته، می‌یابیم.[3]

گذشته از همهٔ اینها در مؤخّره و تعلیقاتی که در پایان غزلیات و رباعیات و دیگر محتویات نسخهٔ ۳۰۹ برگی شمارهٔ ۱۵۱ قدیم و ۶۷ جدید کتابخانهٔ موزهٔ قونیه، که در شعبان ۷۵۹ هـ (۱۳۵۸م) کتابت شده و

۱. کلیّات شمس، چاپ نخستین، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۶ هـ.ش.، ص ۲، سطور ۷-۸، برای توصیف نسخه به‌صفحاتِ ۹-۱۰ مراجعه کنید.

۲. صفحهٔ ۳، سطر ۱۶، این نسخه همان نسخه‌یی است که در ترجمهٔ پنج جلدی آن را به‌عنوان نسخهٔ اصلی برگزیده‌ایم. برای توصیف نسخه به‌صفحات ۱۰-۱۱، جلد اوّل نگاه کنید، استانبول، کتابفروشی انقلاب، ۱۹۵۷.

۳. صفحهٔ ۱، سطر ۱۲-۱۳، برای مشخصات نسخه به‌مقدّمهٔ همان کتاب، صفحات ۱۱-۱۲ نگاه کنید.

در اواخر شعبان ۷۶۰ هـ (۱۳۵۹م) به‌خطّ قاریِ مثنوی محمودبن محمّدالمولوی به‌اتمامِ استنساخ و تصحیح و مقابلهٔ آن در حضور اصحاب و در جوار تربت مولانا اشاره و تصریح شده، چنین می‌خوانیم:[۱]

النورالباهر والحق الظاهر والسّرّالطاهر العقل المشخص والروح المخصص ناسج دروع الجلاله ناسخ فروع الضّلاله سفیر نوادی‌القلوب حفیر بوادی الغیوب حامی اساطین‌الموحدین ماحی اساطیر الملحدین مفسّر سرّالحوامیم مشرّح رموز مافی الم عنا یه‌الله علی الجمهور الدّاعی الی معالی الامورالذی افرض‌الله بمحاسن‌الالطاف والشّیم و توحّده ببدایع العلوم والحکم و اصطفاه علی اکارم الامم و شهّره فی العالم بین العرب والعجم معشوق الاوّلین والآخرین جلال‌الحقّ والدّین وارث حقایق کمّل‌المرسلین قدّسنا بسرّه المتین وایّدنا بسرّه‌المبین

ملاحظه می‌شود وصفهایی که در سطرهای اوّل و دوم و پایان سطر ششم و آغاز سطر هفتم متن فوق آمده در هر سه نسخه که پیش از این عرضه داشتیم، نیز به‌چشم می‌خورد. مقدّمه‌یی که متن آن را عیناً نقل کردیم، با احتساب یک سطر «**بسمله**» از سطر نهم تا نوزدهم کاملاً برابر با متن تقریظ است. تنها در عبارت: «***سفیر بوادی‌القلوب حفیر بوادی الغیوب***» در سطر یازدهم اندکی اختلاف هست که این تفاوت و اختلاف نیز از نحوهٔ خواندن و ادراک مطلب پیدا شده است. و اختلاف دیگر در عبارت: «***معشوق الاوّلین والاخرین***» در سطر شانزدهم «***سلطان العارفین***» افزوده شده و همچنین بعد از «***وارث***» در سطر هفدهم: «***سیدنا و مولینا جلال‌الحق***» و در سطر بعد از آن: «***والدّین محمّدبن محمّدالحسین البکری البلخی الرومی عظّم‌الله ذکره و قدس سره و قدسناالله بسره و ایّدنا بنوره آمین آمین یا رب‌العالمین...***» افزوده شده است.

به‌وضوح ملاحظه می‌شود آن کسی که می‌کوشد مقدّمهٔ نوشته شده بر دیوان کبیر را به‌صدرالدّین اسناد دهد، سواد درستی هم ندارد، هنگام ذکر نام مولانا او را «محمّدبن *محمّدالحسین*» قید می‌کند در حالی که حسین پدر مولانا نیست، جدّ اوست. می‌بایست در این مورد «محمّدبن محمّدبن *الحسین*» به‌کار می‌بُرد و به‌طور قطع، صدرالدّین این نکته را می‌دانست. «*البکری*» نیز چنانکه قبلاً به‌مناسبتی متذکّر شدیم ـ نسبت مجعولی است و کلمهٔ «رومی» صفتی است که به‌روزگار فرزندان و نوادگان مولانا استعمال نمی‌شد، این وصف در زمان‌های خیلی بعدتر جعل و وضع شده است. صدرالدّین قونیوی، همراه نام خود، نام پدر، جدّ، حتّی نام جدّ بزرگ خود را نیز می‌آورد.[۲]

نکتهٔ جالب دیگر در تقریظ، عبارت: «***عظّم‌الله ذکره و قدّس و قدّسنا بسرّه***» است که به‌دنبال نام مولانا آمده است. این تقریظ به‌سال ۶۷۱ نوشته شده و مولانا در این تاریخ در قید حیات بوده، برای کسی

---

۱. دربارهٔ این دیوان به‌کتاب دیگرمان به‌نام: مولانا جلال‌الدّین، چاپ سوم، استانبول، کتابفروشی انقلاب، ۱۹۵۹، صفحهٔ ۲۴۲ رک. این دیوان مهر تملّک علی‌الصّفی فرزند حسین الواعظ‌الکاشفی مشهور (درگذشتهٔ ۹۱۰ هـ/۱۵۰۴م) مورّخ ربیع‌الاخر ۹۲۴ هـ/۱۵۱۸م را نیز دارد.

۲. مثلاً: در آغاز وصیّت‌نامه‌اش (عثمان ارگین، صدرالدّین قونیوی و آثار او، مجلهٔ شرقیّات، ج ۲، استانبول، ۱۹۵۸، صص ۶۳ـ۹۰، (گراور وصیّت‌نامه، صص ۸۲ـ۸۳). در لوحهٔ مسجد قونیه نیز نام پدر و جدّش ذکر می‌شود (محمّد ئوندر، قونیه شهر مولانا، انتشارات استانداری قونیه، قونیه، چاپخانهٔ ینی کتاب، ۱۹۶۲، ص ۹۴).

که زنده است، عباراتی نظیر: «**طال بقاه لاأخلی الله برکته، متّعنا الله برکة وجوده، مدّالله ظلّه**» می‌توان به‌کاربرد، نه آن عباراتی راکه در تقریظ استعمال شده است.

از توضیحات فوق، آشکارا برمی‌آید که تقریظ جعلی است. کسی که از مطالعات خود طرفی نمی‌بسته، از روی تظاهر سرآغاز «*دیوان کبیر*» را برداشته و چند جمله و یک امضا به‌آغاز و انجام آن افزوده، و بدین پندار که کسی به‌کنه آن پی‌نمی‌برد، به‌صورت تقریظ نامه درآورده و آن را به‌نام صدرالدّین کرده است. این تقریظ در جایی توجّه شخصی را جلب کرده و آن را صحیح پنداشته و بر آغاز مثنوی افزوده است.

این مطلب را هم بگوییم:

در میان واصلان به‌حق، از حیث مشرب، یا به‌عبارت صحیحتر از نظر ادراک و حالات روحی پاره‌یی اختلافات و تناقضات هست. تا حدی که این اختلافات به‌جایی می‌رسد که آنان دهان به‌طعن هم می‌گشایند. افرادی که تصوّف را عقیده‌یی واحد و وحدت وجود را از دیدگاه همهٔ صوفیان یکی می‌دانند، به‌خطا می‌روند. مولانا، عارفی است که معتقد است: یگانگی را با نیستی می‌توان به‌دست آورد و این نکته را باور دارد که حصول بدان تنها با عشق و جذبه امکان‌پذیر است. ولی ابن عربی (درگذشتهٔ ۶۳۸ هـ / ۱۲۴۰ م) و صدرالدّین که از پیروان طریقت وی و اشاعه‌دهندهٔ راه و عقاید اوست، به‌علم اهمیّت می‌دهند، حتّی تسلّط یافتن بر پدیده‌هایی راکه در آینده صورت امکان خواهند پذیرفت، معتبر می‌دانند و به‌علوم غریب که از ارقام و اعداد، احکام خاصی استخراج می‌کند و به‌حکمهایی که عقل از ادراک آن ناتوان است، اهمیّت قائل‌اند. از این رو میانهٔ بزرگان طریقت اکبریه[1] و مولانا و پیروان وی اندکی تیره است. چنانکه به‌موجب روایت: «شیخ صدرالدّین را اوّل در حق مولانا انکار عظیم بود» (*مناقب العارفین*، ج ۱، صص ۳۰۵-۳۰۶). همانطور مولانا هم برای صدرالدّین توجّه چندانی نداشت (*همان کتاب*، صص ۴۱۷-۴۱۸). حتّی مولانا صدرالدّین را «به‌نسبت تحقیق یاران خود» مقلّد می‌شمارد.[2] در فیه *مافیه* نیز عقاید پیروان صدرالدّین را می‌نکوهد.[3] خلاصه آنکه این تقریظ اساساً مجعول است.

*

در پایان مقدّمه لازم است که از آخرین شرحهای مثنوی نیز بحثی به‌میان آوریم:

یکی از این شرحها، شرح مرحوم احمد عونی قُنُقْ (۱۳۵۷ هـ / ۱۹۳۶ م) است. مرحوم عونی قنق سخت به‌ابن عربی علاقه‌مند بود و بسیاری از آثار او را شرح و ترجمه کرده است.[4] این شرح که بالغ بر سی‌وچهار دفتر است و در شماره‌های ۲۷۷۳-۲۷۴۰ کتابخانهٔ موزهٔ قونیه نگهداری می‌شود، کاملاً براساس اعتقادات وحدت وجود است و با معیار علمی امروز و شیوه‌های تحلیل و نقد آن انطباق ندارد و

---

۱. اکبریّه یا خاتمیّه پیروان محیی‌الدّین عربی را گویند. «ارزش میراث صوفیه، صفحه ۱۰۵»، ـ م.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۴۷۱.

۳. ترجمهٔ فیه‌مافیه، استانبول، کتابفروشی مرکزی، ۱۹۵۹، ص ۱۰۷-۱۰۶؛ به‌مولانا جلال‌الدّین، چاپ سوم، صص ۲۳۲-۲۳۶ نیز مراجعه کنید.

۴. فهرست کتب خطّی موزهٔ قونیه، ج ۳، صص ۲۰۷-۲۰۸.

سرشار از استنباطهای شخصی است.[1]

مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر نیز شرح مثنوی را آغاز کرده بود. از آن شرح، تا پایان ب ۸۹۸ دفتر اوّل چاپ شده است. گمان می‌کنیم که مرحوم فروزانفر این شرح را به‌پایان نرسانده است.[2]

آخرین شرح از محمّدتقی جعفری است. جعفری با عشق و ایمان عظیمی مثنوی را شرح کرده است. این شرح که به‌نام تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی خوانده می‌شود، در پانزده جلد بزرگ بین سالهای ۱۳۵۴-۱۳۵۳ هجری شمسی در تهران به‌طبع رسیده و انتشار یافته است. این شرح از نظر فلسفی حقیقتاً ارزنده است. این دانشمند بزرگ، فلاسفه یونان و بسیاری از پرچمداران فلسفهٔ جدید را با نابغهٔ بزرگ شرق، نمایندهٔ بزرگ ایمان و اسلام ـ مولانا ـ مقایسه کرده و تلقّیات فلسفهٔ علمی موجود در آنان را در مولانا یافته است...[3].

*

بر آن نیستیم که در اینجا خطاهای شارحان را بیان کنیم. هیچ کس عاری از عیب نیست. در عربی مثلی است که مفهوم آن کاملاً بجاست که گوید: آنکه کتابی تألیف کند، خود را آماج تیرهای انتقاد ساخته است.[4]

هر اندیشمندی طریقی اتّخاذ کرده است و هر مفسّری روشی در تفسیر خود دارد، ما در صدد انکار این مسئله نیستیم. کافی است که این دریافت بر حکمی قبلی مستند نباشد و این تعبیر از روی عمد صادر نشود. ما احترامی شایان برای همهٔ شارحان قائلیم، ولی می‌خواهیم که مولانا را با سخنان و آثار خود او تفسیر کنیم، کوشیده‌ایم این کار را با اتّکا به‌روشهای تحلیل و انتقاد امروز بدون جانبداری انجام دهیم، این راه را صحیح‌ترین و سالم‌ترین طریق تشخیص داده‌ایم. از شارحان مثنوی مخصوصاً از امدادالله، از علمای معاصر از کتابهای *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی* و *احادیث مثنوی* که واقعاً ارزشمند و نتیجهٔ کوشش طاقت‌فرسای مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر است که حیات خود را وقف مولانا و مثنوی کرده بود، از کتابهایی که دربارهٔ اصطلاحات مثنوی تحریر یافته، بهره‌مند شده‌ایم. اما اصیل‌ترین آثاری که بر آنها استناد جستیم، مقالات شمس و آثار شخص مولانا بود. بسیاری از حکایاتی که در این اثر جاودانی منعکس شده است، از آنِ مردم ماست، کوشیده‌ایم که صورتهای مختلف بیانی آن را روشن کنیم، لغات و اصطلاحات ترکی آن را تثبیت کرده‌ایم. کتابها و افرادی که نام آنها به‌میان آمده بود و دربارهٔ حوادث با نشان دادن منابع ضروری اطّلاعاتی به‌دست داده‌ایم. اقتباسهای لفظی و معنوی از آیات و احادیث را توضیح داده‌ایم، دربارهٔ خصوصیات زمان مولانا و حوادث آن روزگار توضیحات ضروری داده‌ایم، به‌ابیات فراموش شده و کلمات تصحیح شده که در مقابله بر نسخه افزوده بودند، در پاورقی اشاره کرده‌ایم. خلاصه در نتیجهٔ کوششی که سالیان صرف آن شده‌بود، این شرح به‌توفیق احسان‌الهی تألیف شد. نکتهٔ زیر را هم علاوه کنیم:

---

۱. به‌همان اثر، صص ۲۲۴-۲۳۵ نگاه کنید.

۲. گویا مرحوم عبدالباقی فقط جلد اوّل شرح مثنوی شریف را ملاحظه کرده است و دورهٔ کامل آن را که در سه جلد است و تا بیت ۳۰۱۲ شرح شده، ظاهراً ندیده است. ـ م.

۳. از اینجا چند سطر عمداً حذف شده است ـ م.

۴. ظاهراً منظور مؤلّف این مثل عربی است: «مَنْ صَنَّفَ فَقَدْ اِسْتَهْدَفَ» ـ م.

شارحان به‌شیوهٔ کهن شرح خود را بیت به‌بیت نوشته‌اند، بیتی را نوشته‌اند، مفهوم آن را بیان داشته و سپس به‌شرح پرداخته‌اند. به‌نظر ما این روش بر شعریّت، هیجان و جریان امر لطمه وارد می‌کرد، لذا بر آن شدیم که شعریّت اثر را بر هم نزنیم و نشئهٔ معنوی آن را از بین نبریم، مبحثی، حکایتی را تا حدّ امکان کاملاً به‌دست دادیم. سپس پرداختن به‌تفسیر آن بخش را مناسب‌تر دیدیم. گمان می‌کنیم که این شیوه بر قدرت جذبه، کشش و سیلان شعری اثر تا حدّ امکان سایه‌انداز نباشد و در این شیوه خواننده، ابتدا با مولانا رودررو می‌شود، دل به‌دل می‌دهد، به‌قدر استعداد از آن چشمهٔ ذوق الهی می‌چشد، سپس شرح را به‌مطالعه می‌گیرد و اطّلاع لازم را به‌دست می‌آورد. در این روش عشق و عرفان فراتر از دانش قرار خواهد گرفت، آن دو رهبری علم را عهده‌دار خواهند بود و دانشی که از این عرفان پیروی کند و از عرفان کسب نور کند، بی‌تردید به‌حقیقت واصل خواهد شد و آن را خواهد یافت.

*

حضرت محمّد (ص) که خاتم انبیا و خیرالوری و غایت خلقت و تمثال آفرینش است می‌فرماید: ***اَلْمَرءُ مَعَ مَنْ اَحَبّ***. مولانا هرگاه که می‌خواهد دربارهٔ موضوعی صحبت کند، با قدرت تداعی شگرف به‌مبحث دیگر می‌پردازد، از آن بحث یا از آن حکایت به‌بحث دیگری وارد می‌شود. بعد همه را در سبیکهٔ وحدت می‌گدازد و اصل و عصارهٔ همه یکی می‌شود زیرا که مثنوی او دکان وحدت است.

ما نیز در اینجا ضرورت ورود به‌بحث دیگر را احساس کردیم، احساس کردیم اما مطلبی هم که می‌خواهیم درباره‌اش سخن بگوئیم، باز دربارهٔ مثنوی است. موضوع همان موضوع است.

*

نسخه‌یی که به‌عنوان «نسخهٔ اصلی، اصل، نسخهٔ قدیم و نسخهٔ ناظم» پذیرفته شده، و هم‌اکنون خوشبختانه در دسترس ماست و در کتابخانهٔ موزهٔ مولانا و در حریم مولاناست و به‌شمارهٔ ۵۱ ثبت شده است، این نسخه هنوز برای انتشار آماده نشده است، مدتی پیش عکسی از آن تهیه شد تا منتشر شود، ولی نوشته‌های ریز و اصلاحات رنگ باخته و حتّی بعضی قسمتهای متن در عکس ظاهر نشد، بعد هم این اقدام به‌بوتهٔ نسیان سپرده شد و امروز نسخهٔ مصحّح رینولد ا. نیکلسون در تحقیقات و پژوهشها نسخهٔ اساس محققان است.

مأسوفٌ علیه نیکلسون در طبع مثنوی نسخهٔ ۵۱ را اساس قرار داده است، این مسلّم است. امّا یک نکته مسلّم دیگر هم هست و آن این است که در عکسی که برای وی ارسال شده بسیاری از موارد خوب ظاهر نشده است و از این رو این چاپ، دقیقاً نسخهٔ ما را منعکس نمی‌کند.

در این باره چند نمونه ارائه دهیم:

نسخهٔ ما در ۲۲[a] در سطر ۱۵، بیتی به‌صورت زیر نوشته شده است:

جلمه شاهان پست پست خویش را — جمله خلقان مست‌مست خویش را

و درهامش با افزودن «صح» بیت زیر نوشته شده:

جلمه شاهان بندهٔ‌بندهٔ خودند — جمله خلقان مردهٔ‌مردهٔ خودند

چون در عکس ظاهر نشده است، در طبع نیکلسون علاوه نشده است (ج ۱، ص ۱۰۶).

تصحیحاتی که در مصراعها به‌عمل آمده و به‌خطّ ریز با «صح» در بالا یا پایین مصراع بدان اشاره شده، چون در اکثر موارد در عکس دیده نمی‌شود، در طبع نیکلسون نیز انعکاس نیافته است. مثلاً: در دفتر ۵، ص ۲۱۵، ۲۲۹، ۲۵۹ تصحیحاتی که در ابیات ۳۳۹۵، ۳۶۱۷، ۴۰۵۶ به‌عمل آمده، در پاورقی بدانها اشاره‌یی نشده است. در دفتر ۶، ص ۲۹۰ بعد از بیت ۳۴۴ سه بیتی که در پاورقی آمده است، در نسخهٔ ما درون متن است. در ص ۳۶۶، بعد از بیت ۱۶۳۷ بیتی در پاورقی آمده، در حالی که این بیت در نسخهٔ ما پس از مقابله به‌هامش آن نوشته شده و تصریح شده است که از متن است. در ص ۳۶۷، در مصراع اوّل بیت ۱۶۵۹، کلمهٔ «یک» در نسخهٔ ما به‌صورت «بک» است. در ص ۴۲۷، صحیح عبارت «از الله واحد» در سطر ۱۱ عنوان، «ان‌الله واحد» است. در ص ۵۴۷ در مصراع دوم بیت ۴۷۴۶ «معنی اندر معنی است» در نسخهٔ ما به‌صورت «معنی اندر معنیِ ربّانی است» آمده است. در همان صفحه، در آخرین بیت، مصراع «ای گواره خانه را ضیّق مدار» در نسخهٔ ما به‌صورت: «خانه را ای مهد تا ضیّق مدار» است. در ص ۵۵۴ در مصراع اوّل بیت ۴۸۶۵ «قصه کوته کن که رشک آن غیور» در نسخهٔ ما «قصه کوته کن که رأی نفس کور» است. در ۵۵۷ بیت ۴۹۰۹ در نسخهٔ ما مقابله شده و با نوشتن بیت زیر در هامش اصلاح شده است:

دیو و مردم را ملقّن یک خداست   غالب آید بر شهان زوگر گداست

این بیت در طبع نیکلسون نیامده است.

خلاصهٔ سخن آنکه نسخهٔ اصیل مثنوی هنوز چاپ نشده است. گمان می‌کنیم که ارائهٔ عکس تمیز، صحیح و بی‌نقص این نسخهٔ یگانه به‌عالم همان قدر که وظیفهٔ علمی است، وظیفهٔ ملّی هم شمرده می‌شود.[1]

نمی‌دانیم چند سال است، ولی سالها کوشیدیم، یکی از بزرگترین آمال ما شرح مثنوی بود، بدین آرزوی خود رسیدیم، تصحیحات موجود در نسخهٔ اصلی و مصراعهای افزوده بر آن را بیان کرده ترجمه و شرح خود را به‌پایان رساندیم. به‌الطاف حق انتشار یافت، در چاپ دوم آن به‌رفع نقائص برخاستیم، بر چاپ اوّل، اضافاتی افزودیم. اگر قصوری داریم از سعهٔ صدر و نظر مولانای بزرگ و خوانندگان امیدواریم که ما را عفو کنند. اگر مطلبی بر خوانندگان ارائه کرده‌ایم امید دعای خیر از آنان داریم، مقدّمهٔ خود را با این قطعهٔ تاریخ به‌پایان می‌رسانیم:

اوقویان فیض پیری الده ایدوپ   قلبی انوار عشقله دولسون
دورت ملک گلدی سویلدی «باقی»   مثنوی شرح ایدیلدی حمداولسون.[2]

۱۳۹۲

۱. این نسخه در سال ۱۳۷۱ در مرکز نشر دانشگاهی و به‌سال ۱۹۹۳ در ترکیه عیناً چاپ عکسی شده است. راقم این سطور از روی همین نسخه، نسخه‌یی تهیّه کرده که چاپ اوّل آن در ۱۳۷۳ جزو سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به‌چاپ رسیده است. متن شرح و نثر متنِ همان نسخه است.

۲. یعنی خواننده فیض از پیر دریابد و قلبش از انوار عشق سرشار باشد، چهار فرشته آمد و گفت «باقی»: خدا را شکر که مثنوی شرح شد.

برگ ضمیمه

۱ـ	ساده و بی‌رنگ گشتی چون صبا	صفحه ۵۵ بیت ۵۰۵
۲ـ	بلبلان را عشق با روی گلست	صفحه ۶۵ بیت ۷۶۸
۳ـ	می‌کشید با لشکر جمع ثقیل	صفحه ۸۳ بیت ۱۱۹۳
۴ـ	زانکه از ذکارش از کار دگر	صفحه ۹۵ بیت ۱۴۹۳
۵ـ	سیرمان دو کی بود از آب جیم	صفحه ۱۷۷ بیت ۲۶۰۵
۶ـ	لقد شغل عن طیبین قد غدا	صفحه ۲۵۴ بیت ۴۸۰
۷ـ	سنگ می‌زد هر دو باستغفار دُر	صفحه ۳۲۱ بیت ۲۲۷۲
۸ـ	دُبتر سا بیند پر لان اشغال	صفحه ۳۴۴ بیت ۲۸۱۰
۹ـ	ما بحر صرجع ند جون بنده ایم	صفحه ۵۳۲ بیت ۵۰۰
۱۰ـ	آن مؤذن بشنوانی اعلا مرا	صفحه ۶۳۲ بیت ۲۸۶۴
۱۱ـ	مجو علی بر نیارد شاخها	صفحه ۶۷۴ بیت ۲۹
۱۲ـ	برد هاتش کشته جون مسمار بد	صفحه ۷۴۵ بیت ۱۸۱۲
۱۳ـ	ای که مرده من پیش آن کرم	صفحه ۸۴۵ بیت ۴۲۱۷
۱۴ـ	وقف طی تعلیم را ...	صفحه ۸۶۱ بیت ۳۴۷
۱۵ـ	فی شجون ... جرا الکلام	صفحه ۹۰۹ بیت ۱۶۰۲
۱۶ـ	تاجری برد نصد خم سیاه	صفحه ۹۵۸ بیت ۲۹۳۶
۱۷ـ	بحر بیند فوق در تنها هواد	صفحه ۹۵۹ بیت ۲۹۴۰
۱۸ـ	در کف نقاش باشد مختصر	صفحه ۹۷۳ بیت ۳۳۴۰
۱۹ـ	کرده ای بفرش ...	صفحه ۱۰۲۸ بیت ۴۸۰۱

دیباچهٔ منثور مثنوی

۲ بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

هذا کتابُ اَلمثنوی، وَ هُوَاُصولُ اصولِ اصولِ اَلدّینِ فی کشفِ اسرارِ اَلوصولِ واَلیَقینِ، وَ
هُوَفِقْهُ اللهِ الاکبرُ وَ شَرْعُ اللهِ اَلاَزْهَرُ و بُرهانُ اللهِ اَلاظْهَرُ، مَثَلُ نورِهِ کَمِشْکٰاةٍ فیها مِصْبٰاحٌ یُشرِقُ
اِشْراقاً اَنْوَرَ مِنَ الاصباحِ، وَهُوَجِنانُ الجَنٰانِ ذُوالعُیونِ والاغْصٰانِ، مِنْهٰا عَـیْنٌ تُسَمّی عِـنْدَ اَبْنٰاءِ
هذاالسّبیل سَلْسَبیلاً وَ عِنْدَ اَصْحٰابِ المَقٰامٰاتِ والکَرامٰاتِ خَیرٌمَقاماً وَاَحْسَنُ مَقیلاً، اَلاَبْرارُ فیه
یَأکُلُونَ وَ یَشْرَبُون و الاحْرٰارُ مِنْهُ یَفْرَحُونَ وَیطْرَبونَ، وَهُوَکَنیلِ مِصْرَ شرابٌ للصّابِرینَ وَ حَسْرةٌ
علی آلِ فرعونَ والکٰافِرینَ، کَمٰا قٰالَ تعالیٰ یُضِلُّ بِهِ کَثیراً ویَهْدی بِه کَثیراً، وَ اِنَّهُ شِفٰاءُ الصُّدورِ
وَجَلاءُ الأحْزٰانِ و کَشّافُ القُرآنِ وَسَعَةُ الأرْزاقِ وَتَطییبُ الأَ خْلاقِ، بِاَیْدیِ سَفَرةٍ کِرام بَـرَرَةٍ
یَمْنَعونَ بِاَنْ لایَمَسَّهُ اِلاّ المُطَهَّرُونَ، تَنْزیلٌ مِنْ رَبِّ اَلعالَمینَ لاٰیَأتیهِ البٰاطِلُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَلاٰمِنْ
خَلْفِهِ وَاللهُ یُرصِدُهُ وَیَرْقُبُهُ وَ هُوَ خَیْرٌ حافِظاً وَاَرْحَمُ الرّاحِمینَ، وَلَهُ اَلْقابٌ اُخَرُ لَقَّبَهُ اللهُ تَعالیٰ
وَاقْتَصَرْنا عَلیٰ هذاالقلیل وَالقلیلُ یَدُلُّ عَلَی الکثیرِ وَالجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَی الغَدیرِ والحَـفْنَةُ تَـدُلُّ
عَـلَی اَلبَیْدَرِ الکَـبیرِ، یَـقُولُ العَـبْدُ الضَّـعیفُ المُحْتٰاجُ الی رَحـمَةِ اللّـهِ تَعـالی مُـحَمَّدُ بـنُ
محمّدِ بنِ الحُسَینِ البَلْخِی تَقَبَّلَ اللّهُ مِنْهُ اجْـتَهَدْتُ فـی تَـطویلِ المَـنْظومِ المَـثْنَویِّ المُشْـتَمِلِ
عَـلی الغَـرائبِ والنَّـوادِرِ وَ غُـرَرِ المقـالاتِ وَدُرَرِ الدّلالاتِ وَطَـریقَةِ الزُّهّـادِ و حـدیقَةِ العُبّـادِ
۳ قَصیرةِ المَبٰانی کَثیرةِ المَعانی لأستدعاءِ سَیّدیِ / وَسَنَدیِ وَمُعْتَمَدیِ وَمَکانِ الرّوحِ مِنْ جَسَـدیِ
وَذخیرةِ یَومی وَغدیِ، وَهُوَالشَّیخُ قُدوةُ العٰارفین اِمامُ الهُدیٰ وَالیَقین مُغیثُ الوَریٰ اَمینُ القُلوبِ
والنُّهیٰ وَدیعةُ اللهِ بَینَ خَلیقَتِهِ وَصَفْوَتُهُ فِی بَریّتِهِ وَ وَصایاهُ لِنَبیّهِ وَخَبایاهُ عِنْدَ صَـفِیّهِ مِفتـاحُ
خَزائنِ العَرْشِ امینُ کُنوزِ الفَرْشِ ابوالفضـائل حُسـامُ الحقِّ وَالدّیـنِ حَسَـنُ بـنُ مـحمّدِ بنِ
حَسَنِ المعروفُ بأبنِ اَخی ترک ابویزیدِ الوقتِ جُنَیدُ الزّمانِ صدّیقُ بنُ صدّیق بنِ صـدّیق ـ
رضی اللهُ عنه وَعَنْهُم ـ الأُرْمَویُّ الاَصْلِ المُنْتَسَبُ الی الشّیخ اَلمُکَرَّم بِمٰاقالَ: اَمْسَیتُ کُردیّاً و
اَصْبَحْتُ عَرَبیّاً ـ قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ و ارواحَ اَخْلاَفِهِ فنِعْمَ السَّلَفُ و نِعمَ الخَلَفُ. لَهُ نَسَبٌ اَلْقَتِ

الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِداءَها وَحَسَبَ اَرْخَتِ النُّجُومُ لَدَيْهِ اَضْواءَها؛ لَمْ يَزَلْ فِناءُ هُمْ قِبْلَةَ الاقبالِ يَتَوَجَّهُ اِلَيْهابَنُوالوُلاةِ وَكَعبَةُ الآمالِ يَطوفُ بِها وُفودُالعُفاةِ، وَلازالَ كذلكَ ما طَلَعَ نَجْمٌ وَذَرَّشارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصَماً لأُولِي البَصائِرِ الرَّبانيّينَ الروحانيينَ السَّمائيّينَ العَرْشيّينَ النّوريّينَ السّكُوتِ النُّظّارِ الغُيَّبِ الحُضّارِ المُلُوكِ تَحْتَ الأَطْمارِ اشرافِ القَبائلِ اصحابِ الفضائلِ انوارِ الدلائل، آمين يا ربَّ العالمينَ.

وَ هـــذا دعـــاءٌ لايُــرَدُّ فَــاِنَّهُ دُعـــاءٌ لأَصْنــافِ البَــرِيَّةِ شــامِلٌ

وَالحَمْدُللّهِ وَحْدَهُ وَصَلَّ اللّهُ عَلى سَيِّدِنا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَعِتْرَتِهِ وَ حَسْبُنَااللّهُ وَ نِعْمَ الوكيلُ.

ترجمهٔ دیباچهٔ منثور

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این، کتاب مثنوی است و آن اصول ریشه‌های ارکان دین، در باز جُستِ رازهای وصول و یقین است و بزرگترین دانشهای خدای است و روشنترین راههای الهی و آشکارترین برهانهای اوست. داستان نور آن مانند چراغدانی است که در آن چراغ باشد.[1] چنان پرتوافشانی کند که از درخشش سحرگهان نیز نورانی‌تر باشد. فردوس دلهاست، چشمه‌ها و شاخه‌هایی دارد. یکی از چشمه‌ساران آن را راهروان این طریق سلسبیل خوانند که برای واصلان راه راستی و دارندگان بزرگواریها برترین منزلگاه و بهترین آرامش خانه است. نیکمردان در آنجا می‌خورند و می‌آشامند و آزادگان از آن شادی و شادکامی برمی‌گیرند. آن، همانند رود نیل جاری در مصر است و مانند آب گوارایی برای بردباران است و مایهٔ افسون فرعونیان و ناسپاسان است. چنانکه خدای ـ تعالی ـ گفت: «بدان گروهی گمراه گردند و هم بدان گروهی رستگار شوند» (بقره، ۲/۲۶) آن مایهٔ بهبودی دلها و زدایندهٔ اندوههاست و آشکارکنندهٔ قرآن و بیشی بخش روزیها و پاکیزه‌کنندهٔ خویهاست. کاتبانِ پاکْ دست بخشنده آن را به‌دست خویش نوشته‌اند و راه نمی‌دهند که جز پاکان به‌آن دست سایند (واقعه، ۵۶/ ۸۰) فرو فرستاده‌یی از خدای دو جهان است (عبس، ۸۰/۵۶) کجی از هیچ سوی بدان راه نیابد. فرو فرستاده‌یی از خدای ستودهٔ داناست (فصّلت، ۴۶/۴۲) و خداوند آن را می‌پاید و نگاهبانی می‌کند و خدا بهترین پاسداران و مهربانترین مهربانان است (رعد، ۱۲/۶۴) آن را پاشنامه‌های[2] دیگری است که خدای ـ تعالی ـ بدان می‌خواندش. ما بر این اندک بسنده کردیم که این اندکْ خود بر بسیار راه می‌نماید، چنانکه جرعه‌یی از برکه‌یی نشان دهد و مُشتی گندم از خرمنی بزرگ نمونه باشد.

این بندهٔ ناتوان، نیازمند بخشایش خدای بلند جایگاه، محمّد فرزند محمّد فرزند حسین خطیبی بلخی

۱. تفسیر ابوالفتوح، ج ۸، ص ۲۰۲ (ترجمهٔ آیهٔ شریفه).

۲. پاشنامه، بر وزن شاهنامه، لقب و قرین و همال باشد (برهان قاطع) ـ م.

گوید که در سرودن منظومهٔ مثنوی ـ که خدای بپذیردش ـ بسیار کوشیدم. کتاب شگفتیها و نادره‌ها و سخنان استوار بود، مرواریدهای گوش آویز داشت و گذرگاه پرهیزگاران و فردوس نیایشگران بود. کوتاهْ زمینهٔ بسیار معنی بود. این کوشش به‌درخواست سرور و معتمد و تکیه‌گاهی صورت گرفت که به‌مثابهٔ روان در تنم بود و به‌جای توشهٔ حال و آینده‌ام. پیشوای عارفان، رهبر رستگاری و یقین، فریادرس آفریدگان، امین دلها و خردها، سپردهٔ خدای پیش آفریدگان، و برگزیدهٔ او از میان آنان، کسی که خدای او را به‌پیامبر سپرده و در پناه بندهٔ برگزیده اش نهان ساخته. کلید گنجینه‌های آسمانها و گنجینه‌دار گنجهای زمین: ابوالفضایل حسام الحقّ والدّین حسن فرزند محمّد فرزند حسن معروف به‌ابن اخی ترک، که ابویزید زمان و جُنید دوران، صدّیق فرزند صدّیق است ـ که خدای از او و از همهٔ آنان خوشنود باد. از سوی پدر اُرموی است و تبارش به‌شیخ بزرگواری می‌پیوندد که گفت: «بخفتم کُرد بودم و برخاستم عرب شده بودم» خداوند روان او و روان جملهٔ گذشتگان را پاکیزه دارد. چه گذشتگان پسندیده و چه فرزندان ستوده‌یی دارد: چنان تباری دارد که خورشید در برابرش سپر انداخته و چنان گوهری دارد که ستارگان در پیشگاهش پرتو افشانده‌اند.

خداوند آستان آنان را قبله‌گاه اقبال گرداناد تا بزرگ زادگان بدانجا روی آورند و آن آستان را کعبهٔ آرزوها گرداناد تا پیشوایان بخشایشگر گرد آن بگردند، تا روزی که ستاره بدرخشد و آفتاب پرتو افشانی کند. و درگاهش پیوسته پناهگاه بینایانی باد که به‌پروردگار و روان و عرش و نور دل بسته، در دیدار ساکت و در غیبت حاضرند، پادشاهان خرقه‌پوش و بزرگان قبائل و دسته‌ها و دارندگان دانش و نور رهبری هستند. پرورگارا پیوسته چنین باد.

این خواسته‌یی است که ناپذیرفته نمی‌ماند، چون دعایی است که اجابت آن جملهٔ آفریدگان را شامل می‌شود.

سپاس خدای را که یگانه است و درود بر سرورِ ما ـ محمّد(ص) و خاندان پاک و پاکیزهٔ او باد.

شرح

مثنوی، نام یکی از قالبهای شعر مَدْرَسی (کلاسیک) خاورزمین است. در این نوع شعر، دو مصراع هر بیت مقفّی است و از نظر قافیه بین ابیات تشابهی نیست. این نوع شعر، بیت به‌بیت ادامه پیدا می‌کند و در واقع معنی کلمهٔ مثنوی نیز همین (داشتن دو مصراع) است. برای اجتناب از سقوط در تنگنای قافیه در سرودن مطالب مفصّلی که از یک یا چند حکایت تشکیل شده، این قالب را برمی‌گزینند.

در این دیباچه که مولانا جلال‌الدّین محمّد شاید پس از اتمام و تصحیح دفتر اوّل و شاید هم پس از اتمام هر شش دفتر آن را به‌رشتهٔ تحریر درآورده، کتاب را به‌چند صفت ستوده است. اگرچه در دفتر دوم آن را «صیقل‌الارواح» و در آخرین دفتر «حسامی نامه» می‌خواند، تا بزرگواری حسام‌الدّین را نیز نشان

دهد، با این حال در تمام دفاتر، کتاب را مثنوی می‌نامد و تعبیرات دیگر خود را به‌عنوان توصیفی در نام کتاب تلقّی می‌کند. چنانکه در دیباچهٔ دفتر اوّل که به‌منزلهٔ دیباچهٔ تمام کتاب است، بعد از «بسم....» می‌گوید: «این کتاب مثنوی است». این اثر جاودانهٔ مولانا از تاریخ تألیف با گذشت زمان چنان شناخته‌تر شده و در جهان دانش و هنر اشاعه یافته که اگر جملاتی نظیر: «در مثنوی می‌گوید» و یا «از حکایات مثنوی است» بر زبان جاری شود، نه قالب کلاسیک شعر شرق، بلکه نام کتاب مولانا به‌خاطر می‌آید. از یک روایت قاضی نجم‌الدّین طشتی در *مناقب العارفین* افلاکی (م ۷٦۱ هـ / ۱۳٦۰ م) برمی‌آید که این اشتهار از زمان مولانا رواج یافته است. نجم‌الدّین در انجمنی می‌گوید:

«در جمیع عالم سه چیز عام بوده، چون به‌حضرت مولانا منسوب شد، خاص گشت و خواصّ مردم مستحسن داشتند: اوّل کتاب مثنوی است که هر دو مصراع را مثنوی می‌گفتند، درین زمان چون نام مثنوی گویند، عقل به‌بدیهه حکم کند که مثنوی مولاناست؛ دوم همهٔ علما را مولانا می‌گویند، در این حال چون نام مولانا می‌گویند حضرت او مفهوم می‌شود، سوم هر گورخانه را تُربه (= تربت) می‌گفتند، بعدالیوم چون یاد تربه می‌کنند و تربه گویند، مرقد مولانا که تربه است معلوم می‌شود».[۱]

در حقیقت دو حکم از سه حکم قاضی نجم‌الدّین درست و مقبول است. امروز اگر به‌تخصیص نگویند که در مثنوی فلان شاعر این مطلب نقل شده و کلمهٔ مثنوی را به‌اطلاق به‌کار برند، مثنوی مولانا به‌خاطر می‌آید، این نکته در شرق و غرب چنین است. اگر نام دیگری به‌دنبال کلمهٔ مولانا به‌کار نبرند، و تنها لفظ مولانا را بر زبان بیاورند، مولانا جلال‌الدّین از ذهن می‌گذرد. امّا سوّمین حکم قاضی به‌شهر قونیه اختصاص دارد. اگر در شهر دیگری، گوینده‌یی بگوید که به‌تربه می‌روم. مخاطب حق دارد، بپرسد: به‌کدام تربه؟ امّا اگر چنین جمله‌یی در قونیه بر زبان بیاید، تربت مولانا به‌ذهن شنونده می‌آید.

مولانا، مثنوی خود را «اصول ریشه‌های ارکان دین، در بازجُست رازهای وصول و یقین» می‌خواند. دین، در لغت به‌معنی مجازات و مکافات است و در اصطلاح به‌مجموعهٔ احکام الهی یعنی به‌شریعت گفته می‌شود. در قرآن کریم، علناً اعلام شده است که «دین نزد خدای، فقط دین اسلام است» (آل عمران، ۳/ ۱۹) حقیقی‌بودن دین اسلام نیز بیان شده است (توبه، ۹/ ۳۳) به‌روز قیامت که روز پاداش و کیفر تمام اعمال نیک و بد انسانهاست، نیز «روز دین» گفته شده است. (حمد، ۱/ ۴) دین، معانی دیگری از قبیل: پیروی کردن، رام شدن و حقیقت‌بینی هم دارد.[۲]

دین، پایه‌یی، اصلی، اصولی و فرعهایی دارد. مسلمانی، اعتقاد به‌یگانگی و بی‌انبازی و بی‌مانندی خدا و باور داشتنِ پیامبری حضرت محمّد(ص)، نماز خواندن، زکات دادن، به‌حج رفتن و در ماه رمضان روزه گرفتن است.[۳] پایهٔ مسلمانی ایمان بدان پنج اصل است و این پایه‌ها خود براساس اعتقاد به‌فرستادگان خدا و

---

۱. مناقب العارفین، جلد ۲، صفحهٔ ۵۹۷.

۲. مفردات راغب، چاپ مصر، صص ۱۷۴ـ۱۷۵؛ چاپ تهران، مطبعهٔ مرتضویّه، صفحهٔ ۱۷۵.

۳. اصل حدیث چنین است: «الاسلام ان تشهدان لااله الاالله و ان محمّداً رسول الله و تقیم الصلوة و توتی الزکوة و تصوم رمضان و تحج البیت ان استطعت الیه سبیلا» (جامع الصغیر، ۱، ۱۰۴).

فرشتگان، وحی، کتب آسمانی و روز جزا و قدرت لایزال الهی استوار گشته است. باور داشتن اصول فوق «ایمان» نام دارد و گراینده بدان اصول نیز «مؤمن» نامیده می‌شود.[1]

از ایمان که بگذریم، در دین بخشی به «معاملات» اختصاص دارد. و احکام مربوط به: سوگند، پیمان، نذر، دادو ستد، ازدواج و طلاق، وام دادن و وام گرفتن، گواهی دادن، کیفر و پاداش و نظایر آن در این بخش جای می‌گیرد که همه به‌کارهای دنیوی ارتباط دارد و به‌مثابهٔ قوانین است و «فروع دین» نام دارد. کسانی که به‌احکام مزبور عمل نکنند و حتّی عبادات را به‌جا نیاورند، مادام که حلال و حرام شرع را از هم باز شناسند، مرتدّ نیستند، بلکه گناه صغیر یا کبیری مرتکب می‌شوند. و از همین رو این احکام را «فروع» خوانند. ایمان و معاملات تابع علم است. این حقیقت در *قرآن‌کریم* بدین صورت بیان شده است: «جز این نیست که از خدا تنها بندگان دانای او می‌ترسند» (فاطر، ۲۸/۳۵) پس علم را پایه‌یی برتر و بالاتر از دو اصل دیگر است. و مثنوی ابلاغ‌کننده دانش حقیقت است، از آن رو وقتی آن را «اصول ریشه‌های ارکان دین» می‌نامد، بدین نکته اشاره می‌کند.

کلمهٔ «یقین» دربارهٔ گروندگان واقعی و مؤمنان حقیقی در آیات متعدّد *قرآن‌کریم* به‌کار رفته است. مثلاً: بقره، ۴/۲، نمل، ۴/۲۷، لقمان، ۴/۳۱، سجده، ۲۴/۴۱.

صوفیان، ایمان حقیقی و یقین را به‌سه قسم منقسم دانسته‌اند: علم الیقین، عین‌الیقین و حقّ الیقین. دو اصطلاح اوّل و دوم را از مفهوم آیات ۵ـ۷ تکاثر، ۱۰۲ برگرفته‌اند که می‌فرماید:

«حقّاً، اگر از روی یقین بدانید، البتّه جهنّم را خواهید دید. سپس به‌چشم یقینش خواهید دید» و سوّمین اصطلاح از آیهٔ ۵۱ سورهٔ حاقّه، ۶۹ اخذ شده است: «و آن سخن حق و یقین است». عارفانی بوده‌اند که این سه مقام ایمان حقیقی را به‌صورت: «شناختن، دیدن و شدن» به‌زبان ترکی برگردانده‌اند. چنانکه حاج بایرام (۸۳۲ هـ/۲۹ـ۱۴۳۰ م) سه‌مقام فوق را در بیت زیر بیان کرده است:

بایرام ئوزینی بیلدی، بیلَنی آنده بولدی
بولان اوّل کندواولدی، سن سنی بیل، سن سنی[2]

ابراهیم قوش‌آطه‌لی (۱۲۶۴ هـ/۱۸۴۸ م) که فرقه‌یی از خلوتیّه را برگزیده و در سلوک براساس ملامتیان تکیه دارد، اکثر نامه‌های خود را با این عبارت آغاز می‌کند: «به‌دعوات شناختن، یافتن و شدن، انهاء می‌دارد که...» مبحث فوق را به‌عبارتی دیگر توضیح دهیم. می‌توانیم عبارت مثنوی را چنین معنی کنیم:

مثنوی مرتبه‌یی است که انسان را از حقیقت آگاه می‌کند و آن آگاهی را به‌صورت یافت و بینش باز می‌گرداند و با آن حقیقت بازجسته و مکشوف و مرئی، به‌انسانیّت انسان تحقّق می‌بخشد.

«فقه» نامی است که به‌حقوق اسلامی داده شده است. فقه در لغت به‌معنی دانستن است و در *قرآن‌کریم*

---

۱. اصل حدیث: «الایمان ان تؤمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله والیوم الاخر و تؤمن بالقدر خیره و شرّه» (جامع‌الصّغیر، ۱، ۱۰۳ـ۱۰۴).

۲. یعنی: بایرام خود را شناخت، آنچه شناخت در او یافت، یابنده خود او شد تو خود را جوی، خود را.

نیز بدین‌معنی به‌کار رفته است. مولانا، با در نظر گرفتن معنی لغوی و اصطلاحی کلمه می‌گوید: «آن بزرگترین دانشهای خداست» با این سخن می‌خواهد بگوید که مثنوی کتابی است که از مظاهر دنیوی نشانه‌های الهی را می‌شناساند، صفات خداوندی را باز می‌نماید و قدرت و حکمت الهی را نشان می‌دهد و احکام خداوند را آشکار می‌سازد. و با گفتن: «روشنترین راههای الهی است»، می‌خواهد بگوید که مثنوی، روشن‌ترین راهی است که انسان را از هستی عارضی و موهوم به‌هستی واقعی باز می‌رساند، زیرا که «شرع» در لغت به‌معنی راه و در اصطلاح روشی معنوی است که پیامبران برای بندگان خدا طرح کرده‌اند و ایمان و عملی است که بر اساس الهی تکیه دارد. و با جملهٔ «آشکارترین برهانهای اوست» نیز جملهٔ پیشین را تأکید می‌کند. عبارت: «داستان نور آن مانند چراغدانی است که در آن چراغ باشد» به‌آیه‌یی اشاره می‌فرماید که معنی کلّی آن چنین است:

«خدا نور آسمانها و زمین است. مَثَل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد. آن چراغ درون آبگینه‌یی و آن آبگینه چون ستاره‌یی درخشنده. از روغن درخت پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری‌افروخته‌باشد. روغنش روشنی بخشد هرچندآتش بدان نرسیده باشد. نوری‌افزون بر نور دیگر. خدا هر کس را بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مَثَلها می‌آورد زیرا بر هر چیزی آگاه است».

غرض از «نور» در آیهٔ کریمه، ارائهٔ راه راست و ایمان است، قرآن است، مقصود از نورْ حضرت محمّد(ص) است. چراغدان، دل او و چراغ، نبوّت آن بزرگوار است و گفته‌اند مقصود از درخت زیتونی که نه شرقی و نه غربی است، دین اسلام است که عاری از افراط و تفریط و استوار بر پایهٔ توحید است که نه چون آیین موسی(ع) کاملاً بر تنزیه استوار شده و نه چون دین عیسی (ع) بر تشبیه بنا شده یا بعداً بنایش کرده‌اند.[1]

مولانا در مقطع غزلی از دیوان کبیر گوید:

ای شمس تبریزی که تو ازپردهٔ شب فارغی — لا شرقی و لا غربئی اکنون سخن کوتاه شد[2]

باز در دیوان فرماید:

فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است — مشکات و زجاجه گفت سینه و بَصَرِ مارا[3]

باز:

در خانهٔ دل جستی در را ز درون بستی — مشکات و زجاجم من یا نور عَلیٰ نورم[4]

ابیات هم معنی با مضامین فوق در دیوان کبیر زیاد است. با توجه به‌تمام آن مضامین می‌بینیم که مولانا مثنوی را بازگوکنندهٔ حقیقت اسلام و توجیه‌کنندهٔ تعالیم حقیقی پیامبر اسلام(ص) دانسته است که چون مشعلی معنوی، خود را فدای راه او ساخته و دایماً به‌فیضان و اشاعهٔ تعالیم واصلان راستین می‌پردازد.

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، قرآن کریم و مفهوم آن، چاپ دوم، استانبول، کتابفروشی‌رمزی، ۱۳۷۷ هـ/۱۹۵۸ م، توضیحات، صفحهٔ ۸۸.
۲. دیوان کبیر، تصحیح مرحوم فروزانفر، ج ۲، ب ۵۵۸۸.
۳. همان، ج ۱، ب ۸۸۹.
۴. کلیات شمس، ج ۳، ب ۱۵۴۳۳.

مولانا بعد از این طلوع و درخشش، آن نور را نورانی‌تر از سپیده‌دم می‌داند و دلها را به‌بهشت مانند می‌کند و می‌فرماید که چشمه‌هایی و شاخه‌هایی دارد که نام یکی از آن چشمه‌ساران به‌نظر سالکان این راه سلسبیل است. در سورهٔ دهر، ۱۸/۷۶ می‌فرماید که «**عیناً فیها تُسمّی سلسبیلاً**». سلسبیل: آب گوارا، نرم، مایعی که از گلو به‌راحتی بگذرد، و مایع جوشان جاری است...[۱] مولانا با این سخنان مثنوی و معانی مندرج در آن را به‌بهشت و جویبار بهشت مانند کرده است و می‌گوید که آن به‌دیدهٔ صاحبان مقامات و کرامات بهترین جایگاه و نیکوترین آرامگاه است که نیکمردان در آن باغ عالم معنی، غذاهای معنوی می‌خورند و آزادمردان در آن جایگاه به‌خوشی سرمی‌کنند.

اَبرار جمع کلمهٔ بِرّ عربی است. بِرّ، زیاده‌روی در نیکی و خیر را گویند. در آیهٔ ۸ سورهٔ ۵۲، طور، برّ، نامی از اسماء خداوند است: «**اناکنّا من قبلُ ندعوه انّه هو البرّ الرحیم**». اگر این کلمه دربارهٔ بندگان خدا به‌کار رود، به‌معنی کسی است که زیاده خود را وقف نیکی کرده، در طاعت خدا پیشی گرفته و کار خیر زیاد انجام داده است. این کلمه در آیات دیگر نیز به‌کار رفته است: آیهٔ ۱۹۳ و ۱۹۸ سورهٔ ۳ (آل عمران)، آیهٔ ۵ سورهٔ ۷۶ (الدّهر)، آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۸۲ (انفطار)، آیهٔ ۱۸ و ۲۲ سورهٔ ۸۳ (مطفّفین). مثنوی باید مثنوی را توضیح دهد، چنانکه مفسّرِ *قرآن* خود *قرآن* است. تفسیر یک اصطلاح موجود در *قرآن* را بیش از همه جا در خود *قرآن* می‌توان یافت. *قرآن*، خیر و نیکی را بدین‌سان شرح می‌دهد که «نیکوکاری بدان نیست که روی به‌جانب مشرق یا مغرب کنید چه این چیز بی‌اثری است، لیکن نیکوکار کسی است که به‌خدای عالم و روز قیامت و فرشتگان و کتاب آسمانی و پیامبران ایمان آرد و دارایی خود را در راه دوستی خدا به‌خویشاوندان و یتیمان و فقیران و رهگذران بدهد و همّ خود را در آزاد کردن بندگان صرف کند...».[۲] بدین ترتیب، معلوم می‌شود که نیکمردان، از دیدگاه قرآن کسانی هستند که ایمان آورده‌اند، به‌حال مردم جامعه مفیدند، سخن و درونشان صادق است و در بندگی مخلص‌اند. در آیهٔ ۱۸۹ همان سوره می‌فرماید: «نیکوکاری بدان نیست که از پشت دیوار به‌خانه درآیید، چه اینکار ناشایسته است، نیکویی آن است که پارسا باشید و به‌هر کار از راه آن داخل شوید و تقوی پیشه کنید باشد که رستگار شوید». با نزولِ این آیه آن رسم عرب جاهلی که وقتی برای حج احرام می‌بست، از در اصلی به‌خانه وارد نمی‌شد، بلکه از دیوار به‌درون خانه می‌آمد، ملغی شد ولی بدیهی است که در این آیه مفهوم دیگری هم نهفته است: «کار را از کاردان بجویید». از حضرت امام محمّدباقر(ع) (۱۱۴ هـ / ۷۳۳ م) منقول است که فرمود: «اولاد محمّد(ص) ابواب خدای‌اند، راههای خدای‌اند و مردم را به‌بهشت می‌خوانند و بدانجا راه می‌نمایند، زیرا که آنان راهنمایان خلق‌اند».[۳] سخن اخیر یادآور حدیث: «**اَنا مدینةُ العِلمِ و علیٌّ بابُها فَمَنْ ارادَ فلیأتِ الباب**»[۴] است. پس بدین‌سان ابرار، مؤمنان و مطیعان خدا و رسول او و دست‌شستگان از فردیّت و از جان گذشگان در راه خلق‌اند. در آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۳ (آل عمران) می‌خوانیم: «شما هرگز به‌مقام

---

۱. مفردات، چاپ تهران، صص ۲۳۷-۲۳۸.

۲. بقره، ۱۷۷/۲ ترجمهٔ آیات از مرحوم الهی قمشه‌ای است.

۳. قرآن کریم و مفهوم آن، ج ۲، ص ۴۸.

۴. جامع‌الصّغیر، ۱، ۹۰.

نیکوکاران و خاصّان خدا نخواهید رسید، مگر آنکه از آنچه دوست می‌دارید در راه خدا انفاق کنید که همانا خدا بر آنچه انفاق می‌کنید آگاه است».[1] تردیدی نیست که گرامی‌ترین چیزی که انسان آن را دوست دارد، هستی اوست، جان اوست. بنابراین ابرار کسانی هستند که دست از جان شسته‌اند و خود را از فردیّت رها کرده‌اند. کسانی که بدین‌مقام راه یافته‌اند، در دنیا به‌آرامش درون می‌رسند و از غذاهای معنوی تغذیه می‌کنند و از معنویّت ذوق می‌یابند. آزاد مردان آنانند.

به‌نظر صوفیان، آزادگی از بندها رستن و از خواستها گذشتن است. حریّت برای کسانی که قدم در راه حقیقت ننهاده‌اند، از رقیّت شهوات رستن است که این نیز با فنا کردن ارادهٔ خود در ارادهٔ حق ممکن است. امّا حریّت اهل حقّ، خروج از رقّ جملهٔ کاینات است.[2] به‌نظر مولانا مرتبهٔ آزادگی نخستین گام در راه حقیقت است. چون او هیجده بیت دیباچهٔ مثنوی را به‌پایان می‌رساند، می‌فرماید:

بند بگسل بـاش آزاد ای پسـر	چند باشی بند سیم و بند زر؟[3]

با این بیان، آزادگی را به‌سالک حقیقت تلقین می‌کند و در بیت زیر راه را نشان می‌دهد:

هرکه را جامه زعشقی چاک شد	او زحرص و عیبْ کلّی پاک شد[4]

امّا آن بند سیم و بند زر که در اینجا پرهیز از آن توصیه شده، نباید به‌دست شستن از مال و منال و رها کردن منفعت و به‌کنار نهادن خرید و فروش و خلاصه به‌معنی ترک دنیا تعبیر گردد. چراکه مولانا در همین دفتر مثنوی، پس از تعریف دنیا، نظر خود را دربارهٔ آن بدین‌ترتیب بیان می‌کند:

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدَن	نـه قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهرِ حق باشی حمول	نِعْمَ مالٌ صالحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان‌سلیمان خویش جزمسکین‌نخواند
کـوزهٔ سـربسته انـدر آب زَفْت	از دلِ پـر بـاد فـوقِ آب رفت
بـادِ درویشی چو در باطن بود	بـر سَرِ آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست	مـلک در چشم دل او لاشیست
پس دهـان دل ببند و مهر کن	پـر کنش از بـاد کِبرِ من لَدُن
جهد حقّست و دوا حقّست و درد	منکر اندر نفی جهدش جهد کرد[5]

«روزی حضرت مولانا به‌یاران عزیز فرمود که الله‌الله که جمیع اولیا درِ توقّع سؤال را جهتِ ذلّ نفس و قهر مرید گشاده کرده بودند و رفع قندیل و تحمّل زنبیل را واداشته و از مردم منعم بر موجب «***و اقرضوا الله قرضاً حسناً***» (حدید، ۱۸/۵۷) مال زکات و صدقه و هدیه و هبه هم قبول می‌کردند. ما آن درِ سؤال را بر یاران خود دربسته‌ایم و اشارت رسول را بر جای آورده که ***اِسْتَعْفِفْ عَنِ السؤالِ مَااَسْتَطَعْتَ*** تا هر

---

۱. ترجمه از مرحوم الهی قمشه‌ای است.
۲. تعریفات، صفحهٔ ۳۸.
۳. مثنوی، ۱/ب ۱۹.
۴. همان، ب ۲۲.
۵. همان، ب ۹۸۳ـ۹۹۱.

یکی به‌کدّیمین و عرق جبین خود اِمّا به‌کسب و اِمّا به‌کتابت مشغول باشند و هر که از یاران ما این طریقه را نورزد، پولی نیرزد، همچنان روز قیامت روی ما نخواهد دیدن و اگرچنانکه به‌کسی دست‌دراز کنند من روی بدیشان فراز خواهم کرد».[1]

مولانا می‌گوید که کسب و کار با عرفان هیچ منافاتی ندارد. روزی در زاویهٔ شیخ صدرالدّین مجلس سماعی ترتیب یافته بود. کمال‌الدین امیر محفل گفت که اغلب مریدان مولانا مردمی عامی و محترفه‌اند. هرجا خیّاطی، بزّازی یا بقّالی هست مولانا او را به‌مریدی می‌پذیرد. مولانا که این سخن را شنید، نعره‌یی زد که «مگر منصور ما حلاّج نبود؟ مگر ابوبکر بخارا نسّاج نبود مگر آن کامل دیگر زجّاج نبود؟ حرفهٔ آنان به‌معرفتشان چه زیانی دارد؟».[2]

روزی قطب‌الدّین شیرازی از مولانا پرسید: راه شما چیست؟ فرمود که راه ما مردن است و نقد خود را به‌آسمان بردن.[3] یکبار فرمود که «حق تعالی این عالم وجود را از عدم محض ساخته است، پس عدم می‌باید شدن تا از تو چیزی سازند».[4] در دفتر ششم پس از بیان قیود پادشاهی و وزیری و میری می‌گوید:

بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نه که بر گردون برند[5]

رباعی زیر نیز نظر او را دربارهٔ آزادگی و مفهوم آن به‌صورتی زیبا بیان می‌کند:

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم   وَالله که زانگبین کس نندیشم
ور بی‌برگی به‌مرگ مالد گوشم   آزادی را به‌بندگی نفروشم[6]

چنانکه مشهود است آزادگی در نظر مولانا از حرص و حسد و طمع و خلاصه از انانیّت و خودپرستی رستن است. مثنوی برای کسانی که از انانیّت وخود پرستی گذشته‌اند، «جنان الجنان» است.

سپس مولانا مثنوی را به‌رود نیل مانند می‌کند که «شراب گوارایی برای صابران و حسرت برای فرعونیان و کافران است. در عهد عتیق آمده است که خدای تعالی نیل را که بر بنی‌اسرائیل آب بود، بر فرعون و فرعونیان به‌خون مبدّل ساخت.[7] در آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ ۷ (اعراف) بدین ماجرا اشاره شده است. تعبیر «*و حسرة علی آل فرعون والکافرین*» بی‌گمان از آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۶۹ (حاقه) اقتباس شده است و عبارت بعدی: «*یُضلّ به کثیراً وَیَهدي به کثیراً*» ناظر به (بقره ۲ / ۲۶ با ترجمهٔ زیر است: «به‌درستی که خدا را باک و ملاحظه از آن نیست که مَثَل زند به‌پشهٔ کوچک و بزرگتر از آن، پس هر مثل که آرد آنهایی که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مثل درست است از جانب پروردگار ایشان آمده و امّا آن کسانی که کافر شده‌اند، می‌گویند چه مقصود خداست از این مثل، بلی گمراه می‌کند به‌آن مثل بسیاری را و هدایت می‌کند بسیاری را و گمراه نمی‌کند به‌آن مگر فاسقان را».[8]

---

۱. مناقب العارفین، ۱، ۲۴۴ـ۲۴۵.
۲. همان، ۱، ص ۱۵۱.
۳. همان، صفحهٔ ۱۷۶.
۴. همان، صفحهٔ ۱۷۵.
۵. مثنوی، ششم، ب ۳۲۳.
۶. دیوان کبیر، ج ۸، صفحهٔ ۲۰۶.
۷. عهد عتیق، سفر خروج، باب ۷.
۸. ترجمهٔ آیه از خلاصة التّفاسیر، مرحوم الهی قمشه‌ای نقل شد.

و بعد مثنوی را شفای صدور می‌نامد. در این نامگذاری آیهٔ «**یا ایها النّاس قد جائتکم موعظة منْ رَبّکُمْ و شفاء لما فی الصّدور**» (یونس،، ۱۰/۵۷) آیهٔ «**ننزّلُ من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین**» (اسراء ۱۷/۸۲) و نیز آیهٔ «**قل هو للذین آمنوا هدی و شفاء...**» (فصّلت، ۴۱/۴۴) مدّنظر او بوده است.

پس از آن مثنوی زایل‌کنندهٔ احزان، کاشف معانی قرآن، سعهٔ ارزاق و پاک‌کنندهٔ اخلاق نام می‌گیرد که این تعابیر از آیات ۱۱ تا ۱۶ سورهٔ «عبس» اقتباس شده است.

عبارت: «**فی صُحُفٍ مُکَرَّمَةٍ بِاَیدي سَفَرَةٍ کرام بَرَرَةٍ**» در سورهٔ عبس، ۸۰/آیات ۱۳-۱۵، و عبارتِ: «**لایَمَسُّهُ اِلاّ المُطَهَّرونَ**» در سورهٔ واقعه، ۵۶/۷۹، و عبارت: «**لایَأتیهِ الباطِلُ مِنْ بَینِ یَدَیْهِ وَلاٰ مِنْ خَلْفِهِ تنزیلٌ مِن حَکیمٍ حمیدٍ**» در سورهٔ فصّلت، ۴۱/۴۲ و عبارتِ «**خَیرٌ حافِظاً وَ هُوَ اَرْحَمُ الرّاحمینَ**» در سورهٔ یوسف، ۱۲/ ۶۴ آمده است.

پس از این توضیحات گفتن نکتهٔ زیر را مخصوصاً لازم می‌دانیم: مولانایی که صمیمانه می‌گوید:

عقل قربان کن به‌پیش مصطفی　　　حسبی الله گو که الله ام کفی[1]

و باز می‌فرماید:

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم　　　من خاک رهِ محمّدِ مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم　　　بیزارم ازو وزین سخن بیزارم[2]

صاحب چنین عقیده‌یی هیچ‌گاه از مخیّله‌اش هم نمی‌گذرد که مثنوی را با قرآن برابر نهد. او صوفیی نیست که با جذبهٔ جوشان و خروشان وحدت وجودی خود، کاینات، گذشتگان و آیندگان را در خود ببیند و خود را محور و غایت آفرینش انگارد. هر سخن او پس از سنجیده شدن با قنطار شریعت در بوتهٔ حقیقت ریخته شده است. وصفهای مولانا برای بیان این نکته است که مثنوی اثری است ملهم از قرآن مجید در شرح و معنای قرآن و بسط و تفسیر احادیث شریف، والاّ حاشا که او مثنوی را همچون وحی تلقّی کرده باشد، او هرگز چنین کاری نمی‌کند. کسانی که حقیقتاً پیرو مولانا بوده‌اند، نه چون برخی نبوّت را اکتسابی انگاشته‌اند، نه از مقام ختم ولایت بحثی کرده‌اند، نه اتّحاد را باور داشته‌اند و نه حلول را. آنان هیچ‌گاه قدمی از دایرهٔ شریعت بیرون ننهاده‌اند و اساساً کمال آنان در اتّباع آنان است.[3]

جا دارد که در این جا کمی هم دربارهٔ وحی سخن گفته شود:

وحی به‌معنی اشارهٔ سریع آمده است که می‌تواند به‌وسیلهٔ کلام، نوشته یا صدا باشد. در آیهٔ ۱۱ سورهٔ مریم، ۱۹ می‌فرماید: «**فَخَرَجَ عَلیٰ قَومِهِ مِنَ المِحْرابِ فَأوحیٰ اِلَیْهِمْ اَن سَبِّحُوا بُکرةً و عَشیّاً**»، «**اوحی الهیم**» به‌معنی «اشارت کرد» به‌کار رفته است. در آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ ۶ (انعام): «**وکذلک جعلنا لکل نبی عدوّاً شیاطین الانس و الجن یوحی بعضهم الی بعض زُخرفَ القَولِ غروراً ولو شاء ربُّک ما فعلوه فذرهم و ما یفترون**»، وحیی که در این آیهٔ کریمه از کلمهٔ «یوحی» استنباط می‌شود، معنی سخن گفتن افاده

---

۱. مثنوی، چهارم، ب ۱۴۰۸.　　۲. دیوان کبیر، ۸، صفحهٔ ۱۹۸.
۳. مولانا جلال‌الدّین، صص ۹۶-۱۶۵؛ ۳۷۳-۳۷۹ (ترجمهٔ فارسی).

می‌کند. و در آیهٔ کریمهٔ ۷ از سورهٔ ۲۸ (قصص) وحی به‌معنی در دل انداختن است.[۱] در سورهٔ ۱۶ (النحل) / ۶۸: «*و اوحی ربّک الی آلنحل اَنْ اتّخذی مِنَ آلجبالِ بیوتاً و مِنَ آلشّجرِ و مما یعرشون*».
وحی به‌معنی فطرتاً دنبال کاری رفتن و به‌کاری گمارده شدن به‌کار رفته است. در آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ انعام: «*و انّ آلشیاطین لَیُوحون الی اولیائهم لیجادلوکم و ان اطعتموهم انکم لمشرکون*»، وحی وسوسه کردن معنی می‌دهد. وحی به‌حواریّون در آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۵ (مائده) به‌وسیلهٔ عیسی پیامبر صورت گرفته است. گذشته از این آیات، در بسیاری از آیات کریمه وحیی که به‌حضرت پیامبر(ص) یا انبیای دیگر از جانب خداوند فرستاده شده است، هیچ شباهتی بدانچه در بالا ذکر شد، ندارد. پیامبر حکم خداوند را با رؤیت جبرئیل یا احساس یا استماع صدای او و یا در عالم رؤیا درمی‌یابد و این وحی را هم از نظر لفظ و هم از حیث معنی بدان صورتی که خدا خواسته است به‌امّت ابلاغ می‌کند. مولانا با آن سخنان خود در دیباچهٔ مثنوی در صدد تفسیر احکام قرآن و احادیث بیّنات است و هرگز نمی‌خواهد کتاب خود را جدا از دو حجّت قاطع بشمارد. افرادی که سخنان او را به‌نحو دیگری تعبیر می‌کنند، از خواستهای درونی خود فرمان می‌برند و مولانا از تعبیرات آنان بنابر آن رباعی که پیش از این مذکور افتاد، کاملاً بیزار است.

بعد از همهٔ اینها مولانا می‌گوید که مثنوی بسیاری القاب دیگر نیز دارد که ما از آن بسیار به‌این اندک قناعت کردیم، چراکه جرعه‌یی از برکه‌یی نشان دهد و مشتی از خرواری نمونه باشد. او با این سخنان نیز می‌خواهد این نکته را بیان کند که مثنوی متّکی بر الهام است و هرگز و به‌هیچ روی حکمی جدا از احکام الهی را بیان نمی‌کند.

«لقب» یعنی خصوصیّت، ماهیّت یا به‌عبارت دیگر اسم دیگری از شخص یا چیزی. این خصوصیّت جدید را لقب گویند. «صیقل الارواح» و «حسامی نامه» القاب دیگر مثنوی است و «مغزقرآن» هم لقب دیگری است که طیّ چندین صد سال به‌آن کتاب داده شده است. اما نام اصلی کتاب ـ چنانکه پیش از این نیز عرض کردیم ـ نام قالب شعری که این کتاب در آن قالب سروده شده است، مثنوی است. سپس مولانا می‌گوید که: این کتاب کوتاه زمینهٔ بسیار معنی و کتاب شگفتیها و نادره‌ها که مرواریدهای گوش‌آویز داشت، به‌خواهش حسام‌الدّین چلبی به‌رشتهٔ تحریر درآمد».

سپهسالار می‌نویسد که: مولانا مثنوی را به‌خواهش حسام‌الدین چلبی نوشته است. افلاکی این مطلب را کمی مفصّلتر بیان کرده است. او از سراج‌الدّین مثنوی‌خوان روایت می‌کند که سبب تألیف مثنوی آن بود که روزی حسام‌الحق والدّین اطّلاع یافت که بعضی یاران به‌رغبت تمام و حرص عظیم *الهی‌نامهٔ* (*حدیقة الحقیقهٔ*) حکیم سنایی (۵۲۵ هـ / ۳۰ـ۱۱۳۱ م) و *منطق‌الطّیر* و *مصیبت‌نامهٔ* فریدالدّین عطّار (۶۲۷ هـ / ۲۹ـ۱۲۳۰ م) را مطالعه می‌کنند. همانا طالب فرصت بود. شبی حضرت مولانا را در خلوت یافته، سرنهاد و گفت که «دیوان غزلیّات بسیار شد، اگر چنانکه به‌طرز *الهی‌نامهٔ* حکیم و یا به‌وزن *منطق‌الطّیر* کتابی باشد، به‌غایت عنایت و مرحمت خواهد بود. مولانا در حال از سرِ دستار خود جزوی که شارح اسرار کلیّات و جزویّات بود به‌دست حسام‌الدّین چلبی داد و در آنجا هیجده بیت نخستین مثنوی بود. حضرت

---

۱. مفردات، صص ۵۱۵ـ۱۶.

مولانا فرمود که پیش از آنکه این داعیه از ضمیر مبارک شما سرزند، از عالم غیب این معنی در دلم القا کرده بود. بعد از آن مولانا در همه جا، در سماع، و وقتی که راه می‌رفت، یا نشسته بود و حتّی در حمّام به‌سرودن مثنوی می‌پرداخت و حسام‌الدین چلبی آن را تحریر می‌کرد. هرگاه دفتری به‌پایان می‌رسید چلبی دوباره آن را بر مولانا می‌خواند و موارد ضروری آن اصلاح می‌شد.[۱]

خود وی در دیباچهٔ دفتر اوّل که دیباچهٔ تمام مثنوی است و همچنین در دیباچه‌ها و ابیات نخستین سایر دفترها توضیح می‌دهد که کتاب به‌درخواست حسام‌الدّین چلبی و به‌نام او نوشته شده است.

در این دیباچه حسام‌الدّین با اوصاف: «سیّدی و سندی و معتمدی و مکان‌الروح من جسدی و ذخیرة یومی و غدی، و هوالشیخ قدوة العارفین و امام اهل الهدی و الیقین...» ستایش شده است. جناب حسام‌الدّین حقّاً شایستهٔ چنین ستایشی است امّا این نکته را هم باید مدّ نظر داشت که به‌موجب حدیث: «*المؤمنُ مِراةُ المومن*»[۲]، مولانا در وجود حسام‌الدّین خود را می‌دید. آن وجود کامل برای مولانا چون آینه‌یی شده بود. مولانا با آن همه وابستگی که به‌شمس داشت، دربارهٔ او می‌فرمود:

شمس تبریزی خود بهانه ست — مایيم بـه‌حسن و لطـف مـاییم

با خـلق بگـو بـرای روپـوش — کاو شیخ کریم و ما گدایـیم[۳]

امّا حسام‌الدّین را با صفت «صدّیق» می‌ستاید. این کلمه به‌معنای حقیقی خود به‌کار رفته است. صدّیق در اصطلاح کسی را گویند که آنچه بر زبان آورد، با قلب و عمل به‌ثبوت رساند.[۴] او را «بایزید وقت و جنید زمان» معرّفی می‌کند. با یزید بسطامی در ۲۶۱ هـ / ۸۷۴ م وفات کرده و از بزرگان صوفیّه است. جنید را صوفیان «سیدالطائفه» خوانده‌اند. وفات او به‌سال ۲۹۷ یا ۲۹۹ هـ / ۹۰۹ یا ۹۱۱ م اتّفاق افتاده است. اکثر طریقتهای صوفیانه به‌جنید منتهی می‌شوند.

از لقب ابن‌اخی ترک چنین برمی‌آید که محمّد، پدر حسام‌الدّین چلبی شیخ المشایخ فتیان قونیه بوده است. اهل فتوّت زمره‌یی بود که افکار ملامتیان را بین مردم اشاعه می‌داد و اصناف را پابپای زمان سازمان می‌بخشید. این گروه از دورهٔ ساسانیان نشأت گرفته بود. در دوره‌های بعد، عبّاسیان این سازمان را تحت اختیار خود درآوردند تا از این طریق اکثریّت مردم را به‌سوی خود جلب کنند. خلیفه الناصرلدین الله (۶۲۲ هـ / ۱۲۲۵ م) خود را سردستهٔ اهل فتوّت خواند و از این راه سلجوقیان آسیای صغیر را هم با خود متّحد ساخت. جوانمردان به‌مشایخ خود «اخی» خطاب می‌کردند. اصناف واهل حرفه هریک‌شیخی داشتند. شیخ دیگری هم بود که مشایخ از وی اطاعت می‌کردند واو را رهبر خویش می‌شناختند. این شیخ را در بلاد ترک «اخی بابا» یا «اخی ترک» می‌خواندند. نفوذ اهل فتوّت تا بدان‌حد رسیده بود که هر ایالتی راکه پادشاه یا حاکم نبود، اخی بابای همان ولایت ادارهٔ آن سامان را به‌عهده می‌گرفت. رافضیّه، سعدیّه[۵]، بکتاشیّه و

۱. رسالهٔ سپهسالار، تصحیح مرحوم سعید نفیسی، صفحهٔ ۱۴۲؛ مناقب العارفین، ۲، صص ۷۳۹-۷۴۴.

۲. جامع الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۷۰.

۳. دیوان کبیر، ج ۳ ب ۱۶۵۳۳-۳۴.

۴. تعریفات، صص ۵۳-۵۴.

۵. سعدیّه، پیروان «سعدالدین الجباوی» (م ۷۰۰ یا ۷۳۶ هـ)اند که آنان را جباویّه نیز گویند. ـ م.

مولویّه بسیاری از آداب و ارکان طریقت خود را از اهل فتوّت اخذ کرده‌اند. شمس نیز اهل فتوّت بود.[1]

القابِ «مفتاح خزاین العرش، امین کنوز الفرش... ابویزید الوقت جنید الزمان...» را احمد افلاکی دده در ابتدای فصلی که برای حسام‌الدّین چلبی اختصاص داده، عیناً از بیان حضرت پیر (مولانا) نقل می‌کند. در کتیبهٔ کاشی صندوقه‌های مستقر در حضور پیر[2] القاب یاد شده و نام پدر وی با عنوان اخی ترک قید شده است.[3] همان ماخذ انتساب پدر و اجداد او را به‌مشایخ اهل فتوّت تأیید می‌کند. باز از همان کتاب در می‌یابیم که مشیخت خانقاه ضیاءالدّین وزیر به‌نام حسام‌الدّین چلبی نوشته شده است.[4] و می‌دانیم که آن زاویه به‌اهل فتوّت منسوب بوده است. باز از همان کتاب دریافته می‌شود که چلبی به‌عنوان شیخ به‌خانقاه دیگری نیز تعیین شده بوده است.[5]

مولانا می‌گوید: حسام‌الدّین از احفاد شیخی است که می‌گفت: «*اَمْسَیتُ کُردیّاً اَصبحتُ عَرَبیّاً*». نام این شیخ را ذکر نمی‌کند. از این نکته معلوم می‌شود که گویندهٔ این سخن در زمان مولانا شخصیّتی سرشناس بوده است. سخن فوق بر زبان تاج‌العارفین ابوالوفا متوفّی در ۵۰۱ هـ / ۱۱۰۷ م در بغداد جاری شده است. حسین‌بن علی‌بن یزدانیار ارموی نیز یک بار وعظ خود را با این عبارت آغاز کرده است. هر دو شیخ زبان عربی را خوب نمی‌دانسته‌اند، یک‌بار مردم برای آزمودن، از آنان وعظی درخواسته‌اند. آنان روز بعد را برای وعظ تعیین کرده‌اند و شبانه روی بر درگاه الهی گذاشته، و از وی یاری طلبیده‌اند و سحرگاه به‌مسجد آمده، بر کرسی وعظ نشسته، با آن سخن وعظ آغاز کرده‌اند. تاج‌العارفین از سادات است. از حجاز به بغداد کوچ کرده، در آنجا دختری از کُردان را به‌زنی گرفته و از این روی کُردی خوانده شده است. وفات او هم در بغداد اتّفاق افتاده است. مولانا اُرموی بودن اجداد چلبی را ذکر می‌کند و با عدم اشاره به‌سیادت وی این نکته را تأیید می‌کند که دومی یعنی شیخ حسین ارموی نیز جدّ چلبی بوده است.[6]

کلمهٔ «شمس» در بیت زیر شمس‌الدّین تبریزی را هم به‌خاطر می‌آورد:

«لَهُ نَسَبٌ اَلقتْ الشّمسُ علیه رِداءَها   وَحَسَبٌ اَرختْ النجومُ لَدَیْهِ اَضواءَها»

شمس گفته است: «آنچه مراست از حضرت مولانا مرا و سه کس دیگر را بس است» در جواب کسانی که از آن سه تن پرسیدند، فرمود: «شیخ صلاح‌الدّین و شیخ حسام‌الدّین و بهاءالدّینِ من» با این سخن علوِّ مقام حسام‌الدّین را بیان کرده است.[7]

سرانجام مولانا خاندان وپیروان حسام‌الدین را دعای خیر می‌کند و با حمد خدا و درود و صلوات بر حضرت محمّد و آل او دیباچهٔ مثنوی را به‌پایان می‌رساند.

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، دایرة‌المعارف اسلام، ترکی، ج ۱۰، صفحه ۴۴. صص ۱۲۰ـ۱۱۱ (ترجمهٔ فارسی).

۲. حضور پیر در اصطلاح مولویان، آرامگاه مولانا را گویند. ۳. مولویّه بعد از مولانا، صفحهٔ ۳۵۸.

۴. مناقب العارفین، ۲، صص ۷۳۵ـ۸۵۸.

۵. همان کتاب، همان صفحه؛ مکتوبات مولانا، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، مقدّمه، صفحات ۴ و ۶، ۱۰۲ـ۱۰۳، ۱۱۶ـ۱۱۷.

۶. مولانا جلال‌الدّین، صص ۷۵ـ۷۷ پاورقی شمارهٔ ۲ (ترجمهٔ فارسی)؛ مقدّمهٔ مناقب العارفین ترکی، صفحهٔ ۳۵.

۷. مناقب العارفین، ج ۱ صفحهٔ ۳۱۷.

مثنوی

۴ بشنو این نَیْ چون شکایت می‌کند — از جداییها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند — در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شَرحه شَرحه از فراق — تا بگویم شرحِ دردِ اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصلِ خویش — باز جوید روزگارِ وصلِ خویش
من به‌هر جمعیّتی نالان شدم — جفتِ بَدحالان و خوش‌حالان شدم
هرکسی از ظنِّ خود شد یارِ من — از درونِ من نجُست اسرارِ من
سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زتن مستور نیست — لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
آتشست این بانگِ نای و نیست باد — هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتشِ عشقست کاندر نَیْ فتاد — جوششِ عشقست کاندر مَیْ‌فتاد
نَیْ حریفِ هر که از یاری بُرید — پرده‌هااَش پرده‌هایِ ما دِرید
همچو نَیْ زهری و تَریاقی که دید؟ — همچو نَیْ دمساز و مشتاقی که دید؟
نَیْ حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند — قصّه‌هایِ عشقِ مجنون می‌کند
محرمِ این هوش جُز بیهوش نیست — مر زبان را مُشتری جز گوش نیست
در غمِ ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رَو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
۵ در نیابد حالِ پُخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسّلام

نثر

- بشنو این نی چگونه شکوه می‌کند، و چگونه از دوریها سخن می‌گوید.
- می‌گوید: از آن روزی که مرا از نیستان بریده‌اند، در نالهٔ من مرد و زن ناله‌ها سر داده‌اند.
- دلی می‌خواهم که از درد دوری صد پاره شده باشد، تا بتوانم درد عشق خود را بر او بیان کنم.
- هر کسی از اصل خود دور مانده باشد، روزهای وصال را می‌جوید.
- من برای یافتن همدمی، پیش هر گروهی نالیدم، با افراد شادمان و غمگین نشستم.
- هر کس به‌گمان خود با من همراز شد، امّا هیچ کس اسرار دل مرا نجست.
- سرّ من از نالهٔ من جدا نیست امّا چشم و گوش قدرت دریافت آن را ندارد.
- کارِ جان از تن پوشیده نیست و کارِ تن نهان از جان نمی‌باشد، امّا هیچ‌کس مُجاز نیست که جان را ببیند.

ـ نغمهٔ نی در واقع آتش است، باد نیست. مرگ بر آن کسی که این آتش را در دل ندارد.

10/۱۰ ـ این آتش عشق است که درون نی افتاده است. جوشش عشق است که در شراب افتاده است.

ـ نی همدم هر آن کسی است که از معشوق خود به‌دور مانده باشد، پرده‌های آن (نغمات منتظم آن) پرده‌های ما را دریده است (رازهای ما را برملا کرده است).

ـ کسی زهری و پادزهری چون نی ندیده است. کسی همدمی و مشتاقی چون نی ندیده است.[1]

ـ نی از راه پر خون سخن می‌گوید. حکایتهایی از عشق مجنون بر زبان می‌آورد.

ـ جز سرمست ازجام محبّت‌کسی محرم‌این‌قوای‌درّا که نیست. چنانکه‌زبان‌نیز جزگوش‌خریداری‌ندارد.

15/۱۵ ـ در غم ما روزها سپری شد و به‌شام رسید. روزها با سوزهای دل همراه گشت.

ـ اگر روزها گذشت، گو بگذرد، باکی نیست. ای آنکه نظیری برایت نیست، تو بمان.

ـ همه جز ماهی از آب سیر می‌گردد، کسی که روزی نداشته باشد، روزش طولانی می‌شود (ملول و دلتنگ می‌گردد).

ـ حال شخص پخته را هیچ خامی درنمی‌یابد، پس بهتر است که سخن را کوتاه کرد. والسّلام.

شرح

بیت ۱ـ۱۸: مولویّه بر این هیجده بیت که شخصاً از طرف مولانا تحریر یافته، اهمیّت زیادی قایل‌اند. به‌نظر آنان خلاصهٔ تمام مثنوی در این ابیات است. بین مولویان، نذر مولانا به‌تعداد نُه، هجده، بیست و هفت و سی و شش و ارقامی از این قبیل است و مخصوصاً بین آنان عدد هیجده مقدّس شمرده می‌شود. نذری که به‌فقیری، خانقاهی یا درویشی داده می‌شود، به‌شمار هیجده است: هیجده قروش، هیجده لیره. درویش، پس از هزار و یک روز چلّه‌نشینی صاحب حجره می‌شود. شرط است که در حجره نیز یک چلّهٔ هیجده روزه بگذراند. شیخی که چلّه نگه نداشته و به‌مقام مشیخت نشسته باشد، باید به‌قونیه برود و هیجده روز در درگاه مولانا خدمت کند و پس از آن اجازت نامه دریافت دارد. خدمات نیز بین آنان به‌هیجده خدمت تقسیم می‌گردد.[2] ادلّهٔ مقدّس بودن عدد هیجده را یک به‌یک بررسی کنیم:

الف) کلمهٔ «حیّ» یعنی زندهٔ جاوید به‌حساب جُمل، هیجده است. حیّ از اسماء حُسنی است.[3]

ب) به‌عقیدهٔ پیشینیان، هیجده عالم وجود دارد:

۱. هستی مطلق ۲. علم مضاف‌بر ذات ۳. فلک اطلس ۴. فلک ثوابت ۵. فلک زُحل ۶. فلک مشتری ۷. فلک زُهره ۸. فلک شمس ۹. فلک مرّیخ ۱۰. فلک عطارد ۱۱. فلک قمر ۱۲. باد ۱۳. آتش ۱۴. آب ۱۵. خاک (این چهارِ اخیر عناصر اربعه، چهار عنصر، چهار طبیعت (سردی، گرمی، تری و خشکی) نامیده می‌شود). ۱۶. جمادات ۱۷. نباتات ۱۸. حیوانات (نام این سه موالید ثلاثه است).

---

۱. این بیت در ترجمه قبل از بیت پایین‌تر آمده است.

۲. مولویّه بعد از مولانا، صص ۳۹۱ـ۳۹۸؛ آداب و ارکان مولوی، عبدالباقی گولپینارلی، صص ۳۵ـ۳۶.

۳. قرآن کریم، بقره، ۲۵۵/۲؛ آل عمران، ۲/۳؛ طه، ۱۱۱/۲۰؛ فرقان، ۵۸/۲۵؛ غافر، ۶۵/۴۰.

میان عرب، هزار آخرین ارقام است. از جهت تفصیل هر عالم هزار به‌شمار آمده وبدین‌ترتیب هیجده هزار عالم وجود پیدا کرده است. برخی این هیجده عالم را به‌ترتیب: عقل کلّ، نفس کلّ، نُه فلک، چهار عنصر و موالید ثلاثه دانسته‌اند که افادهٔ دیگری از تعابیر حکماست.

ج) بین ترکان دیرین، نُه عدد مقدّسی است و هیجده دو برابر رقم مزبور است.

نخستین مسئله‌یی که دربارهٔ تقدّس عدد هیجده به‌ذهن خطور می‌کند این است که هیجده بیت نخستین مثنوی را مولانا شخصاً نوشته است. او در *دیوان کبیر* در غزلی به‌بحر مضارع، می‌گوید:

نپذیرم ای سمنْ بَر کمتر ز هجده ساغر   نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم[1]

چرا مولانا عمداً بر هیجده تکیه می‌کند؟ معلوم می‌شود که عدد هیجده در زمان مولانا هم مقدّس شمرده می‌شده و این اعتقاد از زمانهای کهن به‌طریق عرف به‌مولانا نیز رسیده است.

مولانا به‌شیوهٔ ادبیّات کلاسیک شرق، مثنوی را با حمد و ثنای الهی و ستایش پیامبر(ص) و اهل بیت و صحابهٔ وی آغاز نکرده است. در این‌باره مطالب گوناگونی نوشته‌اند.[2] سنایی (متوفّی ۵۲۵ هـ/ ۳۰-۱۱۳۱ م) که مورد نظر و احترام مولاناست، *حدیقهٔ* خود را با حمد خدا و نعت رسول‌اکرم و صحابهٔ او آغاز کرده، حتّی به‌مدح پادشاه و بزرگان عصر نیز پرداخته است. عطّار (درگذشته ۶۲۷ هـ/ ۲۹-۱۲۳۰ م) شاهان را نمی‌ستاید ولی او هم کتابهای خود را با حمد و نعت و مدیحه آغاز می‌کند. مولانا که همه جا بندهای تعلّق را گسسته است، حمد و ثنا و صلوات و سلام مندرج در دیباچهٔ مثنوی را بسنده می‌داند؛ زیرا که مثنوی از ابتدا تا انتها تفسیر *قرآن* کریم است، تبیین مراتب عشق الهی و ستایش حضرت محمّد(ص) است.

تقریباً همهٔ شارحان مثنوی به‌تفصیل در این‌باره بحث کرده‌اند که تمام سوره‌های *قرآن مجید*، به‌استثنای یک سوره با «بسم‌الله» آغاز شده است. تنها یک سورهٔ *قرآن* فاقد بسم‌الله است و آن سوره نیز با حرف «ب» آغاز شده که این حرف، در این سوره جای «بسم‌الله» را گرفته است. مثنوی هم با «بشنو» آغاز شده که ابتدای آن حرف «ب» است. آنگاه شارحان از اسراری که در حرف «ب» نهفته است، سخن گفته‌اند.

آیا مثنوی عمداً و از روی اندیشه با حرف «ب» شروع می‌شود، یا شروع آن با حرف مزبور تصادفی است؟ به‌عبارت دیگر آیا حق به‌جانب شارحان مثنوی است و یا این نکته‌سنجیها و کشفها متکلّفانه است؟ بدین پرسش نمی‌توان پاسخ قطعی داد. امّا فریدالدّین عطّار، *اسرارنامهٔ* خود را با بیت:

به‌نام آنکه جان رانور دین داد   خرد را در خدا دانی یقین داد

و *گل و خسرو* را با بیت:

به‌نام آنکه گنج جسم و جان ساخت   طلسم گنج جان هر دوجهان ساخت

و *الهی نامهٔ* خود را با بیت زیر آغاز کرده است:

به‌نام کردگار هفت افلاک   که پیدا کرد آدم از کفی خاک

---

۱. دیوان کبیر، ج ۴، ب ۱۷۷۷۸.

۲. مثلاً مرحوم احمد آتش در مقالهٔ معنای هیجده بیت مثنوی، ارمغان فؤاد کوپریلی، صص ۳۷-۵۰. این مقاله به‌ترجمهٔ راقم این سطور در دورهٔ سوم مجلهٔ معارف، مرکز نشر دانشگاهی، شمارهٔ ۲، ۱۳۶۵، صفحهٔ ۱۲۸ به‌بعد چاپ ومنتشر شده است.م.

در این مورد می‌توان مثالهای زیادتری گردآوری کرد. هم می‌توان گفت که کتب مذکور تصادفاً با حرف «ب» شروع شده، و هم می‌توان نظر داد که آن کتابها عمداً با «ب» آغاز یافته است. امّا اگر اهمیّتی که صوفیان به‌حرف «ب» قایل شده‌اند و همچنین جملهٔ ابوبکر شبلی (م ۳۳۴ هـ / ۹۴۵ م) را که گفت: من نقطهٔ زیر با هستم، مدّنظر قراردهیم، گفتن این‌مطلب که شروع مثنوی با کلمهٔ «بشنو» تصادفی بوده، سخنی جسورانه خواهد بود.[۱] شروع آن با کلمهٔ «بشنو» اتّفاقی نیست. چنانکه انقروی، پس از تصفّح مثنوی به‌این نکته رسیده است که شنیدن، مقدّم براحساس وبرتر ازگفتن است.[۲] مولانا دردفتراوّل می‌فرماید:

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال — تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال
کودک اوّل چون بزاید شیرنوش — مدّتی خامش بود او جمله گوش
چون توگوشی، او زبان، نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود اَنصتوا
مدّتی می‌بایدش لب دوختن — از سخن، تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند — خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کرّ اصلی کش نبد زآغاز گوش — لال باشد، کی کند در نطق جوش؟
زانکه اوّل سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندر آ
وَٱدْخُلوا ٱلابیاتَ مِنْ اَبْوابها — وَٱطلُبُوا ٱلاغراضَ فی اسبابها[۳]

در هیجده بیت آغاز مثنوی، «نی» نقشی عمده دارد. شکایت می‌کند، درد فراق را باز می‌گوید. می‌گوید: از روزی که مرا از نیزار بریده‌اند، همه از ناله‌های من به‌فغان آمده‌اند. البتّه هر کس از موطن خود جدا افتد، در آرزوی رسیدن به‌موطن اصلی می‌سوزد. من در هر محفلی گریستم و نالیدم، با همه طرح دوستی ریختم، امّا هر کس از دیدِ خود با من انیس شد و اسرار درون مرا جستجو نکرد. مولانا می‌گوید که آتش عشق در نی افتاده است. همدمی چون نی که هم زهر و هم پادزهر باشد، نمی‌توان یافت. نی از راههای پرخون سخن می‌گوید و حکایت عشق مجنون را برملا می‌سازد و سپس می‌فرماید که خام، حال پخته را درنمی‌یابد، پس سخن را باید کوتاه کرد و با این بیت دیباچهٔ هیجده بیتی را به‌پایان می‌رساند.

به‌عقیدهٔ شارحان قدیم، در اینجا منظور از نی «انسان کامل» است. او را از نیستان وحدت بریده‌اند، او از هستی خویش دست شُسته و در هستی حقیقی وجود یافته است. هر نغمهٔ او نشان ارادهٔ ذات باری، و اختیار او، اختیار الهی است. او به‌ظاهر مقیّد به‌صفات و افعال است و از این روست که عالم اطلاق را می‌جوید و فی‌الواقع این جستجوی او نیز جلوه‌یی و برای خود نازی است. چنانکه فرماید:

من ز جانِ جان شکایت می‌کنم — من نِیَم شاکی، روایت می‌کنم[۴]

حال‌که سخن بدین مقام رسید، بایدگفت‌که «نی» تنها یک مَجاز است. امّا نظر کسانی که بعدها به‌ادّعای فهم مثنوی‌به‌شیوه‌یی‌دیگربرخاسته‌ونی را همان«نی» مادّی‌انگاشته‌اند، تأویل‌خطابرگزیده‌اند وراهِ‌خطا رفته‌اند.[۵]

کدام یک از دو مدّعا درست است؟ این پرسش را از خود مولانا بپرسیم، او می‌فرماید:

---

۱. شرح کبیر انقروی، ترجمهٔ دکتر عصمت ستّارزاده، ج ۱، ص ۱ به‌بعد.
۲. همان اثر، ص ۲.
۳. مثنوی، نیکلسون، دفتر اوّل، ب ۱۶۲۱ـ۱۶۲۹.
۴. مثنوی، یکم، ب ۱۷۸۱.
۵. احمد آتش، مقالهٔ پیشین، صص ۳۷ـ۵۰.

ای‌نای خوش‌نوای که دلدار و دلخوشی / دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو از بند، لاجرم / خالی‌کنندهٔ دل و جان مشوّشی
نقشی کنی به‌صورت معشوق هر کسی / هر چند امّیی تو، به‌معنی منقّشی
ای صورت حقایق کل، درچه پرده‌ای؟ / سر بر زن از میانهٔ نی، چون شکروشی
نُه چشم گشته‌ای تو و ده گوش گشته جان / در دم به‌شش جهت که تو دمساز هر ششی
ای نای سربریده، بگو سرّ، بی‌زبان / خوش می‌چشان زحلق از آن‌دم‌که می‌چشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود / زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سرّ لیلی و مجنون ز عشق خویش / دل را چه لذّتی تو و جان را چه مفرشی
بوییست در دم تو ز تبریز، لاجرم / بس دل که می‌ربایی از حسن و از کشی[۱]

در این غزل که بیانی دیگرگونه از هیجده بیت آغاز مثنوی است، نی دلربایی می‌کند. درون آن بندی نیست. برای هر کس نقش محبوب او را ترسیم می‌کند. صورت حقایق کلّ و دمساز با هر شش جهت است. آتشِ درون آن آتش عشق است و نغمه‌یی که سر می‌دهد، نغمهٔ عشق. سرّ عشق لیلی و مجنون را به‌نوا می‌سراید و در دم او نفحه‌یی از تبریز است. اینجا به‌وضوح نی مادّی، ترجمان عالم معنوی می‌گردد و به‌صورت نمادی درمی‌آید. در غزلی دیگر می‌فرماید:

متاز ای دل سوی دریای ناری / که می‌ترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوایی / زنی هر دم نوایی نو برآری
نیستانت ندارد تاب آتش / وگرچه تو زنی شهری برآری...[۲]

در این غزل دل را به‌نی و دنیای درون را به‌نیستان مانند می‌کند. در غزلی دیگر فرماید:

اگر خالی شوی از خویش چون نی / چو نی پر از شکر آکنده باشی[۳]

و در غزل دیگر چنین سخن می‌گوید:

مرا هر لحظه قربانست جانی / ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس / که روشن‌تر از این نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد / که یک نی دید از شکّرستانی
از آن شکّرستان دیدم نشانها / ندیدم از تو شیرین‌تر نشانی
مثال عشق، پیدایی و پنهان / ندیدم همچو تو پیدا، نهانی...[۴]

می‌بینیم که در این غزل، دنیا چون نی است که نیی از شکرستانی دیده است و از آن رو هزاران ناله سر داده و هزاران فریاد برآورده است. در ترجیعات ابیات زیر را می‌خوانیم:

«من دم نزنم لیک دم نَحْنُ نَفَخْنا / در من بدمد، ناله رسد تا به‌ثریّا
این نای تنم را چو ببرّید و تراشید / از سوی نیستان عدم عزّ تعالا
دل یکسر نی بود و دهان یکسر دیگر / آن سر زلب عشق همی بود شکرخا

---

۱. دیوان کبیر، ج ٦، صفحهٔ ۲۲۸، غزل ۲۹۹۴.
۲. همان، ج ٦، صفحهٔ ۴۹، غزل ۲٦۹۵.
۳. همان، صفحهٔ ۲۴؛ غزل ۲٦۵۳.
۴. همان، ص ۵۳، غزل ۲۷۰۱.

چون از دم او پرشد واز دو لب او مست — تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
وَالله ز می آن دو لب ار کوه بنوشد — چون ریگ شود کوه، ز آسیب تجلاّ
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید — نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای و نظر کن — صدلیلی ومجنون و دوصدوامق‌وعذرا[1]

علاوه بر مثالهای عرضه شده، استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، بیست و چهار نمونهٔ دیگر نیز قید کرده‌اند.[2] به‌جز این مثالها، هم در دیوان و هم در مثنوی، نمونه‌های فراوان دیگر می‌توان یافت و بدین‌سان معلوم می‌شود که شارحان قدیم منظور را بهتر دریافته‌اند.

در یکی از نسخ مثنوی که در قرن ۷ و حدّاکثر در اوایل قرن ۸ هـ / ۱۳-۱۴ م تحریر یافته و در اواسط ذی‌القعده ۱۰۵۷ هـ / ۱۶۴۷ م در قرامان (لارنده) به‌آرامگاه مادر سلطان وقف شده است، ذیل عبارت: «کز نیستان» نوشته‌اند: «عالم الهی است» و در حاشیه جملهٔ زیر را افزوده‌اند: «قال علیه‌السلام: ***حبّ‌الوطن من‌الایمان***».

آنگاه که مولانا می‌گوید: «بشنو این نی چگونه شکوه می‌کند و چگونه از دوریها سخن می‌گوید»، هم نیی را مدّنظر داشته است که از نیستان بریده‌اند و هم خود را که از هستی مطلق به‌هستی مقیّد فرو افتاده است. در هستی ـ یگانگی (وحدت وجود)، هستی مطلق به‌هیچ قیدی مقیّد نمی‌شود و با هیچ صفتی متّصف نمی‌گردد. حتّی اطلاق لفظ مطلق نیز مقیّد ساختن اوست، امّا برای تبیین آن از آوردن چنین صفتی گزیر نیست. اقتضای ذاتی هستی مطلق، اظهار صفات خویش است که بدان «علم» نیز گویند. در عین حال «حقیقت محمّدیّه»، «نفس رحمانی»، و «عشق» نیز خوانده شده است. تمام موجودات مجملاً در علم هستی مطلق، ثباتی می‌یابند. کاینات ظهور این ثبوت است. موجودات این عالم که عالم شهادت نام دارد، با وجود اضافی موجودند، خود نمی‌توانند وجود پیدا کنند. آنان چون مظهر صفات، آثار، احکام، قدرت و خلاقیّت هستی مطلق‌اند، موجود به‌شمار می‌آیند. در حالی که تمام صفات در عالم ذات، در هستی مطلق مستهلک‌اند، آنان را ثبوت موجود در علم اظهار کرده است. به‌این اندیشه نباید وقعی گذاشت که ابتدا هستی مطلق موجود بود، چون ذات خود را دریافت، دریافتِ او موجب اظهار موجودات گردید. این اثبات (اظهار) آنی است، زمانی نیست. مثلاً اگر عصایی را به‌حرکت درآوریم، عصا همراه دست ما حرکت می‌کند، امّا بدیهی است که حرکت دست ما مقدّم بر حرکت عصاست. به‌عبارت دیگر، در عین آنکه هستی مطلق، به‌اعتبار ذات خویش، از جملهٔ صفات منزّه است، همهٔ صفات در ذات او ثابت‌اند و همین ثبوت موجب ظهور عالم هستی است. اگرچه ذات، خلاقیّت و قدرت، حکمت و تدبیر و احاطه و صفات خود را در تمام موجودات اظهار می‌کند، امّا عالم هستی هرگز ظهور ذات نیست. ذات از هر تقیّدی مبرّا و منزّه است. اگر آفتاب نباشد، نوری هم نخواهد داشت. گرچه نور خورشید، هستی دیگری جز خود خورشید ندارد، امّا نور خورشید نیست. همه چیز را «او» انگاشتن، کاینات و جملهٔ عالم هستی را به‌جای حق پذیرفتن، اندیشه‌یی است که به‌مادّیگری منتهی می‌شود. البتّه کسانی بوده‌اند که هستی ـ یگانگی را چنین

۱. کلیات شمس، ج ۷، صفحه ۱۱۳، ب ۳۵۱۲۷-۳۵۱۳۳. ۲. شرح مثنوی شریف، مرحوم فروزانفر، ج ۱، صص ۱-۶.

پنداشته‌اند. امّا صوفیان واقعی این عقیده را نپذیرفته‌اند. اعتقاد حقیقی هستی ـ یگانگی این است که همه چیز از حق وجود پیدا کرده، ذات خود او از همه چیز منزّه است. عقیدهٔ راستین وحدت وجود این است. کائناتْ مظهر صفات حق است، لیکن ذات او کاینات نیست. خالق هرگز به‌هیأت مخلوق درنمی‌آید. دل بدین اعتقاد سپردن، کفر آشکار است. انسان کامل، مردمک دیدهٔ این عالم و اصل آن است. او، به‌دنبال و در جستجوی عالم ازل و ثبوت مستقر در هستی مطلق است. سقوط درعالم مقیّدات و این عالم اضافی در نظر او غربت جلوه می‌کند. امّا او در این عالم نیز هستی خود را فدا کرده و دریافته است که هستی او با هستی حق وجود پیدا کرده و دریافت خود را به‌کشف و کمال بدل ساخته است. چون ارادهٔ خود را فدای ارادهٔ حق ساخته، از این‌رو خواست و فریاد او از سر نیاز نیست، از روی ناز است. اگرچه مقیّد می‌نماید ولی در عالم اطلاق است. فریاد و شکوهٔ او برای آگاه ساختن بی‌خبران است. راز او در فریاد او نهفته است، ولی هر دیده‌یی لیاقت دیدار آن راز را ندارد. و هر گوشی آن رمز را درنمی‌یابد. آن را فقط افراد مستعدّ و کسانی که با عنایت فرد کاملی صاحب استعداد گشته‌اند، درمی‌یابند. جان و تن از هم مستور نیستند، امّا جان بی‌تن قابل دیدار نیست. جان، در عالم غیب و معناست، امّا تن همانند صدایی است که به‌گوش می‌رسد، یا خطّی است که روی کاغذ نقش می‌بندد. معنی اگر مجرّد باشد، قابل احساس نیست، دیده نمی‌شود. امّا همانطور که مقصود از نوشتن، ابلاغ معنایی است، منظور از بدن نیز روح است. بدن بدون روح هیچ ارزشی ندارد.

مولانا با گفتن این بیت که «آتش عشق است که اندر نی فتاد...» می‌خواهد این نکته را بیان کند که عشق در همهٔ عالم وجود دارد و هر موجودی طبعاً به‌میزان استعداد خود به‌جانب کمال در حرکت است. هستی مطلق آن میل و اقتضای ذاتی که به‌ظهور دارد، به‌نامهای: عشق و حبّ ذاتی خوانده شده است. از این رو می‌توان گفت که تمام عالم از عشق به‌ظهور رسیده است و این ظهور دمبدم در تجدّد است. نالهٔ انسان کامل از سرّ او جدا نیست. چنانکه علی(ع) می‌فرماید: «انسان را از زبانش می‌توان شناخت و از سخن او بدو راه توان یافت». نالهٔ او آتشی است که شنونده را می‌سوزاند و هستی اضافی او را می‌زداید. بنابراین، مصراع: «هر که این آتش ندارد، نیست باد» نفرین نیست، دعای خیر است. منظور این است که خدا کند که چنان کسی نیز بدین آتش بیفتد و هستی موهوم او بسوزد و نابود شود. بدون تردید، شراب در این مورد مظهر جذبه‌یی است که انسان را از موجودیّت و انانیّت خود می‌رهاند و او را غرق در عشق و معرفت و نشئهٔ معنوی می‌سازد. زهر و پادزهر بودن نی نیز اشاره به‌همین معنی است که انسان کامل با سخنان و نظریّات خود، خویهای ناپسند سالک معتقد را از بین می‌برد و موجب جان گرفتن دوبارهٔ خویهای الهی که با سموم خویهای ناپسند مسموم شده بودند، می‌گردد.

مولانا با بیان این که نی از راههای پرخون حکایت می‌کند و از عشقهای مجنون قصّه می‌گوید، راه عشق حقیقی را ممتاز می‌کند. صوفیان، اساس طریقت خود را بر پایهٔ زهد و ریاضت واسما یعنی ذکرِ نامهای الهی در زمان معیّن قرار می‌دهند. امّا ملامتیان، اساس طریقت خود را بر مبنای عشق و جذبه بنا کرده‌اند. و شعر مولانا را ملاک کار قرار داده‌اند:

ریاضت نیست پیش ما، همه لطف است وبخشایش همه‌مهرست ودلداری، همه‌عیش است وآسایش[1]

عشق، جذبه را به‌وجود می‌آورد و جذبه، هستی موهوم را از بیخ و بن برمی‌اندازد و آتش می‌زند و خاکسترش را بر باد می‌دهد. آن حاسّهٔ عقلْ نام و قابلیّت ادراک و دانش و دریافت، این عشق را احساس نمی‌کند و درنمی‌یابد. زیرا که عقل وابستهٔ اجتماع، محیط، مشهودات، علم، عادت و عرف است. و این وابستگیها ممکن است مانعِ رسیدن به‌علم و حقیقت باشد. آنکه بر عقل متّکی باشد، بر خود تکیه می‌کند و این اتّکا او را انانیّت و خودپرستی می‌بخشد. امّا عشق بندها را می‌گسلد. گوش، مشتری سخن است و سخن باگوش دریافته می‌شود، عشق نیز ازآنِ مردی است‌که بر عقل متّکی نباشد. امّا از این سخن نباید نافرزانگی استنباط کرد. زیرا که به‌عقیدهٔ صوفیان، آن عقلی که امور را سامان می‌بخشد، «عقل معاش» و عقل دیگری که کارهای آخرت را نظام می‌دهد، «عقل معاد» نام دارد. به‌عبارت صحیح‌تر، «عقل معاش» و «عقل معاد»، دو جانب عقل است که به‌دنیا و آخرت، حیات مادّی و حیات معنوی ناظر است. خدای تعالی چون عقل را آفرید، بدو گفت: بیا. آمد. گفت: برو. رفت. گفت: بنشین. نشست. گفت: به‌سخن آی... حرف زد. فرمود: خاموش باش، دم درکشید. آنگاه خدا فرمود: من مخلوقی محبوبتر و عالیمقام‌تر از تو نیافریده‌ام. مرا با تو شناسند و با تو مرا سپاس گویند و از تو پیرویم کنند. با تو می‌گیرم و با تو پس می‌دهم و به‌تو کیفر می‌دهم. ثواب از آنِ تو و عقاب مال توست و بر تو چیزی فراتر از صبر نمی‌بینم و چیزی را جز صبر برتو برتری ندادم. این حدیث قدسی نظایر فراوانی دارد.[2]

نیازی به‌بازگویی ندارد که عقلی که به‌علّت محرم نبودن آن به‌اسرار حقیقت، ترکِ آن ضروری قلمداد شده است، عقلی است که برای کشف اسرار الهی بدان دست می‌یازند. والاّ عقل یکی از ارکان مکلّف بودن است. ولی چون او را به‌بارگاه الهی و کشف اسرار او راه نیست، ازاین روست که عشق و جذبه فراتر از آن جای گرفته است.

مولانا می‌فرماید: در غم ما روزها گذشت و به‌شام رسید، روزها با سوزهای دل ما همدم شدند. او با این سخن از آن حالات سخن می‌گوید که برای یافتن چنین حال پشت سرگذاشته است و در عین حال، احوال آن کسانی راکه این حال را درنیافته‌اند، با خضوع تمام به‌خود نسبت می‌دهد و می‌فرماید: اگر روزها سپری شد، گو بگذرید و بگذرید، ما پروایی نداریم. ای دوست فقط تو بمان که چون تو انسان منزّهی نمی‌توان یافت. اساساً زمان، مفهومی ذهنی و مجرّد دارد. گذشته، تنها در خاطره موجود است و آینده هم همانند افق است که اگر ما حرکت کنیم، آن نیز به‌حرکت درمی‌آید، رسیدن بدان امکان‌ناپذیر است. آنچه حال می‌خوانیم و خود را درون آن می‌انگاریم، پیوسته به‌سوی گذشته در جریان است، لذا تأسّف خوردن بر رفتن چیزی که اساس استواری ندارد، کاری نابجاست و در انتظار آن چیز نشستن هم کاری عبث است. تردیدی نیست آن دوست حقیقی که مولانا در اینجا او را مخاطب قرار می‌دهد، حسام‌الدّین چلبی است که موجب ابداع مثنوی و چون آینه‌یی برای مولاناست.

مولانا پس از خطاب به‌خلیفهٔ خود که مظهر خود اوست، می‌فرماید: هر که جز ماهی است، از آب سیر

---

۱. دیوان کبیر، ج ۳، صفحهٔ ۸۷، غزل ۱۲۲۵.
۲. محمّد المدنی، کتاب اتحافات السنیّه فی الاحادیث القدسیّه، حیدرآباد، ۱۳۲۳ هـ. ش، صص ۱۷۸-۱۷۹.

می‌شود و آنکس که روزی ندارد، روز برایش طولانی جلوه می‌کند. منظور وی از ماهی در این مورد، انسانی است که از انانیّت رها شده، خود را وقف جمع کرده واز هستی اضافی خویش دست شسته و خود را به امواج دریای حقیقت سپرده است. زندگی چنین انسانی، وابستهٔ آن دریاست. اگر از آب بیرون آید، هلاک می‌شود. از این روست که هرگز از آب دل نمی‌کَنَد واز وصال آن هیچگاه سیر نمی‌شود. چنانکه در دیوان نیز می‌گوید:

ریگ ز آب سیر شد، من نشدم زهی زهی — لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی[1]

بیت زیر نیز همان حالت روحی را بیان می‌کند:

رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم[2]

هیجده بیت مثنوی که دیباچهٔ مثنوی و به‌عبارت دیگر دیباچهٔ منظوم این کتاب است، با بیت زیر به‌پایان می‌رسد. بیتی که انسان کامل در هر زمان می‌تواند آن را برای خامان بخواند:

درنیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسّلام

مثنوی

بندْ بگسل باش آزاد ای پسر — چندباشی بندِ سیم و بندِ زَر؟*
گر بریزی بحر را در کوزه‌یی — چند گنجد؟ قِسمتِ یک روزه‌یی*
کوزهٔ چشم حریصان پُر نشُد — تا صَدف قانع نشد پُر دُر نشُد*
هر که را جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیبْ کلّی پاک شد*
شاد باش ای عشقِ خوش سودایِ ما — ای طبیبِ جمله علّتهایِ ما*
ای دوای نَخْوت و ناموسِ ما — ای تو افلاطون و جالینُوسِ ما*
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد*
عشقْ جانِ طور آمد عاشِقا — طور مست و خَرَّ موسی صاعِقا*
با لبِ دَمسازِ خود گر جُفتمی — همچو نَیْ من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا — بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گُل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی زان پَس ز بلبل سَرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پَرده‌یی — زنده معشوقست و عاشق مرده‌یی*
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی‌پَرْ وایِ او
من چگونه هوش دارم پیش وپس — چون نباشد نورِ یارم پیش و پس؟
عشق خواهد کین سخن بیرون بود — آینه غمّاز نَبْود چون بود؟
آینت دانی چرا غمّاز نیست؟ — زانکه زنگار از رُخَش ممتاز نیست

---

۱. دیوان کبیر، ج ۵، صفحهٔ ۲۱۵، غزل ۲۴۷۴.
۲. همان، ج ۳، صفحهٔ ۲۲۵، غزل ۱۴۷۷.

نثر

- ای پسر! بندها را پاره کن و آزاد باش، تاکی باید در بند سیم و زر باشی؟
- اگر دریارادرون‌کوزه‌یی‌بریزی، درون‌آن‌چقدرآب‌جای می‌گیرد؟آبی‌که‌یکروزه به‌مصرف‌می‌رسد.
- چشم طمعکاران هرگز پر نمی‌شود، آری، صدف اگر قناعت نکند، پر دُر نمی‌شود.
- هر کس که پیراهنی در راه عشق چاک کند، بی‌گمان از طمع و عیبهای دیگر کاملاً پاک می‌گردد.
- ای عشق خوش سودای ما، ای طبیب دردهای ما، شادباش.
- ای چارهٔ خود پسندی و نخوت ما، ای افلاطون و جالینوس ما.
- جسم خاکی به‌پایمردی عشق بر اوج آسمانها رسید، حتّی کوه رقصید و به‌حرکت درآمد.
- ای عاشق! عشق به کوه طور جان بخشید، چنانکه طور سرمست شد وموسی بیهوش افتاد.
- اگر با لبان یار موافق خود هم نَفَس بودم، من نیز چون نی گفتنیها را بر زبان می‌آوردم.
- هر کس که از همزبان خود جدا شود، اگر صاحب صد نغمه هم باشد، لال می‌گردد.
- گل که پرپر شد و فصل گلستان پایان یافت، دیگر از بلبل نغمه‌یی نمی‌توان شنید.
- همه‌چیزمعشوق‌است، عاشق‌چون‌پرده‌یی‌است، زندهٔ واقعی‌معشوق‌است وعاشق‌مرده‌یی‌بیش نیست.
- هر کس که پروای عشق نداشته باشد، چون پرندهٔ بی‌پروبالی است که وای بر او.
- اگر پرتو جمال یارم روشنگر راه من نباشد، چگونه می‌توانم فراز و نشیب راه را باز شناسم؟
- عشق می‌خواهد که این سخن فاش شود، آینه اگر غمّازی نکند، پس چه کند؟
- می‌دانی آینهٔ دل تو چرا غمّاز نیست؟ چونکه زنگار از روی آن پاک نشده است.

شرح

ابیات بالا مدخلِ اصلی متن بعد از هیجده بیت دیباچهٔ مثنوی است.

ابیات ۱۹-۲۳: آزادگی، دنیا و آخرت، رها شدن از قیود مادّی و معنوی و دست شستن از انانیّت را مدّنظر دارد. امّا رهایی از قیود مادّی و معنوی را نباید تعطیل کار و فعّالیّت و دست کشیدن از کسب تفسیر کرد و همچنین رها شدن از قیود آخرت را نباید ترک عبادت و نومیدی از ثواب اُخروی به‌مفهوم وارونهٔ آن تلقّی نمود. بلکه رها شدن از دنیا، حرص و خواستهای نفس را یکسو نهادن، و رها شدن از آخرت، بندگی برای رضای خدا نمودن و فرمان او راگردن نهادن، و از منهیّات احتراز کردن است. اگر مال و منال دنیا از آن کسی باشد، باید آن مال و منال را به‌فرمان خود درآورد و خود بندهٔ آنها نشود. *قرآن مجید*، دربارهٔ انصار می‌فرماید: «وکسانی که پیش از آمدن مهاجران در دیار خود بوده‌اند و ایمان آورده‌اند، آنهایی راکه به‌سویشان مهاجرت کرده‌اند دوست می‌دارند. و از آنچه مهاجران را داده می‌شود در دل احساس حسد نمی‌کنند، و دیگران را بر خویش ترجیح می‌دهند هر چند، خود نیازمند باشند. و آنان که از بخل خویش در امان مانده باشند رستگارانند» (حشر، ۵۹/۹) حضرت رسول اکرم(ص) می‌فرماید:

«*لوکان لابن آدم وادٍ من نخلٍ لتمنّی مثله ثم تمنّی مثله حتّی یتمنّی اودیةً ولا یملأ جوف ابن آدم الاّ التُّراب*» اگر بنی آدم درّه‌یی پر از نخل می‌داشت، باز مثل آن را آرزو می‌کرد و باز هم مثل آن را از خدا می‌خواست، چنانکه وادیهای فراوانی طلب می‌کرد. شکم بنی‌آدم را هیچ چیز جز خاک پر نمی‌کند».[1]

امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع) می‌فرماید: «گروهی برای کسب ثواب اُخروی عبادت می‌کنند، این عبادت سوداگران است، گروهی از ترس عبودیّت الهی را پذیرفته‌اند، این عبادت غلامان است، گروه دیگر برای سپاس خدا را بندگی می‌کنند، این عبادت آزادگان است».[2] از توضیحات فوق معلوم می‌شود که آزادگی واقعی در بندگی حقّ است، در بندگی راستین حق.[3]

به‌نظر مولانا به‌پایمردی عشق حقیقی می‌توان از حرص و خودپرستی نجات یافت. چنانکه در سورهٔ آل‌عمران، ۳/۳۱ این نکته را بیان می‌کند که دوستداران خدا، با پیروی از رسول وی می‌توانند مظهر محبّت خدا باشند.

ب ۲۴: افلاطون یکی از فلاسفهٔ یونان و از شاگردان سقراط مشهور و استاد ارسطوست. در ۴۳۰ ق ـ م تولد یافته، و در ۳۴۸ ق ـ م در آتن درگذشته است. گروهی او را افلاطون الهی لقب داده‌اند وی در ادبیّات کلاسیک مشرق‌زمین مظهر عقل و ذکاوت است.

جالینوس حکیم یونانی است، در سال ۱۳۱ م در برگاما به‌دنیا آمده و در ۲۲۰ وفات کرده است. در ادبیّات مظهر طبابت است.

ابیات ۲۵ـ۲۶: در اعراف، ۷/۱۴۳ می‌فرماید: «و چون موسی(ع) وقت معیّن به‌وعده‌گاه ما آمد و خدا با وی سخن گفت. موسی عرض کرد که خدایا خود را به‌من آشکار بنما که بی‌حجاب، جمال تو را مشاهده کنم. خدا در پاسخ فرمود که مرا تا ابد نخواهی دید ولیکن در کوه بنگر، اگر کوه به‌جای خود برقرار تواند ماند، تو نیز مرا خواهی دید، پس آنگاه که نور تجلّی خدا بر کوه تابش کرد، کوه را متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد. سپس که به‌هوش آمد، عرض کرد: بار خدایا! تو منزّه و برتری. به درگاه تو توبه کردم و من اوّل شخصی هستم که به‌تو ایمان دارم».[4] برخی کلمهٔ تجلّی را که در آیهٔ فوق مندرج است، تجلّی وحی دانسته‌اند.[5] عبارت: «*خَرَّ موسی صَاعقاً*» لفظاً از آیهٔ مزبور اقتباس شده است.

ابیات ۳۰ـ۳۴: عاشق تا در وجود معشوق فانی نشود، به‌وصال حقیقی نمی‌رسد. از اَنَس‌بن مالک، حدیث قدسی نقل شده که ترجمهٔ آن چنین است:

انس مالک روایت کند از پیغامبر(ص) از جبرئیل(ع) از خداوند تعالی که گفت: «هر که ولیّ مرا حقیر دارد با من به‌جنگ بیرون آمده باشد و بنده تقرّب نکند به‌چیزی دوستتر بر من از گزاردن آنچه بر وی فریضه کرده‌ام و بندهٔ من همیشه به‌من تقرّب همی کند به‌نافله‌ها تا او را دوست گیرم و هر که من او را

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۲، ۱۱۹.

۲. نهج‌البلاغه، شرح محمّد عبده، چاپ مصر، ۱۳۲۱، چاپ سوم، ج ۳، صفحهٔ ۱۹۸.

۳. رسالهٔ قشیری، چاپ بولاق، صص ۱۳۰ـ۱۳۱.

۴. ترجمهٔ آیهٔ شریفه از مرحوم قمشه‌ای است.

۵. قرآن کریم و مفهوم آن، ص LXV.

دوست گیرم، او را سمع و بصر باشم و نصرت‌کنندهٔ او باشم»[1]. از صحابهٔ دیگر نیز احادیثی به‌همین مضمون نقل شده است.[2]

این حدیث قدسی، تسلیم ارادهٔ بنده در قبال ارادهٔ پروردگار و فانی شدن آن در برابر ارادهٔ ذات باری را افاده می‌کند و حقیقتاً نشانگر آن نیست که خدا چشم و گوش و دست بندهٔ خود می‌گردد. رسیدن بدین مقام با محبّت الهی ممکن است. چنانکه در سورهٔ مائده، ۵/۵۴، آمده: کسانی که ایمان آورده‌اند، خدا را دوست دارند و خدا نیز آنان را دوست دارد. این گروه نسبت به‌مؤمنان سرافکنده و فروتن و به‌کافران سرافراز و مقتدرند. مفهوم اصلی جذبه هم همین است. ذات، صفات و اعمال انسانی که مظهر چنین جذبه‌یی باشد، در ذات، صفات و اعمال ذات باری فانی می‌شود. این را «مرگ ارادی» گویند. یعنی به‌میل خود از هستی گذشتن. دل انسانی که بدین مقام نایل آید، به‌آینهٔ صیقل یافته و از غبار و زنگار پاک شده بدل می‌یابد که حقایق را منعکس می‌کند.

مثنوی

۶ — *عاشق شدنِ پادشاه بر کنیزکِ رنجور و تدبیرکردن در صحّتِ او*

بشنوید ای دوستان این داستان — خودْ حقیقت نقدِ حالِ ماست آن*
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملکِ دنیا بودش و هم ملکِ دین
اتّفاقا شاه روزی شد سوار — با خواصِ خویش از بهرِ شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهْ راه — شد غلامِ آن کنیزک پادشاه
مرغِ جانش در قفص چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود — یافت پالان گرگْ خر را دررُبود
کوزه بودش آب می‌نامد به‌دست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپّ و راست — گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
جانِ من سَهلست جانِ جانم اوست — دردْمند و خسته‌ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مَر جانِ مرا — بُرد گنج و دُرّ و مرجانِ مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گِرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیحِ عالِمیست — هر الم را در کفِ ما مرهمیست*
گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر — پس خدا بنمودِشان عجزِ بشر*

---

۱. ترجمهٔ حدیث از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، به‌تصحیح مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر، صص ۵۵۲ـ۵۵۳ است.

۲. جامع‌الصّغیر، صفحهٔ ۵۹؛ اتحاف، صص: ۲۱، ۸۲، ۹۱.

تــرکِ استثنــا مــرادم قســوتیست　　نه همین گفتن که عارِض حالتیست*
ای بســا نــاورده استثنــا بـه‌گـفت　　جانِ او با جــانِ استثنـاست جـفت*
هــرچــه کــردند از عـلاج و از دوا　　گشت رنج افـزون و حـاجت نـاروا
آن کنیزک از مرض چون موی شـد　　چشمِ شه ازاشکِ خون چون جوی شد
از قضــا ســرکنگبین صَــفرا فـزود　　روغــنِ بــادامْ خشکـی مـی‌نمود*
از هــلیله قـــبض شـد، اطـلاق رفت　　آبْ آتش را مدد شد هـمچو نَـفْت*

ظاهر شدنِ عجزِ حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردنِ پادشاه به درگاهِ اله و در خواب دیدنِ او ولیّی را

شه چو عـجزِ آن حکیمـان را بـدید　　پــابرهنه جــانبِ مســجد دویــد
رفت در مسجد، سوی مـحراب شـد　　سجده‌گاه از اشکِ شـه پـرآب شـد
چون بـه‌خویش آمـد ز غرقـابِ فـنا　　خوش‌زبـان بگشـاد در مـدح و دعـا
کای کـمینه بـخشِشَت مُلکِ جهـان　　من چه گویم؟ چون تو می‌دانی نهان*
ای هــمیشه حــاجتِ مــا را پنــاه　　بــارِ دیگــر مـا غـلط کـردیم راه*
لیک گفتی گـرچـه مـی‌دانـم سِرَّت　　زود هــم پــیدا کُـنَش برظـاهِرت*
چون برآورد از میانِ جان خـروش　　انـدر آمـد بـحرِ بخشـایش بـه‌جوش
در میــانِ گــریه خــوابش دررُبـود　　دید در خواب او که پـیری رُونـمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　گـر غـریبی آیـدت فـردا زمـاست
چونکه آیـد او، حکـیمی حـاذقست　　صادقش دان کـو امـین و صـادقست
در عــلاجش سِــحْرِ مـطلق را بـبین　　در مــزاجش قــدرتِ حـق را بـبین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شـد　　آفتــاب از شــرقْ اخـترسوز شـد
بــود انــدر مَـنْظره شــه مــنتظر　　تــا بـبیند آنــچه بـنمودند سِـر
دیـد شــخصی فـاضلی، پُرمـایه‌یی　　آفتـــابی در میـــانِ ســـایه‌یی
مـــی‌رسید از دُور مـــانندِ هـــلال　　نیست بود و هست، بر شکلِ خیـال*
نـیست وش بـاشد خیـالْ انـدر روان　　تـو جهـانی بـر خیـالی بـین روان*
بــر خیــالی صلحشــان و جنگشـان　　وز خیــالی فخرشــان و ننگشــان*
آن خیــالاتی کــه دامِ اولیــاست　　عکسِ مه‌رویــانِ بُستـانِ خـداست*
آن خیالی که شه انـدر خـواب دیـد　　در رخِ مهمــان هــمی آمــد پـدید
۷ ↓ شـه به‌جـای حـاجبان فـا پـیش رفت　　پیشِ آن مهمانِ غـیبِ خـویش رفت
هــر دو بــحری آشنــا آمــوخته　　هـر دو جـان بـی دوختـن بـردوخته
گـفت معشوقم تـو بـودستی نـه آن　　لیک کـار از کـار خـیزد در جهـان
ای مرا تو مـصطفی مـن چـون عُـمَر　　از بــرای خــدمتت بــندم کَـمر*

(از خداوندِ ولیُّ التوفیق در خواستنِ توفیقِ رعایتِ ادب در همه حالها و بیان کردنِ وخامتِ ضررهایِ بی‌ادبی)[1]

از خدا جوییم توفیقِ ادب   بی‌ادب محروم گشت از لطفِ رب*
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بَد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان درمی‌رسید   بی‌شِری و بیع و بی‌گفت و شنید*
در میانِ قومِ موسی چند کس   بی‌ادب گفتند کو سیر و عَدس؟*
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنجِ و زرع و بیل و داس‌مان*
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق*
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند*
لابه کرده عیسی ایشان راکه این   دایمست و کَم نگردد از زمین*
بدگمانی کردن و حرصْ‌آوری   کُفر باشد پیشِ خوانِ مهتری*
زان گداروریانِ نادیده زِ آز   آن دَرِ رحمت بریشان شد فراز*
ابر بَرنایدِ پیِ منعِ زکات   وزْ زِنا افتد وَبا اندر جهات*
هرچه بر تو آید از ظلمات و غَم   آن زبی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست[2]   ره‌زنِ مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد مَلَک*
بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب   شد عزازیلی ز جُرأت رَدِّ باب*

ملاقاتِ پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وزمقام و راه پرسیدن گرفت
پُرس پُرسان می‌کشیدش تا بصَدْر   گفت گنجی یافتم آخِر بصَبْر
گفت ای نورِ حق و دفعِ حَرَجْ   معنیِ اَلصَّبْرُ مِفتاحُ اَلْفَرَجْ*
ای لقایِ تو جوابِ هر سؤال   مُشکل از تو حل شود بی‌قیل وقال
ترجمانیِ هرچه ما را در دِلست   دستگیری هر که پایش در گِلست
مَرْحَبا یا مُجْتَبیٰ یا مُرْتَضیٰ   اِنْ تَغِبْ جاءَ اَلْقَضا ضاقَ اَلْفَضا*
اَنْتَ مَولَی اَلْقَوْمِ مَنْ لایَشْتَهی   قَدْ رَدیٰ کَلاّ لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ*
چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم   دستِ او بگرفت و بُرد اندر حَرَم

---

۱. این عنوان در متن فراموش شده و در هامش افزوده‌اند.

۲. در حاشیه «هرکه نامردی کند...» به‌عنوان نسخه بدل آمده است.

(بردنِ پادشاه آن طبیب را بر سرِ بیمار تا حالِ او را ببیند)[1]

قصّهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیشِ رنجورش نشاند
رنگِ روی و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حالِ درون — اَستَعیذُاللّٰهَ مِمّا یَفْتَرُون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سُلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سَودا نبود — بویِ هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زارِ دِلست — تن خوشست و او گرفتارِ دِلست
عاشقی پیداست از زاریِّ دل — نیست بیماری چو بیماریِّ دل
علّتِ عاشق ز علّتها جداست — عشقْ اصطرلابِ اسرارِ خداست*
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سَر رهبرست*
هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون به‌عشق آیم، خجل باشم از آن
گرچه تفسیرِ زبان روشنگرست — لیک عشقِ بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون به‌عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقلْ در شرحش چو خَر در گِل بخُفت — شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب — گر دلیلت باید از وَیْ رو متاب*
از وَیْ ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سَمَرْ — چون برآید شمْسْ اِنشَقَّ ٱلقَمَر*
خودغریبی درجهان چون شمس نیست — شمسِ جانِ باقیی کِش اَمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد — می‌توان هم مثلِ او تصویر کرد*
شمس جان کو خارج آمد از اثیر — نَبْوَدش در ذهن و در خارج نظیر[2]
در تصوُّرِ ذاتِ او را گُنج کو — تا درآید در تصوُّر مثلِ او؟
چون حدیث رویِ شمس‌الدّین رسید — شمسِ چارم آسمان سردرکشید*
واجب آید چونکه آمد نامِ او — شَرحِ کردن رَمزی از اِنعامِ او
این نَفَس جانْ دامنم برتافتست — بویِ پیراهانِ یوسف یافتست*
کز برای حقِّ صحبت سالها — بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
لاتُکَلِّفْنی فَاِنّی فِی ٱلفَنا — کَلَّتْ اَفهامی فَلا اُحْصی ثَنا*

---

۱. این عنوان فراموش شده و بعد در هامش افزوده شده است.
۲. مصراع اوّل در متن «لیک شمسی که ازو شد هست اثیر» است، در مقابله با قلم سرخ در هامش اصلاح شده است.

۸

کُلُّ شیْءٍ قالَهُ غَیرُ ٱلْمُفیق   اِنْ تَکَلَّفْ او تَصَلَّفْ لایَلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرحِ آن یاری که او را یار نیست
شرحِ این هجران و این خونِ جگر   این زمان بگذارْ تا وقتِ دگر
قالَ اَطْعِمْنی فانّی جایعٌ   وَٱعْتَجِل فَالوَقتُ سَیْفٌ قاطعٌ*
صوفی ابن‌ٱلوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرطِ طریق*
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرِّ یار   خود تو در ضِمنِ حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرِّ دلبران   گفته آید در حدیثِ دیگران
گفت مکشوف و برهنه، بی‌غُلول   بازگو دفعم مده‌ای بوٱلفُضُول[1]
پرده بردار و برهنه گو که من   می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان   نه تو مانی نه کنارت نه میان*
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه   برنتابد کوه را یک برگِ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونْ ریزی مجوی   بیش ازین از شمسِ تبریزی مگوی*
این ندارد آخر از آغاز گوی   رَو تمامِ این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدنِ آن ولی از پادشاه جهتِ دریافتنِ رنجِ کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم‌خویش و هم‌بیگانه را
کس ندارد گوش در دِهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دَیّار نه   جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهرِ تو کجاست   که علاجِ اهلِ هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت؟
دست بر نبضش نهاد و یَک به یَک   باز می‌پرسید از جورِ فلک
چون کسی را خار در پایش جَهَد   پایِ خود را بر سرِ زانو نهد
وز سرِ سوزن همی جوید سرش   ور نیابد، می‌کند با لب تَرَش
خار در پا شد چنین دشوارْ یاب   خار در دل چون بود؟ وادِه جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی؟
کس به زیرِ دُمِّ خَر خاری نهد   خر نداند دفعِ آن، برمی‌جَهَد
برجهد و آن خار محکم‌تر زند   عاقلی باید که خاری برکَنَد
خر ز بهرِ دفعِ خار از سوز و درد   جُفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

۱. بیت را تغییر داده‌اند، در متن چنین است: گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا بِهْ که پنهان ذکرِ دین.

آن حکیمِ خارچین استاد بود   دست می‌زد جا به‌جا می‌آزمود
زان کنیزکْ بر طریقِ داستان   باز می‌پرسید حالِ دوستان
با حکیم او قصّه‌ها می‌گفت فاش   از مقام و خواجگان و شهر و باش
سویِ قصّه گفتنش می‌داشت گوش   سویِ نبض وجَستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نامِ که گردد جَهان   او بود مقصودِ جانش در جِهان
دوستان و شَهرِ او را برشُمرد   بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
گفت چون بیرون شدی از شهرِ خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
نامِ شهری گفت و زان هم درگذشت   رنگِ روی و نبضِ او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد   نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبضِ او بر حالِ خود بُد بی‌گُزند   تا بپرسید از سمرقندِ چو قَند*
نبض جَست و رویْ سرخ و زرد شد   کز سمرقندیِّ زرگر فرد شد
چون ز رنجورْ آن حکیم این راز یافت   اصلِ آن درد و بلا را باز یافت
گفت کویِ او کدامست درگذر؟   او سَرِپُل گفت و کوی غاتِفَرْ*
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سِحْرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و آمِن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غمِ تو می‌خورم تو غم مخَور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جُست وجو
گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود   آن مُرادت زودتر حاصل شود[1]
گفت پیغامبر که هر که سِر نهفت   زود گردد با مُرادِ خویش جفت*
دانه چون اندر زمین پنهان شود   سِرِّ او سرسبزیِ بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیرِکان؟
وعده‌ها و لطفهایِ آن حکیم   کرد آن رنجور را آمِن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهلِ کرم گنجِ روان   وعدهٔ نااهل شد رنجِ روان*

۹ دریافتنِ آن ولی رنج را و عرض کردنْ رنجِ او را پیشِ پادشاه

بعد از آن برخاست و عزمِ شاه کرد   شاه را زان شمّه‌یی آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پیِ این درد را
مردِ زرگر را بخوان زان شهرِ دور   با زر و خلعت بده او را غرور

---

۱. مصراع اوّل در نسخهٔ دیگر چنین بوده است: «خانهٔ اسرار تو چون دل شود»، در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند.

(چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پندِ او را از دل و جان برگزید)[1]

فرستادنِ پادشاه رسولان به‌سمرقند به‌آوردنِ زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عُدول[2]
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیشِ آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استادِ کاملْ معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نَک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد، زیرا مِهتری
اینک این خلعت بگیر و زرّ وسیم   چون بیایی، خاص باشی و ندیم
مردْ مال و خلعتِ بسیار دید   غَرّه شد، از شهر و فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راهْ مرد   بی‌خبر کان شاه قصدِ جانْش کرد
اسپِ تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهایِ خویش را خِلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود به‌پایِ خویش تا سوءَالقضا
در خیالش ملک و عِزّ و مهتری   گفت عزرائیل رَو، آری بَری
چون رسید از راهْ آن مردِ غریب   اندر آوردش به‌پیشِ شه طبیب
سویِ شاهنشاه بردندش به ناز   تا بسوزد بر سَرِ شمعِ طِراز*
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطانِ مِهْ   آن کنیزک را بدین خواجه بدِهْ
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آبِ وصلش دفعِ آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهْ روی را   جفت کرد آن هر دو صحبتْ‌جوی را
مدّتِ شش ماه می‌راندند کام   تا به‌صحّت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهرِ او شربت بساخت   تا بخورد و پیشِ دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمالِ او نماند   جانِ دختر در وبالِ او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رُخ زرد شد   اندک اندک در دلِ او سَرد شد
عشقهایی کز پیِ رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود*
کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بَد داوری
خون دوید از چشم همچون جویِ او   دشمنِ جانِ وَی آمد رویِ او
دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او   ای بسی شه را بکُشته فرِّ او*
گفت من آن آهوم کز نافِ من   ریخت این صَیّادْ خونِ صافِ من
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین   سر بُریدندش برای پوستین

۱. این بیت را در هامش افزوده‌اند. بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.
۲. مصراع اوّل «شه فرستاد...» است، در مقابله بربالای «شه»، «پس» نوشته‌اند.

ای من آن پیلی که زخمِ پیلبان　　ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کُشتستم پیِ مادونِ مَن　　می‌نداند که نَخُسپَد خونِ من؟
بر منست امروز و فردا بَر وَیست　　خونِ چون من‌کس چنین ضایع کیَست؟
گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز　　بازگردد سویِ او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعلِ ما ندا　　سویِ ما آید نداها را صَدا
این بگفت و رفت دَردَمْ زیرِ خاک　　آن کنیزک شد ز عشق و رنجْ پاک
زآنکه عشقِ مردگان پاینده نیست　　زآنکه مُرده سُویِ ما آینده نیست
عشقِ زنده در روان و در بصر　　هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشقِ آن زنده گزین کو باقیَست　　کز شرابِ جان فزایت ساقیَست
عشقِ آن بگزین که جملهٔ انبیا　　یافتند از عشقِ او کار و کِیا
تو مگو ما را بدان شه بارْ نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

(بیانِ آنکه کشتن و زهر دادنِ مردِ زرگر به‌اشارتِ الهی بود نه به‌هوای نفس و تأمّلِ فاسد)[1]

کُشتن آن مرد بَر دستِ حکیم　　نه پیِ اومید بود و نه زبیم*
او نکشتش از برای طبعِ شاه　　تا نیامد اَمْر و الهامِ الله*
آن پسر را کِشْ خَضِر بُبریدْ حلق　　سِرِّ آن را درنیابد عامِ خَلق
آنکه از حق یابد او وَحْی و جواب　　هر چه فرماید، بود عینِ صواب
آنکه جان بخشد اگر بُکْشَد رواست　　نایبست و دستِ او دستِ خداست*
همچو اسماعیل پیشش سَربنه　　شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده*
تا بُماند جانْت خندان تا ابد　　همچو جانِ پاکِ احمد با احَد
عاشقان آنگه شراب جان کَشند　　که به‌دستِ خویش خوبانْشان کُشند
شاه آن خون از پیِ شَهوت نَکرد　　تو رها کن بدگمانی و نَبرد
تو گمان بُردی که کرد آلودَگی　　در صَفا غِش کَی هلد پالودَگی؟
بهرِ آنست این ریاضت وین جَفا　　تا برآرد کُوره از نُقره جُفا
بهرِ آنست امتحانِ نیک و بَد　　تا بجوشد، بر سَر آرد زر زَبَد
گر نبودی کارش الهامِ الله　　او سگی بودی دِراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا　　نیک کرد او، لیک نیکِ بَدنما
گر خَضِر در بَحر کَشتی را شکست　　صَد دُرستی در شکستِ خِضر هست
وَهمِ موسی با همه نور و هُنر　　شد از آن محجوب، تو بی‌پر مَپر

۱. عنوان از قلم افتاده، در مقابله در هامش اضافه شده است.

آن گُلِ سُرخست، تو خونش مخوان — مستِ عقلست او، تو مجنونش مخوان
گر بُدی خونِ مُسلمان کامِ او — کافِرم گر بُردَمی من نامِ او
می‌بلرزد عرش از مدحِ شَقی — بدگمان گردد زمدحش متّقی*
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود — خاص بود و خاصهٔ اَللّه بود*
آن کسی راکِش چنین شاهی کُشد — سویِ بخت و بهترین جاهی کَشد
گر ندیدی سودِ او در قَهْرِ او — کَی شدی آن لطفِ مطلق قَهْرجُو؟
بچّه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام — مادرِ مشفق در آن دم شادکام[1]
نیم جان بستاند و صدجان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک — دورِ دورْ افتاده‌ای بنگر تو نیک

نثر

عاشق شدن پادشاه برکنیزک بیمار و تدبیر او برای بهبود آن کنیزک

- ای دوستان! این حکایت را که به‌راستی احوال درونی ما را بررسی می‌کند، بشنوید.
- در زمانهای قدیم پادشاهی بود که هم سلطنت دنیا و هم پادشاهی دین را داشت.
- این پادشاه روزی از روزها با خواصّ درباریان به‌عزم شکار بر نشست.
- در راه کنیزکی دید و پادشاه در برابر زیبایی آن کنیزک غلام شد.
- چون جانش در قفس تن می‌طپید، پولی داد و آن کنیزک را خرید.
- چون او را خرید و به‌مراد دلش رسید، اتّفاقاً کنیزک بیمار شد.
- شخصی خری داشت، پالان نداشت؛ پالانی تهیّه کرد، گرگ خرش را دزدید.
- دیگری کوزه‌یی داشت، آب نمی‌یافت؛ چون آب به‌دست آورد، کوزه‌اش شکست.
- شاه از همه جا طبیبانی گرد آورد و گفت که زندگانی هر دو تن ما به‌دست شماست.
- جان من ارزشی ندارد، این کنیزک جانِ جان من است. من دردمند و خسته‌ام که درمانم اوست.
- هر کس که جان مرا درمان کند، خزانه و جواهرات مرا خواهد برد.
- طبیبان همه گفتند که در این‌باره نهایت کوشش را به کار می‌بریم و با هم مشورت می‌کنیم و بیمار را علاج می‌کنیم.
- هر یک از ما چون مسیح دانا مرده را زنده می‌کند و دوای هر دردی در دست ماست.
- از خودبینی «ان شاء الله» نگفتند، لذا خدا خواست که ناتوانی بشر را بدانان نشان دهد.
- منظور از «ان شاء الله» نگفتن، بیان سختْ دلیِ فطری است، نه تلفّظ ظاهریِ عبارت که امری عارضی است.
- بسا کسانی که «ان شاء الله» نمی‌گویند، ولی جانشان پیوسته قرین ان شاء الله است.

---

۱. مصراع اوّل در حاشیه چنین است: «بچه می‌لرزد زنیش و احتجام».

ـ طبیبان هر دوایی که دادند و هر معالجه که در پیش گرفتند، بیماری کنیزک شدیدتر شد و آرزوی آنان عملی نگردید.
ـ کنیزک در اثر بیماری چون موی باریک شد و چشمان پادشاه نیز به‌جویبار خون بدل گشت.
ـ از قضا سکنجبین صفرا را زیاد کرد و روغن بادام بر یبوست افزود.
ـ هلیله (که مزاج را نرم می‌کند) باعث خشکی مزاج شد و آب، چون نفت تب را زیادتر کرد.

ظاهر شدن ناتوانی طبیبان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به‌درگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را

55/۵۵ ـ شاه چون ناتوانی طبیبان را دید، پابرهنه به‌مسجد شتافت.
ـ به‌طرف محراب مسجد روان شد، محراب از اشک چشمانش تر شد.
ـ چون از گریه به‌خود آمد، زبان به‌مدح و ستایش الهی گشود.
ـ گفت: ای خدایی که کمترین عطای تو سلطنت جهان است، من چه بگویم؟ تو بر اسرار نهان من واقفی.
ـ ای خدایی که پناهگاه حاجات مایی، ما بار دیگر به‌راه خطا رفته‌ایم.
60/۶۰ ـ (من چیزی نمی‌گویم) امّا خودت گفته‌ای که اگرچه من رازهای نهانتان را می‌دانم، شما نیز آنها را بر زبان بیاورید.
ـ چون از صمیم قلب ناله سر داده بود، دریای رحمت الهی به‌تلاطم درآمد.
ـ در اثنای گریه خواب بر شاه چیره شد، و در خواب پیری بر او ظاهر شد.
ـ بدو گفت که ای پادشاه! مژده که حاجاتت برآورده شد، اگر فردا غریبی به‌درگاه تو آید، از جانب ماست.
ـ چون پیش تو آید، بدان که او طبیبی ماهر است و گفته‌های او را باور کن که شخصی درستکار است.
65/۶۵ ـ در شیوهٔ معالجه قدرت او را تماشا کن و در کارهای او توانایی خدا را سیر کن.
ـ چون ساعت وعده فرا رسید و روز شد و آفتاب از مشرق برآمد و ستارگان را از بین برد،
ـ پادشاه جلوی پنجره به‌انتظار نشسته بود، تا آنچه را که در نهان دیده بود، به‌عیان ببیند.
ـ دید شخصی دانشمند و پرمایه، چون آفتابی که درون سایه باشد،
ـ مانند ماه نو از دور نمایان شد، مثل خیال، هم بود و هم نبود.
70/۷۰ ـ آری خیال نیز شبیه چیز معدوم است، امّا می‌بینی که جهان با خیال در تکاپوست.
ـ صلح و جنگ جهانیان ناشی از خیال است، افتخار و ننگشان از خیال سرچشمه گرفته است.
ـ آن خیالاتی که اولیا را صید می‌کند، عکسی از پرتو جمال ماهرویان بهشت است.
ـ آن خیالی که شاه در خواب دیده بود، در رخسار مهمان نیز دیده می‌شد.
ـ شاه به‌جای دربان به‌استقبال آن مهمان غیبی خود رفت.
75/۷۵ ـ هر دو سالک دریای حقیقت شناگری آموخته بودند و جانهایشان به‌هم پیوسته بود.
ـ شاه گفت: معشوق واقعی من تویی، امّا رسم جهان بر این است که کار از کار می‌زاید.
ـ ای برای من به‌منزلهٔ مصطفی(ص) و من برایت چون عُمَر، من کمر بر خدمت تو بسته‌ام.

از خداوند ولی التّوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همهٔ حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

- از خدا در رعایت ادب توفیق می‌خواهیم، زیرا که بی‌ادب از لطف پروردگار محروم می‌ماند.
- بی‌ادب نه تنها بر خود بدی می‌کند، بلکه آتش به‌همهٔ دنیا می‌زند.

80/۸۰ - از آسمان بدون دردسر و دادوستد، سفره‌یی نازل می‌شد.
- چند تن گستاخ بی‌ادب از میان بنی‌اسرائیل گفتند که چرا سیر و عدس بر ما نازل نمی‌شود؟
- دیگر آن‌سفره ونان‌آسمانی فرود نیامد ورنج کشت و ورز وشخم‌زدن ودروکردن دوباره‌آغاز شد.
- بار دیگر چون عیسی(ع) میانجی شد، خداوند سفره و غنایم دیگر فرستاد.
- باز بی‌ادبان گستاخی کردند و چون گدایان از سفرهٔ الهی نیز برای ذخیره لقمه برداشتند.

85/۸۵ - عیسی(ع) بدانها التماس کرد که این سفره دایمی است و هیچ گاه کم نخواهد شد.
- بر سفرهٔ کریمان بدگمان بودن و طمع ورزیدن کفر است.
- به‌سبب آن گداصفتان طمعکار، دوباره درِ رحمت الهی بسته شد.
- اگر مردم زکات‌ندهند، ابری‌برآسمان‌نمی‌آید (باران‌نمی‌بارد)، زنا موجب‌اشاعهٔ‌بیماری‌وبا می‌گردد.
- هر بلایی که از غم و تاریکی دل بر تو فرود آید، به‌سبب بی‌باکی و گستاخی توست.

90/۹۰ - هر کس که در راه معشوق بی‌باکی کند، راه مردان را می‌زند و آدمی نامرد است.
- این افلاک از ادب پر از ستارگان نورانی شده، فرشتگان به‌سبب ادب، معصوم و پاک‌اند.
- کسوف آفتاب به‌سبب بی‌ادبی بود و شیطان (ابلیس) به‌علّت بی‌باکی راندهٔ درگاه شد.

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش بشارت داده بودند

- شاه بازو بگشاد و آن مهمان را چون جان و عشق در آغوش کشید.
- دست و پیشانی مهمان را بوسید و از حال و راه سفر پرسید.

95/۹۵ - ضمن احوالپرسی او را به‌صدر مجلس برد و گفت که سرانجام بر اثر صبر گنجی یافتم.
- گفت ای نور الهی و ای زایل‌کنندهٔ غم و اندوه، ای معنی واقعی: «الصَّبرُ مفتاح اَلفرج»
- ای کسی که دیدارت پاسخ هر مشکلی است، بدان که مشکل من به‌دست تو حلّ خواهد شد.
- ای آنکه ترجمان (بیان‌کنندهٔ) تمام مشکلات درونی مایی، تو یار و دستگیر هر وامانده‌ای.
- ای یار برگزیده و ای عزیز الهی! اگر تو غیبت کنی، قضای بد فرود می‌آید و فضای بیکران در نظرم تنگ می‌شود.

100/۱۰۰ - تو سرور قومی، هرکه‌ترانخواهدباحقارت روبرو می‌شود، «اگر ازکفرخوددست‌برندارد وای‌بر او».
- چون آن مجلس به‌پایان رسید، دست او را گرفت و به‌درون حرمسرا بُرد.

(بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببینند)

- شاه ماجرای بیمار شدن کنیزک را گفت و طبیب را بالای سر بیمار نشاند.
- طبیب، رنگ رخسار، نبض و شیشهٔ ادرار مریض را دید، نشانه‌های بیماری را دید، علل بیماری را جویا شد.
- گفت: هر دوایی که طبیبان داده‌اند، همه خطا بوده، به‌جای بهبود بخشیدن بر بیماری افزوده‌اند.

105/۱۰۵ ـ آنان از حال درونی بیمار بی‌خبر بوده‌اند، از دروغهای آنان به‌خدا پناه می‌برم.
ـ بیماری را دید و درد نهانی را تشخیص داد، امّا آن را از پادشاه پنهان کرد.
ـ بیماری کنیزک از سودا و صفرا نبود، بوی هر هیزم از دود آن معلوم می‌شود.
ـ از ناله‌های بیمار دریافت که او از دل می‌نالد، تن او سالم است و او اسیر دل خویش است.
ـ عشق از ناله‌های دل آشکارا دیده می‌شود، هیچ بیماری چون بیماری دل نیست.
110/۱۱۰ ـ بیماری عاشق، جدا از بیماریهای دیگر است، عشق اسطرلابی است که اسرار خدا را با آن می‌توان سنجید.
ـ عشق خواه حقیقی و خواه مجازی باشد، عاقبت ما را به‌سوی او رهبری می‌کند.
ـ هرچه عشق را شرح و تفسیر کنم، چون به‌خود عشق برسم از آن شرح شرمنده می‌شوم.
ـ اگرچه زبان، احساسات را به‌روشنی تفسیر می‌کند، ولی عشقی که برزبان نیاید، از هر بیانی روشنتر است.
ـ قلم که به‌سرعت در نوشتن پیش می‌رفت، چون به‌کلمهٔ عشق رسید، بر خود شکافت و فرو ماند.
115/۱۱۵ ـ عقل در تفسیر عشق چون خر در گل فرو ماند؛ عشق و عاشقی را هم خود عشق باید تفسیر کند.
ـ آفتاب، خود دلیل وجود آفتاب است، اگر دلیل می‌خواهی از آفتاب روی مگردان.
ـ اگرچه سایه نشانی از آفتاب دارد، امّا خود شمس هر لحظه نور جانبخش عطا می‌کند.
ـ سایه، چون افسانه ترا خواب می‌کند، اما چون خورشید طلوع کند، ماه می‌شکافد.
ـ در جهان چیز عجیبی چون شمس وجود ندارد، شمس جان ابدی است و برای او گذشته و آینده مطرح نیست.
120/۱۲۰ ـ شمس عالم خارج اگرچه یگانه است، باز می‌توان نظیری بر آن تصوّر کرد.
ـ امّا شمس جان که خارج از عالم اثیر است، در ذهن و در خارج نظیری ندارد.
ـ ذات او چگونه در تصوّر می‌گنجد، تا نظیر او در تصوّر آید؟
ـ چون از سیمایِ شمس‌الدّین سخن به‌میان آید، خورشید آسمان چهرهٔ خود را پنهان می‌کند.
ـ چون نام او برده شد، واجب است که یکی از رموز بخششهای او نیز گفته شود.
125/۱۲۵ ـ اکنون جان بر دامنم آویخته، چون بوی پیراهن یوسف بر مشامش رسیده است،
ـ می‌گوید که به‌حقّ دوستی سالیان، شمّه‌یی از آن حالات خوش را بازگو.
ـ تا زمین و آسمان شادان شوند و بر قدرت عقل و روح و بینایی افزوده شود.
ـ گفتم: برایم تکلیف شاقّ مکن که من در حال فنا هستم، فهم و درک من از کار افتاده، حتّی ثنای او را نیز نمی‌توانم گفت.
ـ هر چیزی که او بگوید سخنی غیرصحیح خواهد بود خواه متکلّفانه سخن گوید و خواه خطا رود، به‌حقیقت راه نخواهد یافت.
130/۱۳۰ ـ من که یک رگ هشیار ندارم، از آن یار بی‌نظیر چگونه سخن گویم؟
ـ این غصّه‌های جگرسوز هجران را فعلاً تا زمانی مناسب بازمگو.
ـ گفت: وجود من گرسنهٔ ثنای اوست، سیرم کن و بشتاب که وقت چون شمشیر برّان می‌گذرد.
ـ ای دوست! صوفی دم را غنیمت می‌شمارد، کار امروز را به‌فردا افکندن رسم طریقت نیست.
ـ مگر تو خود صوفی نیستی و نمی‌دانی که مال موجود از نسیه فروشی از میان می‌رود؟
135/۱۳۵ ـ گفتم شایسته‌تر آن است که سرّ یار پوشیده بماند، تو آن راز را در اثنای حکایت بشنو.
ـ بهتر آن است که سرّ دلبران در اثنای سخنان دیگران گفته شود.

ـ گفت: ای خردمند! داستان را بی‌پرده و روشن و بی‌کم و کاست بازگوی و مرا از سر بازمکن.
ـ بی‌پرده و عریان سخن‌گوی که من با زیباروِیِ تن پوشیده به‌بستر نمی‌روم.
ـ گفتم: اگر او آشکارا خود را نشان دهد، نه تو می‌مانی و نه تعیّنات تو.
ـ طالب باش، ولی به‌اندازه طلب کن، برگ کاه نمی‌تواند کوهی را تحمّل کند.
ـ آفتابی که هستی این عالم از اوست، اگر اندکی نزدیکتر آید، همه می‌سوزند.
ـ جویای آشوب و انقلاب مباش و بیش از این از شمس تبریزی سخن مگوی.
ـ این سخن تمام شدنی نیست، به‌اوّل سخن بازگرد و بقیّهٔ حکایت را تمام کن.

خلوت خواستن آن ولی از پادشاه برای تشخیص بیماری کنیزک

ـ گفت: پادشاها! خانه را خلوت کن و خویش و بیگانه را از آن دور ساز.
ـ هیچکس در راهروها نباید به‌سخنان ماگوش دهد، تا من از کنیزک سؤالاتی بپرسم.
ـ خانه خلوت شد و جز طبیب و بیمار جنبنده‌یی در آن نماند.
ـ طبیب آرام آرام پرسید که تو اهل کدام شهری؟ چون معالجه مردم هر شهری دیگرگونه است.
ـ در آن شهر از خویشان و نزدیکان چه داری و خانواده‌ات چه کسانی هستند؟
ـ دست بر نبض بیمار نهاده بود، از ستمِ روزگار پرسش می‌کرد.
ـ اگر خاری در پای کسی بخلد، پایش را بر روی زانو می‌گذارد.
ـ و با سرِ سوزن نوک خار را جستجو می‌کند و اگر نیابدش جای زخم را با لب تر می‌کند.
ـ خار فرورفته در پای که یافتنش چنین دشوار است، خاری که در دل بخلد، چگونه خواهد بود؟ جوابم ده.
ـ اگر هر فرومایه‌ایی خارخلیده در دل را می‌دید، کی غم برکسی چیره می‌شد؟
ـ یکی زیر دم خر خاری می‌گذارد، خر چون راه دفع آن را نمی‌داند، جست و خیز می‌کند،
ـ آن خار را با جستن محکمتر می‌کند. شخص عاقلی لازم است که آن خار را درآورد.
ـ خر از سر سوز و درد، برای دفع خار می‌جهد و صد جای دیگر را زخمی می‌کند.
ـ آن طبیب درد‌یاب، ماهر بود، چنانکه جا به‌جای تن بیمار را می‌آزمود.
ـ و به‌طریق داستان، حال دوستان کنیزک را می‌پرسید.
ـ او آشکارا ماجراهای زندگانیش، خانه، اربابان، و همشهریانش را به‌طبیب باز می‌گفت.
ـ طبیب به قصّه‌گوییِ او گوش می‌داد و حرکت نبض او را زیر نظر داشت.
ـ تا بداند که از شنیدن نام چه کسی که مقصود درونی کنیزک است، نبض او شدیدتر می‌زند.
ـ ابتدا دوستان شهر او را نام برد، بعد اسم شهر دیگری را بر زبان آورد.
ـ گفت: بعد از آنکه از شهر خودت خارج شدی، در کدام شهر بیشتر اقامت کردی؟
ـ از شهری اسم برد و از آن هم گذشت، و در حرکت نبض بیمار تغییری پیدا نشد.
ـ یک به‌یک شهرها و اربابان و چیزهای دیگر را برشمرد.
ـ شهر به‌شهر و خانه به‌خانه اسم برد، امّا نه نبض حرکت کرد ونه رنگ بیمار تغییری یافت.
ـ حرکت نبض ثابت و رنگ بیمار تغییرناپذیر بود، تا از سمرقند دلگشا سؤالی کرد.
ـ نبض حرکت شدیدتری کرد و روی بیمار ابتدا سرخ و بعد زرد شد، به‌یادش آمد که از زرگری

سمرقندی جدا شده است.

ـ چون طبیب از این راز بیمار آگاه شد و منشأ بیماری کنیزک را یافت،

170/۱۷۰ ـ پرسید: او در کدام محله بود؟ کنیزک از سر پل و کوی غاتفر نام برد.

ـ طبیب گفت: من دانستم که درد تو چیست، هرچه زودتر در معالجهٔ تو اعجاز خواهم کرد.

ـ تو شاد و آسوده و امین باش، من در علاج تو آن خواهم کرد که باران با چمن می‌کند.

ـ من به‌فکر تو هستم، تو غصّه مخور، من برایت از صد پدر مهربانترم.

ـ مواظب باش که این راز را پیش کسی فاش نکنی و اگر شاه هم از تو بپرسد، چیزی بدو نگویی.

175/۱۷۵ ـ اگر راز تو درون دلت مدفون بماند، زودتر به‌آن آرزو دست می‌یابی.

ـ پیامبر(ص) فرمود که هرکس راز خود را پنهان کند، زودتر به‌مراد خود می‌رسد.

ـ دانه چون در زمین پنهان بماند، راز آن موجب سرسبزی بستان می‌گردد.

ـ اگر زر و نقره در زمین نهان نمی‌ماندند، کی می‌توانستند در اعماق زمین پرورش یابند؟

ـ وعده‌ها و محبّت‌های آن طبیب، ترس را از دل بیمار دور کرد.

180/۱۸۰ ـ دل وعده‌های حقیقی را می‌پذیرد، امّا وعده‌های غیرحقیقی خفقان‌آور است.

ـ وعدهٔ آدمهای کریم، چون گنج قارون است و وعدهٔ نااهلان روح را می‌آزارد.

تشخیص آن ولی بیماری را و مطرح کردنِ آن پیش پادشاه

ـ طبیب برخاست و پیش شاه رفت و شمّه‌یی از ماجرا را به‌شاه بازگفت.

ـ گفت: چارهٔ کار آن است که آن مرد (زرگر) را برای معالجهٔ این درد اینجا حاضر کنیم.

ـ مرد زرگر را از آن شهر دور فراخوان و با زر و خلعت او را بفریب.

ـ (چون سلطان این سخن را از طبیب شنید، پندش را صمیمانه پذیرفت).

رسول فرستادن پادشاه به‌سمرقند برای آوردن زرگر

185/۱۸۶ ـ شاه یکی دو قاصد حاذق و کاردان و دادگر به‌سمرقند فرستاد.

ـ آن دو امیر از پیش شاهنشاه تا سمرقند به‌نزد آن زرگر رفتند.

ـ گفتند: ای استاد چابک دست که آوازه‌ات در شهرها پیچیده است،

ـ اکنون فلان پادشاه ترا برای زرگری خاصّ برگزیده، زیرا که تو زرگر بزرگی هستی.

ـ فعلاً این خلعت و زر وسیم را بگیر، چون دعوت راپذیری ازخاصّان و ندیمان پادشاه خواهی شد.

190/۱۹۱ ـ مرد زرگر چون چشمش به‌آن مال و خلعت فراوان افتاد، فریفته شد و دل از شهر و فرزند گسست.

ـ شادمان قدم در راه نهاد، خبر نداشت که شاه قصد جان او کرده است.

ـ بر اسبی عربی سوار شد و شادمانه تاخت. او خونبهای خود را خلعت می‌پنداشت.

ـ ای کسی که با صد رضا در راه سفر گام نهاده‌ای، با پای خود به‌سوی بدترین سرنوشت می‌روی.

ـ در حالی که در عالم خیال به‌عزّت و سلطنت و بزرگی می‌اندیشد، عزرائیل می‌گوید: آری، برو، بُرد با توست!

195/۱۹۶ ـ چون آن مرد غریب از راه رسید، طبیب او را پیش سلطان برد.

ـ به‌ناز او را پیش سلطان بردند، تا بر بالین آن شمع طراز (کنیزک) بسوزد.

ـ شاه چون او را دید، سخت احترامش کرد و خزانهٔ زر و سیمش را به‌دست او سپرد.
ـ بعد طبیب به‌سلطان گفت که ای سلطان بزرگ! کنیزک را به‌عقد ازدواج زرگر درآور،
ـ تا کنیزک از وصال او شادمان گردد و وصال، آتش بیمار را فرو نشاند.
200/۲۰۱ ـ شاه آن کنیزکِ زیبا را به‌زرگر بخشید و آن دو یار مشتاق را به‌وصال رسانید.
ـ آن دو شش ماه به‌کامرانی پرداختند و آن دختر بهبود تمام یافت.
ـ بعد طبیب برای زرگر شربتی ساخت و زرگر خورد و روز به‌روز لاغرتر می‌شد.
ـ چون در اثر بیماری، زیبایی خود را از دست داد، دیگر دختر دلبستهٔ او نماند.
ـ چون‌که زرگر زشت و پژمرده و فرتوت شد، رفته رفته آتش عشق در دل کنیزک سرد شد.
205/۲۰۶ ـ عشقهایی که برای ظواهر و رنگ و بو باشد، عشق حقیقی نیست، عاقبت مایهٔ ننگ است.
ـ کاش آن زرگر هم سراپا عیب و ننگ بود، تا آن داوریِ بد دربارهٔ او عملی نمی‌شد.
ـ از چشم چون جویبارِ او خون جاری شد، روی زیبای او دشمن جان وی گشت.
ـ پر طاووس دشمن او شد، ای بسا پادشاهی که عظمت و شکوه او موجب نابودیش شده است.
ـ گفت: من همانند آن آهویی هستم که صیّاد برای ناف معطّرم خون مرا ریخت.
210/۲۱۱ ـ من آن روباه صحراگردی هستم که برای دست یافتن به‌پوستم کمین کردند و سرم را بریدند.
ـ من آن فیلی هستم که ضربهٔ فیلبان برای به‌دست آوردن عاج مرا کشت.
ـ آن کسی که خون مرا برای چیزی پست‌تر ریخت، آیا نمی‌داند که قتل من بدون انتقام نخواهد ماند؟
ـ این بلا امروز بر سر من آمد، فردا بر سر او خواهد آمد، خون کسی چون من تباه نخواهد شد.
ـ اگر چه دیوار سایهٔ بلندی می‌گسترد، ولی باز آن سایه به‌دیوار برمی‌گردد.
215/۲۱۶ ـ این جهان به‌منزلهٔ کوه و کردارهای ما همانند بانگی است، انعکاس این بانگها به‌خود ما باز خواهد گشت.
ـ زرگر این سخنان را بر زبان آورد و درگذشت و کنیزک از عشق و رنج او رها شد.
ـ زیرا که عشق مردگان پایدار نیست، بدین دلیل که مرده نمی‌تواند به‌سوی ما بیاید.
ـ عشق زنده در چشم و جان پیوسته با طراوات‌تر از غنچه است.
ـ عشق آن زندهٔ جاوید را برگزین که جاودان است و مدام ترا از شراب جانفزا سیراب می‌کند.
220/۲۲۱ ـ عشق خدایی را برگزین که همهٔ انبیا از آن عشق قدرت و توان یافتند.
ـ مگو که ما به‌بارگاه او راه نداریم، با سخاوتمندان زودتر می‌توان کنار آمد.

(بیان آنکه کشتن و مسموم کردن مرد زرگر به‌فرمان الهی بود نه به‌هوای نفس و اندیشهٔ فاسد)

ـ کشتن مرد زرگر به‌دست طبیب برای امید یا بیم نبود.
ـ همچنین برای خوش‌آیند شاه نبود. تا فرمان و تلقین الهی نیامد، دست بدین کار نزد.
ـ پسری که حضرت خضر سرش را بُرید، راز آن را همهٔ مردم نمی‌توانند درک کنند.
225/۲۲۶ ـ کسی که از خدا بر او وحی نازل شود و سؤال خود را از خدا پاسخ بگیرد، هر فرمانی که دهد کاملاً صحیح است.
ـ کسی که جان می‌بخشد، اگر بکشد جایز است، زیرا او جانشین حقّ است و دست او همانند دست خداست.
ـ تو نیز در برابر چنین کسی، چون اسماعیل تسلیم شو و شادمان جان به‌تیغ او بسپار،

ـ تا روح تو تا ابد شادان بماند، چنانکه جان پاک احمد(ص) در پیشگاه خدای یگانه شادمان است.
ـ عاشقان حقیقی آنگاه جام جان سرمی‌کشند که معشوقانشان آنان را به‌دست خود بکشند.
230/۲۳۱ ـ شاه نیز برای هوس نَفْس دست بدان قتل نزد، تو ستیزه جویی و سوءظنّ را رها کن.
ـ تو پنداشتی که آلودهٔ غَرَض شد و کاری ناشایست کرد، آب تا به‌مرحلهٔ شفافیّت برسد، آیا این صفا در آب آلودگی باقی می‌گذارد؟
ـ این امتحان سخت و این ستم برای آن است تا کورهٔ ناملایمات موادّ زاید را از نقره جدا کند.
ـ آزمایشِ نیک و بد برای آن است که به‌هنگام گداختن، زر از کف ناخالص جدا شود.
ـ اگر کار از روی تلقین الهی نباشد، او سگی درنده به‌حساب می‌آید نه شاه.
235/۲۳۶ ـ شاه از شهوت و طمع و هوای نفس دور بود، کاری نیک انجام داد، امّا نیکی که شبیه کار بد بود.
ـ اگر خضر(ع) در دریا کشتی را سوراخ کرد، در آن سوراخ کردن صدگونه نفع نهفته بود.
ـ قدرت تخیّل موسی با وجود نور و هنر نبوّت، نتوانست آن را دریابد، تو بدون داشتن بال پرواز مکن.
ـ آن سرخی که می‌بینی گل سرخ است، تو خون مپندار، او از عقل مست است، او را دیوانه مپندار.
ـ اگر آن پادشاه بر آن بود که خون مسلمانی را بریزد، کافرم اگر نام او را می‌بردم.
240/۲۴۱ ـ عرش الهی از ستایش شقی به‌لرزه درمی‌آید و پرهیزگاران از این ستایش بدگمان می‌گردند.
ـ او شاه دل آگاه و از خاصّان درگاهِ الهی بود.
ـ کسی که چنین شاهی او را بکشد، او را به‌سوی جاه و بخت می‌برد.
ـ اگر در کشتن او نفعی برایش نمی‌دید، لطف مطلق الهی کی قتل او را طلب می‌کرد؟
ـ بچّه از نیش حجامتگر بر خود می‌لرزد، در حالی که مادر طفل در آن لحظه شادکام است.
245/۲۴۶ ـ حق، جانی ضعیف از تو می‌گیرد، درعوض صد جان می‌دهد، چیزی می‌دهدکه در وَهمِ تو نگنجد.
ـ تو کارهای الهی را با خود می‌سنجی، از حقیقت بسیار دور شده‌ای، چشمانت را خوب باز کن.

شرح

ب ۳۵: مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر می‌گوید: حکایتی که با بیت ۳۵ آغاز شده، در *فردوس‌الحکمه* آمده است و متن عربی داستان را از صفحهٔ ۵۳۸ چاپ برلین آن کتاب نقل می‌کند.[1] این کتاب در کشف‌*الظّنون*، از شخصی به‌نام ابوالحسن علی از اهالی ری دانسته شده است، چون تاریخ وفات مؤلّف و عبارت آغاز کتاب قید نشده، می‌توان حدس زد که کاتب چلبی این اثر را ندیده، بلکه به‌مسموعات خود اکتفا کرده است.[2] بدیع‌الزّمان در کتاب دیگر خود شرح مثنوی شریف از این حکایت علیّ بن ربّن طبیب

۱. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۵، صفحهٔ ۳.
۲. کشف الظّنون، چاپ مطبعهٔ معارف استانبول، ج ۲، ۱۳۶۲ هـ /۱۹۴۲ م، بند ۱۲۵۴.

ایرانی و دیگر حکایات مشابه آن به‌تفصیل بحث کرده است.[1] خلاصهٔ داستان چنین است:

در دیار روم، شاهزاده‌یی عاشق یکی از زنان پدر خود می‌شود. عشق، روز به‌روز او را نزارتر می‌کند، چنانکه طبیبان از تشخیص بیماری وی عاجز می‌مانند. سرانجام روزی یکی از طبیبان که مشغول معاینهٔ بیمار بود و نبض او را به‌دست داشت، معشوقهٔ او از آنجا عبور می‌کند. نبض بیمار به‌شدّت جستن می‌کند. طبیب درمی‌یابد که علّت بیماری آن جوان عشق است. دستور می‌دهد نام یکایک زنان دربار را بشمارند. چون به‌نام معشوق می‌رسند، حرکت نبض شدیدتر می‌شود. طبیب از پادشاه برای خود و آن جوان زنهار می‌خواهد و ماجرا را باز می‌گوید. پادشاه پسر خود را به‌وصال آن زن می‌رساند و جوان به‌مراد دل می‌رسد و صحّت می‌یابد.

نظامی عروضی سمرقندی از شاعران و دبیران قرن ٦ هـ / ١٢ م، این داستان را در *چهارمقاله* آورده است.[2] داستان در *قانون فی‌الطّب* ابن سینا نیز مندرج است[3] منتهی در *قانون*، صورت حکایت ندارد، بلکه در باب تداوی عشق آمده است.

در هر دو مأخذ یعنی *فردوس الحکمه* و *چهارمقاله*، داستان با ازدواج عاشق و معشوق به‌پایان می‌رسد. امّا در مثنوی، طبیب، زرگر زیباروی را که معشوق کنیزک بود، با خوراندن دارویی، نحیف و زشت‌رو می‌سازد و او را به‌مرگ تدریجی هلاک می‌کند. بدیع‌الزّمان فروزانفر در *اسکندرنامهٔ* نظامی گنجوی (م ۵۹۱ یا ٦۰٦ هـ / ۱۱۹۴ یا ۱۲۰۹ م) نیز حکایتی مشابه یافته و خلاصهٔ آن را باز آورده است.[4] پادشاهی به‌جوانی که مورد توجّه او بود، کنیزکی عطا می‌کند. جوان از عشق آن کنیزک درس و کتاب را رها می‌کند. پادشاه سبب را درمی‌یابد و با طبیبی مشورت می‌کند و طبیب دارویی به‌کنیزک می‌دهد و کنیزک زار و نحیف و زشت‌رو می‌گردد، جوان از عشق او دلسرد می‌شود.

از *دیوان کبیر* برمی‌آید که مولانا آثار نظامی را نیز مطالعه می‌کرده است. اگرچه تشخیص بیماری به‌شیوهٔ *قانون* و *چهار مقاله* است، امّا پایان داستان به‌*اسکندرنامه* شباهت پیدا می‌کند. شروع داستان با بیت زیر، شایان دقّت است:

«بشنوید ای دوستان این داستان....».

پادشاهی دلباختهٔ کنیزکی می‌شود، او را می‌خرد؛ امّا آن کنیزک که خود دل در گرو عشق زرگر سمرقندی دارد، روز به‌روز پژمرده‌تر و افسرده‌تر می‌گردد. در این حال حکیمی الهی پیدا می‌شود، با پادشاه ملاقات می‌کند. پادشاه پس از دیدار با آن حکیم می‌گوید: مقصود غایی من تو بوده‌ای نه آن کنیزک و بدینسان آن کنیزک و عشق او در مرحلهٔ دوم قرار می‌گیرد. پیدا شدن این حکیم و دیدار او با پادشاه، آمدن شمس‌الدّین تبریزی به‌قونیه و ملاقات او با مولانا را به‌خاطر می‌آورد و اساساً تا پایان بیت ۱۴۳ در این

---

۱. شرح مثنوی شریف، ج ۱، صص ۴۱ـ۴۳.

۲. چهار مقالهٔ نظامی عروضی، به‌تصحیح و تحشیهٔ محمّدبن عبدالوهّاب قزوینی، اوقاف گیب، لیدن، ۱۹۱۰، صص ۷٦ـ۸۰ و ترجمهٔ آن از عبدالباقی گولپینارلی، انستیتوی تاریخ دانشگاه استانبول، صص ۲۱ـ۲۵.

۳. حواشی چهار مقاله، صص ۲۴۹ـ۲۵۰. Tip Ilmi ve meşhur Hekimlerin mâhâreti.

۴. مآخذ قصص...، صص ۴ـ٦.

حکایت، شمس‌الدّین نقش اوّل را دارد. در بیت ۱۲۳ و ۱۴۲ نیز نام شمس‌الدّین ذکر می‌شود. مولانا این نکته را بیان می‌کند که بعد از آمدن شمس، او از عشق گذرا به‌عشق حقیقی، از زهد به‌معرفت، از مادّه به‌معنی، از علم به‌عرفان و از عاشقی به‌معشوقی نایل آمده و هستی موهوم و مضاف را رها کرده است.

ب ۴۷: مسیح لقب حضرت عیسی(ع) است. در (آل عمران)، ۳/۴۵؛ ۴ (نساء)، آیه‌های ۱۵۷ و ۱۷۱ به‌صورت «المسیح عیسی‌بن مریم»، در سورهٔ ۵ (مائده، آیات ۱۷ و ۷۲؛ ۹ (توبه)، آیهٔ ۳۱ به‌نام «مسیح‌بن‌مریم» باز در سورهٔ ۴ (نساء)، آیهٔ ۱۷۲، ۵ (مائده)، ۷۲، ۹ (توبه)، آیهٔ ۳۰ فقط با نام «مسیح» یاد شده است.

برخی «مسیح» را کلمهٔ سریانی و بعضی عربی و مشتقّ از «مسح» به‌معنی دست سودن و لمس کردن می‌دانند. بعضی معتقدند که چون زیاد سفر می‌کرد، یا روغن مالی شده تولّد یافته بود، و یا به‌علّت آنکه به‌دست حضرت یحیی(ع) غسل تعمید یافته، بدین لقب خوانده شده است. بعضی آن را از ریشهٔ عبری می‌دانند.[1] گروهی در تسمیهٔ مسیح برآنند که چون متبرّک آفریده شده و عاری از گناه تولّد یافته، و با برکت مسح شده، لقب مسیح یافته است. بعضی گفته‌اند که چون بیماران را با روغن زیتون معالجه می‌کرده، نابینایان را با سودن دست بینا می‌ساخته، مسیحش خوانده‌اند. حتّی برخی فراتر رفته و گفته‌اند که هنگام تولّد جبرئیل او را با پَرِ خویش لمس کرده و علّت تسمیه به‌مسیح همین است.[2]

ب ۴۸: «گر خدا خواهد»، ترجمهٔ «*ان شاء الله*» است. در اکثر نواحی آناطولی این عبارت به‌صورت: «اگر خدا اذن دهد» به‌کار می‌رود. در سورهٔ ۱۸ (کهف)، در آیات ۲۳-۲۴ می‌فرماید: «و ای رسول هرگز مگو که من این کار را فردا خواهم کرد. مگر آنکه بگویی: ان شاءالله. و خدا را لحظه‌یی فراموش مکن و به‌خلق بگو امید است خدای من مرا به‌حقایقی بهتر از این قصّه هدایت فرماید». مفسّران در شأن نزول این آیات می‌نویسند: یهودیان، قریش را بر آن داشتند که روح، قصّهٔ اصحاب کهف و داستان ذوالقرنین را از رسول اکرم(ص) سؤال کنند و بدانند که اگر آن حضرت به‌هر سه سؤال یکجا پاسخ دهد، پیامبر نیست. اگر به‌هیچیک از سه سؤال پاسخ ندهد، نبوّت او درست نیست، اگر به‌دو سؤال جواب دهد و یکی از سؤالات را بی‌جواب بگذارد، پیامبر برحقّ است. بزرگان قریش این سه پرسش را از رسول خدا پرسیدند. رسول فرمود که این سؤالات را فردا جواب خواهم داد. امّا در نزول وحی مدّتی تأخیر افتاد. به‌روایتی چهارده روز وحی منقطع شد. مشرکان گفتند که خدا بر محمّد(ص) خشم گرفته است. نزول سورهٔ ۹۳ (الضّحیٰ) نشان داد که خداوند هرگز پیامبر خود را ترک نکرده است و نزول آیات ۲۳-۲۴ سورهٔ ۱۸ (کهف) می‌رساند که در ابتدای هر کاری باید «ان شاءالله» گفت. در آیات دیگر همان سوره، به‌داستان ذوالقرنین و اصحاب کهف اشاره می‌کند و در آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۱۷ (اسراء) به‌مسئلهٔ روح می‌پردازد و می‌فرماید: «تو را از حقیقت روح می‌پرسند، جواب ده که روح به‌فرمان خداست». بدین‌نحو به‌دو سؤال پاسخ می‌دهد و سؤال سوم نیز جوابی آنچنان می‌یابد.[3] در آیات ۱۷-۳۳ سورهٔ ۶۸ (القلم) آن‌گاه که

---

۱. مفردات، صص ۶۸-۴۶۷.

۲. مجمع‌البیان، طبرسی، طبع شرکت المعارف الاسلامیّه، افست ۱۳۷۹ هـ ۱۳۳۹ هـ. ش. ج ۲، صص ۴۴۲-۴۴۳.

۳. قاضی بیضاوی، انوارالتّنزیل و اسرار التّأویل، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۵ هـ، ج ۲، صص ۹-۱۰.

به‌ویرانی باغات و تار و مار شدن قریهٔ سروان در دوازده کیلومتری صنعای یمن در مدّت یک شب اشاره می‌کند، می‌فرماید که صاحبان باغ وقتی به‌باغ خود می‌رفتند، بر آن بودند که فقیری را به‌باغ راه ندهند، باغ خود را ویران یافتند. در آیهٔ ۱۸ آن سوره، باز «اگر خدا خواهد» آمده است.

ابیات ۴۹-۵۰: مولانا می‌گوید که ان شاءالله گفتن با زبان کافی نیست، بلکه این جمله را از صمیم قلب باید به‌زبان راند. آن کس که دل به‌خدا سپرده باشد، اگر لفظاً اِنْ شاءالله نگوید، گفته به‌حساب می‌آید. آنکه بر خدا پناه نبرد، مُهر بر دلش نهاده می‌شود و هر که حقیقتاً در برابر قدرت الهی تسلیم شود و بدو پناه برد، عزم و اراده‌یی قوی می‌یابد و کاری را که بخواهد انجام می‌دهد. انسانی که بر قدرت خود ببالد، اکثر، راه خسران می‌پیماید.

ابیات ۵۳-۵۴: انگبین، عسل را گویند. از سرکه و عسل شربتی ساخته می‌شود که در تابستان برای دفع گرما می‌خورند. طبیبان قدیم عقیده داشتند که کم یا زیاد شدن یکی از اخلاط اربعه: صفرا، سودا، بلغم و خون، موجب اختلال مزاج می‌گردد. بنابر آن عقیده، سکنجبین صفرا را کم می‌کند.

هلیله میوهٔ خوشه مانند درخت تناور و تنک برگی است. نام لاتین میوهٔ درخت terminalia است. دو گونه دارد. زرد آن برای معالجهٔ اسهال و سیاه آن برای لینت به‌کار می‌رود. روغن بادام نیز ملیّن است.

ابیات ۵۸-۶۰: در آیهٔ ۷۸ سورهٔ ۹ (توبه) می‌فرماید که «نمی‌دانند که خدا از باطن آنها و سخنان سرّی ایشان آگاه است، البتّه خدا دانای غیب و عالم به‌اسرار پنهانی است».

در آیهٔ ۱۸۶ سورهٔ ۲ (بقره) فرموده است: «و چون بندگان من از دوری و نزدیکی من از تو پرسند، بدانند که من نسبت به‌آنها نزدیک خواهم بود. هر که مرا خواند دعای او اجابت کنم». در آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۷ (اعراف) بندگان را به‌دعا و ندبهٔ پنهانی فرا می‌خواند و در آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۴۰ (مؤمن) شرایط دعا را چنین بیان می‌فرماید: «و خدای شما فرموده که مرا با خلوص دل بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم، و آنان که از دعا و عبادت من اعراض و سرکشی کنند، زود با ذلّت و خواری در دوزخ شوند». مولانا در دو بیت اخیر به‌آیات یاد شده نظر دارد.

ابیات ۶۹-۷۲: خیال، نقطهٔ مقابل حقیقت است. آن صور ذهنی که در عالم حقیقت وجود ندارد، بلکه مخیّله آنها را به‌ذهن متبادر می‌کند. چون هلال بسیار باریک است، در شب اوّل ماه هر چشمی نمی‌تواند آن را ببیند، اگر دیده شود، به‌صورت خیال جلوه می‌کند.

انسانی که دست از هستی خیالی خویش بشوید، و به‌اصطلاح امروز فردیّت و انانیّت و کبر خود را یکسو نهد، حیات را به خود منحصر نمی‌داند، بلکه هستی او از آنِ مردم است. چنین انسانی متخلّق به‌اخلاق حضرت محمّد(ص)، و وجود او رحمةً للعالمین است. رسول‌اکرم می‌فرماید: «*اِنَّ لله تعالی عِباداً اِخْتَصَّهُمْ بحوائِجِ اَلنّاسِ، یَفزعُ اَلنّاسُ اِلَیهم فی حوائجهمْ اولئک آلامنون من عذابِ اللهِ*»: «خدای تعالی بندگانی دارد که آنان را برای برآوردن نیازهای مردم اختصاص داده است و مردم به‌هنگام نیاز بدانان روی می‌آورند و آنان از عذاب الهی ایمن‌اند».[1] این چنین کسان، ظاهراً موجودیّتی دارند، امّا چون وجود

۱. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۷۸.

آنان مختصّ ِ خود آنان نیست، می‌توان به‌خیال مانندشان کرد. جهان آینهٔ آثار، احکام، قدرت و حکمت الهی است. چون هستی موجود، میان دو عدم جای گرفته است، همانند خیال است. ظاهراً هست، امّا در حقیقت نیست. صلح و جنگ و نازش انسانها زادهٔ خیال است. در بیت ۷۲ می‌فرماید: آن خیالاتی که دام اولیاست، جز تلالؤ رخسار زیبارویان بستان الهی نیست. آنان که از طریق اسما به حق راه مـی‌جویند، از ذوق اسما و دلبستگی بدان اسیر خیالاتی می‌گردند و مجذوب رویاها می‌شوند و برای کشف و کرامات عُظم و ارزش قایل می‌گردند. امّا آن چیزهایی که در نظر آنان مهمّ جـلوه مـی‌کند، جـز انعکـاس اشـعّهٔ زیبارویان بستان الهی نیست. مقصود، رسیدن به‌وصال آن ماهرویان نیست. کسانی که دل به‌عشق ماهرویان سپرده باشند، به‌حقیقت دست نمی‌یابند. با کراماتی که نشان می‌دهند، خـودپرست مـی‌گردند و لذا از راه اصلی باز می‌مانند. و شاید از بارگاه الهی طرد شوند. امّا کسانی که از مسمّی راه می‌جویند، عشق و جذبه را راهنمای خود قرار می‌دهند و با آتش آن جذبه، هستی خود را خاکستر می‌کنند و به‌مقصود می‌رسند.

مضمون این بیت را به‌طریق دیگری نیز می‌توان بیان کرد:

بعضی از صوفیان، جمال این جهانی را تجلّی جمال الهی پنداشته و به‌عشق زیبارویان، مخصوصاً طبق عرف یونانی به‌جوانان که مظهر کمال زیبایی‌اند، دل سپرده‌اند. اوحدالدّین کرمانی (م ۶۳۴ هـ / ۱۲۳۷ م) و فخرالدّین عراقی (م ۶۸۸ هـ / ۱۲۸۹ م) از این زمره‌اند. مولانا و شمس‌الدّین این کار عبث را بند و دام دانسته‌اند و هرگز آن را نستوده‌اند. شمس‌الدین، در بغداد از اوحدالدّین که گروهی از جوانان را دور خود جمع کرده است، می‌پرسد: در چیستی؟ او جواب می‌دهد که جمال مطلق را در زیبارویان می‌بینم یا به‌عبارت خود او: «ماه را در طشت می‌بینم». شمس در جواب او می‌گوید: اگر در گردن دُمَل نداری، چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟![1] به‌مولانا می‌گویند که اوحدالدّین شاهد باز بود، امّا پاک باز بود. فرمود: کاشکی کردی و گذشتی. و با این سخن نظر خود را دربارهٔ این خوی بیان می‌کند. باز مولانا می‌فرمود که «اوحدالدّین در عالم میراث بدنهاد، ***فَلَهُ وِزْرُها وَ وِزْرُ مَنْ عَمِلَ بِها***».[2]

گمان می‌کنیم که منظور مولانا از عکس رخ ماهرویان بستان الهی که دام راه اولیا شده است، این نوع خیالات باشد.

ب ۷۷: عمر، خلیفهٔ دوم است که با مسلمان شدن او اسلام قدرت یافته است. مولانا بدین نکته اشاره می‌کند.

ب ۷۸: ادب: عادات و رسومی است که رعایت آنها نسبت به‌زمان، اجتماعات و مکانهای گوناگون ضرورت پیدا می‌کند و مراعات آن صـاحب ادب و شـخصیّت او را میـان مـردم بـالا مـی‌برد. حـضرت رسول(ص) می‌فرماید: «***اَدَّبَنی رَبّی فَاَحْسَنَ تأدیبی***»: «خداوند، مرا نیک ادب آمـوخت» و می‌فرمـاید: «***اَدّبوا اولادَکم علی ثلاث خصال، حبّ نبیّکم و حبّ اهل بیته و قراءة القرآن، فانَّ حملة القرآن فی***

۱. مناقب العارفین، ۱، صفحهٔ ۶۱۶.

۲. همان کتاب، صفحهٔ ۴۴۰؛ این دو روایت در نفحات الانس و ترجمهٔ لامعی یعنی «فتوح المجاهدین لترویح قلوب المشاهدین»، چاپ استانبول، ۱۲۸۹، صفحات ۶۵۹ و ۶۶۳ و داستان فخرالدّین نیز در صص ۶۷۱-۶۷۲ همان کتاب آمده است.

ظلّ الله یوم القیامه لاظلّ الاّ ظِلُّهُ مع انبیائه و اصفیائه»: فرزندانتان را به‌سه خصلت ادب آموزید: دوستی پیامبرتان، دوستی خاندان او و خواندن قرآن. زیرا که قاریان قرآن در روز قیامت که هیچ سایه‌یی نیست، زیر سایهٔ او و پیامبران و برگزیدگان او خواهند بود.[1]

به عقیدهٔ عارفان، همه چیز از ادب سامان می‌یابد و هر کاری آدابی دارد. سرلوحه‌های ادب عبارت‌اند از: احترام به‌بزرگان، دلسوزی به‌کوچکتران، حرمت تا قدر امکان چنانکه با جمادات نیز با ادب باید رفتار کرد، به‌عبرت باید نگریست، با حکمت باید سخن گفت، پیرو نفس نباید بود، مقام خود را باید شناخت، بزرگ‌نمایی نباید کرد، با هیچ کس نباید رفتاری ناپسند داشت، دل نباید شکست، به‌علم و قدرت نباید نازید، خود را محور و مرکز عالم نباید پنداشت، نه برای خود بلکه برای دیگران باید زیست، وَبالِ کسی نباید بود بلکه رنج دیگران را باید بر دوش کشید. سید عبدالقادر بلخی صوفی بزرگ متأخّر (م ۱۳۴۱ هـ / ۱۹۲۳ م) می‌فرمود:

ایــل یــاخشی، بیزیـامان   ایــل توربـا، بـیز سـامان
یـــار اوّل، بـــار اولمـــا   گــل اوّل، خــار اولما[2]

عارف از مردانی است که مفهوم آیات زیر را همیشه مدّنظر دارند:

«و بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به‌فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به‌ملایمت سخن گویند. و آنان که شب را در سجده یا در قیام برای پروردگارشان به‌صبح می‌آورند. و آنان که می‌گویند: پروردگارا! عذاب جهنّم را از ما بگردان، زیرا عذاب جهنّم عذابی است دایم. جهنّم بدقرارگاه و بدمکانی است. و آنان که چون هزینه می‌کنند اسراف نمی‌کنند و خسّت نمی‌ورزند بلکه میان این دو، راه اعتدال را می‌گیرند. و آنان که با خدای یکتا خدای دیگری نمی‌گیرند و کسی را که خدا کشتنش را حرام کرده ـ مگر به‌حق ـ نمی‌کشند و زنا نمی‌کنند. و هر که این کارها کند، عقوبت گناه خود را می‌بیند. عذابش در روز قیامت مضاعف می‌شود و تا ابد به‌خواری در آن عذاب خواهد بود. مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به‌نیکیها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است. و هر که توبه کند و کار شایسته کند، به‌شایستگی نزد خدا باز گردد. و آنان که به‌دروغ شهادت نمی‌دهند و چون بر ناپسندی بگذرند بشتاب از آن دوری می‌جویند. و آنان که چون به‌آیات پروردگارشان اندرزشان دهند، در برابر آن چون کران و کوران نباشند» (فرقان، ۲۵ / ۶۳ـ۷۳).

صوفیان که اهمیّت شایانی بر ادب قایل بودند، در خانقاه و اقامتگاه خود، در یک بلندی، جایی که به‌خوبی دیده شود، لوحه‌یی می‌آویختند که روی آن نوشته بود: «ادب یاهو».

ابیات ۸۰ـ۸۲: در عهد عتیق آمده است که بنی اسرائیل، چهل سال در بیابان گوشت پرندگان و نانی لطیف و نازک می‌خوردند و از آن ارتزاق می‌کردند.[3] در آیهٔ ۵۷ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید: «برای

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۱۲.
۲. یعنی: مردم خوبند ما بدیم، مردم توبرداند، ما کاهیم، یار باش، بار مباش، گل باش، خار مباش
۳. کتاب مقدّس، سفر خروج، باب ششم.

شما ابر را سایبان قرار دادیم و مَنّ و سَلْویٰ برایتان نازل کردیم و گفتیم از این نعمتهای پاکیزه بخورید، آنان به‌ما ظلم نکردند، بلکه بر نفس خود ستم روا داشتند». باز در آیهٔ ۶۱ همان سوره فرموده است: «به‌موسی اعتراض کردید که ما بر یک طعام قناعت نخواهیم کرد، از خدای خود بخواه تا برای ما از نباتاتی که در زمین است، بیرون بیاورد، مانند: خیار، عدس و پیاز. موسی گفت: چرا به‌جای چیزهای نیکو تقاضای چیزهای پست می‌کنید، به‌شهر مصر فرود آیید که آنجا هرچه بخواهید هست. خواری بر آنان فرود آمد و دوباره به‌خشم خدا گرفتار شدند».

ابیات ۸۳ـ۸۷: در عهد جدید آمده است که عیسی پیامبر(ع) با پنج نان و دو ماهی، پنج‌هزار نفر را سیر کرد و از پاره‌های باقیمانده دوازده سبد برداشتند.[1] باز در همانجا می‌خوانیم که عیسی(ع) بار دیگر با هفت نان و چند ماهی کوچک، چهارهزار مرد را سیر کرد و باقیماندهٔ غذا در هفت زنبیل جمع شد.[2]

در قرآن مجید می‌فرماید که حواریّون از عیسی(ع) خواستند که از خدای خود بخواهد تا مائده‌یی از آسمان بر آنان فرستد. عیسی گفت: پروردگارا بر ما مائده‌یی نازل فرما و خدا مائده نازل فرمود (مائده ۵/۱۱۲ـ۱۱۴)

ب ۸۸: «***خَمسٌ بخَمسٍ ما نَقَضَ قَومٌ اَلعَهدَ اِلاّ سُلِّطَ عَلَیهِمْ عَدوَّهُمْ وَ ما حَکَموا بغیرِ ما اَنْزَلَ اللهُ اِلاّ فَشافیهِم اَلفَقْرُ، وَ لاظَهَرتْ فیهِم الفاحِشة اِلاّ فَشافیهِمُ اَلمَوتُ وَ لاطَفَّفوا اَلمِکیالَ اِلاّ مَنَعوا النَّباتَ وَ اُخِذوا بالسِّنینَ وَ لامَنَعوا اَلزَّکاتَ اِلاّ حُبِسَ عَنْهُمُ اَلقَطْرَ***»: پنج چیز وابسته پنج چیز است: قومی که پیمان‌شکن باشند، دشمن بر آنان تسلّط می‌یابد، کسانی که بر خلاف فرمان خدا قضاوت کنند، فقر بر آنان چیره گردد، اگر کارهای زشت را رواج دهند، مرگ ناگهانی آنان را درمی‌یابد، اگر کم‌فروشی کنند، با قحطی روبرو می‌شوند و اگر زکات ندهند به‌خشکسالی گرفتار آیند.[3]

در حدیثی دیگر آمده است: «اگر دیدید باران نمی‌آید، بدانید که مردم از پرداختن زکات خودداری کرده‌اند و خداوند نیز نعمتهای خود را دریغ داشته است. اگر وبا شایع شد، بدانید که زنا فراوان شده است.»[4]

ابیات ۹۱ـ۹۲: در اینکه آفتاب به‌سبب گستاخی به‌کسوف می‌افتد، به‌نکتهٔ زیر اشاره می‌کند: آن‌گاه که ماه بین کرهٔ زمین و خورشید قرار گیرد، سایهٔ ماه روی زمین می‌افتد و یک بخش یا همهٔ قسمتهای خورشید ناپدید می‌گردد. این تاریکی، به‌سبب گستاخی ماه و عدم رعایت ادب از جانب آن می‌تواند توجیه گردد.

عزازیل: نام شیطان است، چون خود را بزرگ پنداشت و کبر ورزید و از امر اطاعت نکرد، به‌لعنت گرفتار شد. امّا فرشتگان دیگر سر بر فرمان الهی نهادند و گفتند: امر خدا را مطیع خواهند بود (تحریم، ۶۶/۶).

برخی کلمهٔ عزازیل را عربی و بعضی اسم سریانی دانسته‌اند.[5]

---

۱. انجیل متّی، باب ۱۴.
۲. همان، باب ۱۵.
۳. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۵.
۴. فاتح‌الابیات، ترجمهٔ فارسی، ج ۱، صفحهٔ ۷۵.
۵. ترک لغتی، حسین کاظم، ج ۳، صفحهٔ ۵۰۳.

ب ۹۶: «اَلصّبرُ مفتاحُ اَلفرج» از رسول اکرم(ص) حدیثی نقل شده است که تمام آن به‌صورت زیر است: «الصبر مفتاح اَلفرج و الزهد غنی اَلابد»:[1] بردباری کلید رستگاری و پرهیزگاری بی‌نیازی ابدی است.

ب ۹۹: اذاجاء اَلقضاء ضاق اَلفضاء از امثال عرب است که به‌شعر کلاسیک شرق راه پیدا کرده است.

ب ۱۰۰: در این بیت به‌دو حدیث زیر اشاره شده است:
«سیّدُ اَلقومِ خادِمُهم و ساقیهم آخرُهُم شُرْباً» یعنی: سرور قوم خدمتگزارترین آنان است و ساقی قوم کسی است که بعد از همه آب نوشد. «سیّدُ اَلقومِ فی اَلسّفَرِ خادِمُهم فَمَنْ سَبِقَهم بخدمةٍ لم یَسْبِقوه بعملٍ الاآلشّهادة» یعنی: سرور قوم در جنگ خدمتگزارترین آنان است و هیچکس در هیچ کاری جز شهادت بر او پیشی نمی‌جوید.[2]
وَکَلاّ لَئِنْ تَنْتَهِ از آیهٔ ۱۵ سورهٔ علق، ۹۶ اقتباس شده است.

ب ۱۱۰: اُصطرلاب (= اسطرلاب): کلمهٔ یونانی و به‌معنی ترازوی آفتاب است. فلک و نجوم بر روی صفحهٔ آن رسم شده است. ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به‌کار می‌رود.

ب ۱۱۱: به‌عقیدهٔ عارفان، عشق دو گونه است: عشق مجازی (یا عشق گذرا) و عشق حقیقی. عشق مجازی، دل به‌زیبارویی سپردن و به‌عبارت دیگر تمام علاقه و حرص وشهوت را به‌یک‌نفر منحصر ساختن است. عاشق، دیده بر عیب و نقص معشوق می‌بندد، کارهای ناپسند او را نیک و قهر او را لطف می‌انگارد. معشوق را از خود نیز دریغ می‌کند. چنانکه مولانا می‌گوید و حکمای دیرین نیز آن را تأیید می‌کنند، این عشق عاشق را به‌جنون می‌کشاند و او را تا مرحلهٔ خودکشی پیش می‌برد. پیشینیان، علاج عاشق را سیر و سیاحت یا دل دادن به‌معشوقی دیگر دانسته‌اند.

عرفا عشق مجازی را در صورتی که با نَفْس‌پرستی قرین نباشد، به‌دیدهٔ اغماض دیده‌اند؛ زیراکه به‌نظر آنان عشق از دیدهٔ عاشق همه‌چیز جز معشوق را می‌رباید و دور می‌کند و در چشم عاشق جز معشوق، موجود دیگری باقی نمی‌ماند و در دل او جز هوای یار راه نمی‌یابد. این تحوّل، علیٰ‌رغم مجازی بودن آن، نوعی آمادگی برای وحدت است و از این روست که گفته‌اند: «اَلْمَجازُ قَنطرةُ اَلحَقیقة». عشق، چون شراب خواسته‌های درونی را برملا می‌کند. انسان بداندیش، با موانع راه خصومت می‌ورزد و تا ارتکاب جنایت پیش می‌رود. اما انسانِ نیک‌بین و نیک‌اندیش، در دل خود نسبت به‌انسانها و دیگر جانداران ترحّم و دلسوزی احساس می‌کند و خود نسبت به‌منظر و منظور و مقام معشوق و یاران او محبّت می‌ورزد و در همه جا و همه کس و همه چیز او را می‌بیند و او را می‌جوید. اگر این احساس تکامل یابد، از زیبارویی، به‌زیبارویان واز آنان به‌نَفْسِ زیبایی و انسانیّت و عالم هستی گسترده می‌شود و بدینسان معشوق در چشم و دل عاشق به‌نمادی بدل می‌گردد و عاشق به‌دیدن خلقت و حکمتها و قدرتهای نهفته در آن می‌پردازد و

۱. کنوز الحقائق، حاشیهٔ جامع الصّغیر، ج ۲، صفحهٔ ۱۰۳. ۲. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۲۹.

سرانجام از عشق به‌مخلوق و محو شدن در وجود او، به‌عشق خالق و فنا شدن در وی می‌رسد. این وصال، گذر از عشق مجازی و وصول به‌عشق حقیقی است. از این روست که عشق مجازی به‌مثابهٔ پلی برای رسیدن به‌عشق حقیقی است. نظامی و فضولی در *لیلی و مجنون* از مراحل این عشق بحثهای دلکشی کرده‌اند. مولانا در بیت زیر این طرز تلقّی را بیان فرموده است:

عاشقی گرزین سروگرزان سرست　　　عاقبت ما را بدان سر رهبرست

از ابن عبّاس حدیثی نقل شده است: «**مَنْ عَشَقَ فَعَفَّ ثُمَّ مٰاتَ مٰاتَ شَهیداً**»:[1] هر کس عاشق شود و عفاف ورزد و بمیرد، شهید از دنیا رفته است. بیت ۱۱۳ اشاره به‌این حدیث است.

ضروری است گفته شود که در برابر عارفانی که عشق را، حتّی عشق گذرا را، پلی به‌سوی عشق حقیقی شمرده‌اند، متشرّعان قرار گرفته‌اند که عشق را نوعی بیماری و نقص دانسته و محبّت و عشق را از هم جدا کرده‌اند و گفته‌اند که عشق، کلمهٔ قرآنی نیست، بلکه صوفیان این اصطلاح را بین خود رواج داده‌اند.

ب ۱۱۶: در این بیت، عشق به‌آفتاب تشبیه شده، همانطور که آفتاب، دلیل آفتاب است، عشق نیز دلیل عشق شمرده می‌شود. چنانکه در بیت بعد با اشاره به‌آیه‌یی از قرآن می‌فرماید: «ندیده‌ای که پروردگار تو چگونه سایه را می‌کَشَد؟ اگر می‌خواست در یک جا ساکنش می‌گرداند. آنگاه آفتاب را بر آن دلیل گردانیدیم. سپس برگرفتیم، گرفتنی اندک اندک» (فرقان، ۲۵/۴۵ـ۴۶).

ب ۱۱۸: در این بیت به‌آیات ۱ـ۲ سورهٔ قمر، ۲۵ اشاره می‌فرماید:

«قیامت نزدیک شد و ماه شکافته شد. اگر کفّار آیتی ببینند، اعراض کنند و گویند که این سِحر کاملی است». از حضرت محمّد(ص) احادیثی در دست است دایر بر اینکه به‌اشارهٔ وی ماه شکافته شد. بعضی هم گفته‌اند که در این سوره برای نشان دادن وقوع قطعی قیامت، فعل ماضی به‌جای فعل مضارع استعمال شده است. قیامت هر لحظه به‌پا می‌شود. کاینات با تمام اجزا هر آن از نو زنده می‌شود و دنیای یک لحظه پیش به‌عدم می‌پیوندد. امّا قیامت کبری، نابود شدن جملهٔ کاینات و ظهور سلطنت الهی و آغاز جهان اُخروی است.

در بیت ۱۲۰ از منحصر به‌فرد انگاشتن آفتاب معلوم می‌شود که مقصود آفتاب حقیقت است که با طلوع خود، هستی سایه‌وش سالک حقیقت را نابود می‌سازد. اثیر به‌عقیدهٔ قدما، کرهٔ آتش است که زیر کرهٔ ماه و بالای کرهٔ هوا قرار دارد.

در بیت ۱۲۳ با ذکر نام شمس‌الدّین تبریزی، آشکارا توضیح می‌دهد که منظور از شمس چیست.

در ابیات ۱۲۵ و ۱۳۱ از کلمهٔ «جان» حسام‌الدّین چلبی را اراده کرده است. باز در بیت ۱۲۵ به‌قصّهٔ حضرت یوسف(ع) نیز اشاره شده است.

یوسف نام یکی از دوازده پسر یعقوب است. قصّهٔ او بر همگان روشن است. یکی از سوره‌های *قرآن* کریم به‌زندگی این پیامبر اختصاص دارد. در عهد عتیق نام برادری که موجب زنده ماندن یوسف گشت، «رُوبین» و آنکه او را به‌غلامی می‌فروخت، «یهودا» است. امّا در منابع اسلامی برادری که موجب زنده

۱. سفینة‌البحار، حاج شیخ عبّاس قمی، نجف، چاپ سنگی، ۱۳۵۲ـ۱۳۵۵، ج ۲، صص ۱۹۷ـ۱۹۸.

ماندن یوسف شد، «بن یامین» است.

قصّهٔ یوسف در باب ۳۶-۵۰ سِفرِ تکوین آمده است. در این کتاب اتّهامات گوناگونی بر انبیای الهی نسبت داده شده است. چنانکه دربارهٔ یوسف می‌نویسد که او مردم مصر را به‌فرعون سپرد و حتّی سرانجام خود، آنان را بردهٔ خویش قرار داد. اما در قرآن مجید، از این نوع سخنان نشانی نیست. دوازدهمین سورهٔ قرآن به‌نام سورهٔ یوسف است و قصّهٔ او «احسن القصص» خوانده شده است.

«بوی پیراهان یوسف یافته است»، قصّهٔ یوسف و پیراهن او و بردن آن نزد یعقوب و بینا شدن چشم او را به‌خاطر می‌آورد.

در ادبیّات کلاسیک خاورزمین زلیخا مظهر عشق و یوسف نشان جمال است.

ب ۱۲۸: به حدیث زیر اشاره می‌کند:

«*اللّهمَّ انّی اَعوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِکَ و بِمُعافاتِکَ مِنْ عُقوبَتِکَ وَ اَعوذُبِکَ مِنْکَ لااُحصي ثَناءً علیکَ انتَ کما اَثنیتَ علی نَفْسِکَ*»: پروردگارا! از غضب تو به‌رضای تو پناه می‌برم و از کیفر تو به‌بخششت، از تو به‌تو پناه می‌آورم، تو را ثناگفتن نمی‌توانم، تو را آنچنان ثنا می‌گویم که خود ثناگفته‌ای.[1]

ابیات ۱۳۲-۱۳۳: صوفی، اهل تصوّف را گویند. این کلمه در قرآن نیامده است. حدیثی به‌مفهوم زیر نقل کرده‌اند که از احادیث مجعول است: «آنکه می‌خواهد با خدا معاشر باشد، با صوفیان (پشمینه پوشان) معاشرت کند».[2] احادیث دیگری نیز که در این‌باره نقل شده همه جعلی است.[3]

متصوّفه بعد از ذکر روایات مختلف دربارهٔ اشتقاق کلمهٔ «صوفی» از عربی، از قید این نکته نیز خودداری نکرده‌اند که اشتقاق آن منطبق با قواعد صرف عربی نیست. به‌عقیدهٔ پیروان تصوّف این کلمه از صوف، یعنی پشم مشتقّ شده، چون صوفیان لباس پشمینه بر تن می‌کرده‌اند. یا از «صُفّه» اخذ شده که در زمان حضرت پیامبر(ص) در صفّهٔ مسجد زندگی می‌کرده‌اند و خود را «*اصحابُ الصُّفّه*» می‌نامیده‌اند. به‌یک سو رفتن و به‌هدف نرسیدن تیر را «صئوف» گویند، متصوّفه نیز از دنیا کناره گرفته‌اند. بعضی گویند از صفا گرفته شده که به‌معنای صفای قلب و صافی‌درون بودن است. چون باطناً در صف اوّل هستند و تلفّظ «صفوی» مشکل است، لذا کلمه به‌صوفی بدل شده است. چون پیروان آن از «صوفانه»، نوعی گیاه وحشی بیابانی ارتزاق می‌کردند و در بیابانها شب را سحر می‌کردند، از این کلمه گرفته شده است. برخی گویند که چون در زمان جاهلیّت گروهی که «ابناء الصّفّه» خوانده می‌شدند و خود را وقف خدمت کعبه کرده بودند، اهل تصوّف نیز به‌پیروی از آنان، خود را وقف خدا کرده و صوفی نامیده‌اند و طریقت آنان نیز تصوّف خوانده شده است. امّا کسانی که روایات فوق را ردیف کرده‌اند، نوشته‌اند که هیچیک از وجوه تسمیه با قواعد صرفی عربی انطباق ندارد.[4]

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۵۰.

۲. اللئالی المصنوعه فی احادیث الموضوعه، سیوطی، مصر، مطبعهٔ ادبیّه، ۱۳۱۷، صفحهٔ ۱۴۲.

۳. همان کتاب، صص ۱۴۲-۱۴۳.

۴. رک. رسالهٔ قشیریّه، چاپ بولاق، ۱۲۸۴، صفحهٔ ۱۶۴؛ التّعرّف لمذهب اهل التصوّف، مصر، ۱۹۳۳، صفحهٔ ۵؛ عوارف المعارف، در هامش احیاءالعلوم الدّین، ج ۱ صفحهٔ ۲۳۳، ترجمه نفحات الانس، صفحهٔ ۸۲ به‌بعد.
Ferit Kâm. Vehdet-i Vucûd, 1331. s. 76.

کلمهٔ تصوّف از تعریب «سوفوس» یونانی پیدا شده و صوفی اسمی است که در مورد پیروان این طریقت به‌کار رفته است. چنانکه کلمهٔ «کلام» نیز چیزی جز ترجمهٔ کلمهٔ «لوگوس» یونانی نیست.[1] صوفی وتصوّف را صوفیان نه از نظر کلمه، بلکه از حیث هدف به‌صورتهای گوناگون تعریف و توصیف کرده‌اند. یکی‌از توصیفات‌این‌است‌که گفته‌اند: صوفی‌ابن الوقت است وبه‌آینده وگذشته وابسته‌نیست. ابوحفص حدّاد (م۲۶۴ هـ/۸۷۷م) گوید: «تصوّف همه آداب است. هروقتی‌آدابی دارد وهر مقامی را آدابی است. آنکه آداب اوقات را رعایت‌کند، به‌مقام مردان نایل آید وهرکه آداب را ضایع سازد، پندارد که به‌قرب می‌رسد، در حالی که دور می‌شود و به‌جای قبول در درگاه از درگاه طرد می‌شود».[2] نخستین کسی که صوفی خوانده شد، ابوهاشم کوفی است که در قرن ۲ هـ/۸ م، در رَمْله از بلاد نزدیک شام اوّلین خانقاه را بنا کرده است.

« صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق»، منظور این است که صوفی، تسلیم حکم لحظه‌یی (آنی) است که در آن است.

بیت ۱۳۲: «*الوقتُ سَیفٌ قاطعٌ*»، از امثال عرب است که صوفیان بارها آن را در سخنان خود آورده‌اند. «صوفی ابن الوقت باشد» نشان می‌دهد که صوفی در برابر «آن» سر تسلیم فرود می‌آورد. گذشته تنها در ذهن موجود است. آینده هرگز تحقّق نمی‌یابد. هر آن به‌گذشته می‌پیوندد، زیرا که زمان توقّف‌پذیر نیست. لذا «آن» نیز مفهومی ذهنی و مجرّد است. حقیقت زمان که از سنجیدن حوادث در ذهن ایجاد می‌شود، «آنی» است که در آن قرار داریم. عالَم به‌ارادهٔ الهی هر آن از غیب به‌شهود می‌آید و باز در یک آن به‌علم غیب باز می‌گردد، آفرینش و آفریده شدن دایمی است. این نکته را فلاسفهٔ کهن یونان در جمله‌یی بیان کرده‌اند که: «در یک رودخانه بیش از یکبار نمی‌توان شنا کرد». آب جاری، همان آبی نیست که لحظهٔ بعد می‌رسد. همه چیز در عالم بدین‌سان است. اگر چوبی افروخته را به‌چرخش درآوریم، به‌سبب تندیِ حرکت، خطّی از آتش به‌نظرمان می‌رسد، در حالی که آن چوب هر لحظه جای خود را تغییر می‌دهد. ما عالَم را ثابت می‌انگاریم امّا عالَم هر لحظه نیست می‌شود و دوباره جامهٔ هستی می‌پوشد. آن که این نکته را دریابد، پیوسته در «آنِ دایم» است و تابع آنی است که در آن قرار دارد. ابن الوقت بودن صوفی، بیان دیگری از این حقیقت است. در برابر این اصطلاح، اصطلاح «ابوالوقت» هم هست و آن را در مورد کسانی به‌کار می‌برند که زمان را تابع خویش ساخته‌اند و اراده‌شان به‌ارادهٔ الهی بدل یافته است. این تعبیر را دربارهٔ بزرگان تصوّف می‌توان به‌کار برد.[3]

---

۱. شمس‌الدّین سامی، قاموس ترکی، ذیل: تصوّف و صوفی.

۲. اصل عبارت ابوحفص حدّاد چنین است: «التصوف کلّه آداب و لکل وقت ادب و لکل حال ادب و لکل مقام ادب فمن لزم آداب اوقات بلغ مبلغ الرجال و من ضیّع الآداب فهو بعید من حیث یظن القرب مردود من حیث یرجواقبول». مترجم.
100 Soruda Tasavvuf. A. Gölpınarlı. s. 7-17, s. 110.
(به‌ترجمهٔ این کتاب از این مترجم به‌نام تصوّف در یکصد پرسش و پاسخ، نشر دریا، تهران صص ۱۴-۲۲، مخصوصاً صفحهٔ ۱۷ نگاه کنید).

۳. رسالهٔ قشیری، صص ۴۰-۴۱؛ شرح مثنوی شریف، فروزانفر، صص ۹۴-۹۷؛ شرح صاری عبدالله، استانبول، مطبعهٔ

ب ۱۳۹: اگر حقیقت فاش شود، هستیهای زاده از وهم نابود می‌گردند. اگر آفتاب به‌وسط آسمان درآید، سایه زایل می‌شود. وجود حقیقی نیز وجود وهمی را از بین می‌برد و بدین طریق معلوم می‌شود که همه‌چیز و همهٔ هستیها از ارادهٔ خدا و قدرت اوست. اگر این علم صورت فعلیّت پیدا کند، وجود مضاف از بین می‌رود. اگر انسان بدین مقام پای گذارد، به‌مرحلهٔ «فنا» رسیده و هستی خود را گم کرده است. امّا مرتبهٔ کمال این نیست. از این مرتبه نیز باید گذشت و همه چیز را مظهر قدرت الهی و نشانهٔ اراده او دانست و رفتاری شایستهٔ آن مقام باید داشت. مرتبهٔ کمال این است.

ب ۱۴۲: در این بیت تلمیحی به‌شهادت شمس‌الدّین است.

ابیات ۱۶۷ و ۱۷۰: سمرقند شهری معروف است. مولانا در *فیه مافیه* می‌نویسد که آنگاه که خوارزمشاه شهر را محاصره کرده بود، او در آن شهر بود.[1] سمرقند در سال ۶۰۴ هـ /۱۲۰۷ م، از جانب خوارزمشاه محاصره شده است.[2] از این رو کسانی که مولانا را متولّد ۶۰۴ هـ می‌دانند، خطا کرده‌اند. قند مادّهٔ شیرینی است، از این رو مولانا سمرقند را به‌قند تشبیه کرده است. غاتفر از محلاّت بسیار آباد سمرقند بود.[3] سنایی نیز در *حدیقة الحقیقه*، *قرآن کریم* را به‌سرو غاتفر مانندکرده وبه‌زیبایی آن اشاره کرده است.[4]

ب ۱۷۶: «*اِسْتَعینوا عَلی انجاحِ اَلحَوائِجِ بِالکتمانِ فَانَّ کُلَّ ذی نعمةٍ مَحسودٌ*»: با پوشیدن سرّ بر برآورده شدنش یاری کنید، چراکه بر هر صاحب نعمتی حسد می‌کنند.[5]

ب ۱۸۱: «گنج روان» خزینهٔ قارون است که در زمین فرو رفت. در قصص ۲۸/آیات ۷۶-۸۱ می‌خوانیم که کلید خزاین قارون را پانزده مرد قوی حمل می‌کردند، او از بینوایان دستگیری نمی‌کرد، همه بدو حسد می‌ورزیدند. سرانجام خود و کاخ او درون اعماق زمین فرو رفت. روایت می‌کنند که این شخص پسرخاله یا پسرعموی حضرت موسی بود. چون گنج او هنوز هم در حال حرکت در اعماق زمین است، گنج روان می‌خوانندش. نام این شخص در عهد عتیق «قُورَح» ذکر شده است. او همراه پنجاه تن علیه موسی(ع) عصیان کردند، لذا به‌فرمان خدا در زمین فرو رفتند.[6]

در بیت: «وعدهٔ اهل کرم گنج روان»... به‌مثل عربی اشاره کرده است که احسان بیش از حدّ سخاوتمندان نیز همانند گنج روان است.

ب ۱۹۷: طراز نام شهری در مرز چین و نام ایالتی در بدخشان است. زیبارویان آن شهر و این ایالت زیاد و معروف بودند. از این رو زیبارویان به‌شمع مجلس افروز طراز تشبیه می‌شدند. از صادرات طراز یکی هم مشک مرغوب بوده است.

تصویر افکار، ۱۳۸۷، ج ۱، صص ۲۳۰-۲۳۱.

۱. فیه مافیه، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۱۷۳ (مؤلّف به‌ترجمهٔ فیه مافیه اشاره کرده است).

۲. مولانا جلال‌الدّین، صفحهٔ ۸۱.

۳. شرح مثنوی شریف، فروزانفر، صص ۱۰۳-۱۰۴.

۴. حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۸۲، ب ۱.

۵. جامع الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۳۳.

۶. سِفْر اعداد، شانزدهم، ۱-۳۲.

ب ۲۰۶: عشقی که از رنگ و رایحه به‌وجود آید، عشقی گذرا است. اگر به‌عشق حقیقی بدل نگردد، با تغییر رنگ و بو آن عشق نیز فروکش می‌کند و یا با وصال، معشوق بر عاشق به‌صورت وبالی درمی‌آید.

ب ۲۰۹: به‌عقیدهٔ عوام، طاووس و مار محافظان بهشت بوده‌اند. شیطان این دو را وارد بهشت کرد، ابتدا حوّا و به‌یاری او آدم را واداشت که از میوهٔ درخت ممنوع بخورند. خداوند برای کیفر، هلاک مار را به‌انسان واگذاشته که هر جا او را ببیند با پاشنهٔ پای خود او را بکشد و پاهای طاووس را عریان ساخته است تا هر وقت آنها را نظاره کند، گذشته را به‌یاد آورد و فریاد سردهد. آدم و حوّا را نیز از جنّت رانده است. حال طاووس به‌زیبایی پروبال خود ستوده می‌شود، امّا هر وقت به‌پای خود می‌نگرد، تأسّف می‌خورد. در عهد عتیق، مار بر جای شیطان نشسته است و فریب‌دهندهٔ حوّا هم این حیوان است.[۱]

ابیات ۲۲۳-۲۳۷: در سورهٔ ۱۸ *قرآن* (کهف) می‌خوانیم که موسی به‌همسفر جوان خود می‌گوید که من تا ملتقای دریای مشرق و مغرب خواهم رفت، و یا در این راه عمر خویش را خواهم گذاشت. دنبالهٔ ماجرا چنین است:

به‌ملتقای دو دریا می‌رسند، امّا حمل غذای روزانهٔ خود ـ ماهی ـ را فراموش می‌کنند، ماهی بریان زنده می‌شود و جستی می‌زند و راه بیکران دریا را در پیش می‌گیرد و درون دریا گم می‌شود. سبب زنده شدن ماهی چکیدنِ قطره‌یی از چشمهٔ جوشان آن ملتقا بود و آن قطره، قطرهٔ آب حیات بود که موسی در طلب آن بود. آن دو که از صخره دور شده بودند، دوباره به‌جای اوّل باز می‌گردند. آنجا یکی از بندگان الهی را می‌یابند که خدا از حکمت خود او را سیراب کرده است. این بندهٔ خدا حضرت خضر است. موسی از وی می‌خواهد که پاره‌یی از علومی را که خدا برایش آموخته، او را نیز بیاموزد. خضر می‌گوید که تو تاب تحمّل این علم نداری. موسی می‌گوید که تحمّل خواهم کرد. خضر می‌گوید: هر علمی که من به‌تو نیاموزم، تو از من مپرس. و برای این از موسی پیمانی می‌گیرد و به‌راه می‌افتند و سوار کشتی می‌شوند. کشتیبان از اینان کرایه نمی‌گیرد. آنگاه که کشتی به‌حرکت درمی‌آید، خضر کشتی را سوراخ می‌کند. موسی می‌گوید: چرا کشتی را سوراخ می‌کنی؟ مگر می‌خواهی مسافران آن را غرق کنی؟ خضر می‌گوید: مگر نگفتم که تو تاب تحمّل نداری. موسی می‌گوید که دیگر اعتراض نخواهم کرد. در مقصد پیاده می‌شوند. خضر بچه‌یی را که با بچه‌های دیگر در کوچه بازی می‌کرد، می‌گیرد و به‌قتل می‌رساند. موسی می‌گوید: چرا او را کُشتی؟ او که کسی را نکشته بود، حتّی به‌سن بلوغ هم نرسیده بود. خضر می‌گوید: تو تاب تحمّل نداری و موسی ساکت می‌شود و می‌گوید: اگر بعد از این اعتراضی کردم، دیگر با من همراهی مکن. به‌دهی می‌رسند، از روستاییان غذا طلب می‌کنند، روستاییان، خوراکی نمی‌دهند. بر سر راه دیواری را که در حال فرو ریختن بود، تعمیر می‌کنند. موسی می‌گوید، اگر این کار را در جایی دیگر انجام می‌دادی، اُجرتی می‌گرفتی و غذایی تهیّه می‌کردیم. خضر می‌گوید که دیگر موقع جدایی فرا رسیده است. امّا دلیل کارهایی را که انجام دادم، برایت می‌گویم:

---

۱. سِفْر پیدایش، سوم، ۱۳-۱۵.

پادشاهی کشتیهای تازه و بی‌عیب را به‌بیگاری می‌گیرد، برای آنکه آن کشتی را ضبط نکند، سوراخش کردم. آن بچّه‌یی که کشتم، اگر می‌بالید و بزرگ می‌شد به‌انحراف و کفر کشیده می‌شد، پدر و مادر آن بچّه اهل ایمانند، او را کشتم، تا از کیفر نجاتش دهم. آن دیوار حصار باغ دو طفل یتیم بود پدر آنان مردی پرهیزگار بود، مبلغی برای فرزندان خود در پای آن دیوار نهان کرده بود. اگر دیوار می‌افتاد، آن مبلغ به‌دست غیر می‌رسید. دیوار را بدین سبب تعمیر کردم (آیات / ٦٠ـ٨٢).

به‌عقیدهٔ بُخاری، خضر هر جا می‌نشست در اطرافش گیاهان سبز می‌رویید، لذا به‌نام خضر خوانده شده است.[۱]

همانطور که دربارهٔ عمر جاودانی خضر روایاتی نقل شده، روایات دیگری نیز دربارهٔ مرگ او در دست است. نام اصلی او «بِلْیا» بوده، طبق روایاتی نبوّت داشته و یا یکی از اولیاء الله بوده است. موسی(ع) از انبیای اولوالعزم بود و در زمان او کسی بالاتر از وی در قید حیات نبود، بنابراین برخی را عقیده بر آن است که موسایی که با خضر دیدار کرده، غیر از حضرت موسی پیامبر مشهور است. امّا باید گفت که این ادّعایی بیش نیست و بر هیچ سندی تکیه ندارد. بعضی می‌گویند نام او «تالیان» است و تا قیامت حیات خواهد داشت. هر سال به‌حج می‌رود، امّا کسی او را نمی‌شناسد. چنانکه الیاس پیغمبر نیز در قید حیات است. خضر با دوازده امام ملاقات داشته است. بعد از وفات حضرت محمّد(ص) به‌اهل بیت تسلیت گفته، در وفات حضرت علی(ع) به‌درِ خانهٔ وی آمده، خانوادهٔ او را تسلّی داده و در مراسم تعزیهٔ آن حضرت شرکت کرده است. در اوقات معیّن با الیاس ملاقات می‌کند و به‌یاری درماندگان می‌شتابد. در شهادت حضرت امام حسین، خضر در مدینه مرثیه‌یی خوانده که همه صدای او را شنیده‌اند. با ائمّهٔ دیگر نیز دیدار داشته است. اینها روایاتی است که از ائمّهٔ اهل بیت نقل کرده‌اند.[۲] به‌خضر آن‌گونه حکمتهای الهی عطا شده بود که پیامبران مأمور تبلیغ آنها نبوده‌اند، از این‌رو خضر از انبیای زمان خود بالاتر به‌حساب نمی‌آید. افرادی که نبوّت خضر را پذیرفته‌اند، معتقدند که او ابتدا به‌شریعت موسی، سپس به‌آیین عیسی و سرانجام به‌دین حضرت محمّد(ص) درآمده است. محقّقان در این مطلب اتّفاق نظر دارند که نام جوان همسفر موسی، یوشع‌بن نون بوده است. منظور از دو دریا که در *قرآن* اسم برده شده گویا خلیج فارس واقع در شرق و دریای روم در جانب غرب است. برخی ملتقای دو دریا را «طنجه» دانسته‌اند.

محقّقان غربی این روایت را از داستان گیل گمش و اسکندر و الیاس با خاخام یشوعابن لوی متأثّر دانسته‌اند.[۳]

ب ۲۲۳: در بیت اشاراتی به‌بعضی از آیات کلام‌الله است. در آیهٔ ۳۸ سورهٔ بقره، ۲ می‌فرماید که کسانی که از راهنمایان من پیروی کنند، هرگز بیمناک و اندوهگین نخواهند شد. این بشارت در آیات ۶۲،

---

۱. حسین‌بن مبارک زبیدی، التّجرید الصریح لاحادیث جامع الصّحیح، مصر، مطبعهٔ میمونیّه، ۱۳۲۳ هـ، کتاب بدیل الخلق، ج ۲، صفحهٔ ۴۱.

۲. سفینة البحار، ج ۱، صص ۳۹۱ـ۳۸۹؛ مجمع البیان، ج ٦، صص ۴۷۹ـ۴۸۸.

۳. دربارهٔ خضر و آب حیات به‌دایرةالمعارف اسلام (ترکی)، جزء ۴۴، ۱۹۵۰، صص ۴۵۷ـ۴۷۱، ذیل خضر نگاه کنید.

۱۱۲، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۷۷ نیز تکرار شده است. در سورهٔ ۳ (آل عمران)، ۱۷۰، (مائده)، ۶۹/۵، ۶ (انعام)، ۴۸، ۷ (اعراف) آیات ۳۵ و ۴۹، ۱۰ (یونس، ۶۲، ۴۳ (زخرف)، ۶۸ و ۴۶ (احقاف)، ۱۳ نیز از همین مژده سخن رفته است. خوف و حزن جایی راه دارد که انسان از دسترسی به‌چیزی که بدان امید بسته نومید شود. انسانی که بشارت یابد که هرچه خواهد به‌دست خواهد آورد، از خوف و حزن می‌رهد.

ب ۲۲۴: معنای لغوی «الهام» القا و تلقین است، امّا در اصطلاح به‌معنی کشف معنوی به‌کار می‌رود. وحی فقط بر پیامبران نازل می‌شود و انبیا مأمور تبلیغ وحی‌اند، امّا الهام هم در پیامبران و هم در انسانهای منزّه می‌تواند ظاهر شود و در آن تبلیغ شرط نیست.

کمال‌الدّین عبدالرّزّاق‌بن جلال‌الدّین کاشانی (م ۷۳۰ هـ/۱۳۲۹ یا ۷۳۵ هـ/۱۳۳۴ م) در *تأویلات القرآن*[1] می‌گوید:

منظور از دو دریا، دریای جان و تن و ملتقای آن دو موجودیّت انسان است. ماهی حیات است و پریدن آن به‌دریا، حیات یافتن تن یا ملاقات جان و تن است. بازگشت به‌جایگاه اوّل، عودت به‌فطرت است. بنده‌یی که موسی با او دیدار کرد یعنی همان خضر، عقل قدسی و آن دانشی که از طرف خدا به‌وی آموخته شده، الهام بی واسطهٔ الهی است. آن کشتی که بر آن سوار شدند، کشتی تن است. سوراخ شدن کشتی، نقصان تن بر اثر ریاضت و عبادت است. ساکنان کشتی قوای حیوانی‌اند. طفلی که به‌قتل می‌رسد، نفس است. روستایی که بدان می‌رسند، قوای منسوب به‌تن است و دیواری که خضر به‌مرمّت آن برمی‌خیزد، دیوار ایمان کامل است که جان در این مرحله «نَفْسِ مطمئنّه» نام می‌گیرد. صاحبان کشتی قوای حیوانی موجود در بدن و حواسّ ظاهر است و آن پادشاهی که کشتیهای سالم را توقیف می‌کند، «نفس امّاره» است. مادر مؤمن و پرهیزگار طفل مقتول و پدر او، طبیعت جان و تن است. گنجینهٔ مدفون در پای آن دیوار گنج معرفت است. و آن دو یتیم صاحب گنج، استعداد عملی و نظری عقل است که از جان قدسی جدا شده است.[2]

مولانا در یکی از ترجیعات خود گوید:

تو سر به‌سر جانی مگر، یا خضر دورانی مگر　　یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می‌روی

تردیدی نیست که در بیت فوق، مولانا خلیفهٔ خود شمس، یا حسام‌الدّین چلبی و یا صلاح‌الدّین زرکوب را مخاطب قرار داده است. در غزلی از «خضرانِ سبزپوش» سخن می‌گوید و مقصود وی در این مورد رنگ سبز سرو است. در غزلی دیگر گوید:

گویی که آن چه‌سوی است، آن سو که جستجوی است　　گویی کجا کنم رو، آن سو که این سرآمد

آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیده است　　آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

---

۱. این کتاب به‌نام «تفسیر محیی‌الدّین‌بن العربی» در مصر، مطبعهٔ عامره، در سال ۱۲۸۳ چاپ شده است.

۲. دیوان کبیر، ج ۱، صص ۴۰۴-۴۰۹.

آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
آن سو که دست موسی، چون ماه انور آمد[1]

*

ابیات زیر را هم بخوانیم:

چون موسی پیمبر از بهر خضر انور — کرده سفر به‌صد پرچون هدهد هوایی[2]

*

گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد؟ — گفتا که راه ما نتوان شد به‌لُمتری
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر — کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
دنیا چو قنطره‌ست گذر کن چو پا شکست — با پای ناشکسته از این پول نگذری[3]

*

چون بسوزد پرده دریابد تمام — قصّه‌های خضر و علم من لدن[4]

*

شمس تبریز خضر عین یقین — وارهان خلق را ز عین السوء[5]

در اوّلین بیت از ابیات فوق مولانا می‌گوید که موسی به‌دنبال خضر بود، خضر به‌موسی گفت که اینجا رازی است که تو در نمی‌یابی. در *فیه‌مافیه* می‌گوید که «موسی را به‌خلق مشغول کرد، اگرچه به‌امر حق بود همه به‌حق مشغول بود، امّا طرفیش را به‌خلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر را بکلّی مشغول خود کرد».[6] در مثال دوم کشتی که خضر آن را سوراخ می‌کند، همان تن انسان جلوه‌گر می‌شود. در مثال سوم می‌فرماید که برای فهم قصّهٔ خضر و دریافت علم مِنْ لَدُن باید پرده‌ها را بالا زد. و در آخرین بیت، شمس به‌صورت خضر عین یقین توصیف می‌شود. سلطان ولد نیز در *ابتدانامه* ملاقات موسی و خضر را بیان می‌کند و بعد از آنکه عدم تحمّل موسی را از کارهای خضر بر زبان می‌آورد می‌گوید: «موسی ـ علیه‌السّلام ـ با قوّت نبوّت و عظمت رسالت، جویای خضر ـ علیه‌السّلام ـ گشته بود. مولانا ـ قدّسناالله بسرّه العزیز ـ با وجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی‌نظیر بود و مثل نداشت، طالب شمس‌الدّین تبریزی ـ قدّس الله سرّه العزیز ـ گشته بود:

غرضم از کلیم مولاناست — آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست
آنکه چون او نبود کس به‌جهان — آنکه بود از جهان همیشه جهان
نسبت او به‌اولیای کرام — بوده،همچون خواصّ رابه‌عوام
پیش اوجمله همچون طفل بُدند — برِ لطف و صفاش ثفل بدند
گر بدیدی ورا ز دور جُنید — از کمین نکته‌اش شدی او صید

---

۱. دیوان کبیر، ج ۱، غزل ۸۴۱.
۲. همان، ج ٦، غزل ۲۹۴۴.
۳. همان، غزل ۲۹۷٦.
۴. همان، غزل ۲۰۱۰، بیت ۲۱۲۴۰.
۵. همان، ج ۷، صفحهٔ ۱۷۷.
٦. فیه مافیه، صفحهٔ ٦٦.

بوسعید ار چه بود شیخ فرید　　گر بدیدی ورا شدیش مرید...
خضرش بود شمس تبریزی　　آنکه با او اگر درآمیزی
هیچکس را به‌یک جوی نخری　　پرده‌های ظلام را بدری[1]

باز سلطان ولد، در همان کتاب می‌گوید که شمس مولانا را از مرتبهٔ عاشقی به‌مقام معشوقی می‌رساند.[2]

در اینجا نکته‌یی را باید متذکّر شویم:

تک‌تک تعابیر بالا جز از راه مجاز قابل توجیه نیست، بعد از باورداشتن ماجرایی که در *قرآن* قید شده، تشبیهات و مجازهایی به‌کار رفته است. اگر تعبیر *قرآن* را نیز مجازی بخوانیم تعبیر باطنیان را پذیرفته‌ایم که این اعتقاد با مشرب مولانا و پیروان او کاملاً مغایر است.

ب ۲۲۷: «نایب است و دست او دست خداست» به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ فتح، ۴۸ اشاره می‌کند که می‌فرماید: «ای رسول، مؤمنانی که با تو بیعت کردند در حقیقت با خدا بیعت کردند، دست (قدرت) خدا بالای دست آنان است. پس از آن هر که نقض بیعت کند، در حقیقت به‌زیان و هلاک خویش اقدام کرده است و هر که به‌عهدی که با خدا بسته وفا کند، به‌زودی خدا بدو پاداش بزرگ عطا خواهد کرد». این آیهٔ کریمه در حُدَیبیه در راه مکّه نازل شده است. در سال ششم هجرت، حضرت محمّد(ص) با صحابهٔ خود برای ادای فریضهٔ حجّ روانهٔ مکّه بود. چون مکّه هنوز به تصرّف مسلمانان در نیامده بود، حضرت رسول از مشرکان مکّه اجازه ورود خواست. مشرکان با انجام مناسک حجّ موافقت نکردند. حضرت محمّد(ص) در حدیبیه زیر درختی نشست، به‌درخت تکیه داد و یکایک صحابه آمدند و با پیامبر خدا تجدید بیعت کردند و وفاداری خود را اعلام داشتند. چون این خبر به‌گوش مشرکان رسید، پیشنهاد صلح کردند. اگرچه شرایط مطرح شده برای مسلمانان سنگین بود، امّا این پیمان مکّیانِ مشرک را بر آن داشت که برای نخستین‌بار اسلام و مسلمانان را به‌عنوان قدرتی بپذیرند. بیعت اگرچه با دست گذاشتن مسلمانان روی دست حضرت محمّد(ص) صورت گرفته بود، امّا در واقع آنان با خدا تجدید بیعت می‌کردند.

ب ۲۲۸: در این بیت به‌قصّهٔ حضرت اسماعیل اشاره شده است. در آیات ۱۰۱-۱۰۷ سورهٔ الصافات، ۳۷ می‌فرماید که حضرت ابراهیم(ع) خوابی می‌بیند و به‌قربانی کردن پسرش اسماعیل در پیشگاه الهی تصمیم می‌گیرد. امّا قوچی از جانب خداوند فرود می‌آید که به‌جای اسماعیل قربانی گردد. خدا از اخلاص ابراهیم خشنود می‌گردد و عملی شدن رویایش را بدو وحی می‌کند. در عهد عتیق، قربانی شدن اسحاق خواسته شده است.[3]

ابیات ۲۴۱-۲۴۲: مصراعِ: «می بلرزد عرش از مدح شقی» به‌حدیث زیر اشاره دارد: ***اِذا مُدِحَ الفاسقُ غَضِبَ آلربُّ و اهتزّ لذٰلک آلعَرشُ*** «آنگاه که فاسق ستوده شود، خدا به‌غضب می‌آید و از این عمل عرش می‌لرزد.[4]

عرش: سقف، بالاپوش، تخت، سریر و سایبان معنی می‌دهد. به‌مجلس پادشاهان نیز گفته می‌شود. در

---

۱. ابتدانامه، صص ۴۱-۴۲.
۲. همان کتاب، صفحهٔ ۱۹۷.
۳. سفر تکوین، باب ۲۰.
۴. جامع‌الصّغیر، ج ۱، صفحهٔ ۲۹.

سورهٔ ۹ (توبه)، ۱۲۹، ۲۷ (النمل)، ۲۶ با صفت «عظیم» و در ۲۳ (مؤمنون)، ۱۱۶ با وصف «کریم» و در ۸۵ (بروج) ۱۵ با صفت «مجید» متّصف شده است. و در سورهٔ ۱۷ (اسراء) ۴۲، سورهٔ ۴۰ (مؤمن) ۱۵، سورهٔ ۸۱ (تکویر)، ۲۰ خدای تعالی «صاحب عرش» خوانده شده است. در سورهٔ ۳۹ (زمر)، سورهٔ ۷۵، ۴۰ (مؤمن)، ۷ از طواف فرشتگان به‌دور عرش و حمل عرش به‌وسیلهٔ آنان سخن رفته است. در سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۷ می‌فرماید که خدا آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و عرش او بر آب قرار گرفته است. در سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۵۴ و سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۳، ۱۳ (رعد)، آیهٔ ۲، سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۵، سورهٔ ۲۵ (فرقان)، ۵۹، سورهٔ ۳۲ (سجده) ۴، سورهٔ ۵۷ (حدید) ۴ از استوای خداوند بر عرش سخن رفته است. در سورهٔ ۱۲ (یوسف)، آیهٔ ۱۰۰، ۲۷ (النمل) آیات ۲۳، ۳۸، ۴۱، ۴۲، عرش به‌معنی تخت آمده است. در سورهٔ ۲ (بقره) ۲۵۹، به‌معنی سقف، و در سورهٔ ۱۸ (کهف) آیهٔ ۴۲ و سورهٔ ۲۲ (حجّ) ۴۵، به‌معنی سایبان و به‌صیغهٔ جمع آن «عروش» به‌کار رفته است. در سورهٔ ۶ (انعام) ۱۴۱ کلمهٔ «معروشات»، سایبانها (آلاچیقها) معنی می‌دهد.

سواء: به‌معنی مساوات و تعادل بین دو چیز است که دربارهٔ کیفیّت به‌کار می‌رود. استواء: برابر بودن و همانندی دو چیز و یا دو کس را گویند، اگر همراه «عَلیٰ» بیاید به‌معنی استقرار یافتن، مسلّط شدن و برقرار شدن به‌کار می‌رود، «*اِستویٰ عَلی العَرشِ*» یعنی حکم و فرمان او بر عرش چیره شد. یعنی بعد از آنکه عرش و زمین را آفرید، بر عرش حاکم و مسلّط شد.[1]

به‌عقیدهٔ فرقهٔ سَلَفیّه، معانی تعبیر ناپذیر است و هر کلمه معنای ظاهری دارد. چنانکه به‌اعتقاد آنان عرش وجودی خارجی است و نَعوذُبالله خداوند دست، چشم و جسم دارد، لیکن ما از درک کیفیّت آن عاجزیم و نباید از آن پرسش کنیم. امّا به‌عقیدهٔ متکلّمان، عرش لفظی قابل تعبیر است و مجازاً به‌خدای تعالی اضافه شده است. عرش، دانش خدا و قدرت، رحمت، تدبیر و تصرّف اوست.

به‌عقیدهٔ صوفیان که از فلسفه متأثّر شده‌اند، عرش جسم کلّی است که همهٔ اجسام را احاطه کرده است و چیزی است که جملهٔ موجودات مادّی و معنوی را دربرگرفته است. رحمت مطلق است. بدن انسان تمام خصوصیّات مادّی و معنوی را شامل می‌شود و در برمی‌گیرد، از این حیث بدن انسان عرش او شمرده می‌شود. دانش الهی نیز تمام موجودات را شامل می‌شود و احاطه می‌کند. از این رو جسد هر موجود عرش او به‌حساب می‌آید.[2]

در سورهٔ ۲۲ (حج) آیهٔ ۴۷ می‌فرماید که «یک روز نزد خدا چون هزار سال به‌حساب شماست»، و در سورهٔ ۷۰ (معارج)، آیهٔ ۴ می‌گوید که «فرشتگان و روح الأمین برای اخذ فرمان خدا به‌سوی عرش خدا بالا روند در روزی که مدّتش پنجاه‌هزار سال خواهد بود». باز در سورهٔ ۳۲ (سجده) آیهٔ ۴بعد از خبر دادن از خلقت آسمانها و زمین و دیگر موجودات در مدّت شش روز، در آیهٔ ۵ می‌فرماید: «اوست که امر عالم را از آسمان تا زمین تدبیر می‌کند، پس روزی که مقدارش به‌حساب شما بندگان هزار سال است». از

---

۱. مفردات، صص ۲۳۹ـ۲۴۰.
۲. به‌تعریفات، و انسان الکامل فی معرفة‌الاواخر و الاوائل، مصر، مطبعهٔ عامره، ج ۲، صص ۴ـ۵ نگاه کنید.

آیات یاد شده، به‌خوبی می‌توان فهمید که منظور از شش روز، شش دورهٔ خلقت است.

در آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۱ (هود) می‌فرماید: «اوست خدایی که آسمانها و زمین را در مدّت شش روز آفرید وعرش با عظمت او برآب قراریافت». این نکته که جانداران نخست درآب آفریده شدند و آفرینش از آب آغاز شد و ارتباط معنوی بین این آیات شایان دقّت است. حدیثی‌هم نقل شده است بدین مضمون که «خدا هست وجز او هیچ‌نیست، عرش او برآب قرارگرفت. خداوند همه چیز را درقرآن باز گفت و بیان کرد...».[۱]

مثنوی

حکایتِ بقّال و طوطی و روغن ریختنِ طوطی در دکّان*

بـــود بقّـــالی و وَی را طـــوطیی ‌‌‌‌ خوش نوایـی سبز و گویـا طـوطیی

بـــر دکـــان بـــودی نگهبـــان دکـان ‌‌‌‌ نکـتـه گـفـتی بـا هـمه سـوداگـران

در خطـــابِ آدمـــی نـــاطق بُـــدی ‌‌‌‌ در نـــوایِ طوطیـــان حـــاذق بُـدی[۲]

250/۲۵۱ جَست از سویِ دکان سویی گـریخت ‌‌‌‌ شیشه‌هـــایِ روغـــنِ گُـل را بـریخت

از ســـویِ خـــانه بیـامد خـواجـه‌اش ‌‌‌‌ بر دکان بنشست فـارغْ خـواجـه وَش

دید پُر روغن دکـان و جـامه چـرب ‌‌‌‌ بر سَرش زد،گشت طوطی کَلْ زضرب

روزکـی چـندی سـخن کوتـاه کـرد ‌‌‌‌ مـــردِ بقّـــال از نـــدامت آه کـــرد

ریش بر می‌کَند و می‌گفت ای دریـغ ‌‌‌‌ کـــافتابِ نـــعمتم شـــد زیـــرِ مـــیغ

255/۲۵۶ دست من بشکسـته بـودی آن زمـان ‌‌‌‌ که زدم من بر سَـرِ آن خـوشْ زبـان

هدیه‌هـــا مـــی‌داد هـــر درویش را ‌‌‌‌ تـــا بیـــابد نـــطقِ مـــرغِ خـــویش را

بعدِ سه روز و سـه‌شب حـیران و زار ‌‌‌‌ بـــر دکـــان بـــنشسته بُـــد نَـومیدوار

می‌نمود آن مرغ را هـرگون نـهفت[۳] ‌‌‌‌ تا کـه بـاشد انـدر آیـد او بـه گـفت

جـــولقیّی ســـر بـــرهنه مـــی‌گذشت ‌‌‌‌ با سرِ بی‌مو چو پشتِ طـاس و طشت

260/۲۶۱ آمـد انـدر گـفت طـوطی آن زمـان ‌‌‌‌ بانگ بـر درویش زد کـه ای فـلان[۴]

کـز چـه ای کَـل بـا کَـلان آمیختی ‌‌‌‌ تو مگـر از شـیشه روغـن ریـختی؟

---

۱. التّجرید، ج ۲، صفحهٔ ۳۲.

۲. در هامش نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۲۰ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه، ورق آ ۵ و نسخهٔ ۱۱۷۷ و ۱۱۹۳ با اشارهٔ «صحّ» بیت زیر را آورده‌اند:

گـربه‌ای بـرجست نـاگه در دکـان ‌‌‌‌ بـهر مـوشی طـوطیک از بیم جـان

۳. در مصراع اوّل بر بالای «نهفت»، «شگفت» را از نسخهٔ دیگر به‌عنوان نسخه بدل افزوده‌اند.

۴. در متن به‌صورتِ «بانگ بر درویش زد چون عاقلان» آمده است.

از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحبْ دلق را
کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدالِ حقّ آگاه شد*
هَمسری با انبیا برداشتند   اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خُور*
این ندانستند ایشان از عَمیٰ   هست فرقی در میان بی‌مُنتهیٰ
هر دوگون زنبور خوردند از محل   لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دوگون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد وزان مُشکِ ناب
هر دو نَی خوردند از یک آبْخور   این یکی خالی و آن پُر از شکَر
صدهزاران این چنین اَشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد، گردد پلیدی زوجدا   آن خورد، گردد همه نورِ خدا
این خورد، زاید همه بخل و حسد   وآن خورد، زاید همه نورِ اَحَد
این زمینِ پاک و آن شوره‌ست و بَد   این فرشتهٔ پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت‌گر به هم مانَد رواست   آبِ تلخ و آبِ شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شْناسد؟ بیاب   او شناسد آبِ خوش از شوره آب
سِحْر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس*
ساحرانِ موسی از استیزه را   برگرفته چون عصایِ او عصا*
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لَعنةُاللّه این عمل را در قفا   رحمةُاللّه آن عمل را در وفا
کافران اندر مِری بوزینه‌طبع   آفتی آمد درونِ سینه طبع
هرچه مردم می‌کند، بوزینه هَمْ   آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گُمان بُرده که من کردم چو او   فرق را کَیْ داند آن استیزه رو؟
این کند از اَمر و او بهرِ ستیز   بر سَرِ استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز   از پیِ استیزه آید نه نیاز*
درنماز و روزه و حجّ و زکات   با منافق مؤمنان در بُرد و مات
۱۱ مؤمنان را بُرد باشد عاقبت   بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سَرِ یک بازی‌اند   هردو با هم مَروَزی و رازی‌اند
هریکی سویِ مقام خود رود   هر یکی بر وَفق نامِ خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود   ور منافق گویی پرآتش شود[1]
نامِ او محبوب از ذات وَی است   نامِ این مبغوض از آفات وی است

---

۱. در متن، بربالای عبارت «منافق تیز» «گویی» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظِ مؤمن جز پیِ تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نامِ دون / همچو کژدُم می‌خَلَد در اندرون
گر نه این نام اشتقاقِ دوزخست / پس چرا در وَی مَذاقِ دوزخست؟
زشتیِ آن نامِ بَد از حرف نیست / تلخیِ آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرفْ ظرف آمد درو معنی چو آب / بحرِ معنی، عِنْدَهُ اُمُّ‌الکِتاب*
بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان / در میانْشان بَرْزَخٌ لایَبْغِیان*
وانگه این هردو ز یک اصلی روان / برگذر زین هردو، رَو تا اصلِ آن*
زرِّ قلب و زرِّ نیکو در عِیار / بی‌مِحک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد مِحَک / هر یقین را بازداند او ز شک
در دهانِ زنده خاشاکی جَهَد / آنگه آرامد که بیرونش نَهد
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد / چون درآمد، حسِّ زنده پی ببُرد
حسِّ دنیا نردبانِ این جهان / حسِّ دینی نردبانِ آسمان
صحّتِ این حس بجویید از طبیب / صحّتِ آن حس بجویید از حبیب*
صحّتِ این حس ز معموریِّ تن / صحّتِ آن حس ز تخریبِ بدن
راهِ جان مرجسم را ویران کند / بعدِ ویرانیش آبادان کند[1]
کرد ویران خانه بهرِ گنج زر / وزهمان گنجش کند معمورتر
آب را بُبرید و جُو را پاک کرد / بعد از آن در جُو روان کرد آبِ خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوستِ تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر سِتَدْ / بعد از آن برساختش صدبُرج و سَد
کارِ بی‌چون را که کیفیّت نهد؟ / اینکه گفتم، این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضدِّ این / جز که حیرانی نباشد کارِ دین
نه‌چنان حیران که پشتش سویِ اوست / بل چنان حیران و غرق و مَستِ دوست
آن یکی را رویِ او شد سویِ دوست / وان یکی را رویِ او خود رویِ اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بُوکْ گردی تو زخدمت رُوشناس*
چون بسی ابلیسِ آدم روی هَست / پس به‌هر دستی نشاید داد دست*
زآنکه صَیّاد آورد بانگِ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغْ گیر
بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش / از هوا آید، بیابد دام و نیش
حرفِ درویشان بدُزدد مردِ دون / تا بخوانَد بر سلیمی زان فُسُون
کارِ مَردان روشنی و گرمیَست / کارِدونان حیله و بی‌شرمیَست
شیرِ پشمین از برای کَدْ کنند / بومُسَیْلِم را لقب احمد کنند*

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «بعد از آن ویرانی آبادان کند»، بعد در هامش اصلاحش کرده‌اند.

بـو مُسَـیْلم را لقب کـذّاب مـاند　　　مَـرْ مُحمّد را اولُواَلاَلبـاب مـاند*

آن شرابِ حق خِتـامش مُشکِ نـاب　　　باده را ختمش بـود گَـند و عـذاب*

نثر

حکایتِ بقّال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکّان

ـ بقّالی بود که طوطی زیبا و خوش صدا و سبزی داشت.

ـ از دکّان نگهبانی می‌کرد و به‌همهٔ مشتریان لطیفه می‌گفت و با آنان شوخی می‌کرد.

ـ با آدمیان سخن می‌گفت و در آواز طوطیان هم مهارت داشت.

250/۲۵۱ ـ روزی از یک سوی مغازه به‌سوی دیگر پرواز کرد و شیشه‌های روغن گُل را ریخت.

ـ صاحب دکّان از خانه برگشت و آسوده‌خاطر و ارباب‌منشانه بر جای خود نشست.

ـ ناگهان دید که روغن ریخته و جامه‌اش را روغنی کرده، عصبانی شد و بر سر طوطی زد و طوطی از شدّت ضرب کچل شد.

ـ طوطی چند روزی لال شد و بقّال از پشیمانی آهی کشید.

ـ ریش خود را می‌کَند و می‌گفت: افسوس که آفتاب نعمت من زیر ابر نهان شد.

255/۲۵٦ ـ کاش آن زمان که بر سر این حیوان می‌زدم، دستم می‌شکست.

ـ به‌مستمندان صدقه می‌داد تا طوطیش به‌سخن درآید.

ـ بعد از سه شبانه روز، بقّال نومیدانه در دکّانش نشسته بود.

ـ به‌طوطی هرچیز پنهانی را نشان می‌داد، شاید که او زبان باز کند.

ـ قلندری سر برهنه با سری چون طاس و طشت از آنجا می‌گذشت.

260/۲٦۱ ـ ناگهان طوطی به‌سخن درآمد و به‌درویش بانگ زد که ای درویش!

ـ چرا کچل شدی، مگر با کچلان نشسته‌ای یا تو هم از شیشه روغن ریخته‌ای؟

ـ مردم از این مقایسهٔ طوطی خندیدند، زیرا که او درویش را چون خود پنداشته بود.

ـ کـار انسانهای منزّه را باخود مقایسه مکن، اگرچه در نوشتن شیر (درنده) مثل شیر (نوشیدنی) نوشته می‌شود.

ـ همهٔ عالم از این سبب گمراه شده‌اند، کمتر کسی ابدال حق را شناخته‌اند.

265/۲٦٦ ـ خیال برابری با پیامبران الهی در سر پختند و اولیا راکسانی چون خود پنداشتند.

ـ گفتند که ما بشریم و انبیا هم بشرند، ما و پیامبران هر دو وابستهٔ خواب و خوراکیم.

ـ آنان از کوری این نکته را درنیافتند که بین پیامبران و آنان تفاوتی بی‌پایان است.

ـ دو نوع زنبور از یک شاخه خوردند، یکی نیش گزنده یافت و دیگری عسل مصفّی تهیّه کرد.

ـ دو نوعِ آهو از یک گونه علف خوردند و از یک چشمه آب نوشیدند، در این یکی سرگین شد و در دیگری به‌مشک ناب بدل گشت.

270/۲۷۱ ـ دو نی از یک آب سیراب شدند، یکی خالی است و آن دیگری پر از شکر است.

ـ به‌صد هزار نوع از این قبیل کارها نگاه کن و اختلاف هفتاد سالهٔ آنها را بنگر.

- این یکی می‌خورَد به‌پلیدی بدل گردد، آن دیگری می‌خورد، همه انوار خدایی پدید می‌آید.
- این یکی می‌خورد، بخل و حسدش می‌افزاید، آن دیگری می‌خورد، عشق الهی می‌زاید.
- این به‌منزلهٔ زمین پاک است و آن دیگری شوره‌زاری است، این به‌مانند فرشته منزّه و آن دیگری چون دیو و دد است.

275/۲۷۶ - اگر ظاهر آنها شبیه هم باشد، اشکالی ندارد، چنانکه آب شیرین و آب تلخ هر دو به‌ظاهر صاف و زلال‌اند.
- [این تفاوت را] جز صاحب ذوق چه کسی می‌تواند بشناسد؟ تو درجستجوی او باش، او آب گوارا را از آب شور باز می‌شناسد.
- [غیر صاحب ذوق]، سِحر را با معجزه می‌سنجد و اساس آن هر دو را مکر و حیله می‌انگارد.
- ساحرانِ معاصر موسی از روی عناد، عصایی چون عصای موسی به‌دست گرفتند،
- این عصا با آن عصا فرق زیادی دارد، بین عمل این تاکار آن فاصلهٔ زیاد است.

280/۲۸۱ - به‌دنبال این عمل لعنت خدا می‌آید، و در به‌جای آوردن آن عمل رحمت الهی است.
- کفّار در عناد خویش همانند میمون‌اند، سرشتْ در درون انسان آفتی است.
- انسان هر کاری که می‌کند، میمون هم همان کار را به‌تقلید انجام می‌دهد.
- او می‌پندارد که کار انسان را انجام داده است، آن حیوانِ لجوج چگونه می‌تواند فرق را دریابد؟
- این یکی برای پیروی از امر کار انجام می‌دهد، آن یکی از روی لجاجت عمل می‌کند، خاک برسر آدمهای لجوج.

285/۲۸۶ - آن منافق با مؤمن به‌نماز می‌ایستد، امّا او از سر لجاج به‌نماز می‌آید نه از روی نیاز و صدق نیّت.
- مؤمنان در نماز و روزه و حجّ و زکات با منافقان در برد و باختند.
- عاقبت مؤمنان برنده‌اند و منافق سرانجام مات خواهد شد.
- اگرچه آن هر دو بر سر یک بازی‌اند ولی چون مروزی و رازی اختلافی شگرف باهم دارند.
- هر کس به‌جایگاه خود می‌رود و هر کس مطابق نام خود راهی می‌پیماید.

290/۲۹۱ - اگر او را مؤمن خطاب کنند، خوشش می‌آید و اگر منافقش نامند، خشمگین می‌گردد.
- نام او ذاتاً مورد محبّت است، نام این یکی به‌سبب آفتی که در آن نهفته است، ناپسند است.
- وگرنه میم و واو و میم و نون [مؤمن] خود شرافتی ندارد و کلمهٔ مؤمن جز برای توصیف به‌کار نرفته است.
- اگر او را به‌نام منافق بخوانی، این نام ناپسند چون کژدم درون او را نیش می‌زند.
- اگر این نام از نام دوزخ مشتق نشده است، پس چرا اثر دوزخی دارد؟

295/۲۹۶ - زشتی این نام از حرفهای آن کلمه نیست، همانطور که تلخی آب دریا ناشی از ظرف نیست.
- حرف به‌منزلهٔ ظرف و معنی چون آب است، امّا دریای معنی اصل کتاب است که «همه نزد اوست».
- در جهان دریای تلخ و دریای شیرین است و بین آن دو برزخی است که آن دو با هم نیامیزند.
- وانگهی این دو دریا از یک اصل‌اند، تو از هر دو بگذر و تا اصل آن پیش رو.
- طلای ناخالص و خالص را که به‌محک نزنی هرگز نمی‌توانی از هم باز شناسی.

300/۳۰۱ - کسی که خدا محکی در وجودش نهفته باشد، هر یقینی را از شک باز می‌شناسد.
- اگر خاشاکی در دهن انسانی زنده گیر کند، تا آن را بیرون نیاورد، آرام نمی‌گیرد.
- اگر در هزار لقمه خاشاکی کوچک باشد، احساس انسانِ زنده آن را در می‌یابد.
- چنانکه احساس دنیوی راه مشکلات این جهان را می‌گشاید، حسّ دینی هم نردبان آسمان معنوی است.

- صحّت این حسّ دنیا را از طبیب بخواهید و بهبود آن حسّ اخروی را از حبیب بجویید.
305/۳۰۶ - صحّت حسّ دنیوی از سلامت تن خیزد، امّا صحّت حسّ اخروی از ویرانی تن حاصل آید.
- راه جان، ابتدا بدن را ویران می‌سازد، سپس آن را آباد می‌کند.
- او که خانه را برایِ یافتنِ گنج زر ویران ساخته، از گنج باز یافته آن را آبادتر از سابق می‌سازد.
- آب را قطع کرده تا جوی را پاک کند، و سپس آب زلال در جوی روان سازد.
- پوست را شکافته، پیکان را بیرون کشیده، بعد پوست تازه به‌جای آن روییده است.
310/۳۱۱ - دژرا ویران‌کرده، ازکافرپس گرفته و بعد از آن صد برج و سد بر آن ساخته است.
- چه کسی می‌تواند برای کار خدای بی‌چون کیفیّتی قایل شود، این سخنها که بر زبان آوردم، از روی ضرورت است.
- کارهای او گاهی چنین جلوه می‌کند و گاهی چنان، کار دین جز حیرانی چیز دیگر نیست.
- نه چنان حیرانی که پشت به‌حق کند، بلکه چنان حیرانی که مست و مستغرق دوست باشد.
- مردانی هستند که روی به‌جانب دوست کرده‌اند، مردان دیگری هم هستند که روی خود آنان روی معشوق است.
315/۳۱۶ - به‌روی هر دو با ادب نظاره کن، شاید به‌سبب همین خدمت ولی‌شناس و مشهور گردی.
- چون شیاطین انسانْ نما زیادند، پس دست بیعت به‌هر کسی نباید داد.
- زیرا که صیّاد بانگ مرغ را تقلید می‌کند تا مرغ را بفریبد.
- تا پرنده صدای همجنس خود را بشنود، از هوا فرود آید و به‌دام و نیش گرفتار آید.
- مرد دون سخنان درویشان را می‌دزدد تا با آن سخنان مردم ساده‌دل را بفریبد.
320/۳۲۱ - کار مردان، گرمی و روشنایی آفریدن است، در حالی که کار افراد پست حیله گری وبیشرمی است.
- از پشم برای گدایی، مجسّمهٔ شیر می‌سازند، مسیلمهٔ کذّاب را احمد نام می‌نهند.
- لقب مسیلمه کذّاب ماند، در حالی که لقب محمّد(ص) اولوالالباب ماند.
- از مُهرِ شراب الهی بوی مشک ناب به‌مشام می‌رسد، در حالی که انجامِ بادهٔ دنیوی بوی گند و عذاب است.

شرح

این حکایت به‌تناسب حکایت نخستین در بیان این نکته است که حکیم به‌پیروی از الهام الهی او را به قتل رساند و اگرچه ظاهر کار او ناپسند می‌نمود، امّا باطناً کاری درست انجام گرفته بود. مولانا مخالف عقل متّکی بر قیاس است. در این‌باره در مثنوی حکایات متعدّدی ذکر شده و این عقیده را بیشتر توضیح داده است. طوطی که روغن را ریخته، بر سرش زده‌اند و کَل شده و از نطق افتاده است. مدّتی بعد با دیـدن قلندری سر و روی تراشیده، ضربهٔ بر سر فرود آمدهٔ خود را به‌خاطر می‌آورد و به‌قلندر می‌گوید که «تو هم از شیشه روغن ریختی؟» این از قیاس ناشی شده است. قیاس، نسبت به‌نظر، دانش و محیط هر کسـی می‌تواند متغیّر باشد و از این رو نمی‌تواند آیینهٔ تمام نمای حقیقت باشد.

جولقی، قلندر و قلندری معنی می‌دهد، جلق در عربی تراش موی سر راگویند. جولق [جولخ] در عربی و فارسی نوعی پارچهٔ پشمین است که از آن خُرجین و جوال می‌سازند. جوالق نام پوششی است که از پشم بافته می‌شد و این لباس را قلندریّه بر تن می‌کردند.[1]

شعار قلندریّه، چار ضرب زدن یعنی تراشیدن موی سر، ریش، سبیل و ابروست. کلمهٔ «جاس‌جولاق» (یعنی طاس و بی‌مو) نیز از این لغت ساخته شده است. جمع جولقی، جوالق است. به‌موجب روایات، مؤسّس این طریقت، جمال‌الدّین ساوی [= ساوجی] است که در شهر ساوه به‌دنیا آمده و در دِمیاط سکونت گزیده و در همانجا درگذشته است. گویند: زنی عاشق این مرد شد، او را رها نکرد. جمال‌الدّین برای رها شدن از دست این زن، موی سر و ریش و سبیل و ابروی خود را تراشید. زن وقتی معشوق خود را طاس و برهنه دید، دلسرد شد و حاضر به‌دیدار مجدّد وی نشد و بدین‌سان جمال‌الدّین از آن زن و عشق او رَست. از آن پس هم خود جمال‌الدّین و هم یاران او، چار ضرب زدن را شعار خویش ساختند. شیخ محمّد بلخی خلفای جلال‌الدّین، خلیفهٔ جمال‌الدّین خرقهٔ بافته از موی بُز بر تن می‌کرد. مریدانش نیز از وی پیروی می‌کردند. و این در حدود سال ٦١٦ یا ٦٢٠ هـ /١٢١٣ یا ١٢٢٣ م بوده است. محمّد بلخی معاصر ملک الظاهر غازی‌بن صلاح‌الدّین یوسف است که بین سالهای ٥٨٢-٦١٣ هـ /١١٦٣-١٢١٦ م در حلب حکومت می‌کرده است. می‌دانیم که قلندریّه به‌سال ٦١٠ هـ /١٢١٣ م در شام پراکنده بودند. شیخ حسن ایرانی در زمان کتبغا[2] در قاهره یک خانقاه (لنگر) قلندری ساخته و خود او در سال ٦٢٢ هـ /١٢٢٥ م در همانجا وفات کرده است. مجموع این اطّلاعات، به‌علاوهٔ نکته‌هایی که از «خِطط» مقریزی[3] دست می‌آید، جز تأیید این که قلندریّه بین قرنهای ٦-٩ هـ /١٢-١٥ م در عراق، سوریّه و مصر به‌صورتی متشکّل زندگی می‌کرده‌اند، مطلب دیگری در اختیار ما قرار نمی‌دهد. قلندریّه شاخه‌یی از ملامتیّه‌اند. اگرچه صوفیان، ملامتیّه را فروتر از قلندریّه دانسته‌اند، امّا قلندریّه، بدین‌دلیل که از پوشیدن لباس خاص، وابستگی به‌خانقاه، گذران از مال وقف و ذکر رها شده‌اند، خود را اهل حقیقت می‌دانند و اهل تصوّف را برزخ نشینان بین حقیقت و شریعت قلمداد می‌کنند.[4] مولانا که مشرب پدر و خلیفهٔ او برهان‌الدّین محقّق و سپس عقاید شمس را پذیرفته است، از بزرگان ملامتیّه به‌شمار می‌آید. از این رو قلندریّه را می‌ستاید. چنانکه روزی که آینه‌داری (آرایشگری)، محاسن او را اصلاح می‌کرد. پرسید که چگونه بتراشم؟ فرمود: آن قدر که فرقی باشد بین مرد و زن و این سخنان را علاوه فرمود: بر قلندران شک می‌برم که هیچ ریش ندارند. و حدیثی فرمود که «*سَعادةُ ٱلمَرءِ مِنْ خِفّةِ لِحْيَتِهِ، لأنَّ ٱللِّحْيَةَ حِلْيةُ المَرءِ و فی کثرتِها اعجابُ ٱلمَرءِ بِنَفْسِهِ وَ هُوَمِنْ مُهْلِکاتٍ*».[5] به‌هنگام وفات مولانا، ابوبکر جولقیِ نکساری، گوسفندی سربرید و در لنگر قلندران ضیافتی ترتیب داد. شمس در عراق همراه قلندری به‌سماع

---

١. ترجمهٔ قاموس، ذیل: جولاق؛ ترجمهٔ برهان قاطع، ذیل: جوالیق.

2. Ketboğa.

٣. چاپ بولاق، ١٢٧٠، صص ٤٣٢-٤٣٣.

۴. ملامتیّه و ملامتیان، عبدالباقی گولپینارلی، ١٩٣١، صص ١٧-٢١.

۵. مناقب العارفین، ١، صفحهٔ ٤١٢.

برخاسته و عابد چلبی، با صفت «قلندرنهاد» مدح شده است.[1]

جامی در *نفحات الانس*، فرق قلندریّه و ملامتیّه را بدین نحو بیان می‌کند که ملامتی به‌جمع نوافل و فضایل تمسّک جوید ولیکن آن را از نظر خلق پنهان دارد، امّا قلندریّه از حدّ فرایض در نگذرند و به‌اعمال و اخفای آن از نظر خلق مقیّد نبودند. آنگاه علیه قلندران معاصر خود داد سخن می‌دهد.[2]
ملک‌الناصر حسن نوهٔ قَلاوُن در سال ۷۶۱ هـ / ۱۳۶۰ م تراش قلندران را ممنوع ساخت. از این ممنوعیّت معلوم می‌شود که قلندریّه در قرن هشتم هجری در مصر و سوریّه اکثریّت قابل توجّهی داشته‌اند.
حافظ در غزلی گوید:

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ترانهٔ زیر از بابا طاهر عریان همدانی (م ۴۰۱ هـ / ۱۰۱۰ م) است:

مو آن رندم که نامم بی‌قلندر   نه‌خان دیرم نه‌مان دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد کویت   چو شو آید به‌خشتان وانهم سر

و همچنین کتاب موسوم به‌*قلندرنامه*[3] از شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری (م ۴۸۱ هـ / ۱۰۸۸ م) نشان می‌دهد که این طایفه حتّی در قرن چهارم در ایران و ترکستان نیز وجود داشته‌اند. سیّدحسینی متوفّی در شانزدهم شوال ۷۱۸ هـ / ۱۳۱۸ م، مثنویی به‌نام *قلندرنامه* دارد که حاوی پنجاه بیت است؛[4] معلوم می‌شود که این طریقت که مؤسّس آن را قاطعانه نمی‌توان تعیین کرد، مشایخ نام‌آوری داشته و از قرن چهارم وجود داشته‌اند. منشأ آن ایران و ترکستان است. از آن نواحی به‌عراق و سوریّه راه یافته است.
واحدی، شاعر و نویسندهٔ عثمانی، در کتاب *مناقب خواجهٔ جهان و نتیجهٔ جان* که در اوایل ماه صفر سال ۹۲۹ تألیف کرده است، دربارهٔ قلندریّه گوید:

«گروه قلندریّه، با وجوه پاک تراشیده، و کلاههای بافتهٔ پشمی بر سر و شالها بر دوش که برخی عسلی و برخی سیاه است، پر سرور و حُبور با خیل و حشم و طبل و عَلَم و آهنگ و نغمات و گلبانگ و صلوات...»[5] او می‌افزاید که قلندران لباس پشمینه را بر تن‌پوش آراسته ترجیح می‌دهند، ازدواج نمی‌کنند، آسمان را پدر و زمین را مادر انگارند، سبیل و ریش و ابرو و موی سر را عارضی می‌دانند و می‌تراشند، به‌دیدهٔ آنان مسجد و لنگر و کلیسا و جهنّم و بهشت فرقی با هم ندارند، شیفتهٔ زیبارویانند. و به‌تفصیل دربارهٔ کثرت سفر آنان و این که خود را همدانی می‌خوانند، بحث کرده است.[6]

فقیری قالقاندلنلی در *تعریفات* خود که به‌سال ۹۴۱ هـ / ۱۵۵۴ م تألیف کرده، می‌نویسد که قلندر به‌بنگ معتاد بودند و در بند هیچ چیز نبودند و به‌تلمیح بیان می‌کند که آنان حلقه‌هایی از گردن خود

---

۱. مناقب‌العارفین، ج ۲، صص: ۵۹٦، ٦۳۱، ۹۷٦؛ مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۱۱-۱۲۰، و ۲۴۰-۲۴۲.
۲. نفحات‌الانس، تصحیح دکتر محمود عابدی، صفحهٔ ۱۱.
۳. کتابخانهٔ سلیمانیّه، کتابخانهٔ شهید علی پاشا، مجموعهٔ شمارهٔ ۳۸۳، ۱۳۰a-۱۳۴b.
۴. کتابخانهٔ ایاصوفیه، مجموعهٔ شمارهٔ ۱۹۱۴ و ۲۰۳۲.
۵. نسخ خطّی ترکی دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۹۵۰۴، گ ۲۹b؛ ترجمهٔ دیگری در مقدّمهٔ مناقب جمال‌الدّین ساوی به‌تصحیح استاد تحسین یازیجی آمده است، صفحهٔ IV. ٦. همان نسخه، برگ ۳۰-۴۱.

می‌آویختند:

نـدور بـیلدین مـی‌کیملردیر قـلندر — یـاتا بـنگی اولوب سـدّ سکـندر
بو غازینه گـئچوپ بـیر طـوق لعـنت — عـلایقدن سـراسـر ایـده عـزلت
سـواد مـاسوادن فـارغ البـال — اولا بـتـو تکـیهٔ مـحنتده ابـدال[1]

مؤلّف *طرایق الحقایق*، آیین قلندریّه را مغایر با شرع و ملازم حالات باطنی می‌داند و شدیداً بر آنان می‌تازد.[2]

نوشته‌های واحدی و فقیری وجود قلندریّه را در قرون ۹ـ۱۰ هـ/ ۱۵ـ۱۶ م در آناطولی و روم ایلی تأیید می‌کند.

کتاب *نورالهدی لمن اهتدی* که عُمَر قره قاش‌زاده متوفی به‌سال ۱۰۴۷ هـ ۱۶۳۷ م بدون ذکر نام به‌صورتی متکلّفانه و پر از اصطلاح از کتاب «واحدی» اقتباس کرده، مطالب فوق را دربارهٔ قلندریّه تکرار می‌کند. از کتاب مزبور غیر از این نکته که قلندریّه در قرن هفدهم نیز وجود داشته‌اند، مطلب دیگری به‌دست نمی‌آید. در اینجا ذکر این نکته نیز ضروری است که حریری‌زاده کمال‌الدّین احمد (متوفّی ۱۲۹۹ هـ/ ۱۸۸۲ م) در *تبیان الوسایل الحقایق فی بیان سلاسل الطرایق* قلندریّه را شاخه‌یی از مولویّه معرّفی کرده است. البتّه این نظر بی‌اساس است و از چار ضرب زدن دیوانه محمّد چلبی (اوایل نیمهٔ اوّل قرن دهم / بعد از ۱۵۴۵ م) و پیروان او ناشی شده است.[3]

در موزهٔ سنگهای مزار در باغچهٔ مرادیّهٔ بروسه (= بورسا)، ذیل شمارهٔ ۱۱۸ سنگ مزاری نگهداری می‌شود که تاجی قلندری دارد. این تاج اندکی کوتاه‌تر از سکّهٔ[4] مولوی و به‌شکل استوانه است و در رأس آن دوازده تَرک وجود دارد که هر ترک با دو دوخت به‌دو قسمت تقسیم می‌شود. قسمت تقسیم شده به‌درون دایره‌یی با دو دوخت، باز به‌دو بخش تقسیم شده است. درست در وسط آن بخشی با دو دوخت وجود دارد که اهل طریقت آن را «دگمه» می‌نامند. در هر حال این مرکز به‌حضرت محمّد(ص) و دوازده ترک به‌دوازده امام ـ علیهم السّلام ـ اشاره می‌کند. به‌دنبال این رأس هموار، قبّهٔ تاج نیز با دوخت از هم جدا شده، هرقاچ آن در قسمت فوقانی به‌طور برجسته به‌چهل قاچ تقسیم شده، این قاچها در لگن، یعنی در آن قسمت که روی سر قرار می‌گیرد، در امتداد همان مفصلها به‌دوخت افقی و ظریف به‌شکل زیر ختم می‌شود:



۱. یعنی: می‌دانی قلندران کیانند؟ بخوابند و بنگشان سدّ سکندر باشد. طوق لعنتی بر گردن دارند و از دنیا عزلت گزیده‌اند، از ماسوا فارغ‌اند و در این تکیه‌گاه محنت را ابدال پندارند. نسخهٔ خطّی ترکی دانشگاه استانبول ۳۰۵۱، گ ۱۳a.

۲. طرایق الحقایق، به‌تصحیح محمّد جعفر محجوب، تهران، بارانی، ۱۳۴۵، جلد ۱، صص ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۵۳ـ۴۵۴؛ جلد ۲، صفحهٔ ۴۵۴ (؟)؛ جلد ۳، صفحهٔ ۸۰.

۳. کتابخانهٔ ابراهیم افندی، مستقر در کتابخانهٔ سلیمانیّه، شمارهٔ ۴۳۲، ج ۳، گ ۷۴a ـ ۷۷b.

۴. سکّه کلاه مولوی (مولویّه) را گویند (قاموس ترکی).

این چهل تکّه هم به‌گمان ما به‌مقامات دهگانهٔ شریعت، طریقت، حقیقت و معرفت اشاره می‌کند. ظاهراً این نوع تاج از نمدِ مالیده درست می‌شده است. سنگ مزاری که وصف آن به‌عرض رسید، از آنِ «بابا حاج‌محمّد قلندر» بوده است.

بکتاشیان به‌تاجی که قبّهٔ آن دگمه‌یی دارد و دوازده ترک است و لگن آن چهار ترک و قبّه و لگن آن دور تا دور به‌یک ترک منتهی می‌شود، تاج «حسینی»، «جلالی» و «قلندری» گویند. به‌نظر آنان رأس تاج اصیل قلندری بدون دگمه و هر دو سوی آن بدون دوخت بوده است.

در اینجا این نکته را هم بگوییم که نوشتهٔ *طرایق الحقایق* تحت تأثیر آرای اکثریّت معاصر دربارهٔ افرادی که در اعتقاد و پوشش از هند و شمنیزم تقلید می‌کرده، و نمایندگان پرنفوذی داشته‌اند، تحریر یافته است.

ب ۲۶۵: کلمهٔ «ابدال» را جمع «بِدْل» و «بدیل» دانسته‌اند. «بُدَلا» نیز به‌همان معنی است. گفته‌اند که چون یکی از واصلان وفات می‌کرد، یکی دیگر از آنان که در مقامی پایین‌تر قرار داشت، بر جای او می‌نشست. به‌روایتی دیگر آنان هرگاه می‌خواستند در جایی که اراده می‌کردند، بدلی از خود نشان می‌دادند و به‌عبارت دیگر می‌توانستند در آنی در چند جا حاضر باشند و از این رو بدین‌نام خوانده شده‌اند. در این‌باره از حضرت پیامبر(ص) احادیثی نقل شده است: ***«الابْدالُ فی هذهِ الامّةِ ثَلاثونَ رَجُلاً قُلوبُهُمْ عَلیٰ قلبِ ابراهیمَ خَلیلِ الرّحمنِ، کُلّما ماتَ رجلٌ اَبْدَلَ اللهُ مَکانَهُ رَجُلٌ»***[۱] نیز: ***«الابدالُ فی امّتی ثلاثونَ بِهِمْ تَقُومُ الارضُ وَ بِهِمْ تَمْطَرونَ وَ بِهِم تُنْصَرونَ»***[۲] همچنین: ***«الابدالُ فی اهلِ الشّامِ وَ بِهِمْ یُنْصَرونَ و بِهِمْ یُرْزَقونَ»***[۳] باز: ***«الابدالُ بِالشّامِ وَ هُمْ اَربعونَ رَجُلاً کُلّما ماتَ رَجُلٌ اَبْدَلَ اللهُ مکانَه رَجُلاً یُسقیٰ بِهِم الغَیثُ وَ یُنْتَصَرُ بِهِمْ عَلی الاعداءِ وَ یُصْرَفُ عنْ اهلِ الشّام بِهِم العَذابَ»***[۴] نیز: ***«الاَبْدالُ اربعونَ رَجُلاً و اربعونَ امرأةً کُلّماماتَ رَجُلٌ اَبْدَلَ اللهُ تعالی مکانَهُ رَجُلاً وکُلّما ماتَتْ امرأةٌ اَبْدَلَ اللهُ تعالی مکانَها امرأةً»***[۵] و بالاخره: ***«الابدالُ مِنَ المَوالی»***.[۶]

علیّ‌القاری، اکثر این احادیث را ضعیف می‌داند.[۷] سیّد شریف جرجانی در *تعریفات*، ذیل «بُدَلا» آنان را هفت تن می‌داند.[۸] جامی در *نفحات* دربارهٔ ابدال و دیگر واصلان مفصّلاً بحث کرده است.[۹]

---

۱. یعنی: «ابدال این امّت سی نفرند، دل آنان چون دل خلیل الرحمن است. اگر یکی از آنان وفات کند، خدا دیگری را به‌جای او بدل قرار می‌دهد»، جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۱۰۲.

۲. «بین امّت من ابدال سی‌تن‌اند که زمین به‌وجود آنان قایم است، باران به‌احترام آنان می‌بارد و مردم برای خاطر آنان مورد یاری قرار می‌گیرند. همان کتاب، همان صفحه.

۳. «ابدال از مردم شام‌اند، مردم به‌پاس آنان مورد یاری قرار می‌گیرند و روزی داده می‌شوند»، همان.

۴. «ابدال در شام ساکن‌اند و چهل نفرند. هرگاه یکی از آنان وفات یابد، خدا دیگری را به‌جای او قرار دهد، باران برای خاطر آنان می‌بارد و به‌یُمن آنان بر دشمنان می‌توان چیره شد و به‌پاس آنان عذاب از مردم شام دور می‌شود»، همان.

۵. «ابدال چهل مرد و زن‌اند. اگر مردی از آنان وفات کند، خدا مرد دیگری به‌جای وی نشاند و اگر زنی درگذرد، خدا زنی دیگری به‌جای او قرار دهد»، همان.

۶. «ابدال از میان غلامان‌اند»، همان.

۷. موضوعات، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۹، صص ۱۷-۱۸.

۸. چاپ استانبول، مطبعهٔ اسد، صفحهٔ ۲۹.

۹. ترجمهٔ لامعی، صفحهٔ ۱۲۶ به‌بعد.

در دعایی که امام جعفر صادق(ع) به‌مادر داوود، پسر حسن مثنّی، فرزند امام حسن(ع) برای رها شدن فرزندش از محبس آموخته و به «دعای ام داوود» شهرت یافته است[1]، این عبارات را می‌خوانیم: «**اَللّـهُمَّ صَلِّ عَلَی ٱلاوصیاءِ و ٱلسُّعَداءِ و ٱلشُّهداءِ و ائمّةِ ٱلهُدیٰ، اَللّهُمَّ صَلِّ عَلَی ٱلابدالِ و ٱلاوتادِ و ٱلسُّیّاحِ و ٱلعُبّادِ...**».[2] از امام رضا(ع) می‌پرسند: ابدال کیانند؟ می‌فرماید: ابدال، اوصیااند. چون خدای تعالی نبوّت را به‌حضرت محمّد(ص) ختم فرمود، اوصیا را بدل پیامبران قرار داد. با توجّه به «دعای امِ داوود» گویا اینان از خواصّ ائمّه بوده‌اند.[3]

در قرن سیزدهم / هفتم هجری، گروهی از درویشان بودند که «ابدالان روم» خوانده می‌شدند که با سر برهنه و پای عریان به‌سیاحت می‌پرداختند و مثل قلندران چار ضرب می‌زدند، لباسی به‌تن می‌کردند که سینه‌یی گشاده، بالا تنه‌یی تنگ و پایین گشاد داشت و بدون آستین بود و «تنّوره» نامیده می‌شد. بدنهای خود را داغ می‌کردند و بر سینه‌هاشان شکل هلال یا ذوالفقار یا اسم حضرت علی(ع) را می‌کوبیدند و بر بازوی خود نقش مار خالکوبی می‌کردند. بر کمر این درویشان معتاد به‌بنگ، قاشقی بزرگ و بنگدان آویزان بود. کمر خود را با کمربندی می‌بستند واز دستهٔ قاشق، قاپ آویزان می‌کردند برای گدایی کشکولی همراه داشتند.[4] از *نورالهدی* معلوم می‌شود که این گروه تا قرن ۱۱ هـ /۱۷ م وجود داشته‌اند.[5] بکتاشیّه، راه این گروه را ادامه داده‌اند.

چون در متون کهن، اصطلاح «ابدال مولوی» و «ابدال بکتاشی» استعمال شده است، معلوم می‌شود که این کلمه به‌معنی «درویش» به‌کار رفته است. مولانا در اکثر جاهای مثنوی از ابدال بحث می‌کند، امّا قصد وی این گروه نیست، بلکه غرض وی آن واصلان حقیقی‌اند که بدی را به‌خیر بدل کنند، از انیّت و انانیّت رَسته و فردیّت خود را فرو هشته و خود را وقف حقّ و خلق ساخته‌اند.

ب ۲۶۷: در سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیهٔ ۱۰ می‌فرماید: «رسولان در جواب آنان گفتند: آیا در خدا هم که آفرینندهٔ آسمانها و زمین است، شک توانید کرد؟ خدا شما را به‌مغفرت و آمرزش از گناهانتان می‌خواند و می‌خواهد از تعجیل به‌عقوبت عصیان رهانیده و به‌اجل معیّن و عمر طبیعی برساند. باز کافران گفتند: خواهید ما را از آنچه پدران ما پرستیدند منع کنید. برای ما حجّت و معجزی بیاورید». در سورهٔ ۲۱ (انبیاء)، آیهٔ ۳؛ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)، آیات: ۲۴ و ۳۳؛ سورهٔ ۲۶ (شعرا)، آیات ۱۵۴ و ۱۸۶؛ سورهٔ ۳۶ (یس)، آیهٔ ۱۵؛ سورهٔ ۶۴ (تغابن)، آیهٔ ٦ و در بسیاری از آیات کریمهٔ *قرآن* شریف، کفّار، انبیا را مخاطب قرار داده، می‌گویند که شما نیز انسانی نظیر ما هستید، حتّی در آیهٔ ۷ سورهٔ ۲۵ (فرقان)، می‌خوانیم که «باز کافران گفتند: چرا این رسول غذا می‌خورد و در کوچه و بازار راه می‌رود و چرا فرشتهٔ محسوس و ظاهر بر او نازل نمی‌شود تا گواه صدق او باشد». مولانا در بیت فوق به‌مفهوم تمام این آیات

۱. عمدة الطّالب فی آل ابی‌طالب، چاپ نجف، ۱۳۳۷ هـ /۱۹۱۸ م، صفحهٔ ۸۷ و پاورقی همان صفحه.
۲. مفاتیح الجنان، حاج شیخ عبّاس قمی، چاپ و پخش نشر محمّد، تهران، صفحهٔ ۳۰۹.
۳. سفینه البحار، حاج شیخ عبّاس قمی، ج ۱، صفحهٔ ٦۴؛ ج ۲، صص ۴۳۸-۴۳۹.
۴. مناقب خواجهٔ جهان، گ ۱۸a-۲۹b.
۵. چاپ مطبعهٔ تصویر افکار، ۱۲۸٦، صفحهٔ ۱۳ به‌بعد.

نظر دارد.

ابیات ۲۷۸-۲۷۹: موسی پیامبر(ع) به‌امر خدا عصای خود را بر زمین می‌افکند و عصا به‌مار بزرگ بدل می‌گردد و چون موسی دُم آن را می‌گیرد، دوباره به‌حال اوّل باز می‌گردد. چون دست خود را زیر بغل فرو می‌برد و درمی‌آورد، دست او سفید و نورانی می‌شود و پرتو افشانی می‌کند و باز چون زیر بغل فرو می‌برد، به‌حالت نخستین باز می‌گردد.[1] موسی این معجزات را به‌فرعون نشان می‌دهد و سرانجام هارون به‌فرمان موسی عصا را برمی‌گیرد. ساحران نیز عصای خود را می‌اندازند و عصای آنان نیز به‌مار بدل می‌شود، امّا عصای هارون آنها را می‌بلعد.[2]

در قرآن هم از این معجزات یاد شده است. نخست عصاها و طنابهای ساحران به‌مار بدل می‌شوند. موسی عصای خود را می‌افکند، عصا به‌اژدهای عظیم بدل می‌گردد و مارهای دیگر را می‌بلعد. در آیات ۱۰۷ و ۱۱۷ سورهٔ ۷ (اعراف)، آیات ۱۸-۶۶ سورهٔ ۲۰ (طه)، آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۷ (نمل) و آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۲۸ (قصص) از عصای موسی سخن رفته است. در آیات ۴۳-۴۵ سورهٔ ۲۶ (شعرا) باز از همان مقوله بحث شده، در سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۶۰، سورهٔ ۷ (اعراف)، آیهٔ ۱۶۰ موسی همین عصا را بر سنگ می‌زند و دوازده چشمه از سنگ می‌جوشد. و ماجرای ید بیضا در سورهٔ ۷ (اعراف)، آیهٔ ۱۰۸، سورهٔ ۲۰ (طه)، آیات ۲۲-۲۳؛ سورهٔ ۲۷ (نمل)، آیهٔ ۱۲ و سورهٔ ۲۸ (قصص)، آیهٔ ۳۲ آمده است.

مولانا در *فیه‌مافیه* راستی و درستی را به‌عصای موسی مانند می‌کند و می‌گوید: «راستی چون عصای موسی است، اگر کج شود، چون سِحر است که تا راستی آید زایل شود».[3] در *تأویلات* کاشانی، عصا، نفس مقهور عقل است و تبدیل آن به‌اژدها از غضب بیش از حدّ نفس موسی ناشی شده است. فرو بردن دست زیربغل، پیروی عقل از روح و جلا دادن آن با نور جان است.[4]

ماجرای بلع عصا و طناب ساحران به‌وسیلهٔ عصای موسی و ایمان آوردن ساحران بدو و گفتن فرعون که موسی بزرگ ساحران است و خشم گرفتن بر ساحران و مُثله کردن آنان به‌جرم متابعت از موسی در آیات ۵۶-۷۳ سورهٔ ۲۰ (طه) آمده است.

ابیات ۲۸۶-۲۹۶: نفاق: ایمان نداشتن و خود را مؤمن جلوه دادن، به‌عبارت دیگر از در شریعت وارد شدن و از دروازهٔ دیگر آن بیرون رفتن است. منافق انسانی دارای نفاق است که به‌چیزی باور ندارد و خود را مؤمن می‌نمایاند. در آیهٔ ۱۶۷ سورهٔ ۳ (آل عمران)، منافقان را چنین می‌شناساند که آنان سخنانی بر زبان می‌آورند که در درون نشانی از آن ندارند، برای آنکه در جهاد شرکت نکنند، لافها می‌زنند. در سورهٔ ۴ (نساء)، آیهٔ ۸۸ می‌فرماید: وقتی منافقان را به‌ایمان خوانند، آنان به‌کفر روی آورند و در آیهٔ ۱۴۰ همان سوره فرموده است: آنان با کفّار در جهنّم گرد خواهند آمد و در آیهٔ ۱۴۲ منافقان را افرادی معرّفی می‌کند که می‌خواهند با خدا خُدعه کنند و با بی‌میلی به‌نماز رو می‌کنند و در آیهٔ ۱۴۳ آنان را

---

۱. عهد عتیق، سفر خروج، باب ۱۴.
۲. همان کتاب، باب ۷، ۸-۱۳.
۳. فیه‌مافیه، بخش دوم، صفحهٔ ۶۰ (جای آن را در تصحیح مرحوم فروزانفر نیافتیم).
۴. تأویلات، ج ۲، صص ۲۰-۲۱.

افرادی مُذبذب می‌خواند که نه کافرند و نه مؤمن، بلکه راه گم‌کردگانی بیش نیستند و در آیهٔ ۱۴۵ جایگاه آنان را درکات اسفل دوزخ می‌خواند. در سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۴۹ منافقان به‌مؤمنان می‌گویند که اینان را دین ایشان می‌فریبد. در آیات ۶۴ـ۶۸ سورهٔ ۹ (توبه) با آنکه منافقان از نزول آیه‌یی که ماهیّت آنان را برملا می‌کرد، می‌ترسیدند، باز مسخرگی پیشه کرده بودند. خداوند به‌رسول خود می‌فرماید: ای رسول بدانان بگو که از آنچه می‌ترسید، بر سرتان خواهد آمد. در آیهٔ ۷۳ پیامبر(ص) به‌نبرد با منافقان مأمور شده است. در آیهٔ ۷۷ می‌فرماید که نفاق در دل آنان تا قیامت باقی خواهد ماند و در آیهٔ ۹۷ اعراب بادیه‌نشین را منافقتر از شهریان معرّفی می‌کند و در آیهٔ ۱۰۱ برخی از اعراب بدوی اطراف مدینه را به‌نفاق می‌نکوهد. در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) می‌فرماید که خداوند منافقان را می‌شناسد. در آیات زیر از کلام‌الله مجید نیز دربارهٔ منافقان مطالبی آمده است: آیات: ۱، ۱۲، ۲۴، ۴۸، ۶۰، ۷۳ سورهٔ ۳۳ (احزاب)؛ آیهٔ ۶ سورهٔ ۴۸ (فتح)؛ آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۵۷ (حدید)؛ آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۵۹ (حشر)؛ آیهٔ ۹ سورهٔ ۶۶ (تحریم)، نام سورهٔ ۶۳ قرآن کریم «منافقون» است. در این سورهٔ مبارکه دروغگویی منافقان را بیان می‌فرماید و می‌گوید که آنان قَسَمها را سپر جان خود می‌سازند، از راه خدا انحراف می‌جویند و در کارهای ناپسند شرکت می‌کنند، هر صدایی را به‌زیان خویش می‌پندارند. هرگاه بدانان بگویند که بیایید تا رسول(ص) برایتان از حق آمرزش طلبد، نپذیرند و کبر ورزند و از هدایت دوری کنند و گویند که به‌پیروان رسول(ص) مالی انفاق نکنید تا از گرد او پراکنده شوند. سردستهٔ آنان عبدالله‌بن اُبَیّ است که سخان زشتی دربارهٔ حضرت پیامبر بر زبان آورده بود که سرانجام مقرّر شد او را از مدینه تبعید کنند.

مولانا در ابیات فوق به‌معانی همهٔ آیات یاد شده نظر دارد، مخصوصاً در بیت ۲۸۵ به‌آیهٔ ۱۴۲ سورهٔ ۴ (نساء) اشاره کرده است. در بیت ۲۸۹ منظور از مروزی و رازی، بیان دو مطلب متضادّ است. مرو در شرق ایران و ری در غرب آن واقع است.

ابیات ۲۹۷ـ۲۹۹: با تشبیه حرف به‌ظرف، و معنی به‌آب می‌خواهد این نکته را بیان کند که معنی با حرف یا به‌عبارت دیگر با کلمه بیان می‌شود. همانطور که ظرف برای آب ضروری است، حروف نیز برای بیان معنی ضرورت دارد.

مصراع: «بحر معنی عنده‌اُمُّ الکتاب» به‌آیهٔ زیر اشاره می‌کند: «خدا هرچه را خواهد محو کند و هرچه را خواهد اثبات کند، اصل کتاب آفرینش مشیّت اوست» (رعد، ۱۳ / ۳۹).

بیت ۲۹۹: اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ زیر است: «او خدایی است که دو دریا را به‌هم درآمیخت که این آب گوارا و شیرین و آن دیگری شور و تلخ بود و بین این دو آب واسطه و حایلی قرار داد که همیشه از هم منفصل و جدا باشند» (فرقان، ۲۵ / ۵۳)، همچنین به‌مفهوم آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۳۵ (فاطر) ناظر است که فرماید: «هرگز آن دو دریا که آب آن یک گوارا و شیرین و آن دیگری تلخ و شور است یکسان نیستند، با وجود این شما از هر دو گوشت تازه تناول می‌کنید و زیورها از آن استخراج می‌کنید و می‌پوشید و زیب و زیور تن می‌سازید و در آن کشتیها روان بینی تا از فضل خدا شکرگزار گردید».

مولانا از این دو دریا، حقّ و باطل، خیر و شرّ و قهر و ایمان و کفر را قصد کرده است.

ب ۳۰۵: صحّت این حس بجویید از طبیب... به‌حدیث نبوی اشاره می‌کند: «*تَداوَوا عبادَالله فان الله تعالی لم یَضَعْ داءً الاّ وَضَعَ لَهُ دَواءً غَیرَ داءٍ واحدٍ: الهَرَم*»:[1] «ای بندگان خدا به‌هنگام بیماری خود را مداوا کنید، زیرا خدای تعالی دردی نداده که برایش دوایی عطا نکرده باشد، فقط یک درد درمان ندارد: پیری.» بیماری تن با معالجهٔ طبیب از بین می‌رود، امّا بیماریهای دین با کرامت مرشد کامل که از اسرار قرآن کریم و احادیث و رمز و راز ایمان و اعمال واقف است، علاج می‌پذیرد. این مضمون در ابیات بعدی نیز توضیح داده شده است. منظور از «حبیب»، همان حبیب‌الله ـ حضرت محمّد(ص) ـ است.

ابیات ۳۱۶-۳۱۷: در آیهٔ ۲۷۳ سورهٔ ۲ (بقره) نیازمندانی را وصف می‌کند که از فرط عفاف کسی را از حال خود آگاه نسازند و همچنان چون آبرومندند، استغنا از خود نشان دهند، چنانکه مردم آنان را بی‌نیاز پندارند. و می‌فرماید که صدقه به‌چنین فقیرانی باید داده شود. آن‌گاه به‌پیامبر خود می‌فرماید که: «تو آنان را از سیمایشان می‌شناسی». در آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید: «مردانی هستند که همه به‌سیمایشان شناخته می‌شوند و اهل بهشت را آواز کنند که درود بر شما باد و آن‌گاه که نظرشان بر اهل دوزخ افتد، گویند پروردگارا منزل ما را با این ستمکاران به‌یک جای قرار مده» و به‌دنبال آن می‌فرماید که خدای تعالی آنان را به‌بهشت فرا می‌خواند و می‌فرماید که برای شما حزن و خوفی نیست.

اَعْراف، به‌جای بلند گفته می‌شود. تاج‌خروس و یال اسب را «عُرف» گویند. گفته‌اند که اعراف، سدّی بین بهشت و دوزخ است. در احادیث، انبیا و آل محمّد ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین ـ اصحاب اعراف خوانده شده‌اند.[2] در سورهٔ ۴۷ (محمّد)، آیهٔ ۳۰ به‌رسول اکرم می‌فرماید: «اگر گناهکاران را ببینی، از سیمایشان می‌شناسی». در آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۴۸ (فتح) می‌فرماید که «مؤمنان بر رخسارشان از اثر سجده نشانها پدیدار است» و در آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۵۵ (الرحمن) فرموده است که بدکاران نیز از سیمایشان شناخته می‌شوند.

مثل مشهوری است که می‌گویند: رخسار، آینهٔ درون است. حدیثی به‌مضمون زیر نقل شده است: «*اُطلبُوا اَلخیرَ عندَ حِسانِ اَلوُجوه*»: خیر و نیکی را از نکو رویان بجویید.[3] نیکی و بدی انسان از سیمای او معلوم می‌شود، برای دریافت آن تبحّری باید داشت. بسیار کسان دیده‌ایم و می‌بینیم که منافق جدّی‌اند امّا برای فریب مردم خود را اهل‌الله جلوه می‌دهند، آداب ظاهری را رعایت می‌کنند و خود را مرتاض (اهل ریاضت) وا می‌نمایند و بدینسان افراد عادی را می‌فریبند و از اطرافیان خود بهره‌جویی می‌کنند. منظور مولانا از «ابلیسان آدمی روی» چنین کسانی هستند. از بیت ۳۱۷ تا پایان مبحث مولانا چنین انسانهایی را توصیف می‌کند، که به‌تعبیر قرآن مجید «شیاطین الانس» (انعام، ۱۱۲/۶) نام دارند. این نوع افراد خواه خود را زاهد و خواه رند بنمایند، چون بر گردهٔ انسانها سوارند و از کیسهٔ آنان ارتزاق می‌کنند، به‌راستی از آن قماش‌اند. در بین آن افراد برخی به‌ادّعای مهدویّت برخاسته و خود را تجدیدگر عصر خویش

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۱۰۹.
۲. مجمع‌البیان، ج ۴، صص ۴۲۲-۴۲۵.
۳. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۲۶.

خوانده‌اند و حتّی بعضی خود را مهبط وحی نامیده و مدّعی شده‌اند که با مشایخ پیشین دیدار کرده‌اند و یا به‌آسمانها معراج کرده و به‌لقای الهی توفیق یافته‌اند، حتّی برخی پا را فراتر گذاشته و جرأت کرده‌اند که دین جدیدی ارائه کنند. از میان این زمره به‌جز کسانی که بیماری روانی داشته‌اند، برخی مدلول: «*تبدیلُ الشّکلِ لأجلِ الأکل*»[1] بوده‌اند که در اکثر مواقع آلت فعل باطل و پل پیروزی استمارگران می‌شدند در این‌باره سخن را بیش از این به‌درازا نمی‌کشیم. سنایی هم در *حدیقة الحقیقه* از اینان سخن به‌میان آورده است.[2]

ب ۳۲۲: در قدیم برای دریوزگی شیر پشمین درست می‌کردند. شارح انقروی منظور مولانا را چنین دریافته است که وی گروهی را که در لباس اهل طریقت درمی‌آیند تا به‌مال دنیا دست یابند، مدّ نظر داشته است.[3] با توجّه به‌مفهوم اشعار قبل، استنباط انقروی صحیح به‌نظر می‌آید. همانطور که استاد فروزانفر نیز به‌معنی ابیات اشاره کرده و گفته است: مجسّمهٔ شیر که از بافتنیها می‌سازند و درونش را از پشم پرمی‌کنند. مقصود مولانا پیروان مدّعی پشمینه‌پوشی است. چنانکه در گذشته گروهی شمع بر سینی می‌نشاندند و روشن می‌کردند، یا مشک پرآبی بر دوش می‌گرفتند و سقّایی می‌کردند، گروهی مرثیه یا اشعار مذهبی می‌خواندند و گدایی می‌کردند. حتّی عدّه‌یی بودند که تن خود را زخمی می‌کردند، یا به‌قصد انتحار بر بالای مناره‌یی می‌رفتند تا خود را پرت کنند و هلاک سازند و از آن طریق گدایی می‌کردند. ما در روزگارخود این رویدادها را دیدیم. ظاهراً در گذشته افرادی بوده‌اند که از پشم مجسّمهٔ شیر می‌ساختند و با به‌حرکت درآوردن آن گدایی می‌کردند. مولانا هم به‌کسانی که ادای شیر در می‌آوردند، اشاره کرده و هم وجود این عادت را بیان داشته است.

ب ۳۲۳: مُسَیْلِمه، کسی است که در آخرین سالهای حیات حضرت پیامبر(ص) از دین اسلام برگشت و مدّعی نبوّت شد. نامه‌یی به‌حضرت محمّد(ص) فرستاد و در آن نامه گستاخانه نصف کرهٔ زمین را متعلّق به‌خود دانست. این شخص در یمامه به‌ادّعای پیامبری برخاسته بود، لذا از طرف پیروانش «رحمان الیمامه» خوانده می‌شد. حضرت رسول نامهٔ مسیلمه را پاره کرد و برای او نامه‌یی فرستاد که با آیهٔ: «*الارضُ یَرِثُها عبادیَ الصّالحون*» (انبیاء ۲۱/۱۰۵) پایان می‌یافت. چون حضرت پیامبر در نامهٔ خویش او را «کذّاب» خطاب فرموده بود، این لقب بر مسیلمه باقی ماند. مسیلمه که چهارصدهزار مرید دور خود جمع کرده بود، با سَجاح نام زنی که او هم در آن ایّام به‌ادّعای نبوّت برخاسته بود، متّحد شد و بر قدرتش افزود. در زمان ابوبکر، سپاه اسلام به‌سرکردگی خالدبن ولید به‌سرکوب آنان رفت و با آنان سخت درگیر شد، مسیلمه به‌باغی به‌نام حدیقة الرحمان که در نزدیکی میدان محاربه قرار داشت، پناه برد و دروازهٔ آن را بست. ابودُجانه از انصار که در غزوهٔ اُحُد رشادتهایی از خود نشان داده بود، خود را درون سپری قرار داد، مسلمانان آن سپر را با نیزه‌های خود به‌بالای دیوار باغ بلند کردند، ابودجانه به‌درون باغ پرید، در حالی که

---

۱. تغییر ظاهر به‌منظور خوردن.
۲. حدیقه، صص ۶۷۶ـ۶۷۹.
۳. شرح‌انقروی، جلد ۱، صفحهٔ ۳۳.

ساق پایش شکسته بود، سستی به‌خود راه نداد، دروازه را گشود و مسلمانان به‌درون باغ رفتند. وحشی مسیلمه را به‌قتل رساند.[۱]

ب ۳۲۴: به‌آیهٔ شریفه زیر اشاره می‌کند: «و به‌آنان شراب ناب سر به‌مُهر بنوشانند که به‌مشک مهر کرده‌اند و عاقلان بر این نعمت و شادمانی ابدی باید به‌شوق و رغبت بکوشند» (مطفّفین، ۸۳/۲۵-۲۶؟).

مثنوی

داستانِ آن پادشاهِ جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهرِ تعصّب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز ... دشمنِ عیسی و نصرانی گُداز*
عهدِ عیسی بود و نوبَت آنِ او ... جانِ موسی او و موسی جانِ او
شاهِ اَحْوَل کرد در راه خدا ... آن دو دَمسازِ خدایی را جُدا*
گفت استاد احولی را کاندر آ ... زُو برون آر از وِثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام ... پیش تو آرم؟ بکن شرحِ تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رَو ... احولی بگذار و افزونْ بینَ مَشَوْ
گفت ای استا مرا طعنه مزن ... گفت اُستا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست، هر دو شد زچشم ... مَردْ احول گردد از مَیلان و خَشم
شیشه یک بود و به‌چشمش دو نمود ... چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند ... زاستقامت روح را مُبْدَل کند
چون غَرَض آمد، هنر پوشیده شد ... صد حجاب از دل به‌سویِ دیده شد
چون دهد قاضی به‌دل رُشوت قَرار ... کَیْ شناسد ظالم از مظلومِ زار؟*
شاه از حِقدِ جهودانه چُنان ... گشت احول، کالأمان یارَبْ امان
صدهزاران مؤمنِ مظلوم کُشت ... که پناهم دینِ موسی را و پُشت

آموختنِ وزیر مَکرْ پادشاه را

(۱۲) او وزیری داشت گبر و عِشْوه دِه ... کُو بَر آبْ از مکر بر بستی گِره
گفت تَرسایان پناهِ جان کنند ... دینِ خود را از مَلِک پنهان کنند
کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست ... دین ندارد بوی، مُشک و عود نیست

---

۱. دربارهٔ نامه حضرت رسول اکرم(ص) و مسیلمه نگاه کنید به‌محمّد(ص) و زمامداران در پیرامون نامه‌های پیامبر اسلام به‌زمامداران، احمد صابری همدانی، چاپ دوم، قم، ۱۳۴۶ ش، صص ۲۶۶-۲۶۹؛ دربارهٔ ابودُجانه؛ تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، ۱، حضرت محمّد و اسلام، انجمن فرهنگ ملیّت، ۱۹۶۹، صص ۹۶-۱۰۰ نگاه کنید.

سرِّ پنهانست اندر صد غلاف   ظاهرش با تُست و باطن بَر خِلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست   چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانیی   نی هَویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را بِبُر   بینی‌ام بشکاف و لب در حکمِ مُر
بعد از آن در زیرِ دار آور مرا   تا بخواهد یک شفاعتْ‌گر مرا
بر مُنادی‌گاه کن این کارْ تو   بر سرِ راهی که باشد چارسُو
آنگهم از خود بِران تا شهرِ دور   تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تلبیسِ وزیر با نصاری

پس بگویم من به‌سِرْ نصرانیَم   ای خدایِ رازدان می‌دانیَم
شاه واقف گشت از ایمانِ من   وز تعصّب کرد قصدِ جانِ من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم   آنکه دینِ اوست، ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرارِ من   متّهَم شد پیشِ شه گفتارِ من
گفت گفتِ تو چو در نان سوزنست   از دلِ من تا دلِ تو روزنست*
من از آن روزن بدیدم حالِ تو   حالِ تو دیدم، ننوشم قالِ تو
گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام   او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهرِ عیسی جان سپارم، سَردهم   صد هزاران منّتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک   واقفم بر علمِ دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دینِ پاک   در میانِ جاهلان گردد هلاک
شُکر ایزد را و عیسی را که ما   گشته‌ایم آن کیشِ حق را رهْنما
از جهود و از جهودی رَسته‌ایم   تا به‌زنّاری میان را بَسته‌ایم*
دَور دورِ عیسیَست ای مردمان   بشنوید اسرارِ کیشِ او به‌جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت   خلق حَیران مانده زان مکرِ نهفت
راند او را جانبِ نصرانیان   کرد در دعوت شُروع او بعد از آن

قبول کردنِ نصاری مکرِ وزیر را

صد هزاران مردِ ترسا سویِ او   اندک اندک جمع شد در کویِ او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز   سِرِّ انگلیون و زُنّار ونماز
او به ظاهر واعظِ احکامْ بود   لیک در باطن صَفیر و دام بود
بهرِ این بعضی صحابه از رسول   مُلتمِس بودند مکرِ نفسِ غول*
کو چه آمیزد ز اغراضِ نهان   در عبادتها و در اخلاصِ جان؟

فـــضلِ طـاعت را نـــجُستندی ازو   عیبِ ظاهر را بـجستندی کـه کـو؟[1]
مــو بـــه‌مو و ذَرّه ذَرّه مکــرِ نَـفس   می‌شنـاسیدند چـون گُـل از کـرفس
موشکـــافانِ صحـــابه هـــم درآن   وعظِ ایشان خیره گشـتندی بـه جـان

متابعتِ نصاری وزیر را

دل بـــدو دادنـــد ترسـایان تمــام   خود چه بـاشد قوّتِ تـقلیدِ عـام؟*
در درونِ ســینه مِـهرش کـاشتند   نــایبِ عــیسیش مــی‌پنداشــتند
او بـــه سِـر دَجّـالِ یک چشمِ لعـین   ای خــدا فریــاد رس نِـعْمَ ٱلْمُعین*
صد هزاران دام و دانـه‌ست ای خـدا   مــا چــو مرغـانِ حــریصِ بی‌نوا
دم بـــه‌دم مـــا بســـتهٔ دامِ نَـــویم   هریکی گر باز و سیـمرغی شـویم*
می‌رهــانی هــر دمی مـا را و بـاز   ســویِ دامــی مـی‌رویم ای بی‌نیـاز
مــا دریــن انبــار گــندم مـی‌کنیم   گــندمِ جــمع آمده گُـم مــی‌کنیم
مـــی‌نیندیشیم آخــر مــا بـــه‌هوش   کین خَلَل در گندمست از مکرِ موش
مــوش تــا انبارِ ما حَفره زدَست   واز فَـنَش انبارِ مـا ویـران شـدست
اوّل ای جــان دفـعِ شرِّ مـوش کـن   وانگهان در جمعِ گـندم جـوش کـن
بشـــنو از اخبـارِ آن صـدرُالصّـدور   لاصَـــلوٰةَ تَـــمَّ اِلاّ بِـــالحُضور*
گر نـه مـوشی دُزدْ در انبـارِ مـاست   گـندمِ اعمـالِ چـل سـاله کجـاست؟
ریـــزه ریـزه صـدقِ هـر روزه چـرا   جـمع می‌نـاید دریـــن انبــارِ مـا؟
بس ستـــارهٔ آتش از آهـــن جــهید   وآن دلِ سـوزیده پـذرفت و کشـید
لیک در ظـلمت یکـی دزدی نهـان   مـــی‌نهد انگشت بـــرْ استـــارگان
مـــی‌کُشد استـــارگان را یک بـه‌یک   تــا کـه نـفروزد چـراغـی از فـلک
گــر هــزاران دام بــاشد در قَــدم   چون تو بـا مـایی، نبـاشد هـیچ غـم
(چــون عنـایاتت بـود بـا مـا مقیم   کـی بـود بـیمی از آن دزدِ لئیم؟)[2]
هـــر شـــبی از دامِ تـــن ارواح را   می‌رهـــانی، مـــی‌کَنی اَلواح را
۱۳ می‌رهند ارواح هـر شب زیـن قـفس   فـارغان نـه حـاکـم و مـحکومِ کَس
شب ز زنـــدان بـــی‌خبر زنـــدانیـان   شب ز دولت بـــی‌خبر سلطـــانیان
نـــه غـــم و انـــدیشهٔ ســود و زیـان   نــه خیـــالِ ایــن فـلان و آن فـلان
حالِ عارف این بـود بـی‌خواب هَـم   گفت ایـزد هُـمْ رُقُـودٌ زیـن مَـرَم*
خـــفته از احـــوالِ دنیـا روز و شب   چـــون قـــلم در پـــنجهٔ تـقلیبِ رَب

۱. زنده یاد نیکلسون مصراع دوم را چنین خوانده است: «عیب ظاهر را نجُستندی که گو».
۲. این بیت در حاشیه آمده است. در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی است.

آنکه او پنجه نبیند در رَقم   فِعل پندارد به‌جنبش از قَلم
شمّه‌یی زین حالِ عارف وانمود   عقل را هم‌خوابِ حسّی در ربود
رفته در صحرایِ بی چون جانشان   روحشان آسوده و اَبدانشان
وزصفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
[چونکه نورِ صبحدم سَرْ بر زند   کرکَسِ زرّینِ گردون پر زند][1]
فالِقُ ٱلاِصْباحْ اسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زان دیار*
روحهایِ منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کُند
اسبِ جانها راکند عاری ز زین   سِرِّ اَلنَّومُ اخُ ٱلمَوتست این*
لیکْ بهرِ آنکه روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بندِ دراز
تاکه روزش واکشد زان مَرغزار   وز چراگاه آردش در زیرِ بار
کاش چون اصحابِ کهف این روح را   حفظ کردی یا چو کشتی نوح را*
تا ازین طوفانِ بیداری و هوش   وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحابِ کهف اندر جهان   پهلویِ تو پیشِ تو هست این زمان
یار با او، غار با او در سُرود   مُهر بر چشمست و بر گوشَت چه سود؟

قصّهٔ دیدنِ خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی   کز تو مجنون شد پریشان و غَوی؟*
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابْ تر   هست بیداریش از خوابش بَتَر
چون به‌حق بیدار نَبْود جانِ ما   هست بیداری چو دربندانِ ما
جان همه روز از لگدکوبِ خیال   وز زیان و سود، وز خوفِ زوال
نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فَر   نی به‌سویِ آسمان راهِ سَفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد اومید و کند با او مَقال
دیو را چون حور بیند او به‌خواب   پس ز شهوت ریزد او با دیوْ آب
چونکه تخمِ نسل را در شوره ریخت   او به‌خویش آمد، خیال از وی گریخت
ضعفِ سر بیند از آن و تن پلید   آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید
مرغ بر بالا و زیرآن سایه‌اش   می‌دود بر خاکْ پرّان مرغ وش
ابلهی صیّادِ آن سایه شود   می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبرکان عکسِ آن مرغِ هواست   بی‌خبر که اصلِ آن سایه کجاست
تیر اندازد به‌سویِ سایه او   تَرکشش خالی شود از جُست وجو

---

۱. این بیت در نسخهٔ نیکلسون نیامده است.

تَرکشِ عُمرش تهی شد، عمر رفت — از دویدن در شکارِ سایه تَفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان — تا رهی در دامنِ آخر زمان
کَیْفَ مَدَّ ٱلظِّلّ نقشِ اولیاست — کو دلیلِ نورِ خورشید خداست*
اندرین وادی مرو بی‌این دلیل — لاأُحِبُّ ٱلآفِلینْ گو چون خلیل*
رَو ز سایه آفتابی را بیاب — دامنِ شَه شمس تبریزی بتاب*
رَه ندانی جانبِ این سُور و عُرس — از ضیاءالحق حسام‌الدّین بپرس*
وَرْ حسد گیرد ترا در رَه گُلو — در حسد ابلیس را باشد غُلو*
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد
عَقْبه‌یی زین صَعبْتر در راه نیست — ای خنک آنکِش حسد همراه نیست
این جَسَد خانهٔ حسد آمد بدان — از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک — آن جسد را پاک کرد اللّه نیک
طَهِّرا بَیْتی بیانِ پاکیَست — گنجِ نورست ار طلسمش خاکیَست*
چون کنی بر بی‌حَسد مکرو حَسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردانِ حق را زیرِ پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیانِ حسدِ وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا به‌باطل گوش و بینی بادْ داد
بر امیدِ آنکه از نیشِ حسد — زهرِ او در جانِ مسکینان رسد
هرکسی کو از حسد بینی کُنَد — خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کُند
بینی آن باشد که او بویی بَرد — بویْ او را جانبِ کویی بَرد
۱۴ هر که بویش نیست، بی‌بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد — کفرِ نعمت آمد و بینیش خَورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیشِ ایشان مرده شو، پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز — خلق را تو برمیاور از نماز
ناصحِ دین گشته آن کافرْ وزیر — کرده او از مکر در لَوْزینه سیر

فهم کردنِ حاذقانِ نصاری مکرِ وزیر را

هرکه صاحب ذوق بود از گفتِ او — لذّتی می‌دید و تلخی جُفتِ او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلابِ قند زهری ریخته

ظاهرش می‌گفت در ره چُست شو — وز اثر می‌گفت جان را سُست شو
ظاهرِ نُقره‌گر اسپیدست و نو — دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شَرر — تو ز فعلِ او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید درنظر — لیک هست از خاصیت دُزدِ بَصَر
هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود — گُفْتِ او در گَردنِ او طوق بود
مدّتی شش سال در هجران شاه — شد وزیرِ اَتباعِ عیسی را پناه
دین و دل راکُل بدو بسپرد خلق — پیشِ امر و حکمِ اَو می‌مُرد خلق

پیغامِ شاهْ پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها
[آخرالامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاکِ ایشان را به‌باد][1]
پیشِ او بنوشت شه‌کای مقبلم — وقت آمد، زود فارغ‌کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها — کافکنم در دینِ عیسی فتنه‌ها

بیانِ دوازده سِبْط از نصاری

قومِ عیسی را بُد اندر دار و گیر — حاکمانْشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مَرْ امیری را تَبَع — بنده‌گشته میرِ خود را از طمع
این دَه و این دو امیر و قومشان — گشته بَندِ آن وزیرِ بَدنشان
اعتمادِ جمله بر گفتارِ او — اقتدایِ جمله بر رفتارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیطِ وزیر در احکامِ انجیل

ساخت طوماری به‌نامِ هر یکی — نقشِ هر طومارْ دیگرْ مَسْلکی
حُکمهایِ هر یکی نوعی دگر — این خلافِ آن ز پایان تا به‌سَر
در یکی راهِ ریاضت را و جوع — رکنِ توبه‌کرده و شرطِ رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مَخْلَصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جودِ تو — شِرک باشد از تو با معبودِ تو
جز توکّل جز که تسلیمِ تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست — ورنه اندیشهٔ توکّل تهمتست

---

۱. بیت در هامش افزوده شده و در نسخهٔ نیکلسون هم نیامده است.

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهرِ کردن نیست، شرحِ عجزِ ماست
تا که عجزِ خود ببینیم اندر آن / قدرتِ او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجزِ خود مبین / کفرِ نعمت کردنست آن عجز هین
قدرتِ خود بین که این قدرت ازوست / قدرتِ تو نعمتِ او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد درنظر
در یکی گفته مکُش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کُشته باشی نیم شب شمعِ وصال
در یکی گُفته بکُش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صدهزار
که زکُشتن شمعِ جان افزون شود / لیلی‌اَتْ از صبرِ تو مجنون شود
ترکِ دنیا هر که کرد از زهدِ خویش / بیش آید پیشِ او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجادْ حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آنِ خَود / کان قبولِ طبعِ تو رَدَّست و بَد
راههایِ مختلف آسان شدست / هر یکی را ملّتی چون جان شدست
گر میسّر کردنِ حق ره بُدی / هر جهود و گبر ازو آگه بُدی
در یکی گفته میسّر آن بود / که حیاتِ دل غذایِ جان بود
هر چه ذوق طبع باشد، چون گذشت / بر نه‌آرد همچو شوره رَیْع و کَشْت
۱۵ جز پشیمانی نباشد رَیعِ او / جز خسارت پیش نارَدْ بَیْعِ او
آن میسّر نبود اندر عاقبت / نامِ او باشد مُعَسّر عاقبت
تو مُعَسّر از میسّر بازدان / عاقبت بنگر جمالِ این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حَسَب
عاقبت دیدند هرگون ملّتی / لاجرم گشتند اسیرِ زلّتی
عاقبت دیدن نباشد دستْباف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف؟
در یکی گفته که اُستا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سُخرهٔ مردان مشو / رو سرِ خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند، احولْ مردَکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود؟
هر یکی قولیست ضدِّ همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر؟
تا زِ زهر و از شَکَر در نگذری / کَیْ تو از گلزارِ وحدت بو بری؟
این نمط وین نوع دَه طومار و دو / برنوشت آن دینِ عیسی را عدو

در بیانِ آنکه این اختلافات درصورتِ روش است نی در حقیقتِ راه

او ز یکْ رنگیِّ عیسی بو نداشت　　وز مزاجِ خمِّ عیسی خو نداشت*
جامهٔ صدرنگ از آن خمِّ صفا　　ساده و یکْ‌رنگ گشتی چون صَبا[1]
نیست یکْ رنگی کزو خیزد ملال　　بل مثالِ ماهی و آبِ زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست　　ماهیان را با یُبُوسَت جنگهاست
کیست ماهی، چیست دریا در مَثَل　　تا بدان ماند مَلِکْ عَزّوجَلّ؟
صدهزاران بحر و ماهی در وجود　　سجده آرد پیشِ آن اکرام و جُود
چند بارانِ عطا باران شده　　تا بدان آن بحرْ دُرّاَفشان شده
چند خورشیدِ کرم افروخته　　تا که ابر و بحرْ جود آموخته
پرتوِ دانش زده بر آب و طین　　تا که شد دانه‌پذیرنده زمین[2]
خاکْ اَمین و هرچه در وی کاشتی　　بی‌خیانت جنسِ آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست　　کافتابِ عدل بر وَیْ تافتست
تا نشانِ حق نیارد نوبهار　　خاکْ سِرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد　　این خبرها وین امانت وین سَداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر　　عاقلان را کرده قهرِ او ضریر
جان ودل را طاقتِ آن جوش نیست　　با که گویم؟ درجهان یکْ‌گوش نیست
هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت　　هرکجا سنگی بُد از وی یَشم گشت*
کیمیا سازست چه بْوَد کیمیا　　معجزه‌بخش است چه بْود سیمیا؟*
این ثنا گفتن زمن ترکِ ثناست　　کین دلیلِ هستی و هستی خطاست
پیشِ هستِ او بُباید نیست بود　　چیست هستی پیشِ او؟ کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی　　گرمیِ خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت　　کَیْ فسردی همچو یخ این ناحیَت؟*

بیانِ خسارتِ وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر　　پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم　　صد چو عالم هست گرداند به دَم
صد چو عالم درنظر پیدا کند　　چونکه چشمت را به‌خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بُنیست　　پیشِ قُدرت ذرّه‌یی می‌دان که نیست
این جهان خود حبسِ جانهایِ شماست　　هین رَوید آن سو که صحرایِ شماست

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت که مرحوم نیکلسون «ضیا» خوانده عیناً چنین است شبیه «صبا» است. تصویر آن را در شمارهٔ ۱ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

۲. مصراع اوّل: «خاک وطین» بوده، اصلاحش کرده‌اند.

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست   نقش و صورت پیشِ آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست از موسیی با یک عصا
صدهزاران طبِّ جالینوس بود   پیشِ عیسی و دَمش افسوس بود
صدهزاران دفترِ اشعار بود   پیشِ حرفِ اُمّیی‌اش عار بود[1]*
با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی؟
بس دلِ چون کوه را انگیخت او   مرغِ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه*
ای بَسا گنجْ آگنانِ کُنج کاو   کان خیال اندیش را شد ریشِ گاو
گاو که بْود تا تو ریشِ او شوی   خاک چه بْود تا حشیشِ او شوی؟
چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد*
عورتی را زُهره کردن مسخ بود   خاک و گِل گشتن نه مسخست ای عنود؟
روح می‌بُردت سویِ چرخِ برین   سویِ آب و گِل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سُفول   زان وجودی که بُد آن رشکِ عقول
۱۶ پس ببین کین مسخ کردن چون بُوَد؟   پیشِ آن مسخ این بغایت دون بود
اسپِ همّت سویِ اختر تاختی   آدمِ مسجود را نشناختی*
آخر آدم زاده‌ای ای ناخَلَف   چند پنداری تو پستی را شرف؟
چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان را پُر کنم از خود همی؟
گر جهان پُر برف گردد سر به سر   تابِ خور بگدازدش با یک نظر
وِزْرِ او و صد وزیر و صد هزار[2]   نیست گرداند خدا از یک شَرار
عینِ آن تخییل را حکمت کند   عینِ آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین   مِهرها رویاند از اسبابِ کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنیِّ روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم   در خیالاتش چو سُوفَسطاییم*

مکرِ دیگر انگیختنِ وزیر در اضلالِ قوم

مکرِ دیگر آن وزیر از خود بُبست   وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوقِ او   از فراقِ حال و قال و ذوقِ او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتُو

۱. در بالای متن روی کلمهٔ «امّیی»، «ان» افزوده و به «پیش حرف اُمّیی آن عار بود» بدل کرده‌اند.
۲. مصراع نخستین چنین است: «وِزْرِ او و ضد وزیر و ضدهزار....».

گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور　　بی‌عصاکش چون بود احوالِ کور؟
از سَرِ اکرام و از بهرِ خدا　　بیش ازین ما را مدار از خود جُدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سرِ ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از مُحبّان دور نیست　　لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند　　وآن مریدان در شَناعت آمدند
کین چه بَدْبختیست ما را ای کریم　　از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما زدَرد　　می‌زنیم از سوزِ دل دمهایِ سَرد
ما به گفتارِ خوشت خو کرده‌ایم　　ما زشیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم
اللّه اللّه این جفا با ما مکن　　خَیْر کن، امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر تراکین بی‌دلان　　بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند　　آب را بگشا، ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس　　اللّه اللّه خلق را فِریاد رس

دفع گفتنِ وزیر مُریدان را

گفت هان ای سُخرگان[1] گفت وگو　　وعظ و گفتارِ زبان وگوش جو
پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید　　بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوشِ سِرِ گوشِ سَرست　　تا نگردد این کَرْ آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید　　تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید*
تا به گفت وگویِ بیداری دَری　　تو ز گفتِ خوابْ بویی کیْ بَری؟
سَیْرِ بیرونیست قول و فعلِ ما　　سیرِ باطن هست بالایِ سما
حسْ خشکی دید کز خشکی بزاد　　عیسیِ جان پای بر دریا نهاد
سَیْرِ جسمِ خشک بر خشکی فتاد　　سَیْرِ جان پا دَر دلِ دَریا نهاد
چونکه عمر اندر رهِ خشکی گذشت　　گاه کوه وگاه دریا، گاه دشت
آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت　　موجِ دریا راکجا خواهی شکافت؟*
موجِ خاکی وهم و فهم و فکرِ ماست　　موجِ آبی محو و سُکرست و فناست
تا درین سُکری، از آن سُکری تو دور　　تا ازین مستی، از آن جامی نفور[2]
گفت وگویِ ظاهر آمد چون غبار　　مدّتی خاموش خو کن، هوش‌دار

۱. در متن: «سخره‌گان».
۲. در متن اصلی «... از آن جامی توکور» است. در مقابله با قلم سرخ و قید «صح» در پایین اصلاحش کرده‌اند.

مکرّر کردنِ مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو　　این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدرِ طاقت بارْ نِهْ　　بر ضعیفان قدرِ قوّت کارْ نِهْ
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وَیست　　طعمهٔ هر مُرغْ انجیری کَیَست؟
طفل را گر نان دهی بر جایِ شیر　　طفلِ مسکین را از آن نان مُرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن　　هم به خود گردد دلش جویایِ نان
مُرغِ پَر نارُسته چون پرّان شود　　لقمهٔ هرگربهٔ دِرّان شود
چون برآرد پر بپرّد او به خَود　　بی‌تکلّف بی‌صَفیرِ نیک و بَد
دیو را نطقِ تو خامُش می‌کند　　گوشِ ما راگفتِ تو هُش می‌کند
گوشِ ما هوشست چون گویا توی　　خشکِ ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک　　ای سِماک از تو منوّر تا سَمَک*
بی‌تو ما را بر فلک تاریکیَست　　با تو ای ماه این فلک باری کَیَست؟
۱۷ ↓ صورتِ رِفعت بود افلاک را　　معنیِ رِفعت روانِ پاک را
صورتِ رِفعت برای جسمهاست　　جسمها در پیشِ معنی اسمهاست

جواب گفتنِ وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجّتهایِ خود کوته کنید　　پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم، متّهَم نبود امین　　گر بگویم آسمان را من زمین*
گر کمالم با کمال انکار چیست　　ور نِیَم این زحمت و آزار چیست؟
من نخواهم شد ازین خلوت برون　　زانکه مشغولم به‌احوالِ درون

اعتراضِ مریدان در خلوتِ وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست　　گفتِ ما چون گفتنِ اغیار نیست
اشکِ دیده‌ست از فراقِ تو دوان　　آه آهست از میانِ جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک　　گرید او، گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی　　زاری از ما نِه، تو زاری می‌کنی*
ما چو ناییم و نُوا در ما زِ تُست　　ما چو کوهیم و صدا در ما ز تُست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات　　بُرد و ماتِ ما ز تُست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان　　تا که ما باشیم با تو در میان؟
ما عدمهاییم و هستیهایِ ما　　تو وجودِ مُطلقی فانی‌نُما
ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم　　حمله‌شان از باد باشد دم به‌دم*

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست / هستیِ ما جمله از ایجادِ تُست*
لذّتِ هستی نمودی نیست را / عاشقِ خود کرده بودی نیست را
لذّتِ اِنعامِ خود را وامگیر / نُقل و باده و جامِ خود را وامگیر
ور بگیری کیت جُست وجو کند / نقشْ با نقّاش چون نیرو کند؟
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اِکرام و سخایِ خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیشِ قدرت خلقِ جملهٔ بارگه / عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به‌دفع / نطق نه تا دَم زند در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بَیت / گفت ایزد ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتْ*
گر بُپرّانیم تیر آن نِه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنیِ جبّاریَست / ذکرِ جبّاری برای زاریَست*
زاریِ ما شد دلیلِ اضطرار / خجلتِ ما شد دلیلِ اختیار
گر نبودی اختیارْ این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
زَجرِ شاگردان و استادان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
ور تو گویی غافلست از جبرْ او / ماهِ حق پنهان کند در ابرْ رُو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گهِ بیماریَست / وقتِ بیماری همه بیداریَست
آن زمان که می‌شوی بیمارْ تو / می‌کنی از جُرمْ استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتیِّ گُنه / می‌کنی نیّت که بازآیم بِه‌رَه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نَبْوَدم کاری گُزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌بُبخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هرکرا دَرْدَست او بُردَست بو
هر که او بیدارتر، پُر دَردتر / هر که او آگاه‌تر، رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینشِ زنجیرِ جبّاریت کو؟
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیرِ حَبْسْ آزادی کند؟
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خویِ عاجز آن
چون تو جبرِ او نمی‌بینی، مگو / ورهمی بینی، نشانِ دیدْ کو؟
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرتِ خود را همی‌بینی عیان

واندرآن‌کاری‌که‌میلت‌نیست‌و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند   کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند
انبیا را کارِ عُقبی اختیار   جاهلان را کارِ دنیا اختیار
زانکه هر مرغی به‌سویِ جنسِ خویش   می‌پَرد او درپس و جانْ پیش‌پیش
کافران چون جنسِ سِجّین آمدند   سجنِ دنیا را خوش‌آیین آمدند*
انبیا چون جنسِ علّیین بُدَند   سویِ عِلّیّینِ جان ودل شدند*
این سخن پایان ندارد، لیک ما   بازگوییم آن تمامِ قصّه را

١٨ نومید کردنِ وزیر مریدان را از رَفْضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان، از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن، تنها نشین   وز وجودِ خویش هم خلوت گُزین
بعد ازین دستوریِ گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوَداع ای دوستان، من مُرده‌ام   رخت بر چارم فلک بَر بُرده‌ام
تا به‌زیرِ چرخِ ناری چون حَطَب   من نسوزم در عَنا و در عَطَب
پهلویِ عیسی نشینم بعد ازین   بر فرازِ آسمانِ چارمین*

ولی‌عهد ساختنِ وزیر هریک امیر را جُداجُدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک به یک تنها به‌هریک حرف راند
گفت هریک را به‌دینِ عیسوی   نایبِ حق و خلیفهٔ من تُوی
وان امیرانِ دگر اتباعِ تو   کرد عیسی جمله را اَشیاعِ تو
هر امیری کو کَشد گردن، بگیر   یا بُکش یا خود همی دارش اَسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم، این ریاست را مجو
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن   دعویِ شاهی و اِستیلا مکن
اینک این طومار و احکامِ مسیح   یک به‌یک بر خوان تو بر اُمَّت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دینِ خدا
هر یکی را کرد او یک یک عَزیز   هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضدِّ دگر بود اَلْمُراد
مَتنِ آن طومارها بُد مختلف   چون حروفْ آن جمله تا یا از الف[1]
حکمِ این طومارْ ضدِّ حکمِ آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

---

۱. مصراع دوم در حاشیه چنین است: «همچو شکلِ حرفها یا تا الف».

کشتنِ وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روزِ دیگر در بُبست / خویش کُشت و از وجودِ خود بِرَست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سرِ گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گورِ او / موکَنان جامه دران در شورِ او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کُرد
خاکِ او کردند بر سرهایِ خویش / دردِ او دیدند درمانْ جایِ خویش
(جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان)[1]
آن خلایق بر سَرِ گورش مهی / کرده خون را از دو چشمِ خود رهی

طلب کردنِ امّتِ عیسی - علیه‌السَّلام - از امرا که ولی‌عهد از شما کدام است؟

بعدِ ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان؟*
تا به‌جایِ او شناسیمش امام / دست و دامن را به‌دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما راکرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیشِ دیده وصلِ یار / نایبی باید ازومان یادگار
چونکه گُل بگذشت وگلشن شد خراب / بویِ گُل را از کِه یابیم؟ از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عِیان / نایبِ حقّانَد این پیغامبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری، قبیح آید نه خوب
نه، دوباشد تا توی صورت‌پرست / پیشِ او یک گشت کز صورت بِرَست
چون‌به‌صورت‌بنگری،چشمت دُوَست / تو به‌نورش در نگر کان یک تُوَست[2]
نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مَرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به‌صورت غیرِ آن
فرق نتوان کرد نورِ هر یکی / چون به‌نورش رُوی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اَعداد نیست / در معانی تجزیه و اَفراد نیست
اتّحادِ یار با یاران خوشست / پایِ معنی گیر، صورت سرکشست
صورتِ سرکش گدازان کن به‌رنج / تا بُبینی زیرِ او وحدت چو گَنج
ور تو نگدازی، عنایتهایِ او / خود گدازد، ای دلم مولایِ او
او نَماید هم به‌دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

---

۱. این بیت در درونِ جدول به‌قلم ریز افزوده شده و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.
۲. بیت در متن چنین است: چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رُست.

منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سَر همه*
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی‌گِره بودیم و صافی همچو آب
چون به‌صورت آمد آن نورِ سَره   شد عدد چون سایه‌هایِ کنگره
١٩ ↓ کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میانِ این فریق
شرحِ این را گفتمی من از مِری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نُکته‌ها چون تیغِ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیشِ این الماس بی‌اسپَر مَیا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداریِّ جمعِ راستان
کز پسِ این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعتِ امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیشِ آن قومِ وفااندیش رفت
گفت اینک نایبِ آن مَردْ من   نایبِ عیسی منم اندر زمن
اینک این طومارْ بُرهانِ منست   کین نیابت بعد ازو آنِ منست
آن امیرِ دیگر آمد از کمین   دعویِ او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نُمود   تا برآمد هر دو را خشمِ جهود
آن امیرانِ دگر یک یک قطار   بر کشیده تیغهایِ آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به‌دست   درهم افتادند چون پیلانِ مست
صدهزاران مردِ ترسا کُشته شد   تا ز سَرهایِ بُریده پُشته شد
خون‌روان‌شدهمچوسیل‌ازچپّ‌وراست   کوه‌کوه‌اندرهوازین‌گردْخاست
تخمهایِ فتنه‌ها کو کِشته بود   آفتِ سَرهایِ ایشان گشته بود
جَوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعدِ کُشتن روحِ پاکِ نغز داشت
کُشتن و مردن که بر نقشِ تنست   چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست، او شد نارِ دانگ   وانکه پوسیده‌ست، نبود غیرِ بانگ
آنچه با معنیست، خود پیدا شود   وآنچه پوسیده‌ست، او رسوا شود
رَو به‌معنی کوش ای صورتْ پرست   زانکه معنی بر تنِ صورت پَرَست
همنشینِ اهلِ معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتیٰ
جانِ بی‌معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود، با قیمتست   چون برون شد، سوختن را آلتست
تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار   بنگر اوّل تا نگردد کارْ زار
گر بَود چوبین، بَرو دیگر طلب   ور بود الماس، پیش آ با طَرَب

تیغ در زرّادْ خانهٔ اولیاست ❊ دیدنِ ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ❊ هست دانا رحمةٌ للعالمین*
گر اناری می‌خری خندان بخر ❊ تا دهد خنده زدانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان ❊ می‌نماید دلْ چو دُرّ از دُرجِ جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود ❊ کز دهانِ او سیاهی دل نمود
نارِ خندان باغ را خندان کند ❊ صحبتِ مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صَخره و مرمر شوی ❊ چون به‌صاحبْ‌دل رسی گوهر شوی
مِهرِ پاکان در میانِ جان نشان ❊ دل مده الاّ به‌مِهرِ دلخوشان
کویِ نومیدی مرو، اومیدهاست ❊ سویِ تاریکی مرو، خورشیدهاست
دل ترا در کویِ اهلِ دل کَشد ❊ تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی ❊ رَو بجو اقبال را از مُقبلی

تعظیم نعت مصطفی ـ صلّی الله علیه وسلّم ـ که مذکور بود در انجیل

بود دَر انجیل نامِ مصطفی ❊ آن سَرِ پیغامبران بحرِ صفا
بود ذکرِ حِلیه‌ها وَ شکلِ او ❊ بود ذکرِ غَزْو و صَوم و اَکلِ او
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب ❊ چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی برآن نامِ شریف ❊ رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ❊ ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرِّ امیران و وزیر ❊ در پناهِ نامِ احمد مُستجیر
نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد ❊ نورِ احمد ناصر آمد، یار شد*
وان گروه دیگر از نصرانیان ❊ نامِ احمد داشتندی مُستهان
مستهان و خوار گشتند از فِتَن ❊ از وزیرِ شومْ رایِ شومْ فَنْ
هم مُخبّط دینشان و حُکمشان ❊ از پیِ طومارهای کژْبیان
نامِ احمد این چنین یاری کند ❊ تا که نورش چون نگهداری کند؟
نامِ احمد چون حصاری شد حصین ❊ تا چه باشد ذاتِ آن روحُ الامین؟
بعد ازین خون ریزِ درمان ناپذیر ❊ کاندر افتاد از بلایِ آن وزیر

نثر

داستان آن پادشاه جهود که از تعصّب نصرانیان را می‌کُشت

ـ یهودیان پادشاه ستمگری داشتند که دشمن حضرت عیسی و ترساکُش بود.

325/۳۲۶ ـ دور، دور عیسی(ع) و نوبت نبوّت عیسی بود، او جان موسی و موسی جان او بود.
ـ شاه دو بین، در راه خدا آن دو پیامبر دمساز الهی را از هم جدا کرد.
ـ استادی به‌شاگرد لوچ خود گفت که زود شیشه‌یی را که در خانه است، بیاور.
ـ لوچ گفت: برایم خوب روشن کن که کدامیک از آن دو شیشه را بیاورم؟
ـ استاد گفت: آنجا دو شیشه نیست، لوچی و دوبینی را کنار بگذار.
330/۳۳۱ ـ گفت: ای استاد، سرزنشم مکن. استاد گفت: یکی از آن دو شیشه را بشکن.
ـ چون یکی از شیشه‌ها شکست، هردو از نظر ناپدید شد. آری انسان از خشم و تعصّب لوچ می‌شود.
ـ شاگرد، شیشه‌یی را شکست، هر دو شیشه از نظر محو شد. شیشه یکی بود، او دو تا می‌دید.
ـ خشم و شهوت انسان را دوبین می‌سازد و روح را از راه راست منحرف می‌کند.
ـ چون غرضی در میان باشد، هنرها پوشیده می‌گردد، ازدل صد حجاب دربرابر چشم‌کشیده می‌شود.
335/۳۳۶ ـ وقتی‌که قاضی وعدهٔ رشوت به‌خود بدهد، دیگر چگونه‌می‌تواند مظلوم بیچاره را ازظالم‌باز شناسد؟
ـ شاه از تعصّب یهودیانهٔ خود، چنان دوبین گشته بود که پناه بر خدا.
ـ می‌گفت: من پشت و پناه دین موسی هستم، و فقط بدین دلیل صدها هزار مؤمن ستمدیده راکشت.

آموختن وزیر مکْر به‌پادشاه

ـ آن پادشاه وزیری حیله‌گر و مکّار داشت که به‌حیله آب راگره می‌زد.
ـ به‌پادشاه گفت که مسیحیان، جان خود را با مخفی نگه داشتن دینشان از تو حفظ می‌کنند.
340/۳۴۱ ـ کمتر به‌قتل آنان اقدام کن، زیراکشتن فایده ندارد. دین رایحه‌یی چون مشک و عود ندارد.
ـ دین چیزی است که درون صد غلاف نهان شده است تو ظاهر آنان را می‌بینی و باطنشان بر خلاف دانستهٔ توست.
ـ شاه گفت: چارهٔ کار چیست؟ با مکر و حیلهٔ آنان چگونه باید مقابله کنیم،
ـ که در جهان در آشکار و نهان دیگر پیرو دین مسیح برجای نماند؟
ـ گفت: شاها! به‌یک فرمان قاطع امر کن گوش و دستم را ببرند و لب و دماغم را بشکافند.
345/۳۴۶ ـ سپس مرا زیر دار بفرست و کسی را روانه کن تا از من شفاعت کند.
ـ تو این کار را در بازار و بر سر چهار راه انجام ده.
ـ پس مرا به‌جایی دور تبعید کن تا من در میان آن مسیحیان فتنه برپا کنم.

حیلهٔ وزیر با نصاریٰ

ـ من بدانها می‌گویم که باطناً مسیحیم، ای خدایی که بر اسرار آگاهی، تو راز مرا می‌دانی.
ـ شاه بر ایمان من واقف شد، چون متعصّب بود، قصد جان من کرد.
350/۳۵۱ ـ می‌خواستم دین خود را از پادشاه مخفی نگه‌دارم و خود را همکیش او نشان دهم.
ـ ولی شاه بر اسرار من پی‌برد و گفتارم پیش شاه متّهم شد.
ـ شاه به‌من گفت که سخنان تو به‌نانی شبیه است که درون آن سوزنی باشد،گویی از دل من دریچه‌یی به‌دل تو گشوده است (دل به‌دل راه دارد).
ـ من از آن دریچه حال تو را دریافتم، دیگر به‌سخنان تو گوش نمی‌دهم.

ـ اگر جان عیسی چاره‌ساز کار من نبود، او وحشیانه پاره‌پاره‌ام می‌کرد.
355/۳۵۶ ـ جان بر عیسی فدا می‌کنم، سر در راه او قربانی می‌دهم و این کار را صد هزار منّت بر جان می‌دانم.
ـ از دادن جان در راه عیسی دریغ ندارم، امّا چون بر جزئیّات دین او واقفم،
ـ دریغم می‌آید که آن دین پاک در میانِ نادانان از بین برود.
ـ خدا را و عیسی را شکر می‌کنم که من پیشوای آن دین برحق شده‌ام.
ـ از روزی که زنّار بر میان بسته‌ام از یهودی و یهودیان رَسته‌ام.
360/۳۶۱ ـ ای مردم! عصر، عصر عیسی است، اسرار دین او را از جان و دل بشنوید.
ـ پادشاه به گفتهٔ وزیر عمل کرد و مردم از مکر پنهانی آن حیران شدند.
ـ او را به‌سرزمین مسیحیان تبعید کرد و وزیر بعد از آن، دعوت خود را آغاز کرد.

پذیرفتن نصاری مکر وزیر را

ـ کم‌کم مسیحیان بر وزیر گرد آمدند تا عدّه‌شان به‌صد هزار نفر رسید.
ـ وزیر مخفیانه به‌ایشان اسرار انجیل، زنّار و نماز را بیان می‌کرد.
365/۳۶۶ ـ او به‌ظاهر احکام شرع را بیان می‌کرد امّا در باطن صفیر می‌زد و دام می‌گسترانید.
ـ از این رو بود که برخی از یاران رسول(ص) از وی می‌خواستند که مکر نفس امّاره را برای ایشان بیان کند.
ـ می‌پرسیدند که نفس در عبادات و اخلاص چه اغراضی را به‌کار می‌بندد؟
ـ از وی فضیلت عبادت را نمی‌پرسیدند؛ بلکه عیب ظاهر را می‌پرسیدند و از وی می‌خواستند تا دربارهٔ آن سخن گوید.
ـ ذرّه به‌ذرّه و موبه‌مو جزئیّات مکر نفس را می‌شناختند چنانکه گل را از کرفس تشخیص دهند.
370/۳۷۱ ـ یاران موشکاف پیامبر با دقّت به‌وعظ وی گوش می‌دادند و متحیّر می‌شدند.

پیروی نصاری از وزیر

ـ ترسایان همه دل به‌وزیر دادند، تقلید عوام تا چه حدّ می‌تواند قدرت داشته باشد؟
ـ محبّت او را در دل جای دادند و او را نایب عیسی پنداشتند.
ـ آن وزیر در باطن دجّالِ ملعون یک چشم بود؛ پروردگارا! ای بهترین یاور، ما را از شرّ این مکّاران نجات ده.
ـ ای خدا! در راه ما صدهزاران دام گسترده ودانه ریخته‌اند وما همانند پرندگان بی‌نوا وآزمندی هستیم؛
375/۳۷۶ ـ اگر باز و سیمرغ هم باشیم، هر لحظه گرفتار دام نوی هستیم.
ـ ای خدای بی‌نیاز! تو هر لحظه ما را از آن دامها می‌رهانی امّا باز ما به‌سوی دام میل می‌کنیم.
ـ پروردگارا! ما در انبار ضمیر خود گندم طاعات می‌ریزیم، امّا گندم گرد آمده را از دست می‌دهیم.
ـ هوشیارانه نمی‌اندیشیم که علّتِ نقصان گندم در انبار از مکر موشِ نفس است.
ـ موش تا درون انبار ضمیر ما نقب زده است و از مکر او انبار ضمیر ویران شده است.
380/۳۸۱ ـ جان من! اوّل شرّ موش را دفع کن و بعد در گردآوری گندم جوش بزن (تلاش کن).
ـ یکی از احادیث آن جان جانان، صدرِ صدور عالم را بشنو که می‌فرماید: لاصلوة الاّ بحضور ٱلقلب

(نماز تا حضور قلب نباشد، کامل نیست).

ـ اگر در انبار ضمیر ما موشی دزد راه پیدا نکرده، پس گندم چهل سالهٔ اعمال کجا گرد آمده است؟

ـ پس چرا ذرّه ذرّه اعمال صادقانهٔ هر روزهٔ ما در این انبار گرد نمی‌آید؟

ـ بس شراره‌های درخشان که از آتش‌زنهٔ اعمال ما جَست و دل سوختهٔ ما همه را پذیرفت و جذب کرد.

385/۳۸۶ ـ امّا در تاریکی، دزدی نهان، انگشت بر آن اخگرها می‌نهد تا خاموشش کند.

ـ آن دزد یکایک اخگرها را فرو می‌نشاند تا چراغی از فلک سعادت روشن نشود.

ـ اگر در هر گام هزاران دام باشد، چون تو با مایی هرگز غمی نداریم.

ـ (اگر عنایات تو شامل حال ما شود، هیچ بیمی از آن دزد لئیم نداریم).

ـ پروردگارا! تو هر شب ارواح را از دام تن می‌رهانی و الواح ذهن را برمی‌داری.

ـ هر شب ارواح از این قفس تن رها می‌شوند، از حکم و گفتار و همه چیز فارغ می‌گردند.

390/۳۹۲ ـ شب، زندانیان از وجود زندان بی‌خبرند و صاحبان دولت از دولت خود آگاهی ندارند.

ـ نه غم و اندیشهٔ سود و زیانی دارند و نه خیال را به‌دنبال فلان و بهمان پرواز می‌دهند.

ـ عارف در بیداری هم چنین حالی دارد، خداوند فرمود که «آنان خفتگان‌اند»، از ایشان مگریز.

ـ عارف روز و شب چشم بر این عالم بسته است و چون قلم در دست پروردگار است که به‌هر جانب بخواهد می‌گردد.

ـ کسی که دست را به‌هنگام نوشتن نبیند، می‌پندارد که جنبش کار قلم است.

395/۳۹۷ ـ خداوند اندکی از این حال عارف را باز نموده که خلق را هم خواب حسّی فراگرفته است.

ـ جان این مردم به‌صحرای بی‌چون رفته، ارواح و بدنهاشان آسوده می‌گردد.

ـ باز با یک صفیر (اشاره) همه را به‌دام می‌کشی و جمله را به‌انجام تکالیف وا می‌داری.

ـ [چون سپیده سر برزند و کرکس زرّین بال فلک (آفتاب) طالع شود]،

ـ فالق الأصباح (خداوند) اسرافیل‌وار همهٔ ارواح را از آن دیار به‌دیار صورت باز می‌گرداند.

ـ روحهای مجرّد را در تن جای می‌دهد و تن را به‌روح آبستن می‌کند.

400/۴۰۳ ـ تن را مانند اسب (از سفر بازگشته) عریان می‌کند، سرّ گفتهٔ پیامبر که خواب برادرِ مرگ است (نه خود آن) همین است.

ـ اما برای آنکه ارواح روز به‌بدنها بازگردند، بندی دراز بر پای آنان می‌بندد.

ـ می‌بندد تا به‌هنگام روز آنان را از آن مرغزار باز آورد و به‌زیر بارشان بکشد.

ـ کاش که این جان را چون اصحاب کهف و یا مانند نوح در کشتی حفظ می‌کرد،

ـ تا این دل و چشم و گوش از این طوفان بیداری خلاص می‌شد.

405/۴۰۸ ـ ای بسا اصحاب کهف در دنیا وجود دارند که هم‌اکنون در کنار تو و در پیش تو هستند.

ـ اصحاب کهفی که یار و غار با او سرود می‌خوانند، امّا چه سود که چشم و گوش تو بسته است.

قصّهٔ دیدن خلیفه لیلی را

ـ خلیفه به‌لیلی گفت: این تویی که مجنون برای خاطر تو آواره و گمراه شد؟

ـ تو زیباتر از زیبارویان دیگر نیستی. لیلی گفت: خاموش باش، چون تو مجنون نیستی.

ـ هر کس بیدارتر باشد او غافل‌ترست، بیداری وی بدتر از خواب اوست.

410/۴۱۳ ـ چون جان ما به‌حق بیدار نباشد، بیداری برای ما به‌مثابهٔ زندان است.
ـ جان هر روز از رنج و آفت خیال و از اندیشهٔ سود و زیان و ترس از نیستی،
ـ نه صفایی برایش باقی می‌ماند نه لطافت و شکوه، و نه می‌تواند به‌آسمانها عروج کند.
ـ خفته آن‌کسی است که به‌هر خیال امید بندد و با آن خیال به‌گفتگو پردازد.
ـ چنین کسی در خواب، شیطان را چون حوری می‌بیند و از سر شهوت محتلم می‌شود،
415/۴۱۸ ـ همین که تخم نسل در شوره‌زار ریخت، به‌خود می‌آید و از خیال می‌گریزد.
ـ امّا در آن هنگام ضعفی در خود احساس می‌کند و تن را پلید می‌یابد، آه از آن نقشی که هم پدید و هم ناپدید است.
ـ پرنده بر فراز آسمانهاست، سایه او روی زمین چون پرنده در پرواز است.
ـ ابلهی می‌خواهد که آن سایه را شکار کند، در پی آن چندان می‌دود که توان از دست می‌دهد.
ـ آن ابله نمی‌داند که آن عکس پرندهٔ هواست او خبر ندارد که اصل سایه در کجاست.
420/۴۲۳ ـ به‌سوی سایه تیر می‌اندازد، چنانکه تیردان او از تیر خالی می‌شود.
ـ ترکش عمر او خالی شد، از بس که دنبال سایه دوید، عمر او به‌پایان رسید.
ـ اگر سایهٔ یزدان (مرد کامل) دایه و راهنمای او باشد، آن ابله را از خیال و سایه می‌رهاند.
ـ سایهٔ خدا، بندهٔ خداست، او دست از این دنیا شسته و با خدا حیات یافته است.
ـ بی‌تردید و گمان و هرچه زودتر دامن آن مرد خدا را بگیر تا از فتنهٔ آخر زمان وارهی.
425/۴۲۸ ـ منظور از «کیف مَدَّ ألظل» (خداوند چگونه سایه را بسط داد)، نقش اولیاست، زیرا که آنان راهنمای نور خدایند.
ـ در وادی سلوک بدون رهبری این راهنما قدم مگذار، مانند ابراهیم خلیل بگو که «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».
ـ از سایه بیرون آی و از روی سایه آفتابی جستجو کن، دست در دامن شمس تبریزی بزن.
ـ اگر راه این مجلس شادمانی و عروسی را نمی‌دانی، نشانیِ آن را از ضیاءالحق حسام‌الدّین چلبی سؤال کن.
ـ اگر در میانهٔ راه حسد گلوی ترا بگیرد، بدان که فقط شیطان در حسد زیاده‌روی می‌کند.
430/۴۳۳ ـ زیرا که شیطان از حسد از متابعت آدم ننگ دارد و از حسودی با سعادت در جنگ است.
ـ در راه سلوک گردنه‌یی صعب‌تر از حسد نیست، خوشا به‌حال کسی که حسد ندارد.
ـ بدان که این بدن لانهٔ حسد است، حسد خاندان را آلوده می‌کند.
ـ اگر چه بدن لانهٔ حسد است، ولی خداوند آن خانه را پاک کرده است.
ـ «طَهِّرا بیتی» (خانه‌ام را تمیز کنید) در بیان پاکی است، طلسم بدن از خاک است امّا جسم گنجینهٔ نور است.
435/۴۳۸ ـ اگر تو بر بی‌حَسَد مکر ورزی و حسودی کنی، از آن حسادت دلت سیاهی می‌گیرد.
ـ زیر پای مردان خدا خاک باش و چون ما خاک بر سر حسد ریز.

بیان حَسَد وزیر

ـ آن وزیرحقیر از حسد آفریده شده بود، چنانکه بیهوده گوش و بینی خود را از دست داد.

ـ این کار را بدان امید انجام داد تا از نیش حسد، زهر در جان مسکینان بریزد.
ـ هر کس که به‌سبب حسد تکبّر ورزد، گوش و بینی خود از دست می‌دهد.
440/۴۴۳ ـ بینی آن است که بویی احساس کند و بوی هم او را به‌جانبی بکشاند.
ـ هر کس که شامّه ندارد، فاقد بینی است و رایحه تنها رایحه‌یی است که دینی باشد.
ـ اگر رایحه‌یی استشمام کند و شُکر آن به‌جای نیاورد، کفرانِ نعمت کرده است و کفرانِ نعمت باعث می‌شود که دماغ را از دست بدهد.
ـ شکرگزار باش و بر شکرگزاران بندگی کن، در برابر ایشان بمیر تا حیات ابدی یابی.
ـ مانند آن وزیر، دزدی را سرمایهٔ خویش قرار مده، کاری مکن که مردم را از نماز باز داری.
445/۴۴۸ ـ آن وزیر کافر ناصح دین گشته بود، و مکّارانه درون باقلوا، سیر پر کرده بود (باطل را به‌حق آمیخته بود).

فهم کردن حاذقان نصاریٰ مکر وزیر را

ـ هر کسی که ذوقی داشت در آغاز از سخنان وزیر لذّت می‌برد، لذّتی که تلخی به‌همراه داشت.
ـ نکته‌های غرض‌آلود بر زبان می‌آورد، گویی که درون شربت قند، زهر ریخته باشند.
ـ در ظاهر به‌شنونده می‌گفت که در طریق دین چابک باش، امّا به‌دنبال آن روح شنونده را به‌سستی فرا می‌خواند.
ـ هر چند نقره ظاهراً سفید و برّاق است ولی دست و جامه از تماسّ با آن سیاه می‌گردد.
450/۴۵۳ ـ آتش اگر چه شراره‌های سرخ دارد، امّا در پایان کار به‌سیاهکاری آتش توجّه کن.
ـ آذرخش اگرچه در نظر به‌صورت نوری صاف جلوه می‌کند امّا خاصیّت آن این است که دیده را سیاه می‌کند.
ـ سخنان وزیر برگردن کسانی که آگاهی و ذوقی نداشتند، چون طوقی قرار می‌گرفت.
ـ وزیر مدّت شش سال دور از شاه، پناهگاه پیروان عیسی شده بود.
ـ مردم دین و دل خود را کاملاً بدو سپرده بودند، همه به‌فرمان او خود را به‌مرگ می‌سپردند.

پیغام پنهانیِ شاه به‌وزیر

455/۴۵۸ ـ بین شاه و وزیر پیغامها ردّ و بدل می‌شد، پادشاه مخفیانه به‌وزیر وعده‌های امیدبخش می‌داد.
ـ [سرانجام برای دستیابی به‌آرزوی خود و اینکه چگونه خاک مسیحیان را بر باد دهد]،
ـ بروزیر نامه‌یی نوشت که ای وزیر خوش‌اقبال من! وقت‌عمل فرا رسیده، دلم‌را ازتشویش فارغ کن.
ـ وزیر پاسخ داد که پادشاها! اینک مشغول آن کارم تا در دین عیسی فتنه‌ها برپا کنم.

بیان دوازده جانشین از نصاریٰ

ـ قوم عیسی در آن روزگار برای پیشوایی دوازده امیر داشتند.
ـ هر فرقه‌یی پیرو امیری بود و به‌طمع مال دنیا هر یکی بندهٔ امیر خود شده بود.
460/۴۶۴ ـ آن دوازده پیشوا و پیروانشان وابستهٔ آن وزیر بدنهاد شده بودند.
ـ همه بر گفتار او اعتماد داشتند و جملگی بر رفتار او اقتدا می‌کردند.

ـ هر لحظه که او اراده می‌کرد و فرمان می‌داد، هر یک از آن امیران جان فدا می‌کرد.

دروغ آمیختنِ وزیر در احکام انجیل

ـ وزیر برای هر پیشوایی طوماری ساخت، امّا نوشتهٔ هر طوماری شیوهٔ دیگری داشت.
ـ احکام هریکی نوعی دیگر بود، این طومار سر تا پا بر خلافِ آن دیگری بود.
465/۴۶۹ ـ در یکی راه ریاضت و جوع را رکن توبه و شرط رجوع الی الله قرار داده بود.
ـ در طوماری دیگر نوشته بود که ریاضت سودی ندارد، در این راه برای رستگاری جز جود وسیله‌یی نیست.
ـ در یکی دیگر گفته که گرسنگی و بخشش تو از جانب تو بدون توفیق الهی شرک است.
ـ در غم و شادی هر کاری دیگر، جز توکّل و تسلیم مکر و دام است.
ـ در دیگری گفته بود که آنچه واجب است، خدمت و عبادت است و گرنه توکّلِ خالی تهمت است.
470/۴۷۴ ـ دریکی گفته که اوامر ونواهی دراحکام دینی برای عمل نیست، بلکه برای‌نشان دادن ناتوانی ماست،
ـ تا در آن آینه ناتوانی خود را ببینیم و آنگاه به‌قدرت او پی‌ببریم.
ـ در طومار دیگر گفته بود که به‌عجز خود نگاه مکن، بدان که آن اظهار عجز کفران نعمت است،
ـ قدرت خود را تماشا کن که این قدرت ناشی از حقّ است، قدرت تو نعمت الهی است.
ـ در طومار دیگر گفته بود که از این هر دو درگذر، زیرا هرچه در نظر آید بت است.
475/۴۷۹ ـ در یکی گفته بود که این شمع نظر را خاموش مکن، زیرا این نظر به‌منزلهٔ شمع برای جمع است.
ـ چون از نظر و خیال بگذری، به‌کسی مانی که در نیمشب، شمع وصال را کشته باشد.
ـ در طومار دیگر گفته بود: شمع را خاموش کن، مترس، بکش تا در عوض صد هزار شمع‌یابی،
ـ که باکشتن آن شمع، نور شمع جانت افزونتر می‌شود، از صبر تو، لیلی به‌مجنون بدل می‌گردد.
ـ هر کس که از روی زهد دنیا را ترک گوید، دنیا بیش از پیش بدو میل می‌کند.
480/۴۸۴ ـ در یکی گفته بود که آنچه خدا به‌تو داده است، در بجا آوردن آن حلاوتی نهاده است. (انسان باید به‌فطرت خود عمل کند).
ـ آن کار را بر تو آسان کرده و خوش ساخته، دنبال آن راه برو، خود را در رنجوری میفکن.
ـ در دیگری گفته بود که آنچه از توست فرو گذار، زیرا آنچه مطبوعِ توست مردود و زشت است.
ـ راههای مخالف آسان شده، هر کس دینی برگزیده و آن دین بر آن‌کس چون جان شده است.
ـ اگر این تیسیر و آسان‌سازی حق راهی به‌حق داشت، جهود و گبر هم حقّ را می‌شناختند.
485/۴۸۹ ـ در یکی گفته که میسّر و موافق مصلحت چیزی است که مایهٔ حیات دل و غذای جان باشد.
ـ هرچه مطابق ذوق انسان باشد، چون بگذرد، به‌زمین شوره مانَد که دانه نرویاند و محصول ندهد.
ـ حاصلِ آن جز پشیمانی نیست و از سودای آن جز خسارت چیزی نصیب نمی‌شود.
ـ سرانجامِ آن‌کار آسان نیست، عاقبت آن را باید «دشوار» بنامی.
ـ تو دشوار را از سهل باز شناس، و در پایان‌کار به‌جمال هر دو تماشا کن.
490/۴۹۴ ـ در طوماری گفته: استادی بجوی، در حسب و نسب نمی‌توانی از عاقبت‌اندیشی سراغی بگیری.
ـ پیروان هر دینی به‌خیال خود عاقبت‌بینی کردند ولی سرانجام اسیر لغزش و گمراهی شدند.
ـ عاقبت بینی کاری ساده نیست، اگر چنین بود در ادیان اختلافی بروز نمی‌کرد.

ـ در طومار دیگر گفته که استاد هم تویی، زیرا که استاد را باید تو بیابی و تشخیص دهی.
ـ انسانی مستقلّ باش و زبون مردان مشو، برو چارهٔ خود بیاب و سرگردان مباش.
495/۴۹۹ ـ در طوماری گفته که همهٔ این مطالب یکی است، هر کس دو بیند مرد حقیر و دوبین است.
ـ در دیگری گفته که چگونه صد با یک برابر می‌شود، چگونه کسی چنین می‌اندیشد جز اینکه دیوانه باشد؟
ـ سخنی کاملاً ضدّ سخن دیگر است، چگونه شکر با زهر برابر می‌شود؟
ـ تا از زهر و شکر نگذری کی می‌توانی به‌راز وحدت و یگانگی دست یابی؟
ـ بدین ترتیب آن دشمن دین عیسی دوازده دفتر به‌رشتهٔ تحریر درآورد.

در بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

500/۵۰۴ ـ آن وزیر از یکرنگی عیسی آگاه نبود و از خاصیّت خُمِ عیسی خبر نداشت.
ـ از آن خُم صفا، جامهٔ صد رنگ، ساده و روشن و برّاق بیرون می‌آمد.
ـ این یکرنگی از آن نوع یکرنگیها نیست که ملال افزاید، بلکه مانند ماهی و آب زلال است.
ـ اگرچه در خشکی هزاران رنگ گوناگون است، امّا ماهیان با خشکی در نبردند.
ـ ماهی و دریا چیست که مَثَل آوردیم تا خدای عزّوجلّ را بدان مانند کنیم؟
505/۵۰۹ ـ صد هزار دریای عالم هستی و صد هزار ماهی در برابر بخشش آن خدای سجده می‌کنند.
ـ باران عطای الهی فراوان باریده است تا از آن قطرات دریا دُرْفشان شده است.
ـ چند خورشید کرم طلوع کرده است تا دریا و ابر از آن بخشندگی آموخته‌اند.
ـ پرتو معرفت الهی بر خاک و گل زده است تا زمین دانه به‌خود پذیرفته است.
ـ خاک امین است، هر چه در آن می‌کاری بی‌کم و کاست همان جنس را برداشت می‌کنی.
510/۵۱۴ ـ خاک این امانت داری را از آن مُهَیْمِنْ (امین) یافته است، زیرا که آفتاب عدالت بر آن خاک تابیده است.
ـ تا نور بهار فرمان الهی را نیاورد، خاک اسرار درونی خود را فاش نمی‌کند.
ـ آن بخشنده است که این آگاهی و امانت و راستی را به‌جمادی بخشیده است،
ـ فضل احسانش هر جمادی را آگاه می‌کند و قهر او عاقلان را نابینا می‌سازد.
ـ جان و دل تاب تحمّل این خروشندگی را ندارند، با که سخن گویم که در جهان برای شنیدن آن حتّی یک گوش وجود ندارد.
515/۵۱۹ ـ هرجا گوشی بود به‌یاری او به‌چشم بدل شد، هرجا سنگی بود از عنایت او به‌یشم (نوعی عقیق) تبدیل یافت.
ـ او کیمیاگر است، کیمیاگری خود چیست؟ او معجزه بخش است، سیمیا چه باشد؟
ـ این ستایشگری از سوی من ترک ستایش است، زیرا که این نیز دلیل و نشان وجود است و اظهار وجود خطاست.
ـ در قبال هستی او باید فانی شد، هستی خود چیست در برابر او؟ چیزی ناقص و رسوا.
ـ اگر کور نبود، در برابر وجود حق می‌گداخت، گرمای خورشید را احساس می‌کرد و آب می‌شد.
520/۵۲۴ ـ اگر او به‌علّت عزا جامهٔ کبود عزا بر تن نمی‌کرد، این عالم کی مانند یخ افسرده و منجمد می‌شد؟

بیانِ زیانِ وزیر در این مکر

ـ وزیر نیز مانند آن پادشاه غافل و نادان بود، می‌خواست با خدای قدیم ناگزیر ستیز کند،

ـ با چنان خدای توانایی که در هر لحظه‌یی از عدم صد عالم به‌وجود آورد.
ـ اگر چشمت را به‌نور خود بینا گرداند، صد عالم نظیر این عالم در نظرت پیدا می‌شود.
ـ اگر این عالم به‌نظر تو بزرگ و بی‌کران است، بدان که در برابر قدرت الهی حتّی ذرّه‌یی به‌شمار نمی‌آید.
ـ این جهان زندان جانهای شماست، به‌جانبی بروید که صحرا و تفرّجگاه شما آنجاست. 525/۵۲۹
ـ این عالمِ صورت محدود و عالم غیب نامحدود است، نقش و صورت حجاب عالم غیب است.
ـ صد هزار نیزهٔ فرعون‌را (که ازعالَم محدودبود) با یک‌عصای‌موسی (ازعالم غیب) در هم شکست.
ـ صد هزار گونه طبابت جالینوسی در برابر معجز عیسی و نَفَسِ او مسخره بود.
ـ صد هزار دیوان شعر در برابر کلام پیامبر امّی ننگ و عار به‌شمار می‌آمد.
ـ اگر انسان در برابر چنین خداوند غالب، پست و بی‌ارزش نباشد، چرا نمیرد؟ 530/۵۳۴
ـ آن خدا بسی دلهای استوار را از جای کنده است و مرغ زیرک را از دو پا آویخته و به‌دام قهر گرفتار کرده است.
ـ با تیزکردن فهم و تقویت حافظه نمی‌توان به‌خدا راه جست، فضل‌الهی جز شکستگان را نمی‌پذیرد.
ـ چه بسا افراد گنج اندوز و کنجکاو که سُخرهٔ آن وزیر خیال اندیش شدند.
ـ گاو چیست که تو به تبعیّت آن گردن نهی؟ خاک خود چیست که تو گیاه آن باشی؟
ـ چون زنی از کار بد شرمسار شد، خداوند او را مسخ کرد و به‌صورت ستارهٔ زهره درآورد. 535/۵۳۹
ـ تبدیل زن به‌صورت زهره، مسخ شمرده می‌شود، ای ستیزه کار! به‌خاک وگل بدل شدن مسخ نیست، پس چیست؟
ـ روحْ ترا به‌سوی چرخ برین می‌کشید، امّا تو در جاهای پست به‌جانب خاک وگل رفتی.
ـ خود را به‌سبب این پستی مسخ کردی و از آن وجودی که عقل بر آن رشک می‌برد، به‌درآوردی.
ـ حال به‌دقّت نظرکن که‌این چگونه مسخ‌شدنی است، این مسخ دربرابرآن‌مسخ‌دیگر بسی‌پست‌تر است.
ـ همّت خود را صرف شناختن ستارگان کردی، امّا حقیقت انسانیّت را نشناختی. 540/۵۴۴
ـ ای فرزند ناصالح! تو آدمی زاده‌ای، تاکی پستی را شرف خواهی پنداشت؟
ـ تاکی خواهی گفت‌که من این‌جهان را تسخیرخواهم‌کرد وبا شهرت‌خود جهان راپرخواهم ساخت؟
ـ اگر سراسرِ این جهان را برف فراگیرد، حرارت خورشید آن را در لحظه‌یی آب می‌کند.
ـ اگر خدا اراده کند با شرار لطف خود، گناه آن وزیر و صدها و هزاران وزیر دیگر را محو می‌کند.
ـ آن خیالات فاسد را به‌حکمت بدل می‌کند و عین آن آب زهرآلود را به‌شربت مبدّل می‌سازد. 545/۵۴۹
ـ او مردی راکه همیشه گرفتار گمان است به‌اهل یقین بدل سازد و از سرچشمه‌های کین اسباب محبّت می‌رویاند.
ـ حضرت ابراهیم را در میان آتش نگه می‌دارد و بیم و ترس را وسیلهٔ ایمنی روح می‌سازد.
ـ من از سبب سوزی خدا خیالاتی شده‌ام و در خیالات خود سوفسطایی (اهل سفسطه) گشته‌ام.

مکر دیگر انگیختنِ وزیر در گمراه کردنِ قوم

ـ آن وزیر حیلهٔ دیگری اندیشید، وعظ را ترک گفت و خلوت نشینی اختیار کرد.

550/۵۵۴ ـ میان مریدان از شوق و سوزِ دیدار شوری بپاکرد و چهل پنجاه روز خلوت گزید.
ـ مردم از اشتیاق دیدار و فراق و ذوق حال و قال او دیوانه شدند.
ـ همه لابه و زاری می‌کردند و او در خلوت از ریاضت خمیده بود.
ـ می‌گفتند که ما بی‌تو بی نور مانده‌ایم، نابینایی که عصاکش نداشته باشد، چه حالی دارد؟
ـ خدا راکرم‌کن و بیش از این ما را از خود جدا مکن.
555/۵۵۹ ـ ما چون کودکانیم و تو دایهٔ ما هستی، سایهٔ حمایت خود را بر سر ما بگستر.
ـ او پاسخ داد: جان من از دوستانم جدا نیست، لیکن اجازه ندارم‌که بیرون بیایم.
ـ امیران به‌میانجیگری پرداختند و مریدان به‌نکوهش خود برخاستند.
ـ گفتند: ای‌کریم! این‌چه بدبختی است‌که برما روی‌آورده وازدوری‌تو دین‌ودل ما را یتیم‌کرده است.
ـ تو عذرها می‌تراشی و دل ما به‌درد می‌آید و از سر درد آه سرد می‌کشیم.
560/۵۶۴ ـ ما به‌سخنان دلنشین تو خو کرده‌ایم و از پستان دانش تو شیر خورده‌ایم.
ـ ترا به‌خدا این ستم را بر ما روا مدار، کار خیر انجام ده، امروز را به‌فردا میفکن
ـ دلت رضا می‌دهد که این مریدان بیدل آخرالامر دست خالی بمانند؟
ـ این مریدان همه چون ماهی در خشکی دست و پا می‌زنند، بند جدایی بیفکن و آب را بر آن بگشا.
ـ ای کسی که در زمانه نظیر نداری، ترا به‌خدا به‌فریاد مردم برس.

دورکردنِ وزیر مریدان را

565/۵۶۹ ـ وزیر گفت ای‌کسانی‌که فریفتهٔ حرفید ودل به‌پندهای شفاهی سپرده‌اید ودنبال شنیده‌ها راگرفته‌اید،
ـ گوش پستِ ظاهر را ببندید و پرده از جلو حسّ باصره‌تان بردارید.
ـ گوش ظاهری، پنبهٔ گوش باطنی شماست، تا این راکر نکنید آن گوش باطن کر خواهد بود.
ـ شنیدن و حس کردن و اندیشه را رهاکنید تا خطاب «به‌سوی پروردگارت بازگرد» را بشنوید.
ـ تا در قیل و قال عالم بیداری در جا بزنی، کی می‌توانی از صحبتهای عالم خواب آگاه شوی؟
570/۵۷۴ ـ گفتار و کردارِ ما سَیْرِ ظاهری دارند، در حالی که سیر باطنی ورای آسمانهاست.
ـ حسّ ظاهری فقط خشکی را می‌بیند زیراکه از آن زاده است، در حالی که جان که چون عیسی است، قدم در دریای معنی می‌گذارد.
ـ سیر این جسم ظاهر فقط در ظواهر است، امّا جان در سیر خود پا در وسط دریا می‌نهد.
ـ زندگانی تو که گاه درکوه، گاه در دریا و گهی در دشت سپری شد،
ـ چگونه به‌آب حیات دست خواهی یافت و چگونه امواج دریای معانی را خواهی شکافت؟
575/۵۷۹ ـ موج خاکی (احوال ذهنی)، عبارت از وهم و فهم و فکر ماست، امّا موج آبی (حالات قلبی) محو و سکر و فناست.
ـ تا در سکر ظاهر باشی از سکر واقعی دوری، تا از این ظاهر مستی، از جام معنی گریزانی.
ـ این گفتگوی محسوس همانند گرد و خاک است، بهوش باش تا مدّتی به‌خاموشی عادت کنی.

تکرارکردن مریدان که خلوت را بشکن

ـ همه گفتند ای حکیم چاره‌گر! با ما از راه فریب و جفا سخن مگوی.

ـ بر پشت چارپا به‌قدر توانش بار نِه، ناتوانان را به‌قدر توانایی آنان بر کار بگمار.
580/۵۸۴ ـ دانهٔ هر پرنده به‌اندازهٔ جثّهٔ اوست، هر پرنده‌یی کی می‌تواند انجیری را ببلعد؟
ـ اگر به‌جای شیر به‌بچّه نان بدهی، مسلّم بدان که بچه از خوردن آن نان خواهد مُرد.
ـ وقتی که طفل دندان درآورد، او خود به‌خود طالب نان خواهد شد.
ـ پرنده‌یی که پر در نیاورده باشد اگر بخواهد پرواز کند، طعمهٔ گربهٔ درنده می‌شود.
ـ چون پر درآورد، بدون کمک کسی و بدون صفیر نیک و بد خود خواهد پرید.
585/۵۸۹ ـ ای مرشد! نطق تو شیطانِ نَفْس را خاموش می‌کند و سخنان تو گوش ما را عقل می‌بخشد.
ـ چون تو سخن‌گویی، گوش ما به‌هوش بدل می‌شود، چون دریا تو باشی، وجود ظاهری‌ما دریا می‌گردد.
ـ با وجود مصاحبت تو، خاک برای ما برتر از فلک است، ای کسی که از برکتِ وجودت از پشت ماهی تا اوج سماک نورانی شده،
ـ اگر تو نباشی آسمانها هم برای ما تاریک است، ای ماه‌منظر! با وجود تو دیگر این فلک چه ارزشی دارد؟
ـ افلاک به‌ظاهر رفعتی دارند، بلندی معنوی از آنِ روان پاک (انسان کامل) است.
590/۵۹۴ ـ بدنها ظاهراً رفعتی دارند، اجسام در قبال معنی به‌منزلهٔ اسم‌اند (لفظ هم منشأ اثر نیست).

جواب گفتنِ وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

ـ وزیر گفت که از استدلال دست بردارید، پند مرا با جان و دل بپذیرید.
ـ اگر امینم، امین را متّهم نکنید، ولو اینکه من آسمان را زمین بنامم.
ـ اگر اهل کمالم، پس چرا انکارم می‌کنید؟ اگر نیستم پس این آزار و اذیّت برای چیست؟
ـ من از خلوتگاه خود بیرون نخواهم آمد، زیرا که به‌احوال درونیِ دل مشغولم.

اعتراضِ مریدان بر خلوتِ وزیر

595/۵۹۹ ـ همه گفتند: ای وزیر! ما ترا انکار نمی‌کنیم، سخن ما چون سخنِ بیگانگان نیست.
ـ از فراق تو اشک دیدگانمان جاری است و پیاپی از ته دل آه می‌کشیم.
ـ طفل با دایهٔ خود ستیزه نمی‌کند، ولی می‌گرید اگر چه از نیک و بد خبردار نیست.
ـ ما همانند چنگیم، تو زخمه بر ما می‌زنی، ما زاری نمی‌کنیم، تو ناله سرداده‌ای.
ـ ما چون نییم و نوایی که داریم از توست، ما چون کوهیم صدای ما صدای توست.
600/۶۰۴ ـ ما در بُرد و باخت چون شطرنجیم، ای مرشد پسندیده خصال! برد و باخت ما از توست.
ـ ای جانِ جان! ما که هستیم که در برابر تو عرض اندام کنیم؟
ـ عدمهایی هستیم و هستیهای ما نیز محققاً فانی است، تو وجود مطلق فانی‌نما هستی.
ـ ما همه شیریم، امّا شیرهایی که روی عَلَم نقش شده باشند، هر لحظه از وزش باد به‌حرکت در آیند.
ـ حرکت و جنبش شیران پیداست، ولی باد پیدا نیست، آن باد ناپیدا از ما گُم مباد.
605/۶۰۹ ـ شکوه و جلالِ ما از احسان توست، وجود ما به‌سبب آفرینش توست.
ـ لذّت هستی را به‌عدم چشاندی، (در ازل) عدم را عاشق خود کردی.
ـ لذّتی را که بر ما بخشیدی از ما دریغ مکن، نُقل و باده و جامی که دادی از ما مستان.

ـ اگر بازگیری چه کسی قدرت بازجویی دارد، مگر نقش می‌تواند بر نقّاش چیره شود؟
ـ خداوندا! بر ما و اعمال ما نظر مکن، به کرم و سخای خود نظر کن.
610/۶۱۴ ـ ما وجود نداشتیم وتقاضایی هم نمی‌کردیم،لطف تو سخنان ناگفتهٔ ما را می‌شنید.
ـ نقش، در برابر نقّاش و قلم او چون کودک در شکم مادر عاجز و بسته است.
ـ تمام آفرینش در برابر قدرت الهی، چون بافتنی (کارگه) در برابر سوزن ناتوان است.
ـ آن نقّاش گاه نقشِ شیطان می‌کشد و گاه آدمی،گاهی شادی را رقم می‌زند و گاه غم را.
ـ آن بافتی دستی ندارد تا برای دفع حرکتش دهد و زبانی ندارد تا درسود وزیان خود سخنی بگوید.
615/۶۱۹ ـ تو تفسیر بیت را در قرآن بخوان، خدا می‌فرماید: «تو تیر نینداختی آنگاه که انداختی».
ـ اگرما تیری بیندازیم، آن پرتاب از ما نیست، ما به‌مثابهٔ کمانیم، تیرانداز خداست.
ـ این جبر نیست، این معنی جبّاری است و ذکر جبّاری برای اظهار زاری است.
ـ زاری ما دلیل بر اضطرار ماست و شرمندگی ما هم دلیل بر وجود اختیار است.
ـ اگر به‌اختیار خودکار انجام نداده‌ایم، پس این شرمندگی و دریغ و آزرم برای چیست؟
620/۶۲۴ پس استادان چرا شاگردان خود را تنبیه می‌کنند؟ چرا ذهن از تدبیری به‌تدبیر دیگر می‌پردازد؟
ـ اگر تو اعتراض کنی و بگویی او غافل است که به‌جبر عمل می‌کند، ماه جبّاریّت حق زیر ابری نهان شده است،
ـ این اعتراض جوابی دلنشین دارد اگر بدان گوش فرا دهی از کفر برمی‌گردی و به‌دین می‌گرایی.
ـ هنگام بیماری انسان آه و ناله می‌کند به‌هنگام بیماری بیدار می‌ماند،
ـ موقعی که بیمار می‌شوی، از گناهان خود استغفار می‌کنی.
625/۶۲۹ ـ در حال بیماری زشتیِ گناه خود را به‌تو می‌نماید و قصد می‌کنی که به‌راه راست برگردم.
ـ عهد می‌کنی و پیمان می‌بندی که بعد از این جز طاعت کاری اختیار نخواهم کرد.
ـ پس مسلّم شد که بیماری بر هوشیاری و بیداری تو می‌افزاید.
ـ پس ای جویندهٔ حقیقت! این قاعدهٔ کلّی را بدان که هر کس که دردی دارد، او بویی برده است (معرفتی یافته است).
ـ هر که بیدارتر باشد، پردردتر است، هر کس بیشتر آگاهی داشته باشد، رخساری زردتر دارد.
630/۶۳۴ ـ اگر مفهوم جبر را دریافته‌ای، چرا زاری نمی‌کنی؟ و زنجیر جبّاریِ او را چرا نمی‌بینی؟
ـ کسی که به‌زنجیر بسته باشد، چگونه شادی می‌کند، زندانی چگونه می‌تواند آزادی داشته باشد؟
ـ اگر می‌بینی که پایت را بسته‌اند و سرهنگان سلطان را بالای سر تو گذاشته‌اند،
ـ پس با عاجزان درشتی مکن، زیرا که این طبع و عادت عاجزان نیست.
ـ چون جبر او را در خود نمی‌بینی، بر زبان نیز میاور، اگر می‌بینی، نشانهٔ دیدِ تو چیست؟
635/۶۳۹ ـ هر کاری که موافق میل توست، در آن کار آشکارا قدرت خود را می‌بینی.
ـ هر آن کاری که موافق میل و پسندِ طبع تو نیست، جبری می‌شوی و می‌گویی این از خداست.
ـ پیامبران در کارهای دنیا جبری‌اند وکافران درکارهای آخرت از جبر پیروی می‌کنند.
ـ پیامبران در کارهای آخرت اختیار دارند، جاهلان در کارهای دنیا مختارند.
ـ هر پرنده به‌دنبال همجنس خود پرواز می‌کند، جانش پیشاپیش به‌سوی همجنس می‌پرد و جسم به‌دنبال آن می‌رود.

640/۶۴۴ ـ چون کافران جنس دوزخی دارند، زندان دنیا را به‌خوشی پذیرفته‌اند.
ـ انبیا چون از جنس ملکوت اعلیٰ بودند، به‌سوی علیّین جان و دل رفتند.
ـ این سخن پایان ندارد، ما باز همهٔ آن قصّه را بگوییم.

نومید کردن وزیر مریدان را از ترک خلوت

ـ وزیر از خلوتگاه آواز داد که ای مریدان! از من این مطلب را بشنوید:
ـ عیسی(ع) بر من پیام فرستاد که از همهٔ یاران و مریدانت دوری گزین،
645/۶۴۹ ـ روی به‌دیوار کن و تنها بنشین، حتّی از خودت نیز خلوت کن.
ـ بعد از این من اجازهٔ سخن گفتن ندارم، بعد ازاین کاری با وعظ و خطابه ندارم.
ـ خداحافظ دوستان، من مرده‌ام و به‌آسمان چهارم انتقال یافته‌ام،
ـ تا زیر فلک آتش چون هیزم در رنج و تباهی نسوزم.
ـ بعد از این برفراز آسمان چهارم کنارِ عیسی(ع) خواهم نشست.

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

650/۶۵۴ ـ آنگاه آن امیران را فرا خواند و با تک‌تک آنان حرف زد.
ـ به‌هر یک از آنان گفت که تو در دین عیسی نایب بر حقّی و جانشین من تو خواهی بود.
ـ امیران دیگر از تو تبعیّت خواهند کرد، عیسی جمله را از پیروان تو قرار داد.
ـ هر امیری که از حکم تو سرپیچی کند، بگیر و بکش یا زندانیش کن.
ـ امّا تا من زنده‌ام با کسی در این باره حرفی مزن و تا نمرده‌ام طالب این ریاست مباش.
655/۶۵۹ ـ تا نمرده‌ام این راز را فاش مکن و به‌ادّعای سروری و چیرگی برمخیز.
ـ اینک این طومار احکام مسیح، تو نکته به‌نکته آن را بر امّت بخوان.
ـ هر امیری را او جداگانه چنین گفت که جز تو در دین خدا جانشینی نیست.
ـ وزیر تک‌تک آن امیران را گرامی داشت، هرچه به‌آن یکی گفته بود، بر این دیگری نیز گفت.
ـ بر هر یکی طوماری داد، امّا مضمون طومارها ضدِّ یکدیگر بود.
660/۶۶۴ ـ همهٔ آن طومارها بایکدیگر اختلاف داشت، همانطورکه شکل حروف از الف تا یا باهم اختلاف دارد.
ـ حکمی که دراین طومار نوشته بود، مخالفِ آن طومار دیگر بود چنانکه قبلاً این اختلافها را گفتیم.

کشتن وزیر خود را در خلوت

ـ بعد از آن چهل روز دیگر در به‌روی خود بست و خود را کشت و از دست خود خلاص شد.
ـ چون مردم از مرگ او خبردار شدند، بر سر گورش قیامتی بر پا کردند.
ـ بر سر گور او آن‌قدر مردم جمع شدند و در مرگش مو کندند و جامه دریدند،
665/۶۶۹ ـ که تعدادشان را از عرب و ترک و رومی خدا می‌داند.
ـ خاکِ قبر او را بر سر خود ریختند و درد فراق او را به‌جای درمان دیدند.
ـ همه، شاهان و بزرگان و خُردان از درد فراقش می‌نالیدند.
ـ (مردم یک‌ماه بر سر گورش خون از دو دیده فرو باریدند).

طلب کردن امّت عیسی(ع) از امرا که ولیعهد از شما کدام است؟

- بعد از یک ماه مردم گفتند که ای امیران! از میان شما جانشین آن وزیر کیست؟
- تا به‌جای آن وزیر پیشوای خود سازیم و دست و دامن بیعت به‌دست او دهیم.
- چون خورشید غروب کرد و ما را داغدار ساخت، چاره نیست که باید به‌جایش چراغی باشد.
- چون دورهٔ وصال یار تمام شد، باید نایبی از وی به‌یادگار در پیش ما باشد.
- چون فصل گُل سپری شد وگلستان خراب گشت، بعد ازآن بوی‌گل را از چه باید ببوییم؟ از گلاب.
- چون خدارا آشکارا نمی‌توان دید، این پیامبران نایب اویند.
- نه، من حرف نادرستی زدم، اگر تو نایب و منوبٌ عنه (خدا) را از هم جدا کنی کار قبیحی کرده‌ای نه کار خوب.
- نه، اگر تو صورت پرستی به‌نظر تو دوگانه جلوه می‌کند، پیش آن کس که از صورت‌پرستی رَسته است، یگانه است.
- اگر به‌ظاهرنگاه کنی، تو دوچشم‌داری، امّا به‌نوری‌که ازچشم ناشی شده‌است، نظرکن‌که یکی است.
- اگر انسان به‌نور چشم نگاه کند، بین نور آن دو نمی‌تواند فرقی قایل شود.
- اگر در جایی ده چراغ باشد و ظاهر آنها با هم اختلاف داشته باشند،
- چون به‌نورش نگاه کنی، بدون شک نمی‌توانی آنها را از هم جدا کنی.
- اگر تو صد سیب و صد بِهْ را بشماری، و آب آنها را بگیری، صد از بین می‌رود و یکی می‌شود.
- در معانی و حقایق قسمت و عدد نیست، در معانی جزء و فرد هم وجود ندارد.
- گرد آمدن دوست با دوستان خود دلنشین است، معنی را بگیر و صورت را رها کن زیراکه صورت موجب تفرقه است.
- صورت عنادگر را با آتش ریاضت بگداز تا از زیر آن گنج وحدت نمایان شود.
- اگر تو نگدازی، عنایتهای خداوند ذوبش می‌کند، ای دلم غلام او باد.
- آن خدا هم خود را به‌دلها نشان می‌دهد و هم خرقه درویش را می‌دوزد.
- همهٔ ما از یک گوهر و آزاد بودیم و در عالم غیب همه گونه آزادی داشتیم.
- مانند آفتاب جوهری واحد داشتیم، مانند آب صاف و خالص بودیم.
- چون آن نور خالص به‌صورت درپیچید، چون سایه‌های کنگره عدد پیدا شد.
- کنگره را با منجنیق ویران کنید، تا این اختلافها از میان برخیزد.
- این مسأله را مفصّل‌تر بیان می‌کردم، امّا می‌ترسم که خاطری در این بحث و جدال بلغزد.
- نکته‌های مربوط بدین بحث، چون تیغ پولادین بُرنده است، اگر تو سپر نداری، جلوتر میا.
- بدون سپر پیش این تیغ برّان میا، زیراکه تیغ از بریدن شرم نمی‌کند.
- من از آن جهت تیغ را غلاف کردم که کژخوانی آن را بر خلاف مقصود نخوانَد.
- باز به‌اتمام داستان و بازگویی وفاداری دوستان بازگشتیم،
- پس از وفات پیشوای قبلی به‌پا خاستند و برای او جانشینی طلب کردند.

نزاع امرا دِر ولیعهدی

- یکی از آن امیران پا پیش گذاشت و پیش آن قوم وفادار رفت.

- گفت که من جانشین اویم و نایب عیسی در این روزگار منم.
- اینک این طومار بُرهانِ حقّانیت من است و دلیل است بر آنکه بعد از وی نایب او منم.
- امیر دیگر از کمینگاه بیرون آمد و او نیز در خلافت همین ادّعا را داشت.
- او نیز از بغل طوماری درآورد و نشان داد، هر دو سخت خشمگین شدند.
- امیران دیگر نیز یکی بعد از دیگری در حالی که شمشیرهای برّان به‌دست داشتند، آمدند.
- هر یک شمشیری و طوماری به‌دست داشت، آنان چون پیلان خشمگین به‌جان هم افتادند.
- صدها هزار مسیحی کشته شد و از سرِ کشته‌ها پشته‌ها فراهم آمد.
- خون از چپ و راست چون سیل جاری شد، از این جنگ گرد و غباری عظیم برخاست.
- بذر فتنه‌یی که آن وزیر کاشته بود، بلای سرِ آن امیران شد.
- گردوها شکست، آن گردو که مغزی داشت، بعد از شکستن روحی لطیف و پر مغز داشت.
- کشتن و مردن که به‌ظاهر بدن عارض می‌شود، همانند انار شکستن و سیب بریدن است،
- آنچه شیرین است، شربت انار می‌شود، آنچه پوسیده است جز صدای خالی نیست.
- آنچه دارای معنی است، معنی او ظاهر می‌شود، و آنچه پوسیده است، رسوا می‌گردد.
- ای ظاهربین! برو در کسب معنی بکوش، زیرا که معنی به‌منزلهٔ بال برای صورت است.
- با اهل معنی همنشینی کن تا هم عطا یابی و هم جوانمرد شوی.
- بی‌تردید جان بی‌معنی در این تن همانند شمشیر چوبی درون غلاف است،
- تا درون غلاف باشد، ارزشی دارد، چون عریان شود به‌درد سوختن می‌خورد.
- شمشیر چوبین را به‌میدان جنگ مبر، پیش از رفتن شمشیرت را بنگر تا کارت زار نشود.
- اگر شمشیرت چوبین است، شمشیر دیگری طلب کن ولی اگر برنده است، شادمانه پیش آی.
- تیغ در زرّادخانه (سلاح خانهٔ) اولیای خداست، دیدن آنان برای شما کیمیاست.
- همهٔ دانایان فقط همین را گفته‌اند که دانا رحمةٌ للعالمین است.
- اگر می‌خواهی انار بخری، انار شکافته (خندان) بخر تا خندهٔ آن دانه‌های درونش را نشان دهد.
- خندهٔ آن انار مبارک است که از صندوقچهٔ جان، دلِ مرواریدگونهٔ خود را نشان می‌دهد.
- خندهٔ لاله نامبارک است زیرا که از دهان دلِ سیاه خود را می‌نمایاند.
- نارِ خندان، باغ وبوستان را هم‌خندان می‌کند، مصاحبت‌بامردان ترا هم‌ازمردان الهی می‌گرداند.
- اگر تو سنگ سخت و مرمر باشی، چون به‌صاحبدل برخوری به گوهر تبدیل می‌شوی.
- محبّت پاکان را درون جانت جای ده، و دل جز به‌محبّتِ انسانهای خوشدل مسپار.
- به‌محلّهٔ نومیدی مرو که امیدها هست، به‌جانب تاریکی مرو که خورشیدهاست.
- دل، ترا به کوی اهل دل می‌کشاند و تن، ترا به‌زندان آب و گِل رهبری می‌کند.
- هان! دل را از همنشینی با اهل دل غذا ده، اقبال را از آدمی خوشبخت جستجو کن.

تعظیم نعت مصطفی(ص) که در انجیل آمده بود

- در انجیل نام آن سرور پیامبران و بحر صفا محمّد مصطفی(ص) آمده بود.
- از صفات، زیور، غزوات، روزه و افطار آن حضرت سخن رفته بود.
- گروهی از مسیحیان چون به‌نام و خطاب آن حضرت می‌رسیدند. برای خاطر ثواب،

- آن نام شریف را می‌بوسیدند و رخ برجای نعت شریف آن حضرت می‌سودند.
- در این فتنه ـ که پیش از این ذکرش کردیم ـ آن گروه از فتنه و ترس در امان بودند.
- از شرِّ امیران و وزیر به‌نام شریف احمد پناه جسته بودند.
- نسل آنان هم زیاد شد و نور احمد(ص) یاور و یار آنان گردید.
- گروه دیگری از نصرانیان که نام احمد را خوار می‌داشتند،
- در فتنه‌هایی که رخ داد، خوار و ذلیل شدند و از وزیر بداندیش نامبارک آسیب دیدند.
- دین و حکمشان هم از طومارهای مخدوش مخبّط شد.
- حال که نام احمد(ص) اینچنین یاری می‌کند، ببین که نورش چگونه نگاهبانی خواهد کرد؟
- نام احمد چون حصاری استوار شد، تو بیندیش که ذات مبارک آن روح الامین چگونه است؟
- بعد از این خونریزی علاج‌ناپذیر که از فتنه انگیزی آن وزیر پیش آمد.

شرح

ب ۳۲۵: حکایتی که بعد از بیت ۳۲۴ آمده، بنا به‌نوشتهٔ بدیع‌الزّمان فروزانفر در *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی* و *شرح مثنوی شریف*، در *تفسیر ابوالفتوح رازی* و با اختلافی در *تفسیر کشف‌الاسرار* و *قصص الانبیا* نیز آمده است. بریدن دست و گوش از *تاریخ طبری* در نبرد پیروز با هیاطله بدین داستان مخلوط شده است.[1]

قهرمان این داستان، پولس (Pavlos) است که در سال دوم میلادی زاده است. وی از بنی‌اسرائیل بود و سولُس نام داشت، در ابتدا از سرسخت‌ترین دشمنان دین عیسی به‌شمار می‌رفت، امّا بعد مسیحی شد و در آناطولی، قبرس و یونان به‌ترویج این دین پرداخت در سال ٦٢ یا ٦۴ به‌روم رفت و به‌سال ٦٦ میلادی در پاتروس اعدام شد.

در عهد جدید در کتاب *اعمال رسولان* از ستمهایی که سولُس بر مسیحیان روا داشت و از گرویدن او به‌آیین مسیح سخن رفته است.[2] به‌علاوه از این شخص نامه‌هایی موجود است که به‌مسیحیان شهرهای مختلف فرستاده است.

ادوارد. گ. براون در مقاله‌یی تحت عنوان: معادل داستان شاه جهود در مثنوی جلال‌الدّین رومی که مسیحیان را می‌کشت[3] می‌نویسد نسخه‌یی از قصص الانبیا که شخصی به‌نام شیخ ابوالحسن بن‌هیثم به‌عربی تألیف کرده و شخص دیگری به‌نام محمّدبن‌اسدبن عبدالله الطرطوسی به‌فارسی برگردانده که در سال

۱. مآخذ قصص، صص، ٦ـ٧؛ شرح مثنوی، صص ۱۴۹ـ۱۵۲.

۲. اعمال رسولان، باب ۸ به‌بعد.

3. *A Parallel to the story in the Mathnawi of Jalalud-din Rumi, of the Jewish King who persecuted the Christians.*

۷۱۳ هـ / ۱۳۱۳ م استنساخ شده است، به‌سال ۱۹۲۰ خریداری کرده و حکایت مندرج در مثنوی را در آن کتاب یافته است، این کتاب باید همان کتابی باشد که فروزانفر از آن بحث می‌کند. براون متن داستان را عیناً آورده است و ما ترجمهٔ آن را نقل می‌کنیم:[۱]

امّا گفتار ترسایان در عیسی مریم که او پسر خداست گفتند: سبب آن بود که ایشان از پس آنکه عیسی را بر آسمان بردند، هشتاد و یکسال بر طریقهٔ صلاح و سداد بماندند، نماز می‌کردند و روزه می‌داشتند و عبادت می‌کردند، تا در میان ایشان و جهودان کارزاری افتاد و در جهودان مردی بود شجاع نام بولس او بیامد و جماعتی بسیار از ترسایان بکشت آنگه جهودان را گفت من می‌ترسم که مبادا که ترسایان بر حق باشند و ما بر باطل و اگر چنین بود ایشان به‌بهشت شوند و ما به‌دوزخ ولیکن من کیدی کنم که ایشان نیز به‌دوزخ شوند. آنگه بیامد و اسبی داشت نام او عقاب، اسبی بی‌نظیر بود که او بر آن کارزار کردی به‌میان صف آن اسب را پی کردو جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت یا قوم مرا دانی؟ گفتند: نه. گفت: من بولسم که چندگاه با شما کارزار کردم و اکنون پشیمان شدم و توبه کردم مرا از آسمان ندا کردند که توبهٔ تو مقبول نخواهد بود مگر که ترسا شوی. اکنون من ترسا شدم و شما را آگاه کردم تا با خبر باشی از کار من و از آنجا برفت و یک سال درست در کنیسه شد و انجیل بیاموخت و آنگه بیامد و انجیل خواندن گرفت و ترسایان را گفت مرا از آسمان ندا کردند که خدای تو پذیرفت و از تو خشنود شد، ترسایان او را باور داشتند. او از آنجا به‌بیت‌المقدّس رفت و مردی را به‌ایشان خلیفه کرد، نام اونسطور و او را تعلیم کرد که خدای و عیسی و مریم سه شخص بودند، یک خدا شدند، این تثلیت و اتّحاد که ترسایان می‌گویند از اوست و از آنجا به‌روم رفت و لاهوت و ناسوت ایشان را تلقین کرد و گفت عیسی انسی نبود، جسم نبود ولکن پسر خدا بود. مردی دیگر را پیش گرفت و نام او یعقوب و این مقاله او را بیاموخت، آنگه مردی دیگر را بخواند نام او مِلْکا او را گفت بدانکه عیسی خدا بود لم‌یزل و لایزال. آنگه هر سه را بر خود جمع کرد و ایشان را وصیّت کرد، گفت: از پس من مردمان را دعوت کنی به‌آنکه من شما را آموخته‌ام و بدانی که من عیسی را در خواب دیده‌ام، گفت: من از تو راضی شدم و من فردا خویشتن را بخواهم کشتن چون دگر روز بود به‌مذبح آمد و خویشتن را بکشت و آن سه‌مرد از پس او مردمان را به‌این سه مقالت دعوت کردند، هر یکی را گروهی متابعت کردند و میان ایشان خلافها افتاد تا به‌امروز و کارزار و کُشش در میانشان افتاد.

*

فروزانفر خلاصهٔ همین قصّه را نقل کرده است. ر. ا. نیکلسون هم در ترجمهٔ مثنوی خود، مقالهٔ فوق را مأخذ کار خود قرار داده و همان اطّلاعات را به‌دست داده است.[۲]

*

در مبحث «قصّهٔ آغاز ترسایی» در *قصص الانبیای* ابراهیم‌بن منصور نیشابوری که به‌شمارهٔ ۱۱۸۹ در کتابخانهٔ موزهٔ مولانا نگهداری می‌شود، از یهودیی به‌نام یونس سخن رفته است که در میان مسیحیان

---

۱. ما این روایت را عیناً از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی نقل کرده‌ایم.

2. *The Mathnawi of Jalalud din Rumi*: VII. London, 1937; pp. 34-37.

اختلاف انداخت و سرانجام خود را بر همان شیوه کشت (244^b-245^a). از شیوهٔ کتابت و کاغذ این نسخه آشکارا برمی‌آید که در آغاز قرن هشتم استنساخ شده است، تألیف آن قرن ۵-۶ هجری است.[۱]

*

یعقوب و نسطور که در این حکایت آمده، و اساس آن از *اعمال* رسولان و *نامه‌های* بولس اخذ شده، با بولس معاصر نبوده‌اند. یعقوب در قرن ۶ و آن دیگری در قرن ۵ میلادی حیات داشتند. امّا مِلکا[۲] نام یکی از مذاهب است. ولی بولس (در *کتاب مقدّس*: سولس) در *اعمال* رسولان ستمهای فراوان بر مسیحیان روا داشته، هنگامی که گروه کثیری از مردان و زنان مسیحی را دست بسته به‌اورشلیم می‌برد، در نزدیکیهای شام نوری از آسمان درخشید واز آن نور چشمان وی نابینا شد و صدای عیسی(ع) از آسمان به‌گوش او رسید که تاکی بر من ستم رواخواهی داشت (باب ۹). این مطالب از سوی خود او نیز عنوان شده است (بیست ویکم ـ بیست وپنجم). در نامه‌های خود از عدم ضرورت ختنه (پانزدهم، ۵-۲۹)، نامهٔ او به‌مردم روم (دوم، ۲۵-۲۹؛ سیزدهم، چهاردهم)، نامه به‌قرنتس[۳] (هفتم، ۱۸ - ۲۴)، غلاطیان[۴] (دوم، پنجم) فیلپُّس[۵] (سوم)، کلسیلوس[۶] (دوم). در این نامه‌ها همه چیز حتّی جانورانی که به‌عنوان قربانی برای بتان ذبح می‌شود، آشکارا حلال اعلام شده است (قرنتس، هشتم ـ دهم، تیموتاؤس[۷]، چهارم). از نامهٔ اخیر او چنین استنباط می‌شود که اساس روحانیّت را نیز او گذاشته است.

هیچ تردیدی نیست که مولانا عهد جدید را به‌دقّت خوانده، این قصّه را بر اساس آن کتاب تأویل کرده و موضوع آن را در مخیّلهٔ خود شکل داده و بدین‌صورت در مثنوی ریخته است.

امّا مسألهٔ بریدن دماغ:

در ترجمهٔ *تاریخ* هرودت، زوپیروس[۸] (زوپیر) در فتح بابل دماغ خود را برید و خود را از بابلیان قلمداد کرد و مردم شهر را فریب داد و وارد شهر شد و موجب گشت که داریوش آن شهر را بگشاید. به‌نوشتهٔ نویری[۹] وزیر یکی از فرمانروایان حیره نیز بینی خود را بریده است تا حقّانیّت خود را به‌اثبات رساند و با این حیله سپاه دشمن را به‌بیابانها کشانده و موجب هلاکت آنان شده است.[۱۰]

۳۲۷-۳۳۳: در *مآخذ* و شرح مثنوی می‌خوانیم که اصل این حکایت در *مرزبان‌نامه* و *اسرارنامهٔ* عطّار نیز آمده است.[۱۱] این حکایت به‌روایت *اسرارنامه* شباهت زیادتری دارد.

مولانا، چنانکه بعدها نیز توضیح خواهد داد، این حکایت را به‌منظور نشان دادن این مطلب که ادیان در

---

۱. فهرست نسخ خطّی موزهٔ مولانا، عبدالباقی گولپینارلی، انجمن تاریخ ترک، آنکارا، ۱۹۶۷، صص ۱۲۴-۱۲۵.

2. Melka.

3. Korentos.

4. Galatyalilar.

5. Filip.

6. Kolos.

7. Timotavus.

8. Zopyere.

۹. شهاب‌الدّین احمد نویری از مشاهیر مورّخان اسلامی است که به‌سال ۷۳۲ هـ درگذشته است، مشهورترین اثر وی نهایة‌الارب فی فنون الادب است. ـ م.

10. A.p. Caussin de Perceval: *Essai surl'Histoire des Arabas* Paris-1847.V. 1.PP.81-82.

۱۱. مآخذ، صص ۷-۸؛ شرح مثنوی، صفحهٔ ۱۶۶.

اصل بر پایهٔ وحدت بنیانگذاری شده‌اند، آورده است. معنی آیهٔ ۹۴ سورهٔ ۳ (آل عمران) چنین است: «بگو ای اهل کتاب بیایید از این کلمهٔ حق که میان ما و شما یکسان است پیروی کنیم که به‌جز خدای یکتا را نپرستیم و چیزی را با او شریک قرار ندهیم و برخی، برخی دیگر را به‌جای خدا به‌ربوبیّت تعظیم نکنیم، پس اگر از حق روی گردانند بگویید شما گواه باشید که ما تسلیم فرمان خداوندیم». در آیهٔ ۲۸۵ سورهٔ ۲ (بقره)، اشاره می‌شود که میان پیامبران در پیامبری فرقی نیست، همهٔ آنان مردم را به‌توحید دعوت می‌کنند و برای هدایت انسانها و سوق آنان به‌سعادت مبعوث شده‌اند. در آیهٔ ۲۵۳ می‌فرماید که ما برخی از پیامبران را بر بعضی دیگر برتری دادیم، اما در نبوّت و در امر تبلیغ و حقیقتی که بیان می‌داشتند، همه با هم برابرند. فی الواقع همهٔ انبیای الهی یگانگی و بی‌انباز بودن و منزّه بودن ذات باری را از هر امری بیان داشته‌اند. احکام دنیوی هم نسبت به‌اقتضای زمان وضع شده است؛ امّا با گذشت زمان پیروان هر دینی بعد از آمدن دین جدید که طبعاً کاملتر از دین قبلی بوده و پیروی آنان را ایجاب می‌کرده است، به‌خصومت با آن برخاسته‌اند. گویی جنگهای صلیبی به‌تنهایی کافی نبوده که ستم تفتیش عقاید برای خاموش کردن افراد روشنفکر میان پیروان یک دین پدید آمده و در اسلام جنگهای مذهبی برپا شده و صفحات تاریخ را خونین ساخته است. در بسیاری از آیات *قرآن کریم*، از جمله در آیات ۱۱۱-۱۱۸ سورهٔ ۲ (بقره) از اختلاف بین کسانی که خود را از پیروان موسی(ع) می‌پنداشتند و افرادی که به‌آیین عیسی(ع) گرویده بودند سخن رفته است، حتّی از گروهی بحث شده است که برای بزرگان دینی خود الوهیّت قایل بودند.

به‌نظر مولانا این کردار نوعی احولی است و یک را دو دیدن است، زیرا که از دیدگاه هستی - یگانگی همهٔ پیامبران متّحدند، نبوّتی که با آدم(ع) آغاز می‌شود، با حضرت محمّد(ص) به‌پایان می‌رسد. مسلمان با آن که معتقد است که حضرت محمّد، خاتم پیامبران و برترین آنان است و دین وی ناسخ ادیان دیگر و کتاب وی واپسین کتاب الهی است، مع‌الوصف هیچ یک از انبیای قبل از رسول خدا را انکار نمی‌کند، یک را دو نمی‌بیند، کژ بین نیست. به‌پیروی از کلام خدا عقیده دارد. اگرچه کتابی که امروز در دست یهودیان و مسیحیان است، تحریف شده، بدین دلیل که اصل کتاب آن پیامبران امروز در دست نیست، به‌انکار آنها نمی‌پردازد.

ب ۳۳۶: حضرت رسول اکرم می‌فرماید: «***لَعَنَ اللهُ الرّاشی وَ الْمُرتَشی وَ الماشی بَیْنَهُما***» و قال: «***ایّاکُمْ وَ الرِّشْوه فَانّها مَحْضَ الْکُفر***» و امام جعفر صادق(ع) فرموده‌است: «***انّ الرّشا فی الحُکْمِ هُوَ الْکُفْرِ بِالله***»: خداوند رشوه‌دهنده و رشوه‌گیر و میانجی بین آن دو را لعنت کند و فرمود: از رشوه بپرهیزید که آن کفر محض است. امام صادق(ع) فرمود: رشوه در حکم کفر ورزیدن به‌خداست».[1]

ب ۳۵۳: در فارسی مثلی است که می‌گوید: «دل به‌دل راه دارد» این مثل در زبان ترکی هم معادلی دارد.

ب ۳۶۰: زُنّار، کمربندی پشمی یا چرمی است که راهبان مسیحی بر کمر می‌بستند و بر سر آن صلیبی آویزان بود، این کمربند به‌عنوان اشارتی بر وابسته بودن به‌دین وعقیدتی پذیرفته‌شده است. علی‌الخصوص

---

۱. سفینة‌البحار، ۱، صفحهٔ ۵۲۳.

میان راهبانی که مجرّدند، نشان حاکمیّت بر نفس است.

مولویان کمربندی دارند که چون شبیه حرفِ «الف» است، نمدِالفی یا چنانکه تلفّظ میشود «الیف لامد» خوانده می‌شود. این کمربند پشمی است و چهار انگشت پهنا دارد و یک دور گرد کمر می‌بندند و نخ پشمی بر روی آن می‌پیچند. افرادی که می‌خواستند چلّه نگه دارند، تا پایان چلّه نشینی بالای لباسی که دامن تنگ و بالاتنهٔ چسبان و بدون یقه و آستین داشت و «تنوره یا تنّوره» گفته می‌شد، نمدِالفی می‌بستند. محبّانی که هنوز چلّه‌نشینی نکرده بودند یا دده‌هایی که چلّه را به‌پایان رسانده بودند، هنگام سماع و مقابله بر روی تنورهٔ گشادی که هنگام چرخ زدن دامن آن باز می‌شد، نمدالفی می‌پیچیدند.[1]

بکتاشیان از پشم آن گوسفند قربانی که علاقه‌مند ورود به‌طریقت ذبح می‌کرد، کمربندی می‌رشتند که در میانهٔ آن دو گره، و اگر مجرّد بود یعنی به‌تجرّد متعهّد شده و به‌ارکان مجرّدان پیوسته بود، سه گره می‌زدند و بر گردن طالب می‌انداختند و پیش مرشد می‌بردند و آن رشته به‌دست مرشد برکمر بسته می‌شد، درازای این رشتهٔ باریک به‌حدّی بود که سه‌دور بر کمر می‌پیچید و «تیغ بند» نامیده می‌شد. این تیغ بند وکمربند مولویان که در سطور بالا درباره‌اش بحث کردیم، از کمربند اهل فتوّت که «شدّ» خوانده می‌شود، اخذ شده است و آنان نیز از زردشتیان برگرفته‌اند.[2]

ب ۳۶۷: کلمه‌یی که «اَمّاره» ترجمه کرده‌ایم، در متن «غول» است. غول، غول بیابانی که در ترکی (غولیبانی یا قولیابانی) خوانده می‌شود، عرب در دورهٔ جاهلیّت آن را طایفه‌یی از شیاطین می‌پنداشت که خود را به‌اشکال گوناگون در می‌آورد و بر اهل کاروان بانگ می‌زد که راه از این جانب است و آنان را به‌بیراهه می‌کشانید و با بی‌آبی به‌مرگ می‌سپرد. حضرت محمّد(ص) فرمود که تطیّر و بدشگون بودن ماه دوم سال هجری (صفر) و غول بر اساسی استوار نیست و فرمود کسانی که در بیابان دستخوش خیالات می‌شوند، اذان بخوانند.[3]

حُذَیْفَه از اصحاب کرام می‌گوید که یاران پیامبر(ص) از آن حضرت از خیر می‌پرسیدند، من از شرّ سؤال کردم. گفتند: تو چرا این کار را کردی؟ فرمود: هر کس از شرّ پرهیز کند، با خیر روبرو می‌شود.[4]

نَفْس در قرآن به‌معانی: مردم، ذات، دل و جان آمده است. اصطلاحاً تمایل درونی انسان به‌بدی را نَفس گویند. صوفیّه به‌استناد آیهٔ ۳ سورهٔ یوسف، ۱۲ که می‌گوید: «اِنّ اَلنَّفْسَ لَأَمّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلاّ ماٰرَحِمَ رَبّی»: نفس امّاره انسان را به‌کارهای زشت وا می‌دارد جز آنکه به‌لطف خاصّ خود آدمی را نگه دارد، نَفْس را که به شدّت انسان را به‌بدی سوق می‌دهد «نفسِ امّاره» نامیده‌اند. چون در آیهٔ ۲ سورهٔ قیامه، ۷۵، نفسِ ملامتگر عنوان شده است، نفسی را که از امر به‌بدی رها شده است و هنگام ارتکاب عمل ناشایست

---

۱. نگ. آداب و ارکان مولویّه، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی انقلاب و آکا، ۱۹۶۳، ص ۴۳-۴۴. بحث کامل و کافی دربارهٔ آداب مولویّه درکتاب مولویّه بعد از مولانا از مرحوم عبدالباقی به‌ترجمهٔ راقم این سطور آمده است.

۲. نگ. اهل فتوّت در سرزمینهای اسلامی ترک ومنابع مربوط بدان، مجلّهٔ دانشکدهٔ اقتصاد، دانشگاه استانبول، جلد ۱۱، شمارهٔ ۱-۴، صص ۳۵۳-۳۵۴، مخصوصاً صص ۸۳-۸۵؛ (این کتاب را بعد از این به‌اختصار «اهل فتوّت و منابع آن» خواهیم خواند ـ مترجم)؛ دایرةالمعارف، جزء ۱۱۴، استانبول ۱۹۶۸؛ شدّ مدّ، صص ۳۷۸-۳۸۱.

۳. جامع‌الصّغیر، صفحهٔ ۱۹۲؛ سفینةالبحار، ۲، صفحهٔ ۲۳۲.

۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۵.

به‌ملامت صاحب نفس می‌پردازد، «نَفْسِ لوّامه» خوانده‌اند. چون در آیهٔ ۸ سورهٔ شمس، ۹۱ فرموده است که نَفْس هم نیکی و هم بدی را الهام می‌کند، به‌نَفْسی که نیکیها را الهام می‌کند و این قابلیّت را به‌دست آورده باشد، «نَفْسِ مُلهمه» گفته‌اند. و به‌استناد آیهٔ ۹ در همان سوره که می‌فرماید: «*قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّیٰها*»: هر که در پاکی آن کوشید رستگار شد، به‌نفسی که چنین قابلیّتی یافته باشد، «نفس زکیّه» نام نهاده‌اند. چون خدای تعالی در سورهٔ فجر، ۸۹/آیات ۲۷ـ۳۰ فرموده است که «*یا اَیَّتُها اَلنَّفْسُ اَلْمُطْمِئنَّةُ اَرجعی اِلیٰ رَبِّکَ راضِیَةً مرضِیَّةً فَاْدخُلی فی عبادی وَ اَدخُلی جَنّتی*»: ای روح آرامش یافته، خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگار بازگرد و در زمرهٔ بندگان من داخل شو و به‌بهشت من درآی، به‌نفسِ مؤمن که از شبهه عاری شده است، «نفسِ مطمئنّه» و به‌نَفْس راضی از پروردگار «نفس راضیه» و به‌نفسی که رضای خدای را جسته است «نفس مرضیّه» نام نهاده‌اند.

نفس را با توجّه به‌مراحل پالودگی آن از بدی به‌نیکی به‌ترتیب زیر مرتّب کرده‌اند:

۱. اَمّاره ۲. لَوّامه ۳. مُلْهِمه ۴. مطمئنّه ۵. راضیه ۶. مَرضیّه ۷. زکیّه. این واپسین قابلیّت نفس را «صَفیّه» هم گفته‌اند.[۱]

برخی از صوفیان معتقدند که اگر اسما یعنی اسمای معیّن الهی را در شمار معیّن یا بدون شمار مقرّر به‌ذکر بگویند، به‌حقّ واصل خواهند شد، در هر یک از این مراحل که آن را «اَطوارِ سبعه» نامیده‌اند، یکی از اسمای الهی را به‌ذکر می‌خوانند، رؤیای خود و خیالات خویش را به‌مرشد اطّلاع می‌دهند، شیخ به‌تعبیر آنها می‌پردازد و میزان تعالی مرید را ادراک می‌کند، بر شمار ذکر می‌افزاید و یا ذکر مقام بالاتر را به‌مرید تلقین می‌کند. در هر یک از این مراحل هفت‌گانه، سالک یعنی رهرو حقیقت، اسامی زیر الهی را به‌ذکر می‌خواند:

۱. لا اِلهَ الا الله ۲. اَلله ۳. هُو ۴. حقّ ۵. حَیّ ۶. قَیّوم ۷. قَهّار.

اگرچه این مسائل در حال و هوای مولانا نیست و در میان مولویان هم رواجی ندارد، چون مقام مقتضی بود تذکّر آن را خالی از فایده ندانستیم.

ب ۳۷۲: عام، عوام به‌معنی مردم و طبقات پایین خلق آمده است. این کلمه بعد از مولانا از جانب مولویان در مورد افرادی به‌کار می‌رود که عاری از عشق، ناآگاه از توحید، خودبین، بیگانه از حقیقت، فریفتهٔ دنیا و زینت‌های دنیااند هر چند که ثروتمند و وزیر صاحب مقام والا باشند. به‌موجب حدیث: «*لُعِنَ عَبْدُ اَلدّینارِ لُعِنَ عَبْدُ اَلدِّرهَم*»[۲]، عوام این قبیل انسانهااند. مولویان برای توصیف کسی که از آنان نیست و خودبین و متکبّر است می‌گویند: عوام است.

ب ۳۷۴: دجّال. دَجْل در عربی چرب کردن شتر با قطران را گویند. تدجیل پوشاندن کامل چیزی، طبق روایات دجّال در آخر الزّمان، نزدیک به‌قیام قیامت به‌ادّعای الوهیّت ظهور خواهد کرد. دجّال یک چشم دارد، احادیث زیر دربارهٔ دجّال آمده است:

دجّال سبز چشم است. چشم دجّال تیره است، یک چشم ندارد و فاقد حدقهٔ یک‌چشم است. بر پیشانی

---

۱. تعریفات، صص ۱۶۴ـ۱۶۵.

۲. سفینة البحار، ۲، صفحهٔ ۵۱۳؛ جامع الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۰۳.

او کلمهٔ کافر نوشته شده که هر مسلمانی می‌تواند آن را بخواند. موهای دجّال پریشان است، او جهنّمی و بهشتی همراه خود دارد. جهنّم او بهشت و بهشت او جهنّم است. او نمی‌تواند به‌مکّه و مدینه داخل شود...[1]

حضرت علی(ع) روزی می‌فرمود ای مردم، قبل از آنکه از میان شما بروم، آنچه می‌خواهید از من سؤال کنید. صَعْصَعَة بن صُوحان گفت: یا امیرالمؤمنین دجّال کی ظهور خواهد کرد؟ فرمود: آنگاه که مردم نماز را ترک کنند، بر امانت خیانت روا دارند و دروغ را حلال شمارند، ربا خواری کنند و رشوت بگیرند و علامات دیگری نیز بر آنها افزود. اصبغ بن نباته پرسید: دجّال کیست؟ فرمود: دجّال صایدبن صید است. کسی که او را دقیقاً بشناسد، به‌شقاوت افتد و آن کس که تکذیبش کند سعادت یابد، او دریکی‌از روستاهای یهودی نشین اصفهان ظهور خواهد کرد. چشم راست ندارد. چشم دیگر او بر پیشانی اوست که چون ستارهٔ بحری درخشان است درون آن خونی دَلَمه شده است. میان دو چشم او کلمهٔ کافر نوشته شده‌است، چنانکه عالم و جاهل می‌توانند آن را بخوانند... گفته‌اند که او از شرق و سیستان ظهور خواهد کرد، دربارهٔ سفیانی هم این مطالب نقل شده است. اینها احادیثی است که از اهل بیت روایت شده است.[2]

مولانا در این بیت از کلمهٔ دجّال هم بدان احادیث نظر دارد و هم منافقانی را که خود را صالح وانمود می‌کنند.

ب ۳۷۶: سیمرغ در زبان ترکی به‌صورت «زُمْرُد و عنقا» از سیمرغ و سیرنگ فارسی اخذ شده است. گویا این پرنده به‌بزرگی سی پرنده بوده، یا سی رنگ داشته است و یا نشان سی‌مرغ در اندام او بوده و از این رو بدین نام خوانده شده است. در اساطیر ایرانی سیمرغ جرّاح رستم و پرورشگر زال است. در زبان عربی این پرنده را به‌سبب گردن درازی که دارد، عنقا گویند. این پرنده و مادهٔ آن که حیوانات و حتّی انسانها را شکار می‌کرده، ظاهراً گرفتار صاعقهٔ الهی شده است. چون پرنده‌یی است که اسم دارد و جسم ندارد به‌نام عنقای مُغرب نیز خوانده شده است. در امثال ترکی به‌صورت زمرد و عنقا ذکر شده و دوست یتیمان قلمداد گشته است. حکما، یا فیلسوفانی که به‌تطبیق فلسفهٔ یونان با اسلام برخاسته‌اند، قابلیّت مادّه در پذیرش اشکال گوناگون را عنقا خوانده‌اند.[3]

ب ۳۸۲: در نماز حضور قلب شرط است. در *جامع‌الصّغیر* حدیثی نقل شده است بدین مضمون که «**لا صَلاةَ لِمُلْتَفِتٍ**».[4]

ب ۳۹۴: «و آنان را بیدار پنداشتی و حال آنکه در خواب بودند» (*قرآن کریم*، کهف، ۱۸/۱۸).

در آیات ۹ـ۱۲ سورهٔ کهف، دربارهٔ اصحاب کهف و رقیم آمده است که کسانی بودند که نمی‌خواستند جز خدای تعالی کسی را بندگی کنند، به‌غاری پناه بردند و سگی همراه آنان وارد غار شد. خدا خوابی بر آنان چیره کرد. برای جلوگیری از پوسیدگی بدنهاشان، باد آنان را به‌چپ راست می‌گردانید، چون بیدار شدند، از همدیگر پرسیدند که ما چه مدّتی در خواب بودیم؟ به‌آفتاب نگریستند و پنداشتند که یک روز یا بخشی از آن را در خواب بوده‌اند. در حالی که آنان سیصد و نه سال خوابیده بودند. از میان خود فردی را برای تهیّهٔ طعام به‌شهر فرستادند. چون آن شخص سکّه‌یی پرداخت کرد، مردم

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۴.
۲. سفینة البحار، ج ۱، صص ۴۳۹ـ۴۴۰.
۳. تعریفات، صفحهٔ ۱۰۶.
۴. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۹۲.

شهر دانستند که آن سکّه به‌چندین صد سال پیش متعلّق است، خواستند آن گروه را ببینند. مرد گفت بگذارید من پیش از شما بروم و یارانم را خبر کنم تا نترسند. چون آن مرد وارد غار شد خداوند آنان را از دیدگان مردم نهان کرد و مردم بر جای آن غار مسجدی بنا کردند.

کَهْف به‌معنی غار وسیع است. رقیم نام بیابان یا کوهی است که غار در آن قرار داشت. نیز نام شهر اصحاب کهف است و برخی گفته‌اند: لوحی است که قصّهٔ اصحاب کهف بر آن نوشته شده است. به‌نظر محقّقان غربی غار اصحاب کهف در شهر اَفسوس (اَفَسُس)[1] واقع بوده است.[2]

به‌اعتقاد عبیدبن عُمَیر، این گروه در عهد پادشاهی به‌نام دقیانوس در شهر اَفَسوس می‌زیستند این سلطان مجوسی بوده است. چون این گروه به‌آیین مسیح گرویدند، مورد ستم واقع شدند و به‌غاری پناه بردند، این حادثه قبل از بعثت حضرت محمّد(ص) اتّفاق افتاده است.[3]

ابیات ۳۹۴-۴۰۰: احوال مردانی را بیان می‌کند که ارادهٔ خود را به‌ارادهٔ الهی سپرده‌اند و می‌گویند که اینان نیز چون اصحاب کهف از موجودیّت خود بی‌خبرند و در ارادهٔ الهی موجودند. آنان را به‌قلمی که در دست کاتب قرار دارد، مانند کرده است. این قبیل مردان سرِ مویی از ارادهٔ الهی عدول نمی‌کنند، با چشم عبرت می‌بینند، به‌حکمت سخن می‌گویند، هیچ آفریده‌یی را حقیر نمی‌شمارند، می‌خواهند که همه به‌راه راست هدایت شوند و خود را فدای مردم می‌سازند و اینکه می‌گویند خود را در حق فانی کرده‌اند، از این روست و نباید این سخن به‌نحو دیگری تعبیر گردد.

ب ۴۰۱: برخی می‌گویند اسرافیل از سرافیم عبری گرفته شده است. آن را سرافیل و سرافین نیز گویند. یکی از چهار مَلَکِ مقرّب بارگاه الهی است، سه ملک دیگر عبارتند از: جبرائیل، میکائیل وعزرائیل.

اسرافیل به‌فرمان الهی روز قیامت بر «صُور» که از ماهیّت آن اطّلاعی نداریم، خواهد دمید و تمام جانداران از بین خواهند رفت. بار دوم روح جانداران به‌بدنهاشان باز خواهد گشت. دربارهٔ او این حدیث نقل شده است: «این فرشته که مأمور دمیدن در صور است، از ابتدای خلقت خود صور را بر دهان گرفته است و منتظر فرمان الهی است».[4] در صحیح مسلم نیز دربارهٔ دمیدن صور احادیثی قید شده است (جلد ۸، صص ۲۰۱-۲۰۲).

در آیهٔ شریفه ۷۳ از سورهٔ ٦ (انعام) می‌فرماید: روزی که در صور بدمند و پادشاهی عالم در آن روز با خدای است. در آیهٔ ۹۹ سورهٔ ۱۸ (کهف) می‌گوید که چون در صور دمیده شود همهٔ مردم در صحرای قیامت گرد آیند. آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ ۲۰ (طه) می‌فرماید: روزی که نفخ صور شود، آن روز گناهکاران با چشمان کبود در محشر حاضر خواهند شد. آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) چنین است که وقتی صور دمیده

---

1. Afasos.

2. Savary: *Le Koran* : Paris, 1915, P.315 Note: 1;E.H.Plamer: *the Koran*; Oxford-1953; P. Note: 1. 241

۳. قرآن کریم و مفهوم آن، به‌نقل از مجمع‌البیان، توضیحات، صفحهٔ هشتاد و نه.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، ۳٦.

شود، دیگر نسب و خویشی در بین نخواهد برد، در آیهٔ ۸۷ سورهٔ ۲۷ (النّمل) فرموده است: روز نفخ صور هر که در آسمانهاست و آنکه در زمین است، در محشر حاضر خواهد بود. آیهٔ ۵۱ سورهٔ ۳۶ (یس) خبر می‌دهد که چون در صور دمیده شود، ناگاه همه از قبرها به‌سوی خدای خود به‌سرعت خواهند شتافت، در آیهٔ ۶۸ سورهٔ ۳۹ (زمر) می‌خوانیم: هنگامی که در صور بدمند، از صدای آن آنچه در آسمانها و زمین است، بمیرند مگر آنکه خدا خواهد، پس از آن دوباره در صور بدمند، همه بر پای می‌ایستند و می‌نگرند. در آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۵۰ (قاف)، فرموده است که آنگاه که در صور بدمند، روز وعده فرا می‌رسد و در آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۶۹ (الحاقّه) می‌فرماید: آنگاه که در صور بدمند، قیامت قیام می‌کند و در آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۷۸ (نبأ) فرموده است که روزی که در صور بدمند، مردم دسته دسته به‌محشر آیند.

برخی صور را به‌شکل صورت به‌معنی قوالب یعنی ابدان گرفته‌اند و دمیدن در صور را به‌صورت درآمدن جان به‌قالب تعبیر کرده‌اند.

در *انجیل متّی* از صور بلند آواز سخن به‌میان آمده است (باب ۲۵، ۳۱).[1]

*

در یکی از مثنویهای دیوانه محمّد چلبی (م بعد از ۹۵۱ هـ / ۱۵۴۴ م)، صدای نی به‌دمیدن در صور مانند شده است:

دیدی بر درویشه اول بر پادشاه — ندور خرقه و هم باشدا کلاه
دیدی درویش ای شه عالی تبار — خرقه قبریمدر کُلَه سنگ مزار
دیدی اولو نیجه سویلر ای دده — کمسه اشتمدی بونو دنیا ده
دیدی سن اشتمدکمی شهریار — که سؤال و هم جواب قبروار
دیدی اولو رقص ایدرمی دنیا ده — کم ایدرسک رقص گاهی ای دده
دیدی اولدم‌کی ایرشورآواز صور — اول زمان رقصان اولور اهل قبور[2]

در ادبیّات رسمی مشرق زمین صدای نی و موسیقی به‌نغمات الهی و نفخهٔ صور مانند شده است.

صور در تأویل، پیچیدن موجودات به‌لفاف مناسب خود را گویند (تأویلات، ۱، صفحهٔ ۲۱۰). صحبت، سخن گفتن و نفس کشیدن اهل کمال صور است؛ با آن سخنان، دلهای مرده زنده می‌شوند، و قیامتِ معرفت به‌پا می‌شود، معرفتِ محکوم به‌عدم از بین می‌رود و به‌هیأت دیگر زنده می‌شود.

بیت ۴۰۳ به‌حدیث: «*اَلنَّومُ اَخُو المَوْتِ وَلایَمُوتُ اَهْلُ الجَنَّة*»[3]: خواب برادر مرگ است، و بهشتیان نمی‌میرند، اشاره می‌کند.

---

۱. دربارهٔ اسرافیل، به‌دایرة المعارف اسلام، ۱۱۲۷ـ۱۱۲۸ نگاه کنید.

۲. به‌مولویّه بعد از مولانا، صفحهٔ ۴۷۳ نگاه کنید؛ یعنی: پادشاهی از درویشی پرسید که این خرقه و کلاه چیست؟ درویش گفت: ای شاه عالی تبار، خرقه قبر من و کلاه سنگ مزار من است. پرسید که ای دده مرده چگونه سخن می‌گوید کسی چنین کاری در دنیا نشنیده است. گفت شهریارا نشنیده‌ای که سؤال و جواب قبر هست؟ پرسید: مرده در دنیا می‌رقصد که تو به‌رقص آمده‌ای؟ پاسخ داد: آن دم که آواز صور به‌گوش می‌رسد، آن دم مرده هم در قبر رقصان می‌شود.

۳. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۷۶.

ب ۴۰۶: به‌نوشتهٔ عهد عتیق، نوح(ع) نهمین فرزند از نسل آدم ابوالبشر است. در زمان او انسانها گمراه شدند، خداوند به‌نوح امر کرد کشتیی بسازد، پیروان خود، فرزندانش و جفتی از هر حیوان را در کشتی بنشاند. فرمان خداوند به‌جای آمد، خداوند آب از زمین جوشاند، و باران فرو بارید و آبها از کوهها بالا رفت، جز ساکنان کشتی تمام انسانها و حیوانات غرق شدند. آب پس از صد وپنجاه روز از روی زمین کم شد. کشتی روز هفدهم در ماه هفتم بر فراز کوه آرارات قرار گرفت. در دهمین ماه قلّهٔ کوهها ظاهر شد و آب به‌آرامی فروکش کرد و ساکنان کشتی پیاده شدند. بدینسان دومین نسل بشر از نوح زاد و ولد آغاز کرد (تکوین، باب ۶ـ۸). طوفان نوح این است. طوفان کلمهٔ عربی است به‌معنی باران شدید و سیل که همه جا را فرا می‌گیرد و باعث مرگ همه می‌شود. نام نوح چهل و سه بار در *قرآن* کریم آمده است. در آیهٔ ۷ سورهٔ ۳۳ (احزاب) نام وی همراه نام ابراهیم، موسی، عیسی و حضرت محمّد ذکر شده است. وی یکی از پیامبران اولوالعزم است. در سورهٔ ۷۱ (نوح) آمده است که نوح نهان و آشکار به‌دعوت قوم خود پرداخت ولی آنان نشنیدند و سرانجام به‌دعای نوح طوفان برخاست، این سورهٔ قرآن نوح نام دارد. در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) می‌فرماید که نوح قوم خود را نهصد و پنجاه سال تمام به‌راه حق فرا خواند. در سورهٔ ۱۱ (هود) می‌خوانیم که یکی از فرزندان نوح به‌حرف پدر گوش نداد و بر کشتی سوار نشد و گفت که من به‌کوهها پناه می‌برم، سرانجام موجی عظیم او را غرق کرد و برد وبالاخره کشتی بر قلّهٔ کوه جودی نشست (آیات ۳۶ـ۴۸).

حضرت پیامبر، اهل بیت خود را به‌کشتی نوح مانند کرده است: «*مَثَلُ اَهلِ بَیتی مَثَلُ سَفینةِ نوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ*».[۱]

ب ۴۱۰: قصّهٔ خلیفه و لیلی و سخن خلیفه که تو که مجنون را به‌جنون کشانده‌ای، بیش از دیگران زیبا نیستی و جواب گفتن لیلی که تو به‌چشم مجنون در من نمی‌نگری، هنوز بین مردم مخصوصاً بین اهل تصوّف به‌کار می‌رود. این قصّه در مصیبت‌*نامهٔ* عطّار هم آمده است و از حکایات عامیانه است. می‌دانیم که عطّار حدود هزار جلد از کتب مناقب را مطالعه کرده و خود به‌گردآوری حکایات صوفیانه پرداخته است. این حکایات عامیانه به‌مرور زمان، مکان و اشخاص را تبدیل می‌کند و حال و هوای محلّی به‌خود می‌گیرد و در زبان مردم جریان می‌یابد.[۲]

ب ۴۲۸: اشاره است به‌آیات ۴۵ـ۴۶ سورهٔ فرقان، ۲۵: «آیا ندیدی که خدا چگونه سایه را که اگر خواستی ساکن کردی بر سر عالمیان بگسترانید و آن گاه آفتاب را بر آن دلیل قرار دادیم، سپس آن آفتاب را به‌سوی خود متدرّجاً می‌کشیم». در این بیت ابتدای آیهٔ ۴۵ «*کَیفَ مَدَّ الظِلَّ*» لفظاً اقتباس شده است. منظور از سایه کاینات است که به‌هستی نسبی و اضافی وجود پیدا کرده است و آفتاب به‌هستی واقعی تعبیر شده است.

ب ۴۲۹: *لا اُحِبُّ الآفِلینَ*. «پس چون شب تاریک نمودار شد، ستارهٔ رخشانی دید، گفت این است پروردگار من. پس چون غروب کرد و نابود شد، گفت من چیزی که نابود شود به‌خدایی نخواهم گرفت.

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۳۶.
۲. عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ منطق‌الطّیر، مقدّمه، صفحهٔ ۹.

چون ماه تابان را دید، گفت این است خدای من، آن گاه که آن نیز غروب کرد و نابود شد گفت اگر خدا مرا هدایت نکند، از گمراهان خواهم بود. پس چون خورشید درخشان را دید، گفت این است خدای من، این از آن ستاره و ماه عظیم‌تر و روشن‌تر است. چون آن نیز غروب کرد و نابود گردید گفت: ای گروه مشرکان من از آنچه شما شریک خدا قرار می‌دهید، بیزارم. من با ایمان خالص روی به‌خدایی آوردم که آفرینندهٔ آسمانها و زمین است و من هرگز با مشرکان هم عقیده نخواهم بود» (انعام، ٦ / آیات ٧۵ـ٧٩).
عبارت «*ولا أُحبّ الآفلین*» لفظاً از آیهٔ فوق اخذ شده است.

بعضی عقیده دارند که ابراهیم از راه استدلال نتیجه‌گیری کرده است و بعضی دیگر می‌گویند او قوم خود را که ستارگان، ماه و خورشید را می‌پرستیدند، بدین‌طریق مخاطب قرار داده است و به‌نظر ما این نظر قویتر است.[1]

ابیات ۴٣٠ـ۴٣١: شمس‌الدّین محمّد تبریزی، برای جستن مرشدی به‌قونیه آمده بود که مولانا را دید و خلیفهٔ وی شد. مولانا بعد از شهادت شمس به‌پیروان خود صلاح‌الدّین زرکوب را مقتدا تعیین کرد. چون طلاح‌الدّین در سال ٦۵٧ هـ / ١٢۵٨ م درگذشت، مولانا خلافت حسام‌الدّین چلبی را اعلام کرد. بعد از کوچ مولانا به‌سوی ابدیّت، همهٔ پیروان راه مولانا و در رأسِ آنان پسرش سلطان ولد از حسام‌الدین پیروی کردند.

حسام‌الدّین چلبی روز چهارشنبه ١٢ شعبان ٦٨٣هـ/ ٢۵ / ١٠ / ١٢٨۴ م وفات کرد و در پیشاپیش تربت مولانا مدفون شد. هم صلاح‌الدّین، هم حسام‌الدّین و هم سلطان ولد از مولانا و نیز از شمس‌الدین محمّد تبریزی کسب فیض کرده‌اند. از آنجایی که مولانا مثنوی را به‌خواهش حسام‌الدّین چلبی به‌رشتهٔ تحریر درآورده است، در دیباچهٔ هر دفتر و به‌مقتضای مقام در متن کتاب از وی یاد می‌کند.

ب ۴٣٢: حدیثی به‌این مفهوم آمده است: «حسد نیکیها را چنان نابود می‌کند که آتش هیزم را می‌سوزاند» (*جامع‌الصّغیر*، ١، صفحهٔ ١٢٧) در این باب احادیث دیگری نیز نقل شده است.

ب ۴٣٧: «*طَهِّرا بَیْتیِ*». «از ابراهیم و فرزندش اسماعیل پیمان گرفتیم که حرم خدا را از هر بت بپردازید و از هر پلیدی پاکیزه دارید برای آنکه اهل ایمان به‌طواف و اعتکاف حرم بیایند و در آن نماز و طاعت خدا به‌جای آرند» (بقره، ٢ / ١٢۵).

ب ۵٠۴: خُمّ عیسی. مادر عیسی، مریم، در زمان کودکی فرزند را به‌شاگردیِ رنگرزی داد. روزی استادِ عیسی به‌او گفت که این لباسها هر کدام نشانی دارد، طبق آن نشانها هر کدام را به‌رنگ آن در خمره کن و خود دکّان را ترک کرد. عیسی همهٔ لباسها را درون یک خم انداخت چون استاد برگشت، دید که لباسها همه درون یک خُم است. آهی کشید و گفت: حالا چکار کنم؟ عیسی پاسخ داد که تو آشفته‌خاطر مباش و یکایک لباسها را از خم به‌در آورد. استاد دید هر لباسی به‌رنگ دلخواه درآمده است. افرادی که دیدند حیرت کردند و برخی ایمان آوردند.[2]

امّا مقصود مولانا این است که عیسی(ع) مردم را به‌وحدت و محبّت می‌خواند و کسی که به‌حقیقت

---

١. مجمع‌البیان، ۴، صص ٣٢٢ـ٣٢۵.
٢. فاتح‌الابیات به‌نقل از حاشیهٔ تفسیر بیضاوی، ١، صفحهٔ ۵١.

دین و آیین وی راه می‌یابد از رنگ و اختلاف و دو بینی و تزویر خلاص می‌یابد و به‌جهان بی‌رنگ و عالم یک‌رنگی می‌پیوندد.[1]

ب ۵۱۹: یَشم. به‌صورت «یَشب» معرّب شده است. سنگی است سبزرنگ که از جنس مرغوب آن نگین می‌سازند. این سنگ نمی‌سوزد. معتقد بودند کسی که انگشتر یشمی بر انگشت کند، صاعقه بر او آسیب نمی‌رساند. از جنس معمولی آن دستهٔ چاقو می‌ساختند.

ب ۵۲۰: کیمیا. صنعتی است که به‌یاری اکسیر که ماهیّت آن معلوم نیست، نقره، مس و دیگر فلزّات را ذوب می‌کنند و به‌طلا مبدّل می‌سازند. سیمیا، نشان دادن کارهای ناشدنی با چشم‌بندی است. کیمیای اصلی قدرت نفوذ و نظر واصلان حق است که قلبها را به‌طلای تمام‌عیار بدل می‌کند. چنانکه مولانا در یکی از خطابه‌هایش می‌گوید: «یکی از اینجا به‌روزی یا به‌لحظه‌یی به‌کعبه رود، چندان عجب و کرامات نیست، باد سموم را نیز این کرامت هست، به‌یک روز و به‌یک لحظه هر کجا که خواهد برود، کرامات آن باشد که ترا از حال دون به حالی عالی آرد....».[2]

باز روزی نورالدّین ولد جیجا پیش مولانا از حاجی بکتاش حکایت می‌کرد که آب را به‌خون بدل می‌ساخت. مولانا گفت: کاشکی خون را آب کردی، چه آب طاهر را نجس کردن چندان هنری نیست و این تبدیل را تبذیر گویند و مبذّرین برادران و یاران شیطانند، تبدیل خاص آن است که خمر توخلّ گردد و مشکل تو حل شود و مس دون زر خالص شود و نفس کافر مسلمان گردد.[3]

در حالی که بسیاری از صوفیان کیمیا را برترین کرامات می‌شمارند، مولانا ـ چنانکه شنیدیم ـ دربارهٔ آن اینچنین اظهارنظر می‌کند و کرامت را بدینسان می‌شناساند و می‌فرماید:

اندر دو جهان نیست، نبوده است و نباشد　　　جز دیدن روی تو کرامات افندی[4]

ب ۵۲۴: لباس کبود در ایران باستان نشان عزا بود. عزاداران لباس کبود بر تن می‌کردند. این رسم در زمان مولانا هم تداوم داشته است، چنانکه خود مولانا بعد از شهادت شمس دستار دُخانی یعنی دودی رنگ بر سر می‌بست.[5]

ب ۵۳۳: اُمّی کسی است که خواندن و نوشتن نداند. در آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ ۷ (اعراف) حضرت محمّد با این کلمه وصف شده است: «*رَسُولِهِ النَّبِیِّ الْأُمِّیِّ*» در آیهٔ ۱۵۸ همان سوره کلمه تکرار شده است. در آیهٔ ۷۸ سوره ۲ (بقره) در توصیف کسانی به‌کار رفته است که نوشت و خواند نمی‌دانند و نیز در مورد اهل کتاب و اعراب استعمال شده است که می‌تواند دلیل بر آن باشد که میان اعراب پیش از پیامبر افرادی که خواندن و نوشتن می‌دانستند، در اقلیّت کامل بوده‌اند. در آیهٔ ۲ سورهٔ ۶۲ (جمعه) می‌فرماید: از میان کسانی که نوشتن و خواندن نمی‌دانستند، پیامبری برگزید. از آنجایی که در آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۶ (انعام) و آیهٔ ۷ سورهٔ ۴۲ (شوری)، *اُمّ القُریٰ* به‌معنی مرکز و پایهٔ شهرها دربارهٔ مکّه به‌کار رفته است، بنابراین برخی

---

۱. شرح مثنوی شریف، مرحوم فروزانفر، جلد ۱، صفحهٔ ۲۱۹ به‌بعد ـ مترجم.
۲. فیه‌مافیه، صفحهٔ ۱۱۸.　　　۳. مناقب العارفین، ۱، صفحهٔ ۴۹۸.
۴. مصراع اوّل در کلیّات شمس چنین است: در هر دو جهانست و نبودست و نباشد... کلیّات شمس، جلد ۶، صفحهٔ ۱۰.
۵. مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۵۷ـ۱۵۸. توضیح از مترجم است.

گفته‌اند که کلمهٔ اُمّی به‌معنی مکّی و مکّیان نیز آمده است. در غزوهٔ بدر مشرکانی که اسیر شده بودند و سواد خواندن و نوشتن داشتند و به‌علّت فقر نمی‌توانستند با نقدینه خود را آزاد کنند، موظّف شدند که هر یک ده تن از فرزندان عرب را خواندن و نوشتن بیاموزند و آزاد شوند. این مطلب نیز نشان می‌دهد که اعراب از خواندن و نوشتن نصیبی نداشته‌اند.

ب ۵۳۶: «جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه»، به‌حدیث قدسی زیر اشاره کرده است: «*اَنَا عِنْدَ مُنکَسرةِ الْقُلوبِ*».[۱]

ب ۵۳۹: زُهره. ماجرای این زن که ایرانیان، ناهید؛ یونانیان، آفرودیت و رومیان، ونوس نام نهاده‌اند، از خاور زمین به‌یونان و روم رفته است. این قدرت که فنیقیان آستراته Astrate می‌خوانند، نمایندهٔ پاک‌ترین و زوال ناپذیرترین توانِ طبیعت است.[۲] بنا به‌روایتی زُهره از شراره‌یی که از آسمان بر کف دریا فرود آمد، ایجاد شده است. در این روایت تأثیر عقاید ایرانی آشکار است. در ایران کهن معبدی به‌نام وی تأسیس شده بود. جدّ اردشیر بابکان (۲۲۶-۲۴۱ م)، نگاهبان معبدی به‌نام ناهید بود. در ایران به‌نام ناهید قربانی می‌کردند.[۳]

ب ۵۴۴: خداوند به‌فرشتگان گفت که من روی زمین خلیفه‌یی خواهم آفرید. فرشتگان گفتند: پروردگارا او در زمین به‌فساد خواهد پرداخت و خونریزی خواهد کرد، در حالی که ما به‌سجدهٔ تو مشغولیم و ترا تقدیس می‌کنیم. خداوند فرمود: آنچه من می‌دانم، شما نمی‌دانید. سپس آدم را آفرید و اسما را بدو بیاموخت. سپس اشیایی خلق فرمود و از فرشتگان اسامی آنها را بپرسید. گفتند: خداوندا ما چیزی را که تو برما نیاموخته‌ای، نمی‌دانیم. به‌آدم فرمود که اسامی آن اشیا را بگوید. پس به‌فرشتگان گفت که بر آدم سجده کنید. همهٔ فرشتگان سجده کردند، امّا شیطان که در آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۱۸ (کهف) از اجنّه معرفی شده، بر آدم سجده نکرد. (بقره، ۲/آیات ۳۰-۳۶). سجدهٔ فرشتگان بر آدم در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۷ (اعراف)، آیات ۲۹-۳۲ سورهٔ ۱۵ (حجر)، آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۱۷ (بنی‌اسرائیل)؛ آیهٔ ۱۱۶ سورهٔ ۲۰ (طه) و آیات ۷۲-۷۳ سورهٔ ۳۸ (صاد) آمده است. در عهد عتیق نیز نامگذاری آدم بر اشیا را می‌توان یافت ولی از سجدهٔ فرشتگان سخنی به‌میان نیامده است (تکوین، باب ۲، ۱۹-۲۰).

فرشتگان بر خدا سجده کرده‌اند، آدم مظهری بود از قدرت ذات‌باری، یعنی بدانان امر شد که در برابر خدای تعالی سجده کنند و آنان بر خدا سجده کرده‌اند. آدم(ع) به‌منزلهٔ محراب یا وسیله‌یی برای آن سجده شمرده می‌شد.

ب ۵۵۲: سوفسطایی یعنی شکّاک. پیرو این فلسفه امروز، Sceptique و مکتب آنان Scepticisme خوانده می‌شود. گروهی از فلاسفهٔ کهن یونان این فلسفه را پذیرفته بودند. به‌نظر آنان عقل قادر به‌ادراک هیچ مسأله‌یی نیست. همه چیز تردیدآلود است. چیزهایی که می‌بینیم و می‌دانیم به‌یاری احساس است. از این‌رو دربارهٔ هیچ مسأله‌یی حکمی قاطع نمی‌توانیم صادر کنیم. پیشینیان این گروه را به‌سه دسته تقسیم کرده

---

۱. الاتحاف السنیّه، صفحهٔ ۲۹.

2. Otto Geemann. *Mitologie Der Griechen und Römer*, Leipzig-1895, PP. 62-67.

۳. مزدیسنا، صص ۱۴۶-۱۴۷؛ صص ۳۵۲-۴۵۱. مطالبی دربارهٔ ستارگان آورده بود که گزارش نشد ـ مترجم.

بودند:

۱. لاادریّه که می‌گفتند ما چیزی نمی‌دانیم.

۲. عنادیّه که می‌گفتند چیزی وجود خارجی ندارد، همه چیز اوهام و خیالات است.

۳. عندیّه که عقیده داشتند: هر چیزی چنان نیست که نشان می‌دهد، بلکه چنان است که ما می‌بینیم و می‌گفتند ممکن نیست که ما بر حقیقت وقوف پیدا کنیم.[1]

ب ۵۷۲: *اِرْجِعی*: به‌آیات ۲۷ـ۳۰ سورهٔ فجر، ۸۹ اشاره است که فرماید: «ای روحِ آرامش یافته، خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگارت باز گرد و در زمرهٔ بندگانِ من داخل شو، و به‌بهشتِ من در آی».

ب ۵۷۸: آب حیوان، آب حیات راگویند که هر کس جرعه‌یی نوشد نامیرا شود. آن را آب زندگانی نیز گویند. در آیات ۶۰ـ۶۵ سورهٔ کهف، ۱۸ به‌بیان ملاقات موسی با خضر اختصاص دارد که در شرح بیت ۲۲۴ گذشت. موسی پای سنگی می‌خوابد، ماهیی که در توبره داشت که به‌روایتی سرخ شده و به‌عقیدهٔ برخی حتّی قسمتی از آن نیز سوخته بود، از توبره بیرون آمد و درون آب پرید. قدری در آب پیش رفت و خطوطی از حرکت خود بر آب باقی گذاشت و سپس از نظرها ناپدید شد. سبب زنده شدن ماهی قطرهٔ آبی بود که از وضوی موسی یا همراه او از آب آن چشمه بر توبره چکیده بود. آب حیوان این است.

محقّقان غربی ماجرایی را که بین موسی و خضر گذشته است برگرفته از داستان گیلگمش و اسکندر می‌دانند و می‌گویند قصّه‌یی یهودی است که بین الیاس و یوشع رخ داده است.

گیلگمش به‌دنبال پدر خود اوت نَپیشیم (Utnapiṣim)[2] که در سرچشمهٔ رودها می‌نشست و زندگی جاوید یافته بود، به‌راه می‌افتد تا از پدر دربارهٔ آب حیات اطّلاعی کسب کند. در روایات عامیانه، اسکندر همراه آشپز خود آندره‌آس به‌ظلمات می‌رود تا در آن دیار آب حیات را بجوید. روزی آندره‌آس ماهی نمک‌آلودی را درون چشمه می‌شست، ماهی زنده شد و در آب پرید و رفت. آندره‌آس برای گرفتن ماهی خود در آب پرید و بدینسان از مرگ نجات یافت. سپس ماجرا را با اسکندر در میان گذاشت، بار دیگر به‌دنبال چشمه رفتند، هرچه جستند، نیافتند.

در قصّهٔ یهودی هم الیاس همراه یوشع خاخام به‌مسافرت می‌روند، خاخام بردباری الیاس را می‌آزماید. محقّقان غربی، به‌این نتیجه رسیده‌اند که در مرج البحرین که در *قرآن* آمده چون به‌صخره و نظایر آن اشاره نشده است، روایت *قرآن* به‌منابع دیگری اشاره داشته است.[3]

در غرب نیز اعتقاد به‌آب حیات وجود دارد. چشمهٔ جوانی (Fountaine de Jouvena) بازتاب این قصّه است. این چشمه از بهشت سرچشمه می‌گیرد و از جویباری پر از الماس و طلا جریان می‌یابد. کسانی که از این آب بنوشند، زندگانی جاوید می‌یابند. در قرون وسطی هنگامی که امریکا کشف شد، در آن سرزمین هم دنبال آب حیات می‌گشتند.

---

۱. فرهنگ فلسفی، صص ۶۱۳ـ۶۱۶.

۲. این شخص به‌نام اوت نپیشتیم Utnapiṣtim خوانده شده است.

۳. دایرة‌المعارف اسلام، صص ۴۵۷ـ۴۷۱.

آب حیات، در ادبیّات اسلامی مشرق زمین تحت تأثیر تصوّف و یا به‌طور مستقل، در مضامین بسیاری به‌کار رفته است که آنها را به‌ترتیب زیر می‌توان ردیف کرد: ۱. فیض معنوی و نشئه ۲. عشق و عرفان ۳. علم الهی و لدنّی ۴. وصال حقّ ۵. وصال معشوق ۶. ذوق و نشئهٔ لب و دهان معشوق ۷. صحبتِ واصل ۸. شعر و کلام ۹. شراب مادّی و معنوی ۱۰ آب زلال، به‌شرح بیت ۲۲۳ نیز نگاه کنید.

ب ۵۹۱: سماک (به‌کسر سین)، دو ستارهٔ درخشان در فلک، به‌نظر برخی در جایی قرار دارد که پاهای برج اسد در آن است، به‌منزلهٔ پای آن رخ پنداشته شده است. در بیت منظور از سماک تا سمک، کاینات، همه جا و همه کس است.

ب ۵۹۶: در عربی مثلی است که گوید: «*لَیْسَ لَکَ اَنْ تَتَّهِمَ مَنْ قَدْاَئْتَمَنْتَهُ*»: نباید کسی را که بر او اعتماد کرده‌ای، متّهمش کنی، بیت یادآور آن مثل است.

ابیات ۶۰۲-۶۲۰: در این ابیات، مولانا خود را به‌چنگ، نی و شطرنج مانند می‌کند و می‌گوید که صوت از زخمه و دَم به‌وجود می‌آید، شطرنج در بُرد و مات نقشی ندارد و سرانجام می‌گوید: «ما عدمهایی هستیم و هستیهای ما که به‌صورت اشکال گذرا تجلّی کرده است، از توست که وجود مطلقی»، سپس هستیها را شیرانی به‌حساب می‌آورد، شیرانی که روی پرچمها نقش شده‌اند. و حرکت آنها با وزش باد است، با این تعبیر نوعی هستی ـ یگانگی را بیان کرده است. از این رو ضروری می‌دانیم که اندکی دربارهٔ این عقیده بحث کنیم:

کسانی که از این اعتقاد دفاع می‌کنند، برآنند که در حقیقت هیچ چیز هستیی از خود ندارد، از این نظر با ادّعای اینکه این اعتقاد مغایرتی با توحید ندارد، به‌سخن می‌پردازند. در حقیقت این اعتقاد که هر موجودی مظهر هستیِ یگانه که هستی مطلق است، به‌آن نتیجه می‌رسد که هستی جز او را نپذیرد. بدین ترتیب، هر وجود اضافی مظهری از هستی حقیقی است. هر عملی که از مظهری صادر می‌شود، متناسب با استعداد آن مظهر است و بجاست. خیر، شرّ، بد، حقیقت، دروغ و مسایلی از این قبیل از تناسب و اعتبار اعمال با هم به‌وجود می‌آیند. کاری که نسبت به‌یکی خیر است، نسبت به‌دیگری شرّ شمرده می‌شود. عملی که زمانی خیر به‌حساب می‌آمد، زمان دیگری شرّ قلمداد می‌گردد. در اصل زمان و مکان هم مفهومی ذهنی است. زمان از مقایسهٔ حوادث در ذهن و مکان از موجود پیدا می‌شود. در این اعتقاد افراطی که با عقاید حکما درآمیخته است، شناختن هستی مطلق به‌عنوان فاعل همهٔ اعمال را توحید افعال گویند. ولی اعمال از استعداد مظاهر می‌زاید که صفت است، یعنی عمل، چیزی جز تجلّی صفت نسبت به‌استعداد و قابلیّت مظاهر که گونه‌گون می‌نماید، نیست. بدین ترتیب در حقیقت تمام صفات ظهور ذاتی یگانه است. و این را توحید صفات خوانند. اگر ذات نباشد، صفت وجود پیدا نخواهد کرد؛ تمام موجودات که به‌صورتی جداگانه به‌نظر می‌رسند، ظهورات گوناگون هستی یگانه‌یی هستند و همهٔ تجلیّات روشنگر آن است که وجودی جز هستی مطلق موجودیّت ندارد. این مرتبه را توحید ذات گویند. به‌عقیدهٔ پیروان این گروه، کلمهٔ توحید (لااله الا الله) بدین صورت تعبیر می‌شود که جزالله عامل دیگری نیست، جزالله چیزی قابل ستایش نیست، هیچ چیز جزالله موجود نیست. کسی که بدین واپسین مقام دست یابد، همه چیز در نظر او چون امواج، کفها و قطرات دریایی جلوه می‌کند. به‌نظر وی هر چیز به‌جای خود است. حتّی باطل نیز نسبت

به‌مظهر خود حقّ است. حقیقت است. چون خود او در مقام «محو» است، به‌نظر وی چیز بد و نابجا وجود ندارد. مسؤولیّت در بین نیست. برای دستیابی به‌کمال باید در بازگشت از این مقام به‌عالم «صحو» قدم بگذارد. بدین ترتیب، هستیهای‌اضافی را نسبت به‌درجهٔ مظهریّت‌آن می‌بیند و تمام صفات را نسبت به‌ظهور آن درمی‌یابد و تمام افعال را ظهور صفات می‌شناسد. به‌نظر وی مجازات نسبی و اعتباری که از کسی در قبال آن دیگری که بدی اعتباری و نسبی ظهور کرده است، چیزی جدا از هم نیست و هر دو درست و بجاست.

در این اعتقاد که به‌صورت زهد افراطی پدید آمده و با اعتقادات حکما که از تطبیق فلسفهٔ یونان با آرای اسلامی تلاقی کرده است، خلقت در کار نیست، بلکه ظهور است، و ظهور از آنجایی که اقتضای ذاتی هستی مطلق است، دایمی است. این اعتقاد با جملهٔ «هیکل عالم حادث قدیم است» نظام یافته است. در میان کسانی که این اعتقاد افراطی هستی ـ یگانگی را پذیرفته‌اند، برخی ابایی ندارند بگویند که لاهوت به‌شکل ناسوت ظهور کرده است و خدا خود را به‌صورت خورنده و نوشنده ظاهر کرده است. برای پرهیز از ثنویّت، گروهی می‌گویند: «این هستی عاریتی میان من و تو، مزاحم من است، تو را به‌هستی تو سوگند می‌دهم این هستی مرا از میان بردار».[1]

برخی چون ابن‌سبعین (م ۶۶۹ هـ / ۱۲۷۰ م) نبوّت را کسبی می‌دانند و بعضی چون ابن‌عربی (م ۶۳۸ هـ / ۱۲۴۰ م) مدّعی «خاتم‌الولایت» شده‌اند و برخی به‌ادّعای الوهیّت برخاسته، از مرز بهشت مرحله به‌مرحله جلو رفته‌اند و برخی قیام کرده‌اند که برای دنیا نظام جدیدی بچینند.

حتّی نیازی به‌دقّت نیست که این اعتقاد اعتقادی مادّی است. چیزی جز هستی مطلق وجود ندارد؛ علی‌رغم آنکه می‌گویند، موجودات به‌اعتبار مظهریّت هستی مطلق و وجود ظلّی موجودند، مگر نه این است که تمام صفات، اسما، آثار و احکام حتّی کمال مطلق در ذات باری بلاتعیّن وجود دارد؟ همهٔ این موجودات، مقیّد و همه به‌تعبیر آنان در هستی مطلق مستهلکند. صفات، اسما و احکام با ظهور وی صورت ثبوت می‌یابند، کمال او نیز در انسان تظاهر پیدا کرده است، امّا ظهور دایمی است، بدین ترتیب این موجودات، چون موجودیّت جداگانه‌یی ندارند، پیوسته از او ظهور می‌یابند، به‌عبارت صحیح‌تر و به‌تعبیر خودشان هر آن از غیب به‌عین می‌آیند و از عین به‌غیب می‌روند که این مسئله دایماً در تکرّر است و ادامه دارد، آنها موجودیّت دارند، ولی آن جز هستی او نیست. بدین‌نحو حتّی کاینات نیز اوست؛ او کمال خویش را در انسان به‌ظهور رسانده است، یا انسان از مظاهر او به‌کمال رسیده است.

خلاصه این اعتقاد نیمه ایده‌الیستی که در اصطلاحات غرق شده است، اگر آن اصطلاحات مورد حلاّجی و تدقیق قرار گیرد، با مادّه‌گرایی درهم می‌آمیزد و یکی می‌شود. ممکن نیست که این اعتقاد افراطی با اساس دین اسلام سازشی داشته باشد.

هستی ـ یگانگی تعبیر دیگری هم دارد که می‌توان آن را به‌ترتیب زیر خلاصه کرد:

---

1. Louis Mossignon. *Le Divan d'al Hallaj*. PP. 40. 90.

مقصود این بیت حسین بن منصور حلاّج است:

بَینی وَ بَینَکَ اِنّیٌّ یُنازِعُنی   فارْفَعْ بِلُطفِکَ اِنّیی من اَلْبَیْنِ (مترجم).

هستی، از آنِ هستی مطلق است که واجب‌الوجود است. آدم، یعنی عدم، در برابر او به‌مثابهٔ آینه است یا نسبت به آفتاب، سایه است. همانطور که عکس روی آینه و یا سایه‌یی که بر جایی پهن شده است، هستی حقیقی ندارد، موجود دیگری غیر از او نیز وجود ندارد. گنجایش در شمار و کثرت، کیفیّتی است که از آینه‌ها یا سایه‌ها ناشی شده است. نتیجهٔ این اعتقاد نیز آن است که مسایلی چون تکلیف، آفرینش، دنیا و آخرت که مسایل و احکام دینی‌اند، سرابی بیش نیستند. سازش دادن این اعتقادِ کاملاً خیالی با دین امکان‌پذیر نیست.

نوع دیگر هم وجود دارد و آن این است که در هر چیز، هر موجود و هر ذرّه، خلاقیّت، حکمت، قدرت، کمال، تصرّف و تدبیر بی‌تشبیه و بی بدیلِ الله را باید دید. او را در هر جا با علم، قدرت و حکمتش حاضر باید دانست، ذات او را از هر چیز، هر صفت نقص و از هر صفت محدود موجود در مخلوقات، منزّه و مقدّس و متعالی باید دانست. ارادهٔ خود را در ارادهٔ وی باید نابود کرد، تا حدّ امکان خود را در او فانی ساخت، در هر عمل او حکمت، قدرت، خلقت و رحمت دیدن، و هر چیزی را دلیلی بر موجودیّت و وحدت دانستن است. شرع، این اعتقاد را می‌پذیرد. صوت ما از اوست، ما همانند نی یا کوهیم که او ما را آفریده است. در قبال او نمی‌توانیم مدّعی موجودیّت باشیم، ولی وجود ما بین دو عدم از اوست، لطف اوست. علم، قدرت، حیات و هر چیز ما از الطاف او و محدود است، صاحب اصلی اینها وی است که ازلی و ابدی است. حیّ دایم و باقی است، قدرت او حدّی ندارد. علم او بر محسوسات و غیرمحسوسات، دیدنیها و نادیدنیها و بوده‌ها و نابوده‌ها شمول دارد. با قدرت اراده اداره می‌کند و با مشیّت می‌آفریند. در قبال او ادّعای موجودیّت، گستاخی است.

اعتقاد مولانا بر وحدت این است. این دعای وی که بعد از هر نماز صبح می‌خواند با کمال وضوح این مسئله را روشن می‌کند:

«اعددتُ لکلِّ هولٍ لااله الاالله ولکلّ همّ و غمّ ماشاءالله و لکلِّ نعمةٍ الحمدلله و لِکُلِّ رخاءٍ الشکرلله ولکلِّ اعجوبةٍ سبحان الله ولکلِّ ذنبٍ استغفرالله ولکلِّ ضیقٍ حسبی‌الله ولکلِّ قضاءٍ و قدرٍ توکلتُ علیَ اللّه و لکلِّ مصیبةٍ اناللّه و انّاالیه راجعون و لکلِّ طاعةٍ و معصیةٍ لاحولَ و لا قوةَ الاباللّه العلیّ العظیم».[1]

رباعی زیر از مولانا، نظر او را در این‌باره آشکارا نشان می‌دهد:

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود — توحید به‌نزد او محقّق نشود
توحید حلول نیست، نابودی تست — ورنی به گزاف باطلی حق نشود[2]

کوتاه سخن آن که اعتقاد مولانا به‌هستی ـ یگانگی را به‌هیچ نحو با اعتقاد ابن عربی نمی‌توان سازش داد و مولانا هرگز از حدود شرع پافراتر نگذاشته است.

ب ۶۰۷: در این بیت از شیر روی عَلَم بحث شده است. در آثار دورهٔ سلجوقی به‌شاهین دو سر

---

۱. مناقب‌العارفین، ۱، صفحهٔ ۲۸۷. به‌کتاب دیگر ما تحت عنوان: آداب و ارکان مولوی، صص ۱۱۲-۱۱۳؛ این سخنان در روایات شیعه به‌حضرت رسول‌اکرم نسبت داده شده است؛ حواشی مفاتیح الجنان، باقیات الصّالحات، صص ۱۹۶-۱۹۷.
۲. کلیّات شمس، جلد ۸، رباعی ۸۰۰.

می‌توان برخورد.[1] همچنین در قلاع، سکّه‌ها، پارچه‌ها و خلاصه در آثاری نیز که می‌توان آنها را تاریخی تلقّی کرد[2] به‌شکل شیر برمی‌خوریم. این مسئله ایجاب می‌کند حکم کنیم بر اینکه در پرچمهای عصر سلجوقی، حدّاقلّ در زمان مولانا، تصویر شیر وجود داشته است.

ب ۶۰۹: از این بیت به‌بعد می‌گوید که «هستی ما از ایجاد او ناشی شده است، اوست که بر عدم لذّت هستی را چشانده است، زیرا که در آغاز نه ما بودیم و نه تقاضاهای ما وجود داشت، چون ارادهٔ او بر موجودیّت ما تعلّق گرفت، درزمان آفرینش آنچه را که ما در دل داشتیم می‌دانست و آنچه از زبان ما می‌بایست جاری شود، بر او معلوم بود». این تعابیر برای‌اثبات مطالبی‌که پیش از این بیان کردیم، کافی است.

ب ۶۱۹: در این بیت: «*ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ*» لفظاً از آیهٔ *قرآن* اخذ شده است که می‌گوید: «چون تو تیر افکندی، نه تو بلکه خدا افکند»، آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۸ (انفال) و غزوهٔ بدر را به‌یاد می‌آورد. غزوهٔ بدر در روز جمعه ۱۷ ماه رمضان سال دوم هجرت رخ داده است. آن روز حضرت پیغمبر(ص) آیهٔ شریفهٔ «به‌زودی آن جماعت شکست می‌خورند و به‌جنگ پشت می‌کنند» (قمر، ۴۵/۵۴) را خواندند و مشتی خاک از زمین برداشتند و به‌سوی مشرکان انداختند. دانه‌های شن به‌هر کس که اصابت کرد، در آن غزوه کشته شد. مفهوم آیه که لفظاً اقتباس شده است، این است: «نه شما، بلکه خدا کافران راکشت و چون تو تیر افکندی، نه تو بلکه خدا افکند که مؤمنان را به‌پیش آمدی خوش بیازماید که خدا شنوا و داناست».

ابیات ۶۲۱-۶۴۳: جبر، زورگویی، ناچار کردن، کسی را به‌زور به‌کار گماشتن معنی می‌دهد. در آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۵ (مائده)، قوم موسی به‌سبب آن‌که در سرزمین مقدّس، گروهی مقتدر (جبّار) وجود داشتند، وارد شهر نشدند، در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۱۹ (مریم) می‌گوید که یحیی پیغمبر به‌والدین خود، جبّار نبود، در آیهٔ ۳۲ از قول عیسی(ع) می‌گوید که خداوند مرا نسبت به‌مادرم جبّار نگردانید. در آیهٔ ۱۹ سورهٔ قصص، ۲۸، خطاب به‌موسی می‌فرماید که تو در این سرزمین قصدی جز گردنکشی و جبّاری نداری. در آیهٔ ۴۵ سورهٔ قاف، ۵۰ خطاب به‌حضرت محمّد(ص) می‌فرماید که تو بر آن مردم جبّار و مسلّط نیستی. در آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۱۱ (هود) و آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)، به‌معنی متکبّر و زورگو، در آیهٔ ۳۵ سورهٔ چهلم (غافر) به‌معنی متکبّر ستمکار، در آیهٔ ۱۳۰ سورهٔ ۲۶ (شعرا)، به‌معنی قسیّ به‌کار رفته است. در آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۵۹ (حشر)، کلمهٔ جبّار از اسامی خداوند است که به‌معنی آن که شکستگیها را جبران کند و ناقصها را تکمیل نماید و صاحب جبروت به‌کار رفته است.

جبر اصطلاحی است در علم کلام و بر آن است که عبد (انسان) فاقد هرگونه اراده و اختیار است. تمام افعالی که از وی سرمی‌زند از خداست و انسان در این میانه ابزاری بیش نیست و اعتقاد بدان است که خیر و شرّ به‌ارادهٔ خداوند وجود پیدا می‌کند. به‌این اعتقاد «جبر» و به‌پیروان این مذهب «جَبْریّه» یا «جَبَریّه» گویند. جبریّهٔ متوسّط در انسان وجود اراده‌یی جزئی را می‌پذیرند اما جبریّهٔ افراطی بر آنند که انسان هیچ‌گونه اختیار و اراده ندارد. اگر او را صاحب اراده بدانیم، بدین‌معنی است که خداوند نمی‌تواند فاعل مختار باشد. به‌نظر کسانی که در انسان وجود ارادهٔ جزئی را می‌پذیرند، انسان برای انجام خیر یا شرّ اراده‌یی جزئی

---

۱. قونیه شهر مولانا، صفحهٔ ۴۳ و صص ۵۹-۶۰.
۲. همان، صفحهٔ ٦٢.

صرف می‌کند، امّا آن خیر و شر را خدا ایجاد می‌کند. اعتقادی که کاملاً رو در روی این عقیده است، عقاید معتزله است. به‌نظر آنان، در قبال نظر جبریّه تشخیص حسن و قبح، یعنی زشت و زیبا و بد و خوب به‌یاری عقل خدا داد میسّر است. نظر اشاعره دایر بر اینکه حسن و قبح نمی‌تواند معلوم باشد، هر چیز به‌واسطهٔ وحی الهی آشکار می‌گردد، خداوند فاعل مختار است و هیچ قدرتی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند بر قدرت او چیرگی داشته باشد، اگر بخواهد بندهٔ مؤمن و منزّهی را به‌دوزخ می‌افکند و اگر بخواهد بندهٔ مجرم و کافر خود را به‌بهشت می‌برد. این عقیده هم مغایر عقل و هم غیر منطبق با شرع است. خداوند به‌انسان از راه لطف، نیروی عقل و تمیز عطا کرده است، علاوه بر آن پیامبرانی فرستاده است وخوب و بد، و امر و نهی را باز نموده است. به‌بندگانی که از امر اطاعت کرده و از نهی دوری جسته‌اند، وعده‌های نیک داده، به‌کسانی که عکس آن عمل کرده‌اند، عذابی مقرّر فرموده است. اگر خوبی و بدی از جانب خدا باشد، پاداش بر نیکی و مکافات بر بدی، کاری عبث خواهد بود و حتّی عطای عقل و اعزام پیامبران و نزول کتاب، وعد و وعید هم کاری بیهوده خواهد بود. خداوند هم حکیم و هم عادل است. وعدِ او حق است. «هر کس به‌قدر ذرّه‌یی کار نیکی کرده باشد، پاداش آن را خواهد دید و هر کسی به‌قدر ذرّه‌یی کار زشتی مرتکب شده باشد، او هم به‌کیفرش خواهد رسید» (زلزال، ۹۹/۷ـ۹).

به‌نظر ائمهٔ اهل بیت، خداوند می‌داند که خیر و شرّ از چه کسی و در چه زمانی صادر شده است. امّا این علم خدا انسان را بر انجام خیر و شرّ وا نمی‌دارد. امام جعفر صادق(ع) فرمود که «نه جبر است و نه تفویض، بلکه منزلی است میان آن دو»، یعنی خداوند، عبد خود را به‌زور به‌انجام کاری وا نمی‌دارد، ولی او را در انجام کارها یله هم نکرده است. چون از آن حضرت توضیح بیشتری خواستند، فرمود: مردی را مشغول انجام گناهی بینی، او را منع کنی و او نپذیرد، تو او را رها کنی تا آن گناه را انجام دهد، چون او از تو نپذیرفته و تو او را رها کرده‌ای، نمی‌توان گفت که تو او را به‌گناه واداشته‌ای.[1] از امام علی‌بن موسی‌الرّضا(ع) این سؤال را پرسیدند فرمود: «خدا تواناتر از این است که بندگان را به‌حال خود گذارد، پرسیدند: پس آنان را بر گناه مجبور کرده است؟ فرمود: خدا عادل‌تر و حکیم‌تر از این است. پس فرمود خدا می‌فرماید که ای پسر آدم من به‌کارهای نیک تو از تو سزاوارترم وتو به‌کارهای زشتت از من سزاوارتری. مرتکب گناه می‌شوی به‌سبب نیرویی که من در وجود تو قرار داده‌ام».[2]

مولانا در بیت ۶۱۵ آیه را ذکر می‌کند، در بیت ۶۱۶ می‌گوید که اگر تیری بیندازیم به‌منزلهٔ کمانیم، سپس برای آنکه خوانندگانِ این ابیات را از پندار جبر دور کند، می‌افزاید که این جبر نیست، بر عکس این شکسته را بستن و ناقصی را ترمیم کردن است که آن هم برای اظهار زاری پیش خداست. هنگامی که با کاری اضطرارانگیز روبرو شویم، گریه سرمی‌دهیم. هرگاه از ما کاری صادر شود که عجز ما را نشان دهد، شرمنده می‌شویم این اعمال دلیل بر اختیار ماست، زیرا که اگر این کار را به‌ارادهٔ خود و اختیارمان انجام نداده بودیم، این خجلت، این دریغ و این درد معنایی نداشت. مگر استاد، شاگرد خود را برای تربیت زجر نمی‌کند؟ مگر خاطر از تدبیری به‌تدبیر دیگر نمی‌پردازد؟ این مسایل را تا پایان بیت ۶۴۰ ادامه می‌دهد و

---

۱. اصول کافی، جلد ۱، صفحهٔ ۲۲۴.
۲. همان، صفحهٔ ۲۱۸.

در زمینهٔ مسأله مثالهای دیگر ذکر می‌کند. مخصوصاً در ابیات ۶۳۷ـ۶۳۸ می‌گوید: انبیا در کارهای دنیا جبری‌اند. کفّار در نقصان کارهای آخرت، اهمال و عصیان می‌کنند و می‌گویند این ارادهٔ خداست او چنین تقدیر کرده و چنین نوشته است و آن را به‌خدا نسبت می‌دهند. مولانا در این دفتر و دیگر دفترهای مثنوی به‌مناسبت، بر همین شیوه بحث کرده است.[۱]

ب ۶۴۴ـ۶۴۵: *علیّین*. سجّین مشتق از کلمهٔ عربی سِجْنْ به‌معنی زندان و محبس است که به‌جهنّم اطلاق شده است. طبقهٔ هفتم آن است. کسانی هم گفته‌اند که نامهٔ اعمال کافران در آن است.[۲]

علیّین به‌معنی بلندی و تعالی است و از «عَلیٰ» مشتقّ شده است. آن بلندترین جای بهشت است، همانگونه که سجّین بدترین و پست‌ترین جایگاه جهنّم است. این کلمه کنایه از ساکنان آن جایگاه است و برخی گویند که نامهٔ اعمال مؤمنان در آنجاست.[۳] بعضی می‌گویند این کلمات که در آیات ۷ـ۸ و ۱۸ـ۱۹ سورهٔ مطفّفین، ۸۳ آمده است، به‌معنی دفاتر اعمال کافران و مؤمنان است، بدین نحو گناهان مندرج در دفتر اعمال کافران آنان را به‌جهنّم که شبیه زندانی است، خواهد برد و خیر و خوبی که در نامهٔ اعمال مؤمنان درج شده، آن گروه را به‌بلندی و تعالی سوق خواهد داد. از این رو کلمات بدین نامها خوانده شده و این اسامی از راه سببیّت بدان دفاتر داده شده است.

ب ۶۵۳: بنابر عهد جدید عیسی پیامبر بر صلیب کشیده شد. روز چهارشنبه وفات کرد و به‌دست مادر و یارانش کفن شد و در غاری قرار گرفت. کسانی که روز یکشنبه به‌زیارت وی رفتند، غار را خالی یافتند، در همان اثنا صدای وی را شنیدند، چون نیک نگریستند دیدند که وی زنده شده است، او خود را بر تک‌تک پیروان نشان داد. حتّی برای آن کسی که تردید ابراز می‌کرد، جای میخها را بر دست و پای خود بدو نمود، سپس زنده به‌آسمان رفت.[۴] امّا قرآن می‌فرماید که عیسی(ع) را نکشتند، بدارش نزدند، بلکه کار آنچنان به‌نظر آنان رسید، آن حضرت به‌آسمانها رفت (انعام، ۶ /۱۵۷ـ۱۵۸).

بنا به‌روایتی که میان مردم شایع است، عیسی(ع) آنگاه که بر آسمانها عروج می‌کرد، از مال دنیا سوزنی با خود داشت، از این رو وی در آسمان چهارم باقی ماند و به‌برتر از آن نتوانست عروج کند.

ب ۶۷۳: در این بیت و ابیات بعد این مطلب را بیان می‌کند که انبیا نایبانِ الهی‌اند، نباید نایب و تعیین‌کنندهٔ او را جدا از هم انگاشت. در بیان آن می‌گوید که ایمان، پذیرفتن هستی ذات باری، وحدت و بی‌انباز بودن اوست و بعد تصدیق آن که انبیا، پیامبران حقیقی‌اند و با تأیید پیامبران اقرار به‌وجود فرشتگان، کتب آسمانی، و پذیرفتن همهٔ پیامبران: «آنان که به‌خدا و رسولان او کافر شوند و خواهند که میان خدا و پیغمبرانش جدایی اندازند و گویند که ما به‌برخی از گفتارهای انبیا ایمان آورده، به‌پاره‌یی ایمان نیاوریم و خواهند که میان کفر و ایمان راهی اختیار کنند، اینان در حقیقت کافرانند و ما برای کافران عذابی خوارکننده مهیّا کرده‌ایم و آنان که به‌خدا و رسولانش ایمان آوردند و میان خدا و هیچ یک از پیامبران تفرقه نیفکندند، آنها را خدا به‌زودی اجر عطا کند وخدا پیوسته بخشنده ومهربان‌است» (نساء، ۴ /

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، صص ۴۵۵ـ۴۵۷.
۲. مفردات، صفحهٔ ۲۲۵.
۳. همان، صفحهٔ ۳۴۶.
۴. متّی، آخرین باب؛ مرقس، ۱۵ـ۱۶؛ لوقا، ۲۳ـ۲۴ و یوحنّا، ۱۹ و ۲۱.

۱۵۰-۱۵۲). مؤمنان به‌موجب آیات ۳-۴ سورهٔ ۵۳ (نجم) که می‌فرماید: «هرگز به‌هوای نفس سخن نمی‌گوید»، گفته‌های پیامبر را به‌مثابهٔ وحی باید تلقّی کنند و حضرت محمّد(ص) را افضل پیامبران و خاتم آنان بدانند و به‌فحوای (انشراح) ۴/۹۴: «و نام نکوی تو را در عالم بلند کردیم»، لازم است که بعد از ذکرِ: لااله الا الله، از صمیم قلب، اشهدُاَنَّ محمّداً رسولُ‌الله بگویند. و اضافه می‌کند که با همهٔ این آیینهای یهود و مسیحیّت که بعدها اگرچه اصل آنها به‌فراموشی سپرده شده باشد، ادیانی است که بر پایهٔ توحید استوار است. چون از کلمهٔ نیابت، معنی امامت را هم استنباط کرده است، مفهوم احادیث زیر را هم بیان کرده است که: «هر کس علی(ع) را جدا کند، مرا جدا کرده است و آنکه مرا جدا کند، خدا رابه‌کنار گذاشته است».[1] و «یا علی(ع) خشنود نیستی که تو برای من همانگونه‌ای که هارون برای موسی بود؟ ولی بعد از من دیگر پیامبری نخواهد آمد».[2]

ب ۶۹۱: از این بیت تا پایان مبحث که بیت ۷۰۰ است، به‌عالم ملکوت ـ ارواح اشاره کرده است.

ب ۷۲۲: در این بیت به‌آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیا، ۲۱ اشاره شده که مفهوم آن چنین است: «و ای رسول ما تو را نفرستادیم مگر آنکه رحمت برای اهل عالم باشی».

حدیثی هم به‌مفهوم زیر نقل شده است: «علما ورثهٔ پیامبران‌اند، روشنایی روی زمینند. ورثهٔ‌منند، و وارث پیامبرانند».[3]

ب ۷۳۸: در این بیت به‌آیهٔ ۶ سورهٔ صف، ۶۱ نظر دارد در آیهٔ مزبور حضرت محمّد با نام احمد خوانده شده است. این نام در حدیث هم آمده است.[4]

مثنوی

حکایتِ پادشاهِ جهودِ دیگر که در هلاکِ دینِ عیسی سعی نمود*

۲۰

یک شهِ دیگر ز نسلِ آن جُهود — در هلاکِ قومِ عیسیِ رُو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان وَٱلسَّماذاتِ ٱلبُروج*
سنّتِ بد کز شهِ اوّل بزاد — این شهِ دیگر قدم بر وی نهاد[5]

۱. کنوزالحقائق، ۲، صفحهٔ ۱۷۴.
۲. برای اسناد و مدارک این حدیث به‌کتاب المراجعات مرحوم سید عبدالحسین شرف‌الدّین، چاپ ششم. نجف، ۱۳۸۳ هـ/۱۹۶۳ م، صص ۱۵۲-۱۶۴ مراجعه کنید.
۳. کنوز الحقایق، ۱، صفحهٔ ۸۶.
۴. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۹۰.
۵. در حاشیهٔ راست به‌قلم ریز و خطّ بد این بیت را با قید «خ» (نسخه بدل) افزوده‌اند:
زانکه هرچه این کند زان‌گون ستم — ز اوّلین جوید خدا بی‌بیش و کم

هر که او بنهاد ناخوش سنّتی   سویِ او نفرین رود هر ساعتی*
نیکوان رفتند و سنّتها بماند   وزلئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنسِ آن بَدان   در وجود آید، بُوَد رویش بدان
رگ رگست این آبِ شیرین و آبِ شور   در خلایق می‌رود تا نفخِ صور*
نیکوان را هست میراث از خوشاب   آن چه میراثست اَوْرَثْنَا اَلْکِتاب*
شد نیازِ طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهرِ پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بُوَد   شعله آن جانب رود هم کان بُوَد
نورِ روزن گِردِ خانه می‌دَوَد   زانکه خور بُرجی به‌بُرجی می‌رود
هرکرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اخترِ خود هم‌تگیست
طالعش گر زُهره باشد در طرب   میلِ کلّی دارد و عشق و طلب*
ور بود مِرّیخیِ خونْ ریزْخو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او*
اخترانند از ورایِ اختران   که احتراق و نحس نَبْوَد اندر آن*
سایران در آسمانهایِ دگر   غیرِ این هفت آسمانِ مُعْتَبَر[1]
راسخان در تابِ انوارِ خدا   نه به هم پیوسته، نه ازْ هم جدا
هر که باشد طالعِ او زان نجوم   نفسِ او کفّار سوزد در رُجوم*
خشمِ مرّیخی نباشد خشمِ او   مُنقلِب رَو غالب و مغلوبْ خو*
نورِ غالب ایمن از نقص و غَسَق   در میانِ اصبعَیْنِ نورِ حق*
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها*
وآن نثارِ نور را وا یافته   روی از غیرِ خدا برتافته
هرکرا دامانِ عشقی نابُده   زان نثارِ نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سویِ کُلست   بلبلان را عشق با رویِ گُلست[2]
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگِ سرخ و زرد را*
رنگهایِ نیک از خُمِّ صفاست   رنگِ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغةُاللّه نامِ آن رنگِ لطیف   لعنةُ اللّه بویِ این رنگِ کثیف*
آنچه از دریا به‌دریا می‌رود   از همانجا کآمد، آنجا می‌رود
از سَرِ کُه سیلهای تیزْرَو   وز تنِ ما جانِ عشق‌آمیز رَو

۱. در متن «معتبر» نوشته‌اند و بعد با همان قلم کلمهٔ «مشتهر» را با قید «خ» (نسخه بدل) بر بالای آن نوشته‌اند.
۲. مصراع دوم را «بلبلان را عشق‌بازی با گلست» هم می‌توان خواند. تصویر آن را درشمارهٔ ۲ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

آتش کردنِ پادشاهِ جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرکه این بت را سجود کند از آتش بَرَست

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد　　پهلوی آتش بُتی بَرپای کرد
کانکه این بُت را سجود آرد بِرَست　　ور نیارد، در دلِ آتش نشَست
چون سزایِ این بتِ نفس او نداد　　از بتِ نفسش بتی دیگر بزاد
مادرِ بتها بتِ نفسِ شماست　　زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار　　آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود؟　　آدمی با این دو کَی ایمن بود؟
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان　　نفْس مر آبِ سیه را چشمه دان
آن بتِ منحوت چون سیلِ سیاه　　نفسِ بُتگر چشمه‌یی برآب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ　　و آبِ چشمه میزَهاند بیدرنگ
بت‌شکستن سهل باشد، نیک سهل　　سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورتِ نفس ار بجویی ای پسر　　قصّهٔ دوزخ بخوان با هفت دَر*
هر نَفَس مکری و در هر مکر زان　　غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدایِ موسی و موسی گریز　　آبِ ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر اَحَد وَ احمد بزن　　ای برادر وا ره از بوجهلِ تن*

به‌سخن آمدنِ طفلْ در میانِ آتش و تحریض کردنْ خلق را درافتادن به‌آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود　　پیشِ آن بت وآتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد، در آتش درفکند　　زن بترسید و دل از ایمان بکَند
خواست تا او سجده آرد پیشِ بُت　　بانگ زد آن طفل اِنّی لَمْ اَمُتْ
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم　　گرچه در صورت میانِ آتشم
چشم بندست آتش از بهرِ حجاب　　رحمتست این، سر برآورده زجیب
اندرآ مادر ببین برهانِ حق　　تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق
۲۱ اندرآ و آب بین آتش مثال　　از جهانی کآتشست آبش مثال
اندرآ اسرارِ ابراهیم بین　　کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گهِ زادن ز تو　　سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رَستم از زندانِ تنگ　　در جهانِ خوش هوایِ خوبْ‌رنگ
من جهان را چون رَحِمْ دیدم کنون　　چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی　　ذرّه ذرّه اندرو عیسی دمی
نک جهانِ نیستْ شکلِ هستْ ذات　　وآن جهانِ هستْ شکلِ بی‌ثبات
اندرآ مادر به‌حقّ مادری　　بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمدست — اندرآ مادر، مده دولت ز دست
قدرتِ آن سگ بدیدی اندرآ — تا ببینی قدرت و لطفِ خدا
من ز رحمت می‌کشانم پایِ تو — کز طرب خود نیستم پروایِ تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه — غیرِ عَذْبِ دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار — اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میانِ آن گروه — پُر همی‌شد جانِ خلقان از شکوه
خَلْق خود را بعد از آن بی‌خویشتن — می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکَّل، بی‌کشش از عشقِ دوست — زانکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع می‌کردند کآتش در مَیَا
آن یهودی شد سیه‌رُو و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمارْ دل
کاندر ایمانْ خلق عاشق‌تر شدند — در فنایِ جسمْ صادق‌تر شدند
مکرِ شیطان هم درو پیچید، شُکر — دیو هم خود را سیه‌رُو دید، شُکر
آنچه می‌مالید در رویِ کسان — جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌دِرّید جامهٔ خلق چُست — شد دریده آنِ او، ایشان دُرست

کژ ماندنِ دهانِ آن مرد که نام محمّد را ـ صلّی الله علیه وسلّم ـ به‌تَسْخَر خواند

آن دهان کژ کرد و از تَسْخَر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند[1]*
باز آمد کای محمّد عفو کن — ای ترا الطاف و علمِ مِنْ لَدُن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل — من بُدم افسوس را منسوب و اَهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد — میلش اندر طعنهٔ پاکان بَرِد
ور خدا خواهد که پوشد عیبِ کس — کم زند در عَیبِ معیوبان نَفَس
چون خدا خواهد که مان یاری کند — میلِ ما را جانبِ زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست — وی همایون دل که آن بریانِ اوست
آخرِ هر گریه آخِر خنده‌ایست — مردِ آخربینْ مبارک بنده‌ایست
هرکجا آبِ روان، سبزه بود — هر کجا اشکی روان، رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشمْ تَر — تا زِ صحنِ جانْت بَرْ روید خُضَر
اشکْ خواهی، رحم کن براشکْ بار — رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر*

۱. در متن «مرمحمّد» است. بالای مصراع «نام احمد» نوشته‌اند.

عتاب کردن آتش را آن پادشاهِ جهود

رُو به‌آتش کرد شَه کای تندخو   آن جهانْ سوزِ طبیعی خُوت کو؟
چون نمی‌سوزی، چه شد خاصیّتت   یا ز بختِ ما دگر شد نیّتت؟
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست   آنکه نپرستد ترا او چون بِرَست؟
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی، چیست، قادر نیستی؟
چشمْ بندست این عجب یا هوشْ بند   چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند؟
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلافِ طبعِ تو از بختِ ماست؟
گفت آتش من همانم ای شَمَن[1]   اندرآ تا تو ببینی تابِ من
طبعِ من دیگر نگشت و عُنْصُرم   تیغِ حقّم هم به‌دستوری بُرم
بر درِ خرگه سگانِ ترکمان   چاپلوسی کرده پیشِ میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رُو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی   کم زتُرکی نیست حق در زندگی
آتشِ طبعت اگر غمگین کند   سوزِش از امرِ ملیکِ دین کند
آتشِ طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیکِ دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم به‌امرِ خالق آمد کارْ کُن
چون بخواهد عینِ غم شادی شود   عینِ بندِ پای، آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده، با حق زنده‌اند
۲۲ پیشِ حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مُدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم به‌امرِ حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ هوا بر هم مزن[2]   کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو به‌بالاتر نگر ای مردِ نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی‌سبب کی شد سبب هرگز زخویش؟
وآن سببها کانبیا را رهبرند   آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب رامحرم آمد عقلها   وآن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود؟ به‌تازی گو رَسَن   اندرین چَهْ این رَسَن آمد به‌فَن
گردشِ چَرخه رسن را علّتست   چَرْخه گردانْ را ندیدن زَلّتست
این رسنهایِ سببها در جهان   هان وهان زین چرخِ سرگردان مدان*
تا نمانی صِفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو زبی‌مغزی چو مَرخ*

---

۱. شمن (شامان) کلمهٔ ترکی است، برای رعایت قافیه بدین صورت به‌کار رفته است.

۲. در متن «آتش و سنگ ستم...» نوشته‌اند، با گذاشتن علامتی بر بالای «ستم» و با قید «صَح» در حاشیه به «هوا» بدل کرده‌اند.

بـادْ آتش مـی‌شود از امـرِ حـق[1]   هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق
آبِ حـلم و آتشِ خشـم ای پسـر   هم زحق بینی چو بگشـایی بـصر
گر نبودی واقـف از حق جـانِ بـاد   فرق کی کـردی میـانِ قـومِ عـاد؟*
هـود گِـردِ مؤمنـان خطّی کشید   نـرم مـی‌شد بـاد کـانجا مـی‌رسید*
هرکه بیرون بود زان خـط، جـمله را   پـاره پـاره مـی‌گُسِست انـدر هـوا
هـمچنین شَیْبـانِ راعـی مـی‌کشید   گِـرد بـر گـردِ رمـه خـطّی پـدید*
چون بـه‌جمعه مـی‌شد او وقتِ نماز   تـا نیـارد گـرگ آنجـا ترکْ‌تـاز
هـیچ گـرگی در نـرفتی انـدر آن   گـوسفندی هم نگشتی زان نشـان
بادِ حرصِ گرگ و حـرصِ گوسفند   دایــرهٔ مـردِ خـدا را بـود بـند
هـمچنین بـادِ اجـل بـا عـارفان   نرم و خوش همچون نسیم گلستـان[2]
آتش ابـراهـیم را دنـدان نـزد   چون گُزیدهٔ حق بُـوَد چـونَش گَـزَد؟
زآتشِ شـهوت نسـوزد اهـلِ دیـن   بـاقیان را بُـرده تـا قَـعرِ زمـین
مـوجِ دریا چون بـه‌امرِ حق بتـاخت   اهلِ مـوسی را زقِـبْطی واشنـاخت*
خاکْ قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بـه‌قعرِ خـود کشید*
آب و گِل چون از دَمِ عـیسی چـرید   بال و پر بگشاد، مرغی شـد، پـرید*
هست تسـبیحت بُخـارِ آب و گِـل   مرغِ جـنّت شـد زنَـفخِ صـدقِ دل*
کوهِ طور از نورِ موسی شد بـه‌رقص   صوفیِ کامل شـد و رَست او زنـقص
چه عجب گر کوه صوفی شـد عـزیز   جسـمِ مـوسی از کـلوخی بـود نـیز

طنز و انکار کردنِ پادشاهِ جهود[3] و قبول ناکردنِ نصیحتِ خاصانِ خویش

ایـن عجـایب دیـد آن شـاهِ جـهود   جز که طنز و جز کـه انکـارش نـبود
نـاصحان گـفتند از حـد مگـذران   مـرکبِ اسـتیزه را چـندین مـران
نـاصحان را دست بَست و بَند کـرد   ظـلم را پـیوند در پـیوند کـرد
بانگ آمـد کـار چـون اینجـا رسید   پای دار ای سگ که قـهرِ مـا رسـید
بعد از آن آتشْ چهل گز بـرفروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصـلِ ایشـان بـود آتش زابـتدا   سـوی اصـلِ خـویش رفـتند انـتها
هـم زآتش زاده بـودند آن فـریق   جزوهـا را سـویِ کُـل بـاشد طـریق
آتشـی بـودند مـؤمنْ‌سوز و بس   سوخت خود را آتشِ ایشان چو خس

---

۱. «می‌خورد» را با قید «صح» در حاشیه به «می‌شود» بدل کرده‌اند.

۲. در متن «نسیم یوسفان» آمده، در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.

۳. کلمهٔ «جهود» در متن فراموش شده، بعد با قلم ریز بر بالای عنوان علاوه شده است.

آنکه بودَست اُمُّهُ اَلْهاوِیه — هاویه آمد مرورا زاویه*
مادرِ فرزند جویانِ ویَست — اصلها مر فرعها را در پیَست
آبها در حوض اگر زندانیَست — باد نَشْفش می‌کند کارکانیَست*
می‌رهاند، می‌برد تا معدنش — اندک اندک تا نبینی بُردنش
وین نَفَس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دُزدد از حبسِ جهان
تا اِلَیْهِ یَصْعَدْ اَطْیابُ اَلْکَلِمْ — صاعِداً مِنّا الی حَیْثُ عَلِمْ*
تَرْتَقی اَنْفاسُنا بِالْمُتَّقی — مُتْحِفاً مِنّا اِلیٰ دارِالْبَقا
ثُمَّ تأْتینا مُکافاتُ اَلْمقال — ضِعْفَ ذاکَ رَحْمَةً مِنْ ذی الجَلال
ثُمَّ یُلجینا اِلی اَمْثالِها — کَیْ ینالَ العَبدُ مِمّا نالَها
هٰکَذیٰ تَعْرُجْ و تَنْزِلْ دائما — ذا فَلاٰ زِلْتَ عَلَیْهِ قائِما
پارسی گوییم یعنی این کَشِش — زان طرف آید که آمد آن چَشِش
چشمِ هر قومی به‌سویی مانده‌ست — کان طرف یک روز ذوقی رانده‌ست
ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین — ذوقِ جزو از کلِّ خود باشد ببین
یا مگر آن قابلِ جنسی بود — چون بدو پیوست، جنسِ او شود
همچو آب و نان که جنسِ ما نبود — گشت جنسِ ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیّت ندارد آب و نان — زاعتبارِ آخر آن را جنس دان
۲۳ ور زغیرِ جنس باشد ذوقِ ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست، باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنسِ خود نیابد شد نَفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زرّقلب — لیک آن رسوا شود در دارِ ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند — تا خیالِ کژ ترا چَهْ نفکند
از کلیله باز جُو آن قصّه را — واندر آن قصّه طلب کن حِصّه را

نثر

حکایت پادشاه دیگر جهود که در هلاک دین عیسی می‌کوشید

740/۷۴۵ ـ پادشاهی دیگر از خاندان آن پادشاه مسیحی‌کُش باز به کشتن قوم عیسی پرداخت.

ـ اگر می‌خواهی دربارهٔ این خروج اطّلاعی کسب کنی، سورهٔ «قسم به آسمان که دارای برجهاست» را بخوان.

ـ شیوهٔ ناپسندی که از سلطان قبلی مانده بود، آن شاهِ دیگر هم پا برجای پای او نهاد.

ـ هر کس که پایهٔ سنّتی ناخوشایند را بگذارد، هر لحظه او را نفرین می‌کنند.

ـ نیکان رفتند، آیینهای نیک آنان بر جای ماند، از بدان هم ستمها و نفرینها باقی ماند.

745/۷۵۰ ـ بدان که تا قیامت هر کس که از جنس آن بدکاران در وجود آید، روی به‌بدی دارد.

ـ آب شیرین و آب شور در میان مردم رگه‌های جداگانه‌یی دارند. این جدایی تا دمیدنِ صور ادامه خواهد داشت.

ـ نیکان از آب شیرین ارث برده‌اند. آن چگونه میراثی است؟ میراث «کتاب را بدانان میراث دادیم» است.

ـ اگر دقیق شوی درمی‌یابی که طالبان، بارقه‌یی ازگوهر پیمبری می‌جویند واز این‌رو سوز و نیاز دارند.

ـ درخشندگیها همیشه همراه جواهرات است، گوهر هر جا باشد آن هم بدانجا میل می‌کند.

750/۷۵۵ ـ نوری که از پنجره به‌درون می‌تابد، درون خانه گردش می‌کند زیراکه خورشید از برجی به‌برجی دیگر در حرکت است.

ـ هر کسی با ستاره‌یی پیوستگی دارد (هر کس به‌طالعی زاده است) و او از خاصیّت و تأثیر ستارهٔ خود متأثّر است.

ـ اگر با زهره پیوستگی داشته باشد، کلّاً به‌عشق و طرب میل دارد.

ـ اگر با مرّیخ که خوی خونریزی دارد، پیوسته باشد، جنگ و تهمت و دشمنی خواهد جست.

ـ پشت این ستارگان ستارگانی دیگر هستند که درکار آنان زوال و نحوستی نیست.

755/۷٦۰ ـ آنان در افلاک دیگری سیر می‌کنند که جز این هفت آسمان مرئی و معتبر است.

ـ آنان در تابش نور الهی مستغرقند، نه با هم پیوستگی دارند و نه جدا از هم‌اند.

ـ هر کس که طالعش از آن ستارگان باشد، نفس او کفّار را سنگسار می‌کند و می‌سوزاند.

ـ خشم او خشم مرّیخی نیست که حالی به‌حالی باشد و گه غالب و گاه مغلوب شود.

ـ نور غالب از نقص و تاریکی شدید مبرّاست، آن نور میان دو انگشت خداست.

760/۷٦۵ ـ خدا آن نور را بر جانها افشانده است، کسانی که نیکبخت بودند، دامن‌دامن از آن برچیدند.

ـ آن کس که از آن نور نثار یافته، روی از جز خدای برتافته است.

ـ آن کسی که دامن عشق نداشته باشد، از آن نثار بی‌بهره است.

ـ جزوها به‌جانب کلّ رو کرده‌اند، بلبل با روی گل عشقبازی می‌کند.

ـ رنگ گاو را از ظاهر او می‌توان معیّن کرد، امّا رنگ مرد را از درون باید تشخیص داد.

765/۷۷۰ ـ رنگهای خوب از خُم صفا پیدا شده، رنگهای زشت از لجن جفا مایه گرفته است.

ـ آن رنگ زیبا، رنگ خدایی نام گرفته و رنگ زشت، لعنةالله نامیده شده است.

ـ آنچه از دریاست باز به‌دریا برمی‌گردد، از هر جاکه آمده است بدانجا میل می‌کند.

ـ سیلابهای تندرو ازکوهسارها وجانهای عشق‌آمیز از ابدانِ ما (به‌سرعت به‌دریای وحدت می‌روند).

آتش افروختن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرکه بت را سجده کند از آتش رها خواهد شد

ـ ببین آن جهود پلید چه تدبیری اندیشید: درکنار آتش بتی قرار داد.

770/۷۷۵ ـ وگفت: هرکس براین بت سجده کند، ازآتش خواهد رست وگرنه درمیانهٔ آتش جای‌خواهدگرفت.

ـ چون او چنانکه شایسته بود، سزای نفس را نداد، از نفس چون بت او بتی دیگر پیدا شد.

ـ بت نفس شما پرورندهٔ بتهای دیگر است، زیراکه بتْ مار است و بتِ نفس اژدهاست.

ـ نفس به‌مثابهٔ آهن و سنگ است، بت شراره است، آن شراره با آب خاموش می‌شود.

ـ سنگ و آهن چگونه ازآب ساکن می‌شوند؟ وانسان با داشتن این دو چگونه می‌تواند در امان باشد؟
ـ بت آب سیاهی است که درون کوزه نهان شده، نفس سرچشمهٔ این سیاهابه است.
ـ آن بتِ تراشیده همچون سیل سیاه است، امّا نفسِ بت‌ساز چون چشمه‌یی پر آب است.
ـ پاره سنگی صدکوزه را می‌شکند، امّا آب چشمه‌سار بی‌وقفه جریان می‌یابد.
ـ بت شکستن کاری بسیار سهل و ساده است، ولی سهل گرفتن نفس، جهل و نادانی است.
ـ ای پسر! اگر صورت و شکل نفس را می‌خواهی، قصّهٔ دوزخ هفت در را بخوان.
ـ نَفْس هر لحظه مکری دارد در هر مکر آن صد فرعون و پیروانش غرقه می‌شوند.
ـ از شرّ این مکر به‌خدای موسی و موسی(ع) پناه بر، از تکبّر آبروی ایمان را مبر.
ـ دست نیاز به‌سوی خدای یگانه و پیامبر او(ص) درازکن، تا از تن چون ابوجهل خود رهایی یابی.

به‌حرف آمدن طفل در میان آتش و تشویق کردن خلق را در افتادن به‌آتش

ـ آن جهود، زنی را با بچّه‌اش به‌کنار بت آورد در حالی‌که آتش آن شعله‌ور بود.
ـ بچّه را از دست مادر گرفت و درون آتش افکند، زن ترسید و دست از ایمانش برداشت.
ـ خواست پیش بت سجده کند که بچّه بانگ زد: مادر من نمرده‌ام.
ـ مادر تو هم پای درون آتش نِهْ که من اینجا خوشم، اگر چه به‌ظاهر در میان آتش قرار دارم.
ـ این آتش چشم‌بندی‌برای‌پوشاندن حقیقت است، ورحمتی است‌که ازگریبان‌غیب سربرآورده است.
ـ مادر! بیا تا بُرهانِ الهی را ببینی، و خوشیِ بندگانِ خاصِّ الهی را تماشا کنی.
ـ ای مادر! از جهانی که چون آب می‌نماید و در حقیقت آتش است بدر آی و درون آبی بیا که شبیه آتش می‌نماید.
ـ بیا تا اسرار ابراهیم(ع) بر تو فاش گردد که چگونه در آتش سرو و یاسمن یافت.
ـ هنگامی که از تو زاده می‌شدم، تولّد را مرگ می‌دیدم و سخت می‌ترسیدم که از تو جدا شوم.
ـ چون به‌دنیا آمدم از زندانِ تنگ رحم رها شدم و در جهانی‌خوش آب و هوا و خوش رنگ آمدم.
ـ چون درون آتش این آرامش را دیدم، اکنون جهان بر من چون رحم تنگ جلوه کرد.
ـ درون آتش عالمی دیدم که در هر ذرّهٔ آن مسیحا نَفَسی وجود دارد.
ـ این جهانی است که شکل ندارد ولی در معنی موجود است، آن جهان (دنیا) ظاهراً هست ولی ثباتی ندارد.
ـ مادر ترا به‌حقّ مادری درون آتش آی تا ببینی که این آتش، آتشین نیست.
ـ مادر بیا که بخت به‌تو روی آورده است، مادر بیا و این اقبال را از دست مده.
ـ قدرت آن مرد پلید را دیدی، حال بیا تا قدرت فضل خدا را هم تماشا کنی.
ـ من از راه ترحّم پای تو را می‌کشم والاّ از طرب فرصت آن را ندارم که به‌تو اندیشم.
ـ خودت درآ و دیگران را هم فراخوان زیرا که شاه سفره‌یی درون آتش چیده است.
ـ ای مسلمانان (مؤمنان) همه درون آتش آیید، زیرا که همهٔ لذّتها جز لذّت دین، عذاب است.
ـ همگی پروانه‌وار درون این آتش آیید که صد بهار در آن است.
ـ بچّه در میان آن جمع داد می‌زد، جان مردم از شکوه آن فریاد پر از نور یقین می‌شد.
ـ بعد از آن فریاد همه از زن و مرد بی‌اختیار خود را درون آتش می‌افکندند.

ـ بدون آنکه کسی آنان را مجبور کند، تنها به‌سبب عشق دوست خود را به‌آتش می‌انداختند، زیراکه شیرین کردن هر تلخ به‌دست او و ازوست.
ـ تاکار به‌جایی رسیدکه مأموران آن شاه، مردم را از وارد شدن در آتش باز می‌داشتند.
ـ آن جهود آبرو باخت و شرمنده شد و از این رو پشیمان و دلتنگ گردید.
ـ زیراکه مردم در ایمان خود را راسخ‌تر شدند و صادقانه در فنای جسم کوشیدند.
ـ خدا را شکر که مکر شیطان پاپیچ او شد و شکر که شیطان هم آبروی خود را باخت.
ـ آن سیاهی که بر چهرهٔ مردم می‌مالید،گرد آمد و همه بر سیمای آن فرومایه مالیده شد.
ـ آنکه به‌چابکی جامهٔ خلق را می‌درید، لباس خودش پاره شد، لباس مردم سالم ماند.

کژ ماندن دهان آن مردکه نام محمّد(ص) را به‌استهزا خواند

ـ یکی دهان خودکج کرد و از راه تمسخر نام احمد(ص) را بر زبان آورد، دهانش کژ ماند.
ـ پیش محمّد(ص) آمدکه ای رسول مرا ببخش، ای کسی که الطاف کشف و وحی داری.
ـ من از روی نادانی ترا مسخره می‌کردم، در حالی‌که خودم شایستهٔ تمسخر بودم.
ـ چون خدا بخواهدکسی را رسوا کند او را به‌سرزنش پاکان علاقه‌مند می‌سازد.
ـ چون خدا بخواهد عیب کسی را بپوشاند، چنین کسی کمتر از دیگران عیب‌جویی می‌کند.
ـ اگر خدا بخواهدکه ما را یاری کند، ما را به‌زاری مایل می‌سازد.
ـ خوشا بر آن چشمی که برای خاطر او می‌گرید، چه مبارك دلی است آن دل‌که بریان او باشد.
ـ پایان هرگریه خنده است، آن بنده‌یی که پایان‌کار را ببیند، بندهٔ مبارکی است.
ـ هر جاکه آب روان باشد، چمن هم هست، هرجاکه اشکی ریخته شود، به‌رحمت بدل می‌گردد.
ـ چون چرخ چاه نالان و گریان باش تا از درون جانت سبزه‌ها بدمد.
ـ اگر طالب سوز دلی، برچشمهای اشکبار رحم‌کن و اگر رحم دیگران را انتظار می‌کشی، بر ناتوانان دلسوز باش.

درشتی‌کردن پادشاه جهود بر آتش

ـ شاه رو به‌آتش‌کرد و گفت: ای تندخو! آن خوی طبیعی جانسوزت چه شد؟
ـ چرا نمی‌سوزانی پس خاصیّت سوزانندگی تو چه شد؟ یا از بخت بد ما خوی تو عوض شده است؟
ـ تو بر آتش‌پرست رحم نمی‌کنی. چرا آنکه ترا نمی‌پرستد از دست تو نجات یافت؟
ـ ای آتش تو صبر نداری، چرا نمی‌سوزانی، آیا قدرت خود را از دست داده‌ای؟
ـ عجبا این تردستی است یا هوش‌بندی است، چرا این آتش فروزان نمی‌سوزاند؟
ـ آیاکسی ترا جادوکرده است یا طلسمی درکار است و یا عوض شدن طبیعت تو از بخت بد ماست؟
ـ آتش گفت‌که ای آتش‌پرست! من همان آتشم، تو درآ، تا سوزِ مرا ببینی.
ـ طبیعت و عنصر من عوض نشده است، من شمشیر خدایم، به‌اجازه می‌بُرم.
ـ سگان ترکمن بر درِ چادر پیش مهمان چاپلوسی می‌کنند،
ـ اما اگر بیگانه‌یی بخواهد ازکنار چادر بگذرد، می‌بیندکه سگان شیرانه بر او حمله می‌کنند.
ـ من در بندگی کمتر از سگ نیستم و حق در نظم دادن به‌امور از ترکی کمتر نیست.

ـ اگر آتش درونِ تو ترا غمگین می‌کند، این سوزش به‌فرمان مالکِ دین است.
ـ اگر طبعِ تو به‌تو شادی می‌بخشد، سلطان دین آن شادی را در آن نهفته است.
ـ اگر غمِ دیدی طلب مغفرت کن، زیرا که غم به‌فرمان آفریدگار کار می‌کند.
ـ اگر خدا بخواهد عین غم به‌شادی بدل شود، بند پای خود به‌خود به‌آزادی تبدیل یابد.
ـ باد و خاک و آب و آتش همه بنده‌اند، در برابر من و تو مرده‌اند، ولی در محضرِ حق زنده‌اند.
ـ آتش در برابر خدا همیشه بر پای است، چون عاشقْ شب و روز در پیچ و تاب است.
ـ اگر چخماق بر آهن زنی آتش بیرون می‌جهد، آن به‌فرمان حق جرقّه می‌زند.
ـ آهن ستم را بر سنگِ هویٰ مزن که این دو چون مقاربت زن و مرد موجب زادن می‌گردد.
ـ اگر چه سنگ و آهن ذاتاً سببِ جَستن آتش‌اند، ولی ای نیکمرد تو بالاتر را نگاه کن.
ـ زیرا که این سبب را آن سبب ایجاد کرده است، کی بی‌سبب می‌تواند به‌خودی خود سبب شود؟
ـ آن سببهایی که رهبر اولیاست، بالاتر از این سببهاست.
ـ این سبب را آن سبب مؤثّر می‌گرداند و گاهی هم از کار می‌اندازد و عاطل می‌سازد.
ـ عقل با این سبب محرم است، آن سببها را انبیا محرم‌اند.
ـ سبب چیست؟ این سبب را به‌عربی می‌توان رَسَن گفت، برای این چاه ابزاری ضروری است.
ـ البتّه گردش چرخ، سبب بالا آمدنِ رسن است، ندیدن چرخه گردان نشانهٔ لغزش و کوری است.
ـ هشیار باش تا گردش این رسنها را که سبب است از گردش افلاک ندانی،
ـ تا چون فلک دست خالی و سرگردان نباشی و از بی مغزی چون چوب آتش‌زنه نسوزی.
ـ باد به‌امر حق آتش را می‌خورد، آن هر دو از آتش حقّ سرمست شده‌اند.
ـ ای پسر! اگر دیدهٔ بصیرت بگشایی، می‌بینی که آب حلم و آتش خشم هر دو از خداست.
ـ اگر جانِ باد از آتش حق خبر نداشت، چگونه می‌توانست قوم عاد را از دیگران باز شناسد؟
ـ هودگرد مؤمنان خطّی کشید، باد که بدانجا می‌رسید نرم می‌شد و آرامتر می‌وزید.
ـ هر کس که بیرون آن خط بود، باد پاره‌پاره‌اش می‌کرد.
ـ شیبان راعی هم گرداگرد رمهٔ خود (چون هود) خطّی می‌کشید.
ـ چون روز جمعه به‌نماز می‌رفت، این کار را می‌کرد تا گرگ به‌رمه‌اش حمله نکند.
ـ هیچ گرگی درون آن خط وارد نمی‌شد و هیچ گوسفندی هم از آن پا بیرون نمی‌گذاشت.
ـ آن خطّی که مرد خدا کشیده بود، هم باد حرص گرگ را خوابانده بود و هم حرص گوسفندان را.
ـ باد اجل و مرگ نیز برای عارفان، چون بادی که از گلستان می‌وزد، نرم و لطیف است.
ـ آتش بر ابراهیم آسیبی نرساند، زیرا که او برگزیدهٔ حق بود، چگونه می‌توانست او را بگزد؟
ـ اهل دین از آتش شهوت نسوزند، آن آتش بقیّهٔ مردم را تا اعماق زمین فرو می‌برد.
ـ موج دریا که به‌فرمان حق به‌تلاطم درآمد، پیروان موسی را از قبطیان جدا کرد.
ـ چون فرمان خدا رسید، خاک قارون را با جواهرات و تختش به‌کام خود فرو کشید.
ـ آب و گِل چون از دم عیسی اثر یافت، بال و پرگشود و به‌صورت پرنده‌یی به‌پرواز درآمد.
ـ سبحان‌الله گفتن تو، بخاری از آب و گل بود که از نفخهٔ صدق دل به‌شکل مرغ بهشتی درآمد.
ـ کوه طور از نورِ موسی به‌رقص درآمد، به‌صوفی کاملی بدل شد و از نقصان رها گشت.
ـ اگر کوه به‌صوفی کاملی بدل شد، عجیب نیست، زیرا که جسم موسی هم از کلوخ پاره‌یی بود.

طنز و انکار کردن شاه جهود و قبول نکردن نصیحت ناصحان خود را

- آن شاه جهود که این عجایب را دید، جز انکار و طنزکاری نکرد.
870/۸۷۵ - ناصحان بدو گفتند که از حدِّ خود تجاوز مکن و این همه ستیزه‌خویی به‌خرج مده.
- شاه دست ناصحان را بست و به‌زندان انداخت و پیوسته ستمگری کرد.
- از عالم غیب ندا آمد حال که کار بدینجا رسید، ای پلید! مقاومت کن که قهر ما رسید.
- بعد آن آتش چهل گز زبانه کشید و حلقه زد و همهٔ آن جهودان را سوزاند.
- اصل آنان ابتدا از آتش بود و سرانجام به‌اصل خود پیوستند.
875/۸۸۰ - آن گروه چون اصلشان از آتش بود، سرانجام اجزایشان به‌جانب اصل خود برگشت.
- آنان آتش مؤمن سوز بودند، سرانجام آتش خود آنان را چون خس خاکستر کرد.
- آن کس که اصلش هاویه (جهنّم) باشد، باز هاویه پناهگاهش می‌گردد.
- مادر همیشه به‌دنبال فرزند است، اصل هم به‌دنبال فرعها می‌آید.
- آب اگر چه در حوض زندانی است، ولی باد آن را به‌سوی خود جذب می‌کند زیرا که از ارکان اربعه است.
880/۸۸۵ - بازآن آب را از حوض می‌رهاند و آرام آرام آن را به‌خود جذب می‌کند چنان که تو متوجّه بردن آن نمی‌شوی.
- این نفسهای ما هم جانهای ما را همچنان آرام و به‌طور نامحسوس از حبس جهان می‌رهانند.
- کلمات پاکیزه از جانب ما به‌جانب آن خدا صعود می‌کنند و به‌جایی می‌روند که خدا می‌داند.
- اَنفاس ما به‌یاری پرهیز صعود می‌کنند و چون هدیه‌یی از ما به‌عالم بقا می‌روند.
- سپس پاداش گفتار ما به‌اضعاف از آسمانها به‌سوی ما باز می‌گردند.
885/۸۹۰ - پس ما را دوباره به‌امثال آن سخنان وا می‌دارند، تا بنده بدان جایی که باید برسد، راه یابد.
- به‌همین ترتیب، مدام این سخنان صعود می‌کنند و رحمت نازل می‌شود، این عمل ادامه پیدا می‌کند.
- مطلب را به‌فارسی توضیح دهیم: این کشش از طرفی می‌آید که آن ذوق (چَشِش) آمده است.
- هر قوم چشم به‌جانبی دوخته است که روزی آن طرف لذّتی احساس کرده است.
- حقیقتاً هر جنس از جنس خود ذوق می‌یابد، ببین جزو به کلّ خود میل می‌کند.
890/۸۹۵ - یا آن قابل جنسیّت است، چون به‌او پیوندد، از جنس او می‌گردد.
- مانند آب و نان که از جنس ما نیستند، امّا به‌جنس ما بدل شدند و بر توان ما افزودند.
- آب و نان از نظر ظاهر و شکل از جنس ما نیستند، ولی نهایةً آنها را از جنس ما دان.
- و اگر ما از غیر جنس خود ذوقی بیابیم، شاید آن شبیه جنس ما باشد،
- ولی ذوقی که از شبیه (پندار جنسیّت) آید، عاریتی است و چیز عاریت سرانجام باقی نمی‌ماند.
895/۹۰۰ - پرنده اگر از بانگ صفیر ذوقی یابد، چون آن را از جنس خود نبیند، فرار می‌کند.
- تشنه اگر سراب را آب پندارد و از آن لذّت برد، چون بدان رسد می‌گریزد و آب می‌جوید.
- اگر مفلسان از زر تقلّبی شادمان شوند، در ضرّابخانه رسوا خواهند شد.
- بهوش باش تا سکّهٔ تقلّبی تو را از راه دور نکند، زنهار تا خیالات کج ترا به‌چاه سرنگون نکند.
- از کلیله آن قصّه را بخوان و سهم خود را از آن قصّه کسب کن.

شرح

این حکایت که به‌مناسبت حکایت قبلی از بیت ۷۴۵ تا ۹۰۳ ادامه یافته و در تجاویف آن مباحث گوناگونی عنوان شده، از این قرار است:

پادشاهی از نسل پادشاه پیشین، باز در صدد برآمد که دین عیسی و امّت وی را از بین ببرد. برای این کار آتشی افروخت و کنار آن بتی قرار داد. همه را در برابر آن بت به‌سجده واداشت. هر کس سجده کرد، او را آزاد ساخت و آنکه سجده نکرد، درون آتش افکند. در این میان زنی را با فرزندش به‌کنار آن آتش سوزان آوردند. بچّه را از دست او گرفتند و درون آتش انداختند. آن زن از بیم بر آن شد که دست از ایمان خود بردارد، بچّه از درون آتش بانگ برداشت و گفت: مادر من در راحتم، بیا زیبایی جای مرا تماشا کن، آی مؤمنان! در این آتش درآیید، درونِ آن ذوق هست و صفا هست.

مردم تا این معجزه را دیدند، بدون آنکه مأموران اجباری بکنند، خود به‌میان آتش پریدند. امّا آتش آنان را نسوزاند. پادشاه خشمگین شد و به‌ملامت آتش برخاست. آتش پاسخ داد که من به‌فرمان عمل می‌کنم، تا خدا امر نکند کسی را نمی‌سوزانم. سرانجام ناصحان پادشاه را از این عمل بازداشتند، امّا او گوش به‌اندرزهای آنان نداد، و آنان را زندانی کرد. در این اثنا آتش زبانه کشید آن پادشاه و فرمانبران او را خاکستر کرد.

بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد که این قصّه در *قصص‌الانبیای* ثعلبی است (*مآخذ*، صفحهٔ ۹) و قصّه را قید می‌کند که خلاصهٔ آن را در اینجا می‌آوریم:

مردی آیین عیسی(ع) داشت، خواجهٔ یهودی او تهدیدش کرد که اگر به‌دین یهود نگرود، او را به‌آتش خواهد انداخت. آن مرد نپذیرفت. خواجه او و دوازده هزار تن از یاران وی را درون آتشی که افروخته بود، انداخت. به‌روایتی او در هر روز هفتاد و هفت تن را در آتش می‌انداخت، خندق آتش پر می‌شد و شعله‌های آن بیرون می‌زد و کفّار را هم می‌سوزاند. در آن میان تنها یهودیی که زونواس نام داشت، زنده ماند. در آن اوان زنی مسیحی را تهدید کردند که اگر دست از آیین خود برندارد، او را طعمهٔ آتش خواهند ساخت. چون آن زن دست از دین خود بر نداشت ابتدا پسر بزرگ او و بعد پسر دیگر وی را در آتش افکندند. آن زن در لجاج خود پافشاری می‌کرد که بچّهٔ شیرخوار او را از آغوش وی گرفتند، در حالی که بچّه را درون آتش می‌انداختند، زن بر آن شد که دست از دین خویش بردارد، در این حال بچّه به‌حرف آمد و گفت: مادر دین تو حقّ است، از آن باز مگرد. چون زن این کار خارق‌العاده و شگرف را دید و صدای فرزند را شنید، در دین خود استوارتر شد.ابتدا فرزند خود را در آتش افکند و بعد خود میان آتش پرید و هر دو سوختند.

در *تفسیر بیضاوی* روایت زیر آمده است:

جادوگرِ پادشاهی پیر شده بود، جوانی را برای آموختن جادو بدو سپردند. آن جوان با راهبی مواجه شد و به دین مسیح درآمد و کرامات زیادی از خود نشان داد. سپس پادشاه هم آن راهب و هم جوان را

کشت. امّا کسانی که کرامات آن دو را دیده بودند، مسیحی شدند. از این رو پادشاه دستور داد خندقهایی کندند و درون آنها آتش افروختند و کسانی را که دین خود را فرو نمی‌گذاشتند، در آن آتش می‌سوزاند. در این حال زنی که کودکی در آغوش داشت، وارد شد. بچّه خطاب به‌مادر گفت که مادر تو صبر کن، تو بر دین حقّی. به‌علاوه زونواس، قوم نجران را که مسیحی بودند، به‌میان شعله‌های آتش افکند و سوزانیدشان.[1]

در آیات ۴-۷ سورة البروج، ۸۵ از چنین حادثه‌یی بحث شده است و در بیت ۷۴۷ به‌نخستین آیهٔ آن اشاره شده است، و در کتب مزبور روایات مختلفی نیز در آن باره قید شده است. امیری که مردم را به‌آتش می‌افکند، یوسف‌بن زونواس است.[2]

در عهد عتیق در کتاب *دانیال نبی*، سه تن به‌نامهای: عَبْدْ نَغو، میشک و شَدْرک را نبوکدنَصَّر در وادی «دورا» در برابر بت طلایی به‌سجده واداشت و چون آن سه تن سجده نکردند، آنان را در میان تون آتش افکند، ولی آن سه تن نسوختند (باب سوم).

ب ۷۴۸: «هر کس در اسلام سنّتی پسندیده بگذارد که مردم بدان عمل کنند، به‌بنیانگذار آن سنّت نیز معادل کسی که بدان عمل کرده است، اجر می‌رسد و از ثواب آنان نیز چیزی کم نشود و هر کس در اسلام سنّت ناپسندی را پایه‌گذاری کند و بعد از وی بدان عمل کنند به‌اندازهٔ گناه عاملان به‌بنیانگذار آن می‌رسد و از گناه آنان چیزی کاسته نمی‌شود».[3]

ب ۷۵۱: صور ← بیت ۴۰۱.

ب ۷۵۲: در آیهٔ ۳۲ سورهٔ فاطر، ۳۵ می‌فرماید: «پس ما آنان را که از بندگان خود برگزیدیم، وارث قرار دادیم باز هم بعضی از آنان به‌نفس خود ظلم کردند و بعضی راه عدل پیمودند و برخی به‌هر عمل خیر به‌دستور حق سبقت گیرند، این رتبه‌یی است در حقیقت همان فضل بزرگ». «*اَوْرَثْنا الکتاب*» در بیت مزبور از این آیهٔ قرآن اخذ شده است.

ب ۷۵۷: زهره ← بیت ۵۳۹.

ب ۷۵۸: مرّیخ را در ایران بهرام می‌نامند و از فرشتگان خیر شمرده می‌شود. صابئانِ کلده این ستاره را به‌عنوان معبود پذیرفته بودند. به‌نظر آنان نام این ستاره مارس است. این کلمه بعدها در یونان به‌صورت آرس و در روم به‌شکل مارس وارد شده است. این ستاره که در ایران حامی مسافران و غریبان است در یونان الههٔ طوفان شده و بعد الههٔ جنگ شمرده شده است. پیوسته شمشیری به‌دست دارد، رومیان همیشه او را نیزه به‌دست ترسیم می‌کردند و در کنار او فرشتگان نفاق، ترس و وحشت توقّف می‌کردند. در اجتماعات او فرشتهٔ مرگ نیز شرکت می‌کرد. جز آفرودیت دوستدار دیگری ندارد. حتّی زئوس نیز از وی نفرت دارد. یونانیان در برابر آن، اسب باری، گاو نر، بز و در زمانهای خیلی کهن انسان قربانی می‌کردند.[4]

---

۱. تفسیر بیضاوی، ج ۲، صفحهٔ ۵۹۵.

۲. روایات دیگر را در مجمع البیان، ج ۱۰، صص ۴۶۴-۴۶۶ ببینند.

۳. به‌نقل از صحیح مسلم، احادیث مثنوی، صص ۵-۶.

۴. مطالبی مفصّل دربارهٔ مرّیخ قید شده است، گزارش نشد.

بنابر دانش نجوم خاورزمین رنگ این ستاره سرخ آتشی است، از این رو هم مزاج او فوق‌العاده گرم و خشک است. از اقالیم اقلیم سوم، از روزها سه‌شنبه، از لیالی شب شنبه، از معادن، مس؛ از حواسّ، بویایی؛ از انسانها، برادر میانی و انسانهای سرخ‌رو، از حیوانات، شیر، یوز، گرگ، حیوانات باربر، گُراز؛ از بدن انسان سیاهرگها و زبان بدو منسوب‌اند. کسانی که به‌طالع این ستاره تولّد یابند، غیر متحمّل، شهوت پرست و اهل کشت و کشتار می‌شوند.[4]

از هفت ستاره، مشتری «سعداکبر» و آفتاب «سعداصغر» خوانده می‌شد. ساعات بدیمن و بدشگون کم دارد، امّا خورشید ساعات بدشگون دارد. این دو را با هم «سعدین» می‌گفتند. زحل، ستارهٔ نحوست بود و «نحس اکبر» نام داشت و مرّیخ، نحوست کمتر داشت و «نحس اصغر» خوانده می‌شد. به‌نظر قدما وضع ستارگان در روی زمین و انسانها تأثیر داشت وحوادث از تأثیر آنها اتّفاق می‌افتاد.

از احادیث در می‌یابیم که در زمان حضرت محمّد(ص) این نوع اعتقادات در عربستان نیز وجود داشته است. چنانکه: «هر کس از کاهنی چیزی دربارهٔ آینده سؤال کند، چهل روز توبهٔ او پذیرفته نگردد»[1]، چهار چیز در امّت من از جاهلیّت مانده است که آن را ترک نمی‌کنند: افتخار بر حسب ونسب، طعن در انساب، استفسار دربارهٔ باران و گریستن برای خاطر این و آن»[2]، «هرکس از دانش نجوم علمی را فراگیرد، دانشی از سحر را فراگرفته است، اگر به‌دانش خود در آن باب بیفزاید، بر دانش جادوی او افزون شود»[3]، «یا علی! با کاهنان مجالست مکن و با آنان اُفت و خیز نداشته باش».[4]

ب ۷۵۹: احتراق. جمع شدن آفتاب است با ستارگان دیگر به‌جز ماه در یک درجه و یک دقیقه. به‌اعتقاد کسانی که نجوم قدما را باور داشتند، احتراق و تفوّق ستارگان کوچک و بزرگ بدشگون، بدشگونی به‌بار می‌آورد. مولانا، هنگامی که از ستارگان و قرارگرفتن آن در این یا آن مقام بحث می‌کند، بطلان این نوع اعتقادات را نیز بیان می‌کند.

ابیات ۷۶۲ـ۷۶۳: د رآیهٔ ۱۸ سورهٔ ۱۵ (حجر)، آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۷ (صافات) و آیات ۸ و ۹ سورهٔ ۷۲ (جنّ) می‌فرماید آن گاه که جنّ برای استراق سمع و دریافت خبری به‌آسمانها بروند، شهاب ثاقب از سوی فرشتگان به‌سوی آنان پرتاب می‌شود.

ب ۷۶۴: «قلب مؤمن بین دو انگشت (قدرت) الهی است که آن را می‌گرداند»[5]، «قلوب فرزندان آدم همه چون قلب واحدی در میان دو انگشت خداوند رحمان است که آن را چنان که خواهد، می‌گرداند».[6] مقصود از دو انگشت، جمال، جلال، لطف و قهر است.

ب ۷۶۵: «حق فشاند آن نور را بر جانها». «همانا خداوند خلق را در تاریکی آفرید سپس بر آنان نوری ساطع کرد، بر هر کس از این نور تابید، امروز راه راست را طی می‌کند، بر هر کس که نتابید، گمراه شد».[7]

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۴۰.
۲. همان، ۱، صفحهٔ ۳۱.
۳. همان، ۲، صفحهٔ ۱۴۸.
۴. همان، ۲، صفحهٔ ۲۰۶.
۵. همان، ۱، صفحهٔ ۷۰.
۶. همان، ۱، صفحهٔ ۷۸.
۷. همان، ۱، صفحهٔ ۵۸.

ظاهراً منظور از تاریکی در حدیث شریف بیان این نکته است که در آفرینش نیروی تشخیص خیر و شرّ و خوب و بد هنوز به‌مرتبهٔ کمال نرسیده بود، درخشش آن نور، این قابلیّت ادراک را در انسان به‌مرحلهٔ کمال رسانده است. آن گاه که نیروی ادراک در انسان به‌تکامل رسید، دریافت که کاینات را آفریننده‌یی باید که هر فرد در برابر او مسؤول است و آفاق و انفس را به‌نیروی استدلال دریافت (فصّلت، ۵۳/۴۱). این انسان به‌پیامبرانی که خداوند از راه لطف اعزام داشته ایمان می‌آورد و دین آنان را می‌پذیرد و به‌نور هدایت نایل می‌شود. امّا کسی که پافشاری کند که این نور را ببیند و به‌عرف و عادت فریفته شود، از ظلمات خلاص نمی‌شود. چنانکه در آیهٔ کریمهٔ ۳ سورهٔ دهر، ۷۶ نیز این حقیقت بیان شده است.

ب ۷۶۹: «گاو را رنگ از برون و مرد را...»، یادآور مثل ترکی است که می‌گوید: «ابلق بودن مرد را از درون و دو رنگ بودن حیوان را از بیرون می‌توان تشخیص داد».

ب ۷۷۱: *صبغةالله*: رنگ الهی: «رنگ آمیزی خداست و هیچ رنگی بهتر از رنگ الهی نیست و ما او را پرستش می‌کنیم» (آیهٔ ۱۸ سورهٔ بقره، ۲).

بنا به‌گفتهٔ ابن عبّاس، حسن، قتاده ومجاهد، رنگ الهی تشبّث به‌مسلمانی است که دین الهی است. امام جعفر صادق(ع) (م ۱۴۸ هـ /۷۶۵ م)، صبغةالله را مسلمانی خوانده است. فرّاء و بلخی آن را به‌معنی سنّت گرفته‌اند.[۱]

به‌اعتقاد راغب اصفهانی (م ۳۹۹ هـ /۱۰۰۸ م) آنچه انسانها را از حیوانات متمایز می‌کند، عقل است. باز به‌گفتهٔ او مسیحیان در هفتمین روز تولّد بچّه او را غسل تعمید می‌دهند و بدینسان او را مسیحی کامل تلقّی می‌کنند. این آیه، آفرینش را غسل تعمید واقعی تلقّی می‌کند و می‌پذیرد.[۲] حضرت محمّد(ص) می‌فرماید: «هر مولودی در بدو آفرینش به‌فطرت سالمی می‌زاید و آنگاه زبان فرا می‌گیرد، بعد از آن پدر و مادر او را یهودی، نصرانی یا مجوسی بار می‌آورند».[۳] در این حدیث نیز آفرینش به‌منزلهٔ مسلمانی پذیرفته شده است.

ب ۷۸۴: ظاهراً اشاره است بدانکه نفس اژدهای هفت سر است و اشاره به‌اطوار هفتگانه نفس و مراتب هفتگانهٔ آن است ← بیت ۳۶۷.

ب ۷۸۷: ابوجهل. این لقب را حضرت پیغمبر(ص) به‌ابوهاشم عمروبن هشام یکی از بزرگان قریش داده است. این دشمن بی‌امان اسلام در غزوهٔ بدر کشته شد، پیغمبر تا سر بریدهٔ او را دید فرمود: فرعون این امّت کشته شد.

ب ۸۱۷: حکایتی که از این بیت آغاز می‌شود، احتمالاً اشاره است به‌حکم‌بن عاص‌بن وائل که راه رفتن حضرت محمّد را به‌مسخره تقلید می‌کرد. حضرت فرمود: همچنان بمان و او همچنان مرتعش باقی ماند تا مُرد.[۴]

بین مرتعش ماندن و دهان کج کردن مناسبتی نیست، از این رو ما برآنیم که این حکایت مأخذ بیت فوق از مثنوی نمی‌تواند باشد.

---

۱. مجمع‌البیان، ۱، صفحهٔ ۲۱۹.
۲. مفردات، صفحهٔ ۲۷۴.
۳. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۷۹.
۴. مآخذ، صفحهٔ ۱۰.

ب ۸۲۷: «اشک خواهی رحم کن بر اشک بار»، «بر آن کسی که روی زمین است دلسوزی کن، تا آن که در آسمانهاست بر تو رحم کند»، «دلسوزی کنید تا بر شما دلسوزی کنند، بخشش کنید تا بر شما ببخشایند، وای بر کسانی که گوش به‌اندرز ندهند وای بر کسانی که دانسته بر عمل بد پردازند، وای بر آنان که در این کار اصرار می‌ورزند».[۱] «کسی که رحم نکند بر او ترحّم نمی‌کنند، آن که بر انسانها نبخشاید خدا بر او نمی‌بخشد»، «آن که بر زمینیان نبخشاید آن که بر آسمانهاست بر او نمی‌بخشد»، «آن که رحم نکند بر او رحم نمی‌کنند، آن که نبخشد بر او نبخشایند، آن که توبه نکند، توفیق توبه نصیب او نمی‌گردد».[۲]

ابیات ۸۵۴-۸۵۵: چرخ. منظور از چرخ افلاک و آسمانهاست. به‌عقیدهٔ کسانی که احکام نجوم را می‌پذیرند، حوادث روی زمین و آنچه بر سر انسان می‌آید به‌موقعیّت ستارگان در آسمانها بستگی دارد. چنان که پیش از این نیز گفتیم، این اعتقادات در زمان حضرت محمّد(ص) در عربستان نیز وجود داشت. از این رو اسلام با این عقیدهٔ بی‌پایه و بی‌اساس به‌مبارزه برخاسته است. میان مردم، نسبت دادن حوادث روی زمین به‌افلاک به‌صورت مَجازی عُرفی درآمده بود. از آنجایی که آسمان به‌ظاهر به‌طاسی وارونه شباهت دارد، تعبیراتی چون «فلک واژگون» یا «چرخ وارونه» بین مردم رواج یافته است. حتّی بین خلق، چنین لطیفه‌یی نیز ساخته شده است:

آفریدهٔ فلک نام، تنها یک چشم داشت که آن هم بر فرق سر او بود. چون بدو می‌گفتند: فلانی آدم خوبی است، می‌گفت: بگذار ببینم. آن آدم را می‌گرفت و برآسمانها می‌برد و بالای سر خود قرار می‌داد، بعد می‌گفت: آن که می‌گفتند خوب است، این است؟ بر زمین می‌کوبیدش.

ابیات ۸۵۸-۸۵۹: قوم عاد. هود پیامبر بر این قوم فرستاده شده بود. بنابر مآخذ اسلامی، عاد فرزند ارم از احفاد نوح پیغمبر است. قوم او در بیابان بین حَضْرَموت و عمّان زندگی می‌کردند. هود در عهد عتیق در سفر *پیدایش*، هنگام بحث دربارهٔ نوح پیامبر و فرزندان او به‌نام عابَر ذکر می‌شود (پیدایش، باب دهم، ۲۱-۲۵).[۳]

عاد در هیجده سورهٔ قرآن به‌مناسبت مقام ذکر شده است. نام سورهٔ ۱۱ قرآن هود است در آیات ۵۹-۶۰ این سوره می‌گوید که این قوم از هود پیامبر که از جانب خدا بر آنان فرستاده شده بود، متابعت نکردند و از این رو در آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۵۱ (ذاریات)، آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۵۴ (قمر) و آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۹ (حاقّه) هلاکت آنان به‌وسیلهٔ طوفان را بیان می‌کند.

ب ۸۶۱: شیبان راعی. از زهّاد و عبّاد بزرگ است. غزّالی در *احیاء علوم* روایت می‌کند که شافعی (م ۲۰۴ هـ / ۸۱۹ م) در حضور وی چون طفل دبستانی زانو می‌زد و از وی سؤال می‌پرسید و به کسانی که از این کار او حیرت زده می‌شدند، می‌گفت که او علوم الهی را می‌داند. این شخص چون به‌نماز جمعه می‌رفت، برگرد رمه‌یی که محافظت آن را به‌عهده داشت، خطّی می‌کشید، گوسفندان از آن خط قدم بیرون نمی‌گذاشتند و گرگ هم به‌درون آن نمی‌توانست وارد شود. وی در مصر درگذشته و در کنار مزار

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۳۲.
۲. همان، ۲، صفحهٔ ۱۶۹.
۳. نیز Savary. *Le Koran*. p. 217. Note: 2.

شافعی دفن شده است.[1] ابونعیم اصفهانی در *حلیة الاولیا*، و *طبقات الشّافعیهٔ* خود از وی بحث کرده است (جلد ۸، ص ۳۱۷).

ب ۸۶۸: بنی اسرائیل که در زمان یوسف به‌مصر رفته و مسکن گزیده بودند، به‌مرور ایّام زیاد شدند، از این رو مصریان کارهای سنگینی را بر عهدهٔ آنان گذاشتند. در اثر رویایی که فرعون دید، و برایش تعبیر کردند که یکی از فرزندان بنی‌اسرائیل او و سلطنتش را از بین خواهد برد، بر آن شد که فرزندان ذکوری که بین بنی‌اسرائیل تولّد می‌یافت، بکشند. مادر موسی مدّتی فرزندش را پنهان کرد و بعد از بیم جان آن را درون سبدی گذاشت و به‌رود نیل انداخت. دختر یا همسر فرعون، موسی را یافت و به‌دربار برد. فرعون او را چون فرزند خود دوست داشت و بزرگش کرد. به‌دنبال دایه می‌گشتند، مادر او را یافتند و این وظیفه را به‌عهده گرفت و به‌موسی شیر داد. موسی بزرگ شد. روزی دید که یکی از مصریان، یک بنی‌اسرائیلی را می‌زند. مشتی بر او زد و او را کُشت. روز دیگر دو مرد بنی‌اسرائیلی را دید که با هم نزاع می‌کردند، خواست آنان را از هم جدا کند، یکی از آنان گفت که ترا دیگر چه کسی فرمانروای ما کرد؟ مگر می‌خواهی مرا نیز چون آن یک نفر که دیروز کشتی، به‌قتل رسانی؟ موسی چون این سخن را شنید، به‌مَدْیَنْ رفت. آنجا گروهی را بر سر چاهی دید که مَشکهای خود را پُر می‌کردند و دو دختر در گوشه‌یی به‌انتظار ایستاده بودند. مَشکهای آنان را گرفت و پر کرد. دختران ماجرا را به‌پدر خود شعیب پیغمبر باز گفتند. شعیب موسی را به‌حضور خواند و به‌او گفت در قبال هشت سال خدمتِ چوپانی یکی از دختران خود را به‌عقد تو درخواهم آورد. این کاری است که تو از عهدهٔ آن برمی‌آیی. موسی ده سال شبانی شعیب کرد، سپس گوسفندان و همسر خود را برداشت و برای یافتن سرزمینی به‌راه افتاد. در وادی طُوىٰ از دور آتشی دید. به‌همسر خود گفت: بروم کمی آتش بیاورم تا گرم شویم و اگر کسی یافتم راه را از او بپرسم. چون بدان جانب نزدیک شد، دید که بوته‌ها و درختها شعله در شعله زده‌اند ولی هیچیک آتشی ندارند، حیران شد. خداوند در این مکان به‌موسی معجزهٔ اژدها شدن مار و یدبیضا را عطا کرد که در شرح بیت ۲۷۸ گفته‌ایم و بدو امر کرد که برای نجات قوم بنیٰ اسرائیل به‌مصر برود. موسی گفت که من زبانی سخنور ندارم، هارون از من زبان آورتر است. او را نیز به‌نبوّت مبعوث کن و با من همراه ساز. خداوند این خواهش موسی را پذیرفت.

موسی با هارون به‌مصر رفت. از فرعون خواست که دست از بنی‌اسرائیل بردارد. موسی به‌نمایش معجزات الهی پرداخت ولی فرعون بدانها اهمیّتی قایل نشد. از آن رو خداوند آب نیل را به‌خون بدل ساخت، هر ظرفی که برداشتند، خون از زیر آن جوشید. همه جا پر از قورباغه و ملخ شد. خرمگس و پشهٔ کور همه جا را فرا گرفت. مرگ و میر میانِ گلّه‌ها افتاد. سرانجام در هر خانه اوّلین فرزند ذکور که به‌دنیا آمد، درگذشت. فرعون تاب نیاورد و بنی‌اسرائیل را رها ساخت. بحراحمر به‌اشارت عصای موسی بر بنی‌اسرائیل شکافت. فرعون که از رها ساختن بنی اسرائیل پشیمان شده بود، همراه سپاهان خود آنان را دنبال کرد، ولی‌چون بنی‌اسرائیل ازدریا عبورکردند، آب شکافته به‌هم‌آمد وفرعون وسپاهیانش غرق شدند.

---

۱. عبدالرؤف المناوی، الکواکب الدّریه فی تراجم الصّوفیه، قاهره، ۳۲۷ هـ/ ۱۹۳۸ م، صص ۱۲۳ـ۱۲۴.

بنی اسرائیل که چهل سال در وادی تیه[1] مانده بودند، چنانکه در شرح ابیات ۸۰-۸۲ گفته‌ایم، با منّ و سلویٰ زندگی می‌کردند و چنانکه در ابیات ۲۵-۲۶ گذشت، موسی در کوه طور مظهر تجلّی الهی شد و فرمان الهی را به‌قوم خویش ابلاغ کرد.

این حوادث که خلاصهٔ آن را عرضه داشتیم، در عهد عتیق مفصّلاً بیان شده است (خروج). در آن کتاب، شعیب همان یَترون (Yetro) کاهن مدین است.[2]

در قرآن کریم، موسی یکی از پیامبرانی است که نام او زیاد آمده است. این وقایع مخصوصاً در آیات ۴۷-۶۶ سورهٔ ۲ (بقره)، آیات ۱۵۳-۱۵۶ سورهٔ ۴ (نساء) آیات ۲۰-۲۶ سورهٔ ۵ (مائده)، آیات ۱۰۳-۱۶۴ سورهٔ ۷ (اعراف)، آیات ۷۵-۹۳ سورهٔ ۱۰ (یونس) آیات ۹-۹۷ سورهٔ ۲۰ (طه)، آیات ۱۰-۶۷ سورهٔ ۲۶ (شعرا)، آیات ۷-۱۴ سورهٔ ۲۷ (نمل)، و آیات ۶-۴۸ سورهٔ ۲۸ (قصص) آمده است. (← ابیات ۲۷۷-۲۷۸).

ب ۸۶۹: قارون، ← بیت ۱۸۱.

ب ۸۷۰: در آیهٔ ۴۹ سورهٔ ۳ (آل عمران) و آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۵ (مائده)، بیان شده است که عیسی از گِل مجسّمهٔ مرغی ساخت و در آن دمید و آن پرنده‌یی شد و به‌پرواز درآمد.

ب ۸۷۱: «آیا ترا به‌نشاندن درختی بهتر راهنمایی بکنم؟ بگو: سبحان‌الله و الحمدلله و لااله الاالله و الله‌اکبر، در برابر هر کلمه‌یی برای تو در بهشت درختی می‌نشانند.»[3]، «هر کس بگوید سبحان‌الله العظیم و بحمده، در برابر آن برایش درختی در بهشت کاشته می‌شود».[4] احادیثی از این قبیل نقل شده است. ولی دربارهٔ بدل شدن تسبیح به‌پرنده حدیثی نیافتیم. فروزانفر در احادیث مثنوی، سه حدیث موضوع آورده است (صص ۸-۹).

چنانکه در شرح بیت ۸۶۵ گفتیم، ظاهراً با تداعی آنکه عیسی(ع) با ذکر خدا و اذن وی بر مجسّمهٔ مرغی که از گل ساخته بود و چون بر آن می‌دمید، پرنده به‌پرواز درمی‌آمد مولانا این بیت را ساخته است.

تسبیحی را که در حدیث اوّل نقل کردیم، «تسبیحات اربعه» گویند. بین جعفریّه، در رکعات سوم و چهارم نماز، تنها سورهٔ فاتحه، یا سه‌بار و در مواقع ضروری یک بار تسبیحات اربعه قرائت می‌شود.

ب ۸۸۲: هاویه. به‌معنی افتادن و حیرت و یکی از نامهای جهنّم است. در آیات ۹-۱۱ سورهٔ ۱۰۱ (قارعه) فرماید: «جایگاهش قعر هاویهٔ جهنّم است و چگونه سختی هاویه را تصوّر توانی کرد؟ هاویه همان آتش سخت سوزنده و گدازنده است».

ب ۸۸۴: ارکانی. به‌عقیدهٔ قدما، مادّه از چهار چیز به‌وجود آمده است: آب، آتش، خاک و باد. این چهار را چهار عنصر یا عناصر اربعه و ارکان اربعه می‌گفتند.

ب ۸۸۷: «هر که طالب عزّت است، تمام عزّت خاصّ خداست و کلمهٔ نیکوی توحید به‌سوی خدا بالا رود و عمل نیک خالص آن را بالا برد و بر آنکه به‌مکر و تزویر عمل بد کند عذاب سخت خواهد بود و فکر و مکرشان به‌کلّی نابود خواهد شد» (فاطر، ۳۵/۱۰).

---

۱. جغرافی‌دانان عرب آن را «صحرای بنی‌اسرائیل» نامند ـ م. ۲. سفر خروج، سوم، ۱؛ هیجدهم ۱-۲.
۳. جامع‌الصّغیر، ۱، صفحهٔ ۹۶. ۴. همان، ۲، صفحهٔ ۱۶۲.

بیانِ توکّل و ترکِ جهد گفتنِ نخچیران به‌شیر

طایفهٔ نخچیر در وادیِّ خوش — بودشان از شیر دائم کَش‌مکَش*
بس که آن شیر از کمین می دررُبود — آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان به‌شیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پیِ صیدی میا — تا نگردد تلخْ بر ما این گیا

جواب گفتنِ شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر*
من هلاکِ فعل و مکرِ مردمم — من گَزیدهٔ زخم مار و گزدُمم
مردمِ نَفْس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین*
گوشِ من لَایُلْدَغُ ٱلْمُؤمِنْ شنید — قولِ پیغامبر به‌جان و دل گزید*

ترجیحْ نهادنِ نخچیران توکّل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم باخبر — اَلحَذَرْ دَعْ لَیْسَ یُغْنی عَنْ قَدَر*
در حَذَر شوریدنِ شور و شرست — رَو توکّل کن، توکّل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند وتیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مُرده باید بود پیشِ حکمِ حق — تا نیاید زخم از رَبُّ ٱلفَلَقْ

ترجیح نهادنِ شیر جهد و اکتساب را بر توکّل و تسلیم

گفت آری گر توکّل رهبرست — این سبب هم سنّتِ پیغمبرست
گفت پیغامبر به‌آوازِ بلند — با توکّل زانویِ اشتر بُبَند*
رمزِ الکاسِب حبیبُ‌اللّه شنو — از توکّل در سبب کاهل مشو*

ترجیح نهادنِ نخچیران توکّل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدرِ حلق
نیست کسبی از توکّل خوب‌تر — چیست از تسلیمْ خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سویِ بلا — بس جهند از مار سویِ اژدها*
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود — آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بُبَست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صدهزاران طفل کُشت آن کینه‌کش — وانکه او می‌جُست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست — رَو فناکن دیدِ خود دَر دیدِ دوست
دیدِ ما را دیدِ او نعمَ‌ٱلعِوض — یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردنِ بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عَنا افتاد و در کور و کبود
جانهایِ خلق پیش از دست وپا — می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به اَمْرِ اِهْبِطُوا بَندی شدند — حبسِ خشم وحرص وخُرسندی شدند*
ما عِیالِ حَضرتیم و شیرخواه — گفت اَلْخَلْقُ عِیالُ لِلالٰه*
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادنِ شیر جهد را بر توکّل

گفت شیر آری، ولی رَبُّ ٱلعِباد — نردبانی پیشِ پایِ ما نهاد
پایه پایه رفت باید سویِ بام — هست جبری بودن اینجا طَمْعِ خام
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ — دست‌داری، چون کنی پنهان تو چَنگ؟
خواجه چون بیلی به‌دستِ بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مُراد
دستِ همچون بیل اشارتهایِ اوست — آخراندیشی عبارتهایِ اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی — در وفایِ آن اشارت جان دهی
پس اشارتهایِ اسرارت دهد — بار بردارد ز تو، کارت دهد
حاملی، محمول گرداند ترا — قابلی، مقبول گرداند ترا
قابلِ امرِ ویی، قایل شوی — وصل جویی، بعد از آن واصل شوی ۲۴
سعیِ شکرِ نعمتش قدرت بود — جبرِ تو انکارِ آن نعمت بود
شکرِ قُدرت قدرتت افزون کند — جبرْ نعمت از کَفَت بیرون کند
جبرِ تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و دَرگه مخسب
هان مخسب ای کاهِلِ[1] بی‌اعتبار — جز به زیرِ آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سرِ خفته بریزد نُقل وزاد
جبر و خفتن در میانِ ره زنان — مرغِ بی هنگام کَی یابد امان؟
ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی، زنی
این قَدَر عقلی که داری گُم شود — سَر که عقل از وی بپرّد، دُم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شَنار — می‌بَرَد بی‌شکر را در قعرِ نار

---

۱. در متن ابتدا «کامل» نوشته‌اند، در مقابله بالای آن کلمهٔ «جبری» را از نسخهٔ دیگر افزوده‌اند.

گـر تـوکّل مـی‌کنی در کـار کـن　　کشت کـن پس تکـیه بـر جبّار کـن

باز ترجیح نهادنِ نخچیران توکّل را برجهد

جـمله بـا وی بـانگها بـرداشتند　　کـان حریصان کـه سببها کـاشتند
صد هـزار انـدر هـزار از مـرد و زن　　پس چـرا مـحروم مـاندند از زَمـن؟
صـدهزاران قـرن زآغـازِ جهـان　　هـمچو اژدرهـا گشـاده صددهـان
مکرهـا کـردند آن دانـا گـروه　　که زبُن بـرکنده شـد زان مکرْ کـوه
کرد وصـفِ مکرهـاشان ذوالجـلال　　لِـتَزُولَ مِـنْهُ اَقْـلالُ اَلجِبـال*
جز که آن قسمت که رفت انـدر ازل　　روی نـنمود از شکـار و از عـمل
جـمله افتـادند از تـدبیر و کـار　　مـاند کـار و حُکمهـایِ کردگـار
کسبْ جـز نـامی مـدان ای نـامدار[1]　　جـهد جـز وهـمی مـپندار ای عَیـار

نگریستنِ عزرائیل بر مردی وگریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریرِ ترجیحِ توکّل برجهد وقلّتِ فایدهٔ جهد

زاد مـردی چـاشتگاهی در رسید[2]　　در سـرا عـدلِ سلیمـان در دوید*
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود　　پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟
گفت عـزرائـیل در مـن ایـن چنین　　یک نظر انداخت پُر از خشم و کـین
گفت هین اکنون چه‌می‌خواهی؟ بخواه　　گـفت فرمـا بـاد را ای جـان‌پناه
تـا مـرا زینجـا به‌هندستـان بَـرَد　　بوکْ بنده کان طرف شد، جـان بَـرَد
نک ز درویشـی گـریزانـند خلق　　لقـمهٔ حـرص و اَمَـل زانند خلق
تـرسِ درویشـی مثـالِ آن هـراس　　حرص وکوشش را تو هندستان شناس
بـاد را فـرمود تـا او را شتـاب　　بـرد سـویِ قعرِ هندستـان بـرآب
روزِ دیگـر وقتِ دیـوان و لقـا　　پس سلیمـان گـفت عـزرائـیل را*
کان مسلمـان را بـه‌خشم از بـهرِ آن　　بـنگریدی تـا شـد آواره ز خـان
گفت من از خشم کـیْ کـردم نـظر؟　　از تـعجّب دیـدمش در رَه گـذر
کـه مـرا فـرمود حق کـامروز هـان　　جـان او را تـو به‌هندستـان ستـان
از عجب گفتم گـر او را صـدپَرَست　　او به‌هندستـان شـدن دُور انـدرَست
تـو هـمه کـارِ جهـان را هـمچنین　　کـن قیـاس و چشـم بگشـا و ببین
از که بگریزیم، از خـود؟ ای محال　　از کـه بربـاییم، از حق؟ ای وبـال

۱. در نسخه «کسپ...».
۲. در مقابله در حاشیهٔ «زاد» کلمهٔ «ساده» را با قید «خ» افزوده‌اند.

باز ترجیح نهادنِ شیر جهد را بر توکّل و فوایدِ جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین　　جهدهایِ انبیا و مؤمنین
حقْ تعالی جَهدشان را راست کرد　　آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف　　کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِیفٍ هُو ظَرِیفْ*
دامهاشان مرغِ گردونی گرفت　　نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا　　در طریقِ انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد　　زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس　　در رهِ ایمان و طاعت یک نَفَس
سَر شکسته نیست، این سَر را مبند　　یک دو روزکْ جَهْد کُن، باقی بخند
بَد محالی جُست کو دنیا بجُست　　نیک حالی جُست کو عقبی بجُست
مکرها درکسبِ دنیا بارِدَست　　مکرها در ترکِ دنیا وارِدَست
مکر آن باشد که زندان حَفْره کرد　　آنکه حفره بست، آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان　　حفره کن زندان و خود را وارهان
۲۵ چیست دنیا؟ از خدا غافل بدن　　نه قُماش و نقده و میزان و زن*
مال را کز بهرِ حق[۱] باشی حَمول　　نِعْمَ مالٌ صالِحٌ خواندش رسول*
آب در کشتی هلاکِ کشتی است　　آب اندر زیرِ کشتی پُشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند　　زانْ سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آبِ زَفت　　از دلِ پُر باد فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بود　　بر سَرِ آب جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان ملکِ وَیَست　　ملک در چشمِ دلِ او لاشَیَست
پس دهانِ دل بُبَند و مُهرکن　　پُرکنش از بادِ کِبرِ مِنْ لَدُنْ*
جَهْد حقَّست و دوا حقَّست و درد　　مُنکر اندر نفیِ جهدش جهد کرد

مقرّر شدنِ ترجیحِ جهد برتوکّل

زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر　　کز جوابْ آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال　　جبر را بگذاشتند و قیل وقال
عهدها کردند با شیرِ ژیان　　کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسمِ هر روزش بیاید بی‌جگر　　حاجتش نبود تقاضایِ دگر
قُرعه بر هر که فتادی روز روز　　سویِ آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به‌خرگوش آمد این ساغر به‌دَوْر　　بانگ زد خرگوش کاخر چند جَوْر؟

---

۱. در این بیت بالای کلمهٔ «دین»، «حق» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

انکار کردنِ نخچیران بر خرگوش در تأخیرِ رفتن برِ شیر

قــوم گـفتندش کـه چـندین گـاهْ مـا   جــان فــداکـردیم در عـهد و وفـا
تــو مــجو بدنــامیِ مــا ای عَـنود   تــا نــرنجد شـیر، رَو رَو زود زود

جواب گفتنِ خرگوش ایشان را

گـفت ای یـاران مـرا مُـهلت دهـید   تــا بــه‌مَکْرَم از بــلا بـیرون جـهید
تــا امــان یــابد بــه‌مَکْرَم جــانتان   مــانَد ایــن مــیراثِ فــرزندانتــان
هــر پــیمبر امّتــان را در جهــان   همچنین تا مَـخْلَصی مـی‌خواندشـان
کز فلک راهِ برون شَـو دیـده بـود[1]   درنظر چـون مـردمک پـیچیده بـود
مردمش چون مردمک دیـدند خُـرْد   در بـزرگی مـردمک کس ره نَـبُرد

اعتراضِ نخچیران بر سخنِ خرگوش

قوم گفتندش کـه ای خـر، گَـوش‌دار   خــویش را انــدازهٔ خـرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بـهتران   در نیــاوردند انــدر خــاطر آن؟
مُعجِبی یا خـود قضـامان در پَـیَست   ورنه این دَمْ لایقِ چون تـو کَـیَست؟

جوابِ خرگوش نخچیران را

گــفت ای یــاران حـقم الهـام داد   مــر ضــعیفی را قــوی رایـی فتـاد
آنــچه حـقّ آمـوخت مـر زُنـبور را   آن نبــاشد شــیر را و گــور را*
خــانه‌ها ســازد پــر از حلوایِ تَـر   حــق بــرو آن عــلم را بگشــاد دَر
آنــچه حــقّ آمـوخت کـرمِ پـیله را   هیچ پـیلی دانـد آن گـون حـیله را؟
آدم خــاکـی ز حـقّ آمـوخت عـلم   تــا بـه‌هفتم آسـمان افـروخت عـلم
نــاَم و نـاموسِ مَـلَک را درشکست   کوریِ آنکس که در حق در شَکَست
زاهــدِ ششــصد هــزاران ســاله را   پــوزبندی سـاخت آن گوسـاله را*
تــا نتــاند شــیرِ عــلم دیـن کشـید   تــا نگــردد گِــردِ آن قـصرِ مَشـید
علمهــایِ اهــلِ حسْ شَــد پــوزبند   تــا نگــیرد شــیر از آن عـلم بـلند
قــطرهٔ دل را یکــی گــوهر فتــاد   کــان به‌دریــاها و گردونهــاً نـداد
چند صورت آخر ای صورت پرست   جانِ بی معنیت از صـورت نَـرَست؟
گــر بـه‌صورت آدمـی انسـان بُـدی   احمد و بوجهل خـود یکسـان بُـدی

---

۱. «از» در ابتدای مصراع را در مقابله به «کز» بدل کرده‌اند.

نقش بر دیوار مِثْلِ آدمست   بنگر از صورت چه چیز او کمست؟
جان کمست آن صورتِ باتاب را   رَو بجُو آن گوهرِ کمْ یاب را
شد سَرِ شیرانِ عالم جمله پست   چون سگِ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقشِ نَفور   چونکه جانش غرق شد در بحرِ نور
وصف و صورت نیست اندر خامَه‌ها   عالِم و عادل بود در نامَه‌ها
عالِم و عادل همه معنیست بس   کِش نیابی در مکان و پیش وپس
می‌زند بر تن ز سویِ لامکان   می‌نگنجد در فلک خورشیدِ جان

٢٦ *ذکرِ دانشِ خرگوش و بیانِ فضیلت و منافعِ دانستن*

این سخن پایان ندارد هوش‌دار   هوش سویِ قصّهٔ خرگوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر   کین سخن را در نیابد گوشِ خر
رَو تو روبَهْ بازیِ خرگوش بین   مکر و شیراندازیِ خرگوش بین
خاتَمِ ملکِ سلیمانست عِلم   جمله عالم صورت و جانست عِلم*
آدمی را زین هنر بیچاره گشت   خلقِ دریاها و خلقِ کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش   زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پَری و دیو ساحلها گرفت   هر یکی در جایِ پنهان جا گرفت
آدمی را دشمنِ پنهان بسیست   آدمیّ با حذر عاقل کسیست
خلقِ پنهان زشتشان و خوبشان   می‌زند در دل به هر دم کوبشان
بهرِ غُسل اَر دَرْروی در جویبار   بر تو آسیبی زند در آبْ خار
گرچه پنهان خار در آبست پَست   چونکه در تو می‌خلد، دانی که هست
خارْ خارِ وَحْیها و وَسوسه   از هزاران کس بود نِه یک کسه
باش تا حسهایِ تو مُبْدَل شود   تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهایِ کیان رد کرده‌ای   تا کیانْ را سَرْورِ خود کرده‌ای؟

باز طلبیدنِ نخچیران از خرگوش سرِّ اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوشِ چُست   در میان آر آنچه در اِدراکِ تست
ای که با شیری تو درپیچیده‌ای   بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد   عقلها مرعقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رایْ زن   مشورت، کَالْمُسْتَشارُ مُؤتَمَنْ*

منع کردنِ خرگوش از رازْ ایشان را

گـفت هر رازی نشاید بـازگـفت　　جفتْ طاق آید گهی، گه طاقْ جـفت
از صفـا گـر دَم زنـی بـا آیـنه　　تـیره گـردد زود بـا مـا آیـنه
در بیـانِ ایـن سه کم جنبان لبت　　از ذِهـاب و از ذَهَبْ وز مـذهبت*
کین سه را خصمست بسیار و عدو　　در کـمینت ایـستد، چـون داند او
ور بگـویی بـا یکـی دو اَلْـوَداع　　کُـلُّ سِـرٍّ جـاوَزَ الْاِثْـنَینِ شـاع*
گـر دو سه پـرنده را بـندی بـه‌هم　　بـر زمـین مـانند مـحبوس از الم
مشـورت دارنـد سَـرپوشیده خـوب　　در کـنایت بـا غـلطْ‌افکـن مشـوب
مشـورت کـردی پیمبر بسته سَـر　　گـفته ایشـانش جـواب و بـی‌خبر
در مثـالی بسـته گـفتی رای را　　تـا نـدانـد خـصم از سَـر پـای را
او جـوابِ خـویش بگـرفتی ازو　　وز سـؤالش مـی‌نَبُردی غـیرْ بـو

قصّهٔ مکرِ خرگوش

سـاعتی تـأخیر کـرد انـدر شـدن　　بعد از آن شد پیشِ شیرِ پـنجه زن
زان سبب کاندر شـدن او مـاند دیـر　　خـاک را مـی‌کَند و مـی‌غُرّید شـیر
گفت من گفتم کـه عـهدِ آن خسـان　　خام بـاشد، خـام و سست و نـارسان
دمـدمهٔ ایشـان مـرا از خـر فکـند　　چند بـفریبد مـرا ایـن دهـر، چـند؟
سـخت درمـاند امـیرِ سست ریش　　چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راهْ هـموارست، زیـرش دامـها　　قـحطِ مـعنی در میـانِ نـامَها
لفظهـا و نـامها چـون دامهـاست　　لفظِ شیرین ریگِ آبِ عـمرِ مـاست
آن یکی ریگی کـه جوشَد آب ازو　　سـخت کم‌یـابست، رَوآن را بـجو
مـنبعِ حکـمت شـود حکـمتْ طـلب　　فـارغ آیـد او ز تـحصیل و سـبب
لوحِ حـافظ لوحِ مـحفوظی شـود　　عـقلِ او از روحْ مـحظوظی شـود*
چـون مـعلّم بـود عـقلش زابتدا　　بعد ازیـن شـد عـقل شـاگـردی ورا
عـقلْ چـون جبریل گـوید احـمدا　　گر یکی گـامی نـهم، سـوزد مـرا*
تـو مـرا بگـذار زیـن پس پـیش ران　　حدِّ مـن ایـن بـود ای سلطـانِ جـان
هر که مـاند از کاهلی بی‌شکر و صبر　　او هـمین دانـد کـه گـیرد پـایِ جـبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کـرد　　تـا همـان رنـجوریَش در گـور کـرد
گـفت پـیغمبر کـه رنـجوری بـه‌لاغ　　رنـج آرد تـا بـمیرد چـون چـراغ*
جـبر چـه بـود؟ بستنِ اشکسته را　　یـا بـپیوستن رگـی بگسـسته را
چون درین ره پایِ خود نشکسته‌ای　　بر که می‌خندی، چـه پـا را بسته‌ای؟
وانکه پـایش در رهِ کـوشش شکست　　در رسـید او را بُـراق و بـرنشست

حاملِ دین بود او محمول شد   قابلِ فرمان بُد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو   بعد ازین باشد امیرِ اختر او
۲۷ گر ترا اِشکال آید درنظر   پس تو شک داری در اِنْشَقَّ الْقَمر*
تازه کن ایمان نی از گفتِ زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست   کین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرفِ بکر را   خویش را تأویل کن نه ذِکر را*
بر هوا تأویلِ قرآن می‌کنی   پست و کژ شد از تو معنیِّ سَنی*

زِیافتِ تأویلِ رکیکِ مگس

آن مگس بر برگِ کاه و بَولِ خر   همچو کشتیبان همی افراشت سر*
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام   مدّتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من   مردِ کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سرِ دریا همی راند او عَمَد   می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حد
بود بی‌حدّ آن چمین نسبت بدو   آن نظر که بیند آن را راست، کو؟
عالَمش چندان بود کِش بینشست   چشمْ چندین بحرْ همچندینشست
صاحبِ تأویلِ باطل چون مگس   وهمِ او بولِ خر و تصویرْ خَسْ
گر مگس تأویل بگذارد به‌رای   آن مگس را بخت گرداند همای*
آن مگس نبود کِش این عبرت بود   روحِ او نه در خورِ صورت بود

تولیدنِ شیر از دیر آمدنِ خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روحِ او کی بود اندر خوردِ قَد؟
شیر می‌گفت از سَرِ تیزی و خشم   کز رهِ گوشم عدو بربست چشم
مکرهایِ جبریانم بسته کرد   تیغِ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگِ دیوانست و غولان آن همه*
بردِران ای دل تو ایشان را مه‌ایست   پوستشان‌برکَنْ، کِشان جزپوست نیست
پوست چه بود؟ گفتهایِ رنگ رنگ   چون زره بر آبْ کِش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغزدان   این سخن چون نقش ومعنی‌همچوجان
پوست باشد مغزِ بد را عیبْ‌پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیبْ‌پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب   هر چه بنویسی فنا گردد شتاب*
نقشِ آبست ار وفا جویی از آن   بازگردی دستهایِ خود گزان

بـــاد در مـــردم هـــوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغامِ هوست
خـوش بـود پیغـامهایِ کردگـار   کـو ز سـر تـاپای بـاشد پـایدار
خـطبهٔ شـاهان بگـردد وآن کـیا   جـز کیـا و خطبه‌هـایِ انبیـا*
زانکـه بَـوشِ پـادشاهان از هـواست   بـارْنامهٔ انبیـا از کبریـاست*
از درمهـا نـامِ شـاهان بـرکَنند   نـامِ احـمد تـا ابـد بَـر مـی‌زَنند*
نـامِ احـمد نـامِ جُـملهٔ انبیـاست   چونکه صد آمد نَوَد هم پیشِ ماست*

هم در بیانِ مکرِ خرگوش

در شـدن خـرگوش بس تـأخیر کـرد   مکـر را بـا خـویشتن تـقریر کـرد
در ره آمـد بـعدِ تـأخیرِ دراز   تا به‌گـوشِ شـیر گـوید یک دو راز
تا چه عـالَمهاست در سـودایِ عـقل   تا چه با پهنـاست ایـن دریـایِ عـقل
صـورتِ مـا انـدرین بـحرِ عِـذاب   می‌دَوَد چـون کـاسه‌ها بـر رویِ آب
تا نشد پُـر بـر سَـرِ دریـا چـو طشت   چونکه پرشد،طشت دروی غرق‌گشت
عـقل پنهـانست و ظـاهر عـالمی   صـورتِ مـا مـوج یـا از وی نَـمی
هرچه صـورت مـی‌وسیلت سـازدش   زان وسـیلت بـحر دُور انـدازدش
تـا نـبیند دلْ دِهـندهٔ راز را   تـا نـبیند تـیرْ دُورْ انـداز را
اسپِ خـود را یـاوه دانـد وز ستیز   مـی‌دوانـد اسپِ خـود در راهْ تـیز
اسپِ خود را یـاوه دانـد آن جـواد[1]   و اسپْ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جُست وجو آن خیره سَرْ   هر طرف پرسان و جویـان در بـه‌در
کانکه دزدید اسپِ ما را کـو وکیست؟   این‌که‌زیررانِ‌تست‌ای خواجه چیست؟
آری این اسپست، لیک این اسپ کو؟   بـا خـود آی ای شـهسوارِ اسپْ‌جـو
جـان ز پـیدایـی و نـزدیکیست گـم   چون شکم‌پرآب‌ولب‌خشکی چوخُم؟
کـی ببینی سـرخ و سـبز و فـور را   تـا نـبینی پـیش از ایـن سـه نـور را
لیک چون در رنگ گم شد هوشِ تو   شـد زنـور آن رنگهـا روپـوشِ تـو
چونکه شب آن رنگهـا مستور بـود   پس بـدیدی دیـدِ رنگ از نـور بـود
نـیست دیـدِ رنگ بـی‌نورِ بـرون   هـمچنین رنگِ خیـالِ انـدرون
ایـن بـرون از آفتـاب و از سُـها   و انـدرون از عکسِ انـوارِ عُـلا*
نـورِ نـورِ چشمْ خـود نـورِ دلست   نـورِ چشـم از نـورِ دلهـا حـاصلست
۲۸ بـاز نـورِ نـورِ دل نـورِ خـداست   کو زنورِ عقل و حسْ پاک و جُداست

---

۱. در این بیت و بیت قبلی کلمهٔ «یاوه» به معنی «گمشده» به‌کار رفته است، این کلمه به‌همین معنی در اشعارش یونس امره هم استعمال شده است. باید کلمهٔ ترکی باشد.

شب نَبُد نور و ندیدی رنگ‌ها　　پس به‌ضدِّ نور پیدا شد ترا
دیدنِ نورست آنگه دیدِ رنگ　　وین به‌ضدِّ نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پیِ آن آفرید　　تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها به‌ضد پیدا شود　　چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه به‌رنگ　　ضد به‌ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به‌ضدِّ نور دانستی تو نور　　ضدّْ ضد را می‌نماید در صُدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وجود　　تا به‌ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارِ ما لاتُدْرِکُهْ　　وَهْوَیُدرِک بین تو از موسی و کُه*
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان　　یا چو آواز و سخن زاندیشه‌دان
این سخن وآواز از اندیشه خاست　　تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
لیک چون موجِ سخن دیدی لطیف　　بحرِ آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موجِ اندیشه بتاخت　　از سخن وآواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد　　موجْ خود را باز اندر بَحْر بُرد
صورت از بی صورتی آمد برون　　باز شد که اِنّااِلَیْهِ راجِعُون*
پس ترا هر لحظه مرگ و رَجعتیست　　مصطفی فرمود دنیا ساعتیست*
فکرِ ما تیریست از هُو در هوا　　در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
هر نَفَس نو می‌شود دنیا و ما　　بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمرْ همچون جوی نو نو می‌رسد　　مستمِرّی می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مُستمِرشکل آمده‌ست　　چون شرر کِش تیز جنبانی به‌دست
شاخِ آتش را بجنبانی به‌ساز　　درنظر آتش نُماید بس دراز
این درازی مُدّت از تیزیِّ صُنع　　می‌نماید سرعت‌انگیزیِّ صُنع
طالبِ این سِر اگر علاّمه‌ایست　　نک حسام‌الدّین که سامی‌نامه‌ایست

رسیدنِ خرگوش به‌شیر

شیراندرآتش ودرخشم و شور　　دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دَوَد بی‌دهشت و گستاخْ او　　خشمگین و تند و تیز و تُرُش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود　　وز دلیری دفعِ هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیکِ صف　　بانگ بر زد شیر،های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام　　من که گوشِ شیرِ نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین　　امر ما را افکَند او بر زمین؟
ترکِ خوابِ غفلت خرگوش کن　　غُرّهٔ این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتنِ خرگوش

گفت خرگوش اَلاَمان عذریم هست ... گر دهد عفوِ خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصورِ ابلهان ... این زمان آیند در پیشِ شهان؟
مرغِ بی‌وقتی، سرت باید بُرید ... عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید*
عذرِ احمق بتّر از جرمِش بود ... عذرِ نادان زهرِ هر دانِش بود
عذرت ای خرگوشِ از دانش تهی ... من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی راکس شمار ... عذرِ اِشْتم دیده‌یی راگوش دار
خاص از بهرِ زکاتِ جاهِ خود ... گمرهی را تو مران از راهِ خود
بحر کو آبی به‌هر جو می‌دهد ... هر خسی را بر سر و رُو می‌نهد
کم نخواهدگشت دریا زین کرم ... از کرم دریا نگردد بیش وکم
گفت دارم من کرم بر جایِ او ... جامهٔ هر کس بُرم بالایِ او
گفت بشنو گر نباشم جایِ لطف ... سر نهادم پیشِ اژدرهایِ عُنف
من به‌وقتِ چاشت در راه آمدم ... با رفیقِ خود سویِ شاه آمدم
با من از بهرِ تو خرگوشی دگر ... جفت و همره کرده بودند آن نَفَر
شیری اندر راه قصدِ بنده کرد ... قصدِ هر دو همرهِ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم ... خواجه تاشانِ کِهِ آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد؟ شرم دار ... پیشِ من تو یادِ هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر دِرم ... گر تو با یارت بگردید از دَرَم
گفتمش بگذار تا بارِ دگر ... رویِ شه بینم، برم از تو خبر
گفت همره را گِرو نِهْ پیشِ من ... ورنه قربانی تو اندر کیشِ من
لابه کردیمش بسی، سودی نکرد ... یارِ من بستد، مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دوچندان بُد که من ... هم به‌لطف و هم به‌خوبی هم به‌تن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد ... حالِ من این بود و با تو گفته شد[1]
۲۹ از وظیفه بعد ازین اومید بُر ... حق همی گویم ترا وَالْحَقُّ مُر
گر وظیفه بایدت، ره پاک کن ... هین بیا و دفعِ آن بی‌باک کن

جواب گفتنِ شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌اللّه بیا تا او کجاست؟ ... پیش دَر شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزایِ او و صد چون او دهم ... ور دروغست این، سزایِ تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به‌پیش ... تا بَرَد او را به‌سویِ دامِ خویش

۱. بیرون جدول زیر مصراع دوم، این مصراع را نوشته‌اند: «از چنین خصمی ره ای شه بسته شد».

سویِ چاهی کو نشانش کرده بود / چاهِ مَغ را دامِ جانش کرده بود
می‌شدند این هردو تا نزدیکِ چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیرِ کاه
آبْ کاهی را به‌هامون می‌برد / آبِ کوهی را عجب چون می‌برد؟
دامِ مکرِ او کمندِ شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رودِ نیل / می‌کُشد با لشکر و جمع ثقیل[1]
پشّه‌یی نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا دَرْزِ سر*
حالِ آن کو قولِ دشمن‌را شنود / بین جزایِ آنکه شد یارِ حسود
حالِ فرعونی که هامان را شنود / حالِ نمرودی که شیطان را شنود*
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد، آن زهردان / گر به‌تن لطفی کند، آن قهردان
چون قضا آید نبینی غیرِ پوست / دشمنان را بازنشناسی ز دوست*
چون چنین شد، ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علاّمُ‌الغیوب / زیرِ سنگِ مکرِ بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آبِ خوش را صورتِ آتش مده / اندر آتش صورتِ آبی منه
از شرابِ قهر چون مستی دهی / نیستها را صورتِ هستی دهی
چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم / تا نُماید سنگْ گوهر، پَشمْ یشم
چیست مستی؟ حسّها مُبْدَل شدن / چوبِ گز اندر نظر صَنْدل شدن

قصّهٔ هدهد و سلیمان در بیانِ آنکه چون قضا آید چشمهایِ روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به‌خدمت آمدند*
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیشِ او یک یک به جان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته اَفْصَح مِنْ اَخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مردْ با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و تُرکِ همزبان / ای بسا دو تُرک چون بیگانگان
پس زبانِ محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیرِ نطق و غیرِ ایما و سِجل / صد هزاران تُرْجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هریکی اسرارِ خود / از هنر و ز دانش و از کارِ خود

۱. آخرین کلمه بیت که به‌پیروی از مرحوم نیکلسون «ثقیل» خوانده‌ایم، در نسخه «ثفیل» است. تصویر آن را در شمارهٔ ۳ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

با سلیمان یک به‌یک وا می‌نمود　　از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبّر نه و از هستیِّ خویش　　بهرِ آن تا ره دهد او را به‌پیش
چون بُباید بَرده را از خواجه‌یی　　عرضه دارد از هنر دیباجه‌یی
چونکه دارد از خِریداریش ننگ　　خود کند بیمار و کرّ و شلّ و لنگ
نوبتِ هدهد رسید و پیشه‌اش　　وآن بیانِ صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنرکان کهترست　　باز گویم، گفتْ کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر؟　　گفت من آنگه که باشم اوجْ بَر
بنگرم از اوج با چشمِ یقین　　من بُبینم آب در قعرِ زمین
تا کجایست و چه عُمقستش، چه رنگ　　از چه می‌جوشَد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهرِ لشکرگاه را　　در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکورفیق　　در بیابانهایِ بی‌آبِ عمیق

طعنهٔ زاغ در دعویِ هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد　　با سلیمان گفت کوکژ گفت و بَد
از ادب نبود به‌پیشِ شه مقال　　خاصه خود لافِ دروغین و مُحال
گر مر او را این نظر بودی مُدام　　چون ندیدی زیرِ مشتی خاکْ دام؟
چون گرفتار آمدی در دامْ او　　چون قفص اندر شدی ناکامْ او؟
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست　　کز تو در اوّل قدح این دُرد خاست؟
چون نُمایی مستی ای خورده تو دوغ　　پیشِ من لافی زنی، آنگه دروغ؟

۳۰ جوابِ گفتنِ هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عورِ گدای　　قولِ دشمن مشنو از بهرِ خدای
گر به بُطلانست دعوی کردنم　　من نهادم سر، بِبُر این گردنم
زاغ کو حکمِ قضا را منکرست　　گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران　　جایِ گند و شهوتی چون کافِ ران
من بُبینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشمِ عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به‌خواب　　مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادِرَست؟　　از قضادان کو قضا را مُنکِرست

قصّهٔ آدم ـ علیه‌السّلام ـ و بستنِ قضا نظرِ او را از مراعاتِ صریحِ نهی و ترکِ تأویل

بوالبشر کو عَلَّمَ ٱلاسْما بَگَست　　صدهزاران علمش اندر هر رگست

اسمِ هرچیزی چنان کان چیز هست / تا به‌پایان جانِ او را داد دست
هر لقب کو داد آن مُبْدَل نشد / آنکه چُستش خواند او کاهَل نشد
هر که آخر مؤمنست، اوّل بدید[1] / هر که آخر کافر، او را شد پدید
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو / سِرِّ رمزِ عَلَّمَ الاسما شنو
اسمِ هر چیزی بَرِ ما ظاهرش / اسمِ هر چیزی بَرِ خالق سِرش
نزدِ موسی نامِ چوبش بُد عصا / نزدِ خالق بود نامش اژدها
بُد عُمَر را نامِ اینجا بُت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست*
آنکه بُد نزدیکِ ما نامش منی / پیشِ حق این نقش بُد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیشِ حق موجود، نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نامِ ما / پیشِ حضرت کان بود انجامِ ما
مرد را برعاقبت نامی نهد / نی برآن کو عاریت نامی نهد
چشمِ آدم چون به‌نورِ پاک دید / جان و سِرِّ نامها گشتش پدید
چون مَلَک انوارِ حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت[2]
مدحِ این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانشِ یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پیِ تحریم بود / یا به‌تأویلی بُد و تَوْهیمْ بود؟
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سویِ گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رَست باز آمد به‌راه / دید بُرده دزد رخت از کارگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه*
این قضا[3] ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم / من نه‌تنها جاهلم در راهِ حُکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت، او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصدِ جان کند / هم قضاجانت دهد، درمان کند
این قضا صدبار اگر راهت زند / برفرازِ چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به‌مُلکِ ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد، گشت دیر / گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

---

۱. در نسخه: «هرکه اوّل مؤمنست...» نوشته، در مقابله بالای «اوّل» «آخر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. در حاشیهٔ راست به‌خطّ بد و قید «خ» بیتی به‌عنوان نسخه بدل افزوده‌اند که چنین است:
آن ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده به‌رو.
۳. در متن «پس قضا» نوشته شده، در مقابله آن را به «این قضا» تغییر داده‌اند.

پا واپس کشیدنِ خرگوش از شیر چون نزدیکِ چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد، شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟   پای را واپس مکش، پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست وپای رفت   جانِ من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر؟   ز اندرونْ خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را مُعَرِّف خوانده‌ست   چشمِ عارف سویِ سیما مانده‌ست*
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس   از فَرس آگه کند بانگِ فرس
بانگِ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگِ خر از بانگِ دَر
گفت پیغامبر به‌تمییز کسان   مَرْءُ مَخْفِیٌّ لَدَیْ طَیِّ ٱللِّسان*
رنگِ رو از حالِ دل دارد نشان   رحمتم کن، مِهرِ من در دل نشان
رنگِ رویِ سرخ دارد بانگِ شکر   بانگِ رویِ زرد دارد صبر و نُکر
در من آمد آنکه دست وپا بَرَد   رنگِ رو و قوّت و سیما بَرَد
۳۱ ↓ آنکه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او برکَنَد
درمن آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور، جامد، نبات
این خود اجزااند، کلیّات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شَکور   بوستان گه حُلّه پوشد، گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانِ تافته بر چارطاق   لحظه لحظه مبتلایِ احتراق*
ماه کو افزود زاختر در جمال   شد ز رنجِ دِقّ او همچون خیال
این زمینِ باسکونِ باادب   اندر آرد زلزله‌ش در لرزِ تب
ای بسا که زین بلایِ مُردَریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترِن   چون قضا آید وَبا گشت و عَفِن*
آبِ خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بُروت   هم یکی بادی برو خوانَد یَموت
حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او   فهم کن تبدیلهایِ هوشِ او
چرخِ سرگردان‌که اندرجست‌وجوست   حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست
گه حضیض و گه میانه، گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کُلها مختلط   فهم می‌کن حالتِ هر منبسط
چونکه کلیّات را رنجست و درد   جزوِ ایشان چون نباشد روی زرد؟
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جَست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیِّ ضدّهاست   مرگْ آنک اندر میانش جنگ خاست

لطفِ حق این شیر را و گور را / اُلف دادست این دو ضدِّ دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود؟
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدنِ شیر از سببِ پای واپس کشیدنِ خرگوش

شیر گفتش تو ز اسبابِ مرض / این سبب گو خاصْ کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چَهْ ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعرِ چَهْ بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهایِ دلست
ظلمت چَهْ بِهْ که ظلمتهایِ خلق / سر نبُرد آنکس که گیرد پایِ خلق
گفت پیش آ، زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چَه حاضرست؟
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بَرِ خویشم کَشی
تا بِه‌پُشتِ تو من ای کانِ کَرَم / چشم بگشایم، بِه‌چَهْ دربنگرم

نظرکردنِ شیر در چاه و دیدن عکسِ خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بَرِ خویشش کشید / در پناهِ شیر تا چَهْ می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندرآب از شیر و او در تافت تاب
شیرْ عکسِ خویش دید از آب تفت / شکلِ شیری در برش خرگوشِ زفت
چونکه خصمِ خویش را در آب دید / مرو‌را بگذاشت و اندر چَه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاهِ مُظْلِم گشت ظلمِ ظالمان / این چنین گفتند جملهٔ عالمان*
هر که ظالم‌تر چَهَش باهول‌تر / عدل فرمودست بتَّر را بَتَر
ای که تو از جاه ظلمی می‌کُنی / از برای خویش دامی می‌کُنی[1]*
گِردِ خود چون کرمِ پیله برمَتَن / بهرِ خود چَه می‌کَنی، اندازه کَن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نُبی ذٰا جٰاءَ نَصْرُاللهِ خوان*
گر تو پیلی، خصمِ تو از تو رمید / نَک جزا طَیْرًا اَبابیلَت رسید*
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد درسپاهِ آسمان
گر به دندانش گزی پُرخون کُنی / دردِ دندانت بگیرد چون کُنی؟
شیرْ خود را دید درچَهْ وز غُلُو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکسِ خود را او عدوِّ خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خویِ تو باشد دریشان ای فلان

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «دانک بهر خویش چاهی می‌کنی»، در هامش اصلاحش کرده‌اند.

اندریشان تافته هستیِّ تو — از نفاق و ظلم و بدمستیِّ تو
آن توی وآن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تارِ لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
۳۲ چون به قعرِ خویِ خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقشِ او آنکِش دگر کس می‌نمود
هر که دندانِ ضعیفی می‌کَنَد — کارِ آن شیرِ غلطبین می‌کند
ای بدیده خالِ بد بر روی عَمْ — عکسِ خالِ تست آن از عم مَرَم[1]
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند*
پیشِ چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش — خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش
مؤمن ار یَنْظُرْ بِنُورِاللّه نبود — غیبْ مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو یَنْظُرْ بناراللّه بدی — در بدی از نیکوی غافل شدی[2]
اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نارِ تو نور ای بوٱلحزن
تو بزن یا ربّنا آبِ طَهور — تا شود این نارِ عالَم جمله نور
آبِ دریا جمله در فرمانِ تست — آب و آتش ای خداوند آنِ تست
گر تو خواهی، آتش آب خوش شود — ور نخواهی، آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجادِ تست — رَستن از بیداد یارب دادِ تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای — گنجِ احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردنِ خرگوش سویِ نخچیران که شیر در چاه فتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت — سویِ نخچیران دوان شد تا به‌دشت
شیر را چون دید در چَهْ کُشته زار — چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ — سبز ورقصان درهوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبسِ خاك آزاد شد — سر برآورد و حریفِ باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا به‌بالایِ درخت اِشتافتند
با زبانِ شَطْأَهُ شُکرِ خدا — می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بُپَرْوَرْد اصلِ ما را ذوٱلعطا — تا درخت اِسْتَغْلَظْ آمد وَٱسْتَوىٰ

---

۱. بیت در متن چنین است:
«ای بدیده عکس بد بر روی عَم — بَد نه عَمّست، آن توی از خود مرم»
در حاشیهٔ راست بیت را با قید «صحّ» به‌صورت بالا تغییر داده‌اند. در مصراع دوم «آن» در هامش نیست.
۲. مصراع دوم در حاشیه چنین است: «نیکوی را واندیدی از بدی».

جانهایِ بسته اندر آب و گِل — چون رهند از آب و گِلها شادْ دل
در هوایِ عشقِ حق رقصان شوند — همچو قرصِ بَدرْ بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانهاخود مپرس — وانکه گردد جانْ از آنها خود مپرس[1]
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگْ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب — فخرِ دین خواهد که گویندش لقب*
ای تو شیری در تکِ این چاهْ فرد — نفسْ چون خرگوشْ خونت‌ریخت وخورد
نفسِ خرگوشت به‌صحرا در چَرا — تو به قعرِ این چَهِ چون وچرا
سویِ نخچیران دوید آن شیرْگیر — کَابشِرُوا یاقَوْمُ إذْجاءَ ٱلبَشیر*
مژده مژده ای گروهِ عیش ساز — کان سگِ دوزخ به‌دوزخ رفت باز*
مژده مژده کان عدوِّ جانها — کَنْد قهرِ خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچوخَسْ جاروبِ مرگش هم‌بروفت

جمع شدنِ نخچیران گردِ خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد وخندان ازطرب درذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحراییان[2]
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری؟ — نی، تو عزرائیلِ شیرانِ نری
هر چه هستی جانِ ما قربانِ تست — دست بُردی، دست و بازویت دُرست
راند حق این آب را در جویِ تو — آفرین بر دست و بر بازویِ تو
باز گو تا چون سگالیدی به‌مکر — آن عوان را چون بمالیدی به‌مکر؟
باز گو تا قصّه درمانها شود — بازگو تا مرهمِ جانها شود
باز گو کز ظلمِ آن اِستم نُما — صد هزاران زخم دارد جانِ ما
گفت تأیید خدا بُد ای مِهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟
قوّتم بخشید و دل را نور داد — نورِ دل مر دست و پا را زور داد
از برِ حق می‌رسد تفضیلها — بازهم از حق رسد تبدیلها
حق به‌دَور و نوبت این تأیید را — می‌نماید اهلِ ظنّ و دید را

پند دادنِ خرگوش نخچیران راکه بدین شاد مشوید

(۳۳) هین به‌مُلکِ نوبتی شادی مکن — ای تو بستهٔ نوبتْ آزادی مکن

۱. در متن به‌صورت: «وانکه گرد جان از آن خود مپرس» نوشته شده است، ما از نسخهٔ عثمان‌بن عبدالله غلام آزاده شدهٔ سلطان ولد استفاده کرده‌ایم.

۲. در متن «سجده آوردند و گفتندش که هان» آمده است. بعد بالای مصراع صورت اخیر نوشته شده است.

آنکـه مُـلکش بـرتر از نـوبت تـنند / برتر از هـفت انـجمش نـوبت زنـند
بـــرتر از نـــوبت مـــلوکِ بـاقِیَند / دَوْرِ دایـــم روحهـــا بـــا ســاقِیَند
ترکِ این شُرب ار بگویی یک دوروز / در کُـنی انـدر شـرابِ خُلد پـوز

تفسیرِ «رَجَعْنا مِنَ الجِهادِالأَصْغرِ اِلَی الجِهادِ الأکبرِ»*

ای شهـان کُشـتیم مـا خـصمِ بـرون / ماند خـصمی زو بَـتَر در انـدرون*
کشتنِ این، کارِ عقل و هوش نـیست / شیرِ بـاطن سُـخرهٔ خـرگوش نـیست
دوزخست این نفس ودوزخ اژدهاست / کو بهدریـاها نگـردد کـمّ و کـاست
هــفت دریــا را در آشــامد هـنوز / کــم نگــردد ســوزشِ آن خـلقْ‌سوز
سنگهـــا و کـــافرانِ ســـنگ دل / انــدر آیــند انـدرو زار و خـجل*
هم نگـردد سـاکـن از چـندین غـذا / تــا ز حـقّ آیـد مـرورا ایـن نـدا*
سـیر گـشـتی سـیر؟ گـوید نِـه هـنوز / اینْت آتش، اینْت تابش، ایـنْت سـوز
عـــالمی را لقــمه کــرد و درکشـید / معده‌اش نعره‌زنـان هَـلْ مِـنْ مَـزید؟
حــق قــدم بـر وَیْ نـهد از لامکـان / آنگه او سـاکـن شـود از کُـن فکـان
چونکه جزوِ دوزخست این نفسِ مـا / طـــبعِ کُـــل دارد هــمیشه جــزوها
ایـن قـدم حـق را بـود کـو راکُشـد / غیرِ حَق خـود کـه کمـانِ او کـشـد؟
در کمـــان نـــنهند الاّ تـــیرِ راست / این کمان را بـاژگون کـژ تیرهـاست
راست شو چون تیر و وارَهْ از کمـان / کز کمان هر راست بـجهد بی‌گمـان
چــونکه واگشــتم ز پیکــارِ بُـرون / روی آوردم بـه‌پیکـــارِ درون
قــد رَجَعْنــا مِـنْ جِهـادِ ٱلْاَصْـغَریم / بـــا نَـــبی انــدر جهــادِ اکــبریم
قوّت از حق خواهم و تـوفیق و لاف / تا به‌سوزن بـرکَنَم ایـن کـوهِ قـاف*
سهل شـیری دان کـه صَفْهـا بشکـند / شیر آنست آن که خـود را بشکـند*

نثر

بیان توکّل و ترک جهد گفتن نخچیران به‌شیر

ـ در چراگاهی دلنشین و زیبا گروه حیوانات شکاری از شیر در هراس بودند و با او ستیز داشتند.

ـ بس که شیر از کمینگاه بر آن جانوران حمله می‌کرد و آنان را می‌کشت، آن چراگاه سرسبز در چشم آن جانوران دل‌آزار شده بود.

ـ آنها چاره اندیشیدند و پیش شیر آمدند و گفتند: ما برای تو روزی مقرّری تعیین می‌کنیم و ترا سیر می‌سازیم.

ـ تو جز آن مقرّری دنبال صیدی دیگر مباش تا این علفی که می‌چریم بر ما ناگوار نشود.

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

ـ شیر گفت: اگر گفته‌های شما از روی مکر و حیله نباشد، می‌پذیرم، من از زید و بکر حیله‌های زیادی دیده‌ام.

905/۹۱۰ ـ از کارهای انسانها و دامهای آنان تا پای مرگ رفته‌ام نیش مار و کژدم زیاد تحمّل کرده‌ام.

ـ نفس من برتر از همهٔ مردم از درون در کمین من است.

ـ گوش من حدیث پیامبر را از صمیم دل شنیده است که «مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود».

ترجیح نهادن توکّل را بر جهد و اکتساب

ـ نخچیران گفتند: ای حکیم خبیر! «پرهیز را بگذار که با پرهیز از سرنوشت نمی‌توان در امان بود».

ـ در احتراز، پریشانی و روبرو شدن با ناملایمات نهفته است، توکّل کن که بهترین کار توکّل است.

910/۹۱۵ ـ ای مرد عصبانی و شتابزده! با قضا و قدر ستیزه مکن تا او با تو به‌ستیزه برنخیزد.

ـ در برابر حکم خدا باید تسلیم شد تا از پروردگار آفرینندهٔ سپیده دم زخمی به‌تو نرسد.

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکّل و تسلیم

ـ شیر گفت: آری توکّل رهبر است، تشبّث به‌سبب نیز از شیوه‌های پیامبر است.

ـ پیغمبر با صدای بلند به‌اصحاب فرمود که: با توکّل پای شتر را ببند.

ـ این رمز را بشنو که «کاسب حبیب خداست» و به‌توکّل از کوشش کوتاهی مکن.

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر اجتهاد

915/۹۲۰ ـ قوم گفتند که کسب از ضعفِ ایمانِ خَلق ناشی شده است و لقمهٔ ریایی به‌اندازهٔ گلوی خلق است.

ـ پیشه‌یی بالاتر از توکّل نیست، چه چیز پسندیده‌تر از تسلیم می‌تواند باشد؟

ـ ای بسا که از بلایی سوی بلای دیگر می‌گریزند و ای بسا از مار به‌اژدها پناه می‌برند.

ـ انسان به‌چاره‌گری می‌پردازد و چاره‌اش به‌دام بدل می‌شود، چیزی را که جان می‌انگاشت به‌حیوانی خون‌آشام بدل می‌گردد.

ـ در را می‌بندد، در حالی که دشمن درون خانهٔ اوست، مکر فرعون نیز از این قبیل بود.

920/۹۲۵ ـ فرعون کینه‌توز صد هزار بچّه را کشت، در حالی که دنبال آن کسی می‌گشت که درون خانهٔ او بود.

ـ چشم ما عیبهای فراوان دارد، حال که چنین است این دید خود را در دید دوست فانی کن.

ـ در قبال دید ما دید او را به‌دست آوردن بهترین عوض است، زیرا که در دید او تمام خواسته‌های خود را به‌دست می‌آوری.

ـ بچّه تا هنگامی که دست و پا و توانی ندارد، بر شانهٔ پدر خود می‌نشیند.
ـ چون جسارتی یافت و دست و پا زد، به‌زحمت الم و نقصان می‌افتد.
925/۹۳۰ ـ جانهای خلایق هم پیش از آن‌که دست و پایی داشته باشند، از وفا به‌صفا پرواز می‌کردند.
ـ چون دست و پای آنان به‌امر «اهبطوا= فرود آیید» بسته شد، در زندان خشم و طمع و قناعت محبوس شدند.
ـ ما عیال درگاه خدا هستیم و از او روزی می‌خواهیم، چنانکه پیغمبر فرمود: «مردم عیال خدای‌اند».
ـ آن خدایی که از آسمان باران نازل می‌کند، از رحمت می‌تواند نان هم بدهد.

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل

ـ شیر گفت که گفتهٔ شما صحیح است، ولی خداوند پیش پای ما نردبانی نهاده است.
930/۹۳۵ ـ باید پلّه به‌پلّه رفت تا به‌بام رسید؛ اینجا جبری شدن، هوسی باطل است.
ـ توکه پا داری چگونه خود را لنگ وانمود می‌کنی و چون دست داری چگونه پنجهٔ خود را پنهان می‌کنی؟
ـ اگر ارباب به‌دست غلام بیلی دهد، بی‌آن‌که سخنی بگوید منظور او معلوم است.
ـ دست مانند بیل به‌منزلهٔ اشاره‌های خدا برماست، تأمّل در پایان کار نیز از سخنان اوست.
ـ چون اشارات خدا را به‌جان پذیرا باشی، در راه به‌جای آوردن آنها دست از جان بشویی،
935/۹۴۰ ـ پس اشارات اسرار را به‌تو می‌دهد، بار از دوش تو برمی‌دارد و کارها را به‌تو می‌سپارد.
ـ اگر مکلّف به‌انجام امور باشی ترا واصل به‌حق گرداند، اگر پذیرندهٔ سخنان او باشی، سخنان تو را می‌پذیرد.
ـ اگر امر وی را بپذیری، از طرف او فرمانروایی یابی، اگر جویای وصالی، به‌وصال او نایل می‌شوی.
ـ کوشش، شکر نعمتهای او با ابراز توانایی بر عمل است، جبر انکار آن نعمتهای خداست.
ـ شکر درقبال توانایی، موجب افزونی قدرت است، جبر آن نعمت را ازدست تو بیرون خواهد بُرد.
940/۹۴۵ ـ جبری بودن تو همانند خفتن در میانهٔ راه است، تا آن درگاه حقیقت و آن بارگاه را ندیده‌ای، خواب به‌چشمانت راه مده.
ـ هان! ای تنبلِ بی‌پروا جز زیر آن درخت پربار مخسب.
ـ تا هر لحظه باد شاخ درخت را بتکاند، نُقل و زاد بر سر خفته بریزد.
ـ اعتقاد به‌جبر، خوابیدن درمیان راهزنان است، مرغی که بیوقت بانگ کند کی جان سالم بدر می‌برد؟
ـ آیا در برابر اشارتهای او تکبّر می‌کنی و خود را مرد می‌پنداری؟ اگر دقیقتر شوی، زنی.
945/۹۵۰ ـ همین قدر عقل هم که داری از دست می‌دهی، سری که عقل نداشته باشد، همانند دُم است.
ـ شکر ناکردن از آن جهت عیب و ننگ است که انسان ناسپاس را تا قعر جهنّم می‌برد.
ـ اگر توکّل بر خدا می‌کنی در انجام کار توکّل کن، بکار و آنگاه به‌خدای جبّار تکیه کن.

باز ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر جهد

ـ نخچیران با صدای بلند به‌شیر گفتند که آن طمع کارانی که بذر سببها راکاشتند،

ـ پس چرا صدهزاران زن و مرد از بهره‌های روزگار محروم ماندند؟
950/۹۵۵ ـ آن حریصان صدهزار قرن از آغاز جهان تاکنون، چون اژدها صد دهان گشوده‌اند،
ـ آن گروهِ زیرک و کاردان مکرهایی اندیشیده بودند که از آن مکرها کوهها از جاکنده می‌شود،
ـ چنانکه خداوند وصف آنان را در قرآن آورده است که «از آن مکر قلّه‌های جبال زایل می‌گردد».
ـ ولی آنان جز قسمت ازلی از شکار و عمل چیزی نصیبشان نشد.
ـ همه از تدبیر و کار باز ماندند، فقط کار و اوامر خدا بر جای ماند.
955/۹۶۰ ـ پس ای نامور! کسب را چیزی جز نام مدان، و ای عیّار! جهد را جز وهم مپندار.

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکّل بر جهد و قلّت فایدهٔ جهد

ـ آزاد مردی صبح زود به‌سراپردهٔ عدل سلیمان پناه آورد.
ـ رویش از غم زرد شده بود و دو لبش به‌کبودی می‌زد. سلیمان پرسید که ای مرد چه شده است؟
ـ مرد گفت: عزارئیل نظری خشم‌آلود وکینه‌توزانه بر من انداخت.
ـ سلیمان گفت: حالا از من چه می‌خواهی؟ مرد گفت: ای پناه جانها! باد را بفرما،
960/۹۶۵ ـ تا مرا از اینجا به‌هندوستان ببرد، شاید که در آنجا بتوانم از دست او خلاص یابم.
ـ ببین مردم از درویشی می‌گریزند و از آن روست که طعمهٔ حرص و آرزو شده‌اند.
ـ ترس از درویشی درست شبیه آن بیم است و طمع و کوشش هم مثل فرار به‌هندوستان است.
ـ سلیمان باد را فرمود تا او را بشتاب از روی دریاها به‌نقطه‌یی دور در هندوستان برد.
ـ روز بعد که سلیمان به‌دادگری نشسته بود، به‌عزرائیل گفت:
965/۹۷۰ ـ آن مسلمان را به‌خشم چنان نگریستی که آواره کوه و بیابانش کردی.
ـ گفت: من کی از خشم نگاهش کردم؟ چون او را در راه دیدم حیرت زده شدم،
ـ زیرا که خدا به‌من فرموده بود امروز در هندوستان جان او را بگیرم.
ـ من شگفت‌زده شدم که اگر آن مرد صد پر هم داشته باشد باز هم نمی‌تواند به‌هندوستان برود.
ـ تو همهٔ کارهای جهان را بر این قیاس کن و چشم بصیرتت را بگشا و ببین.
970/۹۷۵ ـ می‌خواهی از که فرار کنیم؟ از خود، این که ممکن نیست، از چه کسی می‌خواهیم چیزی برباییم، از حق؟ این که گناه بزرگی است.

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد را بیان کردن

ـ شیر گفت: همهٔ گفته‌های شما صحیح است ولی شما به‌کوشش پیامبران و مؤمنان هم توجّه کنید.
ـ خدای تعالی آن ناملایماتی را که انبیا دیدند و بر سرد و گرم صبر کردند، بی‌ثمر نگذاشت.
ـ هر تدبیری که اندیشیدند درهرحال لطیف بود، هرکاری ازآدم عاقل وذکی ظریف وپسندیده است.
ـ دامهای آنان پرندهٔ فلک را صید کرد، همهٔ نقصهاشان افزون به‌حساب آمد.

975/۹۸۰ ـ ای مرد بزرگ! جهد کن تا جایی که می‌توانی راه پیامبران و اولیا را طی کنی.
ـ با سرنوشت نبرد کردن، جهاد نیست، زیرا که کوشش را هم سرنوشت بر ما مقرّر داشته است.
ـ کسی در راه ایمان و طاعت گام بردارد، اگر لحظه‌یی زیان ببیند، من کافرم.
ـ سرِ تو که نشکسته است، دستمال مبند یکی دو روز بکوش و باقی را به‌خوشی گذران (جبری مباش = جبر شکسته بندی است).
ـ آن که دنیا را طلب کرد، به‌دنبال چیزی محال رفت، آنکه آخرت را جستجو کرد، در طلب چیز نیکویی بود.
980/۹۸۵ ـ در کارهای دنیا مکر کردن کاری سرد است، ولی مکر ورزیدن در ترک دنیا عملی بجاست.
ـ چاره‌گری آن است که برای رهایی دیوارِ زندان را بشکافد، آن که منفذ خروج را هم ببندد، کار ناپسندی انجام داده است.
ـ این دنیا زندان است و ما زندانیان آن هستیم، در دیوار زندان شکافی ایجاد کن و خود را رها ساز.
ـ دنیا چیست؟ از خدا غافل بودن است، زن و فرزند، زر و سیم و ترازو دنیا نیست.
ـ اگر مال را برای دین فراهم آورده باشی، چنین مالی را رسول(ص) مال پاکیزه خوانده است.
985/۹۹۰ ـ آب درون کشتی، کشتی را غرق می‌کند، امّا آب زیرکشتی پشتوانهٔ کشتی است.
ـ چون حضرت سلیمان محبّت مال و دنیا را از دل خود رانده بود، خود را مسکین می‌خواند.
ـ کوزهٔ سربسته که درون آن پر از هوا باشد، می‌تواند بر روی آب قرار گیرد.
ـ اگر در دل انسان هوای درویشی باشد، می‌تواند روی آبهای جهان جای گیرد.
ـ با آنکه تمام جهان در دست تصرّف اوست، مال و ملک جهان در نظر او پشیزی نمی‌ارزد.
990/۹۹۵ ـ پس دل را به‌باد کبریایی پر کن و آنگاه دهان آن را ببند و مُهر کن.
ـ جهد هم حقّ است و دوا و درد هم حقّ است؛ منکر در انکار جهد خود تلاش می‌کند.

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکّل

ـ شیر بدین‌منوال دلیلهای زیادی آورد، چنان که جبریان جواب او را شنیدند و قانع شدند.
ـ روباه، آهو، خرگوش و شغال بحث و جدال و اعتقاد به‌جبر را ترک کردند.
ـ با شیر ژیان پیمان بستند که در این بیعتْ شیر زیانی نبیند.
995/۱۰۰۰ ـ طعمهٔ روزانه‌اش را بدون زحمت بدو بدهند، چنان که دیگر تقاضای دیگری نداشته باشد.
ـ قرعه هر روز به‌نام هرکدام اصابت می‌کرد، مثل یوز آرام به‌جانب آن شیر می‌رفت.
ـ چون نوبت به‌خرگوش رسید، فریاد برآورد که ظلم و ستم تاکی؟

انکار کردن نخچیران بر خرگوش درتأخیرِ رفتن برِ شیر

ـ قوم گفتند که مدّتی است که ما جان در راه وفای به‌عهد کرده‌ایم،
ـ ای لجوج! برای ما بدنامی فراهم مکن، برای آنکه شیر رنجیده خاطر نشود، زودتر پیش او برو.

جواب خرگوش نخچیران را

- خرگوش گفت: دوستان! به‌من مهلتی بدهید تا به‌یاری مکر من از بلا نجات یابید.
- تا به‌سبب مکر من جانتان نجات یابد و این عمل میراثی برای فرزندانتان باقی بماند.
- هر پیغمبری امّت خود را به‌چنین رهایی فرا می‌خواند و به‌چنین نجاتگاهی دعوت می‌کرد.
- زیرا هر نبی راه نجات آسمانی را دیده بود، اگرچه خود آن پیغمبر در نظر چون مردمک دیده کوچک جلوه می‌کرد.
- مردم آن پیامبر را چون مردمک چشم کوچک دیدند، کسی به‌عظمت مردمک چشم پی‌نبرد.

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

- قوم گفتند که ای نادان گوش کن، خود را به‌اندازهٔ خرگوش دان و حدِّ خود نگاه‌دار.
- این چه ادّعایی است که تو داری؟ آنهایی که بهتر از تو بودند این فکر از خاطرشان نگذشت.
- تو خودپسند شده‌ای یا سرنوشت بد درکمین ماست، وگرنه این سخن کی شایستهٔ چون تویی است؟

جواب خرگوش نخچیران را

- خرگوش گفت: دوستان! خداوند بر من الهام کرده است و از این روست که موجود ضعیفی رای قوی یافته است.
- چیزی که خدا به‌زنبور آموخته است، آن کار را شیر و گورخر نمی‌توانند انجام دهند.
- زنبور کندوها را پر از عسل تازه می‌کند، خداوند دری از این علم را بر زنبور گشوده است.
- آنچه خدا به کِرمِ ابریشم آموخته است، آیا پیل با آن جثّه می‌تواند آن طور حیله به‌کار برد؟
- آدم خاکی از ذات باری تعلیم گرفت و به‌نیروی آن علم تا آسمان هفتم را منوّر کرد.
- به‌کوری چشم آن کس که دربارهٔ حق شک دارد، آدم نام و آوازهٔ فرشتگان را درهم شکست.
- آن گوساله (شیطان) بر دهان آن زاهد ششهزار ساله، پوزبندی زد.
- تا نتواند از شیر علم الهی بنوشد و گرداگرد آن کاخ بلند بگردد.
- علوم ظاهری اهل حسّ همانند پوزه‌بندی است تا از پستان حکمت متعالی نتواند شیر بنوشند.
- بر دل که قطره‌یی بیش نیست، گوهری چکیده که آن گوهر به‌دریاها و افلاک عطا نشده است.
- ای صورت پرست! تاکی صورت‌پرستی؟ آیا جان بی‌معنی تو از قید صورت رهانشد؟
- اگر انسان فقط به‌ظاهر انسان می‌شد، لازم می‌آمد که احمد (ص) و ابوجهل با هم برابر باشند.
- نقش روی دیوار شبیه آدمی است، ببین که آن نقش چه چیزی کمتر از آدمی دارد؟
- آن صورت درخشان فقط جان کم دارد، برو و در طلب آن گوهر کمیاب باش.
- چون سگ اصحاب کهف را قدرت دادند، تمام شیران عالم سرافکنده شدند.
- چون جان او در دریای نور الهی غرقه شد، از آن نقش منفور چه ضرری متوجّه او می‌گردد؟
- درقلمها توصیفِ صورت وظاهر نیست، درنامه‌ها فقط اوصاف درونی (عالم،عادل...)را می‌نویسند.

ـ عالم و عادل فقط معانی درونی است که آنها را در مکان و اینجا و آنجا نتوان یافت.
ـ آنها در عالم لامکان می‌درخشند و از آنجا بر تن می‌تابند خورشیدِ جان در فلک هم نمی‌گنجد.

ذکر دانش خرگوش و بیان فضلیت و منافع دانش

ـ این قبیل سخنان پایان‌ناپذیر است، حواسّت را جمع کن و قصّهٔ خرگوش را بشنو.
ـ گوش را بفروش و گوش دیگری فراچنگ آر زیراکه این سخنان راگوش خر در نمی‌یابد.
ـ تو مکّاریِ خرگوش را تماشاکن و ببین که خرگوش چگونه شیر را مغلوب کرد.
ـ علم، نگین انگشتر سلیمان است، همه عالم صورت است و علم جان است.
ـ تمام مخلوقات دریاها وکوهها و دشتها برای همین هنر مسخّر آدمی شده‌اند.
ـ پلنگ و شیر از آدمی مثل موش می‌ترسند، نهنگ دریا از انسان دایم در اضطراب است.
ـ دیو و پری از ترس انسان کناره گرفته‌اند و هر یک نهانگاهی برای خود دست و پا کرده‌اند.
ـ انسان دشمن پنهان زیاد دارد، آدم محتاط، انسان عاقل است.
ـ موجودات نهانیِ زشت و زیبایی هستند که هر لحظه نَفَس آنها بر دل انسان اثر می‌گذارد.
ـ اگر برای شستشو به‌جویبار روی، خارِ درون آب به‌تو آسیبی می‌رساند.
ـ اگر چه خار درون آب پنهان است ولی چون در بدن تو می‌خلد به‌وجود آن پی می‌بری.
ـ دغدغه و اضطراب درونی تو وخیالات و وسوسه‌ها از هزاران‌کس به‌تو رسیده است نه از یک نفر.
ـ صبر کن تا حواسّ تو تبدیل یابد، پس از آن تبدیل بر همه چیز بنگری تا بتوانی حقایق را ببینی و مشکل تو حل شود.
ـ آنگاه درمی‌یابی که سخن چه‌کسانی را نپذیرفته‌ای و چه‌کسانی را سرور خود کرده‌ای.

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ او را

ـ بعد نخچیران گفتند که ای خرگوش چابک! آنچه در مُخیّلهٔ توست با ما در میان گذار.
ـ ای که می‌خواهی با شیر درافتی، آن تدبیری که اندیشیده‌ای برای ما بیان کن.
ـ مشورت بر قوّت درک و هوشیاری می‌افزاید، عقلها به‌عقل واحد یاری می‌رسانند.
ـ پیغمبر فرمود که ای رأی زن! مشورت کن زیرا مشاور اَمین است.

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

ـ خرگوش گفت: شایسته نیست که هر رازی بر زبان آید، زیراکه گاهی جفت، طاق می‌آید و گاه طاق، جفت می‌شود.
ـ اگر از روی صفا به‌آینه دم زنی، آینه زود بخار می‌گیرد و روی آن تیره می‌شود.
ـ دربارهٔ این سه چیز کمتر حرف بزن: راهی که می‌روی، طلا و مذهبِ خود.
ـ که این سه زیاد دشمن دارد و دشمن اگر بداند در کمینت می‌نشیند.

ـ اگر رازی را با یکی دو نفر در میان گذاشتی، دیگر با آن راز خداحافظی کن، «هر سرّی که از بین دو تن (یا دو لب) بیرون رفت، شایع خواهد شد».

1050/۱۰۵۵ ـ اگر دو سه پرنده را به‌هم بندی، از رنج روی زمین محبوس می‌مانند.

ـ مشورت کنندگان به‌صورتی نیکو و سربسته، چنانکه شنوندگان را به‌خطا افکنند و با کنایه‌های اشتباه‌انداز مشورت می‌کنند.

ـ پیامبر همیشه سربسته مشورت می‌کرد، مخاطبان در بی خبری جواب او را می‌دادند.

ـ رأی خود را همراه مثالی سربسته بیان می‌کرد، تا دشمن اصل مطلب را در نیابد.

ـ پیامبر، جوابی که می‌خواست می‌گرفت، در حالی که غیر از او کسی از سؤال وی به‌اصل مسئله پی نبرده بود.

قصّهٔ مکر خرگوش

1055/۱۰۶۰ ـ خرگوش ساعتی در رفتن پیش شیر درنگ کرد و سپس پیش شیر خشمگین رفت.

ـ چون خرگوش تأخیر کرده بود، شیر می‌غرّید و پنجه در خاک می‌افکند.

ـ با خود می‌گفت: من می‌دانستم که پیمان آن فرومایگان، خام و سست و ناقص است.

ـ مکر و افسون آنان مرا درمانده کرد، تا کی این روزگار باید مرا فریب دهد؟

ـ امیر احمق در کار خود سخت در می‌مانَد، زیرا که به‌سبب حماقت پس و پیش قضیّه را نمی‌بیند.

1060/۱۰۶۵ ـ راه به‌ظاهر هموار است ولی‌زیر آن‌دامها نهفته‌است، درکتابها (یانامه‌ها) هم قحط معنی وجود دارد.

ـ کلمات و اسامی مانند دامهایی هستند، الفاظ خوشایند چون ریگ، آب عمر ما را می‌مکند.

ـ ریگ دیگری هم هست که از آن آب می‌جوشد، آن ریگ بسیار کمیاب است تو در طلب آن ریگ باش.

ـ طالب حکمت خود به‌منبع حکمت بدل می‌گردد و از تحصیل و سبب رها می‌شود.

ـ او که (در حال طلب) لوح حافظ بود، (پس از تعلّم) به‌لوح محفوظ بدل می‌گردد و عقل او از جان فیض می‌گیرد.

1065/۱۰۷۰ ـ ابتدا عقل معلّم او بود، بعد از آن مرحله عقل شاگرد وی می‌گردد.

ـ عقل چون جبرئیل گوید که ای احمد(ص) اگر من قدمی پیشتر گذارم انوار الهی مرا می‌سوزاند.

ـ مرا همین جا بگذار و خود پیش رو، ای سلطان جان! حدّ من تا اینجا بود.

ـ آن کس که از تنبلی، شاکر و صابر نباشد، فقط می‌تواند به‌جبر بچسبد.

ـ هر کس جبر را مطرح کند، خود را رنجور می‌سازد و آن رنجوری او را به‌گور می‌برد.

1070/۱۰۷۵ ـ پیغمبر فرمود که هر کس به‌شوخی خود را بیمار کند، واقعاً بیمار می‌شود و چون چراغی خاموش می‌گردد.

ـ جبر چیست؟ شکسته را بستن و یا رگِ گسسته را به‌هم پیوستن است.

ـ تو که در این راه پای خود را نشکسته‌ای، بر که می‌خندی و چرا پایت را بسته‌ای؟

ـ و آن‌کس که پایش در راه‌کوشش شکست، بُراق بدو رسید و او سوار شد.
ـ ابتدا او دین را حمل می‌کرد، اکنون دینِ او را حمل می‌کند، در آغاز او فرمان الهی را پذیرا بود، اکنون همه فرمان او را می‌پذیرند.

1075/۱۰۸۰ ـ تا آن هنگام از پادشاه حقیقت پیروی می‌کرد، اکنون رسانندهٔ فرمان الهی بر سپاه مؤمنان شد.
ـ تا آن موقع ستارگان در او تأثیر داشتند، اکنون او فرمانروای ستارگان شد.
ـ اگر این سخنان به‌نظر تو دارای اِشکال جلوه می‌کند، پس تو در شقّ‌القمر تردید داری.
ـ ایمان خود را تازه‌کن ولی نه با زبان، ای آنکه مخفیانه در دل هوسهایت را تازه‌کرده‌ای.
ـ مادام‌که هوای نفس تازه است، ایمان نمی‌تواند تازه باشد زیرا‌که هوای نفس چیزی جز قفل دروازهٔ ایمان نیست.

1080/۱۰۸۵ ـ تو حرف بکر (قرآن) را تأویل کرده‌ای، خود را تأویل کن نه قرآن را.
ـ تو از روی هویٰ قرآن را تفسیر می‌کنی، معنی روشن و بلند قرآن از تفسیر تو پست و کج می‌شود.

زشتی تأویل رکیک مگس

ـ آن مگس روی برگ‌ کاه و بول خر، چون کشتیبان سر بلند می‌کرد،
ـ می‌گفت: من دربارهٔ دریا و کشتی مطالبی خوانده بودم و مدّتی دربارهٔ آن فکر می‌کردم،
ـ حال این (بول خر) دریا و این (برگ‌ کاه) کشتی و من کشتیبان شایسته و اهل فنّم.

1085/۱۰۹۰ ـ مگس روی دریا کشتی می‌راند و آن قدر آب در نظر او بی‌کران جلوه می‌کرد.
ـ آن ادرار نسبت به‌مگس بی‌کران بود، اوکجا آن‌نظر حقیقت‌بین را داردکه‌آن‌را چنانکه هست ببیند؟
ـ دنیای او به‌اندازهٔ بینش اوست، این چنین چشم، دریایی به‌آن اندازه باید داشته باشد.
ـ صاحب تفسیر باطل هم مانند آن مگس است،گمان او مانند بول خر و تصوّر او همانند خس است.
ـ اگر مگس تأویل به‌رای را فروگذارد، بخت آن مگس را به‌همایی بدل سازد.

1090/۱۰۹۵ ـ انسانی که چنین چشمی عبرت‌بین داشته باشد، همانند آن مگس نیست، جان او نیز درخور صورت ظاهری وی نیست.[1]

غُرّیدنِ شیر از دیر آمدن خرگوش

ـ روح چنان خرگوشی که با شیر در افتاد چگونه می‌تواند در خور جثّه او باشد؟
ـ شیر از سر خشم و عصبانیّت می‌گفت که دشمن از راه‌گوش، چشم مرا بست.
ـ حیله‌های جبریان مرا در بند کرد، تیغ چوبین آنان جسم مرا زخمی کرد.
ـ دیگر بعد از این من آن افسونها را نخواهم پذیرفت، اینها همه بانگ دیوان و غولان است.

---

۱. مرحوم فروزانفر بیت را چنین تفسیر کرده‌اند: آن مگس که چنین بیداری و بینشی دارد، به‌صورت مگس و به‌حقیقت چیز دیگری است. شرح مثنوی شریف ج ۲، صص ۴۱۹-۴۲۰ -م.

*. در متن نوشته شده: «هر که اوّل دید....» سپس در مقابله با نوشتن کلمه «آخر» آن را تصحیح کرده‌اند.

ـ ای دل! تو آنها را پاره کن، درنگ مکن. پوست آنها را برکَن که جز پوست چیز دیگری نیستند.
ـ پوست چیست؟ سخنان رنگارنگ مانند امواج که بر روی آب مدّتی دراز درنگ نمی‌کند.
ـ این سخن پوست است و مغز آن معنی است، سخن چون نقش و معنی به‌منزلهٔ جان است.
ـ پوست عیب مغز بد را پنهان می‌کند، و مغز نیکو را از غیرت می‌پوشاند.
ـ چون قلم از باد و دفتر از آب باشد، هر چه بنویسی زود از میان می‌رود.
ـ نقش بر آب ناپایدار است، اگر از آن وفا جویی، نادم باز می‌گردی.
ـ باد، هویٰ و هوس مردم است، اگر از خواسته‌های خودگذشتی، پیغام الهی به‌تو می‌رسد.
ـ پیغامهای خداوند دلنشین است که همهٔ آنها پایدار می‌مانند.
ـ خطبه‌های شاهان و عظمت آنان تغییر می‌پذیرد، و جز خطبه‌ها و بزرگیهای پیامبران باقی نمی‌ماند.
ـ از آن رو که شکوه پادشاهان از هواست، ولی حشمت پیامبران از کبریای الهی است
ـ از درمها نام پادشاهان معزول را حذف می‌کنند، امّا نام احمد(ص) تا قیامت بر سکّه‌ها ضرب خواهد شد.
ـ نام احمد نام همهٔ پیامبران است، چون صد بر زبان آید، نود هم در ضمن آن ذکر می‌شود.

هم در بیان مکر خرگوش

ـ خرگوش در رفتن زیاد درنگ کرد و پیش خود مکرها را تکرار کرد.
ـ بعد از تأخیر طولانی پیش شیر آمد تا درگوش شیر یکی دو راز بگوید.
ـ پشت پردهٔ عقل چه عوالمی نهفته است، این دریای عقل چه بی‌کران است!
ـ صورت ظاهری ما در این دریای شیرین، چون کاسه‌های شناور بر روی آب پیش می‌رود.
ـ تا پر نشده‌باشد، چون‌طشت برروی‌آب خواهد رفت، چون‌طشت پر شود در دریا غرق‌خواهد شد.
ـ عقل پنهان است، آنچه ظاهراست عالمی دیگر است، صورت‌ما نیز موجی‌یارطوبتی‌ازآن دریاست.
ـ هر آن چیزی راکه صورتْ به‌عنوان وسیله به‌کاربرد، دریا او را با همان وسیله از خود دور می‌کند.
ـ تا دل، دهنده راز را نبیند و تیر، تیرانداز را نبیند.
ـ اسب خود راگمشده می‌انگارد و از سر عناد اسب (عقل و روح) را می‌دواند.
ـ آن مرد بخشنده اسب خود راگم شده انگارد، امّا اسب او را چون باد پیش می‌برد.
ـ آن غافل فریادکنان به‌هر سوی می‌رود و از هر کس می‌پرسد،
ـ اسب ما راکه دزدید وکجاست؟ ای آقا! این که سوارش شده‌ای چیست؟
ـ آری این اسب است ولی این اسب کو؟ ای شهسواری که جویای اسبی به‌خود آی.
ـ جان از شدّت پیدایی و نزدیکی گم است، چونان خُمی که درونِ آن پر از آب و لب آن خشک است.[1]

---

۱. مصراع دوم باید چنین باشد: «پس چرا چون خم درون تو پر از آب و لبان تو خشک است؟» ـ م.

- رنگ سرخ و سبز و بور راکی توانی دید، اگر پیش از آن سه رنگ نور را ندیده باشی؟
- چون هوش تو در رنگ گم شد، آن رنگها مانع شد که تو نور را ببینی.
- چون شب آن رنگها پوشیده بود دریافتی که نور باعث دید رنگ است.
- اگر نوری از بیرون نتابد، رنگ قابل رؤیت نیست، رنگِ خیال درونی نیز چنین است.
1125/۱۱۳۰ - رنگ بیرونی از نور آفتاب و ستارهٔ سُها دیده می‌شود و رنگ درونی هم از انعکاس انوار الهی قابل رؤیت است.
- منشأ نورِ چشم تو نیز از نور دل است، نور چشم از نور دلها سرچشمه می‌گیرد.
- منشأ نورِ نورِ دل هم نور الهی است که آن از نور عقل و حسّ منزّه و جداست.
- شب چون نور نبود، رنگ را ندیدی، بنابراین نور به‌ضدّ نور بر تو معلوم شد.
- ابتدا باید نور را دید و بعد رنگ را تشخیص داد و این نکته را به‌ضدّ نور بدون اشکال درمی‌یابی.
1130/۱۱۳۵ - حق تعالی رنج و غم را برای آن آفریده است تا به‌وسیلهٔ این ضد، خوشدلی آشکار شود.
- پس همهٔ نهفته‌ها به‌وسیلهٔ ضدّش پیدا می‌شود، چونکه حق ضدّی ندارد، مخفی می‌ماند.
- بنابراین ابتدا نور دیده می‌شود و بعد رنگ به‌نظر می‌رسد، ضدّ به‌ضدّ خود پیدا می‌شود، چنانکه سردمان روم و زنگ.
- پس تو نور را به‌وسیلهٔ ضدّ نور شناخته‌ای، ضدّ به‌ضدّ خود شناخته می‌شود.
- نور حق در عالم وجود ضدّی ندارد تا بتوان او را به‌یاری ضدّ او شناخت.
1135/۱۱۴۰ - ناگزیر چشمان ما از درک وی عاجزند او ما را درک می‌کند، این را ازکوه طور و موسی می‌توان آموخت.
- بدان که صورت و معنی چون شیر و بیشه است یا چون آواز وکلام که از اندیشه برخیزد.
- این کلمه و آواز از اندیشه پیدا شده، امّا تو نمی‌دانی که دریای اندیشه کجاست.
- امّا چون امواج کلمات را لطیف دیدی، می‌دانی که دریای آن هم باید لطیف و شریف باشد.
- چون موج اندیشه از دانش برخاست، ازکلام و صوت صورتی به‌خودگرفت.
1140/۱۱۴۵ - ازکلام، صورتی پیدا شد و باز از بین رفت، موج باز خود را به‌دریا زد و ناپدید شد.
- از عالم بی صورتی صورتی پیدا شد و باز به‌عالم بی‌صورتی پیوست زیراکه «ما به سوی خدا باز می‌گردیم».
- پس برای تو هر لحظه مرگی و بازگشتی است، مصطفی(ص) فرمودکه دنیا لحظه‌یی است.
- فکر ما همانند تیری است که از جانب او پرتاب شده باشد، تیر چگونه می‌تواند در هوا باقی ماند؟ باز به‌جانب الهی باز می‌گردد.
- هر لحظه دنیا نو می‌شود و ما می‌پنداریم که ثابت است و از نو شدن آن بی‌خبریم.
1145/۱۱۵۰ - عمر چون جویباری است که مدام در جریان است، ولی درکالبد انسان دایمی به‌نظر می‌آید.
- آن به‌سبب شتاب عمر مستمرّی و ممتدّ جلوه می‌کند، چون آتشی که آن را تند بچرخانی.
- اگر شاخهٔ آتشینی را به‌سرعت به‌راست وچپ حرکت دهی، به‌نظر آتشی دراز و ثابت می‌آید.

- این درازی مدّت و این زمان طولانی از شتاب است، و سرعت آفرینش الهی را نشان می‌دهد.
- جویندهٔ این راز را، اگر علاّمه هم باشد، به‌حسام‌الدّین حواله می‌کنیم که اینجا حاضر است تا از او بپرسد. زیرا که او کتابی ارجمند است.

رسیدن خرگوش به‌شیر

1150/۱۱۵۵ - شیر در آتش خشم و شور می‌سوخت که دید خرگوش از دور می‌آید.
- بیباکانه و گستاخ می‌دود امّا خشمگین و ناراحت و اخم‌آلوده است.
- زیرا که ترسان آمدن اتّهام را نشان می‌دهد، از دلیری هرگونه شک زایل می‌شود.
- چون به‌آستان (صفّ نعال) شیر نزدیک شد، شیر فریاد زد که ای ناخلف!
- من که گاوها از هم دریده‌ام و من که پیل نر را مغلوب کرده‌ام،
1155/۱۱۶۰ - خرگوشِ ناتوان کیست که اینچنین امر ما را بر زمین زند؟
- خواب و غفلت خرگوشی را ترک کن، ای نادان! به‌غرّش شیر گوش فرا ده.

عذر گفتن خرگوش

- خرگوش گفت: امانم ده، اگر بزرگی کنی و ببخشایی، عذری دارم.
- گفت: ای عاجزترین احمقان چه عذری داری؟ این موقع به‌حضور شاهان می‌آیند؟
- مرغ بی‌وقتی باید سرت را برید، عذر احمقان را نباید شنید.
1160/۱۱۶۵ - عذر احمق بدتر از گناه اوست، عذر نادان زهری است که دانش را از بین می‌برد.
- ای خرگوش بی‌دانش! چه عذری می‌خواهی بیاوری؟ من خرگوش نیستم که عذر تو را بشنوم.
- خرگوش گفت: ای شاه! موجودی حقیر را کس شمار و عذر ستمدیده‌یی را بشنو.
- مخصوصاً به‌عنوان زکات جاه و منصب خود، گمراهی را از درگاهت دور مکن.
- دریا که به‌همهٔ جویبارها آب می‌دهد، باز هر خار و خسی را بر سر خود جای می‌دهد.
1165/۱۱۷۰ - دریا از کرم خود نقصان نمی‌پذیرد، و از سخاوتْ بیش و کم نمی‌شود.
- گفت: من بر هر کسی نسبت به‌استحقاقش کرم می‌کنم، برای هر کس جامه به‌اندازهٔ او می‌بُرم.
- خرگوش گفت: عذر مرا بشنو، اگر شامل لطف تو نباشم پیشِ اژدهای قساوت تسلیم می‌شوم.
- من هنگام چاشت به‌راه افتادم، همراه رفیقم به‌سوی شاه آمدم.
- قوم من همراه من خرگوش دیگری همراه کرده بودند.
1170/۱۱۷۵ - بین راه شیری بر من و همراه من که به‌سوی تو می‌آمد حمله کرد.
- بدو گفتم که ما بندگان شاهنشاهیم و هر دو بندهٔ درگاهِ اوییم.
- گفت: شاهنشاه کیست؟ خجالت بکش و پیش من از هر ناکسی یاد مکن.
- اگر درگاه مرا ترک کنید هم تو و هم شاهنشاهت را پاره می‌کنم.
- بدو گفتم که ما را مکُش، بگذار یکبار دیگر شاه را ببینم و از تو بدو خبر برم.

1175/۱۱۸۰ ـ گفت: رفیقت را پیش من گرو بگذار وگرنه در آیین من تو باید قربانی شوی.
ـ خیلی التماس کردیم، فایده نکرد، رفیق مرا گرفت و مرا تنها گذاشت.
ـ رفیقم از فربهی دوبرابر من بود، هم لطافت و خوبی داشت و هم فربه‌تر از من بود.
ـ بعد از این آن راه توسّطِ این شیر بسته خواهد شد، حال و ماجرای من این بود که گفتم.
ـ بعد از این از آن مقرّری که داشتی چشم بپوش، من حقیقت را به‌تو گفتم و حق همیشه تلخ است.
1180/۱۱۸۵ ـ اگر به‌روزی احتیاج داری، راه را پاک کن و بیا و آن شیر بی‌باک را از بین ببر.

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

ـ شیر گفت: بسم‌الله اگر راست می‌گویی جلو بیفت و نشانم ده که او کجاست.
ـ تا سزای او و صد شیر چون او را بدهم و اگر دروغ گفته باشی تو را به‌سزای اعمالت برسانم.
ـ خرگوش چون راهنمایی به‌پیش افتاد تا شیر را به‌سوی دامی که گسترده بود، ببرد.
ـ به‌طرف چاهی که قبلاً شناسایی کرده بود به‌راه افتاد چاه عمیقی که دامی برای شیر تعیین کرده بود.
1185/۱۱۹۰ ـ هر دو تا نزدیک چاه رفتند، عجب خرگوش حیله‌گری بود!
ـ آب می‌تواند پر کاهی را به‌بیابان ببرد، آیا کاهی می‌تواند کوهی را ببرد؟
ـ دام حیلهٔ خرگوش، کمند شکار شیر شد، عجب خرگوشی که شیری را شکار می‌کند!
ـ موسایی که فرعونی را با آن همه لشکر انبوه با رود نیل غرق می‌کند.
ـ پشّه‌یی نیم‌بال بی‌پروا کاسهٔ سر نمرود را می‌شکافد.
1190/۱۱۹۵ ـ این حال آن کسی است که به‌گفتهٔ دشمن گوش دهد، سزای یار حسود را تماشا کن.
ـ حال فرعونی که به‌گفته‌های هامان گوش دهد، و نمرودی که گوش به‌گفتهٔ شیطان دهد چنین است.
ـ دشمن اگر دوستانه هم سخن بگوید، اگر از دانه گوید بدان که دام است.
ـ اگر قندی به‌تو دهد، بدان که زهر است، اگر به‌تو اظهار لطف کند، بدان که دشمنی است.
ـ چون قضا پیش آید جز ظاهر را نخواهی دید و دشمنان را از دوست بازنخواهی شناخت.
1195/۱۲۰۰ ـ چون چنین پیش آید، ناله کن، زاری کن و به‌عبادت پرداز و روزه بگیر.
ـ فریاد برآور که ای دانای راز! ما را زیر سنگ مکر بد خُرد مکن.
ـ خدایا! اگر ما پلیدی نشان دادیم، ای خدای شیرآفرین! شیر را از این کمینگاه بر ما مسلّط مکن.
ـ آب شیرین را به‌صورت آتش درمیاور، آتش را به‌صورت آب نشان مده.
ـ اگر از شراب قهر خود ما را سست کنی، نیستیها را به‌صورت هست نشان می‌دهی.
1200/۱۲۰۵ ـ مستی چیست؟ زوال بینایی تا آن حدّ که سنگ را گوهر و پشم را سنگ‌یشم بیند.
ـ مستی چیست؟ آن است که چوب گز، صندل به‌نظر آید، و حسّها تبدیل یابد.

قصّهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

ـ چون چادر سلیمان بر پا شد، پرندگان به‌حضور وی آمدند.

- او را همزبان و محرم یافتند، همه به‌جان و دل پیش او شتافتند.
- همهٔ پرندگان نغمه‌خوانی را ترک کردند و با سلیمان فصیحتر از برادر به‌صحبت پرداختند.
1205/۱۲۱۰ - همزبان بودن، خویشاوندی و پیوستگی است؛ انسان با بیگانگان، گویی در زندان است.
- ای بسا هندو و ترک با هم همزبان باشند و چه بسا که دو ترک با هم بیگانگی کنند.
- بنابراین زبان آشنایی زبانی دیگر است، همدل بودن بهتر از همزبان بودن است.
- بدون سخن گفتن و اشاره و نوشتن، از دل صدها هزار ترجمان برمی‌خیزد.
- همهٔ پرندگان، یک به‌یک، اسرار خود و هنر و دانش خود را،
1210/۱۲۱۵ - با سلیمان در میان می‌گذاشتند و هر یک از آنها خود را می‌ستود.
- این ستایش از روی تکبّر و خودنمایی نبود، بلکه برای آن بود که آنان را به‌حضور راه دهد.
- چون برده‌یی بخواهد به‌خواجه‌یی انتساب جوید، اندکی از هنرهای خود را نشان می‌دهد.
- اگر از خریداری آن خواجه اکراه داشته باشد، خود را بیمار و شل و کر و لنگ وانمود می‌کند.
- نوبت به‌هدهد رسید تا هنر و پیشه و اندیشه‌اش را باز گوید.
1215/۱۲۲۰ - گفت: پادشاها! من هنر کوچکی دارم، آن را به‌اختصار می‌گویم که ایجاز بهتر است.
- گفت: بگو که آن هنر چیست؟ گفت: آنگاه که من در اوج آسمانها پرواز می‌کنم،
- از اوج آسمان چون به‌چشم یقین به‌پایین بنگرم، می‌توانم آب را در قعر زمین ببینم،
- که آن آب کجاست، چقدر عمق دارد، چه رنگی است، از خاک می‌جوشد یا از سنگ.
- ای سلیمان! این پرندهٔ آگاه (من = هدهد) را برای تعیین لشکرگاه در جنگها نزد خود نگاه‌دار.
1220/۱۲۲۵ - سلمیان گفت که تو در بیابانهای بی‌آب بیکران، برای ما دوست خوبی خواهی بود.

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

- چون کلاغ این سخنان را شنید، از حسد پیش سلیمان آمد و گفت که او سخنی بد و گزافه گفت.
- در برابر شاه سخن گفتن مغایر ادب است، مخصوصاً که آن سخن ادّعای صِرف و دروغ باشد.
- اگر او پیوسته چنین بینشی داشت، چرا زیر مشتی خاک، دام را نمی‌بیند؟
- چرا گرفتار دام می‌شود؛ چگونه بی‌آنکه خود بخواهد در قفس محبوس می‌گردد؟
1225/۱۲۳۰ - سلیمان گفت: ای هدهد! شایسته است که تو در اوّلین قدح چنین بدمستی کنی؟
- ای کسی که دوغ خورده‌ای، چگونه خود را مست نشان می‌دهی، پیش من ادّعایی می‌کنی که اساساً دروغ است؟

جواب گفتن هدهد به‌طعنهٔ زاغ

- هدهد گفت: پادشاها! خدا را، به‌گفتهٔ دشمن دربارهٔ منِ لخت و گدا گوش مسپار.
- اگر این ادّعای من باطل باشد، سر نهاده‌ام، بفرما سرم را قطع کنند.
- زاغ که قضا را انکار می‌کند، اگر هزار عقل هم داشته باشد، کافر است.

1230/۱۲۳۵ ـ اگر در وجود تو حرفی از کلمهٔ «کافران» باشد، چون آلت تناسلی زنان جای گند و شهوتی.
ـ اگر قضا چشم مرا نبندد، قادرم که از اوج هوا دام را ببینم.
ـ ولی اگر قضا فرا رسد، دانش به‌خواب می‌رود، ماه تیره و خورشید تار می‌شود.
ـ این نوع توطئه از قضا بعید نیست، انکار منکرِ قضا نیز از قضاست.

قصّهٔ آدم(ع) و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

ـ حضرت آدم که سرور آیهٔ «علّم الاسماء» است و در هر رگ او صدها هزار دانش نهفته است،
1235/۱۲۴۰ ـ اسم هر چیز چنانکه آن چیز هست، تا پایان کار بر جانِ وی تعلیم شده بود.
ـ هر لقبی که حضرت آدم بر چیزی نهاد، تغییر نپذیرفت، کسی را که چُست خواند، سست نشد.
ـ هر کسی را که پایان کارش به‌ایمان منجر می‌شود، از آغاز آن را دریافت و هر که سرانجام کافر می‌شد، از ابتدا می‌دانست.
ـ اسم هر چیزی را از شخص دانا شنو. تا رمز «علّم الاسما» را دریابی.
ـ به‌نظر ما اسم هر چیزی متناسب با ظاهر آن است، امّا پیش خالق اسم متناسب با باطن است.
1240/۱۲۴۵ ـ چوبدستی موسی به‌نظر خود او عصا می‌آمد در حالی که نام آن نزد خدا اژدها بود.
ـ اینجا نام عمر، بت‌پرست بود، ولی در عالم اَلَست، مؤمن نامیده می‌شد.
ـ آنچه ما آن را منی می‌خوانیم، پیش خدا همان تویی که الان در برابر من نشسته‌ای.
ـ این منی در عالمِ عدم، صورتی بیش نبود، در حالی که نزد خدا بی‌بیش و کم وجود داشت.
ـ خلاصه آنکه نزد خدا حقیقت نامِ ما همان است که سرانجام خواهیم داشت.
1245/۱۲۵۰ ـ خداوند برانسان نامی می‌نهد که سرانجام باید داشته باشد، آن نام همانندنام عاریت نیست که انسانها نهند.
ـ چون چشم آدم با نور پاک نظاره کرد، روح و رمزِ نامها برایش روشن شد.
ـ فرشتگان که در وی انوار الهی یافتند، سجده کردند و به‌خدمت وی پرداختند.
ـ این آدم(ع) که از وی نام می‌برم، اگر تا قیامت به‌ستایش او پردازم، از مدح او قاصرم.
ـ آدم، همهٔ این اسما را می‌دانست، قضا آمد، دانش یک نهی بر وی پوشیده ماند و او را به‌راه خطا کشانید.
1250/۱۲۵۵ ـ گفت: آیا این نهی به‌علّت تحریم بود، یا برای ترساندن بود و می‌شد تأویلش کرد؟
ـ چون در دل تأویل را برتر دانست، متحیّرانه طبعش به‌گندم میل کرد.
ـ چون خاری در پای باغبان خلید، دزد فرصت را غنیمت شمرد و به‌سرعت کالا را دزدید.
ـ چون از حیرت باز آمد و دوباره هدایت یافت، دید که دزد کالا را برده است.
ـ آه کشید و گفت: «پروردگارا! ظلم کردیم»، یعنی ظلمت ما را فراگرفت و راه گم شد.
1255/۱۲۶۰ ـ این قضا ابری است که خورشید را می‌پوشاند، حتّی شیر و اژدها را قضا به‌موشی بدل می‌سازد.
ـ اگر به‌هنگام فرمانروایی قضا نمی‌توانم دام را ببینم، من تنها جاهلی نیستم که در راه فرمان قضا خود

را می‌بازم.
ـ خوشا بر کسی که کاری نیکو در پیش گرفت، آن که زور را بگذاشت و زاری آغاز کرد.
ـ اگر قضا چون شبی تیره تو را احاطه کند، سرانجام نیز قضا دستگیرت خواهد بود.
ـ اگر قضا صدبار قصد جان تو کند، باز هم قضا به‌تو جان می‌بخشد و درمانت می‌کند.
1260/۱۲۶۵ ـ اگر قضا صدبار رهزن راه تو باشد، باز خرگاه تو را بر فراز افلاک بر پا می‌کند.
ـ چون می‌خواهد ترا به‌سرزمین امن هدایت کند، می‌ترساندت، از این رو این ترساندن را بر کرم او حمل کن.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، دیر شد، به‌قصّهٔ خرگوش و شیر گوش‌کن.

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

ـ شیر چون بر سر چاه آمد، دید که خرگوش عقب ماند و پا پس کشید.
ـ گفت: چرا پا سست کردی؟ عقب نمان، جلو بیفت.
1265/۱۲۷۰ ـ خرگوش گفت: کو پای؟ دست و پایم سست شده، دلم از جای کَنده شده است.
ـ مگر نمی‌بینی که صورتم چون طلا زرد شده است؟ رنگ رخسارم از حال درون خبر می‌دهد.
ـ خدا، سیما را معرّف انسان نامیده است، از این روست که عارف به‌سیما چشم دوخته است.
ـ رنگ و بو، چون جرس غمّازند؛ شیههٔ اسب از وجود اسب خبر می‌دهد.
ـ صدای هر چیزی از وجود آن چیز خبر می‌دهد تا تو بانگ خر را از صدای در باز شناسی.
1270/۱۲۷۵ ـ پیامبر آنگاه که دربارهٔ تشخیص انسانها سخن می‌گفت، فرمود که «انسان، پشت زبانِ خود پنهان است».
ـ رنگ رخسار از حال درون خبر می‌دهد، بر من رحم کن و دوستی مرا به‌دلت راه ده.
ـ گویی رنگ سرخ رخسار، نشان شکرگزاری است و رنگ زرد رخسار نشانهٔ تلخ صبر و جفاست.
ـ من چیزی دیدم که دست و پایم را سست کرد، رنگ رخسار و تاب و توانم را ربود.
ـ چیزی که بر هر چه مستولی شود، درهم می‌شکند و هر درختی را از ریشه برمی‌اندازد.
1275/۱۲۸۰ ـ چیزی بر من مسلّط شد که انسان، حیوان و نبات در برابر آن حیران می‌شوند.
ـ اینها اجزایند، حتّی کلّیات (امور کلّی: اجناس و انواع) در برابر آن رنگ باختند و فاسد شدند.
ـ تا دنیا گاه صابر و گه شاکرست و بوستان گاه حلّه پوش و گَه لخت و عور است.
ـ آفتاب که به‌رنگ آتش طلوع می‌کند، در زمانی دیگر سرنگون می‌شود.
ـ ستارگانی که بر گنبد فلک (چارطاق) می‌درخشند، گاه گاهی گرفتار بلای احتراق‌اند.
1280/۱۲۸۵ ـ ماه که در درخشش و زیبایی برتر از ستارگان است، گرفتار دق می‌شود و چون خیال می‌گردد (باریک می‌شود).
ـ این زمین ساکن و با ادب را نیز زلزله به‌تب و لرز دچار می‌کند.
ـ بسا کوهها که در جهان از این بلای صاحبْ مرده، خرد و ریز شده است.

ـ حتّی چون قضا آید، این هوای جان بخش نیز وباخیز و بدبوی می‌گردد.
ـ آب شیرین که همشیرهٔ (موافقِ) روان انسانی است، درون بِرکه، زرد و تلخ و تیره می‌شود.
1285/۱۲۹۰ ـ آتش که خودبین است (باد در بُروت دارد)، بادی بر آن می‌وزد و فرو می‌نشاندش.
ـ حال دریا را از تلاطم و دیگر گونیهای آن دریاب.
ـ حال چرخ سرگشته که پیوسته در تکاپوست، چون حال فرزندانِ (موالید) اوست.
ـ گاه به‌پستی می‌گراید، گاه‌معتدل‌است وگه اوج می‌گیرد، درآن‌نیز فوج‌فوج سعدهاونحسها توان یافت.
ـ ای جزوی که از کلّهای ساده پدید آمده‌ای، حالت هرچیز ساده را با خود قیاس کن.
1290/۱۲۹۵ ـ وقتی که کلیّات گرفتار درد و رنج باشند، اجزای آنها چگونه پژمرده نباشد؟
ـ بخصوص جزوی که از اضداد جمع شده و از آب و خاک و آتش و باد به‌وجود آمده است.
ـ اگر میشی ازگرگ (مخالف) بگریزد، شگفت‌نیست؛ شگفت‌آور این‌است‌که میش دل‌به گرگ‌بسته باشد.
ـ زندگانی، توافق اضداد است؛ درگیرشدنِ جنگ بین آنها مرگ است.
ـ لطف الهی بین شیر و گورخر، یعنی بین این دو ضدّ دور از هم الفتی برقرار کرده است.
1295/۱۳۰۰ ـ از آنجایی که جهان، بیمار و محبوس است، مگر می‌توان از مرگ بیمار شگفت‌زده شد؟
ـ خرگوش این نوع پندها را به گوش شیر خواند و گفت: این بندهاست که مرا واپس نگهداشته است.

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

ـ شیر گفت: تو سبب این بیماریها را رها کن، چرا واپس ماندی؟ علّت آن را به‌من بگوی، می‌خواهم آن را بدانم.
ـ خرگوش گفت: آن شیر در این چاه است، در این قلعه از آفات در امان است.
ـ عاقل، قعرِ چاه را برمی‌گزیند (خلوت نشینی می‌کند)، زیرا که صفاهای دل در تنهایی است.
1300/۱۳۰۵ ـ ظلمتِ درون چاه از ظلمات درون مردم بهتر است؛ آن کس که از خلق پیروی کند، نمی‌تواند سر خود را برهاند.
ـ شیر گفت: جلوتر آی، زخم کاری بر او خواهم زد؛ تو نگاه کن که آیا شیر همان جاست؟
ـ خرگوش گفت: من از آن شیر خشمگین سوخته‌ام، مگر اینکه تو مرا در آغوش بگیری،
ـ تا به‌پشتیبانی تو، ای کریم! من چشم بگشایم و به‌چاه بنگرم.

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

ـ شیر خرگوش را در آغوش گرفت و خرگوش در پناه شیر بر لب چاه آمد.
1305/۱۳۱۰ ـ چون در آب چاه نظر انداختند، عکس آن دو در آب افتاد.
ـ شیر ناگهان در آب عکس خود را به‌صورت شیری که خرگوش فربهی در آغوش دارد، دید.
ـ چون شیر دشمن خود را در آب دید، خرگوش را رها کرد و درون چاه پرید.
ـ در چاهی که خود کنده بود، فرو افتاد، ظلمی که کرده بود، بر سر خود او آمد.

ـ ستم ستمگران چاهی ظلمانی است، همهٔ دانشمندان چنین گفته‌اند.

1310/۱۳۱۵ ـ گفته‌اند که هر کس ظالمتر باشد، چاهش هولناکتر است، عدل فرموده است که بدتر را باید بدتر کیفر داد.

ـ ای آنکه به‌سبب داشتنِ جاه و مقام ستمگری می‌کنی، برای خود دامی فراهم می‌سازی.

ـ چون کرم ابریشم گرد خود مَتَنْ، اگر برای خود چاهی می‌کنی به‌اندازهٔ خود بکَن.

ـ ضعیفان را بی‌یاور مپندار، از قرآن سورهٔ نصر را تلاوت کن.

ـ اگر توپیلی [قدرتمند] شوی، چنانکه خصم از تو بگریزد، باز مرغان ابابیل به‌تو خواهند رسید.

1315/۱۳۲۰ ـ اگر ناتوانی بر روی زمین امانی خواهد، غلغله‌یی در میان سپاهیان آسمان بر پا می‌شود.

ـ اگر کسی را با دندان مجروح و خونین کنی، دندانت درد بکند چه خواهی کرد؟

ـ شیر خود را درون چاه یافت، از خشم نتوانست خود را از دشمن باز شناسد.

ـ عکس خود را دشمن خویش انگاشت و ناگزیر به‌روی خود شمشیر کشید.

ـ ای فلان! ستمهای بسیاری که در دیگران می‌بینی، انعکاس خوی تو در آنان است.

1320/۱۳۲۵ ـ موجودیّت تو، از دورویی و ستم و بدمستی تو در آنها تابیده است.

ـ آن تویی، تو زخم برخود می‌زنی و ریسمان لعنت را بر دور خود می‌تنی.

ـ آن کار بد را در خود آشکارا نمی‌بینی والاّ از ته دل دشمن خود می‌شدی.

ـ ای مرد ابله! تو همانند آن شیر که بر خود تاخت، به‌خود حمله می‌کنی.

ـ اگر به‌اعماق چاه وجود خویش می‌رسیدی، درمی‌یافتی که آن ناکسی از خود توست.

1325/۱۳۳۰ ـ شیر را در قعر چاه معلوم شد که آن عکسی که او شیر دیگری می‌پنداشت، هم خود او بود.

ـ هر کس دندان ضعیفی را بکَنَد، کار آن شیر گمراه را انجام می‌دهد.

ـ ای آنکه بر روی عموی خویش عکس بد را می‌بینی، آن بد از عموی تو نیست، از خود توست، از خود رم مکن.

ـ مؤمنان آینهٔ یکدیگرند، این خبر را از پیامبر(ص) روایت کرده‌اند.

ـ در برابر چشمان خود شیشهٔ کبودی گرفته‌ای، از این روست که دنیا به‌نظرت کبود دیده می‌شود.

1330/۱۳۳۵ ـ اگر کور نیستی این کبودی را از خود دان، خود را بدگوی و دیگر کسان را بدمگوی.

ـ اگر مؤمن با نور الهی نمی‌نگریست، آیا غیب، آشکارا بر مؤمن معلوم می‌شد؟

ـ چون تو با نار الهی می‌دیدی، نمی‌توانستی نیکی را از بدی بازشناسی.

ـ ای انسان غمزده! اندک‌اندک آب بر آتش بزن، تا نار تو به‌نور بدل شود.

ـ پروردگارا! تو آب طهور بر آتش دنیا زن تا این نار عالم به‌نور مبدّل شود.

1335/۱۳۴۰ ـ آب دریا مطلقاً فرمانبردار توست، پروردگارا! آب و آتش به‌تو تعلّق دارند.

ـ اگر تو اراده کنی آتش به‌آبی گوارا بدل می‌شود و اگر اراده نکنی آب هم آتش می‌شود.

ـ این طلب را هم تو در نهاد ما قرار داده‌ای، رها شدن ما از ستم، پروردگارا! عدل توست.

ـ این طلب را بدون آنکه ما بخواهیم تو به‌ما داده‌ای، گنج احسان خود را بر همه گشاده‌ای.

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

- چون خرگوش از رهایی خود شادمان شد، دوان سوی نخچیران دشت رفت.
- چون دید که شیر به‌زاری درون چاه کشته شد، شادمانه چرخ زنان تا مرغزار رفت.
- چون از دست مرگ رسته بود، چون شاخ و برگ سرسبز و رقصان دست می‌زد.
- شاخ و برگ چون از زندان خاک آزاد شوند، سر برمی‌آورند و حریف باد می‌شوند.
- برگها آنگاه که شاخه‌ها را می‌شکافند خود را تا فراز درخت می‌کشانند.
- هر شاخه و میوه‌یی با زبانی جداگانه خدا را شکرگزاری می‌کنند.
- گویند که خدای صاحبْ احسان ما را پرورد، تا شاخه‌های درخت «استوار شد و بر پا ایستاد».
- جانهای گرفتار در آب و گل نیز چون از زندان آب و گل رها شوند،
- شادمانه در هوای عشق جانان به‌رقص درمی‌آیند و چون ماه چهارده شبه بی‌نقص می‌شوند.
- جسمشان رقصان است، امّا از جانهاشان مپرس، از آنان که جملگی جان‌اند ابداً سؤال مکن.
- خرگوش شیر را زندانی کرد، ننگ بر آن شیری که مغلوب خرگوش شود.
- به‌چنان حال ننگینی افتاد و عجیب آن است که می‌خواهد او را با لقب فخرالدّین بخوانند.
- ای مردا! تو نیز همانند شیری در تهِ چاه قرارداری، نفس چون خرگوش تو خون تو را ریخته و خورده است.
- نفس چون خرگوش تو در صحرا می‌گردد و تو خودت در عمقِ چاهِ چون و چرا مانده‌ای.
- آن خرگوش شیرگیر سوی‌نخچیران‌رفت وگفت: مژده، مژده ای‌قوم! برای‌شما خبر خوش آورده‌ام.
- مژده ای گروه خوشگذران که آن سگ دوزخی باز به‌دوزخ رفت.
- مژده که قهر خدا دندانهای آن دشمن جانها را کَند.
- کسی که با پنجهٔ خود بسیاری را سرکوب کرده بود، جاروب مرگ، چون خسی او را زدود.

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

- آنگاه همهٔ حیوانات وحشی، شاد و خندان و غرقه در شوق و ذوق گرد آمدند.
- دور اوحلقه زدند واو را چون‌شمعی درمیان‌گرفتند، همهٔ‌حیوانات‌صحرایی دربرابرش‌تعظیم کردند.
- گفتند: تو فرشتهٔ آسمانی یا پری هستی؟ نه، تو عزرائیلِ شیر نری.
- هر چه خواهی باش، جان ما قربان تو، بر شیر چیره شدی دست و بازویت درد نکند.
- حــق افتخــار را نصیب تو کرد، آفرین بر دست و بازوی تو باد.
- بار دیگر بازگو که چگونه بر او مکر اندیشیدی، آن ستمگر را چگونه به‌حیله گوشمال دادی؟
- قصّه را بازگو تا درمان درد ما شود، بازگو تا مرهم جان ما شود.
- بار دیگر آن قصّه را بازگو زیرا که از مظالم آن ستمگر صدها هزار زخم بر جان ماست.
- خرگوش گفت: ای بزرگان! این تأیید الهی بود و الاّ در جهان، خرگوش چه کاره است؟
- او بر من توان بخشید و بر دل من نوری عطا کرد، نور دل نیز بر دست و پای من توان بخشید.

ـ برتریها از جانب حق می‌آید، دگرگونیها نیز از حق می‌رسد.

ـ حق به‌دَورْ و نوبت این تأیید را هم به‌اهل ظنّ می‌دهد و هم به‌اهل دید.

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

ـ به‌خود آی، چون مُلک نوبتی به‌تو رسد شادمانی مکن، ای کسی که وابستهٔ نوبتی، بر آن مباش که آزادی از خود نشان دهی.

1370/۱۳۷۵ ـ نوبت آن کسانی راکه نوبتشان برتر از نوبت است، بر فراز هفت ستاره می‌زنند.

ـ آنان که برتر از نوبت‌اند، ملوک باقی‌اند، جان آنان مُدام همنشین ساقی است.

ـ اگر یکی دو روز این شرب را فروگذاری، کام به‌شراب باقی می‌رسانی.

تفسیرِ «ما از جهاد اصغر به‌جهاد اکبر بازگشتیم»

ـ گفت: ای پادشاهان! دشمن بیرونی راکشتیم، امّا در درون خصمی سرسخت‌تر از آن هنوز باقی است.

ـ کشتن این دشمن از عهدهٔ عقل و هوش برنمی‌آید، شیرِ درون فریفتهٔ خرگوش نمی‌شود.

1375/۱۳۸۰ ـ این نفس چون دوزخ است و دوزخ اژدهاست، اژدهایی‌که عطش آن را آب دریاها فرو نمی‌نشاند.

ـ آب هفت دریا را سر می‌کشد، باز عطش آن مردمْ سوز فروکش نمی‌کند.

ـ سنگها و کافران سختْ‌دل شرمنده و نالان بدان درمی‌آیند.

ـ دوزخ همهٔ این غذاها را می‌خورد امّا آرام نمی‌گیرد، تا از جانب حق این ندا بدو می‌رسد:

ـ سیر شدی، سیر شدی؟ دوزخ گوید: هنوز نه. عجب آتشی، عجب حرارتی، عجب سوزشی!

1380/۱۳۸۵ ـ جهانی را لقمه می‌کند و می‌بلعد، از درونش این نعره به‌گوش می‌رسد که آیا بیشتر از این نیست؟

ـ در این حال حق از لامکان، قدم روی او می‌نهد آنگاه او از عالم کن فکان ساکن می‌شود.

ـ چون نفس ما نیز از اجزای دوزخ است، اجزا همه خوی کلّ را دارند.

ـ این قدم الهی است که آن را فرو می‌نشاند، چه کسی جز حق می‌تواند کمان آن را بکشد؟

ـ درکمان جز تیر راست ننهند، اما این کمان بر عکس تیرهای کج دارد.

1385/۱۳۹۰ ـ چون تیر راست باش و ازکمان بِجِهْ، زیراکه هر تیر راست ازکمان خواهد جست.

ـ چون از پیکار بیرون بازگشتیم، روی به‌پیکار درون آوردیم.

ـ از جهادکوچک بازگشته‌ایم، همراه پیامبر(ص) در بزرگترین جهاد شرکت می‌کنیم.

ـ از حق قوّت و توفیق و چاره می‌خواهم تا این کوه قاف را با سوزن براندازم.

ـ این نکته را بدان‌که ستیز با شیر صفدر آسان است، شیر واقعی آن است که نفس خود را مغلوب کند.

شرح

در بیت قبلی اشاره شده است که داستانی که با بیت ۹۰۵ آغاز می‌شود، از *کلیله* و دمنه است حکایت از بیت اخیر شروع می‌شود.

اصل کتاب *کلیله* به‌هندی است و شخصی از پیروان ویشنو (آیین ویشنویی) که نام او بر ما مجهول است، در حدود قرن دوم میلادی در کشمیر به‌تألیف آن پرداخته است. یک مدخل و پنج کتاب دارد و محتوی حکایاتی دربارهٔ جانوران است. چنانکه از نام بعدی کتاب «پنچاتنترا» بر می‌آید اساس کتاب را پنج داستان تشکیل می‌داده که به‌مرور زمان به‌صورتهای مختلف درآمده است. روایت کرده‌اند که *کلیله* و دمنهٔ اصلی را شخصی هندی به‌نام ویشنوسمرا (Viṣno Samara) تألیف کرده است.

بنا به‌خواست انوشیروان پادشاه ایرانی در گذشتهٔ ۵۷۹ میلادی، این کتاب را شخصی به‌نام بُرزویه از سنسکریت به‌پهلوی ترجمه کرد و در آن ترجمه از دیگر کتابهایِ امثالِ هندی بهره جست. ترجمهٔ پهلوی برزویه از میان رفته است، ولی ترجمهٔ سریانی آن که در سال ۵۷۵ صورت گرفته است، باقی است. در زمان ابوجعفر منصور عبّاسی (وفات ۱۵۸ هـ/۷۷۵ م)، عبدالله بن‌مقفّع کتاب پهلوی برزویه را به‌عربی برگرداند و مقدّمه‌یی بر آن افزود. از این مطلب معلوم می‌شود که کتاب بُرزویه در آن تاریخ در دسترس بوده است. کتاب ابن‌مقفّع سه‌بار ترجمهٔ منظوم شده است که آخرین آنها «*درّة الحکم فی الامثال الهنود والعجم*» است از عبدالمؤمن‌بن حسن‌بن حسین الصّغانی که در ۲۰ جمادی الاولی ۶۴۰ هـ/۱۲۴۲ م ترجمهٔ خود را تمام کرده است. در روزگار نصربن احمد سامانی (۳۰۱-۳۴۳ هـ/۹۱۴-۹۵۴ م) ترجمهٔ آن به‌فارسی آغاز شد ولی به‌پایان نرسید. رودکی در سال ۳۰۴ هـ/۹۱۶ م در زمان حکومت همان پادشاه آن کتاب را به‌نظم درآورد ولی از آن جز شانزده بیت که اسدی (وفات ۴۶۵ هـ/۱۰۷۲ م) قید کرده است چیزی در دسترس باقی نمانده است. بهرام‌شاه غزنوی (۵۴۷ هـ/۱۱۵۲ م)، ابوالمعالی نظام‌الدّین نصرالله‌بن محمّدبن عبدالحمید را بر آن داشت که کتاب ابن‌مقفّع را ترجمه کند. این کتاب امروز در دست است. قانعی این کتاب را به‌نام سلطان عزّالدّین کیکاووس از سلجوقیان آناطولی (۶۴۱-۶۶۲ هـ/۱۲۴۴-۱۲۶۳ م) در قونیه به‌نظم درآورد.

حسین واعظ کاشفی (وفات ۹۱۰ هـ/۱۵۰۴ م)، *کلیله* و دمنه را بار دیگر به‌نام امیرسهیلی وزیر حسین بایقرا تحریر کرد و آن را *انوار سهیلی* نامید. ابوالفضل وزیر اکبرشاه دوباره *انوار سهیلی* را تحریر کرد و در سال ۹۶۶ هـ/۱۵۸۷ م به‌پایان رسانید و کتاب را عیار *دانش* خواند.[1]

اگر چه مولانا می‌گوید که این حکایت را از *کلیله* و دمنه گرفته است، امّا با قدرت ابداعی که دارد، از حکایتی به‌حکایتی دیگر می‌رود و حکایت را به‌نحوی که اساس موضوع او را بیان کند، به‌کار می‌برد (دربارهٔ موضوع حکایت به *کلیله* و دمنه، به‌باب الاسدوالثّور مراجعه شود).

---

۱. دربارهٔ دیگر گزیده‌ها و ترجمه‌های ترکی آن به‌دایرة‌المعارف اسلام، ذیل کلیله و دمنه، جزء ۶۱، استانبول، صص ۵۵۲-۵۵۸ رجوع کنید.

مولانا بر این داستان عامیانه شکل دیگری می‌دهد: جهد برتر است یا توکّل بر خدا؟ بدین مناسبت اعتقاد به‌جبر و اختیار را مورد تحقیق قرار می‌دهد. در توجیه قَدَر حکایت عزرائیل و مرد و حضرت سلیمان را می‌آورد. دنیا و ماهیّت آن را توضیح می‌دهد و می‌گوید که اگر حبّ دنیا در درون دل کسی جای نداشته باشد، داشتن مال و ملک بر انسان آسیبی نمی‌رساند. ارزش علم را روشن می‌کند، حدود عقل و الهام و بطلان قیاس را معیّن می‌کند و در ارتباط با آن حکایت مگس و بول خر را باز می‌گوید، تغییر دایمی دنیا را بیان می‌دارد و به‌مناسبت حکایت هدهد این نکته را روشن می‌کند که به‌تأویل نباید دل بست، ستم و پایان ستمگری را معلوم می‌دارد و می‌گوید که ضروری است که هر کسی نخست عیب خویش را ببیند و جنگ حقیقی را جنگ با نفس معرّفی می‌کند و در ضمن آیات و احادیث اعتقادات زمان خود و عقاید پیشینیان را منعکس می‌کنند و در صورت لزوم به‌انتقاد از آن آرا می‌پردازد و وسعتی بر داستان می‌بخشد.

ب ۹۰۹: زید و بکر در زبان عربی در صرف و نحو به‌عنوان مثال ذکر می‌شود و خصوصیّات صرفی و نحوی آن بیان می‌گردد. این اسامی شخصیّت واقعی ندارند. عمرو نیز همانند این اسامی است. اگر در جمله لازم باشد که اسم مؤنّثی را بیاورند، هند به‌کار می‌برند.

ب ۹۱۱: مردم نفس...: به‌حدیث: «*اَعدیٰ عَدُوِّک نَفْسُک الّتی بینَ جَنْبَیک*»[1]: دشمن‌ترین دشمن تو نفس توست که در میان دو پهلویِ (قالب تن) توست، اشاره دارد.

ب ۹۱۲: لایلدغ... به‌حدیث: «*لایُلدغُ المؤمنُ مِن جُحرٍ مَرّتَیْنِ*».[2]:مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود، ناظر است.

ب ۹۱۳: «*الحذر دع...*»: به‌این حدیث ناظر است: «*لَنْ یَنفعَ حذرٌ من قَدَرٍ و لکن الدّعاءَ یَنْفَعُ ممّا نَزَلَ و ممّا لَمْ ینزِلْ فعلیکُم بالدّعاء عبادَاللّه*»[3]: پرهیز در قبال تقدیر سودی ندارد، ولی دعا در مورد آنچه نازل شده و آنچه نازل نشده سود دارد، پس ای بندگان خدا شما را به‌دعا توصیه می‌کنم.

ب ۹۱۸: با توکّل...: «*اَعقِلْها و تَوَکّلْ*»[4] حضرت رسول به‌کسی که شتر خود را نبسته بود و به‌خدا توکّل جسته بود و به‌مسجد آمده بود، فرمود: (پای شتر را) ببند، بعد توکّل کن.

ب ۹۱۹: *الکاسبُ حبیبُ اللّه*. این عبارت به‌عنوان حدیث نقل شده است. شارح انقروی آن را به‌عنوان حدیث نقل کرده است (صفحهٔ ۸۶). اگر حدیث نباشد، مآلاً حدیث شمرده می‌شود.

ب ۹۲۲: مار گویا خود نمی‌میرد و مطلقاً به‌دست انسان کشته می‌شود. ماری که به‌دست انسانی کشته نشود، بعد از هزار سال به‌اژدها بدل می‌شود. اژدها جانوری خیالی بوده است که چهار پا داشته و دارای شاخ بوده، و از دهان او آتش بیرون می‌آمده و با نَفَس انسانها و حیوانات را فرو می‌کشیده و می‌بلعیده است. آنگاه که ضررهای او از حدّ خارج می‌شد، ملائکه آن را به‌آسمان بلند می‌کرده و پشت کوه قاف می‌انداخته‌اند.

کلمهٔ اژدها محرّف اژی‌دَهٰا که است. جمشید یکی از پادشاهان اساطیری ایران، چون ادّعای خدایی کرد، علاقهٔ مردم نسبت بدو کم شد. ضحّاک که از نژاد عرب بود، ایران را متصرّف شد و جمشید به‌چین

۱. کنوز، جلد ۱، صفحهٔ ۴۰.
۲. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۲۰۳.
۳. همان، ۲، صفحهٔ ۱۰۶.
۴. همان، ۱، صفحهٔ ۳۹.

گریخت. ضحّاک روزی بر تخت نشسته بود که شیطان وارد شد و بر دو کتف او بوسه زد. از دو جایِ بوسهٔ او دو مار سربرآورد. آن مارها را بریدند، باز از جای آن مار دیگری رویید. عاجز شدند. این بار شیطان در لباس طبیبی آمد و گفت اگر بر جای این ماران مغز جوان نابالغ بمالند، بهبود یابد. این حرف را زد و رفت. ضحّاک هر روز جوانی را سر می‌بُرید و مغز او را بدان دو مار می‌مالید و می‌خوراند. یکی از پسران کاوهٔ آهنگر را گرفتند، چون می‌خواستند دومین پسر او را هم بگیرند، پیشبند خود را بیرقی ساخت و مردم را به‌عصیان فرا خواند. همه از کاوه پیروی کردند و به‌کاخ ضحّاک حمله کردند و ضحّاک را کشتند و بر جایش فریدون را که از نژاد جمشید بود نشاندند.

فریدون یکی از بزرگان هند و ایرانی است. نام اصلی آن ترئیتَنه (Traitana) است که در اوستا به Thraêtaona فرشتهٔ نیکی بدل شده است. ضحّاک نیز چون اژدها محرّف کلمهٔ اژی‌دهاکه Ajidāhāka است.[1]

ب ۹۳۱: *اِهْبِطُوا*: فرود آیید که برخی با برخی مخالف و دشمنید و زمین تا هنگامی معیّن جایگاه شماست (اعراف، ۷/۲۴)، در بقره، ۲/۳۶-۳۸؛ طه، ۲۰/۱۲۳: نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است.

خداوند آدم را آفرید، نام هرچیزی را به‌او آموخت و به‌فرشتگان امر فرمود که به‌آدم سجده کنند. فرشتگان سجده کردند. چون شیطان از فرمان الهی پیروی نکرد، او را از بهشت بیرون راند و لعنت کرد. برای آدم جفتی آفرید و هر دو را در بهشت قرار داد و فرمود: بخورید و بیاشامید، ولی بدین درخت نزدیک نشوید، اگر نزدیک شوید از ستمگران خواهید بود. شیطان که از بهشت طرد شده بود، با آدم دشمن شد. پیش آنان آمد و گفت: اگر از میوهٔ این درخت بخورید، جاودانه خواهید شد. ابتدا حوّا را فریب داد و سپس به‌وسیلهٔ او آدم را اغوا کرد تا آن دو از میوهٔ درخت خوردند و خداوند آن دو را از بهشت راند.

این قصّه در *قرآن کریم* بقره، ۲/۳۱-۳۸؛ اعراف، ۷/۱۱-۲۷؛ اسراء، ۱۷/۶۱-۶۵؛ کهف، ۱۸/۵۰ و طه، ۲۰/۱۱۵-۱۳۲ آمده است.

در عهد عتیق به‌جای شیطان مار قرار دارد و درخت ممنوع، درخت شناسایی نیک و بد است. جایی که آدم و حوّا در آن سکنی داشتند و سپس از آن رانده شدند، باغی در شرق و در جوار عدن معرّفی شده است (تکوین، باب ۲-۳). در آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ ۲۰ *قرآن کریم*، درخت مزبور «*شجرةالخُلد*» (درخت جاودانگی) خوانده می‌شود. در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۷ می‌فرماید: و همانا که شما آدمیان را بیافریدیم و سپس بدین صورت کامل آراستیم، فرشتگان را به‌سجدهٔ آدم مأمور کردیم، همه سجده کردند جز شیطان. از عبارات: شما را آفریدیم و شکل دادیم... جنس آدم که از خاک است دریافته می‌شود. ذاتاً از نظر مادّه، موادّی که خوراک و آشامیدنی ما را فراهم می‌کند همه از خاک آفریده شده است.

ب ۹۳۲: *«الخلق عیال...»*: به‌این حدیث اشاره‌می‌کند: «*اَلخَلْقُ کُلُّهمْ عِیالُ اللّه فاَحَبُّهم الی اللّهِ اَنْفَعُهُمْ لِعیالِه*»:[2] مردم همه عیال خدایند، و محبوب‌ترین آنان در نزد خدا مفیدترین آنان به‌عیال خویش

---

۱. مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی، م. معین، تهران، ۱۳۲۶ شمسی، صفحهٔ ۳۶.

۲. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۰.

است.

ب ۹۵۷: مکرها کردند... در قرآن کریم می‌فرماید: «و آن ستمکاران بزرگترین مکر و مهمّ‌ترین سیاست خویش را به‌کار بردند ولی چه سود که پیش خدا مکر آنان هیچ است، هر چند که به‌مکر خود کوهها را از جای برکنند» (ابراهیم، ۱۴/ ۴۶).

ب ۹۶۱: نگریستن عزرائیل... مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *حلیة الاولیا* و *احیاء العلوم*، *جوامع‌الحکایات* عوفی، *عجایب نامه* از کتب قرن ششم و *الهی نامهٔ* عطّار آمده است.[1]

بنابر عهد عتیق سلیمان یکی از فرمانروایان است. در *قرآن* کریم، علاوه بر فرمانروایی، پیامبر هم هست. در آیهٔ ۱۶۳ سورهٔ ۴ (نساء) و آیهٔ ۸۴ سورهٔ ۶ (انعام) جزو پیامبران از او نام برده می‌شود. در آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ ۲ کافر نبودن سلیمان را متذکّر می‌شود و حکایت مندرج در *تورات* را به‌خاطر می‌آورد. در آیات ۸۱-۸۲ سورهٔ ۲۱ (انبیا) می‌فرماید که ما باد و شیاطین را بر او رام کردیم. در آیات ۱۵-۴۴ سوره ۲۷ (نمل) می‌گوید که به‌سلیمان و پدرش علم و برتری عطا کردیم و سلیمان را وارث داوود می‌خواند. سپاهیان او را انسانها و اجنّه تشکیل می‌دادند. او یکبار که به‌وادی مورچگان رسید، سخن یکی از مورچگان را دریافت، به‌وسیلهٔ هدهدی به‌بلقیس ملکهٔ سبا پیام فرستاد و بلقیس به‌زیارت او آمد. در آیات ۳۰-۴۰ سورهٔ ۳۸ (صاد) می‌فرماید که به‌سلیمان اسبانی عرضه شد و سلیمان بر ساق وبال و گردن اسبان دست کشید و باد بر او رام شد و شیاطین و معماران منقاد فرمان او بودند.

سلیمان در عهد عتیق در بخش «*ملوک ثالث*» (باب XI-I)، *تواریخ ثانی* (باب XI-I) ذکر شده است، همچنین باب سی ویکم به‌نام «*امثال سلیمان*» و نیز غزل غزلهای سلیمان که به‌سلیمان نسبت داده شده است، کتابهایی است که عهد عتیق را به‌وجود آورده است.

عَزرائیل یا عِزرائیل، فرشتهٔ مرگ است. جان زندگان را این فرشته قبض می‌کند. در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۲ (سجده) به‌عنوان «ملک الموت» به‌صورت مفرد استعمال شده است، امّا در آیهٔ ۹۷ سورهٔ ۴، آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۶، آیهٔ ۳۷ و آیهٔ ۵۰ سورهٔ انفال، سورهٔ ۷ آیات ۲۸ و ۳۲، سورهٔ ۱۶، آیهٔ ۲۷، سورهٔ ۴۷ (محمّد ص) «ملائکهٔ قبض جان کننده» به‌صورت جمع به‌کار رفته است. از این نظر برخی بر آنند که فرشتهٔ مرگ یکی است و دستیارانی که زیر فرمان اویند، بسیارند. این داستان در *الهی‌نامهٔ* عطّار آمده است.[2]

ب ۹۶۹: دیوان به‌معنی مجموعهٔ شعر یا اجتماعِ مردم آمده است. برآنند که این کلمه از دئوان (devân) زبان پهلوی اخذ شده است.

در مصر قدیم و سوریّه دفتری برای محاسبات عامّ ترتیب داده می‌شد. بعدها که این اصول به‌ایران نیز راه یافت، آن دفتر را دیوان نامیدند. در اوّلین سالهای فتوحات عرب به‌زبان عربی نیز راه پیدا کرد و همین نام به‌گروهی که کارهای دولتی را اداره می‌کردند، نیز داده شد. «دیوان البِرّ» که به‌وسیلهٔ وزیر المقتدر باللّه خلیفهٔ عبّاسی (م ۳۲۰ هـ/ ۹۳۲ م) به‌وجود آمده بود و به‌امور بعضی از املاک واراضی رسیدگی می‌کرد، این اداره بعدها توسعه پیدا کرد و «وقف و اوقاف» نام گرفت. در زمان بنی‌عبّاس «دیوان الضّمان»

---

۱. مآخذ، صص ۱۲-۱۳؛ الهی نامهٔ عطّار، تصحیح ریتر، استانبول، مطبعهٔ معارف، ۱۹۴۰، صص ۱۰۱-۱۰۲.
۲. فهرست نسخ خطّی موزهٔ مولانا در قونیه، عبدالباقی گولپینارلی، ۲، صفحهٔ ۵۰.

به‌امور مالی می‌پرداخت و «دیوان التّوقیع» نیز وجود داشت که به‌حساب کارگزاران رسیدگی می‌کرد. گذشته از آنها «دیوان الخاتم» که در زمان معاویه (۶۰ هـ/۶۷۶ م) تأسیس شده بود و به‌کتابت فرمانهای خلفا می‌پرداخت، تا اواسط خلافت عبّاسیان ادامه داشت. خلاصه دیوان به‌معنی گروهی که به‌انجام امور می‌پرداختند، استعمال شده است و گاه این نام به‌بناهای دولتی نیز اطلاق شده است. ضمناً دیوان نهادن به‌انجام امور پرداختن، با خلق دیدار کردن و نیازهای خلق را برآوردن نیز گفته می‌شود که پادشاه و یا وزیر با رجال حکومت تشکیل می‌داد. دیوان ایستادن به‌معنی دست برکش کردن و به‌حالت احترام ایستادن به‌کار رفته است. به‌بایگانی، مسندی که حاکم بر آن نشیند و به‌همین مناسبت به‌مسندهای مهمان‌سرا و جای نشستن در منازل (صدر) را نیز دیوان گویند.

گذشته از آن به‌آثاری که دربارهٔ موضوعات گوناگون نوشته شده باشد نیز دیوان گویند. به‌کلیّاتی که همهٔ اشعار شاعری سرشناس را در آن گردآورده باشند نیز دیوان گویند که رسم عام بر آن است که در ابتدای آن اشعاری در نعت ذات باری، حضرت پیامبر، اهل بیت و یا صحابه قرار می‌گیرد، سپس قصایدی که در مدح پادشاه، وزیران، علمای دین سروده شده می‌آورند، سپس غزلیّات، بعد از آن قطعات و رباعیّات و در پایان مفردات و مصراعها را ثبت می‌کنند. تمام این ابیات به‌ترتیب الفبایی قافیه مرتّب می‌شوند. اگر حجم دیوان کوچک باشد بدان «دیوانچه» گویند. امّا اگر به‌لغت مشهوری که محمود کاشغری در سال ۴۶۶ هـ/۱۰۷۳-۷۴ م از ترکی به‌عربی نوشته است، توجّه کنیم که «*دیوان لغت التّرک*» نامیده شده، معلوم می‌شود که این نام در مورد کتابهای منثور نیز به‌کار رفته است.[1] عطّار در خاتمهٔ کتاب *منطق الطّیر* می‌گوید:

این مقامات ره حیرانیست   یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی درین دیوان درآ   جان سپرساز و درین میدان درآ[2]

از این نکته آشکارا برمی‌آید که در روزگار عطّار یعنی در سدهٔ هفتم / سیزدهم میلادی به‌مثنویهایی هم که دربارهٔ موضوع واحدی ساخته می‌شد، دیوان می‌گفته‌اند.

ب ۹۷۸: مصراع دوم عربی است و ظاهراً مَثَل است. هر عملی که از ظریفی سر زند، ظریف است.

ب ۹۸۸: از این بیت به‌بعد، مولانا می‌گوید آن چیزی که به‌نام دنیا نکوهش می‌کنند، غفلت است والاّ مال وملک، زن و فرزند دنیا به‌حساب نمی‌آیند و بدین نحو نظر خود دربارهٔ دنیا را ابراز می‌کند.

ب ۹۸۹: «*نِعْمَ مالٌ صالحٌ لِلرَّجُلِ الصّالحِ*» (کنوز، ۲، صفحهٔ ۱۸۴): چه نیک است مال نیک برای انسان نیکو.

ب ۹۹۵: *مِنْ لَدُنْ*، ← بیت ۲۲۴.

ب ۱۰۱۴: در این بیت به آیهٔ: «*و اَوحی ربّک الی النَّحل اَن اتّخذی من الجبالِ بُیوتاً و مِنَ الشجَرو ممّا یعرشون*» (نحل، ۱۶/۶۸) اشاره می‌کند: پروردگار تو زنبور عسل را آگاهی داد که در دل کوهها خانه بگیرید و در درختان و در آنچه خانه‌ها ساخته‌اید جای گیرید (ترجمه از تفسیر خواجه عبدالله است).

---

۱. دیوان لغت التّرک، جلد ۱، استانبول مطبعهٔ عامره ۱۳۳۳، صفحهٔ ۳.
۲. منطق‌الطّیر، چاپ گارسن دو تاسی (Garscin de Tassy)، پاریس، ۱۹۵۲، صفحهٔ ۱۷۵، ب ۴۴۲۹-۴۴۳۰.

ب ۱۰۱۹: منظور از زاهد ششصدهزار ساله شیطان است.

ب ۱۰۳۵: در خاتم سلیمان پیغمبر مُهری بود که اسم اعظم یعنی عظیم‌ترین نام ذات باری حکّ شده بود. سلیمان به‌سبب این مُهر بر انس و جنّ و تمام مخلوقات فرمانروایی می‌کرد. مولانا این انگشتری را حقّاً به‌علم تأویل می‌کند که برای درک نیستی انسان به‌مثابهٔ واسطه است، نه غایتِ آمال.

ب ۱۰۴۹: حدیث شریف است: «*اَلمُستشارُ مؤتمنٌ فاذا اُستُشیر فَلْیُشِرْ بِما هُوَ صانِعٌ لِنَفْسِهِ*»:[۱] مستشار امین است. اگر با او مشورت کردند، چنان پاسخ دهد که اگر خود در آن شرایط بود، آن گونه عمل می‌کرد.

ب ۱۰۵۲: «*اُسْتُرْ ذهَبَکَ وَ ذَهابَکَ و مَذْهَبَکَ*» عبارتی عربی است که باید از امثال باشد: پول، راهی که در پیش داری و مذهب خود را مخفی دار.

ب ۱۰۵۴: *کُلُّ سرٍ جاوَزَ اَلاثنینِ شاع*: هر سرّی که از بین دو نفر فراتر رفت، به‌زبان مردم می‌افتد. مثلی می‌گوید: هر رازی که از میان سی و دو دندان بگذرد به‌زبان سی و دو لشکر می‌افتد.

ب ۱۰۶۹: لوح محفوظ، به‌معنی لوح نگهداری شده به‌کار رفته است. منظور از کلمهٔ «محفوظ» یعنی لوحی که از تبدیل، ویرانی، نقصان و افزونی بدور است و جز فرشتگان کسانی دیگر بر آن دسترسی ندارند. برخی آن را محافظت شده در کَنَفِ الهی نیز معنی کرده‌اند، لوح صفحه‌یی است که از چوب یا چیزی دیگر ساخته می‌شد و روی آن هموار بود. روی این قسمت هموار بعضاً می‌نوشتند. از ماهیّت لوح محفوظ اطّلاعی نداریم. روایت کرده‌اند که طول آن از آسمان تا زمین و عرض آن به‌پهنای فاصلهٔ شرق و غرب است.

تأویل آن چیزی است که همه چیز را توجیه کند و اطاعت از آن ضروری است. کتاب توضیح دهنده، امام مبین، کتاب مبین و اُمّ الکتاب که به‌معنی اصلی کتاب است، علم الهی است. پیروان مشرب حکما و برخی از صوفیان لوح را با دریافتهای گوناگون تفسیر کرده‌اند.[۲]

در آیات ۲۱-۲۲ سورهٔ ۸۵ قرآن (بروج)، لوح چنین به‌کار رفته است: *بَلْ هُوَ قُرآنٌ مجیدٌ فی لَوْحٍ مَحْفوظٍ*: و این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است. به‌نظر کاشانی، مقصود از لوح قلب حضرت محمّد است (جلد ۲، صفحهٔ ۳۸۵).

مولانا لوح محفوظ را در این مورد دل عارف تلقّی کرده است که مظهر علم الهی است.

ب ۱۰۷۱: جبریل فرشته‌یی است که نام او در آیات ۹۷-۹۸ سورهٔ ۲ و آیهٔ ۴ سورهٔ ٦٦ (تحریم) قرآن کریم آمده است. او را جبرائیل نیز گویند. به‌صورت جَبْرائْل و جبرئیل نیز خوانده می‌شود. گفته‌اند که در سریانی کلمهٔ «جبر» به‌معنی بنده و کلمهٔ «ایل» به‌معنی‌الله به‌کار رفته و این کلمه به‌معنی بندهٔ خدا استعمال شده است. برخی نیز گفته‌اند که به‌معنی قدرت الهی آمده است. از عهد عتیق بخش دانیال برمی‌آید که جبرائیل فرشتهٔ وحی بوده است (انفال، ۸/۱٦). باز از همان کتاب چنین معلوم می‌شود که بنی‌اسرائیل میکائیل را بیشتر دوست می‌داشته‌اند (یوسف،۱۲/۱). بعضی از یهودیانِ فَدَک می‌گفتند که

---

۱. جامع‌الصّغیر، ۲، صفحهٔ ۱۷۲.

۲. قرآن کریم و مفهوم آن، II، توضیحات صفحهٔ CXX-CXIX.

جبرائیل دشمن ماست، با عذاب و حرب به‌سوی ما می‌آید؛ میکائیل با وفور نعمت و نیکی به‌ما روی می‌کند. (بقره) ۲/۹۷-۹۸ این اعتقاد را بیان می‌کند. این فرشته به‌عقیدهٔ مسلمانان برای انبیا وحی می‌آورد. حضرت محمّد (ص) این فرشته را دوبار به‌صورت حقیقی وی دیده است. در آیات ۴-۱۱ سورهٔ ۵۳ (نجم) جبرائیل فرشتهٔ پرقوّت و صاحب نیرو توصیف شده است که در افق اعلی جای دارد و حضرت محمّد(ص) او را در سدرةالمنتهی دیده است در آیات ۱۹-۲۲ سورهٔ ۸۱ (تکویر) جبرئیل را نیرومندی می‌خواند که نزد صاحب عرش مقامی دارد، مُطاع و امین است. در (شعرا) ۲۶/۱۹۱ و سورهٔ نحل، ۲۶/۱۰۲ با صفت «روح الامین» خوانده می‌شود. در آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ ۱۶ (نحل) به‌نام «روح‌القدس» خوانده شده است.[۱]

مشهور است که جبرئیل در سدرةالمنتهی توقّف کرد و پیشتر نرفت و گفت اگر سر سوزنی فراتر آیم بالهایم می‌سوزد. پس به‌پاهای پیامبر افتاد و پیامبر مدّتی نیز روی بالهای وی پیش رفت. فروزانفر این حدیث را از *بحارالانوار* مجلسی و شرح تعرّف گرفته است.[۲]

حکما به‌تجلّی فعّال قدرتِ آفریننده «عقل کُلّ» گویند. به‌نظر صوفیّه عقل کلّ، عقل انسانی کامل است که از قیدها و بندها رسته و مظهر علم الهی شده است و شبیه جبرئیل است.

مولانا نیز در این بیت عقل را همراه جبرئیل یاد کرده است. در غزلی در دیوان خود نیز شمس تبریزی را مخاطب قرار می‌دهد:

مخدوجانم‌شمس‌دین‌ازجاهت‌ای‌روح‌الامین تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا[۳]

بنابراین سدرةالمنتهی مرز و خطّ نهایی اشیایی است که با عقل قابل درک‌اند. به‌آن سوی سدره فقط با مرکب عشق توان رفت. وحدت واقعی هم آنگاه جامهٔ حقیقت به‌خود می‌پوشد که هستی‌زاده از وهم از ریشه کنده شود.

ب ۱۰۷۵: به‌این حدیث اشاره می‌کند: «*لاتمارَضواَ فَتَمْرِضُوا*»: خود را به‌بیماری نزنید که واقعاً بیمار می‌شوید.[۴]

ب ۱۰۸۲: «*اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ اَنْشَقَّ الْقَمَرُ*» (قرآن کریم، قمر، ۵۴/آیهٔ ۱): قیامت نزدیک شد و ماه دو نیمه گشت. روایت کرده‌اند که ماه به‌اشارهٔ انگشتِ شهادت حضرت محمّد(ص) چنان شد که دو نیمه به‌نظر رسید.[۵] بیان انشقاق قمر در قیامت به‌صیغهٔ ماضی برای محکم‌تر ساختن طرز افاده است.

ب ۱۰۸۵-۱۰۸۶: تأویل: باز گردانیدن و از کلمه‌یی معانی مجازی استنباط کردن است. بین صوفیان کسانی مَلَکْ را به‌قوّت تأویل کرده‌اند. در تأویلْ برخی از حدود شرع فراتر رفته‌اند. مولانا معارض همهٔ آنان است.

ب ۱۰۸۷: مرحوم فروزانفر مأخذ تمثیل رکیک مگس را قطعه‌یی از ابونواس (م ۱۹۵

---

۱. مفردات، صفحهٔ ۲۰۵؛ قرآن کریم و مفهوم آن، ۲، توضیحات XLV-XLIV؛ دایرةالمعارف اسلام، ترکی، ص ۴۲-۴۴.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۳.
۳. کلّیات شمس، ج ۱، غزل ۱۶، ب ۱۸۹.
۴. کنوز، ۲، صفحهٔ ۱۹۸.
۵. حسن بصری چانتای، قرآن حکیم و مآل کریم، ج ۳، استانبول، ۱۹۵۳-۱۳۷۲، صص ۹۵۵-۹۵۶.

هـ / ۸۱۰-۸۱۱ م) در هجای جعفربن یحیی برمکی می‌داند که ابن قتیبه (۲۷۶ هـ / ۸۸۹ م) در عیون ـ الاخبار نقل کرده است. مصراع اوّل این قطعه بدین مضمون است: «*وَ اَعْظَمُ زَهْواً مِنْ ذُبابٍ عَلی خَرْءٍ*»: شادمانتر از مگسی است که بر بول نشسته باشد. این مفهوم هیچگونه عُلقه‌یی با تمثیل مولانا ندارد.[1] این تمثیل باید واقعاً یک تمثیل عامیانه باشد.

مولانا در این حکایت این نکته را بیان می‌کند که قیاس در قبال حقیقت تا چه حدّ نارساست. مولانا می‌گوید که تأویل و قیاس همانند مگسی است که بول جمع شده در جایی را دریا، برگ کاه شناور در آن را کشتی پندارد و آنگاه که بر برگ کاه نشیند خود را در آن دریای بی‌پایان و بیکران ناخدای ماهر آن کشتی انگارد.

ب ۱۰۹۴: هما و همای، پرندهٔ سعادت. هما پرنده‌یی کوچکتر از کبوتر بود که در جزایر چین یافته می‌شد. استخوان می‌خورد و سایهٔ او بر سر هر کسی می‌افتاد، پادشاه می‌شد. از این رو در ادبیّات کلاسیک خاور زمین با استخوان و دولت همراه می‌آید. در امثال ما چنین است که پادشاهی که پیش از تولّد فرزندش بمیرد مردم برای آنکه جانشینی به‌جای وی برگزینند این پرنده را به‌پرواز درمی‌آورند و این پرنده هم معمولاً یا بر سر پسرک کچل می‌نشیند و یا بر سر درویشی قرار می‌گیرد.

ب ۱۰۹۹: غول، غول بیابانی ← بیت ۳۶۸.

ب ۱۱۰۴: اشاره به‌مفهوم مثلی است.

ب ۱۱۰۸-۱۱۱۱: نظر مخالف مولانا دربارهٔ حکما و پادشاهان را نشان می‌دهد و معلوم می‌کند که مولانا آنان را چگونه می‌دیده است.

ب ۱۱۳۰: سُها ستارهٔ بسیار کوچکی است از هفت ستاره که بنات نعش نام دارد و در قطب شمال واقع است. به‌سبب بلندی و تعالی از آن نام می‌برند.

ب ۱۱۴۰: «*لا تُدْرِکه الاَبْصارُ وَ هُوَیُدْرِکُ الاَبْصارُ وَ هُوَ اللّطیفُ الخَبیرُ*»: دیدگان او را درنمی‌یابند، او دیدگان را درمی‌یابد که او ناپیدا و داناست (انعام، ۶/آیهٔ ۱۰۳).

ب ۱۱۴۶: «*وَلَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیءٍ مِنَ الخَوْفِ وَ الجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الاَمْوالِ و الاَنفُسِ و الثَمراتِ وَ بَشِّرِ الصّابِرینَ الّذینَ اذا اصابَتْهُمْ مصیبةٌ قالوا انّاللّهِ و انا الیهِ راجِعُونَ*»: شما را به‌شمّه‌یی از ترس و گرسنگی و کاهش اموال و نفوس و محصولات امتحان خواهیم کرد و صابران را نوید ده آنان که چون مصیبتی رسدشان گویند: ما متعلّق به‌خداییم و به‌سوی او باز می‌گردیم (بقره، ۲/۱۵۵-۱۵۶). بخش پایانی آیهٔ کریمهٔ ۱۵۶ در مواقعی که حادثهٔ سوئی رخ دهد یا خبر مرگ‌کسی شنیده شود، تلاوت می‌شود.

ب ۱۱۴۷: «*اَلدّنیا ساعَةٌ فَاجْعَلْها طاعةً*»: دنیا ساعتی است پس آن ساعت را در عبادت سپری کن. علیّ القاری (۱۰۱۴ هـ / ۱۶۰۵ م) در موضوعات کبیر می‌گوید اگرچه مفهوم آن صحیح است ولی از احادیث مجعول شمرده می‌شود.[2]

مولانا از این بیت تا پایان مبحث دوام تکوین را و اینکه دنیا هر آن به‌ارادهٔ ذات باری آفریده می‌شود و

۱. مآخذ، صفحهٔ ۱۴.

۲. استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۴۳.

هر آن بار دیگر به‌عدم می‌پیوندد و همچنین این نکته که کایناتِ لحظه‌یی پیش با کایناتِ لحظهٔ بعد کاملاً هستیِ دیگر گونه‌یی دارند، بیان می‌کند. صوفیان این اعتقاد را که در فلسفهٔ یونان باستان نیز بوده، به‌استناد آیهٔ: «اَفَعَیینا بالخَلقِ الاوّلِ بَلْ هُمْ فی لَبسٍ مِنْ خَلقٍ جدید»: مگر از خلقت نخستین وامانده شده‌ایم که آنها از خلقت جدید در شبهه‌اند، (ق، ۵۰/۱۵) تأیید می‌کنند. آفرینش جدید هر آن در تکوّن و توقّف است (تأویلات، ۲، صفحهٔ ۲۵۶). مولانا این عقیده را در جاهای گوناگون دیوان کبیر شرح می‌دهد.[1]

ب ۱۱۶۴: سرخروسی را که بی‌موقع بخواند، می‌بُرند. این ضرب‌المثل متعلّق به‌دورانی است که ساعت نبوده یا کم بوده است. خروس از صبح خبر می‌دهد، اگر بی‌موقع بانگ کند، انسان را از خواب می‌اندازد، از این رو بی‌موقع خواندن آن پسندیده نبوده است. علاوه بر آن این عمل را بد یُمن هم تلقی می‌کرده‌اند. در حدیث آمده است: «اِذاسَمِعْتُمْ اَصواتَ اَلدّیکَةِ فَسَلُوا اللّهَ مِنْ فَضلِه فَانّها رَأتْ مَلَکاً»: اگر صدای خروسها را شنیدید از فضل خدا چیزی بخواهید، زیرا که او فرشته‌یی دیده و بانگ کرده است.

ب ۱۱۹۴: پشّه و نمرود. نِمرود و یا به‌تلفّظ صحیح‌تر نُمرود نام پادشاه معاصر ابراهیم پیامبر است. این شخص به‌ادّعای خدایی برخاسته بود. می‌گویند از راه دماغ او پشّه‌یی به‌مغز او راه یافته و به‌اندازه گنجشکی بالیده‌بود. نمرود مبتلای سردرد شده‌بود. سر او را باچماق می‌کوبیدند، ازاین‌رو جمجمه‌اش شکافته‌شد ومُرد.

ب ۱۱۹۶: نام هامان در آیهٔ ۶ سورهٔ قصص، ۲۸ قرآن، با نام فرعون آمده است و او از کسانی است که راه خطا در پیش گرفته‌اند. درآیهٔ ۳۸ همان سوره آمده است که فرعون به‌هامان دستور داد که برای او کاخی بسازد که در آن خدای موسی را ببیند. در آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت)، نام او با قارون و فرعون ذکر شده است. در آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۴۰ (مؤمن) قید می‌شود که حضرت موسی به‌هدایت فرعون، هامان و قارون فرستاده شده است. و باز در آیهٔ ۳۶ همان سوره فرعون دستور داده است که هامان برای او کوشکی بسازد. روایت کرده‌اند که هامان وزیر فرعون بوده است.

ب ۱۱۹۹: «اِذا اَرادَ اللّهُ اَنْ یُوقِعَ عبداً اَعمَی عَلَیْهِ اَلحیل» اگر خداوند اراده کند که بنده‌یی را خوار سازد، او را از دیدن حیله‌ها نابینا می‌کند. «اِذا ارادَا اللّهُ اِنْفاذ قضائِهِ و قدرِهِ سَلَبَ ذوی اَلعُقولِ عُقُولَهم حَتّی یَنْفُذَ فیهِمْ قضاءُهُ وَ قَدَرُهُ»: اگر خدا بخواهد که قضا و قدر خود را در میان قومی رایج کند، عقل عاقلان را می‌گیرد تا قضا و قدر او در میان آنان رواج یابد.[2]

ب ۱۲۰۷: مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در قصص الانبیای ثعلبی (م ۴۲۷ هـ / ۱۰۳۵ م)، کتاب نثرالدُّرابوسعد آبی، سندباد نامه، جوامع‌الحکایات، کلیله و دمنهٔ منظوم قانعی، و بوستان سعدی آمده است.[3]

ب ۱۲۴۶: الست. «و پروردگار تو از پشت آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خود گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم. و یا نگویید که پدران ما پیش از این مشرک بودند و ما نسلی بودیم بعد از آنها و آیا به‌سبب کاری که گمراهان کرده بودند ما را به‌هلاکت می‌رسانی؟ (اعراف، ۷/۱۷۲-۱۷۳). اَلَسْتُ یعنی

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، صص ۲۸۶-۲۸۸.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵.
۳. مآخذ، صص ۱۴-۱۶.

آیا من نیستم؟ در شعر به‌صورت: مجلس الست، بزم الست می‌آید و به‌معنی تقدیر الهی به‌کار می‌رود.

علما دربارهٔ کیفیّت این اظهار ربوبیّت و گواهی گرفتن تفسیرهای گوناگون کرده‌اند. به‌اعتقاد بعضی، خداوند ذُرّیّهٔ آدم را از صُلب او به‌صورت ذرّه بیرون آورد و آنها را به‌آدم نشان داد و گفت: من از آنان پیمانی خواهم گرفت که مرا عبادت کنند و بر من شریکی قایل نباشند، آنگاه روی به‌آن ذرّات کرد و گفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟ آنها گفتند: آری شهادت می‌دهیم که تو پروردگار مایی. خداوند به‌فرشتگان گفت: شما شاهد باشید، گفتند: ما شهادت می‌دهیم. خداوند به‌آنها فهم و عقل عطا کرد، گفتهٔ خداوند را دریافتند، آنگاه آنها را به‌صلب آدم بازگردانید. هر یک از آنها در زمان مقرّر به‌دنیا می‌آید. آن کس که مسلمان است از فطرت پیروی می‌کند و آن که کافر است فطرت را بر هم می‌زند. مفسّران هم این آیه را گوناگون تفسیر کرده‌اند و کسانی هم به‌تأویل آن برخاسته‌اند. بعضی گفته‌اند که خداوند نفرموده است از صلب آدم، بلکه فرموده است از صلب بنی‌آدم، ذرّیّهٔ آدم نفرمود، بلکه ذرّیّهٔ بنی‌آدم فرمود. و سپس می‌فرماید: نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم، پدران ما پیش از این مشرک بودند، و ما نسل بعد از آنان هستیم، آیا به‌سبب گمراهی گمراهان ما را به‌هلاکت می‌رسانی؟ اخذ میثاق برای ایجاد نسیان نیست. به‌عقیدهٔ آنان، خداوند بنی‌آدم را از صلب پدران به‌رحم مادران انتقال داده و سپس آنها را به‌دنیا کوچانیده و آثار صنع خود و دلایل معرفت خود را به‌آنان باز نموده و خود آنان را برای خود آنان به‌گواهی طلبیده است.[1] صوفیان نیز در این‌باره سخنان گوناگونی دارند. به‌نظر آنان، فرزندان آدم آنگاه که در صلب آبای خود که به‌عقل انتساب داشتند، یعنی هنگامی که در عالم عقول بودند، ذات باری هویّت نورانی خود را متجلّی کرده، و آنان در عالم مثال گفتهٔ خداوند را تأیید کرده‌اند. و یا هر ذرّه‌یی زبانی ملکوتی دارد، هر موجود با انطباق به‌مظهریّت خود، به‌کمال نزدیک می‌شود و نسبت به‌استعداد خود هر آن پروردگار خویش را تصدیق می‌کند.[2]

این بحث را باید کمی مشروحتر بیان کنیم: زمان مفهومی مجرّد و ذهنی است که از مقایسهٔ رویدادها در ذهن می‌زاید. همان گونه که مکان هم با در نظر گرفتن کَوْن یعنی عالم هستی نسبت به‌شیء موجود وجود دارد. اگر چیزی وجود نداشته باشد، مکانی هم ندارد. زمان گذشته سپری شده است، تنها در ذهن ما به‌صورت خاطره وجود دارد. قدرت آن را نداریم که زمان را متوقّف کنیم و به‌آینده دسترسی داشته باشیم، زیرا که چون شفق با پیشرفت ما زمان هم پیش می‌رود. امّا زمانی که اکنون در آنیم و حالش می‌نامیم، ابداً توقّف نمی‌کند و مدام در جریان است. بنابراین حقیقت زمان تنها آنی است که در آنیم. حال که قضیّه از این قرار است، پس ازل و ابد هم تنها در ذهن وجود دارند. عارف، از وقت، یعنی حکم لحظه‌یی که در آن است پیروی می‌کند. مولانا این نکته را از زبان حسام‌الدّین چلبی در بیت ۱۳۳ بیان کرده است. خوب، اگر چنین باشد، پس مجلس الست در چه زمانی بر پا شده است؟ هر آن بر پا می‌شود. هر کس و هر چیز به‌قوّت و قدرت خدای در راه سعادت یا شقاوت پیش می‌رود، حتّی آن که از روی عقل خود به‌انحراف کشیده شده، با فعل خود در راه اقرار گام برمی‌دارد. همان طور که در آیه از کسی سخن به‌میان نمی‌آید که

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۴. صص ۴۹۶-۴۹۸.

۲. محسن فیض، تفسیر صافی، صفحهٔ ۱۷۴.

بگوید: نه تو پروردگار من نیستی، کسی هم نیست که از استعداد خود ناخشنود باشد و به‌مظهریّت خود بتازد و چنین کسی نمی‌تواند باشد (به‌اواخرِ شرح ابیات ۱ـ۱۸ هم نگاه کنید).

ب ۱۲۵۹: «هر دو (آدم و حوّا) گفتند: پروردگارا! به‌خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود» (اعراف، ۷/۲۳). قرآن معلوم می‌کند که آدم و حوّا پس از خوردن از شجرهٔ ممنوع با این سخنان به‌لابه پرداختند در مصراع نخستین این بیت از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۲۷۲: «حق چو سیما را معرّف خوانده است». در آیهٔ ۲۷۳ سورهٔ بقره، ۲ می‌فرماید که حضرت محمّد(ص) فقرای راستین را از سیمای آنان می‌شناسد، در آیهٔ ۴۸ سورهٔ اعراف، ۷، می‌گوید که در اعراف رجالی هستند که مردان را از سیمای آنان تشخیص می‌دهند. در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۰ (یونس) می‌فرماید که افرادی که به‌بدی مرتکب می‌شوند صورت آنان چنان می‌شود که گویی «در پاره‌یی از شب تاریک پوشیده شده است». در آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۲۲ (حجّ) می‌فرماید چون آیات خداوند خوانده شود، نشانه‌های انکار در چهرهٔ کافران ظاهر می‌گردد. در آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۴۸ (فتح) بیان می‌کند که در چهرهٔ مؤمنان نشان سجده دیده می‌شود. و در آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۸۳ (مطفّفین) می‌فرماید که در چهرهٔ مؤمنان طراوات بهشت است و پیامبران آنان را از این طریق می‌شناسند. در بسیاری آیات دیگر می‌فرماید که روز قیامت، مؤمنان و کافران از سیمایشان باز شناخته خواهند شد.

در واقع اندوه، نفرت، محبّت و تمام حالات روحی انسان ازسیمای او معلوم می‌شود. پیشینیان به‌چهره، خطوط روی چهره، شکل چهره، به رنگ چشم و ابرو و موی سر و حتّی به‌تمام اعضای بدن مفاهیمی داده بودند و دو دانش دیگر به‌نام علم سیما و علم قیافه ایجاد کرده بودند. اگر امروز به‌این گونه دانشها با نظر مساعدی هم نگاه نکنیم، نمی‌توانیم منکر باشیم که پاکیزگی سیما نشانهٔ پاکیزگی درون و زیبایی معنی است. حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*أُطلبُوا ٱلخیرَ عِنْدَ حِسانِ ٱلوُجُوه*»: نیکی را در چهره‌های زیبا طلب کنید.[۱]

ب ۱۲۷۵: حضرت علی(ع) می‌فرماید: «*لسانُ ٱلعاقلِ وَرٰاءَ قَلبِهِ و قلبُ ٱلاحمقِ وَراءَ لِسانِهِ*»: زبان خردمند ورای قلب اوست و قلب نادان ورای زبان او.[۲] باز فرموده است: «*المرءُ مَخْبوءٌ تحتَ لِسانِهِ*» مرد زیرِ زبانِ خویش نهفته است.[۳] شارح (انقروی) حدیثی به‌همین مضمون نقل می‌کند. مصراع دوم از این حدیث اخذ شده است.

ب ۱۲۸۴: احتراق، ← بیت ۷۵۹.

ب ۱۲۸۸: منظور از وبا در این بیت بیماری معروف نیست، بلکه بادی است متعفّن.

ب ۱۳۱۴: «*اِتَّقوا ٱلظّلمَ فَانَّ الظُّلمَ ظلماتُ یومِ القِیٰمَة*»: از ستمگری بپرهیزید، ستمگری در حقیقت تاریکیهای روز قیامت است.[۴] «*اِتَّقوا ٱلظلمَ فانَّ ٱلظُّلمَ ظلماتُ یوم ٱلقیمٰةِ وَ اتَّقوا ٱلشّحَّ فانَّ ٱلشحَّ اَهلکَ مَنْ کانَ قَبلَکُم وَ حَمَلَهُمْ عَلیٰ اَنْ سَفَکُوا دِمائَهُمْ وَ استَحَلّوا محارِمَهُمْ*»: از ستمگری بپرهیزید... و از

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۶.
۲. نهج‌البلاغه، شرح محمّد عبده، چاپ ۳، صفحهٔ ۱۵۳.
۳. همان، صفحهٔ ۱۸۱.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.

بخل دوری کنید بخل کسانی را که پیش از شما بودند به‌هلاکت رسانید و آنان را مجبور کرد که خون همدیگر را بریزند و اموال حرام همدیگر را حلال شمارند (همان صفحه).

ب ۱۳۱۶: هر چند حدیث: «هر کس برای برادرش چاهی بکَنَد، خود درون آن چاه قرار می‌گیرد» از احادیث موضوع است، مضمون آن با توجه به‌آیهٔ «نیرنگهای بد جز نیرنگبازان را دربرنمی‌گیرد» (فاطر، ۴۳/۲۵) صحیح است. در ترکی هم مثلی است که می‌گوید: برای همسایه‌ات چاه مکن، برای خودت عمیق‌تر بکن».

ب ۱۳۱۸: «چون یاری خدا و فیروزی فراز آید و مردم را ببینی که فوج فوج به‌دین خدا درمی‌آیند، پس به‌ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که او توبه‌پذیر است» (نصر، ۱۱۰/۱-۲). مولانا این سوره را در *فیه‌مافیه* تفسیر کرده است. به‌نظر او آدمی راه معنوی را به‌مجاهده نمی‌تواند طی کند، او ابتدا بسیار مجاهده می‌کند و نیروها هدر می‌دهد، سپس عنایات الهی فرا می‌رسد و آدمی درمی‌یابد که اگر متّکی به‌خدا نباشد، کاری از پیش نمی‌برد.[1]

ب ۱۳۱۹: اَبْرهه که از جانب سلطان حبشه والی یمن تعیین شده بود، در یمن عبادتگاهی ساخت و کوشید که به‌جای کعبه آن معبد را زیارتگاه کند، امّا در کار خود توفیقی نیافت و تصمیم گرفت که کعبه را ویران کند. به‌مکّه لشکرکشی کرد. لشکر او مورد حملهٔ پرندگانی به نامِ ابابیل قرار گرفت و نابود شد. چون سپاهیان ابرهه فیل همراه داشتند و اعراب تا آن روز فیل ندیده بودند، و ضمناً تا آن زمان هنوز تقویم مورد استفاده واقع نشده بود، سال حملهٔ ابرهه را «عامُ الفیل» نامیدند. حضرت محمّد(ص) پنجاه یا پنجاه وپنج روز بعد از این واقعه تولّد یافته است. این واقعه را سورهٔ ۱۰۵ (فیل) *قرآن* بیان می‌کند.

ب ۱۳۳۳: «*المؤمنُ مرآة المؤمنِ*»: مؤمن آینهٔ مؤمن است.[2] مولانا در *فیه‌مافیه* می‌فرماید: ***المؤمن مرآة المؤمنُ*** نگفت ***الکافر مرآة الکافر*** منظور آن نیست که کافر آینه ندارد[3]، منظور آن است که او از آینهٔ خود خبر ندارد. مؤمن ضمناً یکی از اسمای الهی است (قرآن، حشر، ۵۹/۲۳). بنابراین حدیث به‌این معنی هم ممکن است اشاره باشد که مؤمن حقیقی، انسانی که عبارت از ایمان است، آینهٔ صفات‌الهی است.

ب ۱۳۵۵: فخردین. در این بیت به‌فخرالدّین رازی، مؤلّف تفسیر معروف که در سال ۶۰۶ هـ/۱۲۱۰ م وفات کرده، تعریض شده است. هر چند کتب مناقب می‌نویسند این شخص موجب شده است که سلطان العلما بهاءالدّین ولد از بلخ کوچ کند، حمدالله مستوفی نوشته است که او حدود سال ۶۱۸ هـ/۱۲۲۱ م کوچ کرده است.[4] سلطان ولد در *ابتدا نامه* می‌نویسد که سلطان العلما از بلخ به‌حجاز حرکت کرد، دراثنای راه شنید که مغولان شهر بلخ را به‌تصرّف درآوردند (صص ۱۹۰-۱۹۱). افلاکی، علی‌رغم تضادّ با روایات دیگر، روایت می‌کند که مغولان بلخ را هنگامی متصرّف شدند که سلطان العلما در بغداد بود (جلد ۱، صص ۲۰-۲۱). بنابراین سلطان العلما دوازده سال بعد از وفات فخرالدّین رازی از بلخ کوچ کرده است. امّا سلطان العلما، فخرالدّین رازی را از نظر افکار وعقیده پیوسته مورد اعتراض قرار می‌دهد. هم او، هم سلطان محمّد خوارزمشاه، و هم افراد دیگری چون آنان را که به‌فلسفهٔ یونان دل سپرده بودند،

---

۱. فیه‌مافیه، صص ۷۸-۷۹.
۲. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۰.
۳. فیه مافیه، صفحهٔ ۲۴.
۴. تاریخ گزیده، اوقاف گیب، لندن، ۱۹۱۰، صفحهٔ ۷۹۱.

به‌مقتضای مقام به‌شدیدترین وجهی نکوهش می‌کند. خوارزمشاه فتواهایی مبنی بر آنکه خلافت از آنِ فرزندان علی(ع) است، گرفته بود. علاءالملک را که از ترمذ فرا خوانده بود، به‌خلافت نشاند و تا مرحلهٔ جنگ با عبّاسیان پیش رفت. در ایرادهای سلطان العلما فخرالدّین رازی در سوق پادشاه به‌این گونه اعمال کانون حمله است.[1]

ب ۱۳۵۸: در آیهٔ ۹۶ سورهٔ یوسف، ۱۲ می‌فرماید که یوسف پیراهن خود را به‌یعقوب فرستاد، چون مژده‌دهنده آن پیراهن را بر چشمان یعقوب مالید، یعقوب بینا شد، بیت ← ۱۲۵. در این بیت کلمه‌یی از آیه عیناً آمده است.

ب ۱۳۵۹: افلاکی روایت می‌کند که مولانا این بیت را در سال ٦۵۷ هـ/۱۲۵۸-۱۲۵۹ م در ماجرای شکست و نابودی کَتْبُغا که هلاکو او را برای گشودن دمشق فرستاده بود، خوانده است.[2]

عنوان پس از بیت ۱۳۷۷: «*قَدِمْتُم خَیْرَ مَقْدَمٍ و قَدِمْتُمْ مِنَ الْجِهادِ الاصغرِ الی الْجِهادِ الاکبرِ مُجاهدةِ الْعَبْدِ هَواهُ*»: برگشتید و آمدید، گامهایتان مبارک و مقدمتان پرخیر باد. از کوچکترین جهاد به‌بزرگترین جهاد آمدید، بزرگترین جهاد مجاهدهٔ انسان با هواهای نفس است.[3]

ب ۱۳۷۸: «*اَعْدیٰ عَدوِّکَ نَفْسُکَ الّتی بَینَ جَنْبَیْکَ*»: سرسخت‌ترین دشمن تو نَفْسِ توست که در درون توست.[4]

ب ۱۳۸۲: سنگها و کافران سنگ دل. در (بقره ۲ / آیات ۲۳-۲۴) می‌فرماید که قرآن کلام خداوند است و به‌افرادی که در تردیدند می‌گوید سوره‌یی نظیر سوره‌هایی که شنیده‌اید بیاورید، حتّی یارانتان را هم فرا خوانید، امّا چنین کاری را نخواهید توانست انجام دهید. پس از آتشی که هیزم آن کافران و سنگهاست بترسید. در این بیت به‌آیات فوق اشاره شده است.

ابیات ۱۳۸۳-۱۳۸٦: «کسانی را که باید به‌دوزخ اندازند، می‌اندازند، امّا جهنّم پیوسته فریاد می‌زند و زیادتر می‌خواهد. الله تعالی گام بر بالای جهنّم نهد، آنگاه جهنّم گوید: کافی است کافی است».[5] «روزی که جهنّم را می‌گوییم: آیا پُر شده‌ای؟ می‌گوید: آیا هیچ زیادتی هست؟» (قاف، ۵۰ / ۳۰).

ب ۱۳۹۳: کوه قاف. سورهٔ ۵۰ قرآن، قاف چنین آغاز می‌شود: «قاف. قسم به‌این قرآن ارجمند». این سوره قاف نام دارد. به‌روایتی قاف از اسمای الهی است. گویند نام کوهی است که اطراف جهان را فراگرفته است. می‌توان گفت که در سورهٔ «طٰه» و «یس» این کلمات خطاب به‌حضرت محمّد(ص) است. کاشانی قاف را عرش الهی که همه جا را فراگرفته، و قلب محمّدی دانسته است.[6]

در (احزاب ۳۲ / آیهٔ ۷۳) می‌فرماید: «ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمّل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت که او نیز ستمکار و نادان بود».

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، صص ۸۰-۸۲.

۲. مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، جلد ۱، صص ۹۳-۹۵.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۲.

۴. کنوز، جلد ۱، صفحهٔ ۴۰.

۵. حسین‌بن مبارک زبیدی، تجرید الصّریح، مصر، ۱۳۲۳، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۳؛ در همان صفحه حدیث مفصّل‌تری به‌همین مضمون نقل شده است.

٦. جلد ۲، صفحهٔ ۲۵۵.

امانت را چیزهایی که انجام آن امر شده، احکام، فرایض، وفا به‌عهد و امانت معنی کرده‌اند. برخی گفته‌اند منظور از عرضه کردن به‌زمین، کوهها و آسمانها عرضه به‌موجوداتی است که در آنها وجود داشتند. راغب اصفهانی منظور از امانت را عقل می‌داند.[۱] کاینات و تمام هستیهای مستقر در آن، دلیل بر قدرت و صفات الهی است، امّا آفرینش در انسان به‌صورت کمال تظاهر کرده است. این مظهر بودن همان «امانت» است حقیقتی است که از نظر مفهوم تمامِ کاینات را دربرگرفته است.

ادریس مختفی (م ۱۰۲۴ هـ/۱۶۱۵ م) از رجال حمزویّه همان مفهوم و همان اعتقاد را در شطحیّهٔ مشهور خود بیان کرده است:[۲]

قاف طاغنی صرتمه   یوکلندم ایتمه عجب
بحر عمّانی ایچدم   قانمادم امّا ندن؟[۳]

ب ۱۳۹۴: «*لیسَ الشَّدیدُ بالصُّرعَة انّما الشَّدیدُ الّذی یَملِکُ نَفسَهُ عِندَ الغَضَبِ*»: انسان باکُشتی نیرومند نمی‌شود، نیرومند کسی است که هنگام خشم خود را نگاه دارد.[۴]

مثنوی

آمدنِ رسولِ روم تا امیرالمؤمنین عمر ـ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ ـ و دیدنِ او کراماتِ عمر را ـ رضی الله عنه

(در بیانِ این شنو یک قصّه‌یی   تا بری از سرِّ گفتم حصّه‌یی)[۵]*
تا عُمَر آمد زقیصر یک رسول   در مدینه از بیابانِ نُغول
گفت کو قصرِ خلیفه ای حشم   تا من اسپ و رخت را آنجا کشم؟
قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عُمَر را قصرْ جانِ روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست   همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصرِ او   چونکه در چشمِ دلت رُستست مو؟
چشمِ دل از مو و علّت پاک آر   وانگه آن دیدارِ قصرش چشم‌دار
هر کِه را هست از هوسها جانِ پاک   زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

---

۱. قرآن کریم مفهوم آن، توضیحات، صفحهٔ نود و سوم.
۲. ملامتیّه و ملامتیان، عبدالباقی گولپینارلی، انستیتوی ترکیّات دانشگاه استانبول، ۱۹۳۱، صفحهٔ ۱۲۵.
۳. یعنی: تعجّب مکن که کوه قاف را برگُرده نهادم، دریای عمّان را سرکشیدم و سیراب نشدم، چرا؟
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۲.
۵. این بیت در مقابله به‌طرفین عنوان، با خطّ ریزتر از متن به‌صورت دو مصراع افزوده شده و در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی آمده است.

چون محمّد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجهُ‌الله بود*
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثَمَّ وجهُ‌الله را؟*
هرکرا باشد زسینه فتحِ باب — بیند او بر چرخِ دل صد آفتاب[1]
حق پدیدست از میانِ دیگران — همچو ماه اندر میانِ اختران
دو سرِ انگشت بر دو چشم نِهْ — هیچ بینی از جهان؟ انصاف دِهْ
گر نبینی، این جهان معدوم نیست — عیب جز زانگشتِ نفسِ شوم نیست
تو زچشم انگشت را بر دار هین — وآنگهانی هر چه می‌خواهی بُبین
نوح را گفتند امّت کو ثواب؟ — گفت او زان سوی وَٱسْتَغْشَوا ثیاب*
رُو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید — لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست — دید آنست آن که دیدِ دوستست
چونکه دیدِ دوست نبود کور بِهْ — دوست کو باقی نباشد دور بِهْ
چون رسولِ روم این الفاظِ تر — در سماع آورد، شد مشتاق‌تر
دیده را برجُستن عُمَّر گماشت — رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مردِ کار — می‌شدی پرسانِ او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان — و زجهان مانندِ جان باشد نهان
جُست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عُمَّر نک به‌زیرِ آن نخیل
زیرِ خرما بُن زخلقان او جدا — زیرِ سایه خفته بین سایهٔ خدا*

(۳۴) یافتنِ رسولِ روم امیرالمؤمنین عمر را ـ رضی‌الله عنه ـ خفته به زیرِ درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عُمَر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مِهر و هیبت هست ضدِّ همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیشِ سلطانان مِه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبتِ این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — رویِ من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیرْ آن دم که باشد کارْ زار
بس که خوردم، بس زدم زخمِ گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته برزمین — من به‌هفت اندام لرزان، چیست این؟*

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «او زهر شهری ببیند آفتاب»، درهامش اصلاح کرده‌اند.

هیبتِ حقّست اینْ از خلق نیست   هیبتِ این مردِ صاحب‌دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقویٰ گزید   ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حُرمت دست بست   بعدِ یک ساعت عمر از خواب جَست[1]
کرد خدمت مر عُمَر را و سلام   گفت پیغامبر، سلام آنگه کلام*
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیشِ خود نشاند
لاتَخافُوا هست نُزلِ خایفان   هست در خور از برای خایف آن*
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مردلِ ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست، چون گویی مترس   درس چه دْهی؟ نیست او محتاجِ درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطرِ ویرانْش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهایِ دقیق   وز صفاتِ پاکِ حق نِعْمَ‌الرّفیق
وز نوازشهایِ حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس*
جلوه بیند شاه و غیرِ شاه نیز   وقتِ خلوتْ نیست جز شاهِ عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس   خلوت اندرشاه باشد با عروس
هست بسیار اهلِ حال از صوفیان   نادِرَست اهلِ مقام اندر میان
از منازلهایِ جانش یاد داد   وز سفرهایِ روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بُدست   وز مقامِ قدس که اجلالی بُدست
وز هوایی کاندرو سیمرغِ روح   پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هریکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نَهمتِ مشتاق بیش
چون عمر اَغیارْرُو را یار یافت   جانِ او را طالبِ اسرار یافت
شیخْ کامل بود و طالب مُشتهی   مردْ چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مُرشد که او ارشاد داشت   تخمِ پاک اندر زمینِ پاک کاشت

سؤال کردنِ رسولِ روم از امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون درآمد در زمین؟
مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص؟   گفت حق برجان فسون خواند و قصص
برعَدمها کان ندارد چشم وگوش   چون فسون خوانَد، همی‌آید به‌جوش
از فسونِ او عدمها زود زود   خوش معلّق می‌زند سویِ وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسپه در عدم موجود راند[2]

---

۱. در نسخهٔ نیکلسون پس از این بیت، عنوانِ «سلام کردنِ رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه» آمده است.

۲. در حاشیهٔ راست این نسخه بدل را افزوده‌اند: «زود او را در عدم دو اسبه راند».

گفت در گوشِ گل و خندانْش کرد / گفت با سنگ و عقیقِ کانْش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رُخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخِ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوشِ ابر آن گویا چه خواند / که چو مَشک از دیدهٔ خود اشک راند؟
تا به گوشِ خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است؟ *
در تردّد هر که او آشفته است / حق به گوشِ او معمّا گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم آن گفت، یا خود ضدِّ آن؟
هم زحق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردّد هوشِ جان / کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان
تا کنی فهم آن معمّاهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محلِّ وحی گردد گوشِ جان / وحی چه بْود؟ گفتنی از حس نهان
گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است / گوشِ عقل و گوشِ ظن زین مُفلس است
لفظِ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبسِ جبر کرد
۳۵ این معیّت با حقست و جبر نیست / این تجلّیِ مه است، این ابر نیست
ور بود این جبر، جبرِ عامه نیست / جبرِ آن امّارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش / ذکرِ ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جبرِ ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن دُرِّ خُردست و سترگ
طبعِ نافِ آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مُشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود؟
تو مگو کین مِس برون بُد مُحْتَقَر / در دلِ اکسیر چون گیرد گهر؟[1]
اختیار و جبر در تو بُد خیال / چون دریشان رفت، شد نورِ جلال
نان چو در سفره‌ست، باشد آن جماد / در تنِ مردم شود او روحِ شاد
در دلِ سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّتِ جانست این ای راستْ خوان / تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان؟
گوشت پارهٔ آدمی با زور و جان[2] / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوهْ کَن شقِّ حجر / زورِ جانِ جان در اِنشَقَّ ٱلقَمَر
گر گشاید دل سرِ انبانِ راز / جان به سویِ عرش سازد ترک‌تاز

۱. در مقابله در کنارِ «گیرد گهر»، «گشتست زر» را نسخه بدل قید کرده‌اند.
۲. با آنکه در متن «با عقل و جان» نوشته شده، بالای «عقل» کلمهٔ «زور» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

اضافت کردنِ آدم آن زلّت را به خویشتن که «رَبَّنٰا ظَلَمْنٰا» و اضافت کردنِ ابلیس گناهِ خود را به خدای تعالی که «بِمٰااَغْوَیْتَنی»

کردِ حقّ و کردِ ما هر دو بُبین کردِ ما را هست دان، پیداست این
گر نباشد فعلِ خَلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان؟
خَلقِ حق افعالِ ما را مُوجِدست فعلِ ما آثارِ خَلقِ ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض کی شود یک دم مُحیطِ دو عَرض؟
گر به‌معنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یک دم نبیند هیچ طَرْف
آن زمان که پیش بینی آن زمان تو پسِ خود کی ببینی؟ این بدان
چون محیطِ حرف و معنی نیست جان چون بود جانْ خالقِ این هردُوان؟
حق محیطِ جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کار دگر[1]
گفت شیطان که بِما اَغْوَیْتَنی کرد فعلِ خود نهان دیوِ دنی*
گفت آدم که ظَلَمْنٰا نَفْسَنٰا او زفعلِ حق نبُد غافل چو ما*
در گنه او از ادب پنهانْش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخُورد
بعدِ توبه گفتش ای آدم نِه من آفریدم در تو آن جُرم و مِحَن؟
نه که تقدیر و قضایِ من بُد آن چون به‌وقتِ عذر کردی آن نهان؟
گفت ترسیدم، ادب نگذاشتم گفت هم من پاسِ آنت داشتم
هر که آرَد حرمت، او حرمت برد هر که آرَد قند، لَوْزینه خورد
طیّبات از بهرِ که؟ لِلطّیّبین یار را خوش کن برنجان و ببین*
یک مثال ای دل پیِ فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار*
دست کان لرزان بود از ارتعاش وانکه دستی تو بلرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیَش مُرتعش را کی پشیمان دیدیَش؟
بحثِ عقلست این، چه عقل آن حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحثِ عقلی گر دُر و مرجان بود آن دگر باشد که بحثِ جان بود
بحثِ جان اندر مقامی دیگرست بادهٔ جان را قِوامی دیگرست
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود این عُمَر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سویِ جان بوالحکم بوجهل شد در بحثِ آن[2]
سوی حسّ و سوی عقل او کاملست گر چه خود نسبت به‌جان او جاهلست
بحثِ عقل و حسّ اثردان یا سبب بحثِ جانی یا عجب یا بوالعجب

---

۱. ابتدای مصراع دوم که «واندارد...» خوانده شده نسخه به‌نحوی دیگر است که به آسانی قابل خواندن نیست، تصویر آن را در شمارهٔ ۴ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

۲. در متن نوشته‌اند «در حکم آن» و در مقابله با نوشتن کلمهٔ «بحث» پایینِ «حکم» آن را اصلاح کرده‌اند.

ضوءِ جان آمد، نماند ای مستضئ   لازم و ملزوم، نافی مقتضی*
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیلِ چون عصا بس فارغست*

تفسیرِ «وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ»

بارِ دیگر ما به قصّه آمدیم   ما از آن قصّه برون خود کی شدیم؟
1510/۱۵۱۶ گر به‌جهل آییم، آن زندانِ اوست   ور به‌علم آییم، آن ایوانِ اوست
ور به‌خواب آییم، مستانِ ویـیم   ور به‌بیداری، به‌دستانِ ویـیم
ور بگرییم، ابرِ پُر زرقِ ویـیم   ور بخندیم، آن زمان برقِ ویـیم
۳۶ ور به‌خشم و جنگ، عکسِ قهرِ اوست   ور به‌صلح و عذر، عکسِ مِهرِ اوست
ما کییم اندر جهانِ پیچ‌پیچ؟   چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ*

سؤال کردنِ رسولِ روم از عمر - رضی‌الله عنه - از سببِ ابتلایِ ارواح با این آب و گِلِ جسم

(چون ز عمّر آن رسول این را شنید   روشنی اندر دلش آمد پدید)
(محو شد پیشش سؤال و هم جواب   گشت فارغ از خطا و از صواب)
(اصل را دریافت و بگذشت از فروع   بهرِ حکمت کرد در پرسش شروع)[1]
1515/۱۵۲۴ گفت یا عمّر چه حکمت بود و سِرّ   حبسِ آن صافی در این جایِ کدِر؟
آبِ صافی در گِلی پنهان شده   جانِ صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی   معنیی را بندِ حرفی می‌کنی
حبس کردی معنیِ آزاد را   بندِ حرفی کرده‌ای تو یاد را[2]
از برای فایده این کرده‌ای   تو که خود از فایده در پرده‌ای
1520/۱۵۲۹ آنکه از وی فایده زاییده شد   چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟
صد هزاران فایده‌ست و هریکی   صد هزاران پیشِ آن یک اندکی
آن دَمِ نطقت که جزوِ جزوهاست   فایده شد، کُلِّ کُل خالی چراست؟
تو که جزوی کارِ تو با فایده‌ست   پس چرا در طعنِ کل آری تو دست؟
گفت را گر فایده نَبْوَد مگو   ور بود هِلْ اعتراض و شکر جو
1525/۱۵۳۴ شُکرِ یزدان طوقِ هر گردن بود   نی جدال و رو تُرُش کردن بود
گر ترش‌رو بودن آمد شکر و بس   پس چو سِرکه شُکرگویی نیست کس

---

۱. این سه بیت در متن نیست، در مقابله آن را به‌طرفین عنوان افزوده‌اند. هر سه بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.
۲. آشکارا «یاد را» نوشته شده است، اما اگر آن را «باد را» بخوانیم، چنانکه در دیگر نسخه‌ها نیز چنین است «نفس و باد» معنی می‌دهد. در نسخهٔ نیکلسون «باد را» نوشته شده است.

بِسرکه را گر راه باید در جگر گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون قَلاسنگست و اندر ضبط نیست*

در معنیِ آنکه «مَنْ اَرادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللهِ فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ اَلتَصَوُّفِ»

آن رسول ازخودبشد زین یک دو جام نی رسالت یاد ماندش، نی پیام
واله اندر قدرتِ الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به‌دریا بحر گشت دانه چون آمد به‌مزرع گشت کَشت
چون تعلّق یافت نان با بواَلبشر نانِ مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدایِ نار شد ذاتِ ظلمانیِّ او انوار شد
سنگِ سرمه چونکه شد در دیدگان گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رَسته شد در وجودِ زنده‌یی پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجَست
چون تو در قرآنِ حق بگریختی با روانِ انبیا آمیختی
هست قرآن حالهایِ انبیا ماهیانِ بحرِ پاکِ کبریا*
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر*
ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص مرغِ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیَست می‌نَجوید رَستن از نادانیَست
روحهایی کز قفصها رَسته‌اند انبیایِ رَهبرِ شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین که رَهِ رَستن ترا اینست این
ما بدین رَستیم زین تنگین قفص جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زارْ زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهارِ خلق بندِ محکمست در ره این از بندِ آهن کی کمست؟

نثر

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عُمَر ـ که خدا از او خشنود باد ـ و دیدن او کرامات عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ را

ـ (برای توضیح این مسأله حکایتی بشنو تا از رازگفتهٔ من بهره‌یی ببری):

1390/۱۳۹۶ ـ از پیش قیصر رسولی پس از طیّ بیابانهای بی‌کران برای دیدن عمر به‌مدینه آمد.

ـ به‌اهل مدینه گفت: ای مردم! کاخ خلیفه کجاست؟ نشانم دهید تا من اسب و رخت خود را آنجا برم.

ـ مردم به‌او گفتند که عُمَر کاخی ندارد. قصر عمر جان روشن اوست.

ـ هر چند به‌عنوان امیر شهره است، امّا او چون درویشان کومه‌یی دارد.

ـ ای برادر! چگونه می‌توانی کاخ او را ببینی؟ چون که در چشم دل تو مو رسته است.
1395/۱۴۰۱ ـ چشم دلت را از مو و عیب پاک کن، بعد به کاخ او چشم بینداز.
ـ جان هر کس که از هوسها پاک باشد، پیشگاه و کاخِ او را زودتر بیند.
ـ چون محمّد(ص) از این آتش و دود پاک شده بود، به‌هر جانبی که روکرد قدرت و حکمت خدا را دید.
ـ تا با وسوسهٔ بداندیش همراه باشی، کی از لطف «به‌هر جا که رو کنید، همان جا رو به‌خداست» خبردار خواهی شد؟
ـ گشایش کار هر کس که از راه دل باشد، او بر فلک دل صد آفتاب می‌بیند.
1400/۱۴۰۶ ـ همانطور که ماه در میان ستارگان ممتاز است، لطف الهی هم بین الطاف دیگر خودنمایی می‌کند.
ـ دو سر انگشت خود را بر روی دو چشم خود بگذار، انصاف ده آیا قادری چیزی از جهان بینی؟
ـ اگر نبینی، دلیل بر عدم این جهان نیست، جز انگشت نَفْسِ بدشگون تو کس دیگر عیبی ندارد.
ـ همّت کن انگشت از برابر دیدگانت بردار، بعد از آن هر چه را خواهی تماشا کن.
ـ پیروان نوح به‌او گفتند: ثواب کجاست؟ نوح پاسخ داد: آن سوی لحظه‌یی که لباسهایتان برسرتان کشیدید.
1405/۱۴۱۱ ـ گفت: سر و روی خود را در لباسها پیچیده‌اید، ناگزیر با آن که چشم داشتید، چیزی ندیدید.
ـ آدمی درحقیقت قدرت بینایی است، بقیّه پوستی بیش نیست. بینایی هم دیدن دوست است، بینایی اوست.
ـ چون دیدار دوست نباشد و انسان نتواند معشوق را ببیند، کور باشد بهتر است. از دوستی که ابدی نباشد، دوری گزیدن بهتر است.
ـ چون رسول روم این سخنان دلنشین را شنید، شیفته‌تر شد.
ـ چشم بر جستجوی عمر گذاشت، و رخت و اسب خود را گم کرد.
1410/۱۴۱۶ ـ هر طرف به‌دنبال آن مرد عمل می‌رفت و چون دیوانه سراغ او را می‌گرفت.
ـ می‌گفت: آیا ممکن است در جهان چنین مردی باشد و چون جان در جهان دیده نشود؟
ـ او را می‌جُست تا غلام او شود، کسی که جوینده باشد، سرانجام یابنده است.
ـ زنی ازاعراب صحرانشین چون او را بیگانه یافت، گفت: عمر الآن زیر آن درخت خرما خفته است.
ـ اکنون عُمَر زیر سایهٔ آن درخت خرما از مردم کناره گرفته و آرمیده است، آنجا برو و ببین.

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را ـ که خدا از او خشنود باد ـ خفته در زیر نخل

1415/۱۴۲۱ ـ او به‌آنجا آمد و در دور دست ایستاد. چون عمر را دید لرزه بر اندام او افتاد.
ـ از آن مرد خفته در دل رسول ترسی افتاد، در روحش حالی دلنشین پیدا شد.
ـ محبّت و ترس ضدّ یکدیگرند، اما رسول احساس کرد که این دو ضد با هم در جان او پیدا شده است.
ـ با خود گفت که من پادشاهان را دیده‌ام، نزد پادشاهان شخصی بزرگ و برگزیده‌ام.
ـ از آن پادشاهان ترس و واهمه‌یی نداشتم، اما شکوه این مرد مرا از خود بی‌خود کرده است.
1420/۱۴۲۶ ـ به‌بیشه‌های پر از شیر و پلنگ رفته‌ام، حتّی رنگ چهره‌ام از دیدن آنها دیگرگون نشده است.
ـ در بسیاری از جنگها و ستیزه‌ها به‌هنگام لزوم شیرانه شرکت کرده‌ام.
ـ چه بسا زخمهای کاری خورده‌ام امّا قویدل‌تر از دیگران بودم.

ـ این مرد، بدون سلاح روی زمین خفته است، تمام اعضای بدن من می‌لرزد، این چه حکمتی است؟
ـ این شکوه خداوندی است، ترس از مردم نیست، شکوه این مرد خرقه‌پوش نمی‌تواند باشد.
1425/۱۴۳۱ ـ هر کس که از خدا بترسد و پرهیزگاری گزیند، از جنّ و انس هر کس او را ببیند می‌ترسد.
ـ در این اندیشه فرو رفت و با احترام دست بر سینه گذاشت، مدّتی بعد عمر از خواب برخاست.
ـ رسول بر عمر تعظیم کرد و سلام داد. پیامبر(ص) فرمود: اوّل سلام کنید و بعد سخن بگویید.
ـ عمر جواب سلامش را داد، او را پیش خود خواند، به‌او آرامش خاطر بخشید و پیش خود نشاند.
ـ کلمهٔ «نترسید»، غذایی برای ترسندگان است، این انعام برای کسی که می‌ترسد، شایسته است.
1430/۱۴۳۶ ـ هر کس بترسد او را امان می‌دهند، دل ترسو را آرام می‌کنند.
ـ به کسی که نمی‌ترسد، چرا می‌گویی: مترس. به کسی که نیاز به‌درس ندارد چرا درس می‌دهی؟
ـ عُمَر، دل آن مرد ترسیده را شاد کرد، و خاطر پریشان او را آرام ساخت.
ـ سپس برای او از صفات ذات پاک خداوند ـ که بهترین رفیق است ـ سخنان دقیق گفت.
ـ برای آنکه رسول از حال و مقام آگاه شود، از الطاف خداوند بر ابدال سخن گفت.
1435/۱۴۴۱ ـ گفت که حال، همانند جلوهٔ آن عروس زیباست، امّا مقام، خلوت کردن با آن عروس است.
ـ جلوه را هم‌داماد (شاه) می‌بیند هم دیگران، امّا به‌هنگام‌خلوت جز دامادِ عزیزکسی دیگَر راه ندارد.
ـ عروس بر همه کس جلوه گری می‌کند، امّا در خلوت فقط داماد و عروس باقی می‌مانند.
ـ میان صوفیان اهل حال بسیار است، امّا در بین آنان اهل مقام اندک است.
ـ عمر به‌رسول منزلگاههای روح را آموخت و سفرهای روح را تعلیم داد.
1440/۱۴۴۶ ـ از زمانی که ورایِ زمان است، و از مقام قدس که شایستهٔ بزرگداشت است سخن گفت.
ـ و از هوای عالم ارواح که سیمرغ روح پیش از این در آن عالم پرواز کرده و فیض یافته است، صحبت کرد.
ـ هر پروازی از آن سیمرغ از اوجِ آفاق بالاتر و از امید و منتهای آرزوی آرزومند بیشتر بود.
ـ عُمَر چون آن به‌ظاهر بیگانه را دوست یافت، و دید که جان او طالب اسرار است،
ـ شیخ، کامل بود و مریدْ راغب، مردْ چالاک و مرکبْ آماده بود.
1445/۱۴۵۱ ـ مرشد چون دید که او شایستهٔ ارشاد است، در زمین پاکیزه دانهٔ پاکیزه کاشت.

پرسیدنِ رسول روم از امیرالمؤمنین عمر ـ که خدا از او خشنود باد

ـ مرد گفت که ای سرور مؤمنان! روح چگونه از عالم بالا به‌زمین آمد؟
ـ این پرندهٔ عظیم (روح) چگونه وارد قفس (تن) شد. عمر گفت: ذات باری بر روح افسانه خواند و قصّه‌ها گفت.
ـ اگر بر عدمها (ارواح) که چشم و گوش ندارند، افسون بخواند، آنها به‌تلاطم در می‌آیند.
ـ عدمها با افسون الهی به‌خوشی، رقص‌کنان و شتابان به‌عالم وجود می‌آیند.
1450/۱۴۵۶ ـ بار دیگر چون افسونی بر موجود بخواند، موجود، شتابان به‌سوی عدم می‌تازد.
ـ در گوش گُل سخنی گفت و او را شکوفا کرد، به‌سنگ چیزی گفت و آن را در معدن به‌عقیق سُرخ بدل ساخت.
ـ به‌جسم آیه‌یی خواند، جسم به‌جان بدل شد، به‌خورشید سخنی گفت و او درخشان گردید.

ـ بار دیگر در گوش خورشید سخنی ترسناک می‌گوید، در رخسار خورشید صد کسوف می‌افتد.
ـ آن گوینده به گوش ابر چه گفت که ابر از دیدهٔ خود چون مَشک اشک ریخت؟
1455/۱۴۶۱ ـ خداوند به گوش خاک چه خوانده است که او پیوسته در حال مراقبه است و خاموش مانده است؟
ـ حق به گوش کسی که گرفتار دو دلی است و آشفته است، معمّایی گفته است،
ـ تا او را درزندان تردید محبوس‌کند و او بگویدکه این‌کار را انجام دهم یاکاری راکه ضدّ این است؟
ـ در پناه حق، یکی از دو کار را بر می‌گزینند، این ترجیح نهادن نیز از جانب حقّ است.
ـ اگر نمی‌خواهی که آگاهیِ جانت دچار تردید شود، این پنبهٔ غفلت راکمتر درگوش جانت بیفشار.
1460/۱۴۶۶ ـ کمتر بیفشار تا معمّاهای الهی را دریابی، و سخنان آشکار و پنهان او را درک کنی.
ـ بدین‌سان گوش جان تو جایگاه نزول وحی می‌شود. وحی چیست؟ سخنی است که حتّی ازاحساس هم نهان است.
ـ گوشِ جان و چشم جان ورای این احساس است، گوش عقل و گوش گمان از درک این مطلب ناتوان است.
ـ سخن گفتن من از جبر، عشق را ناشکیبا ساخت، آن‌کسی‌که عاشق نیست جبر را زندانی‌کرده است.
ـ این همراهی معنوی با حقّ است، جبر نیست؛ این تجلّی ماهِ حقیقت است، ابر نیست.
1465/۱۴۷۱ ـ اگر این جبر هم باشد، جبری نیست که عامّهٔ مردم می‌پندارند، جبر نفس امّارهٔ خودکام نیست.
ـ ای پسر! جبر راکسانی می‌شناسند که خدا چشم دلِ آنان راگشوده است.
ـ بر این نوع انسانها آینده و چیزهای نامعلوم آشکار است، یادگذشته در نظر آنان هیچ است.
ـ ادّعای آنان که هرچه اراده کنیم انجام می‌دهیم به‌نحو دیگری است، گفتن آنان که هر کاری را به‌زور انجام می‌دهیم گونهٔ دیگری دارد. قطره‌ها در درون صدف به‌جواهر بدل می‌شوند.
ـ در بیرون قطره‌های درشت و کوچک باران است، امّا در درونِ صدف دانه‌های ریـز و درشت مروارید است.
1470/۱۴۷۶ ـ در آن قوم خاصیّت ناف آهو نهفته است، از بیرون خون می‌نماید، امّا در ناف آنها به‌مشک بدل می‌گردد.
ـ تو مگو این مایه که در بیرون خون بود چون به‌ناف رفت چگونه به‌مشک بدل شد؟
ـ تو مگو این مس که در عالم چیزی حقیر بود، چگونه در درون اکسیر اصالت می‌گیرد؟
ـ دعوی جبر و اختیار که در وجود تو خیال بود، در وجود آنان تجلّی نور الهی شد.
ـ نان تا در سفره است، بی‌جان است؛ امّا در تن انسانها به‌روحی شاداب بدل می‌شود.
1475/۱۴۸۱ ـ نان در میان سفره به‌روح بدل نمی‌شود، امّا جان آن را با آب سلسبیل تغییر می‌دهد.
ـ ای حقیقت‌جو! این قدرت و توان جان است، قیاس کن که قدرت جانِ جان تا چه حدّ است؟
ـ این انسان که گوشت‌پاره‌یی بیش نیست، با قدرت و نیروی جان کوه و دریا و معدن را می‌شکافد.
ـ قدرت جانِ شکافندهٔ کوه، سنگ را می‌شکافد، قدرت جانِ جان تا به‌حدّی است که ماه را منشقّ می‌کند.
ـ اگر دلْ یک بار سر کیسهٔ اسرار را بگشاید، جان به‌سوی عرش می‌تازد.

نسبت دادن آدم آن خطا را به‌خویشتن که «پروردگارا! ما ستم کردیم» و نسبت دادن ابلیس گناه خود را به‌خدا که «چرا گمراهم کردی»

1480/۱۴۸۶ ـ هم کار خدا و هم کار ما هر دو را ببین. معلوم است که فعل ما وجود دارد.

ـ اگر فعل انسانی مطرح نیست، پس به کسی مگو چرا چنین کاری کردی.

ـ آفرینشِ حق کارهای ما را به‌وجود می‌آورد، کار ما نشانهٔ آفرینش الهی است.

ـ سخنور یابه‌لفظ توجّه می‌کند یا به‌مفهوم؛ دریک‌لحظه چگونه می‌تواند برهردو احاطه داشته باشد؟

ـ اگر به‌معنی توجّه کند ازحرف غافل می‌ماند، چشم نمی‌تواند در یک آن هم پیش و هم پس را ببیند.

1485/۱۴۹۱ ـ به‌این مسأله توجّه کن: زمانی که جلو را می‌بینی، چگونه می‌توانی پشت‌سرت را هم ببینی؟

ـ چون جان نمی‌تواند هم بر لفظ و هم بر معنی احاطه داشته باشد، پس چگونه می‌تواند آفرینندهٔ این هر دو باشد؟

ـ ای پسر! حق برهردواحاطه دارد، اگرکاری انجام دهد آن‌کار او را ازکار دیگر باز نمی‌دارد.

ـ شیطان گفت: «مرا گمراه کردی»، آن دیوپست، کردار خود را نهان کرد.

ـ آدم گفت: «ما بر نفس خود ستم کردیم» او چون ما از کار حق غافل نبود.

1490/۱۴۹۶ ـ امّا ادب را رعایت کرد و گناه خود را پنهان کرد، و از نسبت دادن گناه به‌خود بهره‌مند شد.

ـ بعد از توبه، خداگفت: ای آدم! مگر آن جرم راکه تو مرتکب شدی و آن محنتها را من نیافریده‌ام؟

ـ مگر به تقدیر و قضای من آن گناه روی نداد، چرا هنگام عذرخواهی آن را نهان کردی؟

ـ آدم گفت: ترسیدم، ادب را فرو نگذاشتم. خداگفت: من هم به‌پاس آن ترا بخشیدم.

ـ هرکس احترام کند، احترامش کنند، هرکس قند بیاورد حلوای بادام می‌برد.

1495/۱۵۰۱ ـ «چیزهای پاکیزه» برای کیست؟ «برای پاکیزگان» است. با معشوق خوشرفتاری کن، خوشی‌بین، آزارش ده و در رنج باش.

ـ ای دل برای تشخیص مثالی بیاور تا جبر را از اختیار بازشناسی:

ـ دستی از بیماری رَعْشه می‌لرزد، دستی را هم تو می‌لرزانی.

ـ هر دو حرکت را خدا آفریده است، امّا این حرکت را با آن یکی نمی‌توانی مقایسه کنی.

ـ از لرزه‌یی که خود ایجاد کردی، پشیمانی، کی آن مرد رعشه‌دار را پشیمان دیده‌ای؟

1500/۱۵۰۶ ـ این سخنی که گفتیم، برای آن است که شاید شخص ناتوان به‌آن راه یابد و این سخن متناسب با عقل است، امّا این عقل حیله‌گر هم عجب تحفه‌یی است!

ـ اگر سخنِ متّکی به‌عقل درّ و مرجان هم باشد، بحث مربوط به‌جان مسألهٔ دیگری است.

ـ بحث جان جایگاهی دیگر دارد، جوشش شرابِ جان دیگر گونه است.

ـ زمانی که بحث متّکی بر عقل ادامه داشت، این عُمَر و ابوالحکم رازدار هم بودند.

ـ امّا چون عمر از عقل به‌جان روی آورد، ابوالحکم به‌ابوجهل بدل شد.

1505/۱۵۱۱ ـ ابوجهل در بحث جان نادان است، اگرچه در مبحث حسّ و عقل مرد کاملی است.

ـ بحث مربوط به‌عقل و حسّ را اثر و متأثّر یا سبب و مسبّب بدان، امّا بحث مربوط به‌جان یا شگفت‌آور است یا ورای شگفتی است.

ـ ای‌روشنی‌جو! چون نورجان تابید، نه لازم‌وملزوم برجای ماند ونه‌بحثی‌که لازم‌وملزوم را نفی کند.

ـ زیرا شخصی بیناکه چراغش روشن است به‌راهنمایی چون عصا هرگز نیازی ندارد.

تفسیرِ «او با شماست هر جا که باشید»

ـ ما بار دیگر به‌قصّه برگشتیم، اصلاً ما از آن قصّه کی دور شدیم؟

1510/۱۵۱۶ ـ اگر از نادانی بحث کنیم، آن زندان الهی است، اگر از علم سخن گوییم آن بارگاه خداست.

ـ اگر به‌خواب رویم مستان لقای اوییم، اگر بیدار شویم گوش به‌افسانهٔ وی سپرده‌ایم.

ـ اگر گریه کنیم ابر پربرکت اوییم، اگر بخندیم آنگاه درخشش برق اوییم.

ـ اگر خشم گیریم و بجنگیم، این عمل بازتاب قهر اوست، اگر سازش کنیم و عذر آوریم محبّت او را منعکس کرده‌ایم.

ـ ما دراین جهان آشفتهٔ پرپیچ و تاب چه کاره‌ایم؟ حرف الف چه دارد؟ هیچ. ما به‌الف بدل شده‌ایم.

پرسیدنِ رسول از عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

ـ (چون آن رسول این سخنان را از عمر شنید، نوری در دلش درخشید).

ـ (سؤال و جواب از نظرش محو شد، و از خطا و صواب آسوده گشت).

ـ (اصل را دریافت و از فروع چشم پوشید، امّا باز به‌اتّکای حکمت پرسش آغاز کرد).

1515/۱۵۲۴ ـ گفت: ای عمر! چه حکمت و سرّی بود که آن روح پرصفا در چنین جای تیره زندانی شد؟

ـ آب زلال درون گِل (جسم) پنهان شده و جان صاف در بدنها مقیّد گشته است.

ـ عمر گفت: تو بحثی عمیق پیش می‌کشی و معنی را به‌لفظ وابسته می‌کنی.

ـ تو معنای آزاد را مقیّد ساختی و حافظه را به‌حرف وابسته کردی.

ـ این کار را برای‌کسب فایده انجام داده‌ای، امّا تو با درنظرگرفتن‌نفع‌خود ازاین‌مسأله محجوبی.

1520/۱۵۲۹ ـ آن خدایی که فایده از وی پیدا شده، چگونه ممکن است آنچه راکه ما می‌بینیم نبیند؟

ـ در حبس کردن معنی درون لفظ نیز صد هزار فایده نهفته است، این صد هزار فایده در برابر فایدهٔ رفتن جان در بدن اندک است.

ـ آن نَفَسی که به‌هنگام سخن گفتن به کار می‌بری، جزئی از اجزاست و دارای فایده است، آمدن جان به‌بدن که کلِّ کلّ است چگونه می‌تواند عاری از فایده باشد؟

ـ تو که جزئی، کارت پرفایده است، پس چرا دست به‌طعنهٔ کلّ می‌زنی؟

ـ اگر سخن گفتن فایده ندارد پس حرف مزن، اگر مفید است پس اعتراض را بگذار و شکرگزاری آغاز کن.

1525/۱۵۳۴ ـ شکرگزاری از خداوند مانند طوقی برگردن همهٔ بندگان است، جنگ و جدال و اخم‌کردن شکرگزاری نیست.

ـ اگر تنها اخم‌کردن شکر به‌حساب آید، پس هیچ کس در دنیا شاکرتر از سرکه نیست.

ـ اگر سرکه می‌خواهد به‌دل راه یابد، بگویش که با شکر درآمیز و سکنجبین باش.

ـ گنجانیدن معنی در شعر جز با خطا مقدور نیست، معنی چون فلاخن (سنگ‌انداز) است، در اختیار تو نیست که سنگ را به‌جایی که می‌خواهی پرتاب کنی.

در معنی آنکه «هر کس می‌خواهد با خدا بنشیند با اهل تصوّف معاشرت کند»

ـ آن رسول ازنوشیدن این‌یکی دو قدح ازخود بی‌خود شد، نه رسالت در یادش ماند و نه خبر.

1530/۱۵۳۹ ـ در قدرت الهی سرگشته شد، چون آن رسول به‌این مرحله رسید، خود پادشاهی شد.
ـ چون سیل به‌دریا رسید، دریا شد، دانه چون به‌کشتزار افتاد، جزو کشتزار گشت.
ـ چون نان با جسم ابوالبشر در آمیخت، نان مرده زنده شد و از همه چیز آگاه گشت.
ـ موم و هیزم چون خود را قربانی آتش کردند، جسم تاریک آنها به‌نور بدل گشت.
ـ توتیا (سنگِ سرمه) چون به‌چشم کشیده شد به‌بینایی بدل یافت و در چشم به‌دیدبانی پرداخت.
1535/۱۵۴۴ ـ خوشا به‌حال کسی که از خود رَست و به‌وجودی زنده پیوست.
ـ وای بر آن زنده‌یی که با مرده مصاحبت کرد و به‌مرده بدل شد و زندگی از وی گریخت.
ـ اگر به‌*قرآن* پناه ببری، با روان پیامبران درمی‌آمیزی و با آنان حشر و نشر می‌کنی.
ـ *قرآن* احوال پیامبران است و آنان ماهیهای دریای پاکِ الهی‌اند.
ـ اگر *قرآن* می‌خوانی و گفته‌های آن را نمی‌پذیری، فرض کن که به‌دیدار اولیا و انبیا نایل شدی، چه سودی از آن دیدار عایدت خواهد شد؟
1540/۱۵۴۹ ـ امّا اگر قصص *قرآن* را بخوانی و فرموده‌های آن را پذیرا باشی، مرغ جان تو درون قفس احساس تنگی می‌کند.
ـ پرندهٔ گرفتار قفس همانند زندانی است، اگر طالب رهایی نباشد از نادانی است.
ـ ارواحی که از قفسها رهایی یافته‌اند، پیامبرانی هستند که شایستهٔ رهبری‌اند.
ـ بانگ آنان ازبرونسو واز دین به گوش می‌رسد که به‌تو می‌گویند: راه رستگاری تو فقط همین است.
ـ می‌گویند: ما به‌این راه افتادیم و از قفس تنگ رها شدیم، برای رها شدن از قفس جز این راه چاره‌یی نیست.
1545/۱۵۵۴ ـ خود را زار و نزار و بیمار ساز تا ترا از شهرت رها کنند.
ـ زیرا که شهرت داشتن بین‌مردم بندی‌استوار است ودراین‌راه، شهرت‌کمتر از بندآهنین نیست.

شرح

ب ۱۳۹۵: مرحوم فروزانفر می‌نویسد: حکایتی که پس از بیت ۱۳۹۵ آمده، در *اسرارالتّوحید* و *محاضرات الادبا* نقل شده است. گفتگوی رسول با مردم مدینه را هم مأخوذ از *احیاءالعلوم* و *تلبیس ابلیس* و شرح احوال حاتم اصمّ در *تذکرةالاولیا* می‌داند (۱۷ـ۱۸). اصل حکایت از آنجا ناشی است که رسول روم که در زمان عمر، خلیفهٔ دوم به‌مدینه آمده، می‌پندارد که عمر را درون کاخی آراسته ملاقات خواهد کرد، در حالی که او را در بیابانی زیرِ سایه درخت خرمایی خفته می‌یابد. امّا مولانا در این حکایت نیز از قدرت تداعی خویش پیروی کرده، و با آیات، احادیث و اصطلاحات صوفیانه مسایلی از قبیل حال و مقام، آفرینش، قدرت و ارادهٔ الهی، قدرت و حکمت موجود در آفریده‌ها، وحی، چشم‌جان و چشم عقل، جبر و اختیار، تکامل موجود در آفرینش، نگنجیدن معنی در لفظ و عدم تفاوت ترک فردیّت با بسته شدن به‌بندهای آهنین را به‌اتّکای اسلوب خاص قصّه پردازی خود بیان کرده است.

ابیات ۱۴۰۳ـ۱۴۰۴: «مشرق و مغرب از آنِ خداست پس به‌هر جای که روی کنید، همان‌جا رو

به‌خداست. خدا فراخْ رحمت و داناست» (بقره، ۲/۱۱۵)

ب ۱۴۱۰: در سورهٔ ۷۱ قرآن که سورهٔ نوح است، آمده است که نوح به‌فرمان الهی قوم خود را به‌دین الهی فرا خواند و سرانجام گفت: «پروردگارا! من قوم خود را شب و روز دعوت کردم و دعوت من جز به‌فرارشان نیفزود. و من هر بار که دعوتشان کردم تا تو آنها را بیامرزی، انگشتها در گوشهای خود کردند و جامه در سر کشیدند و پای فشردند و هر چه بیشتر سرکشی کردند» (آیات ۵-۷). در مصراع دوم بیت عبارتی از آیهٔ ۷ عیناً اقتباس شده است (به‌توضیح بیت ۴۰۶ هم نگاه کنید).

ب ۱۴۲۰: *«اَلسُّلْطانُ ظِلُّ اللهِ فِی الْاَرضِ فَمَنْ اَکْرَمَهُ اَکْرَمَهُ الله وَ مَنْ اَهانَهُ اَهانَهُ الله»*: سلطان سایهٔ خدا بر روی زمین است، هر کس او را گرامی دارد، خدا گرامیش می‌دارد و هر کس خوارش دارد، خدا خوارش می‌دارد.[۱]

ب ۱۴۲۹: هفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو بازو و دستها، دو ساق و پاها.

ب ۱۴۳۳: *«اَلسَّلامُ قَبلَ الْکَلام؛ اَلسَّلامُ قَبلَ الْکَلامِ وَ لاتَدْعُوا اَحَداً الی الطَّعامِ حَتّی یُسَلِّمَ؛ اَلسَّلامُ قَبلَ الکَلام فَمَنْ بَدَأَکُمْ بِالسُّؤالِ قَبلَ السَّلامِ فَلاتُجیبوهُ»*: سلام قبل از سخن گفتن؛ سلام بر کلام مقدّم است، و هیچ کس را قبل از سلام به‌طعام فرا نخوانید؛ سلام پیش از کلام است، اگر کسی قبل از سلام پرسشی کند جوابش ندهید[۲]

ب ۱۴۳۵: «بر آنان که گفتند: پروردگارِ ما الله است و پایداری ورزیدند، فرشتگان فرود می‌آیند که مترسید وغمگین مباشید، شما را به‌بهشتی که وعده داده بودند بشارت است» (فصّلت، ۴۱/۳۰). *لاتخافوا* عیناً از این آیه برگرفته شده است.

ب ۱۴۴۱: حال، به‌نظر صوفیّه معنایی چون طرب، حزن، بسط، قبض، شوق یا ترس دارد که بدون ارادهٔ انسان بر او مستولی می‌شود. حال می‌تواند خوب یا بد باشد. سالکِ عالم معنی در حین سلوک با احوال گوناگون مواجه می‌شود. حتّی انکار نیز نوعی حال است. چون سالک به‌مقصد رسید، وحدت از آنِ او می‌شود. چون حال در سالک بپاید، مقام گویند[۳]

ب ۱۴۶۱: مراقبه در عربی به‌معنی نگاهبانی است. امّا به‌نظر اهل تصوّف، مراقبه آن است که صوفیان در اوقات معیّن یا غیرمعیّن دسته‌جمعی یا تنها بنشینند، درویشان سیمای شیخ را در نظر مجسّم کنند و بر زانو بنشینند و روی به‌قبله کنند، چشمها را ببندند، از دل گذشته و آینده را بیرون کنند و به‌انتظار دریافت فیض از خدا، رسول خدا و اهل بیت باشند. مراقبه را «پاسداری دل، و به‌حال دل پرداختن» نیز گویند. درویش چیزهایی را که در حالت مراقبه بر دل او چیره شده، و رویایی را که در عالم استغراق دیده است به‌شیخ خویش باز می‌گوید. شیخ به‌سالک توصیهٔ لازم می‌کند، و اگر سلوک از طریق اسما باشد بر تعداد ذکر او می‌افزاید و یا ذکر را تغییر می‌دهد. میان مردم به‌کسانی که چرت می‌زدند، می‌گفتند به‌مراقبه رسید.

ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵: چون ابلیس بر آدم سجده نکرد، خدا به‌او گفت من به‌تو امر کردم که بر آدم

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱؛ در همین صفحه پنج حدیث دیگر به‌همین مضمون نقل شده است. منظور از سلطان فردی حکمروا و قدرتمندی است که با عدالت حکم کند. ۲. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۲.

۳. تعریفات، صفحهٔ ۳۲، ذیل حال.

سجده کنی، آنچه ترا از سجده بر آدم بازداشت، چه بود؟ ابلیس گفت: من بهتر از اویم، مرا از آتش آفریدی و او را از خاک. خدا ابلیس را از مقامش راند. ابلیس گفت حال که چنین است جان مرا تا قیامت مگیر، و به‌من مهلت ده، خدا گفت: تو از مهلت یافتگانی. گفت: تو که مرا نومید کردی من هم ایشان را از راه راست منحرف می‌کنم (اعراف، ۷/۱۲-۱۷). امّا آدم و حوّا ـ چنانکه در شرح بیت ۱۲۵۹ گفتیم، ادب را رعایت کردند و گفتند که ما بر نَفْسِ خود ستم کردیم و بخشوده شدند. هر علمی به‌تقدیر الهی انجام می‌گیرد. به‌استثنای پیروان جبر و تفویض، اهل ایمان که معتقدند خداوند بندهٔ خود را در انجام خیر و شرّ مخیّر ساخته است، حتّی کسانی که ارادهٔ جزیی را می‌پذیرند، برآنند که خداوند بر آنچه بنده انجام می‌دهد واقف است، اگر این عمل او بنده را به‌انجام‌کاری مجبور هم نکند، طاعت و عصیان بنده با قوّت و قدرتی که خدا عطا کرده است، انجام می‌گیرد. امّا انسان باید ادب را رعایت کند و حتّی در دعا نیز با عباراتی نظیر: ای آفریدگار آسمانها و زمین، ای راهنمای خیر، ای پناه درماندگان، ای بخشندهٔ گناهان باید پروردگار را بخواند. در قبال این عبارات به‌عنوان مثال می‌توان به‌این ترتیب دعا کرد: ای خدایی که با زلزله زمین را زیرورو می‌کنی، ای خدایی که با بادهای سوزان و طوفانها انسانها را در دریاها و وادیها هلاک می‌کنی؛ امّا در این صورت ادب رعایت نمی‌شود. انسان در خوردن، نوشیدن، گردش و خلاصه در هیچ حالی نباید غافل باشد و باید ادب را رعایت کند. گذشته از مطالب فوق، آدم پیامبر، چنانکه در (بقره) ۲/۳۰ نیز بیان می‌فرماید، برای آن آفریده شد که روی زمین خلیفهٔ الهی شود نه برای آنکه در بهشت که جای تکلیف نبود، باقی بماند. همانگونه که در آیهٔ ۵۶ (ذاریات) ۵۱ می‌فرماید، مخلوقات برای عبادت به‌خدا آفریده شده‌اند تا از این راه او را بشناسند. افضل خلق و خاتم پیامبران می‌باید در دوره‌های بعد از نسل آدم(ع) در وجود آید، از این نظر نزدیک شدن آدم و حوّا به‌شجرهٔ ممنوعه و خوردن از میوهٔ آن گناه به‌حساب نمی‌آمد، بلکه «ترک اولی» بود، یعنی عملی بود که فروگذاشتن آن پسندیده‌تر بود، و انجام آن گناهی نداشت. بعضی در این‌باره دقیقتر شده و گفته‌اند که ممکن است این نهی، نهیِ تشویقی یا ترغیبی باشد، زیرا که پیامبران، مخصوصاً به‌عقیدهٔ ائمّهٔ اهل‌بیت، پیش از نبوّت و بعداز آن از انجام هرگونه گناه صغیره و کبیره منزّه‌اند، و حتّی از خطا و نسیان مبرّا و منزّه‌اند و این شرط امانت تبلیغ است. بنابراین استغفار آنان برای رعایت ادب است.

ب ۱۵۰۱: «زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک و زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک. آنها از آنچه درباره‌شان می‌گویند منزّه‌اند. آمرزش و رزق نیکو برای آنهاست» (نور، ۲۴/۲۶).

ابیات ۱۵۰۲-۱۵۱۲: در این ابیات بار دیگر از جبر واختیار سخن به‌میان آمده است. اگر کسی به‌علّت رعشه دچار شود و دستش بلرزد و کس دیگری به‌میل خود دستش را بلرزاند، مثلاً به‌هنگام سخن گفتن برای آنکه سخن خود را بهتر ادا کند، با دست اشاره‌هایی بکند و یا قلم به‌دست گیرد و چیزی بنویسد، تردید نیست‌که میان این دونوع حرکت تفاوتی هست. هر دوحرکت آفریدهٔ خداست، امّا آن کس که دستش می‌لرزد، چون این حرکت را به‌میل خود انجام نمی‌دهد، مسؤول نیست و از این عمل پشیمان هم نمی‌شود. امّاکسی‌که به‌هنگام سخنوری‌اشاراتی می‌کند ویا مطلبی‌می‌نویسد، اگر دراشارات‌خودکاری مغایر

ادب‌مرتکب شود و یانویسنده مطلب نادرستی‌بنویسد، او از حرکت خود و نویسنده ازنوشتۀ خویش مسؤول است ومی‌تواند نادم شود. طاعات ما وسرکشیهای ما ازنیرویی‌است‌که خداوند به‌ماعطاکرده‌است،ما مأموریم که امر الهی را به‌جا آوریم و از نهی او دوری کنیم و برای توفیق در این باب از او عنایت و یاری بطلبیم. اعتقاد به‌جبرمطلق، چنانکه درابیات ۹۴۳ـ۹۴۸ نیز بیان کرده است، هم با شرع مغایرت دارد و هم با ادب.

ب ۱۵۱۳: «لازم، ملزوم، نافی، مقتضی» دلیلهای عقلی است. لازم در همه چیز دنبال ملزوم می‌گردد. مثلاً در انسان خوب، خوبی لازم است. برای خوبی هم وجود انسان نیک ضرورت دارد. نافی و باقی ضدّ هم‌اند. هر باقی و هر فانی موجبی دارد. در هر کاری دنبال سببی که موجب انجام آن کار باشد می‌گردند، عامل را می‌جویند. برای انجام کاری سببی پیش آمده است که آن انجام نگرفته است. برای انجام ندادن کاری سببی است که انجام کار را نافی است کار انجام نگرفته هنوز وجود پیدا نکرده است.

ب ۱۵۱۴: عنوانی که پس از این بیت می‌آید به‌آیۀ زیر اشاره می‌کند: «اوست که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید. پس به‌عرش پرداخت. هرچه را در زمین فرو رود و هر چه را از زمین بیرون آید و هرچه را از آسمان فرود آید و هرچه را بر آسمان بالا رود، می‌داند و هرجا که باشید همراه شماست و به‌هر کاری که می‌کنید بیناست» (حدید، ۵۷/۴).

ب ۱۵۲۰: «چون الف او خود چه دارد هیچ». مولانا این مفهوم را در مثنوی و در *دیوان کبیر* زیاد به‌کار می‌برد. الف، در الفبای عربی نخستین حرف است و در الفبای ترکی به‌صورت «a، e» و گاهی معادل با «i، ı، o، ö، u، ü» است. در کتابت از بالا به‌پایین کشیده می‌شود. در بالا و پایین نقطه ندارد. قدیم به‌اطفال می‌گفتند: «الف چیزی ندارد، ب نقطه‌یی در زیر دارد، ت شبیه آن است، ث شبیه آن است. ج در شکم نقطه‌یی دارد، ح شبیه آن است، خ شبیه آن است...» این ترتیب را با عبارات مکرّر و آهنگین می‌خواندند و به‌این شیوه شکل حروف در ذهن بچّه‌ها نقش می‌بست. «الف چیزی ندارد» از این عبارتِ متکرّر گرفته شده است. در عین حال الف، اشاره به‌هستی مطلق است.[1] تمام هستیها در ذات او مستهلک‌اند. مولانا در این بیت به‌این اعتقاد نیز اشاره می‌کند.

ب ۱۵۳۷: عبارتی که بعد از این بیت آمده است، هرچند از سوی بعضی از صوفیان به‌عنوان حدیث پذیرفته شده است، چنانکه در توضیح بیت ۱۳۲ گفتیم، کلمات تصوّف و صوفی در روزگار حضرت محمّد(ص) وجود نداشت. و مولانا هم این عبارت را حدیث نمی‌خواند. عبارتْ باید سخن یکی از صوفیان باشد.

ب ۱۵۴۷: «*کانَ خُلقُهُ القُرآن*»: حال و خُلق پیامبر قرآن بود.[2]

ب ۱۵۴۸: «*رُبَّ حامِلِ فقهٍ غیرُ فقیهٍ وَ مَنْ لَمْ یَنفعْهُ عِلْمُهُ ضَرَّهُ جَهلُهُ اِقرأِ القرآنَ مانَهاکَ فَانْ لَم یَنهَکَ فَلستَ تَقْرَؤهُ*»: بسا عالم فقه است که فقیه نیست و نادان است، هر کسی را که دانش او برایش سودی ندارد، جهلش ضررش می‌رساند. قرآن ترا از منهیّات باز می‌دارد، قرآن بخوان. اگر قرآن ترا از کار زشت باز نمی‌دارد، قرآن نمی‌خوانی.[3]

---

۱. فاتح‌الابیات، صفحۀ ۱۳.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحۀ ۹۳.

۳. همان، جلد ۲، صفحۀ ۱۹.

قصّهٔ بازرگان که طوطیِ محبوسِ او او را پیغام داد به‌طوطیانِ هندوستان هنگامِ رفتن به‌تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی — در قفص محبوس، زیبا طوطیی*
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سویِ هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود — گفت بهرِ تو چه آرم؟ گوی زود
هریکی ازوی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان[1] — کارمت از خطّهٔ هندوستان؟
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی، کن ز حالِ من بیان
کان فلان طوطی که مُشتاقِ شماست — از قضایِ آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و رَهِ ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بندِ سخت — گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟
(۳۷) این چنین باشد وفایِ دوستان — من درین حبس و شما در گُلِستان؟
یاد آرید ای مِهان زین مرغزار — یک صبوحی در میانِ مرغزار
یادِ یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفانِ بتِ موزونِ خود — من قدحها می‌خورم پرخونِ خود
یک قدح مَی نوش کن بر یادِ من — گر نمی‌خواهی که بِدْهی دادِ من
یا به‌یادِ این فتادهٔ خاک بیز — چونکه خوردی جرعه‌یی بر خاک ریز*
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعده‌هایِ آن لبِ چون قندکو؟
گر فراقِ بنده از بَدبندگیست — چون توبابدبدکنی، پس فرق چیست؟*
ای بدی‌که توکنی درخشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
ای جفایِ تو ز دولت خوب‌تر — و انتقامِ تو ز جان محبوب‌تر
نارِ تو اینست، نورت چون بود — ماتم این، تا خودکه سورت چون بود؟
از حلاوتها که دارد جورِ تو — وز لطافت کس نیابد غورِ تو
نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جد — بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضِد
واللّه ار زین خارْ در بستان شَوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

---

۱. «ارمغان» کلمهٔ ترکی است و به‌همین شکل به‌کار رفته است.

این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گُلِستان
این چه بلبل این نهنگِ آتشیست   جمله ناخوشها زعشق او را خوشیست
عاشقِ کُلّست و خود کُلّست او   عاشقِ خویشست و عشقِ خویش جُو

صفتِ اجنحهٔ طیورِ عقولِ الهی

قصّهٔ طوطیِّ جان زین سان بود   کو کسی کو محرمِ مرغان بود؟
کو یکی‌مرغی، ضعیفی، بی‌گناه   واندرونِ او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گِله   افتد اندر هفت گردون غُلْغُله
هر دمش صدنامه، صد پیک از خدا   یاربی زو، شصت لبّیک از خدا*
زلّتِ او بِهْ زطاعت نزدِ حق   پیشِ کفرش جمله ایمانها خَلَق
هر دمی او را یکی معراجِ خاص   بر سرِ تاجش نهد صد تاجِ خاص*
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوقِ وَهْمِ سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حُکمِ او   همچو در حُکمِ بهشتی چارجو
شرحِ این کوته کن و رخ زین بتاب   دَم مزن، وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصّواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان[1]   سویِ مرغ و تاجر و هندوستان
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سویِ جنس از وی سلام

دیدنِ خواجه طوطیانِ هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصایِ هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید، پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس   اوفتاد و مُرد و بگسستش نَفَس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر   گفت رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روحْ یَک؟
این چرا کردم، چرا دادم پیام؟   سوختم بیچاره را زین گفتِ خام
این‌زبان چون سنگ وهم آهن وَشَست   وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف   گه ز رُویِ نَقل و گه از رُویِ لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار   در میانِ پنبه چون باشد شرار؟
ظالم آن قومی که چشمان دوختند   زان سخنها عالمی را سوختند

---

۱. مصراع اوّل را در پایین آن با قید «خ» به: «باز می‌گردیم ازین ای دوستان» بدل کرده‌اند.

عــالمی را یک سـخن ویـران کـند روبهـــانِ مــرده را شــیران کـند
جـانها در اصـلْ خـود عـیسی دَمـند یک زمان زخمند و گاهی مرهمند*
گــر حجـاب از جـانها بـرخـاستی گــفتِ هـر جـانی مسیح‌آسـاستی*
گرسخن‌خواهی‌که‌گـویی‌چون شَکَـر صبر کن از حرص و این حلوا مخَور
صــبر بـــاشد مُشْتَهـــایِ زیرکـان هست حـــلوا آرزویِ کودکـــان
هر که صبر آورد، گـردون بـر رود هر که حلوا خـورد واپس‌تـر رود*

تفسیرِ قولِ فریدالدّین عطّار ـ قَدَّسَ‌اللّهُ روحَهُ ـ
توصاحب نَفْسی‌ای غافل میانِ خاک خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورَد آن انگبین باشد

۳۸
صـــاحبِ دل را نـدارد آن زیـان گــر خورد او زهـرِ قـاتل را عیـان
زانکه صحّت یافت و از پرهیز رَست طـالبِ مسکـین میـانِ تب دَرَست[1]
گفت پیغامبر کـه ای طـالب جـری[2] هان مکن بـا هـیچ مـطلوبی مِـری*
در تــو نـمرودیست، آتش در مـرو رفت خـواهـی، اوّل ابـراهـیم شـو*
چــون نــه‌ای سَبّـاح و نـه دریـایی در مــیفکن خـویش از خـودرایـی
او ز آتش وَردِ احــمر آورد از زیـــانها ســود بــر ســر آورد[3]
کـاملی گـر خـاک گیـرد، زر شـود نـاقص ار زر بُـرد، خـاکستر شـود
چون قبولِ حق بـود آن مـردِ راست دستِ او در کارها دستِ خـداست*
دستِ ناقص دستِ شیطانست و دیـو زانکــه انـدر دامِ تکـلیفست و ریـو
جــهل آیــد پــیشِ او دانش شـود جهل شد علمی کـه در نـاقص رود[4]
هــرچــه گیرد عـلّتی، عـلّت شـود کـفر گـیرد کـاملی، مـلّت شـود
ای مِــری کـرده پیـاده بـا سُـوار سر نخواهی بُرد، اکـنون پـای دار*

تعظیمِ ساحران مر موسی را ـ علیه‌السّلام ـ که چه می‌فرمایی
اوّل تو اندازی عصا [یاما؟][5]

ســاحران در عــهدِ فــرعونِ لعین چون مِری کردند با مـوسی بـه‌کـین

۱. در مصراع دوم کلمهٔ «میان» از قلم افتاده، درمقابله علامتی به‌جای کلمه درمتن گذاشته‌اند و کلمه را در هامش افزوده‌اند.
۲. در متن «مردجری» نوشته‌اند، در مقابله «مرد» را به «طالب» بدل کرده‌اند.
۳. مصراع دوم در حاشیهٔ راست این نسخه بدل را دارد: «او زقعرِ بحر گوهر آورد».
۴. ابتدا «منکر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای کلمه «ناقص» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۵. [یا ما] را از نسخهٔ نیکلسون افزوده‌ایم.

لیک موسی را مقدّم داشتند   ساحران او را مکرّم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آنِ تُست   گر همی خواهی عصا تو فْکن نخست
گفت نی، اوّل شما ای ساحران   افکنید آن مکرها را در میان
این قَدَر تعظیمْ دینشان را خرید   کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید
ساحران چون حقّ او بشناختند   دست وپا در جُرمِ آن درباختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال   تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال
چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو   گوشها را حق بفرمود اَنْصِتوا*
کودک اوّل چون بزاید شیرنوش   مدّتی خامش بُوَد او جمله گوش
مدّتی می‌بایدش لب دوختن   از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند   خویشتن را گنگِ گیتی می‌کند
کرِّ اصلی کِش نبُد زآغاز گوش   لال باشد، کی کند در نطقْ جوش؟
زانکه اوّل سمع باید نطق را   سوی منطق از رهِ سمع اندر آ
وَادْخُلوا الأبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها   وَاطْلُبُوا الأغْراضَ فی اَسْبابِها*
نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست   جز که نطقِ خالقِ بی‌طمع نیست
مُبْدِعست او تابعِ استادْ نی   مُسندِ جمله ورا اِسناد نی
باقیان هم در حِرَف هم در مَقال   تابع استاد و محتاجِ مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌یی   دلق و اشکی گیر در ویرانه‌یی
زانکه آدم زان عتاب از اشک رَست   اشکِ تر باشد دَمِ توبه‌پرست
بهرِ گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالایِ هفت   پایِ‌ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشتِ آدمی وز صُلبِ او   در طَلَب می‌باش هم در طُلْبِ او
ز آتشِ دل و آبِ دیده نُقل ساز   بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی قدرِ آبِ دیدگان[1]   عاشقِ نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زِ نان خالی کنی   پُر ز گوهرهایِ اِجلالی کنی
طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن   بعد از آنش با مَلَک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای
لقمه‌یی کو نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کُشد   آبْ خوانش، چون چراغی را کُشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقّت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام

---

۱. در متن «ذوق» نوشته شده در مقابله با نوشتن «قدر» بر بالای کلمه اصلاحش کرده‌اند.

هیچ گندم کاری و جو بر دهد ... دیده‌ای اسپی که کُرّهٔ خر دهد؟
لقمه تُخمَست و بَرَش اندیشه‌ها ... لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان ... میلِ خدمت عزمِ رفتنْ آن جهان

بازگفتنِ بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیانِ هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام ... باز آمد سویِ منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان[1] ... هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو؟ ... آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نه، من خود پشیمانم از آن ... دستِ خود خایان و انگشتان گزان
۳۹ من چرا پیغام خامی از گزاف ... بردم از بی‌دانشی و از نِشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست ... چیست آن کین خشم و غم را مُقتضیست؟
گفت گفتم آن شکایتهایِ تو ... با گروهی طوطیان همتایِ تو
آن یکی طوطی ز دردت بُوی بُرد ... زَهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود ... لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟
نکته‌یی کان جَست ناگه از زبان ... همچو تیری دان که آن جَست از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر ... بند باید کرد سَیلی را زسَر*
چون گذشت از سَر، جهانی را گرفت ... گر جهان ویران کند، نبْود شگفت
فعل را در غیبْ اثرها زادَنیست ... وآن موالیدش به‌حکمِ خَلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوقِ خداست ... آن موالید ار چه نسبتشان به‌ماست
زید پرّانید تیری سویِ عَمر ... عَمر را بگرفت تیرش همچو نَمر
مدّتِ سالی همی زایید درد ... دردها را آفریند حقْ نه مَرد
زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وَجَل ... دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زآن موالیدِ وجع چون مُرد او ... زید را زاوّل سبب قتّال گو
آن وَجَعها را بدو منسوب دار ... گر چه هست آن جمله صنعِ کردگار
همچنین کَشت و دَم و دام و جماع ... آن موالیدست حق را مُستطاع
اولیا را هست قدرت از اِله ... تیرِ جَسته باز آرندش ز راه
بسته درهایِ موالید از سبب ... چون پشیمان شد ولی زان دستِ رَب
گفته ناگفته کند از فتحِ باب ... تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب*
از همه دلها که آن نکته شنید ... آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرْت بُرهان باید و حجّت مِها ... باز خوان مِنْ آیَةٍ اَوْنُنْسِها*

۱. در این بیت و بیت بعد کلمهٔ «ارمغان» به‌ترکی آمده است.

آیتِ اَنْسَوْکُمْ ذِکْری بخوان   قدرتِ نسیان نهادنشان بدان*
چون به‌تذکیر و به‌نسیان قادرند   بر همه دلهایِ خلقان قاهرند*
چون به‌نسیان بست او راهِ نظر   کار نتْوان کرد ور باشد هنر*
خِلْتُمْ سُخْرِیَّةً اَهْلَ اَلسُّمُو   از نُبی خوانید تا اَنْسَوْکُمْ*
صاحبِ دِه پادشاهِ جسمهاست   صاحبِ دل شاهِ دلهای شماست
فرعِ دید آمد عملْ بی‌هیچ شک   پس نباشد مردم الاّ مردمک
من تمامِ این نیارم گفت از آن   منع می‌آید زصاحبْ مَرکزان
چون فراموشیِّ خلق و یادشان   با وَیَست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پُر می‌کند   آن صدفها را پُر از دُر می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانه‌ها   می‌شناسند از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگِ تو آید به‌تو   تا درِ اسباب بگشاید به‌تو
پیشهٔ زرگر به‌آهنگر نشد   خویِ این خوش‌خو به‌آن مُنکَر نشد[1]
پیشه‌ها و خُلقها همچون جِهاز   سویِ خصم آیند روزِ رستخیز
پیشه‌ها و خُلقها از بعدِ خواب   واپس آید هم به‌خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقتِ صبح   هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قُبح
چون کبوترهایِ پیک از شهرها   سویِ شهرِ خویش آرد بهرها

شنیدنِ آن طوطی حرکتِ آن طوطیان و مردنِ آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   برجهید و زد کُلَه را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجَست و گریبان را درید
گفت ای طوطیِّ خوبِ خوش حَنین   این چه بودت این، چرا گشتی چنین؟
ای دریغا مرغِ خوش‌آوازِ من   ای دریغا همدم و همرازِ من
ای دریغا مرغِ خوش‌الحانِ من   راحِ رُوح و روضه و ریحانِ من
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی   کَی خود او مشغولِ آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغِ کارزان یافتم   زود رُوی از رویِ او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی بروَریٰ   چون تُوی گویا، چه گویم من ترا؟
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی؟

---

۱. مصراع دوم «خوی این خوش خو با آن منکر نشد» است.

در نهان جان از تو افغان می‌کند گرچه هر چه گوییَش آن می‌کند
ای زبان هم گنجِ بی‌پایان توی ای زبان هم رنجِ بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی هم انیسِ وحشتِ هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟ ای تو زِه کرده به کینِ من کمان
نک بپرّانیده‌ای مرغ مرا در چَراگاهِ ستم کم کن چَرا
یا جوابِ من بگو یا دادْ ده یا مرا زاسبابِ شادی یاد ده
۴۰ ای دریغا نورِ ظلمت‌سوزِ من ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
ای دریغا مرغِ خوش‌پروازِ من ز انتها پرّیده تا آغازِ من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد خیز، لاأُقْسِم بخوان تا فِي کَبَد*
از کبد فارغ بُدم با رویِ تو وز زَبَد صافی بُدم در جویِ تو
این دریغاها خیالِ دیدنست وز وجودِ نقدِ خود بُبْریدنست
غیرتِ حق بود و با حق چاره نیست کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست[1]؟*
غیرت آن باشد که او غیرِ همه‌ست آنکه افزون از بیان و دَمْدَمه‌ست
ای دریغا اشکِ من دریا بُدی تا نثارِ دلبرِ زیبا بُدی
طوطی من، مرغِ زیرکسارِ من ترجمانِ فکرت و اسرارِ من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم او ز اوّل گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آوازِ او پیش از آغازِ وجود آغازِ او
اندرونِ تست آن طوطی نهان عکسِ او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را، تو شاد ازو می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهرِ تن می‌سوختی سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی تا ز من آتش زند اندر خسی؟
سوخته چون قابلِ آتش بود سوخته بستان که آتش‌کَش بود
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ کانچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
چون زنم دم کآتشِ دل تیز شد شیرِ هَجْر آشفته و خونْ ریز شد
آنکه او هشیار خود تُندست و مست چون بود چون او قدح گیرد به‌دست؟
شیرِ مستی کز صفت بیرون بود از بسیطِ مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدارِ من گویدم مندیش جز دیدارِ من*
خوش نشین ای قافیه‌اندیشِ من قافیهٔ دولت توی در پیشِ من
حرف چه بْود تا تو اندیشی از آن حرف چه بْود؟ خارِ دیوارِ رزان
حرف و صوت وگفت را برهم زنم تا که بی‌این هر سه با تو دَم زنم

۱. در متن «عشق» نوشته‌اند و در مقابله بر بالای آن «حکم» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرارِ جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی من نه اثباتم، منم بی‌ذات و نفی*
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دربافتم
(جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند)[1]
جمله شاهان پستْ پستِ خویش را جمله خلقان مستْ مستِ خویش را
می‌شود صیّادْ مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جُسته به‌جان جمله معشوقان شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدَیش معشوق دان کو به‌نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به‌عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش او چو گوشَت می‌کشد، تو گوش باش
بند کن چون سَیل سَیْلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود؟ زیرِ ویران گنجِ سلطانی بود
غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر
زیرِ دریا خوشتر آید یا زَبَر تیرِ او دلکش‌تر آید یا سپر؟
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاقِ شکّرست بی‌مرادی نه مرادِ دلبرست؟
هر ستاره‌ش خونبهایِ صد هلال خونِ عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانبِ جانْ باختن بشتافتیم
ای حیاتِ عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل‌بُردگی
من دلش جُسته به‌صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرقِ تُست این عقل و جان گفت رَو رَو، بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
ای گرانجان خوار دیدستی وَرا زانکه بس ارزان خریدستی وَرا
هر که او ارزان خَرَد ارزان دهد گوهری طفلی به‌قرصی نان دهد
غرقِ عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهایِ اوّلین و آخرین
مُجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم اَفهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم، لبِ دریا بود من چو لا گویم، مرادْ الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رو تُرُش من ز بسیاریِ گفتارم خمُش

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

تا که شیرینیِ ما از دو جهان — در حجابِ رُوتُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن*

تفسیر قول حکیم:

۴۱ *بهرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان*
بهرچ از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله ـ علیه‌السّلام: «اِنَّ سَعْدَاً لَغَیُورٌ و اَنا اَغیَرُ مِنْ سَعْدٍ واللّهُ اَغیَرُ مِنّی و مِنْ غَیرَتِهِ حَرّمَ اَلْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها و ما بَطَنَ»

جمله عالَم زان غیور آمد که حق — بُرد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالْبَد — کالْبَد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شَین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خُسران بهرِ شاهش اتّجار
هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش شِستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه — گر گُزیند بوسِ پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست — پیشِ آن خدمت خطا و زلّتست
شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گُزیند بعد از آن که دید رُو
غیرتِ حق بر مَثَل گندم بود — کاهِ خرمن غیرتِ مردم بود
اصلِ غیرتها بدانید از اِله — آنِ خلقان فرعِ حقْ بی‌اشتباه
شرحِ این بگذارم و گیرم گِلَه — از جفایِ آن نگارِ دَه دِلَه
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستانِ او؟ — چون نِیَم در حلقهٔ مستانِ او
چون نباشم همچو شبْ بی‌روزِ او؟ — بی وصالِ رویِ روزافروزِ او؟
ناخوشِ او خوش بود در جانِ من — جان فدایِ یارِ دلْ رنجانِ من
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش — بهرِ خشنودیِّ شاهِ فرْدِ خویش
خاکِ غم را سرمه سازم بهرِ چشم — تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم
اشک کان از بهرِ او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جانِ جان شکایت می‌کنم — من نِیَم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام — وز نفاقِ سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخرِ راستان — ای تو صدر و من دَرَت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست — ما و من کو آن طرف کان یارِ ماست؟
ای رهیده جانِ تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد وزن چون یک‌شود، آن یک توی — چونکه یکها محو شد، آنک توی

این من و ما بهرِ آن بر ساختی — تا تو با خود نردِ خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند — عاقبت مستغرقِ جانان شوند
این همه هست و بیا ای امرِ کن — ای منزّه از بیا و از سخُن*
جسمْ جسمانه تواند دیدنت — درخیال آرد غم و خندیدنت؟
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست — تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود
باغِ سبزِ عشق کو بی‌مُنتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
دِه زکاتِ روی خوب ای خوب‌رو — شرحِ جانِ شرحه شرحه باز گو
کز کَرَشمِ غمزهٔ غمّازه‌یی — بر دلم بنهاد داغی تازه‌یی
من حلالش کردم ار خونم بریخت — من همی گفتم حلال، او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان؟
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مُشرِقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شَیْدات را؟ — ای بها نه شکّر لبهات را
ای جهانِ کهنه را تو جانِ نو — از تنِ بی‌جان و دل افغان شنو
شرحِ گل بگذار از بهرِ خدا — شرحِ بلبل گو که شد از گُل جُدا
از غم و شادی نباشد جوشِ ما — با خیال و وهم نبود هوشِ ما
حالتی دیگر بود کان نادرست — تو مشو مُنکِر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالتِ انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان، رنج و شادی حادثست — حادثان میرند و حقْشان وارثست*
صبح شد ای صبح را صبح و پناه — عذرِ مخدومی حسام‌الدّین بخواه*
عذر خواهِ عقلِ کُلّ و جان توی — جانِ جان و تابشِ مرجان توی
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو — در صبوحی با مَیِ منصورِ تو*
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده که بْود کو طرب آرد مرا؟
۴۲ باده درجوشش گدایِ جوشِ ماست — چرخ در گردش گدایِ هوشِ ماست
باده از ما مست شد، نه ما ازو — قالب از ما هست شد، نه ما ازو
ما چو زُنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به‌حکایتِ خواجهٔ تاجر

بس درازست این، حدیثِ خواجه‌گو — تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض، گاه ناز و گه نیاز — گاه سودایِ حقیقت، گه مجاز
مردِ غرقه گشته جانی می‌کَند — دست را در هر گیاهی می‌زند*

تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پایی می‌زند از بیم سَر
دوست دارد یار این آشفتگی   کوششِ بیهوده بِهْ از خفتگی
آنکه او شاهست، او بی‌کار نیست   ناله از وی طُرفه کو بیمار نیست
بهرِ این فرمود رحمان ای پسر   کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شان ای پسر*
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دمِ آخِر دمی آخِر بود   که عنایت با تو صاحب سِرْ بود
هرچه کوشدجان که در مرد و زنست[1]   گوش وچشم شاهِ جان بر روزنست

برون انداختنِ مردِ تاجر طوطی را از قفص و پرّیدنِ طوطیِ مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند   طوطیک پرّید تا شاخِ بلند
طوطیِ مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد[2]
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ   بی‌خبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیانِ حالِ خودْمان دِه نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی؟
گفت طوطی کو به‌فعلم پند داد   که رها کن لطفِ آواز و گشاد[3]
زآنکه آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پیِ این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مُرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی، مرغکانت برچنند   غنچه باشی، کودکانت برکَنَند
دانه پنهان کن، به‌کُلّی دام شو   غنچه پنهان کن، گیاهِ بام شو
هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد   صد قضایِ بد سویِ او رُو نهاد
چشمها و خشمها و رَشکها   بر سرش ریزد چو آب از مَشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌دِرَند   دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کِشت و بهار   او چه داند قیمتِ این روزگار؟
در پناهِ لطفِ حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی، آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نه بر اَعداشان به‌کین قهّار شد؟
آتش ابراهیم را نه قلعه بود   تا برآورد از دلِ نمرود دود؟
کوه یحیی را نه سویِ خویش خواند   قاصدانش را به‌زخمِ سنگ راند؟*

---

۱. مصراع اوّل در متن به‌صورت «هرچه می‌کوشند اگر مرد و زنست» نوشته شده بعد علامتی بر بالای مصراع گذاشته و در هامش مطابق آنچه نقل شد اصلاح کرده‌اند.
۲. مصراع دوم «آفتاب شرق» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «از چرخ» روی «شرق» اصلاحش کرده‌اند.
۳. پایان مصراع دوم در متن «آواز وداد» است، در مقابله بر بالای آخرین کلمه «گشاد» نوشته‌اند.

گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیرِ تیز

وداع کردنِ طوطی خواجه را و پرّیدن

یک دو پندش داد طوطی پُرمذاق[1]   بعد از آن گفتش سلامُ ٱلْفِراق
خواجه گفتش فی اَمانِاللّه برو   مر مرا اکنون نُمودی راهِ نو
خواجه با خود گفت کین پندِ منست   راهِ او گیرم که این رَه روشنست
جانِ من کمتر ز طوطی کی بود؟   جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرّتِ تعظیمِ خلق و انگشت نمای شدن

۴۳ تن قفص شکلست، تن شد خارِ جان   در فریبِ داخلان و خارجان
اینْش گوید من شوم همرازِ تو   وآنْش گوید نی منم انبازِ تو
اینْش گوید نیست چون تو در وجود   در جمال و فضل و در احسان و جود
آنْش گوید هر دو عالم آنِ تست   جمله جانهامان طُفَیلِ جانِ تست
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش   از تکبّر میرود از دستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آبِ جو
لطف وسالوسِ جهان خوش‌لقمه‌ایست   کمترش خور کان پرآتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دودِ او ظاهر شود پایانِ کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم؟   از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید برملا   روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون   در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خِداعِ جان شود
لیک ننماید، چو شیرینست مدح   بُدنماید، زانکه تلْخ افتاد قَدْح
همچومطبوخست وحَب کان راخوری   تا بهدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا، بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید، همی پاید نهان   هر ضدی را تو بهضدِّ او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیرِ او[2]   بعدِ حینی دُمّل آرد نیش‌جو
نَفْس از بس مدحها فرعون شد   کُنْ ذَلیلَ ٱلنّفسِ هَوْناً لاتَسُد
تا توانی بنده شو، سلطان مباش   زخمکَش چون‌گوی شو، چوگان مباش

---

۱. در متن «طوطی پرنفاق» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «پر مذاق» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.
۲. در متن «... پاید همی...»، است، بعداً در حاشیه با قید «صح» اصلاح شده است.

ورنه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کِت همی دادند ریو   چون ببینندت، بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بهدَر   مردهیی از گورِ خود بر کرد سَر
همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریشِ او   دیو را ننگ آید از تفتیشِ او
دیو سویِ آدمی شد بهرِ شر   سویِ تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پَیَت   میدوید و میچشانید او مَیَت
چون شدی در خویِ دیوی استوار   میگریزد از تو دیوِ نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او[1] *

تفسیرِ «ماشاءَاللهُ کانَ»

این همه گفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایاتِ خدا هیچیم هیچ
بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق   گر مَلَک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضلِ تو حاجت روا   با تو یادِ هیچکس نبوَد روا
این قَدرَ ارشادْ تو بخشیدهای   تا بدین بس عیبِ ما پوشیدهای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متّصل گردان بهدریاهایِ خویش
قطرهٔ علمست اندر جانِ من   وارهانش از هوا وز خاکِ تن
پیش از آن کین خاکها خَسْفش کنند   پیش از آن کین بادها نَشْفش کنند
گرچه چون نشفش کند، تو قادری   کِش ازیشان واستانی، واخری
قطرهیی کو در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرتِ تو کی گریخت؟ *
گر درآید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش، او کند از سر قَدَم
صد هزاران ضدّ ضد را میکُشد   بازشان حکمِ تو بیرون میکَشد
از عدمها سویِ هستی هر زمان   هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   نیست گردد غرق در بحرِ نُغُول
باز وقتِ صبح آن اللّهیان   برزنند از بحرْ سَر چون ماهیان
در خزان آن صدهزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریایِ مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحهگر   در گلستان نوحه کرده بر خُضَر
باز فرمان آید از سالارِ ده   مر عدم را کانچه خوردی باز دِه
آنچه خوردی، وا ده ای مرگِ سیاه   از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم به دم در تو خزانست و بهار

۱. در هامش پایان مصراعها را به «آویختند» و «بگریختند» تغییر دادهاند.

بـاغِ دل را سـبز و تـرّ و تـازه بـین   پُر ز غنچه و وَرد و سرو و یـاسمین
زانـبهيِ بـرگْ پنهـان گشته شـاخ   زانـبهيِ گـلْ نهـان صـحرا و کـاخ
ایـن سخنهـایی کـه از عـقلِ کُـلَست   بويِ آن گلزار و سـرو و سُـنبلست*
بويِ گل دیـدی کـه آنجـا گـل نـبود   جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نـبود؟
بـو قـلاووزست[1] و رهـبَر مـر تـرا   مـی‌برد تـا خُـلد. و کـوثر مـر تـرا*
۴۴ بـو دوايِ چشـم بـاشد نورْسـاز   شـد ز بـویی دیـدهٔ یـعقوب بـاز
بـويِ بـد مـردیده را تـاری کـند   بـويِ یـوسف دیـده را یـاری کـند
تو که یوسف نـیستی، یـعقوب بـاش   هـمچو او بـا گـریه و آشـوب بـاش
بشـنو ایـن پـند از حکیمِ غزنوی   تـا بیـابی در تـنِ کـهنه نـوی
نـاز را رویـی ببـاید هـمچو وَرد   چون نداری گِردِ بـدخویی مگـرد*
زشت بـاشد رويِ نـازیبا و نـاز   سـخت باشد چشـمِ نـابینا و درد*
پیشِ یوسف نـازش و خـوبی مکـن   جـز نیـاز و آهِ یـعقوبی مکـن
مـعنيِ مـردن ز طـوطی بُـد نیـاز   در نیـاز و فـقرْ خـود را مـرده سـاز
تـا دَمِ عـیسی تـرا زنـده کـند   همچو خویشت خوب و نازنده کند[2]
از بهاران کی شـود سـرسبز سـنگ؟   خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ[3]
سـالها تـو سـنگ بـودی دلْخـراش   آزمون را یک زمانی خاک بـاش*

نثر

قصّهٔ بازرگان که طوطی محبوسش او را پیغام داد به‌طوطیان هندوستان هنگام رفتن به‌تجارت

ـ بازرگانی بود که طوطیی داشت، طوطيِ زیبایی که در قفس زندانی بود.
ـ بازرگان چون وسایل سفر را فراهم کرد و تصمیم گرفت که به‌جانب هندوستان برود،
ـ از راه کَرَم به‌هر غلام و کنیزکی که داشت، گفت: زود بگو که برای تو چه ارمغانی بیاورم؟
ـ هر یکی از وی چیزی می‌خواست، و آن نیک مرد به‌همهٔ آنان وعده داد.
ـ به‌طوطی گفت: چه تحفه‌یی می‌خواهی که از سرزمین هندوستان برایت بیاورم؟
ـ طوطی گفت: چون در آنجا طوطیانی دیدی، حال مرا به‌آنها بازگو.

---

۱. «قلاوز» به‌ترکی است.
۲. در متن «... خوب و فرخنده کند» است، آن را در بالای مصراع به «خوب و نازنده کند» بدل کرده‌اند.
۳. مصراع دوم به‌صورت «خاک شو تا گل نمایی...» نوشته شده، در مقابله در داخل متن کلمهٔ «نمایی» را به «برویی» بدل کرده‌اند.

ـ بگو: آن طوطی که آرزومندست شما را ببیند، به‌تقدیر الهی در زندان ماست.
ـ به‌شما سلام فرستاد و دادخواهی کرد و از شما چاره‌جست و راهنمایی خواست.
1555/۱۵۶۴ ـ گفت: آیا شایسته است که من در اشتیاق جان بدهم و اینجا دور از شما بمیرم؟
ـ آیا برازنده است که من سخت گرفتار باشم وشما گاهی روی سبزه‌ها وگاه بردرخت بنشینید؟
ـ آیا صمیمیّت دوستان چنین است که من در زندان باشم و شما در گلستان بگردید؟
ـ ای بزرگان! سحرگاهی از این پرندهٔ ناتوان هم در میان چمن یاد کنید.
ـ یادکردن دوستان برای‌دوست مبارک‌است، مخصوصاًکه یکی‌ازدوستان لیلی ودیگری‌مجنون باشد.
1560/۱۵۶۹ ـ ای‌دوستان! شما بایاران‌خوش‌اندام درخوشی به‌سر می‌برید، امّامن‌قدحهای‌پرازخون‌دل‌سر می‌کشم.
ـ اگر مرا یاری هم نمی‌کنید باری قدحی به‌یاد من بنوشید.
ـ و یا به‌یاد این درماندهٔ غریب هنگام باده‌خواری جرعه‌یی بر خاک افشانید.
ـ شگفتا! آن عهد و سوگند کجاست؟ آن وعده‌هایی که از آن لبان شکرین شنیدم، چه شد؟
ـ اگر سبب فراق این است که من بندهٔ بدی هستم، با بد بدی کنی پس میان ما چه فرقی است؟
1565/۱۵۷۴ ـ ای کسی که جفایت در حال خشم و عتاب از موسیقی و سماع و نغمه و چنگ ذوق بخش‌تر است.
ـ ای کسی که جفایت زیباتر از دولت وکین خواهیت محبوبتر از جان است.
ـ آتش‌تو این‌است‌پس نور تو چگونه‌خواهدبود؟ سوگ‌تو چنین‌است‌پس‌سور تو چگونه‌است؟
ـ جور تو شیرین‌کاریهایی دارد که هیچ کس به‌نهایت لطافت تو دست نمی‌یابد.
ـ ناله می‌کنم امّا می‌ترسم ناله را باور کند و از روی کرم جفای خود را بکاهد.
1570/۱۵۷۹ ـ من صمیمانه بر قهر و لطف او عشق می‌ورزم، این شگفت‌انگیز است که من بر دو چیز متضادّ عاشق شده‌ام.
ـ به‌خدا سوگند، اگر از این خار رهایی یابم و به‌بوستان بروم، به‌شکرانهٔ رهایی از خار چون بلبل ناله سر می‌دهم.
ـ این بلبل عجیبی است دهان باز می‌کند که خار وگل را با هم بخورد.
ـ این چگونه‌بلبلی‌است؟این‌نهنگ‌آتشین‌است، تمام‌ناملایمات‌ازعشق،براوخوشی‌جلوه می‌کند.
ـ این‌بلبل برکلّ‌عاشق‌است، درحالی‌که اوخودکلّ‌است، برخودعشق‌می‌ورزد وعشق‌خود را می‌جوید.

وصف بالهای پرندگانِ عقول الهی

1575/۱۵۸۴ ـ ماجرایِ طوطیِ جان این گونه است، کجاست مردی که محرم پرندگان باشد؟
ـ کجاست پرندهٔ بی‌گناهِ ناتوانی که در درونش سلیمان و سپاه او بگنجد؟
ـ چون بدون شکر و شکایت ناله سردهد، هفت آسمان را شور و غوغا فراگیرد.
ـ هر لحظه صدنامه و صد قاصد از جانب الهی برایش می‌آید، اگر یک بار یارب بگوید، شصت لبّیک از جانب خدا بشنود.
ـ خطای او در بارگاه الهی برتر از طاعت است، و در برابر کفرش تمام ایمانها فرسوده است.
1580/۱۵۸۹ ـ هر لحظه معراجی خاص دارد، و خدا بر بالای تاج او صد تاج مخصوص قرار می‌دهد.
ـ جسمش برروی‌زمین‌است‌وجانش‌درلامکان سیر می‌کند، لامکانی‌که حتّی ورایِ وَهْم سالکان است.
ـ آن چنان لامکانی نیست که تو فهمش کنی و هر دم دربارهٔ آن خیالی برایت پیدا شود.

ـ بلکه مکان ولامکان تحت فرمان اوست، همانگونه که چهار جوی بهشت دراختیار اهل‌جنّت است.
ـ این مسأله را زیاد شرح مده، از شرح آن روی برگردان، حرف مزن، خدا بر حقیقت داناترست.
1585/۱۵۹۴ ـ ای دوستان! از شرح این ماجرا به‌قصّهٔ طوطی و بازرگان و هندوستان باز می‌گردیم.
ـ بازرگان پذیرفت که این پیام و سلام را به‌همجنسان طوطی برساند.

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

ـ بازرگان چون به‌دورترین نقطهٔ هندوستان رسید، چند طوطی در بیابان دید.
ـ مرکب را متوقّف کرد، سپس با صدای بلند آن سلام و سفارشها را به‌آنان رسانید.
ـ یکی از آن طوطیان لرزید و لرزید، افتاد، نفسش بند آمد و مُرد.
1590/۱۵۹۹ ـ خواجهٔ طوطی از گفتن خبر پشیمان شد و گفت: باعث مرگ حیوان بیچاره شدم.
ـ شاید این طوطی باطوطی بیچاره خویشاوندی داشت، شاید اینها دو جسم ویک‌روح داشتند.
ـ چرا این کار راکردم، چرا پیام را رساندم، بیچاره را از این سخن ناپختهٔ خود آتش زدم؟
ـ این زبان شبیه سنگ و آهن است، سخنی که از زبان می‌جهد به‌آتش می‌ماند.
ـ گاه با افسانه‌سرایی و گاه با ادّعای پوچ سنگ و آهن را بیهوده بر هم مزن.
1595/۱۶۰۴ ـ زیرا همه جا تاریک است و هر طرف پنبه‌زار است، اگر شراری بر پنبه بیفتد چه می‌شود؟
ـ آن گروهی که چشمان خود را بستند وباگفتن آن‌گونه سخنها عالمی راآتش زدند، ستمگرند.
ـ سخنی عالَمی را ویران می‌کند، و روباههای ناتوان را به‌شیر بدل می‌کند.
ـ ارواح ذاتاً خاصیّت دم عیسی دارند، دمی به‌زخم بدل می‌شوند و دم دیگر مرهم می‌گردند.
ـ اگر از جانها پرده برداشته می‌شد سخن هرجان به‌گفتهٔ عیسی بدل می‌گشت.
1600/۱۶۰۹ ـ اگر می‌خواهی سخن شیرین بر زبان‌آوری، از حرص بپرهیز و این حلوای حرص را مخور.
ـ کسانی که عقل و اندیشه دارند به‌صبر راغب‌اند، حلوا موردِ توجّه کودکان است.
ـ هرکس صبر کند به‌افلاک می‌رسد، آنکه حلوا خورد، واپستر می‌ماند.

تفسیر گفتهٔ فریدالدّین عطّار ـ خداگورش را پاکیزه گرداناد:
تو صاحب نَفْسی ای غافل میان خاک خون می‌خور
که صاحبْ دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

ـ اگر صاحبدل آشکارا زهر کشنده بخورد، بر او زیانی نمی‌رساند.
ـ زیرا که او به کمال صحّت دست یافته و از پرهیز رها شده است، در حالی که طالبِ درمانده هنوز در آتش تب می‌سوزد.
1605/۱۶۱۴ ـ پیامبر فرمود که ای طالب گستاخ! بهوش باش و با هیچ مطلوبی ستیزه مکن.
ـ در درون تو نمرودی نهفته است، به‌آتش نزدیک مشو، اگر می‌خواهی درون آتش بروی، ابتدا ابراهیم باش.
ـ نه‌شناگری می‌دانی و نه دریانوردی، با خودرأیی خویش را به‌دریا میفکن.
ـ او حتّی از زیانها سود کسب می‌کند و از آتش گل سرخ به‌دستش می‌آید.
ـ مردکامل اگر خاک به‌دست‌گیرد طلا می‌شود، مرد ناقص‌اگر به‌زر دست‌زندخاکستر می‌گردد.

1610/۱۶۱۹ ـ چون آن مرد راستین مقبول حقّ است، در هر کاری دست او دست خداست.
ـ دست مرد ناقص دست دیو و شیطان است، زیرا که گرفتار دام تکلیف و حیله است.
ـ اگر جهل پیش کامل آید به دانش بدل می‌شود، علمی که به سوی انسان ناقص رود به نادانی تبدیل می‌یابد.
ـ بیمار هر کاری بکند بیماری می‌شود، انسان کامل اگر به کفر میل کند، کفر به مذهب بدل می‌شود.
ـ ای کسی که پیاده با سوار به ستیز برخاسته‌ای، از این معرکه سالم بیرون نخواهی آمد، اکنون پایداری کن.

تعظیم ساحران بر موسی (ع) که چه فرمایی اوّل تو اندازی عصا [یا ما]

1615/۱۶۲۴ ـ هرچند ساحران در روزگار فرعون ملعون کینه‌توزانه با موسی به ستیز برخاستند،
ـ امّا آنان به موسی احترام گذاشتند و او را مقدّم داشتند.
ـ زیرا گفتند: فرمان فرمانِ توست، اگر می‌خواهی اوّل تو عصایت را بینداز.
ـ موسی گفت: خیر، ای ساحران اوّل شما مکرهایتان را رو کنید.
ـ پاس این مقدار احترام ناچیز، دینِ ساحران را خرید، امّا از عنادی که با موسی داشتند دستها و پاهایشان بریده شد.
1620/۱۶۲۹ ـ ساحران چون حقّانیّتِ موسی را دریافتند، دست و پای خود را به جرم آن شناخت از دست دادند.
ـ هم خوردن بر کامل حلال است هم سخن حکمت‌آمیز، تو کامل نیستی مخور و لال باش.
ـ زیرا تو همانند گوشی و او مثل زبان است، از جنس تو نیست، خداوند بر گوشها امر کرده که «خاموش باشید».
ـ کودک چون به دنیا آمد، ابتدا شیر می‌خورد، مدّتی خاموش می‌ماند و همه‌اش گوش می‌دهد.
ـ برای آموختن گفتار، کودک باید مدّتی لب از گفتن ببندد.
1625/۱۶۳۴ ـ اگر گوش ندهد و مدام تی‌تی بکند، خود را در جهان به گنگی شهره می‌کند.
ـ کرِ مادرزاد که از بدو تولّد گوش ندارد، لال می‌شود، چنین فردی چگونه جوش سخنوری می‌زند؟
ـ زیرا برای سخن گفتن ابتدا شنیدن لازم است، تو نیز به سخنوری از راه شنیدن وارد شو.
ـ «از راه در به خانه‌ها وارد شوید»، خواسته‌های خود را با توسّل به سببها بجویید.
ـ سخنی که از راه شنیدن آموخته نشده، جز سخن خالق بی‌نیاز نیست.
1630/۱۶۳۹ ـ او خود ابداع می‌کند از استاد پیروی نمی‌کند، همه به او استناد می‌کنند، او به تکیه گاهی نیاز ندارد.
ـ جز او بقیّه هم در صنایع هم در سخن گفتن از استاد پیروی می‌کنند و به مثال نیاز دارند.
ـ اگر با این سخن بیگانه نیستی، خرقه‌یی بپوش و در ویرانه‌یی جای گیر و در آنجا گریه کن.
ـ زیرا که حضرت آدم نیز با گریستن از عتاب خداوندی رهایی یافت، اشک چشم برای توبه‌پرست همانند نَفَس ضروری است.
ـ آدم برای گریستن به زمین آمد تا نالان و گریان و اندوهگین باشد.
1635/۱۶۴۴ ـ آدم از فردوس و از فراز هفت آسمان برای عذر خواستن به آستانهٔ زمین فرود آمد.
ـ اگر تو نیز از صُلب آدم آمده‌ای و آدمی هستی، در طلبْ از شیوهٔ او پیروی کن.
ـ از آتش دل و اشکِ چشم‌زادِ راه فراهم کن، باغ و بوستان از ابر و خورشید سرسبز و شکفته است.
ـ تو ارزش گریه را چه می‌دانی، زیرا چون آدمهای لئیم بر نان عاشق شده‌ای.

ـ اگر تو این کیسه را از نان خالی کنی به‌جایش مرواریدها و جواهر گرانبها پرمی‌کنی.
1640/۱۶۴۹ ـ طفلِ روح را از شیرِ شیطان بگیر، و بعد آن را با فرشته یار کن.
ـ مادام‌که تاریک و افسرده و تیره‌دلی، بدان‌که با شیطان لعین از یک آبشخور تغذیه می‌کنی.
ـ لقمه‌یی که نور و کمال بیفزاید لقمه‌یی است که از کسب حلال به‌دست آمده است.
ـ روغنی را که به‌چراغ ریخته شود و آن را خاموش کند، آب نام ده، زیرا که چراغ را خاموش می‌کند.
ـ از لقمهٔ حلال دانش و حکمت می‌زاید، از غذای حلال عشق و نازکدلی پیدا می‌شود.
1645/۱۶۵۴ ـ اگر دیدی‌که ازلقمه‌یی حسد ودام وغفلت ونادانی بر تو عارض می‌شود، بدان‌که حرام است.
ـ آیا هرگز پیش‌آمده است‌که گندم بکاری، جو بروید؟ هرگز دیده‌ای‌که اسب کُرّهٔ خر بزاید؟
ـ لقمه بذر است، اندیشه‌ها محصول آن؛ لقمه دریاست و اندیشه‌ها مرواریدهای آن.
ـ لقمهٔ حلال را اگر دردهان بگذاری ازآن میل بندگی وعزم‌آمادگی سفرآخرت دردلت پیدا می‌شود.

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

ـ بازرگان داد و ستد خود را به‌پایان رساند، کامیاب به‌خانهٔ خود آمد.
1650/۱۶۵۹ ـ برای هر غلامی تحفه‌یی آورد و هر کنیزک را عطیّه‌یی داد.
ـ طوطی گفت: هدیهٔ بنده کجاست؟ هرچه دیدی و شنیدی تعریف کن.
ـ بازرگان‌گفت: نه، من‌ازآنچه گفتم‌پشیمانم، افسوس می‌خورم وانگشت پشیمانی به‌دندان دارم.
ـ چرا من از نادانی و جنون، رساندنِ پیغامی بیهوده را بی‌دلیل پذیرفتم؟
ـ طوطی‌گفت: ای‌خواجه! این پشیمانی چراست؟ چیست‌که موجب‌این همه اندوه و خشم شده است؟
1655/۱۶۶۴ ـ بازرگان گفت: آن شکایتهای تو را به گروهی از طوطیان همجنس تو رساندم.
ـ طوطیی ازمیان‌آن طوطیان از درد تو بویی بُرد، زَهره‌اش ترکید و لرزه بر اندامش افتاد و مُرد.
ـ من از گفتهٔ خود پشیمان شدم، امّا چون گفته بودم پشیمانی سودی نداشت.
ـ سخنی را که ناگهان از زبان و دهان بیرون بجهد، همانند تیری دان که از کمان رها شده باشد.
ـ ای پسر! آن تیر دیگر باز نمی‌گردد، سیل را باید از سرچشمه سد کرد.
1660/۱۶۶۹ ـ چون سیل از سر بگذرد، جهان را فرامی‌گیرد، اگر دنیا را به‌ویرانی کشاند شگفت‌آور نیست.
ـ آثار هر فعل در عالم غیب پدیدار می‌شود و آن آثار در اختیار انسانها نیست.
ـ آن موالید اگرچه به‌ما نسبت داده می‌شود، امّا همه، بدون اشتراک کسی، آفریدهٔ خداست.
ـ زید تیری به‌سوی عَمرو پرتاب کرد، آن تیر چون پلنگی عمرو را مجروح ساخت.
ـ مدّت یک سال آن درد دوام پیدا می‌کند، آن درد را خدا آفریده است نه انسان.
1665/۱۶۷۴ ـ اگر زیدِ تیرانداز درلحظهٔ تیراندازی‌ازترس بمیرد، باز درد و رنج عَمرو تا روز مرگ ادامه می‌یابد؛
ـ چون عمرو از آثار آن درد بمیرد، از این سبب زید تیرانداز را قاتل می‌دانند.
ـ تو آن رنجها را به‌زید نسبت ده، هرچندکه همهٔ آنها آفریدهٔ آفریدگارند.
ـ کاشتن هم چنین است، نَفَس کشیدن و دام گستردن هم و مجامعت هم، اینها موجب پیدا شدن چیزهایی هستند و همه هم فرمانبردار امر الهی‌اند.
ـ اولیا از پروردگار چنان قدرتی یافته‌اندکه قادرند تیر پرتابی را از راه بازگردانند.
1670/۱۶۷۹ ـ اگر ولی پشیمان شود، درِ اسباب بسته می‌شود، و ولی این در را به‌دست الهی می‌بندد.

ـ باگشایشِ الهی سخنِ گفته شده را به‌سخنِ ناگفته بدل می‌کندکه ازآن‌کار نه سیخ می‌سوزد و نه کباب.
ـ آنچه راکه از دلها می‌گذرد، درمی‌یابد و آنها را محو و نابود می‌کند.
ـ ای مرد بزرگ! اگر در این باب برهان لازم است، بار دیگر آیهٔ «هیچ آیه‌یی را منسوخ یا ترک نمی‌کنیم» را تلاوت کن.
ـ آیهٔ «یاد مرا ازخاطرتان‌بزدودند» را هم بخوان تا بدانی که قدرت نسیان را چگونه در دلها نهاده‌اند.
1675/۱۶۸۴ ـ چون اولیا هم قدرت یاد آوردن دارند و هم قدرت از یاد بردن، پس فرمانهای آنان بر هر دلی غلبه دارد.
ـ چون از طریق فراموشی راه نظر را ببندد، اگر هنر هم باشد نمی‌توان کاری از پیش برد.
ـ شما بزرگمردان را مسخره کردید، از قرآن آیهٔ «تا یاد مرا از خاطرتان بزدودند» را بخوانید.
ـ مالکِ دِه مالکِ بدنهاست و و مالکِ دل فرمانروای دلهای شماست.
ـ بی‌تردید کار وعمل فرعِ دید است، پس انسان چیزی جز مردمک دیده نیست.
1680/۱۶۸۹ ـ من نمی‌توانم تمامیِ مطلب را بیان‌کنم زیراکسانی که درکانون این دایره‌اند، مرا باز می‌دارند.
ـ چون هم فراموشی و هم حافظهٔ مردم به‌دست ولی است، فریادرس آنان هم اوست.
ـ آن خوب، هر شب صدهزار خاطرهٔ خوب و بد را از دلها پاک می‌کند.
ـ چون روز شود باردیگر دلها را از آن خاطرات پرمی‌کند، باز صدفها را بامرواریدها می‌انبارد.
ـ همهٔ اندیشه‌های پیشین تو به‌هدایت الهی آشیان خود را باز می‌یابند.
1685/۱۶۹۴ ـ کار و دانش تو به‌سوی تو باز می‌گردد تا درِ سببها را برای تو باز کند.
ـ صنعت زرگر به‌آهنگرمنتقل‌نمی‌شود، خُلق‌وخوی‌آن‌فردخوشخوبه‌آن‌بدخوی‌داده نمی‌شود.
ـ روز قیامت، پیشه‌ها و خویها چون جهاز (بار مسافر) به‌سوی صاحب خود حرکت می‌کند.
ـ پیشه‌ها و خویها بعد از خواب نیز شتابان به‌جانب صاحبانِ خود می‌روند.
ـ سحرگاه خویهای نیک وبد وپیشه‌ها واندیشه‌ها ازهرجاکه خارج شده بودند، به‌همانجا برمی‌گردند.
1690/۱۶۹۹ ـ همانند کبوترهای نامه‌بر که از شهری به‌شهر دیگر پرواز می‌کنند و نامه می‌برند و باز به‌شهر خود باز می‌گردند.

شنیدن آن طوطی حرکت آن‌طوطیان ومردن آن طوطی درقفس و نوحهٔ خواجه بر وی

ـ طوطی چون شنیدکه آن طوطی چه‌کرد، لرزید و افتاد و مُرد.
ـ بازرگان چون دیدکه طوطی افتاد، از جا بلند شد وکلاهش را بر زمین زد.
ـ چون طوطی را به‌آن وضع و حال دید،گریبانش را چاک کرد.
ـ گفت: ای‌طوطیِ زیبا وخوش‌آواز من! چه برسرت‌آمد؟ این‌حال چیست؟ چرابه‌چنین حال افتادی؟
1695/۱۷۰۴ ـ دریغ بر طوطی خوش‌آواز من! دریغ بر مونس و همدم من!
ـ دریغ از طوطی خوش‌نوای من که راحت روح و باغ بهشت وگل و ریحان من بود.
ـ اگر سلیمان چنین پرنده‌یی داشت، هرگز به‌پرندگان دیگر نمی‌پرداخت.
ـ دریغ از پرنده‌یی که ارزان به‌دست آوردم، چه زود از او روی برگرداندم و از دست دادمش.
ـ ای زبان تو مایهٔ زیان فراوان منی، چون سخنور تویی دیگر من تو را چه بگویم؟
1700/۱۷۰۹ ـ ای زبان! تو هم آتش و هم خرمنی، تاکی در این خرمن آتش خواهی زد؟

ـ جانْ همهٔ گفته‌های تو را انجام می‌دهد، امّا در باطن از دست تو فریاد می‌کند.
ـ ای زبان تو هم گنجینهٔ بی‌پایانی، و هم درد درمان‌ناپذیری.
ـ هم صفیر و خدعه برای به‌دام انداختن پرندگانی، و هم به‌هنگام تنهایی انیس انسانی.
ـ تاکی امانم خواهی داد ای سنگدل! ای آنکه به‌کین من کمانت را آماده کرده‌ای.
1705/۱۷۱۴ ـ اینک پرندهٔ مرا پراندی، در چمن ستمکاری کمتر بچر (کمتر ستمکاری کن).
ـ یا به‌من پاسخ ده، یا انصاف کن و یا اسباب شادمانی را به‌من بیاموز.
ـ دریغ از تو که تاریکیهای مرا صبح روشن می‌کردی، دریغ از تو ای مصاحب من که روز مرا روشن می‌کردی.
ـ دریغ از پرندهٔ من که پروازی زیبا داشت، از منتهای پروازگاه خود اوج می‌گرفت و به‌مبدأ پرواز باز می‌گشت.
ـ مرد جاهل همیشه عاشق رنج است، برخیز و آیهٔ «قسم به‌این شهر» را تا «آدمی را در رنج و محنت آفریده‌ایم» بخوان.
1710/۱۷۱۹ ـ چون روی تو را می‌دیدم از رنج و زحمت فارغ بودم، در جویبار وجود تو از خاشاک پاک بودم.
ـ این دریغاگویی خیالی است که از شوق دیدار زاده است، و از دست شستن از هستیِ این جهانی ناشی شده است.
ـ این دریغاگویی انعکاس غیرت حقّ است، فرمان الهی چاره ندارد، کجاست دلی که از حکم حق صد پاره نشده باشد؟
ـ غیرت آن چیزی است که غیر از همه است، چیزی است ورای بیان و توصیف.
ـ ای دریغ، کاش اشک دیدگانم دریا بود تا نثار یار دلنشین من می‌شد.
1715/۱۷۲۴ ـ ای طوطی من! ای پرندهٔ زیرک من، ای ترجمانِ اندیشه و اسرارِ من.
ـ هرچه از داد و بیداد بر سرم می‌آمد، او از اوّل می‌گفت و من به‌خاطر می‌آوردم.
ـ طوطیی که آوازش از وحی سرچشمه بگیرد، وجود او قبل از پیداییِ هستی پیدا شده است.
ـ آن طوطی در درون تو نهفته است، در حالی که تو عکس او را بر این و آن می‌دیدی.
ـ پرنده‌یی است که شادیت را می‌گیرد باز تو از اوشادمانی، ستمکاریهای او را به‌جای عدل می‌پذیری.
1720/۱۷۲۹ ـ ای کسی که در راه تن جان را سوزاندی، جان را سوزاندی و تن را نجات دادی.
ـ من سوختم، آیاکسی آتش زنه می‌خواهد تا از آتش من خس و خاشاک را بسوزاند؟
ـ چون آتش‌زنه زودتر شعله‌ور می‌شود، آتش‌زنه‌یی به‌دست‌آور که آتش را جذب کند.
ـ دریغ! دریغ! دریغ! که چنان ماه درخشان پشت ابر نهان شد.
ـ چگونه سخن گویم؟ آتش‌دل زبانه کشید، شیر هجران برآشفت و قصد خونریزی کرد.
1725/۱۷۳۴ ـ کسی‌که درعالم هوشیاری‌هم تندخو ومست است، چون قدحی به‌دست گیرد چه حالی پیدا می‌کند؟
ـ شیر مستی که توصیف ناپذیر است، در پهنهٔ مرغزارها نمی‌گنجد.
ـ من قافیه می‌اندیشم، معشوقِ من می‌گوید: جز به‌دیدار من به‌چیز دیگر میندیش.
ـ ای قافیه‌اندیش من! خوش بنشین، تو در برابر من قافیهٔ دولتی.
ـ حرف چیست که تو درباره‌اش بیندیشی، حرف چیست؟ خار دیوار باغهای انگور است.
1730/۱۷۳۹ ـ حرف و صوت و گفتار را درهم بریزم و بشکنم، تا بدون این سه‌با تو سخن بگویم.

ـ آن کلمه‌یی را که از آدم نهان داشتم، ای اسرارِ جهان! با تو در میان گذارم.
ـ آن کلمه‌یی را که به‌خلیل نگفتم، غمی را که جبرئیل از آن بی‌خبر است،
ـ آن کلمه‌یی که مسیح از آن سخن نگفت، حتّی ذات باری از غیرت جز با ما در میان نگذاشت، با تو در میان بگذارم.
ـ «ما» در لغت چیست؟ کلمه‌یی است که هم بر اثبات و هم بر نفی دلالت می‌کند. من وجودی ندارم، من بی‌ذات و نفی‌ام.

1735/۱۷۴۴ ـ من انسانیّت را در فناکردن خود یافتم، پس انسانیّت را به‌فنا متّصل کردم.
ـ همهٔ پادشاهان در برابر بندهٔ خود بنده‌اند، همهٔ مردم در برابر شیفتهٔ خود شیفته‌اند.
ـ (همهٔ پادشاهان در برابر کسانی که خود را افتاده نشان می‌دهند، افتاده‌اند، همهٔ مردم در قبال کسانی که خود را مدهوش و شیفته نشان می‌دهند، شیفته‌اند).
ـ صیّاد شکار مرغان می‌شود، تا ناگهان پرندگان را شکار کند.
ـ دلِ دلبران در جستجوی عاشقان است، همهٔ معشوقان شکار عاشقان‌اند.

1740/۱۷۴۹ ـ هرکس‌را دیدی‌که عاشق‌است، بدان‌که معشوق‌است، آن‌شخص‌به‌نسبت هم‌عاشق وهم‌معشوق است.
ـ اگر تشنگان در جهان آب می‌جویند، آب هم در عالم به‌دنبال تشنگان است.
ـ چون اوعاشق‌است تو دیگر خاموش باش چون اوگوش تو را ـ برای تنبیه ـ می‌کشد، توگوش باش.
ـ چون سیل جاری شد، جلو آن را سدکن والاّ رسوایی و ویرانی به‌بار خواهد آورد.
ـ اگر عالم ویران شود، غمی ندارم، زیراکه گنج شاهانه زیر ویرانه نهفته است.

1745/۱۷۵۴ ـ کسی‌که دردریای‌الهی‌غرق‌شودمی‌خواهد عمیقتر فرو رود، وهماندموجِ دریایِ جان زیروزبر شود.
ـ در نظر او زیر دریا دلنشین‌تر است یا روی آن؟ تیر رها شده از سوی او خوشتر است یا سپر او؟
ـ ای دل اگر تو طرب را از بلا جدا بدانی، از وسوسه آسیب دیده‌ای.
ـ اگر برآوردن خواسته‌ها در مذاق تو شیرین است، مگر نه این است که دلبر دست شستن از آرزوها را طلب می‌کند؟
ـ هر ستارهٔ او خونبهای صدماه است، خون عالم را ریختن بر او حلال است.

1750/۱۷۵۹ ـ ما، هم بها و هم خونبها را به‌دست آوردیم، از این رو به‌جانب جانبازی رو نهادیم.
ـ ای دوست! زندگی عاشقان در مردن است، دلْ جز در تسلیم به‌دست نخواهی آورد.
ـ من می‌خواهم با صد عشوه و ناز دلش را به‌دست آورم، او دلتنگی را بهانه می‌آورد.
ـ سرانجام به‌اوگفتم: هم این‌عقل شیفتهٔ توست وهم جان. گفت: برو، برو این افسون را بر من مخوان.
ـ مگر نمی‌دانم که تو چه اندیشیده‌ای؟ ای عزیز من! دوست را چگونه دیده‌ای؟

1755/۱۷۶۴ ـ ای کاهل! او را حقیر دیده‌ای، زیراکه او را بس ارزان خریده‌ای.
ـ هرکس ارزان بخرد ارزان می‌فروشد، طفلی گوهری را به‌قرص نانی می‌دهد.
ـ در چنان عشقی غرق شده‌ام که عشقهای گذشتگان و آیندگان در این عشق غرق است.
ـ خلاصهٔ آن راگفتم، مشروح ماجرا را نگفتم، اگر می‌گفتم هم فهمها می‌سوخت و هم زبان.
ـ اگر من لب بگویم مقصودم لب دریاست، اگر لا بگویم منظورم الاّگفتن است.

1760/۱۷۶۹ ـ من از شیرینیِ درون اخم‌آلود نشسته‌ام، ازکثرت سخن خاموش مانده‌ام،
ـ تا روترش‌کردن حجابی باشد و شیرینی ما در دو جهان نهان بماند.

- برای آنکه این سخن را هر گوشی نشنود، از صد سرّ لَدُنْ یک سرّ بر زبان می‌آورم.

تفسیر گفتهٔ حکیم:
بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ ازدوست دورافتی چه زشت آن‌نقش وچه زیبا
و در معنی سخنِ او - علیه‌السّلام: «سعد غیور است، من از او غیرتمندترم، خدا از من هم غیرتمندتر است، و از غیرت اوست که گناهانِ آشکار و نهان را حرام کرد»

- این جهان از آن سبب غیور است که غیرت‌الهی در این باب بر آنها پیشی گرفته است.
- او همانند جان، و جهان همانند قالب است. قالب هر نیک و بد را از جان می‌پذیرد.

1765/۱۷۷۴ - هر آن‌کس که ذات حق در نماز محراب او باشد، بدان‌که روی آوردن چنین کسی به‌سوی ایمان عیب است.

- هر آن‌کس که محافظ لباسهای شاه باشد، اگر به‌نام شاه تجارت کند، زیان می‌بیند.
- هرآن‌کس که همنشین سلطان باشد، اگر بر در درگاه بنشیند عیب است و فریفتگی است.
- اگر امکان دارد که دست پادشاه را ببوسد، بوسه بر پای شاه زند گناه کرده است.
- سر بر پای نهادن نشانهٔ تعظیم است امّا در برابر آن خدمت، این کار اشتباه و لغزش است.

1770/۱۷۷۹ - پادشاه بر آن‌کسی که بعد از دیدار او به‌بویی قناعت کند، متغیّر می‌شود.

- غیرت الهی همانند گندم است، غیرت مردم همانند کاهی که در خرمنگاه مانده است.
- بدانید که اصل غیرتها از خداست و غیرت مردم بی‌تردید فرع غیرت الهی است.
- شرح این مسأله را رها کنم و از ستم آن معشوقِ پُر عاشق شکوه آغازم.
- می‌نالم زیرا او نالیدن را دوست دارد، از دو جهان غم و ناله را می‌پسندد.

1775/۱۷۸۴ - چگونه از قصّهٔ او گریهٔ تلخ سرندهم؟ چون در حلقهٔ شیفتگان او نیستم.

- چگونه چون شبِ تیره نباشم؟ که از روی روشن او بدورم و به‌وصال روی رخشان او نمی‌رسم.
- کارهای ناگوار او بر جانِ من دلپسند است، جانم فدای یار آزارنده باد.
- برای خشنودی سلطانِ یگانهٔ خود بر رنج و درد خویش عشق می‌ورزم.
- برای آنکه دو چشم چون دریایم پر از گوهر شود، خاک غم را چون سرمه بر چشمانم می‌کشم.

1780/۱۷۸۹ - مردم اشکی را که در راه او می‌ریزند اشک می‌پندارند، امّا در واقع گوهر است.

- من از جانِ جان خویش شکایت می‌کنم، شاکی نیستم، ماجرا را باز می‌گویم.
- دل می‌گوید که من از او رنجیده‌ام، من به‌این نفاقِ ضعیف و سستِ دل خنده می‌زنم.
- ای مایهٔ افتخار راستان! راستی کن، ای آنکه صدرنشین تویی و من آستان در توام.
- در باطن صدر و آستان یعنی چه؟ در محضر دوست من و مایی کجاست؟

1785/۱۷۹۴ - ای آنکه جانت از من و ما رَسته است، ای جان! که در مرد و زنی و به‌بیان درنمی‌آیی و به‌چشم دیده نمی‌شوی.

- چون مرد و زن به‌یکی (وحدت) رسند، آن وحدت تویی، چون یکها از بین بروند آنچه باقی می‌ماند، تویی.
- این من و ما (تعیّن) را بدان منظور فراهم کردی که با خود نرد خدمت و تعظیم باختی.

ـ بدین‌سان من‌ها و توها همه به‌یک جان بدل می‌شوند و سرانجام در وجود معشوق غرق می‌شوند.
ـ اینها همه حقیقت‌اند، تو بیا ای فرمانِ «کُنْ»، ای فرمانی که از کلمهٔ بیا و سخنهای دیگر منزّهی.
1790/۱۷۹۹ ـ آیا جسم جسمانی می‌تواند ببیندت؟ آیا غم تو و خندیدن تو از خیال آنان خطور می‌کند؟
ـ دلی که بستهٔ غم و خندیدن است، مگو آن دل شایستهٔ دیدار اوست.
ـ دلی که بستهٔ غم و خندیدن باشد، با این دو خصیصهٔ عاریه زنده است.
ـ در باغ سرسبز و بی‌انتهای عشق، جز غم و شادی میوه‌های بسیار زیادی است.
ـ عاشقی از این دو حال بالاتر است، بدون بهار و خزان، سرسبز و تر و تازه است.
1795/۱۸۰۴ ـ ای زیبارو! زکات زیبایی خود را اداکن، باز دربارهٔ جانِ شرحه شرحه سخن‌گوی.
ـ آن زیبارو از غمزهٔ غمّاز خود داغی تازه بر دلم نهاد.
ـ اگر خونم را ریخت حلالش کردم، من حلالت باد می‌گفتم، او از من می‌گریخت.
ـ چرا از نالهٔ خاک نشینان می‌گریزی، چرا بر دل غمزدگان غم می‌ریزی؟
ـ ای کسی که هر سپیده که از خاور دمید، تو را چون چشمهٔ تابان در خروش یافت.
1800/۱۸۰۹ ـ ای زیبارویی که لبان شکرینت را بهایی نیست، به‌این دیوانهٔ خود چه‌بهانه آوردی؟
ـ ای جانِ تازه دمیده بر جهانِ کهنه، فریادِ برآمده از تن بیجان و دل را بشنو.
ـ ترا به‌خدا شرح حال گُل را رهاکن، احوال بلبل جُدا مانده از گل را بازگو.
ـ جوش و خروش ما نه از غم است و نه از شادی، عقل و هوش ما از خیال و وهم فراهم نمی‌آید.
ـ از حالتی دیگر فراهم می‌آید که بس کمیاب است. به‌انکار برمخیز زیرا خدا تواناست.
1805/۱۸۱۴ ـ آن حالت را با حالت انسانی مقایسه مکن، در مقام جور و احسان متوقّف مباش.
ـ جور و احسان و رنج و شادی بعداً ایجاد شده است، حادثها می‌میرند و خدا وارث آنهاست.
ـ ای یاور و پناه سپیده‌دم! سپیده دمید، از جانب من از سرور ما حسام‌الدّین عذرخواهی کن.
ـ تویی که از عقل کُلّ و از جان عذرخواهی می‌کنی، تو جان جانی، تو درخشش مرجانی.
ـ نور صبح تابید و ما در درخشش نورت در صبوحی می منصوری نوش می‌کنیم.
1810/۱۸۱۹ ـ عطای توست که مرا چنین سرخوش می‌کند، باده چیست که مرا شادی بخشد؟
ـ باده‌در غلیان‌خود، بندهٔ‌جوش‌وخروش‌ماست، آسمان‌درگردش خود از ادراکِ‌ما دریوزه گری می‌کند.
ـ شراب از ما مستی یافت نه ما از آن، قالب تن از ما هستی گرفت نه ما از آن.
ـ ما همانند زنبور عسلیم و بدنهای ما همانند موم، ما قالب تن را چون موم خانه‌خانه ساخته‌ایم.

بازگشت به‌حکایتِ خواجهٔ تاجر

ـ این ماجرا بسیار مفصّل است، داستان تاجر را بازگو، بگو که کار آن نیکمرد به‌کجا رسید.
1815/۱۸۲۴ ـ بازرگان در آتش و رنج و ناله می‌سوخت و صدها حرف پریشان از این قبیل بر زبان می‌آورد.
ـ گاه تناقض‌گویی می‌کرد، گاهی ناز و گاه نیاز می‌کرد، گاه از عشق حقیقی و گاه از عشق مجازی سخن می‌گفت.
ـ غریق به‌جان می‌کوشد، به‌هر گیاهی ـ برای نجات خود ـ چنگ می‌زند.
ـ تا کدام یک در آن مرحلهٔ خطر دست او را بگیرد، غریق از بیم جان تلاش می‌کند.
ـ معشوق این پریشانی را دوست دارد، تلاش اگر بیهوده هم باشد بهتر از خفتن است.

1820/۱۸۲۹ ـ شاه واقعی هرگز بیکار و عاطل نیست، نالیدن از کسی عجیب است که بیماری ندارد.
ـ ای پسر! خدا بدین منظور فرمود که «او هر روز در کاری است».
ـ در این راه تا آخرین نَفَس تلاش و کوشش کن، یکدم آسوده منشین.
ـ تا آخرین لحظه سرانجام لحظه‌یی فرا می‌رسد که عنایت الهی با تو همراز گردد.
ـ گوش و چشم سلطانِ جان ناظر است که جان مرد و زن در چه راهی تلاش می‌کند.

بیرون انداختنِ مردِ تاجر طوطی را از قفس و پریدنِ طوطیِ مرده

1825/۱۸۳۴ ـ بعد تاجر طوطی را از قفس (بیرون آورد و) دور انداخت. طوطی بیچاره پرید و بر فراز شاخی بلند نشست.
ـ طوطیِ مُرده مانند آفتابی که ناگهان از فلک بتابد پرواز کرد.
ـ بازرگان در کار طوطی حیران ماند، با آنکه از هیچ ماجرا خبردار نبود، اسرار طوطی را دریافت.
ـ سربلند کرد و گفت: ای عندلیب! از حال خود ما را هم نصیبی ده.
ـ آن پرنده آنجا چه کرد که تو یادگرفتی؟ چه حیله‌یی به کار بردی و جان ما را آتش زدی؟
1830/۱۸۳۹ ـ طوطی گفت: آن پرنده با عمل مرا اندرز داد، گفت: تو نوای خوش و نشاط را رها کن.
ـ زیرا که آواز تو، تو را زندانی کرده است. برای رساندن این اندرز خود را مُرده ساخت.
ـ یعنی گفت: ای آنکه خاص و عام را شادمان می‌کنی، چون من بمیر تا رهایی یابی.
ـ اگر دانه باشی جوجه‌ها ترا بر می‌چینند، اگر غنچه‌باشی کودکان ترا از شاخه جدا می‌کنند.
ـ دانه را پنهان کن و کلاً به‌دام بدل شو، غنچه را پنهان کن و خود راگیاه هرزه نشان ده.
1835/۱۸۴۴ ـ هر آن کسی که زیبایی خود را به‌مزایده بگذارد، صد حادثهٔ بد به‌او روی خواهد آورد.
ـ انواع چشم زخم، خشم و حسد چنان بر سرش می‌ریزد که آب از مشک بریزد.
ـ دشمنان از غیرت پاره پاره‌اش می‌کنند و دوستان نیز زندگانیش را بر باد می‌دهند.
ـ آن کس که از کشت و فصل بهار غافل بماند، ارج چنین هنگامی را چه می‌داند؟
ـ باید به‌لطف الهی پناه بُرد زیرا که او بر جانها هزاران لطف کرده است.
1840/۱۸۴۹ ـ تا تو پناهگاهی بیابی، چگونه پناهگاهی؟ پناهگاهی که آب و آتش سپاه تو گردد.
ـ مگر دریا یاورِ نوح و موسی نشد؟ مگر آب بر دشمنان آنان کینه‌توزانه غلبه نکرد؟
ـ مگر آتش، دژی برای ابراهیم نشد و از این راه دود از دل نمرود بر نیاورد؟
ـ مگر کوه یحیی را به‌سوی خود فرا نخواند؟ و دشمنان او را با سنگسار دور نساخت؟
ـ گفت: ای یحیی! بیا نزدِ من پناه گیر تا تو را از شمشیرِ بُرّان رهایی دهم.

وداع کردنِ طوطی با خواجه و پریدنِ او

1845/۱۸۵۴ ـ طوطی یکی دو پندِ موافق طبع به‌بازرگان داد و خداحافظی کرد.
ـ بازرگان گفت: برو، در امان خدا؛ اکنون برایم راهی جدید نشان دادی.
ـ بازرگان باخود گفت: این اندرزی برای من است، من راه او را درپیش می‌گیرم این راه روشنی است.
ـ جانِ من حقیرتر از جان طوطی نیست، جان باید دنباله‌رو چنین راهی باشد.

زیانِ تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

ـ تن مانند قفس است و همانند خاری برای جان است و آیندگان و روندگان را می‌فریبد.

1850/۱۸۵۹ ـ این یکی می‌گوید: من با تو همراز شوم، و آن دیگری می‌گوید: نه، تنها شریک و رفیق تو منم.

ـ این یکی می‌گوید: در زیبایی و دانایی و نیکی و بخشش، در عالمِ هستی نظیر نداری.

ـ آن دیگری می‌گوید: هر دو عالم به‌تو تعلّق دارد، جانهای همهٔ ما تابع و قربانِ جانِ توست.

ـ او نیز چون مردم را شیفتهٔ خود می‌بیند، به‌سبب تکبّر خود را می‌بازد.

ـ او نمی‌داند که شیطان هزاران تن مثل او را در جوی افکنده است.

1855/۱۸۶۴ ـ نرمی و ریاکاری دنیا لقمهٔ خوش‌آیندی است، امّا از آن لقمه کمتر بخور چون لقمهٔ پُرآتشی است.

ـ آتشِ آن پنهان است و لذّت آن آشکار، دودِ آن در پایان‌کار آشکار می‌شود.

ـ مگو که من فریب آن مدح را نمی‌خورم و می‌دانم که او از آزوری مدحم می‌کند.

ـ اگر آن ستایشگر در حضور مردم ترا دشنام دهد، از آتش آن دشنام دلت روزها می‌سوزد.

ـ هرچند می‌دانی که او از نومیدی هجوت می‌کند، زیرا سودی که از تو چشم داشت زیان شده است.

1860/۱۸۶۹ ـ اثر آن هجو در درونت می‌ماند، در مدح نیز چنین حالتی می‌یابی، این را بیازما.

ـ اثر آن مدح نیز روزها باقی می‌ماند و مایهٔ تکبّر و فریب روح تو می‌شود.

ـ این بر تو معلوم نمی‌شود، زیرا که مدح خوش‌آینداست، امّا چون هجو تلخ است، بدیِ آن آشکار می‌شود.

ـ نکوهش مانند جوشانده و قرص و دواست، اگر بخوری مدّتی حال تو منقلب می‌شود و ناراحت می‌شوی.

ـ امّا اگر حلوا بخوری، مزهٔ آن مدّتی کوتاه می‌پاید، اثر این مانند آن دیگری پایدار نیست.

1865/۱۸۷۴ ـ چون پایدار نیست، اثر نهانی آن پایدار است، هر ضدّی را با ضدّ آن باید شناخت.

ـ اثر مدح مانند شکر پایدار است، مدّتی بعد دملی سر بر می‌آورد که به‌نیشتر نیاز دارد.

ـ نَفْس از بسیاری مدح فرعون شد، متواضع و فروتن باش و سروری مجوی.

ـ اگر از دستت برمی‌آید بنده باش و سلطان مباش، چون گوی رنجکش باش و محنتها را تحمّل کن، چون چوگان مباش.

ـ وگرنه به‌محض آنکه این لطافت و زیبایی تو از بین رفت، یاران و دوستان از تو دلتنگ می‌شوند.

1870/۱۸۷۹ ـ آن گروهی که تو را فریب می‌دادند، چون تو را ببینند می‌گویند: اهریمن آمد.

ـ چون تو را بر آستانهٔ در ببینند، همه می‌گویند که مرده از گور سربرآورده است.

ـ همانند جوانی بدکار که بزرگش جلوه می‌دهند تا با این حیله او را به‌دام اندازند.

ـ چون که در بدنامی ریش برآورد، شیطان هم از جستجوی او ننگش می‌آید.

ـ شیطان به‌منظور بدی به‌انسان نزدیک می‌شود، پیش تو البتّه نمی‌آید زیرا که تو بدتر از شیطانی.

1875/۱۸۸۴ ـ تا تو انسان بودی شیطان به‌دنبالت می‌افتاد و تو را از شراب خویش می‌چشانید.

ـ چون در خوی شیطانی پابرجا شدی، شیطان بدکار هم از تو می‌گریزد.

ـ آن کس که گرد سر تو می‌گشت، چون چنین حالی یافت او نیز گریخت.

تفسیر «هرچه خدا خواست همان شود»

ـ این همه حرف زدیم امّا در طریقِ آمادگی اگر عنایتهای الهی نباشد هیچ در هیچیم.

ـ بدون عنایتهای الهی و اولیای خاصّ او، اگر فرشته هم باشد نامهٔ عملش سیاه خواهد بود.

۱۸۸۹/1880 ـ ای خدا! ای آنکه فضل تو حاجتها را برمی‌آورد، روا نیست‌که نام هیچکس همراه نام تو ذکر شود.
ـ تا این حد ارشاد به‌راه راست عطای توست، تاکنون بسیاری از عیبهای ما را پوشانده‌ای.
ـ تو آن قطرهٔ دانشی راکه پیش از این عطاکرده‌ای به‌دریاهای خویش پیوند دِه.
ـ قطره‌یی علم در جانِ من است، تو آن قطره را از هوای نفس و از خاک تن نجات بخش.
ـ پیش از آنکه خاکها آن را بپوشانند و یا پیش از آنکه بادها آن را بخشکانند، نجاتش ده.
۱۸۹۴/1885 ـ هرچند اگر بخشکانند، تو قادری که از آنها بازگیری و بخری.
ـ آن قطره‌یی که بخار شد یا محو گشت، چگونه می‌تواند از خزانهٔ قدرت تو بگریزد؟
ـ اگر به‌عدم یا صدبار آن سوی‌تر عدم هم برود، تا تو آن را فراخوانی شتابان به‌سوی تو می‌آید.
ـ صدها هزار ضد، ضدّ خود را از بین می‌برد، باز فرمان تو آنها را ظاهر می‌کند.
ـ پروردگارا! هرلحظه از عدمها قطارقطار کاروان به‌عالم هستی فرا می‌رسند.
۱۸۹۹/1890 ـ مخصوصاً هر شب تمام اندیشه‌ها و خردها در آن دریای ژرف غرق می‌شوند.
ـ سپیده‌دم بار دیگر آن آفریده‌های الهی چون ماهیها از آن دریا سربرمی‌آورند.
ـ در پاییز صدها هزار شاخ و برگ مغلوب می‌شوند و در دریای مرگ غرق و نابود می‌گردند.
ـ زاغ چون نوحه‌خوانان سیاه می‌پوشد و در گلستان برگلها و سبزه‌ها مرثیه می‌خواند.
ـ بار دیگر از کدخدا فرمانی به‌عدم می‌رسد که هرچه خورده‌ای باز ده.
۱۹۰۴/1895 ـ ای مرگ سیاه! آنچه از سبزه و گیاهان طبّی و گل و نبات خورده‌ای، پس بده.
ـ ای برادر! لحظه‌یی حواسّت را جمع کن، در وجود تو نیز هر لحظه خزانی و بهاری است.
ـ باغ سرسبز و تر و شاداب دل را تماشاکن که پراز غنچه‌های گل سرخ و سرو و یاسمن است.
ـ از بسیاری برگ، شاخه‌ها پنهان است و از بسیاری گل نه صحرا و نه کاخ دیده می‌شود.
ـ این سخنان نیز که از جانب عقل کلّ می‌آید، عطری از آن گلستان و سرو و سنبل است.
۱۹۰۹/1900 ـ در جایی که گل نباشد، عطر گل شنیده‌ای؟ در جایی که شراب نباشد، جوشش شراب دیده‌ای؟
ـ عطر راهنمای توست، تو را تا بهشت جاوید و کوثر راهنمایی می‌کند.
ـ عطر دارویی است که بر نور چشم می‌افزاید، چشم یعقوب از رایحه‌یی روشن شد.
ـ بوی عفونت چشم را سیاه می‌کند، اما رایحهٔ یوسف چشم را یاری می‌کند.
ـ تو یوسف نیستی لااقل یعقوب باش و چون او اشک بریز و بنال.
۱۹۱۴/1905 ـ این پند را از حکیم غزنوی بشنو تا در تن فرسودهٔ خویش طراوتی بیابی:
ـ «برای‌نازکردن روی زیبایی چون‌گل سرخ باید داشت، اگر چنین رخساری نداری بدخویی مکن».
ـ «ناز از روی زشت ناپسند است، چشمی که نابینا باشد و درد هم بکند، تحمّلش دشوار است».
ـ دربرابر یوسف‌نازمکن وزیبایی‌مفروش، چون‌یعقوب جز اظهار نیاز وجز آه‌کشیدن‌کار دیگر مکن.
ـ معنی مردن طوطی هم اظهار نیاز بود، تو هم در نیاز و فقر خود را به‌مردگی زن.
۱۹۱۹/1910 ـ به‌مردگی زن تا نَفَس عیسی تو را زنده‌کند و تو را نیز چون خود زیبا و خجسته سازد.
ـکی در فصل بهار سنگ سرسبز می‌شود؟ تو نیز خاک باش تا از تو گلهای رنگارنگ بروید.
ـ سالها سنگی دل‌آزار بودی، برای امتحان مدّتی هم خاک باش.

شرح

ب ۱۵۵۶: مرحوم فروزانفر می‌نویسد، حکایتی که از بیت ۱۵۵۶ آغاز می‌شود، درقرن ۶ هـ/ ۱۲م شهرتی داشته است و بیتی از خاقانی را (م ۵۸۲ هـ/ ۱۱۸۶ م) دلیل می‌آورد. آنگاه حکایتی از تفسیر *ابوالفتوح* را به‌عنوان مأخذ حکایت قید می‌کند. خلاصهٔ حکایت چنین است:

در زمان سلیمان پیامبر شخصی بلبلی می‌خرد و در قفسی زندانی می‌کند. بلبل مدّتی نغمه‌سر می‌دهد. روزی بلبلی بالای قفس آن بلبل می‌نشیند و چیزهایی به‌بلبل درون قفس می‌گوید و پرواز می‌کند. بلبل دیگر نغمه نمی‌سراید. مرد آن بلبل را با قفس پیش سلیمان می‌برد و ماجرا را می‌گوید. سلیمان از آن پرنده می‌پرسد چرا آواز نمی‌خوانی. پرنده پاسخ می‌دهد: آن پرنده به‌من گفت این آواز تو سبب حبس توست. آواز مخوان تا رها شوی. سلیمان این مطلب را به‌صاحب پرنده باز می‌گوید. مرد می‌گوید من او را برای آوازش خریده‌بودم، چون آواز نخوانَد به‌چه دردم می‌خورد، درِ قفس را می‌گشاید و پرنده آزاد می‌شود.

می‌بینیم حکایتی که مولانا گفته است، اگر با این داستان شباهتی هم داشته باشد، ارتباطی با اصل حکایت ندارد. باز مرحوم فروزانفر حکایتی از *اسرارنامهٔ عطّار* راکه به‌گفتهٔ او قرابت بیشتری با این حکایت دارد، نقل می‌کند که خلاصه‌اش این است:

حکیمی هندی به‌چین می‌رود و در قصر شاه ترکستان مهمان می‌شود. طوطیی را در قصر شاه در قفسی محبوس می‌بیند. طوطی به‌هندی می‌گوید: ترا به‌خدا چون به‌هندوستان باز گردی سلام مرا به‌طوطیان آن دیار برسان و بپرس که من چه باید بکنم که پیش شما بیایم. چون حکیم به‌هندوستان باز می‌گردد، از طوطیان سؤال آن طوطی را می‌پرسد. همهٔ طوطیان می‌لرزند و از شاخه‌های درختان می‌افتند و نقش بر زمین می‌شوند. چون هندی به‌چین باز می‌گردد و این حال را به‌آن طوطی می‌گوید، آن طوطی نیز می‌لرزد و به‌کف قفس می‌افتد. او را مرده می‌پندارند، درِ قفس را می‌گشایند و پای طوطی را می‌گیرند و دور می‌اندازند. ناگهان طوطی پرمی‌گشاید و پرواز می‌کند و بر بام قصر می‌نشیند و می‌گوید: آن عزیزان مرا تعلیم دادند و گفتند: بمیر تا رها شوی. و بعد پرواز می‌کند و دور می‌شود.[1]

این حکایت عین حکایت مولاناست. در حکایت عطّار چندین طوطی می‌افتند و می‌میرند، امّا در حکایت مولانا تنها یک طوطی خود را به‌مردن می‌زند. از اشارهٔ خاقانی در بیتی به‌این حکایت برمی‌آید که قصّه‌یی مشهور و عامیانه است.

مولانا در این حکایت به‌والاترین مرحلهٔ قدرت شاعرانه، عشق‌الهی و از خودگذشتگی نایل آمده است و به‌چنان اوجی رسیده است که امکان تصوّر نظیره‌گویی آن را هم به‌مخیّله نمی‌توان راه داد. مولانا در این حکایت چنان به‌هیجان آمده است که ممکن نیست همانند آن را در هیچ شاعری و هیچ صوفیی سراغ گرفت.

---

۱. مآخذ، صص ۱۸ـ۱۹.

مصراعهای آتشینی که حال طوطی محبوس در قفس را با زبانی شیرین به‌هنگام سلام فرستادن به‌طوطیان هند ادا می‌کند و درد اشتیاق، تلخی حسرت و جراحت دل را بر زبان می‌آورد که حکایتش شکایت و شکایتش لذّت و لذّتش الم و المش نشئه است،کافی است که انسان را از خود بی‌خود کند. هنگامی که درد فراق را شرح می‌دهد، و درد را درمان می‌یابد، طوطی جان را به‌خاطر مولانا می‌آورد که از عالم وحدت جدا شده است و حکایت، مسیری کاملاً جداگانه را سیر می‌کند. بازرگان پس از پایان تجارت خود در هندوستان در راه بازگشت به‌طوطیانی در چمنزار برمی‌خورد و سلام طوطی خود را می‌رساند. از میان طوطیان طوطیی می‌لرزد و می‌افتد و می‌میرد. این‌بار مولانا به‌شرح اعمال زبان می‌پردازد. ماهیّت سخن را بیان می‌کند، جوانب خوب و بد تکبّر را توضیح می‌دهد، احترام ساحران بر موسی را به‌خاطرها می‌آورد، و از این رهگذر بدبختی ظاهری و سعادت واقعی را که ساحران به‌دست آوردند، باز می‌گوید. تأثیر لقمه‌های حلال و حرام را در بدن شرح می‌دهد. باز به‌حکایت برمی‌گردد و به‌محض ورود از هندوستان به‌اصرار طوطی خود، ماجرای مرگ طوطی را با ناراحتی و آتش دل بیان می‌کند. طوطی که ماجرا را می‌شنود، درون قفس می‌لرزد و می‌افتد و می‌میرد. بار دیگر دل بازرگان به‌درد می‌آید و چنان مرثیه‌یی سرمی‌دهد که هر سخن او به‌آتشی سوزان بدل می‌شود و هر حرفش چون شعله زبانه می‌کشد. امّا مولانا می‌گوید که نمی‌تواند درد اشتیاق، تلخی هجران و اسرار دل را بیان کند. معتقد است که معنی در حرف نمی‌گنجد. و بدین ترتیب، هرگز ممکن نیست که آن را در وزن و قافیه گنجانید. حرف و گفت، خار دیوار رزان است. در شوقِ آن می‌سوزد که حرف و صوت و گفت را بر هم زند و بشکند و بدون صوت و گفتْ پوشیده‌ترین معانی و اسرار دل را بر زبان بیاورد. به‌مناسبت بحث از مرگ، از خواب، و از اینکه پس از بیدار شدن همهٔ قابلیّتهای انسانی بار دیگر به‌قالب انسان باز می‌گردد سخن می‌گوید. غریق بحر حق باکی از دریا ندارد. حیات حقیقی پس از مردن از فردیّت امکان‌پذیر است. مادّه و معنی را با هم مقایسه می‌کند. و می‌گوید شراب از ما مست شده است نه ما از او، قالب از ما هستی یافته است نه ما از قالب. از زبان بازرگان بر طوطی مرثیه می‌خواند و سرانجام درِ قفس را می‌گشاید و طوطی را دور می‌اندازد، طوطی به‌پرواز درمی‌آید و به‌بازرگان می‌گوید که طوطی هندوستان به‌او چنین اندرز داد که بمیر تا نجات یابی. و بازرگان از این طریق حیات واقعی را می‌آموزد. این حکایت یکی از حکایات پرمعنی و زیبا و پرهیجان و غنایی مثنوی است و در عین حال یکی از تعلیمی‌ترین آنهاست. و فی‌الواقع در قطعه شعر تعلیمی تا این حدّ عمق معنی انسان را غرق حیرت می‌کند.

مولانا این مبحث را تا سپیده‌دم به‌حسام‌الدّین چلبی نویسانده است. چون سپیده می‌دمد از بی‌خوابی حسام‌الدّین ناراحت می‌شود و از او عذر می‌خواهد.

ب ۱۵۷۱: در آن زمان عادت بر این بوده است که در باده‌خواری با یاد دوست آخرین جرعه را بر خاک می‌ریختند.

ب ۱۵۷۳: این بیت یادآور رباعی زیر است:

آن کیست که بی‌جرم و گنه زیست بگو	بی‌جرم و گناه در جهان کیست بگو؟
من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو؟

این رباعی که در *طرب‌نامه* به‌نام خیّام (م ۵۱۵ هـ / ۱۱۲۱ م)[۱] ثبت شده در نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۴۵ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی فارسی، در *دیوان عراقی* که ظاهراً در قرن نهم هجری استنساخ شده به‌نام فخرالدّین‌عراقی (م ۶۳۵ هـ / ۱۲۳۷ م)[۲] ثبت شده است. (ورق ۶۳^a). شمس‌الدّین تبریزی، در مقالات خود، ضمن حکایتی مصراع دوم این رباعی را به‌مناسبتی نقل می‌کند.[۳]

این مطلب را هم بگوییم که در میان رباعیّات مولانا دو رباعی به‌مفهوم بیت دوم رباعی فوق یعنی: «من بد کنم و تو بدمکافات دهی...» آمده است که یکی از آنها در رباعیّات حضرت مولاناست که ولدچلبی به‌چاپ رسانده است.[۴] اگر رباعی متعلّق به‌فخرالدّین عراقی باشد، آیا مولانا از وی اقتباس کرده است و یا رباعی از مولاناست که عراقی از وی متأثر شده است؟ در این‌باره نظر قطعی نمی‌توان ابراز کرد.[۵]

ب ۱۵۸۷: پیک. سلیمان پیامبر روزی انجمنی برپاکرد. آدمی، جنّ و پرندگان گرد آمدند و همه در جای خود قرار گرفتند. چون سلیمان هدهد را میان آنها ندید، گفت چرا هدهد را در میان شما نمی‌بینم؟ اگر غایب باشد او را به‌شدیدترین وجه عذاب خواهم کرد یا سرش را خواهم برید. دیرزمانی نگذشت که هدهد آمد و خبری آورد: زنی یافتم که پادشاهی می‌کند و تختی بزرگ دارد. هم خود او و هم پیروانش بر آفتاب سجده می‌کنند، سلیمان به‌منظور کسب اطّلاع از چگونگی ماجرا نامه‌یی نوشت. محتوای نامه این است: «نامه از سلیمان است و این است: به‌نام خدای بخشایندهٔ مهربان. بر من برتری مجویید و به‌تسلیم نزد من بیایید». نامه را به‌هدهد داد و روانه‌اش کرد. بلقیس ملکهٔ سبا نامه را گرفت و با اطرافیان خود به‌مشورت پرداخت و گفت: پادشاهان چون به‌قریه‌یی درآیند، تباهش می‌کنند، عزیزانش را ذلیل می‌سازند، بهتر آن است که من هدیه‌یی برای آنان بفرستم و ببینم. چون هدیه به‌سلیمان رسید، گفت: ما چیزهای بهتر از این هدایا داریم. آنگاه پرسید: کدام یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من بیاورد؟ عفریتی گفت: من پیش از آنکه تو از تخت خود برخیزی او را نزد تو می‌آورم. آن کس که از علم کتاب بهره‌یی داشت (آصف) گفت: من پیش از آنکه چشم بر هم زنی، او را نزد تو می‌آورم. در این اثنا تخت بلقیس در پیشگاه سلیمان

---

۱. در مورد تاریخ وفات خیّام اقوال گوناگون است. وفات او را بین سالهای ۵۰۶ تا ۵۳۰ هجری نوشته‌اند.

رباعی را در طرب‌نامه تصحیح مرحوم عبدالباقی، استانبول، ۱۳۳۲ هجری شمسی نیافتم. همین رباعی در صفحهٔ ۳۲۱ کلیّات عراقی، تصحیح مرحوم نفیسی به‌نام او ثبت شده، و در صفحه ۵۰۱ نزهة المجالس جمال خلیل شروانی، تصحیح آقای دکتر محمّد امین ریاحی بدون ذکر نام گوینده به‌این صورت آمده است:

بی‌جرم و گناه در جهان کیست بگو	یا جرم نکرده در جهان کیست بگو؟
من بد کردم، تو بد مکافات کنی	پس فرق میانِ من و تو چیست بگو؟

(توضیح از مترجم است).

۲. وفات فخرالدّین عراقی در سال ۶۸۸ هـ اتّفاق افتاده است. ـ م.

۳. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی فارسی، شمارهٔ ۶۷۹، ورق ۷۷^a؛ عبدالباقی گولپینارلی، رباعیّات حکیم عمر خیّام و رسالهٔ سلسلة الترتیب و خطبهٔ تمجیدابن‌سینا و ترجمهٔ خطبهٔ تمجید، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۵۳، مقدمهٔ فارسی، صفحهٔ (k)، مقدّمهٔ ترکی، صفحهٔ XV.

۴. استانبول، مطبعهٔ اختر، ۱۳۱۲، صفحهٔ ۲۹۴.

۵. رباعیّات، ترجمهٔ عبدالباقی، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶۴، حرف «واو»، رباعی ۷، ۶۳؛ صفحهٔ ۱۹۰، صفحهٔ ۱۹۷.

بود. سلیمان شکل تخت را تغییر داد و از بلقیس پرسید: آیا تخت تو چنین بود؟ بلقیس گفت: گویی همان تخت است. چون به‌درون قصر درآمد، کف‌پوش آن را آبگیری ژرف پنداشت، دامن از ساقهایش برگرفت. سرانجام دین راستین را پذیرفت (*قرآن کریم*، (نحل) ۲۷/۱۷-۴۴). در عهد عتیق نیز بلقیس شهرت سلیمان را می‌شنود، و با ارمغانهای فراوان به‌زیارت او می‌رود، امّا روایات فوق در آنجا دیده نمی‌شود (*ملوک اوّل*، دهم/۱-۱۰).

ب ۱۵۸۹: معراج. معنی لغوی این کلمهٔ عربی، نردبان است. در اصطلاح، ماجرای شبی است که حضرت محمّد (ص) از مکّه به‌بیت‌المقدّس و از آنجا به‌آسمانها رفت، بهشت و دوزخ را نظاره فرمود، در کنار سدرة المنتهی جبرئیل را به‌هیأت اصلی مشاهده کرد، بدون واسطه بر او وحی شد و باز به‌مکّه عودت کرد.

در آیهٔ اوّل (اسراء) ۱۷/۱ می‌فرماید که او را از مکّه برای نشان دادن بخشی از آیات الهی و ادلّهٔ خداوندی شبانه به‌بیت‌المقدّس سیر داد. عروج آن حضرت به‌آسمانها در سورهٔ ۵۳ (نجم) چنین بیان شده است: «قسم به‌آن ستاره چون فرود آمد که یار شما نه گمراه شده و نه به‌راه کج رفته است. و سخن از روی هوای نفس نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود. او را آن فرشتهٔ بس نیرومند تعلیم داده است: صاحب نیرویی که استیلا یافت. و او به‌کنارهٔ بلند آسمان بود. سپس نزدیک شد و بسیار نزدیکتر شد، تا به‌قدر دو کمان یا نزدیکتر. و خدا به‌بندهٔ خود هر چه باید وحی کند، وحی کرد. دل آنچه را که دید دروغ نشمرد. آیا در آنچه می‌بینید با او جدال می‌کنید؟ او را دیگر بار هم بدید، نزد سدرةالمنتهی که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است، وقتی که سدره را چیزی در خود می‌پوشید، چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت. هرآینه پاره‌یی از آیات بزرگ پروردگارش را بدید» (آیات ۱-۱۸).

این مسأله که معراج جسمانی بوده است یا روحانی میان علما موضوع مناقشهٔ پُردامنه‌یی شده است. همانگونه که در آیهٔ ۱۲ سورهٔ فوق وقوع مجادله را بیان می‌کند، در آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۱۷ نیز فرموده است که معراج «چیزی جز آزمایش نبود». ابن عبّاس، حسن، قَتاده و مُجاهد «رؤیای» مندرج در این آیه را معراج تعبیر کرده‌اند.[1]

حضرت محمّد(ص) در معراج، عالم مِلکوت را سیر کرد و با ارواح انبیا دیدار داشت و مظهر خطاب الهی واقع شد. علاوه بر معراج مشهور حضرت محمّد(ص) معراجهای دیگری هم در میان روایات دیده می‌شود.

ب ۱۶۰۷: در *قرآن* مجید آمده است که عیسی پیامبر(ع) می‌تواند از گِل چیزی شبیه پرنده سازد و در آن بدمد تا به‌صورت پرنده درآید. چشم کوران مادرزاد را باز کند، بیماران را شفا دهد و مرده را زنده کند و با خبر است که مردم چه خورده‌اند و چه چیزی ذخیره کرده‌اند (آل عمران، ۳/۴۹؛ مائده، ۵/۱۱۰). بنابراین اعتقاد، عیسی(ع) در ادبیّات اکثر به‌صورتی آمده است که با نَفَس خود مرده را زنده می‌کند.

عیسیِ وقت و خضرِ زمان هم چشم دل نابینایان معنوی را می‌گشاید و کسانی را که از احساس حقیقت

---

۱. الانوار التنزیل و اسرارالتأویل، جلد ۱، صص ۶۸۸-۶۸۹ و ۷۰۳؛ مجمع البیان، جلد ۲، صفحهٔ ۷۷؛ التجرید، جلد ۱، صص ۳۵-۳۶؛ جلد ۲، صفحهٔ ۶۴ و صفحهٔ ۱۲۰.

عاجزند، شفا می‌دهد و بیماران معنوی را بهبود می‌بخشد و دلهای مرده را زنده می‌کند. چنانکه مولانا در دیوان هم گوید:

هم‌آدم و آن دم توی، هم عیسی‌ومریم توی　　　هم‌راز وهم محرم‌توی، چیزی‌بده درویش‌را[1]

در بیت دیگر می‌فرماید:

خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن　　　بر مرده زن چوعیسی افسون معتمد را[2]

در بیتی دیگر گوید:

عیسی روزگاری سیّاح باش در شب　　　درآب ودرگل‌ای‌جان‌تاهمچوخر نخسپی[3]

ب ۱۶۰۸: مسیح، ← بیت ۴۷.

ب ۱۶۱۱: بیتی که بعد از ۱۶۱۱ در عنوان آمده است، همانطور که مولانا خود هم اشاره می‌کند، از عطّار است.[4]

ب ۱۶۱۴: ظاهراً اشاره به‌این حدیث است: «طالب ملاقات دشمن مباشید، امّا اگر دیدار کردید، استوار باشید و ثبات قدم داشته باشید».[5]

ب ۱۶۱۵: ابراهیم و نمرود، ← بیت ۴۲۹.

ب ۱۶۱۹: دست خدا، ← بیت ۲۲۷.

ب ۱۶۲۳: عنوان پس از این بیت، به‌آیهٔ ۱۵۵ سورهٔ ۷ (اعراف)، و آیهٔ ٦۵ سورهٔ ۱۰ (یونس) قرآن ناظر است، ساحران به‌موسی می‌گویند که ابتدا تو عصایت را بینداز، امّا موسی نمی‌پذیرد و بدینسان ساحران موسی را بزرگ می‌شمارند.

ب ۱۶۳۱: «چون قرآن خوانند به‌آن گوش دهید و خاموش باشید» (اعراف، ۷/۲۰۴). «*وَأَنْصِتُوا*» لفظاً از قرآن اخذ شده است.

ب ۱۶۳۷: «از تو دربارهٔ هلالهای ماه می‌پرسند. بگو: برای آن است که مردم وقت کارهای خویش و زمان حجّ را بشناسند و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به‌آنها داخل شوید. پسندیده آن است که پروا کنید و از درها به‌خانه‌ها درآیید و از خدا بترسید تا رستگار شوید» (بقره، ۲/۱۸۹). کسانی که لباس احرام می‌پوشیدند به‌خانهٔ خود از شکافی که بر دیوار پشت خانه ایجاد می‌کردند، وارد می‌شدند و به‌هنگام خروج هم به‌همان شیوه خارج می‌شدند.[6] در آیه این مفهوم است که هر کاری را با توسّل به‌سبب انجام دهید و به‌اعمالی دست بزنید که از عهده‌اش بر می‌آیید. مولانا نیز از این جهت آیه را یاد کرده است. حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*اَنَا مَدینَةُ العِلْمِ وَ عَلِیٌّ بابُها فَمَنْ اَرادَ العِلْمَ فَلْیَأتِ الْبابَ*»: من شهر علمم و

---

۱. دیوان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۳، بیت ۱٦۹. مؤلّف ترجمهٔ خود از کلیّات شمس را مرجع داده است، مترجم با کلیّات شمس تصحیح مرحوم فروزانفر انطباق داده است.
۲. همان، صفحهٔ ۱۱۸، بیت ۲۱۱۱.
۳. همان، جلد ٦، صفحه ۱۸۹، بیت ۳۱۱۰۷.
۴. دیوان قصاید و غزلیّات عطّار نیشابوری، به‌تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۱۹ هـ. ش، صفحهٔ ۱۵۷، بیت ۳۸۵۷.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۸.
٦. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، صفحهٔ XLVIII.

علی درِ آن است، هر کس علم می‌خواهد به‌درِ آن مراجعه کند.[1]

ب ۱۶۶۸: سَیْل را از سر باید سدّ کرد. از امثال ترکی است.

ب ۱۶۸۰: نه سیخ بسوزد و نه کباب. مجاز عرفی است.

ب ۱۶۸۲: «هیچ آیه‌یی را منسوخ یا ترک نمی‌کنیم مگر آنکه بهتر از آن یا همانند آن را می‌آوریم. آیا نمی‌دانی که خدا بر هر کاری تواناست؟» (قرآن کریم، بقره، ۲/۱۰۶). «مِنْ آیَةٍ اَوْ نُنْسِها» عیناً ماخوذ از آیهٔ مزبور است.

ابیات ۱۶۸۳-۱۶۸۶: «و شما ریشخندشان می‌کردید تا یاد مرا از خاطرتان بزدودند و شما همچنان به‌آنها می‌خندیدید» (مؤمنون، ۲۳/آیهٔ ۱۱۰). در بیت کلمهٔ «اَنسوکم» لفظاً از آیهٔ مزبور است. در بیت ۱۶۸۶ نیز از همان آیه سخن به‌میان می‌آید و همان کلمه به‌کار می‌رود.

ب ۱۷۱۸: «قسم به‌این شهر و تو در این شهر سکنیٰ گرفته‌ای و قسم به‌پدر و فرزندانی که پدید آورد که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم» (بلد، ۹۰/۱-۴). کلمات عربی مصراع دوم از آیات قرآن اخذ شده است.

ب ۱۷۲۱: «آیا از غیرتمندی سَعْد شگفت‌زده می‌شوید؟ به‌خدا سوگند من از او غیرتمندترم و خدا از من غیرتمندتر است. از غیرت اوست که تمام زشتیهای دیدنی و نادیدنی را حرام کرد».[2] سعد که نام او در حدیث آمده است پسر معاذ از انصار است. در سال ۵ هـ /۶۲۶ م، در نبردی که با بنی قُرَیظه درگرفت، زخمی شد. حکمیّت دربارهٔ اسیران را به‌او واگذاشتند. او گفت مردان را باید اعدام کرد، و زنان و کودکان را به‌زندان انداخت و به‌غلامی و کنیزی گرفت. حدیث به‌این مناسبت بر زبان نبیّ اکرم جاری شده است. سعد به‌علّت زخمی که در آن نبرد برداشته بود، وفات کرد.

ب ۱۷۳۶: از این بیت به‌بعد هفت بیت متوالی نظر مولانا را دربارهٔ قافیه، کلمه و مفهوم بیان می‌کند و از این جهت اهمیّت زیاد دارد. خلیل به‌معنی دوست و لقب ابراهیم پیغمبر است.

ب ۱۷۴۳: «ما» ضمیر فارسی است. وقتی «ما» می‌گوییم هستی خود را اثبات می‌کنیم. «ما» در عین حال در عربی ادات نفی است. مثلاً «مٰا کٰانَ» یعنی نبود و نیست. همانگونه که هستی ما در اضافه به‌ما عبارت از نیستی است و همانگونه که ما به‌قدرت الهی موجودیّت داریم، کلمهٔ «ما» نیز هم عدم را اثبات می‌کند و هم وجود را. مولانا با توجّه به‌معانی این کلمه در عربی و فارسی به‌این نکته اشاره کرده است.

ب ۱۷۷۱: عنوان پس از این بیت، بیتی از قصیدهٔ حکیم سنایی است که در سرخس سروده است.[3] دربارهٔ حدیث مندرج در همین عنوان، ← بیت ۱۷۲۱.

ب ۱۷۹۸: امرِکُنْ. «چون چیزی اراده کند، می‌گوید: موجود شو و آن چیز موجود می‌شود»، این معنی در قرآن کریم، ۲ (بقره)/۱۱۷؛ ۳ (آل عمران)/۴۷؛ ۶ (انعام)/۷۳؛ ۱۶ (نحل) ۴۰؛ ۱۹ (مریم)/۳۵؛ ۳۶ (یس)/۸۲؛ ۴۰ (مؤمن)/۶۸ بیان شده است. «کُنْ» تعلّق ارادهٔ‌الهی را در پیدا شدن چیزی خبر می‌دهد، منظور آن نیست که به‌یاری کلمهٔ «موجود شو» امر می‌کند. خواست الهی ارادهٔ او را ظاهر

۱. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحه ۹۰.

۲. حدیث، به‌نقل ازمسلم، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸.

۳. دیوان سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، تهران، ۱۳۲۰ هـ. ش، صفحهٔ ۴۸.

می‌کند و ارادهٔ او نیز هر موجود و هر هستی را به‌ظهور می‌رساند. برای آنکه این نکته را در اندیشه بگنجاند و همه کس را تفهیم کند، فرموده است: موجود شو و آن چیز موجود می‌شود.

ب ۱۸۱۵: «آنان که در نعمتی که خدا به‌آنها عطا کرده است بخل می‌ورزند، مپندارند که در بخل ورزیدن بر ایشان خیر است. نه، شرّ است. در روز قیامت آنچه راکه در بخشیدنش بخل می‌ورزیدند چون طوقی به‌گردنشان خواهند آویخت و میراث آسمانها و زمین از آنِ خداست و او به‌هر کاری که می‌کنید آگاه است» (آل عمران، ۳/ ۱۸۰). عبارتِ: «میراث آسمانها و زمین از آنِ خداست»، در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۱۷ (اسراء) نیز آمده است.

ب ۱۸۱۶: از این بیت و بیت بعد درمی‌یابیم که مولانا این مطالب را تا دمیدن صبح بر حسام‌الدّین تقریر کرده، و او نیز بدون وقفه و استراحت با بذلِ خواب خود نوشته است. از این رو مولانا با زبانی دلنشین از وی عذرخواهی می‌کند.

ب ۱۸۱۸: منظور از منصور در این بیت، ابوالمغیث غیاث الدّین حسین‌بن منصور حلاّج بیضاوی است. از حلاّج در اکثر اوقات با نام منصور یاد کرده‌اند. او از مردم بیضاست. بعضی او را از مردم دیگر شهرها دانسته‌اند. او در بغداد مسکن گرفته بود. چون در کتابهایی که نوشته و سخنهایی که می‌گفت مطالبی غیرمنطبق با شرع دیده می‌شد به‌کشتن او فتوی دادند. دربیست وچهارم ذی‌القعدهٔ سال ۳۰۹ هـ/ ۹۲۲ م. طبق دستور ابتدا جسم او را آزردند و پس به‌دار آویختند، دستها، پاها و سرانجام سرش را بریدند و جسدش را آتش زدند و خاکسترش را در دجله ریختند.[1] حسین‌بن منصور خود را در نظر عامّهٔ مردم صوفی و در حضور بزرگان، شیعه وانمود می‌کرد. نزد فرقه‌یی از شیعه به‌ادّعای نیابت امام دوازدهم مهدی (عج) برخاست و خود را باب او معرّفی کرد. و روایات حقیقی در این‌باره در دست است که او نزد پیروانش از الوهیّت خویش سخن می‌گفت.[2] مولانا بر حسین‌بن منصور احترام قایل است. از خاورشناسان غربی، لویی ماسینیون تحقیقات وسیعی دارد. دربارهٔ او کتابی به‌نام:
Al- Hallaj, Martyr, Mystique de l'Islam تألیف کرده، متنِ کتاب *الطّواسین*، دیوان او و *الأخبار الحلاّج* راکه دربارهٔ وی نوشته شده همراه ترجمهٔ آنها با یادداشتها انتشار داده است.

منظور از «می منصور» در بیت، هم‌شراب عشق و جذبهٔ منصور است و هم از آنجایی که منصور به‌معنی یاری شده است، ازاین نظر شراب یاری فیض و نشئه است.

حسین‌بن منصور در ادبیّات صوفیانه به‌سبب نحوهٔ قتل و ثبات قدمش به‌صورت نماد در آمده است. دوستداران و بدگویان در اشعار خویش به‌بهانه‌های گوناگون از وی یاد کرده‌اند.

ب ۱۸۲۶: در عربی مثلی است که می‌گوید: *الغَریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حشیشٍ*: غرقه بر هر گیاه خشک چنگ می‌زند. در ترکی می‌گویند: کسی که به‌دریا بیفتد [برای نجات] از مار می‌آویزد.

ب ۱۸۳۰: «هر کس که در آسمانها و زمین است سایل درگاه اوست و او هر روز در کاری است» (رحمن، ۵۵/آیهٔ ۲۹). در مصراع دوم بخشی از آیه عیناً آمده است.

---

۱. ترجمهٔ نفحات، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۷۰، صص ۱۹۹ـ۲۰۲.

۲. شیخ عبدالله مامقانی، تنقیح المقال، تهران، ۱۳۴۹ هـ، جلد ۱، صص ۳۴۶ـ۳۴۷.

ب ۱۸۵۲: شارح می‌گوید: چون یحیی پیغامبر از دست کسانی که قصد جانش را داشتند، می‌گریخت از کوهی این ندا را شنید که به‌من پناه آور. و یحیی به‌آن پناه برد و کوه بر سر کسانی که او را تعقیب می‌کردند خاک و سنگ می‌ریخت (صفحهٔ ۱۲۵).[1] مولانا در این حکایت درصدد توجیه این نکته است که رسیدن به‌آزادگی کامل، باگذشتن از انانیّت و هستی، وگسستن بندها امکان‌پذیر است. در شرح دیباچه در این‌باره توضیح مفصّل داده شده است.

ب ۱۸۸۶: عنوانی که پس از این بیت آمده است. «از زیدبن ثابت روایت کرده‌اند که رسول خدا(ص) بر او دعایی آموخت و فرمود که او و خود و اهل خانه‌اش صبح هر روز آن دعا را بخوانند. دعا این است: ***اللّهمَّ لبّیک و سعدیک و الخیرُ فی یَدَیْکَ و مِنْکَ و بِکَ وَاِلَیْکَ اللّهمَّ ما قلتُ مِنْ قولٍ اَوْنَذَرْتُ مِنْ نِذْرٍ اَوحَلَفْتُ مِنْ حَلفٍ فَمَشِیّتُکَ بَیْنَ یَدَیْهِ ما شِئْتَ کانَ وَ مٰالَمْ تَشَألم یَکُنْ***: پروردگارا! در خدمت ایستاده‌ام، نیکی به‌دست توست و از توست و بر توست، پروردگارا! اگر سخنی از سخنها راگفتم و یا نذری از نذرها را به‌جای آوردم، یا خلافی مرتکب شدم، همهٔ اینها به‌ارادهٔ توست، زیراکه هرچه اراده کنی آن می‌شود هرچه را نخواهی نمی‌شود. این حدیث را فروزانفر از مستدرک حاکم و مُسند احمد نقل می‌کند.[2] و در همان صفحه قید می‌کند که در شرح تعرّف و عناوین مثنوی به‌صورت: ***ماشاءالله کانَ وَ مٰالَمْ یَشَألم یکن***: آنچه خدا خواهد می‌شود و اگر نخواهد نمی‌شود، آمده است.

ب ۱۸۹۵: «هرچه راکه در زمین فرو شود و هرچه راکه از زمین بیرون آید و هرچه راکه از آسمان فرود آید و هر چه راکه بر آسمان بالا رود، می‌داند و او مهربان و آمرزنده است» (سبا، ۳۴/ ۲). «اوست که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید سپس به‌عرش پرداخت. هرچه را در زمین فرو رود و هرچه را از زمین بیرون آید و هرچه را از آسمان فرو آید و هرچه را بر آسمان بالا رود، می‌داند. و هرجاکه باشید همراه شماست و به‌هرکاری که می‌کنید بیناست» (حدید، ۵۷/ ۴).

ب ۱۹۰۸: عقل کلّ. حکما به‌اوّلین قدرت فعّالی که از هستی مطلق صادر می‌شود این نام را داده‌اند که به‌معنی عقل کلّی است. به‌نظر آنان از یک فقط یک صدور می‌یابد. در این قدرت فعّال که عقل اوّل و جوهر اوّل نیز گویند، دانش آن که از هستی مطلق صادر شده است، و همچنین قابلیّت شناخت خویش و نیاز به هستی مطلق که از وی صادر شده وجود دارد. این قابلیّت عقل دوم، نفس کلّی راکه قدرت منفعل است و قابلیّت شناخت خود را دارد، و فلک اطلس راکه همهٔ آسمانها را احتوا می‌کند. و نیاز خویش را درمی‌یابد، به‌وجود آورده است. به‌این موجود سوم، جسم کلّ نیز گویند. قابلیّت فعّال این آسمان عقلِ دوم منفعل آن نفس کلّی است. در عقل دوم نیز قابلیّت ادراک و شناخت وجود دارد. از اینها عقل سوم، نفس دوم و فلک هشتم، یعنی بروج و فلک ثوابت پیدا شده‌اند. و بدین‌سان به‌ترتیب دیگر افلاک و قابلیّتهای فعّال و منفعل ایجاد شده‌اند. قدرت فعّال و قابلیّت آخرین فلک که فلک قمر است، عقل دهم است که به‌این عقل فعّال و عقل فیّاض نیز گویند. به‌قابلیّت منفعل آن طبیعت مطلق نام داده‌اند. از گرد آمدن این قابلیّتهای منفعل و فعّال، آتش، باد، آب و خاک به‌ظهور رسیده‌اند. در این عناصر اربعه، کیفیّت خشکی،

---

۱. منظور از شارح، انقروی است. این توضیح در ترجمهٔ شرح کبیر انقروی، جلد ۲، صص ۷۴۲ـ۷۴۳ آمده است ـ م.
۲. احادیث، صفحهٔ ۱۷۴، در متن، مآخذ قصص و تمثیلات را مرجع داده‌اند.

تری، سردی، و گرمی، طبایع چهارگانه است. امتزاج افلاک و عناصر اربعه، جمادات، نباتات و حیوانات را به‌وجود می‌آورند. این موجودات سه‌گانه را به‌نسبت افلاک و عناصر، موالید ثلاثه گویند که تقریباً به‌مثابهٔ فرزندان آنهایند و به‌نسبت اینها افلاک را آباء علوی، و عناصر را امهّات سفلی گویند.[۱]

ب ۱۹۱۰: کوثر. صدوهشتمین سورهٔ *قرآن*، کوثر نام دارد و سه‌آیه دارد و با این آیه آغاز می‌شود: «تردیدی نیست که ما کوثر را به‌تو داده‌ایم». کوثر به‌معانی: خیرزیاد، برکت، نسل تباهی‌ناپذیر و امّت بی‌شمار آمده است. عاص‌بن وائل از مشرکان، یا عُقْبَه و بنابه‌روایتی گروهی از قریش، به‌سبب وفات ابراهیم، فرزند حضرت محمّد(ص) او را ابتر یعنی بدون فرزند خواندند. این سوره به‌همین مناسبت نازل شده است. ضمناً در احادیث این روایت هم دیده می‌شود که کوثر نهری است که در بهشت به‌حضرت محمّد داده شده است.[۲]

در احادیث از حوضی بحث شده است. دربارهٔ وسعت این حوض، طعم آب، قدحهای اطراف آن و چیزهای دیگر احادیثی نقل شده است.[۳]

علی(ع) مأمور است که از این حوض به‌مؤمنان آب بدهد، در این‌باره نیز احادیث زیادی نقل شده است.[۴] امام جعفر صادق(ع) به‌هنگام زیارت قبر علی(ع) گفته است: سلام بر تو که با قدح از حوض رسول خدا مؤمنان را سیراب خواهی کرد.[۵] کاشانی، کوثر را دیدار کثرت در وحدت یعنی یگانگی و در هستیی قدرت مطلق را دیدن تأویل کرده است.[۶]

ابیات ۱۹۱۵ـ۱۹۱۶: این دو بیت از حکیم سنایی است.[۷]

مثنوی

داستانِ پیرِ چنگی که در عهدِ عمر ـ رضیَ‌اللهُ عَنْهُ ـ از بهرِ خدا روزِ بی‌نوایی چنگ زد میانِ گورستان

آن شنیدستی که در عهدِ عُمَر — بود چنگی مطربی با کرّ و فر

بلبل از آواز او بی‌خود شدی — یک طرب زآوازِ خوبش صد شدی

۱. ابراهیم حقّی، معرفت‌نامه، مصر، مطبعهٔ بولاق، ۱۲۸۰ هـ صص ۲۸ـ۲۹.

۲. ابوجعفر محمّدبن جریر طبری، تفسیر، جزو سی‌ام، مصر، مطبعهٔ میمونیّه، ۱۳۲۱ هـ، صص ۱۷۶ـ۱۸۶؛ تجرید، جلد ۲، کتاب تفسیر القرآن، صفحهٔ ۱۲۰؛ جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۲.

۳. مناوی، فیض القدیر، مصر، ۱۳۵۶ هـ/۱۹۳۸ م، جلد ۲، صفحهٔ ۴۷۴، جلد ۳، صص ۳۹۸ـ۳۹۹

۴. سیّد سلیمان بلخی، ینابیع المودّه، استانبول، مطبعهٔ اختر، ۱۳۰۱ هـ، صص ۱۳۱ـ۱۳۴.

۵. حاج شیخ عبّاس قمی، مفاتیح الجنان، تهران، ۱۳۵۹ هـ، صفحهٔ ۳۵۴.

۶. جلد ۲، صفحهٔ ۴۱۹.

۷. دیوان سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۶۲۲. بیت‌اوّل و پنجم غزل مندرج در این صفحه است.

مجلس و مجمع دَمش آراستی — وز نوایِ او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش به‌فن — مردگان را جان درآرد در بدن
یا رَسیلی بود اسرافیل را — کز سماعش پر بِرُستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست — طالبان را زان، حیاتِ بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حس — کز ستمها گوشِ حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پَری را آدمی — کو بود ز اسرارِ پَرْیان اعجمی
گر چه هم نغمهٔ پری زین عالمست — نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیَند — هر دو در زندانِ این نادانیَند
مَعْشَرَالجِنْ سورهٔ رحمان بخوان — تَسْتَطیعُوا تَنْفُذوا را باز دان*
نغمه‌هایِ اندرونِ اولیا — اوّلا گوید که ای اجزایِ لا
هین ز لایِ نفی سرها برزنید — این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد — جانِ باقیتان نرویید و نزاد*
گر بگویم شمّه‌یی زان نغمه‌ها — جانها سر بر زنند از دَخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نَقلِ آن به‌تو دستور نیست
هین که اسرافیلِ وقتند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نَما
جانِ هریک مرده‌یی از گورِ تن — برجهد زآوازشان اندر کفن
گوید این آوازْ زآواها جداست — زنده کردن کارِ آوازِ خداست
ما بمردیم و به‌کلّی کاستیم — بانگِ حق آمد، همه برخاستیم
بانگِ حق اندر حجاب و بی‌حجاب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب*
ای فناتان نیست کرده زیرِ پوست — باز گردید از عدم ز آوازِ دوست
مطلق آن آواز خود از شَه بود — گرچه از حلقومِ عبداللّه بود
گفته او را من زبان و چشمِ تو — من حواس و من رضا و خشمِ تو
رو که بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر تویی — سِر تویی، چه جایِ صاحبْ سِرْ تویی*
چون شدی مَنْ کانَ لِلّه از وَلَه — من ترا باشم که کانَ اللّهُ لَه*
گه تویی گویم ترا، گاهی منم — هر چه گویم، آفتابِ روشنم
هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی — حل شد آنجا مشکلاتِ عالَمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت — از دمِ ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به‌خویش اَسْما نمود — دیگران را زآدم اَسما می‌گشود
خواه زآدم گیر نورش، خواه ازو — خواه از خُم گیر می، خواه از کدو
کین کدو با خُنب پیوستست سخت — نی چو تو شادان کدویِ نیکبخت
گفت طُوبیٰ مَنْ رَآنی مصطفی — وَالّذی یُبْصِرْ لِمَنْ وَجْهی رَأیٰ*

چون چراغی نورِ شمعی را کشید — هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدنِ آخِر لقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست، خواه از شمعِ جان
خواه بین نور از چراغِ آخِرین — خواه بین نورش ز شمعِ غابِرین

۴۵ در بیانِ این حدیث که «اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضوا لَها»

گفت پیغامبر که نفحتهای حق — اندرین ایّام می‌آرد سبق*
گوش و هُش دارید این اوقات را — در رُبایید این چنین نَفْحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هرکرا می‌خواست، جان‌بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید، آگاه باش — تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
(جانِ آتش یافت زو آتش کُشی — جانِ مرده یافت از وی جُنبشی)[1]
(جانِ ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا)[2]
تازگی و جنبشِ طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این[3]*
گر در افتد در زمین و آسمان — زَهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود زبیم این دمِ بی‌منتها — باز خوان فَأَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها*
ور نه خود اشْفَقْنَ مِنْها چون بُدی — گر نه از بیمش دلِ کُه خون شدی؟*
دوشْ دیگر لون این می‌داد دست — لقمهٔ چندی درآمد، ره بُبست
بهرِ لقمه گشته لقمانی گرو — وقتِ لقمانست ای لقمه برو*
از هوای لقمهٔ این خارْخار — از کفِ لقمان همی جویید خار
در کفِ او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — ز آنکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جانِ لقمان که گلستانِ خداست — پایِ جانش خستهٔ خاری چراست؟
اشتر آمد اینِ وجودِ خارخوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگِ گُلی بر پُشتِ تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میلِ تو سوی مُغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خارِ مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو — چند گویی کین گلستان کو و کو؟
پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی — چشمْ تاریکست، جولان چون کنی؟

---

۱. این بیت در مقابله با کشیدن خطّی باریک به‌پایان بیت قبل در حاشیه نوشته شده است.
۲. این بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.
۳. در متن «حیوان» نوشته شده، در مقابله بالای این کلمه «خلقان» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سرِ خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کَلِّمینی یا حُمَیْرا کَلِّمی*
ای حمیرا آتش اندر نِهْ تو نعل   تا ز نعلِ تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظِ تأنیثست و جان   نامْ تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیثْ جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اِشراک نیست
از مؤنّث وز مذکّر برترست   این نی آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
خوش کننده‌ست وخوش وعینِ خوشی   بی‌خوشی نبود خوشی ای مُرْتَشی
چون تو شیرین از شکر باشی، بُوَد   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیرِ وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا؟
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود، گم ای رفیق
عقلِ جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحبْ سِر بود
زیرک و داناست، امّا نیست نیست   تا فرشته لا نشد، آهرمنیست
او به‌قول و فعلْ یارِ ما بود   چون به‌حکمِ حال آییِ لا بود
لا بود، چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعاً لا نشد، کرهاً بسیست
جان کمالست و ندایِ او کمال   مصطفیٰ گویان اَرِحْنا یا بِلال*
ای بلال افراز بانگ سِلْسِلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کآدم از آن مدهوش گشت   هوشِ اهلِ آسمان بیهوش گشت
مصطفیٰ بی‌خویش شدزان‌خوب‌صوت   شد نمازش از شبِ تَعْریس فوت*
سَر از آن خوابِ مبارک برنداشت   تا نمازِ صبحدم آمد به‌چاشت
در شبِ تَعْریس پیشِ آن عروس   یافت جانِ پاکِ ایشان دستبوس
عشق و جانْ هر دو نهانند و سَتیر   گر عروسش خوانده‌ام، عیبی مگیر
از ملولی یارْ خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضایِ قضایِ غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟
عیب شد نسبت به‌مخلوقِ جَهول   نی به‌نسبت با خداوندِ قبول
کفر هم نسبت به‌خالق حکمتست   چون به‌ما نسبت کنی، کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثالِ چوب باشد درنبات
در ترازو هر دو را یکسان کَشند   زانکه آن هر دوچوجسم‌وجان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسمِ پاکان عینِ جان افتاد صاف
گفتشان و نَفْسشان و نقششان   جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان
جانِ دشمن‌دارشان جسمست صِرف   چون زِیاد از نَرد، او اسمست صِرف

آن به‌خاک اندر شد و کُل خاک شد   وین نمک اندر شد و کُل پاک شد
۴۶ ↓ آن نمک کز وی محمّد اَمْلَحست   زان حدیثِ با نمک او اَفْصحست*
ایـن نـمک باقیست از میراثِ او   بـا تُـوَند آن وارثـانِ او بـجو
پیشِ تو شِشْته ترا خود پیش کو   پیش هستت، جانِ پیش‌اندیش کو؟
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصفِ تنست   بی‌جهتها ذاتِ جانِ روشنست
برگشا از نورِ پاکِ شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
روزِ بارانست، می‌رو تا به‌شب   نه ازین باران از آن بارانِ رب*

قصّهٔ سؤال کردنِ عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلی‌الله علیه وسَلَّم ـ که امروز باران بارید چون تو سویِ گورستان رفتی جامه‌هایِ تو چون تر نیست؟

مصطفی روزی به‌گورستان برفت   با جنازهٔ مردی ازیاران برفت
خاک را در گورِ او آکنده کرد   زیرِ خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سویِ خَلقان صد اشارت می‌کنند   وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبانِ سبز و با دستِ دراز   از ضمیرِ خاک می‌گویند راز
همچو بَطّان سر فرو برده به‌آب   گشته طاووسان و بوده چون غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غُرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ   زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر ربِّ کریم؟*
کوریِ ایشان درونِ دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گُلی کاندر درون بویا بود   آن گُل از اسرارِ کُل گویا بود
بویِ ایشان رغمِ اَنْفِ منکران   گِردِ عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جُعَلَ زان بوی گُل   یا چو نازکْ مغز در بانگِ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق   چشم می‌دزدند لزین لَمعانِ برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت   سویِ صدّیقه شد و همراز گشت
چشمِ صدّیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد، دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و رویِ او و مویِ او   بر گریبان و بَر و بازویِ او

گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب؟   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌ها اَت می بجویم در طلب   تر نمی‌یابم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فِکندی از إزار؟   گفت کردم آن ردایِ تو خِمار
گفت بهرِ آن نمود ای پاک جَیب   چشم پاکت را خدا بارانِ غیب
نیست آن باران ازین ابرِ شما   هست ابری دیگر و دیگر سما*

تفسیرِ بیتِ حکیم ـ رضی‌الله عنه:

آسمانهاست در ولایتِ جان   کارفرمایِ آسمانِ جهان
در رهِ روح پست و بالاهاست   کوههایِ بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الّا که بر خاصان پدید   باقیان فی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدید*
هست باران از پیِ پروردگی   هست باران از پیِ پژمردگی
نفعِ بارانِ بهاران بوالعجب   باغ را بارانِ پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سرْرِشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دمِ ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعلِ بارانِ بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
۴۷ ↓ گر درختِ خشک باشد در مکان   عیبِ آن از بادِ جان‌افزا مدان
باد کارِ خویش کرد و بروزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید*

در معنیِ این حدیث که «اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیعِ» اِلیٰ آخِرِه

گفت پیغامبر زسرمایِ بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جانِ شما آن می‌کند   کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سردِ خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به‌ظاهر برده‌اند   هم برآن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده، ندیده کان به کوه
آن خزان نزدِ خدا نَفْس و هواست   عقل و جان عینِ بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کاملُ‌العقلی بجو اندرجهان
جزوِ تو از کُلِّ او کُلّی شود   عقلِ کُل بر نفس چون غُلّی شود
پس به‌تأویل این بود کانفاسِ پاک   چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پُشت

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر　　تا ز گرم و سرد بِجْهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهارِ زندگیست　　مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بُستانِ جانها زنده است　　زین جواهر بحرِ دل آکنده است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود　　گر زباغِ دِل خلالی کم شود

پرسیدنِ صدّیقه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ که سرِّ بارانِ امروزینه چه بود؟

گفت صدّیقه که ای زُبدهٔ وجود　　حکمتِ بارانِ امروزین چه بود؟
این ز بارانهایِ رحمت بود یا　　بهرِ تهدیدست و عدلِ کبریا؟
این از آن لطفِ بهاریّات بود　　یا زپاییزیِّ پرآفات بود؟
گفت این از بهرِ تسکینِ غمست　　کز مصیبت بر نژادِ آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی　　بس خرابی درفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان　　حرصها بیرون شدی از مردمان
اُسْتُنِ این عالم ای جان غفلتست　　هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن　　غالب آید، پَست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرصْ یخ　　هوشیاری آب و این عالَم وَسَخْ
زان جهان اندک ترشّح می‌رسد　　تا نغُرّد در جهان حرص و حسد
گر ترشّح بیشتر گردد زغیب　　نه هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد، سویِ آغاز رو　　سویِ قصّهٔ مَردِ مطرب بازرو

بقیّهٔ قصّهٔ پیرِ چنگی و بیانِ مَخْلصِ آن

مطربی کز وی جهان شد پُرطرب　　رُسته زآوازش خیالاتِ عجب
از نوایش مرغِ دل پرّان شدی　　وز صدایش هوشِ جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد　　بازِ جانْش از عجز پشّه گیر شد
پُشتِ او خَم گشت همچون پُشتِ خُم　　ابروان بر چشم همچون پالْدُم
گشت آوازِ لطیفِ جان فزاش　　زشت و نزدِ کس نیرزیدی به‌لاش
آن نوایِ رَشکِ زُهره آمده　　همچو آواز خَرِ پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد　　یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
غیرِ آوازِ عزیزان در صدور　　که بود از عکسِ دَمْشان نفخِ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست　　نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربایِ فکر و هر آوازْ او　　لذّتِ الهام و وحی و رازْ او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف	شد زبی‌کسبی رهینِ یک رَغیف[1]
گفت عُمْر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال	باز نگرفتی زمن روزی نَوال
نیست کسب امروز مهمانِ تُوَم	چنگ بَهْرِ تو زنم، کانِ توم
چنگ را برداشت و شد الله‌جو	سویِ گورستانِ یثرب آه‌گو*
گفت خواهم از حق ابریشمْ بها	کو به‌نیکویی پذیرد قلبها
۴۸ چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگْ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب‌بُردش مرغِ جانْش‌ازحَبْس‌رَست	چنگ و چنگی را رها کرد و بجَست
گشت آزاد از تن و رنجِ جهان	در جهانِ ساده و صحرایِ جان
جانِ او آنجا سِرایانْ ماجرا	کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم درین باغ و بهار	مستِ این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی	بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنجِ دماغ	کردمی با ساکنانِ چرخْ لاغ
چشمْ بسته عالمی می‌دیدمی	وَرد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغِ آبی غرقِ دریایِ عَسَل	عینِ ایّوبی شراب و مُغْتَسَل*
که بدو ایّوب از پا تا به‌فرق	پاک شد از رنجها چون نورِ شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	درنگنجیدی درو زین نیم بَرْخ
کاین زمین و آسمانِ بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود	از گشایش پرّ و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بُدی	کم کسی یک لحظه‌یی آنجا بُدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو	چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جانِ او	در فضایِ رحمت و احسانِ او

در خواب گفتنِ هاتف مر عمر را ـ رضی‌الله عنه ـ که چندین زر از بیت‌المال به‌آن مردْ ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این زغیب افتاد، بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش، خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست
تُرک و کُرد و پارسی‌گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

۱. در حاشیه به‌جای «رهین»، «اسیر» را نسخه بدل قید کرده‌اند.

خود چه‌جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید اَلَسْت   جوهر و اَعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدَنشان از عدم باشد بلی*
آنچه گفتم زآگهیِّ چوب و سنگ   در بیانش قصّه بشنو بی‌درنگ[1]

نالیدنِ ستونِ حنّانه؛ چون برای پیغامبر - صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمْ - منبر ساختند که جماعت انبوه شد، گفتند ما رویِ مبارکِ ترا به‌هنگامِ وعظ نمی‌بینیم و شنیدنِ رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جوابِ مصطفی - صلّی‌الله علیه و سلّم - با ستونْ صریح

اُستنِ حنّانه از هَجرِ رسول   ناله می‌زد همچو اربابِ عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون؟   گفت جانم از فراقت گشت خون
مَسندت من بودم، از من تاختی   بر سرِ منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند   شرقی و غربی زتو میوه چنند؟
یا در آن عالم حَقَت سَروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد؟
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یومِ دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کارِ جهان بی‌کار ماند
هرکرا باشد زیزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبْود از اسرارْ داد   کی کند تصدیقْ او نالهٔ جماد؟
۴۹ گوید آری نه زدل بهرِ وفاق   تا نگویندش که هست اهلِ نفاق
گر نِیَندی واقفانِ امرِ کُن   در جهان رد گشته بودی این سخُن*
صد هزاران زاهلِ تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که به‌ظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پرّ و بالشان
شبهه‌یی انگیزد آن شیطانِ دون   درفتند این جمله کوران سرنگون
پایِ استدلالیان چوبین بود   پایِ چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیرِ آن قطبِ زمانِ دیده‌ور   کز ثَباتش کوه گردد خیره‌سر
پایِ نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حَصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهلِ دین را کیست؟ سلطانِ بصر

---

۱. در متن نوشته‌اند:
زانچ گفتم من زفهم سنگ و چوب   در بیانش قصّهٔ بشنو تو خوب
در مقابله با خطّی ریز به صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نه زکوران کِشت آید نه درود / نه عمارت، نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / درشکستی چوبِ استدلالتان
این عصا چه بْود؟ قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلتِ جنگ و نفیر / آن عصا را خُرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقهٔ کوران به‌چه کار اندرید؟ / دیدبان را درمیانه آورید
دامنِ او گیر، کو دادت عصا / در نگر کآدم چه‌ها دید از عَصیٰ
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و اُسْتُن باخبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهرِ دین*
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بُدی حاجت به‌چندین معجزه؟
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی‌بیانِ معجزه، بی‌جرّ و مَد
این طریقِ بکرِ نامعقول بین / در دلِ هر مُقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم زبیم معجزاتِ انبیا / سرکشیده منکران زیرِ گیا
تا به‌ناموسِ مسلمانی زِیَند / در تَسَلُّس تا ندانی که کیند
همچو قلّابان بر آن نقدِ تباه / نقره می‌مالند و نامِ پادشاه
ظاهرِ الفاظشان توحید و شرع / باطنِ آن همچو در نان تخمِ صَرْع
فلسفی را زَهره نه تا دم زند / دم زند، دینِ حَقَش بر هم زند
دست و پایِ او جماد و جانِ او / هرچه گوید، آن دو در فرمانِ او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند*

اظهارِ معجزهٔ پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ به‌سخن آمدنِ سنگ‌ریزه در دستِ ابوجهل ـ عَلَیْهِ اللّعنه ـ وگواهی‌دادنِ سنگ‌ریزه بر حقیّت محمّد ـ صلّی‌الله عَلَیْهِ و سَلَّمْ ـ و به رسالتِ او[1]

سنگها اندر کفِ بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود؟
گر رسولی، چیست در مُشتم نهان؟ / چون خبر داری ز رازِ آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقّیم و راست؟
گفت بوجهل این دُوُم نادِرْتَرست / گفت آری، حقّ از آن قادرترست

۱. «و به‌رسالت او» را بعداً به‌قلم ریز افزوده‌اند.

از میـانِ مُشتِ او هـر پـاره سـنگ درشهـادت گـفتن آمـد بـی‌درنگ
لااِلهَ گـفـت و الاّالله گـفـت گـوهرِ احـمد رسـولُ‌الله سُـفت
چون شـنید از سنگهـا بـوجهل ایـن زد زخشـم آن سنگهـا را بـرزمین

بقیّهٔ قصّهٔ مطرب و پیغام‌رسانیدنِ امیرالمؤمنین، عمر ـ رضی‌الله عنه ـ به او آنچه هاتف آواز داد

بـازگرد و حـالِ مـطرب گـوش دار زانکه عـاجز گشت مـطرب زانتظار
بـانگ آمـد مـر عُـمَر راکـای عُـمَر بـندهٔ مـا را زحـاجت بـازخـر
بـنده‌یی داریـم خـاص و مـحترم سويِ گورستانْ تـو رنـجه کـن قـدم
۵۰ ↓ ای عـمر بـرجِه زبیتُ‌المال عـام هـفتصد دینـار در کـف نِهْ تمام*
پیشِ او بـر کـای تـو مـا را اختیـار این قَـدَر بِستـان، کـنون معذور دار
ایـن قَـدَر از بـهرِ ابـریشمْ بـهـا خرج کن، چون خرج شد، اینجـا بیا
پس عـمر زان هـیبتِ آواز جَست تا میـان را بـهرِ ایـن خـدمت بُبست
سـويِ گورستـانْ عـمر بنْهاد رو در بغل همیان، دوان در جُست‌وجو
گِـردِ گورستـ‌ـان دوانـه شـد بسی غـیرِ آن پیر او نـدید آنجـا کسی
گـفت ایـن نَبْود، دگـر بـاره دویـد مانده گشت و غیرِ آن پیر او نـدید
گفت حـق فـرمود مـا را بـنده‌ایست صـافی و شـایسته و فـرخـنده‌ایست
پیرِ چـنگی کـی بـود خـاصِ خـدا؟ حـبّذا ای سـرِّ پنهـان حـبّذا
بـارِ دیگـر گِـردِ گورستـان بگشت همچو آن شیرِ شکـاری گِـردِ دشت
چون یقین گشتش که غیرِ پیر نـیست گفت در ظلمت دلِ روشـن بسیست
آمـد او بـا صـد ادب آنجـا نشست بـر عـمر عـطسه فتـاد و پـیر جَست
مر عمر را دید، مـاند انـدر شگـفت عـزمِ رفـتن کـرد و لرزیـدن گـرفت
گـفت در بـاطن خـدایـا از تـو داد مـحتسب بـر پـیرکی چـنگی فتـاد*
چـون نـظر انـدر رخِ آن پـیر کـرد دیـد او را شرمسـار و روی‌زرد
پس عمر گفتش مترس از من مَـرَم کِت بشـارتها زحـق آورده‌ام
چند یزدان مـدحتِ خـوی تـو کـرد تـا عـمر را عـاشقِ روی تـو کـرد
پیشِ من بـنشین و مـهجوری مسـاز تـا بـه‌گـوشَت گـویم از اقبـالْ راز
حـق سـلامت مـی‌کند، مـی‌پرسدت چـونی از رنـج و غـمانِ بـی‌حدت؟
نک قـراضـهٔ چـند ابـریشم بـهـا خـرج کـن ایـن را و بـاز اینجـا بیا
پیرْ لرزان گشت چـون ایـن را شـنید دست می‌خایید و بر خـود مـی‌طپید
بـانگ مـی‌زد کـای خـدایِ بـی‌نظیر بس که از شرم آب شد بیچـاره پـیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد چنگ را زد بـر زمـین و خُـرد کـرد

گفت ای بوده حجابم از اِله   ای مرا تو راه زن از شاهْراه
ای بخورده خونِ من هفتاد سال   ای زتو رویَم سیه پیشِ کمال
ای خدایِ باعطایِ با وفا   رحم کن بر عمرِ رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمتِ آن در جهان
خرج کردم عمرِ خود را دم به‌دم   دردمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یادِ ره و پردهٔ عراق   رفت از یادم دَمِ تلخِ فراق
وای کز تریِّ زیرافکندِ خُرد   خشک شد کشتِ دلِ من، دل بمرد
وای کز آوازِ این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه   داد خواهم نه زکس، زین دادخواه
دادِ خود از کس نیابم جز مگر   زانکه او از من به‌من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دَم‌دَم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر   سویِ او داری نه سویِ خود نظر

گردانیدنِ عمر ـ رضی‌الله عنه ـ نظرِ او را از مقامِ گریه که هستیست به‌مقامِ استغراق

پس عمر گفتش که این زاریِّ تو   هست هم آثارِ هشیاریِّ تو
راهِ فانی‌گشته راهی دیگرست   زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یادِ ما مَضیٰ   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن به‌هر دو تا به‌کی   پُر گِرِه باشی ازین هردو چو نی؟
تا گره با نَیْ بود، همراز نیست   همنشینِ آن لب و آواز نیست
چون به‌طوفی، خود به‌طوفی مُرتَدی   چون به‌خانه آمدی، هم با خودی
ای خبرهات از خبرْدِه بی‌خبر   توبهٔ تو از گناهِ تو بتر
ای تو از حالِ گذشته توبه‌جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو؟
گاه بانگِ زیر را قِبْله کنی   گاه گریهٔ زار را قُبْله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جانِ پیر از اندرون بیدار شد
همچو جانْ بی‌گریه و بی‌خنده شد   جانْش رفت و جانِ دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جُست‌وجویی از ورایِ جست‌وجو   من نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورایِ حال و قال   غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال
غرقه‌یی نه که خلاصی باشدش   یا به‌جز دریا کسی بشْناسدش
عقلِ جزو از کلّ گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد   موجِ آن دریا بدینجا می‌رسد

چونکه قصّهٔ حالِ پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
۵۱ پیرْ دامن را زگفت‌وگو فشاند — نیم گفته در دهانِ ما بماند
از پیِ این عیش و عشرت ساختن — صدهزاران جان بشاید باختن
درشکارِ بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانْباز باش
جان‌فشان افتاد خورشیدِ بلند — هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کنند
جان فشان ای آفتابِ معنوی[1] — مر جهانِ کهنه را بنما نوی
در وجودِ آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آبِ روان*

تفسیرِ دعای آن دو فرشته که هرروز بر سرِ هر بازاری منادی می‌کنند که «اَللّٰهُمَّ أَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً اَللّٰهُمَّ أَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً» و بیان‌کردن که آن منفقْ مجاهدِ راهِ حقّست نی مُسرفِ راهِ هوا

گفت پیغامبر که دایم بهرِ پند — دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض دِه صد هزار
ای خدایا مُمسکان را در جهان — تو مده الاّ زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق بِهْ — مالِ حق را جز به‌امرِ حق مده
تا عوض بینی تو گنجِ بی‌کران[2] — تا نباشی از عِدادِ کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امرِ حق را بازجو از واصِلی — امرِ حق را درنیابد هر دلی
چون غلامِ یاغیی کو عدل کرد — مالِ شه بر یاغیان او بذل کرد[3]
در نُبی اِنذارِ اهلِ غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدلِ این یاغی و دادش نزدِ شاه — چه فزاید؟ دوری و رویِ سیاه
سرورانِ مکّه در حربِ رسول — بودشان قربان به‌اومیدِ قبول
بهرِ این مؤمن همی گوید زبیم — در نماز اِهْدِ ٱلصِّراطَ ٱلْمُسْتَقیم*
آن دِرم دادن سخی‌را لایقست — جان سپردن خود سخایِ عاشقست
نان دهی از بهرِ حق، نانت دهند — جان دهی از بهرِ حق، جانت دهند
گر بریزد برگهایِ این چنار — برگِ بی‌برگیش بخشد کردگار
گرنماند از جود در دستِ تو مال — کی کند فضل اِلٰهت پایْمال؟
هرکه کارد، گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

---

۱. در نسخه «جان فشان آی آفتاب معنوی» است.
۲. در متن «عوض‌یابی» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «یابی»، «بینی» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. کلمهٔ «عاصی و عاصیان»، به‌صورت: «یاغی و یاغیان» به‌ترکی است.

2240/۲۲۵۰ وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اُشْپُش و موشِ حوادث پاک خورد
این جهان نفیست، در اثبات جو — صورتت صفرست، در معنیت جو
جانِ شورِ تلخ پیشِ تیغ بَر — جانِ چون دریایِ شیرین را بخر
ورنمی‌دانی شدن زین آستان — باری از من گوش کن این داستان

نثر

داستان پیر چنگی که در عهد عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ برای خدا روزِ بی‌نوایی در گورستان چنگ زد

ـ شنیده‌ای که در روزگار عُمَر چنگ نواز با حشمتی بود.
ـ بلبل از شنیدن صدای او بیهوش می‌شد، یک شادی از شنیدن آواز زیبایش صد برابر می‌شد.
1915/۱۹۲۴ ـ صدای او بزمها و محفلها را می‌آراست، از آواز و نوای او قیامت به‌پا می‌شد.
ـ نوای او چون اسرافیل اِعجاز می‌کرد و جان مردگان را به‌بدنهاشان برمی‌گرداند.
ـ و یا دمساز اسرافیل بود، چراکه از شنیدن آوازش فیل پر درمی‌آورد و پرواز می‌کرد.
ـ اسرافیل نیز روزی نوا ساز می‌کند و بر مردهٔ پوسیدهٔ صدساله جان می‌بخشد.
ـ در درون پیامبران هم نغمه‌هایی است که آن نغمه‌ها بر طالبان جانی پرارزش می‌بخشد.
1920/۱۹۲۹ ـ گوش ظاهر آن نغمه‌ها را نمی‌شنود، زیراکه به‌سبب ستمگریها این گوش نجس شده است.
ـ انسان قادر نیست نغمهٔ پَری را بشنود، زیراکه او از اسرار پریان بیگانه است.
ـ نغمهٔ پریان نیز از همین دنیاست، امّا نغمهٔ دل برتر از آن هر دو است.
ـ زیراکه پَری و انسان هر دو محبوس‌اند، هر دو در این زندانِ نادانی حبس شده‌اند.
ـ از سورهٔ الرّحمن، آیهٔ «ای گروه جنّیان» را بخوان تا دریابی که «کناره‌های آسمانها و زمین را فقط با قدرت الهی می‌توان دریافت».
1925/۱۹۳۴ ـ نغمه‌های اندرون اولیا، ابتدا می‌گوید که ای اجزای معدوم!
ـ آگاه باشید و از این نَفْسِ معدوم سربرآورید، این خیال و این پندار را ترک کنید.
ـ ای کسانی که همه درهستی ونیستی پوسیده شده‌اید، جان‌جاویدتان نه کمالی یافت، ونه چیزی زایید.
ـ اگر اندکی از آن نغمه‌ها سخن بگویم، جانها از مزارها سربرمی‌آورند.
ـ گوشَت را نزدیک‌تر بیاور که آن نغمه از تو فاصلهٔ زیادی ندارد، امّا به‌من اجازه نداده‌اند که آن را به‌تو باز گویم.
1930/۱۹۳۹ ـ به‌خود آی، اولیا اسرافیل روزگارند، مردهٔ از وجود ایشان زندگانی می‌یابد و می‌بالد.
ـ جان هر مرده به‌محض شنیدن آواز آنان، کفنْ پیچیده از گور تن برمی‌جهد.
ـ می‌گوید: این آواز از آوازهای دیگر جداست، تنها ندای الهی است که زنده می‌کند.
ـ ما مُردیم و به‌کلّی فانی شدیم، چون بانگ الهی رسید همه زنده شدیم.
ـ بانگ الهی خواه از ورای حجاب بیاید یا بی‌پرده باشد، آن می‌دهد که نَفَسِ دمیده شده از گریبان

مریم به‌مریم داد.

1935/۱۹۴۴ - ای پوسیدگان! ای کسانی که فنا محتوایِ درونی شما را از بین برده، بار دیگر با ندای دوست از عدم برگردید.

- آن ندا اگرچه از گلوی بندهٔ الهی بیرون می‌آید، امّا مطلقاً ندای پادشاه است.

- خداوند به‌وی گفته است: من زبان و چشم توام، من حواسّ و خشنودی و خشم توام.

- گفته است که پیش برو، تو به‌یاری من می‌شنوی، به‌یاری من می‌بینی، چه لزومی دارد گفته شود که صاحب سِری، سِر تویی.

- چون از خود بیخود شدی و گفتی: «هرکس برای خدا باشد»، من نیز آنِ تو شدم زیرا «خدا لطف و کرم خود را به‌کسی می‌دهد که هستی خویش را در راه خدا داده باشد».

1940/۱۹۴۹ - گاهی تو را، «تو» خطاب می‌کنم، گاهی «من» می‌گویم، هرچه گفته باشم، آفتاب درخشانی هستم.

- هرجا از دَمِ چراغدان مانندی بدرخشم، آنجا همهٔ مشکلات عالم حل می‌شود.

- آن تاریکی که آفتاب نمی‌تواند روشنش کند، از دم ما چون سپیده‌دم می‌شود.

- اسمای خود را به‌یک آدم تعلیم داد، درِ اسمایِ دیگر آفریده‌ها از آدم گشوده شد.

- خواهی ازآدم نور اخذکن خواهی از خود او، می‌خواهی از خم شراب بردار یا ازکدو (صُراحی).

1945/۱۹۵۴ - زیراکه این صُراحی سخت به‌خُم متّصل است، و چون توکدویِ بختیارِ شادمان نیست.

- مصطفی(ص) گفت: «خوشا به‌حال کسی که روی مرا دیده است و خوشا به‌حال کسی که روی بینندهٔ روی مرا نظاره کرده است».

- چون چراغی از شعلهٔ شمعی روشن شود، هرکس آن چراغ را ببیند یقیناً آن شمع را دیده است.

- اگر نور آن‌چراغ‌بدین‌ترتیب‌به‌صد چراغ‌دیگر انتقال‌یابد، دیدن‌آخرین‌آنها بادیدار اصل‌برابر است.

- خواهی از آخرین شمع نور اخذکن و خواهی از شمع جان، هیچ تفاوتی در میان نیست.

1950/۱۹۵۹ - خواد نور چراغ آخرین را ببین و خواهی نور او را از شمعِ گذشتگان تماشاکن.

در بیان این حدیث که «خدای در روزهای زمانهٔ شما نفحاتِ عنایت قرار داد، هان خود را به‌آن نسیم‌ها بسپارید»

- پیغمبر گفت که نفحه‌های الهی در این روزها پشت یکدیگر می‌وزند،

- گوش و هوش به‌این اوقات بسپارید تا چنین نفحات را بربایید.

- نفحه‌یی آمد، شما را دید و رد شد، هرکسی راکه می‌خواست جانش بخشید و رفت.[1]

- ای خواجه تاش (غلامی که نزد اربابی خدمت کند) نفحهٔ دیگری آمد، بهوش باش! تا لااقلّ از این یکی محروم نمانی.

1955/۱۹۶۴ - (جانِ آتش، خاموش کردن آتش را از او فراگرفت، جانِ مرده جنبش و حرکت از او یافت).

- (جانِ دوزخی از او فرو مردن را آموخت، مرده از بقای او جامهٔ حیات بر تن کرد).

- این طراوت و حرکت از شجرهٔ طوبی است، اینها چون حرکات مردم نیست.

- اگر این طراوت بر زمین یا آسمان می‌افتاد، بیدرنگ زَهرهٔ آنها آب می‌شد.

---

۱. مصراع دوم را مؤلّف چنین به‌نثر درآورده است: ای خواجه تاش بیدار شو تا از این باز نمانی.

ـ بخوان که از ترس این دم‌کران ناپذیر «از تحمّلِ آن اباکردند».
ـ اگر دل کوه از بیم آن خون نمی‌شد، چگونه می‌گفتند که «از آن ترسیدند»؟
1960/۱۹۷۰ ـ این شراب، دیشب رنگ دیگری داشت، چند لقمه در میان آمد و آن راه را سد کرد.
ـ لقمانی درگرو لقمه‌یی ماند، حال نوبت لقمان است ای لقمه دور شو.
ـ این دغدغه از هوای لقمه پیدا شده است، خار را از کف پای لقمان دور کنید.
ـ در پای لقمان خاری نیست، حتّی سایهٔ خار هم دیده نمی‌شود، امّا به‌سبب طمع‌ورزی، در شما آن قدرت تشخیص نمانده است.
ـ آنچه راکه خرما می‌بینی، بدان‌که خار است، زیراکه تو بسیار لئیم و رذلی.
1965/۱۹۷۵ ـ جان لقمان که همانند گلستان خداست، چرا باید پای جانِ او از خاری مجروح شود؟
ـ این بدن خارْخور مانند شتر است، از تبارِ مصطفی (جان) بر این شتر سوار است.
ـ ای شتر بر پشت تو چنان بارگُلی است که از رایحهٔ آن صدگلستان در تو سبز شده است.
ـ امّا تو به‌سوی خارشتر و ریگزار میل می‌کنی، از این خار صاحب مرده چه‌گلی خواهی چید؟
ـ ای آنکه به‌سبب این طلب کو به کو می‌گردی، تاکی خواهی گفت که این گلستان کو وکجاست؟
1970/۱۹۸۰ ـ چشم تو بیناست، پیش از آنکه این خار را از پای درآوری، چرا می‌جنبی و تلاش می‌کنی؟
ـ انسانی که در جهان نمی‌گنجد، در سر خاری نهان می‌گردد.
ـ مصطفی(ص) همدمی می‌جُست، پیش‌عایشه آمدوگفت: «ای‌حمیرا! بامن حرف بزن، سخن بگوی».
ـ ای حمیرا! تو نعل در آتش نِهْ (بیقرارم‌کن)، تا از جذبهٔ توکوه لعل شود.
ـ این کلمهٔ حمیرا مؤنّث است و این اَعراب جان را هم مؤنّث می‌دانند.
1975/۱۹۸۵ ـ امّا جان از مؤنّث بودن باکی ندارد، جان با مرد و زن عُلقه‌یی ندارد.
ـ جان بالاتر از مؤنّث و مذکّر است، اینْ جانی نیست که از خشک و تر پیدا شده باشد.
ـ اینْ جانی نیست که از نان ببالد، اینْ جانی نیست که‌گاهی چنین وگاهی چنان باشد.
ـ این جانْ خوشی بخش است، دلنشین است و عین دلنشینی است، ای رشوه‌خوار! آنکه دلنشین نیست نمی‌تواند حالی دلنشین ببخشد.
ـ چون تو از شکر شیرینی کسب کنی، ممکن است که آن شکرگاهی از تو غایب شود.
1980/۱۹۹۰ ـ امّا چون بر اثر وفا به‌شکر بدل شوی، شیرینی از شکرکی جدا می‌شود؟
ـ ای دوست! اگر عاشق از خود شراب ناب یابد، در آن مرحله عقلْ خود را می‌بازد وگم می‌کند.
ـ عقل ظاهری هرچند خود را صاحبْ سر وانمود می‌کند، منکر عشق است.
ـ زیرک و داناست امّا فانی (عدم) نیست، فرشته هم اگر فانی نشود، شیطان است.
ـ او درگفتار وکردار همانند ماست، امّا چون به‌حکم حال بیایی، نابود می‌شود.
1985/۱۹۹۵ ـ تا او دست از هستی خود برندارد، معدوم است، اگر به‌میل نابود نشود به‌زور نابود خواهد شد، این عمل شایستهٔ اوست.
ـ جان‌کمالست و ندای او هم ندای‌کمال است، مصطفی(ص) می‌گفت: «ای بلال ما را شادمان‌کن».
ـ ای بلال بانگ موّاج خود را بلندکن و از آن دمی که در دلت دمیدم، بدم.
ـ آن ندا راکه آدم از آن بیخود شد و هوش از سر افلاکیان رفت، بلندکن.
ـ مصطفی(ص) از آن ندای خوش مدهوش‌گشت، چنانکه در شب تعریس نمازش فوت شد.

1990/۲۰۰۰ ـ از آن خواب مبارک تا لحظه‌یی که وقت نماز صبح به‌چاشتگاه برسد، سر بلند نکرد.
ـ در شب تعریس در برابر آن عروس نشستند و جان پاک آنان به‌دستبوسی دولت نایل آمد.
ـ هم عشق و هم جان هر دو پوشیده و نهان‌اند، اگر آنها را عروس نامیده‌ام، عیبم مکن.
ـ اگر یارم دلتنگ می‌شد و لحظه‌یی به‌من فرصت می‌داد، سکوت می‌کردم.
ـ اما او می‌گوید: بگوی و بدان که این سخنان عیب نیست، و جز درخواست قضا و قدرِ نهانی نیست.
1995/۲۰۰۵ ـ نزد آن کس که جز عیب نمی‌بیند عیب است، امّا جان پاک عالم غیب کی به‌عیب می‌نگرد؟
ـ عیب نسبت به‌آفریدهٔ بسیار نادان عیب است نه نسبت به‌آفریننده‌یی که همه چیز را می‌پذیرد.
ـ کفر نسبت به‌ما آفت است، امّا نسبت به‌آفریننده، کفر هم حکمتی دارد.
ـ اگر یک عیب با صدها مایهٔ حیات و برتری توأم باشد مانند چوبی است که دردرون شاخِ نبات است.[1]
ـ چوب و نبات را در ترازو باهم وزن می‌کنند، زیرا که آن‌دو مانند جسم و روح با هم توافق کرده‌اند.
2000/۲۰۱۰ ـ پس مردان بزرگ بیهوده نگفته‌اند که جسم مردان پاک عیناً همانند جان صاف است.
ـ گفتار و روح و شکل آنان همه به‌جانی مطلق و بی‌نشان بدل شده است.
ـ جانِ دشمنان آنان جسم محض است، چون «زیاد» در بازی نرد که جز اسم چیزی ندارد.
ـ آن یکی بر خاک افتاد و کلّاً به‌خاک تبدیل شد، این یکی بر نمکزار افتاد و به‌نمک تبدیل یافت.
ـ آن نمکی که حضرت محمّد(ص) از آن نمکین‌تر است به‌سبب آن گفتار دلنشین اوسخنورتر است.
2005/۲۰۱۵ ـ این نمک از میراث او باقی است، وارثان او همراه تواند، آنان را طلب کن.
ـ آنان پیش روی تو نشسته‌اند، امّا پیش رویِ توکجاست؟ آنان دربرابرت هستند، امّاجان پیش‌بینِ تو کو؟
ـ اگر تو پیش و پسی (جهتی) برای خود قایلی، پس به‌جسم وابسته‌ای و از جان محرومی.
ـ زیر و بالا و پس و پیش اوصاف بدن است، ذاتِ جانِ روشنْ بی‌جهتی‌ها است.
ـ با نور پاک پادشاه، چشم خویش را بگشاتا چون کوته‌نظران نپنداری،
2010/۲۰۲۰ ـ که در غم و شادی فقط همین حال را داری، ای عدم! عدم کجا پیش و پس می‌تواند داشته باشد؟
ـ روزی بارانی است تا شب راه برو، این باران بارانی معمولی نیست، بارانی الهی است.

قصّهٔ پرسیدنِ عایشه ـ که خدا از او خشنود باد ـ از مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چرا تر نیست؟

ـ روزی مصطفی(ص) همراه جنازهٔ یکی از دوستان به‌گورستان رفت.
ـ خاک بر مزار او ریخت، دانهٔ او را زیر خاک دفن کرد و حیاتش بخشید.
ـ این درختان همانند انسانهای زیر خاک‌اند که از زمین دستهایشان را برآورده‌اند.
2015/۲۰۲۵ ـ به‌سوی مردم صدگونه اشارت می‌کنند و باکسانی که گوش دارند سخنها می‌گویند.
ـ با زبانهای سبز و دستهای دراز از دلِ خاک راز می‌گویند.
ـ همچون مرغابیان سر در آب فرو برده‌اند، در حالی که چون کلاغ بودند به‌طاووس بدل شده‌اند.
ـ اگرچه خدا آنها را در زمستان زندانی کرده بود، آن کلاغها را طاووس کرد.
ـ اگرچه در زمستان مرگ را بر آنها چیره کرد، امّا از بهار آنها را زنده ساخت و برگشان داد.

---

۱. مؤلّف، نبات را گیاه گرفته‌اند.

2020/۲۰۳۰ ـ منکران می‌گویند: عالَمْ قدیم است، چرا آفرینش آن را به‌خدای کریم نسبت بدهیم؟
ـ به‌کوری چشم آنان، خداوند در دل دوستان باغ و بوستان پدید آورد.
ـ هر گلی که درون دل عطرافشانی می‌کند، از اسرارِ کُلّ سخنها می‌گوید.
ـ بر خلاف میل منکران، عطر آن گلها پرده‌ها را می‌درد و به‌اکناف عالم می‌رود.
ـ منکران از عطر آن به‌سرگینْ غلطان بدل می‌شوند و یا به‌انسانهای عصبی که از بانگ طبل آزرده می‌گردند.
2025/۲۰۳۵ ـ خود را مشغول می‌کنند و در کاری غرق می‌شوند و چشم خود را بر درخشش این برق می‌بندند.
ـ چشم می‌بندند امّا آنجا چشمی نیست، چشم آن است که پناهگاه را ببیند.
ـ چون پیامبر از گورستان برگشت، پیش صدّیقه رفت و با او به‌راز گفتن پرداخت.
ـ چون چشم صدّیقه به‌رخسار محمّد(ص) افتاد، پیش رفت و دست بر وی زد.
ـ بر عمامه، روی، موی، گریبان و بازوی او دست مالید.
2030/۲۰۴۰ ـ پیامبر پرسید: با این عجله دنبال چه می‌گردی؟ گفت امروز هوا ابری شد و باران آمد.
ـ در لباسهایت رطوبت باران را می‌جویم، امّا عجیب است که ابداً رطوبتی نمی‌یابم.
ـ پیامبر گفت: در آن اثنا سر خود را با چه چیز پوشانده بودی؟ گفت: ردای تو را روسریِ خود کرده بودم.
ـ پیامبر گفت: ای پاکدامن! خداوند برای خاطر آن ردا باران غیب را به‌چشم پاکت نشان داد.
ـ آن باران از این ابرهای شما نیست، آن از ابری دیگر و از آسمانی دیگر است.

تفسیر بیت حکیم ـ که خدا از او خشنود باد

آسمانهاست در ولایت جان　　　کارفرمایِ آسمانِ جهان
در رهِ روح پست و بالاهاست　　　کوههای بلند و دریاهاست

2035/۲۰۴۵ ـ عالم غیب ابری جداگانه و بارانی جداگانه دارد، آسمانی دیگر و آفتابی دیگر دارد.
ـ آن مسایل جز بر مردان خاص ظاهر نمی‌شود، بقیّه «از آفرینش جدید در تردیدند».
ـ بارانی هست که برای پرورش و بالاندن می‌بارد، بارانی هست که برای پژمرده کردن همه‌چیز فرو می‌ریزد.
ـ نفع باران بهاری شگفت‌انگیز است، باران پاییزی برای باغ مثل تب است.
ـ باران بهاری باغ و باغچه را با رفاه می‌پرورد، امّا باران پاییزی آن را پژمرده و زرد می‌کند.
2040/۲۰۵۰ ـ همچنین بدان که سرما و باد و آفتاب هم متفاوت است و اصل مطلب را درک کن.
ـ در عالم غیب نیز این تنوّع در زیان و سود و بهره و غَبن وجود دارد.
ـ این نَفَس نیکمردان نیز از آن بهار است، از آن نَفَس در دل و جان سبزه‌زار می‌روید.
ـ نَفَسهای آنان بر انسانهای نیکبخت کاری می‌کند که باران با درخت می‌کند.
ـ امّا اگر در جایی درخت خشک باشد، آن عیب را از باد جان‌بخش مدان.
2045/۲۰۵۵ ـ باد به‌وظیفهٔ خود عمل کرد و وزید، هر کس جانی داشت آن را به‌جان و دل پذیرا شد.

در معنی این حدیث که «سرمای بهار را غنیمت شمارید» تا آخر حدیث

ـ پیامبر گفت: یاران زنهار! تن خود را از سرمای بهار مپوشانید.

- زیراکه بهار با جان شما همان می‌کند که با درختان می‌کند.
- اما ازسرمای پاییزی بپرهیزید، زیراکه هرکاری که باباغ ودرختان تاک می‌کند، باشما هم همان می‌کند.
- کسانی که این حدیث را روایت کرده‌اند معنیِ ظاهری آن راگرفته‌اند وبه‌همان ظاهر آن بسنده کرده‌اند.
2050/۲۰۶۰ - آن گروه از جان بی‌خبر بوده‌اند، کوه را دیده‌اند امّا معدن درون کوه را ندیده‌اند.
- خزانی که در حدیث است، نزد خدا نَفْس و خواسته‌های نفس است، و عقل و جان عین بهار و جاودانگی است.
- تو در نهان عقلی جزئی داری، در جهان صاحبْ عقلی کامل را بجوی.
- عقل جزئی تو از عقل کلِّ وی کلّی می‌شود و عقل کلّ نیز چون زنجیری نَفْس را مهار می‌کند.
- بنابراین تأویل معنی حدیث این است: نَفَسهای پاک چون بهار است و مایهٔ حیات برگها و تاکها.
2055/۲۰۶۵ - خود را به‌گفته‌های اولیا بسپار، اگر نرم و اگر درشت گفتند، تن خود را مپوشان، زیراکه آن سخنان پشتوانهٔ دین توست.
- اگر گرم و اگر سرد بگوید به‌خوشی بپذیر، بپذیر تا از گرم و سرد و از آتش جهنّم رها شوی.
- آن سخنان گرم هم نوبهار و حیات است، سخنان سرد هم، آن گفته‌ها مایهٔ راستی و یقین و مایهٔ بندگی است.
- زیراکه بستانِ جانها از آن دَمها زنده است و دریایِ دل لبریز از این گوهرهاست.
- اگر از باغ دل چوبِ ریزه‌یی کم شود، بر دل عاقلان هزاران غم می‌ریزد.

پرسیدن صدّیقه - که خدا از او خشنود باد - ازمصطفی(ص) که سرّ باران امروزه چه بود؟

2060/۲۰۷۰ - صدّیقه گفت: ای برگزیدهٔ وجود! باران امروز چه حکمتی داشت؟
- این باران از بارانهای رحمت بود و یا برای ترساندن بزد و از عدالت کبریایی باریده بود؟
- این باران از بارانهای لطیف بهاری بود یا از بارانهای پاییزی که پر از آفات است؟
- پیامبر گفت: این باران برای تسکین غمهایی باریده است که از مصیبت بر دل بنی آدم می‌نشیند.
- اگر انسان در آن التهاب باقی می‌ماند، خرابیهای زیادی پدید می‌آمد و نقص درکارها پیدا می‌شد.
2065/۲۰۷۵ - آنگاه این جهان ویران می‌شد و حرصها از دل انسانها بیرون می‌رفت.
- ای عزیز! بی‌خبری پایهٔ این عالم است، هوشیاری آفتِ این جهان است.
- هوشیاری از آن جهان است و اگر آن چیرگی یابد این جهان بی‌مقدار می‌شود.
- هوشیاری همانند آفتاب، و طمع مانند یخ است، هوشیاری آب است و این عالَم چرک.
- از آن جهان تراوشی اندک می‌آید تا حرص و حسد در جهان طغیان نکند.
- اگر از عالم غیب تراوش بیشتر شود، در این جهان نه عیبی ماند و نه هنری.
2070/۲۰۸۰ - این سخن مرزی ندارد به‌آغاز بازگرد، قصّهٔ مرد چنگ‌زن را بازگوی.

بقیّهٔ قصّهٔ پیرچنگی و بیانِ پایانِ آن

- مطربی که جهان از وی پرطرب شده بود، از آوازش خیالهای عجیب پیدا می‌شد.
- از نوای او مرغ دل به‌پرواز درمی‌آمد و از صدایش جان مدهوش می‌شد.
- چون مدّتی گذشت، مطرب پیر شد، جان عقاب مانندش از درماندگی به‌شکار پشّه پرداخت.

2075/۲۰۸۵ ـ پُشتِ او چون پُشتِ خُمره خمید، ابروانش چون پاردُم (رانَکی) شد.
ـ آواز لطیف جان بخشش دلخراش شد، چنانکه هیچ کس برای آن آواز ارزشی قایل نشد.
ـ آن آوازی که ستارهٔ زُهره بر آن حسد می‌برد، چون بانگ الاغ پیری شد.
ـ کجاست خوشیی که ناخوش نشود؟ یاکجاست سقفی که فرو نریزد و پایمال نگردد؟
ـ جز آواز سینهٔ عزیزان که صور اسرافیل بازتابی از دَم آنان است.
2080/۲۰۹۰ ـ دلهای آنان چنان دلی است که دلها از او سرخوشند، نیستی آنها چنان است که وجود ما از آن نیستی هست شده است.
ـ او کهربای هر فکر و آوازی است، او لذّت الهام و وحی و راز است.
ـ چون که مطرب پیر و ناتوان گشت، از بیکاری به‌قرصی نان محتاج شد.
ـ گفت: پروردگارا! مرا عمرطولانی‌وفرصت‌کافی دادی، خدایا درحقّ شخصی‌بی‌ارزش‌لطفها کردی.
ـ هفتاد سال گناه کردم، حتّی یک روز عطای خود را از من نبریدی.
2085/۲۰۹۵ ـ امروز کاروکسبی‌ندارم، پروردگارا! مهمان‌توام، دیگر به‌توتعلّق‌دارم وبرای توچنگ‌خواهم نواخت.
ـ چنگش را برداشت و به‌طلب الله پرداخت، با آه و ناله به‌جانب گورستان یثرب روان شد.
ـ گفت: مزدِ چنگ‌زنی را از خدا خواهم خواست، زیرا او سکّه‌های تقلّبی را به‌نیکی می‌پذیرد.
ـ خیلی چنگ نواخت، در حال گریه سرگذاشت و چنگ خود را بالش ساخت و روی گوری افتاد.
ـ به‌خواب رفت و مرغ جانش از زندان تن رها شد، چنگ و چنگ‌زن را رها کرد و پرید.
2090/۲۱۰۰ ـ از تن و رنج رها شد و به‌جهان توصیف‌ناپذیر و تفرّجگاه جان رفت.
ـ جان او در آن بیابان نیز ماجرا را باز می‌گفت و می‌گفت: کاش مرا در اینجا باز می‌گذاشتند.
ـ در این باغ و بهار جانم خوش می‌شد و مست این صحرا و لاله‌زار غیبی می‌گشت.
ـ در این دیار بدون بال و پای سفر می‌کردم و بدون لب و دندان شکر می‌خوردم.
ـ ذکری و فکری به‌دور از رنج قوای اندیشه می‌داشتم، با افلاکیان به‌خوشی و شوخی می‌پرداختم.
2095/۲۱۰۵ ـ با چشم بسته عالمی را تماشاگر می‌شدم و بدون یاریِ دست گل و ریحان می‌چیدم.
ـ گویی که آن مطرب، مرغابیی بود که در دریای عسل فرو رفته باشد یا در چشمهٔ ایّوب بود که می‌توانست آب بنوشد و تن بشوید.
ـ چشمه‌یی که ایّوب در آن از سر تا پا، چون نور شرق از رنجها پاک شده بود.
ـ اگر حجم مثنوی به‌پهنای آسمان هم می‌بود، در آن نصف این عالم هم نمی‌گنجید.
ـ زیراکه این آسمان و زمینِ بسیار گسترده از تنگی دلم را پاره‌پاره کرد.
2100/۲۱۱۰ ـ این جهانی که در رؤیا نشانم دادند، چنان گسترده است که پر و بالم باز شد.
ـ اگر این جهان و راه رسیدن به‌آن معلوم می‌بود، در آنجاکمتر کسی لحظه‌یی توقّف می‌کرد.
ـ برآن مطرب امر الهی می‌آمدکه نه، حریص مباش، چون خار ازپایت بیرون‌آمد، به‌راحت‌ادامه بده.
ـ جان مطرب، آنجا در فضای رحمت و احسان الهی درنگ می‌کرد.

گفتنِ ندای غیبی در خواب به‌عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ که چندین زر از بیت‌المال به‌آن مردی که در گورستان خفته است بده

ـ در آن اثنا خداوند خوابی بر عُمَر مستولی کرد که نتوانست خود را از خواب باز دارد.

2105/۲۱۱۵ ـ گفت: من به‌چنین خوابی عادت ندارم و تعجّب کرد، این خواب از عالم غیب آمده است، و بی‌سبب نیست.
ـ سر نهاد و خوابید و در رؤیا دید که از جانب الهی ندایی آمد که گوش جانش آن را شنید.
ـ آن‌ندایی که اصل هربانگ و آواز است، ندای‌حقیقی همان‌است، نداهای‌دیگر همه بازتاب‌آن است.
ـ آن ندا را تُرک و کُرد و پارسی گوی و عرب بدون لب و گوش دریافته‌اند.
ـ چه جای تُرک و تاجیک و زنگی است که آن ندا را چوب و سنگ هم فهمیده‌اند.
2110/۲۱۲۰ ـ هر لحظه از جانب وی ندای «اَلَسْتُ» می‌آید، جوهر و عرض هستی می‌یابند.
ـ گرچه از آنها پاسخِ «بَلی» شنیده نمی‌شود، امّا آمدن آنها از عدم، بلی گفتن است.
ـ آنچه دربارهٔ آگاهی سنگ و چوب گفتم، بی‌درنگ در بیان آن قصّه‌یی بشنو.

چون جماعت مسلمانان زیاد شدند به‌پیامبر(ص) گفتند: ما به‌هنگام وعظ روی مبارک تو را نمی‌بینیم و منبری ساختند. ستون حنّانه نالید و رسول و صحابه آن ناله را شنیدند و همچنین سؤال و جوابِ صریح مصطفی(ص) را با آن ستون شنیدند

ـ ستونِ حنّانه چون صاحبان عقل (انسانها) از دوری رسول(ص) به‌ناله درآمد.
ـ پیامبر گفت: ای ستون چه می‌خواهی؟ گفت: جانم از فراق تو خون شد.
2115/۲۱۲۵ ـ من تکیه‌گاه تو بودم از من روی گردان شدی و بر بالای منبری نشستی.
ـ پیامبر گفت: می‌خواهی تو را به‌درخت خرمایی بدل کنند که شرقی و غربی از تو خرما بچینند؟
ـ و یا در عالَمِ دیگر تو را خدا به‌سروی بدل کند که تا ابد تر و تازه بمانی؟
ـ ستون گفت: آن می‌خواهم که بقایش دایم است. ای بی‌خبر! بشنو و کمتر از چوب مباش.
ـ (پیامبر) آن ستون را در زمین دفن کرد تا چون انسانها روز رستاخیز زنده شود.
2120/۲۱۳۰ ـ این بشنو تا بدانی که هر کس را که خدا فراخواند، او از همهٔ کارهای دنیا دست کشید و بی‌کار ماند.
ـ هر که از یزدان کار و باری به‌دست آورد، آنجا راه می‌یابد و دست از کار می‌کشد.
ـ آن کس که از اسرار نصیبی نبرده، چگونه می‌تواند نالهٔ جمادی را تصدیق کند؟
ـ آری می‌گوید، نه از صفای دل و برای دوستی و موافقت بلکه برای آنکه نگویند از منافقان است.
ـ اگر جمادات بر امرِ «کُنْ» واقف نبودند، این سخن در جهان مردود شناخته می‌شد و جمادات نیز به‌عالم هستی نمی‌آمدند.
2125/۲۱۳۵ ـ نیمْ وهمی صدها هزار اهل تقلید و دلیل را به‌تردید می‌اندازد.
ـ زیرا که هم تقلید و هم استدلال، و هم بال و پرشان مبتنی بر گمان است.
ـ آن شیطان پست شُبهه‌یی در دل آنان ایجاد می‌کند، همهٔ این نابینایان سرنگون می‌شوند.
ـ پای کسانی که با دلیل به‌حکمی می‌رسند، چوبین است، و پای چوبین هم بسیار نااستوار است.
ـ جز قطبِ بصیرِ زمان که از استواریش کوه پریشان می‌گردد، کسی پایداری نمی‌تواند.
2130/۲۱۴۰ ـ پای نابینا فقط عصا و عصاست تا با سر روی سنگریزه‌ها سرنگون نشود.
ـ آن سواری که مایهٔ پیروزی سپاه اهل دین بود، کیست؟ سلطان بصیرت است.
ـ اگر نابینایان به‌یاری عصا راه را می‌بینند در پناه مردم بینا می‌بینند.
ـ اگر بینایان و شاهان نبودند، همهٔ نابینایان در جهان هلاک می‌شدند.

ـ نابینایان نه کاشتن بلدند و نه درو کردن، نه کار ساختمانی می‌توانند نه دادوستد و نه سود به‌دست آوردن.
ـ اگر خداوند بر شما رحم و لطف نمی‌کرد، عصایِ استدلالِ شما می‌شکست.
ـ این عصا چیست؟ قیاسها و دلیلها. این عصا را چه کسی به‌آنها داد؟ خدای بزرگ.
ـ چون عصا وسیلهٔ جنگ و غوغاست، ای نابینا! آن عصا را خُرد کن و بشکن.
ـ او به‌شما عصا داد تا عرض اندام کردید، سپس آن عصا را از خشم بر خود او زدید.
ـ ای گروه نابینایان! به‌چه کاری سرگرمید؟ صاحب بصیرتی را به‌حلقهٔ خود درآورید.
ـ او به‌تو عصا داد، به‌دامن او آویز، ببین که بر سر آدم از عصای استدلال چه آمد!
ـ به‌معجزهٔ موسی و احمد(ص) نگاه کن که چگونه عصا مار شد و ستون از فراق خبر یافت.
ـ از عصا ماری می‌شود و ستون به‌ناله درمی‌آید، این همه شکوه و جلال را برای دین ابراز می‌کنند.
ـ اگرً این لذّت و طعم نامعقول نبود، به‌این همه معجزه‌کی نیازی پیدا می‌شد؟
ـ عقل هر چیز معقولی را بدون شرح معجزه و بدون کشمکش و جدال می‌پذیرد.
ـ تو این راه دست ناخوردهٔ غیرعاقلانه را ببین که در دل هر بختیاری مورد قبول است.
ـ همانطور که دیو و دد از ترس آدم و از حسد خود به‌جزیره‌ها گریختند.
ـ منکران نیز از ترس معجزه‌های پیامبران سرها را از زیر گیاهان خشک پنهان کردند.
ـ تا به‌سالوس خود را مسلمان قلمداد کنند و تو از حقیقت ایمان آنان آگاه نباشی.
ـ مانند آن متقلّبانی که آن سکّهٔ قلّابی را آب نقره می‌دهند و نام پادشاه را بر آن حک می‌کنند.
ـ ظاهرِ گفته‌هاشان از وحدت خدا و شریعت است، امّا باطن آن مانند صَرغ دانه درونِ نان است.
ـ فیلسوف جرأت حرف زدن ندارد، اگر حرفی بزند دین حق او را درهم می‌کوبد.
ـ دست و پای او هر دو جمادند، جان هر فرمانی دهد آن دو جماد فرمانبردارند.
ـ اینان اگرچه با زبان تهمت می‌زنند، باز دست و پاهاشان شهادت می‌دهند.

اظهار معجزهٔ پیغمبر(ص) به‌سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل ـ علیه اللّعنة ـ و گواهی دادن سنگریزه بر حقّیّت محمّد (ص) و به‌پیامبریِ او

ـ ابوجهل سنگهایی در دست داشت، گفت: ای احمد فوراً بگو که در دست من چیست؟
ـ اگر تو پیامبری بگو که در دست من چه چیزی پنهان است؟ چون تو از اسرار آسمان باخبری.
ـ محمّد(ص) گفت: چگونه می‌خواهی، آیا من بگویم که در دست تو چیست؟ یا آنچه در دست توست بگوید که ماحقّیم و راستگو؟
ـ ابوجهل گفت: دوّمی کمیاب‌تر است. (پیامبر) گفت: آری خدا قدرتمندتر از آن است.
ـ در این حال هر پاره‌سنگی در میان مشتِ او بی‌درنگ کلمه شهادت را اداکرد.
ـ هر پاره‌سنگی گفت: خدایی نیست جز الله و عبارتِ ظریف محمّد رسول‌الله را بر زبان آورد.
ـ ابوجهل چون این سخن را از سنگها شنید، از خشم آنها را بر زمین زد.

بقیّهٔ قصّهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین، عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ با او آنچه هاتف آواز داد

ـ این ماجرا را رها کن و باز به‌حکایتِ مطرب گوش ده، که مطرب از انتظار به‌تنگ آمد.

ـ صدایی به گوش عمر رسید که ای عمر! نیاز بندهٔ ما را برآور.
ـ بنده‌یی خاص و محترم داریم، تو به گورستان قدم رنجه کن.
ـ ای عمر! برخیز و هفتصد دینار تمام از بیت‌المال بردار و به‌دست او بده.
2165/۲۱۷۵ ـ نزد او ببر و بگو که ای بندهٔ برگزیدهٔ ما، فعلاً این مقدار را بگیر و ما را معذور دار.
ـ این مقدار را به‌عنوان مزد چنگ خرج کن، چون تمام شد باز اینجا بیا.
ـ عمر از هیبت آواز از خواب پرید و برای انجام این خدمت کمر بست.
ـ عمر به‌جانب گورستان روانه شد، کیسه در بغل در جستجوی آن بنده شتاب داشت.
ـ در اطراف گورستان به‌چپ و راست دوید، امّا در آنجا کسی جز آن پیر ندید.
2170/۲۱۸۰ ـ گفت این کسی نیست که من می‌جویم، باز به‌چپ و راست دوید، جز آن پیر کسی دیگر را نیافت.
ـ با خود گفت: خدا فرمود که ما بنده‌یی پاکیزه، شایسته و خجسته‌داریم.
ـ پیر چنگ‌نواز چگونه ممکن است بندهٔ خاصّ خدا باشد؟ ای سرّ پنهان خوشا بر تو، خوشا!
ـ باز اطراف گورستان را چون شیری که در دشت به‌دنبال شکار گردد، جستجو کرد.
ـ چون بر او یقین شد که غیر از آن پیر کسی نیست، گفت: چه بسا دل روشن که در تاریکی است.
2175/۲۱۸۵ ـ عمر با رعایت صدگونه ادب آمد و بالای سر او نشست، عطسه‌یی کرد و پیر بیدار شد.
ـ عمر را دید، تعجّب کرد، خواست دور شود، بر خود لرزید.
ـ در دل گفت: خدایا تو به‌دادم برس، محتسب بر پیر چنگ‌نواز ناتوان دست یافت.
ـ چون عمر به‌روی آن پیر نگاه کرد، دید که شرمنده و پژمرده است.
ـ پس عمر به‌وی گفت: مترس و از من دوری مکن، من از جانب حق برایت مژده‌ها آورده‌ام.
2180/۲۱۹۰ ـ یزدان چندان از خوی تو ستود که عمر را عاشق دیدار روی تو کرد.
ـ روبروی من بنشین، از من دوری مکن تا از اسرار اقبال رازهایی به‌تو بگویم.
ـ ذات حق به‌تو سلام می‌رساند و حالت را می‌پرسد، از رنجها و غمهای زیادت پرسش می‌کند.
ـ این مقدار پول ناچیز به‌عنوان مزد نواختن چنگ است، اینها را خرج کن و باز اینجا بیا.
ـ پیر از شنیدن این سخن به‌لرزه افتاد، متأسّف و مضطرب شده بود.
2185/۲۱۹۵ ـ پیر فریاد می‌زد ای خدای بی‌نظیر! کافی است، پیر درمانده از خجالت آب شد.
ـ چون خیلی گریه کرد و ناراحتی از حد گذشت، چنگ را بر زمین زد و شکست.
ـ گفت: ای حجاب میان من و خدا! ای مرا از راه اصلی منحرف کرده،
ـ ای هفتاد سال خون مرا خورده، ای مایهٔ سیاهرویی من در برابر کمال،
ـ ای خدای بخشایشگرِ با وفا! به‌عُمری که در جفا سپری کرده‌ام، رحم کن.
2190/۲۲۰۰ ـ خداوند عُمْری داد که در جهان هیچ کس نمی‌تواند بر یک روز آن قیمتی تعیین کند.
ـ دم به‌دم عُمْر خود را صرف کردم و همه را در پرده‌های زیر و بم دمیدم.
ـ آه از یاد نغمه‌ها و پرده‌های عراق! لحظهٔ تلخ جدایی را فراموش کردم.
ـ وای بر من! که به‌سبب طراوتِ مقام زیر افکندِ کوچک (مقامی در موسیقی) کشتزار عُمْرم خشکید و دل مُرد.
ـ ایوای بر من! که با آهنگ بیست و چهارگانهٔ پرده‌های موسیقی، کاروان رفت، و روز به‌پایان رسید و شام شد.

2195/۲۲۰۵ ـ پروردگارا! فریاد از دست این که فریاد می‌کند، پروردگارا! از هیچ کس داد نمی‌خواهم، داد از دست این که داد می‌خواهد.
ـ از هیچ کس نمی‌توانم داد خود بستانم، جز از آن که به‌من از من نزدیکتر است.
ـ چون این خودبینی دم به‌دم از او به‌من می‌رسد، باکم شدن این خودبینی، تنها او را می‌بینم.
ـ همانند آن کسی که پیش تو سکّهٔ طلا شماره کند، تو به‌سوی او نگاه می‌کنی نه به‌خود.

متوجّه ساختن عمر ـ که خدا از او خشنود باد ـ نظر او را از مقام گریه که نشانهٔ هستی است به‌مقام بی‌نیازی

ـ پس عمر به‌او گفت: این نالیدن تو هم نشان هوشیاری توست.
2200/۲۲۱۰ ـ راه فانی شده در حقّ راه دیگری است، زیرا که هوشیار بودن نیز گناهی دیگر است.
ـ هوشیاری از یاد کردن گذشته پیدا می‌شود، هم گذشته و هم آیندهٔ تو مانع دیدار حقّ است.
ـ هر دو را آتش زن، تاکی به‌سبب این دو چون نَی گره در گره خواهی بود؟
ـ اگر نی گره داشته باشد نمی‌تواند همراز باشد و با آن لب و آواز همنشینی کند.
ـ چون دورِ خود می‌گردی، برای همان گردیدن رِدا پوشیده‌ای، چون به‌خانه برگردی باز در خود فرو رفته‌ای.
2205/۲۲۱۵ ـ خبرهایی که تو می‌دهی از دهنده خبر خبردار نیست، توبهٔ تو از گناه تو هم بدتر است.
ـ ای آنکه از احوال گذشته توبه می‌کنی، بگو که از این توبه کی توبه خواهی کرد؟
ـ گاه نغمه‌های زیر را مورد توجّه قرار می‌دهی و گاه گریهٔ پرسوز را محبوب خود می‌سازی.
ـ چون فاروق (عمر) به‌آینهٔ اسرار بدل شد، جان پیر درکالبد او بیدار گشت.
ـ مانند روح از گریه و خنده عاری شد، جانش رفت و با جانی دیگر زنده شد.
2210/۲۲۲۰ ـ آنگاه حیرتی بر جانش چیره شد که از زمین و آسمان فراتر رفت.
ـ طلبْ پشتِ طلب بر وی مستولی شد، حالتی یافت که من نمی‌دانم چگونه‌است، اگر تو می‌دانی بگو.
ـ حال و قالی فراتر از حال و قال پیدا کرد، در جمال ذات ذوالجلال غرق شد.
ـ چنان غرق شد که امکان رهایی نداشت و چنان شد که جز دریا کسی نمی‌تواند او را بشناسد.
ـ اگر تقاضا مکرّر نمی‌شد، عقلِ جزئی از عقلِ کلّ سخن نمی‌گفت.
2215/۲۲۲۵ ـ چون تقاضا پی‌درپی می‌رسد، امواج آن دریا تا به‌اینجا کشیده می‌شود.
ـ چون حکایت پیر به‌اینجا رسید، هم پیر روی در پرده کشید و هم حال او.
ـ پیر از سخن گفتن اعراض کرد، و سخنِ ما نیم گفته (ناقص) باقی ماند.
ـ برای رسیدن به‌چنین عیش و عشرتی، اگر صدهزار جان بازی شایسته است.
ـ برای شکار در بیشهٔ جان مانند باز باش، و مانند خورشیدِ جهان جانبازی کن.
2220/۲۲۳۰ ـ خورشیدِ بلند جانبازی می‌کند، هر لحظه از نور خالی می‌شود، باز پُرش می‌کنند.
ـ ای آفتاب عالم معنی! جان‌فشانی کن، بر دنیای کهنه چیزی نو عرضه کن.
ـ جان و روان چون آب روان از عالم غیب به‌وجود آدمی می‌رسد.

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری جار می‌زنند که «پروردگارا! احسان هر احسان‌کننده را پاداشی مشابه عطاکن و پروردگارا! بر مال هربخیلی نیستی برگمار» و بیان کردن آنکه آن احساس کننده، مجاهد راه خداست، ولخرج راه هوی نیست

- پیامبر گفت: دو فرشته برای اندرز پیوسته با صدای دلنشین ندا می‌کنند.
- می‌گویند: پروردگارا! احسان‌کنندگان را سیرکن، برای‌هردرهمی که داده‌اند صدهزار درم عوض ده.
- پروردگارا! بخیلان را در جهان جز زیان پیاپی چیزی مده.
- ای بسا بخل که بهتر از احسان است، مال خدا را جز به‌فرمان خدا مده،
- تا در عوض گنج بیکران بینی، و بدین‌سان در شمار کافران نباشی.
-کافران برای آنکه شمشیرشان بر مصطفی(ع) غالب آید، شترها قربانی می‌کردند.
- امرالهی را از واصل به‌حق بجوی، هر دلی اسرار حق را درنمی‌یابد.
- همانند آن غلام یاغی که به‌اجرای عدالت برخاست و مال سلطان را به‌سرکشان بخشید.
- در *قرآن* آیه‌یی در تهدید غافلان است که «همهٔ احسان آنان مایهٔ حسرت است».
- عدالت و بخشش این غلام سرکش جز دوری و روسیاهی چه سودی داشت؟
- بزرگان مکّه در نبرد با رسول(ص) به‌امید قبول، قربانی می‌کردند.
- مؤمن از این رو در نماز با بیم و ترس می‌گوید که: «تو ما را به‌راه راست راهنمایی کن».
- بخشیدن مال بر سخاوتمند شایسته است، سخاوتِ عاشق جان بخشیدن است.
- اگر در راه خدا نانی بدهی به‌تو نان می‌دهند، اگر جان در راه خدا بدهی جان به‌تو می‌بخشند.
- اگر برگهای این چنار بریزد، خداوند به‌او برگ بی‌برگی (آسودگی و عدم نیاز) می‌بخشد.
- اگر به‌سبب بخشش مالی در دست باقی نماند، فضل خداکی می‌گذاردکه تو پامال گردی؟
- هرکس بذر بکارد، انبارش خالی می‌شود ولی کشتزارش پُربار می‌شود.
- اما هرکس صرفه‌جویی کرد و بذر را در انبار نگه داشت خوراک شپش و حوادث دیگر می‌شود.
- این جهان فانی است، آنچه می‌جویی در باقی جوی، ظاهر تو هیچ است آنچه می‌جویی در باطن خویش بجوی.
- این جانِ شور و تلخ را به‌دَم تیغ سپار و در قبالِ آن جانی چون دریای شیرین به‌دست آور.
- اگر قادر نیستی از این درگاه بگذری، باری این حکایت را از من بشنو.

شرح

ب ۱۹۲۱: مرحوم بدیع الزّمان در *مآخذ* می‌نویسد که حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید در *اسرارالتّوحید* به‌ابوسعید ابوالخیر نسبت داده شده است. و می‌گوید که حکایت در *مصیبت‌نامه* نیز آمده است (صص ۲۰-۲۳).

در *مصیبت‌نامه* دو حکایت همانند این حکایت آمده است: در زمان عمر، خلیفهٔ ثانی شخصی پس از ادای نماز در محراب به‌سرودخوانی می‌پردازد. شکایت پیش عمر می‌برند. عمر برای کشف حقیقتِ ماجرا

خود به‌مسجد می‌رود. آن شخص ـ چنانکه گزارش داده بودند ـ پس از نماز سرودخوانی آغاز می‌کند. عمر می‌پرسد: این اشعار را چرا و چگونه می‌سرایی؟ پاسخ می‌دهد: هرچه بر دلم الهام می‌شود، آن را بر زبان می‌آورم. عمر فرمان می‌دهد که بخواند. چون او خواندن می‌آغازد، عمر بیخود می‌شود و خواندن او را مُجاز اعلام می‌کند.[1]

حکایت دوم، شباهت زیادتری به‌حکایت *اسرارالتّوحید* نیز دارد:

پیرمردی درمانده می‌شود و از پیری حالی پریشان می‌یابد. هیچ کاری جز نواختن رباب از دستش برنمی‌آید. امّا از پیری و ناتوانی نه کسی گوش به‌نوای رباب او می‌دهد و نه کسی پاره نانی به‌او می‌بخشد. رباب را برمی‌دارد و به‌مسجد ویرانی می‌رود. گرسنه و تشنه روی به‌قبله می‌کند و می‌گوید: نه از کسی لقمه‌نانی می‌یابم و نه آزوقه‌ای دارم. کسی به‌رباب من گوش نمی‌دهد. پروردگارا! بعد از این برای تو رباب خواهم نواخت. باری تو رایگان مشنو و به‌نواختن رباب مشغول می‌شود. آنقدر رباب می‌نوازد که خوابش می‌گیرد، می‌خوابد و از خود بیخود می‌شود. در آن اثنا برای ابوسعید صُرّه‌یی زر می‌آورند، شیخ آن صُرّه را پیش آن نوازنده می‌فرستد. پیر از صدای پای کسانی که سکّه‌ها را آورده بودند، بیدار می‌شود. چون آن پول فراوان را می‌بیند، می‌گوید: خدایا! من بعد از این برای تو خواهم نواخت هیچکس قدر استادان را تو چون نمی‌داند (برگ ۱۰۴^b، ۱۰۵^a).

در *اسرار التّوحید*، مطرب به‌گورستان می‌رود و در آنجا نوازندگی می‌کند. ابوسعید هم پول را به‌گورستان می‌فرستد و نوازنده دست ارادت به‌ابوسعید می‌دهد.

در مثنوی نیز مطرب به‌گورستان می‌رود و در آنجا به‌نوازندگی می‌پردازد. عمر به‌دنبال الهامی برایش پول می‌برد. پیر که این عمل را می‌بیند، چنگ را بر زمین می‌زند و می‌شکند و توبه می‌کند. امّا مولانا هنگام بیان حکایت، طبق شیوهٔ خود، دستخوش تداعی شده، حکایتهای دیگر پیش می‌کشد. از نغمه‌ها، از نداهایی که به‌طریق الهام به‌اولیا می‌رسد و جانهای مرده که از شنیدن آن صداها چون مردگانی که بانگ صوراسرافیل را شنیده‌اند، زنده می‌شوند، سخن می‌گوید و از این طریق از حدیث «از نفحات خدای خویش غفلت نکنید» بحث می‌کند. به‌هنگام تقریر این مبحث از خوردن چند لقمه و تأثیر آن در قریحهٔ خویش و مانع شدن آن بر الهام سخن به‌میان می‌آورد.

ب ۱۹۳۳: «ای گروه جنّیان و آدمیان، اگر می‌توانید که از کناره‌های آسمانها و زمین بیرون روید، بیرون روید. ولی بیرون نتوانید رفت مگر با داشتن قدرتی» (رحمن، ۵۵/آیهٔ ۳۳).

ب ۱۹۳۶: هستی و نیستی با اصطلاح «کَوْن و فساد» بیان شده است.

ب ۱۹۴۳: در آیات ۱۶-۲۱ سورهٔ مریم، ۱۹ می‌فرماید: به‌مریم روح فرستاده شد که بر او چون انسانی تمام نمودار گشت، مریم از او به‌خدای رحمان پناه برد. روح گفت: من فرستادهٔ خدایم و بر آن آمده‌ام تا تو را پسری پاکیزه ببخشم، مریم گفت: من از کجا می‌توانم فرزندی داشته باشم، حال آنکه هیچ

---

۱. اسرار نامه، مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، منطق‌الطّیر، گل و خسرو و رباعیّات، کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی فارسی شمارهٔ ۱۳۱۵، برگ ۲۷a، که به‌خطّ تعلیق خوش و ظریف خطّاطی به‌نام جهانگیر السّلطانی در ۸۴۹ هجری استنساخ شده است.

بشری به‌من دست نزده است و من بدکاره هم نبوده‌ام. روح گفت: پروردگار تو اینچنین گفته است. منظور از روح در این آیات جبرئیل است. در آیات بعد می‌گوید: مریم پس از زادن عیسی در برابر کسانی که او را ملامت می‌کردند، گفت: روزه دارم و امروز با هیچ آفریده سخن نخواهم گفت: و به‌فرزند اشاره کرد. آنان گفتند چگونه با کودکی که در گهواره است، سخن گوییم؟ عیسی به‌سخن آمد و گفت: «من بندهٔ خدایم، به‌من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده است. و هر جا باشم مرا برکت داده و تا زنده‌ام به‌نماز و زکات وصیّت کرده است و نیز نیکی کردن به‌مادرم. و مرا جبّار و شقی نساخته است. سلام بر من، روزی که زاده شدم و روزی که می‌میرم و روزی که دیگر بار زنده برانگیخته می‌شوم» و می‌گوید: سزاوار نیست که خدا فرزندی بگیرد و از این کار منزّه است چون ارادهٔ کاری کند، می‌گوید موجود شو و موجود می‌شود (همان، آیات ۲۲ـ۳۵)

در عهد جدید، می‌گوید که مریم از روح‌القدس باردار شد (متّی، یکم / ۱۱، ۲۵، یوحنّا، یکم / ۱ـ۱۴). به‌نظر مسیحیان، روح‌القدس قدرت الهی و غیر از جبرئیل است. جبرئیل به‌مریم مژده داده است که از روح‌القدس باردار خواهد شد (*لوقا*، یکم۲۶:ـ۳۸). در اسلام روح‌القدس جبرئیل است و تجسّد صفات الهی عقلاً و شرعاً غیرممکن است و این اعتقاد باطل است.

ب ۱۹۴۷: حدیث، ← بیت ۲۲۷.

ب ۱۹۴۸: «*مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللّه لَهُ*»: هر کس خود را به‌خدا سپارد خدا هم به‌او می‌پردازد و لطف می‌کند.[1] این حدیث در *جامع‌الصّغیر* و *کنوز الحقایق* نیامده است. ممکن است سخن یکی از صوفیان باشد.

ب ۱۹۵۵: «*طُوبیٰ لِمَنْ رآنی وَ آمَنَ بی وَطُوبیٰ لِمَنْ آمَنَ بی وَلَمْ یَرَنی*»: خوشا بر آن کسی که مرا دید و ایمان آورد و خوشا بر آنکه به‌من ایمان آورد و حال آنکه مرا ندیده بود.[2]

ب ۱۹۶۰: حدیث مندرج در عنوان پیش از این بیت: «*اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَهُ لَعَلَّهُ اَنْ یُصیبَکُمْ نَفْحَةٌ مِنْها فَلا تَشْقَونَ بَعْدَها اَبَداً*»: همانا در ایّام روزگارتان نفحه‌های پروردگار شماست، خود را به‌آن نفحات بسپارید، شاید نفحه‌یی به‌شما برخورد که بعد از آن هرگز به‌بدی نیفتید.[3]

ب ۱۹۶۶: «*طُوبیٰ شَجرةٌ غَرَسَها اللهُ بِیَدِهِ وَ نَفَخَ فیها مِنْ رُوحِهِ تنبتُ بِالحُلِیِّ و الحُلَلِ وَ اِنَّ اَغْصانَها لَتُری مِنْ وَرَاءِ سُورِ الجنّه*»: طوبی درختی است در بهشت که خدا آن را به‌قدرت خویش نشانده است، از روح خویش در آن دمیده، لوازم آرایش و پوشش می‌رویاند و شاخه‌های آن از آن سوی دیوارهای بهشت دیده می‌شود.[4]

در روایت، طوبی درختی است که ریشهٔ آن در بالا و شاخه‌های آن در پایین است و برگهای آن همه

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۶، قسمت دوم را سه بار و به روایتی، هفت بار تکرار کرده است. در همان صفحه دو حدیث دیگر به‌همین مضمون آمده است.

۳. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۸۰.

۴. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۴۶.

جای بهشت را گرفته است. برخی هم گفته‌اند که صوفیان بر آن‌اند که با این درخت انسان را تمثیل کرده‌اند.

ابیات ۱۹۶۸-۱۹۶۹: از تحمّل آن سرباز زدند. از آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۲ (احزاب) اخذ شده است. اقتباس لفظی در این بیت وجود دارد؛ ← بیت ۱۳۹۳.

ب ۱۹۷۱: لقمان. سوره ۳۱ *قرآن* لقمان نام دارد. در این سوره می‌فرماید که ما به‌لقمان حکمت دادیم تا ما را شکر گوید، او به‌پسر پند داد که خدا را شریکی قایل نشود و به‌پدر و مادر احترام کند و بداند که رزق او مطلقاً به‌او خواهد رسید، نماز برپا دارد و به‌نیکی امر کند و از بدی باز دارد و بر آنچه گرفتار می‌شود صبر کند، متکبّر نباشد و خودپسندانه راه نرود و با صدای بلند سخن نگوید (آیات ۱۳-۱۹).

روایت می‌کنند که لقمان خواهرزاده و یا پسرخالهٔ ایّوب پیغمبر است. به‌نظر کسانی که کلمهٔ «حکمت» را در آیه پیغمبری می‌دانند. لقمان پیغمبر است و کسانی که این تعبیر را نمی‌پذیرند، او را ولی می‌دانند. به‌نظر مترجمان غربی *قرآن*، او همان ازوپ است که در قرن ششم و هفتم قبل از میلاد می‌زیسته است.[۱]

ب ۱۹۸۲: «*کلّمینی یا حُمَیرا*»: ای زن سرخ چهره با من سخن بگوی. روایت کرده‌اند که حضرت محمّد (ص) هنگامی که غرق در عشق‌الهی می‌شد، برای بازگشتن به‌حال عادی، عایشه را مخاطب قرار می‌داد. در *احیاءالعلوم* به‌صورت: «*کَلِّمینی یا عائشه*» آمده است.[۲]

ب ۱۹۹۶: «*اَرِحْنا یا بِلال*»: ای بلال ما را شادمان کن. روایت کرده‌اند هرگاه که حضرت محمّد(ص) از کارهای دنیوی دلتنگ می‌شد، این جمله را به‌بلال می‌گفت.[۳] فروزانفر می‌نویسد که این حدیث در مسند نیز آمده است.[۴]

بلال از صحابهٔ پیامبر و اهل حبشه است. چون غلام بود به‌محض آنکه مسلمان شد با ستمهای فراوان روبرو گشت. به‌فرمان حضرت محمّد(ص) او را خریدند و آزاد ساختند. صوتی بسیار دلنشین داشت. از این رو پیامبر او را به‌مؤذّنی برگزیده بود. اوّلین کسی که اذان گفت بلال بود. او در سال ۲۰ هجری/ ۶۴۱ م در شام وفات کرد. وفات او را برخی در سالهای ۱۸ و ۲۱ هجری دانسته‌اند.[۵]

ب ۱۹۹۹: تعریس، کلمه‌یی است به‌معنی راه رفتن مسافر در شب و به‌خواب رفتن او به‌هنگام نزدیک شدن صبح. در بُخاری حدیثی به‌این مضمون نقل شده است: «عمران پسر حصین الخُزاعی می‌گوید: همراه پیامبر سفر می‌کردیم، تمام شب راه رفتیم. اواخر شب مانده شدیم و خوابیدیم، برای مسافر چیزی خوشایندتر از این نیست. چون بیدار شدیم دیدیم که آفتاب بر آمده است، در واقع گرمای آفتاب بیدارمان کرده بود. ابتدا فلان و فلان بیدار شدند و چهارمین نفری که برخاست، عُمَر بود. پیامبر را اگر خود بیدار نمی‌شد، بیدارش نمی‌کردیم، زیرا که نمی‌دانستیم او در عالم خواب چه حالی دارد. عمر مردی سخت‌گیر بود. تکبیر گفت و به‌هنگام تکبیر صدای خود را بلندتر کرد. تا بیدار شدن پیامبر او تکبیرگفتن را قطع نکرد. چون پیامبر بیدار شد، گفتند که وقت نماز گذشته است. حضرت پیامبر فرمودند که مانعی ندارد،

---

۱. ترجمهٔ ساواری (Savary) صفحهٔ ۴۰۷، پاورقی ۱؛ ترجمه ا. هـ. پالمر (E.H.Palmer)، صفحهٔ ۳۵۰، پاورقی ۱.

۲. احیاءالعلوم، چاپ مصر، ۱۳۰۶ هجری، جلد ۳، صفحهٔ ۸۰.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۸۱.

۴. احادیث، صفحهٔ ۲۱.

۵. سفینة البحار، جلد ۱، صص ۱۰۴-۱۰۵.

برخاستند و کمی راه رفتند. و نشستند و وضو گرفتند و نماز صبح را با جماعت خواندند. یکی از یاران در نماز حاضر نشد. پیامبر از وی پرسید چرا در نماز شرکت نکردی؟ او گفت: من به‌آب نیاز داشتم و آب نبود. پیامبر فرمود: تیمّم می‌کردی، برای تو کافی بود».[1]

همچنین این حدیث را در بخاری می‌بینیم: «ابوقتاده می‌گوید: شبانه با پیامبر به‌راه افتادیم. بعضی از صحابه گفتند یا رسول‌الله کمی بخوابیم و استراحت کنیم. پیامبر فرمود: می‌ترسم نماز را فرو گذاریم. بلال گفت: من شما را بیدار می‌کنم. پیامبر و صحابه خوابیدند. بلال هم به‌جایی تکیه داد و او نیز به‌خواب رفت. پیامبر بیدار شد، امّا آفتاب برآمده و پهن شده بود. به‌بلال فرمود: ای بلال بر سر پیمانِ تو چه آمد؟ بلال گفت: من تا امروز این‌چنین مدهوش نشده بودم. پیامبر فرمود: خداوند ارواح شما را هر وقت که خواست می‌گیرد و هر وقت که خواست بازمی‌گرداند و فرمود: ای بلال اذان بگو. وضو گرفتیم، آفتاب بلندتر و سفیدتر شده بود، نماز صبح را با جماعت اداکردیم».[2]

ب ۲۰۱۴: منظور از نمک در این بیت، کشش و جاذبه است. در لهجهٔ آذری امروز هم به‌جای مرد جاذب و پرکشش، «مرد با نمک» می‌گویند. حضرت پیغمبر فرموده‌اند: «**کانَ یوسف حَسَناً ولکنّنی اَمْلَح**»: یوسف زیبا بود و امّا من جذّاب‌تر از اویم.[3]

ب ۲۰۲۱: حکایتی که به‌دنبال این بیت آغاز می‌شود، به‌نوشتهٔ فروزانفر از حدیث موضوع زیر در *اللّئالی المصنوعه فی الاحادیث الموضوعه* اخذ شده است:

«از اَنَس نقل شده است که همراه پیامبر به‌طواف مشغول بودیم که سرمایی و رطوبتی احساس کردیم. پرسیدیم: یا رسول‌الله این سرما و رطوبت چیست؟ پرسید: شما هم احساس کردید و دیدید؟ گفتیم: بلی یا رسول‌الله: گفت: عیسی‌بن مریم بر من سلام کرد.[4]

اگر اندکی شباهت هم در بین باشد، نمی‌تواند همان ماجرایی باشد که مولانا نقل کرده است.

ب ۲۰۳۰: به‌نظر حکما قدرت خلاّق بدون وقفه می‌آفریند و از یک تنها یک به‌وجود می‌آید. عقل کلّ از قدرت خلاّق ظهور کرده است و این نیز نفس کلّ را به‌وجود آورده است. از این دو، عقول و انفاس و افلاک و عناصر به‌وجود آمده‌اند، از عناصر و افلاک حیوانات، جمادات و انسان پیدا شده‌اند. همانطور که قدرت خلاّق را آغازی نیست، عالم هم آغازی ندارد، تنها در نسبت به‌قدرت خلاّق، آفریدهٔ ثانوی به‌حساب می‌آید. آنان این اعتقاد را با این جمله خلاصه کرده‌اند: «هیکل عالم حادث قدیم است». باز به‌نظر آنان، قیامت قیام نمی‌کند، زیرا همانگونه که قدرت خلاّق را انجامی نیست، عالم نیز انجام ندارد.

در میان صوفیّه برخی این اعتقاد را پذیرفته‌اند. چنانکه مثلاً بدرالدّین پسر قاضی صیماونه (م ۸۲۳ هـ / ۱۴۲۴-۱۴۲۵ م) در *واردات* خود می‌گوید: «عالم از نظر جنس و نوع و قالب قدیم است. آغازش را

---

۱. تجرید، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵. ۲. همان، صفحهٔ ۵۴.

۳. سفینة البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۵۴۶. در میان مولویّه سنّت است که غذا را بانمک آغاز می‌کنند و با نمک به‌پایان می‌رسانند. برای اخبار مربوط به‌این موضوع در همان کتاب، به صص ۵۴۵-۵۴۶ نگاه کنید.

۴. مآخذ، صفحه ۲۳.

آغازی نیست. آفرینش بعدی او به‌اعتبار زمان نیست بلکه به‌نسبت ذات باری است».[1]

باز در همان کتاب این سخنان را می‌خوانیم: «انبیا ـ صلوات الله علیهم ـ هر خبری که داده‌اند همه حقیقت‌اند، امّا دربارهٔ آنها همهٔ احتمالات را باید در نظر گرفت. برخی از انسانها در زمان پیامبر، برپایی قیامتی را که خود در می‌یافته‌اند و ظهور دابّةُ الأرض و چیزهایی از این قبیل را انتظار می‌کشیدند. این انتظارها مشهور است و در کتابها نوشته‌اند. کسانی که بعداً آمدند در روزگار خود به‌انتظار نشستند. برخی گفته‌اند که مهدی (عج) و خاتم الولایه بین سده‌های هفتصد و هشتصد ظهور خواهند کرد. اکنون در سده هشتم به‌سر می‌بریم، هیچ از آن چیزهایی که عوام می‌پنداشتند رخ نداد. هزارها سال هم خواهد گذشت، باز هیچ واقعه‌یی اتّفاق نخواهد افتاد».[2]

در حالی که قیامت هرآنی برپاست. این «آن»، قیامتِ «آنِ» پیش است. وانگهی اگر دانش، بینش و ادراک انسان عوض شود و قدرت و حکمت خدا را ببیند، پرده از برابر دیدگانش به‌کنار می‌رود. امّا به‌نظر حکما، این عالم ناقص را قدرت خلاّق که کامل است نیافریده است، از او تنها عقل کلّ ظهور کرده است.[3] این اعتقاد کاملاً متضادِّ توحید است، زیرا که ناقص با کامل معلوم می‌شود و کامل نیز در برابر ناقص تشخیص داده می‌شود. حتّی این دیدِ نقص از راه نسبت، قیاس و اعتبار پیدا می‌شود. او چون هر چیزی را از عدم و نیست آفریده است، و هستی دیگری پیش از وی وجود نداشته است، اوّل است، و چون همه چیز از بین خواهد رفت و آنکه آنها را دوباره زنده خواهد کرد، اوست پس از این‌رو آخر است. به‌ذات خویش باطن همه چیز و به‌قدرت و حکمت خویش، ظاهرتر از همه چیز است، و او به‌هر چیزی داناست (حدید، ۳/۵۷).

ب ۲۰۴۴: دو بیتی که پس از این بیت در عنوان به سنایی نسبت داده شده، هرچند که با حدیقه هم‌وزن است، در حدیقهٔ چاپ مدرّس رضوی نیافتیم.

ب ۲۰۴۶: «آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آنان از آفرینش جدید در تردیدند.» (ق، ۱۵/۵۰).

ب ۲۰۵۵: صورت کامل حدیثی که بعد از این بیت می‌آید، به‌نوشتهٔ انقروی چنین است: «***اَغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیع فَانّه یَعْمَلُ بِأبْدانِکُمْ کَما یَعْمَلُ بِأشْجارِکُمْ واجْتَنِبُوا بَرْدَ الخَریفِ فَانّه یَعْمَلُ بِأبْدانِکُمْ کَما یَعْمَلُ بِأشْجارِکُمْ***»: باد بهاری را غنیمت بدانید، زیرا که او با بدنهای شما آن کند که با درختان شما می‌کند. از سرمای پاییزی پرهیز کنید زیرا که آن با بدنهای شما آن کند که با درختان شما می‌کند (صفحهٔ ۱۸۹).

از نظر مولانا منظور از پاییز در اینجا، نَفْس و هوای نفس است، عقل و جان بهار است و جاودانگی است.

ب ۲۰۹۶: چنگ، از آلات موسیقی است. روی چوبی خمیده بیست و سه تار می‌کشند، قسمتی از آن

---

۱. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی عربی، شمارهٔ ۲۸۰۲، برگ ۳ب.

۲. همان، صفحهٔ ۱۵.

۳. ناصر خسرو، روشنایی نامه، تصحیح مینوی، تهران، ۱۳۰۴-۱۳۰۷، دیوان، روشنایی‌نامه، سعادتنامه و رسالهٔ منثور صفحهٔ ۵۱۸، بیت ۴.

را روی زمین تکیه می‌دهند و چوب قوسی شکل را با دست چپ مـی‌گیرند و بـا مـضراب دست راست می‌نوازند. سیمها با کلید روی چوب قوسی شکل تنظیم می‌شود. نوازندهٔ چنگ را «چنگی» گـویند. در دوره‌های اخیرنواختن چنگ متروک شده است. مجازاً به‌زنانی هم که هنگام نواخته شدن چنگ رقـص می‌کردند، چنگی گفته می‌شد. شخصی را که زیاد می‌رقصید و بذله‌گو بود با گفتن: «یک پا چنگی است» توصیفش می‌کردند.

یَثرِبْ، نام مدینه است. چون حضرت محمّد(ص) به‌مدینه کوچ کرد، آن شهر را طیّبه نامید. سپس آنجا را مدینةالنّبی نام دادند[1] در آیهٔ ۱۳ سورهٔ احزاب، ۳۳ نیز با نام یثرب آمده است.

ب ۲۱۰۶: ایّوب، بخشی از کتاب عهد عتیق که از چهل و دو باب تشکیل شده است دربارهٔ ایـن پیامبر است. ایّوب یکی از بندگان پـاکیزهٔ الهی است، بسیار ثـروتمند است. شیطان مـی‌گوید: چـون او سامانی دارد و ثـروتمند است، عصیان نمی‌کند. لـذا ایّوب بـا آزمـایشهای الهی روبـرو می‌شود. گلّه‌هـای او از میان می‌رود. غلامانش به‌دست دشمنان از دم تیغ می‌گذرند. پسران و دخترانش زیر آوار می‌مانند و می‌میرند. و بعد بدن ایّوب را دُملها سیاه می‌کند. ایّوب بر همهٔ این مصایب صبر می‌کند. بـعد بـار دیگـر خداوند به‌او مال و ملک می‌دهد و پسر و دختر عطا می‌کند. او چهار نسل از نوه‌های خود را می‌بیند و بعد وفات می‌کند.

ایّوب در قرآن به‌عنوان پیامبر یاد شده است. در آیهٔ ۱۶۳ سورهٔ ۴ (نساء) نام او با نام پیامبران ذکر شده است. در آیهٔ ۸۴ سورهٔ ۶ (انعام) نیز همراه پیامبران آمده است. در آیات ۸۳-۸۴ سورهٔ ۲۱ (انبیا) ایّوب به خدا می‌نالد که بر من رنج رسیده است و خداوند نیز نالهٔ او را می‌شنود و او را از رنج رهایی می‌بخشد. در سورهٔ ۳۸ (ص)، ایّوب خدا را می‌خواند و می‌گوید که شیطان مرا در رنج و عذاب افکنده است و ناله سر می‌دهد. و خدا به‌ایّوب می‌گوید: پایت را بر زمین بکوب، این آبی بـرای شست وشـو و آبـی بـرای آشامیدن است (آیات ۴۱-۴۴). ایّوب در یکی از این چشمه‌ها تن شسته و زخمهایش التیام یافته است و از دیگری آب نوشیده و آرامش درونی پیدا کرده است.

ب ۲۱۲۰: جوهر، به‌معنای اصل است. هر آن چیزی را که برای وجود یافتن به‌هستی چیز دیگـری وابسته نباشد، جوهر گویند. موجودات عالم یا جوهرند یا عَرَضْ. عَرَضْ برای وجود، محتاج به‌غیر است، مثل رنگ. عقول، انفاس، عناصر، جمادات، نباتات و حیوانات جوهر به‌حساب آمده‌اند. اشکال، رنگها و حرکات اَعراض‌اند.[2]

اَلَسْتُ، ← بیت ۱۲۴۶.

۲۱۲۲: عنوان و بحثی که پس از این بیت آمده است. «پیامبر هنگام خطبه بر ستونی که از درخت خرما بود، تکیه می‌کرد. چون منبری ساختند، حضرت پیامبر بر بالای آن نشست، در این میان این ستون که یکی از ستونهای مسجد بود، به‌ناله در آمد. پیامبر از منبر پایین آمد و چون دست بر آن ستون نهاد، ستون ساکت

---

۱. معجم‌البلدان، چاپ مصر، ۱۳۲۴ هـ جلد ۸، صص ۴۹۸-۴۹۹.

۲. تعریفات، صفحهٔ ۵۴ و صفحهٔ ۹۹.

شد.[1] این حدیث کمی مفصّلتر هم نقل شده است.[2]

ب ۲۱۳۴: کُنْ، ← بیت ۱۷۹۸.

ب ۲۱۵۲: پنج نوبت اشاره به‌اذان است.

ب ۲۱۶۳: «و چون به‌کنار آتش آیند، گوش و چشمها و پوستهاشان به‌اعمالی که مرتکب شده‌اند بر ضدّشان شهادت می‌دهند. به‌پوستهای خود گویند: چرا بر ضدّ ما شهادت دادید؟ گویند: آن خدایی که هر چیزی را به‌سخن می‌آورد و شما را نخستین بار بیافرید و به‌او بازگشت می‌یابید، ما را به‌سخن آورده است» (فصّلت، ۴۱/ آیات ۲۰ـ۲۱).

ب ۲۱۶۳: عنوان و مبحثی که بعد از این بیت می‌آید. روایت می‌کنند که در دست حضرت محمّد(ص) شن و سنگریزه تسبیح می‌گفتند.[3]

ب ۲۱۷۴: بیت‌المال، زکات را از مسلمانان می‌گرفتند، جزیه از اهل کتاب گرفته می‌شد که بر دین خود باقی می‌ماندند و «ذمّی» نام داشتند، پس از پرداخت به‌ذوی الحقوق و مجاهدان و دیگر هزینه‌ها که اضافه می‌ماند، همه را در جایی به‌نام بیت المال که خزانهٔ دولت بود، گرد می‌آوردند.

ب ۲۱۸۷: مُحتسِب. هرچند که محتسب به‌معنی مأمور حساب است، امّا در اصطلاح کسی را می‌گفتند که به‌کارهای انتظامی شهر می‌پرداخت و کسانی را که کار خلاف انجام دادند، دستگیر و اصناف را کنترل می‌کرد و وظایفی شبیه پلیس، شبگرد و مأموران شهرداری را به‌عهده داشت.

ب ۲۲۳۲: عنوان و مبحثی که بعد از این بیت می‌آید. «*ما مِنْ یَومٍ یُصبِحُ اَلعِبادُ فیهِ اِلاّ مَلَکانِ یَنْزِلانِ فَیَقُولُ اَحَدُ هُمااَللّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَ یَقُولُ الاٰخِرُ اَللّهُمَّ اَعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً*»: هیچ روزی نیست که بندگان سَحَر کنند، مگر آنکه دو فرشته فرود می‌آیند، یکی از آنها می‌گوید: پروردگارا به‌کسانی که درماندگان را احسان می‌کنند، عوض ده، و دیگری می‌گوید: پروردگارا مال لئیمان را تلف کن.[4]

ب ۲۲۴۱: «کافران اموالشان را خرج می‌کنند تا مردم را از راه خدا باز دارند. اموالشان را خرج خواهند کرد و حسرت خواهند برد، سپس مغلوب می‌شوند. و کافران را در جهنّم گرد می‌آوردند» (انفال، ۸ / ۳٦).

ب ۲۲۴۴: «ما را به‌راه راست هدایت کن» (حمد، ۱ /۵).

---

۱. صحیحِ بُخاری، طبع بولاق، ۱۳۱۲ هـ، کتاب‌الجمعه، جلد ۲، صفحهٔ ۹.

۲. شرح انقروی، صص ۱۹۴ـ۱۹۵.

۳. علیّ القاری، شرح‌الشفا، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۰٦، جلد ۱، صص ٦۲۷ـ٦۲۸.

۴. انقروی، صفحهٔ ۲۰۳؛ بدیع الزّمان به‌نقل از مسلم، احادیث، صفحهٔ ۲۲.

قصّهٔ خلیفه که درکَرَم در زمانِ خود از حاتمِ طاییگذشته بود و نظیرِ خود نداشت

یک خلیفه بود در ایّامِ پیش — کرده حاتم را غلامِ جودِ خویش*
رایتِ اکرام و جود افراشته[1] — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و دُرّ از بخشش صاف آمده — دادِ او ازقاف تا قاف آمده
در جهانِ خاک ابر و آب بود — مَظهرِ بخشایشِ وهّاب بود
از عطاش بحر وکان در زلزله — سویِ جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالَم به‌جود آوازه‌اش
هم عجم، هم روم، هم تُرک و عرب — مانده از جود و سخاش در عجب
آبِ حیوان بود و دریایِ کرم — زنده‌گشته هم عَرَب زو، هم عجم*

قصّهٔ اعرابیِ درویش و ماجرایِ زنْ با او به‌سببِ قِلّت و درویشی

۵۲

یک شب اعرابی‌زنی مرشوی را — گفت و از حد بُرد گفت وگوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
نان‌مان‌نه،نان خورش‌مان درد ورشک — کوزه‌مان نه، آبِ‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تابِ آفتاب — شب نهالین و لِحاف از ماهتاب*
قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته — دست سویِ آسمان برداشته
ننگِ درویشان زدرویشیِّ ما — روزْ شب از روزی‌اندیشیِّ ما
خویش و بیگانه شده از ما رَمان — بر مثالِ سامری از مردمان*
گر بخواهم از کسی یک مشتِ نَسْک — مرمراگوید خمش کن، مرگ وجَسْک
مرعرب را فخرْ غزوست و عطا — در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا، ما بی‌غزا خود کُشته‌ایم — ما به‌تیغِ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا، ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم — شب بخسپد دلقش از تن برکنم

---

۱. در متن «داد» نوشته و درمقابله «جود» بربالای آن افزوده و اصلاح کرده‌اند.

مغرورشدنِ مریدانِ محتاج به‌مدّعیانِ مزوِّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نَقل را از نقد فرق نادانستن و بر بَسته را از بر رُسته

بهرِ این گفتند دانایان به‌فن ... میهمانِ مُحسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی ... کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره، چون ترا چیره کند؟ ... نورْ نَدْهد، مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قِران ... نور کی یابند از وی دیگران؟*
همچو اعمش کو کند داروِ چشم ... چه کَشَد در چشمها الاّ که یَشْم
حالِ ما اینست در فقر و عنا ... هیچ مهمانی مبا مغرورِ ما
قحطِ دَه سال‌ارندیدی‌در صُوَر ... چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهرِ ما چون درونِ مدّعی ... در دلش ظلمت، زُبانش شَعْشَعی
از خدا بویی نه او را نه اثر ... دعویش افزون زشیث و بوالبشر*
دیو ننموده ورا هم نقشِ خویش ... او همی گوید ز اَبْدالیم بیش*
حرفِ درویشان بدزدیده بسی ... تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درونِ او یزید*
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان ... پیشِ او نَنداخت حق یک اَستخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ... نایبِ حقّم، خلیفه زاده‌ام
الصّلا ساده دلانِ پیچ پیچ ... تا خورید از خوانِ جُودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گِردِ آن در گشته، فردا نارسان
دیر باید تا که سِرِّ آدمی ... آشکارا گردد از بیش و کمی
زیرِ دیوارِ بدن گنجست یا ... خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ... عُمرِ طالب رفت، آگاهی چه سود؟

در بیانِ آنکه نادر افتد که مریدی در مدّعیِ مزوِّر اعتقاد به‌صدق بندد که با اوکسی است و بدین اعتقاد به‌مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد وآب وآتش او راگزند نکند وشیخش راگزند کند و لیکن به‌نادرِ نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ ... در حقِ او نافع آید آن دروغ
۵۳ ↓ اوبه‌قصدِ نیکِ خودجایی رسد ... گرچه جان پنداشت وآن آمد جسد
چون تحرّی در دلِ شب قِبْله را ... قبله نی و آن نمازِ او روا
مدّعی را قحطِ جان اندر سِرست ... لیک ما را قحطِ نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدّعی پنهان کُنیم ... بهرِ ناموسِ مزوَّر جان کَنیم؟

صبر فرمودنِ اعرابی زن خود را و فضیلتِ صبر و فقر[1] بیان‌کردن با زن

شُوی گفتش چندجویی دخل و کَشت ‌‌ ‌ خود چه ماند ازعمر؟ افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ‌ ‌ ‌ زانکه هر دو همچو سَیلی بگذرد
خواه‌صاف و خواه‌سَیلِ تیره‌رُو ‌ ‌ ‌ چون نمی‌پاید، دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور ‌ ‌ ‌ می‌زید خوش‌عیش، بی‌زیر و زبر
شُکر می‌گوید خدا را فاخته ‌ ‌ ‌ بر درخت و، برگِ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب ‌ ‌ ‌ کاعتمادِ رزق بر تست ای مُجیب
بازْ دستِ شاه را کرده نوید ‌ ‌ ‌ از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشّه‌گیری تا به‌پیل ‌ ‌ ‌ شد عیالُ‌الله و حق نِعْمَ‌ٱلْمُعیل*
این همه غمها که اندر سینه‌هاست ‌ ‌ ‌ از بخار و گَردِ باد و بودِ ماست
این غمانِ بیخْ کَن چون داسِ ماست ‌ ‌ ‌ این چنین‌شد وآنچنان وسواسِ ماست
دان که هر رنجی زمردن پاره‌ایست ‌ ‌ ‌ جزوِ مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت ‌ ‌ ‌ دان که کُلّش بر سرت خواهند ریخت
جزوِ مرگ ار گشت شیرین مر ترا ‌ ‌ ‌ دان که شیرین می‌کند کُل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول ‌ ‌ ‌ از رسولش رُو مگردان ای فَضول
هرکه شیرین می‌زید، او تلخ مُرد ‌ ‌ ‌ هرکه او تن را پرستد، جان نَبُرد
گوسفندان را زصحرا می‌کَشند ‌ ‌ ‌ آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کُشند
شب گذشت و صبح آمد ای تَمَر ‌ ‌ ‌ چند گیری این فسانهٔ زر زِسر؟
تو جُوان بودی و قانع‌تر بُدی ‌ ‌ ‌ زر طلب گشتی، خود اوّل زر بدی
رَز بُدی پر میوه چون کاسد شدی ‌ ‌ ‌ وقتِ میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود ‌ ‌ ‌ چون رسنْ‌تابان نه واپس‌تر رود
جفتِ مایی، جفت باید هم صفت ‌ ‌ ‌ تا برآید کارها بامصلحت
جفت باید بر مثالِ همدگر ‌ ‌ ‌ در دو جفتِ کَفْش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به‌پا ‌ ‌ ‌ هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفتِ در یک خُرد و آن دیگَر بزرگ ‌ ‌ ‌ جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گرگ؟
راست ناید بر شتر جفتِ جوال ‌ ‌ ‌ آن یکی خالی و این پُرمال‌مال
من رَوَم سویِ قناعت دل‌قوی ‌ ‌ ‌ تو چرا سویِ شَناعت می‌روی؟*
مردِ قانع از سَرِ اخلاص و سوز ‌ ‌ ‌ زین نسق می‌گفت با زن تا به‌روز*

۱. کلمهٔ «صبر» در مقابله به‌خطی ریز بر بالا نوشته شده است.

نصیحت‌کردنِ زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از مقامِ خود مگو «لِمَ تَقُولُونَ ما لاتَفْعَلُونَ» که این سخنها اگرچه راستست این مَقامِ توکّل ترا نیست و این سخن‌گفتن فوقِ مقام و معاملهٔ خود زیان دارد «وکَبُرَ مَقْتاً عِنْدَاللهِ» باشد

زن بَرُو زدبانگ‌کای ناموس‌کیش   من فسونِ تو نخواهم خورد بیش
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو   رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرفِ طُمْطراق و کاربار   کار و حالِ خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر   روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بُروت؟   ای ترا خانه چو بَیْتُ ٱلعَنْکَبُوت
ازقناعت‌کی‌توجان افروختی؟   از قناعتها تو نام آموختی
۵۴ گفت پیغامبر قناعت چیست؟ گنج   گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج*
این قناعت نیست جز گنجِ روان   تو مزن لاف ای غم و رنجِ روان*
تو مخوانم جفت، کمتر زن بَغَل   جفتِ انصافم، نِیَم جفتِ دَغَل
چون قدم با شاه و بابگ می‌زنی[1]   چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی   چون نیِ اِشکم‌تهی درنالشی
سویِ من منگر به‌خواری سُشت سُشت   تا نگویم آنچه در رگهایِ تست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای   مر منِ کم‌عقل را چون دیده‌ای؟
همچو گرگِ غافل اندر ما مَجِهْ   ای ز ننگِ عقلِ تو بی‌عقل بِهْ
چونکه عقلِ تو عقیلهٔ مردُمست   آن نه عقلست آن‌که مار وگزدُمست
خصمِ ظلم و مکرِ تو الله باد   فضل و عقلِ تو زما کوتاه باد
هم تو ماری، هم فسون‌گر، این عجب   مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
زاغ اگر زشتیِّ خود بشناختی   همچو برف از درد و غم بگداختی
مردِ افسونگر بخواند چون عدو   او فسون بر مار و مار افسون برو*
گر نبودی دامِ او افسونِ مار   کی فسونِ مار را گشتی شکار؟
مردِ افسون‌گر زحرصِ کسب وکار   درنیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای فسون‌گر هین و هین   آنِ خود دیدی فسونِ من ببین
تو به‌نامِ حق فریبی مر مرا   تا کنی رسوایِ شور و شر مرا
نامِ حقّم بست، نی آن رایِ تو   نامِ حق را دام کردی، وایِ تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من   من به‌نامِ حق سپردم جان و تن
یا به‌زخمِ من رگِ جانت بُرد   یا که همچون من به زندانت بَرد
زن ازین گونه خشن گفتارها   خواند بر شُویِ جوان طومارها

۱. در متن «بامیر و بابگ» نوشته‌اند، درمقابله با نوشتن کلمهٔ «شاه» بر بالای «میر» اصلاح کرده‌اند.

نصیحت‌کردنِ مرد مر زن را که در فقیران به‌خواری منگر و در کارِ حق به‌گمانِ کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران به‌خیال و گمانِ بی‌نواییِ خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بُوالْحَزَن؟ — فقرْ فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سَر را بود همچون کلاه — کَل بود او کز کُلَهْ سازد پناه
آنکه زلفِ جعد و رعنا باشدش — چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش
مردِ حق باشد به‌مانندِ بصر — پس برهنه بِهْ که پوشیده نظر
وقتِ عرضه کردنْ آن بَرْدَه‌فروش — برکَنَد از بنده جامهْ عیب‌پوش
وربُوَد عیبی برهنه‌ش کی کند؟ — بل به‌جامه خدعه‌یی باوی کند
گوید این شرمنده است از نیک وبد — از برهنه کردن او از تو رَمَد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش — خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرِّ کان — ره نیابد کالهٔ او در دکان
کارِ درویشی وَرایِ فهم تست — سویِ درویشی بمنگر سُسْت سُسْت
زانکه درویشان وَرایِ ملک وَ مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق‌تعالی عادلست و عادلان — کی کنند اِستمْ گری بر بی‌دلان؟
آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان — برخدا و خالقِ هر دو جهان؟
فقر فخری از گزافست و مَجاز؟ — نه، هزاران عزِّ پنهانست و ناز*
از غضب بر من لقبها راندی — یارْگیر و مارْگیرم خواندی
گر بگیرم، برکَنَم دندانِ مار — تاش از سر کوفتن نبود ضِرار
زانکه آن دندان عدوِّ جانِ اوست — من عدو را می‌کُنم زین علم دوست
از طمعِ هرگز نخوانم من فسون — این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاشَ لِلّه طَمْع من از خلق نیست — از قناعت در دلِ من عالمیست
بر سرِ اَمرود بُن بینی چنان — زان فرودآ تا نماند آن گمان*
چون که برگردی تو، سرگشته شوی — خانه راگردنده بینی و آن توی

۵۵ در بیانِ آنکه جنبیدنِ هرکسی از آنجاکه ویست هرکس را از چنبرهٔ وجودِ خود بیند، تابهٔ کبودْ آفتاب راکبود نماید و سرخْ سرخ نماید، چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود، از همه تابهایِ دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت

گفت احمد مر وَرا که راستی — راست گفتی، گر چه کارْافزاستی
دید صدّیقش بگفت ای آفتاب — نی زشرقی، نی زغربی، خوش بتاب *
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو زدنیایِ نه چیز
حاضران گفتند ای صَدْرُ ٱلوریٰ — راست گو گفتی دو ضدگو را چرا؟
گفت من آیینه‌ام مصقولِ دست — ترک و هندو درمن آن بیند که هست *
ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا — زین تحرّیِ زنانه برترآ
آن طمع را مانَد و رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود؟
امتحان کن فقر را روزی دوتو — تا به‌فقر اندر غنا بینی دوتُو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عزِّ ذوالجلال
سِرکه مفروش وهزاران جان ببین — از قناعت غرقِ بحرِ انگبین
صدهزاران جانِ تلخی‌کَش نگر — همچو گُل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گُنجا بُدی — تا زجانم شرحِ دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پُستانِ جان — بی‌کَشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود، گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از دَرَم — پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آوازِ چنگ و زیر وبم — از برای گوشِ بی‌حسِّ اَصَم؟
مُشک رابیهوده حق خوش دم نکرد — بهر حس کرد و پیِ اَخْشَم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته‌ست — درمیانْ بس نار و نور افراخته‌ست
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکنِ افلاکیان
مردِ سُفلی دشمنِ بالا بود — مشتریِّ هر مکان پیدا بود
ای سَتیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهرِ کور آراستی؟
گر جهان را پر دُرِ مکنون کنم — روزی تو چون نباشد، چون کنم؟
تَرکِ جنگ و رهزنی ای زن بگو — ورنمی‌گویی، به‌ترکِ من بگو
مر مرا چه جایِ جنگِ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم — که همین دم ترکِ خان و مان کنم

مراعات کردنِ زن شوهر را و استغفارکردن ازگفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست — گشت گریان، گریه خود دامِ زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟ — از تو من اومیدِ دیگر داشتم

زن درآمد از طریقِ نیستی / گفت من خاکِ شما ام نی سِتی
جسم و جان و هرچه هستم آنِ تست / حکم و فرمان جملگی فرمانِ تست
گر زدرویشی دلم از صبر جَست / بهرِ خویشم نیست آن بهرِ تُو اَست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جانِ تو کز بهرِ خویشم نیست این / از برای تُستَم این ناله و حنین
خویشِ من وَاللّه که بهرِ خویشِ تو / هر نَفَس خواهد که میرد پیشِ تو
کاش جانت کِش روانِ من فدا / از ضمیرِ جانِ من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به‌ظن / هم زجان بیزار گشتم هم زتن
۵۶ خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون؟
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قَدَر از من تبرّا می‌کنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه / ای تبرّایِ ترا جان عُذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی راکه من / چون صنم بودم، تو بودی چون شمن[1]
بنده بر وَفقِ تو دل افروختست / هرچه گویی پخت، گوید سوختست
من سِپاناخِ تو با هر چِم پزی / یا تُرُش‌با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم، نک به‌ایمان آمدم / پیشِ حُکمت از سَرِجان آمدم
خویِ شاهانهٔ ترا نشناختم / پیشِ تو گستاخ خر درتاختم
چون زعفوِ تو چراغی ساختم / توبه کردم، اعتراض انداختم
می‌نهم پیشِ تو شمشیر و کفن / می‌کَشم پیشِ تو گردن را، بزن*
از فراقِ تلخ می‌گویی سخُن / هرچه خواهی کُن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سِر / با تو بی‌من او شفیعی مُستمِر
عذْرخواهم در درونت خُلقِ تست / زاعتمادِ او دلِ من جُرم جُست
رحم کن پنهان زخود ای خشمگین / ای که خُلقت بِه‌ْزصدمن انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌یی بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی‌گریه بُد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دلِ مردِ وحید
آنکه بندهٔ رویِ خوبش بود مَرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیشِ تو گریان شود؟
آنکه از نازَش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیازْ او چون بود؟
آنکه در جور و جفااَش دام ماست / عذر ما چه بْود چو او در عذر خاست؟
زُیِّنَ لِلنّاس حق آراستست / زانچه حق آراست، چون دانند جَست؟*

۱. شمان ترکی است و برای رعایت قافیه به‌صورت «شمن» به‌کار رفته است.

چـون پـيِ يَسْكُنْ اِلَيْهاش آفريد *** كـى تـواند آدم از حـوّا بـريد؟*
رُسـتمِ زال ار بـود وز حـمزه بـيش *** هست در فرمان اسيرِ زالِ خـويش*
آنكـه عـالَم مستِ گـفتش آمدى *** كَـلِّمينى يـا حُـمَيْرا مـى‌زدى
آب غـالب شـد بـر آتش از نـهيب *** زآتش او جوشد چو باشد در حجاب
چونكه ديگى حايل آمد هر دو را *** نيست كرد آن آب راكـردش هـوا
ظـاهرا بـر زن چـو آب ارغـالبى *** بـاطنا مـغلوب و زن را طـالبى
ايـن چنين خـاصيّتى در آدميست *** مِهرحيوان راكمست، آن ازكميست*

در بيانِ اين خبركه «اِنَّهُنَّ يَغْلِبْنَ الْعاقِلَ وَ يَغْلِبُهُنَّ الْجاهِلُ»

گـفت پيغامبركـه زن بـر عـاقلان *** غالب آيد سخت و بـر صـاحبْ‌دلان
بـاز بـر زن جـاهلان چيره شـوند *** زانكه ايشان تـند و بس خـيره رونـد
كم‌بُوَدشـان‌رقّت ولطـف و وَداد *** زانكـه حـيوانيست غـالب برنهاد
مِـهر و رقّت وصـفِ انسانى بـود *** خشم و شهوت وصفِ حيوانى بـود
پـرتوِ حـقّست آن، مـعشوق نـيست *** خالقست آن،گوييا مخلوق نـيست*

تسليم‌كردنِ مرد خود را به‌آنچه التماسِ زن بود از طلبِ معيشت و آن اعتراضِ زن را اشارتِ حق دانستن

بـه‌نزدِ عـقلِ هـر دانـنده‌يى هست
كـه بـا گـردنده گـرداننده‌يى هست

مـرد زان گـفتن پشيمـان شـد چنـان *** كـز عَـوانـى سـاعتِ مـردن عَـوان
گفت خصمِ جانِ جـان چـون آمـدم *** بـر سـرِ جـانم لگدهـا چـون زدم؟
چـون قضـا آيـد، فـروپوشد بَـصَر *** تـا نـدانـد عـقلِ مـا پـا را زسـر
چون قضا بگذشت، خود را مى‌خورد *** پـرده بـدريده گريبـان مـى‌درد
۵۷ مـرد گـفت اى زن پشيمـان مى‌شوم *** گـر بُـدم كـافر مسلمـان مـى‌شوم
مـن گـنه كـارِ تـوم، رحـمى بكـن *** بـر مكَـن يكبـارگيم از بيخ و بُن
كـافرِ پـير ار پشيمـان مـى‌شود *** چونكه عـذر آرد، مسلمـان مـى‌شود
حـضرتِ پُـر رحمتست و پُـركرم *** عـاشقِ او هـم وجـود و هـم عـدم
كـفر و ايمـان عـاشقِ آن كـبريا *** مسّ و نـقره بـندهٔ آن كـيميا

در بيانِ آنكه موسى و فرعون هر دو مُسخَّر مشيّت‌اند چنانكه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات‌كردنِ فرعون به‌خلوت تا ناموس نشكند

مـوسى و فـرعونْ مـعنى را رهـى *** ظـاهر آن رَه دارد و ايـن بى‌رهى

روزْ موسی پیشِ حق نالان شده   نیمشب فرعون هم گریان بُده
کین چه غُلّست ای خدا بر گردنم   ورنه غُل باشد که گوید من منم؟
زانکه موسی را منوَّر کرده‌ای   مر مرا زان هم مکدَّر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مَهْ رو کرده‌ای   ماهِ جانم را سیه رُو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود اِستاره‌ام   چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند   مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند*
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند   ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من[1]   زخم طاس آن ربّیَ اْلاعلایِ من
خواجه‌تاشانیم امّا تیشه‌ات   می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را مُوَصَّل می‌کند   شاخِ دیگر را معطّل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی   هیچ شاخ از دستِ تیشه جَست؟ نی
حقِّ آن قدرت که آن تیشه تُراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
بازباخودگفته فرعون‌ای عجب   من نه در یارَبَّنام جمله شب؟
در نهان خاکی و موزون می‌شوم   چون به‌موسی می‌رسم،چون می‌شوم؟
رنگِ زرِّ قلبْ دَه تُو می‌شود   پیشِ آتش چون سیه‌رو می‌شود؟
نه که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه‌یی مغزم کند، یک‌لحظه پوست؟
سبز گردم، چونکه گوید کِشتَ باش   زرد گردم، چونکه گوید زشت باش
لحظه‌یی ماهم‌کند، یک‌دم سیاه   خود چه باشد غیرِ این کارِ اِله؟
پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُن فکان   می‌دویم اندرمکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به‌بی‌رنگی رسی، کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست   رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟
اصلِ روغن زآب افزون می‌شود   عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟
(چونکه روغن را زآب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند؟)[2]
چون گل از خارست و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟
یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگِ خرفروشان صنعتست؟
یا نه اینست و نه آن حیرانیَست   گنج باید جُست، این ویرانیَست
آنچه تو گنجش توهّم می‌کنی   زان توهّم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت‌دان تو وَهْم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها

۱. در متن نوشته‌اند: «من که فرعونم زخلق ای وای من»، درمقابله بر بالای «زخلق‌ای» «زشهرت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. این بیت فراموش شده و بعد در مقابله در حاشیه افزوده شده است. در نسخهٔ نیکلسون هم در پاورقی آمده است.

درعمـــارت هســتی و جنگی بـود   نـــیست را از هستهـا نـنگی بـود
نـه کـه هست از نـیستی فریـاد کـرد   بـلکه نـیست آن هست را واداد کـرد
تو مگـو کـه مـن گـریزانـم زِنـیست   بـلکه او از تـو گـریزانست بـیست
ظاهرا مـی‌خوانـدت او سـوی خَـود   وز درون مـی‌رانـدت بـا چـوبِ رَد
نعلهــایِ بــازگونه‌ست ای سـلیم   نـفرتِ فـرعون مـی‌دان از کـلیم*

سببِ حرمانِ اشقیا از دو جهان که «خَسِرَ اَلدُّنْیا وَالآخِرَة»

۵۸ چون حکیمک اعتقادی کرده است[1]   کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان   درمیــانِ ایــن مــحیطِ آسمــان؟
هـــمچو قِـندیلی مـعلّق در هــوا   نـه به‌اسفل مـی‌رود نـه بـر عُـلا؟
آن حکیمش گفت کز جذبِ سما   از جهــاتِ شش بمــاند انـدر هـوا
چــون زمِقنــاطیس قُبّهٔ ریـخته   درمیــان مــاند آهـنی آویــخته
آن دگــر گــفت آسمــانِ بــاصفا   کی کَشَـد در خـود زمـینِ تـیره را؟
بلکه دفـعش مـی‌کند از شش جهـات   زان بمــاند انــدر میـانِ عـاصفات
پس ز دفـعِ خـاطـرِ اهـلِ کمال   جـانِ فرعونـان بمـاند انـدر ضـلال
پس ز دفـعِ ایـن جهـان و آن جهـان   مانده‌اند این بی‌رهـان بـی‌ایـن و آن
ســرکشی از بندگــانِ ذوالجـلال   دان کـه دارنـد از وجـودِ تـو مـلال
کهربــا دارنــد، چــون پیدا کـنند   کــاهِ هســتیِّ تـرا شـیدا کـنند
کهربایِ خـویش چـون پنهان کـنند   زود تســلیمِ تــرا طغیــان کـنند
آنچنــان کــه مــرتبهٔ حـیوانِیَست   کــو اســیر و سَـغبهٔ انســانِیَست
مــرتبهٔ انســان بــه‌دستِ اولیــا   سَغبه چـون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خـود خـوانـد احـمد در رَشـاد   جمله عالم را بخوان قُلْ یـا عِبـاد*
عقلِ تو هـمچون شتربـان، تـو شـتر   می‌کشـاند هـر طـرف در حکـمِ مُـر
عــقلِ عــقلند اولیــا و عــقلها   برمثــالِ اشــتران تــا انــتها
اندریشــان بــنگر آخــر زاعتبــار   یک قـلاووزست جـانِ صـدهزار[2]
چه قـلاووز و چـه اشتربـان، بیـاب[2]   دیـده‌یی کـان دیـده بـیند آفتـاب
یک جهان در شب بمانده مـیخ دوز   منتظر، موقوفِ خـورشیدست و روز
ایـنت خـورشیدی نهـان در ذرّه‌یـی   شــیرِ نــر در پــوستینِ بـرّه‌یی
ایـنت دریـایی نهان در زیـرِ کـاه   پـا بـرین کَـهْ هـین منه بـا اشتبـاه

---

۱. بالای کلمهٔ «حکیمک» درخارج متن آن را «طبیعی» معنی کرده‌اند.
۲. «قلاووز» به‌صورت ترکی آمده است.

اشتباهی و گمانی در درون / رحمتِ حقّست هر دم رهنمون[1]
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود آن رهنمایش درنهان[2]
عالمِ کُبریٰ به‌قدرت سِحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد*
ابلهانْش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آن‌که با شه شد حریف؟
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست*

حقیر و بی‌خصم دیدنِ دیده‌هایِ حسّ، صالح و ناقهٔ صالح ـ علیه‌السّلام ـ را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند درنظرِ ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم «وَیُقَلِّلُکُمْ فی اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللهُ اَمْراً کانَ مَفْعُولاً»

ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شُتُر / پی بریدندش زجهل آن قومِ مُر
از برای آب چون خصمش شدند / نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند
ناقة اللّه آب خورد از جوی و میغ / آبِ حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان / شد کمینی در هلاکِ طالحان
تا بر آن امّت زحکمِ مرگ و درد / ناقةُ اللهِ وَ سُقْیاها چه کرد*
شحنهٔ[3] قهرِ خدا زَیشان بجُست / خونبهایِ اشتری شهری دُرُست*
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روحِ صالح قابلِ آفات نیست / زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست
[کس نیابد بر دلِ ایشان ظفر / بر صدف آمد ضرر نی بر گهر][4]
روحِ صالح قابلِ آزار نیست / نورِ یزدان سغبهٔ کفّار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی خبر کازارِ این آزارِ اوست / آبِ این خُم متّصل با آبِ جوست
زان تعلّق کرد با جسمی اِلٰه / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسمِ ولی را بنده باش / تا شوی با روحِ صالحْ خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعدِ سه‌روز از خدا نقمت رسد*
بعدِ سه‌روزِ دگر از جانِستان / آفتی آید که دارد سه‌نشان
رنگِ رویِ جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگِ مختلف اندر نظر

۱. بیت در نسخه چنین است: «اشتباهی و گمانی را درون / رحمت حقّست بهر رهنمون». بعد اصلاحش کرده‌اند.
۲. مصراع دوم در حاشیه این نسخه بدل را دارد: «فرد بود و صد جهانش در نهان».
۳. کلمهٔ «شحنه» عیناً به‌ترکی آمده است.
۴. این بیت در نسخه نیامده است. از متن نیکلسون نقل کرده‌ایم. همین بیت در 3496/۳۵۰۹ تکرار شده است.

۵۹

روزِ اوّل رویتان چون زعفران ... در دُوُم، رُو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه ... بعد از آن اندر رسد قهر اِله
گر نشان خواهید از من زین وعید ... کُرّهٔ ناقه به‌سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست ... ورنه خود مرغِ امید از دام جَست
(می‌دویدند ازپیِ اشتر چو سگ ... چون شنیدند اینَ ازو جمله به‌تگ)[1]
کس نتانست اندر آن کُرّه رسید ... رفت در کهسارها شد ناپدید
(همچو روحِ پاک کو از ننگِ تن ... می‌گریزد جانبِ ربِّ اَلمِنَن)[2]
گفت دیدیت آن قضا مُعْلَن شدست[3] ... صورتِ اومید را گردن زَدَست
کُرّهٔ ناقه چه باشد؟ خاطرش ... که به جا آرید زاحسان و بِرَش
گر به جا آید دلش رَستید از آن ... ورنه نومیدیت و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعیدِ منکدِر ... چشم بنهادند و آن را منتظر
روزِ اوّل رویِ خود دیدند زرد ... می‌زدند از ناامیدی آهِ سرد
سرخ شد رویِ همه روزِ دوم ... نوبتِ اومید و توبه گشت گم
شد سیه روزِ سیُم رویِ همه ... حکمِ صالح راست شد بی‌مَلحَمه
چون همه در ناامیدی سَر زدند ... همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریلِ امین ... شرحِ این زانوزدن را جاثِمین*
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ... وز چنین زانوزدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخمِ قهر را ... قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به‌سویِ شَهر رفت ... شهر دید اندرمیانِ دود و نفت
ناله ازاجزایِ ایشان می‌شنید ... نوحه پیدا، نوحه‌گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها ... اشک‌ریزان جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد ... نوحه بر نوحه‌گَران آغاز کرد
گفت ای قومی به‌باطل زیسته ... وز شما من پیشِ حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان ... پندشان دِه بس نمانَد از دَوْرشان
من بگفته پند شد بند از جفا ... شیرِ پند از مِهر جوشَد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جایِ من ... شیرِ پند افسرد در رگهایِ من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم ... بر سرِ آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما ... روفته از خاطرم جورِ شما

---

۱. این بیت در متن نیامده، آن را در هامش نوشته و قید کرده‌اند که از «نسخهٔ ولد» افزوده‌اند.
۲. این بیت نیز در هامش است و زیر آن همان قید را افزوده‌اند. معلوم می‌شود که این نسخه با نسخه‌یی که سلطان ولد نوشته است نیز مقابله شده است.
۳. در نسخه بر بالای «مُعْلَنْ»، «مبرم» نوشته و قید «خ» افزوده‌اند.

در نصیحت من شده بارِ دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیرِ تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زَهر گشته آن سخُن   زانکه زَهرستان بُدیت از بیخ و بُن
چون شوم غمگین؟ که غم شدسرنگون   غم شما بودیت ای قومِ حرون
هیچ‌کس بر مرگِ غم نوحه کُند   ریشِ سر چون شد، کسی مو برکَند؟
رو به‌خود کرد و بگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مُبین   کَیْفَ آسَی قُلْ لِقَومٍ ظالِمین[1]*
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی‌علّتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی‌علّت از دریایِ جود
عقلِ او می‌گفت کین گریه زچیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست؟
برچه می‌گریی بگو بر فعلشان   بر سپاهِ کینه‌توزِ بدنشان؟
بر دلِ تاریکِ پُر زنگارشان   بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟
بر دَم و دندانِ سگسارانه‌شان   بر دهان و چشمِ کژدُمْ‌خانه‌شان؟
بر ستیز و تَسخُر و افسوسشان؟   شکر کن، چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ   مهرشان کژ، صلحشان کژ، خشم کژ
از پیِ تقلید و معقولاتِ نَقل   پا نهاده بر سرِ این پیرِ عقل
پیرْ خِر نه جمله گشته پیر خَر   از ریایِ چشم و گوشِ همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان   تا نمایدشان سَقَرْ پروردگان*

در معنیِ آن که «مَرَجَ الْبَحْرینِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لایَبْغِیانِ»

اهلِ نار و خلد را بین هم دکان   درمیانشان بَرْزَخٌ لایَبْغِیانْ
اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته   درمیانشان کوهِ قاف انگیخته
همچودرکان خاک و زر کرد اختلاط   درمیانشان صد بیابان و رباط[2]
همچنانکه عِقدْ در دُرّ و شبه   مختلط چون میهمانِ یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعمْ شیرین، رنگْ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهرِ مار   طعمْ تلخ و رنگ مظلم همچو قار
۶۰ هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج   بر مثالِ آبِ دریا موج موج
صورتِ برهم زدن از جسمِ تنگ   اختلاطِ جانها در صلح و جنگ
موجهایِ صلح برهم می‌زند   کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کَند

---

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است: «کیف آسی خلف قوم ظالمین»، در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۲. مرحوم عبدالباقی این بیت را نیاورده است. و بیت ۲۵۸۴ را دوبار آورده و در بیت شمار حساب کرده است.

موجهایِ جنگ بر شکلِ دگر   مِهرها را می‌کُند زیر و زبر
مِهرْ تلخان‌را به‌شیرین می‌کشد   زانکه اصلِ مِهرها باشد رَشَد
قهرْ شیرین را به‌تلخی می‌بَرَد   تلخْ با شیرین کجا اندر خورد؟
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید   از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشمِ آخِربین تواند دید راست   چشمِ آخُربین غرورست و خطاست
ای بِسا شیرین که چون شکّر بود   لیکْ زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر، به بوبشناسدش   و آن دگر چون بر لب و دندان زدش*
پس لبش ردّش کند پیش از گلو   گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند   وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حَدَثْ سوزش دهد   ذوقِ آن زخمِ جگردوزش دهد
وان دگر را بعدِ ایّام و شهور   وآن دگر را بعدِ مرگ از قعرِ گور
وردهندش مهلت اندر قعرِ گور   لابُد آن پیدا شود یَوْمَ ٱلنُّشُور
هرنبات و شکّری را درجهان   مهلتی پیداست از دَوْرِ زمان
سالها باید که اندرآفتاب   لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گلِ احمر رسد
بهرِ این فرمود حق عَزَّوجل   سورةُ ٱلأَنْعام در ذکرِ اجل*
این شنیدی مو به‌مویت گوش باد   آب حیوانست، خوردی نوش باد
آبِ حیوان خوان، مخوان این‌راسخن   روحِ نو بین در تنِ حرفِ کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهرِ مار   از تصاریفِ خدایی خوش‌گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزندِ جان بود   چون بدینجا در رسد، درمان بود
آب در غوره تُرُش باشد ولیک   چون به‌انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام   در مقامِ سرکگی نِعْمَ ٱلْإِدامْ

درمعنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشایدگستاخی‌کردن وهمان فعل‌کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد امّا بیماران را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد امّا غوره را زیان داردکه در راه است که «لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ» [نشده است][1]

گر ولی زهری خورد، نوشی شود   ور خورد طالب، سیه هوشی شود

۱. «نشده است» را از نسخهٔ نیکلسون افزوده‌ایم.

رَبِّ هَبْ لی از سلیمان آمدست ‌ ‌ ‌ که مده غیرِ مرا این مُلکْ دست*
تو مکن با غیرِمن این لطف و جود ‌ ‌ ‌ این حسد را ماند، امّا آن نبود*
نکتهٔ لایَنْبَغی می‌خوان به‌جان ‌ ‌ ‌ سِرِّ مِنْ بَعْدی ز بُخلِ او مدان*
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ‌ ‌ ‌ مو به‌مو ملکِ جهان بُد بیمِ سر
بیمِ سَر یا بیمِ سِر یا بیمِ دین ‌ ‌ ‌ امتحانی نیست ما را مثلِ این
پس سلیمان‌همّتی باید که او ‌ ‌ ‌ بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
با چنان قوّت که او را بود هم ‌ ‌ ‌ موجِ آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گَرد ‌ ‌ ‌ بر همه شاهانِ عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لِوا ‌ ‌ ‌ با کمالی دِه که دادی مر مرا
هرکرا بدهی و بکنی آن کرم ‌ ‌ ‌ او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بَعْدی، او باشد مَعی ‌ ‌ ‌ خود مَعی چه بْود، منم بی‌مدّعی
شرحِ این فرضست گفتن، لیک من ‌ ‌ ‌ باز می‌گردم به‌قصّهٔ مرد و زن

٦١ مَخْلصِ ماجرایِ عرب و جفتِ او

ماجرایِ مرد و زن را مَخلصی ‌ ‌ ‌ باز می‌جوید درونِ مُخلصی
ماجرایِ مرد و زن افتاد نَقل ‌ ‌ ‌ آن مثالِ نَفْسِ خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نَفْسست و خرد ‌ ‌ ‌ نیک بایستست بهرِ نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی‌سرا ‌ ‌ ‌ روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویجِ خانگاه ‌ ‌ ‌ یعنی آب‌رو و نان و خوان و جاه
نَفْس همچون زن پیِ چاره‌گری ‌ ‌ ‌ گاه خاکی، گاه جوید سروری
عقلْ خود زین فکرها آگاه نیست ‌ ‌ ‌ در دماغش جز غمِ الله نیست
گرچه سِرِّ قصّه این دانه‌ست و دام ‌ ‌ ‌ صورتِ قصّه شنو اکنون تمام
گر بیانِ معنوی کافی شدی ‌ ‌ ‌ خلقِ عالم عاطل و باطل بُدی
گر محبّت فکرت و معنیستی ‌ ‌ ‌ صورتِ روزه و نمازت نیستی
هدیه‌هایِ دوستان با همدگر ‌ ‌ ‌ نیست اندر دوستی الّا صُوَر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها ‌ ‌ ‌ بر محبّتهایِ مُضمَر درخفا
زانکه احسانهایِ ظاهر شاهدند ‌ ‌ ‌ بر محبّتهایِ سِرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ ‌ ‌ ‌ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند ‌ ‌ ‌ های و هوی و سَرگرانیها کند
آن مُرایی در صیام و در صلاست ‌ ‌ ‌ تا گمان آید که او مستِ وَلاست

حاصلِ فعلِ برونی دیگرست[1] — تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز دِه ما را به‌خواست — تا شناسیم آن نشانِ کژ زراست
حسّ را تمییز دانی چون شود؟ — آنکه حسّ یَنْظُرْ بِنُورِ اللّه بود*
وراثر نَبْود، سبب هم مُظْهِرست — همچو خویشی کز محبّت مُخْبِرست
نبود آنکه نورِ حقّش شد امام — مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبّت در درون شعله زند — زَفْت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اِعلامِ مِهر — چون محبّت نورِ خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسّلام
گرچه شدمعنی‌درین صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون به‌ماهیّت رَوی، دورند سخت
ترکِ ماهیّات و خاصیّات گو — شرح کن احوالِ آن دو ماه‌رو[2]

دل‌نهادنِ عرب بر التماسِ دلبرِ خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم‌داری، تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم — در بد و نیک آمدِ آن ننگرم
در وجودِ تو شوم من منعدِم — چون محبّم حُبّ یُعْمی وَ یُصِمْ*
گفت زن آهنگِ بِرّم می‌کنی — یا به‌حیلت کشفِ سرّم می‌کنی؟
گفت وَاللّه عالِم اَلسرّ اَلخفی — کآفرید از خاکْ آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود — هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بُوَد او پیش‌پیش — درس کرد از علّم الاسماءِ خویش
تا مَلَک بی‌خود شد از تدریسِ او — قُدْسِ دیگر یافت از تقدیسِ او
آن گشادیشان کز آدم رونمود — درگشادِ آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست*
در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم، این یقین دان ای عزیز
در دلِ مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی، درآن دلها طلب
گفت اُدْخُلْ فی عِبادی تَلْتَقی — جَنّةً مِنْ رُؤیَتی یا مُتَّقی*
(٦٢) عرش با آن نورِ با پهنایِ خویش — چون بدید آن‌را برفت از جایِ خویش

---

۱. در نسخه چنین است: «حاصل افعال...»، در بالای مصراع اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن «ماه رو» نوشته‌اند، در مقابله آن را از نسخهٔ دیگر به «رزق‌جو» بدل کرده‌اند.

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست، چون معنی رسید؟
هر مَلَک می‌گفت ما را پیش ازین / اُلفتی می‌بود بر رویِ زمین
تخمِ خدمت بر زمین می‌کاشتیم / زان تعلّق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلّق چیست با این خاکمان / چون سرشتِ ما بُدست از آسمان؟
اِلفِ ما انوار با ظلمات چیست[1] / چون تواند نور با ظلمات زیست؟
آدما آن اِلف از بویِ تو بود / زانکه جسمت را زمین بُد تار و پود
جسمِ خاکت را ازینجا بافتند / نورِ پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما زروحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بُد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویلْ کام
تا که حجّتها همی گفتیم ما / که به‌جایِ ما که آید ای خدا؟
نورِ این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهرِ قال و قیل را
حکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط / که بگویید از طریقِ انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلانِ یگانه با پدر
زانکه این دَمها چه گر نالایقست / رحمتِ من بر غضب هم سابقست*
از پیِ اظهارِ این سَبْق ای مَلَک / در تو بنهم داعیهٔ اِشکال و شَک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکرِ حلمم نیارد دم زدن
صد پدرِ صد مادر اندر حلمِ ما / هر نَفَس زاید در افتد در فنا
حلمِ ایشان کفِ بحرِ حلمِ ماست / کف رَوَد آید، ولی دریا به‌جاست
خود چه گویم پیشِ آن دُرّ این صدف / نیست الّا کفِ کفِ کفِ کف
حقِّ آن کف، حقّ آن دریایِ صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سرِ مِهر و صفا است و خضوع / حقِّ آنکس که بدو دارم رجوع
گر به‌پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نَفَس
سِر میوشان تا پدید آید سِرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل میوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دستِ من چه چاره است / درنگر تا جانِ من چه کاره است؟

تعیین‌کردنِ زن طریقِ طلبِ روزی کدخدایِ خود را و قبول‌کردنِ او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالَمی زو روشنایی یافتست
نایبِ رحمان، خلیفهٔ کردگار / شهرِ بغدادست از وی چون بهار

۱. در این بیت و بیت بعد در نسخه «اُلف» ضبط کرده‌اند.

گر بُپَیوندی بدان شه، شه شوی — سوی هر اِدبیر تا کی می‌روی؟
همنشینی مُقبلان چون کیمیاست[1] — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
چشم احمد بر ابوبکری زده — او زیک تصدیقْ صِدّیق آمده
گفت مَن شه را پذیرا چون شوم — بی‌بهانه سویِ او من چون روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد به‌لیلی اندکی*
گفت آوه بی‌بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم؟*
لَیْتَنی کُنْتُ طَبیباً حاذِقا — کُنْتُ اَمْشی نَحْوَ لَیْلیٰ سابِقا*
قُلْ تَعالَوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اِشکنی ما را نشان*
شبْ پران را اگر نظر وآلت بُدی — روزشان جولان و خوش‌حالت بُدی
گفت چون شاهِ کَرَم میدان رود — عینِ هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است — کارْ در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم — تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟
پس گواهی بایدم بر مفلسی — تا مرا رحمی کند شاهِ غنی[2]
تو گواهی غیرِگفت و گو و رنگ — وانما تا رحم آرد شاهِ شَنگ
کین گواهی که زگفت و رنگ بُد — نزدِ آن قاضیِ اَلقضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او — تا بتابد نورِ او بی‌قالِ او

٦٣ هدیه بردنِ عرب سبویِ آبِ باران از میانِ بادیه سویِ بغداد به‌امیرالمؤمنین برپنداشتِ آنکه آنجا هم قحطِ آبست

گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش — پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
آبِ بارانست ما را در سبو — مُلکت و سرمایه و اسبابِ تو
این سبویِ آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیشِ شاهنشاه شو
گو که ما را غیرِ این اسباب نیست — در مَفازه هیچ بِهْ زین آب نیست
گر خزینه‌ش پرمتاعِ فاخرست — این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه؟ تنِ محصورِ ما — اندرو آبِ حواسِ شورِ ما
ای خداوند این خُم و کوزهٔ مرا — در پذیر از فضل اَللّه اَشْتَریٰ*
کوزه‌یی با پنج لولهٔ پنج حس — پاک‌دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سویِ بحر — تا بگیرد کوزهٔ من خویِ بحر

---

۱. در متن «باشهان» نوشته‌اند، در مقابله با نوشتن «مقبلان» اصلاح کرده‌اند.
۲. در این مصراع در مقابله تغییری داده‌اند که چنین است: «تا شهی رحمم کند در مفلسی».

تا چو هدیه پیشِ سلطانش بری   پاک بیند، باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پُر دارش زِخُم   گفت غُضُّوا عَنْ هَوا اَبْصارَکُمْ*
ریشِ او پرباد کین هدیه کراست؟   لایقِ چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا برگُذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
درمیانِ شهر چون دریا روان   پُر زکشتیها و شَستِ ماهیان
رَو برِ سلطان و کار و باربین   حسّ تَجْری تَحْتَهَا اْلأَنْهار بین
این چنین حِسها و ادراکاتِ ما   قطره‌یی باشد در آن نهرِ صفا

در نمد دوختنِ زنِ عرب سبویِ آبِ باران را و مُهر نهادن بر وی از غایتِ اعتقادِ عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد دردوز تو این کوزه را   تا گشاید شه به‌هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ اَذواق نیست
زانکه ایشان زآبهایِ تلخ و شور   دائما پر علّت‌اند و نیم کور
مرغ کابِ شور باشد مسکنش   او چه داند جایِ آبِ روشنش؟
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شطّ و جیحون و فرات؟
ای تو نارَسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سُکر و انبساط؟
ور بدانی نَقلت از اَبّ و جدست   پیشِ تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوّز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید*
پس سبو برداشت آن مردِ عرب   در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بُد از آفاتِ دهر   هم کشیدش از بیابان تا به‌شهر
زن مُصَلاّ بازکرده از نیاز   رَبِّ سَلِّم وِرد کرده در نماز*
که نگه‌دار آبِ ما را از خسان   یارب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شُویَم آگهست و پُرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر، آبِ کوثرست   قطره‌یی زینست کاصلِ گوهرست
از دعاهایِ زن و زاریِّ او   وز غمِ مرد و گرانباریِّ او
۶۴ سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ   بُرد تا دارالخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پُر از انعامها   اهلِ حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب‌حاجتی   یافته زان در عطا و خِلعتی
بهرِ گبر و مؤمن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مَطَر نی چون بهشت
دید قومی درنظر آراسته   قومِ دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا به‌مور　　زنده گشته چون جهان از نفخ صُور*
اهلِ صورت در جواهر بافته　　اهلِ معنی بحرِ معنی یافته
آنکه بی‌همّت، چه با همّت شده　　وانکه با همّت، چه با نعمت شده

در بیانِ آنکه چنانکه گدا عاشقِ کَرَمست و عاشقِ کریم، کرمِ کریم هم عاشقِ گداست اگر گدا را صبر بیش بُوَد کریم بر درِ او آید و اگر کریم را صبر بیش بُوَد گدا بر درِ او آید، امّا صبرِ گدا کمالِ گداست و صبرِ کریم نقصانِ اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا　　جودْ محتاجِ گدایان چون گدا
جودْ می‌جوید گدایان و ضِعاف　　همچو خوبان کآینه جویند صاف
رویِ خوبان زآینه زیبا شود　　رویِ احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در وَالضُّحیٰ　　بانگ کم زن ای محمّد بر گدا*
چون گدا آیینهٔ جودست هان　　دَم بُوَد بر رویِ آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید　　وآن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیتِ جودِ حقند　　وانکه با حقّند جودِ مطلقند
وانکه جزاین دوست، اوخودمرده‌ایست　　اوبراین درنیست، نقشِ پرده‌ایست

فرق میانِ آنکه درویش است به‌خدا و تشنهٔ خدا و میانِ آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقشِ درویشست او نه اهلِ نان　　نقشِ سگ را تو مَیَنداز اُستخوان
فقرِ لُقمه دارد او نه فقرِ حق　　پیشِ نقشِ مرده‌یی کم نِهْ طَبَق
ماهیِ خاکی بود درویشِ نان　　شکلْ ماهی لیک از دریا رَمان
مرغِ خانه‌ست او نه سیمرغِ هوا　　لوت نوشَد او ننوشَد از خدا*
عاشقِ حقّست او بهرِ نوال　　نیست جانش عاشقِ حسن و جمال
گر توهّم می‌کند او عشقِ ذات　　ذات نبود وَهْمِ اسما و صفات*
وهمْ مخلوقست و مولود آمدست　　حق نزاییده‌ست، او لَمْ یُولَدَست*
عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن　　کی بود از عاشقان ذُوالمِنَنْ؟
عاشقِ آن وهم اگر صادق بود　　آن مجازِ او حقیقت‌کَش شود
شرح می‌خواهد بیانِ این سخن　　لیک می‌ترسم زاَفهامِ کهن
فهمهایِ کهنهٔ کوته‌نظر　　صد خیالِ بد درآرد در فِکَر
بر سماعِ راست هرکس چیر نیست　　لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی، مردهٔ پوسیده‌یی پُرخیالی، اعمیی، بی‌دیده‌یی
نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون و چه زاک؟
۶۵ نقش اگر غمگین نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خَطیست پیشِ آن شادی و غم جز نقش نیست
(صورتِ غمگینِ نقش از بهرِ ماست تا که ما را یاد آید راهِ راست)[1]
صورتِ خندانِ نقش از بهرِ تُست تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمّامهاست از برونِ جامه کَنْ چون جامه‌هاست
تا برونی، جامه‌ها بینی و بس جامه بیرون کُن، درآ ای هم نَفَس
زانکه با جامه درونْ‌سو راه نیست تن زجان، جامه زتن آگاه نیست

پیش‌آمدنِ نقیبان و دربانانِ خلیفه از بهرِ اکرامِ اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابانِ بعید بر درِ دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیشِ اعرابی شدند[2] بس گلابِ لطف بر جَیْبش زدند
حاجتِ او فهمشان شد بی‌مقال کارِ ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وَجْهَ ٱلعَرَبْ از کجایی، چونی از راه و تعب؟
گفت وجهم، گر مرا وجهی دهید بی‌وجوهم، چون پسِ پشتم نهید
ای که در رُوتان نشانِ مِهتری فرّتان خوشتر ز زرِّ جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها ای نثارِ دینتان دینارها
ای همه یَنْظُرْ بِنُورِاللّه شده ازبرِ حق بهرِ بخشش آمده[3]*
تا زنید آن کیمیاهایِ نظر بر سرِ مسهایِ اشخاصِ بشر
من غریبم، از بیابان آمدم بر امیدِ لطفِ سلطان آمدم
بویِ لطفِ او بیابانها گرفت ذرّه‌هایِ ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهرِ دینار آمدم چون رسیدم، مستِ دیدار آمدم
بهرِ نان شخصی سویِ نانبا دوید داد جان چون حُسنِ نانبا را بدید
بهرِ فُرجه شد یکی تا گُلْستان فُرجهٔ او شد جمالِ باغبان
همچو اعرابی که آب از چَهْ کشید آبِ حیوان از رخِ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به‌دست آتشی دید او که از آتش بِرَست

---

۱. این بیت در مقابله به‌هامش افزوده شده است و در پاورقی نیکلسون آمده است.

۲. در متن نوشته‌اند «پس نقیبان پیش او بازآمدند»، درمقابله بر بالای «او بازآمدند» نوشته‌اند «اعرابی شدند» و اصلاح کرده‌اند.

۳. مصراع دوم در نسخه چنین است: «بهر بخشش از برِ شه آمده»، در هامش اصلاح کرده‌اند.

جَست عیسی تا رهد از دشمنان   بُردش آن جَستن به‌چارم آسمان
دامِ آدم خوشهٔ گندم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده
بازآید سوی دام از بهرِ خَور   ساعدِ شه یابد و اقبال و فَر
طفل شد مکتب پیِ کسبِ هنر   بر امیدِ مرغ با لطفِ پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده   ماهگانه داده و بَدْری شده
آمده عبّاس حرب از بهرِ کین   بهرِ قمعِ احمد و استیزِ دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندانِ او
من برین دَر طالبِ چیز آمدم   صدر گشتم چون به‌دِهلیز آمدم
آب آوردم به‌تحفه بهرِ نان   بویِ نانم برد تا صدرِ جِنان
نان برون راند آدمی را از بهشت   نان مرا اندر بهشتی درسرشت
رَستم از آب و ز نان همچون مَلَک   بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود به‌گردش در جهان   غیرِ جسم و غیرِجانِ عاشقان*

٦٦

در بیانِ آنکه عاشقِ دنیا بر مثالِ عاشقِ دیواری است که برو تابِ آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم‌کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرصِ آفتابست /درآسمانِ چهارم، لاجرم کلّی دل بردیوار نهاد چون پرتوِ آفتاب به‌آفتاب پیوست اومحروم ماند ابداً «وَحیلَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ مایَشْتَهُونَ»

عاشقانِ کلّ نه عشّاقِ جزو   ماند از کُلّ آنکه شد مشتاقِ جزو
چونکه جزوی عاشقِ جزوی شود   زود معشوقش به‌کُلِّ خود رود
ریشِ گاو و بندهٔ غیر آمد او[1]   غرقه شد، کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمارِ او   کارِ خواجهٔ خود کند یا کارِ او*

مَثَلِ عرب: اِذا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالْحُرَّةِ وَاِذا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ ٱلدُّرَة

فَازْنِ بِالْحُرَه پیِ این شد مَثَل   فَاسْرِقِ ٱلدُّرَه بدین شد منتقَل
بنده سویِ خواجه شد، او ماند زار   بویِ گل شد سویِ گل، او ماند خار
او بمانده دور از مطلوبِ خویش   سعیْ ضایع، رنجْ باطل، پایْ ریش
همچو صیّادی که گیرد سایه‌یی   سایه کی گردد ورا سرمایه‌یی؟
سایهٔ مرغی گرفته مرد، سخت   مرغ حیران گشته بر شاخِ درخت
کین مُدَمَّغ بر که می‌خندد عجب؟   اینْت باطل، اینْت پوسیده سبب

---

۱. در نسخه چنین است: «ریش گاوُ....»

ورتو گویی جزو پیوستهٔ کُلَست / خار می‌خور، خار مقرونِ گُلست
جز زیک رو نیست پیوسته به کُل / ورنه خود باطل بدی بَعْثِ رُسُل
چون رسولان از پیِ پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند؟
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد، حکایت کن تمام

سپردنِ عرب هدیه را یعنی سبو را به‌غلامانِ خلیفه

آن سبویِ آب را درپیش داشت / تخم خدمت را درآن‌حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایِلِ شه را زحاجت واخرید
آبِ شیرین و سبویِ سبز و نَوْ / زآبِ بارانی که جمع آمد به گَوْ
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطفِ شاهِ خوبِ باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خویِ شاهان در رعیّت جا کند / چرخِ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان، حَشَم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها*
چونکه آبِ جمله از حوضیست پاک / هریکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آبِ شورست و پلید / هریکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله به‌حوض / خوض کن در معنیِ این حرف‌خوض
لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کُلِّ تن
لطفِ عقلِ خوش نهادِ خوش نَسَبْ / چون همه تن را درآرد در ادب
عشقِ شنگِ بی‌قرارِ بی‌سکون / چون درآرد کُلِّ تن را در جنون
لطفِ آبِ بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله دُرّ و گوهرست
هر هنر که استا بدان معروف شد / جانِ شاگردان بدان موصوف شد
پیشِ استادِ اصولی هم اصول / خوانَد آن شاگردِ چُستِ با حصول*
پیشِ استادِ فقیه آن فقه خوان / فقه خوانَد، نه اصول اندربیان*
پیشِ استادی که او نحوی بود / جانِ شاگردش ازو نحوی شود*
باز استادی که او محوِ رَهَست / جانِ شاگردش ازو محوِ شهست
زین همه انواعِ دانش روزِ مرگ / دانشِ فقرست سازِ راه و برگ*

۶۷ حکایتِ ماجرایِ نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست / رُو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا / گفت نیمِ عمرِ تو شد درفنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
بادْ کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو؟ / گفت نی ای خوش‌جوابِ خوب‌رو

گفت کُلِّ عمرت ای نحوی فناست　　زانکه کشتی غرقِ این گردابهاست
محو می‌باید نه نَحو اینجا بدان　　گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران
آبِ دریا مرده را بر سر نهد　　ور بود زنده زدریا کی رهد؟
چون بمُردی تو زِاوصافِ بشر　　بحرِ اسرارت نهد بر فرقِ سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای　　این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علاّمهٔ زمانی در جهان　　نک فنایِ این جهان بین وین زمان
مردِ نحوی را از آن دردوختیم　　تا شما را نحوِ محو آموختیم
فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف　　در کم‌آمد یابی ای یارِ شگرف
آن سبویِ آبِ دانشهای ماست　　وآن خلیفه دجلهٔ علمِ خداست
ما سبوها پُر به‌دجله می‌بریم　　گرنه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود[1]　　کو زدجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چوما　　او نبردی آن سبو را جابه‌جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی[2]　　آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

قبول‌کردنِ خلیفه هدیه را و عطافرمودن باکمالِ بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید　　آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص　　داد بخششها و خلعتهایِ خاص
کین سبو پر زر به دستِ او دهید　　چونکه واگردد، سویِ دجله‌ش برید
از رهِ خشک آمدست و از سَفَر　　از رهِ دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید　　سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شهِ وهّاب را　　وان عجب‌ترکو سِتَد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریایِ جود　　آنچنان نقدِ دغل را زود زود؟
کلِّ عالم را سبو دان ای پسر　　کو بود از علم و خوبی تا به‌سر
قطره‌یی از دجلهٔ خوبیِّ اوست　　کان نمی‌گنجد زپُرّی زیرِ پوست
گنجِ مخفی بُد زپُرّی چاک کرد　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد*
گنجِ مخفی بُد زپُرّی جوش کرد　　خاک را سلطانِ اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش، همیشه بی‌خودند　　بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

---

۱. ابتدای مصراع اوّل در هامش «آن عرب باری....» است.
۲. مصراع در نسخه چنین است: «بلک از دجله چو واقف آمدی»، در پایین مصراع به قلم سرخ اصلاحش کرده‌اند.

ای زغیرت بر سبو سنگی زده　　وان شکستت خود دُرستی آمده
خُم شکسته، آب ازو ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته
جُزو جُزوِ خُم به‌رقصست و به‌حال　　عقلِ جزوی را نموده این مُحال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّوابْ
چون دَرِ معنی زنی، بازت کنند　　پَرِّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرِّ فکرت شد گِل‌آلود و گران　　زانکه گِل خواری، ترا گِل شد چو نان
نان گِلست و گوشت، کمتر خور ازین　　تا نمانی همچو گِل اندرزمین
چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی　　تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شدی　　بی‌خبر، بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راهِ شیران خوش تگی؟
آلتِ اشکارِ خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیرشد، سرکش شود　　کی سوی صید و شکارِ خوش دود؟
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید
۶۸ در حکایت گفته‌ایم احسانِ شاه　　در حقِ آن بی‌نوایِ بی‌پناه
هرچه گوید مَردِ عاشق بویِ عشق　　از دهانش می‌جهد در کویِ عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه　　بویِ فقر آید ازآن خوش دمدمه
ور بگوید کفر، دارد بویِ دین　　آید از گفتِ شَکَش بویِ یقین
کفِّ کژ کز بحرِ صدقی خاستست　　اصلِ صافْ آن تیره را آراستست[1]
آن کَفَش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنامِ لبِ معشوق دان
گشته آن دشنامِ نامطلوبِ او　　خوش زبحرِ عارضِ محبوبِ او
گر بگوید کژ، نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
از شَکَر گر شکلِ نانی می‌پزی　　طعمِ قند آید نه نان چون می‌مَزی
ور بیابد مؤمنی زرّین وَثَن　　کی هلد آن را برای هر شمن؟[2]
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورتِ عاریّتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقشِ وثن[3]　　زانکه صورت مانعست و راهْ زن
ذاتِ زرّش دادِ ربّانیّتست　　نقشِ بت بر نقدِ زرعاریّتست
بهرِ کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صُداعِ هر مگس مگذار روز*
بت‌پرستی، چون بمانی در صُور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مردِ حجّی همرهِ حاجی طلب　　خواه هندو، خواه ترک و یا عرب

---

۱. در مصراع دوم در مقابله بر بالای «فرع»، «تیره» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. «شمن» به‌ترکی است.
۳. در متن «شکل» نوشته‌اند و در مقابله آن را به«نقش» بدل کرده‌اند.

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او   بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گر سیاهست او هم‌آهنگِ تُوَست   تو سپیدش خوان که همرنگِ تُوَست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو فکرِ عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد، چون زَ ازَل بودست پیش   پا ندارد، با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن   هم سَرست و پا و هم بی هردُوان
حاشَ لِلّه این حکایت نیست هین   نقدِ حالِ ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود   هرچه آن ماضیست لایُذْکَرْ بود
هم عرب ما، هم سبو ما، هم مَلِک   جمله مایُؤفَکُ عَنْهُ مَنْ اُفِکْ*
عقل را شُو دان و زن این نَفْس و طَمْع   این دو ظلمانی و منکِر، عقلْ شمع
بشنو اکنون اصلِ انکار از چه خاست   زانکه کُل را گونه گونه جزوهاست
جُزْوِ کل نی جزوها نسبت به کُل   نی چو بویِ گل که باشد جزوِ گل
لطفِ سبزه جزوِ لطفِ گل بود   بانگِ قُمری جزوِ آن بلبل بود
گر شوم مشغول اِشکال و جواب   تشنگان را کی توانم داد آب؟
گر تو اِشکالی به کلّی و حَرَجْ   صبر کن، اَلصَّبْرُ مِفتاحُ اْلفَرَجْ
اِحتما کن، اِحتما ز اندیشه‌ها   فکرْ شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست   زانکه خاریدنْ فزونیّ گرست
احتما اصلِ دوا آمد یقین   احتما کن، قوّتِ جانت ببین
قابلِ این گفتها شو گوش‌وار   تا که از زر سازمَت من گوشوار
حلقه در گوشِ مَهِ زرگر شوی   تا به‌ماه و تا ثریّا برشوی*
اوّلا بشنو که خَلقِ مختلف   مختلف جانند تا یا از الف
در حروفِ مختلف شور و شکیست   گرچه از یک رو زسر تا پا یکیست
از یکی رو ضدّ و یک رو متّحد   از یکی رو هزل و از یک روی جِد
پس قیامت روزِ عَرْضِ اکبرست   عرضْ اوخواهد که باحُسن و فرست[1]*
هرکه چون هندویِ بَدسوداییَست   روزِ عرضش نوبتِ رسواییَست
چون ندارد رویِ همچون آفتاب   او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگِ یک گل چون ندارد خارِ او   شد بهاران دشمنِ اسرارِ او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشمِ روشنست
خارِ بی‌معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلویِ خود با گلْستان
تا بپوشد حُسنِ آن و ننگِ این   تا نبینی رنگِ آن و زنگِ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات

۱. «زیب و فرست» را به «حُسن و فرست» تغییر داده‌اند.

باغبان هم داند آن را در خزان ‌‌ ‌‌ لیک دیدیک بهْ از دیدِ جهان
خود جهان آن یک کس است، او ابلهست ‌‌ ‌‌ هر ستاره بر فلک جزوِ مَهَست
پس همی گویند هر نقش و نگار ‌‌ ‌‌ مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زِرِه ‌‌ ‌‌ کی کنند آن میوه‌ها پیدا گِرِه؟
چون شکوفه ریخت، میوه سر کند ‌‌ ‌‌ چونکه تن بشکست، جان سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش ‌‌ ‌‌ آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید ‌‌ ‌‌ چونکه آن گم شد، شد این اندر مزید
تا که نان نشکست، قُوّت کی دهد ‌‌ ‌‌ ناشکسته خوشه‌ها کی مَیْ دهد؟
تا هلیله نشکند با ادویه ‌‌ ‌‌ کی شود خود صحّت‌افزا ادویه؟

در صفتِ پیر و مطاوعتِ وی

۶۹ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر ‌‌ ‌‌ یک دو کاغذ برفزا در وصفِ پیر*
گرچه جسمِ نازکت رازور نیست ‌‌ ‌‌ لیک بی‌خورشید ما را نور نیست*
گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای ‌‌ ‌‌ لیک سَرْخَیْلِ دلی، سررشته‌ای*
چون سرِ رشته به‌دست و کامِ تست ‌‌ ‌‌ دُرّهای عِقدِ دل زانعامِ تست*
بر نویس احوالِ پیرِ راهْدان ‌‌ ‌‌ پیر را بگزین و عینِ راه دان*
پیرْ تابستان و خلقانْ تیرماه ‌‌ ‌‌ خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بختِ جوان را نامْ پیر ‌‌ ‌‌ کو زحق پیرست نه از ایّام پیر
او چنان پیرست کِش آغاز نیست ‌‌ ‌‌ با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمرِ کهُن ‌‌ ‌‌ خاصه آن خمری که باشد مِنْ لَدُنْ*
پیر را بگزین که‌بی‌پیر این سَفَر ‌‌ ‌‌ هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای ‌‌ ‌‌ بی‌قلاووز[1] اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌‌ ‌‌ هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول ‌‌ ‌‌ پس ترا سرگشته دارد بانگِ غول
غولت از ره افکند اندر گُزند ‌‌ ‌‌ از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلالِ ره‌روان ‌‌ ‌‌ که چه‌شان کرد آن بلیسِ بَدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور ‌‌ ‌‌ بُردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان ‌‌ ‌‌ عبرتی گیر و مران خر سویشان*
گردنِ خر گیر و سویِ راه کش ‌‌ ‌‌ سویِ ره‌بانان و ره‌دانانِ خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار ‌‌ ‌‌ زانکه عشقِ اوست سویِ سبزه‌زار

۱. «قلاووز» به‌ترکی است.

گر یکی دم تو به‌غفلت واهِلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر، مستِ علف — ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست — عکسِ آن کن، خود بود آن راهْ راست
شاوِرُوهُنَّ و آنگه خالِفُوا — اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ*
با هوا و آرزو کم باش دوست — چو یُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ‌چیزی همچو سایهٔ همرهان*

نثر

قصّهٔ خلیفه‌یی که در زمان خود در بخشندگی از حاتم‌طایی گذشته بود و نظیر نداشت

- در روزگاران گذشته خلیفه‌یی بود که حتّی حاتم را غلام بخشش خودکرده بود.
- پرچم احسان و بخشش برافراشته و فقر و نیاز را از دنیا برداشته بود.
- دریا و مروارید از بخششهای او بی‌ارج شده بودند، عدل او سراسر جهان راگرفته بود.
- در این جهانِ خاکی همانند ابر و باران، نمونهٔ بخشایش خدای بسیارْ بخشنده بود.
- به‌سبب بخششهای او لرزه بر دریا و معدن افتاده بود، برای کسب جود او کاروانها راه افتاده بودند.
- در و دروازهٔ خانه‌اش قبلهٔ نیازهای مردم بود، در بخشندگی شهرتش عالم راگرفته بود.
- عجم و رومی و ترک و عرب، همه، از جود و بخشش او شگفت‌زده بودند.
- آب حیات بود، دریای بخشش بود، هم عرب و هم عجم از او جان گرفته بودند.

قصّهٔ عرب مستمندِ بادیه‌نشین و ماجرای زن او با او به‌سبب کمبود و فقر

- زن عربی بادیه‌نشین، شبی بیش از حد ستیزه کرد و به‌شوهرش گفت:
- که ما این همه ستم و فقر را تحمّل می‌کنیم، همهٔ مردم عالم خوش‌اند فقط ما حال بدی داریم.
- نان نداریم و خورش ما درد و حسد است، کوزه نداریم و آب ما اشک چشم ماست.
- روز لباس ماگرمای آفتاب است و شب تشک و لحاف ما نور ماه است.
- قرص ماه را قرص نان پنداشته و دست به‌سوی آسمان درازکرده‌ایم.
- فقر ما مایهٔ شرم فقیران شده، از بس به‌روزی می‌اندیشیم، روز ما شب سیاه شده است.
- خویش و بیگانه از ما چنان می‌گریزند که سامری از مردم می‌گریخت.
- اگر ازکسی مشتی عدس بخواهم، به‌من می‌گوید: خفه‌شو، مرگ و بلا.
- افتخارِ عرب به‌جنگ و بخشش است، تو در میان عرب مانند اشتباه در خطّی.
- چه جنگی؟ ما بدون جنگ کشته شده‌ایم، سرِ ما را با شمشیر فقر بریده‌اند.
- چه بخششی؟ ما باگدایی دست و پنجه نرم می‌کنیم، خون مگسی راکه بر هوا می‌پرد، می‌گیریم.
- من که منم اگر مهمانی فرا رسد و شب بخوابد جامهٔ پاره از تنش در می‌آورم.

فریفته شدن مریدان نیازمند به‌مدّعیان دروغگـو و آنان را شـیخ و مـحتشم و واصـل پنداشتن، نَقل و نَقد را از هم تشخیص ندادن و مجازی را از حقیقی باز نشناختن

- از این روست که دانایان از روی تجربه گفته‌اند که باید میهمان سخاوتمندان شد.

2265/۲۲۷۵ - تو مرید و مهمان کسی شده‌ای که از پستی حتّی دسترنج تو را از دست می‌گیرد.

- او خود برتری ندارد چگونه تو را برتری دهد؟ نه‌تنها به‌تو نوری نمی‌بخشد بلکه ترا مکدّر می‌کند.

- او خود در نزدیک شدن به‌دیگران نوری نیافته، دیگران چگونه می‌توانند از وی نور یابند؟

- او همانند اَعْمَشی (کسی که بیناییش ضعیف است و چشمش آب می‌ریزد) است که داروی چشم بسازد، در چشم بیماران جز سنگ یشم چه می‌کشد؟

- حال ما در رنج و فقر چنین است، الهی که هیچ مهمانی فریفتهٔ ما مباد.

2270/۲۲۸۰ - اگر تصویرِ قحطِ ده ساله را ندیده‌ای، چشم بگشا و ما را تماشا کن.

- ظاهر ما چون دل مدّعی است که درونش تاریک است و زبانش تابناک و گویا.

- نه‌بویی از خدا شنیده و نه‌نشانی در اوست، امّا ادّعایش بیش از شیث و آدم ابوالبشر است.

- حتّی شیطان خود را به‌وی نشان نمی‌دهد، امّا او می‌گوید که ما بر ابدال برتری داریم.

- برای آن‌که او راکسی پندارند، بسیاری از سخنان درویشان را دزدیده است.

2275/۲۲۸۵ - درگفتار بر بایزید ایراد می‌گیرد، امّا یزید هم از آنچه او در دل دارد شرم می‌کند.

- از نان و سفرهٔ آسمانی بی‌بهره است، خدا حتّی استخوانی بی‌ارزش پیش او نینداخته است.

- امّا او فریاد می‌کند که من سفره گسترده‌ام، نایب حقّ و خلیفه زاده‌ام.

- ای ساده‌دلانِ سردرگم! بفرمایید و از سفرهٔ احسان من از هیچ سیر بخورید.

- سالها گروهی به‌وعدهٔ فرداگرد درِ او می‌گردند، امّا آن فردا هرگز فرا نمی‌رسد.

2280/۲۲۹۰ - مدّت طولانی لازم است که بیش وکم اسرار دل انسان آشکار شود،

- که زیر دیوار کالبد انسان، گنجی نهفته است یا لانهٔ مور و مار و اژدهاست.

- چون معلوم شدکه درضمیر آن شیخ چیزی نیست، عمر مُرید به‌پایان می‌رسد، دیگر آگاهی چه سود دارد؟

در بیان آنکه کمتر اتّفاق می‌افتد که مریدی به‌شیخی مدّعی و دروغگو صادقانه اعتقاد داشته باشد که او شخصیّتی ممتاز دارد و با این اعتقاد به‌مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش به‌مرید آسیب نرساند، ولی شیخ را آسیب رساند، ولیکن این خیلی نادر است.

- امّا این کمتر پیش می‌آید که آن دروغ در حقّ مرید به‌سبب فروغ اعتقادش مفید باشد.

- آن مرید هرچند شیخ خود را جان می‌پنداشت، جسم از آب درآمد، مرید به‌سبب نیّتِ نیکِ خود به‌جایی می‌رسد.

2285/۲۲۹۵ - همانند کسی که در تاریکیِ شب قبله را بجوید، قبله را نمی‌یابد امّا نماز او صحیح است.

- قحطیِ جانِ شیخِ مدّعی قابل دیدن نیست، امّا قحطیِ نان ما آشکار است و همه‌کس آن را می‌بینند.

- ما به‌چه دلیل چون شیخِ مدّعی این مسأله را مخفی نگه داریم و برای خاطر شهرتی دروغین به‌جان کندن بیفتیم؟

امر کردن اعرابی زن خود را به‌صبر و فضیلت صبر و فقر و بیان آن به‌زن

ـ شوهر به‌زن گفت: تا کی به‌دنبال درآمد و کشت خواهی بود؟ مگر از عمر ما چقدر باقی مانده؟ بیشتر آن سپری شده است.

ـ عاقل به‌بیش و کم توجّه نمی‌کند، زیرا که این دو چون سَیْلی گذرا هستند.

2290/۲۳۰۰ ـ سیل خواه صاف وزلال وخواه تیره وگل‌آلود باشد، چون‌پایدار نیست، لحظه‌یی‌ازآن‌سخن مگوی.

ـ در این دنیا هزاران آفریده بدون اضطراب و دغدغه به‌خوشی زندگانی می‌کنند.

ـ کوکو بر بالای درخت خدا را شکر می‌گوید، در حالی که قُوتِ شبانه‌اش مهیّا نیست.

ـ بلبل خدا را می‌ستاید و می‌گوید: ای پذیرندهٔ دعا! من به‌تو اعتماد دارم، تو روزی رسانی.

ـ باز، دستِ سلطان را روزی‌گاه خود قرار داده و از هر مرداری امید بریده است.

2295/۲۳۰۵ ـ بدین‌ترتیب از پشّه تا فیل، همه عیال خدای‌اند و خدا چه کفیل خوبی است!

ـ این همه غم که ما در دل داریم، از نشانه‌ها و عوارض خودبینی ماست.

ـ این غمهای ریشه برانداز برای عمر ما چون داس است، این چنین شد و آن چنان شد گفتن از دودلی است.

ـ بدان که هر رنج پاره‌یی از مرگ است، اگر چاره‌داری پارهٔ مرگ (رنج) را از خود دور کن.

ـ چون از پارهٔ مرگ نمی‌توانی بگریزی، بدان که کلّ آن را بر سرت خواهد ریخت.

2300/۲۳۱۰ ـ اگر پارهٔ مرگ در نظرت دلنشین آمد، بدان که خدا همه را بر تو دلنشین می‌کند.

ـ دردها پیام‌آورانِ مرگ‌اند، ای بیهوده کوش! از پیام‌آور او روگردان مباش.

ـ هر کس خوشکام زندگانی کند تلخ می‌میرد، هر کس تن پرستی کند نمی‌تواند جان را نجات دهد.

ـ گوسفندان را از صحرا به‌شهر می‌آورند، هر کدام فربه‌تر باشد زودتر می‌کشندش.

ـ ای میوهٔ دل! شب سپری شد و صبح فرا رسید. تا کی این افسانهٔ زر را بازگو خواهی کرد؟

2305/۲۳۱۵ ـ جوان بودی قانع‌تر بودی، حالا زر طلب شده‌ای در حالی که خود اوّل زر بودی.

ـ تا کی (درختِ انگوری) پر میوه بودی چگونه پژمردی، چه شد که هنگام رسیدن میوه تباه شدی و خشکیدی؟

ـ باید میوه‌های شیرین‌تر داشته باشی نه مانند ریسمانْ تابها عقب‌تر بروی.

ـ تو همسرمایی، همسر باید همْ خوی باشد تا کارها برپایهٔ مصلحت پیش برود.

ـ همسران باید همانند یکدیگر باشند، به‌جفت کفش و چکمه نگاه کن.

2310/۲۳۲۰ ـ اگر از یک جفت کفش لنگه‌یی به پا تنگ باشد، هر دو لنگه‌اش به‌درد تو نمی‌خورد.

ـ دیدی که یک لنگهٔ در کوچک و لنگهٔ دیگر بزرگ باشد؟ دیدی که گرگ جفت شیر جنگل باشد؟

ـ صحیح نیست که جُوالِ پُشتِ شتر یکی خالی و دیگری پُربار باشد.

ـ من با دلی قوی به‌سوی قناعت می‌روم، تو چرا به‌جانب بدخویی می‌روی؟

ـ مرد قانع از روی دلسوزی و صفای دل تا روز به‌زنش از این سخنان می‌گفت.

نصیحت‌کردن زن شوهر خود را که سخن بالاتر از جایگاه و مقام خود مگوی، «چرا حرفهایی می‌زنید که عمل نمی‌کنید؟» این حرفها هرچند صحیح است امّا تو شایستهٔ این مقام توکّل نیستی، بالاتر از مقام و عمل خود سخن‌گفتن زیان‌آور است. و از کسانی باشی که «کارهای مورد نفرت خدا را انجام می‌دهند»

2315/۲۳۲۵ ـ زن برسر شوهر داد زد که ای شهرت‌طلب! بعد از این دیگر فریب تو را نمی‌خورم.

ـ بعد از این حرفهای بیهوده و پرادّعا مزن، برو دیگر سخنان متکبّرانه و نخوت‌آمیز مگوی.

ـ تاکی این حرفهای پرزرق و برق وکارهای ساختگی ادامه خواهد داشت؟ کار و وضع خود را ببین و شرم‌کن.

ـ تکبّر ناپسند است و ازگدایان ناپسندتر، اگر روز سرد باشد و برف ببارد وای به‌حال کسی که جامه‌اش هم‌تر باشد.

ـ ای آنکه سست‌ترین خانه‌ها از آن توست، تاکی می‌خواهی خودبینی و تظاهر کنی؟

2320/۲۳۳۰ ـ کی تو با قناعت جان خویش را روشن ساختی؟ تو از قناعت فقط نام را آموختی.

ـ پیغمبر گفت: قناعت چیست؟ گنج است. تو قادر نیستی که گنج را از رنج بازشناسی.

ـ قناعت چیزی جز گنج روان نیست، ای مایهٔ اندوه و رنج روان، بیهوده سخن مگوی.

ـ تو مرا همسر خویش مخوان و مسخره‌ام مکن، من طالب همسری با انصافم، نه همسر حیله‌گر.

ـ تو که از فقر ملخ را روی هوا صید می‌کنی، چگونه با شاه و امیر قدم می‌زنی؟

2325/۲۳۳۵ ـ تو برای ربودن استخوان با سگان گلاویز می‌شوی، و چون نی میانْ تهی در ناله و فریادی.

ـ به‌سوی من تحقیرآمیز نگاه مکن تا راز دلت را فاش نکنم.

ـ تو خود را عاقلتر از من دیده‌ای، امّا بگو که منِ کم عقل را چگونه دیده‌ای؟

ـ مانندگرگ بی‌خبر بر من حمله مکن، ای آنکه بی‌عقلی بهتر از شرمی است که از عقل تو می‌زاید.

ـ چون عقل تو پای بند انسانهاست، آن عقل نیست بلکه مار وکژدم است.

2330/۲۳۴۰ ـ خدا دشمن ظلم و مکر تو باد، حیله‌های عقل تو از سرِ ماکوتاه باد.

ـ آنچه مایهٔ شگفتی است این است که تو هم ماری هم مار افسای، هم ماری هم مارگیری، ای مایهٔ ننگ عرب!

ـ اگر زاغ می‌دانست که چقدر زشت است، از درد و رنج چون برف آب می‌شد.

ـ مرد افسونگر چون دشمن بر مار افسون می‌خوانَد، مار هم افسونگر را افسون می‌کند.

ـ اگر مارافسایی دامی بر افسونگر نبود، چگونه شکار افسون مار می‌شد؟ (چگونه به‌مارافسایی مشغول می‌شد؟)

2335/۲۳۴۵ ـ امّا مارافسای از طمع کار و پول، حتّی افسون مار را درنمی‌یابد.

ـ مار می‌گوید: ای مارافسای بیدار باش، افسون خود را دیدی، افسون مرا هم ببین.

ـ تو برای آنکه مرا پیش مردم رسواکنی و مال به‌دست آوری، با خواندن نام خدا فریبم می‌دهی.

ـ نام حق مرا افسون‌کرد، نه ارادهٔ تو، وای بر تو که نام حق را دام ساختی.

ـ نام حق انتقام مرا از تو می‌گیرد، من جان و تن خود را به‌نام حق سپرده‌ام.

2340/۲۳۵۰ ـ یا خداوند جان تو را به‌نیش من می‌گیرد و یا تو هم مثل من به‌زندان می‌افتی.

ـ زن به‌شوهر جوان خود از این‌گونه سخنان درشت طومارها خواند.

نصیحت کردنِ مرد به‌زن که فقیران را به‌چشمِ حقارت منگر و در کارهایِ خدا به‌گمانِ کمال نگاه کن و در فقر و فقیران به‌خیالَ و گمانِ بینوایی خویش طعنه مزن

- مرد گفت: ای زن! تو زنی یا مایهٔ اندوه؟ فقر افتخار است، این قدر بر سر مزن و توبیخم مکن.
- زر و مال همانند کلاهی است که بر سر می‌گذارند، آن کس که به کلاه پناه ببرد، کچل است.
- کسی که زلفِ پُرشکن و زیبایی داشته باشد، اگر کلاه از دستش برود خوشحال‌تر می‌شود.
- مرد خدا مانند چشم و بینایی است، چشم باز بهتر از چشم بسته است.
- برده‌فروش به‌هنگام نشان دادنِ بَرده لباسهای برده را که عیب‌پوش است، درمی‌آورد.
- امّا اگر برده عیبی داشته باشد، کی او را عریان می‌کند؟ خُدعه می‌کند و او را با لباس عرضه می‌دارد.
- می‌گوید: این بَرده از همه چیز خجالت می‌کشد، اگر برهنه‌اش کنم از تو رم می‌کند.
- تاجر ثروتمند تا خرخره در عیب غرق است، امّا ثروت دارد ثروت عیبش را پوشانده است.
- حریص از حرصِ خود عیب او را نمی‌بیند، احساس طمع دلها را به‌سوی او جلب کرده است.
- گدا اگر سخنی چون زرِّناب بگوید باز کالای او به‌دکّان راه نمی‌یابد (کسی گفتهٔ او را نمی‌پذیرد).
- کار درویشی فراتر از فهم توست، درویشی را به‌چشم حقارت نگاه مکن.
- زیرا که درویشان، رزق فراوانی از خدای ذوالجلال دارند که از ملک و مال بالاتر است.
- خدای تعالی عادل است، عادلان کی بر عاشقان ستم روا می‌دارند؟
- یکی را نعمت و مال می‌دهند و این دیگری را در آتش می‌سوزانند.
- کسی که دربارهٔ خدا و خالقِ دو جهان چنین گمانی دارد، آتشش بسوزاند.
- آیا جملهٔ «اَلفَقْرُ فَخْری» گزافه و عاری از حقیقت است؟ نه، در این سخن هزارها عزّ و ناز و بزرگواری نهفته است.
- از روی خشم لقبهایی به‌من دادی، مرا فاسق و مارگیر نامیدی.
- اگر ماری را بگیرم نیشش را می‌کنم تا از سرکوفتن زیانی نبیند (کشته نشود).
- زیرا که آن دندان دشمن جان اوست، من با این دانش خود حتّی دشمن را به‌دوست بدل می‌کنم.
- هرگز از طمع افسون نمی‌خوانم، من طمع را مغلوب کرده‌ام.
- پناه بر خدا من طمعی بر مردم ندارم، در دل من از قناعت دنیایی است.
- از بالای درخت گلابی چنان می‌بینی، از آن درخت فرود آی تا گمانت برطرف شود.
- اگر تو چرخ بزنی سرت گیج می‌رود، خانه را گردنده می‌بینی، در حالی که تو خود می‌گردی و سرت گیج می‌رود.

در بیان آنکه حرکت هر کسی متناسب با جایی است که ایستاده است همه را از چارچوب وجود خویش می‌بیند، شیشهٔ کبود آفتاب را کبود نشان می‌دهد و شیشهٔ سرخ، سرخ؛ امّا چون شیشه‌ها از رنگها پاک شوند و سپید شوند، شیشهٔ سفید از همهٔ شیشه‌های دیگر راستگوتر است و بردیگر شیشه‌ها پیشوا است

- ابوجهل، احمد(ص) را دید و گفت: از بنی هاشم فرزندی زشت به‌دنیا آمد.
- پیامبر گفت: حق با توست، هرچند مزاحمی امّا راست می‌گویی.
- دراین اثنا صدّیق (ابوبکر) پیامبر را دیدوگفت: ای آفتاب! تو نه شرقی و نه غربی هستی، خوش بدرخش.

- احمد گفت: ای عزیز! ای آنکه از دنیای ناچیز رَسته‌ای، راست می‌گویی.
- حاضران گفتند: ای سرور آفریدگان! چرا حرف دو نفر را که بر ضدّ هم سخن گفتند، تأیید کردی؟
2370/۲۳۸۰ - احمد(ص) گفت: من به‌قدرت الهی آینه‌یی صیقل یافته هستم، ترک و هندو چنانکه هستند، خود را در من می‌بینند.
- ای زن! اگر مرا طمعکار می‌بینی، از این بهْ جویی دست بردار و برتر را نگاه‌کن.
- سخنانی که دربارهٔ قناعت گفتم، به‌طمع مانند است امّا رحمت است، جایی که آن نعمت باشد، طمع چه کار دارد؟
- تو فقر را یکی دو روز بیازما تا ببینی که در فقر غنایِ مضاعف است.
- فقر را تحمّل کن و این دلتنگی را بگذار، زیرا که در فقر عزّ خدای ذوالجلال است.
2375/۲۳۸۵ - سرکه مفروش (ترشرویی مکن) تا ببینی که هزاران جان از برکت قناعت غرق در دریای عسل‌اند.
- ببین که صدها هزار جانِ مرارت‌کش، چون گل در گلشکر به‌هم آمیخته‌اند.
- ای دریغ! کاش تو ظرفیّت این سخنان را داشتی، تا از جان من شرح اسرار دل چهره می‌نمود.
- این سخن همانند شیر در پستان جان است، اگر مکنده‌یی خوب نباشد، جاری نمی‌شود.
- اگر شنونده تشنهٔ معرفت و جوینده باشد، اندرزگو مرده هم باشد، سخن می‌گوید.
2380/۲۳۹۰ - اگر شنونده تازه وارد و بی‌ملال باشد، گنگ برای سخن گفتن صدزبان می‌گشاید.
- اگر نامحرمی از در خانه‌ام وارد شود، اهل حرم خود را پشت پرده پنهان می‌کنند.
- امّا اگر محرمی که آسیبی ندارد از در درآید، آن روی پوشیدگان نقاب از رخ برمی‌دارند.
- هر چیزی را که می‌آرایند و خوب و دلنشین می‌کنند، برای چشم بینا آرایشش می‌دهند.
- برای گوشی که حسّ شنوایی ندارد و کر است، کی چنگ و آواز زیر و بم می‌نوازند؟
2385/۲۳۹۵ - خداوند مشک را عبث معطّر نیافرید، آن را برای حسّ بویایی آفرید نه برای کسی که شامّه ندارد.
- خداوند زمین و آسمان را آفریده و در میان آنها نورها و نارها قرار داده است.
- این زمین را برای مردم روی زمین و آسمان را هم مسکن آسمانیان ساخته است.
- مرد پست دشمن برتری است، هرجایی خریداری ویژه دارد.
- ای زن با حجاب! تو هرگز تصمیم گرفته‌ای که خود را برای نابینایی زینت دهی؟
2390/۲۴۰۰ - اگر بتوانم دنیا را پر از مرواریدهای قیمتی کنم، چون تو روزی نداشته باشی چه کاری از دست من برمی‌آید؟
- ای زن! ستیزه و گمراه کردن را رهاکن، اگر رها نمی‌کنی، مرا ترک کن.
- من چرا باید با نیک و بد بستیزم؟ دل من از صلح هم می‌گریزد.
- یا ساکت باش و یا من این لحظه خان و مان را ترک خواهم کرد.

رعایت کردن زن حال شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

- چون زن دید که شوهرش خشمگین و سرکش است، گریه را سرداد، گریه دام زن است.
2395/۲۴۰۵ - گفت: من کی از تو چنین انتظاری داشتم؟ من به‌تو امید دیگر گونه بسته بودم.
- زن از راه فداکاری وارد شد و گفت: من خاک پای شما هستم، بانوی شما نیستم.
- تن و جانم، هست و نیستم به‌تو تعلّق دارد، دستور و فرمان، دستور و فرمان توست.

- اگر به‌سبب درویشی، دل بی‌صبری کرد، برای خاطر تو بود نه برای خاطر خودم.
- تو در روزهای دردمندی دوای من بودی، از این رو نمی‌خواهم که تهیدست باشی.
2400/۲۴۱۰ - به‌جان تو که این کارها برای خودم نیست، این ناله و فریاد من هم برای توست.
- به‌خدا سوگند که می‌خواهم هر لحظه پیش تو بمیرم.
- کاش جان تو - که جانم فدای آن - از درون جان من خبر داشت.
- چون تو دربارهٔ من چنین گمان می‌کنی، من هم از جان و هم از تن بیزار شدم.
- ای آرام جان من! چون تو با من چنینی، خاک بر سر سیم و زر بریزم.
2405/۲۴۱۵ - تو که در دل و جان من جای داری، با حرفی جزئی می‌خواهی از من دوری کنی؟
- دوری کن زیرا که می‌توانی، ای جان عذرخواهِ این دوری تو.
- آن زمان را به‌یاد بیاور که من چون بُتی زیبا بودم و تو چون بت‌پرست بودی.
- من دل خود را موافق میل تو روشن کرده‌ام، هرچه را که تو بپرسی: پخته است؟ من جواب می‌دهم: سوخته است.
- من اسفناج توام، با آش ترش یا شیرین بپزی شایسته‌ای (من مطیع محض توام).
2410/۲۴۲۰ - سخنان کفرآمیزی گفته بودم حال ایمان آوردم، صمیمانه پیش فرمان تو آمدم.
- اخلاق شاهانهٔ تو را نشناخته بودم، پیش تو گستاخانه خَر تاخته بودم (بی‌ادبی کرده بودم).
- چون چراغی از بخشندگی تو افروختم، توبه کردم و اعتراض را فروگذاشتم.
- شمشیر و کفن هر دو را پیش تو می‌گذارم، گردنم را پیش تو می‌آورم که بزنی.
- از جدایی زهرآگین سخن می‌گویی؟ هرچه می‌خواهی بگو، امّا این کار را مکن.
2415/۲۴۲۵ - در درون تو از من پوزشگری نهان است که بدون وجود من پیوسته از من پیش تو شفاعت می‌کند.
- آن‌دوست نهانی‌که در درون تو پوزشگر من‌است، خُلق توست، دل‌من به‌اعتماد اومرتکبِ گناه شد.
- ای آنکه خُلقِ تو بهتر از صد من عسل است، پنهان از خود، ای خشمگین! بر من رحم کن.
- بدین شیوه سخنان لطیف و دلپسند می‌گفت که در اثنای صحبت گریه‌اش گرفت.
- او که بدون گریه دلربا بود، چون گریه و هایهایش از حد گذشت،
2420/۲۴۳۰ - از آن باران برقی درخشید که شراری بر دل آن مرد یگانه زد.
- آن مرد که بندهٔ روی زیبای آن زن بود، اگر این زن راه بندگی در پیش گیرد، چه‌حالی پیدا می‌کند؟
- زیبارویی‌که از تکبّر او لرزه بر اندامت بیفتد، چه حالی پیدا می‌کنی وقتی که در برابر تو گریه‌کند؟
- آن کس که با ناز خود دل و جانت را خون کند، اگر از روی نیاز پیشت آید، چگونه است؟
- کسی‌که جور وجفایش ما را به‌دام‌گرفتار می‌کند، اگر عذرخواهی‌کند، چه عذری در برابرش داریم؟
2425/۲۴۳۵ - به‌موجب «در چشم مردم آرایش یافته است»، خدا زن را آراسته است، چگونه می‌توانند از چیزی که خدا آراسته است، بگریزند؟
- چون زن را برای آن آفرید که مرد «با او آرامش یابد»، آدم چگونه می‌تواند از حوّا جدا شود؟
- اگر مرد رستم زال باشد و در پهلوانی از حمزه بگذرد، باز در فرمانبرداری اسیر زنِ خویش است.
- آن‌کسی‌که دنیا را مست‌گفتار خویش می‌کرد، او نیز می‌گفت: «ای‌سرخ‌روی من! بامن سخن بگوی».
- هیبت آب بر آتش چیره می‌شود، امّا اگر بین آب و آتش حجابی باشد، آتش آب را می‌جوشاند.
2430/۲۴۴۰ - اگر میان آن دو دیگی حایل شود، آتش آن آب را نابود می‌کند به‌بخار تبدیل می‌سازد.

- به‌ظاهر تو چون آب بر زن غلبه داری، اما در باطن مغلوب اویی و او را طلب می‌کنی.
- این خصیصه تنها درانسان وجود دارد، مِهر درحیوانْکم است واین دلیل بر نقصان آفرینش اوست.

در بیان این خبرکه «زنان بر خردمندان غلبه می‌کنند و نادان بر آنان غالب می‌آید»

- پیغمبر گفت که زن بر خردمندان و صاحبْ دلان سخت چیره می‌شود.
- امّا نادانان بر زن چیره می‌شوند، زیراکه اینان بسیار تند و درشتْ رفتارند.
- آنان نازکْ دلی و نرمی و دوستی کم دارند، زیراکه بر سرشت آنان حیوانیّت چیره است.
- محبّت و نازکْ‌دلی خوی انسانی است، خشم و شهوت خوی حیوانی است.
- زن پرتو الهی است، معشوق نیست، زن‌گویی آفریننده است، آفریده نیست.

تسلیم‌کردن مرد خود رابه‌آنچه زن برای زندگی می‌خواست و این اعتراض زن را اشارت الهی دانستن

به‌نزد عقل هر داننده‌یی هست
که با گردنده گرداننده‌یی هست

- مرد از آن گفتهٔ خویش چنان پشیمان شد که ستمگر از ستمگری خود به‌هنگام مرگ پشیمان شود.
- گفت: من چگونه دشمن جانِ جان خود شدم، چگونه با معشوق خود بدرفتاری کردم؟
- چون فرمان الهی برسد چشم بسته می‌شود تا عقل پا را از سر تشخیص ندهد.
- چون فرمان به‌جای آمد و چشم گشوده شد، آشکارا گریبان چاک می‌زند.
- مرد گفت: ای زن! پشیمان شدم، اگر کافر بودم مسلمان شدم.
- من نزد تو گناهکارم بر من رحم کن، یکباره مرا از بیخ و بن میفکن.
- کافر پیر هم اگر پشیمان شود و عذرخواهی کند مسلمان می‌شود.
- درگاه الهی پر رحمت و کَرَم است، وجود و عدم هر دو عاشق اوست.
- کفر و ایمان عاشق آن مقام بزرگ است؛ مس و نقره غلام آن کیمیاست.

در بیان آنکه همانگونه که ظلمات و نور و زهر و پادزهر تسلیم ارادهٔ الهی‌اند، موسی و فرعون، هر دو نیز تسلیم مشیّت اوی‌اند، مناجات کردن فرعون در خلوت برای آنکه ناموسش خدشه‌دار نشود.

- موسی و فرعون هر دو بندهٔ معنی‌اند، هرچند که ظاهراً آن یکی مؤمن و این یکی کافر است.
- موسی روز در پیشگاه الهی می‌نالید و نیمشب هم فرعون در درگاه او می‌گریست.
- می‌گفت‌که پروردگارا! این‌چه‌زنجیری‌است؟ اگر زنجیری‌برگردن‌نباشد، چه‌کسی منم منم می‌گوید؟
- چون موسی را نورانی آفریده‌ای، مرا از آن محروم کرده و مکدّر ساخته‌ای.
- چون تو موسی را ماهرو آفریده‌ای و ماهِ جان مرا به‌حالتی سیاه در آورده‌ای.
- ستارهٔ من از ماه درخشانتر نیست، اگر خسوفی پیش آید چه چاره کنم؟
- هرچند که برایم طبل سلطان و ربّ می‌زنند (مرا سلطان و ربّ می‌خوانند)، امّا در حقیقت ماه گرفته است طاس و طشت می‌زنند.

ـ آن طاس را به‌صدا درمی‌آورند و فریاد می‌زنند، و از آن بانگ و غوغا ماه را رسوا می‌کنند.
2455/۲۴۶۵ ـ وای بر من که از شهرت فرعون شده‌ام، آن طاس زدن کیفر «اَنارَبُّکم ٱلاعلی» گفتن است.
ـ من و موسی خدمتکار یک درگاهیم، امّا تیشهٔ تو در بیشهٔ خلقت شاخی را می‌شکافد،
ـ باز شاخی را پیوند می‌زند و شاخ دیگری را عاطل می‌گذارد.
ـ آیا شاخه بر تیشه تسلّطی دارد؟ نه. هیچ شاخی از سُلطهٔ تیشه رَسته است؟ نه.
ـ خدایا به حقِّ قدرتی که در تیشهٔ خود داری، از روی کَرَم کژیهای ما را اصلاح کن.
2460/۲۴۷۰ ـ باز فرعون با خود گفت: عجیب است، مگر من همهٔ شب پروردگار را نمی‌خوانم؟
ـ در خلوت متواضع و متعادل می‌شوم، چرا زمانی که موسی را می‌بینیم، حالم دگرگون می‌شود؟
ـ اگر رنگ طلای ناخالص ده‌برابر طلای ناب هم باشد، چگونه است که چون به‌آتش می‌رسد سیاه‌رنگ می‌شود؟
ـ مگر نه این‌است که قلب وقالبم درفرمان اوست؟ گاهی مرا پرمغز می‌کند وگاه به‌پوستم‌بدل می‌سازد.
ـ چون فرمان دهد که کِشت باش، سبز می‌شوم، چون بگوید: زشت باش، زرد و پژمرده می‌گردم.
2465/۲۴۷۵ ـ لحظه‌یی مرا به‌شکل ماه درمی‌آورد، لحظه‌یی سیاهم می‌کند، کار خدا جز این چیست؟
ـ در برابر چوگانهای فرمان امر و قبول الهی در مکان و لامکان دُرّ جنب و جوشیم.
ـ چون بی‌رنگی گرفتار رنگ شود، موسایی باموسای دیگر به‌ستیز بر می‌خیزد.
ـ چون به‌عالم بی‌رنگی برسی که از ازل درآن بودی، موسی و فرعون با هم آشتی می‌کنند.
ـ اگر تو دراین نکتهٔ پوشیده سؤالی داشته باشی‌که چگونه ممکن‌است رنگ از قیل وقال خالی باشد؟
2470/۲۴۸۰ ـ این مایهٔ شگفتی است که رنگ از بی‌رنگی پیدا شده است، چگونه است که رنگ با بی‌رنگ به‌جدال برخیزد؟
ـ اصل روغن به‌وسیلهٔ آب زیاد می‌شود، چرا سرانجام روغن با آب ضدّ می‌شود؟
ـ (چون‌که روغن را با آب درآمیخته‌اند، آب و روغن چرا با هم ضدّند؟)
ـ خار از گل و گل از خار می‌روید، پس چرا این دو با هم در ستیز و مجادله‌اند؟
ـ و یا این جنگ نیست، حکمتی در آن است و مانند نزاع خرفروشان از روی مکر است؟
ـ و یا نه این و نه آن است بلکه حیرت است، بایدگنج را به‌دست آورد، این ویرانی است.
2475/۲۴۸۶ ـ آن چیزی که تو گنج می‌پنداری، آن پندار موجب می‌شود که گنج را گم کنی.
ـ خیالها و اندیشه‌ها همانند جاهای آبادند، در جاهای آباد گنج به‌دست نمی‌آید.
ـ در جاهای آباد جنگ و خودبینی است، نیستی از هستی ننگ دارد.
ـ مسأله این نیست که هست از نیستی به‌فریاد آمد، بلکه آن است که نیستْ هست را از خود دورکرد.
ـ تو مگو که من از نیست گریزانم، بلکه نیست از تو گریزان است، درنگ کن.[1]
2480/۲۴۹۱ ـ به‌ظاهر او تو را به‌سوی خود می‌خواند اما در باطن با چوب رد تو را دور می‌کند.
ـ ای نادان! این کارها مثل نعل وارونه زدن است، بدان نفرتی که فرعون از موسی دارد، آن نیز از موسی است.

---

۱. مرحوم مؤلّف «بیست» را «۲۰» معنی‌کرده‌است. متن را از ترجمهٔ نیکلسون و شرح مثنوی مرحوم فروزانفر برگزیده‌ایم ـ م.

سبب نومیدی تیره‌بختان از دو جهان که «در دنیا و آخرت زیان بیند»

- چون حکیمک اعتقاد دارد که آسمان مانند تخم‌مرغ و زمین مانند زردهٔ آن است،
- کسی پرسید: این کرهٔ خاکی میان این آسمان که آن را احاطه کرده است، چگونه باقی می‌ماند؟
- چون قندیلی که در هوا آویزان است، نه به‌پایین می‌رود و نه به‌بالا؟
- حکیم به‌اوگفت‌که قوّهٔ جاذبهٔ آسمانی آن‌را از شش‌جهت‌جذب‌می‌کند وزمین‌روی‌هوا باقی می‌ماند.
- آسمان همانند گنبدی مغناطیسی است که زمین چون آهنی در میان آن گنبد مانده است.
- دیگری گفت که آسمان با صفا چگونه ممکن است که زمین سیاه را به‌خود جذب کند؟
- بلکه آن را از شش جهت می‌راند، از آن رو زمین در میان آن بادهای تند معلّق می‌ماند.
- بنابراین چون دلِ مردم باکمال فرعونها را از خود می‌راند، جان فرعونها در گمراهی می‌ماند.
- پس به‌سبب راندن دنیا و آخرت، این گمراهان بی‌این و آن (دنیا و آخرت) مانده‌اند.
- اگر از بندگان خدای ذوالجلال روگردان باشی، بدان که آنان از وجود تو دلتنگ‌اند.
- آنان کهربایی دارند که اگر ظاهر کنند، کاه هستی تو را دیوانه می‌سازند.
- چون کهربایِ خود را مخفی کنند، تسلیم تو را بی‌درنگ به‌عصیان بدل می‌کنند.
- همانگونه که مرتبهٔ حیوانی اسیر و مشتاق مرتبهٔ انسانی است،
- ای مرد بزرگ! بدان که مرتبهٔ انسانی هم چون مرتبهٔ حیوانی اسیر دست اولیاست.
- احمد(ص) به‌هنگامی که بندگان را به‌راه راست فرا می‌خواند، خدا فرمود که «بگو ای بندگان من!».
- خرد تو در حکمِ شتربان و تو شتری، او تو را بر خلاف میلت هر طرف که بخواهد می‌کشاند.
- اولیا همانند عقلِ عقل‌اند و عقول تا انتهای کاروان چون شتران‌اند.
- به‌چشم احترام در آنان نگاه کن، یکی از آنان می‌تواند صدها هزار جان [را راهنما باشد].
- چه راهنمایی، چه شتربانی؟ دیده‌یی بیاب که آن دیده آفتاب را ببیند.
- تمام جهان در تاریکی شب میخکوب و منتظر خورشید و روز مانده است
- زهی خورشیدی که در ذرّه نهفته است، زهی شیر نری که در پوست برّه رفته است.
- زهی دریایی که زیرکاه نهان است، آگاه باش که غافلانه بر این کاه پانننهی.
- آن اشتباه و گمانی نیز که دربارهٔ مرشد به‌دل می‌افتد، رحمتی از جانب حق برای راهنمایی توست.
- هر پیامبری تنها به‌جهان آمد، یگانه آمد امّا راهنمایش نهان بود.
- چنانکه گویی عالم آفرینش جادوکرد و خود را در نقشی کوچکتر درپیچید.
- احمقان او را تنها و ناتوان دیدند، امّا آن کس که با پادشاه دوست و انیس است چگونه ممکن است ضعیف باشد؟
- احمقان گفتند: او یک نفر بیش نیست، وای بر کسی که عاقبت‌اندیش نباشد.

کوچک و بی‌خصم دیدن چشمهای ظاهر بین صالح(ع) و شتر صالح را. خداوند چون بخواهد لشکری را هلاک کند، دشمنان را در نظر آنان اندک و حقیر می‌نماید، اگرچه آن دشمن غالب باشد «و آنان را در چشم شما اندک نمود و شما را نیز در چشم آنان اندک تا آن کار که مقرّر داشته بود واقع گردد.»

- ناقهٔ صالح به‌ظاهر شتر بود، آن قوم بدنهاد از نادانی دستهای آن را بریدند.

2510/۲۵۲۱ ـ برای آب با آن ناقه دشمن شدند، آنان انسانهای لئیم و بخیلی بودند.
ـ ناقهٔ خدا از ابر و از جویبار سیراب می‌شد، آنان آب خدا را از خدا دریغ کردند.
ـ ناقهٔ صالح همانند بدنهای نیکمردان کمینگاهی برای کشتن بدکاران است.
ـ تا بر آن امّت از حکم مرگبار و دردآلودِ «ماده شتر خدا را سیراب کنید» چه کرد:
ـ شحنهٔ خشم الهی خونبهای شتری، شهری را از آنان طلب کرد.
2515/۲۵۲۶ ـ روح مانند صالح و تن همانند ناقه است، روح به‌وصال رسیده، بدن در نیازمندی است.
ـ روح صالح آسیب‌پذیر نیست، زخم بر شتر وارد می‌شود نه بر ذات.
ـ [کسی بر دل آنان چیره نمی‌شود، ضرر به‌صدف متوجّه است نه به‌مروارید].
ـ روح صالح آزردنی نیست، نور الهی مغلوب کافران نمی‌شود.
ـ خداوند از آن جهت جان را نهانی به‌جسم پیوسته است، تا آزارش دهند و کیفر ببینند.
2520/۲۵۳۰ ـ آگاه نیستند که آزار این عین آزار خداست، آب این خمره به‌آب جو پیوسته است.
ـ روح خدا از آن جهت به کالبد یکی از اولیا تعلّق پیدا کرده است که او پناه جملهٔ عالم شود.
ـ جسم ولی را که چون ناقه است بندگی کن تا با روح صالح همنشین شوی.
ـ صالح گفت: چون حسد ورزیدید، سه روز بعد عذاب الهی خواهد آمد.
ـ سه روز بعد از جانب خدای جانستان بلایی نازل خواهد شد که سه علامت دارد:
2525/۲۵۳۵ ـ رنگ رخسار همهٔ شما تغییر خواهد کرد و یکدیگر را به‌رنگهای گوناگون خواهید دید.
ـ روز اوّل روی شما زردِ زعفرانی خواهد شد و روز دوم چون ارغوان سرخ خواهد شد،
ـ روز سوم روی همه سیاه خواهد شد و پس از آن غضب الهی فرا خواهد رسید.
ـ اگر از من دلیلی بر این وعدهٔ عذاب می‌خواهید، کرّهٔ ناقه به‌جانب کوه رفته است،
ـ اگر بتوانید او را بگیرید، چاره هست والاّ پرندهٔ امید از دام جسته است (کار از کار گذشته است).
ـ (چون این سخن صالح را شنیدند، همه چون سگ، شتابان به‌دنبال کرّه دویدند).
2530/۲۵۴۱ ـ هیچ کس نتوانست به‌آن کرّه برسد، کرّه رفت و در کوهساران گم شد.
ـ (همانند روح پاک که به‌سبب نقص بدن به‌جانب خدای صاحب احسانها می‌گریزد).
ـ صالح گفت: دیدید که آن قضای الهی آشکار شده است، و دیگر امیدی نیست.
ـ منظور از کرّهٔ ناقه چیست؟ دل صالح. نیکی و احسان کنید و دل او را به‌دست آورید.
ـ اگر دل او را به‌دست‌آورید، ازآن بلا می‌رهید والاّ نومید می‌شوید ودست‌ندامت به‌دندان می‌گیرید.
ـ چون این وعدهٔ عذاب سیاه را شنیدند به‌انتظار آن وعید نشستند.
2535/۲۵۴۷ ـ روز اوّل دیدند که رنگ رویشان زرد شده است، از نومیدی آه حسرت می‌کشیدند.
ـ روز دوم رنگ‌روی همه سرخ شد و فرصت امید و توبه از میان رفت.
ـ روز سوم روی همه سیاه شد و گفتهٔ صالح بی‌جنگ و جدال به‌حقیقت پیوست.
ـ چنانکه همه نومید شدند، و چون پرندگان کز کردند و زانوی غم بغل گرفتند.
ـ جبرئیل امین این زانو زدن را در قرآن، «جاثمین = زانو زنندگان» آورده است.
2540/۲۵۵۲ ـ آنگاه زانو بزن که می‌خواهی تعلیم بگیری و تو را از این نوع زانو زدن بترسانند.
ـ آنان منتظر ضربت خشم الهی شدند، غضب الهی آمد و آن شهر را از بین برد.
ـ صالح از خلوتگاه خود به‌سوی شهر رفت و شهر را در میان آتش و نفت دید.

- از اعضای بدن آن قوم ناله‌ها به‌گوشش می‌رسید، ناله پیدا بود، نالنده پیدا نبود.
- صالح از استخوانهای آنان ناله‌ها می‌شنید. جان آنان چون شبنم اشک می‌ریخت.
2545/۲۵۵۷ - چون صالح آن ناله‌ها را شنید به‌گریه افتاد و بر نوحه‌گران نوحه‌خوانی آغاز کرد.
- گفت: ای قومی که عمری را به‌بیهودگی گذرانده‌اید، من از دست ستمهای شما در بارگاه حق گریه‌ها کرده‌ام،
- حق به‌من گفته بود: بر ستم آنان صبرکن، آنان را پند ده که از نوبت آنان بسی نمانده است.
- من به‌حق گفتم که به‌سبب جفای آنان پند امکان‌پذیر نیست، زیرا که شیرِ پند از محبّت و صفا می‌جوشد.
- از بس که در حقّ من ستم کردید، شیرِ پند در رگهای من خشکید.
2550/۲۵۶۲ - خدا به‌من گفت: من بر تو لطف خواهم کرد و بر آن زخمها مرهم خواهم گذاشت.
- خداوند دل مرا چون آسمان صفا بخشید، و از دلم تلخی جفاهای شما را پاک کرد.
- من بار دیگر به‌اندرزگویی برخاستم و مثلها و سخنهای شیرین گفتم.
- شیر تازهٔ اندرز را با شکر درآمیختم و شیر و عسل با سخن خود ممزوج کردم.
- سخنان شیرین برای شما زهر جلوه کرد، زیرا که شما اصلاً زهرستان (جهل مرکب) بودید.
2555/۲۵۶۷ - چرا غمگین شوم؟ که غم منکوب شد؟ ای قوم عاصی! شما مایهٔ غم بودید.
- آیا کسی بر مرگ غم ناله می‌کند؟ اگر زخم سر کسی بهبود یابد موی سر را می‌کند؟
- سپس صالح با خود گفت: ای نوحه‌گر! این قوم شایستهٔ نوحهٔ تو نیستند.
- ای قاری! که‌می‌توانی *قرآن* را صحیح‌بخوانی، غلط مخوان، «چرا بایدبرای‌قوم‌ستمگرغمین باشم؟»
- باز گریه در چشم و دل صالح آمد، و ترحّمی بی‌دلیل در دلش پیدا شد.
2560/۲۵۷۲ - قطره‌های اشک از چشمانش می‌ریخت و متحیّر شده بود. این قطرات بی‌سبب از دریای بخشش فرو می‌چکید.
- عقل او می‌گفت: این گریه برای چیست، آیا گریه بر این قوم مسخره شایسته است؟
- بر چه می‌گریی؟ بگو. بر کارهایشان؟ یا بر سپاه انتقامجوی بدنام؟
- بر دل سیاه زنگارگرفتهٔ آنان؟ یا برزبان تلخ و زهرآگین چون مار آنان؟
- بر نَفَس و دندان مانند سگ آنان؟ یا بر دهان و چشمشان که مانند لانهٔ کژدم است؟
2565/۲۵۷۷ - یا بر ستیزه‌جویی ومسخره کردن وتحقیرشان‌گریه می‌کنی؟ سپاسگزار باش‌که‌خدا آنان‌را زندانی‌کرد.
- دست آنان کژ، پای و چشمشان کژ، مهر و صلح و خشمشان کژ است.
- آنان به‌سبب تقلید از پیشینیان و سخنان معقول نقل شده از دیگران بر سر این پیر عقل پا نهادند.
- به‌سبب ریاکاری و همچشمی با دیگران به‌سراغ پیر نرفتند و جملگی خری فرتوت شدند.
- خداوند از بهشت بندگانی به‌این جهان آورد تا دوزخی‌طبعان را به‌آنان نشان دهد.

در معنی آنکه «دو دریا را پیش راند تا به‌هم رسیدند، میانشان حجابی است تا به‌هم در نشوند»

2570/۲۵۸۲ - ببین که دوزخیان و بهشتیان با هم هم دکّان‌اند، امّا در میان آنان حجابی است که به‌هم در نیامیزند.
- اهل نارونور را به‌هم آمیخته، امّا در میانشان کوهی بلند برافراشته.
- همانطور که زر و خاک در معدن به‌هم آمیخته‌اند و در میانشان صد بیابان و خان فاصله است.

ـ چنانکه در رشتهٔ گردن‌بندی، مروارید و شَبَهْ، چون مهمانان یکشبه با هم مختلط‌اند.
ـ نصف دریا چون شکر شیرین است، طعم شیرینی دارد و رنگ آن چون ماه روشن است.
2575/۲۵۸۷ ـ نصف دیگر چون زهرمار تلخ است، مزهٔ تلخ و رنگی سیاه چون قیر دارد.
ـ دوزخیان و بهشتیان از زیر و زبر، همانند آب دریا موج موج بر هم می‌غلتند.
ـ ظهور امواج پیاپی از جسمی محدود همانند آمیخته شدن جانها در جنگ و آشتی است.
ـ امواج صلح چون به‌تلاطم درآید، کینه‌ها را از دلها می‌زداید.
ـ امواج جنگ به‌صورتی دیگر، محبّتها را زیر و رو می‌کند.
2580/۲۵۹۲ ـ محبّت چیزهای تلخ را به‌شیرین جذب می‌کند، زیرا که اصل محبّتها قابلیّت تربیت است.
ـ قهر شیرین را تلخ می‌کند، شیرین چگونه ممکن است با تلخ درآمیزد؟
ـ تلخ و شیرین را با این نظر ظاهربین نمی‌توان دید، آن را بعضی از دریچهٔ چشم عاقبتْ بین می‌توانند ببینند.
ـ چشم عاقبتْ بین حقیقت را می‌بیند، چشم آخوربین فریب می‌خورد و خطا می‌کند.
ـ چه بسا چیزهای شیرین که چون شکر است، امّا درون آن شکر زهر پنهان است.
2585/۲۵۹۷ ـ آنکه هوشیار است هر چیزی را از بویش می‌شناسد، وآن‌دیگری‌چون بر لب ودندان زد، می‌فهمد.
ـ هرچند شیطان فریاد می‌زند که بخورید، امّا لب او پیش ازگلو آن را رد می‌کند.
ـ در آن دیگری تلخی درگلو پیدا می‌شود، و آن دیگری می‌خورد و در تنِ او رسوایی بار می‌آید.
ـ آن دیگری را به‌هنگام دفع می‌سوزاند، لذّت آن خوردن، به‌زخمی جگردوز تبدیل می‌شود.
ـ وآن‌دیگری را بعدازگذشت روزهاوماهها، وآن دیگری‌را بعدازمرگ درگودال قبرآشکار می‌شود.
2590/۲۶۰۲ ـ اگر در گور به‌او فرصت دهند لابد آن تلخی در روز رستاخیز پیدا خواهد شد.
ـ در جهان برای هر نبات و شکری از دَور ایّام مهلتی معیّن است.
ـ سالها باید بگذرد تا در اثرِ تابش آفتاب، لعل رنگ و درخشندگی و برّاقی پیدا کند.
ـ سبزه در دو ماه رشد می‌کند، برای شکفتن گل سرخ یک سال مهلت لازم است.
ـ خدای ـ عزّوجلّ ـ از این رو این نکته را در سورهٔ انعام در بیان مرگ فرموده است.
2595/۲۶۰۷ ـ این سخنان را شنیدی، باید هر مویت گوش شود، این سخنان آب حیات است، نوشیدی نوشت باد.
ـ این سخن را آب حیات نام ده، سخن نام مده ببین که روح تو در قالب حروف کهنه دمیده است.
ـ ای رفیق! نکتهٔ دیگری را هم بشنو که چون جان هم بسیار آشکار و بدیهی و هم خیلی دقیق است.
ـ این سخنان چون زهر در مقامی از تصرّف الهی شیرین و خوشگوار است.
ـ جایی زهر است و جایی درمان، در مقامی کفر است و در مقام دیگری مناسب آن مقام.
2600/۲۶۱۲ ـ اگرچه آنجا بر جان آسیب می‌رساند، امّا چون به‌اینجا برسد درمان می‌شود.
ـ آبغوره ترش است، امّا چون انگور شود شیرین و خوشایند است.
ـ باز همان آب در خُم تلخ و حرام می‌شود، چون سرکه شد «چه نانخورش خوبی است.»

در معنی آنکه هر کاری که ولی می‌کند، مرید نباید گستاخی کند و همان کار را انجام دهد، زیراکه حلوا بر طبیب زیان نمی‌رساند امّا بیماران را زیان دارد، برف و سرما انگور رسیده را آسیبی نمی‌رساند امّا بر غوره زیان دارد زیراکه هنوز نرسیده است که «تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو بیامرزد.»

- اگر ولی زهر بخورد، عسل می‌شود، امّا اگر طالب بخورد، دلش سیاه می‌گردد.

- دعایِ «خدایا بر من عطاکن» از سلیمان نبی است که گفته است این سلطنت و قدرت را جز به‌من به‌کسی دیگر مده.

2605/۲۶۱۷ - گفته است: تو به‌کس دیگر جز من این لطف و احسان را مکن، این‌کار به‌حسودی شباهت دارد، اما حسد نیست.

- نکتهٔ «مرا ملکی عطاکن که پس از من کسی سزاوار آن نباشد» را صمیمانه بخوان، رمز و راز عبارتِ «پس از من» را حمل بر بخل سلیمان مکن.

- بلکه او در آن پادشاهی صدگونه خطر دید، سلطنت جهان سراسر پر از بیم بود.

- بیم جان، بیم دل و بیم دین، ما چنین امتحانهایی نداریم.

- پس شخصی با همّتِ سلیمان لازم است که از این صدها هزار رنگ و بو بتواند بگذرد.

2610/۲۶۲۲ - با چنان قدرتی که سلیمان داشت، باز هم موجِ آن سلطنت گاهی نَفَس او را می‌گرفت.

- چون از این اندوه‌گردی بر خاطر سلیمان نشست، دلش برهمهٔ پادشاهان عالم سوخت،

- شفاعت کرد و گفت: خدایا! این پادشاهی و لِوا را با کمال و قدرتی که به‌من دادی به‌دیگران بده.

- به‌هر کس عطاکنی و به‌هر کس آن کرم را ابراز داری، آن کس سلیمان است، آن کس منم.

- او دیگر کسی نیست‌که بعد از من بیاید، او با من است، او با من است یعنی چه؟ بی‌برو‌برگرد او منم.

2615/۲۶۲۷ - شرح این مسأله واجب است، امّا من به‌قصّهٔ مرد و زن باز می‌گردم.

پایان قصّهٔ عرب و زن او

- دلِ یکی از مُخلصان می‌خواهد پایان ماجرای مرد و زن را بداند.

- قصّهٔ مرد و زن که نقل شد، تو آن را مثال نَفْس و عقل خود بدان.

- این زن و مرد که نَفْس و عقل‌اند برای نظام نیک و بد کاملاً ضروری‌اند.

- این دو وجود بایسته در این عالم خاکی، شب و روز با هم در جدال و کشمکش‌اند.

2620/۲۶۳۲ - زنْ احتیاجات خانه یعنی آبرو و غذا و سفره و مقام و جاه می‌خواهد.

- نَفْس مانند زن همیشه به‌دنبال چاره‌جویی است، گاه متواضع می‌شود و گاه سروری می‌طلبد.

- عقل از این اندیشه‌ها برخوردار نیست، در مغز او جز غم خدا نیست.

- اگر چه درونسوی قصّه، این دانه ودام (نفس و عقل) است، صورت ظاهری وکامل قصّه را هم بشنو.

- اگر توضیح معنوی کفایت می‌کرد، مردم جهان عاطل و باطل می‌ماندند.

2625/۲۶۳۷ - اگر محبّت منحصر به‌اندیشه و معنی می‌شد، ظاهر نماز و روزه هم باقی نمی‌ماند.

- تحفه‌هایی که دوستان همدیگر را می‌دهند، در عالم دوستی جز ظواهر چیزی نیست.

- این هدیه‌ها را می‌دهند تاگواه محبّتهای نهانی و درونی باشد.

- زیراکه ای مرد ارجمند! احسانهای بیرونی شاهد محبّتهای درونی است.

ـ شاهد توگاهی حقیقی وگاهی دروغ است، مست گاهی از می مست است وگاهی از دوغ (تظاهر به‌مستی می‌کند).

2630/۲۶۴۲ ـ دوغ خورده نیز تظاهر به‌مستی می‌کند و هیاهو راه می‌اندازد و مخموری نشان می‌دهد.

ـ آن ریاکار هم در روزه و نماز چنین می‌کند تاگمان کنندکه او مست عشق الهی است.

ـ خلاصهٔ کلام این است که افعال بیرونی به‌گونهٔ دیگری است و برای آن است که نشانی باشد از آنچه در درون است.

ـ پروردگارا! ما را چنان‌قدرتِ تشخیص‌عطاکن‌که به‌مشیّت توآن‌نشان‌کج را ازنشان‌راست باز شناسیم.

ـ می‌دانی که تمییز احساس چگونه است؟ چنانکه «حسّ به‌مدد نور الهی می‌نگرد».

2635/۲۶۴۷ ـ اگر اثر هم نباشد، سببْ آن را ظاهر می‌کند. مانند خویشاوندی‌که از محبّت خبر می‌دهد.

ـ آن کس که نور حق پیشوایش باشد، نه غلام اثر می‌شود و نه فریفتهٔ سبب.

ـ یا محبّت در دل او شعله می‌زند، عظیم‌تر می‌شود و او را از توجّه به‌اثر رها می‌سازد.

ـ او دیگر نیازی به‌اظهار محبّت ندارد، زیراکه محبّت نور خود را تا سپهر انعکاس داده است.

ـ این سخن به‌تفصیلاتی نیاز دارد تا تمام شود، امّا جزئیّات را تو خود طلب کن. والسّلام.

2640/۲۶۵۲ ـ اگرچه معنی درهمین‌صورت پدید می‌آید، امّا صورت هم قریب به‌معنی است، وهم ازآن دورست.

ـ معنی و صورت از نظر دلالت و رابطه مثل آب و درخت‌اند، امّا چون به‌ماهیّت و معنی توجّه کنی، خیلی از هم دورند.

ـ ماهیّتها و خاصیّتها را رهاکن، احوال آن دو رزقْ جو را بیان کن.

موافقت کردن عرب با درخواست دلبر خود و سوگند خوردنِ اوکه در این موافقت حیله و امتحانی درکار نیست

ـ مرد گفت: اکنون دست از مخالفت برداشتم. فرمان فرمان توست، شمشیر از غلاف برآور.

ـ هرفرمانی دهی فرمانبردارم، به‌نیک و بد آن نمی‌نگرم.

2645/۲۶۵۷ ـ چون عاشقم در وجود تو فانی می‌شوم، «عشق انسان راکور وکر می‌کند».

ـ زن گفت: آیا قصد آن داری‌که به‌من نیکی کنی، یا با حیله اسرار درونم راکشف کنی؟

ـ مرد گفت: قسم به‌خدایی‌که دانای راز نهانی است و آدم صفی را از خاک آفرید،

ـ خداوند به‌آدم سه‌گز طول عطاکرد، امّا هرچه در لوحها و ارواح بود برایش نشان داد،

ـ تا ابد هرچه پیش آید، همه را از «عَلَّمَ الاسماء» به‌وی آموخت.

2650/۲۶۶۲ ـ چنانکه فرشتگان از تدریس آدم مدهوش شدند و از تقدیس او پاکیِ دیگری یافتند.

ـ آن‌گشایشی راکه به‌سبب آدم برآنان رو نمود، حتّی در فتوح آسمانها نیافته بودند.

ـ در قبال وسعت روحی آن پاک جان، پهنای هفت آسمان در نظرشان تنگ جلوه‌کرد.

ـ پیامبر(ص) گفت که خدا می‌فرماید که من هرگز در بالا و پست نمی‌گنجم،

ـ ای عزیز! یقین بدان که من در زمین و آسمان و عرش نیز نمی‌گنجم،

2655/۲۶۶۷ ـ عجیب است که در دل مؤمن می‌گنجم، اگر مرا می‌جویی در آن دلها جستجوکن.

ـ خداگفت: ای بندهٔ پرهیزگار من! «در میان بندگان من درآی تا از دیدار من جنّتی بینی».

ـ عرش با آن نور و وسعت خویش، چون آدم را دید، از جای رفت (تکان خورد).

ـ عظمت عرش کران ناپذیر است، امّا چون معنی آمد صورت چه کاره است؟
ـ هر فرشته‌یی می‌گفت: پیش از این ما با زمین انس و الفتی داشتیم.
2660/۲۶۷۲ ـ روی زمین خدمت می‌کردیم، از آن همه وابستگی تعجّب می‌کردیم.
ـ می‌گفتیم، با آنکه خمیرهٔ ما را از آسمان سرشته‌اند، این علاقهٔ ما بر خاک از چیست؟
ـ الفتِ ما نورها با تاریکی از چه روست؟ نور چگونه می‌تواند با ظلمات زندگانی کند؟
ـ ای آدم! آن الفت از عطر تو زاده بود، زیراکه تاروپود جسمت از زمین بود.
ـ جسم خاکی تو را از زمین فراهم آوردند، نور پاکت را در اینجا یافتند.
2665/۲۶۷۷ ـ درخششی که جان ما از روح تو یافت، آن درخشش از زمانهای خیلی دور از خاک برمی‌تافت.
ـ بر روی زمین از زمین بی‌خبر بودیم، از آن گنجی که در زمین مدفون بود آگاهی نداشتیم.
ـ چون امر شد که از آن مقام کوچ کنیم، کام ما از آن جابه‌جا شدن تلخ گشت.
ـ برای خدا دلیلها می‌آوردیم که خدایا چه کسی به‌جای ما خواهد آمد؟
ـ می‌گفتیم: پروردگارا! نور این تسبیح و تقدیس را به‌هیاهوی بشری می‌فروشی.
2670/۲۶۸۲ ـ فرمان الهی برای ما بساطی گسترد و گفت: آزادانه هرچه می‌خواهید بگویید.
ـ هرچه بر زبانتان می‌آید، بدون ترس، چون بچّه‌های دُردانه با پدر بگویید.
ـ زیراکه این سخنان اگرچه شایسته نیست، امّا رحمت من بر غضب من چیره است.
ـ ای فرشته! برای اظهار این برتری، در وجود تو سبب شکّ و اِشکال قرار می‌دهم.
ـ تا سخن گویی و برتو ایرادی نگیرم و منکر صبر من هم نتواند دم بزند.
2675/۲۶۸۷ ـ در حلم ما هر لحظه صد پدر و صد مادر به‌دنیا می‌آیند و نابود می‌شوند.
ـ حلم آن پدران و مادران در برابر حلم ما همانند کف است، کف پدید می‌آید و نابود می‌شود، امّا دریا پابرجاست.
ـ دیگر چه بگویم؟ این صدف دربرابرآن دُر جز کفِ کف کفِ کف نیست (بسیار بسیار ناچیز است).
ـ به حقِ آن‌کف وبه‌حقِ آن‌دریای‌صاف‌قسم‌یادمی‌کنم‌که‌این‌سخن‌نه‌برای‌امتحان‌است‌ونه‌سخن بیهوده.
ـ به‌خدایی که بازگشتم به‌سوی اوست که این سخن از روی عشق و صفا و تواضع است.
2680/۲۶۹۲ ـ اگر این خواستهٔ من به‌نظر تو برای امتحان است، لحظه‌یی این امتحان مرا بیازما.
ـ رازت را مخفی مکن تا سرّم بر تو آشکار شود، امر کن تا هرچه می‌توانم انجام دهم.
ـ راز دلت را مخفی مکن تا رازم بر تو آشکار شود، تا هر آنچه می‌توانم انجام آن را به‌عهده بگیرم.
ـ امّا چه کنم، چه چاره دارم؟ ببین جان من به‌درد چه کاری می‌خورد؟

تعیین کردن زن راه به‌دست آوردن روزی به‌شوهر خود و پذیرفتن او

ـ زن گفت: آفتابی طلوع کرده که عالم از آن روشن شده است.
2685/۲۶۹۷ ـ نایب خدا و خلیفهٔ الهی که از وجود او شهر بغداد چون بهار است.
ـ اگر بدان شاه بپیوندی، سلطان می‌شوی، تاکی پیش آدمهای بدبخت خواهی رفت؟
ـ همنشینی با نیکبختان مانند کیمیاست، کجاست کیمیایی که همانند نظرِ آنان باشد؟
ـ چشم احمد(ص) بر ابوبکر افتاد و به‌سبب یکبار تصدیق او، لقب صدّیق یافت.
ـ مرد گفت: چگونه ممکن است او مرا به‌حضور بپذیرد، بدون دستاویزی چگونه پیش او بروم؟

ـ یا باید قرابتی داشته باشم یا حیله‌یی بیندیشم، آیا هیچ شغلی بدون وسیله سرمی‌گیرد؟
ـ مانند مجنون که از کسی شنید که لیلی کمی بیمار است،
ـ گفت: ایوای، بدون دستاویز چگونه پیش لیلی بروم، واگر ازعیادت بازمانم، چه حالی پیدا می‌کنم؟
ـ کاش طبیب حاذقی بودم و پیش از همه از لیلی عیادت می‌کردم.
ـ خداوند از آن رو به‌ما گفت «بیایید» تا برای از بین بردن شرم ما اشاره‌یی باشد.
ـ اگر شب‌پره‌ها بینایی و ابزار داشتند، روزها پرواز می‌کردند و حالی خوش داشتند.
ـ زن گفت: اگر شاه بخشنده وارد میدان شود، بی‌آلتی خود به‌آلت بدل می‌شود.
ـ زیرا که آلت ادّعا و اظهار وجود است، پیروزی در بی‌آلتی و بی‌خویشی است.
ـ مرد گفت: بدون آنکه به‌مقام بی‌آلتی برسم، چگونه می‌توانم بدون ابزار داد و ستد کنم؟
ـ باید بر فقر خود گواهی داشته باشم تا شاه بی‌نیاز بر من رحم کند.
ـ تو جز گفتار و مکر گواهی دیگری به‌من نشان ده تا آن سلطان لطیفْ طبع بر من دلسوزی کند.
ـ زیرا که شهادت مبتنی بر گفتار و مکر پیش آن دادستان کلّ مقبول نیست.
ـ گواهِ حال او صداقت است که بدونِ گفتار نورِ آن صدق بتابد.

هدیه بردن عرب سبوی آب از بادیه به‌بغداد پیش خلیفه به‌پندار آنکه در بغداد هم آب کمیاب است

ـ زن گفت: صدق آن است که کلاً دست از هستی وآن چه برای به‌دست آوردنش کوشیده‌ای برداری.
ـ ما در کوزه آب بارانی داریم که دار و ندار ما و وسیلهٔ نزدیکیِ تو به‌شاه است.
ـ این سبوی پر از آب را بردار و برو و آن را به‌عنوان هدیه نزد شاهنشاه ببر.
ـ بگو که ما هیچ چیز جز این نداریم، امّا در بیابان خالی هیچ آبی بهتر از این نیست.
ـ اگر چه خزانهٔ او پر از کالاهای گرانبهاست، امّا چنین آبی به‌سختی به‌دستش می‌آید.
ـ آن کوزه چیست؟ تن محدود ماست. درون آن هم آب شور حواسّ ما.
ـ پروردگارا! از لطفِ «خداوند باز خرید» این خُم و این کوزهٔ ما را بپذیر.
ـ آبی را که در این کوزهٔ پنج لولهٔ حواسّ است از هر بدی پاکیزه‌دار.
ـ این کوزه را پاکیزه‌دار تا از آن منفذی به‌دریا باز شود تا کوزهٔ من خوی دریا را بپذیرد.
ـ تا هنگامی که آن را به‌عنوان هدیه پیش سلطان می‌بری، ببیند که پاکیزه است و خریدارش باشد.
ـ و بعد از آن، آب کوزه بی‌نهایت گردد، چنانکه صد جهان از آب آن کوزه پر شود.
ـ لوله‌ها را ببند و کوزه را از خُم غیب پر کن، خدا فرمود: «چشم از حرام بربندید».
ـ آن عرب مغرور به‌هدیه می‌نگریست و می‌گفت: چه کسی چنین هدیه‌یی دارد؟ واقعاً چنین هدیه شایستهٔ آن شاه است.
ـ زن خبر نداشت که بر سر راه شوی او، رود دجله با آبی شیرین چون شکر،
ـ و پر از دامهای ماهی و کشتیها چون دریایی از وسط شهر جاری است.
ـ برو پیش سلطان و جلال او را تماشا کن، «در آن نهرهای جاری» حسّ را ببین.
ـ این احساسات و ادراکات ما در برابر آن جویبار صفا قطره‌یی است.

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مُهر کردن درِ آن از اطمینان بدان که چنین آبی کمیاب است

2720/۲۷۳۲ - آری، مَرد عرب گفت: درِ سبو را محکم کن که حقیقتاً این ارمغان برای ما سودمند است.

- این کوزه را در نمدی بپیچ تا شاه با این هدیه افطار کند.

- که‌چنین آبی درتمام دنیا به‌دست نمی‌آید، این‌آب چیزی‌جز بادهٔ ناب و جز مایهٔ لذّت ذائقه نیست.

- زیرا که آنان از خوردن آبهای تلخ و شور پیوسته سخت مریض و نیم کورند.

- پرنده‌یی که در آب شور مسکن داشته باشد، جای آب شیرین را از کجا بداند؟

2725/۲۷۳۷ - ای کسی که در چشمهٔ شور ساکنی! تو لذّتِ شطّ و جیحون و فرات را چه می‌دانی؟

- ای‌آنکه هنوز ازاین‌کاروانسرای‌فانی رها نشده‌ای! تو چه می‌دانی‌که محو وسکر وانبساط یعنی چه؟

- اگر هم بدانی از پدرت و پدربزرگت شنیده‌ای. این نامها پیش تو شبیهِ ابجد است.

- برای همهٔ اطفال ابجد و هوّز واضح و بدیهی است، امّا معنی از اطفال بسیار دور است.

- خلاصه، آن‌مرد عرب‌کوزه‌را برداشت‌وراه سفر درپیش‌گرفت،شب وروزکوزه را بردوش می‌کشید.

2730/۲۷۴۲ - نگران کوزه بود که مبادا آفات روزگار برآن برسد، بالاخره آن را از بیابان به‌شهر آورد.

- زن از راه نیاز و دعا سجّاده گسترده بود و دعایِ «خدایا سلامتش دار» وردِ نمازش بود.

- می‌گفت: خدایا! آبِ ما را از دست فرومایگان محفوظ دار، پروردگارا! آن جواهر (کوزه) را به‌آن دریا (خلیفه) برسان.

- هرچند شوهرم مرد خبیر و همه فن‌حریف است، امّا جواهر، هزارگونه دشمن دارد.

- گوهر چه ارزشی دارد؟ آب این کوزه آب کوثر است، اصل گوهر قطره‌یی از این آب است.

2735/۲۷۴۷ - از برکت دعاها و ناله‌های زن، و به‌سبب غمخواری مرد و رنج و زحمت او،

- عرب، بدون آنکه دزدان بر آن دستبرد زنند و یا از سنگی آسیبی به کوزه برسد، بدون وقفه آن را به‌مقرِّ خلیفه رسانید.

- درگاهی پر از انعامها دید که حاجتمندان وسایلی برای رفع نیاز برانگیخته بودند.

- هرلحظه حاجتمندی از سویی می‌آمد و از آن درگاه احسانی و خلعتی می‌یافت.

- دید آن درگاه برگبر و مؤمن و زشت و زیبا باز بود، مانند خورشید و باران بود نه مانند بهشت.

2740/۲۷۵۲ - قومی را دید که لباسی آراسته داشتند، قوم دیگری منتظرنوبت بر سرِ پای بودند.

- از سلیمان تا به‌مور، خاصّ وعامّ در رفت‌وآمد بودند،گویی جهان ازصور اسرافیل زنده شده است.

- اهلِ ظاهر غرق در جواهرات بودند، و اهلِ معنی غرق در دریای معنی.

- بی‌همّتان همّتی یافته بودند و با همّتان دست به‌نعمت داشتند.

در بیان آنکه همانطور که گدا عاشق کرم و عاشق کریم است، کرم کریم هم عاشق گداست. اگرگدا بیشتر صبرکندکریم به‌خانهٔ او می‌آید، و اگرکریم بیشتر صبرکند، گدا به‌خانهٔ او می‌آید، امّا صبرگدا مایهٔ کمال اوست و صبرکریم مایهٔ نقصان او

- از درگاهِ خلیفه این بانگ بلند بود که ای طالب! بیا که بخشندگی، چون گدا، نیازمند گدایان است.

2745/۲۷۵۷ - آن صدا می‌گفت: بخشندگی، همانند زیارویانی که طالب آینهٔ صاف و بی‌غبارند، گدایان و ناتوانان را می‌جوید.

ـ چهرهٔ زیبایان با آینه زیبا می‌شود، احسان نیز از وجود گدا معلوم می‌گردد.
ـ از این روست که خداوند در سورهٔ والضّحی گفته است: ای محمّد(ص) کمتر بر سر گدا داد بزن.
ـ چون گدا آینهٔ بخشندگی است، آگاه باش که نَفَس هم روی آینه را تیره می‌کند.
ـ جودِ آن یکی، گدا را معلوم می‌کند و آن دیگری بر گدایان بیش از نیازشان احسان می‌کند.
2750/۲۷۶۲ ـ بنابراین گدایان نشانه‌های بخشش الهی‌اند، آنان که با حقّ‌اند، بخشش مطلق‌اند.
ـ آنان که جز این دو دسته‌اند، مرده‌اند، این گروه در این درگاه نیستند بلکه نقش روی پرده‌اند.

فرق میان آن کس که درویش الهی و تشنهٔ الهی است با آنکه از خدا درویش است و تشنهٔ دیگری است

ـ او ظاهراً درویش است، مستحقِ نان نیست. پیش تصویر سگ استخوان مینداز.
ـ او به‌لقمه نیاز دارد نه به‌حق، کمتر پیشِ تصویر بی‌جان سفره و بشقاب بگذار.
ـ درویش نان همانند ماهی خاکی (سَقَنْقُور) است که به‌شکل ماهی است امّا از دریا می‌گریزد.
2755/۲۷۶۷ ـ او مرغ خانگی است، سیمرغِ دور پرواز نیست، غذای لذیذ می‌خورد، از غذاهای عنایات الهی برخوردار نمی‌شود.
ـ برای خاطر بخشش و عطا عاشق الهی است، جان او عاشق حسن و جمال نیست.
ـ اگر می‌پندارد که عاشق ذات الهی است، پندار اسما و صفاتْ ذات الهی نیست.
ـ پندار، آفریدهٔ خدا و زادهٔ ذهن ماست، حق زاده نشده است، او «زاده شده نیست».
ـ آن کس که عاشق تصویری باشد که خود کشیده است و عاشق پندار خویش باشد، کی می‌تواند از عاشقان خدای صاحب احسان باشد؟
2760/۲۷۷۲ ـ آن کس که به‌پندار عشق می‌ورزد اگر در آن عشق صادق باشد، آن عشق مجازی هم او را به‌جانب حقیقت می‌کشاند.
ـ این گفتار به‌شرح و توضیح نیاز دارد، امّا از فهمهای کهنهٔ قشریان می‌ترسم.
ـ فهمهای فرسودهٔ کوته بینان از مخیّله‌های خود صد خیال ناشایست می‌گذرانند،
ـ هرکسی نمی‌تواند حقیقت را بشنود، غذای هر پرنده‌یی انجیر نیست.
ـ مخصوصاً که آن پرنده، مرده و پوسیده و پُرخیال و کور و بی‌چشم باشد.
2765/۲۷۷۷ ـ برای تصویرِ ماهی، دریا و خشکی فرقی ندارد، و برای هندو صابون و زاج یکسان است.
ـ اگر بر کاغذی تصویر غمگینی رسم کنی، آن تصویر از غم و شادی آگاه نیست.
ـ تصویر غمگین است اما او از غم آسوده است، تصویر خندان است امّا از خندهٔ خود خبر ندارد.
ـ این غم و شادی ظاهری که اثری در دل می‌گذارد، درقبال غم و شادی واقعی چیزی جز تصویر نیست.[1]
ـ (تصویرهای غمگین هم برای ماست، تا راه راست را به‌خاطر ما بیاورند.)
ـ ظاهرِ تصویر از آن خندان است که تو از آن ظاهر معنیِ اصلی را دریابی.
2770/۲۷۸۳ ـ تصاویری که در حمّامها می‌کشند، از بیرون حمّام ـ از رختْ کَن ـ مانند جامه‌ها به‌نظر می‌آیند.
ـ ای رفیق! زمانی که در بیرونی، تنها لباسها را خواهی دید، لباسهایت را درآور و واردشو.

---

۱. در نسخهٔ قونیه به‌جای «خط»، «حظ» است، یعنی که دل از آن غم و شادی بهره‌مند می‌شود ـ م.

ـ زیرا که با لباس به‌درون حمّام راه نمی‌دهند، تن از جان خبری ندارد و جامه هم از تن.

پیش آمدن حاجبان و دربانان خلیفه برای گرامیداشت اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

ـ چون آن اعرابی از بیابان دور به کاخ خلیفه رسید،

ـ حاجبان پیش آن اعرابی رفتند و بر سر و صورت او گلاب لطف پاشیدند.

2775/۲۷۸۸ ـ بدون حرف، نیاز او را دریافتند، کار آنان بخشش پیش از خواستن بود.

ـ بدو گفتند: ای سالار عرب! اهل کجایی؟ از خستگی راه و رنج آن چگونه‌ای؟

ـ گفت: اگر مرا بپذیرید، سالارم، اگر بی‌عنایتی کنید، هیچ کاره‌ام.

ـ ای کسانی که آثار بزرگی در چهره‌تان پیداست، شکوه و جلال شما از زر ناب دلنشین‌تر است.

ـ ای کسانی که یک بار زیارت شما، معادل دیدارهای متعدّد است، ای کسانی که مالِ و منال فدای دین شما باد.

2780/۲۷۹۳ ـ ای کسانی که رازِ «دیدن به‌نور الهی» را دریافته‌اید و برای احسان کردن از بارگاه حق آمده‌اید،

ـ تا آن کیمیای نظر را بر مسهای بدنهای بشری بزنید.

ـ غریبه‌یی هستم که از بیابان به‌امید احسان سلطان آمده‌ام.

ـ عطر لطف او در بیابانها پیچیده، حتّی ذرّات شنها هم از آن لطف جان گرفته‌اند.

ـ تا اینجا برای به‌دست آوردن دینار آمدم، امّا چون اینجا رسیدم، مست دیدار شما شدم.

2785/۲۷۹۸ ـ شخصی برای خرید نان به‌نانوایی رفت، چون جمال نانوا را دید، جان را فدا کرد.

ـ یکی برای گردش به گلستانی رفت، جمال باغبان تفرّجگاه او شد.

ـ همانند آن اعرابی که از چاه آب کشید و آب حیات از رخسار یوسف چشید.

ـ موسی رفت که آتشی بیاورد، چنان آتشی دید که از آتش دست برداشت.

ـ عیسی گریخت تا از دست دشمنان نجات یابد، آن گریختن او را به‌فلک چهارم رسانید.

2790/۲۸۰۳ ـ خوشهٔ گندم دام آدم شد تا وجود او خوشهٔ هستی انسانها شود.

ـ بازِ شکاری برای خوردن طعمه به‌سوی دام می‌آید، دست و ساعد پادشاه را می‌یابد و به‌دولت و اقبال می‌رسد.

ـ کودک به‌امید آنکه پدر پرندهٔ دلپسند برای او خواهد خرید برای کسب هنر به‌مکتب خانه می‌رود.

ـ آن کودک از مکتب خانه به‌مقامی منیع دست می‌یابد، چون ماهیانه پرداخته است، خود به‌ماه تمام بدل می‌شود.

ـ عبّاس (عموی پیامبر) از کینه و نزاع دین برای برانداختن احمد(ص) به‌جنگ آمده بود،

2795/۲۸۰۸ ـ امّا او و فرزندانش در خلافت تا قیامت پشتوانهٔ دین شدند و خلافت را شرف بخشیدند.

ـ من نیز به‌این درگاه برای کسب چیزی آمده بودم، امّا چون به‌دهلیز درگاه رسیدم، شخصیّتی شدم.

ـ به‌امید کسب نان، آب به‌ارمغان آوردم، امّا عطر نان مرا تا صدر بهشت برد.

ـ نان (گندم) آدم را از بهشت دور کرد، امّا نان مرا با بهشتیان درآمیخت.

ـ چون فرشته از آب و نان رها شدم و برگرد این درگاه چون فلک، بی‌طمع به گردش درآمدم.

2800/۲۸۱۳ ـ هیچ چیز جز جسم و جان عاشقان الهی، بی‌طمع در جهان گردش نمی‌کند.

در بیان آنکه عاشق دنیا مانند عاشق دیواری است که نور آفتاب بر آن بتابد و او جدّ و جهد نکرد که دریابد آن تابش و درخشش از خود دیوار نیست بلکه از قرص خورشید است که در فلک چهارم قرار دارد، ناگزیر کاملاً دلبستهٔ دیوار شد و چون پرتو آفتاب به‌آفتاب پیوست او محروم ابدی شد «و بین آنان و آن آرزو جدایی افتاد.»

- کسانی که به کلّ عشق می‌ورزند، کسانی نیستند که به‌جزء عاشق شوند، آنکه به‌جزء عاشق شود از کُلّ باز می‌ماند.
- چون که جزئی به‌جزء دیگر عاشق شود، معشوق بی‌درنگ به‌سوی کلّ می‌رود (و عاشق گرفتار هجران می‌گردد).
- او مسخرهٔ بندهٔ دیگری شد، چون غرق می‌شد دست در چیز نااستواری زد.
- آن ناتوان صاحب حکم و فرمانی نیست که تصمیم بگیرد به کار دوست بپردازد، کار ارباب را انجام دهد یا کار او را؟

مثل عرب: اگر زنا می‌کنی با زن آزاد زنا کن اگر چیزی می‌دزدی، مروارید بدزد

2805/۲۸۱۸ - به‌همین دلیل است که «اگر زنا می‌کنی با زن آزاد کن»، مَثَل شده، و از همین روست که «مروارید بدزد»، بر زبانها افتاده است.
- بنده پیش ارباب خود رفت، عاشق گریان ماند، بوی گل به گلستان رفت، او چون خار باقی ماند.
- او از معشوقش دور ماند، سعیش ضایع و رنجش باطل شد و پایش هم زخم برداشت.
- همانند صیّادی که سایه شکار کند، سایه کی می‌تواند برای او سرمایه‌یی باشد؟
- صیّاد، سایهٔ پرنده را محکم گرفته است، پرنده بر بالای درخت حیران مانده است.

2810/۲۸۲۳ - می‌گوید: این احمق بر که می‌خندد؟ عجب برهانِ باطل و بیهوده‌یی!
- اگر تو می‌گویی که جزء وابستهٔ کلّ است، پس خار بخور، چون خار همنشین گل است.
- جزء، جز از یک جهت به کلّ پیوسته نیست، والاّ بعثت انبیا کاری باطل بود.
- چون که پیامبران برای پیوستن انسانها به‌خدا آمده‌اند، اگر انسانها همه چون تنی واحدند و خدا و بنده یکی شده‌اند، آنان چه کسی را به‌چه کسی باید پیوند دهند؟
- ای پسر! این بحث پایانی ندارد، دیر شد قصّه را تمام کن.

سپردن عرب هدیه یعنی سبو را به‌غلامان خلیفه

2815/۲۸۲۸ - آن کوزهٔ آب را عرضه کرد. در آن درگاه خدمتی انجام داد.
- گفت: این هدیه را پیش سلطان ببرید و نیاز گدای سلطان را برآورید.
- آب، شیرین و کوزه سبز و تازه است و از آب بارانی است که در گودال جمع شده است.
- حاجبان از شنیدن آن سخن خنده‌شان می‌گرفت، امّا آن را چون جان پذیرفتند؛
- چون که لطف آن سلطان نیک و آگاه بر همهٔ ارکان دولت اثر کرده بود.

2820/۲۸۳۳ - اخلاق پادشاهان در رعیّت نیز اثر می‌کند. آسمان نیلگون زمین را هم سرسبز می‌کند.

ـ پادشاه مانند حوضی است و اطرافیان او مانند لوله‌هایند، آب از لوله در استخر می‌ریزد.
ـ چون آب آن لوله‌ها از حوضی پاکیزه است، از هر لوله آبی خوشگوار جاری است.
ـ اگر در آن حوض آب شور و بدبو باشد، هر لوله همان آب را جاری می‌کند.
ـ زیراکه هر لوله‌یی به‌حوض متّصل است، تو در معنی این سخن ژرف ژرف بیندیش.
2825/۲۸۳۸ ـ ببین که لطف شاهنشاه روح مجرّد ـ روحی که مانند شاه شاهان است ـ چگونه در کلِّ بدن تأثیر کرده است؛
ـ ببین که لطف عقل خوشخوی و اصیل چگونه همهٔ تن را مؤدّب بار می‌آورد؛
ـ ببین که عشق ظریف بی‌قرار و ناآرام چگونه همهٔ تن را به‌جنون می‌کشاند.
ـ از صفای دریایی که آبش چون کوثر است، سنگریزه‌هایش همه مروارید و جواهر است.
ـ استاد در هر هنری که معروف باشد، روح شاگردانش هم با آن هنر ستوده می‌شود.
2830/۲۸۴۳ ـ شاگرد چابک و موفّق پیش استادِ علمِ اصول، اصول می‌خواند.
ـ طالبِ علم فقه پیش فقیه، فقه می‌خواند نه اصولِ علم بیان.
ـ جانِ شاگرد پیش استادی که نحو می‌داند، در نحو مهارت پیدا می‌کند.
ـ همچنین پیش استادی که او محو راه حقّ است، جان شاگرد محو راه سلطان می‌شود.
ـ روز مرگ، از میان انواع این دانشها، دانش فقر توشه و زاد راه است.

حکایت عالم نحو و کشتیبان

2835/۲۸۴۸ ـ نحویی سوار کشتی شد. آن مغرور رو به کشتیبان کرد،
ـ گفت: آیا نحو خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: نصف عمرت از بین رفته است.
ـ کشتیبان از خشم دل شکسته شد، امّا در آن لحظه جوابی نداد و خاموش ماند.
ـ در این میان بادکشتی را به‌گردابی انداخت، کشتیبان با صدای بلند به‌آن نحوی گفت:
ـ بگو ببینم شنا بلدی؟ گفت: ای شیرین زبان زیبارو! بلد نیستم.
2840/۲۸۵۳ ـ کشتیبان گفت: ای نحوی! کلّ عمرت درمعرض فناست، چون‌که کشتی دراین‌گردابها فروخواهد رفت.
ـ بدان که اینجا فنا لازم است نه نحو، اگر تو فانی هستی بدون ترس خود را بر آب بزن.
ـ آب دریا مرده را روی آب نگاه می‌دارد، اگر زنده باشد چگونه می‌تواند از دریا برهد؟
ـ چون از صفتهای بشری بمیری، دریای اسرار تو را بر سر خود جای می‌دهد.
ـ ای نحوی! تو که مردم را خر می‌خواندی، اکنون خودت چون خر روی یخ مانده‌ای.
2845/۲۸۵۸ ـ اگر تو در جهان علاّمهٔ زمانه‌ای، اکنون نابودیِ جهان و زمان را تماشا کن.
ـ برای آنکه شما را شیوهٔ فناشدن بیاموزیم قصّهٔ مرد نحوی را هم به‌این مبحث پیوستیم.
ـ ای دوست بزرگ! تو مفهوم علم فقه و صرف و نحو را در قبال معارف الهی ناقص خواهی یافت.
ـ آن کوزهٔ آب، دانشهای ما و آن خلیفه، رودخانهٔ دانش الهی است.
ـ ما کوزه‌های خود را پر می‌کنیم و به‌دجله می‌بریم، اگر خود را خر ندانیم حقیقتاً خریم.
2850/۲۸۶۳ ـ آن عرب بادیه‌نشین لااقلّ در این کار معذور بود، از دجله بی‌خبر بود و بسیار با آن فاصله داشت.

- اگر او نیز چون ما از دجله خبر داشت، آن کوزه را این طرف و آن طرف نمی‌کشید.
- بلکه اگر از وجود دجله خبر داشت، آن کوزه را بر سنگی می‌زد و می‌شکست.

قبول کردن خلیفه هدیه را و با وجود کمال بی‌نیازی از آن هدیه و آن کوزه، و احسان کردن به‌عرب

- چون خلیفه آن عرب را دید و از احوالش باخبر شد، دستور داد آن کوزه را پر از طلا کردند و احسانهای دیگر هم افزود.
- آن عرب را از فقر نجات داد، بخششها و خلعتهای خاص عطا کرد.

2855/۲۸۶۸ - گفت: این کوزهٔ پر از طلا را به‌دستش بدهید و در بازگشت او را از ساحل دجله ببرید.
- او از راه بیابان و خشکی به‌اینجا آمده است، از راه دجله به‌مسکن وی نزدیکتر است.
- چون اعرابی سوار کشتی شد و دجله را دید از خجالت خم می‌شد و سجده می‌کرد.
- می‌گفت: این شاه بخشنده عجب لطفی داشت و عجیب‌تر آنکه او آن آب را پذیرفت.
- آن دریای کَرَم چگونه بی‌درنگ چنان سکّهٔ تقلّبی را از من قبول کرد؟

2860/۲۸۷۳ - ای پسر! همهٔ عالم را چون کوزه‌یی دان که تاگلو با دانش و زیبایی پُر باشد،
- قطره‌یی از دجلهٔ جمال الهی است که به‌سبب پُری در زیر پوست - مکان و لامکان - نمی‌گنجد.
- او گنجی نهفته بود، از پُری غلیان کرد، خاک را پر نورتر از افلاک ساخت.
- گنجی نهفته بود، از پُری به‌جوش آمد، خاک را به‌سلطانی اطلس‌پوش بدل کرد.
- اگر او شاخه‌یی از دجلهٔ الهی را می‌دید، آن سبو را نیست و نابود می‌کرد.

2865/۲۸۷۸ - آنانکه دجلهٔ الهی را دیده‌اند همیشه مدهوش‌اند، و در عالم بی‌خودی بر کوزه سنگ زده‌اند.
- ای آنکه از سر غیرت سنگ برکوزه زده‌ای، آن کوزه شکستن مایهٔ درستی و صحّت تو شده است.
- کوزه شکسته، ولی آب آن نریخته است و از این شکست صد درستی پدید آمده است.
- تمام اجزای آن کوزه در رقص و حال است، امّا برای عقل مادّی این محال جلوه می‌کند.
- در این حالت نه کوزه پیداست و نه آب، خوب تماشا کن. آنچه صحیحتر است خدا بهتر می‌داند.

2870/۲۸۸۳ - اگر درِ معنی را بزنی برایت می‌گشایند، اگر بال اندیشه را بجنبانی، تو رابه‌شهبازی بدل می‌کنند.
- پَرِ اندیشه گِل آلود و سنگین شد، زیرا که تو گِل می‌خوری، گِل در نظرت نان جلوه می‌کند.
- نان و گوشت گِل است، کمتر از اینها تغذیه کن تا چون گِل اسیرِ خاک نمانی.
- چون سیر شدی به‌جسدی بدل می‌شوی، مانند دیواری ناآگاه می‌گردی که قادر به‌حرکت نیست.
- چون گرسنه شدی، درنده‌خوی می‌شوی، چون دیواری بی‌خبر و تهی‌مغز می‌گردی.

2875/۲۸۸۸ - لحظه‌یی جسدی و لحظهٔ دیگر سگی، پس چگونه در راه شیران جولان خواهی کرد؟
- وسیلهٔ شکارِ تو جز سگ نیست، پیش سگ کمتر استخوان بینداز.
- چون‌سگ سیر شود، سرکشی می‌کند، دیگر چگونه ممکن‌است با رغبت‌به‌دنبال شکار وصید برود؟
- فقر آن عرب را به‌دنبال خود کشید تا به‌آن درگاه رسید و آن دولت را یافت.
- ضمن قصّه، احسان شاه را بر آن عرب فقیر بی‌پناه بازگفته‌ایم.

۲۸۹۳/2880 ـ عاشق هر سخنی که بگوید از دهانش رایحهٔ عشق می‌آید و در کوی عشق می‌پیچد.
ـ اگر از فقه سخن گوید، از دهان او همه فقر بیرون می‌آید و از آن سخنان دلنشین رایحهٔ فقر به‌مشام می‌رسد.
ـ اگر از کفر بحث کند، رایحهٔ دین احساس می‌شود، از گفته‌های تردیدآلود او عطر یقین برمی‌خیزد.
ـ سخنان یاوهٔ او نیز برای صدقی برزبان آمده، اصل صادق و صاف، تیرگی آن سخن را آراسته است.
ـ آن کف (سخنان بیهوده) را توصاف وزلال دان، آن را همانند دشنامی دان که از لب معشوق می‌شنوی.
۲۸۹۸/2885 ـ دشنامی که برای عاشق نامطلوب است، به‌خاطر سیمای محبوب معشوق خوش می‌نماید.
ـ اگر کج بگوید به‌نظر راست جلوه می‌کند، عجب کجی که راست را می‌آراید!
ـ اگر از شَکَر قُرصی شبیهِ نان درست کنی، چون بچشی طعم قند می‌دهد نه طعم نان؛
ـ اگر مؤمنی بُتی زرّین پیدا کند، کی آن را به‌دست هر بت‌پرستی می‌سپارد؟
ـ بلکه می‌گیرد و آن را در آتش می‌افکند و شکل عاریتی آن را از بین می‌برد.
۲۹۰۳/2890 ـ تا نقش بت بر طلا باقی نماند، از آن رو که صورت، راهزن و مانع است.
ـ ذاتِ زر عطیّهٔ الهی است، امّا صورتِ بت بر زر عاریتی و موقّت است.
ـ برای کیکی گلیمی را مسوزان و از زحمت مگس روز خود را تباه مکن.
ـ اگر در صورت بمانی، بت‌پرستی، شکل اشیا را رها کن، به‌معنای آن بنگر.
ـ اگر به‌حج می‌روی رفیق حاجی بجوی، خواه هندو یا ترک و یا عرب باشد.
۲۹۰۸/2895 ـ به‌شکل و رنگ او توجّه نداشته باش، متوجّه قصد و نیّت او باش.
ـ اگر سیاه‌پوست هم باشد چون باتو مقصد واحدی‌دارد، او را سفیدخوان زیرا او باتو همرنگ است.
ـ این قصّه مانند اندیشهٔ عاشقان، بی‌سر وته و نامنظّم گفته شد.
ـ آغازی ندارد زیرا که پیش از ازل است، انجامی ندارد چون با ابد پیوند خورده است.
ـ چون آب است که هر قطرهٔ آن هم سر است و هم پا و هم بی‌آن هر دو.
۲۹۱۳/2900 ـ پناه بر خدا، بهوش باش که اینْ حکایت نیست، خوب توجّه کن که آن حالِ من و توست.
ـ از آن رو که صوفی با جلال و دبدبه است، پیش او از گذشته سخن نمی‌توان گفت.
ـ عرب، کوزه و سلطان، همه ماییم، «از حق منصرف گردد آن که منصرفش خواسته‌اند».
ـ بدان که عقل شوهر و این نَفْس و طمع زن است. این دو (نفس و طمع) از عالم تاریکی‌اند و به‌انکار متوسّل می‌شوند، و عقل همانند شمع است.
ـ حالا گوش فرا ده که اصل انکار از کجا پیدا شده است. چون که کلّ اجزای گوناگونی دارد.
۲۹۱۸/2905 ـ منظورم از جزوِ این کُلّ، همانند نسبت اجزا به کلّ نیست، مانند بوی گل که جزو گل است، نیست.
ـ لطافت سبزه جزوی از لطافتِ گل است. صدای قمری جزو چهچههٔ بلبل است.
ـ اگر به‌اشکال تراشی و پاسخگویی مشغول شوم، کی می‌توانم تشنگان را سیراب کنم؟
ـ اگر تو کاملاً گرفتار اشکال و در تنگنا هستی، بردبار باش «بردباری کلید گشایش است».
ـ از اندیشه‌ها بپرهیز و دوری کن، دلها چون بیشه‌ها واندیشه چون شیر وگور (ضعیف و قوی) است.
۲۹۲۳/2910 ـ پرهیز برتر از معالجه است، خاریدنْ بیماریِ جَرَب را بیشتر می‌کند.
ـ پرهیز یقیناً اصل معالجه است، پرهیز کن و قوّت و توان جانت را ببین.
ـ این گفته‌ها را چون گوش بپذیر، تا من گوشواری زرّین از گوشَت بیاویزم.

ـ آنگاه در گوش ماهِ زرگر (که رنگ موادّ معدنی از تابش نور آن است) حلقه‌یی می‌شوی و تا به‌ماه و ثریّا بالا می‌روی.
ـ اوّل این نکته را بشنو که مردمان گوناگون، چون الف تا یا، جانهایی گوناگون دارند.
2915/۲۹۲۸ ـ در حروف مختلف شکّ و تردید وجود دارد، اگرچه از یک جهت همهٔ حروف یکی است.
ـ از جهتی ضدّ هم‌اند و از جهت دیگر متّحدند، از جهتی هزل و از جهت دیگر جدّی‌اند.
ـ پس قیامت روزی بزرگ است که همه چیز بر ذات باری عرضه خواهد شد،کسی می‌خواهد خود را نشان دهد که زیبا و شکوهمند است.
ـ هر کسی که چون هندویی اسیر خیالات تیرهٔ خویش است، روز عرض، نوبت رسوایی اوست.
ـ کسی که روی تابانی چون آفتاب ندارد، جز پردهٔ سیاه شب طالب چیزی دیگر نیست.
2920/۲۹۳۳ ـ چون خار وجودش حتّی یک گلبرگ ندارد، فصل بهار در واقع دشمن اسرار اوست.
ـ امّا آنکه سر تا پا گل و سوسن است، بهار برای او دو چشم بیناست.
ـ خار بی‌معنی خواهان فصل پاییز است، خزان را می‌خواهد تا باگلستان برابری کند.
ـ فصل خزان‌را می‌خواهد تا حُسن گل‌وعیب خار را بپوشاند تا تونتوانی‌رنگ‌آن ورنگ‌این را ببینی.
ـ پس پاییز برای او فصل بهار است و زندگانی است، زیراکه در این فصل سنگ سیاه و یاقوت صاف یکسان می‌نماید.
2925/۲۹۳۸ ـ باغبان این نکته را حتّی در خزان می‌داند و می‌بیند، امّا دیدِ آن یگانه از دیدِ همهٔ جهان برتر است.
ـ در حقیقت جهانْ آن یگانهٔ دست از خود شسته و غرقهٔ حق است، هر ستاره که بر فلک باشد، جزو ماه به‌حساب می‌آید.
ـ ازاین‌روست‌که‌همهٔ زیبایان وصاحبان‌آب ورنگ، می‌گویند: مژده، مژده که‌بهاربه‌زودی‌فرا می‌رسد.
ـ تا شکوفه‌ها چون حلقه‌های زِرِه درخشان باشند، میوه‌ها چگونه می‌توانند شکل بگیرند؟
ـ چون شکوفه بریزد، میوه ظاهر می‌شود، چون بدن بشکند جان سر برمی‌آورد.
2930/۲۹۴۳ ـ میوه معنی است، شکوفه صورت آن معنی؛ شکوفه مژده است و میوه نعمت آن.
ـ چون شکوفه بریزد میوه پیدا می‌شود، آن که از بین رفت این یکی افزون می‌شود.
ـ تا نان شکسته نشود، چگونه می‌تواند نیروبخش باشد؟ خوشه‌های نشکسته چگونه می‌تواند به‌شراب بدل شود؟
ـ تا هلیله با دواهای دیگر خُرد و مخلوط نشود، آن دواها چگونه می‌تواند سلامتی بیفزاید؟

در صفتِ پیر و پیروی از وی

ـ ای نورِ خدا حسام‌الدّین! یکی دو برگ کاغذ بگیر و در توصیف پیر اضافه کن.
2935/۲۹۴۸ ـ هر چند جسم نحیف تو توان ندارد، امّا ما هم بی‌خورشید پرتوی نداریم.
ـ اگرچه چون چراغ و شیشه‌شده‌ای، ولی به‌هر حال قافله‌سالار دل و سر رشتهٔ مقصودی.
ـ چون سررشته به‌دست‌تو وبه‌خواست توست، مرواریدهای گردنْبند دل (مثنوی) ازبخشش توست.
ـ احوال پیر راهدان را بنویس، پیر را برگزین و آن را عین راه بدان.
ـ پیر چون تابستان است و مردم چون پاییزند، مردم همانند شب‌اند، پیر ماه است.

2940/۲۹۵۳ ـ بخت‌جوان و شاداب را پیر نامیده‌ام، چونکه او ازالطاف الهی پیر شده‌است نه ازگذشت سال و ماه.
ـ او چنان پیری است که آغازی ندارد (ازلی است)، آن درّ یگانه بی‌نظیر است.
ـ شراب سالخورده قویتر است، مخصوصاً شرابی که «از جانب الهی» باشد.
ـ پیری برگزین، زیراکه این راه بدون پیر پُرترس و خطر و آفت است.
ـ راهی که چندین بار از آن رفته‌ای، اگر راهنما نباشد پریشان می‌شوی.
2945/۲۹۵۸ ـ هان! راهی راکه هرگز نرفته‌ای، تنها مرو، از مرشد سرپیچی مکن.
ـ ای احمق! اگر بر سرت سایهٔ او نباشد، بانگ غول بیابانی سرآسیمه‌ات می‌کند.
ـ غول از راه منحرفت می‌کند و بر تو آسیب می‌رساند، افراد زیرکتر از تو در این راه بسیار بودند.
ـ از قرآن گمراهی راهروان را بشنو که ابلیس بداندیش چه بر سرشان آورد.
ـ آنان را از راه اصلی، صدها هزار سال راه دورتر برد و بدبخت و عریانشان کرد.
2950/۲۹۶۳ ـ استخوانها و موهای آنان را ببین و عبرت بیاموز و به‌آنان علاقه نشان مده.
ـ گردن خر را بگیر و او را به‌راه اصلی به‌سوی پیران آشنای راه و راهبانان خوب بیاور.
ـ هان! الاغ را خودسر رها مکن و دست از او برمدار، چون‌که او عاشق سبزه‌زار است.
ـ اگر لحظه‌یی از راه غفلت او را رها کنی، فرسنگها به‌سوی علف می‌رود.
ـ خر دشمن راه و شیفتهٔ‌علف است، او چه بسا خرکچی‌ها را از بین برده است.
2955/۲۹۶۸ ـ اگر راه را نمی‌دانی برعکس آن کاری را بکن که خر می‌خواهد، آن راه راست است.
ـ با نَفْس «مشورت کنید» و آنگاه «خلاف آن عمل کنید». «هرکس از نفس سرپیچی نکند، زندگانیش تباه می‌شود».
ـ با هوای نفس و آرزو کمتر دوستی کن، چون‌که آن دو تو را از راه الهی منحرف می‌کنند.
ـ در جهان این هوای نَفْس را هیچ چیز چون سایهٔ دوستان نمی‌شکند.

شرح

ب ۲۲۵۴: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *مصیبت‌نامه* و *جوامع الحکایات* آمده است. عربی بادیه‌نشین آب بارانِ گردآمده در گودالی را می‌بیند، می‌نوشد و احساس می‌کند که از آن آب سیر نمی‌توان شد، با خود می‌گوید این آبی بهشتی است. این آب را برای خلیفه تحفه ببرم. در آن زمان مأمون (م ۲۱۸ هـ/۸۳۳ م) خلافت داشت. کوزه‌یی پر می‌کند و به بغداد می‌رود و آن را بر خلیفه عرض می‌کند و می‌گوید: برای تو آب بهشتی آورده‌ام. خلیفه از جا و مسکن او می‌پرسد و بر او احسان می‌کند و می‌گوید: فوراً به‌دیار خویش بازگردد. بعد از بازگشت عرب از خلیفه می‌پرسند که چرا او را زودتر بازگردانیدی؟ می‌گوید: نخواستم فرات را ببیند و شرمنده شود.[۱]

مولانا این حکایت را با تصرّف نقل می‌کند. زندگانی یک خانوادهٔ صحرانشین را جان می‌بخشد. از

---

۱. مآخذ، صص ۲۴ـ۲۶.

فقر مادّی به‌فقر معنوی توجّه می‌کند و از کسانی سخن به‌میان می‌آورد که قدرت ارشاد ندارند و از مرشدی نان می‌خورند و بازبانی محتاطانه بیان می‌کند که از پیروان این نوع مرشدان با احتمال یک در هزار، برخی ممکن است تنها از ایمان خود به‌حقیقت راه یابند و ضرورت دوری کردن از ایشان را گوشزد می‌کند. می‌گوید که زحمت به‌رحمت و تلخ به‌شیرین خواهد رسید. زشتیِ طمع را بیان می‌دارد. می‌گوید انسان همه چیز را از چارچوب دیدگاه خویش می‌بیند، ناتوانی مرد در برابر زن را بر زبان می‌آورد، زن را می‌ستاید و برای او جایگاهی والا اختصاص می‌دهد. وبا اتّکای به‌حدیث، عالی‌ترین نظر روزگار خود را ابراز می‌دارد.

هنگامی که می‌خواهد بیان کند که حتّی کافر نیز شکّی نهانی در دل دارد، می‌گوید که فرعون در خلوت به‌خدا می‌نالید. قصّهٔ صالح پیغمبر(ع) را مطرح می‌کند و مجسّم می‌کند که جهل چه نوع نامرادیهایی به‌بار می‌آورد. عظمتِ آشتی را می‌ستاید. می‌گوید اعمالی که مردان کامل انجام می‌دهند و چیزهایی که طلب می‌کنند دارای حکمتی است، انسانْ نمایان نباید آنان را الگوی خود قرار دهند. هر صاحبْ علمی تنها در دانش خویش استاد است، هر کس از فردیّت خویش دست بشوید، می‌تواند میان مردم خویش نفوذ یابد. در این میان، از رمزهای موجود در حکایت نیز بحث می‌کند و می‌گوید که از هوای نفس و طمع با پیروی از انسان کامل ممکن است رهایی یابد.

حاتم که در عنوان از وی نام برده شده، به‌جوانمردی شهرت دارد. از قبیلهٔ طَی است. زمان حضرت محمّد(ص) را دریافته، امّا پیش از دعوت حضرت محمّد(ص) وفات کرده است. دخترش اسلام آورده، اگرچه پسرش ابتدا به‌شام گریخته ولی بعد به‌مدینه برگشته و اسلام را پذیرفته است.

ب ۲۲۶۱: به‌همهٔ ملّتهای غیر عرب، «عجم» گویند. این کلمه به‌معنی بیگانه است.

ب ۲۲۶۵: «تا به‌مکان برآمدن آفتاب رسید. دید که آفتاب بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتو آن بر ایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم».[۱] مولانا مضمون خود را از این آیهٔ کریمه برگرفته است. شیخ غالب (م ۱۲۱۳ هـ / ۱۷۹۹ م) در حُسن و عشق همان مضمون را در بیت زیر آورده است:

گیدیکلری آفتابِ تمّوز ایچدکلری شعلهٔ جهان سوز[۲و۳]

ب ۲۲۶۸: سامری شخصی است که هنگامی که حضرت موسی(ع) در طور بود، بنی‌اسرائیل را گمراه کرد. او زیورآلاتی را که قوم هنگام خروج از مصر با خود همراه آورده بودند، ذوب کرد و گوسالهٔ زرّین ساخت و گفت: این معبود شما و موسی است. بنی اسرائیل که صدای گوساله را شنیده بودند، به‌اندرز هارون گوش ندادند و گوساله را عبادت کردند. چون موسی از طور بازگشت بر هارون خشم گرفت و هارون گفت که این گوساله را سامری ساخته است. چون موسی، سامری را به‌محاکمه کشید او گفت که من در گوساله چیزی دیدم که اینان نمی‌دیدند، مشتی خاک از جای پای فرشته‌یی که بر تو نازل شده بود، گرفتم و با خمیرهٔ مجسّمه درآمیختم و از این روست که بانگ می‌کند. موسی سامری را از میان قوم راند و

---

۱. قرآن کریم، کهف، ۱۸/ ۹۰.

۲. یعنی: پوشش آنان آفتاب تموز و شرابشان شعلهٔ جهان‌سوز است.

۳. دیوان، چاپ بولاق مصر، ۱۲۵۲، رسالهٔ حسن و عشق در پایان، صفحهٔ ۱۲ (حسن و عشق به‌خطّ شیخ غالب، چاپ عکسی، صفحهٔ ۴، بیت ٦ با متن، صفحهٔ ٦١، بیت نخست، کتابفروشی آلتون، استانبول ۱۹٦۸).

گفت سزای تو در این جهان این است که به‌هر کسی برسی خواهی گفت: «بر من نزدیک مشو» و در آخرت کیفری دیگر خواهی داشت و آن گوساله را ذوب کرد، و کوبید و له کرد و به‌دریا ریخت.[۱] در عهد عتیق می‌گوید که گوساله را هارون ساخته است که این سخن افتراست (خروج، ۳۲).

ب ۲۲۷۷: قِران (به‌کسر قاف) بودنِ دو ستاره در یک برج و یک درجه. قرانِ ستارهٔ مشتری را که سَعْد شمرده می‌شود با خورشید، «قران سعدین» یعنی نزدیک شدن دو ستارهٔ خوش یمن گویند. پادشاهی را که در این قِران بر تخت می‌نشست، صاحبقران می‌گفتند و او چهار شمشیر بر کمر می‌بست.

ب ۲۲۸۲: شیث (به‌کسر شین، بر وزن بید)، از فرزندان آدم پیامبر است. شیت (= Šit) هم گویند. (عهد عتیق، تکوین، پنجم). مولانا پس از این بیت دروغگویانی که خود را مرشد وانمود می‌کنند، سخت نکوهش می‌کند.

ب ۲۲۸۳: اَبْدال، ← بیت ۲۶۵.

ب ۲۲۸۵: بایزید از بزرگان ملامتیّه است. طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن سروشان، به‌نام ابویزید بسطامی خوانده می‌شود. گاهی هم با نام بایزید یاد می‌کنند. این صوفی اهل بسطام است و در سال ۲۶۱ هـ / ۸۷۴ـ۸۷۵ م وفات کرده است. به‌این صوفی سخنان آتشینی نسبت داده‌اند.

یزید پسر معاویه و دوّمین خلیفهٔ اموی است. امام حسین(ع) به‌دستور این ستمگر در سال ۶۱ هجری / ۶۸۰ م در کربلا به‌شهادت رسیده است.[۲]

ب ۲۳۰۵: «*اَلخَلْقُ عِیالُ اللّه*»، بیت ← ۹۳۲.

ب ۲۳۲۳: «*اَلقَناعَةُ مالٌ لاٰیَنْفَدُ*»: قناعت ثروتی پایان ناپذیر است.[۳]

ب ۲۳۲۴: عنوان پس از این بیت: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید چرا سخنانی می‌گویید که به‌کارشان نمی‌بندید. خداوند سخت به‌خشم می‌آید که چیزی بگویید و به‌جای نیاورید».[۴]

ب ۲۳۳۱: این حدیث با حدیث بیت ۲۳۲۳ هم مضمون است. در *کنوز الحقائق* به‌صورت: «*اَلقَناعَةُ مالٌ لاٰیَنْفَدُ وکنزٌ لایَفْنی*»: قناعت ثروتی پایان‌ناپذیر و گنجینه‌یی فناناپذیر است[۵]، آمده است.

ب ۲۳۳۲: گنج روان، ← بیت ۱۸۱.

ب ۲۳۴۳ : از این ابیات درمی‌یابیم که مارافسایی رایج بوده، و همچنین افسون کردن حیوانات سمّی به‌صورت عرف رواج داشته است. در کودکی افرادی را دیدیم که برای ایجاد مصونیّت از نیش حیواناتِ سمّی مانند مار و عقرب وِرد می‌خواندند و با این عمل زندگانی خود را تأمین می‌کردند. این عمل را «افسونگری»[۶] و کسانی را که می‌پنداشتند با این عمل از تأثیر زهر در امان‌اند، «افسون شده»[۷] می‌گفتند.

ب ۲۳۶۷: «*اَلفَقْرُ فَخْری وَ بِهِ اَفْتَخِرُ*»: درویشی مایهٔ سربلندی من است و من به‌آن می‌نازم. صوفیان این عبارت را به‌عنوان حدیث می‌پذیرند. هرچند که بعضی آن را از احادیث موضوع دانسته‌اند[۸]، در

---

۱. قرآن، طه، ۲۰ / آیات ۸۵ـ۹۸.
۲. در جلد دوم، به‌توضیح بیت ۲۲۰۶ هم نگاه کنید.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴.
۴. قرآن، صف، ۶۱ / آیات ۲ـ۳.
۵. جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۹.
۶. این ترکیب را به‌جای: «شربتلنمک» به‌کار برده‌ایم.
۷. این ترکیب به‌جای: «شربتلی» به‌کار رفته است.
۸. موضوعات الکبری، صفحهٔ ۵۷.

سفینة‌البحار به‌عنوان حدیث صحیح آمده و با آیاتی از قرآن کریم در ستایش فقر و مردان فقیر مضمون آن تأیید شده است. در این کتاب می‌نویسد که برخی حدیثِ رسول(ص) را که: «*اَلفَقْرُ سَوادُ اَلوَجْهِ فی اَلدّارین*»: فقر مایهٔ روسیاهی در دنیا و آخرت است، چنین توجیه می‌کنند که فقر مانند خالی سیاه بر روی زیباست که زیبایی را دوچندان می‌کند. همه در برابر ذات الهی فقیرند و این فقر معنایی عام را بیان می‌دارد. و احادیثی به‌مضمونهای زیر را نیز روایت می‌کند:

«*اَللّهُمَّ اغننی بالأفتقارِ الیک وَ لا تفقرنی بالأستِغْناءِ عَنْکَ*»: پروردگارا! مرا با احساس فقر نسبت به‌خود بی‌نیاز دار و مرا با بی‌نیازی از خود فقیر مساز. و «*اَللّهُمَّ احیینی مسکیناً و احشُرنی فی زُمْرَةِ المَساکین*»: پروردگارا! مرا مسکین زنده‌دار، و مسکین از دنیا ببر و با مسکینان محشور کن. به‌این احادیث، و حدیث: «*کادَ اَلفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کفراً*»: کم مانده بود که فقر به‌کفر انجامد، و احادیثی که دربارهٔ پناه بردن از فقر به‌پروردگار آمده است، چنین معنایی می‌دهد: فقر پسندیده و ستوده، از هستی، فردیّت و انانیّت دست شستن است و آن است که بنده در برابر ذات باری، نیستی، عجز و نیاز خود را دریابد. آن فقر که از آن به‌خدا پناه می‌برند و تا کفر ادامه دارد، فقر مادّی است.[1]

ب ۲۳۷۳: این بیت مبتنی بر این حکایت است: زنی فاسقی داشت. روزی این زن با شوهر خود به‌باغی رفته بود. فاسق نیز در انتظار فرصت بود. زن به‌فاسق اشاره می‌کند که خود را در لابلای علفها پنهان کند. بعد به‌شوهر می‌گوید که من می‌خواهم از این درخت امرود بالا روم و میوه بچینم، از درخت بالا می‌رود. در حال میوه چیدن ناگهان بر سر شوهر داد می‌زند که ای بی‌شرم آن زن بیگانه کیست، در برابر دیدگان من چه کارهایی می‌کنی؟ مرد می‌گوید: ای زن کسی در کنار من نیست، امّا زن فریادش را نمی‌برد. از درخت پایین می‌آید و می‌گوید: درست است، اینجا کسی نیست، عجیب است، هر چه هست سر این درخت است. حالا تو برو بالا ببینم. مرد از درخت بالا می‌رود و زن به‌فاسق اشاره می‌کند. این‌بار مرد فریاد می‌کند. زن می‌گوید: نگفتم، هرچه هست سر این درخت است، از درخت فرود آی تا ببینی. تا مرد از درخت پایین آید، فاسق می‌گریزد. چون کسی را نمی‌بیند، می‌گوید: حق با توست «زان فرود آ تا نماند این گمان». ضرب‌المثل ترکی که می‌گوید: «از درخت گلابی فرود آی و ببین» نیز از این حکایت پیدا شده است.[2]

ب ۲۳۷۷: صدّیق به‌معنی بسیار راستگوست. چون حضرت محمّد(ص) ماجرای معراج را بیان فرمود، مشرکان گفتند: این دیگر غیرممکن است. و چون ابوجهل به‌ابوبکر برخورد، گفت: دوست تو مدّعی است که در یک شب به‌بیت‌المقدّس رفته و به‌آسمانها راه یافته است. آیا تو این را باور می‌کنی؟ ابوبکر پاسخ داد: اگر آن حضرت ادّعا کرده باشد، صحیح است. از این رو لقبِ صدّیق یافته است.

ب ۲۳۸۰: هند و ترک. مردم هند، سیه چرده‌اند و ترکان سفید رنگ، از این رو در ادبیّات کلاسیک، زلف، زشت، خال، شب و سخنان و اعمال غیر صریح را به‌هند و هندو؛ زیبارو، روز، رخ، و سخنِ صریح را به‌ترک مانند کرده‌اند.

ب ۲۴۲۳: شمشیر و کفن. خطاکاری که بخشودگی خود را طلب می‌کرد، کفنی می‌پوشید و شمشیری

---

۱. سفینة البحار، جلد ۲، صص ۳۷۷ـ۳۷۸. ۲. انقروی، صفحهٔ ۲۱۳.

عریان به‌دست می‌گرفت و پیش آن کسی که قدرت بخشودن او را داشت، می‌رفت و زانو می‌زد و شمشیر را به‌آن شخص تسلیم می‌کرد. این عادت بسیار کهنی است.

ب ۲۴۳۵: «در چشم مردم آرایش یافته است عشق به‌امیال نفسانی و دوست داشتن زنان و فرزندان و همیانهای زر و سیم و اسبان داغ بر نهاده و چارپایان و زراعت. همهٔ اینها متاع زندگی این جهانی هستند، در حالی که بازگشتنگاه خوب نزد خداست».[۱] «*زُیِّنَ للناس*» که در بیت به‌کار رفته در صدر آیه است.

ب ۲۴۳۶: «اوست که همهٔ شما را از یک تن بیافرید. و از آن یک تن زنش را نیز بیافرید تا با او آرامش یابد. و چون با او درآمیخت به‌باری سبک بارور شد و مدّتی با او سر کرد...» «*یَسْکُنَ اِلَیْها*» از این آیهٔ کریمه اخذ شده است.[۲]

ب ۲۴۳۷: رستم زال، با آنکه یکی از معبودهای دین کهن هندی است در تاریخ اساطیری ایران به‌عنوان قهرمان یاد شده است. زال به‌معنی سفیدمو، پیر و ریش سفید است. پدر رستم به‌هنگام تولّد، زلفها، ابروان و پلکهای سفید داشته، از این رو زال نامیده شده است.

حمزه، عموی حضرت پیغمبر(ص) است. در جنگ اُحُد به‌شهادت رسیده است. در جوانمردی مشهور بوده است.

ب ۲۴۴۲: عنوان و مبحث بعد از این بیت مبتنی بر احادیث زیر از حضرت محمّد(ص) است: «*خِیارُکُمْ خَیْرُکُمْ لأهْلِهِ*»: برگزیده‌ترین شما، نیکی‌کننده بر خانوادهٔ خویش است. «*خَیْرُکُمْ خَیْرُکُمْ لأهْلِهِ وَ انا خَیْرُکُمْ لأهلی ما أکْرَمَ اَلنِّساءَ اِلّا کریمٌ و لا اَهانَهُنَّ اِلّا لَئیم*»: بهترین شما کسی است که نسبت به‌خانوادهٔ خود خوب باشد، و من بهترین شما برای خانواده‌ام هستم، جز کریم زنان را گرامی نمی‌دارد و جز لئیم بر آنان توهین نمی‌کند.[۳]

این بحث اهمیّتی را که مولانا در حیات اجتماعی و خانوادگی برای زن قایل بوده نشان می‌دهد. در فصل بیستم فیه *مافیه* نیز به‌مخالفت با حسادت برمی‌خیزد و می‌گوید که این خوی بیماری است و خانواده را پریشان می‌کند (صفحهٔ ۷۵).

می‌دانیم که مولانا به‌مجالس زنان می‌رفت و زنان بر سر او گل می‌ریختند.[۴] گفتن این نکته هم اینجا ضروری است که افرادی که این مطالب و این سخنان را به‌نظر افراطی عدم ضرورت حجاب حمل می‌کنند، کسانی هستند که نمی‌دانند مولانا تا چه حدّ به‌شرع وابسته بوده است و یا افرادی هستند که از افکار غرض‌آلود حمایت می‌کنند.

ب ۲۴۴۷: در عنوان پس از این بیت، بیتی از خسرووشیرین نظامی گنجوی، درگذشتهٔ ۶۰۷ یا ۶۱۱ هجری / ۱۲۱۰ یا ۱۲۱۴ میلادی از فصل «در استدلال حکمتهای آفرینش» آورده است:

به‌نزد عقل هر داننده‌یی هست   که‌با گردنده گرداننده‌یی هست

این بیت در برگ ۲۵b، بیت ۲۱، نسخهٔ شمارهٔ ۲۸۶ نسخ خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول که به‌سال ۹۰۵ هـ / ۱۴۹۹ م استنساخ شده، به‌صورت زیر آمده است:

---

۱. قرآن، آل عمران، ۳/۱۴.
۲. همان، اعراف، ۷/۱۸۹.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صص ۶ و ۹.
۴. مولانا جلال‌الدّین، صص ۳۳۷ـ۳۴۱، ترجمهٔ فارسی.

بلی در طبع هر دانندهیی هست　　　　که باگردندهگردانندهیی هست

در نسخهٔ شمارهٔ ۲۴۹ همان کتابخانه، برگ ۲۴a مصراع اوّل چنین است:

یکی در طبع هر دانندهیی هست

ب ۲۴۶۳: طاس زدن. بنابر اعتقادی کهن، از سوی شیاطین ماه گرفته میشد. بههنگام گرفتن ماه، طاس، کاسه و بشقاب میزدند و شیطانها میترسیدند و میگریختند و ماه گرفتگی برطرف میشد. این رسم در آناطولی هنوز رواج دارد.

فرعون بنا بهتصریح قرآن کریم ادّعای خدایی کرد و گفت: من پروردگار برتر شما هستم. (نازعات، ۸۹/۲۴).

مولانا در این مبحث ارباب هدایت و ارباب دلالت را توصیف میکند. انسان معصوم نیست، در او همانگونه که استعداد کشش بهجانب خوبی وجود دارد، آمادگی جذب بهسوی بدی هم نهفته است. حضرت محمّد(ص) فرمود: «**مٰا مِنْکُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّٰ وَ لَهُ شَیْطٰانٌ**»: هیچ کس از شما نیست که شیطانی همراه او نباشد. گفتند: یا رسول‌الله تو را نیز؟ فرمود: «**وَاَنَا اِلاّٰ اَنَّ الله تَعالیٰ اَعٰانَنی علیه فَأَسْلَمَ وَلاٰ یَأْمُرُنی اِلاّٰ بِالْخَیْرِ**»: مرا نیز، جز آنکه خدای تعالی مرا علیه او یاری کرد و شیطان من مسلمان شد و مرا جز بهخیر امر نمیکند.[1] شبی حضرت محمّد(ص) نزد عایشه بود، بیرون آمد. اندکی بعد عایشه هم خارج شد و بهجایی که حضرت محمّد(ص) بود، رفت. پیامبر پرسید: آیا همراه شیطان خود آمدی؟ عایشه گفت: مگر من شیطانی دارم؟ حضرت رسول فرمود: هر انسانی شیطانی دارد. عایشه پرسید: تو هم داری؟ فرمود: بلی، امّا پروردگار مرا یاری کرد و شیطان من مسلمان شد.[2]

در این بحث حدیث حضرت رسول اکرم(ص) را هم باید خاطرنشان کنیم: «**کُلُّ مولودٍ یُولَدُ عَلَی اَلفِطْرَةِ حتّی یَعْرِبَ عَنْهُ فَأَبواهُ یُهوِّدانِهِ أَوْیُنَصِّرانِهِ أَویُمجِّسٰانِهِ**»: هر نوزادی با فطرت بهدنیا میآید تا روزی که زبان باز کند بر آن حال باقی میماند، سپس پدر و مادر او را یهودی، نصرانی یا مجوسی میکنند.[3] در آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ ۲ (بقره) که آخرین آیهٔ سوره هم هست، این مضمون را بیان فرموده است: «خدا هیچ کس را جز بهاندازهٔ طاقتش مکلّف نمیکند. نیکیهای هر کس از آنِ خود اوست و بدیهایش از آنِ خود اوست». خیر و صواب با عبارت «**لَهٰا مٰا کَسَبَتْ**»، و شرّ و خطا با عبارت «**وَعَلَیْهٰا مٰا اکْتَسَبَتْ**» بیان شده است. اکتساب یعنی چیزهایی که بعداً انجام گرفته و بهدست آمده است. بنابراین در کارهای شرّ ممکن نیست که تأثیر محیط و تربیت را انکار کرد و شرّ را بهخدا نسبت داد و بهجبر مطلق افتاد.

ب ۲۴۹۲: نعل وارونه زدن. برای گم کردن ردّپا و گمراه کردن تعقیب کنندگان معمولاً نعل اسب را وارونه میکوبیدند.

عنوان پس از این بیت: «و از میان مردم کسی است که خدا را با تردید میپرستد اگر خیری بهاو رسد دلش بدان آرام گیرد، و اگر آزمایشی پیش آید رخ برتابد، در دنیا و آخرت زیان بیند و آن زیانی آشکار

---

۱. صحیح مسلم، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۳۴ هـ، جلد ۸، صفحهٔ ۱۳۹.

۲. همان کتاب، همان صفحه.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.

است».[1]

ب ۲۵۰۷: «بگو: ای بندگان من که بر زیان خود اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا نومید نشوید، زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد، آمرزندهٔ مهربان است».[2]

ب ۲۵۱۷: صوفیان، جهان و کاینات را «عالم کبیر» و انسان را «عالم صغیر» می‌دانند. انسان زبده و گزیدهٔ کاینات است. همان‌گونه که ریشه، شاخه، برگ، میوه و همه چیز درخت در هسته وجود دارد، عالم کبیر نیز در عالم صغیر پنهان است. از این نظر عالَمی که به‌ظاهر صغیر جلوه می‌کند در حقیقت عالَم کبیر است. حضرت علی(ع) در یکی از اشعارش می‌فرماید:

دَواؤُکَ فیکَ وَ ما تَشعُرُ　　وَ داؤُکَ مِنکَ وَ ما تُبصِرُ
وَ اَنتَ اَلکتابُ اَلمُبینُ الّذی　　بِأحرُفِهِ یَظْهَرُ اَلمُضمَرُ
وَ تَحْسَبُ اَنَّکَ جِرْمٌ صَغیر　　وَ فیکَ اَنطَوَی اَلعالَمُ اَلاَکبَرُ
فَلاحاجَةَ لَکَ فی خارِجٍ　　یُخَبِّرُ عنک بِما یُسْطَرُ[3]

ب ۲۵۱۹: عنوان پس از این بیت «و آنگاه که چون به‌هم رسیدید آنان را در چشم شما اندک نمود و شما را نیز در چشم آنان اندک تا آن کار که مقرّر داشته بود واقع گردد. و همهٔ کارها به‌خدا برمی‌گردد.»[4]

این آیه دربارهٔ غزوهٔ بدر است. در این مبحث ماجرای صالح پیامبر(ع) و شتر او نیز بیان شده است. صالح پیامبر به‌قوم ثَمود فرستاده شده بود. به‌عنوان معجزه ناقه‌یی به‌او عطا شده بود. ناقه به‌اشارهٔ صالح از سنگی بیرون آمده و در همان زمان خروج زاییده بود. قرار شده بود که آب آن محلّ به‌نوبت میان ناقه و بچّه‌اش و آن قوم تقسیم شود. قومْ این قرار را نپذیرفتند و گفتند: آب باید منحصر به‌خود آنان باشد و ناقه را پی کردند. به‌دنبال آن از آسمان صیحه‌یی شنیده شد. به‌جز صالح و افرادی که به‌او ایمان داشتند، همه نابود شدند. این واقعه در آیات ۷۳ـ۷۹ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیات ٦ـ۸٦ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ آیات ۱۴۱ـ۱۵۹ سورهٔ ۲٦ (شعرا)، آیات ۲۷ـ۲۳ سورهٔ ۵۴ (قمر) و آیات ۱۱ـ۱۵ سورهٔ ۹۱ (شمس) بیان شده است.

ب ۲۵۲۴: «پیامبر خدا به‌آنان گفت ناقهٔ خدا را سیراب کنید».[5] در بیت «**ناقَةَ اللّه و سقیٰها**» عیناً آمده است.

ب ۲۵۲۵: شحنه، مأمور دولت است که در حفظ نظم شهر می‌کوشد. این کلمه که صحیح آن شِحنه (به‌کسر شین) است از اصطلاحات دورهٔ سلجوقی است. در دورهٔ عثمانی به‌کسی که چنین خدمتی را انجام می‌داد، «صوباشی» گفته‌اند که به‌معنی رئیس قوای انتظامی است.

ب ۲۵۳۳ و بعد از آن: «ای قوم من! این ماده شتر خداوند است و نشانه‌یی است برای شما...» (هود،

---

۱. قرآن کریم، حج، ۱۱/۲۲.　۲. قرآن، زمر، ۵۲/۳۹.

۳. یعنی: دوای تو در توست، تو نمی‌دانی، و درد تو از توست، تو نمی‌بینی. تو کتاب آشکاری هستی که همهٔ پوشیده‌ها به‌یاری حرفهای آن آشکار می‌شود. می‌پنداری که جسم کوچکی هستی، در حالی عالم بسیار بزرگی در درون تو نهفته است. تو به‌چیزی از خارج نیاز نداری، نفس تو برای شناساندن تو کافی است. دیوان، چاپ بولاق، ۱۲۵۱، صفحهٔ ۳۰.

۴. قرآن کریم، انفال، ۴۴/۸.　۵. همان، شمس، ۱۳/۹۱.

۱۱/ ۶۴ـ۶۶).

ب ۲۵۵۱: «پس زلزله‌یی سخت آنان را فرو گرفت و در خانه‌های خود بر جای مردند» (اعراف، ۷/ ۷۸). کلمهٔ «جاثِمین» در بیت از این آیهٔ کریمه گرفته شده است.

ب ۲۵۷۰: «پس شُعیب از آنان روی گردان شد و گفت: ای قوم من هر آینه پیامهای پروردگارم را به‌شما رسانیدم و اندرزتان دادم. چگونه بر مردمی کافر اندوهگین شوم؟» (اعراف، ۷/ ۹۳).

ب ۲۵۸۱: عنوان پس از این بیت. «دو دریا را پیش راند تا به‌هم رسیدند. میانشان حجابی است تا به‌هم در نشوند» (الرّحمن، ۵۵/ ۱۹ـ۲۰).

ب ۲۵۹۷: «اِنَّ لِلّهِ عِباداً یَعرِفُونَ اَلنّاسَ بـالتَّوَسّمِ»: خدای تعالی بندگانی دارد که مردم را از سیمایشان می‌شناسند.[۱]

ب ۲۶۰۶: «اوست که شما را از گِل بیافرید و عمری مقرّر کرد. و مهلت نزد او معیّن است، با این همه شما در تردید به‌سر می‌برید» (انعام، ۶/ ۷).

آیه‌یی که در عنوان به‌دنبال این بیت آمده است، این است: «تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو بیامرزد و نعمت خود را بر تو تمام کند و تو را به‌صراط مستقیم راهنمایی کند. ما برای تو پیروزی نمایانی را مقدّر کرده‌ایم» (فتح، ۴۸/ ۱ـ۲).

ابیات ۲۶۱۶ـ۲۶۱۸: «(سلیمان) گفت: پروردگارا! مرا بیامرز و مرا ملکی عطا کن که پس از من کسی سزاوار آن نباشد که تو بخشاینده‌ای» (ص، ۳۸/ ۳۵).

ب ۲۶۴۶: «اِتَّقُوا فِراسَةَ اَلمُؤمِنِ اِنَّهُ یَنظُرُ بِنُورِ اللّهِ عزَّوَجَلَّ»: از ادراکِ مؤمن بپرهیزید، زیرا که او با نور خدای ـ عزّ و جلّ ـ می‌نگرد.[۲]

ب ۲۶۵۷: «حُبُّکَ اَلشَّیءَ یُعْمی وَ یُصِمّ»: دوست داشتن چیزی تو را کور و کَر می‌کند.[۳]

ب ۲۶۶۵: «لا یَسَعُنی اَرضیَ وَ لاسَمائی وَیَسَعُنی قَلْبُ عَبْدِیَ اَلمُؤمِنِ»: در زمین و آسمان خود نگنجیدم، در دل بندهٔ مؤمن خود گنجیدم.[۴]

ب ۲۶۶۸: «ای روح آرامش یافته ما خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگارت بازگرد و درزمرهٔ بندگان من داخل شو و به‌بهشت من درآی» (فجر، ۸۹/ ۲۷ـ۳۰).

ب ۲۶۸۴: «اِنَّ اللّهَ تعالی لَمّا خَلَقَ اَلخَلْقَ کتبَ بِیَدِهِ عَلی نَفْسِهِ اِنَّ رَحْمَتی تَغْلِبُ غَضَبی»: آنگاه که خدای تعالی مردم را آفرید به‌قدرت خویش به‌خود گفت که رحمت من بر غضب من چیره است.[۵] «کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلی نَفسِهِ بِیَدِهِ قَبْلَ اَنْ یَخْلُقَ اَلخَلْقَ رَحْمَتی سَبِقَتْ غَضَبی»: خداوند پیش از آنکه مردم را بیافریند به‌قدرت خویش بر خود نوشت که رحمتم بر غضبم چیره است.[۶]

ابیات ۲۷۰۳ـ۲۷۰۵: مأخوذ از بیت زیر مجنون است:

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.
۲. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۷.
۳. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۳.
۴. احادیث مثنوی به نقل از احیاء العلوم، صفحهٔ ۲۶.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۰.
۶. همان: جلد ۲، صفحهٔ ۷۵.

يَقُولونَ لَيْلى بـالعِراقِ مَـرِيضَةٌ   فَيالَيْتَنى كُنْتُ الطَّبيبَ المُداوِيا[1]

بیت عربی در بیت ۲۷۰۵ بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتْ درآمده است.

چون در این قسمت از مرکز خلافت بودن بغداد و در بیت ۲۸۰۸ از پشتیبانی کردن عبّاسیان از دین تا روز قیامت بحث می‌کند، آشکارا برمی‌آید که تحریر دفتر اوّل مثنوی پیش از فتح بغداد به‌دست مغولان، یعنی پیش از سال ٦٥٦ هـ / ۱۲۵۸ م آغاز شده است.

ب ۲۷۰۶: «*تَعالوا*» (بیایید) در ٦١ سورهٔ ۳ (آل عمران)؛ و ۱۵۱ سورهٔ ٦ (انعام) آمده است.

ب ۲۷۲۱: «خدا از مؤمنان جانها و مالهاشان را خرید تا بهشت از آنان باشد. در راه خدا می‌جنگند، چه بکشند یا کشته شوند، وعده‌یی که خدا در *تورات* و *انجیل* و *قرآن* داده است به‌حق بر عهدهٔ اوست و چه کسی بهتر از خدا بر عهده خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است» (توبه، ۹/آیهٔ ۱۱۱). «*اَللّهُ اَشْتَرىٰ*» لفظاً از همین آیه اقتباس شده است.

ب ۲۷۲۶: «**اُضْمَنُوا لی سِتّاً اَضْمَنْ لَکُمُ اَلجَنَّةَ: اُصْدِقُوا اِذا حَدَّثْتُمْ وَ اَوْفُوا اِذا وَعَدْتُمْ وَ اَدُّوا اِذا ائتُمِنْتُمْ وَاحْفَظُوا فُرُوجَکُمْ وَ غُضُّوا اَبْصارَکُمْ وکُفُّوا اَیْدِیَکُمْ**»: برای من انجام شش کار را تضمین کنید تا من بهشت را بر شما تضمین کنم: چون سخن می‌گویید: راست بگویید، وعده کردید وفا کنید، امانتی به‌شما سپردند بازگردانید، ناموس خود را حفظ کنید، چشم بر حرام ببندید و دست از حرام بازدارید.[2]

ب ۲۷۴۰: الفبای عربی به‌دو شیوه مرتب شده است:

۱. به‌ترتیب الفبایی بر مبنای شباهت حروف از نظر کتابت و نوشتن آنها کنار یکدیگر.

۲. به‌وسیلهٔ هشت لفظ که از ترکیب حروف ساخته شده است. در این ترتیب شش لفظ اوّل به‌ترتیب الفبایی فنیقی است و دو لفظ آخر مخصوص حروف عربی است. ترتیب دوم چنین است: **اَبجَد، هَوَّز، حُطَی، کَلَمَنْ، سَعْفَصْ، قَرَشَتْ، ثَخِذْ، ضَظِغ.**

ترتیب دوم کار حفظ حروف را آسان می‌کند. ابجد یا ابْتَثْ نامی است که به‌همهٔ این ترتیب داده شده است. این ترتیب عین ترتیب الفبای عبرانی و آرامی است، ضمناً لفظ اوّل (ابجد) و چهارم (کلمن) نیز از نظر ترتیب با الفبای زبانهای غربی مشابه است.

برخی گفته‌اند که این الفاظ نام پادشاهان، نام شیاطین، و نام ایّام بوده است. بعضی گفته‌اند صحیفه‌هایی است که بر آدم پیامبر نازل شده است وبرخی برای این الفاظ معانی گوناگونی هم قایل شده‌اند.[3]

از این ترکیب حروف، حساب ابجد پیدا شده است. ده حرف نخستین از یک تا ده را نشان می‌دهد، ده حرف بعدی، دهگان را شامل می‌گردد و از ده تا صد را دربرمی‌گیرد. از حرف «ک» تا پایان هم ده حرف اشاره به‌رقمهای صد تا هزار است. هر رویدادی، هر تولّد، ازدواج، دست یافتن به‌مقام، و یا مرگ، با کلمه‌یی، ترکیبی یا مصراعی که با این حروف درست شده است، ثبت می‌شود. این کار را «مادّهٔ تاریخ سازی» گویند. مثلاً مولانا که در سال ٦۷۲ هـ وفات کرده است، در الفبای عربی کلمهٔ «عبرت» این تاریخ

---

۱. می‌گویند که لیلی در عراق بیمار است، ای‌کاش من طبیب معالج او بودم. مآخذ، صفحهٔ ۲۸.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳٦.

۳. مرآة المقاصد فی دفعِ المفاسد، استانبول، ۱۲۹۳، چاپ سنگی، صص ۱۵۴ـ۱۵۵.

را نشان می‌دهد.

مادّهٔ تاریخی را که با حروف نقطه‌دار ساخته شده باشد، «مُجَوهر، گوهر، گهر، گهردار، جوهر، جوهردار و جوهرین» گویند و اگر با حروف بی‌نقطه باشد «مُهْمَلْ» نام می‌دهند. اگر با تمام حروف ساخته باشند، «تاریخ تامّ» می‌نامند. اگر در مصراع افزونی یا کاستی باشد، با کلمه یا عبارتی آن را مشخّص می‌کنند و این کار را «تعمیه» گفته‌اند.

ب ۲۷۴۳: وِرْد، دعا و صلواتی است که پیوسته خوانده می‌شود. جمع آن اَوراد است. صوفیان در اوقات معیّن و اغلب بعد از نماز صبح اورادی را می‌خوانند که از مؤسّس طریقت آنان روایت شده است. تکرارِ پیوستهٔ سخنی را از راه مجاز «ورد کردن» گویند.

ب ۲۷۵۳: در آیات ۱۸-۱۹ سورهٔ نمل، ۲۷، این مطلب را بیان می‌کند که چون سلیمان و لشکریانش به‌وادی مورچگان رسیدند، مورچه‌یی به‌مورچگان گفت: به‌لانه‌های خود بروید تا سلیمان و لشکرش شما را زیر پا له نکنند. چون سلیمان این سخن را شنید، لبخند زد.

مردم بر این قصّه مطلب زیر را افزوده‌اند:

سلیمان گفت: من پیامبرم، آیا من شما را زیر پای می‌سپارم؟ آن مورچه گفت: من منظوری دیگر داشتم، فکر کردم که آنها غرق نظارهٔ دبدبهٔ تو می‌شوند و از یاد خدا غافل می‌مانند، از این رو آن حرف را زدم.

در ادبیّات کلاسیک، عظمت و حقارت، با استناد به‌این آیه با سلیمان و مور بیان می‌شود.

ب ۲۷۵۹: «*وَ الضُّحیٰ*» یعنی سوگند به‌آغاز روز، سوره‌یی است حاوی یازده آیه که با این کلمه آغاز می‌شود. و سورهٔ ۹۳ *قرآن* کریم است. آیهٔ کریمهٔ مورد بحث آیهٔ دهم این سوره و به‌معنیِ: «و گدا را مران» است.

ب ۲۷۶۷: سیمرغ را در عربی «عَنقا» گویند. عنقا یعنی دارای گردن بسیار دراز. پرهای این پرنده که رویی شبیه انسان دارد، رنگارنگ است. چون دارای سی‌رنگ است در فارسی آن را «سیرنگ» و چون به‌اندازهٔ سی مرغ است، و یا نشانهٔ سی مرغ را در خود دارد، «سیمرغ» خوانده شده است. برای این پرندهٔ ماده، جفت نری هم آفریده شده است. نسل این پرنده که در زمان حضرت موسی پیدا شده بود، زیادتر شد و در نجد و حجاز پراکنده شد و ربودن بچّه‌ها را آغاز کرد. مردم به‌پیامبر روزگار خویش شکایت بردند، او دعا کرد و خداوند نسل این پرنده را برانداخت. چون ناپیداست، و یا چون در اوج پرواز می‌کند و دیده نمی‌شود، آن را «عَنْقایِ مُغْرِبْ» هم گفته‌اند.

به‌نوشتهٔ *شاهنامه*، این پرنده زال پدر رستم را پرورده است.

در ادبیّات عامیانهٔ ترک این پرنده «زُمرُد و عنقا» (= سیمرغ و عنقا) نام گرفته است. پرندهٔ مبارکْ پی است. دوست و نگاهبانِ «کَلْ اوغلان» قهرمان افسانه‌های ملّی ماست.

منظور مولانا از سیمرغْ واصل به‌حقّ است که در هوای وحدت پرواز می‌کند، و واصل حقیقی است. در عینِ حال آن واصلی است که در کوه قاف یعنی در مقام قرب پرواز می‌کند و مَظهر اسما و صفات الهی است و تحقّق این مظهریّت است و بار امانت را بر دوش می‌کشد. بنابر توجیهی دل را هم سیمرغ و عنقا

گفته‌اند، ← بیت ۱۰۹۴.

ب ۲۷۶۹: ذات، صفات، اسما. ذات باری تعالی، اگر تنها به‌وسیلهٔ صفات و به‌طور نسبی قابل ادراک هم باشد، پی‌بردن عقل به‌کُنهِ آن ممکن و محتمل نیست حتّی به‌تصوّر هم درنمی‌آید. به‌صفاتی مانند: حیات، قِدَم بقا، علم، سمع، بصر، قدرت، تکوین که به‌ذات مربوط‌اند، «صفات ذاتی» گویند. صفاتی که اثبات آن بر ذات باری واجب است. چون: وابستگی وجود او به‌خود او، به‌دور بودن از جسم و جسمانیّت، یگانگی و شبیه و شریک نداشتن را «صفات ثبوتی» می‌گوییم. علاوه بر اینها خداوند صفاتی مرتبط با مخلوقات هم دارد، چون: زنده‌کردن، میراندن، رزق دادن، اینها را «صفات فعلی» گویند. بسیاری از صوفیان راه اسما، یعنی ذکر اسمای الهی را برای وصول در پیش گرفته‌اند. راه آنان را «طریق اسما» گویند. پیروان طریق اسما که در دوره‌های پیش با گفتن: «*لااله الا الله*، *الله*، هو» سلوک آغاز می‌کردند، بعدها به‌این اسما «حقّ، حیّ، قیّوم و قهّار» را هم افزودند و با هفت اسم به‌سلوک پرداختند. شاخه‌هایی که از آنان جدا شدند، به‌این هفت اسم بعضی اسمهای دیگر را علاوه کردند و به‌این اسمای اضافه شده، «فروع اسما» نام دادند.

اهل اسما در قبال این هفت اسم، اطوار هفت‌گانهٔ نفس را قرار داده‌اند. اطوار هفت‌گانه که «اطوار سبعه» نام دارد و اذکار این مراحل به‌ترتیب زیرند:

۱. نفسِ اَمّاره، نفسی که مدام به‌بدی امر می‌کند (لااله الاّ الله)،

۲. نفس لَوّامه، نفسی که پس از انجام بدی خود را نکوهش می‌کند (*الله*)،

۳. نفس مُلهمه، نفسی که مظهر الهام نیکی است (هو)،

۴. نفس مُطمئنّه، نفسی که در ایمان و انجام‌کار خیر تردیدی ندارد (حق)،

۵. نفس راضیه، نفس خشنود از ذات باری (حیّ)،

۶. نفس مرضیّه، نفسی که مظهر رضای الهی است (قیّوم)،

۷. نفس صفیّه یا نفس زکیّه، نفس پاکیزه از بدیها (قهّار).

این نامها که به‌اطوار نفس داده شده، اسمهایی است که از مفهوم آیات زیرساخته شده است: قرآن کریم، سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۵۳؛ سورهٔ ۷۵ (قیامه) آیهٔ ۲؛ سورهٔ ۹۱ (شمس) آیهٔ ۷ و آیهٔ ۸؛ سورهٔ ۸۹ (فجر) آیات ۲۷ـ۳۰؛ سورهٔ ۹۱، آیهٔ ۹.

«ذکر» در قرآن کریم به‌معانی: نماز، اطاعت، دُعا، تکبیر گفتن در مناسک حج، یادکردن نام خدا در قربانی‌کردن، یاد کردن خدا و تسبیح بعد از نماز به‌کار رفته است. همهٔ احادیث در این باره که حضرت محمّد(ص) ذکر خفی را به‌ابوبکر و ذکر جلی را به‌علی(ع) تلقین کرده است، جعلی است.[1]

در طریقت اسما، چون سالک به‌طریقت وارد شود، ذکر نخستین به‌تعداد معیّن به‌او داده می‌شود. سالک رویاهایی را که دیده است بر شیخ خود تعریف می‌کند و بر تعداد ذکر افزوده می‌شود، بالاخره از آن نام به‌نام دوم می‌رسد و این کار تا پایان به‌همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند و حاصل آنکه مرید در عالم

---

۱. تصوّف در یکصد پرسش و پاسخ، ۱۹۶۹، استانبول، ۳۱ـ۴۱؛ ترجمهٔ فارسی، صص ۴۰ـ۴۹.

خیال می‌چرخد.

ارباب ملامت، لباس خاصّ، آیینهای ویژه، خانقاهای متّکی بر اوقاف، و آیینهای ذکر صوفیان را که آنان را از مردم عادی جدا می‌کرد، نمی‌پسندیدند و تمام این ویژگیها را رد می‌کردند و به‌جای اسما، عشق و جذبه را اساس سلوک قرار می‌دادند.

مولویان به‌پیروان طریقت اسما، «صوفیان» و این طریقتها را «طریقت صوفیان» و به‌مشایخ و درویشان آنان «مشایخ صوفی» و «درویشان صوفی» می‌گویند. بدین‌ترتیب، مولویان که خود را از دیگر طریقتها و منسوبان به‌آنها جدا می‌کنند، در ذکر فقط نام «الله» را بر زبان می‌آورند. سلوک در این طریقت، با خدمت و عشق و جذبه است. آیهٔ «بگو: این راه من است. من و پیروانم همگان را در عین بصیرت به‌سوی خدا می‌خوانیم. منزّه است خدا و من از مشرکان نیستم» (یوسف، ۱۰۸/۱۲)، به‌عنوان اصل طریقت مولانا پذیرفته شده است. در منابع کهن دربارهٔ اینکه مولانا، پدرش سلطان العلما، و خلیفهٔ او سیدبرهان‌الدّین محقّق ترمذی، شمس، سلطان ولد و یا اوّلین جانشینان مولانا بر کسی به‌تعداد معین ذکر «الله» تلقین کرده و به‌او اجازهٔ این کار را داده باشند و یا دربارهٔ اینکه مجالس ذکر تشکیل داده باشند، هیچ مطلبی در دست نیست. از این رو ما معتقدیم که ذکر موجود در میان مولویّه، در روزگار مولانا و حتّی در زمان نخستین جانشینان او وجود نداشته و بعدها پیدا شده است.[1]

ب ۲۷۷۰: «نه زاده است و نه زاده شده»[2]، با «لَمْ یَلِدْ» این مطلب را بیان می‌کند که تمام موجودات، در نسبت به‌هستی او عدم است و هیچ موجودی از ذات خدا منفکّ نشده، خلقت، از این جهت که مظهر قدرت او باشد، جامهٔ هستی پوشیده است. و با عبارت «لَمْ یُولَدْ» این نکته را روشن کرده است که هستی او از اوست و متّکی بر سببی نیست. سوره‌یی که این آیه از آن نقل شده سورهٔ توحید یا اخلاص نام دارد.

ب ۲۷۹۱: زرِ جعفری، طلای مسکوکی است که جعفر برمکی، مقتول در ۱۸۷ هـ/۸۰۳ م، که در اسلام اوّلین وزیر شمرده می‌شود و وزارت هارون از بنی عبّاس را عهده‌دار بود، زده است.[3]

ب ۲۷۹۳: «یَنْظُرُ بِنُورِ للّه» ← بیت ۲۶۴۶.

ب ۲۸۱۳: عنوان پس از این بیت. «میان آنان و آن آرزویی که دارند جدایی افتاد، همچنان که با دیگران که چنین می‌اندیشیدند و سخت در تردید بودند نیز چنین شد».[4]

ب ۲۸۱۷: عبارت عربی پس از این بیت مَثَل عربی است. و منظور آن است که کاری که می‌کنی بهترین و ارزشمندترین آن را انجام بده.

ب ۲۸۳۴: «*مَثَلُ اَلأمام کَمَثَلِ عینٍ عَظیمةٍ صافیةٍ طَیِّبَةِ المَاءُ تَجری مِنْها اِلیٰ نَهْرٍ عَظیمٍ فَیَخُوضُ اَلنّاسُ اَلنَّهَرَ فیکدّرونه وَیَعودُ عَلیهم صَفْوَ اَلعینِ فَإنْ کَانَ اَلکَدَرُ مِنْ قَبْلِ اَلعین فَسدَ اَلنهر*»: مَثَل رهبر قوم مانند چشمهٔ بزرگ زلال و پاکیزه است که آب از آن به‌نهر عظیمی می‌ریزد، مردم اگر آن نهر را برهم

---

۱. آداب و ارکان مولویّه، استانبول، کتابفروشی انقلاب و آکا، ۱۹۶۳، صص ۱۲۰-۱۲۶؛ ← بیت ۳۶۸.

۲. قرآن، اخلاص، ۳/۱۱۲.

۳. اسماعیل غالب، فهرست مسکوکات قدیمهٔ اسلامی موزهٔ همایون، استانبول، مطبعهٔ مهران، ۱۳۱۲، صفحهٔ ۱۵۴، صص ۱۶۶-۱۷۴).

۴. قرآن، سبا، ۵۴/۳۴.

بزنند، باز آب زلال از آن جریان می‌یابد. امّا اگر آب از سرچشمه تیره شد نهر نیز تیره می‌شود.[1]

ابیات ۲۸۴۳-۲۸۴۵: اُصول جمع اصل، به‌معنی پایه است. پایه‌های علم حدیث و تفسیر است. در تفسیر سبب نزول آیات، حکم آیه، و ناسخ و منسوخ، و محکم یا متشابه بودن آن، و در حدیث، سبب صدور حدیث و تحقیق در ماهیّت حکم حدیث است. فقه حقوق دینی است. بیان از آوردن معنی واحد به‌راههای گوناگون بحث می‌کند. نحو نامی است که به‌دانش دستور زبان داده‌اند.

ب ۲۸۴۷: حکایتی که پس از این بیت آمده در *لطایف* عبید زاکانی از شاعران و نثرنویسان قرن ۱۳-۱۴ میلادی / ۷-۸ هجری آمده است.[2] به‌هر حال این یکی از قصّه‌های عامیانه است.

ب ۲۸۷۵: «**كُنْتُ كَنزاً مَخفِيّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ**»: گنجی مخفی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم، مردم را آفریدم که شناخته شوم. این عبارت که در میان صوفیان به‌عنوان حدیث قدسی دهان به‌دهان نقل شده است، به‌نظر علمای حدیث مجعول است. از نظر قواعد عربی نیز کلمهٔ «مخفیاً» که در حدیث استعمال شده، غلط است زیرا که ریشهٔ کلمه لازم است و از این کلمه مخفی نمی‌توان ساخت. با این همه چون با آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۵۱ (ذاریات) که می‌فرماید «جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام»، تناسبی دارد می‌توان گفت که عبارت فوق معادل حدیث است، زیرا که ابن‌عبّاس، «*لیعبدونِ*» را «*لیعرفونِ*»: تا مرا بشناسند تفسیر کرده است و عبادت نیز با دانش امکان‌پذیر است.[3]

ب ۲۹۰۵: در ترکی هم مثلی است که می‌گوید: برای کیکی لحافی را به‌آتش می‌کشد.

ب ۲۹۱۵: مصراع دوم از سورهٔ ذاریات، ۵۱ / ۹ اخذ شده است.[4]

ب ۲۹۲۶: ثریّا مجموعهٔ شش یا هفت ستاره است و منزل سوم از منازل قمر، در ترکی آن را «ئولکر» گویند.[5]

ب ۲۹۳۰: «چه کسی ستمکارتر از آن کس است که به‌خدا دروغ می‌بندد؟ اینان را به‌پروردگارشان عرضه خواهند داشت و شاهدان گواهی خواهند داد که اینان‌اند که بر پروردگارشان دروغ می‌بسته‌اند، هان لعنت خدا بر ستمکاران باد».[6]

ابیات ۲۹۴۷-۲۹۵۱: در این ابیات از خطاب به‌حسام‌الدّین چلبی آشکارا معلوم می‌شود که مثنوی از طرف مولانا تقریر می‌شود و حسام‌الدّین چلبی آن را به‌روی کاغذ می‌آورد.

در بیت ۲۹۴۹: مصباح و زُجاجه در شرح دیباچه گذشت.

در بیت از «رشته» هم سخن به‌میان می‌آید، در این صورت به‌فرمانی که در آیهٔ کریمهٔ ۱۰۳ سورهٔ ۳ (آل عمران) که می‌فرماید: «همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید» اشاره می‌کند. در آیهٔ کریمهٔ ۱۰۱ از همین سوره اعلام می‌کند که کسانی که آیات خدا را می‌شنوند و رسول خدا هم در میان آنان است، ممکن نیست که کافر شوند، و در آیهٔ کریمهٔ ۷ از سورهٔ ۵۹ (حشر) امر شده است که از امر و نهی پیامبر اطاعت کنید. رسول خدا(ص) فرموده است که در میان امّت، دو خلف و خلیفه بر جای گذاشته

---

۱. به‌نقل از حلیة‌الاولیا، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۸.
۲. مآخذ، صفحهٔ ۲۸.
۳. علیّ القاری، موضوعات الکبری، صفحهٔ ۶۲.
۴. توضیح از مترجم است.
۵. درمتن بیست وچهارستاره نوشته شده، تغییر داده شد. ـ م.
۶. قرآن، هود، ۱۱/ ۱۸.

است که یکی از آنها کتاب الهی *قرآن* مجید است که از آسمان الوهیّت تا زمین عبودیّت فرود آمده و آن دیگری اهل بیت اوست و این دو از همدیگر جدا نخواهند شد و از امّت دربارهٔ این هر دو سؤال خواهد شد.[۱] با درنظر گرفتن این آیات کریمه و احادیث شریف منظور از رشته، کتاب و سنّت و راه و شیوهٔ اهل بیت است.

ب ۲۹۵۵: *مِنْ لَدُنْ*. علمی که از جانب الهی تعلیم داده شود و معلوم گردد. علم لدنّی، ← بیت ۲۲۵ (مثال سوم).

ب ۲۹۶۳: آیاتی به‌این مفهوم که روی زمین گردش کنید و حال پیشینیان را ببینید، در ۳ (آل عمران) / ۱۳۷؛ ٦(انعام) / ۱۱؛ ۱۲ (یوسف) / ۱۰۹؛ ۱٦ (نحل) / ۳٦؛ ۲۷ (نمل) / ٦۹؛ ۲۹ (عنکبوت) / ۲۰؛ ۳۰ (روم) / آیات ۹ و ۴۱؛ ۳۵ (فاطر) / ۴۴؛ ۴۰ (مؤمن) / ۲۱؛ ۴۷ (محمّد) / ۱۰ آمده است.

ب ۲۹۶۹: «*شاوِرُوهُنَّ وَ خالِفوهُنَّ*»: با زنان رای زنی کنید و به‌عکس گفتهٔ آنان عمل کنید»، همانطور که برخی این حدیث را حدیث جعلی دانسته‌اند، بعضی هم آن را حدیث ضعیف تشخیص داده‌اند، امّا چون این حدیث با احادیثی چون «*طاعَةُ اَلنساءِ نَدامةٌ*»: پیروی از زنان پشیمانی است، و «*هَلَکَتِ اَلرِّجالُ حینَ اُطاعَتِ اَلنِّساء*»: مردان اگر از زنان پیروی کنند، هلاک می‌شوند، انطباق دارد، بعضی دیگر نیز آن را معادل حدیث دانسته‌اند.[۲]

مثنوی

وصیّت کردنِ رسول ـ صلّی اللهُ عَلَیْه وسلّم ـ مرعلی را ـ کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ ـ که چون هرکسی به‌نوعِ طاعتی تقرّب جوید به‌حقّ، تو تقرّب جوی به‌صحبتِ عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش‌قدم‌تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی ‌ ‌ ‌ شیرِ حقّی، پهلوانِ پردلی

2960/۲۹۷۳ لیک بر شیری مکن هم اعتماد ‌ ‌ ‌ اندرآ در سایهٔ نخلِ امید

اندرآ در سایهٔ آن عاقلی ‌ ‌ ‌ کِش نداند بُرد از ره ناقلی

ظلِّ او اندرزمین چون کوهِ قاف ‌ ‌ ‌ روحِ او سیمرغِ بس عالی‌طواف

گر بگویم تا قیامت نعتِ او ‌ ‌ ‌ هیچ آنرا مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب ‌ ‌ ‌ فهم کن، وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب

2965/۲۹۷۸ یا علی از جملهٔ طاعاتِ راه ‌ ‌ ‌ برگزین تو سایهٔ خاصِ اِلٰه

هرکسی در طاعتی بگریختند ‌ ‌ ‌ خویشتن را مَخْلَصی انگیختند

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۳ و صفحهٔ ۸۷؛ جلد ۲، صفحهٔ ۴.

۲. موضوعات الکبری، صفحهٔ ۴۹.

تو برو در سایهٔ عاقل گریز   تا رهی زان دشمنِ پنهانْ ستیز
از همه طاعاتْ اینت بهترست   سَبْق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکمِ خضر رَو*
صبر کن بر کارِ خضری بی‌نفاق   تا نگوید خضر رَو هٰذا فِراق*
گرچه کَشتی بشکند، تو دم مزن   گرچه طفلی را کُشد تو مو مَکَن
دستِ اوراحق چودستِ خویش خواند   تا یَدُاللّه فَوْقَ اَیْدیهِمْ براند*
دستِ حق میراندش، زنده‌ش کند   زنده چه بْود، جانِ پاینده‌ش کند
هرکه تنها نادرا این ره بُرید   هم به‌عونِ همّتِ پیران رسید
دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست   دستِ او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند   حاضران از غایبان لاشک بِهْاند
۷۰ غایبان را چون نواله می‌دهند   پیشِ مهمان تا چه نعمتها نهند؟
کو کسی کو پیشِ شه بندد کمر   تا کسی کو هست بیرون سویِ در؟
چون گزیدی پیر، نازک دل مباش   سست و ریزیده چو آب و گِل مباش
ور به‌هر زخمی تو پرکینه شوی   پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی؟

کبودی زدنِ قزوینی بر شانه‌گاهْ صورتِ شیر و پشیمان شدنِ او به‌سببِ زخمِ سوزن

این حکایت بشنو از صاحبْ‌بیان   در طریق و عادتِ قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گُزند   از سرِ سوزن کبودیها زنند
سویِ دلّاکی بشد قزوینیی   که کبودم زن، بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟   گفت برزن صورتِ شیرِ ژیان
طالعم شیرست، نقشِ شیر زن   جهد کن رنگِ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم؟   گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت   دردِ آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سَنی   مرمرا کُشتی، چه صورت می‌زنی؟
گفت آخر شیر فرمودی مرا   گفت از چه عضو کردی ابتدا؟
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام   گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاهِ شیرم دَم گرفت   دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیرِ بی‌دُم باش گو ای شیرساز   که دلم سستی گرفت از زخمِ گاز
جانبِ دیگر گرفت آن شخصْ زخم   بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟   گفت این گوشست ای مردِ نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جـانبِ دیگـر خَـلِش آغاز کـرد بـاز قـزوینی فغـان را سـاز کـرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز؟ گفت اینست اِشکـمِ شیر ای عـزیز
گـفت تـا اِشکـم نبـاشد شیر را گشت افـزون درد، کـم‌زن زخـمها
خیره شد دلاّک و پس حیران بمـاند تـا بـه‌دیر انگشت در دنـدان بُمـاند
بر زمین زد سوزن از خشـم اوستـاد گفت در عـالم کسـی را ایـن فتـاد؟
شیرِ بی‌دُمّ و سر و اشکـم کـه دیـد؟ این چنین شیری خـدا خـود نـافرید
ای بـرادر صبر کـن بـر دردِ نـیش تا رهی از نـیشِ نـفسِ گَـبْرِ خـویش
کان گروهی کـه رهـیدند از وجـود چرخ و مِـهر و مـاهشان آرد سـجود
هـرکه مُـرد انـدر تـنِ او نـفسِ گَـبْر مـرورا فرمـان بَـرَد خـورشید و ابـر
چون دلش آموخت شمع افـروختن آفتـــاب او را نیـــارد ســـوختن
گـــفت حـــق در آفتــابِ مــنتجِم ذکـــرِ تَــزّاوَرْ کَـذٰی عَـنْ کَـهْفِهِمْ*
خارْ جمله لطفْ چـون گُـل مـی‌شود پیشِ جزوی کو سـویِ کـل مـی‌رود
چـیست تـعظیم خـدا افـراشتن؟ خویشتن را خوار و خـاکـی داشـتن
چـیست تـوحیدِ خـدا آمـوختن؟ خـویشتن را پیشِ واحـد سـوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستیِ هـمچون شبِ خـود را بسـوز
هسـتیت در هستِ آن هسـتی نـواز هـمچو مِس در کیمیـا انـدر گـداز
در من و ما سخت کردستی دو دست هست این جمله خرابـی از دو هست

رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به‌شکار

شیر و گـرگ و روبـهی بـهرِ شکـار رفته بـودند از طـلب در کوهسـار*
تـا بـه‌پُشتِ هـمدگر بـر صیدها ســخت بــربندند بــارِ قــیدها
هرسه با هـم انـدران صـحرایِ ژرف صیدهـا گـیرند بسیـار و شگـرف
گرچه زیشان شیرِ نـر را نـنگ بـود لیک کرد اکـرام و هـمراهـی نـمود
این چنین شـه را زلشکـر زحـمتست لیک همره شد، جماعتْ رحمتست*
این چـنین مـه را ز اختر ننگهـاست او میـانِ اخـتران بـهرِ سخـاست
امـرِ شـاوِرْهُمْ پـیمبر را رسـید گرچه رایی نـیست رایش را نـدید*
در تـرازو جَـو رفـیقِ زر شـدست نه از آن که جو چو زر جوهر شدست
۷۱ روحْ قـالب راکـنون هـمره شـدست مدتی سگ حـارسِ درگـه شـدست
چونکه رفتند این جماعت سویِ کوه در رکـابِ شـیرِ بـا فرّ و شکـوه
گاوِ کـوهی و بز و خـرگوشِ زفت یـافتند وکـارِ ایشـان پیش رفت
هـرکه بـاشد در پیِ شیرِ حِراب کـم نیـاید روز و شب او راکبـاب
چـون زکُـه در بـیشه آوردندشـان کُشته و مجروح و اندر خون کشـان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به‌عدلِ خسروان
عکسِ طَمْعِ هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه‌خو / دل زاندیشهٔ بدی در پیشِ او
داند و خر را همی راند خموش / در رُخَت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / و انگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسانِ گدا
مر شما را بس نیامد رایِ من / ظنّتان اینست در اِعطایِ من؟
ای عقول و رایتان از رایِ من / از عطاهایِ جهان‌آرایِ من
نقش با نقّاش چه سْگالد دگر؟ / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظنِ خسیسانه به‌من / مر شما را بود ننگانِ زمن؟
ظانّین بِاللّهِ ظَنَّ السُّوء را / گر نبُرّم سَر، بود عین خطا*
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسّمهایِ شیر ایمن مباش
مالِ دنیا شد تبسّمهایِ حق / کرد ما را مست و مغرور و خَلَق
فقر و رنجوری بَهستَت ای سند / کان تبسّم دامِ خود را برکَند

امتحان کردنِ شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میانِ ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگِ کهُن
نایبِ من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاوِ وحشی بخشِ تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست
بُز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بِسْتان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو؟
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیشِ چون من شیرِ بی مثل و ندید؟
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیشش آمد، پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیرِ رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دیدِ مَنَت از خود نبرد / این چنین جان را بُباید زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیشِ من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ جز وَجْهِهِ او / چون نه‌ای در وجهِ او هستی مجو*
هرکه اندر وَجْهِ ما باشد فنا / کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ نبْود جزا
زانکه در اِلّاست او، از لا گذشت / هرکه در اِلّاست، او فانی نگشت*

هرکه بر در او من و ما می‌زند   رَدِّ بابست او و بر لا می‌تند*

قصّهٔ آن‌کس که درِ یاری بکوفت از درون گفت کیست آن، گفت منم، گفت چون تو توی در نمی‌گشایم، هیچ‌کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد، برو

آن یکی آمد درِ یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد؟
گفت من، گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقامِ خام نیست
خام را جز آتش هَجر و فراق   کی پزد، کی وارهاند از نفاق؟
۷۲ ↓ رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراقِ دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت   بازگردِ خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به‌صد ترس و ادب   تا بِنَجْهد بی‌ادب لفظی زلب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟   گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من درآ   نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سرِ رشتهٔ دوتا   چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط   نیست درخور با جَمَل سَمُّ الْخِیاطْ*
کی شود باریک هستیِّ جَمَل   جز به‌مقراضِ ریاضات و عمل؟
دستِ حق باید مر آن را ای فلان   کو بود بر هر مُحالی کُنْ فَکانْ
هر محال از دستِ او ممکن شود   هر حرون از بیمِ او ساکن شود
اَکمه و اَبرص چه باشد، مرده نیز   زنده گردد از فسونِ آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود   در کفِ ایجادِ او مضطر بود
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأْنٍ بخوان   مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان*
کمترین کاریش هر روزست آن   کو سه‌لشکر را کند این سو روان*
لشکری زاَصْلاب سویِ اُمّهات   بهرِ آن تا در رَحِمْ روید نبات
لشکری زارحام سویِ خاکدان   تا زنرّ و ماده پُر گردد جهان
لشکری از خاک زان سویِ اجل   تا ببیند هر کسی حُسنِ عمل
این سخن پایان ندارد، هین بتاز   سویِ آن دو یارِ پاکِ پاکْ باز
گفت یارش کاندرآ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خارِ چمن
رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون   گر دو تا بینی حروفِ کاف و نون*
کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب   تا کشاند مر عدم را در خُطوب
پس دو تا باید کمند اندر صُوَر   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را بَرَد   همچو مقراضِ دو تا یکتا بُرد

آن دوهمبـــازانِ گـــازُر را بـــبین — هست در ظـاهر خـلافی زان و زیـن
آن یکـــی کربـــاس را در آب زد — وان دگـــر همبـــاز خشکش مـی‌کند
بـــاز او آن خشک را تـــر مـی‌کند — گـوییـــا زاسـتیزه ضـــد بـر مـی‌تند
لیک، ایـــن دو ضـــدِّ اسـتیزه نُـما — یک دل و یک کـار بـاشد در رضـا
هـــر نـبی و هـر ولی را مسـلکیست — لیک تا حق مـی‌برد، جـمله یکـیست
چونکه جمعِ مستمع را خـواب بُـرد — سنگهـــایِ آسیـــا را آب بُـــرد
رفـتنِ ایـن آب فـوقِ آسیـاست — رفـتنش در آسیـا بـهرِ شمـاست
چون شما را حـاجتِ طـاحون نماند — آب را در جـویِ اصـلی بـاز رانـد
نـــاطقه سـویِ دهـــان تـعلیم راست — ورنه خود آن نطق را جویی جداست
مـــی‌رود بی‌بـــانگ و بـــی‌تکرارها — تَحْتَهَـــاالانهـــار تـــا گـــلزارهـا*
ای خـدا جـان را تـو بنمـا آن مقـام — کـــاندرو بـی‌حرف مـی‌روید کـلام
تا که سازد جـانِ پـاک از سـر قـدم — ســـویِ عـــرصهٔ دُورْپهنـــایِ عـــدم
عـــرصهٔ بس بـــا گشـــاد و بـــا فضا — ویـــن خیـــال و هست یـابد زو نـوا
تـــنگ‌تر آمـــد خیـــالات از عـــدم — زان سـبب بـاشد خیـال اسبابِ غـم
بـــاز هستی تـنگ‌تر بـود از خیـال — زان شود در وی قمر همچون هـلال
بـــاز هستـیِّ جهـــانِ حسّ و رنگ — تـــنگتر آمـد کـه زنـدانیست تـنگ
عـــلّتِ تـــنگیست تـــرکیب و عـــدد — جـــانبِ تـــرکیبْ حسهـــا مـــی‌کشد
زان ســـویِ حس عـــالَمِ تـوحید دان — گر یکی خواهی، بدان جـانب بـران
امرِ کن یک فعل بود و نـون و کـاف — در سخن افتاد و معنی بـود صـاف*
ایـــن ســـخن پـایان نـدارد، بـازگرد — تا چه شد احـوالِ گـرگ انـدر نـبرد

ادب کردنِ شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گـــرگ را بـــرکَنْد سـر آن سـرفراز — تـــا نمـــانَد دوســـری و امتیـــاز
فَـــانْتَقَمْنا مِـنْهُمْ است ای گـرگِ پـیر — چون نبودی مـرده در پیشِ امیر*
بـــعد از آن رو شیر بـا روبـاه کـرد — گفت این را بخش کن از بهرِ خُـورد
سجده کرد و گفت کـین گـاوِ سـمین — چاشت خوردت باشد ای شاهِ گـزین
وآن بُـــز از بـــهرِ میـــانِ روز را — یـــخنیی بـــاشد شـــهِ پـــیروز را
وآن دگـــر خـرگوش بـهرِ شام هـم — شب چَرهٔ این شـاهِ بـا لطف و کـرم
گفت ای روبـه تـو عـدل افـروختی — ایـــن‌چنین قســـمت زکـه آمـوختی؟
ازکجـــا آمـوختی ایـن ای بـزرگ؟ — گفت ای شاهِ جهـان از حـالِ گـرگ
گفت چون در عشقِ ما گشتی گـرو — هـــر ســـه را بـرگیر و بستـان و بـرو
روبهـا چـون جـملگی مـا را شـدی — چونت آزاریم؟ چون تـو مـا شـدی

۷۳

مـا تـرا و جـمله اشکـارانْ تـرا — پـای بـر گـردونِ هـفتم نِه بـرآ
چون گـرفتی عـبرت از گـرگِ دنـی — پس تـو روبـه نـیستی، شـیرِ منی
عاقل آن بـاشد که عـبرت گـیرد از — مـرگِ یـاران در بـلایِ مُـحترز
روبه آن دم بر زبان صد شکـر رانـد — که مرا شیر از پی آن گرگ خـوانـد
گـر مـرا اوّل بـفرمودی کـه تـو — بخش کن این را، که بُردی جان ازو؟
پس سپاس او را که مـا را در جهـان — کـرد پـیدا از پسِ پیشینیـان
تـا شـنیدیم آن سیـاستهایِ حـق — بـر قـرونِ مـاضیه انـدر سـبق
تا کـه مـا از حـالِ آن گرگـانِ پـیش — همچو روبَه پاسِ خودداریم وخویش[1]
امّتِ مـرحـومه زیـن رو خـواندمـان — آن رسولِ حقّ و صـادق در بیـان*
اَسـتخوان و پشـمِ آن گرگـان عیـان — بـنگرید و پـند گـیرید ای مِهـان
عاقل از سر بـنهد اَیـن هسـتی و بـاد — چـون شـنید انجـامِ فرعونـان و عـاد
ور بـنـنهد، دیگـران از حـالِ او — عـبرتی گـیرند از اِضـلالِ او

تهدید کردنِ نوح ـ علیه‌السّلام ـ مرقوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در میانِ این به‌حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان مـن مـن نِـیَم — من زجان مُـردم، به‌جـانان مـی‌زیم*
چـون بـمُردم از حـواسِ بـواَلبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بـصر*
چونکه من من نیستم این دم زِهوست — پیشِ این دم هرکه دم زد کافر اوست
هست انـدر نـقشِ ایـن روبـاهْ شـیر — سـویِ ایـن روبـه نشـاید شـد دلیـر
گـر زرویِ صـورتش مـی‌نگروی — غُـرّهٔ شـیران ازو مـی‌نشنوی
گـر نـبودی نـوح را از حـق یـدی — پس جهـانی را چـرا بـرهم زدی؟
صـد هـزاران شـیر بـود او در تـنی — او چـو آتش بـود و عـالم خـرمنی
چونکه خرمن پاسِ عُشرِ او نـداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گمـاشت
هـرکه او در پـیشِ ایـن شـیرِ نهـان — بی‌ادب چـون گـرگ بگشـاید دهـان
همچو گـرگْ آن شـیر بـر دِرّانـدش — فَـانْتَقَمْنا مِـنْهُمُ بـرخـوانـدش*
زخم یابد همچو گرگ از دستِ شـیر — پـیشِ شـیر ابـله بـود کـو شـد دلیـر
کـاشکی آن زخـم بـر تـن آمـدی — تـا بُـدی کـایمان و دل سـالم بـدی
قـوّتم بگسست چـون اینجـا رسـید — چون توانم کـرد ایـن سِـر را پـدید؟
هـمچون آن روبـه کَـم اِشکـم کـنید — پـیشِ او روبـاه‌بازی کـم کـنید
جـمله مـا و مـن بـه‌پیشِ او نـهید — مُلکْ ملکِ اوست، ملک او را دهید

۱. در مصراع دوم «داریم بیش» را در حاشیه به «داریم و خویش» بدل کرده‌اند.

چون فقیر آید اندر راهِ راست / شیر و صیدِ شیر خود آنِ شماست
زانکه‌او پاکست وسبحان وصفِ‌اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگانِ آن شهست
نیست شه را طَمْع، بهرِ خلق ساخت / این همه دولت، خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا؟
پیشِ سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمانِ بد خجل
کو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جو / همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو
آنکه او بی‌نقْش ساده سینه شد / نقشهایِ غیب را آیینه شد
سِرِّ ما را بی‌گمان موقِن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقدِ ما را بر مِحَک / پس یقین را بازداند او ز شک
چون شود جانش مِحکِّ نقدها / پس بُبیند قلب را و قلب را

نشاندنِ پادشاه صوفیانِ عارف را پیشِ روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

↓ ۷۴

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دستِ چپْشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلویِ چپ باشد بەبند
مُشرف و اهلِ قلم بر دستِ راست / زانکه علمِ خطّ و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیشِ رُو موضع دهند / کاینهٔ جانند و زآیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقشِ بکر
هرکه او از صُلبِ فطرت خوب زاد / آینه در پیشِ او باید نهاد
عاشقِ آیینه باشد رویِ خوب / صیقلِ جان آمد و تَقْوی‌الْقُلُوب*

آمدنِ مهمان پیشِ یوسف ـ علیه‌السّلام ـ و تقاضاکردنِ یوسف ـ علیه‌السّلام ـ ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یارِ مهربان / یوسفِ صدّیق را شد میهمان*
کاشنا بودند وقتِ کودکی / بر وِسادهٔ آشنایی متّکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نَبْوَد شیر را از سلسله / نیست ما را از قضایِ حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ززندان و زچاه؟ / گفت همچون در مُحاق و کاستْ ماه

در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا　　نی در آخر بَدْر گردد بر سما؟
گرچه دُردانه به‌هاون کوفتند　　نورِ چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیرِ خاک انداختند　　پس زخاکش خوشه‌ها برساختند
بارِ دیگر کوفتندش زآسیا　　قیمتش افزود و نان شد جانْ‌فزا
باز نان را زیرِ دندان کوفتند　　گشت عقل و جان و فهمِ هوشمند
باز آن جان چونکه محوِ عشق گشت　　یُعْجِبُ ٱلزُّراعَ آمد بعدِ کشت*
این سخن پایان ندارد، بازگرد　　تاکه با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان　　هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
بر درِ یاران تهی دست آمدن　　همچو بی‌گندم سویِ طاحون شدن[1]
حق تعالی خلق را گوید به‌حشر　　ارمغان کو از برای روزِ نشر؟
جِئْتُمُونا وَ فُرادیٰ بی‌نوا　　هم بدان سان که خَلَقْناکُمْ کذا؟*
هین چه آوردید دست‌آویز را　　ارمغانی روزِ رُستاخیز را؟
یا امیدِ بازگشتنْتان نبود　　وعدهٔ امروز باطلْتان نمود؟
منکری مهمانیش را از خری　　پس زمطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه‌ای منکِر چنین دستِ تهی　　در درِ آن دوست چون پا می‌نهی؟
اندکی صرفه بکن از خواب و خَور　　ارمغان بهرِ ملاقاتش بُبَر
شو قَلیلُ ٱلنَّومِ مِمّا یَهْجَعُونْ　　باش در اَسحار از یَسْتَغْفِرُونْ*
اندکی جنبش بکن همچون جَنین　　تا ببخشندت حواسِ نوربین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه اَرْضُ اللهِ واسِعْ گفته‌اند　　عرصه‌یی دان کانبیا در رفته‌اند[2]*
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ　　نخلِ تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست راکنون　　کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقتِ خواب　　ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حالِ خواب را　　پیشِ محمولیِّ حالِ اولیا
اولیا اصحابِ کهفند ای عَنود　　در قیام و در تقلّب هُمْ رُقُودْ
می‌کَشدشان بی‌تکلّف در فِعال　　بی‌خبر ذاتَ ٱلیَمینْ ذاتَ ٱلشِّمالْ*
چیست آن ذات ٱلیمین؟ فعلِ حسن　　چیست آن ذات ٱلشمال؟ اَشغالِ تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا　　بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر　　ذاتِ که باشد زِ هر دو بی‌خبر

---

۱. در متن نوشته‌اند «بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیا»، بعد درهامش بیت فوق را افزوده‌اند و با قیدِ «صح» اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن نوشته‌اند «عرصهٔ دان انبیا را بس بلند»، در مقابله، بالای «بس بلند»، «دررفته‌اند» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

گفتنِ مهمانِ یوسف ـ علیه‌السّلام ـ که آینه آوردمت که تا هر باری که در وی نگری رویِ خوبِ خویش را بینی مرا یاد کنی

۷۵ گفت یوسف هین بیاور ارمغان[1] — او زشرمِ این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جُستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبّه‌یی را جانبِ کان چون برم — قطره‌یی را سویِ عَمّان چون برم؟
زیره را من سویِ کرمان آورم — گر به‌پیشِ تو دل و جان آورم*
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیرِ حُسنِ تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌یی — پیشِ تو آرم چو نورِ سینه‌یی
تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن — ای تو چون خورشیدْ شمعِ آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آینه باشد مُشتغَل
آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی — نیستی بر، گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالْ داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافیِ نان خود گرسنه‌ست — سوخته هم آینهٔ آتش زنه‌ست
نیستی و نقص هرجایی که خاست — آینهٔ خوبیِّ جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چُست و دوزیده بود — مظهرِ فرهنگِ درزی چون شود؟
ناتراشیده همی باید جُذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اِشکسته‌بند آنجا رود — کاندر آنجا پایِ اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجورِ نزار — آن جمالِ صنعتِ طبّ آشکار؟
خواری و دونیِّ مِسها برمَلا — گر نباشد، کی نماید کیمیا؟
نقصها آینهٔ وصفِ کمال — وآن حقارت آینهٔ عزّ و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سِرْکه پدیدست انگبین
هرکه نقصِ خویش را دید و شناخت — اندر استکمالِ خود دَه اسپه تاخت
زان نمی‌پرّد به‌سویِ ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علّتی بتّر زپندارِ کمال — نیست اندر جانِ تو ای ذو دَلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا زتو این معجبی بیرون شود
علّتِ ابلیس اَنَا خَیْری بُدست — وین مرض درنَفْسِ هرمخلوق هست*
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جو
چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تکِ جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا

۱. کلمهٔ «ارمغان» در این بیت و بعد بیت ترکی است.

هست پیرِ راه‌دانِ پُر فِطَن   جویهایِ نَفس کُلّ را جوی کَن*
جویْ خود را کی تواند پاک کرد؟   نافع ازعلمِ خدا شد علمِ مرد
کی تَراشَد تیغ دستهٔ خویش را؟   رَو به‌جرّاحی سپار این ریش را
بر سَرِ هر ریش جمع آمد مگس   تا نبیند قُبحِ ریشِ خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وآن مالِ تو   ریشِ تو آن ظُلمتِ احوالِ تو
ورنهد مرهم بر آن ریشِ تو پیر   آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحّت یافتست   پرتوِ مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سرمکش ای پشتْ ریش   وآن‌زپرتو دان، مدان‌ازاصلِ خویش*

مرتد شدنِ کاتبِ وحی به‌سببِ آنکه پرتوِ وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ بخواند، گفت پس من هم محلِّ وَحْیَم

پیشْ از عثمان یکی نَسّاخ بود   کو به‌نسخِ وَحْیِ جِدّی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق   او همان را وانبشتی بر ورق
پرتوِ آن وحی بر وی تافتی   او درونِ خویش حکمت یافتی
عینِ آن حکمت بفرمودی رسول   زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسولِ مُستنیر   مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول   قهرِ حقّ آورد بر جانش نزول
هم زنَسّاخی برآمد هم زدین   شد عدوِّ مصطفی و دین به‌کین
مصطفی فرمود کای گبرِ عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
گر تو ینبوعِ الهی بودیی   این چنین آبِ سیه نگشودیی
تا که ناموسش به‌پیشِ این و آن   نشکند، بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب   توبه کردن می‌نیارست این عجب
۷۶ آه می‌کرد و نبودش آهْ سود   چون درآمد تیغ و سر را دررُبود
کرده حق ناموس را صدمن حدید   ای بسا بسته به‌بندِ ناپدید
کبر و کفر آن سان بُبَست آن راه را   که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اَغْلالاً فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُونْ   نیست آن اغلال بر ما از برون*
خَلْفَهُم سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمُ   می‌نبیند بند را پیش و پس او*
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست   او نمی‌داند که آن سدِّ قضاست
شاهدِ تو سدِّ رویِ شاهدست   مرشدِ تو سدِّ گفتِ مرشدست
ای بسا کفّار را سودایِ دین   بندشان ناموس و کبرِ آن و این
بندِ پنهان لیک از آهن بتر   بندِ آهن را کند پاره تبر
بندِ آهن را توان کردن جدا   بندِ غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخمِ نیش امّا چو از هستیِّ تست	غم قَوی باشد، نگردد درد سست
شرحِ این از سینه بیرون می‌جهد	لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مَشو نومید و خود را شاد کن	پیشِ آن فریادرسْ فریاد کن
کای محبِّ عفو از ما عفو کن	ای طبیبِ رنجِ ناسورِ کهن
عکسِ حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست	آن زابدالست و بر تو عاریه‌ست*
گرچه در خود خانه نوری یافتست	آن زهمسایهٔ مُنوَّر تافتست
شکر کن، غرّه مشو، بینی مَکُن	گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریّتی	امّتان را دور کرد از امّتی
من غلامِ آن که او در هر رِباط	خویش را واصل نداند بر سِماط
بس رباطی که بباید ترک کرد	تا به‌مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	پرتوِ عاریّتِ آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم	پرتوِ غیری ندارم، این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غارب شوم، آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خَودیم	شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصلِ تابستان بگوید ای اُمَم	خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به‌خوبی و جمال	روحْ پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی؟	یک دو روز از پرتوِ من زیستی
غُنج و نازت می‌نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جَهان
گرم دارانت ترا گوری کَنند	طعمهٔ ماران و مورانت کُنند
بینی از گندِ تو گیرد آن‌کسی	کو به‌پیشِ تو همی مُردی بسی
پرتوِ روحست نطق و چشم و گوش	پرتوِ آتش بود در آبْ جوش
آنچنانکه پرتوِ جان بر تنست	پرتوِ ابدال بر جانِ منست
جانِ جان چون واکشد پا را زِجان	جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین	تا گواهِ من بود در روزِ دین
یومِ دین که زُلْزِلَتْ زِلْزالَها	این زمین باشد گواهِ حالها*
کو تُحَدِّثْ جَهْرَةً اَخْبارَها	در سخن آید زمین و خارها*
فلسفی منکِر شود در فکر و ظن	گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گل	هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل
فلسفی کو منکِرِ حَنّانه است	از حواسِ اولیا بیگانه است*

گوید او که پرتوِ سودایِ خلق　　بس خیالات آورد در رایِ خلق
بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او　　این خیالِ منکِری را زد برو
فلسفی مر دیو را مُنکِر شود　　در همان دم سُخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین　　بی‌جنون نبود کبودی بر جَبین
هر کرا در دل شک و پیچانِیَست　　در جهان او فلسفی پنهانِیَست
می نماید اعتقاد و گاه گاه　　آن رگِ فَلسَفْ کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست　　در شما بس عالمِ بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملّت در تُوَست　　وه که روزی آن برآرَد از تو دست
هرکه او را برگِ آن ایمان بود　　همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای　　که تو خود را نیکْ مردم دیده‌ای
چون کُند جان باز گونه پوستین　　چند واویلی برآید زاهلِ دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست　　زانکه سنگِ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستّار از ما برمگیر　　باش اندر امتحان ما را مُجیر
قلبْ پهلو می‌زند با زر به‌شب　　انتظارِ روز می‌دارد ذهب
با زبانِ حال زر گوید که باش　　ای مزوَّر تا برآید روزْ فاش
صدهزاران سال ابلیسِ لعین　　بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت　　گشت رسوا همچو سرگین وقتِ چاشت*

نثر

وصیّت کردن رسول(ص) به‌علی(ع) که هرکسی به‌نوعی طاعت به‌حق تقرّب می‌جوید، تو به‌صحبت عاقل و بندهٔ خاص تقرّب جوی تا از همه پیشقدم‌تر باشی

- پیامبر(ص) به‌علی(ع) گفت: یا علی! تو شیرخدا، پهلوان و جسوری.
- امّا به‌شیر بودن پشت گرم مباش، به‌سایهٔ نخل امید پناه بر.
- به‌سایهٔ آن عاقلی پناه بر که هیچ کس با نقل و روایت نمی‌تواند او را از راه به‌در ببرد.
- سایهٔ او در زمین همانند کوهِ قاف است و روح او سیمرغ بسیار دوزْ پرواز است.
- اگر تا قیامت او را وصف کنم، هرگز پایان و نهایت این وصف را جستجو مکن.
- آفتابی است که خود را به‌صورت بشر نهان کرده است، خودت نکته را درک کن، خداوند بر راستی داناتر است.
- یا علی! از میان همهٔ طاعات در راه حق، سایهٔ بندهٔ خاصِّ خدا را برگزین.
- هر کسی به‌نوعی عبادت پناه جسته است، و برای خود راه رهایی یافته است.
- به‌سایهٔ عاقل پناه بر تا از دشمن موذی نجات یابی.
- این عمل تو را از همهٔ طاعات بهتر است به‌وسیلهٔ آن از همهٔ پیشی گرفتگان پیش می‌افتی.

- چون پیر تو را پذیرفت، خود را به‌او بسپار، همانند موسی تابع حکم خضر باش.
2970/۲۹۸۳ - بر کارهای خضر بدون نفاق بردباری نشان ده تا خضر نگوید که «اکنون زمانِ جدایی است».
- اگر کشتی را سوراخ کند، هرگز سخنی مگوی، اگر کودکی را بکُشد بی‌تابی مکن.
- خداوند دست او را دست‌خود خواند وتا جایی پیش رفت که «دست خدا بالای دست آنان است».
- اگر دست خدا او را بمیراند باز زنده‌اش می‌کند، زنده بودن چیست؟ جان جاویدانش می‌بخشد.
- هر کسی که به‌تنهایی این راه را طی کرده، اگرچه بسیار نادر اتّفاق افتاد، امّا باز هم به‌یاری دعای پیران این راه را رفته است.
2975/۲۹۸۸ - دست پیر کوتاه نیست به کسانی‌که دور ازآستان اوست نیز می‌رسد، دست او دست قدرت خداست.
- اگرکسانی راکه‌ازحضورآنان‌دورند، چنین‌خلعتهایی‌ببخشند،بی‌تردیدحاضران‌برغایبان‌برتری دارند.
- چون به‌افراد غایب عطایی می‌بخشند، ببین که برای مهمان چه نعمتهایی خواهند آورد؟
- کسی که در حضور آنان کمر خدمت بندد کجا؟ آن کسی که در بیرون درگاه است، کجا؟
- چون پیر را برگزیدی زودْ رنج مباش، مانندگِل سست و شل و ول مباش.
2980/۲۹۹۳ - اگر به‌هر ضربه‌یی خشمگین شوی و کینه بورزی، پس کی می‌توانی بدون صیقل آینه شوی؟

خالکوبی قزوینی عکس شیر بر شانه و پشیمان شدن او به‌سبب زخم سوزن

- این قصّه را از راوی در رسم و عادت مردم قزوین بشنو:
- آنان بر تن و دست و شانهٔ خود بدون ضرر و آسیب با سر سوزن خالهای کبود می‌کوبند.
- یکی از قزوینیان پیش دلاّکی رفت و گفت که مرا خالی بکوب و مهارت خود را نشان ده.
- دلاّک گفت: عکس چه چیزی بکوبم؟ گفت عکس شیری خشمگین بکوب.
2985/۲۹۹۸ - چون طالعم بُرج اسد است، عکس شیر خالکوبی کن، امّا بکوش که خال من پررنگ باشد.
- دلاّک پرسید: بر کدام عضوت خال بکوبم؟ گفت: بر شانهٔ من.
- چون دلاّک به‌فرو کردن سوزن پرداخت، شانهٔ قزوینی به‌درد آمد.
- پهلوان به‌ناله آمد که ای بزرگمرد! مرا کُشتی، عکس چه چیزی می‌کوبی؟
- دلاّک گفت: دستور دادی که عکس شیر بکوبم. قزوینی پرسید: از کدام عضو شیر شروع کردی؟
2990/۳۰۰۳ - گفت: از سُرین شیر آغاز کرده‌ام، گفت: ای نور چشمانم! دُم را رها کن.
- از دُم و سُرین شیر نَفَسم گرفت، سرین شیر نفسم را قطع کرد.
- ای خالکوب! بگذار که این شیر دُم نداشته باشد زیرا که از زخم سوزن دلم بی‌حال شد.
- دلاّک بدون ملاحظه و بدون رحم و دوستی جانب دیگری راگرفت و سوزن فرو کرد.
- قزوینی داد زد: این کدام عضو شیر است؟ دلاّک گفت: ای مرد خوب! گوش شیر است.
2995/۳۰۰۸ - گفت: ای استاد! بگذار گوش هم نداشته باشد، گوش را ول کن، سروته قضیّه را هم بیاور.
- این بار استاد از جای دیگر سوزن فرو کرد، باز قزوینی به‌فریاد آمد.
- گفت: این جای سوم، کدام عضو شیر است؟ دلاّک گفت: ای مرد عزیز! شکم شیر است.
- گفت: بگذار که شیر شکم هم نداشته باشد، زیاد دردم می‌گیرد، کمتر سوزن فرو کن.
- دلاّک حیران شد و مدّتی انگشت حیرت به‌دندان ماند.
3000/۳۰۱۳ - بعد استاد خشمگین سوزن را انداخت و گفت: آیا چنین کاری در جهان بر سر کسی آمده است؟

ـ شیر بدون دُم و سر و شکم که دیده است؟ خدا نیز چنین شیری نیافریده است.
ـ ای برادر! دردِ نیش را تحمّل کن تا از نیش نَفْس کافرِ خویش برهی.
ـ بر آن گروهی که از هستی دست شستند، آسمان و خورشید و ماه سجده می‌کنند.
ـ هر کسی که نَفْس کافر در جسم او بمیرد، خورشید و ابر از او فرمان می‌برند.
ـ چون دل او افروختنِ شمع الهی را فراگرفت، دیگر آفتاب نمی‌تواند او را بسوزاند.
ـ خداوند دربارهٔ آفتاب‌که طلوع وغروبی منظّم دارد،گفت: «ازغارشان به‌جانب راست میل می‌کند».
ـ هر جزوی که به‌جانب کُلّ در حرکت باشد، خارهای وجودش چون گل لطیف می‌شود.
ـ تعظیم خدا به‌چه وسیله است؟ به‌خوار داشتن و خاکی شمردن خود.
ـ فراگرفتن توحید چگونه است؟ خود را در پیش آن خدای یگانه سوزاندن و از بین بردن.
ـ اگر می‌خواهی که چون روز نورانی باشی، هستی چون شب تاریک خود را بسوزان.
ـ هستیِ خود را در هستیِ آن هستی‌نواز چون مس در کیمیا ذوب کن.
ـ من و مایی را با دو دست محکم چسبیده‌ای، همهٔ خرابیها از این دوگانگی است.

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر برای شکار

ـ شیری، گرگی و روباهی برای شکار و جستجوی آن به کوهسار رفته بودند،
ـ تا به‌پشتْ گرمی یکدیگر راهها و دامها را بر صیدها محکم کنند.
ـ تا هر سه در آن بیابان بیکران، صیدهای فراوان و ارزنده بگیرند.
ـ اگرچه شیر از همراهی با آنها ننگ داشت؛ امّا بزرگواری کرد و با آنها همراه شد.
ـ برای چنین پادشاهی لشکر مایهٔ زحمت است، امّا او همراهی کرد زیراکه جماعتْ رحمت است.
ـ چنین ماهی از ستارگان ننگش می‌آید، اما وجود او در میان ستارگان از بخشندگی است.
ـ اگر چه هیچ رایی نظیر رایِ پیامبر نیست، با این همه به‌او امر رسید که «با آنان مشورت کن».
ـ در ترازو جَو در کنارِ زر می‌آید، این بدان سبب نیست که جو جزو جواهرات است.
ـ اکنون روح با تن همراه شده است، سگ مدّتی نگاهبانی درگاه را به‌عهده گرفته است.
ـ چون این گروه همراه شیر با جلال و دبدبه به‌جانب کوه رفتند،
ـ یک گاو کوهی و یک بُز و خرگوشی درشت به‌چنگ آوردند و کارشان روبراه شد.
ـ هر کس که به‌دنبال شیرِ کارزار باشد، شب و روز کباب برایش کم نمی‌آید.
ـ چون آن شکارها راکُشته، زخمی و غرقه در خون به‌بیشه آوردند،
ـ گرگ و روباه طمع داشتند که به‌عدل پادشاهان آن شکارها تقسیم خواهد شد.
ـ عکس طمع هر دو بر شیر تابید و شیر منشأ آن طمعها را شناخت.
ـ هر آنکس که شیر و فرمانروای اسرار باشد، هرچه راکه دل بیندیشد درمی‌یابد.
ـ ای دلِ اندیشمند! در حضور او دل را از اندیشهٔ بد بازدار.
ـ او می‌داند و به‌آرامی کارِ خود را می‌کند و برای پرده‌پوشی بر روی تو می‌خندد.
ـ شیر چون آن اندیشهٔ بد آنها را دریافت، چیزی نگفت و آن لحظه به‌روی آنها نیاورد.
ـ امّا با خود گفت: ای گدایان فرومایه! آنچه شایستهٔ شماست، نشانتان می‌دهم.
ـ آیا رای من بر شما کافی نیست؟ دربارهٔ احسان من چنین گمانی دارید؟

ـ ای کسانی که عقل و اندیشه‌هایتان از من و از عطاهای جهان آرایِ من است.
3035/۳۰۴۸ ـ تصویر چه ایرادی می‌تواند بر نقّاش بگیرد؟ چون آن آگاهی و خبر را نیز نقّاش به‌او بخشیده است.
ـ ای مایه‌های رسوایی روزگار! در حقّ من چنین گمان پستی داشتید؟
ـ اگر سرِ کسانی را نبرّم که «بر خدا بدگمان‌اند» خطای محض مرتکب شده‌ام.
ـ دنیا را از ننگِ وجودتان پاک می‌کنم تا این داستان در جهان باقی بماند.
ـ شیر در این اندیشه غرق بود و آشکارا می‌خندید. بر خنده‌های شیر اعتماد مکن.
3040/۳۰۵۳ ـ مال دنیا هم تبسّمهای ذات حقّ است که ما را غافل و فریفته و پریشان کرده است.
ـ ای مرد بزرگ! فقر و رنجوری برای تو بهتر است، چون که تبسّم دام می‌گسترد و بالاخره تو را در دام می‌اندازد.

امتحان‌کردن شیر گرگ را وگفتن اینکه ای‌گرگ بیا جلو واین صیدهارا میان ما تقسیم‌کن

ـ شیر گفت: ای گرگ! اینها را تقسیم کن. ای گرگ کهنسال! عدالت را تازه کن (عدالت خود را آشکار کن).
ـ تو در تقسیم نمایندهٔ من باش تا معلوم شود که اصالت تو تا چه حد است.
ـ گرگ‌گفت: پادشاها! گاوِ وحشی‌سهم توست، چون‌آن‌بزرگ‌است‌وتو هم بزرگ ودرشت وچابکی.
3045/۳۰۵۸ ـ بُز مالِ من، چون که بُز متوسّط و معتدل است. ای روباه تو هم بی‌تردید خرگوش را بردار.
ـ شیر گفت: ای گرگ چگونه این حرف را زدی؟ بار دیگر هم بگو. در حضور ما، تو با چه جسارتی من و ما می‌گویی؟
ـ گرگْ سگِ کیست که در حضورِ شیر بی‌مِثْل و مانندی چون من خود را ببیند؟
ـ ای خری که برای خود هستی قایلی، جلوتر بیا. چون گرگ پیشِ شیر آمد، شیر پنجه زد و او را پاره کرد.
ـ چون دید که او مغز و تدبیر درست ندارد، به‌کیفر پوست از سر او کَند.
3050/۳۰۶۳ ـ گفت: چون دیدار من تو را از تو نگرفت، چنین کسی باید به‌زاری تمام بمیرد.
ـ چون در حضور من فانی نشدی، واجب شد که گردن تو قطع شود.
ـ «هر چیزی نابود شدنی است جز ذاتِ او»، چون در ذاتِ او فانی نیستی، هستی مَطَلب.
ـ هر کس که در ذات ما فانی شود، کیفرِ «هر چیزی نابود شدنی است» بر او داده نمی‌شود.
ـ چونکه او در مقام «الاّ» است و از «لا» گذشته است. هر کس که در مقام «الاّ» باشد، فانی نمی‌شود.
3055/۳۰۶۸ ـ هر کس که بیرون درگاه حق از من و ما دَم می‌زند، مطرود است و به‌هیچ مشغول است.

قصّهٔ آن کسی که درِ خانهٔ معشوق را زد، معشوق از درون پرسید که کیست. گفت: منم. معشوق‌گفت: توکه هنوز تویی درباز نمی‌کنم. از یاران‌کسی را نمی‌شناسم‌که من‌باشد، برو

ـ عاشقی بر درِ خانهٔ معشوق رفت و در زد. معشوق گفت: ای مردِ مورد اعتماد کیستی؟
ـ گفت: منم. معشوق گفت: برو، فرصتی ندارم، بر چنین سفره‌یی آدم ناپخته جایگاهی ندارد.
ـ ناپخته را جز آتشِ فراق چه چیز دیگری می‌تواند پخته کند و از دوگانگی نجات دهد؟
ـ آن درمانده رفت و سالی در سفر سرکرد و در فراق معشوق از آتش عشق سوخت.

3060/۳۰۷۳ ـ آن سوخته پخته و کامل شد و برگشت. باز دوروبر خانهٔ معشوق به‌گردش پرداخت.
ـ با صد ترس و ادب در زد، مواظب بود که لفظی خلاف ادب از دهانش بیرون نیاید.
ـ معشوق داد زد: کیست که در می‌زند؟ آن شخص گفت: ای دلبرا! دم در هم تویی.
ـ معشوق گفت: چون منی، وارد شو، خانه تنگ است، دو من در این سرا نمی‌گنجد.
ـ نخِ دو سر از سوراخ سوزن رد نمی‌شود، اگر یک رشته‌ای، از این سوزن رد می‌شوی.
3065/۳۰۷۸ ـ نخ به‌سوزن مربوط است و از سوراخ سوزن رد می‌شود، امّا این عمل در خورِ شتر نیست، شتر «از سوراخ سوزن» رد نمی‌شود.
ـ آیا جسم شتر ممکن است جز با مقراض ریاضت و عمل باریک شود؟
ـ ای مردا! براین‌کار دستِ قدرتِ الهی لازم‌است زیراکه این دست هرکار غیرممکن را انجام می‌دهد.
ـ هرکار ناشدنی در دست او شدنی و هر سرکشی از ترس آن رام می‌شود.
ـ نابینا و مبتلای بَرَص چیست، حتّی مرده از افسون آن عزیز زنده می‌شود.
3070/۳۰۸۳ ـ عدم که مرده‌تر از مرده است در دست آفرینش او درمانده می‌شود و به‌عالم هستی می‌آید.
ـ آیهٔ «و او هر روز درکاری است» را بخوان و او را عاطل و بیکار مپندار.
ـ کمترین کارِ او این است که هر روز سه‌لشکر به‌این جانب روانه می‌کند.
ـ لشکری از صُلبِ پدران به‌سویِ مادران می‌فرستد تا در رَحم آن چیزهایی که لازم است رشد یابد.
ـ لشکری از رحم مادران به‌سویِ خاکدانِ زمین روانه می‌کند تا جهان از نر و ماده پر شود.
3075/۳۰۸۸ ـ لشکری دیگر از کرهٔ خاک به‌آن سوی اجل می‌فرستد تا هرکسی سزای عمل خوب خود را ببیند.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، تو پیش آن دو عاشق و معشوق پاکدل و پاکباز بازرو.
ـ معشوق به‌او گفت: ای همه به‌من بدل شده که چون گل و خار چمن دوگانگی نداری، درآی.
ـ رشته یک لا شد، اکنون اگر خطاکنی و دو حرف کاف و نون (کُنْ) را دو حرف بینی، دور شو.
ـ کاف و نون مانند کمندی جذّاب و کَشنده است تا عدم را به‌کارهای دشوار بکشاند.
3080/۳۰۹۳ ـ کمند به‌ظاهر دولاست، امّا آن دو رشته اثری واحد دارند.
ـ اگر دوپا یا چهارپا باشد، راه می‌رود، مانند قیچی که دو دهان دارد و یک‌کار می‌کند.
ـ آن دو همکار لباس‌شوی را تماشاکن، به‌ظاهر این یکی کاری بر خلاف آن دیگری انجام می‌دهد.
ـ آن یکی کرباس را به‌آب می‌زند، همکار دیگرش آن را خشک می‌کند.
ـ آن دیگری کرباس خشک را دوباره خیس می‌کند، گویی از روی عناد به‌ضدِّ همکارش کار می‌کند.
3085/۳۰۹۸ ـ امّا این دو تن که ضدِّ هم و ستیزه‌جو به‌نظر می‌رسند، یکدل و همکارند و خوشنودند.
ـ هر پیامبری و هر ولیی راهی و شیوه‌یی دارد، چون همه به‌جانب حق می‌برند، همه یکی‌اند.
ـ چون گروه شنوندگان به‌خواب رفتند، به‌آن معنی است که آب سنگهای آسیا را با خود برده است.
ـ این آب از بالای آسیا جاری است، برای خاطر شما درون آسیا جریان یافته است.
ـ چون شما دیگر به‌آسیا نیازی ندارید، آسیابان آب را به‌جوی اصلی بازگردانید.
3090/۳۱۰۳ ـ حرف زدن برای آموختن است، والاّ نطق، جویباری دیگر دارد،
ـ که بی‌سر و صدا و تکرار به‌گلستانهایی می‌رود که «در آن نهرها جاری است».
ـ پروردگارا! به‌جان آن جایگاه را نشان ده که در آن بدون حرف سخن گفته می‌شود.
ـ نشان ده تا جان پاک با شوق از سر قدم سازد و به‌سوی میدان بیکران عدم بتازد.

- میدان بسیار وسیع و فضای بیکرانی است، این خیال و این هستی از آنجا توشه می‌گیرد.
3095/۳۱۰۸ - خیال، تنگتر از عالم عدم است، از این جهت خیال مایهٔ اندوه است.
- عالم هستی تنگتر از عالم خیال است. از آن روست که قمر باریک می‌شود و چون هلال می‌گردد.
- امّاهستی عالم حسّ ورنگ (مادّی) ازعالم خیال وعالم‌هستی تنگتر است وچون زندان تنگی است.
- علّت تنگی این عالم، گردآمدن اجزا و عدد است. حسّها ما را به‌سوی ترکیب می‌کشانند.
- بدان که آن سوی حس، عالم توحید است، اگر طالب یگانگی هستی به‌آن جانب برو.
3100/۳۱۱۳ - امرِ «کُنْ» فعلی واحد بود، امّا درسخن به‌دوحرف نون وکاف‌تقسیم‌شد، گرچه معنای آن روشن بود.
- این سخن پایان‌ناپذیر است، برگرد ببینیم حال گرگ در آن نزاع چگونه شد.

ادب کردن شیر گرگ را برای آنکه در تقسیم بی‌ادبی کرده بود

- آن شیر سربلند، سرِ گرگ را جدا کرد تا دوگانگی و امتیاز باقی نمانَد.
- ای گرگ پیر! حکم «از آنان انتقام گرفتیم» است، چونکه تو در حضور امیر نمردی.
- بعد شیر رو به‌روباه کرد و گفت: این شکارها را برای خوردن تقسیم کن.
3105/۳۱۱۸ - روباه تعظیم کرد و گفت: ای پادشاهِ برگزیده! این گاوِ فربه غذای چاشت تو،
- و بُز غذای نیم‌روز آن سلطان پیروز است.
- امّا خرگوش برای شام به‌عنوان غذای شبانهٔ این سلطان کریم و با لطف خواهد بود.
- شیر گفت: ای روباه! عدالت را روسپید کردی، چنین تقسیم را از که یاد گرفتی؟
- ای مرد بزرگ! این تقسیم‌کردن را ازکه فراگرفتی؟ روباه گفت: ای شاه جهان از حال گرگ آموختم.
3110/۳۱۲۳ - شیر گفت: چون خود را در گرو عشق ما گذاشتی، هر سه شکار را بگیر و بردار و برو.
- ای روباه! چون همه از آنِ ما شدی، مادام که همه ما شدی، چگونه می‌توانیم تو را بیازاریم؟
- ما هم مال توایم و همهٔ آن صیدها هم، پا بر فراز هفتم آسمان بگذار و بیا.
- چون تو از حال گرگِ پست پند گرفتی، تو دیگر روباه نیستی، شیر منی.
- عاقل کسی است که در بلای قابل پرهیز از مرگ یاران خود پند بگیرد.
3115/۳۱۲۸ - آن لحظه روباه صد شکر به‌جای آورد که شیر مرا به‌دنبال گرگ برای تقسیم غذا فرا خواند.
- می‌گفت: اگر اوّل به‌من می‌فرمود که این شکارها را تقسیم کن، که جان سالم به‌در می‌برد؟
- پس سپاس خدایی را که ما را به‌دنبال پیشینیان به‌دنیا آورد.
- بعداً به‌دنیا آورد تا شنیدیم که قبل از این چه کیفرهایی در حقِّ گذشتگان داد.
- تا ما از حال گرگهای پیش از خود عبرت بگیریم و چون روباه خود را بپاییم.
3120/۳۱۳۳ - آن پیامبرِ بر حق و راستگو از این رو در حدیثی ما را «امّتِ مرحومه» خوانده است.
- ای بزرگان! پشم و استخوان آن گرگها را آشکارا ببینید و عبرت بگیرید.
- خردمند چون بشنود که برسر فرعونها وقوم عاد چه آمد، این غرور و هستی را از سر بیرون می‌کند.
- اگر بیرون نکند، این بار از حال و از گمراهی او دیگران پند می‌گیرند.

ترساندن نوح(ع) قوم خود را که با من درنیفتید زیرا که من روپوش الهیم، شما در این میان ای قوم زبون در حقیقت با خدا درافتاده‌اید

ـ نوح گفت: ای قوم سرکش! من خودم نیستم، من از جانِ خود مرده‌ام و در جانان زندگانی می‌کنم.

3125/۳۱۳۸ ـ چون از احساس بشری مرده‌ام، خدا برای من سمع و ادراک و بصر شده است.

ـ چون‌ازخودی‌دست‌شسته‌ام، این‌نَفَسی‌که‌دارم از اوست، هرکه‌دربرابر این‌نَفَس حرفی‌بزندکافر است.

ـ در جسم این روباه، شیر است، پیش این روباه دلیر نباید شد.

ـ اگر از ظاهر باور نداری که او شیر است، آیا غُرّش او را که چون غُرّیدنِ شیر است، نمی‌شنوی؟

ـ اگر دست قدرت الهی با نوح نبود، چگونه دنیا را بر هم زد؟

3130/۳۱۴۳ ـ او صدها هزار شیر بود که در جسمی درآمده بود، او همانند آتش و دنیا مانند خرمن بود.

ـ چون خرمن عُشرِ او را ادا نکرد، او چنان شعله‌یی بر خرمن انداخت.

ـ هر کس که در حضور این شیر نهانی چون گرگ بی‌ادبانه دهان بگشاید،

ـ آن شیر او را چون گرگ پاره‌پاره می‌کند و آیهٔ «از آنان انتقام گرفتیم» را می‌خواند.

ـ مانند گرگ از دست شیر ضربه می‌خورد، هر کس در حضور شیر گستاخ شود احمق است.

3135/۳۱۴۸ ـ کاش آن ضربه بر جسم وارد می‌شد، تا دل و ایمان در امان می‌ماند.

ـ چون به‌اینجا رسیدم، قدرتم تمام شد چگونه می‌توانم این راز را فاش کنم؟

ـ مانند آن روباه شکم را کمتر اهمیّت بدهید، در حضور او کمتر حیله گری کنید.

ـ من و مایی را در حضور او فروگذارید، ملک‌ملک اوست، ملک را به‌او بدهید.

ـ چون با فقر به‌راه راست قدم بگذارید، شیر و شکارهای او همه به‌شما تعلّق می‌گیرد.

3140/۳۱۵۳ ـ زیرا که او منزّه است وسُبحان، صفت‌اوست، نه به‌چیزهای خوب محتاج است و نه به‌مغز و پوست.

ـ هر صیدی و هر بزرگواریی که هست، برای بندگان آن پادشاه است.

ـ آن پادشاه به‌هیچ طمع ندارد، این همه دولت را برای مردم ساخته است، خوشا به‌حال کسی که این مطلب را دریابد.

ـ آنکه دولت و دنیا و آخرت را خلق کرد، ملک و دولت به‌چه دردش می‌خورد؟

ـ پس در حضور خداوند پاک دل از تردید نگهدارید تا به‌سبب بداندیشی شرمنده نشوید.

3145/۳۱۵۸ ـ زیرا که او پوشیده‌ها واندیشه‌ها و جستجوها را می‌بیند، همانگونه که تار مو درون ظرف شیر خالص دیده می‌شود.

ـ آن کس که از نقش پاک شد و دلی صاف یافت، آینه‌یی برای نقشهای غیبی می‌گردد.

ـ بی‌تردید اسرار ما را هم درمی‌یابد، چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن است.

ـ چون طلای ما را به‌محک بزنند، ایمان کامل را از شک بازمی‌شناسد.

ـ چون جان او محک سکّه‌ها باشد، خالص و ناخالص را آشکارا می‌بیند.

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را در برابر خویش تا چشمها با دیدن آنان روشن شود

3150/۳۱۶۳ ـ اگر یادت باشد، شنیده‌ای که پادشاهان چنان عادت داشتند،

ـ که پهلوانان درطرف چپ آنان می‌ایستادند، چونکه‌دل (جسارت) درطرف‌چپ بدن قرار دارد.
ـ دفترداران‌ونویسندگان‌دردست‌راست‌توقّف می‌کردندزیراخطّ وربط به‌دست‌راست‌اختصاص دارد.
ـ صوفیان را روبروی خود جای می‌دادند، چونکه آنان چون آینهٔ جان‌اند بلکه بهتر از آینه‌اند.
ـ برای آنکه آینهٔ دل نقشهای دست اوّل بپذیرد، دل‌خود را با ذکر خدا واندیشهٔ او صیقل زده بودند.
3155/۳۱۶۸ ـ آنکس که فطرتاً خوب آفریده شده، باید آینه در برابر او قرار گیرد.
ـ روی زیبا عاشق آینه است، او جان را جلا می‌دهد و دلها را پاکیزه می‌کند.

آمدن مهمان پیش یوسف(ع) و تحفه و ارمغان خواستن یوسف(ع) از او

ـ دوستی مهربان از دوردستها آمد و مهمان یوسفِ صدّیق شد.
ـ ازکودکی باهم آشنایی داشتند و بر بالشِ دوستی تکیه زده بودند.
ـ یوسف، ستم و رشک برادرانش را به‌او نقل کرد و گفت: رشک زنجیر بود و ما شیر که بـه‌آن زنجیر بسته بودیم.
3160/۳۱۷۳ ـ زنجیر برگردن شیر مایهٔ ننگ نیست، ما از سرنوشت الهی شِکوه نداریم.
ـ اگر زنجیر برگردن شیر باشد، بازهم بر همهٔ زنجیرسازان امیر است.
ـ مهمان پرسید: در زندان و چاه چگونه بودی؟ گفت: همچنان‌که ماه در ناپیدایی و کاستی باشد.
ـ ماه در حالت مُحاق به‌شکل هلال درمی‌آید، مگر نه این است که بالاخره ماهِ تمام می‌شود و در آسمان می‌درخشد؟
ـ اگر چه مروارید را در هاون‌کوبیدند، امّا او به‌نور چشم بدل شد و نور دل شد و مقامی رفیع یافت.
3165/۳۱۷۸ ـ گندم را زیر خاک افشاندند، اما بعد از آن خوشه‌ها سرزد.
ـ سپس بار دیگر در آسیا نرمش کردند، بر ارزش آن افزوده شد و به نانی جانْبخش بدل گشت.
ـ بار دیگر نان را زیردندان خردکردند، این‌بار برای شخصی هوشمند به‌عقل وجان وفهم تبدیل شد.
ـ بار دیگر آن جانی که محو راه عشق شد، بعد از کشت «کشاورزان را به‌شگفتی وادارد».
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، برگرد و بگو آن نیکمرد به‌یوسف چه گفت.
3170/۳۱۸۳ ـ یوسف بعد از بازگفتن ماجرای خود، گفت: ای رفیق! بگو ببینم ما را چه تحفه آورده‌ای؟
ـ با دست خالی به‌دیدار دوستان رفتن، چون بی‌گندم به‌آسیا رفتن است.
ـ خدای تعالی روزِ قیامت از مردم می‌پرسد که برای روز رستاخیز چه ارمغانی آورده‌اید؟
ـ می‌گوید: بی‌زاد راه «تنها به‌سوی ما آمدید»، همانگونه که «شما را آفریده بودیم؟»
ـ هان! به‌عنوان بهانه برای روز رستاخیز چه تحفه‌یی آورده‌اید؟
3175/۳۱۸۸ ـ یا به‌بازگشت امیدی نداشتید؟ وعدهٔ امروز را باطل می‌شمردید؟
ـ از روی نادانی مهمانی او را انکار می‌کنی، سپس ازمطبخ آشغال و خاکروبه برمی‌داری.
ـ اگر منکر نیستی، پس چرا به‌درگاهِ آن دوست این‌چنین دستْ خالی می‌روی؟
ـ کمی از خواب و خوراک خود ببر تا برای ملاقات او ارمغانی ببری.
ـ «کم خواب» باش و سحرگاه از آنان که «استغفار می‌کنند».
3180/۳۱۹۳ ـ مانند جنین کمی حرکت بکن تا تو را حواسّی ببخشند که نور را بتوانی دید.

ـ و از جهانی که شبیه رحم مادر است بیرون روی و از زمین تنگ به‌میدان گسترده برسی.
ـ اینکه گفته‌اند «زمین خدا پهناور است»، عرصه‌یی است که پیامبران طی کرده‌اند.
ـ در آن میدان وسیع دل تنگ نمی‌شود، نخلِ با طراوت در آن میدان خشک نمی‌گردد.
ـ اکنون تو بار حواسّ را بر دوش می‌کشی، به‌همین دلیل سست و خسته و افسرده می‌شوی.
3185/۳۱۹۸ ـ چون در خواب بار حواسِ بردوش تو نیست بلکه حواسّ تو را بر دوش دارند، خستگی تو برطرف می‌شود و بدون درد و اضطراب می‌شوی.
ـ تو حال خواب را در برابر حال اولیا که بار را بر حواس نهاده‌اند، نمونه‌یی دان.
ـ ای ستیزه‌جو! اولیا اصحاب کهف‌اند در حال قیام و در جنب و جوش «آنان در خواب‌اند»
ـ خداوند آنان را به‌چپ وراست می‌گرداند وآنان را بی‌مشقّت به‌کار وا می‌دارد درحالی‌که بی‌خبرند.
ـ به‌راست گرداندن چیست؟ کار نیک. به‌چپ گرداندن چیست؟ کارهای تن.
3190/۳۲۰۳ ـ این هر دو کار از پیامبران ظاهر می‌شود، بی‌آنکه آنان چون پژواک، خبردار باشند.
ـ اگر کوه صدای خوب یا بد را منعکس می‌کند، خود از هر دو بی‌خبر است.

گفتن میهمان یوسف(ع) که برایت آینه آورده‌ام تا هر بار که به‌آن بنگری و روی زیبای خود را ببینی مرا یاد کنی

ـ یوسف گفت: ارمغان را بیاور، مهمان از خجالت این درخواست فریاد زد،
ـ گفت: برای تو چندین تحفه جُستم، امّا هیچ تحفه‌یی چشمم را نگرفت.
ـ دانهٔ کوچکی را چگونه به‌معدن ببرم و قطرهٔ ناچیز را چگونه به‌دریا تحفه برم؟
3195/۳۲۰۸ ـ اگر من دل و جان برایت ارمغان می‌آوردم، گویی که زیره به کرمان برده‌ام.
ـ به‌جز زیبایی تو کدام دانه است که در این انبار تو نیست، تنها زیبایی تو بی‌نظیر است.
ـ چون تو نور دلی، شایسته دیدم که آینه‌یی برایت تحفه بیاورم.
ـ ای چون آفتاب مایهٔ روشنی آسمان! برایت آینه آوردم تا روی زیبایت را در آن نظاره کنی.
ـ ای نور چشم! برایت آینه آوردم تا هر وقت خود را تماشا کنی مرا یادآوری.
3200/۳۲۱۳ ـ آنگاه آینه از بغل بیرون آورد، آینه زیبا رویان را مشغول می‌کند.
ـ آینهٔ هستی چیست؟ نیستی. اگر احمق نیستی، نیستی را برگزین.
ـ هستی را در نیستی می‌توان نشان داد، ثروتمندان بر فقیر بخشش می‌کنند.
ـ شخص گرسنه آینه‌یی صاف است، ارزش نان را نشان می‌دهد، فتیله هم آینهٔ چخماق است.
ـ هر جا که نیستی و نقص باشد، آنجا آینهٔ تمام هنرها و صنعتهاست.
3205/۳۲۱۸ ـ اگر لباس مرتّب و دوخته باشد، پس هنر خیّاط چگونه باید معلوم شود؟
ـ کُنده‌های درخت باید نتراشیده باشد تا نجّار آنها را به‌اصل و فرع تقسیم کند و چیزی بسازد و هنرش را نشان دهد.
ـ استادِ شکسته‌بند به‌جایی می‌رود که پایی شکسته باشد.
ـ اگر بیماری ناتوان نباشد، جمال هنر طبّ چگونه باید آشکار شود؟
ـ اگر پستی و بی‌ارزشی مس آشکار نباشد، کیمیا چگونه ارزش خود را نشان می‌دهد؟

3210/۳۲۲۳ ـ نقصها آینه‌هایی هستند که کمال را توصیف می‌کنند، و خواری و حقارت آینه‌هایی که شکوه و عظمت را نشان می‌دهند.
ـ زیرا که یقیناً هر ضدّی ضدّ خود را آشکار می‌کند، عسل در برابر سرکه معلوم می‌شود.
ـ انسانی که نقص خود را ببیند و بشناسد، در راه کمال جویی ده اسبه می‌تازد.
ـ از آن رو به‌سوی خدایِ ذوالجلال پرواز نمی‌کند که خود را صاحبْ کمال می‌پندارد.
ـ ای از خود راضی! در جان تو هیچ بیماری بدتر از پندار کمال نیست.
3215/۳۲۲۸ ـ از چشم و دل تو خونهای زیادی باید بریزد تا این غرور از وجود تو بیرون رود.
ـ بیماری ابلیس «من بهتر از اویم» گفتن بود، این بیماری در وجود هر آفریده هست.
ـ اگر او خود را شکسته و متواضع هم بداند، همانند آب زلالی است که کثافت در ته آن باشد.
ـ اگر تو را به‌عنوان آزمایش به‌خشم آورد، فوراً آن آب به‌رنگ کثافت درمی‌آید.
ـ ای جوان! اگر چه جوی به‌نظر تو زلال می‌نماید، کثافت در ته جوی است.
3220/۳۲۳۳ ـ پیر راهدانِ بسیار آگاه، جویهای نفس کلّ را پاک می‌کند.
ـ جوی چگونه می‌تواند خود را پاک کند، علم انسان به‌سبب علم الهی فایده می‌رساند.
ـ تیغ کی می‌تواند دستهٔ خود را ببرد، برو این زخم را به‌جرّاح نشان ده تا خوب شود.
ـ مگس روی هر جراحتی جمع می‌شود تا هیچ کس نتواند زشتی زخم خود را ببیند.
ـ مگسها اندیشه‌ها و ثروت توست و زخم تو آن تیرگیهاست که در حالات توست.
3225/۳۲۳۸ ـ اگر پیر بر زخم تو مرهم بگذارد، درد همان آن ساکت می‌شود و فریاد تو قطع می‌گردد.
ـ اگر مجروح خود به‌زخم خویش مرهم گذارد، می‌پندارد که بهتر شده است، و حال آنکه بر آن زخم فقط پرتو مرهم تابیده است.
ـ ای همانند چارپای پشتْ زخم، از مرهم دوری مکن، و اگر بهبود یافتی آن بهبودی را از پرتو مرهم دان نه از اقدام خویش.

از دین برگشتن آن کاتب وحی به‌سبب آنکه پرتو وحی بر او تابید و او پیش از پیامبر(ص) آیه را خواند و گفت که بر من هم وحی نازل می‌شود

ـ پیش از عثمان کاتبی بود که در نوشتن وحی کوششی وافر داشت.
ـ چون پیامبر چیزی از وحی بیان می‌فرمود، او آن را به‌روی کاغذ می‌آورد.
3230/۳۲۴۳ ـ پرتو وحی بر او هم می‌تابید و او در دل خویش حکمتی می‌یافت.
ـ همان حکمت را پیامبر هم بر زبان می‌آورد. آن فضول بی‌شرم از این مقدار ناچیز گمراه شد،
ـ گفت: هر مطلبی که پیامبر نورانی بر زبان می‌آورد، آن حقیقت در دل من هم وجود دارد.
ـ پرتو اندیشهٔ او بر پیامبر تابید و خشم الهی بر جانش فرود آمد.
ـ هم از کاتبی برکنار شد و هم از دین، و از کینهٔ خود دشمن مصطفی(ص) و دین گشت.
3235/۳۲۴۸ ـ مصطفی(ص) فرمود که ای کافر ستیزه جو! اگر آن پرتو از تو بود پس چرا سیاهرو شدی؟
ـ اگر تو چشمهٔ الهی بودی، چنین آبِ سیاه کفر را باز نمی‌کردی.
ـ برای آنکه آبرویش پیش این و آن نرود، دهانش را بست.

ـ امّا به‌همین سبب درون او می‌سوخت، عجیب‌تر آنکه قادر به‌توبه هم نبود.
ـ آه می‌کشید، چون شمشیر سر را قطع کرد، دیگر آه سودی ندارد.
3240/۳۲۵۳ ـ خداوند ناموس‌را به‌وزنِ‌صدمن آهن در دلها نهاده‌است، ای‌بسا افرادی‌که‌به‌زنجیری نامرئی بسته‌اند.
ـ تکـبّر و کفر آن راه را چنان بسته است که کافر نمی‌تواند آشکارا آه بکشد.
ـ خداوند فرمود: «بر گردنهاشان زنجیری است که سرهایشان به‌بالاست و پایین نمی‌توانند بیاورند»،
آن زنجیرها بیرون از خود ما نیست.
ـ «پشت سرشان دیواری است و چشمانشان را هم پوشاندیم»، کسی که در چنین وضعی است، آن بند پیش و پس را نمی‌تواند ببیند.
ـ آن سدّ به‌رنگ صحراست، او نمی‌داند که سدّ قضا و قدر است.
3245/۳۲۵۸ ـ زیباروی‌ِزمینی‌تومانع زیباروی‌ِحقیقی‌است، مرشد دنیوی تو، دربرابر سخنان‌مرشد واقعی‌سدّ است.
ـ ای بسا کافرانی که به‌خیالِ دین افتادند، امّا تکـبّر و توجّه به‌آن و این مانع راه آنان شد.
ـ زنجیرْ نامریی است امّا از بند آهنین محکم‌تر است، بند آهنین را تبر می‌تواند پاره کند.
ـ بند آهنین را می‌توان گسست و نجات یافت، امّا بند نامریی را هیچ کس چاره نمی‌داند
ـ اگر انسان را زنبور نیش بزند، طبیعت آن شخص همان آن به‌دفع آن می‌کوشد.
3250/۳۲۶۳ ـ امّا اگر زخم نیش از درون تو باشد، اندوه افزونتر می‌شود و درد تسکین نمی‌یابد.
ـ در دلم هوای آن است که مسأله را توضیح دهم، امّا می‌ترسم که موجب نومیدی شود.
ـ نه، ناامید مشو، شاد باش، پیش آن خدایی که به‌فریاد می‌رسد، فریاد کن.
ـ بگو: ای دوستدارِ بخشش! ما را ببخشای، ای طبیب بیماری چرکین مزمن.
ـ پرتو حکمتْ آن بدبخت راگمراه کرد، خودبین مباش تا خودبینی تو را یکباره نابود نکند.
3255/۳۲۶۸ ـ ای برادر! حکمتی که در توست از جای دیگر جریان پیدا کرده، آن از جویبار اَبدال است و در وجود تو عاریتی است.
ـ اگر خانه موقّتاً نوری یافته آن نور از همسایهٔ نورانی منعکس شده است.
ـ شکر کن، مغرور مباش و تکـبّر به‌خرج مده، مواظب باش و هرگز خودبین مباش.
ـ صد دریغ و درد که این حال عاریتی بسیاری از امّتها را از امّتی (اعتقاد) دور کرده است.
ـ من غلام آن مردم که در هر منزلی خود را واصل به‌سفرهٔ حق نمی‌داند.
3260/۳۲۷۳ ـ انسان باید بسیاری از کاروانسراها را ترک کند تا روزی به‌منزلگاه اصلی خود برسد.
ـ اگرچه‌آهن‌سرخ شده، امّا آن‌سرخی‌ازآهن‌نیست، پرتوی‌عاریه است‌که اجاق‌آتشی به‌آن‌داده است.
ـ اگر پنجره یا خانه روشن شود، تو آن روشنایی را جز از خورشید مدان.
ـ هر دیوار و در می‌گوید من روشنم، از هیچ چیز نور نمی‌گیرم، خودم نورانیم.
ـ پس آفتاب می‌گوید: ای کمال نایافته! چون من غروب کنم، معلوم می‌شود.
3265/۳۲۷۸ ـ سبزه‌ها می‌گویند که ما به‌خود سبزیم، با طراوات و شادابیم و بسیار زیباییم.
ـ تابستان می‌گوید: ای گروه سبزه‌ها! چون من رفتم، آنگاه بر خود نظری بیندازید.
ـ تن به‌جذّابیت و زیبایی خود می‌نازد، زیرا که جان شکوه و پر و بال خود را نهان کرده است.
ـ جان به‌تن می‌گوید: ای زباله‌دان! تو کیستی؟ یکی دو روز از پرتو من زندگانی کردی.

- عشوه و غمزهٔ تو در جهان نمی‌گنجد، صبر کن تا من از تو دور شوم
3270/۳۲۸۳ - غم‌خوارانت تو را در گور می‌گذارند و برای مارها و مورها طعمه می‌نهند.
- آن کس که خود را برای تو فدا می‌کرد، از بوی گند جسدت دماغش را می‌گیرد.
- سخنوری و چشم و گوش پرتو روح‌اند، جوشیدن آب از پرتو آتش است.
- آنچنان که پرتو جان بر تن می‌تابد، همانگونه پرتو ابدال بر جان من می‌تابد.
- اگر آن جانِ جان، جان را به‌حال خود رها کند، بدان که جان حال جسم بی‌جان را پیدا می‌کند.
3275/۳۲۸۸ - از آن رو سر بر زمین می‌نهم و سجده می‌کنم که روز قیامت زمین شاهد سخنِ من باشد.
- روز قیامت که روی زمین «به‌لرزهٔ سخت لرزانده شود»، همین زمین شاهد احوال ما خواهد بود.
- آشکارا «خبرهای خود باز می‌گوید»، زمین و خارها به‌سخن می‌آیند.
- فلسفی که غرق در اندیشه‌ها و ظنّهای خویش است، انکار می‌کند، به‌او بگو که برو هر دیواری بلندتر است، سرت را بر آن دیوار بکوب.
- سخن گفتن آب و خاک و گِل را حواسّ اهل دل درمی‌یابد.
3280/۳۲۹۳ - فیلسوف که نالهٔ ستون حنّانه را انکار می‌کند، با حواسّ اولیای خدا آشنایی ندارد.
- او می‌گوید: پرتو خیالات خامی که مردم دارند، خیالات فراوانی به‌ذهن آنان می‌آورد.
- امّا بر عکس، آن تباهی و کفر فیلسوف است که این خیال انکار را ظاهر کرده است.
- فیلسوف شیطان را انکار می‌کند در حالی که همان آن فریفتهٔ شیطان می‌شود.
- ای فلسفی اگر شیطان را ندیده‌ای، خود را ببین، اگر دیوانگی نباشد پیشانی سیاه نمی‌شود (تو به‌دیوانگی سنگ بر پیشانی کوبیده‌ای).
3285/۳۲۹۸ - هرآنکس که در دل شکّ و سرگشتگی دارد، در جهان فیلسوف پنهان است.
- گاهی ایمان می‌آورد، امّا آن رگهٔ فلسفی بالاخره او را روسیاه خواهد کرد.
- ای مؤمنان! بر حذر باشید، آن اعتماد به‌فلسفه در وجود شما هم هست، در درون شما عالمهای بیکرانی نهفته است.
- همهٔ اختلافات هفتاد و دو ملّت در تو وجود دارد، وای از آن روزی که آن اختلاف سربلند کند.
- هر کس که برگی از آن ایمان داشته باشد، آن روز از این بیم چون برگ خواهد لرزید.
3290/۳۳۰۳ - بر ابلیس و شیطان از آن رو خندیده‌ای که خود را آدمی نیک پنداشته‌ای.
- چون جان حال خود را تغییر دهد، از دینداران فریاد واویلا شنیده می‌شود.
- در دکّان هرچیزِ شبیه به‌زر می‌خندد و خودنمایی می‌کند، چون سنگ محک پنهان است.
- ای خدای جرم‌پوش! آبروی ما را حفظ کن، در امتحان هم پناه و ناجی ما باش.
- زر تقلّبی با زر ناب شبانه لافِ برابری می‌زند، امّا زر ناب روز را انتظار می‌کشد.
3295/۳۳۰۸ - زر به‌زبان حال می‌گوید: ای دروغزن! باش تا آفتاب بلند برآید.
- ابلیسِ رانده از رحمت، صدها هزار سال از مردان حق و پیشوای مؤمنان بود،
- به‌سبب غروری‌که داشت با آدم درافتاد، وهمانند سرگینی‌که دربرابر آفتاب‌باشد، منفور ورسوا شد.

شرح

ب ۲۹۷۱: عنوان پس ازاین بیت «*یا عَلِیُّ اِذا تَقَرَّبَ اَلنّاسُ اِلی خالِقِهِمْ فی اَبوابِ اَلبِرِّ فَتَقَرَّبْ اِلَیْهِ بِأَنواعِ اَلعَقْلِ تَسبِقْهُمْ بِالدَّرَجاتِ وَ الزُّلْفی عِنْدَ اَلنّاسِ و عِنْدَاللهِ فی اَلاخرةِ*»: یا علی چون مردم به‌انواع نیکیها به‌آفریننده‌ٔ خویش تقرّب می‌جویند، تو به‌انواع عقل تقرّب جوی تا در این دنیا نزد مردم در درجات و تقرّب پیشی گیری و در آخرت نزد خداوند مقرّب باشی.[۱]

عبارتی که به‌عنوان حدیث نقل شد، در *معراج‌نامهٔ* ابن‌سیناست، میرداماد (م ۱۰۴۰، ۱۰۴۲ هـ / ۱۶۳۰-۱۶۳۳ م) حدیثی قید کرده است که از نظر مفهوم به‌مضمون فوق نزدیک است.[۲]

ابیات ۲۹۸۲-۲۹۸۳: «گفت: اکنون زمان جدایی میان من و توست و تو را از آن کارها که تحمّلشان را نداشتی آگاه می‌کنم».[۳]

ب ۲۹۸۵: «آنان که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند. دست خدا روی دستهایشان است. و هر که بیعت را بشکند به‌زیان خود شکسته است. و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفا کند، او را مزدی کرامند دهد».[۴]

ب ۳۰۱۹: «و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید، از غارشان به‌جانب راست میل می‌کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به‌چپ گردد. و آنان در صحنهٔ غارند. و این از آیات خداست. هر که را خدا هدایت کند هدایت یافته است و هر که را گمراه سازد هرگز کارسازی راهنما برای او نخواهی یافت».[۵]

ب ۳۰۲۶: حکایتی که بعد از این بیت آمده به‌نوشتهٔ مرحوم فروزانفر، در *نثرالدّر*، *محاضرات الادبا*، *کتاب الاذکیا* نقل شده است. او از *محاضرات* و *فراید السّلوک* متنی آورده است.[۶]

ب ۳۰۳۰: «*اَلجماعَةُ رَحْمَةٌ وَ اَلفُرقَةُ عَذابٌ*»: جماعت مایهٔ رحمت است و تفرقه موجب عذاب.[۷]

ب ۳۰۳۲: «به‌سبب رحمت خداست که تو با آنان اینچنین خوشخوی و مهربان هستی. اگر تندخو و سخت دل بودی از گرد تو پراکنده می‌شدند. پس بر آنان ببخشای و بر ایشان آمرزش بخواه و در کارها با ایشان مشورت کن و چون قصد کاری کنی بر خدای توکّل کن که خدا توکّل‌کنندگان را دوست دارد».[۸]

ب ۳۰۵۰: «و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که بر خدا بدگمان‌اند عذاب کند. بر

---

۱. حلیة الاولیا به‌نقل احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۱؛ انقروی، صفحهٔ ۲۶۰.
۲. محمّد تقی جعفری، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، جلد ۲، تهران، ۱۳۴۹ هجری شمسی، صفحهٔ ۴۰۰.
۳. قرآن، کهف، ۱۸ / ۷۸؛ به‌توضیح ابیات ۲۲۳-۲۳۷ نیز نگاه کنید.
۴. قرآن، فتح، ۴۸ / ۱۰؛ به‌توضیح بیت ۲۲۷ نگاه کنید.
۵. قرآن، کهف، ۱۸ / ۱۸؛ به‌توضیح بیت ۳۹۴ نگاه کنید.
٦. این شرح در جای خود نیامده بود، اصلاح شد، این بی‌نظمی در چند مورد دیگر هم دیده می‌شود. ـ م؛ مآخذ، صص ۲۸-۳۰.
۷. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۱.
۸. قرآن. آل عمران، ۳ / ۱۵۹.

گردشان بدی حلقه زند و خدا بر آنان خشم گرفت و لعنتشان کرد و جهنّم را بر ایشان آماده کرده است و جهنّم بد سرانجامی است».[۱]

ب ۳۰۶۵: «با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به‌او باز گردانیده شوید».[۲]

ب ۳۰۶۷: لا و اِلاّ. الاّ اثبات است و می‌توان آن را «مگر» ترجمه کرد. لا نفی است به‌معنی «نیست» به‌کار می‌رود. در اسلام اوّلین کلمهٔ توحید «لااِلٰه الاّ الله» است یعنی خدایی نیست مگر الله.

ب ۳۰۶۸: حکایتی که پس از این بیت آمده، مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در کتاب *الحیوان* جاحظ (م ۲۵۵ هـ/۸۶۸ـ۸۶۹ م)، *ربیع الابرار*، و *رسالهٔ عقل و عشق* خواجه عبدالله انصاری (م ۴۸۱ هـ/۱۰۸۸ م)، و *مصیبت‌نامه* عطّار نقل شده است. و متنی هم نقل کرده است.[۳] این حکایت نیز از حکایات عامیانه است.

ب ۳۰۷۸: «درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سر برتافته‌اند. گشوده نخواهد شد تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد و مجرمان را اینچنین کیفر می‌دهیم».[۴] جملات زیر هم در عهد جدید است: «به‌شما می‌گویم که شخص دولتمند به‌ملکوت آسمان به‌دشواری داخل می‌شود. وباز شما را می‌گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا».[۵]

ب ۳۰۸۴: «هر کس که در آسمانها و زمین است سایل درگاهِ اوست و او هر روز در کاری است».[۶]

ب ۳۰۸۵: «لِلّٰهِ تَعٰالیٰ کُلَّ لَحْظَةٍ ثَلاٰثَةُ عَسٰاکِرَ. فَعَسْکَرٌ یَنْزِلُ مِنَ اْلأَصْلاٰبِ اِلَی اْلأَرْحٰامِ وَ عَسْکَرٌ یَنْزِلُ مِنَ اْلأَرْحٰامِ اِلَی اْلأَرْضِ وَ عَسْکَرٌ یَرْتَحِلُ مِنَ الدّنیا الی اْلاٰخِرَةِ»: خدای تعالی را هر آن سه لشکر است لشکری از صُلبها به‌سوی ارحام مادران فرود می‌آید، لشکری از رحم مادران به‌روی زمین در حرکت است و لشکری از دنیا به‌سرای باقی کوچ می‌کند.[۷]

ب ۳۰۹۱: کاف و نون. در عربی «کُن» نوشته می‌شود و «باش» معنی می‌دهد. ارادهٔ الهی و آفرینش را بیان می‌کند، بیت ← ۱۷۹۸.

ب ۳۱۰۴: **تجری من تحتهاالانهار** در بسیاری از آیات قرآن کریم آمده است.

ب ۳۱۱۳: «امرکُنْ»، ← بیت ۱۷۹۸.

ب ۳۱۱۶: «از آنان انتقام گرفتیم» در آیهٔ ۱۳۶ سورهٔ ۷ (اعراف)، آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۱۵ (حجر)، آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۳۰ (روم)، آیه ۲۵ سورهٔ ۴۳ (زخرف) آمده است.

ب ۳۱۳۳: «اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ مَغْفُورٌ لَها مُتٰابٌ عَلَیْها»: امّت من امّت رحمت کرده شده است، گناهان آن بخشیده و توبه‌اش پذیرفته است. «اُمَّتی هٰذِهِ اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ لَیْسَ عَلَیْها عَذٰابٌ فی اْلاٰخِرَةِ اِنَّما

۱. قرآن، فتح، ۶/۸.
۲. همان، قصص، ۸۸/۲۸.
۳. مآخذ، صص ۳۰ـ۳۱.
۴. قرآن، اعراف، ۴۰/۷.
۵. متّی، نوزدهم، ۲۳ـ۲۴.
۶. قرآن، رحمن، ۲۹/۵۵.
۷. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۲.

عَذابُها فی الدُّنیا الفِتَنُ و الزّلازِلُ و القَتْلُ و البلایا»: این امّت من امّتی رحمت کرده شده است، بر او در آخرت عذابی نیست، عذاب او در دنیا فتنه‌ها و زلزله‌ها کشتار و بلاهاست.[1]

ب ۳۱۳۷، ← ابیات ۳۰ـ۳۴، و بیت ۴۰۶.

ب ۳۱۳۸: چشم و گوش خدا، ← بیت ۱۹۴۷.[2]

ب ۳۱۴۶: «از آنان انتقام گرفتیم» در توضیح بیت ۳۱۱۵ گذشت. کلمه در هر دو مورد عیناً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۱۶۹: بخشی که بعد از این بیت آمده، به‌نوشتهٔ فروزانفر در کتاب *المستجاد مِنْ فَعَلاتِ الاجواد*، تألیف ابوعلی محسن‌بن علی تنوخی نقل شده است. و ابواسحاق ابراهیم‌بن علی حُصری نیز آن را در ذیل *زُهَر الآداب* نقل کرده است. خلاصهٔ داستان به‌نوشتهٔ کتاب اخیر چنین است:

یکی ازکاتبان به‌امیر خود آیینه‌یی داد وگفت هرگاه روی زیبای‌خود را تماشاکنی مرابه‌خاطر می‌آوری.

باز به‌نوشتهٔ مرحوم فروزانفر، عوفی این حکایت را به‌صورت زیر نقل می‌کند:

به‌حضورِ معتزّ خلیفهٔ عبّاسی هدیه‌ها می‌فرستادند. شخصی برای وی آینه‌یی روانه کرد، چون سبب را پرسیدند، جواب فوق را داد.

حکایتی که مولانا نقل کرده در عین آنکه شبیه همین حکایات است ولی عین آنها نیست. این نیز قصّهٔ عامیانه است که به‌زبانها افتاده است.

ب ۳۱۷۰: حقیقتاً حضرت یوسف را «صدّیق» لقب داده‌اند.[3]

ب ۳۱۸۱: «محمّد پیامبر خداست و کسانی که با او هستند بر کافران سختگیرند و با یکدیگر مهربان. آنان را بینی که رکوع می‌کنند، به‌سجده می‌آیند و جویای فضل و خشنودی خدا هستند، نشانشان اثر سجده است که بر چهرهٔ آنان است. این است وصفشان در *تورات* و در *انجیل*. که چون کِشته‌یی هستند که جوانه بزند و آن جوانه محکم شود و بر پاهای خود بایستد و کشاورزان را به‌شگفتی وادارد، تا آنجا که کافران را به‌خشم آورد. خدا از میان آنان کسانی راکه ایمان آورده‌اند وکارهای شایسته کرده‌اند به‌آمرزش و پاداشی بزرگ وعده داده است».[4] «*یُعْجِبُ الزُّراع*» از همین آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۳۱۸۶: «هر آینه، تنها تنها، آن سان که در آغاز شما را بیافریدیم. نزد ما آمده‌اید در حالی که هرچه ارزانیتان داشته بودیم پشت سر نهاده‌اید و هیچ یک از شفیعانتان راکه می‌پنداشتید با شما شریک‌اند، همراهتان نمی‌بینیم. از هم بریده شده‌اند و پندار خود راگمگشته یافته‌اید».[5] «**جِئْتُمونا فُرادیٰ، خَلَقْناکُم**» لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۳۱۹۲: «اندکی از شب را می‌خوابیدند و به‌هنگام سحر استغفار می‌کردند».[6] در بیت لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

---

۱. جامع‌الصّغیر: جلد ۱، صفحهٔ ۵۴.

۲. مؤلّف به‌ابیات ۱۹۴۵ـ۱۹۴۶ ارجاع داده است. در آن ابیات توضیحی نیست.

۳. قرآن، یوسف، ۱۲/۴۶.

۴. همان، فتح، ۴۸/۲۹.

۵. همان، انعام، ۶/۹۴.

۶. همان، ذاریات، ۵۱/آیات ۱۷ـ۱۸.

ب ۳۱۹۵: «زمین خدا پهناور است»، در آیهٔ ۹۷ سورهٔ ۴ (نسا)، آیهٔ ۱۴۷ سورهٔ ٦ (انعام) و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۹ (زُمر) *قرآن کریم* آمده است.

ب ۳۲۰۱: ذات الیمین و ذات الشّمال، ← بیت ۳۹۴ و ۳۰۱۹.

ب ۳۲۰۸: زیره به‌کرمان بردن. تمثّل است. نظیر: خرما به‌بصره بردن. در مورد کارهایی به‌کار می‌رود که بجا انجام نگرفته باشد. «سبزی به‌سبزی فروش فروختن» درست معادل این تمثّل در زبان ترکی است.

ب ۳۲۲۹: خداوند به‌ابلیس گفت: چرا به‌آدم سجده نکردی، گفت: من بهتر از اویم، مرا از آتش آفریدی و او را از خاک (اعراف، ۱۲/۷)، ← ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵.

ب ۳۲۳۳: «نفس کلّ»، ← بیت ۱۹۰۷.

ب ۳۲۴۰: مبحثی که بعد از این بیت آمده است: این شخص عبدالله‌بن سعدبن ابی سَرح‌بن حارث است. کنیهٔ او ابویحیی است. او پیش از فتح مکّه مسلمان شد و به‌مدینه آمد. به‌هنگام نوشتن آیات کریمهٔ ۱۲-۱۴ از سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) که می‌فرماید: «هرآینه ما انسان را از گِلِ خالص آفریدیم. سپس او را نطفه‌یی در جایگاهی استوار قرار دادیم. آنگاه از آن نطفه، لخته خونی آفریدیم و از آن خون، پاره گوشتی و از آن پاره گوشت استخوانها آفریدیم و استخوانها را به‌گوشت پوشانیدیم؛ بار دیگر او را آفرینشی دیگر دادیم. در خور تعظیم است آن خداوند، بهترین آفرینندگان»، گرفتار وجد شد و قسمت آخر آیه را قبل از آنکه حضرت پیامبر(ص) بر زبان آرد، بیان کرد. حضرت محمّد(ص) فرمود: بنویس، چنانکه تو گفتی نازل شده است. او با خود گفت: اگر پیامبر راست می‌گوید، پس به‌من هم وحی نازل می‌شود، و اگر این حرفها را از پیش خود می‌زند، من نیز چون او می‌گویم و به‌این ترتیب از دین برگشت و به‌مکّه گریخت. در فتح مکّه، حضرت رسول اکرم(ص) فرمود هرکجا باشد و حتّی اگر با پوشش کعبه خود را پوشانده باشد، باید هلاک شود. عبدالله به‌عثمان پناهنده شد و خود را پنهان کرد. بعد با وساطت عثمان بخشیده شد. عثمان در زمان خلافت خود در سال ۲۵ هجری او را به‌حکمرانی مصر تعیین کرد. پس از فتح افریقا تمام درآمد غنایم ازطرابلس تا طَنْجه را به‌او بخشید. روایت می‌کنند که وی یک پنجم آنها را به‌مروان داد و یا مروان آنها را از وی خریداری کرد. عبدالله هنگامی که در افریقا از طرف عثمان والی بود، برادر رضاعی عثمان بود. در قیام علیه عثمان، اگر عثمان از وی یاری هم خواسته باشد، وی موفّق به‌یاری نشد، در عَسْقَلان ماند. در جنگ صفّین در اردوی معاویه بود . در سال ۳٦ یا ۳۷ هجری در عسقلان و به‌روایتی در آفریقا درگذشت. روایتی هم هست که در سال ۵۹ هجری درگذشته است.[۱]

مقصود از عبارتِ «*اَحْسَنُ الخالِقینَ*»، خدای یگانه و بی‌نظیر است که بدون تقلید، همه چیز را از عدم آفریده است، او متعالی است، خیر او دایم و آفرینش او بدون ابزار و وسایل است، بی‌نظیر است و از عدم می‌آفریند. بندگان او به‌یاری عقل و قدرتی که او به‌آنان عطاکرده از اشیای موجود به‌یاری ابزار و وسایل با توجّه به‌نمونه و مثال از راه اندیشیدن چیزهایی به‌وجود می‌آورند. از این رو آنکه متعالی است تنها خدای یگانه است.

۱. تنقیح المقال، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۴؛ مجمع البیان، جلد ۷، صفحهٔ ۱۰۱.

ب ۳۲۵۵: «و ما بر گردنهایشان تا زنخها غُلها نهادیم، چنان که سرهایشان به‌بالاست و پایین آوردن نتوانند».[۱]

ب ۳۲۵۶: «در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری. و بر چشمانشان نیز پرده‌یی افکندیم تا توانند دید» (سورهٔ یس، ۳۶/ ۹).

۳۲۶۸: ابدال، ← بیت ۲٦۵.

ابیات ۳۲۸۹-۳۲۹۰: «آنگاه که زمین لرزانده شود به‌سخت‌ترین لرزه‌هایش. و زمین بارهای سنگینش را بیرون ریزد و آدمی بگوید که زمین را چه شده است؟ در این روز زمین خبرهای خویش را حکایت کند».[۲]

ب ۳۲۹۳: ستون حنّانه، ← بعد از بیت ۲۱۲۲.

مثنوی

۷۷ *دعا کردنِ بلعم باعور که موسی و قومش را از شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدنِ دعایِ او*

بلعمِ باعور را خلقِ جهان — سُغبه شد مانند عیسیِّ زمان*
سجده ناوردند کس را دونِ او — صحّتِ رنجور بود افسونِ او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اِلٰه — تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دارِ بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بُدند
این دو را پرچم به‌سویِ شهر بُرد — کشتگانِ قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی درحدِّ خویش — اللّه اللّه پا منه از حدّ بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تکِ هفتم زمین زیر آردت
قصّهٔ عاد و ثمود از بهرِ چیست؟ — تا بدانی کانبیا را نازُکیست*
این نشانِ خَسْف و قَذْف و صاعقه — شد بیانِ عزِّ نَفْسِ ناطقه
جمله حیوان را پیِ انسان بُکش — جمله انسان را بکُش از بهرِ هُش
هُش چه باشد؟ عقلِ کلِّ هوشمند — هوشِ جزوی هُش بود امّا نژند
جمله حیواناتِ وحشی زآدمی — باشد از حیوانِ اِنسی در کمی
خونِ آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقلِ جلیل

---

۱. قرآن، یس، ۳٦/۸.

۲. قرآن، زلزال، ۹۹/ آیات ۱-۴.

عزّتِ وحشی بدین افتاد پست   که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزّت با شدت ای نادره   چون شدی تو حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَه؟*
خر نشاید کُشت از بهرِ صلاح   چون شود وحشی، شود خونش مُباح
گرچه خر را دانشِ زاجر نبود   هیچ معذورش نمی‌دارد وَدود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یارِ سَمی؟
لاجرم کفّار را شد خون مُباح   همچو وحشی پیشِ نُشّاب و رِماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رَمَد از عقلِ عقل   کرد از عقلی به‌حیوانات نَقل*

اعتمادکردنِ هاروت و ماروت بر عصمتِ خویش و امیریِ اهلِ دنیا خواستن و در فتنه افتادن[1]

همچو هاروت و چو ماروت شهیر   از بَطَر خوردند زهرآلودْ تیر
اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش   چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش؟
گرچه او با شاخ صد چاره کند   شاخِ شاخش شیرِ نر پاره کند
گر شود پُر شاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچار کُشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کَند   با گیاهِ تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفیِ گیاه آن بادِ تند   رحم کرد ای دل تو از قوّت مَلُند
تیشه را زانبوهیِ شاخِ درخت   کی هراس آید؟ ببرّد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را زانبوهیِ هیزم چه غم   کی رمد قصّاب از خیلِ غَنَم؟
پیشِ معنی چیست صورت؟ بس زبون   چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخِ دولابی بگیر   گردشش از کیست؟ از عقلِ مُشیر
گردشِ این قالبِ همچون سپر   هست از روحِ مُستّر ای پسر
گردشِ این باد از معنیِّ اوست   همچو چرخی کان اسیرِ آبِ جوست
جرّ و مدّ و دخل و خرج این نَفَس   از که باشد جز زجانِ پر هوس؟
گاه جیمش می‌کند، گه حا ودال   گاه صلحش می‌کند، گاهی جدال*
(گه یمینش می‌برد، گاهی یسار   گه گلستانش کند، گاهیش خار)[2]
همچنین این باد را یزدانِ ما   کرده بُد برعاد همچون اژدها*
بازهم آن باد را برمؤمنان   کرده بُد صلح و مراعات و امان*

۱. «اهل» را بعد افزوده‌اند.
۲. این بیت از قلم افتاده، در مقابله باکلمهٔ «صح» در حاشیه افزوده‌اند. در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی است.

گـفت اَلْـمَعْنی هُـوَاللّه شیخِ دیـن   بــحرِ معنیهــایِ ربُّ ٱلعــالمین*
۷۸ جـــمله اَطبـاقِ زمـین و آسمـان   همچو خاشاکی در آن بحرِ روان
حمله‌ها و رقصِ خاشاك اندر آب   هـم زآب آمـد بـه‌وقتِ اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مِرا   سـویِ سـاحل افکند خاشاك را
چون کشد از ساحلش در موج‌گـاه   آن‌کـند بـا او کـه صرصر بـا گیـاه[1]
ایـن حـدیث آخـر نـدارد، بـاز ران   جانبِ هاروت و ماروت ای جوان*

باقیِ قصّهٔ هاروت و ماروت و نَکال و عقوبتِ ایشان هم در دنیا به‌چاهِ بابل

چـون گناه و فسقِ خلقانِ جهان   می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خـاییدن گـرفتندی زخشم   لیك عیبِ خـود نـدیدندی به‌چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد   رُو بگـردانـید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جُرمی بدید   آتشـی در وی زدوزخ شـد پـدید
حـمیتِ دیـن خـوانـد او آن کِبر را   نـنگرد در خـویش نـفسِ گـبر را
حـمیتِ دیـن را نشانی دیگرست   کـه از آن آتش جـهانی اخضرست
گفت حقشان گـر شمـا روشن‌گرید   در سـیه‌کـاران مـغفَّل منگرید*
شُکـر گـویید ای سپاه و چاکـران   رَسته‌اید از شهوت و از چاكِ ران
گـر از آن معنی نَهَم من بر شما   مـر شمـا را بـیش نـپذیرد سـما
عـصمتی کـه مر شمـا را درتـنست   آن زعکسِ عصمت و حـفظِ منست
آن زمن بینید، نه از خود هین و هین   تـا نـچربد بـر شمـا دیـوِ لعین
آنچنـان کـه کـاتبِ وحـیِ رسـول   دید حکمت در خـود و نـورِ اصول
خویش را هـم صـوتِ مرغـانِ خـدا   می‌شمرد آن بُد صفیری چون صـدا
لحنِ مرغـان را اگـر واصـف شـوی   بـر مـرادِ مـرغ کـی واقـف شُوی؟
گـر بیـاموزی صـفیرِ بـلبلی   تو چه دانی کـو چـه دارد بـا گُلی؟
ور بـدانـی، بـاشد آن هـم از گمـان   چـون زلب جُنبـان گمـانهایِ کَران

به‌عیادت رفتنِ کر بَرِ همسایهٔ رنجورِ خویش

آن کـری را گـفت افزون‌مـایه‌یی   کـه تـرا رنـجور شـد همسـایه‌یی
گفت با خود کر که بـا گـوشِ گـران   من چـه دریـابم زگـفتِ آن جـوان؟
خـاصه رنـجور و ضـعیف‌آواز شـد   لیك بـاید رفت آنجـا، نـیست بُـد
چـون بـبینم کـان لبش جنبـان شـود   مـن قیـاسی گـیرم آن را هـم زخَـود

---

۱. در نسخه «آتش» است، در پایین به «صرصر» تبدیلش کرده‌اند.

چون بگویم چونی ای محنت‌کش / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شُکر، چه خوردی اَبا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صُحّه نوشَت، کیست آن / از طبیبان پیشِ تو؟ گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد، شود کارَت نکو
پایِ او را آزمودستیم ما / هر کجا شد، می‌شود حاجت روا
این جواباتِ قیاسی راست کرد / پیشِ آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت شُکر / شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر
کین چه شکرست، او مگر با ما بَدَست؟ / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر / گفت نوشَت باد، افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید به‌چاره پیشِ تو؟
گفت عزرائیل می‌آید، برو / گفت پایش بس مبارک، شاد شو
کر برون آمد، بگفت او شادمان / شُکرکِش کردم مراعاتْ این زمان
گفت رنجور این عدوِّ جانِ ماست / ما ندانستیم کو کانِ جفاست
خاطرِ رنجور جویان شد سَقَط / تا که پیغامش کند از هر نَمَط
چون کسی که خورده باشد آشِ بد / می‌بشوراند دلش تا قَی کند
کَظمِ غیظ اینست، آن را قَی مَکُن / تا بیابی در جزا شیرین سخُن*
چون نبودش صبر، می‌پیچید او / کین سگِ زن روسپیِّ حیز کو؟
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیرِ ضمیرم خفته بود
۷۹ چون عیادت بهرِ دل‌آرامیست / این عیادت نیست، دشمن کامیَست
تا بُبیند دشمنِ خود را نزار / تا بگیرد خاطرِ زشتش قرار
بس کسان کایشان زطاعت گمرهند / دل به‌رضوان و ثوابِ آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کَدِر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کَرْ کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جَست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حقِّ همسایه به‌جا آورده‌ام
بهرِ خود او آتشی افروختست / در دلِ رنجور و خود را سوختست
فَاتَّقُوا النّارَالَّتی اَوْقَدْتُمُ / اِنَّکُمْ فی الْمَعْصِیَةِ ازْدَدْتُمُ
گفت پیغامبر به‌یک صاحب‌ریا / صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتیٰ*
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اِهْدِنا*
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نمازِ ضالّین وَ اهْلِ ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبتِ ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاسِ حسِّ دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوشِ حسِّ تو به‌حرف ار درخورست / دان که گوشِ غیب‌گیرِ تو کرست*

اوّل کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اوّل آن‌کس کین قیاسکها نمود
پیشِ انوارِ خدا، ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست
من ز نار و او ز خاکِ اَکدَرست

پس قیاسِ فرع بر اصلش کنیم
او زظلمت، ما زنورِ روشنیم

گفت حق نه بلکه لاأنساب شد
زُهد و تقوی فضل را محراب شد*

این نه میراثِ جهانِ فانی است
که به‌أنسابش بیابی، جانی است

بلکه این میراثهایِ انبیاست
وارثِ این جانهایِ اتقیاست

پورِ آن بوجهل شد مؤمن عیان
پورِ آن نوحِ نَبی از گمرهان*

زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه
زادهٔ آتش تُوی، رَو رُوسیاه

این قیاسات و تحرّی روزِ ابر
یا به‌شب مر قبله را کردست حَبْر

لیک با خورشید و کعبه پیشِ رُو
این قیاس و این تحرّی را مجو

کعبه نادیده مکن، رُو زو متاب
از قیاس، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصّواب

چون صفیری بشنوی از مرغِ حق
ظاهرش را یادگیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیالِ محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر اَبدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق‌الطّیری به‌صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خَست
کر به‌پندارِ اصابت گشته مست

کاتبِ آن وحی زان آوازِ مرغ
بُرده ظنّی کو بود همبازِ مرغ

مرغ پَرّی زد، مرورا کور کرد
نَک فرو بردش به‌قعرِ مرگ و درد

هین به‌عکسی یا به‌ظنّی هم شما
در میفتید از مقاماتِ سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بامِ نَحْنُ اَلصّافُّون*

بر بدیهایِ بَدان رحمت کنید
بر مَنی و خویش‌بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعرِ زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تُراست
بی امانِ تو امانی خود کجاست؟

این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بَد کجا آید زما نِعْمَ اَلعَبید؟

خارْ خارِ دو فرشته هم نَهِشت
تا که تخمِ خویش‌بینی را نَکِشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکیِ روحانیان

ما برین گردون تُتُقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادِروان زنیم

عدلْ توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سویِ گردون برپَریم

تا شویم اُعجوبهٔ دورِ زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاسِ حالِ گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیانِ آنکه حالِ خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

۸۰ بشنو الفاظِ حکیمِ پرده‌یی   سَر همانجا نِهْ که باده خورده‌ای*
چونکه از میخانه مستی ضال شد   تَسْخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی   در گِل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پِیَش   بی‌خبر از مستی و ذوقِ مِیَش
خلقْ اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لِعْب و لهوست و شما   کودکیت و راست فرماید خدا*
از لَعِب بیرون نَرفتی کودکی   بی‌ذکاتِ روح کی باشد ذکی؟
چون جماعِ طفل دان این شهوتی   کَه همی رانند اینجا ای فتی
آن جماعِ طفل چه بود؟ بازیی   با جماعِ رُستمی و غازیی
جنگِ خلقان همچو جنگِ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیرِ چوبین جنگشان   جمله در لایَنْفَعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نَیی   کین بُراقِ ماست یا دُلدُل پیی*
حاملند و خود زجهل افراشته   راکب و محمولِ ره پنداشته
باش تا روزی که محمولانِ حق   اسب‌تازان بگذرند از نُه طَبَق
تَعْرُجُ ٱلرُّوحُ إِلَيْهِ وَ ٱلمَلَكْ   مِنْ عُرُوجِ ٱلرّوحِ يَهْتَزُّ ٱلفَلَكْ*
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق إِنَّ ٱلظَّنَّ لايُغْني رسید   مرکبِ ظن بر فلکها کی دوید؟*
اَغْلَبُ ٱلظَّنَّيْنِ فی تَرْجيحِ ذا   لا تُماری ٱلشَّمْسَ فی تَوْضيحِها
آنگهی بینید مرکبهایِ خویش   مرکبی سازیده‌ایت از پایِ خویش
وَهم و فکر و حسّ و ادراکِ شما   همچو نَی دان مرکبِ کودک هلا
علمهایِ اهلِ دل حمّالشان   علمهایِ اهلِ تن اَحمالشان
علم چون بر دل زند، یاری شود   علم چون بر تن زند، باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ اَسْفارَهُ   بار باشد علم کان نبود زهُو*
علم کان نبود زهو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگِ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کَشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکَش بهرِ هوا آن بارِ علم   تا ببینی در درون انبارِ علم
تا که بر رهوارِ علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوشْ بار
از هواها کی رهی بی‌جامِ هو؟   ای زهو قانع شده با نامِ هو
از صفت وز نامْ چه زاید؟ خیال   وآن خیالش هست دلاّلِ وصال
دیده‌ای دلاّل بی‌مدلول هیچ؟   تا نباشد جاده، نبود غول هیچ

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای　　یا ز گاف و لامِ گُل گُل چیده‌ای؟*
اسم خواندی، رو مُسمّیٰ را بجو　　مَه به‌بالا دان، نه اندر آبِ جو
گر زنام و حرف خواهی بگذری　　پاک کن خود را زخود هین یکسری
همچو آهن زآهنی بی‌رنگ شو　　در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو*
خویش را صافی کن از اوصافِ خود　　تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
بینی اندر دل علومِ انبیا　　بی‌کتاب و بی‌مُعید و اُوستا
گفت پیغامبر که هست از امّتم　　کو بود هم گوهر و هم همّتم*
مرمرا زان نور بیند جانشان　　که من ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحَینْ و احادیث و رُواة　　بلکه اندر مَشربِ آبِ حیات*
سِرِّ اَمْسَیْنا لَکُرْدِیّاً بدان　　رازِ اَصْبَحْنا عَرابِیّاً بخوان*
ورمثالی خواهی از علمِ نهان　　قصّه گو از رومیان و چینیان*

قصّهٔ مِری کردنِ رومیان و چینیان در علم نقّاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقّاش‌تر　　رومیان گفتند ما را کرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین　　کز شماها کیست در دعوی گزین
اهلِ چین و روم چون حاضر شدند　　رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به‌ما　　خاص بسپارید و یک آنِ شما
بود دو خانه مقابل در به در　　زان یکی چینی سِتَد، رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند　　پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها　　چینیان را راتبه بود از عطا
۸۱ ↓ رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ　　درخور آید کار را جز دفعِ زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند　　همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به‌بی‌رنگی رهیست　　رنگْ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضَو بینی و تاب　　آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند　　از پیِ شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد، دید آنجا نقشها　　می‌ربود آن‌عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به‌سویِ رومیان　　پرده را بالا کشیدند از میان
عکسِ آن تصویر و آن کردارها　　زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید، اینجا بِهْ نمود　　دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر　　بی‌زتکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها　　پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفایِ آینه وصفِ دلست　　صورتِ بی‌منتها را قابلست

صورتِ بی‌صورتِ بی‌حدِّ غیب زآینهٔ دل تافت بر موسی زجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلك نه به‌عرش و فرش و دریا و سَمَك
زانکه محدودست و معدودست آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقلْ اینجا ساکت آمد یا مُضِل زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکسِ هر نقشی نتابد تا ابد جز زدل هم با عدد، هم بی‌عدد
تا ابد هر نقشِ نو کاید برو می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهلِ صیقل رَسته‌اند از بوی و رنگ هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشرِ علم را بگذاشتند رایتِ عین‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند نحر و بحرِ آشنایی یافتند
مرگْ کین جمله ازو در وحشتند می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند
کس نیابد بر دلِ ایشان ظفر بر صدف آید ضررْ نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیك محوِ فقر را برداشتند
تا نقوشِ هشت جنّت تافتست لوحِ دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسیّ و خَلا ساکنانِ مَقْعَدِ صدقِ خدا*

نثر

دعا کردن بلعم باعور که خدایا موسی و قوم او را که این شهر را محاصره کرده‌اند ناکام بازگردان و پذیرفته شدن دعای او

ـ مردم جهان بر بلعم باعور مثل عیسای زمان فریفته شدند.
ـ بر هیچ کس جز او سجده نمی‌کردند، نَفَس او مایهٔ بهبود بیمار بود.
ـ از تکبّر و کامل پنداشتن خویش با موسی در افتاد، شنیده‌ای که حال او چگونه شد.
ـ در جهان صدهزار ابلیس و بلعم نظیر اینها در نهان و آشکار بوده‌اند.
ـ خداوند برای آنکه شاهد بقیّهٔ ابلیسها و بلعمها باشند، این دو را مشهور ساخت؛
ـ این دو دزد را از دار بلند آویزان کرد و الاّ دزدان زیادی گرفتار خشم او بودند.
ـ تنها پرچم این دو مغلوب را به‌شهر برد، والاّ شمار کشتگان خشم الهی را نمی‌توان معلوم کرد.
ـ تو نازپرورده‌ای ولی حدِّ خویش را نگهدار، خدا را، خدا را پا از اندازهٔ خود فراتر منه.
ـ اگر با محبوبتر از خود در افتی، ترا در اعماق زمین منکوب می‌کند.
ـ قصّهٔ عاد و ثمود را چرا گفته‌اند؟ برای آنکه بدانی که پیامبران عزّت و محبوبیّتی دارند.
ـ ماجرای ناپدید کردن، سنگ باراندن، و آذرخش، همه عزّت پیامبران را بیان می‌کنند.
ـ همهٔ جانداران را برای انسان فداکن و همهٔ انسانها را قربانیِ هوش ساز.
ـ هوش چیست؟ عقل‌کلّ انسانیِ‌هوشمند است، هوش‌جزئی‌هم هوش است، امّا پریشان و حقیر است.
ـ همهٔ جانوارنی که از انسان می‌رمند، پست‌تر از جانوران اهلی‌اند.

ـ خون آنها برای انسان مباح است، زیراکه آنها از عقل پُر جلال می‌رمند.
ـ حیوانات وحشی از این رو کم عزّت‌اند که با انسان انس ندارند و با او مخالف‌اند.
ـ پس ای انسان عجیب! چون تو همانند «خران وحشی» باشی، چه عزّتی باید داشته باشی؟
3315/۳۳۲۸ ـ چون الاغ به‌درد انسان می‌خورد، کشتنش شایسته نیست، اگر وحشی شود کشتن آن مباح است.
ـ اگر چه الاغ قدرت دفع شرّ از خود را ندارد، خداوند او را هرگز معذور نمی‌دارد.
ـ بنابراین ای یار عالی مرتبه! اگر انسان از آن گفته‌ها برمد، چگونه می‌تواند معذور باشد؟
ـ خون کافران هم ناگزیر چون جانوران وحشی، پیش تیرها و نیزه‌ها مُباح شده است.
ـ چون از عقل گرانقدر به‌دور و رانده و خوارند، خون زن و فرزندان آنان همه مباح است.
3320/۳۳۳۳ ـ همچنین عقلی که از عقل کلّ برمد، از مقام عقل به‌مرتبهٔ حیوانی نزول کرده است.

اعتماد هاروت و ماروت برپاکدامنی خود و درخواست هم‌صحبتی با مردم دنیا و در فتنه افتادن

ـ به‌عنوان مثال، هاروت و ماروت که شهرتی داشتند به‌سبب خودبینی تیر زهرآلود خوردند (خود را از بین بردند).
ـ آنان بر پاکدامنی خود اطمینان داشتند، اعتماد گاومیش بر شیر چه ارزشی دارد؟
ـ اگر او با صد شاخ به‌چاره‌جویی برخیزد، شیر نر همهٔ شاخهای او را درهم می‌شکند.
ـ اگر بدن آن گاومیش چون خارپُشت پُر از شاخ باشد، به‌هر حال شیر او را خواهد کشت.
3325/۳۳۳۸ ـ تندباد اگرچه درختان زیادی را می‌افکند، امّا بر گیاهان سبز احسان می‌کند.
ـ آن باد تند بر ناتوانی گیاهان رحم می‌کند، ای دل! تو از زور و قدرت دم مزن.
ـ تیشه کی از انبوهی شاخ و برگ درختان می‌ترسد؟ درخت را قطعه قطعه می‌کند.
ـ امّا خود را به‌برگ نمی‌زند، نیشتر را به‌نیش می‌زند.
ـ شعلهٔ آتش از بسیاری هیزم غمی ندارد، مگر قصّاب از گلّهٔ گوسفند می‌ترسد؟
3330/۳۳۴۳ ـ صورت در برابر معنی چگونه است؟ بسیار ناتوان است. همین معنی است که چرخ را سرنگون (در حال تعظیم) نگاه داشته است.
ـ این مسأله را با چرخ چاه مقایسه کن. گردشِ آن از کیست؟ از صاحبْ عقلِ با تدبیر.
ـ ای پسر! گردشِ این بدن همچون حرکت سپر از روحِ نهفته است.
ـ وزش باد از معنایی است که درآن نهفته است، مانند چرخ آسیا که اسیر آبِ جوی است.
ـ دم و بازدم و ورود و خروج از نَفَس جز از جان پر سودا از چه چیز ممکن است باشد؟
3335/۳۳۴۸ ـ جان آن نَفَس را گاهی به‌صورت جیم، گاه به‌حاودال بدل می‌کند، گاه آن را به‌صلح و گاهی به‌جنگ سوق می‌دهد.
ـ (آن نفس را گاه به‌راست وگاهی به‌چپ می‌کشاند، گاهی گلستان وگاهی خارش می‌سازد (به‌کارهای متضاد وا می‌دارد)).
ـ خداوندگار ما همین باد را بر قوم عاد به‌صورت اژدهایی درآورده بود.
ـ همچنین خداوند همین باد را برای مؤمنان مایهٔ صلح و نگاهبانی و امان ساخته بود.
ـ شیخ دین که دریای معنیهای پروردگار دو عالم است، گفت: معنی خداست.
ـ همهٔ طبقات زمین و آسمان، چون خاشاکی در آن دریای متلاطم است.

3340/۳۳۵۴ ـ حرکتِ و رقص خاشاک بر روی آب نیز از حرکت امواج دریاست.
ـ چون اراده کند که خاشاک از حرکت باز ایستد، به‌موجی آن را به‌ساحل می‌افکند.
ـ چون‌خاشاکی را ازساحل به‌میانهٔ امواج بکشاند، با اوآن می‌کندکه‌آتش با‌گیاه می‌کند (محو می‌کند).
ـ این قصّه پایان ندارد، ای جوان به‌قصّهٔ هاروت و ماروت بازگرد.

بقیّهٔ قصّهٔ هاروت و ماروت و عذاب و کیفر آنان در چاه بابل بر روی زمین

ـ چون گناه و بدکاری مردم دنیا در آن روزگار بر هر دوی آنان آشکار می‌شد،
3445/۳۳۵۹ از شدّت خشم دستشان را به‌دندان می‌گرفتند، امّا عیب خود را نمی‌دیدند.
ـ آن مرد زشت رو چون روی خود را در آینه دید، با عصبانت از آینه روی گردانید.
ـ آدم خودبین اگر از کسی گناهی ببیند، آتشی از دوزخ در وجود او پیدا می‌شود.
ـ آن تکبّر خود را غیرتِ دین نام می‌دهد، در وجود خویش نَفْس کافر را نمی‌بیند.
ـ غیرت دین نشانی دیگر دارد، از آن آتش، جهانی سرسبز شده است.
3350/۳۳۶۴ ـ خداوند فرمود: اگر شما روشنگرید (اهل معنایید) غافلانه بر گناهکاران نگاه نکنید.
ـ ای سپاه! ای فرشتگان! شکر کنید که از هوای نفس و از شرمگاهِ زن رها شده‌اید.
ـ اگر از آن معنی که درآدمیان است در وجود شما قرار دهم، آسمان شما را دیگر به‌خود نمی‌پذیرد.
ـ آن پاکدامنی که در تن شماست، بازتابی از حفظ و نگهداری من است.
ـ آن را از من بدانید نه از خود، هشیار باشید تا شیطان رانده شده بر شما غلبه نکند.
3355/۳۳۶۹ ـ همانند کاتب وحی حضرت رسول(ص) که حکمت و نور اصول را در خود دید.
ـ او می‌پنداشت که هم آواز پرندگان الهی است، در حالی که صدای او شبیه صفیر پرنده بود.
ـ اگر آواز پرندگان را هم تقلید بکنی، چگونه از خواستهٔ پرنده آگاه خواهی شد؟
ـ اگر بانگ بلبل را فراگیری، چه می‌دانی که او با گل چه رازی دارد؟
ـ اگر هم بدانی آن دانش ازگمان پیدا شده‌است، همانطورکه انسانهای‌کر ازحرکت‌لبها به گمان می‌افتند.

رفتن کر برای بیمار پرسی پیش همسایهٔ بیمارش

3360/۳۳۷۴ ـ شخص مُبادی آداب به کری گفت که همسایه‌ات مریض است.
ـ کر با خود گفت که من با این گوش سنگین از سخن آن جوان چه در خواهم یافت؟
ـ مخصوصاً حالا که بیمار شده و صدایش ضعیفتر گشته است، امّا چاره نیست باید بروم.
ـ چون ببینم که لبهایش حرکت می‌کند، به‌قیاس چیزهایی درمی‌یابم.
ـ اگر بگویم: ای رفیق محنت‌کش! حالت چطور است؟ لابد خواهد گفت: خوبم، بهترم.
3365/۳۳۷۹ ـ من می‌گویم: شُکر، چه غذایی خوردی؟ او می‌گوید: شربت یا آش عدس خوردم.
ـ من می‌گویم: صحّت وعافیت باشد. می‌پرسم: ازطبیبان چه کسی پیش‌تو می آید؟ می‌گوید: فلان‌کس.
ـ می‌گویم: بسیار خوشقدم است، چون او بیاید کارت روبه‌راه می‌شود.
ـ ما قدم آن طبیب را تجربه کرده‌ایم، هرجا قدم بگذارد حاجت برآورده می‌شود.
ـ آن نیکمرد این جوابهای قیاسی را سرهم کرد و پیش آن بیمار رفت.

3370/۳۳۸۴ ـ گفت: حالت چطور است؟ بیمار گفت: مُردم. گفت: شکر. بیمار ازاین‌سخن رنجیده و متعجّب شد.
ـ این چه جور شُکری است، مگر او بدخواه ماست؟ کر قیاسی کرد امّا قیاس خطا بود.
ـ بعد به‌بیمار گفت: چه غذایی خوردی؟ بیمار جواب داد: زهر خوردم. گفت: نوش جانت باد، بیمار بیشتر خشمگین شد.
ـ بعد پرسید که از طبیبان چه کسی برای معالجه‌ات می‌آید؟
ـ بیمار گفت: عزرائیل می‌آید، گم شو. گفت: خوشحال باش که بسیار خوشقدم است.
3375/۳۳۸۹ ـ کر ازخانهٔ بیمار بیرون آمد. شادمان می‌گفت: خدا را شُکر که در چنین حالی به‌احوالپرسی او رفتم.
ـ امّا بیمار می‌گفت: این مرد دشمن جان ماست، نمی‌دانستیم که تا این حد جفاکار است.
ـ بیمار در ذهن خود دشنامهایی می‌جُست که از هر نوع جور کند و به‌آن کر پیغام بفرستد.
ـ همانند کسی که غذای بدی خورده باشد، دچار دلْپیچه و استفراغ شده بود.
ـ فرو خوردن خشم این است، استفراغ مکن تا در پاداش آن سخنهای دلنشین بشنوی.
3380/۳۳۹۴ چون آن بیمار صبر نداشت بر خود می‌پیچید و می‌گفت: آن سگ زن... نامرد کجاست؟
ـ کجاست تا جواب آن حرفهای او را بدهم. آن لحظه ضمیرِ شیر مانند من خوابیده بود.
ـ بیمارْ پرسی برای دل به‌دست آوردن است. این بیمار پرسی نیست بلکه خصومت و به‌آرزوی دشمن بودن است.
ـ برای آن است که دشمن را در حال ناتوانی ببیند و دل بداندیشش آرام گیرد.
ـ بسیار کسان در عین عبادت گمراه شده‌اند، و دل به‌رضای خداوندی و کسب ثواب آن داده‌اند.
3385/۳۳۹۹ ـ در حالی که این عمل گناه پنهانی است. بسا چیزهای ناصاف است که تو آنها را صفا می‌پنداری.
ـ مانند آن کر که می‌پنداشت نیکویی کرده است، در حالی که کارْ برعکس بود.
ـ او خوشحال نشسته بود که خدمتی انجام داده و حقّ همسایه را به‌جا آورده است.
ـ در دل آن بیمار علیه خود آتشی روشن کرده و خود را سوزانده بود.
ـ از آتشی که برافروخته‌اید، بپرهیزید. شما بر گناه خود افزوده‌اید.
3390/۳۴۰۴ ـ پیامبر به شخصی ریاکار گفت: ای جوان! نماز بخوان، تو نماز نخواندی.
ـ برای چارهٔ این‌گونه ترسهاست که در هر نماز می‌گویند: «ما را به‌راه راست هدایت کن».
ـ یعنی پروردگارا! نماز مرا با نمازِ گمراهان و ریاکاران به‌هم نیامیز.
ـ به‌سبب قیاسی که آن کر برگزید، دوستی ده ساله را به‌هدر داد.
ـ مخصوصاً ای خواجه! این قیاس پست ظاهری دربارهٔ وحیی باشد که از حدّ و مرز فراتر است.
3395/۳۴۰۹ ـ اگرگوش ظاهری‌تو شایستهٔ حرف است وبه‌لفظ توجّه می‌کند بدان‌که هنوزگوش باطنیت ناشنواست.

اوّلین کسی که در برابر نصّ (آیات صریح قرآن) قیاس را عنوان کرد، ابلیس بود

ـ اوّل کسی که این قیاسهای جزیی را پیش انوار الهی پیش کشید، ابلیس بود.
ـ گفت: بی‌تردید آتش بهتر ازخاک است. من ازآتش آفریده شده‌ام، او از خاک تیره خلق شده است.
ـ بیاییم فرع را با اصل مقایسه کنیم: او از تاریکی آفریده شده، ما از نور درخشان خلق شده‌ایم.
ـ خداوند گفت: چنین نیست، بلکه «خویشاوندی در میان نیست» پرهیز و تقوی مورد توجّهِ فضل و

برتری است.
ـ این، مرده ریگ جهان گذرا نیست که از راه خویشاوندی باشد، میراث جان است.
ـ بلکه این میراث پیامبران است که جانهای پرهیزگاران وارث آنند.
ـ پسر آن ابوجهل آشکارا مؤمن شد، پسر نوحِ پیامبر به گمراهان پیوست.
ـ آنکه از خاک زاده بود، چون ماه درخشان شد، تو فرزند آتشی ای روسیاه! برو.
ـ این قیاسها و این جستجوها را در روز ابری یا شب تاریک برای یافتن قبله انجام می‌دهند.
ـ امّا تو با وجود خورشید، که کعبه هم در برابر توست، دنبال قیاس و جستجو مباش.
ـ کعبه را نادیده مگیر و به‌سبب قیاس از آن روی‌گردان مباش، خدا صواب را بهتر می‌داند.[1]
ـ چون از مرغ حق بانگی می‌شنوی، کورانه فقط ظاهر آن را چون سرمشقی فرا می‌گیری.
ـ و بعد، از پیش خود قیاسهایی می‌چینی و خیال مطلق را عین حقیقت می‌شماری.
ـ ابدال اصطلاحاتی دارند که لفّاظان هرگز خبری از آنها ندارند.
ـ زبان مرغان را ظاهراً فراگرفتی، صدگونه قیاس و هوس چیدی.
ـ همانند آن بیمار دلها از تو رنجیده شد، امّاکر از پندار آنکه کار به‌جایی انجام داد خوشحال است.
ـ آن کاتب وحی آواز پرنده را شنید، پنداشت که او نیز با پرنده همسان است.
ـ پرنده پری زد و او را نابینا ساخت و او را به‌قعر مرگ و درد فرو برد.
ـ هشیار باشید تا شما هم از بازتاب نوری یا گمانی از مقامات آسمانی خود سقوط نکنید.
ـ اگر هاروت و ماروت هم باشید و بر بام بلندِ «ماصف زده‌ایم» فراتر از همه جای بگیرید،
ـ بر بدیهای بدکاران رحم کنید، و بر انانیّت و خودبینی لعنت فرستید.
ـ آگاه باشید که ناگهان غیرت الهی ازکمینگاه سر برمی‌آورد و شما سرنگون به‌قعر زمین فرو می‌افتید.
ـ هر دو گفتند: پرودگارا! فرمان فرمانِ توست، اگر تو امان ندهی، کجا می‌توان امان یافت؟
ـ این حرف را می‌زدند امّا مضطرب بودند که مگر از ما بهترین آفریدگان بدی ظهور می‌کند؟
ـ دغدغهٔ خاطر این دو فرشته تا تخم خودبینی نکاشت، آن دو را رها نکرد.
ـ می‌گفتند: ای کسانی که از چهار عنصر پیدا شده‌اید و از پاکی فرشتگان بی‌خبرید،
ـ ما در اوج آسمان از طاعات سراپرده‌ها می‌زنیم، به‌زمین می‌آییم و سایبانها برپا می‌داریم.
ـ عدالت فراهم می‌کنیم و عبادت می‌ورزیم و هر شب بر اوج آسمان باز می‌گردیم.
ـ و با این کارها مایهٔ شگفتی روزگار می‌شویم و در زمین امنیّت بنیان می‌گذاریم.
ـ مقایسهٔ وضع آسمانها با زمین جور درنمی‌آید، فرقهای پنهان بین آن دو هست.

در بیان آنکه باید حال خود و مستی خود را از جاهلان پنهان داشت

ـ سخنان حکیم پرده نشین را بشنو، هرجاکه شراب خورده‌ای همانجا بخواب.
ـ زیرا مستی که از میخانه بیرون آید و راه راگم کند، مایهٔ مسخره و بازی کودکان می‌شود.
ـ این طرف و آن طرف بر سر راه توی گل و لای می‌افتد و هر احمقی بر او می‌خندد.

۱. مرحوم مؤلّف مصراع اوّل را چنین خوانده است: کعبه نادیده مکن روز و متاب. ـ م.

ـ چنین افتان و خیزان راه می‌رود و کودکان بی‌آنکه از حال و ذوق شرابی که او خورده است، خبری داشته باشند به‌دنبالش می‌افتند.

3430/۳۴۴۴ ـ جز مست راه خدا همهٔ مردم کودک‌اند، جز رها شده از هوای نفس هیچ کس به‌بلوغ نرسیده است.

ـ خداوند می‌فرماید: «دنیا بازیچه و لهوست» و شما کودکید، خدا صحیح فرموده است.

ـ تا بازی را رها نکرده‌ای، بچّه‌ای؛ بدون تصفیهٔ روح چگونه می‌توانی با ذکاوت باشی.

ـ ای جوان! شهوت دنیوی را چون آمیزش بچّه تلقّی کن.

ـ آمیزش کودک در برابر آمیزش رستم یا یک جنگجو چگونه است؟ بازیچه است.

3435/۳۴۴۹ ـ جنگ مردم هم شبیه نزاع کودکان، همه بی‌معنی و پوچ و توهین‌آور است.

ـ جنگ همه با شمشیر چوبین است، و قصد همه‌شان بی‌سود است.

ـ همه بر نیی سوار شده‌اند و می‌گویند این بُراقِ ما و یا مرکب دُلدل رفتارِ ماست.

ـ زیر بارند امّا از نادانی خود را والا می‌بینند و می‌پندارند که سوار اسب‌اند و راه می‌سپرند.

ـ صبر کن تا آن روز که سواران الهی، اسب تازان نه طبقهٔ آسمان را زیر پا بگذارند.

3440/۳۴۵۴ ـ «روح هم به‌سوی او فرا می‌رود، فرشته هم»، از تعالیِ روح، آسمان به‌لرزه درمی‌آید.

ـ شما مانند کودکان بر دامنِ خود سوار شده‌اید و گوشهٔ دامنهایتان را چون لگام اسب گرفته‌اید.

ـ از جانب خدا آیهٔ «گمان نمی‌تواند جای حق را بگیرد» نازل شده است. مرکب گمان چگونه می‌تواند بر آسمانها بتازد؟

ـ در میان دو شکّ میل به‌جانبی است که چیره‌تر است، امّا پس از برآمدن خورشید در هستی آن نباید نزاع کرد.

ـ بدان هنگام مرکبهای خود را می‌بینید و در می‌یابید که از پاهای خود مرکب ساخته بودید.

3445/۳۴۵۹ ـ آگاه باشید که پندار واندیشه و احساس و ادراک شما، همانند نیی است که مرکب کودکان شده است.

ـ اهل دل را دانشهای آنان بر دوش می‌کشد، امّا دانشهای ظاهری باری بر عالمان است.

ـ علمی که بر دل بتابد، یاور انسان است؛ امّا علمی که بر تن بتابد، وبالی می‌گردد.

ـ خداوند می‌فرماید: «کتابهایی را حمل می‌کند»، علمی که از سوی او نباشد باری بر انسان است.

ـ علمی که بی‌واسطه ازجانب الهی نباشد، همانند رنگی که مشّاطه به‌چهرهٔ عروس می‌مالد، ناپایدار است.

3450/۳۴۶۴ ـ امّا اگر این بار را به‌خوبی حمل کنی، بارت را برمی‌دارند و خوشی بر تو عطا می‌کنند.

ـ به‌خود آی و از روی هویٰ آن بار علم مادّی را مکش، تا در درون خود انبار علم خدا را ببینی.

ـ تا بدین ترتیب بر مرکب تندر و علم سوار شوی و بعد از آن بار از دوش تو بیفتد.

ـ ای آنکه از ذات حق به‌نام «هو» قناعت کرده‌ای، اگر جام هوا را سرنکشی، کی می‌توانی از هوسهای خود رها شوی؟

ـ از نام و صفت چه می‌زاید؟ خیال. خیال او واسطهٔ وصال است.

3455/۳۴۶۹ ـ هرگز دلاّلی دیده‌ای که بدون مقصود باشد؟ اگر راهی نباشد غول گمراهی هم نیست.

ـ آیا نامی دیده‌ای که حقیقتی نداشته باشد؟ از «گاف و لامِ» کلمهٔ گل تا حال گل چیده‌ای؟

ـ اسم راکه گفتی، برو صاحب اسم را جستجو کن. ماه را در آسمان بجوی نه در آبِ جوی.

ـ اگر می‌خواهی که از نام و حرف بگذری، آگاه باش و خود را یکباره از انانیّت پاک کن.

- مانند آهن، رنگ آهن بودن را بگذار، و با ریاضت به‌آینهٔ صاف بدل شو.

3460/۳۴۷۴ - خود را از صفات خویش بزدای تا ذات پاک و صاف خود را ببینی.

- در دل خود، بدون کتاب و استاد و دانشیار، علوم انبیا را می‌بینی.

- پیامبر گفت که میان امّت من کسانی هستند که با من سرشتی و همّتی همانند دارند.

- جان آنان مرا به‌یاری نوری می‌بیند که من هم آنان را با همان نور می‌بینم.

- آنان پیامبر را بدون یاری صحیح مسلم و صحیح بخاری و احادیث و راویان آنها در کنار چشمهٔ آب حیات معرفت می‌بینند.

3465/۳۴۷۹ - بدان که رازِ «به‌شب رسیدیم، کُرد بودیم» چیست، و رمز «سحرگاه عرب شدیم» را دریاب.

- اگر از علم نهان نمونه می‌خواهی، از رومیان و چینیان قصّه‌یی بگو.

قصّهٔ مباحثهٔ رومیان و چینیان دربارهٔ علم نقّاشی و صورتگری

- چینیان ادّعا می‌کردند که ما نقّاش ماهرتریم، رومیان می‌گفتند: ما شکوه و عظمت بیشتری داریم.

- سلطان گفت: باید امتحان کنیم و ببینیم در این ادّعا کدام برترید.

- چون نقّاشان رومی و چینی حاضر شدند، نقّاشان رومی در علم نقّاشی مهارت بیشتری داشتند.

3470/۳۴۸۴ - چینیان گفتند: اتاقی مخصوص به‌ما بدهید و اتاقی دیگر مال شما باشد.

- دو اتاق بود که دو درمقابل‌هم داشت، اتاقی‌را نقّاشان‌چینی‌برداشتند و رومیان‌اتاق‌دیگر را برگزیدند.

- چینیان از پادشاه صد نوع رنگ خواستند و پادشاه ارجمند درِ خزینه را برای هزینه گشود.

- هر بامداد برای چینیان از خزینه سهمیّهٔ رنگ می‌دادند.

- رومیان گفتند: نقش و رنگ به‌دردکار ما نمی‌خورد، جز زدودن زنگ چاره‌یی نیست.

3475/۳۴۸۹ - در را بستند و به‌جلا دادن دیوار پرداختند و چون آسمان ساده و بی‌نقش شدند.

- از دو یست رنگِ تعیّنات راهی به‌بی‌رنگی باز می‌شود. رنگ مانند ابر و بی‌رنگی مانند ماه پشت ابر است.

- هر نوری و هر درخششی که در ابر می‌بینی، بدان که آن نور از ستاره و ماه و آفتاب است.

- چون چینیان کار خود را تمام کردند، برای ابراز شادی طبل می‌زدند.

- شاه وارد اتاق شد و در آنجا تصویرهایی دید که عقل و هوش را از سر می‌بُرد.

3480/۳۴۹۴ - بعد از آن به‌طرف رومیان آمد، آنان پردهٔ میانی را بالا زدند.

- عکس تصویرها و نقّاشیهای چینیان بر دیوارهای صیقل یافته تابید.

- هرچه پادشاه نزد چینیان دیده بود، اینجا بهتر جلوه‌گر شد. چنان زیبا بود که چشم را از حدقه بیرون می‌آورد.

- ای پدر! رومیان همان صوفیان‌اند که از تکرار درس و کتاب و هنر فارغ‌اند،

- امّا سینه‌های خود را صیقل زده‌اند و از طمع و آز و بخل و کینه ها پاک کرده‌اند؛

3485/۳۴۹۹ - صفای آینه وصفِ دل است که صورتها و نقشهای بی‌حدّ بر آن می‌تابد و دیده می‌شود.

- تصویر بیکران و بی‌صورت غیب از آینهٔ دل درخشید و از گریبان بر موسی تابید.

- اگرچه آن صورت نه در آسمان می‌گنجد و نه در عرش و فرش و دریا و ماهی می‌گنجد.

- زیرا که اینها حدّی دارند و شماره‌یی دارند، بدان که آینهٔ دل حدّ و مرزی ندارد.

- عقل در این مقام سکوت می‌کند و یاگمراه می‌شود، زیراکه یا دلْ اوست و یا او دل است.
۳۵۰۴/3490 - دل هم در شمار می‌آید و هم بی‌عدد است، جز نقش او هیچ نقشی ابدی نیست.
- تا ابد هر نقشی نو که بر دل بتابد، بی‌پرده در آن دیده می‌شود.
- کسانی که دل را جلا داده‌اند از بو و رنگ رسته‌اند، هر آنی بی‌وقفه جمالی را نظاره می‌کنند.
- نقش و پوستهٔ علم را ترک کردند، بیرق عین الیقین را برافراشتند.
- اندیشه رفته است و آنان به‌روشنایی رسیده‌اند، هستی را فداکرده وبه‌دریای معرفت دست یافته‌اند.
۳۵۰۹/3495 - این قوم بر مرگ ـ که همه از آن وحشت دارند ـ ریشخند می‌زنند.
- هیچ کس نمی‌تواند بر دل آنان غلبه یابد، ضرر بر صدف می‌رسد،گوهر آسیبی نمی‌بیند.
- اگر چه نحو و فقه را رهاکردند، امّا نیستی در راه فقر را برگزیدند.
- تا نقوش هشت جنّت می‌درخشد، بر لوح دل آنان می‌تابد و در آنجا دیده می‌شود.
- آنان که در «جایگاهی پسندیده» ساکن‌اند، مقامِ آنان از عرش و کرسی و خلا برتر است.

شرح

مولانا در مبحث پیش از این بحث، به‌هنگام بیان آنکه برای رسیدن به‌حقیقت باید از عقل پیروی کرد، متعرّض قیاس می‌شود و می‌گوید در هر کاری عزم و همّت لازم است، و لزوم عدم عنایت بـه‌هستی در برابر شخص کامل را یادآوری می‌کند، و انانیّت نداشتن در برابر معشوق واقعی را ضمن حکایتی زیبا باز می‌گوید، قوم نوح را مثال می‌آورد، و می‌گوید بهترین ارمغانی که می‌توان بر یوسف پیامبر هدیه برد، آینه است که جمال او را نشان دهد، پیروی نکردن از نفس و فریب نخوردن از آن را توصیه می‌کند.

در این مبحث از بَلْعَم سخن می‌گوید، خودبین شدن هاروت و ماروت را بیان می‌کند، به‌هنگام توضیح دشوار بودن امتحان الهی کری راکه به‌بیمار پرسی می‌رود از روی ظنّ و قیاس چه خطای زشتی مرتکب می‌شود، در حکایتی جان می‌بخشد و می‌گوید اوّل کسی که قیاس کرد ابلیس بود، به‌لزوم اعتماد نکردن بر دانش اشاره می‌کند و آوردن دانش به‌صورت بینش و کمال را در حکایت نقّاشان روم و چین نشان می‌دهد.

ب ۳۳۱۰: عنوان و مبحث بعد از این بیت، «خبر آن مرد را بر ایشان بخوان که آیات خویش را به‌او عطاکرده بودیم و او از آن علم عاری گشت و شیطان به‌دنبال وی افتاد و در زمرهٔ گمراهان درآمد. اگر خواسته بودیم به‌سبب آن علم به‌آسمانش می‌بردیم، ولی او در زمین بماند و از پس هوای خویش رفت. مَثَل او چون مَثَل آن سگ است که اگر به‌او حمله کنی زبان از دهان بیرون آرد و اگر رهایش کنی باز هم زبان از دهان بیرون آرد. مثل آنان که آیات را دروغ انگاشتند نیز چنین است. قـصّه را بگـوی، شـاید به‌اندیشه فرو روند».[1] می‌گویند شخصی که در این آیات بدون ذکر نام از او سخن به‌میان می‌آید، بَلْعَم پسر باعور یا باعوراء است. به‌روایتی هم اُمیَّةبن صلت است. این شخص چون نوشتن و خواندن می‌دانست، طمع

۱. قرآن، اعراف، ۷/ ۷٦.

بسته بود که قطعاً پیغمبر خواهد شد.[1]

بلعم با آنکه به‌خدا ایمان داشت، آنگاه که بنی‌اسرائیل به‌شهر اَریحا وارد شدند، پادشاه آن شهر از بلعم خواست که بنی‌اسرائیل را نفرین کند. سرانجام بلعم تاب زور نیاورد و قوم را نفرین کرد و گرفتار عذاب الهی شد. چون بنی‌اسرائیل شهر را فتح کردند، بلعم را دار زدند.[2]

ب ۳۳۲۰: عاد قومی است در نزدیکی یمن که اصل نژاد عرب شمرده می‌شود، هود(ع) پیامبری است که بر این قوم فرستاده شده است. ثمود قومی است که بین حجاز و شام ساکن بود، صالح(ع) بر این قوم به‌پیامبری مبعوث شده است. چون این هر دو قوم ایمان نیاوردند هلاک شدند. در بسیاری از آیات قرآن کریم این دو قوم توأماً نام برده شده‌اند ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹.

ب ۳۳۲۷: «مانند خران وحشی که از شیر می‌گریزند» (مدّثّر، ۷۴/آیات ۵۰-۵۱).

ب ۳۳۳۳: مبحث پس از این بیت، ← بیت ۵۳۹.

ب ۳۳۴۸: «جیم، حا، و دال» در الفبای عربی کلمهٔ «جحد» را می‌سازد که به‌معنی انکار کردن، کم خیر بودن و دلتنگ شدن است. بنابراین، می‌گوید که جان، گاهی نفس را به‌حالت انکار و عناد درمی‌آورد، گاه به‌صلح وا می‌دارد و گاه به‌حالت جنگ درمی‌آورد.

ابیات ۳۳۵۰-۳۳۵۱: «*نُصِرتُ بِالصَّبا وَ اُهْلِکَتْ عادُ بِالدَّبُورِ*»: مرا به‌باد صبا یاری کردند، در حالی که قوم عاد به‌وسیلهٔ باد دَبور از میان رفتند. «*نُصِرتُ بِالصَّبا وَ کانَتْ عَذاباً عَلیٰ مَنْ کانَ قبلی*»: مرا به‌باد صبا یاری کردند، در حالی که آن برای کسانی که پیش از من بودند، مایهٔ عذاب بود.»[3]

ب ۳۳۵۲: شیخ دین. شارحانِ گذشته، از آنجایی که تمام آثار مولانا را نخوانده و کتابهای مربوط به‌مولانا را از نظر نگذرانده بودند، متوجّه نشده‌اند که «شیخ دین» کیست و مولانا با این کلمه چه کسی را مدّنظر داشته است. یکی گفته است ابن عربی (م ۶۳۸ هـ / ۱۲۴۰ م) است، دیگری گفته است صدرالدّین قونیوی (م ۶۷۳ هـ / ۱۲۷۴ م) است. انقروی می‌گوید ممکن است آن‌دو باشند وممکن است شخص کامل دیگری باشد، امّا در سخنان این دو به چنین عبارتی نمی‌توان برخورد و مطلب را درز گرفته است (صفحهٔ ۲۸۶). ولد چلبی ایزبوداق هم در کتاب موسوم به *اَلسَّیْف اَلْقاطِعُ فی رَدِّ الجِلْدِ السّابع* خود در اثبات آنکه دفتر هفتم مثنوی که به‌مولانا نسبت می‌دهند، از مولانا نیست، عبارتی از ابن‌عربی که از نظر مفهوم شبیه همین عبارت است، یافته و بی‌درنگ گفته است که منظور از «شیخ دین»، ابن‌عربی است. در هیچ یک از آثار مولانا نام محیی‌الدّین عربی نیامده است. اشعاری که حاوی کلماتی است که به‌او تلمیح دارد، از مولانا نیست. افلاکی می‌گوید: روزی در حضور مولانا از *فتوحات مکّیه* سخن می‌گفتند که کتابی عجیب است، چنانکه مقصود گوینده نامعلوم است و سِرِّ حکمت آن نامفهوم. ناگاه زکی قوّال درآمد. مولانا فرمود: حالیا فتوحات زکی بهتر از *فتوحات مکّی* است و به‌سماع شروع فرمود.[4] خواه

---

۱. قاضی، جلد ۱، صص ۴۵۵-۴۵۶.

۲. عهد عتیق، سفر اعداد، بیست و دوم - بیست و پنجم. ماجرا در منابع اسلامی اندکی اختلاف دارد، ترجمهٔ طبری، استانبول، ۱۲۹۰، جلد ۱، صص ۳۵۳-۳۵۷.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۴.

۴. مولانا جلال‌الدّین، صفحهٔ ۳۷۴ ترجمهٔ فارسی.

شمس و خواه مولانا از نظر مشرب با ابن عربی شباهتی ندارند. ما در بخش توضیحات ترجمهٔ مثنوی از این مسأله بحث کرده و گفته بودیم که منظور از «شیخ دین» نه ابن عربی است و نه صدرالدّین قونیوی.[۱] بعدها که به‌مطالعهٔ *مقالات* شمس مشغول بودیم به‌این عبارات برخوردیم: «شیخ محمّد تسلیم کرد، بحث نکرد اگر بحث می‌کرد فایده بیش می‌بود، مرا بایست بود که او بحث کند. گفتم: «المعنی هوالله» گفت: آری، صحابه را اگر بحث کردندی با علیه‌السّلام فایده بیش بود».[۲] همین سخنان در نسخهٔ فاتح چنین است: «ما خدای حیّ و قادری داریم، خدای مرده به‌چه درد می‌خورد؟ این معنی عبارت المعنی هوالله است. عهد خدا فساد نمی‌پذیرد» (شمارهٔ ۲۷۸۸، برگ ۱۱۲). در نسخهٔ قونیه همین مبحث یک بار دیگر بدون قید المعنی هوالله آمده است (صفحهٔ ۸۸، سطر ۹ـ۱۲). بدین ترتیب، آشکارا معلوم می‌شود که «شیخ دین»، شمس‌الدّین تبریزی است.[۳]

می‌خواهیم در اینجا این مطلب را هم توضیح دهیم که شمس با نوعی تلقّی افراطی وحدت چنانکه قبلاً هم به‌مناسبتی بحث کردیم، بر آن نیست که معنای کایناتی که به‌ظاهر دیده می‌شود، الله است. و مقصود او آن نیست که مثلاً حقیقت هر چیز اوست اساساً هم شمس، هم مولانا و هم سلطان العلما پدر وی و هم سیّد برهان‌الدّین محقّق خلیفهٔ وی، مخالف فلسفه و حتّی قیاس‌اند. شمس با این جمله می‌گوید که در هر ذرّهٔ کاینات و عالم هستی، قدرت خدا، حِکمت او، صنع او و معنای خلقت او موجود است. و این نکته را بیان می‌کند که همه چیز به‌مثابهٔ آینه‌یی از قدرت و حکمت اوست.

ب ۳۳۵۷: انقروی می‌گوید که در این بیت با گفتن «جوان»، حسام‌الدّین چلبی را مخاطب قرار داده است، حسام‌الدّین از ارباب فتوّت است (صفحهٔ ۲۸۶). حقیقتاً حسام‌الدّین پسر اخی تُرک است. می‌دانیم که به‌اهل فتوّت «جوانمرد» هم می‌گفتند.[۴]

ب ۳۳۵۷: مبحث بعد از این بیت، ← بیت ۵۳۹.

ب ۳۳۶۴: مولانا در این بیت و این مبحث عیبْ نادیدن را اندرز می‌دهد حضرت محمّد(ص) می‌فرماید: «***مَنْ عَیَّرَ أَخاهُ بِذَنْبٍ لَمْ یَمُتْ حَتّی یَعْمَلَهُ***»: هر کس برادر خود را به‌گناهی عیب کند. نمی‌میرد تا خود آن گناه را مرتکب شود.[۵] بنده ممکن نیست که بدون تقصیر باشد. در مقام بندگی هر انسان خوب قصوری، و هر انسان بد مزیّتی می‌تواند داشته باشد، باید به‌کثرت نیکی و صفای نیّت توجّه داشت. چنانکه حدیثِ «***اِنَّ اللهَ تَعالیٰ لایَنْظُرُ الی صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ و لکِنْ اِنَّما یَنْظُرُ اِلیٰ قُلوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُمْ***»: خدای تعالی به‌صورتها و اموال شما نگاه نمی‌کند، بلکه به‌دلها و اعمال شما نظر دارد، نیز این نکته را روشن می‌کند. عبادتی که جنبهٔ تظاهر داشته باشد از گناه هم بدتر است. انسانی که از عبادت به‌غرور افتد و عیب

---

۱. ترجمهٔ مثنوی، جلد ۱. استانبول، ۱۹۴۲، صص ۴۳۹ـ۴۴۲.

۲. نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه، شمارهٔ ۲۱۵۴، صفحهٔ ۱۵، سطر ۲۴ـ۲۵.

۳. مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۰۱ـ۱۰۲.

۴. نگاه کنید به‌مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۹۸ـ۲۰۱، ترجمهٔ فارسی؛ مولویّه بعد از مولانا، ۱۶۱ـ۱۶۴ ترجمهٔ فارسی؛ اهل فتّوت در سرزمینهای ترک و منابع مربوط به‌آن، صفحهٔ ۱۴.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۱.

دیگران را ببیند از آیهٔ «آدمی ناتوان آفریده شده است» (نسا، ۴/۲۸) بی‌خبر است و خود در درون این ناتوانی است. در سورهٔ ماعون می‌فرماید: «وای بر آن نمازگزارانی که در نماز خود سهل‌انگارند. آنان که ریا می‌کنند، و از دادن زکات دریغ می‌ورزند» (ماعون، ۱۰۷/۴-۷). امّا عیب نادیدن، و پوشیدن آن پس از دیدن، به‌معنی رضایت از بدی و تشویق آن نیست، بلکه ابتدا باید عیب خود را دید و کوشید بدیهایی را که برادر دینی مرتکب می‌شود به‌شیوه‌یی که مایهٔ شرمساری او نشود رفع کرد. مؤمن مأمور است که با دست و زبان خود در این راه تلاش کند. اگر این عمل ممکن نیست، در دل به‌آن بدی راضی نباشد. حضرت محمّد(ص) می‌فرماید این ضعیفترین مرتبهٔ ایمان است.

ب ۳۳۹۳: «آن کسانی که در توانگری و تنگدستی انفاق می‌کنند و خشم خویش فرو می‌خورند و از خطای مردم درمی‌گذرند. خدا نیکوکاران‌را دوست دارد».[1] **کظم غیظ** در بیت از این آیه اقتباس شده است.

ب ۳۴۰۴: «*اَنَّ رَسُولَ اللهِ (ص) دَخَلَ الْمَسْجِدَ فَدَخَلَ رَجُلٌ فَصَلّیٰ ثُمَّ جٰاءَ فَسَلَّمَ عَلی رَسُولِ الله (ص)، فَرَدَّ رَسُولُ اللهِ السَّلاٰمَ ثُمَّ قٰالَ اِرْجِعْ فَصَلِّ فَاِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ فَرَجَعَ الرَّجُلُ فَصَلّیٰ کَما کٰانَ صَلّی ثُمَّ جٰاءَ اِلَی النَّبیِ (ص) فَسَلَّمَ عَلَیْهِ فَقٰالَ رَسُولُ الله وَ عَلَیْکَ السَّلاٰمُ ثُمَّ قٰالَ اِرْجِعْ فَصَلِّ فَاِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ حَتّیٰ فَعَلَ ذٰلِکَ ثلاثَ مَرّاتٍ*»: رسول خدا(ص) وارد مسجد شد، مردی آمد و نماز خواند و سپس پیش رسول خدا(ص) آمد و سلام کرد. رسول جواب سلام او را داد و گفت: برگرد، نماز بخوان، تو نماز نخواندی. آن مرد بازگشت و همانطور که قبلاً نماز خوانده بود، نماز خواند و بعد پیش پیامبر آمد و بر او سلام کرد. رسول خدا گفت: سلام بر تو، بعد فرمود: برگرد نماز بخوان، تو نماز نخواندی، آن کار را سه‌بار تکرار کرد.[2] *صَلِّ و انَّک لم تُصَلِّ* از این حدیث گرفته شده است.

ب ۳۴۰۵: «ما را به راه راست هدایت کن» (فاتحه، ۱/۵).

ب ۳۴۰۹: عنوان پس از این بیت. مولانا قیاس را نمی‌پذیرد. در یکی از چهار کتاب عمدهٔ حدیث شیعهٔ امامیّه و اوّلین آنها *کافی* که به‌وسیلهٔ ابو جعفر محمّدبن یعقوب کُلینی (م ۳۲۹ هـ/ ۹۴۰ م) تدوین شده، در بابُ البِدَعِ و الرَّأْیِ و المَقاییس، یعنی باب نوآوریها، رای و قیاسها، می‌نویسد که امام جعفر صادق(ع) به‌ابوحنیفه (م ۱۵۰ هـ/ ۷۶۷ م) گفت: یا ابوحنیفه! به‌من خبر داده‌اند که تو به‌قیاس عمل می‌کنی، گفت: بلی، فرمود: به‌قیاس عمل مکن، زیرا نخستین کسی که قیاس کرد، ابلیس بود. او گفت: مرا از آتش آفریدی و آدم را ازخاک، اومیان آتش و خاک قیاس کرد. اگر می توانست نورانیّت آدم را با نورانیّت آتش مقایسه کند، امتیاز میان آن دو نور و پاکیزگی نور آدم را درمی‌یافت. باز در همان کتاب روایتی آمده است که امام جعفر صادق (ع) گفت: ابلیس خود را با آدم قیاس کرد و گفت که مرا از آتش و آدم را از خاک آفریدی. اگر گوهری را که در آدم بود با آتش قیاس می‌کرد، آن گوهر درخشانتر از آتش بود[3].

---

۱. قرآن، آل عمران، ۳/۱۳۴.

۲. به‌نقل از صحیح بخاری و مسند، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۳.

۳. اصول کافی، چاپ ایران، ۱۳۱۱ هـ، صص ۲۹-۳۰.

ب ۳۴۱۳: «چون در صُور دمیده شود، هیچ خویشاوندیی میانشان نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند.»[1] عبارت «***لاانسابَ***» در بیت از این آیه اخذ شده است.

ب ۳۴۱۶: پسر ابوجهل، عِکْرِمَه است. در ابتدا او نیز مانند پدر خود دشمن حضرت پیغمبر بود. در فتح مکّه او هم جزو کسانی بود که امر شده بود هر کجا پیدا شود به‌قتل برسد. او به کنار دریا رفت و سوار کشتی شد و به‌دریا رفت. کشتی دچار طوفان شد، عهد کرد که اگر خدا نجاتش دهد، اسلام بیاورد. پس از نجات به‌مدینه رفت و مسلمان شد. حضرت محمّد(ص) به‌او فرمود: خوش آمدی ای آنکه بر کشتی نشستی و هجرت کردی، و بدین‌سان او را مورد تفقّد قرار داد. چون صحابه او را فرزند دشمن خدا خواندند، ناراحت شد و به‌پیامبر شکایت کرد. حضرت پیامبر(ص) صحابه را از گفتن چنین سخنان منع کرد. عِکْرِمَه که در جنگها رشادتهای شایانی نشان می‌داد، در زمان ابوبکر، خلیفهٔ اوّل در نبرد شام به‌شهادت رسید.[2] دربارهٔ نوح، ← بیت ۴۰۶. در آیات ۲۵ـ۴۸ سورهٔ ۱۱ (هود) که طوفان را بیان می‌کند، تنوری ذکر می‌شود که بعضی آن را تنور نانوایی و بعضی روی زمین دانسته‌اند، و برخی بحران کار و بحبوحهٔ عمل دانسته‌اند.[3] در عهد عتیق غرق شدن پسر نوح نیامده است. کنعان نوهٔ نوح و پسر حام است. نوح او را لعنت کرده است.[4]

ب ۳۴۲۹: «هر آینه ما صف زدگانیم».[5] ***نحن الصّافون***، مأخوذ از این آیه است.

ب ۳۴۴۰: حکیم پرده‌یی، حکیم سنایی است. «سر همانجا نِهْ که باده خورده‌ای»، مصراعی از بیت سنایی است که بر وزن مثنوی درآمده است. بیت درباب اوّل حدیقه در توحید در فصل «فی سلوک طریق الآخرة» به‌صورت زیر است:

بر مدار از مقام هستی پی　　　سر همانجا بنه که خوردی می

(چاپ مدرّس رضوی، صفحهٔ ۱۱۴). مولانا با تصرف در مصراع دوم بیت آن را به‌صورت زیر آورده است: سر همانجا نه که باده خورده‌ای.

ب ۳۴۴۵: در آیهٔ سورهٔ ۶ (انعام)؛ آیهٔ ۶۴ سورهٔ ۲۱ (عنکبوت)؛ آیهٔ ۴۷/۳۶ (محمّدص)؛ آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۵۷ (حدید) بیان شده است که زندگانی دنیا بازی و بازیچه است. «لهو» و «لعب» از آیات گرفته شده است.

ب ۳۴۵۱: دُلْدُلْ. استر سفیدی است که مُقَوْقِسْ حاکم مصر به‌عنوان هدیه به‌حضرت محمّد(ص) فرستاده است. حضرت رسول آن را به‌حضرت علی بخشیده است.

ب ۳۴۵۴: «کار را از آسمان تا زمین سامان می‌دهد. پس در روزی که مقدار آن هزار سال است، چنان که می‌شمارید، به‌سوی او بالا می‌رود».[6] «در روزی که مقدارش پنجاه هزار سال است، فرشتگان و روح بدان جا فراروند» (معارج، ۴/۷۰). در بیت از آیات فوق اقتباس لفظی صورت گرفته است.

---

۱. قرآن، مؤمنون، ۱۰۱/۲۳.
۲. تنقیح المقال، جلد ۲، صفحهٔ ۲۵۶.
۳. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیح، صص یکصد و بیست و سوم ـ یکصد و بیست و چهارم.
۴. سفر پیدایش، اواخر باب نهم.
۵. قرآن، صافات، ۱۶۵/۳۷.
۶. قرآن کریم، سجده، ۵/۳۲.

ب ۳۴۵۶: «بیشترشان فقط تابع گمان‌اند و گمان نمی‌تواند جای حق را بگیرد. هرآینه خدا به کاری که می‌کنند آگاه است» (یونس، ۱۰/ ۳۶). در این بیت «*الظنّ لایُغنی*» از آیه اخذ شده است.

ب ۳۴۶۲: «مَثَل کسانی که تورات بر آنها تحمیل گشته و بدان عمل نمی‌کنند مَثَل آن خر است که کتابهایی را حمل می‌کند. بد داستانی است داستان مردمی که آیات خدا را دروغ می‌شمرده‌اند و خدا ستمکاران را هدایت نمی‌کند».[1] *یَحْمِلُ اَسفاراً* از این آیه اخذ شده است.

در این بیت منظور از «هو» الله است که به‌عربی هُوَ گویند. برخی گویند هو اسم نیست، اسم اشاره است و بعضی گویند اسم ذات است و این نام را بزرگترین نام الله می‌دانند. در قرآن، بسیاری از اسمها نظیر: «سمیع، بصیر، قادر» که صفات را بیان می‌کنند، به‌اسم «هُوَ» ارجاع داده شده است، همچنین در آیهٔ کریمهٔ «اوست خدایی یگانه که هیچ خدایی جز او نیست، فرمانرواست، پاک است، عاری از هر عیب است، ایمنی‌بخش است، نگهبان است...»(حشر، ۵۹/ ۲۳)، اسم جلالهٔ الله نیز به «هو» ارجاع شده است. ازاین‌رو مولویّه هر گلبانگ را با «هو» ختم می‌کنند.

ب ۳۴۷۰: گل تنها یک کلمه است و از این کلمه ممکن نیست که عطر گل شنید و یا گلی چید.

ب ۳۴۷۳: ریاضت، کم خواری، کم نوشیدن و کم خوابیدن و پیوسته در ذکر و فکر بودن است. چون در طریق مولانا، مثل طریقتهای صوفیان ریاضت وجود ندارد، منظور از ریاضت که در بیت آمده است، علاقه‌مند نشدن به‌خوردن و نوشیدن است، همانطور که در ابیات بعدی نیز این معنی بیان شده است.

ب ۳۴۷۶: «*وَ دَدْتُ اَنّی لَقیتُ اِخْوانِیَ الّذینَ آمَنُوا بی وَلَمْ یَرَوْنی*»: آرزو می‌کنم که برادرانم را که مرا ندیده و بر من ایمان آورده‌اند، ببینم.[2]

ب ۳۴۷۸: صحیحین. اهل سنّت، شش کتاب حدیث را از احادیث صحیح می‌شمارند: ۱. صحیح محمّدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶ هـ/ ۸۶۹ـ۸۷۰)، ۲. صحیح مسلم، از مسلم‌بن حجّاج قشیری (م ۲۶۱ هـ/ ۸۷۴ـ۸۷۵ م). به‌این دو کتاب صحیحین می‌گویند. ۳. سنن ابوداوود و سلیمان‌بن اشعث (م ۲۷۵ هـ/ ۸۸۸ م). ۴. سنن ابوعیسی محمّد بن عیسی ترمذی (م ۲۷۹ هـ/ ۸۷۹۲ م)، ۵. سنن ابوعبدالرّحمن احمدبن شعیب نسائی (م ۳۰۳ هـ/ ۹۱۵م)، ۶. سنن ابوعبدالله‌بن ماجه (۲۷۳هـ/ ۸۸۶م).

ب ۳۴۷۹: «*اَمْسَیْتُ کُردیاً و اصبحتُ عَرَبیّاً*»، در شرح دیباچه گذشت.

ب ۳۴۸۰: حکایتی که پس از این بیت آمده، به‌نوشتهٔ مرحوم فروزانفر در *احیاء العلوم* غزّالی نقل شده‌است. درچهاربیت انوری (م۶۵۶ هـ/ ۱۲۵۸م) و *اسکندرنامهٔ* نظامی (م۵۹۲ هـ/ ۱۱۹۵ـ۱۱۹۶ م) نیز آمده است که فروزانفر متن آنها را هم نقل می‌کند.[3] در همهٔ این متون، نقّاشان رومی نقّاشی کشیده‌اند. امّا در حکایت مولانا چینیان نقّاشی کرده‌اند.

ب ۳۵۱۳: «پرهیزگاران در باغها و کنار جویباران‌اند. در جایگاهی پسندیده نزد فرمانروایی توانا».[4]

---

۱. قرآن، جمعه، ۶۲/ ۵

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۴.

۳. مآخذ، صص ۳۳ـ۳۵.

۴. قمر، ۵۴/ آیات ۵۴ـ۵۵.

پرسیدنِ پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب‌گفتنِ او که اَصْبَحْتُ مُؤمِناً یا رَسُولَ الله

گفت پیغامبر صباحی زید را   کَیْفَ اَصْبَحْتْ ای رفیقِ باصفا؟
گفت عَبْدَاً مُؤمِناً، باز اوش گفت   کو نشان از باغِ ایمان گر شکُفت؟
گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم زعشق و سوزها
تا زروز و شب گذر کردم چنان   که ز اِسپر بگذرد نوکِ سنان
که از آن سو جملهٔ ملّت یکیست   صدهزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتّحاد   عقل را ره نیست آن سو زِافتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی؟ بیار   درخورِ فهم و عقولِ این دیار
گفت خَلقان چون بُبینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنّت، هفت دوزخ پیشِ من   هست پیدا همچو بت پیشِ شمن[1]
یک به‌یک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من زِجَو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کِیَست   پیش من پیدا چو مار و ماهِیَست
این زمان پیدا شده بر این گروه   یَوْمَ تَبْیَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوه*
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود   در رَحِم بود و زخلقان غیب بود
اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِی فی بَطْنِ الْاُم   مِنْ سِماتِ الْجِسم یُعْرَفْ حالُهُمْ*
تن چو مادرْ طفلِ جان را حامله   مرگ دردِ زادنست و زلزله
جمله جانهایِ گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جانِ بَطِرْ
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهانِ جان و جُود   پس نماند اختلافِ بیض و سود
گر بود زنگی، برندش زنگیان   روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او، مشکلات عالمست   آنکه نازاده شناسد، او کمست
او مگر یَنْظُرْ بِنُورِاللّه بود   کاندرونِ پوست او را ره بود*
اصلِ آبِ نطفه اسپیدست و خَوش   لیک عکسِ جانِ رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسنُ‌التّقویم را   تا به‌اسفل می‌برد این نیم را*
این سخن پایان ندارد، باز ران   تا نمانیم از قطارِ کاروان
یَوْمَ تَبْیَضُّ و تَسْوَدُّ وُجُوه   ترک و هندو شُهره گردد زان گروه*   ۸۲

۱. «شمن» به‌ترکی است.

در رَحِم پیدا نباشد هند و ترک ‌‌‌ چونکه زاید، بیندش زار و سترگ
جمله را چون روزِ رستاخیزْ من ‌‌‌ فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نَفَس؟ ‌‌‌ لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسولَ‌اللّه بگویم سرِّ حشر ‌‌‌ در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
هِلْ مرا تا پرده‌ها را بر دِرَم ‌‌‌ تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز منْ خورشید را ‌‌‌ تا نمایم نخل را و بید را
وانُمایم رازِ رُستاخیز را ‌‌‌ نقد را و نقدِ قلب‌آمیز را
دستها بُبریده اصحابِ شمال ‌‌‌ وانمایم رنگِ کفر و رنگِ آل[1] *
واگشایم هفت سوراخِ نفاق ‌‌‌ در ضیایِ ماهِ بی‌خَسف و مُحاق *
وانمایم من پلاسِ اشقیا ‌‌‌ بشنوانم طبل و کوسِ انبیا
دوزخ و جنّات و برزخ درمیان ‌‌‌ پیشِ چشمِ کافران آرم عیان *
وانمایم حوضِ کوثر را به‌جوش ‌‌‌ کآبْ بر رُوشانَ زند، بانگش به گوش *
وان کسان که تشنه برگِردش دوان ‌‌‌ گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوشِ من ‌‌‌ نعره‌هاشان می‌رسد در گوشِ من
اهلِ جنّت پیشِ چشمم زِاختیار ‌‌‌ درکشیده یک‌دگر را درکنار
دستِ همدیگر زیارت می‌کنند ‌‌‌ از لبانْ هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم زبانگِ آه آه ‌‌‌ از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول ‌‌‌ لیک می‌ترسم زِآزارِ رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب ‌‌‌ داد پیغامبر گریبانش به‌تاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد ‌‌‌ عکسِ حق لایَسْتَحی زد شرم شد *
آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف ‌‌‌ آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
آینه و میزان کجا بندد نَفَس ‌‌‌ بهرِ آزار و حیایِ هیچ‌کس؟
آینه و میزان مِحَکهای سَنی ‌‌‌ گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی ‌‌‌ بر فزون بُنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سَبلت برمخند ‌‌‌ آینه و میزان و آنگه ریو و پند؟
چون خدا ما را برای آن فراخت ‌‌‌ که به‌ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان ‌‌‌ کی شویم آیینِ رویِ نیکوان؟
لیک درکش در نمد آیینه را ‌‌‌ کز تجلّی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل ‌‌‌ آفتابِ حقّ و خورشیدِ ازل؟
هم دغل را هم بغل را بردِرَد ‌‌‌ نه جنون ماند به‌پیشش نه خِرَد

۱. «آل» به‌ترکی است.

گفت یک اِصبع چو بر چشمی نهی — بیند از خورشیدْ عالم را تهی
یک سَرِ انگشت پردهٔ ماه شد — وین نشانِ ساتریِّ شاه شد[1]
تا بپوشاند جهان را نقطه‌یی — مِهر گردد مُنْخَسِف از سَقطه‌یی
لب ببند و غَورِ دریایی نگر — بحر را حق کرد محکومِ بشر*
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل — هست در حکمِ بهشتیِّ جلیل*
چارجویِ جنّت اندر حکمِ ماست — این نه زورِ ما، زفرمانِ خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سِحْر اندر مرادِ ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشمِ روان — هست در حکمِ دل و فرمانِ جان
گر بخواهد رفت سویِ زهر و مار — ور بخواهد رفت سویِ اعتبار
گر بخواهد سویِ محسوسات رفت — ور بخواهد سویِ ملبوسات رفت
گر بخواهد سویِ کلّیّات راند — ور بخواهد حَبْسِ جزویّات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه — بر مراد و امرِ دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان — می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امرِ دل اندر مَلا — همچو اندر دستِ موسی آن عصا*
دل بخواهد، پا درآید زو به‌رقص — یا گریزد سویِ افزونی زنقص
دل بخواهد، دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب
دستْ در دستِ نهانی مانده است — او درون، تن را برون بنشانده است
گر بخواهد، بر عدو ماری شود — ور بخواهد، بر ولیِ یاری شود
وربخواهد، کَفچه‌یی درخوردَنی — وربخواهد، همچو گُرزِ دَه منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب؟ — طرفه وُصلت، طرفه پنهانی سبب
دل مگر مُهرِ سلیمان یافتست — که مهارِ پنج حس برتافتست؟*
پنج حسّی از برون مَیسورِ او — پنج حسّی از درون مأمورِ او*
دَه حس است و هفت اندام و دگر — آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین مُلکت بری باشی ز ریو — خاتم از دستِ تو نستاند سه دیو*
بعد از آن، عالم بگیرد اسمِ تو — دو جهان محکومِ تو چون جسمِ تو
ور زدستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد، بختت بمرد
۸۳ بعد از آن یا حَسْرَتا شد یا عِباد — بر شما مَحتوم تا یَوْمَ ٱلتَّناد*
مکرِ خود راگر تو انکار آوری — از ترازو وآینه کی جان بری؟*

۱. در حاشیهٔ راست به‌جای کلمهٔ «شاه» با قلم سرخ کلمهٔ «الله» را نسخه بدل داده‌اند.

متّهم کردنِ غلامان و خواجه‌تاشان مرلقمان راکه آن میوه‌هایِ تَرْوَنْده را که می‌آوردیم، او خورده است

بود لقمان پیشِ خواجهٔ خویشتن
درمیانِ بندگانش خوارْ تن

می‌فرستاد او غلامان را به‌باغ
تا که میوه آیدش بهرِ فراغ

بود لقمان در غلامان چون طُفَیل
پُرمعانی، تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌هایِ جمع را
خوش بخوردند از نهیبِ طَمْع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران

چون تفحّص کرد لقمان از سبب
درعتابِ خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیّدا پیشِ خدا
بندهٔ خائن نباشد مُرتضی

امتحان کن جمله‌مان را ای کَریم
سیرمان در دِه تو از آبِ حَمیم[1]

بعد از آن ما را به‌صحرایی کَلان
تو سواره، ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را
صُنعهایِ کاشفُ‌ٱلاسرار را

گشت ساقی خواجه از آبِ حمیم
مرغلامان را و خوردند آن زبیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدند آن نفر تحت و عُلا

قی درافتادند ایشان از عَنا
آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چون که لقمان را درآمد قی ز ناف
می‌برآمد از درونش آبِ صاف

حکمتِ لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمتِ رَبُّ ٱلوجود؟

یَوْمَ تُبْلَی وَ ٱلسَّرایِرْ کُلُّها
بانَ مِنْکُم کامِنٌ لاٰیُشْتَهی *

چون سُقُوا ماءً حَمیماً قُطِّعَتْ
جُمْلَةُ ٱلأَسْتارِ مِمّا اُفْضِعَتْ *

نار زان آمد عذابِ کافران
که حَجَر را نار باشد امتحان *

آن دلِ چون سنگ را ما چند چند
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریشِ بد را داروِی بد یافت رگ
مر سرِ خر را سَرِ دندانِ سگ

اَلْخبیثاتُ ٱلخبیثین حکمتست
زشت را هم زشت جفت و بابَتَست *

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
محو و هم شکل و صفاتِ او بشو

نور خواهی، مستعدِّ نور شو
دور خواهی، خویش‌بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سِجْنِ خَرِب
سر مکش ازدوست وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِب *

بقیّهٔ قصّهٔ زید در جوابِ رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

این سخن پایان ندارد، خیز زید
بر بُراقِ ناطقه بر بند قید

۱. مصراعِ دوم در نسخه عیناً چنین است. تصویر آن را در شمارهٔ ۵ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می‌دراند پرده‌هایِ غیب را
غیبْ مطلوبِ حق آمد چند گاه — این دهل زن را بران، بربند راه
تک مران، درکش عِنان، مستور بِهْ — هرکس از پندارِ خود مسرور بِهْ
حق همی خواهد که نومیدانِ او — زین عبادت هم نگردانند رُو
هم به‌اومیدی مشرّف می‌شوند — چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عمومِ مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پسِ این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا؟ — غیب را شد کرّو فرّی برمَلا
بر لبِ جو برد ظنّی یک فتی — که سلیمانست ماهی‌گیرِ ما*
گرْوَیست این، ازچه‌فردست وخفیست — ورنه سیمایِ سلیمانیش چیست؟
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقِل
دیو رفت از ملک و تختِ او گریخت — تیغِ بختش خونِ آن شیطان بریخت
کرد در انگشتِ خود انگشتری — جمع آمد لشکرِ دیو و پری
آمدند از بهرِ نظّاره رِجال — درمیانشان آنکه بُد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری
وَهمْ آنگاهست کان پوشیده است — این تحرّی از پیِ نادیده است
۸۴ شد خیالِ غایب اندر سینه زَفت — چونکه حاضر شد، خیالِ او برفت
گر سمایِ نورْ بی‌باریده نیست — هم زمینِ تار بی‌بالیده نیست
یُؤمِنُونْ بِالْغَیْب می‌باید مرا — زان بُبَستم روزنِ فانی سرا*
چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هَلْ تَریٰ فیها فُطُور؟*
تا درین ظلمت تحرّی گسترند — هرکسی رُو جانبی می‌آورند
مدّتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی‌همّتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدّتی
بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظِ غیب آید در استعبادْ خوش
کو که مدحِ شاه گوید پیشِ او — تا که در غیبت بود او شرم رُو؟
قلعه‌داری کَز کنارِ مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد به‌مالی بی‌کران
غایب از شه درکنارِ ثَغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیشِ شه او بِهْ بود از دیگران — که به‌خدمت حاضرند و جان فشان
پس به‌غیبت نیم ذرّه حفظِ کار — بِهْ که اندر حاضری زان صدهزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش بِهْ پس لبان بر بند و لب خاموش بِهْ
ای برادر دست وادار از سخُن خود خدا پیدا کند علم لَدُن
بس بود خورشید را رویش گواه اَیُّ شَیءٍ اَعْظَمُ ٱلشّاهِد؟ اِله *
نه بگویم چون قرین شد در بیان هم خدا و هم مَلَک هم عالمان
یَشْهَدُ اللّه وَٱلْمَلَک وَاهلُ ٱلعُلُوم اِنَّهُ لاٰ رَبَّ اِلاّ مَنْ یَدُوم *
چون گواهی داد حق، که بْود ملک تا شود اندر گواهی مشترک؟
زانکه شعشاع و حضورِ آفتاب برنتابد چشم و دلهایِ خراب
چون خفاشی کو تفِ خورشید را برنتابد، بسگلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان جلوه‌گر خورشید را برآسمان
کین ضیا ما زآفتابی یافتیم چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مهِ نو یا سه‌روزه یا که بَدر هر مَلَک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحهٔ نورِ ثُلاثَ اَو رُباع بر مراتب هر مَلَک را آن شعاع *
همچو پَرهایِ عقولِ اِنسیان که بسی فرقستشان اندرمیان
پس قرینِ هر بشر در نیک و بَد آن مَلَک باشد که مانندش بود
چشمِ اعمش چونکه خور را برنتافت اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

گفتنِ پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مر زید را که این سرّ را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغامبر که اصحابی نُجوم رهْ روان را شمع و شیطان را رُجوم *
هرکسی را گر بُدی آن چشم و زور کو گرفتی زآفتابِ چرخْ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل که بُدی بر نورِ خورشید او دلیل؟
ماه می‌گوید به‌خاک و ابر و فَی من بشر بودم، ولی یُوحیٰ اِلَیّ *
چون شما تاریک بودم درنهاد وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به‌نسبت باشُموس نور دارم بهرِ ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری که نه مَردِ آفتابِ انوری
همچو شهد و سِرکه درهم بافتم تا سویِ رنجِ جگر ره یافتم
چون زعلّت وارهیدی ای رهین سِرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تختِ دل معمور شد پاک از هوا بین که الرّحمن علی‌العرشِ ٱستویٰ[1] *
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه حق کند، چون یافت دل این رابطه

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است، در مقابله در حاشیهٔ راست به «بروی الرّحمن....»، تغییر داده‌اند.

این سخن پایان ندارد، زیدکو؟ تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایتِ زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت جَست از صفِّ نِعال و نعل ریخت
تو که باشی، زید هم خود را نیافت همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی، نه نشان نه کَهی یابی به راهِ کهکشان
شد حواس و نطقِ باباانِ ما محوِ نورِ دانشِ سلطانِ ما
۸۵ حِسّها و عقلهاشان در درون موج در موجِ لَدَیْنا مُحْضَرُون*
چون بیاید صبح، وقتِ بار شد انجم پنهان شده برکار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان، دست افشان در ثنا نازْ نازان رَبَّنا اَحْیَیْتَنا*
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته فارِسان گشته، غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سویِ وجود در قیامت هم شَکور و هم کَنود
سَر چه می‌پیچی، کنی نادیده‌ای در عدم زاوّل نه سر پیچیده‌ای؟
در عدم افشرده بودی پایِ خویش که مرا که برکَنَد از جایِ خویش؟
می‌نبینی صُنعِ ربّانیت را که کشید او مویِ پیشانیت را؟*
تا کشیدت اندرین انواعْ حال که نبودت در گمان و درخیال
آن عدم او را همارا بنده است کار کن دیوا، سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جِفانٍ کَالجَواب زَهره نه تا دفع گوید یا جواب*
خویش را بین چون همی لرزی زبیم مرعدم را نیز لرزان دان مقیم
ورتو دست اندر مناصِب می‌زنی هم زترس است آن که جانی می‌کَنی
هرچه جز عشقِ خدایِ اَحسنست گر شکر خواریست، آن جان کندنست
چیست جان کندن؟ سویِ مرگ آمدن دست در آبِ حیاتی نازدن
خلق را دودیده در خاک و ممات صد گمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نَود شب برو، ورتو بخسپی، شب رود
در شبِ تاریک جوی آن روز را پیش کن آن عقلِ ظلمتْ‌سوز را
در شبِ بَد رنگْ بس نیکی بود آبِ حیوان جفتِ تاریکی بود
سر زخفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن؟
خوابْ مرده، لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزدِ شب برکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کِیَند ناریان خصمِ وجودِ خاکیند
نارْ خصمِ آب و فرزندانِ اوست همچنانکه آبْ خصمِ جانِ اوست

آبْ آتش را کُشد زیرا که او — خصمِ فرزندانِ آبست و عدو
بعد از آن این نارْ نارِ شهوتست — کاندرو اصلِ گناه و زَلّتست
نارِ بیرونی به‌آبی بُفسرد — نارِ شهوت تا به‌دوزخ می‌برد
نارِ شهوت می‌نیارامد به‌آب — زآنکه دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نارِ شهوت را چه چاره؟ نور دین — نُورُکُمْ إِطْفَاءُ نَارِ ٱلکافِرین*
چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا — نورِ ابراهیم را ساز اُوستا[1]*
تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرودِ تو — وارهد این جسمِ همچون عُودِ تو
شهوتِ ناری براندن کم نشد — او به‌ماندن کم شود بی‌هیچ بُد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟
چونکه هیزم بازگیری، نار مُرد — زانکه تقوی آبْ سویِ نار بُرد
کی سیه گردد زآتش رویِ خوب — کو نهد گلگونه از تَقْوَی ٱلقُلُوب؟*

آتش افتادن در شهر به‌ایّامِ عمر ـ رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر — همچو چوبِ خشک می‌خورد او حجر
درفتاد اندر بنا و خانه‌ها — تا زد اندر پَرِّ مرغ و لانه‌ها
نیمِ شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب می‌ترسید از آن و می‌شِکِفت
مَشکهایِ آب و سِرکه می‌زدند — بر سَرِ آتش کسانِ هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی — می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانبِ عُمّر شتاب — کاتشِ ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش زِ آیاتِ خداست — شعله‌یی از آتش بُخلِ شماست
آب و سرکه چیست؟ نان قسمت کنید — بخل بگذارید، اگر آلِ منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی وَاهلِ فتوّت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید — دست از بهرِ خدا نگشاده‌اید
بهرِ فخر و بهرِ بَوْش و بهرِ ناز — نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و به‌هر شوره منه — تیغ را در دستِ هر ره‌زن مده
اهلِ دین را باز دان از اهلِ کین — همنشینِ حق بجو، با او نشین
هرکسی بر قومِ خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد[2]

---

۱. «اوستا» به‌تلفّظی که در زبان ترکی رایج است، آمده است.
۲. «کاغه» را در پایین کلمه به‌قلم سرخ «ابله» معنی کرده‌اند.

پرسیدن پیغمبر(ص) از زید که امروز چگونه برخاسته‌ای چگونه‌ای و جواب گفتن او که یا رسول‌الله مؤمن برخاستم

3500/۳۵۱۴ ـ بامدادی پیغامبر(ص) به‌زید گفت: ای دوست باصفا! چگونه سحر کردی؟
ـ زید گفت: بنده‌یی با ایمان برخاستم. پیامبر باز پرسید: کونشانی از باغ ایمان؟
ـ زید گفت: من روزها تشنه بودم و شبها از درد عشق و سوز دل نخوابیدم.
ـ آنچنان که نوک نیزه سپر را سوراخ کند، از شب و روز گذشتم.
ـ به‌جایی رسیدم که آنجا تمام شریعتها یگانه است، صدها هزار سال بایک ساعت فرقی ندارد.
3505/۳۵۱۹ ـ ازل و ابد با هم یکی‌اند، عقل به‌سبب سردرگمی آنجا راه ندارد.
ـ پیامبر گفت: از این راه، چه ارمغانی آورده‌ای که شایستهٔ عقل و فهم مردم باشد؟
ـ زید گفت: همان‌گونه که مردم آسمان را می‌بینند، من عرش و ساکنان عرش را می‌بینم.
ـ چنانکه بت‌پرست بت را مقابل خود می‌بیند، هشت بهشت، هفت دوزخ پیش روی من است.
ـ بدان سان که در آسیا گندم را از جو جدا می‌کنند، من یکایک مردم را می‌شناسم.
3510/۳۵۲۴ ـ می‌دانم اهل بهشت کیست و بیگانه کیست، این دو برای من چون مار و ماهی روشن است.
ـ مفهوم آیهٔ «آن روز که گروهی سپیدروی و گروهی سیه‌روی می‌شوند» به‌نظر من هم اکنون بر این گروه مردم ظاهر شده است.
ـ پیش از این اگر چه جان معایبی داشت، امّا در رحم مادر پنهان به‌سر می‌برد.
ـ بدبخت کسی است که در شکم مادر بدبخت است. از نشانه‌های جسم حال آنان شناخته می‌شود.
ـ تن، مثل مادر حاملهٔ جان است، مرگ درد زایمان است، زلزله است.
3515/۳۵۲۹ ـ همهٔ جانهای کوچیده از دنیا منتظرند که آن جان شادمان چگونه خواهد زایید.
ـ زنگیان می‌گویند او به‌ما تعلّق دارد، رومیان می‌گویند او بسیار زیباست (یعنی از ماست).
ـ چون جان در عالم غیب بزاید، دیگر اختلاف سیاه و سفید باقی نمی‌ماند.
ـ اگر زنگی باشد، زنگیان می‌برند و اگر رومی باشد رومیان برمی‌دارند.
ـ تا جان زاده نشده است، شناختن آن از کارهای دشوار جهان است، کسانی که قبل از زادن تشخیص می‌دهند، اندک‌اند.
3520/۳۵۳۴ ـ آن‌کس که این معرفت را داشته باشد، «به‌یاری‌نور خدا می‌نگرد» چنین‌کسی به‌درون جسم راه دارد.
ـ آب نطفه (منی) سفیدرنگ و خوب است، امّا بازتاب جان رومی و حبشی بر عکس هم است، یکی سفید و دیگری سیاه است.
ـ به‌انسانهایی که «اعتدالی‌نیکو» بخشیده، رنگ می‌دهد و نصف دیگر را به‌پست‌ترین درکات می‌برد.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، تندتر رو تا از کاروان کلام خود عقب‌تر نمانیم.
ـ «آن روز که گروهی سفیدروی و گروهی سیه‌روی‌شوند»، ترک و هندو از آن گروه شناخته می‌شوند.
3525/۳۵۳۹ ـ هندو و ترک دررحم‌مادرشناخته‌نمی‌شوند، چون‌به‌دنیاآمدندمعلوم‌می‌شودکه‌لاغر یادرشت اندام‌اند.
ـ مرد و زن همه را چون روز قیامت آشکارا می‌بینم.

ـ بگویم یا ساکت شوم؟ مصطفی(ص) لب به‌دندان گرفت، یعنی کافی است.
ـ زید گفت: یا رسول‌الله! راز رستاخیز را فاش کنم و امروز در همین دنیا قیامت برپا کنم؟
ـ دستوری ده که پردهٔ اسرار را پاره کنم تا گوهر دلم چون آفتابی بدرخشد.
ـ بدرخشد تا از وجودِ من خورشید سیاه شود تا خود را به‌نخل پرثمر و بید بی‌ثمر نشان دهم.
ـ راز قیامت را نشان دهم تا طلای خالص و تقلّبی از هم باز شناخته شوند.
ـ دستهای بریدهٔ گناهکاران و رنگ سیاه کفر و رنگ سرخ را نشان دهم.
ـ در پرتو نور ماهی که خسوف و نابودی نمی‌پذیرد، هفت سوراخ نفاق را نشان دهم.
ـ لباسهای بی‌ارزش بدبختان را نشان دهم و شکوه انبیا را باز نمایم.
ـ جهنّم، بهشت‌ها و برزخ را که در میان است، آشکارا پیش چشم کافران بیاورم.
ـ حوض کوثر را درحال فوران نشان دهم چنانکه آب آن به‌چهره‌شان بزند وصدایش را به گوش بشنوند.
ـ نام یکایک افرادی را که تشنه گرداگردِ حوض کوثر می‌گردند، بگویم.
ـ دوش به‌دوش من دارند راه می‌روند و نعره‌هایشان در گوش من است.
ـ اهل بهشت در برابر چشمانم به‌میل خود همدیگر را در آغوش گرفته‌اند.
ـ دست همدیگر را گرفته‌اند و با محبّت از لبهای هم بوسه می‌ربایند.
ـ گوشم از بانگ آه و نالهٔ مردم پست و نعرهٔ واحسرتای آنان کر می‌شود.
ـ اینها که می‌گویم به‌طریق اشاره است، ازاعماق می‌توانم سخنها بگویم، امّا می‌ترسم رسول آزرده شود.
ـ زید، مست وخراب ازاین حرفها می‌زد، تاپیغمبر(ص) یقهٔ او را چنگ زد واو را به سکوت واداشت.
ـ پیامبر گفت: خاموش باش! خیلی تند می‌روی، بازتاب الهی که «خدا شرم نمی‌کند» بر تو زده و شرم تو را از بین برده است.
ـ آینهٔ تو از غلافش بیرون آمده است، آینه و ترازو کی خلاف می‌گویند؟
ـ آینه و ترازو هرگز سکوت می‌کنند که مبادا یکی آزرده یا شرمنده می‌شود؟
ـ آینه و ترازو مقیاسهای عالی‌اند، اگر تو دویست سال هم خدمت آنها را بکنی،
ـ بگویی برای خاطر من حقیقت را نشان مده، بیشتر نان ده نقصان را رو مکن.
ـ او می‌گوید: خود را مسخره مکن، آینه و ترازو کجا و حیله و نصیحتگری کجا؟
ـ می‌گویند: خدا ما را برای آن ارجمند ساخت که به‌یاری ما می‌توان به‌حقیقت پی برد.
ـ ای‌جوان! اگر این‌راستی درما نبود، چه‌ارجی داشتیم؟ چگونه‌می‌توانستیم روی‌زیبایان‌را نشان دهیم؟
ـ تو آینه را غلاف کن، زیرا که از تجلّی حق، سینه‌ات را طور سینا کرده است.
ـ زید گفت: آیا آفتاب حقّ و خورشید ازل را می‌توان زیر بغل پنهان کرد؟
ـ هم مکر را و هم بغل را پاره می‌کند، در برابر آن نه دیوانگی تاب مقاومت دارد نه‌عقل.
ـ پیامبر گفت: اگر بر چشمی انگشت بگذاری، دنیا را خالی از خورشید می‌بیند.
ـ حتّی سرِ انگشتی ماه را می‌پوشاند، این نشانه‌یی از عیب‌پوشی آن پادشاه است.
ـ نقطه‌یی می‌تواند جهانی را بپوشاند، از لغزشی آفتاب ناپدید می‌گردد.
ـ سکوت کن و آنگاه به‌عمق دریا نظر انداز، خداوند دریا را هم مطیع بشر قرار داده است.
ـ همانند چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل که در اختیار بهشتیانِ عالی مقام است.
ـ چهار جوی بهشت هم در اختیار ماست، این به‌زور ما نیست، فرمان‌الهی چنین است.

ـ ما آن چهار چشمه را هر جا اراده کنیم، جاری می‌سازیم، چنانکه سِحْر به‌خواستهٔ جادوگران است.
ـ همانطور که این دو چشمهٔ جاریِ چشم تحت فرمان و ارادهٔ دل و جان ماست.
ـ اگر دل بخواهد به‌سوی زهر و مار کشیده می‌شود و اگر بخواهد به‌سوی عبرت‌اندوزی میل می‌کند.
ـ اگر دل بخواهد به‌جانب محسوسات می‌رود و اگر بخواهد به‌چیزهای پنهان میل می‌کند.
3565/۳۵۷۹ ـ اگر دل بخواهد به کلیّات می‌پردازد و اگر بخواهد در جزئیّات باقی می‌ماند.
ـ همچنین حواسّ پنجگانه چون لوله‌هایی به‌امر و ارادهٔ دل کار می‌کنند.
ـ دل به‌هر طرف که اشاره کند، حواسِّ پنجگانه دامن کشان به‌آن طرف می‌دوند.
ـ دست و پا آشکارا فرمانبر دل‌اند، همان‌گونه که عصای دست موسی در اختیار او بود.
ـ اگر دل بخواهد پا از فرمان او به‌رقص درمی‌آید و یا از آهستگی به‌شتاب رو می‌کند.
3570/۳۵۸۴ ـ اگر دل بخواهد، دست با انگشتان به‌حساب کردن می‌پردازد تا کتابی تدوین کند.
ـ دستِ ظاهری تحت‌فرمان دستی نهانی است‌که خود در درون است وبدن را دربیرون‌گماشته است.
ـ اگر بخواهد دست در برابر دشمن به‌ماری بدل می‌شود، اگر بخواهد بر دوست یاری می‌کند.
ـ اگربخواهد دست‌برای‌خوردن‌به‌قاشقی‌بزرگ بدل می‌شود واگر بخواهد چون‌عمود ده‌منی می‌گردد.
ـ عجبا! دل به‌این حواسّ و اعضا چه می‌گوید؟ چه پیوند شگفتی، چه سبب پنهانی!
3575/۳۵۸۹ ـ مگر دل به‌خاتم سلیمان دست یافته است که زمام اختیار حواسِّ پنجگانه به‌دست اوست؟
ـ پنج حسِّ ظاهر از بیرون به‌آسانی در اختیار اوست، پنج حسّ هم از درون به‌فرمان اوست.
ـ ده حسّ و هفت عضو و چیزهایی دیگر که به گفتن درنمی‌آید، تو خود شمار کن.
ـ ای دل! تو در بزرگی سلیمانی شده‌ای، با انگشتری خود بر دیو و پری فرمانروایی کن.
ـ اگر در این پادشاهی فریفته نشوی، آن سه دیو نمی‌توانند انگشتری از دست تو بربایند.
3580/۳۵۹۴ ـ بعد آوازهٔ تو دنیا را فرا می‌گیرد، دنیا و آخرت نیز چون جسم تو به‌فرمان تو درمی‌آیند.
ـ امّا اگر دیو از دست تو انگشتری را برباید، پادشاهی تو تباه می‌شود، بختت می‌میرد.
ـ ای بندگان! اگر کار چنین شود، حسرت کشیدن تا روز کیفر بر شما حتمی است.
ـ فرض کنیم که تو مکرِ خود را انکار کنی، از ترازو و آینه چگونه جان به‌در خواهی برد؟

متّهم کردن غلامان و همقطاران لقمان را که میوه‌های نوبر که می‌آوردیم او خورده است

ـ لقمان در میان غلامانِ اربابِ خود غلامی خوار بود.
3585/۳۵۹۹ ـ ارباب غلامان را به‌باغ می‌فرستاد تا برای آسایش خاطر او برایش میوه بیاورند.
ـ لقمان در بین غلامان چون طفیلی بود، درونی پر معنی و صورتی چون شب سیاه داشت.
ـ غلامان از طمع میوه‌های جمع کرده را به‌لذّت خوردند.
ـ به‌ارباب گفتند که لقمان میوه‌ها را خورد. ارباب بر لقمان خشم گرفت و درشتی کرد.
ـ چون لقمان علّت این رفتار را جُست، در اعتراض به‌درشتیِ ارباب به‌حرف آمد.
3590/۳۶۰۴ ـ لقمان گفت: ارباب! بندهٔ خاین نمی‌تواند در پیشگاه الهی رضای او را جلب کند.
ـ ای مرد بخشنده! همهٔ ما را بیازما، همهٔ ما را آب گرم فراوانی بخوران.
ـ بعد از آن بر اسبی بنشین و ما را در صحرای وسیعی بدوان.
ـ آنگاه مجرم را بشناس و قدرت خدا را تماشا کن که چگونه رازها را فاش می‌کند.

ـ ارباب به‌غلامان آب گرم داد و آنان از ترس خوردند.
3595/۳۶۰۹ ـ بعد از آن آنها را در دشت می‌دوانید و آن عدّه در بیابان بالا و پایین می‌رفتند.
ـ آنان از شدّتِ رنج حالت استفراغ گرفتند، آب گرم میوه‌ها را از درون آنان بیرون ریخت.
ـ چون لقمان هم استفراغ کرد، از شکمش آب خالی بیرون آمد.
ـ دانش لقمان که بتواند چنین بکند، حکمت آفریدگار هستی چگونه می‌تواند باشد؟
ـ «روز قیامت هرچیز پوشیده آشکار می‌شود» ونیز رازی‌که شمانمی‌خواستید فاش شود، آشکار شد.
3600/۳۶۱۴ ـ چون «آب‌جوشان خوردند، روده‌هاشان بریده‌شد» واسراری‌که‌آنان را خوار می‌کرد بیرون ریخت.
ـ سنگ را آتش می‌آزماید، از آن رو کافران را با آتش عذاب می‌کنند.
ـ ما بارها بر آن دل سخت چون سنگ، آرام سخنانی گفتیم، اما پند نپذیرفت.
ـ برای زخم بد داروی بد و تند لازم است، کلّهٔ خر را دندان سگ شایسته است.
ـ «چیزهای بد بر بدان» حکمتی دارد، زشت را همسر زشت مناسب است.
3605/۳۶۱۹ ـ پس تو هم همسری‌که می‌خواهی به‌سویش برو، دراو فانی شو وخود را به‌شکل و صفات او درآور.
ـ اگر نور می‌خواهی خود را برای نور آماده کن، دوری می‌خواهی، خودبین باش و دوری کن.
ـ واگر می‌خواهی ازاین زندان خراب نجات یابی ازدوست جدایی‌مکن، «سجده کن، نزدیک باش».

بقیّهٔ قصّهٔ زید در جواب رسول (ص)

ـ ای زید! این سخن پایان‌ناپذیر است، برخیز و اسب سخنوری را مهار کن (حرف نزن).
ـ چون سخن گفتن عیبها را فاش کرد، پرده‌های اسرار غیبی را پاره می‌کند.
3610/۳۶۲۴ ـ خداوند هم چند بار عیب را مطلوب دانسته است، این طبّال سخن را دور کن، راه را ببند.
ـ تندروی مکن، عنان بکش، نهفته ماندن بهتر است، هر کس از پندار خود شادمان باشد بهتر است.
ـ ذات باری می‌خواهد نومیدان از وی هم از عبادت روگردان نباشند.
ـ می‌خواهد که آنان هم به‌امیدی شرف یابند و چند روزی پا به‌پای آن امید بدوند.
ـ می‌خواهد که رحمتش از لطف عام او بر همه کس از نیک و بد بتابد.
3615/۳۶۲۹ ـ خداوند می‌خواهد که هر امیر و اسیری هم خوف و هم رجا داشته باشد.
ـ این خوف و رجا در پرده‌اند، هر کس پشت این پرده‌ها می‌بالد و پرورش می‌یابد.[1]
ـ چون پرده را دریدی، خوف و رجا دیگر کجاست؟ شکوه و جلال غیب آشکار می‌گردد.
ـ جوانی در کنار جوی ماهیگیری را دید، شک کرد که گویا این ماهیگیر ما سلیمان است.
ـ گفت: اگر سلیمان است چرا تنهاست و خود را پنهان می‌کند، اگر نیست چرا سیمایش تا این حدّ شبیه سلیمان است؟
3620/۳۶۳۴ ـ جوان با این اندیشه در تردید به‌سر می‌برد تا سلیمان بار دیگر پادشاه شد و استقلال یافت.
ـ دیو دست از پادشاهی و تخت سلیمان برداشت و رفت، تیغ بخت سلیمان آن شیطان را کشت.
ـ باز انگشتری در انگشت کرد و لشکر دیو و پری گرد آمدند.
ـ رجال به‌ملاقاتش آمدند، آن کس که دچار خیال و تردید بود نیز در میان آنان بود.

---

۱. مرحوم مؤلّف، مصراع اوّل را «این رجا و خوف دو پرده بود» خوانده و معنی کرده است.

ـ چون انگشتری را در انگشت سلیمان دید، آن شکّ و تردید یکباره از بین رفت.
3625/۳۶۳۹ ـ خیال در مورد چیزهای نهانی پیش می‌آید، این تفحّص برای چیز نامرئی است.
ـ خیال چیزی‌که پیدانیست‌در دل دم‌به‌دم‌عظیم‌تر می‌شود، امّاچون‌بیدارشدخیال‌آن‌نیز زایل می‌گردد.
ـ اگر آسمان نورانی بدون بارش نیست، زمین تیره هم بدون گیاه نیست.
ـ من کسانی را می‌خواهم که «به‌غیب ایمان آورند»، از آن‌رو روزنه‌های دنیای فانی را بستم.
ـ اگرآسمان‌رابشکافم‌وهمه‌چیز را ظاهرکنم چگونه‌می‌توانم بپرسم‌که «آیا درآسمان‌شکافی می‌بینی؟»
3630/۳۶۴۴ ـ تا در این تاریکی جستجو کنند و هرکس روی به‌جانبی بیاورد.
ـ کارها مدّتی وارونه می‌شود، چنانکه دزد داروغه را دار می‌زند.
ـ تا بدین‌ترتیب مدّتی سلطان و عالی همّتی زیردست بندهٔ خود می‌شود.
ـ اگر صاحب کار حضور نداشته باشد، بندگی کردن خوش و دلنشین است، در بنده‌داری رعایت شخص غایب پسندیده است.
ـ آن کسی که پادشاه را در حضور می‌ستاید کجا و آنکه در غیبت از او شرم می‌کند کجا؟
3635/۳۶۴۹ ـ قلعه بانی که درگوشه‌یی دور از مملکت و به‌دور از سلطان و سایهٔ سلطانی،
ـ قلعه را از دشمنان حفظ می‌کند و در برابر مال فراوان آن قلعه را نمی‌فروشد،
ـ و دور از چشم شاه درگوشه وکنار مرزها، چنان وفاداری می‌کندکه‌گویی شاه همانجا حاضر است،
ـ البتّه در نظر شاه بهتر از آن‌گروه دیگر است که حاضر به‌خدمت‌اند و جانفشانی می‌کنند.
ـ پس نیم‌ذرّه کاربه‌هنگامی‌که‌ارباب‌حاضرنیست‌بهتر ازآن‌است‌که‌درحضورش‌صدهزار برابر بکوشند.
3640/۳۶۵۴ ـ طاعت و ایمان اکنون مقبول است، والاّ بعد از مرگ که همه چیز آشکار شد مردود است.
ـ چون درپرده‌بودن، غایب‌بودن‌وپوشیدگی‌بهتر است، پس‌لبهایت‌را ببند، لب‌خاموش‌باشدبهتر است.
ـ ای برادر! از سخن دست بردار، خداوند علم لدنّی را خود آشکار می‌کند.
ـ روی خورشید گواه او کافی است، بزرگترین شاهد کیست؟ خداوند.
ـ نه، خواهم گفت چون در *قرآن* هم خدا و فرشته و عالمان بیان شده است.
3645/۳۶۵۹ ـ خدا و فرشته و اهل علم شهادت می‌دهند که او پروردگار جاویدان است.
ـ چون خدا گواهی داد، فرشته چه‌کاره است که درگواهی دادن شریک باشد؟
ـ برای آنکه خورشید و نور آن را چشمها و دلهای ناتوان نمی‌توانند تحمّل کنند.
ـ همانند شب‌پره که نور و حرارت خورشید را نمی‌تواند تحمّل کند، قطع امید می‌کند.
ـ پس فرشتگان هم چون ما در این اندیشه یارند که خورشیدی بر آسمان جلوه‌گر است.
3650/۳۶۶۴ ـ فرشتگان می‌گویند که ما از آفتاب نوری دریافت کردیم و چون خلیفه‌یی آن را بر ناتوانان تاباندیم.
ـ هر فرشته‌یی چون هلال یا ماه سه روزه و یا بدر، کمالی و قدر و پرتوی دارد.
ـ هر فرشته‌یی را بنابر مقامی که دارد از سه یا چهار بال نور می‌تابد.
ـ بالهای فرشتگان همانند پرهای عقلهای انسانها است، بینِ عقول انسانها تفاوتی شگرف است.
ـ بنابراین هر انسانی در نیک و بد فرشته‌یی قرین دارد که مانند خود اوست.
3655/۳۶۶۹ ـ چشم کسی که آبریزی دارد چون نمی‌تواند خورشید را تحمّل کند، ستاره‌یی شمع راهش می‌شود تا راه را بیابد.

گفتن پیغامبر(ص) به‌زید که این راز را آشکارتر از این بیان مکن و متابعت را نگهدار

ـ پیامبر گفت: «یاران من چون ستارگان‌اند» بر رهروان چون شمع‌اند و بر شیاطین چون سنگ.
ـ اگر همه کس چنان چشم و توانی داشت که از آفتاب فلک کسب نور کند،
ـ ای ذلیل! دیگر چه احتیاجی به‌ستاره بود تا بر نور خورشید دلیل باشد؟
ـ ماه به‌خاک و ابر و سایه می‌گوید که «من بشر بودم که به‌من وحی نازل می‌شد».
3660/۳۶۷۴ ـ من نیز چون شما نهادی تاریک داشتم، خورشید وحی چنین نوری برمن داد.
ـ من نسبت به‌خورشیدها تاریکم، امّا برای از بین بردن تاریکی نفوس نوری دارم.
ـ برای آنکه تو بتوانی تحمّل کنی، ضعیف جلوه می‌کنم، چون تو شایستهٔ خورشید پرنورتر نیستی.
ـ چون سرکه و عسل به‌هم آمیختم و راه رفع درد جگر را یافتم و درمان آن درد شدم.
ـ ای قرین بیماری! چون بیماری تو رفع شد سِرکه را رها کن و عسل بخور.
3665/۳۶۷۹ ـ تخت دل از خواسته‌های نفس پاک شد، ببین که «خداوند بر تختگاه تکیه زده است».
ـ بعد از این خداوند بی‌واسطه فرمان خواهد راند، زیرا که دل این ارتباط را برقرار کرده است.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، زید کجاست؟ تا پندش دهم که رسوایی نجوید.

بازگشت به‌قصّهٔ زید

ـ اکنون دیگر تو زید را نمی‌یابی، اوگریخته است، ازآستانه فرارکرده وکفش خود را جاگذاشته است.
ـ تو چه کاره‌ای؟ زید مانند ستاره‌یی که خورشید بر او بتابد خود را گم کرد.
3670/۳۶۸۴ ـ از او نه نقشی و نشانی می‌توانی بیابی و نه در راه‌کهکشان کاهی پیدا می‌کنی.
ـ حواسّ و ناطقهٔ پدرانِ ما محو نور دانش سلطان ما شد.[1]
ـ حسّها و عقلهای آنان در درونِ امواجِ «پیش ما حاضر آورند» غرق شد.
ـ چون صبح فرا رسد، وقت بار کردن است، ستارگانِ نهان شده به‌کار می‌پردازند.
ـ خداوند بار دیگر بر بیجانان جان می‌بخشد، گروه گروه در حالی که حلقهٔ بندگی بر گوش دارند،
3675/۳۶۸۹ ـ رقص‌کنان و شادمان و با فخر و ناز خدا را می‌ستایند که «پروردگارا ما را زنده کردی».
ـ آن پوستها و آن استخوانهای پوسیده، چون سوارانی می‌شوند و غباری بر می‌انگیزند.
ـ در قیامت هم شاکر و هم ناسپاس از عدم به‌سوی وجود می‌تازند.
ـ چرا سرپیچی می‌کنی وخود را به‌ندیدن‌می‌زنی؟ ازاوّل درعالم‌عدم هم‌چنین‌سرپیچی‌نکرده بودی؟
ـ در عدم پافشاری می‌کردی و می‌گفتی چه کسی می‌تواند مرا از جای خود جدا کند؟
3680/۳۶۹۴ ـ قدرت آفرینش الهی را نمی‌بینی که چگونه موی کاکل تو راگرفت و کشید؟
ـ و بدین‌سان تو را به‌انواع حالها انداخت که در گمان و خیال تو نمی‌گنجید.
ـ عدم پیوسته بندهٔ الهی و در اختیار اوست، ای دیو! تو به کار خود باش، سلیمان زنده است.
ـ دیوها «کاسه‌هایی چون حوض» می‌سازند، قدرت ندارند که این کار را رها کنند یا سخنی بگویند.
ـ خود را ببین که از ترس چگونه می‌لرزی، بدان که عدم نیز پیوسته لرزان است.
3685/۳۶۹۹ ـ اگر تو مناصب و مقامات عالی هم کسب کنی، از ترس از دست دادن آن در جان کندنی.

---

۱. مرحوم مؤلّف «بابایان» را «باپایان» (= محدود) خوانده و معنی کرده است.

ـ جز عشق خدای جمیل همه چیز هیچ است، اگر شکرخواری باشد، چون جان کندن است.
ـ جان کندن چیست؟ به‌جانب مرگ آمدن است، به‌آب حیات نزدیک نشدن است.
ـ مردم دو چشم به‌خاک و مرگ دوخته‌اند، امّا دربارهٔ آب حیات صدگونه تردید دارند.
ـ بکوش تا صد گمان نود گمان شود، شبانه حرکت کن، اگر نکنی شب به‌پایان خواهد رسید.
3690/۳۷۰۴ ـ آن‌روز روشن‌را درشب‌تاریک بجوی، آن‌عقل‌تاریکی‌سوز را پیشتاز خودکن و رهبر خویش‌ساز.
ـ شب تاریک و بدرنگ نیکیهایی دارد، آب حیات درون تاریکی است.
ـ با وجود کاشتن صد دانهٔ غفلت چگونه می‌توان سر از خواب برداشت؟
ـ خواب مرده با لقمهٔ بی‌جان متّحد شدند، صاحبخانه خوابید و دزد دست به‌کار شد.
ـ نمی‌دانی چه‌کسانی دشمنان تو هستند، آنهاکه از آتش آفریده شده‌اند (شیطانها)، دشمن کسانی‌اند که از خاک به‌وجود آمده‌اند ـ یعنی انسانها.
3695/۳۷۰۹ ـ آتش، دشمن آب و موجودات زنده است، همانطورکه آب هم دشمن جان آتش است.
ـ آب آتش را خاموش می‌کند، زیراکه آتش دشمن و مخالف فرزندان اوست.
ـ بعد از همهٔ اینها آتش آتشِ خواسته‌های نفس است‌که اصل گناه و لغزش از آتش شهوت است.
ـ آتش ظاهری به‌آبی خاموش می‌شود، امّا آتش شهوت انسان را تا دوزخ می‌کشاند.
ـ آتش شهوت به‌آب خاموش نمی‌شود، زیرا خاصیّت عذاب دوزخ در او نهفته است.
3700/۳۷۱۴ ـ آتش‌شهوت چه چاره‌یی دارد؟ نور دین چارهٔ آن است. «نور شما آتش‌کافران را خاموش می‌کند».
ـ این آتش را چه چیز خاموش می‌کند؟ نور خدا. نور ابراهیم را راهبر خویش ساز،
ـ راهبر خویش ساز تا این جسم چون نمرودِ توکه چون عود است، از آتش نفس رها شود.
ـ آتش شهوت از شهوترانی فرو نمی‌نشیند، لابد او با فروگذاشتن آن فرو می‌نشیند.
ـ مادام‌که هیزم بر آتش می‌افزایی آتش با این هیزم‌کشیدن کی خاموش خواهد شد؟
3705/۳۷۱۹ ـ امّا اگر هیزم را برداری آتش خاموش می‌شود، زیراکه تقوی آب بر آتش می‌پاشد.
ـ آن زیبارویی که از «تقوای دل» سُرخاب زده است،کی از آتش سیاه می‌شود؟

آتش افتادن به‌شهر در زمان عُمَر ـ که خدا از او خشنود باد ـ

ـ در زمان عمر آتش سوزی شد. آتش سنگها را چون چوب خشک می‌سوزانید.
ـ آتش بناها وساختمانها رافراگرفت، تا بال پرندگان درحال پرواز ولانه‌های آنها به‌آتش‌کشیده شد.
ـ نصف شهر به‌محاصرهٔ شعله‌ها درآمد، آب هم از آن آتش می‌ترسید و پرهیز می‌کرد.
3710/۳۷۲۴ ـ هوشمندان مشکهای آب و سِرکه روی آتش می‌ریختند.
ـ امّا آتش از لجاج گسترده‌تر می‌شد، از عالم بی‌کرانهٔ غیب به‌آن آتش مدد می‌رسید.
ـ مردم شتابان پیش عمر رفتند، وگفتند که این آتش هرگز با آب خاموش نمی‌شود.
ـ عمر گفت: آن آتش از نشانه‌های الهی است، شعله‌یی است‌که از آتش بخل شما افروخته است.
ـ آب و سِرکه چرا بر آن می‌ریزید؟ اگر از پیروان منید، خسّت را بگذارید و نان تقسیم‌کنید.
3715/۳۷۲۹ ـ مردم‌گفتند: ما درِ خانه‌هایمان را بازکرده‌ایم اساساً ما سخاوتمند و جوانمردیم.
ـ عمر گفت: طبق رسم و عادت احسان کرده‌اید، دستهایتان را در راه خدا به‌کرم نگشوده‌اید.
ـ در راه افتخار و خوشی و ناز احسان کرده‌اید، نه از ترس خدا و پرهیزگاری و نیاز به‌او.

ـ مال چون دانه است، در هر شوره‌زاری نکارید، شمشیر را به‌دست هر راهزنی ندهید.
ـ افراد متدیّن را از کینه‌توزان باز شناس، اهل حقّی بجوی و با او همنشینی کن.
3720/۳۷۲۴ـ هرکس که به‌نزدیکان خود احسان کند، احمق، می‌پندارد که به‌عقل خویش کاری کرده است.

شرح

ب ۳۵۱۳: مبحث پس از این بیت. مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این مطلب در *اللّمع* ابونصر سرّاج (م ۱۷۸ هـ /۹۸۸ م) و *احیاء العلوم* و *اُسْدالغابه* در شرح احوال حارثةبن سُراقهٔ انصاری آمده است و از کتاب اخیر متنی داده است:[۱]

رسول خدا(ص) روزی با جوانی از انصار روبرو شد، و از او پرسید: ای حارث چگونه سَحَر کردی؟ جوان گفت: حقّاً به‌خدا ایمان آوردم. پیامبر فرمود: بگذار ببینم چه می‌گویی، هر سخنی حقیقتی دارد. جوان گفت: یا رسول‌الله از دنیا دست شستم، شبها را به‌بیداری و روزها را به‌تشنگی سپری می‌کنم، گویی عرش پروردگارم را آشکارا می‌بینم، گویی که اهل بهشت را تماشا می‌کنم که در بهشت نعمتْ‌خواری می‌کنند و لذّت می‌برند. گویی اهل دوزخ را می‌بینم که در آنجا چون سگان به‌هم افتاده‌اند. پیامبر فرمود: صحیح است، امّا اگر خداوند قلب بنده‌یی را با ایمان نورانی کرد، بنده نیز آن راز را باید نگه دارد.

فروزانفر می‌افزاید که این حدیث در *تفسیر ابوالفتوح رازی* و *حلیة الاولیای* ابونُعیم نیز آمده است، امّا در کتاب اخیر به‌جای حارثه، نام معاذبن جبل نقل شده است.[۲]

در بخش اصول کتاب *کافی* حدیثی از امام جعفر صادق(ع) روایت شده است که چنین است:

روزی رسول خدا(ص) پس از ادای نماز صبح، در مسجد جوانی را دید که چرت می‌زد، رنگش زرد و بدنش ضعیف شده بود و چشمانش به‌گودی افتاده بود. حضرت رسول به‌او فرمود: ای فلان! چگونه سَحَر کردی؟ جوان گفت: یا رسول‌الله! من یقین پیداکرده‌ام. پیامبر از گفتهٔ او شگفت‌زده شد و فرمود: هر یقینی حقیقتی دارد، حقیقت یقین تو چیست؟ جوان گفت: یا رسول‌الله! یقین من آن است که مرا اندوهگین ساخته و بیداری شب و تشنگی روز بر من ارزانی داشته، خودم را از دنیا و آنچه در دنیاست بیزار می‌بینم. حالتی پیدا کرده‌ام که گویی به‌عرش پروردگارم نظاره می‌کنم، روز حساب فرا رسیده، مردم برای حساب پس‌دادن گرد آمده‌اند، من در میان آنانم، گویی اهل بهشت را می‌نگرم که در ناز و نعمت می‌خرامند و بر کرسیها تکیه زده‌اند و همدیگر را معرّفی می‌کنند. دوزخیان را می‌بینم که در آنجا غرق در عذابند و می‌نالند. الان بانگِ شعله‌های دوزخ در گوشم می‌پیچد، رسول خدا(ص) روی به‌صحابهٔ خویش کرد و فرمود: این بنده‌یی است که خداوند قلبش را به‌نور ایمان پر کرده است. سپس رو به‌آن جوان کرد و فرمود: بر این حال که هستی باش. جوان گفت: یا رسول‌الله! دعا کن که خداوند درحضور تو بر من شهادت نصیب کند. رسول(ص) دعا کرد. مدّتی نگذشت که با حضرت رسول در یکی از جنگها شرکت کرد و بعد از نُه

۱. مآخذ، صص ۳۵ـ۳۶.
۲. همان کتاب، همان صفحات.

تن شهید شد و او دهمین شهید آن جنگ بود.[1]

در همان کتاب، در حدیث دیگری که از نظر مفهوم همانند این حدیث ولی اندکی خلاصه‌تر است، نام این شخص، حارثه قید شده است که در جنگ پس از کشتن هفت یا هشت تن به‌شرف شهادت نایل شده است (صص ۳۳۵ـ۳۳۶).

در *بحارالانوار* نام این جوان حارث‌بن مالک‌بن نعمان قید شده است.[2] در *تنقیح المقال* این حدیث را در ترجمهٔ احوال حارثه از *کافی* نقل می‌کند و روایتی هم می‌آورد که این شخص در جنگ مُؤته همراه جعفر بن ابیطالب دهمین نفر بوده است که به‌شهادت رسیده است.[3]

مولانا این جوان را زیدبن حارثه می‌داند و انقروی هم از مولانا پیروی می‌کند (صفحهٔ ۲۹۹).

زید را در کودکی از پدرش دزدیدند و به‌غلامی فروختند. حضرت پیامبر(ص) با پول حضرت خدیجه او را خرید. چون حضرت پیامبر پیامبری خود را اعلام فرمود، بعد از حضرت خدیجه زید اسلام آورد و خدیجه او را به‌امرِ رسول(ص) آزاد کرد. پدر او حارثه از بزرگان قبیلهٔ بنی‌کلب بود. چون شنید که پسرش در مکّه است به‌مکّه آمد و به‌حضرت پیامبر گفت: من پسرم را با پول خواهم خرید و خواهم برد. حضرت پیامبر فرمود: پسرت مردی آزاد است، هر کاری بخواهد انجام می‌دهد. حارثه به‌زید گفت: برخیز برویم. زید گفت: من از رسول خدا جدا نمی‌شوم. پدرش او را دشنام داد، نرم‌زبانی کرد و گفت: پسرم این کار را نکن، بیا با هم برگردیم. زید تکرار کرد که من از رسول خدا جدا نمی‌شوم. بعد حارثه روی به‌بزرگان قریش کرد و گفت: شاهد باشید که من زید را از فرزندی طرد کردم، و او دیگر فرزند من نیست. حضرت محمّد(ص) هم فرمود: شاهد باشید که زید پسر من است و من پدر اویم. بعدها زنی را که زید طلاق داده بود، حضرت رسول به‌عقد خود درآورد و گفتند که او با زن پسر خود ازدواج کرد و آیات زیر نازل شد.

«و تو، به‌آن مرد که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی، گفتی: زنت را برای خود نگه‌دار و از خدا بترس. در حالی که در دل خود آنچه را خدا آشکار ساخت پنهان داشته بودی و از مردم می‌ترسیدی. حال آنکه خدا از هر کس دیگر شایسته‌تر بود که از او بترسی. پس چون زید از او حاجت خویش بگزارد به‌همسری تواش درآوردیم تا مؤمنان را در زناشویی با زنان فرزندخواندگان خود، اگر حاجت خویش از او بگزارده باشند، منعی نباشد و حکم خداوند شدنی است. بر پیامبر در انجام دادن آنچه خدا بر او حلال کرده است حَرَجی نیست، همچنان که خدا بر پیامبران پیشین نیز چنین سنّتی نهاده بود و فرمان خدا فرمانی است بی‌هیچ زیاده و نقصان. کسانی که پیامهای خدا را می‌رسانند و از او می‌ترسند و از هیچ کس جز او نمی‌ترسند، خدا برای حساب کردن اعمالشان کافی است. محمّد پدر هیچ یک از مردان شما نیست. او رسول خدا و خاتم پیامبران است. و خدا به‌هر چیزی داناست» (احزاب، ۳۳/ ۳۷ـ۴۰). در آیهٔ ۴ همین سوره بیان می‌کند که پسرخواندگان پسران شخصی شمرده نمی‌شوند، و در آیهٔ ۵ می‌فرماید منصفانه‌تر آن است که آنان را به‌نام پدرانشان بخوانند. حضرت محمّد(ص) زید را به‌سرکردگی سپاهی

---

۱. اصول کافی، چاپ ایران، ۱۳۱۱ـ۱۳۱۲، باب فضل الایمان علی الاسلام والیقین علی الایمان صفحهٔ ۳۳۵.
۲. سفینة البحار، ذیل مادّهٔ یقین، جلد ۱، صفحهٔ ۲۴۱؛ جلد ۲، صفحهٔ ۷۳۳.
۳. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۲۴۹.

تعیین کرد و به‌شام روانه کرد و او در سال ۸ هجری / ۶۲۹ م به‌شهادت رسید.[1]

ب ۳۵۲۵: «آن روز که گروهی سپیدروی و گروهی سیه‌روی شوند به‌آنان که سیه‌روی شده‌اند می‌گویند: آیا شما پس از ایمان آوردنتان کافر شدید؟ به‌سبب کافر شدنتان بچشید عذاب خدا را».[2] مصراع دوم از این آیه اقتباس شده است.

ب ۳۵۲۷: «*اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ و اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ*»: سعادتمند کسی است که در شکم مادر سعادتمند بوده است و بدبخت کسی است که در شکم مادر بدبخت بوده است.[3] بعضی گفته‌اند که منظور از شکم مادر در این حدیث علم الهی است و برخی گفته‌اند، دنیاست. مصراع اوّل این بیت از قسمت دوم این حدیث اقتباس شده است.

ب ۳۵۳۴: «*ینظر بِنُورِللّه*»، ← بیت ۲۶۴۶.

ب ۳۵۳۶: «که ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی بیافریدیم».[4] «تقویم» که در این آیه به‌کار رفته به‌معانی: راست کردن، ارزیابی، بهادادن و ارج نهادن آمده است. منظور آن است که ما انسان را به‌بهترین صورت آفریدیم که بر دو پای خود راه می‌رود. در بیت از این آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۵۳۸: وجوه، ← بیت ۳۵۲۵.

ب ۳۵۴۶: اصحاب شمال. در آیات کریمهٔ ۷-۷۴ سورهٔ ۵۶ (واقعه) *قرآن* مجید می‌فرماید که در روز قیامت انسانها به‌سه گروه تقسیم خواهند شد: گروه اوّل «سابقون»اند آنان در ایمان و کارهای خیر سبقت جُسته‌اند و بر همه پیشی گرفته‌اند؛ گروه دوم «اصحاب الیمین»؛ و گروه سوم «اصحاب الشّمال»اند. سابقون را گروه زیادی از پیشینیان و اندکی از آنها که از پی آمده‌اند تشکیل می‌دهند. در جنّات نعیم مظهر الطاف الهی خواهند بود. اصحاب یمین، یعنی اهل ایمان که از دستورهای الهی پیروی کرده‌اند و از نهی کرده‌های او پرهیز داشته‌اند، به‌لطف واحسان الهی اهل بهشت خواهند بود و به‌ناز و نعمت دست خواهند یافت. کسانی که ایمان نیاورده‌اند و اهل انکارند یعنی اصحاب شمال، گرفتار عذاب خواهند بود. اصحاب یمین مؤمنان‌اند و اصحاب شمال غیر مؤمنان و منافقان.

ب ۳۵۴۷: هفت سوراخ نفاق. «و جهنّم میعادگاه همه است، هفت در دارد و برای هر دری گروهی از آنان معیّن شده‌اند».[5]

بنابر روایات طبقات جهنّم برفراز همدیگر و هفت طبقه است. جهنّم پایین‌تر از همه است. «*لَظی*» بالای آن است و بعد به‌ترتیب: **حُطَمَه**، **سَقَر**، **جحیم**، **سعیر** و **هاویه** قرار دارند. این روایت را به‌حضرت علی(ع) نسبت می‌دهند. بنا به روایتی پایین‌ترین طبقه، هاویه و بالاترین آنها جهنّم است. مسلمانان گناهکار به‌جهنّم و منافقان به‌پایین‌ترین آنها خواهند رفت.[6] کلمهٔ جهنّم ۷۸ بار در *قرآن* آمده است.[7]

---

۱. تنقیح‌المقال، جلد ۱، صفحهٔ ۴۶۲.
۲. آل عمران، ۱۰۶/۳.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱.
۴. تین، ۴/۹۵.
۵. حجر، ۱۵/آیات ۴۳-۴۴.
۶. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیح، صص، هفتاد و ششم - هفتادوهفتم.
۷. محمّد فؤاد عبدالباقی، المعجم المفهرس لِأَلْفاظِ القرآن الکریم، قاهره، ۱۹۶۴، صص ۱۸۴-۱۸۵.

لَظی در آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۷۰ (معارج) آمده است و به‌معنی: زبانهٔ آتش و شعلهٔ آتش است. چنانکه در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۹۲ (لیل) هم به‌همین معنی استعمال شده است. راغب اصفهانی «*لظی*» را آتش بدون دود معنی کرده است و گفته است که از نامهای جهنّم است.[1] «**حطمه**» در آیات ۳ـ۴ سورهٔ ۱۰۴ (هُمَزه) به‌کار رفته و به‌معنی آتشی است که همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کند. راغب می‌نویسد که به‌معنی پرخور هم آمده است (صفحهٔ ۱۲۳). «*سَقَر*» در آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۵۴ (قمر) و آیات ۲۶ـ۲۷ و ۴۲ سورهٔ ۷۴ (مدّثّر) آمده است، به‌معنی سوزاننده و بریان‌کننده است، راغب نیز به‌معانی سوزاننده و بریان‌کننده آورده و گفته است که از نامهای جهنّم است. (صفحهٔ ۲۳۵) «**جحیم**» آتش شدید که طبقه به‌طبقه می‌سوزد، در ۲۶ جای *قرآن کریم* آمده است.[2] «*سَعیر*» در ۱۷ مورد به‌کار رفته است، به‌معانی: شعله‌ور شدنِ آتش، و آتش شعله‌ور به‌کار می‌رود، و به‌عنوان صفت بر عذاب و جهنّم به‌کار رفته است.[3] «*هاویه*» در آیهٔ ۹ سوره ۱۰۱ (قارعه) به‌کار رفته و به‌معنی پرتگاه جهنّم است. امّا کلمهٔ جهنّم به‌معنی آتش سوزان است، می‌گویند از کلمهٔ جیهنام فارسی[4] (؟) و از کلمهٔ عبری گهنام = geh hen nām گرفته شده است.[5]

می‌بینیم که همهٔ این اسامی، نامها و صفاتی است که به‌آتش داده‌اند. جهنّم جایگاه عذاب است. کسانی که مشمول شفاعت نباشند و مسلمانان گناهکاری که بخشوده نشوند در آنجا شکنجه خواهند شد و بعد به‌بهشت که جایگاه نعمت است راه خواهند یافت. کافران در جهنّم باقی خواهند ماند. مولانا در *فیه‌مافیه* می‌فرماید:

«اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین‌تر نباشد، پس آنچه دنیا را آرزو می‌برند برای آن است که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنکه دنیا خوشتر است از دوزخ و منافقان را در درکِ اسفل برای آن کنند که ایمان براو آمد کفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت‌تر باشد تا از حق خبر یابد کافر را ایمان براو نیامد کفر او ضعیف است به‌کمتر عذابی باخبر شود. همچنانکه میزری[6] که بر او گَرد باشد، میزر را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود امّا قالی را چهار کس باید که سخت بیفشانند تا گَرد از او برود...».[7]

ب ۳۵۴۹ : بهشت جایگاه آرامش و خوشی است که به‌مؤمنان وعده داده شده است. **جَنَّت** از ریشهٔ «**جَنّ**» به‌معنی پوشاندنِ چیزی و نشان ندادن گرفته شده است. کلماتی چون: «**جَنان**» به‌معنی قلب، «**جُنّه**» به‌معنی سپر، «**جَنین**» به‌معنی کودک در شکم مادر، «**جِنّه**» به‌معنی دیوانگی که سبب آن معلوم نباشد و آثار آن دیده نشود، «**جان**» به معنی روح، «**جِنّ**» آفریده‌هایی که بدی می‌کنند و به‌چشم دیده نمی‌شوند، همه از این ریشه گرفته شده‌اند. جَنَّت به‌معنی باغی که درختان انبوه دارد، چنانکه آفتاب را نتوان دید، باغی که سایه‌های سنگین دارد و نخلستان است.[8] این کلمه در *قرآن کریم* ۶۶ بار به‌صورت مفرد، ۶۹ مورد

---

۱. مفردات، صفحهٔ ۴۵۰.
۲. المعجم، صص ۱۵۴ـ۱۶۵
۳. همان، صفحهٔ ۳۵۱.
۴. مفردات، صفحهٔ ۱۰۲.
۵. دایرةالمعارف اسلام، ترکی، صفحهٔ ۴۵.
۶. مِیْزَر: دستار، شالی که بر سر بندند.
۷. فصل شصت و چهارم، صفحهٔ ۱۹۹.
۸. مفردات، صص ۹۸ـ۹۹.

به‌صورت جمع، یک بار به‌صورت اضافه یعنی «جنّتی»، در سه مورد به‌صورت تثنیهٔ «جنّتان» آمده است.[1] در ۱۱ آیه، جنّات با صفت «عَدْن» توصیف شده است. گفته‌اند که به‌معنی جایگاه استراحت و آرامش است، از زبان سریانی به‌عربی راه یافته است. ضمناً گفته‌اند «عدن» شهری است در بهشت و نام بلندترین بهشت است که بهشتهای دیگر که اطراف این بهشت را گرفته‌اند، رفته رفته کوتاهتر می‌شوند. به‌بهشت عدن پیامبران و شهیدان راه خواهند یافت.[2] در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۵ (فرقان) به‌عنوان «جایگاه سلامت» به‌کار رفته است. در آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ ۱۸ (کهف) با نام «فردوس» یاد شده که صفتی برای جنّت است. این کلمه در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) نام بهشت است. این کلمه که به‌معنی باغ و باغ انگور است از فارسی به‌عربی راه یافته است. در آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۲۵ (فرقان) جنّت با صفت «خُلد» به‌معنی جاودانگی و بی‌مرگی توصیف شده است. در آیهٔ ٦۵ سورهٔ ۵ (مائده)، آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۰ (یونس)، آیهٔ ۵٦ سورهٔ ۲۲ (حج)، آیهٔ ۸۵، سورهٔ ۲٦ (شعرا)، آیهٔ ۸ سوره ۳۱ (لقمان)، آیهٔ ۴۳ سورهٔ ۳۷ (صافات)، آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۵۲ (طور)، آیات ۱۲ و ۸۹ سورهٔ ۵٦ (واقعه)، آیهٔ ۳۴ سورهٔ ٦۸ (قلم)، آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۷۰ (معارج)، کلمهٔ «نعیم» گاه به‌معنی بهشت و گاه به‌عنوان صفت آن استعمال شده است. در آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۸۲ (انفطار)، آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۸۳ (مطفّفین) این کلمه به‌عنوان نام بهشت به‌کار رفته است. این کلمه به‌معنی پرنعمت و جای آرامش به‌کار می‌رود. در آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۳۲ (سجده) «***جنّات المأوی***» به‌معنی جایگاههای قابل نشستن آمده است. در آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۵۳ (نجم) صفت جنّت است در آیهٔ ۴۱ سوره ۷۹ (نازعات) جنّت، جایگاه نشستن و پناهگاه و مأمن است. در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۳۵ (فاطر) به‌جایگاه نشستن و مأمن «***دارالمقامه***» گفته شده است. در آیهٔ ۵۱ سورهٔ ۴۴ (دخان)، بهشت با نام «***مقام امین***» یاد شده است.

از همهٔ این توضیحات برمی‌آید که این اسامی، نامها یا صفاتی است که به‌بهشت داده شده است. کسانی که به‌اخباری استناد می‌کنند که بهشت هشت تاست، هشت نام: «***عَدْنْ، وَسیله، فردوس، خُلد، نعیم، مأوا، سلام، قرار***» را نامهای بهشت دانسته‌اند. در حدیث آمده است که «***اَلوَسیلةُ دَرَجةٌ عِنْدَالله لَیس فوقَها دَرَجةٌ فَسَلوا الله اَنْ یؤتَینی اَلوسیلةَ***»: وسیله مقامی است پیش خدا که بالاتر از آن درجه‌یی نیست. از خدا بخواهید که وسیله را بر من روزی کند».[3]

باز در حدیثی فرموده است: «***اَلجنّةُ لَها ثمانیة ابوابٍ و اَلنّارُ لَها سبعة ابوابٍ***»: بهشت هشت در و جهنّم هفت در دارد».[4]

برزخ، در آیهٔ ۱۰۰ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) می‌فرماید به‌کسانی که می‌خواهند بار دیگر به‌دنیا بازگردند و کارهای نیک انجام دهند، جواب رد داده می‌شود «این سخنی است که او می‌گوید و پشت سرشان تا روز قیامت مانعی است که باز نخواهند گشت». برزخ، حایل میان دو چیز، مانع و فاصلهٔ بین دو چیز را گویند. بعضی گویند از «بر-زخ» مشتقّ است. برزخ در روز قیامت مانعی است بین انسان و درجات عالی، که در آیات ۱۱-۱۲ سورهٔ ۹۰ (بلد)، با نام گذرگاه سخت یاد شده است. به‌دنبال این آیات، ایمان، عبادت و کارهای نیک توصیف شده است. چون عبادت دشوار است از آن به‌گذرگاه سخت تعبیر شده است.

---

۱. المعجم، صص ۱۸۰-۱۸۲.
۲. مجمع البیان، جلد ۵، صفحهٔ ۵۰.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸٦.
۴. همان، جلد ۱، صص ۱۲۱-۱۲۲.

بعضی گویند برزخ عالم پس از مرگ تا قیامت است.[1]

برزخ، عالمی است بین عالم معانی مجرّد و اجسام مادّی، عبادات در آن عالم به‌قالب متناسب با آن عبادات درمی‌آید.[2]

هر یک از حالات و مقامات معنوی، دانش، بینش و احساس برزخی است میان مرحلهٔ پیش از خود و پس از خود.

ب ۳۵۵۰: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰.

ب ۳۵۵۸: «خدا ابایی ندارد که به‌پشّه و کمتر از آن مَثَل بزند. آنان که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مثل درست و از جانب پروردگار آنان است. و امّا کافران می‌گویند که خدا از این مثل چه می‌خواسته است؟ بسیاری را بدان گمراه می‌کند و بسیاری را هدایت. امّا تنها فاسقان را گمراه می‌کند».[3] در بیت از آیه لفظاًاقتباس شده است.

ب ۳۵۷۲: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم، و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان دادیم» (اسراء، ۱۷/آیهٔ ۷۰).

ب ۳۵۷۳: سلسبیل، در دیباچه گذشت. در سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۷۶ (دهر) به‌هنگام بیان حال اهل بهشت و بهشت می‌فرماید: «در آنجا جامی بنوشانندشان که آمیخته با زنجبیل است».

ب ۳۵۸۲: موسی و عصا، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹.

ب ۳۵۸۹: مُهرِ سلیمان، به‌اعتقاد عوام در نگین انگشتری سلیمان «اسم اعظم» حک شده بود و او به‌همین وسیله بر جنّ و پَری و انسان فرمانروایی کرده است.

کسانی که آیات و دعاها را با حروف و ارقام می‌نویسند و با آن کارهای مورد علاقهٔ خود را انجام می‌دهند و می‌کوشند که بیماران را شفا دهند، معتقدند که «مهر سلیمان» از دو مثلّث ادغام شده تشکیل می‌شود. یهودیان نیز این مسأله را به‌همین صورت پذیرفته‌اند. دعا نویسان این مهر را به‌شکلی با پنج رأس ساخته‌اند.

در اینجا این مسأله را هم متذکّر شویم که دعانویسی، دعانویساندن، دعا برخود بستن، افسون کردن چیزهایی است که اسلام آنها را قاطعانه رد می‌کند. با وجود حدیثی که در دست است و می‌فرماید: «مَنْ تَعَلَّقَ شیئاً وُکِلَ اِلَیه»: هر کس چیزی به‌خود آویزد، به‌آن چیز واگذار می‌شود،[4] یعنی خداوند می‌فرماید که آن چیز دردش را دوا کند و کارش را روبراه کند، من نمی‌دانم کسانی را که چنین جسارتی به‌خرج می‌دهند، باید چه نام داد؟ ← بیت ۱۰۳۵.

ب ۳۵۹۰: پنج حسّ بیرونی عبارتند از: بینایی، چشایی، شنوایی، بویایی و بساوایی. پنج حسّ درونی هم عبارتند از: حافظه، واهمه، خیال، متصرّفه، حسّ مشترک. علاوه بر اینها در وجودانسان احساسات غیرقابل شمارش نهفته است. به‌قدرتی که پس از احساس به‌یاری حواسّ بیرونی به‌حکمی منتهی می‌شود حسّ مشترک گویند.

---

۱. مفردات، صفحه ۴۳.
۲. التّعریفات، ذیل مادهٔ برزخ.
۳. بقره، ۲/۲٦.
۴. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۵٦.

ب ۳۵۹۳: سه دیو. به‌نظر شارح (انقروی) منظور از سه دیو: هویٰ، هوس، و نَفْس است (صفحهٔ ۳۰۵). امّا هوی و هوس هر دو یک چیز است که از نفس می‌زاید. صاری عبدالله می‌گوید که سه شیطان: نفس، طبیعت و شهوت است.[۱] و این گفته نیز همانند نظر شارح است. امدادالله ولی می‌گوید که در هیچ کتاب لغتی به کلمهٔ «سه دیو» برنخورده است. در متن بر بالای مصراع با قلم ریز این جمله را نوشته‌اند که «در اینجا منظور مطلق شیطان است» (صفحهٔ ۳۲۱). سنایی در حدیقه در بخشی با عنوان «در حرص و شهوت و خشم گوید»، گفته است در انسان سه‌نوع از ستور و دیو و دد وجود دارد که هرکدام یک سر و گردن و دو دست و دو پا دارند و می‌افزاید:

عمر دادی به‌مکر و شهوت و زور	چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو	پای عقلت ببسته‌اند سه دیو
با سه دیو ار ز آدمی یک دم	تو همان کن که دیو با آدم[۲]

آشکارا معلوم می‌شود که مولانا «سه دیو» را از حدیقه گرفته است و مقصودش: حرص، شهوت و خشم است. در این بیت حکایتی را هم به‌خاطر می‌آورد که در دفتر چهارم آورده است.

ب ۳۵۹۶: «ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنان مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند».[۳] کلمهٔ «*حسرتا*» و «*عباد*» در مصراع اوّل لفظاً از این آیهٔ کریمه اقتباس شده است. در مصراع دوم «*یوم التّناد*» هم از آیهٔ کریمهٔ ۳۲ سورهٔ ۴۰ (مؤمن) اقتباس شده که می‌فرماید: «ای قوم من! از آن روز که یکدیگر را به‌فریاد بخوانید بر شما بیمناکم».

ب ۳۵۹۷: مبحث بعد از این بیت. فروزانفر می‌گوید که این حکایت در *قصص الانبیای* ثعلبی و تفسیر *ابوالفتوح* آمده است و از کتاب دوم متنی را هم نقل می‌کند.[۴] دربارهٔ لقمان، ← بیت ۱۹۷۱.

ب ۳۶۱۳: «روزی که رازها آشکار می‌شود».[۵]

ب ۳۶۱۴: «وصف بهشتی که به‌پرهیزگاران وعده داده شده این است که در آن نهرهایی است از آبهای تغییرناپذیر و نهرهایی از شیری که طعمش دگرگون نمی‌شود و نهرهایی از شراب که آشامندگان از آن لذّت می‌برند و نهرهایی از عسل مصفّی. و در آنجا هرگونه میوه که بخواهند هست و نیز آمرزش پروردگارشان. آیا بهشتیان همانند کسانی هستند که در آتش جاودانه‌اند؟ و آنان را ازآبی جوشان می‌آشامند چنانکه روده‌هایشان تکّه تکّه می‌شود»[۶] در این بیت از آیه اقتباس لفظیُ شده است.

ب ۳۶۱۵: نار و حجر، ← ابیات ۱۳۸۳-۱۳۸۶ نگاه کنید.

ب ۳۶۱۸: ← بیت ۱۵۰۱.

ب ۳۶۲۱: «نه، هرگز از او پیروی مکن و سجده کن و به‌خدا نزدیک شو» (علق، ۹۶/ ۱۹). قسمت اخیر آیه عیناً آمده است.

---

۱. مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۸، ۱، صفحهٔ ۴۰.

۲. صفحهٔ ۳۷۳، ابیات ۱۴-۱۵، صفحهٔ ۳۷۴ ابیات ۱-۴، این مبحث در بیت ۹ صفحهٔ ۳۷۵ به‌پایان می‌رسد.

۳. یس، ۳۶/ آیهٔ ۳۰.

۴. مآخذ، صفحهٔ ۳۶.

۵. طارق، ۸۶/ ۹.

۶. محمّد، ۴۷/ ۱۵.

ب ۳۶۳۲: سلیمان ـ انگشتری و دیو، این حکایت در دفتر چهارم است.

ب ۳۶۴۲: «آنان که به‌غیب ایمان می‌آورند و نماز می‌گزارند و از آنچه روزیشان داده‌ایم انفاق می‌کنند» (بقره، ۲ / ۳) قسمت اوّل آیه عیناً اخذ شده است.

ب ۳۶۴۳: «آن که هفت آسمان طبقه‌طبقه را بیافرید. در آفرینش خدای رحمان هیچ خلل و بی‌نظمی نمی‌بینی. پس بار دیگر نظر کن، آیا در آسمان شکافی می‌بینی؟» (مُلک، ۶۷ / ۳). قسمت پایانی آیه عیناً آمده است.

ب ۳۶۵۷: «بگو: شهادت چه کسی از هر شهادتی بزرگتر است؟ بگو: خدا میان من و شما شهادت می‌دهد و این قرآن بر من وحی شده است تا شما را و هر کس را که به‌او برسد بیم دهم. آیا شهادت می‌دهید که باالله خدایان دیگری هم هستند؟ بگو: من شهادت نمی‌دهم. بگو جز این نیست که او خدایی است یکتا و از آنچه با او شریک می‌سازید بیزارم» (انعام، ۶ / ۱۹). از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۶۵۹: «الله حکم کرد ـ و فرشتگان و دانشمندان نیز ـ که هیچ خدایی بر پای دارندهٔ عدل جز او نیست. خدایی جز او نیست که پیروزمند و حکیم است» (آل عمران، ۳ / ۱۸). در این بیت از آیهٔ شریفه اقتباس شده است.

ب ۳۶۶۶: «ستایش از آنِ خداوند است، آفرینندهٔ آسمانها و زمین، آن فرشتگان را رسول گردانید. فرشتگانی که بالهایی دارند، دودو و سه‌سه و چهارچهار. در آفرینش هر چه بخواهد می‌افزاید، زیرا خدا بر هر کاری تواناست» (فاطر، ۳۵ / ۱). در بیت اقتباس لفظی از همین آیه صورت گرفته است.

ب ۳۶۷۰: «*اَصْحابی کَالّنجومِ فَبِأَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُم*»: اصحاب من چون ستارگان‌اند، از هر کدام پیروی کنید، راه راست را می‌یابید.[1]

ب ۳۶۷۳: «بگو: من انسانی هستم همانند شما به‌من وحی می‌شود». این مفهوم درآیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۱۸ (کهف)، و آیهٔ ۶ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) آمده است. از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۶۷۹: «خدای رحمان بر عرش استیلا دارد» (طه، ۲۰ / ۵) آیه عیناً در مصراع دوم آمده است. دربارهٔ عرش، ← بیت ۲۴۱.

ب ۳۶۸۶: «و کس نماند مگر آنکه نزد ما حاضرش آرند» (یس، ۳۶ / ۳۲). بخش اخیر آیه عیناً آمده است.

ب ۳۶۸۹ : «می‌گویند: پروردگارا! ما را دوبار میراندی و دوبار زنده ساختی و ما به‌گناهان اعتراف کرده‌ایم، آیا بیرون شدن را راهی هست؟» (مؤمن، ۴۰ / ۱۱).

عبارت «*رَبَّنا اَحیَیْتَنا*» در بیت آمده است. مرگ اوّل که در آیه ذکر شده، مرگ طبیعی و مرگ دوم مرگ درون قبر پیش از رستاخیز است. زنده کردن اوّل، زادن، و به‌دنیا آمدن است. زنده کردن دوم زنده کردن بعد از مرگ است. مرگ اوّل به‌حالت منی درآمدن است و زنده کردن اوّل زادن است، مرگ دوم یا مرگ طبیعی است. زنده کردن دوم برخی گفته‌اند که احیا کردن در روز قیامت است.[2]

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۳۸.

۲. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، صفحهٔ نود و پنجم.

مرگ، ضدِّ حیات است. در اصطلاح اهل حق به‌معنی کندن هوای نفس است. هر کس از هوای نفس خویش بمیرد به‌عشق خدا زنده می‌شود (*تعریفات*)

در عهد جدید از قول عیسی پیامبر نقل شده است که «اگر کسی از سرِ نو مولود نشود ملکوت خداوند را نمی‌تواند دید» (یوحنّا، سوم، ۱-۹). مرگ با فرا رسیدن اجل، ضروری است. امّا یک مرگ ارادی و مرگ اختیاری هم هست که مردن به‌خواست و اراده است. این مرگ، اراده و اختیار را به صاحب آن تسلیم کردن و از هستی و انانیّت خود دست شستن است. «***مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَموتوا، حٰاسِبوا اَعمالَکُم قَبْلَ اَنْ تُحاسَبوا***»: بمیرید قبل از آنکه بمیرید و به‌حساب اعمال خود برسید، قبل از آنکه به‌حساب شما رسیدگی کنند، اگرچه به‌نظر محدّثان جعلی شمرده شده است[۱]، امّا اگر منظور از مردن ترکِ انانیّت و فردیّت و فدا کردن منافع دون شخص در راه اجتماع و انسانیّت باشد، چنانکه حتّی نفس کشیدن انسان برای اجتماع و برای انسانیّت باشد، این مفهوم در معنی حدیث است. اساساً پایهٔ دین، ایمان و انسانیّت هم همین است. انسانی که برای خود زندگانی می‌کند با حیوان فرقی ندارد. کسی که از روی میل از انانیّت بمیرد با هستی حقیقی، و با هستی اجتماع حیات می‌یابد. زندگانی حقیقی، زندگانی پر ثمر و خلاّق از این زندگانی ناشی می‌شود.

ب ۳۶۹۴: «حقّاً، که اگر بازنایستد موی پیش سرش را می‌گیریم و می‌کشیم. موی پیش سر دروغگوی خطاکار را» (علق، ۹۶/۱۵-۱۶).

ب ۳۶۹۷: «برای وی هرچه می‌خواست از بناهای بلند و تندیسها و کاسه‌های چون حوض و دیگهای محکم برجای می‌ساختند. ای خاندان داوود! برای سپاسگزاری کاری کنید واندکی از بندگان من سپاسگزارند» (سبا، ۳۴/۱۳). اقتباس لفظی از آیه صورت گرفته است.

ب ۳۷۱۴: «*تَقُولُ اَلنّارُ لِلْمؤمِنِ جُزْ یا مؤمِنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نورُکَ لَهَبی*»: دوزخ به‌مؤمن می‌گوید ای مؤمن رد شو که نور تو آتش مرا خاموش می‌کند.[۲]

ب ۳۷۱۵: زردشت به‌نظر بعضی نام سُریانی ابراهیم پیامبر است. کتابتِ کلمهٔ «اوستا» شباهتی با نام کتاب زردشت هم دارد. در این بیت مولانا با آوردن نام ابراهیم و اوستا ظاهراً به‌هر دو اشاره کرده است.

زردشت در ۶۶۰ قبل از میلاد زاده است. بعضی گفته‌اند او استاد فیثاغورث بوده است، با این تقدیر باید در نیمهٔ دوم قرن ششم قبل از میلاد تولّد یافته باشد. زردشت یعنی دارندهٔ شتر زرد یا شتر مست. او از مردم آذربایجان است. در بیست‌سالگی از خلق گوشه گرفته و در سی سالگی پیامبری خود را به‌مردم اعلام کرده است. در هفتاد و هفت سالگی بر اثر حملهٔ ارجاسب تورانی به‌ایران در یکی از آتشکده‌های بلخ به‌قتل رسیده است. در میان محقّقان غربی و شرقی زمان او از ۱۰۸۰، ۱۱۰۰ و حتّی ۶۱۰۰ سال قبل از میلاد در نوسان است.[۳] بعضی او را همان ابراهیم پیامبر، و برخی از نواده‌های او و برخی شاگرد ارمیا یا عُزیر می‌دانند (مزدیسنا، صص ۳۰-۳۱) اساس دین زردشت، پرستش خدای یگانه است، تمام نیکیها و خیر از این خداست، هستی را هم او آفریده است. نه با اهورمزدا بلکه با سپنته مینو رودرروست. در دورهٔ

---

۱. موضوعات، صفحهٔ ۸۷.
۲. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.
۳. دکتر محمّد معین، مزدیسنا، صص ۶۲-۶۹؛ گاتها ترجمهٔ پورداوود، انجمن زردشتیان بمبئی و ایران، ۱۹۲۷، مقدّمه

آخر زمان این نیروی شرّ کاملاً مغلوب خواهد شد و جهان به‌خیر مطلق خواهد پیوست. از این رو همه باید نیکی کنند و از دروغ که در رأس همهٔ بدیهاست بپرهیزند. این شرّ مطلق را ابتدا در نفس باید کشت. در دین زردشت، قیامت وزن کردن نیکیها و بدیها، پل صراط، بهشت و دوزخ وجود دارد.[۱]

بعدها تحت تأثیر مانی (م ۲۷۴ میلادی) که از تلفیق آیین مسیحیت و دین زردشت دین جدیدی ایجاد کرد، چنین پنداشته شد که اهورمزدا و اهریمن را خدایی یگانه آفریده است که اوّلی برای خیر و دوّمی برای شرّ است، این دین را دوگانه‌پرست تلقّی کردند. در دین زردشت آتش و آفتاب، معبود نیست بلکه مظهر فیض، حیات، نظافت و تولید است و از این رو مقدّس شمرده می‌شود. احادیثی در دست است که حضرت محمّد (ص) از پیروان منسوب به‌دین زردشت که مجوسی نامیده می‌شدند، جزیه گرفته است.[۲]

ب ۳۷۲۰: «آری، کسانی که شعایر خدا رابزرگ می‌شمارند کارشان نشان پرهیزگاری دلهاشان باشد» (حج، ۲۲ / ۳۲).

ب ۳۷۲۰: مبحث پس از این بیت. این آتش‌سوزی در همهٔ کتب تاریخی نوشته شده است. مثلاً ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۱۹ هجری می‌نویسد: در این سال در نزدیک مدینه در حرّهٔ لیلی آتش سوزی روی‌داد. آتش‌چون سیل جاری‌شد. عمر دستور دادکه صدقه‌دهند. مردم صدقه دادند و آتش خاموش شد.[۳]

احمد جودت پاشا (م ۱۳۱۳ هـ / ۱۸۹٦) هم در *قصص الانبیا* و *تواریخ خلفا* همان اطّلاعات را به‌دست می‌دهد.[۴]

فروزانفر می‌نویسد که این آتش‌سوزی در کتاب *نوادرالاصول* تألیف محمّدبن علی حکیم ترمذی (م ۲۵۵ هـ / ۸٦۹ـ۸۷۰ م) و *دلائل النّبوّة* ابونعیم آمده است و از دو کتاب متنی نقل کرده است.[۵]

مثنوی

۸٦ خَدو انداختنِ خصم در رویِ امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ ـ و انداختنِ امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاصِ عمل — شیرِ حق را دان مُطهّر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خَدو انداخت در رویِ علی — افتخارِ هر نبیّ و هر ولی*
آن خَدو زد بر رخی که رویِ ماه — سجده آرد پیشِ او در سجده‌گاه
3725/۳۷۳۹ در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزااش کاهلی

---

۱. به‌کتابهای پیشین مخصوصاً به‌مقدّمهٔ گاتهای پورداوود ۷۵ـ۷٦؛ صفحهٔ ۱۰۷ ترجمهٔ ایشان؛ باب ۷ـ۸؛ و پاورقیهای شماره ۴ و ۵ صص ۱۱۷ـ۱۱۹ نگاه کنید.
۲. التّجرید، جلد ۲، صفحهٔ ۲۹.
۳. کامل، چاپ ا. تورنبرگ، ا. ج. بریل، ۱۹٦۸، جلد ۲، صفحهٔ ۴۴۰.
۴. استانبول، مطبعهٔ قناعت، ۱۳۱۱، صفحهٔ ۵٦۰.
۵. مآخذ، صص ۳٦ـ۳۷.

گشت حیران آن مُبارِز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکارِ من   تا شدی تو سست در اِشکارِ من؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جَست؟
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله‌یی آمد پدید؟
آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که بِهْ از جان بود و بخشیدیم جان؟
در شجاعت شیرِ ربّانیستی   در مُروّت خود که داند کیستی *
در مُروّت ابرِ موسیّی به‌تیه   کآمد از وی خوان و نانِ بی‌شبیه *
ابرها گندم دهد کان را به‌جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد *
ابرِ موسی پَرِّ رحمت برگشاد   پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد *
از برای پخته خوارانِ کرم   رحمتش افراخت در عالم عَلَم *
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا   کم نشد یک روز زان اهلِ رجا *
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تَرّه و خس خواستند
امّتِ احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون اَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد   یُطْعِمُ ویَسْقی کنایت زآش شد *
هیچ بی‌تأویل این را درپذیر   تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا دادِ عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا *
آن خطا دیدن ز ضعفِ عقلِ اوست   عقلِ کُل مغزست و عقلِ جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را   مغز را بدگوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمّه‌یی واگو از آنچه دیده‌ای
تیغِ حلمت جانِ ما را چاک کرد   آبِ علمت خاکِ ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرارِ هوست   زانکه بی‌شمشیر کشتن کارِ اوست
صانعِ بی‌آلت و بی‌جارحه   واهبِ این هدیه‌هایِ رابحه
صد هزاران می‌چشاند هوش را   که خبر نبْود دو چشم و گوش را
بازگو ای بازِ عرشِ خوش‌شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشمِ تو ادراکِ غیب آموخته   چشمهایِ حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وآن یکی تاریک می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می‌بیند به‌هم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز   در تو آویزان و از من درگریز
سِحْرِ عین است این، عجب لطفِ خفیست   بر تو نقشِ گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون   هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علیّ مرتضی   ای پسِ سُوءُ ٱلقضا حُسنُ ٱلقضا *

یا تو واگو آنچه عقلَت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟ / می‌فشانی نورْ چون مهْ بی‌زبان
لیک اگر در گفتْ آید قرصِ ماه / شب روان را زودتر آرد به‌راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگِ مه غالب شود بر بانگِ غول
ماهْ بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتابِ حلم را*
باز باش ای باب بر جویایِ باب / تا رسد از تو قُشور اندر لُباب
باز باش ای بابِ رحمت تا ابد / بارگاهِ ما لَهُ کُفْواً اَحَد*
هر هوا و ذرّه‌یی خود منظریست / ناگشاده کی گُود کانجا دریست؟
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغِ اومید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه به‌ویران گنج یافت / سویِ هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا زدرویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی زدرویشی دگر؟
۸۷ سالها گر ظن دَوَد با پایِ خویش / نگذرد زاِشکافِ بینیهایِ خویش
تا به‌بینی نایدت از غیبْ بو / غیرِ بینی هیچ می‌بینی؟ بگو

سؤال کردنِ آن کافر از علی ـکرّم‌الله وجهه ـکه بر چون منی مظفّر شدی شمشیر از دست چون انداختی؟

(پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سرِ مستی و لذّت با علی)[1]
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به‌تن درْ چون جَنین
هفت اختر هر جَنین را مدّتی / می‌کنند ای جان به‌نوبت خدمتی*
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد مُعین
این جَنین در جنبش آید زآفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم به‌جز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلّق یافت او / در رَحِم با آفتابِ خوب رو؟
از رهِ پنهان که دور از حسِّ ماست / آفتابِ چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قُوت ازو / وآن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وآن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وآن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای بازِ پَرّ افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

---

۱. این بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

بـــازگو ای بـــازِ عنقــا گـــیرِ شـــاه ای سپاه اِشکـن بـه‌خودْ نـه بـا سپـاه
امّتِ وحـــدی یکـــی و صـــدهزار بـــازگو ای بـــنده بـــازت را شکـار
در محلِّ قهرْ ایـن رحـمت زچیست اژدهـــا را دست دادن راهِ کـــیست؟

جواب گفتنِ امیرالمؤمنین که سببِ افکندنِ شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت مـن تـیغ از پـیِ حق مـی‌زنم بـــندهٔ حـــقّم، نـــه مـــأمورِ تـــنم
شـــیرِ حـــقّم، نـــیستم شـــیرِ هـــوا فـــعلِ مـن بـر دیـنِ مـن بـاشد گـوا
مـــا رَمَـــیْتَ اِذْ رَمَـــیْتُمْ در حِـراب مـن چـو تـیغم وان زنـنده آفتـاب*
رختِ خـــود را مـن ز رَه بـرداشتم غـــیرِ حـــق را مـــن عـدم انگـاشتم
ســـــایه‌یی‌ام، کـــدخداام آفتـــاب حـــاجبم مـن، نـیستم او را حجـاب
مـن چـو تـیغم پُـر گهرهـایِ وصـال زنـــده گـــردانـم نـه کُشـته در قتـال
خـــون نـــپوشد گـــوهرِ تـــیغِ مـــرا بـــاد از جـــا کـــی بـــرد میغِ مرا؟
کَهْ نیم، کـوهم زحـلم و صبر و داد کـــوه را کـــی درربـــاید تندْبـــاد؟
آنکه از بـادی رود از جـا خـسیست زانکـه بـادِ نـاموافـق خـود بسـیست
بـــادِ خشـــم و بـــادِ شـهوت، بـادِ آز بُـــرد او را کـــه نـــبود اهـلِ نماز*
کـــوهم وهســـتیِّ مـــن بنیـادِ اوست ورشوم چـون کـاه، بـادم یـادِ اوست
جـــز بـه‌بـــادِ او نـــجنبد مـــیلِ مـــن نیست جز عشـقِ اَحَـد سـرخیلِ مـن
خشم بـــر شـــاهانْ شـه و مـا را غـلام خشـــم را هـــم بســـته‌ام زیـــرِ لگـام
تـــیغِ حـــلمم گـــردنِ خشـــمم زَدَست خشمِ حق بر من چو رحمت آمدست
غرقِ نورم، گرچه سقفم شـد خـراب روضه گشتم، گرچه هستم بـوتراب*
چـــون درآمـــد عـــلّتی انـــدر غـزا تـــیغ را دیـــدم نهـــان کـــردن سـزا
تـــا اَحَبَّ‌لِـــلّٰه آیـــد نـــامِ مـــن تـــا کـــه اَبْـغَضْ لِلّٰه آیـد کـامِ مـن*
تـــا کـــه اُعْطـــالِلّٰه آیـــد جـودِ مـن تـــا کـــه اَمْسَکْ لِلّٰه آیـد بـودِ مـن*
بـــخلِ مـــن لله عطـــا لله و بس جـــمله لِـــلّٰه‌ام نِـــیَم مـــن آنِ کس*
وآنـــچه لِلّٰه مـی‌کُنم، تـقلیدَ نـیست نیست تخییل و گمان، جز دید نیست
زاجتهـــاد و از تـــحرّی رَســـته‌ام آســـتین بـــر دامـــنِ حـــق بســـته‌ام
گـــر هـــمی پـرّم، هـمی بـینم مَطـار ور هـــمی گـــردم، هـمی بـینم مـدار
ور کَشـــم بـــاری، بـــدانـم تـا کـجا مـــاهم و خـــورشید پـــیشم پـیشوا*
بیش ازین بـا خلق‌گفتن روی نـیست بحر را گنجایی انـدر جـوی نـیست
۸۸ پست مـــی‌گویم بـــه‌انـــدازهٔ عـقول عیب نـبود، ایـن بـود کـارِ رسـول*
از غرض حُـرّم، گـواهـی حُـر شـنو که گـواهـی بندگـان نـه‌ارزد دو جَـو

در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقتِ دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه — برنسنجد شرعِ ایشان را به‌کاه
بندهٔ شهوتِ بتر نزدیکِ حق — از غلام و بندگانِ مُسترَق
کین به‌یک لفظی شود از خواجه حُر — وان زِیَد شیرین و میرد سخت مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز به‌فضل ایزد و انعامِ خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست — وآن گناهِ اوست، جبر و جور نیست*
در چهی انداخت او خود راکه من — درخورِ قعرش نمی‌یابم رَسَن
بس کنم، گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بْود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن‌وقتی‌که‌خون‌مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدلْ او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت اَرْسَلْناکَ شاهِدْ در نُذُر — زانکه بود از کَوْن او حُرّبنِ حُر*
چونکه حُرَّم، خشم کی بندد مرا؟ — نیست اینجا جز صفاتِ حق درآ
اندرآ، کآزاد کردت فضلِ حق — زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق*
اندرآ، اکنون که رَستی از خطر — سنگ بودی، کیمیا کردت گهر
رَسته‌ای از کفر و خارستانِ او — چون گلی بشکف به‌سروستانِ هو
تو منی و من تُوَم ای محتشم — تو علی بودی، علی را چون کُشم؟
معصیت کردی بِهْ از هر طاعتی — آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نه زخاری بردمد اوراقِ ورد؟
نه گناه عُمَّر و قصدِ رسول — می‌کشیدش تا به‌درگاهِ قبول؟*
نه به‌سِحْرِ ساحران فرعونشان — می‌کشید و گشت دولت عونشان؟
گر نبودی سِحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان به‌فرعونِ عنود؟
کی بدیدندی عصا و معجزات؟ — معصیت طاعت شد ای قومِ عُصاة
ناامیدی را خدا گردن زَدست — چون گنه مانندِ طاعت آمدست
چون مبدّل می‌کند او سیّئات — طاعتی‌اش می‌کند رغمِ وُشاة*
زین شود مرجومْ شیطانِ رجیم — وز حسد او بطرقد، گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زآن گنه ما را به‌چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مرترا — تُف زدی و تحفه دادم مرترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم — پیشِ پایِ چپ چه‌سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان — گنجها و مُلکهایِ جاودان*

آب دهان انداختن دشمن به‌روی علی ـ که خدا او را گرامی دارد ـ و انداختن علی(ع) شمشیر را از دست

ـ پاکی در عبادت و پیوستن به‌خدا را از علی(ع) بیاموز، شیرخدا را از مکر مبرّا دان.
ـ در جنگ پهلوانی را مغلوب کرد، فوراً شمشیری کشید و دوید.
ـ دشمن به‌روی علی(ع) که مایهٔ افتخار هر نبی و ولی است، آب دهان انداخت.
ـ او برّرویی آب دهان انداخت که ماه نیز در سجده‌گاه بر او سجده می‌کند.
3725/۳۷۳۹ ـ در آن لحظه علی(ع) شمشیر را انداخت و در جنگ با او سستی نشان داد.
ـ آن جنگجو از این کار تعجّب کرد، از این بخشش و از ترحّم بی‌موقع او متحیّر شد.
ـ گفت: شمشیر برّان بر روی من کشیدی، چرا شمشیر افکندی و مرا رها کردی؟
ـ چه چیز بهتر از نبرد با من دیدی که در شکار کردن جان من سست شدی؟
ـ چه دیدی که خشم تو فروکش کرد، خشمی که چون برقی درخشید و باز فرو نشست؟
3730/۳۷۴۴ ـ چه دیدی که از بازتاب آن دید در دل و جان من شعله پیدا شد؟
ـ چه دیدی که بالاتر از کون و مکان و بهتر از جان بود که مرا جان بخشیدی؟
ـ در پُردلی شیر خدایی، در جوانمردی چگونه‌ای؟ کسی نمی‌داند.
ـ در جوانمردی چون ابر موسی(ع) هستی که در بیابان از آن سفره و نان بی‌نظیر فرود آمد.
ـ ابر گندم می‌دهد و مردم با کوشش آن گندم را می‌پزند و نانی لذیذ درست می‌کنند.
3735/۳۷۴۹ ـ ابر رحمت موسی بال رحمت خود را گشود و نان پخته و لذیذ بدون زحمت فرو بارید.
ـ رحمت آن ابر الهی کسانی را که بر سر سفرهٔ کرم گرد می‌آمدند، مشهور عالم کرد.
ـ آن بخشش و آن روزی تا چهل سال حتّی یک روز از آن قومِ امیدوار کم نشد.
ـ سرانجام آن قوم خسیسی کردند و سبزی و تره و کاهو خواستند.
ـ ای امّت احمد (ص) که بزرگوارید! آن نعمت تا روز قیامت برایتان باقی است.
3740/۳۷۵۴ ـ چون حدیث «من نزد پروردگار خود شب را می‌گذرانم» بر زبانها افتاد، «او مرا طعام می‌دهد و سیرابم می‌کند» کنایه از همین غذاست.
ـ بدون هیچ تفسیر این سخن را قبول کن تا در کامت چون شیر و عسل شیرین شود.
ـ تأویلِ سخن بازپس دادنِ احسان است، زیرا که تأویل، حقیقت را خطا می‌بیند.
ـ خطابینی از ناتوانی عقل بیننده است، عقل کلّ چون مغز، و عقل جزیی چون پوست است.
ـ اخبار را تأویل مکن خود را تأویل کن، بر مغز و اندیشهٔ خود ایراد بگیر نه بر گلستان.
3745/۳۷۵۹ ـ یا علی! تو که همه عقل و بصیرتی، اندکی از آنچه دیده‌ای به‌ما هم بازگوی.
ـ شمشیر بردباری تو جان ما را شکافت، علم چون آب تو خاک وجود ما را سترد.
ـ بگو، اگرچه می‌دانم این از اسرار الهی است، زیرا بدون شمشیر کشتن کار خداست.
ـ اوست که بدون ابزار و عضو کار می‌کند، اوست که این هدیه‌های پرسود را می‌بخشد.
ـ صدها هزار نوع شراب به‌عقل می‌چشاند که چشم و گوش از آن بی‌خبر است.

3750/۳۷۶۴ ـ ای باز خوش شکارِ افلاک! بازگو که این لحظه از کردگار چه دیدی؟
ـ چشمان تو شکار نادیدنیها را فراگرفته، در حالی که چشمان حاضران بسته است.
ـ یکی آشکارا ماه را می‌بیند و برآن دیگری جهان تاریک است.
ـ آن دیگری سه ماه را با هم تماشا می‌کند، آری این سه تن در یک جا نشسته‌اند.
ـ چشم هرسه تن باز، وگوش هرسه تن شنواست، امّا حقیقت بردامن تو آویخته واز من‌گریخته است.
3755/۳۷۶۹ ـ آیا این چشم‌بندی است و یا لطف پنهان الهی است؟ بر تو نقش گرگ جلوه می‌کند در حالی که من یوسف می‌بینم.
ـ اگر عالم هیجده هزار و یا بیشتر باشد، هر نظری قادر نیست که این هیجده هزار عالم را ببیند.
ـ ای علی مرتضی! ای سرنوشت خوب‌که پس از سرنوشت بد بر من جلوه کردی، این راز را فاش کن.
ـ یا آنچه راکه بر عقل تو جلوه کرده است بازگو، یا من آنچه راکه بر دلم تافته است بگویم.
ـ از تو درخشید و بر من تابید چرا پنهان می‌کنی؟ چون ماه، بی‌زبان پرتو افشانی می‌کنی.
3760/۳۷۷۴ ـ امّا اگر ماه به‌حرف آید، شبروان وکاروانیان زودتر راه را پیدا می‌کنند.
ـ صدای ماه بر بانگ غول بیابانی می‌چربد وکاروانیان از خطا وگمراهی درامان می‌مانند.
ـ ماه بدون سخن گفتن هم راه را نشان می‌دهد، اگر سخن بگوید نورٌ علیٰ نور می‌شود.
ـ چون تو دروازهٔ شهر علمی و پرتو آفتاب بردباری هستی،
ـ ای دروازهٔ علم! بر جستجوگران باز باش تا قشرها به‌مغز دسترسی پیدا کنند.
3765/۳۷۷۹ ـ ای دروازهٔ رحمت! ای درگاه «خدایی که هیچکس نظیر او نیست» تا ابد باز باش.
ـ هر نسیم و هر ذرّه مانند پنجره‌یی است اگر این پنجره گشاده نباشد چه کسی می‌تواند بگوید که آنجا دریچه وجود دارد؟
ـ تا صاحب دیده‌یی آن در را نگشاده باشد، هرگز این گمان به‌دل کسی نمی‌افتد.
ـ اگر دری گشوده شود، انسان حیرت‌زده می‌شود، و پرندهٔ امید و آز به‌پرواز درمی‌آید.
ـ نادانی تصادفاً در خرابه‌یی گنجی یافت، از آن روز به‌بعد به‌جستن ویرانه‌ها پرداخت.
3770/۳۷۸۴ ـ اگر ازدرویشی گوهری به‌دست نیاورده باشی، دیگرکی در عالم درویشی به‌دنبال گوهر می‌گردی؟
ـ اگر سالها گمان با پای خود بدود، نمی‌تواند بیشتر از سوراخ دماغ خود ببیند.
ـ اگر از عالم غیب بویی به‌مشامت نرسد، بگو که غیر از بینی چه چیز دیگری می‌بینی؟

پرسیدن آن کافر از علی ـ که خدا او را گرامی دارد ـ که چون بر پهلوانی مثل من غلبه کردی چرا شمشیر از دست فروگذاشتی؟

ـ (پس آن دوستِ تازه مسلمان شده، از سر ذوق و مستی به‌علی(ع) گفت):
ـ یا امیرالمؤمنین! راز را فاش کن تا جان در بدن چون جنین در شکم مادر به‌حرکت درآید.
ـ ای جان من! هفت ستاره از لحظه‌یی که جنین در شکم مادر جاگرفت، به‌نوبت او را می‌پرورند.
3775/۳۷۹۰ ـ چون زمان آن فرا رسد که جنین دارای روح شود، آنگاه آفتاب او را یاری می‌کند.
ـ بر اثر تابش آفتاب جنین به‌حرکت درمی‌آید و آفتاب فوراً به‌او جان می‌بخشد.
ـ جنین تا آفتاب بر او نتافت، از ستارگان دیگر جز شکل چیزی کسب نکرد.
ـ جنین در رحم مادر از چه راهی با آفتاب زیبا رابطه برقرار کرد؟

- از راهی پنهان که دور از حسّ ماست، آفتاب آسمانی راههای زیادی دارد.
3780/۳۷۹۵ - راهی که زر از آن راه تغذیه می‌کند، راهی که سنگ به‌یاقوت بدل می‌شود.
- راهی که به‌لعل رنگ سرخ می‌بخشد، راهی که از نعل اسب جرقّه می‌جهاند.
- راهی که رسیدن میوه را سبب می‌شود، راهی که بر آدم افسرده دل و جرأت می‌بخشد.
- ای شهبازِ دارندهٔ بالهای درخشان! ای آنکه با شاه و بازوی او آشنایی! بگوی.
- بازگوی ای باز سلطان که عنقا صید می‌کنی، ای پهلوانی که سپاه را به تنهایی نه به یاری سپاه شکست می‌دهی.
3785/۳۸۰۰ - تو به‌تنهایی یک امّتی، به‌تنهایی به‌صد هزار تن می‌ارزی، بازگو ای من شکار باز تو.
- این رحمت به‌جای قهر برای چیست؟ به‌اژدها فرصت دادن راه و رسم کیست؟

جواب دادن امیرالمؤمنین(ع) که سبب انداختن شمشیر در آن حال برای چه بود

- علی(ع) گفت: من در راه خدا شمشیر می‌زنم، بندهٔ خدایم، فرمانبر جسم خود نیستم.
- شیر خدایم، شیر نفس خود نیستم، کردار من گواه دین من است.
- در جنگ، معنی این سخنم که «چون تیر انداختی تو نینداختی»، من چون شمشیرم، آفتاب زنندهٔ آن است.
3790/۳۸۰۵ - من بود و نبود خود را از بین بردم، غیر از خدا همه چیز را فانی دانستم.
- من سایه‌یی هستم، آفتاب مالک من است. من دربان اویم، پرده نیستم.
- شمشیری پر از جواهرات وصالم، در جنگ نمی‌کُشم بلکه زنده می‌کنم.
- خون نمی‌تواند جوهر شمشیر مرا بپوشاند، باد چگونه می‌تواند ابر وجود مرا پراکنده کند؟
- من برگ‌کاه نیستم بلکه کوهی از صبر و بردباری و عدالتم، تندباد چگونه می‌تواند کوه را از جا برکَند؟
3795/۳۸۱۰ - آنکه از بادی از جا در رود خس است و بادهای مخالف هم بسیار است.
- باد خشم و باد شهوت و باد طمع کسی را که اهل نماز نیست با خود می‌برد.
- من کوهم، هستی من ساختهٔ اوست، اگر چون کاه هم باشم، باد من یاد آن خداست.
- میل و هوای من جز به‌باد خدا نمی‌جنبد، قافله‌سالار من چیزی جز عشق خدای یگانه نیست.
- خشم بر پادشاهان فرمان می‌دهد، امّا غلام ماست من خشم را هم به‌سلطهٔ خود در آورده‌ام.
3800/۳۸۱۵ - شمشیر بردباری من گردن خشم را زده است، و خشم الهی در نظر من چون رحمت است.
- اگرچه دست از ظواهر شسته‌ام ولی غرق در نورم، اگر چه بوترابم (خاکیم) ولی به‌گلستان بدل شده‌ام.
- چون در جنگ چیزی جز حبّ خدا داخل شد، دیدم که نهان کردن شمشیر شایسته است.
- نهان‌کردم تا نام من «برای خدا دوست دارد» بماند و خواست من «برای خدا دشمن می‌دارد» باشد.
- تا بخشش من «برای خدا بخشید» باشد، تا بود من «برای خاطر خدا دوری کرد» بماند.
3805/۳۸۲۰ - بخل من برای خدا و عطای من هم برای خداست، همهٔ وجودم آنِ خداست به کسی دیگر تعلّق ندارم.
- این کارهایی که برای خدا انجام می‌دهم به‌پیروی از دیگران نمی‌کنم، گرفتار پندار و تردید هم نیستم، من جز به‌دیده عمل نمی‌کنم.
- از اجتهاد و تفحّص گذشته‌ام، دل خود را به‌خدا پیوسته‌ام.
- اگر پرواز کنم فضای پرواز را می‌بینم و اگر به گردش درآیم جای گردش را زیرنظر می‌گیرم.
- اگر باری را بر دوش بگیرم، می‌دانم‌کجا باید ببرم، من مانند ماهی هستم‌که خورشید رهبر من است.
3810/۳۸۲۵ - برای مردم بیشتر از این نباید سخن گفت: دریا را نمی‌توان در جویی گنجانید.

ـ بنابراین به‌اندازهٔ خردهای مردم در سطح پایین صحبت می‌کنم، این کار عیب نیست، شیوهٔ پیامبر هم چنین است.
ـ من عاری از غرضم، به گواهیِ آزاده گوش فرا ده زیرا که گواهیِ بندگان به‌هیچ نمی‌ارزد.
ـ در دعواها و دادرسی هم گواهی بنده و غلام از نظر شرعی ارزشی ندارد.
ـ اگر هزاران بنده برای تو گواهی دهند، شرعِ شهادت آنان را پرِ کاهی نمی‌شمرد.
3815/۳۸۳۰ ـ نزد خدا بندهٔ شهوت بدتر از غلامان و بندگان دزدیده شده است.
ـ زیرا که این غلام با یک کلمهٔ ارباب آزاد می‌شود، امّا غلام شهوت به‌لذّت زندگانی می‌کند و به تلخی می‌میرد.
ـ بندهٔ شهوت جز به‌لطف خدا و احسان خاصّ او راه نجات ندارد.
ـ او در چاهی افتاده که عمقش معلوم نیست، و این گناه خود اوست، جبر و جور الهی نیست.
ـ او خود را در چاهی انداخته است که من لایق عمق آن طنابی سراغ ندارم.
3820/۳۸۳۵ ـ کافی است، اگر این سخن زیادتر شود، جگر که سهل است سنگ خارا خون می‌شود.
ـ اگر این سخنها جگرها را خون نمی‌کند، نه از آن است که جگرها سخت است بلکه از بی‌خبری و گرفتاری و بدبختی ماست.
ـ روزی خون خواهد شد که دیگر خون سودی ندارد، روزی خون شو که هنوز خون مردود نشده است.
ـ چون شهادت بندگان پذیرفته نمی‌شود، شاهد عادل کسی است که بندهٔ غولِ بیابانی نشده است.
ـ در *قرآن* می‌فرماید که «ترا شاهد فرو فرستادیم»، برای آنکه او ازابتدای هستی آزاده و پسر آزاده بود.
3825/۳۸۴۰ ـ چون آزاده‌ام خشم چگونه مرا در بند بکشد؟ اینجا چیزی جز صفات حق نیست، درآی.
ـ درآی چونکه لطف الهی تو را آزاد کرد، زیرا که «رحمت او بر خشمش غلبه دارد».
ـ درآی زیرا که اکنون از خطر رها شدی، سنگی بودی که کیمیا به‌جواهری تبدیلت کرد.
ـ از کفر و خارزار آن نجات یافته‌ای، حال چون گلی در سروستانِ الهی شکوفا شو.
ـ ای مرد بزرگ! تو من شده‌ای و من تو، تو علی شده‌ای، چگونه من علی را بکشم؟
3830/۳۸۴۵ ـ گناهی مرتکب شدی که از هر عبادتی بالاتر است. در لحظه‌یی آسمان را در نوردیدی.
ـ چه گناهی خجسته که آن مرد مرتکب شد! مگر گل سرخ از میان خار نمی‌شکفد؟
ـ مگر نه این است که گناه عُمَر و قصد کردن جانِ پیغمبر او را تا درگاه قبول پیش برد؟
ـ مگر فرعون، جادوگران را به‌سبب جادوی آنان فرا نخواند و دولت الهی یاور آنان شد؟
ـ اگر جادو و انکار در آن جادوگران نبود، کی و به‌چه وسیله پیش فرعون لجوج می‌آمدند؟
3835/۳۸۵۰ ـ عصا و معجزات موسی را به‌چه طریقی می‌دیدند؟ ای قوم سرکش! گناه به‌عبادت بدل شد.
ـ خداوند ناامیدی را از بین برده، زیرا که گناه به‌عبادت بدل شده است.
ـ چون او کار بد را به کار نیک بدل می‌کند، گناه را هم برخلاف میل منکران به‌طاعت می‌کشاند.
ـ از این روست که شیطان سنگسار می‌شود و از حسد می‌ترکد و دوپاره می‌شود.
ـ شیطان می‌کوشد تا گناهی دست و پا کند که به‌وسیلهٔ آن گناه، ما را به‌چاهی درافکند.
3840/۳۸۵۵ ـ چون ببیند که آن گناه به‌طاعت بدل شد، آن لحظه برای وی ساعتی نامبارک است.
ـ درآی، من در را برایت گشودم، تو آب دهان بر رویم انداختی و من به‌تو هدیه دادم.
ـ برای ستمکاری چنین می‌کنم، ببین که در برابر بدکاران چگونه افتادگی نشان می‌دهم.
ـ با وفایان را چه هدایایی می‌بخشم؟ خزینه‌ها و ملکهای فناناپذیر عطا می‌کنم.

شرح

مرحوم فروزانفر می‌گوید که در *احیاء علوم الدّین* چنین حکایتی منسوب به‌عمربن خطّاب آمده است، و می‌افزاید که مولانا طبق خصیصهٔ خود در این حکایت هم تصرّفی کرده است. و حکایتی را که با بیت ۳۷۳۵ شروع می‌شود، شبیه آن حکایت می‌داند و متن آن را به‌دست می‌دهد.[1]

حکایتی که مولانا آن را با عشقی عظیم و شوق بیکران بیان می‌کند، حکایتی نیست که در *احیاء* آمده است. این ماجرا در غزوهٔ خندق میان حضرت امیر وعمربن عبدودّ اتّفاق افتاده است:

عمرو پسر عبدودّ که از خندق گذشته بود، نیزهٔ خود را بر زمین فروکرد و مبارز خواست. قدرت عمرو زبانزد خاصّ و عامّ بود. کسی نمی‌توانست با او مقابله کند. رسول اکرم(ص) فرمودند: چه کسی با این مرد مقابله خواهد کرد؟ علی گفت: یا رسول الله! من جوابش را می‌دهم. حضرت رسول فرمودند: که او عمرو است، بنشین. عمرو داد می‌زد: کسی نیست که با من دست و پنجه نرم کند؟ پیوسته تکرار می‌کرد. می‌گفت: آن بهشتی که می‌پندارید کشتگان شما به‌آنجا خواهند رفت، کجاست؟ باز حضرت علی(ع) برپاخاست، گفت: یا رسول‌الله! اجازه بده من به‌نبرد او بروم. رسول‌الله امر کرد که علی(ع) جای خود بنشیند. جراحاتی که علی(ع) در غزوهٔ اُحد برداشته بود فاطمه(س) را گریان کرده بود. رسول خدا آن ماجرا را به‌خاطر داشت. عمرو سوّمین بار رجزخوانی کرد و حریف خواست. علی(ع) باز نتوانست خود را نگه دارد، بلند شد و گفت: یا رسول‌الله! من به‌جنگ او خواهم رفت. حضرت رسول فرمود، او عمرو است. علی(ع) گفت: اگر او عمرو است، من هم علی‌بن ابی‌طالبم. حضرت رسول(ص) زره شخصی خود را بر تن علی(ع) کردند، شمشیر خود را که ذوالفقار نامیده می‌شد به‌وی دادند و بر سر او دستار خویش را نُه بار پیچیدند و روانهٔ میدان کارزار کردند و چون علی(ع) به‌راه افتاد، فرمود: پروردگارا! از پیشاپیش، پشت سر، چپ و راست، بالای سر و پایین پای خود حامی و نگاهبان او باش. بعد دستهای مبارک را باز کردند و گفتند: خدایا، روز بدر، عبیده، و روز اُحد، حمزه را از من گرفتی، امروز از علی محافظت کن و او را بر من ببخش و دعا کردند ودعای زکریّا پیامبر را خواندندکه «پروردگارا! مرا تنها مگذار و تو بهترین وارثانی» (انبیا، ۲۱ / ۸۹).

چون حضرت علی(ع) به‌مقابل عمرو رسید، عمرو پرسید: تو کیستی؟ علی(ع) خود و نسب خویش را معرّفی کرد. عمرو در دورهٔ جاهلی با ابوطالب دوستی داشت. گفت: من با پدرت دوستی داشتم، تو برگرد و برو، نمی‌خواهم مردی اصیل چون ترا بکشم. علی(ع) گفت: امّا من می‌خواهم تو را به‌قتل برسانم. عمرو تکرار کرد که برگرد و برو، بازگشتن به‌خیر توست، کسی تاکنون از چنگ من سالم رها نشده است. علی(ع) گفت: اگر مرا بکشی من به‌بهشت خواهم رفت و تو در دوزخ خواهی سوخت، اگر من تو را بکشم باز در آتش دوزخ خواهی سوخت، من به‌بهشت خواهم رفت. عمرو گفت: من به‌این سهم راضیم. عمرو

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۳۷.

هشتاد سالگی را پشت سرگذاشته بود، در بسیاری از جنگها شرکت کرده بود، کسی بود که به‌گفتهٔ خودش با هر کس که جنگ کرده بود پشتش را به‌خاک رسانیده و کشته بود. علی(ع) گفت: شنیده‌ام گفته‌ای که اگر قریش سه چیز بر من پیشنهاد کنند، مطلقاً یکی را می‌پذیرم. عمرو گفت: آری و گفتهٔ علی را تأیید کرد. علی(ع) گفت: تو را به‌اسلام دعوت می‌کنم و پیشنهاد می‌کنم بپذیری که خدا یکی است و محمّد(ص) رسول اوست. عمرو گفت: از این بگذر، آن یکی پیشنهادت را مطرح کن. علی(ع) گفت: با افرادی از قریش که از تو پیروی می‌کنند برگرد و به‌مکّه برو، اگر حقانیّت محمّد(ص) برملا شود، کارت بالا می‌گیرد، اگر نعوذبالله کذب او آشکار شود، گرگهای عرب کار او را می‌سازند. عمرو گفت: باز گردم و بروم تا زنان قریش بگویندکه عمرو را جوانی فریب داد و شاعران دربارهٔ فرار من و ترس من شعر بسرایند؟ این پیشنهاد را هم نپذیرفت. علی(ع) فرمود: حال که چنین است، پیشنهاد می‌کنم با من پیاده نبرد کنی. عمرو پذیرفت و از اسب پیاده شد و با شمشیر دستهای اسب بیچاره را پی کرد.

چون علی(ع) با عمرو مقابل شد، حضرت رسول(ص) فرمود: ایمان مجسّم با شرک مجسّم به‌نبرد پرداخته‌اند. عمرو شمشیری بر سر علی فرود آورد که سپر او را شکافت و عمامهٔ او را پاره کرد و تا جلو سر آن حضرت رسید. علی(ع) به‌پای عمرو شمشیری زد و او را با سر به‌زمین انداخت. میدان معرکه پر از گرد و خاک بود. علی(ع) عمرو را برپشت خوابانید و بر سینهٔ او نشست تا سر از تن او جدا کند، عمرو که دست خود را از همه‌جا کوتاه دید، به‌روی مبارک امیرالمؤمنین آب دهان انداخت. علی خشمگین شد و عمرو را در همان حال رها کرد و در میدان جنگ به‌چپ و راست رفت. مدّتی بعد خشمش فرو نشست و برگشت و کار عمرو را تمام کرد و سر او را از تنش جدا ساخت و آورد و پیش پای رسول‌الله (ص) انداخت. رسول‌الله (ص) فرمود: «*لَمُبَارَزَةُ عَلِيٍّ لِعَمْرٍو اَفْضَلُ مِنْ اَعْمالِ اُمَّتی الی یَوْمِ القِیامَةِ*»: مبارزهٔ علی با عمروبن عبدودّ با فضیلت‌تر از عبادتی است که امّت من تا روز قیامت به‌جای آورند. و آیهٔ کریمهٔ «خدا کافران کینه‌توز را باز پس زد. اینان به‌هیچ غنیمتی دست نیافتند و در کارزار مؤمنان را خدا بسنده است. زیرا خدا پرتوان و پیروزمند است» (احزاب، ۲۵/۳۳) نازل شد. ابوبکر و عمر برخاستند و بر سر علی بوسه زدند. عمر گفت: زره عمرو در عرب نظیر ندارد، و پرسید آیا زره او را بر نداشتی؟ حضرت علی فرمود: از عریان کردن او شرم دارم.

مولانا به‌بازگویی این رویداد پرداخته امّا نام عمرو را نیاورده، و گذشته از آن در ماجرا تصرّفاتی کرده است. دلش راضی نشده است که دل سرشار از ایمان مردی که با عشق علی به‌تلاطم در آمده، پس از دیدن این جوانمردی و پس از مشاهدهٔ این کرم، و پس از شاهد بودن به‌چنین اخلاصی، کافر از دنیا برود و پایان ماجرا را خود ابداع کرده است.

جوانمردی، دلسوزی، لطف و بخشایش علی(ع) هم چون شجاعت او بیکران است. علی(ع) که با عمرو اینچنین رفتاری داشت، در جنگ جَمَل بزرگترین دشمن خود مروان‌بن حکم و عبدالله‌بن زبیر را که

---

۱. سیّد مرتضی الحسینی الفیروزآبادی، فضائل الخمسه من الصّحاح السّتّه، نجف، ۱۳۸۴ هـ جلد ۲، صص ۳۲۰-۳۲۳؛ سیّد محمّد کاظم القزوینی، عَلِيٌّ من اَلْمَهْدِ اِلَی اللَّحدِ، نجف، ۱۳۸۷ هـ /۱۹۶۷ م، صص ۹۱-۹۸؛ عبدالباقی گولپینارلی، حضرت محمّد و اسلام، تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، جلد ۱، صص ۲۹۹-۳۱۷.

در حضور مردم آشکارا به‌او دشنام می‌دادند، بخشیده بود. حتّی عمروبن‌عاص را که در جنگ صفّین به‌زور معاویه جرأت کرده بود روی درروی علی(ع) بایستد، و برای رها شدن از دست وی چاره‌یی جز خالی کردن پشت علی نداشت، به‌حال خود رها کرده بود. دربارهٔ دلسوزیی که در حقِ قاتل خود ابراز کرده است، در آینده بحث خواهیم کرد.

ب ۳۷۳۷: در متن: «افتخار هر نبی و هر ولی» آمده است. حضرت پیامبر(ص) هنگامی که به‌جنگ تبوک می‌رفت، علی(ع) را از طرف خویش در مدینه به‌خلافت گماشت. علی(ع) گفت: یا رسول‌الله! مرا بر زنان و کودکان خلیفه تعیین می‌کنی؟ حضرت پیامبر فرمود: یا علی! آیا راضی نیستی که تو برای من به‌منزلهٔ هارون برای موسی باشی، جز آنکه بعد از من پیامبر نیست؟ علی(ع) گفت: راضی شدم، راضی شدم. لقب مرتضی، یعنی راضی کرده شده، خشنود شده از این رو به‌آن حضرت داده شده است.[۱]

دربارهٔ علی(ع) فرموده است: هرکس می‌خواهد که بر علم آدم، ادراک نوح، بردباری ابراهیم، زهد یحیی، سطوت موسی، و جمال یوسف بنگرد (و آنان را با این صفات ببیند) به‌علی بنگرد.[۲] آدم پیامبر، به‌محمّد(ص)، علی، فاطمه، حسن، حسین علیهم السّلام، به‌خدا توسّل جسته است.[۳] گفته‌اند که دعا بدون صلوات بر محمّد و آل محمّد پذیرفته نمی‌شود.[۴] حضرت محمّد(ص) همراه آنان به‌مباهله رفته است.[۵] اگر بخواهیم در این‌باره اطّلاعاتی گسترده‌تر به‌دست دهیم، این بحث کتابی دیگر می‌شود. مولانا در این بیت و مخصوصاً در همین مصراع به‌همهٔ اینها اشاره می‌کند.

ابیات ۳۷۴۶-۳۷۵۱: ← ابیات ۸۰-۸۷.

ب ۳۷۵۴ : «*نَهیٰ رَسُولُ الله (ص) عَنِ الْوِصالِ. فَقالَ رَجُلٌ مِنَ الْمُسْلِمینَ فَأَنَّکَ یا رَسُولَ‌الله تُواصِلُ. قال رَسُولَ الله (ص) وَ اَیُّکُم مِثْلی اِنّی اَبیتُ یُطْعِمُنی رَبّی وَیَسْقینی*»: پیامبر(ص) پیوستن روزهٔ یک‌روز را به‌روز دیگر نهی‌فرمود. یکی‌ازمسلمانان گفت: تو خود روزهٔ امروز را به‌فردا می‌پیوندی. رسول خدا فرمود: شما کدامیک شبیه منید؟ من درپیشگاه خدا بیتوته می‌کنم اوبه‌من غذا می‌دهد و سیرابم می‌کند.[۶]

ب ۳۷۵۶: مولانا در این بیت هم بیان می‌کند کسانی که قرآن و حدیث را به‌رأی خویش تأویل می‌کنند راه خطا می‌پیمایند و بار دیگر به‌مسأله‌یی که بارها با اهمیّت بر آن دست گذاشته است، تأکید می‌کند. و این حدیث را به‌خاطرها می‌آورد که «*مَنْ فَسَّرَ الْقُرآنَ بَرأْیِهِ فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعدَه مِنَ النّار*»: هرکس قرآن را به‌رأی خویش تفسیر کند، جایگاه خود را در دوزخ آماده کند.[۷]

ب ۳۷۷۱: بنابر محتوای حکایت، «حسن القضا بعدازسوءالقضا» ایمانی است که بعدازکفرآمده است.[۸]

ب ۳۷۷۷: «*اَنَا مَدینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بابُها فَمَنْ اراداَلعِلْمَ فَلْیأْتِ اَلبابَ*»: من شهرِ دانشم و علی دروازهٔ آن است هر کس علم می‌خواهد به‌دروازهٔ آن رو کند.

---

۱. فضائل الخمسه من الصّحاح السّتّه، جلد ۱، صص ۲۹۹-۳۱۷.
۲. همان، جلد ۲، صص ۱۲۸-۱۳۰.
۳. همان، جلد ۱، صص ۱۷۰-۱۷۱.
۴. همان صص ۲۰۶-۲۰۷.
۵. همان، صص ۲۴۴-۲۵۰.
۶. التّجرید، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۶.
۷. کنوز، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.
۸. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.

ب ۳۷۷۹: «و نه هیچ کس همتای اوست» (اخلاص، ۱۱۲/ ۴).

ب ۳۷۸۹: به‌عقیدهٔ پیشینیان نطفه که در رحم مادر قرار می‌گیرد، در ماه اوّل به‌سیطرهٔ زُحَل و در ماههای بعد به‌ترتیب به‌حُکم مشتری، مرّیخ و آفتاب درمی‌آید. آنگاه که تحت سیطرهٔ آفتاب است، جان می‌گیرد. بعد تحت تأثیر زُهره و عطارد در ماه هفتم تحت پرورش ماه واقع می‌شود. در ماه هشتم باز نوبت به‌زحل می‌رسد و در نهمین ماه که تحت پرورش مشتری قرار دارد، بچّه به‌دنیا می‌آید.

آفتاب در هند باستان و ایران، «میترا» و بعد در اوستا «میثرا» و در فارسی «مِهر» شده است، این کلمه دوستی و قربت معنی می‌دهد. آفتاب، چشم وارونه Vārūna یعنی آسمان است آن را از آسمان نمی‌توان جدا کرد.[1]

آفتاب در ایران، در یونانی آپولو = Apollo و در روم فوئبوس = Phoebus شده است. آپولو پسرِ لِتو = Leto یعنی شب است. پدر وی زئوس است که در جزیره‌یی در دریای اژه به‌دنیا آمده است. گاهی با تیرهای خود انسان را می‌کُشد و گاهی هر دردی را دوا می‌کند. این دو صفت متضادّ، هم از خصیصهٔ سوزانندگی، کشندگی و هم از ویژگی حیات بخشی او پدید آمده است. او به‌خوبی گیتار می‌زند، شاعران و موسیقی‌دانان از او الهام می‌گیرند، دفینه‌ها علامت آفتاب‌اند. آپولو به صورت جوانی زیبا که موهای مجعّد دارد و نوعی وسیلهٔ موسیقی یا کمان به‌دست گرفته است، تصویر می‌شود.

در خاور زمین در دورهٔ اعتقاد کلاسیک، آفتاب نیز مانند ستارگان تحلیل منطقی شده است. رنگش کاملاً زرد است و از این لحاظ طبیعت او گرم و خشک است. با آنکه فیض و برکت از آن ناشی می‌شود، چون در حرارت آن خشکی نهفته است، از این رو خوش یُمن و مقدّس است. از میان روزها یکشنبه و از شبها، شب پنجشنبه؛ از اقالیم، اقلیم چهارم؛ از قوای جسمانی، خجالت، اندیشه، شناختن، هوش، بزرگواری، زود خشمی، شهرت طلبی؛ از جانوران، گوسفند، آهو، شاهین، قمری؛ از بدن، مغز، اعصاب؛ و از جسم، طرف راست، دهان، دندانها، بازو، پهلو؛ از نزدیکان برادران میانی و غلامان به‌آفتاب منسوب‌اند. تا روزی که آفتاب بر روی زمین حاکم است، نوزادان با سرهای بزرگ، رنگ پوست سفید، موهای انبوه، عاقل، هوشمند و فهیم زاده می‌شوند. پادشاهان، اصحاب اندیشه و قضات در طالع آفتاب‌اند در مینیاتورها او را به‌صورت جوانی تصویر می‌کنند که سری بزرگ دارد، عصایی در دست اوست که بر آن تکیه کرده، در کنار او چهار میش و دو خوک ایستاده‌اند و او بر گوساله‌یی نشسته است و یا روی زمین چمباتمه زده است. در مینیاتورهای ایرانی به‌صورت کلّه‌یی که اطراف او شعاعهایی قرار دارد نیز تصویر شده است.[2]

ب ۳۸۰۴: «مُارَمَیْتَ»، ← بیت ۶۱۹.

ب ۳۸۱۱: «هرچه را از این کتاب بر تو وحی شده است تلاوت کن. و نماز بگزار که نماز آدمی را از فحشا و منکر باز می‌دارد و ذکر خدا بزرگتر است و خدا به‌کارهایی که می‌کنید آگاه است» (عنکبوت،

---

۱. مزدیسنا صص ۲۷ـ۲۸، صفحهٔ ۴۱، ۱۶۲، ۴۲۸.

۲. یادداشتهای مرحوم پروفسور فرید کام. Mytholojie. Der Griechen und Römer. PP. 36-39؛ شرح سرّالمکتوم، و آثار دیگر.

(۴۵/۲۹).

ب ۳۸۱۶: ابوتراب به‌معنی پدرخاک، کنیه‌یی است که حضرت پیامبر(ص) به‌حضرت علی(ع) داده است. به‌نوشتهٔ بُخاری، روزی حضرت محمّد(ص) سراغ علی(ع) را در خانهٔ او گرفت و دریافت که میانِ او و حضرت فاطمه ماجرایی پیش آمده است. چون به‌مسجد رفت دید که علی(ع) خوابیده و همه جای او خاک‌آلود شده است. صدا زد: برخیز ای ابوتراب! و بدین‌سان اینْ عبارت کنیهٔ حضرت علی شد.[۱]

بنا به‌روایات منقول از اهل بیت در غزوه عُشَیْره، علی(ع) با این کُنیه مورد خطاب واقع شده است. در این جنگ عمّار با علی(ع) خوابیدند، حضرت رسول اکرم آمد و سراپای علی(ع) را پر از گرد و خاک دید و فرمود: برخیز ای ابوتراب! و اینچنین او را مورد عنایت قرار داد بعد فرمود: به‌شما خبر بدهم که بدترین انسان کیست؟ اصحاب گفتند: بلی یا رسول‌الله، فرمود: آن کس که از قوم ثمود بود و ناقهٔ صالح را پی کرد. و روایت می‌کند که بعد دستش را روی سر علی گذاشت و گفت آن کس که شمشیر بر سر تو بزند و خون از اینجا جاری شود، با دست به‌محاسن علی اشاره کرد. از ابن عبّاس پرسیدند: چرا رسول‌خدا به‌علی این کنیه را داد؟ گفت: چون علی(ع) بعد از رسول‌الله(ص) صاحب زمین و حجّت پروردگار بود و بقا و سکون زمین به‌وجود آن حضرت بود.[۲] در *تاریخ طبری*، مسند احمدبن حنبل، سیرهٔ *حلبی*، *ریاض‌النّضره*، تاریخ *الخمیس* روایت شده است که حضرت محمّد(ص) در سال دوم هجرت در غزوهٔ عُشیره حضرت را دید که غرق خاک خوابیده است، فرمود: برخیزد و بنشین یا ابوتراب.[۳]

اگر خوب بیندیشیم اصل همه چیز خاک است، نباتات از خاک می‌رویند، انسانها از نباتاتی که از خاک رسته و از حیواناتی که با نباتات پرورش می‌یابند، تغذیه می‌کنند و آن غذا به‌جان بدل می‌شود، عقل می‌شود، اندیشه می‌شود، انسان از انسان هستی پیدا می‌کند، برکت از خاک می‌جوشد، باران برخاک می‌بارد، آفتاب بر خاک طالع می‌شود، ماه به‌دور زمین می‌گردد، معادن در دل خاک‌اند آبها، بر روی خاک جارینند. یونس امره (م ۷۲۰ هـ / ۱۳۲۰ م) که مولانا را با بیت زیر می‌ستاید:

مولانا خداوندگار بیزه نظر قیلالی آنک گورکلو نظری کونلوموزآینه سیدور[۴]

و باگفتن آنکه او مظهر آینهٔ خوب ماست بر خود می‌بالد، و می‌گوید:

بن آییمی یرده گوردوم نه ایسترم گوک یوزنده بنیم یوزوم یرده گرک بنه رحمت یردن یَغر[۵]

همین مضمون را سید جعفر ارقلیج (م ۱۹۵۶) پسر سیّدبهاءالدّین، برادر سیّد عبدالقادر بلخی (م ۱۳۴۱ هـ / ۱۹۲۳) پسر سیّد سلیمان بلخی (م ۱۲۹۴ هـ /۱۸۷۷ م) صاحب *ینابیع المودّه* در این بیت بازگفته است:

۱. التّجرید، جلد ۱، صفحهٔ ۴۳.

۲. سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۱.

۳. عمدة‌الطّالب، یادداشت سیّد محمّد صادق آل بحر العلوم. نجف، ۱۳۳۷ هـ /۱۹۱۸ م. صفحهٔ ۴۴.

۴. یعنی: از آن روز که مولانا به‌ما نظر انداخت آن نظر زیبای او آینهٔ دل ماست.

۵. یعنی: من ماه خود را روی زمین دیدم، بر پهنهٔ آسمان چه کار دارم؟ روی من باید روزی بر زمین باشد، زیرا که از زمین بر من رحمت می‌بارد.

افتــاده لر جــبیننه ســایه‌ن پنــاه اولور بو خاک پاینه نظر ایت یـا ابـوتراب[1]

حضرت پیامبر(ص) با خطاب «ابوتراب» به‌حضرت علی(ع) حدیثِ «**عَلِیٌ مِنّی و اَنامِنْ عَلِیّ**»: علی از من است و من از علی‌ام.[2] را به‌طریق رمزی بیان فرموده است. و این نکته را که علی مظهر حقیقت اوست اعلام کرده است.

ابیات ۳۸۱۸-۳۸۲۰: «**مَنْ اعطی لِلّهِ وَ مَنَعَ لِلّهِ وَاَحَبَّ للّه و ابْغَضَ لِلّهِ واَنْکَحَ لِلّهِ فَقَد استَکْمَلَ اَلا یمانَ**»: هر کس در راه خدا احسان کند و در راه خدا امساک و منع کند، برای خدا دوست بدارد و برای خدا کینه ورزد و در راه خدا ازدواج کند، ایمان خود را کامل کرده است.[3]

ب ۳۸۲۴: ماه در ایران باستان فرشتهٔ خیر است. یازدهمین ماه در تقویم جلالی به‌این فرشته اختصاص دارد. علاوه بر آن دوّمین روز هر ماه نیز روز این فرشته است. او موکّل بر چهارپایان است و خشم را فرو می‌نشاند.[4]

ماه در یونان، آرتمیس (دیانا) است. خواهر آپولو یعنی خورشید است و دختر زئـوس و لِـتو یـعنی مشتری و شب است. در جنگلها دارندهٔ کوهها شمرده می‌شود، شکار را زیاد دوست دارد، با پریانِ آب، جنگل و کوه می‌گردد. با آنها شکار می‌کند. چون صبح شود، کمان خود را منظّم می‌کند و به‌کاخ آپولو می‌رود و گروه نوازندگان را گرد می‌آورد و به‌آهنگهایی که نواخته می‌شود گوش می‌دهد. آنچه بیش از همه چیز دوست دارد، آب تنی است.

در ستاره شماری که در قرون وسطی توسعه پیدا کرده، ماه دارای طبیعتی سـرد و مـرطوب است. از اقالیم، اقلیم هفتم، از رنگها، سفید، از روزها، دوشنبه، از شبها، جمعه، از حواس، بینایی، از بدن، چشم چپ، دوران کودکی، بچّه‌ها، گوسفند، غاز، دُرنا، پرندگان بزرگ، پشّه،از خوی و خصال، مشغول شدن بیش از حد با زنان، ترس، تدیّن افراطی، انتساب به‌ماه دارد، در مینیاتورهای شرقی، ماه به‌صورت انسانی که حربه‌یی به‌دست و تاجی بر سر دارد، و بعضی اوقات به‌صورت گاوی که چهار نفر آن را بلند کرده‌انـد، تصویر شده است. وزیران و صاحب‌منصبان طالع ماه دارند. در کیمیای کهن به‌سیم ماه گویند.

در ادبیّات کلاسیک شرق، ماه مشبّهٌ‌به کمان، ابرو و رخسار است.[5]

ب ۳۸۲۶: «**اِنّا مَعاشِرَ الأنْبیاءِ نُکَلِّمُ اَلنّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ**»: ما، گروه پیامبران با انسانها به‌مقدار عقل آنان سخن می‌گوییم.[6]

ب ۳۸۳۳: در آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ (آل عمران) می‌فرماید که خداوند به‌مردم جهان ستم روا نمی‌دارد،

---

۱. رسالة النّصحیّه و دیوان، به‌اهتمام عبدالباقی گولپینارلی، انتشارات سازمان جهانگردی اسکی شهر، جلد ۱، استـانبول، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۱۵۷. یعنی: سایهٔ تو برجَبین افتادگان پناه آنان است، ای ابوتراب! به‌خاک پای خود نظر کن. شاعر مصراع دوم را با «من» آغاز کرده است، با توجّه به‌اینکه «من» را همراه «خاک پای» آن هم در قبال «بوتراب» نمی‌توان به‌کار برد، ضمن عذرخواهی از روحانیّت جعفرِ عزیز آن را به «بو» بدل کردیم.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۶.

۳. به‌نقل از مستدرک حاکم، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۷.

۴. ترجمهٔ برهان قاطع، ذیل مادّهٔ بهمن.

5. (*Mytholojie Der Griechen und Römer*; PP 50-57) شرح سر المکتوم، پروفسور فریدکام، یادداشتها؛

۶. به‌نقل از شرح نهج‌البلاغه و احیاء، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۸.

در آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۴۰ (غافر) فرموده است: خدا خواستار آن نیست که بر بندگانش ستم کند، در آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۰ (روم) می‌فرماید: به‌سبب اعمال مردم فساد در دریا و خشکی راه یافته و کیفر آن اعمال را انسانها خود کسب کردند، در آیهٔ ۲۸۱ سورهٔ ۲ (بقره) و آیهٔ ۱۶۱ سورهٔ ۳ (آل عمران) بیان فرموده است که به‌هر کس پاداش عملش داده می‌شود و در حقّ کسی ستمی نمی‌رود. در بیت به‌این آیات و آیاتی که همین معنی را دارند اشاره شده است.

ب ۳۸۳۹: «ای پیامبر! ما تو را فرستادیم تا شاهد و مژده دهنده و بیم‌دهنده باشی» (احزاب، ۳۳/۴۵)، «تو را گواه و مژده دهنده فرستاده‌ایم» (فتح، ۴۸/۸)؛ «ما بر شما پیامبری فرستادیم که بر اعمالتان گواه است، بدان سان که بر فرعون هم فرستادیم» (مزّمّل، ۷۳/۱۵) در بیت اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۸۴۱: «*قالَ اللهُ تعالی سَبِقَتْ رَحْمَتی غَضَبی*»: خدای تعالی فرمود که رحمتم بر خشم من پیشی گرفته است.[۱]

ب ۳۸۴۷: عُمَر برای کشتن پیامبر(ص) به‌راه افتاد، به‌خانهٔ خواهر خویش سر زد شنید که او سورهٔ طٰه می‌خواند، در را کوبید و وارد شد، تحت تأثیر فصاحت و بلاغت آن سوره قرار گرفت، به‌خانه‌یی که حضرت پیامبر در آن بود رفت و مسلمان شد.[۲] مولانا در *فیه مافیه* هم از این ماجرا بحث کرده است.[۳]

ب ۳۸۵۲: «مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به‌نیکیها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است» (فرقان، ۲۵/۷۰)

مثنوی

گفتنِ پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به‌گوشِ رکابدارِ امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ که کُشتنِ علی بر دستِ تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مَردم که بر خونیِّ خویش　　نوشِ لطفِ من نشد در قهر نیش*
گفت پیغامبر به‌گوشِ چاکرم　　کو بُبَرَد روزی زگردن این سَرَم
کرد آگه آن رسول از وحیِ دوست　　که هلاکم عاقبت بر دستِ اوست
او همی گوید بکُش پیشین مرا　　تا نیاید از من این منکَر خطا
من همی گویم چو مرگِ من زتست　　با قضا من چون توانم حیله جُست؟
او همی افتد به‌پیشم کای کریم　　مر مرا کن از برای حق دونیم
تا نه آید بر من این انجام بَد　　تا نسوزد جانِ من بر جانِ خود
من همی گویم برو، جَفَّ ٱلْقَلَمْ　　زان قلم بس سرنگون گردد عَلَم*

---

۱. حدیث قدسی؛ جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۶۸.
۲. ابن‌الاثیر، ا. گ. بریل، ۱۸۶۸، جلد ۲، صص ۶۴-۶۶.
۳. فصل ۴۳، صص ۱۴۱-۱۴۲.

هیچ بغضی نیست در جانم زتو زانکه این را من نمی‌دانم زتو
آلتِ حقّی تو، فاعل دستِ حق چون زنم بر آلتِ حق طعن و دَق؟
گفت اوپس آن قصاص از بهرِچیست؟ گفت هم از حقّ و آن سرّ خفیست
گر کند بر فعلِ خود او اعتراض زاعتراضِ خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعلِ خود زانکه در قهرست و در لطف او اَحَد
اندرین شهرِ حوادث میر اوست در ممالکْ مالکِ تدبیر اوست
۸۹ آلتِ خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز نَنْسَخْ آیَةً اَوْ نُنْسِها نَأتِ خَیْراً در عَقِب می‌دان مِها*
هر شریعت راکه حق منسوخ کرد او گیا بُرد و عوض آورد وَرْد
شب کند منسوخ شغلِ روز را بین جمادیِّ خردافروز را
باز شب منسوخ شد از نورِ روز تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبات نی درونِ ظلمتست آبِ حیات؟
نه در آن ظلمت خردها تازه شد سکته‌یی سرمایهٔ آوازه شد؟
که زضدها ضدّها آمد پدید در سویدا روشنایی آفرید
جنگِ پیغامبر مدارِ صلح شد صلحِ این آخر زمانْ زان جنگ بُد
صد هزاران سَر بُرید آن دلستان تا امان یابد سَرِ اهلِ جهان
باغبان زان می‌بُرَد شاخِ مُضِرْ تا بیابد نخلْ قامتها و بِرْ
می‌کَند از باغ دانا آن حشیش تا نُماید باغ و میوه خُرَّمیش
می‌کَند دندانِ بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درونِ نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بُریده گشت حلقِ رزقْ‌خوار یُرْزَقُونَ فَرِحینَ شد گوار*
حلقِ حیوان چون بریده شد به‌عدل حلقِ انسان رُست و افزونید فضل
حلقِ انسان چون ببرّد هین ببین تا چه زاید؟ کن قیاسِ آن برین
حلقِ ثالث زاید و تیمارِ او شربتِ حق باشد و انوارِ او
حلقِ بُبریده خورد شربت ولی حلقِ از لا رَسته مُرده در بلی*
بس کن ای دونْ همّتِ کوته بنان تا کِیَت باشد حیاتِ جان به‌نان؟
زان نداری میوه‌یی مانندِ بید کابِ رو بُردی پیِ نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حس کیمیا را گیر و زرگردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان رُو مگردان از محلّهٔ گازُران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دستِ او پس رَفو باشد یقین اشکستِ او
گر تو آن را بشکنی، گوید بیا تو درستش کن، نداری دست و پا

پس شکستن حقِّ او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رَفو
آنکه داند دوخت، او داند درید   هرچه را بفروخت، نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس به‌یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را بُبُرّد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گرنفرمودی قصاصی بر جُناة   یا نگفتی فی‌ٱلقِصاصْ آمد حیات*
خود کرا زَهره بُدی تا او زخَود   بر اسیرِ حکمِ حق تیغی زند؟
زانکه داند هرکه چشمش را گشود   کان کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود
هرکرا آن حکم بر سر آمدی   بر سرِ فرزند هم تیغی زدی
روبترس و طعنه کم زن بر بدان   پیشِ دامِ حکمْ عجزِ خود بدان

تعجّب‌کردنِ آدم ـ علیه‌السّلام ـ از ضلالتِ ابلیسِ لعین و عُجب آوردن

چشمِ آدم بر بلیسی کو شقیست   از حقارت وز زِیافت بنگریست
خویشْ بینی کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کارِ ابلیسِ لعین
بانگ برزد غیرتِ حق کای صفی   تو نمی‌دانی زاسرارِ خفی
پوستین را بازگونه گر کند   کوه را از بیخ و از بُن برکَند*
پردهٔ صد آدم آن دم بردَرَد   صد بلیسِ نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر   این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غِیاثَ ٱلمُسْتَغیثین اِهْدِنا   لا اِفْتخارَ بِالعُلُومِ وَ ٱلغِنیٰ*
لا تُزِغْ قَلْباً هَدَیْتَ بِالکَرَم   وَٱصْرِفِ السُّوءَ الّذی خَطَّ ٱلقَلَم*
بگذران از جانِ ما سوءِٱلقضا   وامَبُرما را زاخوانِ صفا*
تلخ‌تر از فُرقتِ تو هیچ نیست   بی‌پناهت غیرِ پیچاپیچ نیست
رختِ ما هم رختِ ما را راهْ زن   جسمِ ما مر جانِ ما را جامه کَن
دستِ ما چون پایِ ما را می‌خورد   بی‌امانِ تو کسی جان چون برد؟
ور برد جان زین خطرهایِ عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصلِ جانان نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
۹۰ چون تو ندهی راه، جان خود بُرده گیر   جان که بی‌تو زنده باشد، مُرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان   مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ورتو ماه و مِهر را گویی جفا   ورتو قدِّ سرو را گویی دوتا
ورتو چرخ و عرش را خوانی حقیر   ورتو کان و بحر را گویی فقیر
آن به‌نسبت با کمالِ تو رواست   مُلکِ اِکمالِ فناها مرتراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را مُوجِد و مُغنیستی
آنکه رویانید، داند سوختن   زانکه چون بدرید، داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مرباغ را   باز رویاند گُلِ صبّاغ را
کای بسوزیده برون آ، تازه شو   بارِ دیگر خوب و خوبْ آوازه شو
چشمِ نرگس کور شد، بازش بساخت   حلقِ نَی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نَفْسی و نَفْسی می‌زنیم   گر نخواهی، ما همه آهرمنیم*
زان زآهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عَمیٰ
تو عصا کَش هر کرا که زندگیست   بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست؟
غیرِ تو هر چه خوشست و ناخوشست   آدمی‌سوزست و عینِ آتشست
هرکرا آتش پناه و پُشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کُلُّ شَیْءٍ ما خَلا اللّه باطِلُ   اِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیْمٌ هاطِلُ*

بازگشتن به‌حکایتِ علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ و مسامحت کردنِ او با خونیِ خویش

باز رو سویِ علی و خونیَش   وان کرم با خونی و افزونیَش
گفت دشمن را همی بینم به‌چشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست   مرگِ من در بعثْ چنگ اندر زَدَست
مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال   برگِ بی‌برگی بود ما را نَوال
ظاهرش مرگ و به‌باطن زندگی   ظاهرش ابتر، نهان پایندگی
در رَحِم زادن جنین را رفتنست   در جهان او را زِنو بشکفتنست
چون مرا سویِ اجل عشق و هواست   نهیِ لاتُلْقُوا بِأَیْدیکُمْ مراست*
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
دانه‌یی کِش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیَش خود نهیِ اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بَلْ هُمْ أَحْیاءٌ پیِ من آمدست*
اُقْتُلُونی یا ثِقاتی لائِما   اِنَّ فی قَتْلی حَیاتی دایما*
اِنَّ فی مَوتی حَیاتی یا فَتیٰ   کَمْ اُفارِقْ مَوطِنی حتّی مَتیٰ
فُرقَتی لَوْ لَمْ تَکُنْ فی ذا السُّکُون   لَمْ یَقُلْ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون*
راجع آن باشد که باز آید به‌شهر   سویِ وحدت آید از تفریقِ دهر

افتادنِ رکابدارِ هرباری پیشِ امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وَجْهَهُ ـ که ای امیرالمؤمنین، مرا بکُش و ازین قضا بِرَهان

باز آمد کای علی زودم بکُش   تا نبینم آن دم و وقتِ تُرُش

من حلالت می‌کنم، خونم بریز　　تا نبیند چشمِ من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرّه‌یی خونی شود　　خنجر اندر کف به‌قصدِ تو رود
یک سَرِ مو از تو نتواند بُرید　　چون قلم بر تو چنان خطّی کشید
لیک بی‌غم شو، شفیعِ تو منم　　خواجهٔ روحم نه مملوکِ تنم
پیشِ من این تن ندارد قیمتی　　بی‌تنِ خویشم فَتی ابنُ ٱلفَتی
خنجر و شمشیر شد ریحانِ من　　مرگِ من شد بزم و نرگسدانِ من*
آنکه او تن را بدین سان پی کند　　حرصِ میری و خلافت کی کند؟
زان به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکم　　تا امیران را نماید راه و حُکم
تا امیری را دهد جانی دگر　　تا دهد نخلِ خلافت را ثمر*

۹۱ بیانِ آنکه فتح طلبیدنِ مصطفی ـ صلّی‌الله عَلَیْه وسَلَّم ـ مکّه را و غیرِ مکّه را جهتِ دوستی ملکِ دنیا نبود، چون فرموده است: «اَلدُّنْیا جیفَةٌ» بلکه به‌امر بود

جهدِ پیغامبر به‌فتحِ مکّه هم　　کی بود در حبِّ دنیا متّهم؟
آنکه او از مخزنِ هفت آسمان　　چشم و دل بربست روزِ امتحان
از پیِ نظّارهٔ او حور و جان　　پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهرِ او　　خود ورا پروایِ غیرِ دوست کو؟
آنچنان پُر گشته از اِجلالِ حق　　که درو هم ره نیابد آلِ حق
لایَسَعْ فینا نَبِیٌّ مُرْسَلُ　　وَٱلْمَلَکُ وَٱلرُّوحُ اَیْضاً فَاعْقِلُوا*
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نه　　مستِ صبّاغیم، مستِ باغ نه*
چونکه مخزنهای افلاک و عقول　　چون خسی آمد بَرِ چشمِ رسول
پس چه باشد مکّه و شام و عِراق　　که نماید او نبرد و اشتیاق؟
آن گمان بر وی ضمیرِ بد کند　　کو قیاس از جهل و حرصِ خود کند
آبگینهٔ زردْ چون سازی نقاب　　زردبینی جمله نورِ آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را　　تا شناسی گَرد را و مَرد را
گِردِ فارِس گَرد سرافراشته　　گَرد را تو مردِ حق پنداشته
گَردْ دید ابلیس و گفت این فرعِ طین　　چون فزاید بر منِ آتش‌جبین؟
تا تو می‌بینی عزیزان را بَشَر　　دان که میراثِ بلیسست آن نظر
گرنه فرزندِ بلیسی ای عنید　　پس به‌تو میراثِ آن سگ چون رسید؟
من نِیَم سگ، شیرِ حقّم حق‌پرست　　شیرِ حقّ آنست کز صورت بِرَست
شیرِ دنیا جوید اِشکاری و برگ　　شیرِ مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود　　همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوایِ مرگ طوقِ صادقان　　که جهودان را بُد این دم امتحان
در نُبی فرمود کای قومِ یهود　　صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزویِ سود هست　　آرزویِ مرگ بردن زان بِهَست
ای جهودان بهرِ ناموسِ کسان　　بگذرانید این تمنّا بر زبان*
یک جهودی این قَدَر زَهره نداشت　　چون محمّد این عَلَم را برفراشت*
گفت اگر رانید این را بر زبان　　یک یهودی خود نماند در جهان*
پس یهودان مال بردند و خراج　　که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید　　دست با من دِه چو چشمت دوست دید

گفتنِ امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ باقرینِ خود که چون خدو انداختی در رویِ من نَفْسِ من جنبید و اخلاصِ عمل نماند، مانعِ کشتنِ تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان　　که به‌هنگامِ نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در رویِ من　　نَفْس جنبید و تبه شد خویِ من
نیمْ بهرِ حق شد و نیمی هوا　　شرکت اندر کارِ حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کفِ مولیستی　　آنِ حقّی، کردهٔ من نیستی*
نقشِ حق را هم به‌امرِ حق شکن　　بر زُجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید　　در دلِ او تا که زنّاری بُرید
گفت من تخمِ جفا می‌کاشتم　　من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازویِ اَحَدخو بوده‌ای　　بل زُبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
(۹۲) تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای　　تو فروغِ شمعِ کیشم بوده‌ای
من غلامِ آن چراغِ چشم جو　　که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلامِ موجِ آن دریایِ نور　　که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من　　مر ترا دیدم سرافرازِ زَمَن
قربِ پنجَهْ کس زخویش و قومِ او　　عاشقانه سویِ دین کردند رو
او به‌تیغِ حلم چندین حلق را　　واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغِ حلم از تیغِ آهن تیزتر　　بل زصد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌یی دو خورده شد　　جوششِ فکرت از آن افسرده شد*
گندمی خورشیدِ آدم راکسوف　　چون ذَنَب شعشاعِ بَدْری را خسوف
اینت لطفِ دل که از یک مشت گِل　　ماهِ او چون می‌شود پروین‌گسل

نان چومعنی بود، خوردش سود بود　　چونکه صورت گشت، انگیزد جُحود
همچو خارِ سبز کاشْتُر می‌خورد　　زان خورش صد نفع و لذّت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت　　چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لُنجش ای دریغ　　کانچنان وَرْدِ مُربّیٰ گشت تیغ
نان چو معنی بود، بود آن خارِ سبز　　چون‌که صورت شد، کنون خشکست وگَبْز
تو بدان عادت که او را پیش ازین　　خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را　　بعد از آن کامیخت معنی با ثَری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت بُر　　زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخُن　　آبْ تیره شد، سَرِ چَهْ بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند　　او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب　　صبر کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصّواب*

نثر

گفتن پیغامبر(ص) به گوش مهتر امیرالمؤمنین(ع) که کشتن علی به‌دست تو خواهد بود، خبرت کردم

- من چنان مردی هستم که شربت گوارای لطف من در موقع خشم هم بر دشمنم زهر نشد.
3845/۳۸۶۰ - پیامبر به گوش غلام من گفت که روزی سر مرا از تنم جدا خواهد کرد.
- پیامبر به‌وحی الهی خبردارش کرد که عاقبت من به‌دست او به‌هلاکت خواهم رسید.
- قاتل پیوسته می‌گوید که تو قبلاً مرا بکش تا این خطای زشت از من صادر نشود.
- من می‌گویم: مگر مرگ من به‌دست تو نخواهد بود، چگونه می‌توانم با سرنوشت حیله به‌کار برم؟
- او بر پایم می‌افتد و می‌گوید: ای مردِ بخشنده! به‌انتقام خون خود مرا دو شقّه کن.
3850/۳۸۶۵ - دو شقّه‌ام کن تا این سرنوشت شوم به‌سراغم نیاید تا جانم خود به‌خود نسوزد و به‌دوزخ نیفتد.
- من به‌او می‌گویم: برو که این را قلم تقدیر نوشته و مرکّب آن خشک شده است، به‌سبب آن قلم، بسیاری از پرچمها سرنگون شده است.
- در دلم هیچ کینه‌یی نسبت به‌تو احساس نمی‌کنم، زیراکه من این عمل را از تو نمی‌دانم.
- تو وسیله‌ای، انجام‌دهندهٔ کار دست الهی است، چگونه می‌توانم بر وسیلهٔ الهی ایراد بگیرم و اعتراض کنم؟
- آن‌مرد پرسید: پس قصاص برای چیست؟ علی(ع) گفت: آن‌هم ازخداست امّا این‌رازی پوشیده است.
3855/۳۸۷۰ - اگر او بر کار خود اعتراض کند، از آن اعتراض باغها و بوستانها می‌رویاند.
- تنها او می‌تواند بر کار خویش اعتراض کند، زیراکه او در خشم و در لطف یگانه است.
- در این شهر پرحادثه او فرمانرواست، صاحب تدبیر و مالک تمام سرزمینها اوست.
- اگر او وسیلهٔ خود را بشکند، باز خود او آن شکسته را می‌بندد.

ـ ای مرد بزرگ! این نکته را دریاب که او وقتی می‌گوید «ما آیه‌یی را نسخ می‌کنیم» به‌دنبالش می‌فرماید «بهتر از آن را می‌آوریم».
ـ خداوند هر شریعتی را که از بین برد، گویی گیاهی را کَند و به‌جای آن گل سرخ آورد.
ـ شب کارِ روز را از بین می‌برد، تو در سستیِ شب نگاه کن که قوای ذهنی را تقویت می‌کند.
ـ باز شب به‌سبب نور روز از میان می‌رود، آن سستی را تابش خورشید زایل می‌کند.
ـ هرچند خواب و استراحت همانند تاریکی است، مگر آب حیات درون تاریکی نیست؟
ـ مگر خردها در آن ظلمت طراوت نیافت؟ مگر مکث آوازخوان یاورِ آواز او نیست؟
ـ ضد به‌ضدّ خود آشکار می‌شود، خداوند در نقطهٔ سیاه دل روشناییها قرار داده است.
ـ جنگهای پیامبر مبنای صلح شد، در آخر زمان صلح از جنگ ظاهر شده است.
ـ برای آنکه سرهای مردم جهان سالم بماند، پیامبر صدها هزار سر برید.
ـ باغبان شاخه‌های بد را از آن رو می‌بُرد که نخل ببالد و نیکو شود.
ـ باغبانِ دانا علفهای هرز را می‌کَند تا باغ و میوه زیباییهای خود را نشان دهند.
ـ طبیب دندان فاسد را می‌کَند تا معشوق از ناراحتی و بیماری برهد.
ـ بنابر این افزونی درکاستی است، برای شهیدان زندگی جاوید در فانی شدن است.
ـ چون گلویی که روزی می‌خورد بریده شود، «شادمانه روزی می‌خورند» بر آنان گوارا می‌شود.
ـ چون گلوی حیوان با عدل بریده‌شود، گلوی انسانی جای آن را می‌گیرد و برفضل آن حیوان می‌افزاید.
ـ اگر گلوی انسانی بریده شود، ببین و قیاس کن و دریاب تا از آن چه چیزی پدید می‌آید.
ـ گلوی سوّمی پیدا می‌شود که غمخوار آن شربت و انوار الهی است.
ـ گلوی بریده شربت می‌خورد، امّا گلویی که از دنیای فانی رسته و در «بلی» فانی شده است.
ـ ای پست همّتِ کوتاه دست! کافی است، تاکی باید جان تو با نان زندگانی یابد؟
ـ از آنجایی که آبروی خود را برای نان دنیا ریخته‌ای، چون درخت بید میوه‌یی نداری.
ـ اگر جان حیوانی نمی‌تواند خود را ازنان باز دارد، کیمیایی به‌دست آور واین مس را به‌طلاتبدیل کن.
ـ ای فلان! اگر می‌خواهی جامه بشویی، از محلّهٔ گازران (لباس شویها) روگردان مباش.
ـ اگر نان روزهٔ ترا شکست و باطل کرد، به‌شکسته‌بند مراجعه کن و بالاتر آی.
ـ دست او مانند دست شکسته‌بند است، پس مسلّماً شکسته‌بندیِ او همانند رفوگری است.
ـ اگر تو بشکنی می‌گوید: بیا و درستش کن، امّا تو هم دست و پایی نداری که درست کنی.
ـ بنابر این، شکستنْ حقِّ آن کسی است که بتواند شکسته را ترمیم کند.
ـ آن کس که خیّاطی بداند می‌تواند پاره کند و هر چیزی را که فروخت بهتر از آن را بخرد.
ـ خانه را ویران و زیر و رو می‌کند و در لحظه‌یی آن را آبادتر از اوّل می‌سازد.
ـ اگر سر یکی را از بدن جدا کند، بی‌درنگ صدها هزار سر ایجاد می‌کند.
ـ اگر به‌قصاص قاتلان امر نمی‌کرد و یا نمی‌گفت که «در قصاص زندگی است»،
ـ چه کسی جرأت می‌کرد که از پیش خود شمشیری بر سر اسیر حکم الهی فرود آرد؟
ـ زیرا هر کسی که خدا چشم دل او را گشوده است، می‌داند که قاتل اسیرِ سرنوشت است.
ـ آن حکم سرنوشت بر سر هر کس که بیاید، شمشیر بر سر فرزند خویش می‌گذارد.
ـ برو و بترس و بر بدان کمتر ایراد بگیر، در برابر دام تقدیر الهی ناتوانی خود را بدان.

تعجّب آدم(ع) از گمراهی ابلیس و کبر او

- چشم آدم بر ابلیس که بدبخت است از روی حقارت و زشتی نگریست.
- خودبینی کرد و خودش را برگزید و بر کار ابلیس ملعون خندید.

3895/۳۹۱۰ - غیرت الهی بانگ زد که آدم! تو از اسرار نهانی بی‌خبری.
- اگر خشمگین شود و مقابله کند، کوه را از بیخ و بن برمی‌اندازد.
- در آن دم پردهٔ صدآدم راکنار می‌زند و صد ابلیس را به‌مسلمانی فرا می‌خواند.
- آدم گفت: از این نظر توبه کردم، دیگر چنین گستاخانه نمی‌اندیشم.
- ای فریاد رسِ فریاد خوانان! ما را راهنمایی کن، به‌دانشها و ثروت نازشی نیست.

3900/۳۹۱۵ - دلی را که با کرم خویش هدایتش کرده‌ای باز مگردان و آن بدی را که قلم سرنوشت بر ما نوشته است از ما بازگیر.
- جان ما را از قضاهای بد نگه‌دار و ما را از اخوان صفا دور مکن.
- هیچ‌دردی‌تلختر ازجدایی تونیست، اگر تو پناهمان‌ندهی جز پیچیدن واضطراب‌کاری‌دیگر نداریم.
- رخت مادّی، راهزن رخت معنوی ماست، جسم ما جامه‌های جان ما را می‌کَند.
- چون دست ما پای ما را می‌خورد، بدون پناه تو کسی چگونه می‌تواند جان سالم بدر ببرد؟

3905/۳۹۲۰ - اگر هم از این خطرهای عظیم جان ببرد، تنها مایهٔ بدبختی و ترس برده است.
- چون جانی که به‌جانان واصل نشده باشد تا ابد به‌خودی خود گیج و گول است.
- اگر تو راه ندهی، جان از دست رفته است، جانی که بی‌تو زنده باشد مرده است.
- ای خدای کامران! اگر تو بر بندگان طعنه بزنی شایستهٔ توست.
- اگر تو بر ماه و خورشید تقصیر قایل شوی، و اگر قامت سرو را خمیده گویی،

3910/۳۹۲۵ - و اگر آسمان و عرش را حقیرخوانی و اگرکان و دریا را فقیر گویی،
- آن گفته‌ها نسبت به کمال تو شایسته است. سلطنت کمال بخشیدن بر عدمها مختصِ توست.
- زیراکه تو از نقص و فنا منزّهی، نیستها را تو وجود و بی‌نیازی بخشیده‌ای.
- آن کس که می‌رویاند سوختن را هم می‌داند و آن کس که پاره کرد دوختن را می‌داند.
- در هر پاییز باغ را می‌سوزاند و بار دیگر گل رنگرز را می‌رویاند.

3915/۳۹۳۰ - می‌گوید: ای سوخته! بیرون آی و طراوت پیداکن و باز زیبا شو و شهرهٔ آفاق باش.
- چشم نرگس نابینا شد، بار دیگر چشم او را بازکرد، گلوی نیْ را برید و باز او را نوازش کرد.
- چون ما آفریده‌ایم و آفریننده نیستیم، در برابر فرمان او سر نهاده و قانعیم.
- همهٔ ما نَفْسی نَفْسی (= خودم، خودم) می‌گوییم، اگر تو ما را نپذیری، همه اهریمنیم.
- چون جان ما را از نابینایی باز خریده‌ای، از اهریمن نجات یافته‌ایم.

3920/۳۹۳۵ - هر کسی زندگی می‌کند تو عصاکش اویی، کوری که عصا و عصاکش نداشته باشد، کجاست؟
- هر خوشی و ناخوشی که غیر از توست، انسان را می‌سوزاند و عین آتش است.
- آتش پناهگاه و پشتیبان هر کس که باشد، هم آتش‌پرست شد و هم به‌زردشت بدل شد.
- همه چیز جز خدا بیهوده است، فضلِ خدا ابری پرباران است.

بازگشتن به‌حکایت علی ـ که خداوند او را گرامی دارد ـ و مسامحهٔ آن حضرت با قاتل خویش

ـ باز به‌حکایت علی(ع) و قاتل او، و کرم او با قاتلش و برتری او باز گرد.
3925/۳۹۴۰ ـ علی(ع) گفت: هر روز و شب دشمن را به‌چشم خود می‌بینم و هرگز بر او خشمی احساس نمی‌کنم.
ـ زیرا که مرگ درنظرم چون حلوای قدرت خدا دلنشین‌است، مرگ‌من بازندگی دست دردست است.
ـ مرگِ جاودانگی بر ما حلال است، توشهٔ بی‌توشگی غذای ماست.
ـ آن به‌ظاهر مرگ است و در معنی زندگی است، ظاهرش بی‌فرزندی و باطناً جاودانگی است.
ـ تولّد برای جنینی که درشکم مادر است، کوچیدن است، امّا آن نوزاد را در دنیا شکفتنی تازه است.
3930/۳۹۴۵ ـ چون بر مردن عشق می‌ورزم و هوای آن را در دل دارم، نهیِ آیهٔ «خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاکت میندازید» در اصل متوجّه من است.
ـ چون از چیزهای شیرین منع و نهی می‌کنند، چیز تلخ چه نیازی به‌نهی دارد؟
ـ چیزی که درون و بیرونش تلخ باشد، تلخی و زشتی آن چیز همانندِ نهی گفتن آن چیز است.
ـ دانهٔ مرگ برای من شیرین است، حتّی «آنان زنده‌اند» هم به‌دنبال من راه می‌سپرد.
ـ ای دوستان معتمد من! مرا ملامت کنان بکُشید، زیرا که حیات جاوید من در مرگ است.
3935/۳۹۵۰ ـ ای جوانمرد! به‌راستی که زندگانی من در مرگ است، از موطنِ خود تاکی باید دور باشم؟
ـ اگر این دنیای پرسکون فرقت حق‌به‌شمار نمی‌آمد، نمی‌فرمود که «ما به‌سوی او باز خواهیم گشت».
ـ «راجع»، به‌کسی گویند که دوباره به‌شهر باز گردد و از گردش روزگار پرکثرت به‌سوی عالم وحدت روی آورد.

افتادن مهتر هر بار بر پای امیرالمؤمنین علی(ع) که یا امیرالمؤمنین مرا بکش و از این سرنوشت بد رها کن

ـ مهتر پیش علی(ع) آمد و گفت: یا علی! مرا زود بکش تا آن لحظهٔ بد و ناگوار را نبینم.
ـ خون من بر تو حلال باد، مرا بکش تا چشمم نبیند آن لحظهٔ رستاخیز را ـ کشتن تو را.
3940/۳۹۵۵ ـ گفتم که: اگر هر ذرّه‌یی به‌قاتلی خنجر به‌دست بدل شود که قصد کشتن تو را داشته باشد،
ـ نمی‌تواند سر مویی از تو قطع کند، زیرا که تقدیر چنین سرنوشتی بر تو مقدّر ساخته است.
ـ امّا غم مخور، زیرا که من از تو شفاعت خواهم کرد، من مالک روحم، غلام تن نیستم.
ـ در نظر من این تن ارزشی ندارد، و من بدون این جسم جوانمرد و جوانمردزاده‌ام.
ـ خنجر و شمشیر در نظرم گل و ریحان است، مرگ برای من سور و گلستان نرگس است.
3945/۳۹۶۰ ـ انسانی که بدن را اینچنین خوار بشمارد، چگونه ممکن است هوس امیری و خلافت داشته باشد؟
ـ او از آن رو ظاهراً به‌جاه و حکم رو می‌آورد تا به‌امیران راه و رسم حکمرانی را نشان دهد.
ـ برای آنکه به‌امارت جانی تازه بدمد و نخل خلافت را به‌ثمر بنشاند به‌مقام و منصب می‌نشیند.

بیان آنکه طلب فتح مکّه و شهرهای جز مکّه از سوی مصطفی (ص) از دنیا دوستی نبود، چون فرموده است: «که دنیا جسدی است»، بلکه به‌امر الهی بود.

ـ کوشش پیامبر در راه فتح مکّه را مگر می‌توان به‌دنیادوستی متّهم کرد؟

ـ او چنان مردی بود که روز امتحان چشم بر خزاین هفت آسمان فرو بست و دل برآنها نداد.
3950/۳۹۶۵ ـ کرانه‌های هفت آسمان از حوریان و فرشتگانی که برای تماشای او آمده بودند، پُر بود.
ـ فرشتگان خود را برای او آراسته بودند، امّا مگر او جز پروای دوست پروای دیگری داشت؟
ـ او چنان از عظمت الهی پر شده بود که در خیال او حتّی اهلُ الله هم نمی‌گنجید.
ـ «میان ما نه نبیِّ مُرسل می‌گنجد، نه فرشته، و نه روح»، دراین‌باره بیندیشید.
ـ گفت: ما آن مردیم که چشم ما به‌چپ و راست نلغزید، همانند زاغ نیستیم. ما مست نقّاشیم، مست باغ و بوستان نیستیم.
3955/۳۹۷۰ ـ حال که خزاین آسمانها و عقول در نظر پیامبر چون خسی جلوه‌کرد،
ـ پس مکّه و شام و عراق چه ارزشی دارد که او برای آنها نبرد و یا اظهار اشتیاق کند؟
ـ دل بداندیشی که از نادانی و طمع به‌قیاس برمی‌خیزد دربارهٔ او چنین گمانی می‌کند.
ـ اگر شیشهٔ زردی را نقاب چهرهٔ خودکنی، نور خورشید را کاملاً زرد می‌بینی.
ـ آن شیشهٔ کبود و زرد را بشکن تاگرد و غبار را از واصلان حق بازشناسی.
3960/۳۹۷۵ ـ گرداگردِ سوار راگرد و خاک گرفته است، توگرد و غبار را مرد حق می‌پنداری.
ـ ابلیس نیز از آدم همان خاک رادید و گفت این فرع گِل است، چگونه می‌تواند بر من که جبین آتشین دارم، فزونی جوید؟
ـ تو که عزیزان الهی را بَشَر می‌بینی، بدان که این نظر میراثی از ابلیس است.
ـ ای ستیزه جو! اگر فرزند ابلیس نیستی، پس میراث آن سگ چگونه به‌تو رسیده است؟
ـ من سگ نیستم، شیر حقّ و حق‌پرستم؛ آن‌کس شیر حقّ است که از ظاهر رَسته است.
3965/۳۹۸۰ ـ شیر دنیا، شکار و توشه می‌جوید، شیر خدا جویای آزادی و مرگ است.
ـ چون در مرگ صدگونه زندگانی می‌یابد، چون پروانه، هستیِ خود را می‌سوزاند.
ـ دوست داشتنِ مرگ هماند طوقی بر گردن راستگویان است، امّا این لحظه آرزوی مرگ برای یهودیان از راه امتحان است.
ـ خداوند در *قرآن* فرمود که ای قوم یهود! مرگ برای راستگویان همانندگنج و سود است.
ـ آرزوی سودجویی دلنشین است، آرزوی مرگ بهتر از آن است.
3970/۳۹۸۵ ـ ای یهودیان! برای حفظ آبروی خود هم که باشد، این آرزوی مرگ را بر زبان بیاورید.
ـ چون محمّد(ص) این پرچم را برافراشت، حتّی یک یهودی چنین جسارتی ابراز نکرد.
ـ محمّد(ص) گفت: اگر این آرزو را بر زبان آورید، یهودیی در جهان باقی نخواهد ماند.
ـ در این اثنا یهودیان مال و خراج دادند و گفتند: ای مایهٔ روشنایی‌جهان! ما را بدنام مکن.
ـ پایان این سخن معلوم نیست، تو که دوست را دیده‌ای، دستِ بیعت به‌من ده.

گفتن امیرالمؤمنین(ع) به‌حریف خود که چون تو آب دهان بر روی من انداختی، من خشمگین شدم و خلوص عمل از میان رفت و آن مانع شد که من ترا بکشم

3975/۳۹۹۰ ـ امیرالمؤمنین (ع) به‌آن جوان گفت: که ای پهلوان! به‌هنگام نبرد،
ـ چون بر روی من آب دهان انداختی، خشمگین شدم و خوی انسانی من تباه شد.
ـ کاری که می‌خواستم انجام دهم، نصفش برای خدا شد و نصفش برای خشم خودم، درکار الهی

شریک قرار دادن روا نیست.
- خداوند تو را به‌دست قدرت خویش آفریده، تو به‌خدا تعلّق داری، متعلّق به‌من نیستی.
- آفریدهٔ خدا را هم به‌امر خدا باید کشت، گفته‌اند که شیشهٔ دوست را با سنگ دوست بشکن.
3980/۳۹۹۵ - چون آن کافر این سخن را شنید در دل او نوری پیدا شد و زنّار کفر راگسست.
- گفت: من جفاکاری کردم، تو را نوع دیگری می‌پنداشتم.
- در حالی که تو ترازوی خدا صفت بوده‌ای، بلکه شاهین تمام ترازوها بوده‌ای.
- تو خاندان و اصل و خانوادهٔ من بوده‌ای، تو نور شمع دین من بوده‌ای.
- من غلام آن چراغی که چشم بینا می‌جوید و چراغ تو از آن روشنی یافته است.
3985/۴۰۰۰ - من غلام موج آن دریای نورم که این‌چنین گوهری پدیدار کرده است.
- کلمهٔ شهادت را بر من عرضه کن که من ترا والاترین مرد جهان یافتم.
- قریب پنجاه نفر از اقوام و بستگان او عاشقانه به‌دین روی آوردند.
- علی(ع) با شمشیر بردباری، چندین گلو و چندین نفر را از شمشیر مرگ باز خرید.
- شمشیر بردباری برنده‌تر از شمشیر آهنین است، بلکه بیش از صد لشکر ظفر کسب می‌کند.
3990/۴۰۰۵ - دریغا که یکی دو لقمه خوردیم، طغیان اندیشه از آن خوردن پژمرد.
- دانهٔ گندمی سبب شد که خورشید آدم(ع) گرفتار کسوف شد. چنانکه قرار گرفتن زمین میان ماه و خورشید به‌گرفتن ماه منجرّ شد.
- این نیز از لطافت دل است که از مشتی گِل بَذْرِ کاملِ آن چون ستارهٔ پروین پراکنده می‌شود.
- نان اگر در حالت معنی خورده شود مفید است، چون صورت مادّی گرفت بر انکار منتهی می‌شود.
- همانند خار سبزی که شتر می‌خورد و از آن خوردن صدگونه نفع و لذّت می‌برد.
3995/۴۰۱۰ - چون سرسبزی آن خار زایل شد و خشکید، شتر همان خار را در دشت می‌خورد.
- لب و دهانش را پاره می‌کند، دریغ که آن گیاهِ با طراوت به‌تیغ بدل شد.
- نان اگر نان معنی باشد، آن خار سبز است، چون به‌صورت درپیچید، خشک و ستبر می‌گردد.
- ای وجود گرامی! تو بنابر عادتی که آن را پیش از این می‌خوردی،
- با همان امید این نان خشک را می‌خوری، بعد از آن که دیگر معنی با خاک درآمیخت.
4000/۴۰۱۵ - ای شتر اِکنون از آن گیاه پرهیز کن زیراکه خاک‌آلود شد، خشک و بُرنده شد.
- سخن کاملاً خاک‌آلود بیرون می‌آید، آب کدر شد سرچاه را ببند.
- تا بار دیگر خدا آن را صاف و گواراکند، اوکه تیره کرد باز صفایش بخشد.
- آرزو را صبر برآورده می‌کند نه عجله، بردباری کن که خدا راستی را بهتر می‌داند.

شرح

ب ۳۸۵۸: مبحث بعد از این بیت شهادت حضرت علی(ع) را اساس کار قرار داده است:
حضرت رسول‌اکرم(ص) بعد از جنگ اُحُد شنید که حضرت علی(ع) از اینکه در آن جنگ

به‌شهادت نرسیده است، ناراحت است، فرمودند: آن مقام جایگاهی است که بعدها به‌آن دست خواهی یافت. در غزوهٔ خندق، عمروبن عبدودّ که سر علی(ع) را شکافت و خون از سر او بر محاسنش جاری شد، حضرت رسول او را دید و فرمود: بر سر تو بعد از من بدترین آفریدگان ضربتی خواهد زد و محاسن تو را با خون سرت خضاب خواهد کرد. در آخرین جمعهٔ یکی از ماههای شعبان، پس از آنکه آن حضرت فضایل ماه رمضان را بیان کردند، گفتند: یا اباالحسن! با فضیلت‌ترین اعمال در این ماه، پرهیز از محرّمات الهی است. و سپس حضرت رسول گریه آغاز کردند. حضرت علی سبب گریه را سؤال کرد، فرمودند: یا علی در ماه رمضان خون تو را حلال خواهند شمرد، من بر این گریه می‌کنم. بدترین آفریده‌یی که پیش از من آفریده شده و پس از من آفریده خواهد شد، شخصی هم‌شأن کشندهٔ ناقهٔ صالح است، در حالی که تو در پیشگاه الهی مشغول نمازی، از سر ضربتی به‌تو خواهد زد و محاسن تو را با خون سرت رنگین خواهد کرد. حضرت علی پرسید: آیا این عمل با سلامت دین من به‌انجام خواهد رسید؟ حضرت رسول فرمود: بلی. حضرت علی گفت: این بشارتی بر من است.

حضرت علی(ع) در سال چهلم هجرت در نوزدهم ماه رمضان هنگامی که برای ادای نماز صبح از منزل خارج می‌شد، آشکارا شهادت خود را اعلام کرد. همان روز در مسجد با شمشیر زهرآلود ابن‌ملجم از جایی که عمروبن عبدودّ زخمی کرده بود، مجروح شد، و شب جمعه بیست ویکم آن ماه به‌رسول خدا پیوست و سحرگاه همان روز در نجف در جایگاهی که امروز زیارتگاه است، به‌خاک سپرده شد (سال ٦٦١ میلادی).

وصایای او بعد از ضربت خوردن این است:

«امّا وصیّتِ من، خدا را شریک قایل نشوید و سنّت محمّدرسول‌الله را ضایع مگذارید. اگر این دو ستون را بر پا دارید نکوهشی بر شما نیست. دیروز من یار شمار بودم، امروز مایهٔ عبرت شمایم و فردا از شما جدا خواهم شد. اگر زنده بمانم من ولی و صاحب خون خودم، اگر بمیرم که مرگ را به من وعده داده‌اند، او را عفو کنید این مایهٔ تقرّب من نزد خداوند است و برای شما کاری ثواب و امری خیر است. عفو کنید تا خداوند شما را عفو کند، آیا دوست ندارید که خداوند گناهان شما را بپوشاند؟».[۱]

پس از دستگیری ابن‌ملجم، دستور داد به‌او غذا بدهند، تشنه و گرسنه رهایش نکنند خوب نگه‌داری کنند، جای خواب و تشک او را نرم انتخاب کنند، حتّی شیری را که برایش آوردند، نصف آن را خورد و نصف دیگر را برای قاتل فرستاد. او که می‌پنداشت زهرآلود است، نخورد. با آنکه علی(ع) می‌دانست اهل بیت او را سالم باقی نخواهند گذاشت، باز در وصایای خویش می‌گفت: ای پسران عبدالمطّلب! مبادا بگویید که امیرمؤمنان را کشته‌اند دست در خون مردم فرو برید، به‌خون من تنها قاتل مرا بکشید، ببینید او برمن یک‌ضربت زده است، اگر بر اثر ضربهٔ او مُردم، شما هم او را با یک ضربت هلاک کنید. شکنجه‌اش نکنید که من از رسول خدا(ص) شنیدم که می‌فرمود: بپرهیزید، حتّی سگ هار را با شکنجه نکشید.[۲]

---

۱. نهج‌البلاغه، با شرح محمّد عبده، مؤسّسة الاعلمیّه للمطبوعات، بیروت، ۱۹۶۹، جلد ۳، صفحهٔ ۲۱، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، استانبول، کتابخانهٔ معارف ینی‌شرق، ۱۹۷۲، صص ۲۹۲ـ۲۹۳.

۲. ایمان، صص ٧٦ـ٧٨، فضایل الخمسه، جلد ۳، صص ۵۴ـ۷۰، عَلِیٌّ مِنَ المَهْدِ الی اَللَّحْدِ، صص ۳۸۱ـ۴۱۲،

ب ۳۸۶۶: حدیثی به‌این مضمون در دست است: «*جَفَّ ٱلقَلَمُ بِمٰا هُوَکائِنٌ*»: آنچه می‌بایست روی دهد قلم نوشته است و مرکّب آن خشک شده است.[1]

ب ۳۸۷۴: «هیچ آیه‌یی را منسوخ یا ترک نمی‌کنیم مگر آنکه بهتر از آن یا همانند آن را می‌آوریم. آیا نمی‌دانی که خدا بر هر کاری تواناست؟» (بقره، ۲/۱۰۶). در این بیت از آیهٔ کریمه اقتباس لفظی صورت گرفته است. در بیت ۳۸۷۵ حکمتِ نسخ را بیان می‌کند. و توضیح می‌دهد که حکمی که مقدّر است نسخ شود تابع زمان است و حکم دیگری که بعد از نسخ به‌جای آن می‌آید و تشریع می‌شود نیز متناسب با زمان است (← ابیات ۲۹۷ـ۲۹۹).

ب ۳۸۸۷: «کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان به‌ایشان روزی می‌دهند. از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده است شادمان‌اند. و به‌آنان که در پی ایشانند و هنوز به‌آنان نپیوسته‌اند بشارت می‌دهند که بیمی بر آنان نیست و اندوهگین نشوند».[2] در بیت از آیات مزبور اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۸۹۱: «لا» به‌معنی نه اشارت به‌نفی، و «بلی» به‌معنی آری اشارت به‌تصدیق و اقرار است. ضمناً در این بیت به‌آیات ۱۷۲ـ۱۷۳ سوره ۷ (اعراف) از *قرآن* کریم اشاره شده است. (← بیت ۳۰۶۷).

ب ۳۹۰۳: «ای‌خردمندان شما را درقصاص‌کردن زندگی است، باشدکه پرواکنید» (بقره، ۲/۱۷۹). «*فی‌القصاص*» از این آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

ب ۳۹۱۱: «پوستین بازگونه کردن»، به‌معانی: دلتنگ شدن، خشم گرفتن، برای ابراز حق بر پای خاستن و مقابله کردن آمده است. به‌صورتهای: مجبورم مکن که پوستینم را بازگونه بپوشم، پوستینمان را بازگونه پوشیدیم، در اثنای کلام به کار می‌رود. در زمانهای پیش برای ترسانیدن بچّه‌ها پوستین را وارونه می‌پوشیدند وچهره را نشان نمی‌دادند وچنان وانمود می‌کردند که خرس و یا گرگ آمده است و بدین‌سان می‌کوشیدند جلو کج خلقی و شیطنت بچّه‌ها را بگیرند. این اصطلاح از همین عادت بر زبان راه یافته است.

ابیات ۳۹۱۴ـ۳۹۱۶: اِخوانِ صفا. اخوان الصّفا نامی است برای گروهی که در قرن دوم هجری پاگرفت و در قرن سوم (هشتم ـ نهم میلادی) بصره را مرکز خود قرار داد. پنجاه و دو رساله راکه این گروهِ سرّی تدوین کرده *رسائل اخوان الصّفا* گفته‌اند. این رسالات دربارهٔ نجوم، ریاضی، مابعدالطّبیعه، فلسفه، منطق، الهیّات و تصوّف است. از این نظر همانند دایرةالمعارفی علمی از آن روزگار است.

به‌نوشتهٔ این رسایل، همانگونه که خورشید از خورشید پیدا شده،کاینات نیز از ذات باری ظهور پیدا کرده است. از ذات باری که هستی مطلق است، عقل ظاهر شده، و از آن، نفس یعنی استعداد فعّال و منفعل، و از نفس، مادّه و از مادّه طبیعت و از طبیعت، جسم و از جسم نه فلک و از آنها چهار عنصر، و از افلاک و عناصر، جمادات و نباتات و حیوانات پیدا شده‌اند. بدین‌ترتیب این نظام را به‌صورتی مکتوب، ابتدا در این رسایل می‌بینیم. اگرچه تأثیر سیاسی اخوان الصّفا به‌وضوح تمام بر ما روشن نیست، امّا اثر آنها

سیّدمحسن امین‌الدّین الحسینی، اعیان الشّیعه، شام، ۱۳۶۶ هـ/۱۹۴۷ م، جلد ۳، ص ۵۶ـ۷۴، ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، صفحهٔ ۲۹۴.

۱. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۳۷.

۲. آل عمران، ۳/آیات ۱۶۹ـ۱۷۰.

در شیوهٔ اندیشهٔ اسلامی عظیم بوده است. اینان فلسفهٔ هند-ایران و یونان را با اسلام تطبیق داده و فلسفهٔ «حکما» را به‌وجود آورده‌اند که معتقدات متصوّفان افراطی وحدت وجودی با آرای اینان عجین شده است. گمان می‌کنند که این گروه اسماعیلی بوده‌اند.[1]

مولانا از کلمهٔ اخوان الصّفا این گروه را مدّنظر نداشته است، او اخوان صفا را به‌معنای مؤمنان به‌کار می‌برد و مخصوصاً واصلان را منظور نظر دارد. به‌آیهٔ کریمهٔ «هرآینه مؤمنان برادران‌اند» (حجرات، ۴۹/ ۱۰) اشاره می‌فرماید. امّا به‌هر حال این کلمه به‌تأثیر این گروه در میان اهل تصوّف به‌صورت اصطلاحی استعمال شده است. حتّی امروز نیز ارباب تصوّف، کلمهٔ «اخوان صفا» و مخصوصاً «اخوان با صفا» را به‌صورت اصطلاح به‌کار می‌برند.

ب ۳۹۳۳: «روزی است که کسی برای کسی دیگر هیچ کاری نتواند کرد و در آن روز فرمان خدا باشد».[2]

ب ۳۹۳۸: «*اَصْدَقُ کَلِمَةٍ قالَها اَلشّاعِرُ کَلِمَةُ لبیدٍ: اَلاٰ کُلُّ شیءٍ ما خَلا اللهَ باطِلٌ*»: صحیح ترین سخنی که شاعر گفته است، سخن لبید است: بدانید که هر چیز دیگری جز خدا همه باطل است.[3]

لبید، دورهٔ اسلامی را دریافته، مسلمان شده و در سال ۴۱ هجری/ ۶۶۱ م درگذشته است. آنچه به‌حدیث راه یافته، مصراع اوّل یک قصیده است. مضمون فارسی مطلع قصیده این است:

بدانید که هر چیز دیگری جزخدا همه باطل است.
و همهٔ نعمتهای آن نیز درگذر است.

ب ۳۹۴۵: «در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد».[4] از این آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۹۴۸: (قرآن، آل‌عمران ۳/ ۱۶۹-۱۷۰)، بیت ۳۸۸۷. از آیه اقتباس‌لفظی صورت‌گرفته است.

ب ۳۹۴۹: این بیت و دو بیت بعد عربی است. دو بیت نخستین از دو بیت حسین‌بن منصور حلاّج است که با اندکی تصرّف بر وزن مثنوی درآمده است. اصل آن ابیات این است:

اُقْتُلونی یا ثِقاتی   اِنَّ فی قَتْلی حیاتی
وَ مَماتی فی حَیاتی   وَحَیاتی فی مماتی[5]

ب ۳۹۵۱: ← بیت ۱۱۴۶.[6]

ب ۳۹۵۹: از دو بیت زیر حضرت علی(ع) گرفته شده است:

وَالسَّیفُ و الخَنْجَرُ رَیْحانُنا   اُفٍّ عَلَی النَرجِسِ و الآسِ
شَرابُنا مِنْ دَم اَعْدائِنا   وَ کَأسُنا جُمْجُمَةُ الرَّأسِ[7]

---

۱. دایرةالمعارف اسلام، جزوهٔ ۵۰، صص ۹۴۶-۹۴۷.
۲. قرآن، انفطار، ۸۲/ ۱۹.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۶.
۴. بقره، ۲/ آیهٔ ۱۹۵.
۵. دیوان، چاپ لویی ماسینیون، صص ۳۳-۳۴.
۶. بقره، ۲/ آیات ۱۵۵-۱۵۶.
۷. دیوان، صفحهٔ ۳۵۰. یعنی: شمشیر و خنجر گل و ریحان ماست، تف بر نرگس و مورد. شراب ما از خون دشمن ما و قدح ما از کاسهٔ سر اوست.

ب ۳۹۶۲: مبحث بعد از این بیت. مرحوم فروزانفر می‌گوید که از صحیح مسلم اخذ شده است و متنی نقل می‌کند. مفهوم حدیث چنین است:

«از ابوسعید روایت‌کرده‌اندکه رسول(ص) برمنبر نشست و فرمود که خداوند بنده‌یی را مخیّر کرد که از میان نعمتها و زینتهای دنیا و آنچه نزد خود اوست یکی را برگزیند و هر کدام را که دلش می‌خواهد بردارد، نعمتهایی را هم که پیش خود او بود بر آن بنده وصف کرد. آن بنده نعمتهایی را که نزد خدا بود برگزید».[۱]

فروزانفر می‌افزاید که این روایت در *احیاء*، *حلیة الاولیاء*، *دلائل النبوّة*، *فتوحات مکّی*، و به‌طور مفصّل در تفسیر *ابوالفتوح* نیز آمده است و از کتاب اخیر متنی را هم نقل می‌کند.[۲]

«دنیا چون جسدی است و خواستاران آن سگان‌اند» به‌این عبارت هم که به‌عنوان حدیث نقل شده است، اشاره می‌کند. دنیایی که نکوهش می‌شود، دنیایی است که انسان رابه‌انانیّت و خودپرستی می‌کشاند، دوستی مال و ثروت و شهوت است، ← بیت ۹۸۹.

ب ۳۹۶۸: «**لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لا یَسَعُ فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ**»: مرا با خدای وقتی است که در آن وقت نه فرشتهٔ مقرّب و نه پیامبر صاحب شریعت می‌گنجد. اگرچه محدّثان این حدیث را جعلی می‌دانند، اما چون معنی مقام استغراق را بیان می‌کند، حدیث شمرده می‌شود.[۳]

ب ۳۹۶۹: «چشم او خطا نکرد و از حدّ درنگذشت».[۴]

ابیات ۳۹۸۵-۳۹۸۷: «بگو: ای قوم یهود! هرگاه می‌پندارید که شما دوستان خدا هستید نه مردم دیگر، پس تمنّای مرگ کنید اگر راست می‌گویید. و آنان به‌سبب اعمالی که پیش از این مرتکب شده‌اند، هرگز تمنّای مرگ نخواهند کرد. و خدا به ستمکاران داناست» (جمعه، ۶۲/۶-۷).

روایت کرده‌اند که حضرت محمّد فرموده است که «**لَوْ تَمَنَّوْهُ یَوْمَ قالَ لَهُمْ ذٰلِکَ مابَقِیَ عَلیٰ ظَهْرِ الارْضِ یَهُودِیٌّ لأماتَ**»: اگر در نزول این آیه تمنّای مرگ می‌کردند، بر روی زمین حتّی یک یهودی باقی نمی‌ماند، خدا همه را می‌کشت. مولانا در بیت ۳۹۸۵ به‌این روایت اشاره کرده است.[۵]

ب ۳۹۹۳: «فرشتگان گفتند: پروردگارا! ما را هم تو آفریدی، فرزندان آدم را هم. آنان را چنان آفریدی که غذا می‌خورند، آب می‌نوشند، لباس بر تن می‌کنند، با زنان معاشرت دارند، بر چهارپایان می‌نشینند، می‌خوابند و استراحت می‌کنند. امّا به‌ما حتّی یکی از این نعمتها را ندادی، پس دنیا را به‌آنان ده و آخرت را به‌ما. خدای ـ تبارک و تعالی ـ فرمود: من آن آفریده‌یی را که به‌دست قدرت خود آفریدم و از رُوح خویش در او دمیدم، با آنهایی که اگر بگویم بمیرید، می‌میرند، با شما برابر می‌کنم، آیا هرگز چنین کاری می‌کنم؟!»[۶]

ب ۴۰۰۵: از این بیت و ابیات بعد از این معلوم می‌شود که مولانا در اثنای تقریر این مبحث غذایی خورده است.

ب ۴۱۱۸: *اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ*. این عبارت در پایان کتب فتاوی هم نوشته می‌شود.

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۳۹.
۲.. همان، صص ۳۹-۴۰.
۳. موضوعات الکبری، صفحهٔ ۶۸.
۴. نجم، ۵۳/آیهٔ ۱۷.
۵. احادیث مثنوی، صص ۳۹-۴۰.
۶. حدیث قدسی، الاتحاف السنیّه، صص ۹۸-۹۹.

نثر و شرح
مثنوی شریف
دفتر دوم
عبدالباقی گولپینارلی

ترجمه و توضیح
توفیق هـ. سبحانی

معلّم کودکی من ـ «آبا»، حاجیه زُبابه ـ که اکنون سالها است در «وادی خاموشان» ـ وادی السّلام قم ـ در بستری ابدی که من برایش گستردم، آرمیده است، با آن که نوشت و خواند نمی‌دانست، بسیاری از قصص و تمثیلات مثنوی، و حکایات کلیله و مرزبان‌نامه را، نمی‌دانم از کجا فرا گرفته و در کودکی به گوش من خوانده بود، شاید در آن عالمی که هست می‌داند که هرگز فراموشش نکرده‌ام و نخواهم کرد. این ترجمه را به‌یاد او که «اعصاب مرا به‌ساز و نوا کوک کرده بود» تقدیم می‌کنم و از خوانندهٔ کتاب می‌خواهم که اگر نکته‌یی در این کتاب یافتند، روان آن زن بزرگ را به‌فاتحه‌یی شاد کنند.

توفیق هـ. سبحانی

هو

۹۵ بیان سبب تأخیر افتادن انشای این نیمهٔ دوم از کتاب مثنوی نَفعَ الله به قلوبَ العارفین و بیان شروع بعد از فتور و شروع وحی بر آدم بعد از فتور و انقطاع وحی به‌سبب زَلّت او و سبب فتور هر صاحب حالتی و سبب زوال آن فتور به‌شرح صدور و الله اعلم بالصّواب.[1]

۹۶ بِسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمّه‌یی از آن حکمت بی‌پایان مهاربینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که ازبهر آن مصلحت

۹۷ کنیم و اگر حکمت آن بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار / نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد و ***اِنْ مِنْ شَیءٍ اِلاّ عِنْدَ نا خَزائِنُهُ و ما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدرٍ مَعْلُوم***، خاک بی‌آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، ***وَالسَّماءَ رَفَعها وَ وَضَعَ اَلمیزانَ***، به‌میزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان الاّ کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده‌اند ***وَیرزُقُ مَنْ یَشآءُ بِغَیرِ حِسابٍ*** شده‌اند ***وَ من لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ***

پرسید یکی که عاشقی چیست   گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبّت بی‌حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حق است به‌حقیقت و نسبت او به‌بنده مجاز است ***یُحِبُّهُم*** تمام است ***یُحِبُّونَهُ*** کدام است.

---

۱. در نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۹۳ مثنوی در موزهٔ مولانا در قونیه که به‌معرض نمایش گذاشته شده، و در چهارم شوّال سال ۶۸۶ هـ / ۱-۱۱-۱۲۸۸ م استنساخ آن به‌پایان رسیده است، در بالای عبارت، نوشته‌اند: «این کلمات کثیرالبرکات از انفاس طیّبهٔ شیخ المشایخ چلبی حسام است و از رویِ خطِّ وی منقول است».

شرح

* «هیچ چیز نیست که خزاین آن نزد ما نباشد. و ما به‌جز به‌اندازهٔ معیّن فرو نمی‌فرستیم».[1]

در آیهٔ کریمه، با کلمهٔ خزاین، بیکرانی قدرت را بیان کرده و می‌فرماید که ما قادریم هر چیزی را به‌مراتب بیشتر و فراتر از آنچه هست بیافرینیم، امّا به‌همان مقداری که لازم است و در هر زمانی که ضروری است می‌آفرینیم و ایجاد می‌کنیم و حکمت این کار را هم تنها ما می‌دانیم.[2]

هر چیزی در علم خدا ثابت است. این ثبوت، نسبت به‌اراده، مشیّت، حکمت و تدبیر حق، هر وقت که مقتضی باشد و هر مقدار که ضرورت پیدا کند، سبب می‌شود که در عالم شهود وجود پیدا کند. مولانا در *فیه‌مافیه* می‌فرماید: «هیچ چیز نیست که خزاین آن نزد ما نباشد امّا ما آن را به‌مقدار معلوم فرو می‌فرستیم. حکمت چون باران است، در معدن خود بیکران است، امّا هر اندازه که لازم باشد می‌بارد. به‌اندازهٔ بهار، پاییز و تابستان. در بهار کمی بیشتر می‌بارد و یا کمتر می‌بارد. امّا آن از جایی که می‌آید در آنجا بی‌پایان است. حلوافروشان حلوا را و دوافروشان دوا را در کاغذ می‌پیچند. امّا حلوا آن‌قدر نیست که درون کاغذ پیچیده است. موادّ شکر و دارو پایانی ندارد، چگونه ممکن است در کاغذ بگنجد؟»[3] در همان کتاب می‌گوید: «از خوب و بد هیچ چیز نیست که نزد ما دفینه‌ها و گنجینه‌های بیکران آن نباشد، امّا برای هر کس به‌میزان تحمّلش می‌فرستیم، چون این مناسب است».[4] باز در یکی از گفتارها همین آیه را تلاوت می‌کند و می‌فرماید که «این صفات همه پیش ماست، بی‌نهایت به‌قدر معلوم به‌تو می‌فرستیم، پس تأمّل می‌کن که چندین هزار خلق قرناً بَعْدَ قرنٍ آمدند و از این دریا پُر شدند و باز تهی شدند. بنگر که آن چه انبار است».[5]

* «آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد».[6]

عالمِ خَلق. «پروردگار شما الله است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید. پس به‌عرش پرداخت. شب را در روز می‌پوشاند و روز شتابان آن را می‌طلبد. و آفتاب و ماه و ستارگان مسخّر فرمان او هستند. آگاه باشید که اوراست آفرینش و فرمانروایی خدا، آن پروردگار جهانیان به‌غایت بزرگ است».[7]

در آیهٔ کریمه، آفرینش با کلمهٔ «خَلق»، و فرمانروایی با کلمهٔ «اَمر» بیان شده و معنای لغوی این کلمات هم همین است که نوشته‌ایم. امّا در میان صوفیّه در اصطلاح، عالمِ خلق عالمی است که می‌بینیم و با حواسّ خود احساس و ادراک می‌کنیم، عالم شهادت. امّا عالم امر، عالم غیب است که با حواسّ

---

۱. قرآن کریم، ۱۵ (حجر)/۲۱.
۲. قاضی بیضاوی، انوار التّنزیل و اسرار التّأویل، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۸۵، جلد ۱، صفحهٔ ۶۴۶.
۳. فیه‌مافیه، ترجمهٔ ع. گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۵۹، فصل ۲۴، سطر ۱۳-۱۹ و بعد.
۴. همان، فصل ۵، سطر ۷-۱۰.
۵. همان، فصل ۱۴، سطر ۲۴-۲۸.
۶. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن)/۷.
۷. قرآن کریم، ۷ (اعراف)/۵۴.

نمی‌توانیم احساس کنیم.[1]

در آیهٔ ۷۳ سورهٔ ٦ (انعام)، آیات ۹۴ و ۱۰۵ سورهٔ ۹ (توبه)، آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۳ (رعد)، آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)، آیهٔ ٦ سورهٔ ۳۲ (سجده)، آیهٔ ۴٦ سورهٔ ۳۹ (زمر)، آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۵۹ (حشر)، آیهٔ ۸ سورهٔ ٦۲ (جمعه) و آیهٔ ۱۸ سورهٔ ٦۵ (تغابن) بیان شده است که غیب و شهادت را می‌داند. شهادت به معنی آشنایی و دیدن، و غیب به‌معنی پنهان بودن آمده است. از این جهت عالم مادّه، عالم شهادت است و عالم مجرّدات عالم غیب.

در آیهٔ کریمه فرموده است که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفریده است، این نکته بیان می‌کند که کاینات در مدّت شش روز سامان و نظام یافته است. در آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۲۲ (حجّ) فرموده است: «یک روز از روزهای پروردگار تو برابر با هزار سال است»، همچنین در آیهٔ ۴ سورهٔ ۷۰ (معارج) خبر می‌دهد که فرشتگان و روح در روزی که مقدارش پنجاه هزار سال است بدان‌جا فرا روند. در زبان عربی، هزار آخرین رقم است و به‌معنی زمان بسیار طولانی و دور استعمال می‌شود. مقصود از روز در آیهٔ کریمه باز یک دورهٔ ذهنی است از مفهوم مجرّد و ذهنی که زمانش می‌نامیم، دوازده ساعت و یا بیست و چهار ساعت نیست.[2]

* *وَیَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ*: هر کس را که بخواهد بی‌حساب روزی می‌دهد، در آیهٔ ۲۱۲ سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۳ (آل عمران) و آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۲۴ (نور) آمده است.

مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ: هر کس نچشیده باشد نمی‌داند، مَثَل عربی است.[3]

* «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هر که از شما از دینش بازگردد چه باک؛ زودا که خدا مردمی را بیاورد که دوستشان بدارد و دوستش بدارند. در برابر مؤمنان فروتن‌اند و در برابر کافران سرکش؛ در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامت هیچ ملامتگری نمی‌هراسند. این فضل خداست که به‌هر کس خواهد ارزانی دارد و خداوند بخشاینده و داناست».[4]

بعضی می‌گویند که منظور از این قوم انصارند، و بعضی گویند سپاهیانی هستند که با از دین برگشتگان به‌ستیز برمی‌خاستند و گروهی هستند که در زمان ابوبکر با کافران و پیامبران دروغین مبارزه می‌کردند. برخی هم گفته‌اند که منظور مردم یمن است. باز روایت کرده‌اند که وقتی این آیه نازل شد، از میان صحابه از حضرت محمّد(ص) سؤال کردند که این کدام قوم است، حضرت بر شانهٔ سلمان زدند و گفتند: قوم این مرد، و به‌ابوموسی اشعری اشاره کردند و گفتند که آنان قوم این مردند. گروهی هم گفته‌اند که منظور حضرت علی(ع) و پیروان اوست، به‌سبب جنگ با کسانی که بیعت را شکستند و یا بیعت نکردند و همچنین به‌سبب قتل خوارج. عمّار، حذیفه و ابن عبّاس نیز همین عقیده را دارند. روایت کرده‌اند که امام محمّدباقر (م ۱۱۴ هـ / ۷۳۳ م) و امام جعفر صادق (م ۱۴۸ هـ / ۷٦۵ م) نیز چنین گفته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند منظور کسانی هستند که در هر دوره با بدی و بدکاران به‌مقابله

---

۱. تعریفات، ذیل: الحضرات الخمس الالهیّه.

۲. ← ابیات ۱۱۴۷ و ۲۰۳۰ دفتر اوّل.

۳. ظاهراً مولانا این مثل را از دیباچهٔ مختارنامهٔ عطّار اخذ کرده است ـ مترجم.

۴. قرآن کریم، ۵ (مائده) / ۵۴.

برمی‌خیزند که به‌هر حال این قولی صحیح است.[1]

* مولانا «یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَهُ» را در آیهٔ مزبور مطرح می‌کند و می‌گوید: **یُحِبُّهُمْ**: خدا آنان را دوست دارد، معنی را به‌تمامی بیان می‌کند، **یُحِبُّونَهُ** دیگر برای چیست؟

حقیقتاً کسانی که مظهر محبّت و رضای الهی هستند، البتّه کسانی هستند که در بندگی محبّت او و رضای او را کسب کرده‌اند. امیرالمؤمنین علی(ع) می‌فرماید. «**اِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ رَغْبَةً فَتِلْکَ عِبادَةُ اَلتُّجارِ، وَ اِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهُ رَهْبَةً فَتِلْکَ عِبادَةُ اَلعَبیدِ، وَ اِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ شُکْراً فَتِلْکَ عِبادَةُ اَلأحْرارِ**»: برخی خدا را برای بخشش می‌پرستند، این عبادت بازرگانان است، و قومی خدا را از ترس می‌پرستند، این عبادت بندگان است، و قومی خدا را برای سپاس می‌پرستند این عبادت آزادگان است[2] و این گروه البتّه به‌سبب حبّ خدا مخلصانه بندگی می‌کنند و از این رو محبّت خدا و رضای او را به‌دست می‌آورند و این لطف و احسان الهی است. و از این جهت نیز احسان و کرم مختصِ اوست.

* * *

در کتابخانهٔ یوسف آغای قونیه به‌شمارهٔ ۵۵۴۷ نسخه‌یی از مثنوی است که هر شش دفتر آن در یک جلد صحّافی شده است. این نسخه که جلدی میشن با ترنج، گوشهٔ بند و لولا دارد، به‌ابعاد ۲۱۰×۳۲۵/۱۶۰×۲۶۰ میلیمتر است. ۲۴۱ ورق دارد. هر صفحه چهارستونی و ۳۱ سطر است. آغاز هر دفتر سرلوحهٔ مذهّب دارد. این نسخه که تاریخ استنساخ ندارد، وقفنامه‌یی به‌تاریخ ذی القعدهٔ سال ۱۰۵۷ هـ/۱۶۴۷ م دارد که از طرف یحیی مدرّس، پسر شیخ عمر القرامانی در قرامان به‌درگاه مادر مولانا وقف شده است. امّا جابه‌جا در حاشیهٔ نسخه، اختلاف نسخ نشان داده شده است. در میان این نسخ، نسخه‌های سلطان ولد و حسام‌الدّین چلبی هم‌دیده می‌شود. ازاین‌جهت ایجاب‌می‌کندچنین‌حکم‌کنیم‌این‌نسخه که به‌خطّ نسخ‌کتابت شده‌است، نسخه‌یی‌است‌که خیلی دورتراززمان‌مولانا نوشته نشده است و کاتب آن نسخه‌هایی دردسترس داشته است که تا زمان مولانا می‌رسیده و با این نسخه مقابله کرده است.[3]

در این نسخه دفتر چهارم دیباچهٔ جداگانه‌یی هم دارد که در پایان آن این عبارت دیده می‌شود: «محرّره العزیز حسام‌الدّین». این دیباچه ـ چنانکه در دفتر چهارم هم عرض خواهم کرد ـ دردفترچهارم مثنوی که به‌خطّ سلطان ولد درکتابخانهٔ موزهٔ مولاناست، نیز موجود است.

همهٔ این مطالب معلوم می‌کند که مولانا بر دفتر دوم نیز چون دفتر اوّل دیباچه‌یی نوشته و یا نویسانده و بعد در این دیباچه تجدیدنظر کرده و یا به‌عبارت صحیح‌تر دوباره دیباچه‌یی نوشته و این دیباچهٔ دوم موردقبول واقع شده، امّا دیباچهٔ اوّل هم، باز از سوی حسام‌الدّین چلبی به‌عنوان ارمغانی از

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، قرآن کریم ومآلی، جلد ۲، توضیحات، صص پنجاه و نهم ـ شصت و سوم.

۲. نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۷.

۳. پیش از پایان شرح ما، آقای نهاد، م. چتین مقالهٔ خود را تحت عنوان «نسخه‌های کهن مثنوی در کتابخانه‌های قونیه» منتشر کرد. و در آن مقاله به‌توصیف این نسخه پرداخت، برای کسب اطّلاع بیشتر مقالهٔ مزبور را بخوانید (مجلّهٔ شرقیات، جلد ۴، استانبول، چاپخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، ۱۹۶۱، صص ۱۱۷ـ۱۱۸).

مولانا حفظ شده است. و بعدها این دیباچه به‌دست آمده و برای آن که گم نشود، نوشته شده است. همین قراین با بیان افلاکی کاملاً روشن می‌شود. افلاکی می‌گوید: بعد از پایان دفتر اوّل، زن حسام‌الدّین چلبی وفات کرد، مثنوی دو سال تحریر نشد، چلبی دوباره ازدواج کرد و بعد از آن تحریر مثنوی بار دیگر آغاز شد. دیباچه از این سخنان پیدا شده بود که «بیان سبب تأخیر افتادن انشای این نیمهٔ دوم از کتاب مثنوی *نَفَعَ الله بِهِ قلوبَ العارفین* و بیان شروع بعد از فتور و شروع وحی بر آدم بعد از فتور و انقطاع وحی به‌سبب زلّت او و سبب فتور هر صاحب حالتی و سبب زوال آن فتور به‌شرح صدور والله اعلم» و می‌افزاید که بعدها دیباچهٔ دفتر دوم را به‌نوعی دیگر نوشتند «چنانکه اکنون می‌نویسند» و بدین‌سان خبر می‌دهد که دیباچهٔ دفتر دوم همان دیباچهٔ مشهوری است که در همهٔ نسخه‌ها نوشته شده است.[1]

دیباچهٔ نخستین در هیچ‌یک از نسخه‌های مثنوی نیامده است. فقط در نسخه‌یی که برای ترجمه اساس قرار داده‌ایم، آن قسمتی که افلاکی نقل کرده، روی یک صفحه نوشته شده است که ما هم آن را جداگانه در صفحه‌یی آورده‌ایم. اینک در اینجا، مفهوم این دیباچه را که در ورق ۳۷a نسخهٔ کتابخانهٔ یوسف آغا درج شده است، می‌آوریم. در حاشیهٔ راست این دیباچه قید شده است که: «نقل از دستخطّ مبارک حضرت مولانا قدّس‌الله بسرّه العزیز بعینه». در حاشیهٔ چپ باز نوشته‌اند: «از قلم حضرت مولانا خداوندگار قدّس‌الله سرّه العزیز»

[در حاشیهٔ دیباچه در قسمت فوقانی]

«بیان سبب تأخیر افتادن انشای این نیمهٔ دوم کتاب مثنوی نفع‌الله به‌قلوب العارفین و بیان شروع بعد از فتور و شروع وحی بر آدم بعد از فتور و انقطاع وحی به‌سبب زلّت او و سبب فتور هر صاحب حالتی و سبب زوال آن فتور به‌شرح صدور. والسّلام.

خوشست اندر سر دیوانه سودا   به‌شرط آن که سودای تو باشد
اگر دلدار گیرد در جهان کس   از این سلطان ما خوشتر نگیرد

[در حاشیهٔ راست، پس از قید: قدّس الله سرّه العزیز]

تا می‌رود آن نگار ما می‌رانیم   پیمانه چو پُر شود فروگردانیم

* «*وَکُلّ شیءٍ عنده بمقدارٍ*». آن چیز اگر بدن باشد، قدرتش به‌پایان می‌رسد، فرسوده می‌شود، وامانده می‌شوی. باز ما به‌تو قدرت و قوّت می‌دهیم. سپس به‌ظاهر حیرت فرو می‌نشیند، سست می‌شود، باز به‌چشم تو نور می‌دهیم. قدرت سامعه، قدرت تحمّل شداید، قدرت شادی، قدرت تعادل، قدرت خیر و قدرت شرّ همه چنین است، دریافت آنها نیز چنین است. و دیگر آن که این دنیا سرای نیستی است و آخرت سرای باقی است. همهٔ این معانی در آن سرای به‌ابدیّت می‌پیوندد. حال چرا دل به‌دنیا می‌سپاری، دنیا از آن اینهاست، در لحظه‌یی زیروزبر می‌شود. «*فاذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا انسابَ بَيْنَهُمْ يَومَئِذٍ وَلا يَتَساءلون. فَمَنْ ثَقُلَتْ موازينُه فأولئِکَ هم المفلحون وَمَنْ خَفَّتْ مَوازينُه فاولئِک*

---

۱. مناقب العارفین، به‌تصحیح و حواشی پروفسور تحسین یازیجی، جلد ۲، صص ۷۴۲ـ۷۴۳؛ ترجمهٔ ترکی کتاب، جلد ۲، صص ۱۹۱ـ۱۹۳.

اَلّذین خسِرَوا اَنْفُسَهُمْ فی جَهَنَّمَ خالدون».

[در حاشیهٔ چپ، پس از نوشتن: قدّس الله سرّه العزیز]

در دنیا هرچه هست، جزا دارد. «مَنْ جٰاءَ بِالحَسَنةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها وَ مَنْ جاء بِالسَّیِّئةِ فَلاٰیُجْزیٰ الاّ مِثْلَهٰا وَ هُمْ لاٰ یُظْلَمُون». غرض آن است که افزونی رحمت را بیان کند. هیچ منظوری بدون مکافات نیست. از خاک بگیر تا شرق آفرینش برو، هرچیزی را به‌قدر آن و به‌میزان شایستگیش پاداشی است. «طیّبات لِلطّیّبین»، امّا کجاست آن مردی که نفس خود را بدهد و خدا را بگیرد؟

هجده هزار عالم اگر ملک تو شود　　　بی‌روی‌دوست ملک محقّر گرفته‌ای

والله اعلم بالصّواب».

[نوشته‌های بالا ـ دوازده سطر است، در جانب راست چهار و در جانب چپ نُه سطر دارد].

شرح

* *وَکُلُّ شَیءٍ عنده بمقدارٍ*: «خدا می‌داند که هر ماده‌یی چه در رحم دارد و در رحمها چه از آن می‌کاهد و چه بدان می‌افزاید. و هر چیز را در نزد او مقداری معیّن است».[1]

* *فاذا نُفخ فی‌الصّور...*: «چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندیی میانشان نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند. آنان که ترازویشان سنگین باشد، خود، رستگارانند و آنان که ترازویشان سبک باشد به‌خود زیان رسانیده‌اند و در جهنّم جاوید می‌مانند».[2]

* *من جاء بالحسنه...*: «هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر به‌او پاداش دهند وهر که کار بدی انجام دهد تنها، همانند آن کیفر بیند، تا ستمی بر آنها نرفته باشد».[3]

* «*الطَیبات للطیّبین*».[4]

* هجده هزار عالم...، بیتی از غزلیّات شمس است.[5]

مجلّد دوم از مثنوی　　(۹۸)

مــدّتی ایــن مــثنوی تــأخیر شــد　　　مهلتی بـایست تـا خـون شـیر شـد*

تــا نــزایــد بــختِ تـو فـرزندِ نـو　　　خون نگردد شیرِ شیرین، خوش شنو*

۱. قرآن کریم، ۱۳ (رعد)/۸.
۲. قرآن کریم، ۲۳ (مؤمنون)/۱۰۱ـ۱۰۳.
۳. قرآن کریم، ٦ (انعام)/۱٦۰.
۴. قرآن کریم، ۲۴ (نور)/۲٦.
۵. ترجمهٔ غزلیّات شمس، جلد ۲ صفحهٔ ۴۷٦، بیت ۳۹۹۳؛ کلیّات شمس، تصحیح فروزانفر، جلد ٦، صفحهٔ ۲۲۰، بیت ۳۱٦۸۳.

چون ضیاءُالحق حسام‌الدّین عنان / باز گردانید زاوجِ آسمان*
چون به‌معراجِ حقایق رفته بود / بی‌بهارش غنچه‌ها ناکَفته بود*
چون ز دریا سویِ ساحل بازگشت / چنگِ شعرِ مثنوی باساز گشت*
مثنوی که صیقلِ اَرواح بود / بازگشتش روزِ اِستفتاح بود*
مَطلعِ تاریخ این سودا و سود / سالْ اندر ششصد و شصت ودو بود*
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهرِ صیدِ این معانی بازگشت
ساعدِ شَه مسکنِ این باز باد / تا ابد بر خلق این درْ باز باد
آفتِ اینْ در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند، تا بینی عیان / چشمْ بندِ آن جهان حَلق و دهان
ای دهان تو خودْ دَهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثالِ برزخی
نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون / شیرِ صافی پهلویِ جوهایِ خون
چون دروگامی زنی بی‌احتیاط / شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نَفْس / شد فراقِ صدرِ جنّت طوقِ نَفْس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهرِ نانی چند آبِ چشمْ ریخت
گرچه یک مو بُد گنه کو جُسته بود / لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم / موی در دیده بُوَد کوهِ عظیم
گر در آنْ آدم بکَردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانعِ بَدفعلی و بَدگفت شد
نَفْس با نَفْسِ دگر چون یار شد / عقلِ جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیرِ سایهٔ یارْ خورشیدی شوی
رَو بجو یارِ خدایی را تو زود / چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود*
آنکه در خلوت نظر بردوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهرِ دَی آمد نه بهار*
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نَفْس با نَفْسِ دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یارْ چشمِ تُست ای مردِ شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به‌جاروبِ زبان گَردی مکن / چشم را از خسْ ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمِن بود*
یارْ آیینَست جان را در حَزَن / در رخِ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد رویِ خود را در دمت / دم فرو خوردن بُباید هر دَمَت
کم ز خاکی؟ چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوایِ خوش ز سَر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یارِ خلاف ‌ ‌ ‌ در کشید او رُو و سَر زیرِ لحاف
گفت یارِ بد بلا آشفتنست ‌ ‌ ‌ چونکه او آمد، طریقم خفتنست
پس بخسپم، باشم از اصحابِ کهف ‌ ‌ ‌ بِهْ زِ دقیانوس آن محبوسِ لَهف[1]*
یقظه‌شان مصروفِ دقیانوس بود ‌ ‌ ‌ خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خوابْ بیداریست، چون با دانشست ‌ ‌ ‌ وای بیداری که با نادان نشست*
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند ‌ ‌ ‌ بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنکه بی‌گُلزار بلبل خامشست ‌ ‌ ‌ غیبتِ خورشید بیداری کُشست
آفتابا ترکِ این گلشن کنی ‌ ‌ ‌ تا که تحتَ‌ٱلارض را روشن کنی
آفتابِ معرفت را نَقل نیست ‌ ‌ ‌ مشرقِ او غیرِ جان و عقلِ نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کان سریست ‌ ‌ ‌ روز وشب کردارِ او روشنْ‌گریست
مطلعِ شمس آی، گر اسکندری ‌ ‌ ‌ بعد از آن هر جا رَوی، نیکوفری*
بعد از آن هر جا روی، مشرق شود ‌ ‌ ‌ شرقها بر مغربت عاشق شود
حسِّ خُفّاشت سویِ مغرب دوان ‌ ‌ ‌ حِسِّ دُرپاشت سویِ مشرق روان
راهِ حس راه خَرانست ای سوار ‌ ‌ ‌ ای خَران را تو مُزاحم، شرم دار
۹۹ پنج حسّی هست جز این پنج حس ‌ ‌ ‌ آن چو زرِّ سرخ و این حسها چو مِس*
اندر آن بازارْ کاهلِ محشرند ‌ ‌ ‌ حسِّ مس را چون حسِ زر کی خرند؟
حسِّ اَبدان قوتِ ظلمت می‌خورد ‌ ‌ ‌ حسِّ جان از آفتابی می‌چرد
ای بِبُرده رختِ حسها سویِ غیب ‌ ‌ ‌ دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتابِ معرفت ‌ ‌ ‌ وآفتابِ چرخ بندِ یک صفت
گاه خورشیدی وگه دریا شوی ‌ ‌ ‌ گاه کوهِ قاف وگه عَنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش ‌ ‌ ‌ ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روحْ با علمست و با عقلست یار ‌ ‌ ‌ روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر ‌ ‌ ‌ هم مُشَبِّه هم مُوحِّد خیره سر*
گه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کند ‌ ‌ ‌ گه موحّد را صُوَر رَهْ می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ‌ ‌ ‌ یا صَغیرَٱلسِنّ یا رَطْبَ‌ٱلبَدَن*
گاه نقشِ خویش ویران می‌کند ‌ ‌ ‌ آن پیِ تنزیهِ جانان می‌کند
چشمِ حس را هست مذهب اعتزال ‌ ‌ ‌ دیدهٔ عقلست سُنّی در وصال*
سُخرهٔ حسّ‌اند اهلِ اعتزال ‌ ‌ ‌ خویش را سُنّی نمایند از ضَلال*
(هرکه در حس ماند او معتزلیست ‌ ‌ ‌ گرچه گوید سُنّیم از جاهلیست)[2]
هرکه بیرون شد زحس، سُنّی وَیست ‌ ‌ ‌ اهلِ بینش چشمِ عقلِ خوش‌پَیَست

---

۱. نسخه بدلی به‌این صورت در حاشیه آورده‌اند: «بِهْ زدقیانوس باشد خواب کهف».

۲. این بیت در متن نیست در مقابله به‌هامش افزوده شده است. تشدید حرف «ز» را به‌تبعیّت از نیکلسون افزوده‌ایم.

گر بدیدی حسِّ حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خر اَلله را
گر نبودی حسِّ دیگر مر ترا — جز حسِ حیوان ز بیرونِ هوا
پس بنی‌آدم مُکَرَّم کی بُدی — کی به‌حسِّ مشترک مَحْرم شدی؟*
نا مصوَّر یا مصوَّر گفتنت — باطل آمد بی ز صورت رَستنت[1]
نا مصوَّر یا مصوَّر پیشِ اوست — کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج — ورنه رَو، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ ٱلفَرَج*
پرده‌هایِ دیده را داروی صبر — هم بسوزد، هم بسازد شرحِ صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقّاش را — فرشِ دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیالِ یارِ من — صورتش بُت، معنیِ او بُت شکن*
شُکر یزدان راکه چون او شد پدید — درخیالش جان خیالِ خود بدید
خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت — خاک بر وی،کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم، پذیرم این ازو — ورنه خود خندید بر من زشتْ رُو
چاره آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد مرا من کی خِرَم؟
او جمیلست و مُحِبٌّ لِلْجَمال — کی جوانِ نوگزیند پیرِ زال؟*
خوب خوبی راکند جذبْ این بدان — طَیِّبات وطَیِّبین بروَی بخوان*
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرمْ گرمی راکشید و سردْ سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند — نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا جان کَندَنیست — چشم را از نورِ روزن صبر نیست[2]
(چشم چون بستی ترا تاسه گرفت — نورِ چشم از نورِ روزن کی شکفت)[3]
تاسهٔ تو جذبِ نورِ چشم بود — تا بپیوندد به‌نورِ روز زود
چشمْ باز ار تاسه گیرد مر ترا — دانکه چشمِ دل ببستی، بر گُشا
آن تقاضایِ دو چشمِ دل شناس — کو همی جوید ضیایِ بی‌قیاس
چون فراقِ آن دو نورِ بی‌ثبات — تاسه آوردت، گشادی چشمهات
پس فراقِ آن دو نورِ پایدار — تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم — لایقِ جذبم و یا بَد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند — تَسْخَری باشد که او بر وَی کند
کی ببینم رویِ خود را ای عجب — تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب؟

۱. در متن «رفتنت» آمده، با نوشتن «رستنت» در پایین آن اصلاح کرده‌اند.
۲. این بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.
۳. «تاسه» در این بیت و بیت بعد «تاسا»ی ترکی است که به‌صورت «تاسه» به‌کار رفته است.

نقشِ جانِ خویش من جُستم بسی　　هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهرِ چیست؟　　تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
95/۹۶ آینهٔ آهن برای پوستهاست　　آینهٔ سیمایِ جانْ سنگی‌بهاست
آینهٔ جان نیست الاّ رویِ یار　　رویِ آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلّی بجو　　رَو به‌دریا، کار برناید به‌جُو
زین طلب بنده به‌کویِ تو رسید　　دردْ مریم را به‌خرما بُن کشید*
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد　　شد دلِ نادیده، غرقِ دیده شد
100/۱۰۱ آینهٔ کلّی ترا دیدم اَبَد　　دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خَود
گفتم آخر خویش را من یافتم　　در دو چشمش راهِ روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالِ تست هان　　ذاتِ خود را از خیالِ خود بدان
نقشِ من از چشمِ تو آواز داد　　که منم تو، تو منی در اتّحاد
کاندرین چشمِ مُنیرِ بی‌زوال　　از حقایق راه کی یابد خیال؟
105/۱۰۶ در دو چشمِ غیرِ من تو نقشِ خَود　　گر ببینی، آن خیالی دان و رَد
زآنکه سرمهٔ نیستی درمی‌کشد　　باده از تصویرِ شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم　　نیستها را هست بیند لاجرم
(۱۰۰) چشمِ من چون سُرمه دید از ذوالجلال　　خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشم　　در خیالت گوهری باشد چو یَشم*
110/۱۱۱ یَشم را آنگه شناسی از گهر　　کز خیالِ خود کنی کُلّی عَبَر
یک حکایت بشنو ای گوهرْشناس　　تا بدانی تو عیان را از قیاس

نثر

- مدّتی این مثنوی به‌تأخیر افتاد، فرصتی لازم بود که خون به‌شیر بدل شود.
- خوب گوش کن، تا بخت تو فرزندی جدید به‌دنیا نیاورد، خون به‌شیر شیرین بدل نمی‌شود.
- چون ضیاءالحق حسام‌الدّین چلبی از اوج آسمان عنان بازگردانید،
- چون به‌معراج حقایق الهی رفته بود، بی‌بهار وجود او غنچه‌ها ناشکفته مانده بود.
5/۵ - چون از دریا به‌ساحل برگشت، چنگِ شعرِ مثنوی سامان گرفت.
- مثنوی که ارواح را جلا می‌داد، روز پانزدهم رجب دوباره آغاز شد.
- آغاز تاریخ این کار و بار در سال ششصد و شصت و دو اتّفاق افتاد.
- بلبلی که از اینجا رفته بود، بازگشت، و برای شکار معانی مثنوی به‌بازشکاری مانده شد.
- بازوی پادشاه قرارگاه این باز باد، این درگاه تا ابد به‌روی خلق باز باد.
10/۱۰ - آفت این درگاه هوای نفس و خواسته‌های ناهنجار است، والاّ اینجا پیاپی شربت خوشی می‌نوشند.

ـ این دهان نفسانی را ببند تا آشکارا ببینی که حلق و دهان مانع دیدار آن جهان است.
ـ ای دهان تو دروازه‌یی از دوزخی. و ای دنیا تو هم همانند برزخی.
ـ نور جاویدان در کنار دنیای پست و شیر صاف در کنار جویهای خون است.
ـ اگر در آنجا نامحتاطانه گام برداری، شیر تو با خون به‌هم می‌آمیزد.
ـ آدم یک گام در راه خوشیِ نَفْس برداشت، جدایی از صدر جنّت به‌نامش ثبت شد، طوق جدایی بر گردنش آویخت.
ـ فرشته همان‌گونه که از شیطان گریزد، از وی گریزان شد، برای لقمه‌یی نان مدّتها اشک ریخت.
ـ هرچند گناهی که مرتکب شده بود، سرِ مویی بود ولی آن مو در دو چشم او رُسته بود.
ـ آدم، چشم ذات قدیم باری تعالی بود، موی در چشم، کوهی عظیم است.
ـ اگر آدم در انجام‌دادنِ آن کار مشورت می‌کرد، پشیمان نمی‌شد و به‌عذرخواهی برنمی‌خاست.
ـ اگر عقلی با عقل دیگر یار شود، از کردار و گفتار بد جلوگیری می‌کند.
ـ امّا اگر نَفْسی با نَفسی دیگر یار شود، عقل عاطل و باطل می‌گردد.
ـ اگر از تنهایی نومیدی بر تو چیره شود، زیر سایهٔ دوست به‌خورشیدی بدل می‌گردی.
ـ برو، بی‌درنگ دوست الهی جستجو کن، اگر چنین کاری بکنی، خدا یار تو می‌شود.
ـ آن کس که در خلوت نشسته و چشم بر اغیار بسته است، او نیز این کار را از دوست فراگرفته است.
ـ از بیگانگان باید خلوت گزید نه از یار، پوستین برای زمستان است نه برای بهار.
ـ اگر عقلی با عقل دیگر جفت شود، نور بیشتر می‌شود و راه آشکارتر می‌گردد.
ـ امّا اگر نفسی از دیدار با نفس دیگر شادمان شود، تاریکی بیشتر می‌گردد و راه گم می‌شود.
ـ ای مرد شکار! دوست همانند چشم توست، آن را از خس و خاشاک پاکیزه‌دار.
ـ آگاه باش! با جاروی زبان خودگرد وغبار مکن، برای چشم ازخس و خاشاک ارمغان فراهم مکن.
ـ چون مؤمن برای مؤمن آینه است، روی او از آلودگی در امان است.
ـ دوست در روزهای اندوه برای جان چون آینه است، ای عزیز! بر روی آینه نباید دمید،
ـ تا به‌سبب دَم تو روی خود را از تو نهان نکند. تو هر لحظه باید نَفَس خود را حبس کنی.
ـ مگرکمتر از خاکی؟ چون خاک یاری مساعد یافت، با فرارسیدن بهار صدهزار گل و غنچه رویانید.
ـ درختی که با یار خود همنشین شود، از داشتن هوای ملایم سرتاپا غرق شکوفه می‌شود.
ـ در پاییز چون یار را مخالف می‌بیند، سر و روی خود را زیر لحاف پنهان می‌کند.
ـ درخت گفت: افت و خیز با یارِ بد برانگیختن بلاست، چون او آمد، بهترین کار خواب است.
ـ پس بخوابم و از اصحاب کهف باشم، خواب در کهف بهتر از دیدار دقیانوس است.
ـ بیداریِ آنان در راه هوسهای دقیانوس صرف شد، امّا خواب آنان شرفشان را حفظ کرد.
ـ خوابِ آگاهانه چون بیداری است، وای بر حال آن بیداری که با نادان همنشین شود.
ـ چون زاغها در زمستان روی برفها چادر زدند، بلبلان نهان شدند و سکوت کردند.
ـ زیرا بدون گلستان، بلبل سکوت می‌کند و آواز نمی‌خواند، اگرخورشیدنباشد بیداری ازمیان می‌رود.
ـ ای خورشید! برای آنکه زیرزمین را روشن کنی، این گلستان را فرو می‌گذاری،
ـ امّا خورشید معرفت از جایی به‌جایی نمی‌رود، او غیر از عقل و جان مشرقی دیگر ندارد.
ـ مخصوصاً خورشیدِ کمالِ عالم غیب که روز و شب کارش پرتوافشانی است، هرگز پایانی ندارد.

45/۴۵ ـ اگر اسکندری، به‌محلّ طلوع خورشید بیا، بعد از آن به‌هر جاکه روی پر فرّ و شکوهی.
ـ بعد از آن به‌هر جاکه روی آنجا به‌مشرق بدل می‌شود، حتّی مشرقها عاشق وجود مادّی تو (مغرب وجود تو) می‌شوند.
ـ حسّ خفاش‌خوی تو به‌جانب مغرب می‌تازد، امّا حسّ مروارید بار درون تو به‌سوی‌مشرق می‌رود.
ـ ای سوار! ای آنکه جا را بر خران تنگ کرده‌ای، شرم کن، راهِ حس راه خران است.
ـ بجز این حواسّ پنجگانه، پنج حسّ دیگر هم هست که مانند زر سرخ است و این حواسّ ظاهر مانند مس‌اند.
50/۵۰ ـ در بازار اهل محشر چگونه ممکن است که حسِّ مسین را چون حسّ زرّین خریداری کنند؟
ـ حسِّ ظاهری از تاریکی تغذیه می‌کند، امّا حسّ درونی از آفتابی مایه می‌گیرد.
ـ ای سالکی که رخت حس را به‌عالم غیب بُرده‌ای، چون موسی دست از گریبان خود بیرون آر.
ـ ای آنکه صفات تو به‌صفات آفتاب معرفت بدل شده و آفتاب آسمانی تنها یک صفت دارد.
ـ گاهی خورشید می‌شوی وگاه به‌دریا بدل می‌گردی، گاه کوه‌قاف می‌شوی وگاهی به‌صورت عنقا درمی‌آیی.
55/۵۵ ـ امّا در ذات خویش تو نه اینی و نه آنی، ای فراتر از گمانها و بالاتر از همه چیز.
ـ روح با جان و عشق یارست، روح با ترکی و عربی چه کاری دارد؟
ـ ای خدایی که خود در نقش نگنجی و این همه صورتها آفریدهٔ توست، از تو هم آن‌کس که به‌پندار خود برای تو صورت قایل شده حیران است، هم آن‌کس که تو را یگانه و عاری از صورت می‌داند سرگشته است.
ـ گاهی آن‌کس راکه برای وی صورت قایل است به‌یگانه‌پرست بدل می‌کند، گاه صورتها راه را بر یگانه‌پرست می‌بندند.
ـ گاهی از شدّت مستی ترا ابوالحسن خطاب می‌کند و می‌گوید: ای کم سنّ و سال، ای لطیف بدن!
60/۶۰ ـ گاهی آن صورت خود ساخته را خراب می‌کند، واین‌کار را برای منزّه داشتنِ معشوق انجام می‌دهد.
ـ چشم ظاهری عقیدهٔ معتزله را دارد، امّا چشم عقل در رسیدن به‌معشوق سنّی (مؤمن) است.
ـ پیروان معتزله اسیر حسّ‌اند، به‌سبب گمراهی خود را سنّی (مؤمن) وانمود می‌کنند.
ـ (هر کسی که در مرحلهٔ حسّ ماند از معتزله است اگرچه بگوید که سنّیم این گفته از نادانی اوست).
ـ هر کس که از مرحلهٔ حسّ بیرون آمد، سنّی اوست؛ آنکس که اهل بینش است، مانند چشم برای عقل مبارک قدم است.
65/۶۵ ـ اگر چشم حیوانی می‌توانست شاه را ببیند، گاو و خر هم قادر به‌رؤیت خدا بودند.
ـ اگر تو جز حسّ حیوانی و فراتر از خواسته‌های نفس حسّ دیگری نداشتی،
ـ پس چگونه ممکن بود که بنی‌آدم گرامی شود؟ چگونه می‌توانست به‌وسیلهٔ حسِّ مشترک محرم اسرار الهی شود؟
ـ تا خود از صورت رها نشوی، بیهوده است‌که ذات باری را دارای صورت ویا بدون صورت بدانی.
ـ مصوّر و نامصوّر برای کسی روشن است که از پوست گذشته و همه مغز شده است.
70/۷۰ ـ اگر تو نابینایی بر نابینا تکلیف نیست، اگر نیستی، برو، بردباری کلید نجات است.
ـ صبر دارویی است که هم حجابهای چشم را می‌سوزاند و هم سینه را وسعت می‌بخشد و انبساط

خاطر می‌آورد.
- اگر آینهٔ دلت صاف و پاک شود، در ورای آن آب وخاک نقشها می‌بینی.
- هم تصویر را می‌بینی و هم نقّاش را، هم فرش دولت را تماشا می‌کنی و هم فرّاش را.
- خیال معشوق من چون خلیل(ع) است، ظاهرش بت است امّا در باطن بت‌شکنی می‌کند.
75/۷۵ - سپاس بر خدا که آن خیال پدیدار شد و جان در خیال او خیال خود را دید.
- خاک آستان تو دل مرا فریب می‌داد، خاک بر سر آن کس که از خاک درگاهت صبر دارد.
- گفتم: اگر زیبایم، این زیبایی را از او دارم، و اگر نیستم، حتّی زشت‌رو بر من می‌خندد.
- چاره این است که بر خود نظری بیندازم، اگر لایق او نیستم، بر من می‌خندد و می‌گوید که من چگونه تو را خریداری کنم؟
- او زیباست و زیبایی را دوست دارد، جوانِ باطراوت چگونه ممکن است که پیرزن فرتوتی را به‌همسری برگزیند؟
80/۸۰ - بدان که زیبا زیبایی را جذب می‌کند، بر او این آیه را بخوان که «زنان پاک برای مردان پاک‌اند».
- در جهان هرچیز چیزی را جذب کرده است، گرم گرما را و سرد سرما را جذب کرده.
- گروه باطل باطلان را جلب می‌کنند، باقیان هم افراد جاویدان را می‌بینند و شادمانند.
- اهل دوزخ دوزخیان را جذب می‌کنند و اهل نور طالب اهل نورند.
- چون چشم خود را بستی، تو را اضطرابی فرا می‌گیرد، چشم کی می‌تواند بر نوری که از پنجره می‌تابد صبر کند؟
- (چون چشمت را بستی، اضطرابی بر تو چیره می‌شود، چشم نمی‌تواند از نور پنجره صبر کند).
85/۸۶ - این اضطراب تو برای آن است که چشم تو می‌خواهد هر چه زودتر خود را به‌نوری که از روزن می‌تابد، برساند.
- اگر چشم تو باز باشد وباز تو را اضطرابی بگیرد، بدان‌که چشم دلت بسته است، آن چشم را بازکن.
- این اضطراب را خواستهٔ دو چشم دل تعبیر کن، زیرا که چشم دل طالب نور غیرقابل قیاس است.
- چون جدایی آن دو نورِ (چشم و پنجره) گذرا تو را مضطرب کرد، چشمانت را گشودی،
- پس جدایی آن دو نور پایدار (نور دل و نور حقیقت) هم تو را مضطرب می‌کند، و به‌خود آی و از آنها پاسداری کن.
90/۹۱ - چون او مرا به‌خود می‌خواند باید بنگرم که آیا شایسته‌ام که جذبم کنند یا زشت و بیقواره‌ام.
- اگر زیبارویی نازیبایی را با خود همراه کند، برای مسخره کردن آن زشت روی است.
- من کی می‌توانم روی خود را تماشا کنم و ببینم چه رنگی هستم، چون روزم یا مثل شب؟
- مدّتها بود که تصویر جانِ خویش را می‌جستم، امّا آن را در آینهٔ هیچ کس نمی‌دیدم.
- با خود گفتم: آینه برای چیست؟ مگر برای آن نیست که هر کسی بداند که کیست و چکاره است.
95/۹۶ - آینهٔ آهنین برای دیدن ظواهر است، آینه‌یی که سیمای جان را نشان دهد گران قیمت است.
- آینهٔ جان ما جز چهرهٔ معشوق نیست، چهرهٔ آن یاری که از دیار دیگر است.
- گفتم: ای دل آینهٔ کُل‌نما به‌دست آور، به‌دریا رو که از جوی کاری ساخته نیست.
- به‌سبب طلب، بنده به‌درگاه تو راه یافت، درد موجب شد که مریم به‌سایهٔ نخل پناه ببرد.
- چون چشم تو چشم دل من گشت، آن دل بی‌بصیرت غرق در مشهودات خود شد.

100/۱۰۱ ـ تو را آینهٔ کل نما و ابدی یافتم و تصویر خود را در آینهٔ چشم تو دیدم.
ـ گفتم که سرانجام خود را یافتم و در آینهٔ دو چشم او راه روشنی به‌دست آوردم.
ـ وَهْمِ من گفت: آگاه باش! آنچه می‌بینی خیال توست، ذات خویش را از خیال خویش بازشناس.
ـ تصویر من از چشم تو به‌صدا درآمد و گفت که در یگانگی من تُوَم و تو منی.
ـ در چنین چشم پرنور با وجود این همه حقایق، خیال چگونه می‌تواند راه یابد؟
105/۱۰۶ ـ اگر تصویر خود را در چشمان کسی جز من ببینی، آن را خیالی و مردود بشمار.
ـ زیرا که او به‌چشم خود سرمهٔ چیزهای فانی را می‌کشد و از تصویر شیطان سرمست می‌شود.
ـ چشم آنان خانهٔ خیال و نیستی است و ناگزیر عدمها را به‌صورت وجود می‌بینند.
ـ چون چشم من از سرمهٔ الهی پر نور شد، پس خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال.
ـ اگر در برابر چشم تو تار مویی باشد، در خیال تو گوهر گرانبها چون سنگ بی‌مقدار می‌نماید.
110/۱۱۱ ـ آنگاه می‌توانی سنگ یشم را از گوهر بازشناسی که یکباره از خیال دست برداری.
ـ ای گوهرشناس! حکایتی بشنو تا فرق عیان و قیاس را بدانی.

شرح

ابیات ۱ـ۷: مولانا می‌گوید که دفتر دوم مثنوی مدّتی به‌تأخیر افتاد، یعنی در فاصلهٔ ختم دفتر اوّل و آغاز دفتر دوم وقفه‌یی روی داد. و در ابیات ۶ـ۷ می‌گوید که دفتر دوم را در پانزدهم رجب سال ششصد و شصت و دو (۱۲۶۴/۵/۱۳ میلادی) آغاز کرده است. افلاکی مدّت این تأخیر را دو سال و علّت آن را وفات همسر حسام‌الدّین چلبی قید می‌کند. امّا مولانا در اواخر دفتر اوّل از خلافت عبّاسیان در بغداد بحث می‌کند و می‌گوید که خلافت آنان تا قیامت دوام خواهد یافت.[1] بغداد در سال ۶۵۶ هجری /۱۲۵۸ میلادی به‌تصرّف مغولان درآمد و خلافت عبّاسیان به‌تاریخ پیوست. بنابراین تحریر مثنوی قبل از سال ۶۵۶ آغاز شده و دفتر اوّل آن قبل از سال مذکور به‌پایان رسیده است. صلاح‌الدّین زرکوب قونیوی که بعد از شمس‌الدّین تبریزی همدم مولانا و مرشد پیروان او بود، در غرّهٔ محرّم سال ۶۵۷ هجری / ۱۲۵۸/۱۱/۲۹ میلادی) وفات کرده است. از این‌رو در این تأخیر تنها سبب، وفات همسر حسام‌الدّین نیست، بلکه صلاح دین و دنیا نیز به‌ابدیّت کوچ کرده است. این سببها موجب شده است بعد از دفتر اوّل که در زمان حیات صلاح‌الدّین آغاز شده و قبل از وفات او به‌پایان رسیده، مدّتی بیش از پنج سال سپری گردد و تحریر مثنوی دوباره آغاز شود.[2]

در متن می‌گوید که تحریر آن در روز استفتاح سال ششصد و شصت و دو هجری آغاز شد. استفتاح به‌معانی: گشایش‌خواستن، و یاری خواستن آمده است. روز استفتاح روزی است که در آن روز حاجت می‌خواهند، دعا می‌کنند و به‌عجز و لابه می‌پردازند. انقروی می‌گوید که بعضی این روز را روز معراج

۱. ← ابیات ۲۷۰۳ـ۲۷۰۵ و بیت ۲۸۰۷ دفتر اوّل.

۲. به‌مولانا جلال‌الدّین، ترجمهٔ فارسی، صص ۲۰۲ـ۲۱۰ نگاه کنید.

یعنی روز بیست و ششم رجب دانسته‌اند و در میان عوام آن را روز اوّل ماه رجب می‌دانند و می‌افزاید که در کتب احادیث چنین روایتی دیده نمی‌شود، از این‌رو مناسب است که آن را عودت حسام‌الدّین چلبی از معراج حقایق که روز استفتاح روی داده است بگیریم و بگوییم که مثنوی در آن روز آغاز شد.[1] امام جعفر صادق(ع) (۱۴۸ هـ/ ۷۶۵ م) به‌امّ داوود پسر مثنّی پسر امام حسن(ع) برای رها شدن فرزندش از زندان دعایی آموخته و گفته است که در روزهای سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم ماه رجب روزه بگیرد و در روز پانزدهم هنگام عصر نماز عصر را بخواند و پس از خواندن سوره‌های معیّن به‌تعداد معیّن آن دعا را بخواند و به‌خدا لابه کند. این دعا به‌دعای استفتاح و دعای امّ داوود مشهور است.[2] پانزدهم ماه رجب به‌این مناسب به‌روز استفتاح معروف شده است.

ب ۲۳: «*اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ*»: مرد با کسی است که دوستش دارد.[3] «*اَلْمَرءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ وَ لَهُ ما اَكْتَسَبَ*»: مرد با کسی است که دوستش دارد و آنچه به‌دست آورد مالِ خود اوست.[4]

ب ۲۵: «*اَلْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَليسِ اَلسّوء وَاَلْجليسُ اَلصّالِحُ خَيْرٌ مِنَ اَلْوحْدَةِ وَ اِمْلاءُ اَلْخيْرِ خيرٌ مِنَ اَلسّكُوتِ واَلسّكُوتُ خَيْرٌ مِنْ اِمْلاءِ اَلشّرِ*». تنهایی بهتراز همنشین بد و همنشین خوب بهتر از تنهایی است، نیکو سخن گفتن بهتر از خاموشی و خاموش ماندن بهتر از بد سخن گفتن است.[5]

ب ۳۰: «*اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ اَلمؤمِنِ*»: مؤمن آینهٔ مؤمن است.[6]

ب ۳۷: اصحاب کهف، بیت ← ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۹: «*نومٌ عَلىٰ عِلْمٍ خيرٌ مِنْ صَلاةٍ عَلىٰ جَهْلٍ*»: خواب با دانایی از نمازِ جاهلانه بهتر است.[7]

ب ۴۵: اسکندر و مَطلعِ شمس. در سورهٔ ۱۸ (کهف) قرآن، از اصحاب کهف، موسی و خضر و نیز از ذوالقرنین سخن به‌میان آمده است. مفهوم آیات ۸۳ـ۹۹ که مربوط به‌همین موضوع است، چنین است: «و از تو دربارهٔ ذوالقرنین می‌پرسند. بگو: برای شما از او چیزی می‌خوانم. ما او را در زمین جایگاه دادیم و راه رسیدن به‌هر چیزی را به‌او نشان دادیم. او نیز راه را پی گرفت. تا به‌غروبگاه خورشید رسید. دید که در چشمه‌یی گل آلود و سیاه غروب می‌کند و در آنجا مردمی یافت. گفتیم ای ذوالقرنین می‌خواهی عقوبتشان کن و می‌خواهی با آنان به‌نیکی رفتار کن. گفت: امّا هر کس که ستم کند ما عقوبتش خواهیم کرد. آنگاه او را نزد پروردگارش می‌برند تا او نیز به‌سختی عذابش کند. و امّا هر کس که ایمان آورد وکارهای شایسته کند، اجری نیکو دارد و دربارهٔ او فرمانهای آسان خواهیم راند. باز هم راه را پی گرفت. تا به‌مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتو آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم. چنین بود و ما بر احوال او احاطه داریم. باز هم راه را پی گرفت. تا به‌میان دو کوه رسید. در پس آن دو کوه مردمی را

---

۱. شرح انقروی، جلد ۲، صفحهٔ ٦.
۲. ابن مهنّا، عمدة الطّالب فی انساب آل ابی‌طالب، نجف، مطبعهٔ حیدریّه، ۱۳۳۷ هـ/۱۹۱۸، صفحهٔ ۸۷ متن و پاورقی؛ محمّدباقر مجلسی، زاد المعاد، تبریز، چاپ سنگی، ۱۲۷۲ هـ، صص ۲۰ـ۲۹.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۲.
۴. همان کتاب، همان صفحه.
۵. همان کتاب، صفحهٔ ۱۸٦.
٦. همان صفحهٔ، ۱۷۰.
۷. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۴.

دید که گویی هیچ سخنی را نمی‌فهمند، گفتند: ای ذوالقرنین، یأجوج و مأجوج در زمین فساد می‌کنند. می‌خواهی خراجی بر خود مقرّر کنیم تا تو میان ما و آنان سَدّی برآوری؟ گفت: آنچه پروردگار من مرا بدان توانایی داده است بهتر است. مرا به‌نیروی خویش مدد کنید، تا میان شما و آنان سدّی برآورم. برای من تکّه‌های آهن بیاورید، چون میان آن دو کوه انباشته شد، گفت: بدمید. تا آن آهن را بگداخت. و گفت: مس گداخته بیاورید تا بر آن ریزم. نه توانستند از آن بالا روند و نه در آن سوراخی ایجاد کنند. گفت: این رحمتی بود از جانب پروردگار من؛ و چون وعدهٔ پروردگار من در رسد، آن را زیروزبر کند و وعدهٔ پروردگار من راست است. و در آن روز واگذاریم تا چون موج روان گردند و چون در صور بدمند همه را یکجا گرد آوریم».

ذوالقرنین به‌معنی صاحب دو شاخ است. بعضی گویند که او از پیامبران و یا اولیاست. بعضی می‌گویند ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی است که در سال ۳۵۶ قبل از میلاد به‌دنیا آمده، تحت تربیت ارسطو قرار گرفته، در بیست سالگی به‌فرمانروایی رسید. در سال ۳۳۵ سرتاسر یونان را به‌تصرّف درآورد، ایران را مغلوب کرد، سوریّه و مصر را گشود، در ساحل جیحون تورانیان را شکست داد و وارد هندوستان شد و در سال ۳۲۳ در سی و سه سالگی درگذشت. این گروه اسکندر را اسکندر ذوالقرنین، و اسکندر رومی می‌نامند. برخی گویند که چون مشرق و مغرب را به‌تصرّف درآورد، او را با لقب ذوالقرنین یاد کردند. به‌عقیدهٔ بعضی ذوالقرنین، مُنْذِربن ماء السَّما حاکم یمن است که پیش از ابراهیم پیامبر(ع) فرمانروایی می‌کرد. سدّی که در *قرآن* آمده، همان «دیوار چین» است. در عین آنکه در یمن چنین فرمانروایی ظهور نکرده، دیوار چین را هم فرمانروایان چین بنا کرده‌اند.[1]

جدیدترین وصحیح‌ترین تحقیق دربارهٔ ذوالقرنین را مرحوم ابوالکلام آزاد وزیر معارف هند انجام داده است. ابوالکلام آزاد که تمام نظرات مورّخان را مورد بررسی قرار داده، می‌نویسد که در باب هشتم صحیفهٔ *دانیال نبی* از عهد عتیق، دانیال در رؤیای خود قوچی دو شاخ می‌بیند آن را برایش پادشاهان ماد و فارسیان تعبیر می‌کنند. به‌نظر او معادل کامل کلمهٔ «لوکرانیم»[2] در عربی ذوالقرنین است. در کتاب عَزرا، نام فرمانروایی که بنی‌اسرائیل را از زندان نجات داد، «کورش» است.[3] در باب چهل و پنجم صحیفهٔ اشعیا آیهٔ ۱۱ نیز از کورش بحث می‌کند. در باب یازدهم کورش به‌عنوان پرندهٔ درنده که از شرق خواهد آمد، معرّفی شده است. کورش در سال ۵۵۹ قبل از میلاد خروج کرد، در سال ۵۴۴ بابل را به‌تصرّف آورد، و بنی‌اسرائیل‌را اززندان رها ساخت وبه‌سرزمینهای‌خودشان روانه‌کرد ودرسال ۵۱۹ درگذشت.[4] چون دو فرمانروایی‌ماد و پارس را متّحد ساخت و امپراطوری واحدی تشکیل داد، در مجسّمهٔ او دو شاخ قرار دارد.[5]

* * *

---

۱. قاموس الاعلام، استانبول، مطبعهٔ مهران، ۱۳۱۶، جلد ۲، صص ۹۲۵-۹۲۶؛ جلد ۳، ۱۳۱۸، صص ۲۲۲۷-۲۲۲۸.
2. Lokranim.
۳. کتاب عزرا، باب یکم/۶.
۴. کورش در سال ۵۲۹ قبل از میلاد به‌قتل رسیده است ـ م.
۵. این تحقیق محقّقانهٔ مولانا ابوالکلام آزاد را استاد سعید نفیسی به‌نام «ذوالقرنین و کورش کبیر» با ترجمهٔ احوال ابوالکلام آزاد در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در تهران به‌چاپ رسانده است.

در مصر، زئوس آمون به‌صورت قوچی دو شاخ تصویر می‌شود. آمون به‌معنی قوچ است. شاید اسکندر را از این روی ذوالقرنین گفته‌اند، زیراکه اسکندر را به‌عنوان پسر زئوس پذیرفته‌اند. زئوس به‌شکل نور به‌مادر خود نزدیک شد، مادر حامله شد و اسکندر را به‌دنیا آورد.[۱]

* * *

منظور از رفتن ذوالقرنین به‌محلّ غروب خورشید، فتح لیدیه به‌دست اوست. و مقصود از رفتن او به‌شرق و دیدن گروهی عریان در آنجا، لشکرکشی او به‌باکتریا (بلخ) و دیدار او از اقوام فقیر کوچ‌نشین در آنجاست.[۲] دو سدّی که به‌آنها رسیده، کوههای قفقاز واقع میان دریای خزر و دریای سیاه است.[۳] یأجوج و مأجوج در *قرآن* یک بار در همینجا و بار دیگر در آیهٔ ۹۶ سورهٔ انبیا، ۲۱ آمده است. در *سِفْر پیدایش* در عهد عتیق در میان فرزندان یافِث پسر نوح، جُوْمَرْ و مأجوج دیده می‌شود.[۴] در *صحیفهٔ حزقیال نبی* مأجوج نام سرزمینی است.[۵] و باز در همان کتاب نام شخصی است.[۶] و منظور اقوامی است که در ساحل دریای سیاه زندگانی می‌کنند و گهگاه از کوههای قفقاز می‌گذرند و به‌آسیای غربی حمله می‌کنند.[۷] «سدّ»، سدّ واقع میان خزر و دریای سیاه است که در معبر کوههای قفقاز ساخته‌اند که بقایای آن هنوز هم دیده می‌شود، اعراب این سدّ را «*بابُ التُّرک*» و یا «*بابُ الخَزَر*» گویند و ما آن را «دربند» می‌خوانیم.[۸]

* * *

روایت کرده اند که حضرت محمّد(ص) به‌حضرت علی(ع) فرموده است که «برای تو در بهشت خانه‌یی است و تو ذوالقرنین آن خانه‌ای.»[۹] علی(ع) هم فرموده است که «من ذوالقرنین این امّتم». مترجم عاصم (م ۱۲۳۵ هـ ۱۸۱۹ م) می‌نویسد که حدیث به‌صورتِ «همانا برای تو در جنّت دفینه‌یی است و تو ذوالقرنین آن دفینه‌ای» نیز روایت شده است و می‌نویسد: در ورای این حدیث اسرار ظریف فراوانی است. وی حدیثهای زیر را یاد می‌کند «یا علی تو برای من به‌منزلهٔ هارون به‌موسایی»، «من و تو پدران این امّتیم»، و بعد می‌نویسد که ذوالقرنین کنایه از حسن و حسین(ع) است. به‌مناسبت حدیثِ «هر خاندانی با مرگ خاتمه می‌پذیرد امّا خاندان من انقطاع‌پذیر نیست»، می‌گوید که خاندان حضرت رسول(ص) از این دو تن نشأت گرفته است. در عین حال می‌گوید که چون حضرت علی(ع) از سر خودیک بار به دست عمروبن عبدود و بار دیگر به‌شمشیر ابن ملجم زخمی شد، حدیث اشاره به‌این مسأله است و می‌افزاید که این مقبول‌ترین قول است.[۱۰]

* * *

خلاصهٔ تأویلِ قصّهٔ ذوالقرنین را هم ذکر کنیم:

---

۱. از تقریرات درسی پروفسور هـ ریتر.
۲. ابوالکلام آزاد، همان کتاب، صص ۵۳ـ۵۴ و ۵۶.
۳. همان کتاب، صص ۵۷ـ۵۸.
۴. باب دهم / ۲.
۵. باب سی و هشتم / ۱.
۶. باب سی و نهم / ۱.
۷. ابوالکلام آزاد، همان کتاب، صص ۸۵ـ۹۱.
۸. همان کتاب، صص ۹۱ـ۹۶.
۹. فضایل الخمسه، جلد ۳، صص ۶۲ـ۶۳؛ المفردات، صفحهٔ ۴۰۱.
۱۰. ترجمهٔ قاموس، مطبعهٔ عثمانیه، ۱۳۰۵ هـ، جلد ۳، صفحهٔ ۶۸۷، ذیل قرن.

ذوالقرنین دل است که استعداد معرفت در خود دارد. آن را در سرزمین جسم گنجانیده‌اند. دارای همه گونه استعداد برای وصول به‌هر نوع کمال است. به‌مغرب، یعنی به‌جسم تمایل پیدا می‌کند، و در آنجا قوای نفس را می‌بیند. به‌شرق، یعنی جایی که خورشید جان از آنجا طالع می‌شود، میل می‌کند و نور خورشید را با قوای قدسی که حجابی در بین آنها نیست نظاره می‌کند. در این حال به‌سدّهای دنیا ـ آخرت، مادّه و مفهوم می‌رسد، در آنجا حواسّ مرتبط با بدن را می‌یابد. این حواسّ معنای کلمات را در نمی‌یابند، امّا به‌زبان حال می‌گویند که در برابر وسوسه‌ها و خیالات میان ما سدّی بر پا کن. اگر بندگی کنید و خصلت‌های نیک به‌دست آورید، آنها دیگر نمی‌توانند از این مرز عبور کنند.[1]

خلاصه، انسان را نیز که ظاهر و باطن و مادّه و معنی را با هم متّحد کرده است ذوالقرنین گفته‌اند. در عین حال که به‌حقیقت واصل شده از شریعت جدا نمی‌شود و از این‌رو با خورشید حقیقت منوّر شده است و به‌هرجا که برسد آنجا را نورانی می‌کند.

ب ۴۹: حواسّ پنجگانه، ← بیت ۳۵۹۰ دفتر اوّل.

ب ۵۷: «آنکه دربارهٔ خدا قایل به‌تشبیه است» به‌اصطلاح عربی، **مُشبِّه**، و «آنکه به‌یگانگی خدا ایمان دارد» باز به‌اصطلاح عربی، **مُوحِّد** گفته شده است. تشبیه به‌معنی مانند کردن است. **مُشَبِّه** مانند کننده. در قرآن آیاتی به‌مضمون: «یهود گفتند که دست خدا بسته است. دستهای خودشان بسته باد و بدین سخن که گفتند ملعون گشتند. دستهای خدا گشاده است، به‌هر سان که بخواهد روزی می‌دهد»[2]، «خدای رحمان بر عرش استیلا دارد»[3]، و «پروردگار تو و فرشتگان صف در صف می‌آیند»[4]، «دست خدا بالای دستهای آنان است»[5]، آمده است. و احادیثی هم به‌این مضامین در دست است:

«*اللهُ تعالی یَنْزِلُ لَیْلَةَ النِّصفِ مِنْ شَعْبانَ اِلیٰ سَماءِ الدُّنیا فَیَغْفِرُ لأکثرِ مِنْ عَدَدِ شَعْرِ غَنَمِ کَلْبٍ*»: همانا خدای تعالی در نیمهٔ ماه شعبان به‌آسمان دنیا فرود می‌آید و بیش از تعداد موی گوسفندان بنی کلب از گناهکاران را می‌آمرزد[6]، و «*خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ*»: خداوند آدم را به‌صورت خویش آفرید.[7] بدون تردید اینها همه مَجازند. از عباراتی نظیر: تو زیردست منی، این کار از دست من برمی‌آید، آدم دماغ گنده، آن کس که به‌روی دماغ بیفتد هزار پاره می‌شود، دست دراز و بی‌مغز معنای مجازی فهمیده می‌شود. افراد تنگ‌نظر این آیات را به‌معنایِ مَجازی آنها تعبیر نکرده و گفته‌اند که خداوند به‌صورت انسان است که در عرش خود نشسته است و دست، چشم، صورت و پا دارد. به‌آسمان دنیا فرود می‌آید، امّا کیفیّت عرش و جسم او بر ما روشن نیست و در این‌باره نمی‌توانیم سخن بگوییم. چون این گروه خدا را به‌انسان مانند کرده‌اند و به‌خداوند جسم قایل شده‌اند، مذهب آنان را مُشبِّهه و مُجسّمه و خود آنان را مُشَبِّهه و مُجَسِّمه (اهل تجسیم) نام داده‌اند.[8] توحید، ایمان به‌یگانگی خدا و تنزیه او از صفات ناقص آفریدگان است. بنا به‌آیهٔ «اگر

---

۱. تأویلات کاشانی، جلد ۱، صص ۴۰۹-۴۱۱.

۲. قرآن کریم، ۵ (مائده)/۶۴.

۳. طه، ۲۰/آیهٔ ۵.

۴. ۸۹ (فجر)/۲۲.

۵. ۴۸ (فتح)/۱۰.

۶. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۵.

۷. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۴.

۸. نگاه کنید به‌مقالات الاسلامیّن و اختلاف المُصَلّین، ابوالحسن علی‌بن اسماعیل اشعری، چاپ هـ. ریتر، استانبول، مطبعهٔ

در زمین و آسمان خدایانی جز الله می‌بود، هر دو تباه می‌شدند. پس الله، پروردگار عرش، از هر صفتی که درباره‌اش می‌گویند منزّه است»[1]، جز خداوند، نه معبود موهومی است و نه معبود موجود. کاینات، هستیی است آفریده از عدم که قدرت، حکمت و تدبیر او را نشان می‌دهد و باز به‌عدم خواهد پیوست.

ب ۵۹: ابوالحسن. اعراب عادت دارند که پدران را با نام نخستین پسر می‌خوانند و این را کنیه می‌نامند. حسن، نام حسام‌الدّین چلبی است. از این جهت ماکنیهٔ به‌کار رفته در این بیت را خطاب به‌وی می‌دانیم. حسام‌الدّین چلبی از دیدگاه حقیقی، فرزند طریقت مولاناست و از این‌رو مولانا پدرِ حسن است. امّا مصراع دوم این بیت، مولانا در غزلی در *دیوان کبیر* می‌گوید:

بهر تو گفتست منصور حلاج — یا صَغیرَ ٱلسِّنِّ یا رَطْبَ ٱلبَدَن

بعد از این بیت گوید:

شیر مست شهد تو گشت و بگفت — یا قَریبَ ٱلْعهد مِنْ شُرْبِ اللَّبَن

چون مصراع دوم بیت اخیر، یعنی «یا قریبَ العهد من شرب اللبن» با مصراع قبلی هم‌قافیه است، گمان می‌کنیم که بیت زیر مطلع یکی از اشعار حسین‌بن منصور حلاّج باشد:[2]

یا صغیر السن یا رطب البدن — یا قریب العهد من شرب اللّبن

مولانا غزلی عربی را باز با این بیت آغاز می‌کند. تردیدی نیست که این بیت از حسین‌بن منصور حلاّج است. مولانا این بیت را دیده و در غزلی با ذکر نام منصور این نکته را روشن کرده است. امّا این غزل در دیوانی که لویی ماسینیون با ترجمه و یادداشتها به‌صورت بسیار دقیق و علمی در مجلّهٔ آسیایی که در سال ۱۹۳۱، شمارهٔ ۲۱۸ انتشار یافته نوشته است و چاپی جداگانه هم دارد، دیده نمی‌شود.

در غزل دوم بیت زیر آمده است:

صَحَّ عِنْدَ النّاسِ أنّی عاشِقٌ — غَیْرَ اَنْ لَمْ یَعْرِفوا عِشْقی بِمَنْ[3]

آن را در کتاب مشهور *فصوص الحکم* ابن عربی (م ۶۳۸ هـ / ۱۲۴۰ م) می‌یابیم، ولی در آنجا گویندهٔ شعر قید نشده است. شاید ابن عربی از مولانا اخذ کرده است و شاید این بیت هم از حسین‌بن منصور است و همان‌گونه که مولانا در شعری بدون ذکر نام منصور از آن اقتباس کرده است، ابن عربی هم بدون قید نام به‌مناسبتی در فصّ محمّدیّه به‌این بیت استشهاد جسته است.[4]

ب ۶۱: اِعتزال. به‌معنای گوشه‌نشینی است. واصل بن‌عطا (م ۱۳۱ هـ /۷۴۸ م) شاگرد حسن بصری از تابعین (م ۱۱۰ هـ /۷۲۸ م) روزی در مجلس درس استاد به‌تعلّم نشسته بود، شخصی وارد شد و گفت: در روزگار ما گروهی می‌گویند که هر کس گناه بزرگ مرتکب شود، کافر است، و برخی از این عقیده

---

۱. قرآن کریم، ۲۱ (انبیا) / ۲۲.

۲. این غزل در جلد ۴ ترجمهٔ ما از غزلیّات بروزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلات، غزل شمارهٔ ۹۹ است. ابیاتی که نقل کردیم ابیات شمارهٔ ۲۲۹۴ـ۲۲۹۵ است، مطبعهٔ رمزی، استانبول، ۱۹۵۹، صفحهٔ ۲۴۱، قافیهٔ «نون». (به کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۴، صفحهٔ ۲۳۶ نگاه کنید ـ م).

۳. بر مردم مسلّم شد که من عاشقم، جز آنکه نمی‌دانند که بر که عاشقم.

۴. ترجمهٔ دیوان، همان جلد، صفحهٔ ۴۴۵ و صفحهٔ ۲۵۱ به‌توضیحات بیت ۳۴۰۱ نگاه کنید.

طرفداری می‌کنند که اگر فرد مؤمن باشد، گناه به‌ایمان هیچ زیانی نمی‌رساند، عقیدهٔ تو چیست، ما از کدام گروه تبعیّت کنیم؟ پیش از آن که حسن پاسخ دهد، واصل گفت: من مرتکب گناه بزرگ را نه مؤمن می‌خوانم و نه کافر، او در مرحلهٔ بین ایمان و کفر است و از حلقهٔ درس حسن کناره گرفت و به‌افرادی که گرداگرد او فراهم آمدند دربارهٔ این مسأله سخن گفت. حسن گفت که واصل از ما کناره گرفت و اعتزال اختیار کرد. از آن زمان به‌بعد واصل و علمایی را که پیرو راه او بودند، «معتزله»، یعنی عزلتْ گزینان و مشرب آنان را «اعتزال» نامیدند.

شعار معتزله، یعنی آنچه پیروان مشرب اعتزال را از پیروان مشربهای دیگر جدا می‌کند، این است که آنان صفات خداوند را ردّ می‌کنند، رؤیت خداوند را نمی‌پذیرند، و عقیده دارند که بنده خوبی و بدی را به‌اراده و اختیار خویش انجام می‌دهد. به‌نظر آنان اگر بعضی صفات را دربارهٔ خدا بپذیریم، این سؤال پیش می‌آید که آیا این صفات هم مانند خدا قدیم است، یعنی چون خداوند که برای او آغاز نمی‌توان تصوّر کرد، این صفات هم آغاز ندارد، و یا صفات بعداً پیدا شده است. اگر بگویند که این صفات آغازی ندارد، لازم می‌آید چیزهایی که آغاز و انجامی ندارند، بیش از یکی باشند و این شرک است. اگر بگوییم که خداوند این صفات را بعداً ایجاد کرده است، ضرورتاً باید بگوییم که ذات باری زمانی فاقد قدرت و علم بوده است و این کاری غیرممکن است. بنابراین اِسناد صفت به‌وی از دیدگاه ماست، ذات او دارای صفت نیست، صفات او عین ذات وی است.

برای آنکه چیزی قابل رؤیت باشد باید درمکانی قرار بگیرد و بین آن وبیننده مسافتی باشد، و چیز قابل رؤیت هم مثل بیننده باید جسم باشد و درمحدودهٔ زمان بگنجد. در حالی که خدا هم از زمان منزّه است و هم از مکان. و اگر جسم باشد باید مرکّب باشد یعنی از ترکیب چیزهای مختلف به‌وجود آمده باشد و چیزی که چنین باشد، روزی متلاشی می‌شود و از بین می‌رود. بنابراین رؤیت خدا امکان‌ناپذیر است.

بنده هر کاری را به‌اراده و اختیار خویش انجام می‌دهد. اگر به‌خواست خود انجام ندهد و خدا او را به‌چنین کاری وادارد، پاداش بر نیکی و کیفر برای بدی کاری عبث می‌شود. ضمناً واداشتن به‌انجام بدی و فرستادن پیامبر برای بازداشتن از آن و بازخواست از آن کار و به‌دوزخ انداختن همان اندازه که عبث است، ظلم هم هست. خدا عادل است و بر بندهٔ خود ستم نمی‌کند. به‌علاوه از راه لطف به‌انسانها عقل عطا کرده است، خرد داده است، پیامبر فرستاده، کتاب نازل کرده و راه راست را از راه ناراست جدا ساخته است. اظهار لطف بر خداوند واجب است و این وجوب هم ذاتی اوست.

معتزله خود را «اصحاب عدل و توحید» می‌خوانند. به‌عقیدهٔ آنان نفی صفات خداوند توحید، و انکار قَدَر عدل است.

اعتزال در اصول یعنی اعتقادات جزو مذاهب شمرده می‌شود. معتزلی می‌تواند در فروع پیرو هر مذهبی که می‌خواهد باشد. چون در شرح ابیات ۶۲۱ـ۶۴۳، ۱۴۹۴ـ۱۴۹۵ و ۱۵۰۲ـ۱۵۱۲[1] دفتر اوّل درباره جبر و اختیار توضیح داده‌ایم، در اینجا دربارهٔ آن زیاد درنگ نخواهیم کرد، امّا لازم می‌دانیم

۱. در شرح به‌ابیات ۹۴۳ـ۹۴۸ و ۱۴۷۰ـ۱۴۷۲ هم ارجاع داده‌اند، امّا آن ابیات شرحی ندارند ـ م.

چند نمونه از فصول *فیه‌مافیه* را قید کنیم:

«اتّفاقی که فراق آورد آن اتّفاق نابایست است ای والله هم از حق است اما نسبت به‌حق نیک است. راست می‌گوید همه نسبت به‌حق نیک است و به‌کمال است اما نسبت به‌ما نی، زنا و پاکی و بی‌نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله نسبت به‌حق نیک است، امّا نسبت به‌ما زنا و دزدی و کفر و شرک بد است و توحید و نماز و خیرات نسبت به‌ما نیک است امّا نسبت به‌حق جمله نیک است، چنانکه پادشاهی در ملک او زندان و دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و علم باشد امّا نسبت به‌پادشاه جمله نیک است، چنانکه خلعت کمال ملک اوست، دار و کشتن و زندان همه کمال ملک اوست و نسبت به‌وی همه کمال است امّا نسبت به‌خلق خلعت و دار کی یکی باشد؟»[1]

«نیکی، ترکِ بدی است، و ترکِ بدی بی‌بدی محال است. بیان آن که نیکی ترکِ بدی است که اگر داعیهٔ بدی نبود ترک نیکی نبود، پس هیچ چیز نبود. چنانکه مجوس گفتند: که یزدان خالق نیکوییهاست و اهرمن خالق بدیهاست و مکروهات. جواب گفتم که محبوبات از مکروهات جدا نیست، زیرا محبوب بی‌مکروه محال است زیرا که محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی‌مکروه محال است. شادی زوال غم است و زوال غم بی‌غم محال است. پس یکی باشد لایتجزّی».[2]

«خدای تعالی هم خیر و هم شرّ را اراده می‌کند، امّا تنها به‌خیر خشنود می‌شود، زیرا که گفته است: من گنج مخفی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم. جای هیچ تردید نیست که خدای تعالی امر و نهی را اراده می‌کند و امر درست نمی‌شود مگر هنگامی که شخص امر شده، کاری را که امرش کرده‌اند، زشت دارد، طبعاً نمی‌گویند: ای گرسنه! حلوا بخور یا شکر بخور، اگر بگویند، آن را امر نمی‌نامند بلکه اکرام خوانند. نهی در مورد چیزی به‌کار می‌رود که انسان مایل به‌انجام آن باشد نه از چیزی که علاقه ندارد؛ صحیح نیست که بگویند سنگ مخور یا خار مخور. اگر هم بگویند این نهی نیست. برای آن‌که امر به‌خیر و نهی از منکر صحیح باشد، شرط است که شخصی راغب به‌شر پیدا شود و ارادهٔ چنین شخصی هم ارادهٔ شرّ است، ولی او راضی به‌شرّ نیست و اگر راضی بود به‌خیر امر نمی‌کرد. و نظیر این آن است که کسی بخواهد تدریس کند، چنین کسی جهل متعلّم را می‌خواهد. زیرا که تدریس ممکن نیست الاّ به‌سبب جهل متعلّم. خواستن چیزی خواستن لوازم آن چیز هم هست، امّا معلّم به‌جهل متعلّم رضا نمی‌دهد والاّ به‌آموزش او برنمی‌خیزد. طبیب هم چنین است، چون طبّ را اراده کند به‌این معنی است که بیماری مردم را می‌خواهد. زیرا که طبّ او جز به‌بیماری مردم ظهور نمی‌کند امّا او راضی به‌بیماری مردم نیست والاّ آنان را مداوا و معالجه نمی‌کرد. و نانوا نیز چنین است، به‌منظور کسب و معاش خویش گرسنگی مردم را خواستار است، امّا او مردم را گرسنه نمی‌خواهد والاّ نان نمی‌فروخت. امرای لشکر و سپاه نیز چنین‌اند. می‌خواهند که سلطان آنان مخالفی و دشمنی داشته باشد والاّ شجاعت و محبّت آنان دربارهٔ سلطان ظاهر نمی‌شود و سلطان نیز به‌سبب عدم نیاز، آنان را دور خود جمع نمی‌کند. امّا آنان به‌مخالفت رضا نمی‌دهند والاّ به‌جنگ برنمی‌خاستند. انسان نیز چنین است، او انگیزه‌های شرّ در نفس خویش را طالب است، زیرا که او

---

۱. فیه‌مافیه، فصل هفتم، صفحهٔ ۲۵، سطر ۲۵ـ۳۹.

۲. همان، فصل بیست و نهم، صفحهٔ ۱۰۸، سطر ۲۹ـ۳۴، صفحهٔ ۱۰۹، سطر ۱ـ۷.

می‌خواهد شاکر و فرمانبردار و پرهیزگار باشد و این امور جز به‌وجود انگیزه‌ها در نقش امکان‌پذیر نیست. خواستن چیزی خواستن لوازم آن چیز هم هست، انسان آن چیزها را می‌خواهد امّا به‌بدی رضا نمی‌دهد، زیرا که او می‌کوشد که اینها را از نفس خود دور کند. پس او می‌داند که از جانبی طالب شرّ است و از جانبی دیگر طالب آن نیست. امّا دشمن می‌گوید به‌هیچوجه طالب شرّ نیست، این محال است، یعنی آنکه انسان چیزی را بخواهد و لوازم آن را خواستار نباشد، این غیرممکن است. و از لوازم امر و نهی این نفس سرکش آن است که طبیعتاً متمایل به‌شر و طبیعتاً گریزان از خیر است. و این نفس چنان است که تمام شروری که در دنیاست از لوازم آن است. اگر این کارهای شرّ را نمی‌خواست و اطاعت از نفس را نمی‌خواست، کارهای مورد لزوم آنها را هم انجام نمی‌داد. و انجام دادن آنها را هم اراده نمی‌کرد. و اگر به‌بدیها رضا می‌داد نه امری می‌کرد و نه نهیی. خلاصه آنکه شرّ را برای چیز دیگری جز شرّ می‌خواهند. و بعد این نکته را هم بگوییم: اگر انسان طالب همهٔ خیرها باشد، دفع شرّها هم یکی از خیرهاست، پس از آن خواستار دفع شرّهاست. امّا دفع شر جز با وجود شر امکان‌پذیر نیست. اگر بگوییم که او خواستار ایمان است، ایمان ممکن نمی‌شود مگر بعد از کفر، پس کفر یکی از لوازم ایمان است. خلاصه خواستن شرّ برای شرّ قبیح است، امّا اگر آن را برای خیر بخواهند، قبیح نیست. خدای تعالی می‌فرماید: شما را در قصاص کردن، زندگی است. شکّی نیست که قصاص کردن شر است و ویران ساختن بنیان‌الهی است، امّا این شرّی جزئی است، در عوض مصون ساختن مردم از قتل خیری کلّی است. و خواستن شرّی جزئی برای خیری کلّی قبیح نیست. رضا دادن به‌شرّی کلّی و ترک ارادهٔ جزئی الهی قبیح است. این همانند آن است که مادر نمی‌خواهد که بچّه را بزنند و آزار دهد، زیرا که او به‌شرّ جزئی ناظر است، و پدر به‌زدن او راضی می‌شود زیرا که او به‌شرّ کلّی می‌نگرد، همانند عضو مبتلا به‌جذام که قطع می‌شود. خداوند، بسیار بخشنده و رحیم است و عذاب او شدید است. آیا او می‌خواهد که این اقسام او را تصدیق کند یا نه، البتّه آری. اگر گناهان نباشد، بخشایش و رحمت هم وجود پیدا نمی‌کند. خواستن چیزی خواستن لوازم آن چیز هم هست...»[1]

ابیات ۶۱-۶۲: سُنّی. استناد به‌سنّت حضرت پیامبر(ص)، یعنی به‌اَقوال، اَفعال و تقریرات او به‌عبارت دیگر به‌آن سخنانی که پیامبر در حال ارتکاب عملی بر زبان آورده و یا از کسی شنیده و ممانعت نکرده است، صحّتِ آن قول و آن فعل را سنّت گویند.

پذیرفتن نصّ چنان که هست، عدم تأویل اوامر و نواهی، عدم انحراف به‌باطنیگری و پذیرفتن کتاب و سنّت، یعنی *قرآن* کریم و احادیث به‌عنوان حجّت در تمام مذاهب اسلامی وجود دارد. عدم پذیرش این دو و یا عدم قبول حدیث، اساساً خروج از اسلام است. زیرا که *قرآن* کریم به‌اطاعت از رسول امر می‌کند.[2] و تصریح دارد بر اینکه سخنان پیامبر متّکی بر وحی است.[3] مذاهب اسلامی از راه راوی حدیث به‌طرز روایت از هم جدا می‌شوند. به‌نظر اهل سنّت همهٔ صحابه عدل‌اند یعنی صاحب عدالت کامل‌اند. کشمکش‌های میان آنان، لعنت کردن بر همدیگر، جنگها، قتلها و کُشت و کُشتارها و متّهم ساختن همدیگر

---

۱. فصل چهل و ششم، صص ۱۵۳-۱۵۴ (این فصل به‌عربی است. ما ترجمهٔ آن را آورده‌ایم ـ م).
۲. مثلاً: ۳ (آل عمران) / ۳۲-۳۳؛ ۵ (مائده) / ۹۲؛ ۸ انفال) / ۲۱، ۲۰ و ۴۶.
۳. ۵۳ (نجم) / ۳-۴.

به‌گرانترین تهمتها همه نتیجهٔ اجتهاد است. حتّی کسانی که در اجتهاد خود خطا کرده باشند به‌ثواب نایل می‌آیند. امّا از نظر پیروان ائمّهٔ اهل بیت، صحابه نیز انسان بودند، ممکن نیست که همهٔ آنان را عادل شمرد. آنان احادیثی را مرجّح می‌دانند که از پیروان رسول خدا(ص) و اهل بیت نقل شده باشد و راوی از افراد ثقه باشد و دربارهٔ آنان روایات صحیح نقل شده باشد. دربارهٔ احادیثی که حایز شرایط فوق نباشد، تأمّل می‌کنند.

دربارهٔ جبر و اختیار نیز همین اساس رعایت می‌شود. اهل سنّت بنده را صاحب ارادهٔ جزئی می‌دانند که کاربرد آن در خیر یا شرّ به‌عهدهٔ بنده است، آفریدن آن از خداست. شیعه معتقد به‌اراده و اختیار در انسان است و عقیده دارد که خداوند انسان را مخیّر آفریده است، جبر و تفویض نیست، خداوند بنده را به‌انجام خیر یا شرّ وا نمی‌دارد و بنده نیز از پیش خود قادر به‌انجام چنین کارهایی نیست بلکه با قوّت و قدرت الهی انجام می‌دهد. امّا خوارج به‌جبر مطلق اعتقاد دارند و بدین‌ترتیب چنان افراط می‌کنند که بسیاری از صحابه را کافر می‌شمارند. معتزله تفویض را می‌پذیرند، یعنی می‌گویند که بنده مطلقاً دارای اراده و اختیار است و نصّ را به‌یاری عقل تأویل می‌کنند. از این روست که مولانا معتزله را افرادی توصیف می‌کند که از حواسّ پیروی می‌کنند. از عقل، هنگامی که می‌خواهد بگوید که آنان چشم عقل ندارند، می‌گوید آنان پیرو هوای نفس‌اند و مظهر الهام معنوی نیستند که نظام دنیا، امرارمعاش فردی، انیّت و انانیّت را هدف قرار داده‌اند. مقصود او عقل دنیوی است.

ب ۶۷: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم».[۱]

ب ۷۰: «بر نابینا گناهی نیست».[۲]

در همان بیت «*اَلصَّبْرُ مِفْتٰاحُ اَلْفَرَج*» حدیث است و صورت کامل آن چنین است: «*اَلصَّبْرُ مِفْتٰاحُ اَلْفَرَج وَ اَلزُّهْدُ غِنَى اَلْأَبَدِ*»: بردباری کلید گشایش است و پرهیزگاری بی‌نیازی جاوید.[۳]

ب ۷۴: خلیل به‌معنی دوست است. در سورهٔ ۴ (نساء) / ۱۲۵ می‌گوید: «خدا ابراهیم را به‌دوستی برگزید». از این رو ابراهیم (ع) را «خلیل‌الله» یا «خلیل» گویند. نام او شصت و نُه بار در *قرآن* آمده است.[۴] نام سورهٔ ۱۴ قرآن هم سورهٔ ابراهیم است. در این سوره بیان شده است که ابراهیم خانوادهٔ خود را در کنار بیت‌الله حرام در سرزمینی بی‌آب و علف جای داده و آنان و مؤمنان را دعای خیر کرده است.[۵] در آیات ۱۲۴-۱۳۹ سورهٔ ۲ (بقره)، از آزموده شدن ابراهیم به‌کلماتی چند و پیشوایی او بر مردم، بنای کعبه به‌یاری اسماعیل، و پاکیزه نگه داشتن آنجا و دعای ابراهیم بر فرزندان خود و مؤمنان سخن رفته است؛ در آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۳ (آل عمران) از برتری دادن خدا بر خاندان آدم، نوح و ابراهیم، و در آیات ۶۵-۶۸ از اینکه آن زمان که حضرت ابراهیم حیات داشت، هنوز *تورات* و *انجیل* نازل نشده بود، و ابراهیم نه یهودی بود و نه نصرانی، و نزدیکترین کسان به‌او پیروان وی و پیروان حضرت محمّد(ص)اند. در آیهٔ ۹۵ همان

۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسرا) / ۷۰.
۲. قرآن کریم، ۲۴ (نور) / ۶۱؛ ۴۸ (فتح) / ۱۷.
۳. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.
۴. المعجم المفهرس، صص ۱-۲.
۵. قرآن کریم، ۱۴ (ابراهیم) / ۳۴-۴۱.

سوره، «مسلمانی»، «دین حنیف» خوانده می‌شود و می‌فرماید: «آیین حنیف ابراهیم را پیروی کنید». در آیات ۹۶ـ۹۷ این مطلب را بیان می‌کند که او کعبه را در مکّه بنا کرد. در آیهٔ ۷۴ سورهٔ ۶ (انعام)، نکوهیدن حضرت ابراهیم عموی خود، آزر را به‌سبب پرستش بتها مطرح می‌کند؛ در آیات ۷۵ـ۷۹ می‌فرماید: برای آنکه ابراهیم اهل یقین گردد، خداوند ملکوت آسمانها و زمین را بر وی عرضه می‌کند (← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل). در آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ ۹ (توبه) فرموده است که ابراهیم به‌سبب وعدهٔ عمویش، برای وی طلب آمرزش کرد، چون دید که او دشمن خداست از وی بیزاری جست. در آیات ۶۹ـ۷۶ سورهٔ ۱۱ (هود) خبر می‌دهد که فرشتگانی که برای هلاک قوم لوط می‌رفتند به‌ابراهیم هم سرزدند و فرشتگان او را به‌اسحاق و یعقوب بشارت دادند. این مطلب در آیات ۵۱ـ۶۰ سورهٔ ۱۵ (حجر) نیز آمده است. در آیات ۱۲۰ـ۱۲۳ سورهٔ ۱۶ (نحل) می‌فرماید: ابراهیم پیرو راه راست بود، ما در اینجا به‌او نیکی عنایت کردیم و در آخرت نیز او از صالحان است و به‌حضرت محمّد(ص) نیز امر می‌شود که از دین حنیف ابراهیم پیروی کند. در آیات ۴۱ـ۶۰ سورهٔ ۱۹ (مریم) بار دیگر اندرزهای وی بر عمویش به‌سبب بت‌پرستی او بازگویی شده است؛ در آیات ۵۱ـ۷۳ سورهٔ ۲۱ (انبیا) از حضرت ابراهیم مفصّل‌تر سخن می‌رود. می‌گوید به‌ابراهیم برای یافتن راه راست، نیروی شناخت عطا کردیم، او به‌عمو و قوم خویش می‌گوید که این بتها چیست که شما آنها را پرستش می‌کنید؟ جواب می‌دهند که ما پدران خود را دیدیم که آنها را پرستش می‌کردند. ابراهیم می‌گوید: آنان و شما در گمراهی آشکاری بوده‌اید. گفتند: تو برای ما حقیقتی را آورده‌ای؟ گفت: آری، پروردگار شما، پروردگار آسمانها و زمین است و من گواه آنم. من چارهٔ کار بتهای شما را خواهم کرد. چون قوم رفتند ابراهیم بتها را درهم شکست و فقط بت بزرگ را باقی گذاشت. قوم به‌بتخانه آمدند و آن حال را دیدند و پرسیدند: چه کسی این کار را کرد؟ از میان آنان کسی گفت: جوانی به‌نام ابراهیم بود که از بتها سخن می‌گفت، شاید این کار را او انجام داده باشد. ابراهیم را می‌آورند و می‌پرسند: تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟ ابراهیم بت بزرگ را نشان می‌دهد و می‌گوید: این بزرگترین آنهاست، شاید او چنین کرده است، اگر می‌تواند سخن بگوید از او بپرسید. از این سخن ابراهیم شرمنده می‌شوند و سرهایشان را به‌زیر می‌افکنند. ابراهیم می‌گوید: وای بر شما که چیزهایی را می‌پرستید که نه سودی برای شما می‌رساند و نه زیانی، و خدا را رها می‌کنید. قوم گفتند: خدایان خود را یاری کنید و ابراهیم را در آتش بسوزانید. او را در آتش می‌اندازند و خدا می‌فرماید: ای آتش! بر ابراهیم خنک و سلامت باش. و بعد اسحاق را به‌ابراهیم دادیم و بدون خواست او یعقوب را عطا کردیم و همه را از شایستگان و پیشوایان قوم قرار دادیم. در آیات ۲۵ـ۳۰ سورهٔ ۲۲ (حج) به‌ابراهیم امر می‌کند که کعبه را پاکیزه نگه دارد و مردم را به‌حجّ فرا خواند. در آیهٔ ۳۱ همان سوره، کسانی که خدا را یگانه می‌دانند و برای او شریک قایل نیستند با نام «حُنَفا» یاد شده‌اند، در آخرین آیه یعنی آیهٔ ۷۸، می‌فرماید: مسلمانی «دین پدرتان ابراهیم است و اوست که شما را پیش از این مسلمان نامید». در آیات ۶۹ـ۸۷ سورهٔ ۲۶ (شعرا) بار دیگر ابراهیم عموی خود و قوم خویش را به‌سبب بت‌پرستی نکوهش می‌کند. در آیات ۱۶ـ۱۷ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) نیز این مطلب تکرار می‌شود. در آیات ۲۳ـ۲۷ همان سوره این قصّه را مکرّر می‌کند که فرشتگانی که برای هلاک قوم لوط می‌رفتند به‌ابراهیم سر زدند و می‌فرماید لوط از

پیامبرانی بود که به‌ابراهیم ایمان آورد. در آیهٔ ۷ سورهٔ ۳۳ (احزاب) نام ابراهیم، در کنار نام نوح، موسی، عیسی و حضرت محمّد(ص) قرار می‌گیرد و می‌فرماید که ما از آنان پیمانی سخت گرفتیم. این پیامبران را اولوالعزم، یعنی صاحبان ثبات و کوشش و مقاومت گویند. اینان از نظر مقام والاترین پیامبرانند. به‌عقیدهٔ بعضی از پنج پیامبر برای تمام دنیا، انسانها و اجنّه مبعوث شده‌اند. در آیات ۸۳-۱۱۳ سورهٔ ۳۷ (صافات) از حضرت ابراهیم چنین یاد شده است: «ابراهیم نیز از پیروان او بود. آنگاه که با دلی پاک از تردید روی به‌پروردگارش آورد. به‌عمو و قومش گفت: چه می‌پرستید؟ آیا به‌جای خدای یکتا خدایان دروغین را می‌خواهید؟ به‌پروردگار جهان چه گمانی دارید؟ به‌ستارگان نگاهی کرد و گفت من بیمارم. از او روی گردان شدند و بازگشتند. پنهانی نزد خدایانشان آمد و گفت: چیزی نمی‌خورید؟ چراسخن نمی‌گویید؟ و نهانی دستی محکم بر آنها زد. قوم شتابان نزد او آمدند. گفت: آیا چیزهایی را که خود می‌تراشید می‌پرستید؟ خدای یکتاست که شما و هر کاری را که می‌کنید آفریده است. گفتند: برایش بنایی بسازید و در آتشش اندازید. خواستند تا بداندیشی کنند، ما نیز آنان را زیردست گردانیدیم. گفت: من به‌سوی پروردگارم می‌روم، او مرا راهنمایی خواهد کرد؛ پروردگارا! مرا فرزندی صالح عطا کن. پس او را به‌پسری بردبار مژده دادیم. چون با پدر به‌جایی رسید که می‌بایست به‌کار پردازند، گفت: ای پسرک من! در خواب دیده‌ام که تو را قربانی می‌کنم، بنگر که چه می‌اندیشی، گفت: ای پدر، به‌هر چه مأمور شده‌ای عمل کن، که اگر خدا بخواهد مرا از صابران خواهی یافت. چون هر دو تسلیم شدند، او را بر پیشانی افکند. ما ندا در دادیم که ای ابراهیم! خوابت را به‌حقیقت پیوستی و ما نیکوکاران را پاداش می‌دهیم. این آزمایشی آشکار بود. و او را به‌گوسفندی بزرگ باز خریدیم. و نام نیک او را در نسلهای بعد باقی گذاشتیم. سلام بر ابراهیم. ما نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم. او از بندگان مؤمن ما بود. او را به‌اسحاق، پیامبری شایسته، مژده دادیم. او و اسحاق را برکت دادیم. و از فرزندانشان بعضی نیکوکارند و بعضی آشکارا بر خود ستم می‌کنند». چون پیش از این آیات، نام نوح آمده است و می‌گوید: «و ابراهیم نیز از پیروان او بود»، اگرچه این معنی در می‌آید که او از یاوران نوح بود، امّا برخی معتقدند که مرجع ضمیر حضرت محمّد است و لزوماً آیه را چنین معنی کرده‌اند که «ابراهیم نیز از پیروان محمّد(ص) بود».[1]

نگاه کردن ابراهیم بر ستارگان و گفتن او که من بیمارم، اگر هم خبر می‌دهد که او با علم نجوم بیماری خود را پیش‌بینی کرد، بعضی آن را چنین تفسیر کرده‌اند که او با ستاره زمانی را که تب نوبه به‌او روی خواهد آورد، تعیین کرد و این قول صحیح‌تر است. در این مسأله هم اختلاف است که فرزندی که ذبح او خواسته شد اسماعیل و یا اسحاق است. بنا به‌روایات موثّق فرزندی که قربانی شدن او خواسته شد و در برابرش قوچی از آسمان فرود آمد، اسماعیل پیامبر است. حضرت مولانا در *دیوان کبیر*، در غزلی گوید:

اسحاق شو درنحرما، خاموش شو در بحرما   تا نشکند کشتیّ تو در گَنگ ما در گَنگ ما[2]

در غزلی دیگر در بیتی اسماعیل و اسحاق را با هم یاد می‌کند و می‌گوید:

---

۱. ابوعبدالله محمّدبن احمد انصاری قرطبی، الجامع بأحکام القرآن، قاهره، مطبعه دارالکتب المصریّه، ۱۳۶۵ هـ/۱۹۴۶ م، جزء پانزدهم، صفحهٔ ۹۱.

۲. ترجمهٔ دیوان شمس، جلد ۱، صفحهٔ ۳۴؛ کلّیات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۱، صفحهٔ ۸.

جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او   تیغ را بر حلق اسماعیل واسحق می‌زند[1]

در غزلی دیگر می‌فرماید:

چواسماعیل پیش او بنوشم زخم‌نیش او   خلیلم‌راخریدارم،چه گر قصدستم‌دارد[2]

و بدین‌سان می‌فرماید: آن کس که به‌قربانی کردنش امر شده، اسماعیل است.

در آیات دیگر نیز از حضرت ابراهیم در ارتباط با این نوع وقایع اسمی به‌میان آمده است. امّا در آیهٔ ۲۵۸ سورهٔ ۲ (بقره) مباحثهٔ ابراهیم با نمرود و استدلال حضرت ابراهیم مطرح شده است که مولانا مخصوصاً این آیه را با اهمّیّت تلقّی کرده است. مفهوم آیه چنین است: «آن کسی را که خدا به‌او پادشاهی ارزانی کرده بود، ندیدی که با ابراهیم دربارهٔ پروردگارش محاجّه می‌کرد؟ آنگاه که ابراهیم گفت: پروردگار من زنده می‌کند و می‌میراند. او گفت: من نیز زنده می‌کنم و می‌میرانم. ابراهیم گفت: خدا خورشید را از مشرق برمی‌آورد، تو آن را از مغرب برآور. آن کافر حیران شد. زیرا خدا ستمکاران را هدایت نمی‌کند». چون ابراهیم گفت که پروردگار من زنده می‌کند و می‌میراند، نمرود گفت: من نیز زنده می‌کنم و می‌میرانم. سپس دستور داد دو تن را از زندان آوردند، یکی از آن دو را عفو کرد و گفت: این را زنده کردم و دستور داد آن دیگری را کشتند و گفت: او را هم کشتم. در برابر این عمل ابراهیم می‌بایست مغلوب می‌شد، امّا در قبال او دلیلی آورد. ولی مولانا این مسأله را بدین‌ترتیب تعبیر نمی‌کند. در *فیه‌مافیه* می‌فرماید: «حاشا که ابراهیم به‌دلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سخن است. در مثال دیگر یعنی که حق تعالی جنین را از مشرق رحم بیرون می‌آورد و به‌مغرب گور فرو می‌برد پس یک سخن بوده باشد حجّت ابراهیم ـ علیه‌السّلام ـ آدمی را حق تعالی هر لحظه از نور می‌آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه‌تازه می‌فرستند که اوّلی به‌دوم نمی‌ماند و دوم به‌سوم، الاّ او از خویشتن غافل است و خود را نمی‌شناسد».[3] باز در همان کتاب این سخنان را می‌خوانیم: «ابراهیم فرمود که خدا آن است که ***یُحْیِی وَیُمیت***[4] نمرود گفت که ***اَنَا اُحْیِی وَاُمیتُ***[5]، چون حق تعالی او را مُلک داد او نیز خود را قادر دید، به‌حق حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم و بمیرانم، و مرادم از این ملک دانش است چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و خلافت بخشید کارها را به‌خود اضافت کند که من به‌این عمل و به‌این کار کارها را زنده کنم و ذوق حاصل کنم، گفت: نی ***هُوَ یُحیِی و یُمیتُ***. یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم به‌نمرود گفت که خدای من آن است که آفتاب را از مشرق برآورد و به‌مغرب فروبرد که ***اِنَّ اللهَ یَأتی بالشَّمس مِنَ المَشْرقِ***. اگر تو دعوی خدایی می‌کنی به‌عکس کن. از اینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اوّل را بگذاشت جواب ناگفته، در دلیلی دیگر شروع کرد.

فرمود که دیگران ژاژ خاییدند، تو نیز ژاژ می‌خایی، این یک سخن است در دو مثال، تو غلط کرده‌ای و ایشان نیز، این را معانی بسیار است، یک معنی آن است که حق تعالی تو را از کَتْمِ عدم در شکم مادر

۱. همان، جلد ۴، صفحهٔ ۱۳۷؛ کلّیات شمس، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۶.

۲. همان، جلد ۵، صفحهٔ ۴۱۳؛ کلّیات شمس، جلد ۲، صفحهٔ ۲۳.

۳. همان، صفحهٔ ۱۶۵، سطر ۱۴ـ۲۲.

۴. قرآن کریم، ۲ (بقره)/ ۲۵۷.

۵. همان سوره، همان آیه.

مصوّر کرد و، مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و به‌مغرب گور فرو رفتی این همان سخن اوّل است به‌عبارت دیگر که *یُحیی وَیُمیتُ*، اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و به‌مشرق روح باز بر، معنی دیگر این است که عارف را چون به‌واسطهٔ طاعت و مجاهده و عملهای سَنیّ روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید، و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود، پس این دو حالت طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد، پس تو اگر قادری در زنده کردن در این حالت غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع می‌کرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان، این کار بنده نیست و بنده آن را هرگز نتواند کردن، این کار حقّ است که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند. و اگر خواهد از مشرق که *هُوَالّذی یُحْیِی و یُمیتُ*».[1]

نام عموی ابراهیم، آزر است. این ازآیهٔ ۷۴ سورهٔ ۶ (انعام) معلوم می‌شود. در آیهٔ با کلمهٔ «*اَبْ*» یاد می‌شود. *اَبْ* در عربی به‌معنی پدر و عمو به‌کار می‌رود. در آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۱۴ *قرآن* (ابراهیم)، حضرت ابراهیم می‌گوید: «پروردگارا! مرا و پدر و مادرم و همهٔ مؤمنان را در روز قیامت بیامرز»، در حالی که در آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ ۹ (توبه) می‌گوید که آمرزش خواستن ابراهیم برای پدرش، نبود مگر برای وعده‌یی که به‌او داده بود. و چون دید که او دشمن خداست از او بیزاری جست. از اینجا معلوم می‌شود پدر و مادری که ابراهیم برای آنان آمرزش می‌خواهد، بی‌دین نبوده‌اند. آزر جدِّ مادری ابراهیم و یا عموی او بود. حضرت محمّد فرموده است: «خدای تعالی مرا پیوسته از صلب مردان پاک به‌رحم مادران پاکیزه منتقل کرد تا مرا در این عالم ظاهر ساخت. مرا به‌هیچ نوع آلودگی جاهلیّت نیالود». از این رو آزر نمی‌تواند پدر ابراهیم باشد. نام پدر ابراهیم چنانکه در عهد عتیق هم یاد شده، تارِخْ است.[2] در عهد عتیق نام ابراهیم در سِفْر *آفرینش* آمده است.[3]

ب ۷۹: «*اِنَّ اللهَ تَعالی جمیلٌ و یُحِبُّ اَلْجَمالَ*»: خدای تعالی زیباست و زیبایی را دوست دارد.[4]

ب ۸۰: ← بیت ۱۰۵۱ دفتر اوّل.

ب ۹۹: «در این کتاب از مریم یاد کن. آنگاه که از خاندان خویش به‌مکانی رو به‌سوی برآمدن آفتاب دوری گزید. میان خود و آنان پرده‌یی کشید و ما جبرئیل خود را نزد او فرستادیم. چون انسانی تمام بر او نمودار شد. مریم گفت: از تو به‌خدای رحمان پناه می‌برم که پرهیزگار باشی، گفت: من فرستادهٔ پروردگار تو هستم تا ترا پسری پاکیزه ببخشم. گفت: از کجا مرا فرزندی باشد حال آنکه هیچ بشری دست به‌من نزده است و من بدکاره هم نبوده‌ام. گفت: پروردگار تو چنین گفته است. این برای من آسان است. ما آن پسر را برای مردم آیتی و بخشایشی کنیم و این کاری است که بدان حکم رانده‌اند. پس به‌او آبستن شد و او را با خود به‌مکانی دورافتاده برد. درد زاییدن او را به‌سوی تنهٔ درخت خرمایی کشانید. گفت: ای کاش پیش از این مُرده بودم و از یادها فراموش شده بودم کودک از زیر او ندا داد: محزون مباش، پروردگارت از زیر پای تو جوی آبی روان ساخت نخل را بجنبان تا خرمای تازه برایت فرو ریزد».[5]

ب ۱۱۰: دربارهٔ سنگ یشم، ← بیت ۵۱۹ دفتر اوّل.

---

۱. فصل پنجاه و چهارم، صص ۱۷۶ـ۱۷۷، سطر ۳۴ـ۴۰؛ ۱ـ۲۵.
۲. شیخ طبرسی، مجمع البیان، جلد ۴، صص ۳۲۱ـ۳۲۲.
۳. باب یازدهم ـ بیست و پنجم.
۴. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۸.
۵. قرآن، ۱۹ (مریم)/۱۶ـ۲۶.

هلال پنداشتنِ آن شخص خیالِ را در عهدِ عُمَر ـ رضی‌اللّه عنه

ماهِ روزه گشت در عهدِ عُمَر — بر سَرِ کوهی دویدند آن نفر*
تا هلالِ روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر، اینک هلال
چون عمر بر آسمان مَهْ را ندید — گفت کین مَهْ از خیالِ تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی‌بینم هلالِ پاک را؟
گفت تَر کُن دست و بر اَبرُو بمال — آنگهان تو در نگر سویِ هلال
چونکه او تر کرد ابرو، مه ندید — گفت ای شه نیست مه، شد ناپدید
گفت آری مویِ ابرو شد کمان — سویِ تو افکند تیری از گُمان
چون یکی مو کژ شد، او را راه زد — تا به‌دعوی لافِ دیدِ ماه زد
مویِ کژ چون پردهٔ گردون بود — چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راستْ‌رَو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دَنگ شد
رَو اَشِدّاءُ عَلَی ٱلکُفّار باش — خاک بر دلداریِ اغیار پاش*
بر سَرِ اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی، شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکُلند — زآنکه آن خاران عدوِّ این گُلند
آتش اندر زن به گُرگان چون سپند — زآنکه آن گُرگان عدوِّ یوسفند*
جانِ بابا گویدت ابلیس هین[1] — تا به‌دم بفریبدت دیوِ لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیهْ رُخ مات کرد
بر سرِ شطرنج چُستَست این غُراب — تو مبین بازی به‌چشمِ نیمْ خواب
زآنکه فرزین‌بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خسِ او سالها — چیست آن خس؟ مِهْرِ جاه و مالها
مالْ خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات — در گلویت مانعِ آبِ حیات
گر بَرَد مالت عدوّی پر فنی — رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدنِ مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار بُرد — زابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

---

۱. بابا لغت ترکی است و به‌همین صورت به‌کار رفته است.

وارهید آن مارگیر از زخمِ مار — مار کُشت آن دزدِ او را زار زار
مارگیرش دید، پس بشناختش — گفت از جان مارِ من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو — کِش بیابم، مار بستانم ازو
شُکر حق راکان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم، آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می‌نشنود یزدانِ پاک*

نثر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در زمان عُمَر ـ که خدا از او خشنود باد

ـ در زمان عُمَر چون ماه رمضان فرا رسید، گروهی بر قلّهٔ کوهی رفتند.
ـ تا به‌میمنت، هلال ماه رمضان را رؤیت کنند. یکی از میان آنان گفت: که ماه آنجاست.
ـ چون عُمَر هلال را در آسمان ندید، گفت: آن هلال از خیال تو پدید آمده است؛
ـ والاّ من که آسمانها را بهتر از تو می‌بینم، چرا هلال پاکیزه را نمی‌بینم؟
ـ گفت: دستت را تر کن و بر ابروی خود بمال، بعد دوباره به‌سوی هلال نگاه کن.
ـ آن شخص چون ابروی خود را تر کرد، دیگر ماه را ندید. گفت: ای سلطان من! ماه ناپدید شد.
ـ عُمَر گفت: آری، موی ابروی تو کمان شد و تیری از گُمان به‌سوی تو انداخت.
ـ چون مویی از ابروی او کج شده بود، او به‌انحراف افتاد و لاف زد که ماه را دیده است.
ـ اگر موی کجی همانند پرده‌یی در برابر آسمان باشد، همهٔ اجزای تو کژ باشد چگونه خواهد بود؟
ـ از راستان پیروی کن و اجزای خود را به‌راه راست بیاور، ای آنکه در راه راست گام می‌زنی از آن آستان روی مگردان.
ـ هم ترازو می‌تواند ترازوی دیگر را اصلاح کند و هم ترازو ارزش ترازو را پایین می‌آورد.
ـ هر کسی با افراد نادرست افت و خیز کرد، هم ارزش خود را کم کرد و هم عقلش را از دست داد.
ـ برو «بر کُفّار سختگیر» باش و خاک بر سر دلجوییهای بیگانگان ریز.
ـ بر سر بیگانگان چون شمشیر باش، به‌خود آی و حیله گری مکن، شیر باش.
ـ چون شیر باش تا یاران از غیرت حق از تو جدا نشوند، زیرا که آن خارها دشمنان این گُل‌اند.
ـ این گرگها را چون سپند بسوزان، زیرا که این گرگها دشمنان یوسف‌اند.
ـ ابلیس تو را «عزیزم» خطاب می‌کند، آن ملعون می‌خواهد با این افسون تو را بفریبد.
ـ او با پدر تو نیز چنین نیرنگی به کار برد و این روسیاه آدم را مغلوب کرد.
ـ این کلاغ در شطرنج‌بازی چالاک است، با چشم خواب‌آلود به‌بازی او نگاه مکن.
ـ او حیله‌های بسیاری می‌داند که چون خاری در گلوی تو گیر می‌کند.
ـ خار او سالها در گلوی تو می‌ماند. آن خار و خس چیست؟ دوستیِ مال و مقام است.
ـ ای مرد بی‌ثبات! مال چون خار و خس است، اگر در گلویت گیر کند، نمی‌گذارد که آب حیات بنوشی.
ـ اگر دشمنی حیله گر مال تو را بدزدد، گویی که دزدی دزد دیگر را برده است.

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

135/۱۳۶ ـ دزدی حقیر ماری را از مارگیری دزدید. از حماقت آن را غنیمتی می‌شمرد.
ـ مارگیر از نیش مار نجات یافت، و آن مار، دزد را به‌زاری کشت.
ـ مارگیر او را دید و شناخت، گفت: مار من جان او را گرفت.
ـ دلم می‌خواست او را بیابم و مار را از او پس بگیرم، در این‌باره دعا می‌کردم.
ـ خدا را شکر که آن دعا پذیرفته نشد، من فکر می‌کردم زیان برده‌ام و آن به‌سود انجامید.
140/۱۴۱ ـ بسیاری از دعاها مایهٔ زیان و هلاک است، خدای منزّه از هر نقصان، از راه‌کرم آنها را نمی‌شنود.

شرح

ب ۱۱۲ به‌بعد: حکایتی را که بعد از این بیت آمده، بدیع‌الزّمان فروزانفر مأخذ این حکایت را حدیثی از مسلم قید می‌کند، امّا چون با این حکایت هیچ‌گونه ارتباطی ندارد، حتّی خلاصهٔ آن را هم به‌دست نمی‌دهد.[۱]

ب ۱۲۵: «محمّد(ص) پیامبر خدا و کسانی که با او هستند بر کافران سختگیرند و بایکدیگر مهربان. آنان را بینی که رکوع می‌کنند، به‌سجده می‌آیند و جویای فضل و خشنودی خدا هستند. نشانشان اثر سجده‌یی است که بر چهرهٔ آنان است....»[۲]

ب ۱۲۸: سپند و سیاهدانه. برای آنکه چشم زخم نزنند و یا اگر زده باشند دفع کنند، سپند و سیاهدانه بر آتش می‌ریختند و بچّه‌ها را با آن دود می‌دادند.

دربارهٔ گرگ و یوسف، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۱۴۱: «جنگ بر شما مقرّر شد، درحالی‌که آن را خوش‌ندارید، شاید چیزی‌را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید».[۳]

مثنوی

التماس کردنِ همراهِ عیسی ـ علیه‌السّلام ـ زنده کردنِ استخوانها از عیسی ـ علیه‌السّلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق　　　استخوانها دید در حُفرهٔ عمیق[۴]
گفت ای همراهْ آن نامِ سَنی　　　که بدان مُرده تو زنده می‌کنی

---

۱. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صفحهٔ ۴۳. (امّا خلاصهٔ روایت در ۳ سطر در مآخذ آمده است ـ م).
۲. قرآن کریم، ۴۸ (فتح) / ۲۹.　　۳. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۲۱۹.
۴. بر بالایِ «حُفره»، نسخه بدلِ «گَوّ» را قید کرده‌اند.

۱۰۱

مــر مــرا آمــوز تــا احسان کـنم　　اســتخوانها را بـدان بـا جـان کـنم
گفت خامُش کن که آن کارِ تو نیست　　لایــقِ اَنفــاس و گفتــارِ تـو نـیست
کان نَفَس خواهد ز بـاران پـاک‌تـر　　وز فـــرشته در رَوِش دَرّاک‌تـــر
عمرهــا بـایست تـا دَم پـاک شـد　　تــا امــینِ مــخزنِ افـلاک شــد
خودگرفتی این عصا در دستِ راست　　دست را دستانِ موسی از کجـاست؟
گفت اگر مـن نـیستم اسرارْ خـوان　　هم تو برخـوان نـام را بـر اسـتخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست　　میلِ این ابـله دریـن بیگـار چـیست؟
چون غمِ خـود نـیست ایـن بیمـار را　　چون غمِ جان نیست ایـن مُـردار را؟
مُــردهٔ خَــود را رهــا کــردست او　　مــــردهٔ بیگــــانه را جــــوید رَفــو
گفت حق اِدبـار اگـر اِدبـارجـوست　　خـــارِ رویـــیده جـزای کَشتِ اوست
آنکــه تـخمِ خـار کـارد در جهـان　　هـان و هـان او را مـجو در گُلْسِتـان
گر گُلی گیرد به کـف، خـاری شـود　　ور ســوی یـاری رود، مـاری شـود
کیمیـایِ زهـر و مـارست آن شـقی　　بـــر خـــلافِ کیمیـــایِ مــتّقی*

اندرزکردنِ صوفی خادم را در تیمارْ داشتِ بهیمه ولاحولِ خادم

صـــوفیی مـــی‌گشت در دَورِ اُفُـق　　تـا شـبی در خـانقاهی شـد قُنُق[1]
یک بـهیمه داشت، در آخُر بُبَست　　او بـــه‌صدرِ صُـــفّه بـا یـاران نشست
پس مـراقب گشت بـا یـارانِ خـویش　　دفـتری بـاشد حـضورِ یـار پـیش*
دفـترِ صـوفی سـوادِ حـرف نـیست　　جز دلِ اسپیدِ هـمچون بـرف نـیست
زادِ دانشـــــمند آثـــــارِ قـــلم　　زادِ صـــوفی چـــیست؟ آثـــارِ قَـدَم
هـمچو صیّادی سـوی اِشکـار شـد　　گــامِ آهــو دیــد و بـر آثـار شـد
چند گـاهش گـامِ آهـو در خـورست　　بعد از آن خود نافِ آهـو رهـبرست
چــونکه شُکرِ گــام کـرد و ره بُـرید　　لاجــرم زان گــام در کــامی رسـید
رفــتنِ یک مــنزلی بـر بـویِ نـاف　　بــهتر از صـد مـنزلِ گـام و طـواف
آن دلی کـــو مَـــطْلَعِ مهتــابهاست　　بــهرِ عـارف فُـتِّحَتْ اَبْـوابْهـاست*
با تو دیـوارست و بـا ایشـان دَرَست　　با تو سنگ و بـا عـزیزان گـوهرست
آنــچه تــو در آیــنه بـینی عیـان　　پــیرْ انــدر خشت بیند بیش از آن
پـــیر ایشـــانند کـین عـالم نــبود　　جــانِ ایشـان بـود دردریـایِ جـود
پیش ازیـن تـن عُمرهـا بگـذاشتند　　پـــیشتر از کَشْتْ بَـــر بَـــرداشـــتند
پـــیشتر از نَـــقشْ جـان پـذرفته‌اند　　پـــیشتر از بـــحرْ دُرهـــا سفته‌اند*

---

۱. «قنق» لغت ترکی است و به‌همین صورت استعمال شده است.

(حکایتِ مشورت کردنِ خدای تعالی در ایجادِ خَلق)[1]

مشـــورت مـی‌رفت در ایجـادِ خـلق　　جانشان در بـحرِ قـدرت تـا بـه‌حَلق
چــون مـلایک مـانعِ آن مـی‌شدند　　بر مـلایک خُـفیه خُـنبک مـی‌زدند
مـطّلع بـر نـقشِ هـر کـه هست شـد　　پیش از آن کین نَفْسِ کُل پابست شد*
پــیشتر زافــلاکْ کـیوان دیـده‌انـد　　پــیشتر از دانه‌هــا نـان دیـده‌انـد*
بی‌دمــاغ و دل پُـر از فکـرت بُـدند　　بی‌سپـاه و جـنگ بـر نُـصرت زدنـد
آن عیان نسـبت بـه‌ایشـان فکـر تَست　　ورنه خود نسبت به‌دُوران رؤیـتست
فکــرت از مــاضی و مُسـتقبل بُـوَد　　چون ازین دو رَست، مُشکل حَل شود
[روح از انگـــور مـی را دیـده است　　روح از معدوم شَی را دیـده است][2]
دیده چون بـی‌کیفْ هـر بـا کـیف را　　دیده پیش از کان صحیح و زَیـف را
پـــــیشتر از خِـــلقتِ انگـــورها　　خــورده مَیهــا و نــموده شــورها
در تـــموزِ گـــرم مـــی‌بینند دی　　در شعـــاعِ شــمس مـــی‌بینند فَـــی
در دلِ انگــور مَــی را دیـــده‌انـــد　　در فنـایِ مَحض شَیْ را دیـده‌انـد
آسمـــان در دَورِ ایشـان جـرعه‌نوش　　آفتــاب از جودشــان زربـفتْ‌پوش
چون ازیشـان مـجتمع بـینی دو یـار　　هم یکی باشند و هم ششصد هـزار*
بـــر مثـالِ موجهـا اَعـدادشـان　　در عـــدد آورده بـــاشد بـادشان
مـــفترق شـــد آفتـــابِ جـــانها　　در درونِ روزنِ ابـــدانِ مـــا[3]
چون نظر درقُرص داری خود یکیست　　وآنکه شدمحجوبِ اَبدان در شکیست
تــفرقه در روحِ حـــیوانـــی بـــود　　نَــفْسِ واحــد روحِ انسانی بـود*
چــونکه حــق رَشَّ عَـلَیْهِمْ نُـورَهُ　　مــفترق هــرگز نگــردد نــورِ او*
یک زمــان بگـذار ای هـمرهْ مـلال　　تا بگـویم وصـفِ خـالی زان جمال
در بیـــان نـــاید جمـــالِ حـــالِ او　　هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او
چونکه من از خـالِ خـوبش دَم زنـم　　نـطق مـی‌خواهـد کـه بشکـافد تـنم
۱۰۲ همچو موری اندرین خـرمن خَـوشم　　تا فـزون از خـویش بـاری مـی‌کشم

بسته شدنِ تقریرِ معنیِ حکایت به‌سببِ میلِ مستمع به‌استماعِ ظاهرِ صورتِ حکایت

کی گذارد آنکـه رشکِ روشـنیست　　تا بگـویم آنـچه فـرض و گـفتنیست؟

---

۱. این‌عنوان درمقابله به‌هامش نسخه‌باقید «صح» علاوه‌شده‌است. درپاورقی نسخهٔ نیکلسون: «...خدای‌تعالی‌با فرشتگان...».
۲. این بیت در نسخهٔ مؤلّف نیامده است. آن را از نسخهٔ مرحوم نیکلسون افزوده‌ایم.
۳. پایانِ مصراع دوم در متن «ابدانِ ما» است، در حاشیهٔ بیت از نسخهٔ دیگر آن را به «اَبدانها» بدل کرده‌اند.

بحرْ کف پیش آرد و سَدّی کند — جَرْ کُند وز بعدِ جَر مَدّی کُند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جایِ دگر
خاطرش شد سویِ صوفیِّ قُنق — اندر آن سودا فروشُد تا عُنُق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سویِ آن افسانه بهرِ وصفِ حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تاکی از جَوز و مَویز؟
جسمِ ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مَردی، زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اِکرامِ حق — بگذراند مر تُرا از نُه طَبَقْ
بشنو اکنون صورتِ افسانه را — لیک هین از کَه جدا کن دانه را

التزام کردنِ خادم تعهّدِ بهیمه را و تخلّف نمودن[1]

حلقهٔ آن صوفیانِ مُستفید — چونکه در وَجد وطرب آخر رسید*
خوان بیاوردند بهرِ میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخُر برو — راست کن بهرِ بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست؟ — از قدیم این کارها کارِ منست
گفت تَر کُن آن جُوَش را از نُخُست — کان خَرِ پیرست و دندانهاش سُست
گفت لاحول این چه می‌گویی مِها؟ — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نِهْ پیش پیش — داروِی مَنبل بِنِه بر پُشتِ ریش
گفت لاحول آخر ای حکمتْ گزار — جنسِ تو مهمانم آمد صدهزار
جمله راضی رفته‌اند از پیشِ ما — هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما
گفت آبش دِه و لیکن شیرْ گرم — گفت لاحول از تُوَم بگرفت شَرْم
گفت اندر جَو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب ازسنگ وپُشک — ور بود تر، ریز بر وی خاکِ خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسولِ اهل کمتر گو سخُن
گفت بستان شانه پُشتِ خَربخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بَست چُست — گفت رفتم کاه و جو آرم نُخُست
رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد — خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانبِ اَوباشِ چند — کرد بر اندرزِ صوفی ریشْخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشمِ فراز
کان خرش در چنگِ گرگی مانده بود — پاره‌ها از پُشت و رانش می‌ربود

۱. عنوان در متن چنین است: «گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است»، در مقابله روی آن را نقطه‌چینی کرده و عنوان فوق رادر دو طرف آن نوشته‌اند.

گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادمِ مشفق کجاست؟
باز می‌دید آن خرش در راه رَو گَه به‌چاهی می‌فتاد و گَه به گَو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه می‌خواند او وَٱلْقارِعه*
گفت چاره چیست؟ یاران جَسته‌اند رفته‌اند و جُمله درها بَسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت هم نان ونمک؟
من نکردم با وی الاّ لُطف و لین او چرا با من کند برعکس کین؟
هر عداوت را سبب باید سَنَد ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمِ با لطف و جُود کی برآن ابلیس جَوری کرده بود؟
آدمی مرمار و کَژدُم را چه کرد کو همی خواهد مرورا مرگ و دَرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدنست این حسد درخَلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گُمانِ بَد خطاست بر برادر این چنین ظَنّم چراست؟*
۱۰۳ باز گفتی حزمْ سوءُٱلظنّ تست هر که بَدظن نیست، کی ماند دُرُست؟
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان که چنین بادا جزایِ دشمنان
آن خرِ مسکین میانِ خاك و سنگ کژ شده پالان، دریده پالهنگ
کُشته از ره، جملهٔ شب بی‌علف گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اِلٰه جَو رها کردم، کم از یک مشتِ کاه
با زُبانِ حال می‌گفت ای شُیوخ رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغِ خاکی بیند اندر سیلِ آب
بس به‌پهلو گشت آن شب تا سَحَر آن خَرِ بیچاره از جوعُ‌ٱلبَقَر
روز شد، خادم بیامد بامداد زود پالان جُست، بر پُشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جَهنده گشت از تیزیِّ نیش کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش؟

(گمان بردنِ کاروانیان که بهمیهٔ صوفی رنجورست)[1]

چونکه صوفی بر نشست و شد روان رُو درافتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت وآن دگر در زیرِ کامش جُست لَخت
وآن دگر در نعلِ او می‌جُست سنگ وآن دگر در چشمِ او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست دی‌نمی‌گفتی که شُکراین خر قَویست؟
گفت آن خر کو به‌شب لاحول خَورد جز بدین شیوه نداند راه کرد

۱. عنوان فراموش شده، با نهادنِ علامت در جای عنوان، آن را در حاشیه افزوده‌اند.

چونکه قُوتِ خَر به‌شب لاحول بود   شب مسبّح بود و روز اندر سُجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان   از سلامْ عَلَیکشان کم‌جو امان
خانهٔ دیوست دلهایِ همه   کم‌پذیر از دیوْمَردم دَمدمه
از دَمِ دیو آنکه او لاحول خَورد   همچو آن خر در سر آید در نَبَرد
هر که در دنیا خورَد تلبیسِ دیو   وز عدوِّ دوستْ‌رُو تعظیم و ریو
در رهِ اسلام و بر پولِ صراط   در سَرآید همچو آن خر از خُباط*
عشوه‌هایِ یارِ بَد مَنْیوش هین   دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
صدهزار ابلیسِ لاحولْ‌آر بین   آدما ابلیس را در مار بین*
دم دهد، گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصّابی کَشَد از دوستْ پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کَشَد   وایِ او کز دشمنان اَفیون چشد
سر نهد بر پایِ تو قصّاب‌وار   دم دهد تا خونْت ریزد زار زار
همچو شیری صیدِ خود را خویش کن   تَرکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مُراعاتِ خَسان   بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان*
در زمینِ مردمانْ خانه مَکُن   کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِّ تو   کز برای اوست غمناکیِّ تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی   جوهرِ خود را نبینی فربهی
گر میانِ مُشکْ تن را جا شود   روزِ مُردن گَنْدِ او پیدا شود
مُشک را بر تن مزن، بر دل بمال   مُشک چه بود؟ نامِ پاکِ ذوالجلال
آن منافقْ مُشک بر تن می‌نهد   روح را در قَعْرِ گُلْخَن می‌نهد
بر زبان نامِ حق و درجانِ او   گَنْدها از فکرِ بی‌ایمانِ او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست   بر سر مَبْرَزْ گُلست و سوسنست*
آن نبات آنجا یقین عاریّتست   جایِ آن گل مجلسست و عِشرتست
طیّبات آید به‌سویِ طیّبین   لِلْخَبیثینَ الخَبیثاتَست هین*
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلویِ کینْ داران نهند
اصلِ کینه دوزخست و کینِ تو   جزوِ آن کلّست و خصمِ دینِ تو
چون تو جزوِ دوزخی پس هوش‌دار   جزو سویِ کُلِّ خود گیرد قرار
(ور تو جزوِ جنّتی ای نامدار   عیشِ تو باشد زجنّت پایدار)[1]
تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود   کی دَمِ باطل قرینِ حق شود؟
ای برادر تو همان اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای*
گر گُلست اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری، تو هیمهٔ گلخنی

---

۱. این بیت با قید «صح» در حاشیهٔ چپ آمده و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون نوشته شده است.

گر گلابی، بر سرِ جَیبت زنند　　ور تو چون بَوْلی، برونت افکنند
280/۲۸۱ طبله‌ها در پیشِ عَطّاران ببین　　جنس را با جنسِ خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تَجانُس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عُود و شکّرش　　برگزیند یک یک از یک دیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بَد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گُزید این دانه‌ها را بر طَبَق
285/۲۸۶ پیش ازیشان ما همه یکسان بُدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بَدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان　　چون همه شب بودوما چون شب روان
تا برآمد آفتابِ انبیا　　گفت ای غِش دور شو، صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاکها
290/۲۹۱ دشمن روزند این قَلّا بَکان　　عاشقِ روزند آن زرهایِ کان
(۱۰۴) زآنکه روزست آینهٔ تعریفِ او　　تا ببیند اشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمالِ سرخ و زرد*
پس حقیقت روزْ سِرِّ اولیاست　　روز پیشِ ماهشان چون سایه‌هاست
عکسِ رازِ مَردِ حق دانید روز　　عکسِ ستّاریش شامِ چشمْ دوز
295/۲۹۶ زان سبب فرمود یزدان وَٱلضُّحیٰ　　وَٱلضُّحیٰ نورِ ضمیرِ مصطفی*
قولِ دیگرکین ضُحیٰ راخواست دوست　　هم برای آنکه این هم عکسِ اوست
ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست　　خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟
(از خلیلی لا اُحِبُّ ٱلآفِلین　　پس‌فناچون‌خواست ربّ‌ٱلعالمین؟)[1]*
باز وَٱللَّیل است ستّاریِّ او　　وآن تنِ خاکیِّ زنگاریِّ او*
300/۳۰۱ آفتابش چون برآمد زان فلک　　با شبِ تن گفت هین ما وَدَّعَکْ*
وصلْ پیدا گشت ازعینِ بلا　　زان حلاوت شد عبارت ماقلیٰ*
هر عبارت خود نشانِ حالتیست　　حالْ چون دست و عبارتْ آلتیست
آلتِ زرگر بدستِ کفشگر　　همچو دانهٔ کِشت کرده ریگْ در
وآلتِ اِسکاف پیشِ بَرزگر　　پیشِ سگ کَهْ، استخوان در پیشِ خر
305/۳۰۶ بود اَناٱلحق در لبِ منصورْ نور　　بود اَنااللّه در لبِ فرعونْ زور*
شد عصا اندر کفِ موسی گوا　　شد عصا اندر کفِ ساحر هَبا
زین سبب عیسی بدان همراه خَود　　در نیاموزید آن اسمِ صمد
کو نداند، نقص بر آلت نهد　　سنگ بر گِل زن تو، آتش کی جَهَد؟

۱. در متن چنین آمده: «لااحب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل»، در مقابله صورت صحیح بیت را با قید «صح» در هامش افزوده‌اند.

دست و آلت همچو سنگ و آهنست ‌‌ جفت باید، جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست ‌‌ در عدد شکّست وآن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین ‌‌ متّفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد، یکسان شوند ‌‌ دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدانِ او ‌‌ گِردْ برمی‌گرد از چوگانِ او
گویْ آنگه راست و بی‌نقصان شود ‌‌ کو ز زخمِ دستِ شَه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش ‌‌ داروی دیده بِکَش از راهِ گوش
پس کلامِ پاک در دلهایِ کور ‌‌ می‌نپاید، می‌رود تا اصلِ نور
وان فسونِ دیو در دلهایِ کژ ‌‌ می‌رود چون کفشِ کژ در پایِ کژ
گرچه حکمت را به‌تکرار آوری ‌‌ چون تو نااهلی، شود از تو بَری
ورچه بنویسی، نشانش می‌کنی ‌‌ ورچه می‌لافی، بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز ‌‌ بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوزِ تو ‌‌ عِلم باشد مرغِ دستْ‌آموزِ تو
او نپاید پیشِ هر نااوستا ‌‌ همچو طاووسی به‌خانهٔ روستا*

نثر

خواستن همراه عیسی(ع) از وی که استخوانها را زنده کند

- نابخردی با عیسی(ع) همراه شد، در گودالی عمیق استخوانهایی دید؛
- گفت: ای همراه! آن نام بلندی را که می‌خوانی و به‌یاری آن مرده را زنده می‌کنی،
- به‌من یاد ده تا نیکی کنم و به‌وسیلهٔ آن بر استخوانها جان بخشم.
- عیسی گفت: خاموش باش که این کار در شأن تو نیست، آن نام شایستهٔ نَفَس و سخن تو نیست.
- آن نام را شخصی باید که نَفَسی پاکتر از باران داشته باشد و در رفتار فهیم‌تر از فرشته باشد
- عُمرها لازم است تا نَفَس پاک شود و انسانْ امین خزینهٔ آسمانها گردد.
- تو نیز عصا به‌دست راست گرفته‌ای، امّا دست تو کجا و ماجرای موسی کجا؟
- آن مرد گفت: اگر من شایستهٔ خواندن آن اسرار نیستم، تو آن نام را بر استخوانها بخوان.
- عیسی گفت: پروردگارا! این چه سرّی است، این احمق چرا بر این کار یاوه دل بسته است؟
- چرا این بیمار به‌خود نمی‌اندیشد، چرا این جسد در اندیشهٔ جان خود نیست؟
- او مردهٔ خود را رها کرده است و بر مردهٔ بیگانه درمان می‌جوید.
- خداوند فرمود: بدبخت اگر بدبختی می‌جوید، خاری که رُسته است جزای کِشتهٔ است.
- هشیار و بیدار باش و کسی را که در دنیا خار کاشته است، در گلستان جستجویش مکن.
- چنین کسی اگر گل به‌دست گیرد، به‌خاری بدل می‌شود و اگر سوی یاری برود، آن یار مار می‌شود.
- آن بدبخت بر خلاف کیمیایی که انسان پرهیزگار دارد، کیمیای زهر و مار را داراست.

سفارش کردن صوفی به‌خادم در تیمار چارپای خویش و لاحول گفتن خادم

ـ صوفیی گرد جهان می‌گشت تا شبی در خانقاهی مهمان شد.

ـ چارپایی داشت، در آخور بست و خود با یاران در صدر صُفّه جای گرفت.

ـ بعد با یاران به‌مراقبه مشغول شد، حضور یار دفتری در پیش او شد.

ـ دفتر صوفی سیاهی حروف بر روی کاغذ نیست، او جز دل سفیدِ چون برف دفتری ندارد.

160/۱۶۱ ـ توشهٔ دانشمند نوشته‌هایی است که از قلم او تراویده‌است، توشهٔ صوفی چیست؟ آثار سیاحتهای اوست.

ـ او چون صیّادی به‌دنبال شکار افتاده است، جای پای آهوی تتار را دیده و نشانه‌های او را می‌جوید.

ـ جای پای آهو مدّتی به‌کار او می‌خورد، امّا بعد ناف آهو راه را به‌او نشان می‌دهد.

ـ اگر او برای گام‌برداشتن شکر کند و سفر کند، ناگزیر براثرِ گام برداشتن به‌خواستهٔ خود دست می‌یابد.

ـ با بوی نافه یک منزل راه سپردن بهتر از صد منزل راه به‌ردّپای رفتن و به‌دور خود گشتن است.

165/۱۶۶ ـ آن دل که محلِّ طلوع انوار ماه است، برای عارف بهشتی است که درهای آن گشاده است.

ـ آن دل برای تو دیوار است، امّا برای آنان دروازه است. برای تو سنگ است امّا برای آن عزیزان جواهر است.

ـ آنچه تو آشکارا در آینه می‌بینی، پیر در خشت خام آن را بیش از تو می‌بینند.[1]

ـ پیران، آنانند که این عالم هنوز وجود نداشت و جان آنان غرق دریای کرم الهی بود.

ـ پیش از آنکه در قالب تن درآیند، عُمرها سپری کردند و پیش از آنکه بکارند محصول برداشتند.

170/۱۷۱ ـ پیشتر از پذیرفتن کالبد پذیرای جان شده‌اند، قبل از پیدایی دریا مروارید سُفته‌اند.

(داستان مشورت خدای تعالی با فرشتگان در آفریدن مردم)

ـ جانهای خلق تاگلو غرق در دریای قدرت الهی بود، در آن اوان خداوند آفریدن خلق را اراده کرد و ارادهٔ خویش را با فرشتگان در میان گذاشت.

ـ چون فرشتگان مانع از آن آفرینش می‌شدند، جانِ پیران نهانی بر فرشتگان دست می‌زدند.

ـ پیشتر از آنکه پای نفس کلّ با علایق مادّی بسته شود، پیران از نقش هرچیزی که بعداً می‌بایست آفریده شود، خبردار بودند.

ـ پیش از آفرینش افلاک، ستارهٔ زحل را دیده‌اند و پیشتر از گندم ماهیّت نان را دریافته‌اند.

175/۱۷۶ ـ آنان بدون دل و مغز از اندیشه سرشار بودند، بدون آنکه سپاهی داشته باشند و بجنگند پیروز شدند.

ـ آن معاینهٔ حقیقت نسبت به‌آنان به‌منزلهٔ اندیشیدن است، والاّ نسبت به کسانی که از دریافت حقیقت دورند، مشاهده با دیدن است.

ـ اندیشه وابستهٔ گذشته و آینده است. چون انسان از این دو رها شد مشکل حل می‌شود.

ـ [روح از انگور به‌وجود شراب پی برده و از چیز معدوم موجود را دریافته است].

ـ هر چیز کیفیّت‌پذیر را چون چیزهای بی‌کیف دیده‌اند، پیش از آفرینش کان، خالص و ناخالص را نظاره کرده‌اند.

180/۱۸۰ ـ پیش از پیدا شدن انگور، باده‌ها خورده و شورها بپا کرده‌اند.

۱. مرحوم مؤلّف «بیش» را «پیش» خوانده و معنی کرده است.

- در بحبوحهٔ تابستان گرم، زمستان را می‌بینند و در پرتو خورشید سایه را تماشا می‌کنند.
- در درون انگور، شراب را و در عدم محض، وجود را دیده‌اند.
- آسمان درمجلس آنان تنها جرعه‌یی شراب می‌نوشد، وخورشید ازکرم‌آنان ردای زربفت می‌پوشد.
- اگر دو یار از آنان را در جایی بینی، آن دو یار هم یک‌تن به‌حساب می‌آیند وهم ششصد هزار تن.
- شمار آنان همانند امواج است، باد امواج را به‌شماره درمی‌آورد.
- آفتابِ جانها نیز در پنجرهٔ بدنهای ما از هم جدا شدند.
- اگر به‌قرص خورشید نظراندازی، خورشید یکی است، اما آن کس که در پردهٔ بدنها ماند، گرفتار تردید می‌شود.
- پراکندگی، در روح حیوانی است، روح انسانی ذاتاً نَفْسِ واحد است.
- چون «خداوند نور خویش را بر آن تابانده است»، نور او هرگز پراکنده نمی‌شود.
- ای همسفر! مدّتی دلتنگی را ترک کن تا زیبایی خال آن معشوق را برایت وصف کنم.
- امّا زیبایی حال او قابل بیان نیست، دو عالم چیست؟ بازتابی از خال اوست.
- تا می‌خواهم از خال زیبای او سخنی بگویم، سخن می‌خواهد که تنم را بشکافد.
- در این خرمن همانند موری به‌آن خوشم که باری بیش از حدّ خود بر دوش می‌کشم.

بسته شدن بیان معنی حکایت به‌سبب میل شنونده به‌شنیدن ظاهر حکایت

- آن که روشنی بر او حسد می‌برد، کی می‌گذارد که آنچه لایق گفتن و ضروری است بر زبان آورم؟
- دریا کف می‌کند، کف روی دریا را می‌پوشاند؛ آب پایین می‌رود و بعد بالا می‌آید (جزر و مدّ می‌کند).
- اکنون بشنو که چه عاملی مانع شد، به‌گمانم که حواسّ شنونده به‌جای دیگری متوجّه شد.
- حواسّ شنونده پیشِ آن صوفیِ مهمان رفت و تاگردن در آن خیال غرق شد.
- ضروری است که ما هم از این مقوله برای وصف حال به‌آن افسانه برگردیم.
- عزیزم! صوفی را فقط همان ظاهر تصوّر مکن، تاکی چون کودکان فریفتهٔ گردو ومویز خواهی شد؟
- ای پسر! جسم ما همانند گردو و مویز است، اگر واقعاً مردی، از این دو چیز صرف‌نظر کن.
- اگر تو نیز از آن دو نگذری، احسان‌الهی تو را از نُه طبقهٔ آسمان می‌گذراند.
- حال به‌ظاهر افسانه گوش فراده، امّا هشیار باش تاگندم را از کاه جدا کنی.

به‌گردن گرفتنِ خادم مواظبت از چارپا را و تخلّف کردن از آن

- چون حلقهٔ آن صوفیانِ فیض‌جو با وجد و شادی به‌پایان رسید،
- برای مهمان سفره پهن کردند، آنگاه او به‌یاد چارپا افتاد.
- به‌خادم گفت که به‌آخور برو به‌چارپا کاه و جو بده.
- خادم‌گفت: لاحول ولاقوّةَ الاّ بالله، این‌چه‌حرف‌زایدی‌است؟ ازدیرگاه کار من تیمارِ چارپایان است.
- گفت: ابتدا جو او را خیس کن، زیراکه آن خر پیرست و دندانهایش کُند است.
- خادم‌گفت: عجب! سرور من این چه حرفی است؟ همه این کارها را از من فرا می‌گیرند.
- صوفی گفت: پالانش را بردار، و برزخم پُشت او مرهم بگذار.

ـ خادم تعجّب کرد و گفت: ای فلسفه‌باف! چون تو صدهزار مهمان تاکنون داشته‌ام.
ـ همه از پیش ما راضی برگشته‌اند، مهمان جان و تنِ ماست.
ـ گفت به‌جو او کمی کاه قاطی کن. خادم گفت: عَجب! این حرف را مزن.
ـ صوفی گفت: آبش ده ولی آب ولرم باشد، خادم گفت: بس کن از سخنان تو شرم کردم.
ـ صوفی گفت: جایش را جارو کن و سنگ و کثافت را بردار، اگر زمین خیس باشد کمی خاک خشک رویش بریز.
ـ خادم گفت: لاحول! ای پدر به‌خدا پناه بر و، با قاصد شایسته دربارهٔ وظیفه‌اش کمتر سخن بگوی.
ـ صوفی گفت: پشت الاغ را قشو بزن. خادم گفت: عجب! پدر خجالت بکش.
ـ خادم این حرف را زد و بی‌درنگ کمر را محکم کرد و گفت: می‌روم که اوّل کاه و جو بیاورم.
ـ رفت، امّا هرگز از آخور یادی نکرد، آن صوفی را به‌خواب غفلت خرگوشی فرو برد.
ـ خادم پیش چند ولگرد رفت و سخنان صوفی را به‌مسخره گرفت.
ـ صوفی که از رنج راه خسته شده بود، درازکشید، با چشم بسته خواب می‌دید.
ـ خواب می‌دید که الاغش در چنگال گرگی گرفتار شده است و گرگ از پشت و ران الاغ قطعه قطعه جدا می‌کند.
ـ گفت: عجیب است! این چه خواب باطلی است، عجبا! آن خادم مهربان کجاست؟
ـ باز خواب می‌دید که الاغش بر سر راه گاه به‌چاهی می‌افتد و گاه در گودالی گیر می‌کند.
ـ او خوابهای گوناگون وحشتناکی می‌دید و گاه سورهٔ فاتحه و گاه سورهٔ القارعه را تلاوت می‌کرد.
ـ چون برخاست، گفت: چاره چیست؟ یاران همه برخاسته و رفته‌اند و همهٔ درها را هم بسته‌اند.
ـ باز با خود می‌گفت: عجیب است! مگر آن خادم با ما نان و نمک نخورد؟
ـ من که با او جز مهربانی و محبّت کاری نکردم، او چرا برعکس با من دشمنی می‌کند؟
ـ هر نوع دشمنی باید بر سببی متّکی باشد والاّ هم‌جنس بودن وفاداری را ایجاب می‌کند.
ـ باز با خود می‌گفت: آدم(ع) که با محبّت و بخشنده بود، در حقّ ابلیس چه جفایی کرده بود؟
ـ انسان به‌مار و کژدم چه بدی کرده است که آنها درد و مرگ انسان را خواستارند؟
ـ خاصیّت گرگ دریدن است، حسد هم آشکارا در فطرت انسان است.
ـ باز باخودمی‌گفت: سوءظنّ کاری زشت است، چرا باید دربارهٔ برادرم چنین‌گمان بدی‌داشته باشم؟
ـ باز به‌خود می‌گفت: دوراندیشی در سوءظنّ است، هرکسی که سوءظنّ ندارد چگونه می‌تواند در امان بماند؟
ـ صوفی گرفتار این وسوسه‌ها بود و الاغ چنان وضعی داشت که دشمنان گرفتار آن باشند.
ـ خر بدبخت میان خاک و سنگ می‌غلتید، پالانش کج شده و پاردُمش گسسته بود.
ـ از راه رفتن تاحدّ مرگ خسته بود، تمام شب را بی‌علف مانده بود، گاه در حالت جان‌کندن و گاهی در حال مرگ بود.
ـ الاغ تمام شب می‌گفت پروردگارا! من از جو صرف‌نظر کردم، لااقلّ مشتی کاه به‌من برسان.
ـ به‌زبان حال می‌گفت: ای بزرگان! رحم کنید که از دست این نادان بی‌شرم سوختم.
ـ رنج و عذابی که آن خر کشید، پرندهٔ خشکی که گرفتار سیلاب شود، دچار چنان عذابی می‌شود.
ـ خر بیچاره آن شب تا صبح از گرسنگی بی‌امان بسی به‌چپ وراست غلتید.

ـ روز شد، سحرگاه خادم آمد و فوراً پالان الاغ رایافت و پشتش گذاشت.
ـ حیله‌گرانه دو سه‌ضربه بر الاغ زد، آنچه از دست آن پلید برمی‌آمد با الاغ کرد.
ـ الاغ از شدّتِ زخم جست و خیز کرد، کجاست زبان تا الاغ حال خود را بیان کند؟

گمان بردن مردم کاروان که چارپای صوفی بیمار است

ـ چون صوفی سوار شد وبه‌راه افتاد، الاغ لحظه به‌لحظه تلوتلو می‌خورد و می‌افتاد.
ـ مردم پیوسته بلندش می‌کردند و همه می‌پنداشتند که بیمار است.
ـ یکی گوش الاغ را محکم می‌کشید و آن دیگری زیر زبانش را وارانداز می‌کرد.
ـ آن دیگری در نعل الاغ سنگ می‌جُست، دیگری در چشم او لکّه‌یی می‌دید.
ـ می‌گفتند: ای شیخ! این چرا این‌طور شده، مگر دیشب نمی‌گفتی که الاغ من قوی است؟
ـ صوفی گفت: هر الاغی که شب «لاحول» بخورد، جز به‌این شیوه نمی‌تواند راه برود.
ـ چون علوفهٔ الاغ در شب «لاحول» بود و شب را به‌تسبیح گذراند، ناگزیر روز به‌سجده می‌افتد.
ـ بسیاری از انسانها آدمخوارند، از سلام وعلیک آنان زیاد ایمن مباش.
ـ دلِ همه لانهٔ شیطان است، از مردم شیطان‌صفت کمتر فریب بخور.
ـ آن کس که از نَفَس شیطان «لاحول» خورد، سرانجام در نبرد با سر به‌زمین می‌خورد.
ـ هر کسی که در دنیا فریب شیطان را بخورد، و از دشمن دوست‌نما بزرگداشت و مکر را باور کند،
ـ او همانند آن الاغ در راه مسلمانی، بر سر پل صراط از پریشانی با سر بر زمین می‌افتد.
ـ به‌خود آی، فریب نازهای معشوق را مخور، به‌دام توجّه کن، با اطمینان روی زمین راه مرو.
ـ صد هزار شیطان متظاهر را مدّنظر داشته باش. ای آدم! در درون مار شیطان را ببین.
ـ تو را «ای جان» و «ای دوست» خطاب می‌کند و می‌فریبد، تا چون قصّابی پوست دوست را بکَنَد.
ـ تو را می‌فریبد تا پوستت را بکند، وای به‌حال کسی که از دست دشمن افیون بخورد!
ـ مانند قصّاب سر بر پای تو می‌نهد تا بفریبد و به‌زاری خونت را بریزد.
ـ مانند شیر شکار خود را خودت صید کن، ناز بیگانه و خویش را فروگذار.
ـ بدان‌که غمخواری‌انسانهای پست چون مواظبت آن خادم‌است، تنهایی وبی‌کسی بهتر از بزرگداشت و احترام ناکسان است.
ـ در زمین مردم خانه بنا مکن، کار خود راخود انجام ده، برای بیگانه کار مکن.
ـ بیگانه کیست؟ جسم از خاک آفریدهٔ توست، همان جسمی که اندوه تو به‌سبب آن است.
ـ تا تن خود را چرب و شیرین بخورانی، در روح خود فربهی نخواهی دید.
ـ اگر بدن را در درون مشک هم جا بدهند، روز مرگ بوی گند جسم بلند خواهد شد.
ـ برجسم‌خود مشک‌مزن، دل‌خودرا مشک‌آلودکن، مشک چیست؟ ذکرِ پاکِ خدایِ‌ذوالجلال است.
ـ آن متظاهر مشک را بر تن خود می‌مالد و روح خود را در قعر زباله‌دان رها می‌کند.
ـ نام خدا ورد زبان اوست، امّا در جان او به‌سبب اندیشه‌های بی‌ایمان وی بوی گند بلند است.
ـ ذکر او ازخدا همانند سبزه‌یی‌است‌که درگلخن‌بروید ویا چون‌گل وسوسنی‌است‌که درمستراح بدمد.
ـ مسلّماً آن‌گل‌وگیاه درآنجا عاریتی است، جای آن‌گل مجلس دوستان ومجلس عیش وخوشی است.
ـ چیزهای پاکیزه سوی پاکیزگان می‌آید، آگاه باش که «ناپاکان برای آلودگان‌اند».

ـ کینه‌توزی مکن، زیرا گورکسانی را که ازکینه‌توزی‌گمراه شده‌اند، درکنارگورکینه‌توزان خواهند کند.
ـ ریشهٔ کینه دوزخ است، کینهٔ تو هم جزیی از کینهٔ کلّی است که با دین تو دشمن است.
275/۲۷۵ ـ چون تو جزئی از دوزخی پس آگاه باش که جزو در کنار کلّ خود جای خواهد گرفت.
ـ (ای نامور! اگر تو جزئی از بهشتی، خوشیِ تو در بهشت پایدار است).
ـ یقیناً تلخ به‌تلخها خواهد پیوست، سخن بیهوده کی می‌تواند با سخن حق قرین شود؟
ـ ای برادر! حقیقتِ تو فقط اندیشهٔ توست، آنچه باقی می‌ماند رگ و استخوان است.
ـ اگراندیشهٔ تو چون گل زیباست توگلستانی، اگر چون خار است، هیزم گلخن حمّامی.
ـ اگر چون گلاب باشی، بر سرِ و روی خواهند زد، و اگر چون ادرار باشی تو را دفع خواهند کرد.
280/۲۸۱ ـ به‌جعبهٔ عطّاران و داروفروشان نگاه کن، آنان هر جنسی را در کنار همجنس آن گذاشته‌اند.
ـ هر جنسی با جنس خود درآمیخته و از این تجانس، زیبایی پدید آمده است.
ـ اگر عود و شکر را به‌هم آمیزند، فروشنده آنها را یک‌یک از هم جدا می‌کند.
ـ جعبه‌ها شکستند و جانها بیرون ریختند و نیک و بد با هم درآمیختند.
ـ خداوند برای‌آنکه این دانه‌ها از هم جدا شوند و در طبقها قرار گیرند، پیامبرانی را باکتابها فرستاد.
285/۲۸۶ ـ قبل از آن ما امّت واحدی بودیم، کسی نمی‌دانست که خوبیم یا بدیم.
ـ سکّه‌های ناخالص وخالص در جهان رایج بود، چون شب بود و ما هم همانند مسافران شب بودیم.
ـ چون آفتاب پیامبران طلوع کرد، گفت: ای سکّهٔ ناخالص دور باش و ای سکّهٔ خالص پیشتر آی.
ـ چشم می‌تواند رنگها را از هم جداکند، چشم قادر است که لعل و سنگ را تشخیص دهد.
ـ چشم قادر است که گوهر را از خاشاک بازشناسد، از این جهت است که خاشاک در چشم می‌افتد.
290/۲۹۱ ـ این صرّافانِ حقیر متقلّب با روز دشمن‌اند، زرهای معادن شیفتهٔ روزند.
ـ زیرا که روز آینه‌یی است که اشرفیِ آن صرّافان درستکار را بهتر نشان می‌دهد.
ـ از آنجایی که روز روی سرخ و زرد را نشان می‌دهد، خداوند قیامت را روز لقب داده است.
ـ روز حقیقی سرّ اولیاست که روز در برابر ماه رخسار آنان همانند سایه است.
ـ بدانید که روز انعکاس نور درون مرد خداست، بازتاب عیب پوشی او هم شب است که چشمها را می‌بندد.
295/۲۹۶ ـ از آن رو خدا فرمود «قسم به‌سپیده‌دم»، که سپیده‌دم، نور دل مصطفی(ص) است.
ـ قول دیگر آن است که دوست «سپیده‌دم» را خواست و دوست داشت، و این از آن جهت است که سپیده‌دم بازتاب نور محمّدی است.
ـ والاّ سوگند به‌چیز فانی صحیح نیست، چیز فناپذیر کی شایستهٔ گفتار خداست.
ـ (وقتی خلیل(ع) می‌گوید که «من غروب کنندگان را دوست ندارم»، پروردگار دو عالم چگونه ممکن است چیز فانی را بخواهد؟)
ـ همچنین «قسم به‌شب»، اشاره بر عیب‌پوشیِ او و این جسم خاکی زنگار خوردهٔ اوست.
300/۳۰۱ ـ چون آفتاب نبوّت او از فلک طالع شد، به‌همین جسم شبْ مانند خطاب آمد که «خدا تو را ترک نکرده و خشمگین نشده است».
ـ از بلا وصال پیدا شد، عبارتِ «خشمگین نشده است» از آن حال شیرین پدیدار گشت.

ـ هر عبارتی نشانی از حال خاصّی است، حال همانند دست، و عبارت مانند ابزار است.
ـ ابزار زرگری در دست کفشدوز همانند آن است که در ریگزار دانه بکاری.
ـ ابزار کفشدوزی در دست کشاورز شبیه آن است پیش سگ کاه بریزی و پیش الاغ استخوان.
305/۳۰۶ ـ عبارت «من حقّم» ازدهان منصور نوری‌شد، امّا عبارت «من خدایم» از دهان فرعون دروغ درآمد.
ـ عصا در دست موسی بر حقّانیّت او گواه شد، اما در دست جادوگر تباه گشت.
ـ از آن جهت بود که عیسی به‌همسفر خود نام خدای بی‌نیاز را نیاموخت.
ـ برای آنکه او نمی‌داند و بر ابزار عیب می‌گیرد، آیا سنگ را بر گِل بزنی جرقه می‌زند؟
ـ دست و ابزار همانند سنگ و آهن است، برای پیدا شدن جرقّه آن دو باید با هم باشند.
310/۳۱۱ ـ آنکه جفتی و ابزاری و وسیله‌یی ندارد، فقط ذات باری است، در شمارش ممکن است تردید باشد امّا در یگانگی او شکّی نیست.
ـ آنها که گفتند: دوتاست و سه‌تاست و بیش از این است، یقیناً در وحدت او به‌اتّفاق رسیده‌اند.
ـ اگر دوبینی برطرف شود، متّحد می‌گردند و دوگانه و سه‌گانه پرستان هم یگانه‌پرست می‌شوند.
ـ اگر در میدان او گویِ یگانه گوی او هستی، پس با چوگان او به‌چپ و راست بگرد.
ـ گوی آنگاه که از ضربهٔ دستِ سلطان به‌حرکت درآید، بی‌عیب و نقص است.
315/۳۱۶ ـ ای دوبین! باگوش هوش این سخنان را بشنو، از راه‌گوش چشم خود را درمان کن.
ـ امّا کلام پاکیزه در دل کوران پایدار نمی‌ماند و به‌اصل نور باز می‌گردد.
ـ همانطور که کفش کج مناسب پای کج است، افسون شیطان هم متناسب دلهای کج‌اندیش است.
ـ اگر حکمت را تکرار هم بکنی، چون تو شایستهٔ آن نیستی از تو دور می‌شود.
ـ خواه آن را بنویسی و تلخیص کنی، خواه لاف بزنی و بیانش کنی، بی‌فایده است.
320/۳۲۱ ـ ای لجوج! او روی خود را از تو پنهان می‌کند، بندها را می‌گسلد و از تو می‌گریزد.
ـ اما اگر علم نخوانی و او سوز دل تو را ببیند، علم در دست تو چون پرندهٔ دست‌آموز می‌شود.
ـ او چون طاووسی که درخانهٔ محقّرِ روستایی نمی‌ماند، نزد هر آدم ناوارد درنگ نمی‌کند.

شرح

ب ۱۴۱: حکایتی که پس از این بیت آغاز شده در *الهی‌نامهٔ* عطّار آمده است. شخصی به‌اصرار از عیسی(ع) می‌خواهد که اسم اعظم را به‌او بیاموزد، هر چند عیسی به‌او می‌گوید که تو شایستهٔ این نیستی، سرانجام در برابر اصرار آن مرد تاب نمی‌آورد و اسم اعظم را به‌او می‌آموزد. آن مرد بر سر راه خود در بیابانی درون گودالی پُشته‌یی استخوان می‌بیند و برای آنکه تأثیر اسم اعظم را بیازماید با خواندن آن اسم از خدا می‌خواهد که آن استخوانها را زنده کند. استخوانها به‌هم می‌پیوندد و جان می‌گیرد و از آن میان شیری سر برمی‌آورد و بر آن مرد حمله می‌کند و می‌دَرَد و می‌خورد و استخوانهایش را سر راه رها می‌کند.[1]

۱. ترجمهٔ الهی نامه، چاپ وزارت آموزش و پرورش، چاپ دوم، استانبول، ۱۹۶۷، صص ۱۵۶-۱۵۷.

دربارهٔ اسم اعظم، ← بیت ۳۴۶۲ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶: عنوان پس از این بیت. «*لا حَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ باللهِ دَواءٌ مِنْ تِسْعَةٍ و تِسْعینَ داءً أیْسَرُها اَلْهَمّ*»: نیرو و قدرتی جز برای خدای تعالی نیست، دوای نودونُه درد است که سهل‌ترین آنها دلتنگی است.[1]

حضرت پیامبر(ص) در یکی از سفرهایش شنید که یکی از صحابه با صدای بلند تکبیر می‌گوید. فرمود: آرام تکبیر بگویید، نمی‌خواهید که کری آن را بشنود، یا کسی را صدا نمی‌کنید که در کنار شما نیست. کسی را می‌ستایید که صدای شما را می‌شنود و به‌شما نزدیک است. آنگاه روی به‌یکی از اصحاب کرد و فرمود: آیا دفینه‌یی از دفاین الهی را به‌تو خبر دهم؟ آنگاه لاحول وَ لاقُوَّةَاِلاّ بالله را خواند.[2]

عادت شده است که مردم در کاری که انجام‌پذیر نیست یا انجام آن لازم نیست و یا به‌هنگامِ شنیدنِ این‌گونه سخنان، لاحول می‌گویند. بعضی معتقدند که با خواندن آن شیطان می‌گریزد. از این رو برای بعضی افراد می‌گویند: «از آن شیطانهایی نیست که با لاحول از میدان بدر رود».

ب ۱۵۹: مراقبه، ← بیت ۱۴۶۱ دفتر اوّل.

ب ۱۶۶: «آنان را که از پروردگارشان ترسیده‌اند گروه گروه به‌بهشت می‌برند. چون به‌بهشت برسند درهایش گشوده شود و خازنان بهشت به‌آنان می‌گویند: سلام بر شما، بهشت بر شما خوش باد، به‌درون بیایید. همواره در اینجا خواهید بود».[3]

ب ۱۷۱: مبحث بعداز این بیت، در آیات ۳۰-۳۹ سورهٔ ۲ قرآن (بقره) آمده است، ← ابیات ۵۴۴، و ۹۳۱ دفتر اوّل.

ب ۱۷۴: نفس کلّ، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۱۷۵: کیوان (زُحل). در اساطیر یونان، کرونوس پسر اورانوس (آسمان) و گایا (زمین) است و زمان را تمثیل می‌کند. دیوان که فرزندان آسمان و زمین‌اند با پدر او اورانوس به‌ستیزه برمی‌خیزند، اورانوس آنها را می‌گیرد و یک به‌یک به درون زمین پرتاب می‌کند. گایا برای گرفتن انتقام فرزندان خود با کرونوس متّحد می‌شود. کرونوس پدر خود را مغلوب می‌کند و بنا به‌روایتی او را با داس به‌دو نیم می‌کند. به‌کوه اُلمپ می‌رود و سلطنت آغاز می‌کند و زن می‌گیرد. امّا می‌پندارد که آنچه بر سر پدرش آورده، ممکن است فرزندان بر سر او بیاورند، ازاین رو بچّه‌هایش را می‌بلعد. گایا، زن او چون زئوس را به‌دنیا می‌آورد، سنگی را در قنداقی می‌پیچد و به‌شوهرش می‌گوید که من این را زاده‌ام و آن را به‌خورد شوهرش می‌دهد. و پسرش را به‌جزیرهٔ کریت می‌برد و در غاری نگهداری می‌کند. چون زئوس می‌بالد، پدر را مجبور می‌کند که فرزندانی را که بلعیده است، بالا آورد و بعد پدر را به‌طبقهٔ هفتم در اعماق زمین می‌فرستد.

بنا به‌روایتی زُحَل به‌ایتالیا گریخته و آنجا را آباد کرده است. او مبتکر کشاورزی است، رومیان آن را

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۲.

۲. صحیح مسلم، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۳۴، جلد ۸، ص ۷۳-۷۴.

۳. قرآن کریم، ۳۹ (زمر)/ ۷۳.

ساتورنوس می‌نامند و به‌نام او مجالس جشن و سرور برپا می‌دارند.

در خاورزمین به‌علّت رنگ سبز مایل به‌سیاه مزاج آن را سرد و خشک شمرده‌اند. آن منحوس‌ترین و بدیُمن‌ترین ستاره است. اگر بر طالع سال مسلّط باشد، سرما شدید می‌شود و مرگ و میر افزون می‌گردد. اقلیم اوّل، روز شنبه، شب چهارشنبه، سرب، دوران پیری، چارپایان، مارها، کژدمها، پرندگان دریایی، شب‌پره‌ها، کلاغ، مگس، فیل، و از بدن انسان، پوست، ناخن، استخوان، ریش، بیضتین، پشت، غضروف؛ از جهات، سمت چپ؛ از خویشاوندان، پدر، جدّ، بزرگترین برادر، تنگدستان، ارباب صنعت، نزدیکان پادشاهان و قلعه‌بانان منتسب به‌این ستاره‌اند. کسانی که در بحبوحهٔ سلطهٔ زحل به‌دنیا آیند، دارای سری بزرگ، صورتی کشیده، زشت، درشت اندام، ترسو، خیال پرداز، مکّار، وسواسی، تنگدست و گوشه‌گیر متولّد می‌شوند.

یونانیان ستارهٔ زحل را به‌صورت پیرمردی با تنی تاکمر عریان که تنها قسمت جلوی سر او پوشیده بود نشان می‌دادند. در دست او گاه داس و گاهی کاردی خمیده قرار داشت. بعدها در کنار او جسمی کُرَوی و تِمساحی با ساعت شنی می‌گذاشتند. و با تمساح، به‌ظلم و با ساعت شنی به‌زمان اشاره می‌کردند.

در مینیاتورهای مشرق‌زمین به‌صورت پیرمردی که در دست راست او جمجمهٔ انسان قرار داشت و با دست چپ دست انسانی را گرفته بود، و یا به‌صورت سواری که بر اسبی سفید نشسته و در دست راست او شمشیری عریان قرار داشت، نشان می‌دادند.

زهره و عطارد دوستان زحل، و ماه و خورشید دشمنان اویند. یعنی کسانی که در اوان تسلّط این ستارگان متولّد شوند، باکسانی که به‌هنگام سلطهٔ زحل به‌دنیا آمده‌اند، دوست و یا دشمن می‌شوند.[1]

ب ۱۸۴: «*اَلمُؤمِنُونَ کَرَجُلٍ واحِدٍ اِنْ اشْتَکیٰ رأسُهُ اشْتَکیٰ کُلُّهُ وَاِنْ اشْتَکی عَیْنُه اشْتَکی کُلُّه*»: مؤمنان مانند یکنفرند که اگر سر او درد کند همهٔ اعضا به‌درد می‌آید و اگر چشم او درد کند همهٔ اعضا درد می‌گیرد.[2]

ب ۱۸۸: روح حیوانی، روح انسانی، صوفیّه معتقدند که روح در تمام عالم هستی وجود دارد. به‌اعتقاد آنان هر چیزی دارای روح است. از این رو هیچ چیزی را نباید آزرد. حفظ شکل ظاهری در اشیایی که بی‌جان نامیده می‌شوند، دلیل آن است که آن اشیا دارای نوعی حیات‌اند که این حیات را «روح جمادی» گویند. نباتات هم موجودیّت خود را حفظ می‌کنند، هم قدرت روییدن و بالیدن و تکثیر دارند. آن قابلیّت نموّ، رشد و تکثیر در نباتات را «روح نباتی» گفته‌اند. در حیوانات علاوه بر این قابلیّت، شایستگی دیگری هم هست که آن احساس، ایجاد صوت، و حرکت است. این قابلیّت را «روح حیوانی» گویند. در انسانها علاوه بر همهٔ این استعدادها، قابلیّت ادراک، سخن گفتن و خندیدن نهفته است که آن را «روح انسانی» نام داده‌اند. سیّد شریف جرجانی (م ۸۱۶ هـ / ۱۴۱۳ م) «روح انسانی» را در تعریفات چنین بیان کرده است: چیز لطیف، دانا و مُدرِک است در وجود انسان که سوار بر روح حیوانی است و از عالمِ امر فرود آمده

---

۱. کتب اساطیر، شرح سرّالمکتوم، یادداشتهای پروفسور فریدکام.

۲. جامع‌الصّغیر، ج ۲، صفحهٔ ۱۷۰.

است و خردها از ادراک آن ناتوان‌اند. این روح گاهی مجرّد است و گاه با بدن انطباق دارد.[1] روح حیوانی را چنین تعریف کرده است: جسمی لطیف است که منشأ آن خلأ قلب جسمانی است که به‌واسطهٔ رگها بر تمام اجزای بدن پراکنده می‌شود. روح اعظم یعنی بزرگترین روح را چنین بیان می‌کند که کُنهِ آن را جز خدای تعالی کسی نمی‌داند. این روح نخستین آفریدهٔ الهی است و به‌نامهای: عقل اوّل، قلم اعلی، نور، نفس کلیّه، لوح محفوظ خوانده می‌شود، آن را: سرّ، خفی، روح، قلب، کلمه، روع، فؤاد، صدر، عقل و نفس هم گویند.[2]

در *بحارالانوار* آمده است که کمیل بن‌زیاد از حضرت علی(ع) می‌خواهد که نَفْس را برای او تعریف کند. می‌فرماید آنچه دارای قابلیّت نموّ است، نباتی، آنچه دارای حسّ است، حیوانی، آنچه دارای قدرت ناطقه است، قدسی و یکی دیگر نفس کلّی الهی است. و هر یکی از اینها دارای پنج قوّه‌اند. بعد می‌افزاید که این سخنان در بعضی از کتابهای صوفیّه مندرج است و بعدها پیدا شده است و به‌سند معتبر متّکی نیست و چیزی جز اوهام صوفیان نمی‌تواند باشد.[3]

در اینجا لازم است این مطلب را متذکّر شویم که مولانا چون دیگر صوفیان دلبستهٔ اصطلاحات نیست و با کلمهٔ روح حیوانی، از قابلیّت تأمین حیات و یا به‌عبارت صحیح‌تر از آن نیروی موجود در انسان که حیات را به‌مادّه وابسته می‌سازد، و از روح انسانی نیز قابلیّت وابستگی او به‌عالم معنوی را قصد کرده است. حیات مادّی با مرگ به‌پایان می‌رسد و روح که لطیفهٔ اصلی ربّانی است، همان‌گونه که پیش از پیدایی بدن وجود داشته بعد از مرگ نیز وجود خواهد داشت. مولانا فقط این نکته را مدّنظر داشته است.

ب ۱۸۹: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فی ظُلْمَةٍ فَأَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ اَصابَهُ مِنْ ذٰلِکَ اَلنُّورِ یَوْمَئِذٍ اِهْتَدیٰ وَ مَنْ اُخْطأَهُ ضَلَّ*»: خدای تعالی خلق را در ظلمت آفرید، و سپس نور خود را بر آنان تابانید، بر هر کسی که آن نور برخورد امروز در راه راست است و بر هر کسی که بر نخورد گمراه گشت.[4]

ب ۲۰۳: وَجْد، به‌معنی یافتن است. در اصطلاح، ذوقی و حالی است که بدون تکلّف و تصنّع بر قلب وارد می‌شود و چون برقی می‌درخشد، می‌درخشد امّا زود خاموش نمی‌شود.[5]

صوفیان متأخّر وجد را به‌سه قسم تقسیم کرده‌اند: تواجُد، وجد و وجود. تواجد وجدِ تصنّعی است. صوفی همانند کسی که جذبه بر او دست داده، می‌لرزد، نعره می‌زند و می‌کوشد که خود را به‌وجد آورد، درست مانند کسی که خود را به‌گریهٔ تصنّعی وا می‌دارد. وجدْ حال، ذوق و شوق حقیقی است. وجود، هستی خود را فانی ساختن و هستی یافتن با وجود حقیقی است. در اینجا این نکته را باید گفت که مولانا، یکی از خانقاههای صوفیّه را وصف می‌کند. همانطور که ملامتیّهٔ بایرامیّه به‌آن طریقت‌های صوفیانه که با اسما به‌سلوک می‌پردازند «طُرُق برزخیّه» می‌گویند که به‌معنی طریقتهایی است که میان حقیقت و برزخ قرار دارند، مولویّه نیز این طریقتها را «طریقتهای صوفیانه» گفته‌اند و خانقاههای آنان را «خانقاههای صوفیانه» و مشایخ آنان را «مشایخ تصوّف» نامیده‌اند. کلمهٔ صوفی در تلفّظ به‌صورت «صوفو» درآمده

---

۱. تعریفات، ذیل: روح‌الانسانی و روح الحیوانی، صفحهٔ ۶۷.
۲. همان، صص ۷۶ـ۷۷.
۳. سفینة البحار، جلد ۲، ص ۶۰۲ـ۶۰۳.
۴. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۸.
۵. تعریفات، صفحهٔ ۱۶۹.

است. کسانی که به‌این طریق افتاده‌اند، گریه می‌کنند، نعره می‌زنند، گریبان چاک می‌زنند و همهٔ این اعمال را پسندیده می‌دانند و حتّی اعمالی ضروری تلقّی می‌کنند. امّا در میان مولویّه اظهار وجد، عملی مغایر ادب است. اگر حالی بر کسی دست دهد، و جزئی از آن را ابراز کند، فوراً مربّی با گفتن «خون خود را به‌درون جاری کن» به‌او اخطار می‌کند.[1]

ب ۲۲۴: فاتحه نام اوّلین سورهٔ *قرآن* است. قارعه نام صد و یکمین سوره است. فاتحه به‌معنی آغاز و گشودن است. قارعه، داهیه‌یی است که با غرّشی بلند خواهد آمد و دلها را خواهد لرزاند. منظور قیامت است.

ب ۲۳۲: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌یی از گمانها در حدِّ گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست و جو مکنید و از یکدیگر غیبت مکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است».[2]

ب ۲۵۵: پُلِ صراط، صراط به‌معنی راه است. این کلمه ۴۴ بار در *قرآن* آمده است. و به‌معانی: دین خدا، راه توحید که از افراط و تفریط رَسته و تشبیه و تنزیه را با هم یکی کرده، مسلمانی و هدایت استعمال شده است. پل صراط، پلی است که روز قیامت بر فراز دوزخ برای عبور مردم کشیده خواهد شد، آن پل باریکتر از مو و برنده‌تر از شمشیر است. طول آن هزار سال راه سربالا، هزار سال راه هموار و هزار سال سراشیبی است. از حضرت محمّد(ص) پرسیدند پس ازآنکه روی زمین به‌زمین دیگری بدل شد، انسانهای روی زمین کجا مستقر خواهند شد؟ حضرت فرمود: روی پل صراط گرد خواهند آمد.[3] در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۵۷ (حدید) می‌فرماید: «روزی که مردان مؤمن و زنان مؤمن را ببینی که نورشان پیشاپیش و در سمت راستشان می‌رود. در آن روز بشارتتان به‌بهشت‌هایی است که در آن نهرها روان است و در آن جاوید خواهید ماند و این کامیابی بزرگ است». مفسّران گفته‌اند که این نور در پل صراط راهنمای آنان خواهند بود.[4] در حدیث هم آمده است که «*جُزْیا مُؤمنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نُورُکَ ناری*»: ای مؤمن بگذر که نور تو آتش مرا خاموش کرد».[5]

صراط در آیین زردشت هم هست. در آخرت پس از آنکه نیکیها و بدیهای هر کس را سنجیدند و سؤال و حساب تمام شد، از روی پُلِ چینْوَتْ که برفراز آتش گداخته کشیده شده است، خواهند گذشت و به‌دیار جاودانگی قدم خواهند گذاشت. گناهکاران به‌هنگام گذاشتن از این پل سقوط خواهند کرد و کسانی که نیکی و بدی به‌یک اندازه داشته‌اند در عالم برزخ باقی خواهند ماند.[6]

---

۱. برای اطّلاع از نظر مولویان دربارهٔ دیگر طریقتها، کتاب مولویّه بعد از مولانا، بخش دوم، مبحث: مولویّه و دیگر طریقتها از دیدگاه مولویان، ص ۲۳۸ـ۲۴۷ را بخوانید (ترجمهٔ نگارندهٔ این سطور).

۲. قرآن کریم، ۴۹ (حجرات)/ ۱۲.

۳. صحیح مسلم، جلد ۸، صص ۱۲۷ـ۱۲۸.

۴. مجمع البیان، جلد ۹، صص ۲۳۳ـ۲۳۶.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.

۶. گاتها، تألیف و ترجمهٔ پورداوود، انتشارت انجمن زردشتیان ایران و بمبئی، ۱۹۲۷، صص ۷۵ـ۷۶؛ متن و ترجمه، صفحهٔ ۱۰۷؛ صص ۱۱۷ـ۱۱۹.

ب ۲۵۷: ابلیس ومار. می‌گویند مار دربان بهشت بود. شیطان برای خوراندن میوهٔ ممنوع به‌آدم پیامبر به‌وسیلهٔ مار وارد بهشت شده است.

ب ۲۶۲: «بیکسی بهتر زعشوهٔ ناکسان»، ← بیت ۲۵.

ب ۲۷۰: «*اِیّاکُم و خَضْراءِ الدِّمَنِ*»: از سبزه‌های رُسته در مزبله‌ها بپرهیزید.[1]

ب ۲۷۲: ← بیت ۸۰.

ب ۲۷۸: ای برادر تو همین اندیشه‌ای... انقروی «اندیشه» را در این بیت «*نَفْسِ ناطقه*»، یعنی آن قابلیّت انسان که می‌تواند سخنوری کند، دانسته و بدینسان به‌حقیقت نزدیک شده است.[2] امّا در بیت بعد «اندیشه» را با این عبارت عربی که «*فِکْرُ المَرْءِ قیمَتُه*»: اندیشهٔ مرد ارزش اوست، تلفیق کرده و آن را به‌راستی به‌معنی اندیشه گرفته و بار دیگر از مقصد مولانا دور شده است.

در روزگار حضرت مولانا این بیت را از او پرسیده‌اند. او فرموده است:

«تو به‌این معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت به‌آن اندیشهٔ مخصوص است و آن را به‌اندیشه عبارت کردیم جهت توسّع، امّا فی‌الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده‌اند، ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی این معنی را خواهد که نازلتر تأویل کند جهت فهم عوامل بگوید که *الأنْسانُ حَیَوانٌ ناطِقٌ* و نطق اندیشه باشد خواهی مضمر، خواهی مُظهر و غیر آن حیوان باشد. پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است، باقی استخوان و ریشه است.

کلام همچون آفتاب است، همهٔ آدمیان گرم و زنده از اویند و دایماً آفتاب هست و موجود است و حاضر است و همه از او دایماً گرم‌اند الاّ آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی‌دانند که از او زنده‌اند و گرم‌اند، امّا چون به‌واسطهٔ لفظی و عبارتی خواهی شُکر، خواهی شکایت، خواهی خیر، خواهی شرّ گفته آید آفتاب در نظر آید همچون که آفتاب فلکی که دایماً تابان است امّا در نظر نمی‌آید شعاعش تا بر دیواری نتابد. همچنانکه تا واسطهٔ حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدانشود. اگرچه دایماً هست زیراکه آفتاب لطیف است *وَهُوَ لَطیفٌ*[3] کثافتی می‌باید تا به‌واسطهٔ آن کثافت درنظر آید و ظاهر شود...».[4]

معلوم می‌شود که مولانا از «اندیشه» آن کلامی را قصد کرده است که از اندیشه می‌زاید.

ب ۲۹۳: قیامت ـ روز. در قرآن، قیامت با نام «روز» یاد شده است. در آیه ۴ سورهٔ اوّل (فاتحه) و آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۱۵ (حجر) روز قیامت «روز دین» یعنی روزی که هر کس پاداش و کیفر عمل خود را خواهد یافت، یاد شده است. در آیات ۸، ۱۲۶، ۲۶۴ سورهٔ ۲ (بقره) و بسیاری آیات دیگر «روز بازپسین» و در آیات ۸۵، ۱۱۳، ۱۷۴، ۲۱۲، ۲۳۲ همان سوره با نام «روز قیامت» یاد شده است، و علاوه بر این نامها گاه حقیقتاً با نام «روز» و «آن روز» یاد می‌شود و کارهایی که در قیامت انجام خواهد شد، بیان می‌شود. به‌علاوه با نامهای: روز حسرت، روز بسیار بزرگ، روز عذاب، روز عظیم، روز جداکردن، روز حشر، روز حُنین، روز حساب و... نیز خوانده شده است.[5]

---

۱. حدیث، ترجمهٔ قاموس، ذیل: دِمَن.

۲. شرح انقروی جلد ۲، صفحهٔ ۳۰.

۳. قرآن کریم، ٦ (انعام)/۱۰۳.

۴. فیه‌مافیه، فصل ۵۲، صفحهٔ ۱۷۰ و بعد.

۵. معجم‌المفهرس، صص ۱۷۵-۱۸۰.

ب ۲۹۶: «سوگند به آغاز روز».[1]

ب ۲۹۹: «من فروشوندگان را دوست ندارم».[2]

ب ۳۰۰: «سوگند به‌شب آنگاه که جهان را در خود فروپوشد».[3]

ابیات ۳۰۱-۳۰۲: «پروردگارت تو را ترک نکرده و بر تو خشم نگرفته است».[4]

ب ۳۰۶: منصور، ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

مثنوی

یافتنِ شاه باز را به‌خانهٔ کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت   سویِ آن کمپیر کومی آرد بیخت*
تا کـه تُتماجی پَزَد اولاد را   دیـد آن بازِ خوشِ خوشْ زاد را
پـایَکَش بَست و پَرَش کوتاه کرد   نـاخنش بُبرید و قوتش کاه کرد
گـفت نـااهلان نکردندت بساز   پَر فزود از حدّ و ناخن شد دراز
دستِ هـر نـااهل بیمارت کند   سـویِ مـادر آ کـه تیمارت کند
مِهرِ جاهل را چنین دان ای رفیق   کـژ رود جاهل همیشه در طریق
روزِ شه در جُست وجو بیگاه شد   سـویِ آن کمپیر وآن خرگاه شد
دیـد نـاگه باز را دردود و گَرد   شَه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزایِ کارِ تست   کـه نبـاشی در وفـایِ ما دُرُست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار   غـافل از لایَسْتَوی اصحابِ نار*
ایـن سـزایِ آنکـه از شاهِ خبیر   خیره بگـریزد به‌خانهٔ گَنده پیر
بـاز می‌مـالید پَـر بر دستِ شاه   بی‌زبـان مـی‌گفت من کردم گناه
پس کجـا زارد، کجـا نالد لئیم   گر تو نپذیری به‌جز نیک ای کریم؟*
لطفِ شه جان را جنایتْ جو کند   زآنکـه شه هر زشت را نیکو کند
رَو مکن زشتی که نیکیهایِ ما   زشت آمد پیشِ آن زیبایِ ما
خـدمتِ خود را سـزا پنداشتی   تـو لِوایِ جُرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد   زان دعـا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا   ای بسا کو زین گُمان افتد جدا
گرچه با تو شَه نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

---

۱. قرآن کریم، ۹۳ (ضحی)/۱.

۲. همان، ٦ (انعام)/٧٦، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

۳. همان، ۹۲ (لیل)/۱.

۴. همان، ۹۳ (ضحی)/۳.

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم، نومسلمان می‌شوم
(۱۰۵) آنکه تو مستش کنی و شیرْگیر / گر زمستی کژ رود، عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت، چون باشی مرا / برکَنم من پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت، چون بنوازیَم / چرخ بازی گُم کند دربازیم
گر کمر بخشیم، کُه را برکَنَم / گر دهی کِلکی عَلَمها بشکنم
آخر از پشّه نه کم باشد تنم / ملکِ نمرودی به‌پَر برهم زنم*
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر*
قدر فُنْدق افکنم بُندق حریق / بُندقم در فعلْ صد چون منجنیق
(گرچه سنگم هست مقدارِ نخود / لیک در هیجا نه سَر ماند نه خُود)[1]
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد برآن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک‌تنه کان در زَدَست / بر همه آفاق تنها بر زَدَست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موجِ طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاهِ زمین؟ / ماه بین بر چرخ و بشکافش جَبین*
تا بداند سعد و نحسِ بی‌خبر / دَورِ تست این دَور، نه دَوْرِ قَمَر*
دَورِ تست ایرا که موسیِّ کلیم / آرزو می‌بُرد زین دَورت مُقیم*
چونکه موسی رونقِ دَوْرِ تو دید / کاندرو صبحِ تجلّی می‌دمید
گفت یارب آن چه دَورِ رحمتست / آن گذشت از رحمت، آنجا رؤیتست
غوطه ده موسیِّ خود را در بِحار / از میانِ دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راهِ آن خلوت بدان بگشودمت
که توزان دَوری درین دَور ای کلیم / پا بکش، زیرا درازست این گلیم
من کریمم، نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینیِ طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خَوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وآن دو پستان می‌خلد رو بهرِ دَر[2]
کُنتُ کَنزاً رَحْمَةً مَخفیّةً / فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهدیَّةً*
هر کراماتی که می‌جویی به‌جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب‌گوی گشتند اُمّتان
گر نبودی کوشش احمدْ تو هم / می‌پرستیدی چو اَجدادت صَنَم
این سَرت وارَست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حقِّ او را بر اُمَم
گر بگویی شکرِ این رَستن بگو / کز بتِ باطن هَمَت برهاند او
مر سَرَت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوّت تو دل را وارهان

---

۱. این بیت در مقابله با قید «صح» به‌قلم سرخ در هامش افزوده شده و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

۲. در پایان مصراع دوم «مهردر» را در حاشیه به «بهرِدَر» بدل کرده‌اند.

سـر ز شُکـرِ دیـن از آن برتـافتی		کـز پـدر مـیراثِ مُـفْتَش یـافتی[1]
مردِ مـیراثـی چـه دانـد قـدرِ مـال؟		رُستمی جان کَند و مَجّان یـافت زال
چـون بگریـانم بـجوشَد رحـمتم		آن خـروشنده بـنوشد نـعمتم
گـر نـخواهـم داد، خـود ننمـایمش		چـونْش کـردم بَسته‌دل، بگشـایمش
رحمتم موقوفِ آن خوش گریه‌هاست		چون‌گریست‌ازبحرِ رحمت موج خاست*

نثر

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ پیرزن فرتوت

- دین شبیه‌بازی نیست که از پیش پادشاه به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت گریخت که آرد الک می‌کرد.
- آرد الک می‌کرد تا برای فرزندان خود آش بپزد. در آن اثنا چشمش به‌آن باز زیبای اصیل افتاد.
- پاهای باز را بست و بالهای او را برید، ناخنهایش را چید و به‌عنوان غذاکاه پیش او ریخت.
- گفت: انسانهای نااهل از تو مواظبت نکرده‌اند، بالهای تو بیش از حد بلند و ناخنهای تو زیاده دراز شده است.
- دست هر آدم ناقابل تو را بیمار می‌کند، پیش مادر بیا که غم تو را بخورد.
- ای دوست! بدان که محبّت نادان هم چنین است. نادان همیشه در راه کج می‌رود.
- در جستجوی باز روزِ شاه به‌شام رسید، تا به‌خانه و کاشانهٔ آن پیرزن رفت.
- ناگاه بازِ خود را در میان دود و خاک دید، بر حال او زارزار گریه کرد و نوحه خواند.
- گفت: هرچند این سزای عمل توست زیراکه تو در وفاداری به‌ماکامل نیستی.
- تو بی‌خبر ازآنکه دوزخیان با بهشتیان برابر نیستند، چگونه زندگانی بهشت را رهاکردی و به‌دوزخ گریختی؟
- این سزای کسی است که از پیش پادشاهِ آگاه بگریزد و احمقانه به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت پناه برد.
- باز بال خودرا به‌دست شاه می‌مالید و با زبان بی‌زبانی می‌گفت: من خطا کردم.
- ای‌بخشایشگر! اگر تو جز نیکان‌کس دیگری‌را نپذیری، پس فرومایه چه کند،کجا بنالد وزاری کند؟
- لطف شاه، جان را به‌جنایت می‌کشاند، زیراکه او هر زشت را به‌زیبا بدل می‌کند.
- برو،کار زشت انجام مده زیراکه کارهای نیک ما حتّی در برابر آن زیبا زشت است.
- تو از آن جهت عَلَمِ گناه برافراشته‌ای که عبادت خود را شایستهٔ او می‌پنداری.
- چون به‌تو اجازه دادند که نام خدا را بخوانی و دعاکنی، از آن دعا دلت را غرور گرفته است.
- خود را هم‌صحبت خدا دیدی، بسیار کسان به‌سبب این پندار از خدا دور شده‌اند.
- هرچند پادشاه هم با تو روی زمین بنشیند، تو مقام خویش را بدان و مؤدّب‌تر بنشین.
- باز گفت: پادشاها! من پشیمان شدم، توبه کردم، بار دیگر مسلمان شدم.
- کسی راکه تو مست شیرشکار کنی، اگر از روی مستی کج وافتان و خیزان راه برود، معذورش دار.

---

۱. در حاشیه به‌جای کلمهٔ «مفتش» در مقابله «ارزان» نوشته‌اند.

ـ هرچند ناخنهایم کنده شد امّا اگر تو حامیِ من باشی، من حتّی پرچم خورشید را می‌کَنم.
345/۳۴۶ ـ هرچند بالم رفت امّا اگر نوازشم کنی، حتّی فلک در قبال بازی من خود را می‌بازد.
ـ اگر کمری بر میان من بندی، کوه را از جایش برمی‌کَنم، اگر قلمی به‌من عطاکنی، لشکرها را در هم می‌شکنم و پرچمها را سرنگون می‌سازم.
ـ جسم من حقیرتر از پشّه نیست، با بال خود سلطنت نمرود را ویران می‌کنم.
ـ مرا در ناتوانی مرغ ابابیل فرض کن و هر یک از دشمنان مرا فیل بینگار.
ـ گلولهٔ کلوخ آتش‌زاَ پرتاب می‌کنم که هرکدام به‌درشتی فندقی است، هرگلولهٔ من کار صد منجنیق را انجام می‌دهد.
ـ اگر چه گلوله‌های من به‌بزرگی نخود است، امّا در جنگ نه سری باقی گذارد و نه کلاه‌خودی
350/۳۵۲ ـ موسی با عصایی وارد نبرد شد، امّا با آن عصا یک تنه بر فرعون و شمشیرهای قوم او تاخت.
ـ هر پیامبری که تنها آن در را زده، خود به‌تنهایی در برابر تمام دنیا ایستاده است.
ـ نوح که از او شمشیر درخواست کرد، امواج به‌صورت شمشیری بُرنده درآمد.
ـ ای‌احمد(ص)! سپاه زمین دربرابر تو چه‌ارزشی دارد؟ ماه را درآسمان ببین وپیشانی‌آن را بشکاف.
ـ بشکاف تا این ستارگان که از خاصیّت سعد و نحس خود هم بیخبرند، بدانند که الان زمان قدرت توست نه دورهٔ قدرت قمر.
355/۳۵۷ ـ آری دورِ توست زیراکه موسای کلیم، پیوسته دَور تو را آرزو می‌کرد.
ـ چون موسی درخشش دورهٔ تو راکه در آن جلوهٔ صبح الهی می‌دمید، دیده بود،
ـ گفته بود که پروردگارا! آن دور عجب دور رحمت است، از رحمت هم گذشته است، دورهٔ دیدار و وصال است.
ـ موسی را در دریاهای زمان غرق کن و در دورهٔ احمد(ص) بیرونش آور.
ـ خداوند گفت: ای موسی! آن دور را از آن جهت به‌تو نشان دادم و راه خلوت را از آن سبب برای تو گشودم،
360/۳۶۲ ـ که تو در این دوری و از آن دور فاصلهٔ بسیار داری، ای کلیم! پا از این گلیم بیرون بکش که برای تو دراز است.
ـ من بخشنده‌ام، از آن جهت به‌بندهٔ خود نان نشان می‌دهم که با امید آن در درگاه من تضرّع کند.
ـ مادر، بینی بچّه را می‌مالد تا بیدار شود و غذایی بخورد.
ـ بچّه که گرسنه و بیخبر خوابیده است، دو پستان مادر از محبّت به‌شیر افشاندن به‌سوزش درمی‌آید.
ـ من گنجینهٔ رحمت نهانی بودم، امّتی هدایت شده فرستادم.
365/۳۶۷ ـ هر کرامتی راکه به‌جان در طلب آنی، او به‌تو نشان داد تا در آن دل بستی.
ـ برای آنکه امّتها خداپرست شوند، احمد(ص) در جهان چند بت شکست.
ـ اگر کوشش احمد(ص) نبود تو نیز مثل اجدادت بت می‌پرستیدی.
ـ برای آنکه حقِّ پیامبر(ص) را بر امّتها بدانی، سر تو از سجده کردن بر بت نجات یافت.
ـ اگر می‌خواهی سخنی بگویی، شُکرِ این نجات را بگوی تا او تو را از بتِ درون هم برهاند.
370/۳۷۲ ـ چون سرت را از سجده کردن بر بتان نجات داد، تو نیز بکوش تا با همان نیرو دلت را برهانی.
ـ چون دین را از پدر خود ارزان به‌میراث برده‌ای، از سپاسگزاری به‌داشتن دین سرتافته‌ای.

ـ وارث، ارزش مال را چه می‌داند؟ رُستم جان کَند، زال به‌آسانی شأن و شرف یافت.
ـ اگر بگریانم رحمتم به‌جوش می‌آید و آن کس که زاری می‌کند از نعمتهای من بهره‌مند می‌شود.
ـ اگر نخواهم چیزی به‌کسی دهم، اصلاً نشانش نمی‌دهم، امّا چون دلبسته‌اش کردم، دل او را با معرفت می‌گشایم.

375/۳۷۷ ـ رحمت من به‌آن گریه‌های دلنشین وابسته است، اگر کسی بگرید دریای رحمت به‌تلاطم درمی‌آید.

شرح

ب ۳۲۳: حکایت پس از بیت. بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌گوید که این حکایت در روزگار پیش از مولانا هم بر سر زبانها بوده، در کشف *المحجوب* به‌آن اشاره شده است، و عطّار نیز در *الهی نامه* این حکایت را آورده است. او از کتاب اخیر نمونه‌یی هم به‌دست داده است. به‌علاوه، مولانا در غزلی به‌این حکایت اشاره می‌کند:

تو بازِ خاص بدی در وثاق پیرزنی　　　چو طبل باز شنیدی به‌لامکان رفتی

در *مقالات* شمس هم به‌این حکایت اشاره‌یی شده است.[1]

ب ۳۳۳: «اهل آتش و اهل بهشت با هم برابر نیستند. اهل بهشت خود کام یافتگان‌اند».[2]

ب ۳۳۶: افلاکی از قول فخرالدّین معلّم نقل می‌کند: مدّتی بعد از مرگ علاءالدّین، پسر مولانا که در شهادت شمس نقشی داشته، روزی مولانا به‌زیارت تربت پدر رفت و در آنجا نماز گزارد و اوراد خواند، بعد از مدّتی مراقبه، از من دوات و قلم خواست، من دوات و قلم آوردم. او به‌گور فرزندش نزدیک شد، روی قبر گچی او این بیت عربی را نوشت:

اِنْ کانَ لایَرْجُوکَ اِلاّ مُحْسِنٌ　　　فیمَنْ یَلُوذُ وَیَسْتَجیرُ اَلْمُجْرِمُ[3]

و بیت فوق را از دفتر دوم مثنوی بر آن علاوه کرد. مولانا به‌من فرمود که در عالم غیب مولانا شمس‌الدّین تبریزی را دیدم که او را بخشود و شفاعت فرمود تا از جملهٔ مرحومان شد.[4]

ب ۳۴۸: پشّه ـ نمرود، ← بیت ۱۱۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۴۹: ابابیل، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

ب ۳۵۵: شکافتن ماه، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۵۶: دَوْرِ قمر. به‌عقیدهٔ ستاره شناران قدیم هر یک از ستارگان هفتگانه هزار سال دور دارد. به‌اعتقاد آنان دوری که اکنون در آنیم، دور ماه است. حضرت محمّد(ص) نیز در این دور به‌دنیا آمده

---

۱. مآخذ، صص ۴۴ـ۴۵.
۲. قرآن کریم، ۵۹ (حشر) / ۲۰.
۳. یعنی: ای کریم! اگر جز نیکوکاران و اهل احسان را نپذیری، پس گناهکار به‌کجا پناه برد و کجا بنالد؟
۴. مولانا جلال‌الدّین، صفحه ۱۵۹ (ترجمهٔ فارسی)؛ مناقب العارفین، تصحیح تحسین بازیجی، ۱۹۵۹، جلد ۱، صفحهٔ ۵۲۳؛ ترجمهٔ ترکی، جلد ۱، صص ۵۷۷ـ۵۷۸.

است. در پایان این دور فتنه‌ها و جنگهای بسیار رخ خواهد داد. از حجاز آتشی بلند زبانه خواهد کشید که از درخشش آن شتران بُصری دیده خواهند شد. دجّال به‌دعوی خدایی بر خواهد خاست، باز فتنه‌های دیگری برپا خواهد شد. و سرانجام قیامت قیام خواهد کرد.[1] یونانیان کهن نیز دور قمر را با اهمّیّت تلقّی می‌کردند.

ب ۳۵۷: در آیهٔ ۲۵۳ سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۱۶۴، ۴ (نساء)؛ و آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ (اعراف) بیان می‌کند که موسی پیامبر با خدای تعالی سخن گفته است. از این‌رو موسی را «کَلیمُ‌الله» یعنی سخن گوینده با خدا گویند. روایت کرده‌اند که چون موسی پیامبر عُلوّ معنی حضرت محمّد(ص) را دید، گفت: «*اَللّهُمَ اجْعَلْنی مِنْ اُمَّةِ محمّدٍ*»: خدایا مرا از امت محمّد(ص) قرار ده.[2]

ب ۳۶۶: «*کُنْتُ کنزاً مَخْفِیّاً*»، ← بیت ۲۸۷۵ دفتر اوّل.

مثنوی

حلوا خریدنِ شیخ احمد خِضْرُویَه جهتِ غریمان به‌الهامِ حق تعالیٰ

بــود شــیخی دایمـا او وامــدار — از جَـوامـردی کـه بـود آن نـامدار
ده هــزاران وام کــردی از مِهــان — خــرج کــردی بــر فـقیرانِ جهـان
هــم بـه‌وام او خــانقاهی ســاخته — جــان و مـال و خـانقه دربـاخته
وامِ او را حــق ز هــرجا مـی‌گزارد — کرد حق بـهرِ خـلیل از ریگ آرد*
گــفت پیغـامبر کــه در بـازارهـا — دو فــرشته مــی‌کنند ایـدر دعـا*
کای خـدا تـو مُنفقـان را دهِ خـلف — ای خــدا تـو مُمْسکـان را دهِ تـلف
خاصه آن مُنفق که جـان انفـاق کـرد — حَــلقِ خــود قربــانی خَـلاّق کـرد
حَــلق پــیش آورد اسمــاعیلْ‌وار — کارد بـر حـلقش نیـارد کـرد کـار*
پس شهیدان زنده زین رویند و خَوش — تــو بـدان قـالَب بـمنگر گَبْرَوَش*
چــون خــلف دادستشــان جـانِ‌بقا — جـانِ ایــمن از غـم و رنـج و شَـقا
شــیخِ وامـی سـالها ایـن کـار کـرد — می‌سِتَد، مـی‌داد هـمچون پایْ مَـرد
تخمهـا مـی‌کـاشت تـا روزِ اجـل — تــا بُـوَد روزِ اجــلْ مـیرِ اجـل
چـونکه عـمرِ شـیخ در آخـر رسـید — در وجــودِ خـودْ نشـانِ مـرگ دیـد
وامْ‌داران گِــردِاوبــنشسته جــمع — شیخ برخودخوش،گدازان همچوشمع
وامْ‌داران گشــته نــومید و تُـرُش — دَردِدلهــا یــار شــد بـا دردِ شُش

---

۱. التّجرید، کتاب الفتن، جلد ۲، صص ۱۵۵-۱۵۷؛ این فصل مفصّل‌تر از صحیح مسلم است.
۲. شرح انقروی، جلد ۲، صفحهٔ ۳۶.

شیخ گفت این بَدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینارِ زر؟
١٠٦ کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به‌سَر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به‌در   تا خَرَد او جمله حلوا را به‌زر
گفت او را گوتُرو حلوا به‌چند؟[1]   گفت کودک نیم دینار و اِدَنْد
گفت نه از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم، دیگر مگو
او طَبَق بنهاد اندر پیشِ شیخ   تو ببین اسرارِ سرّاندیشِ شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نَوال   نک تبرّک، خوش خورید این راحلال
چون طبق خالی شد، آن کودک سِتَد   گفت دینارم بده ای باخِرَد
شیخ گفتا از کجا آرم درم؟   وام دارم، می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حَنین
می‌گریست از غبنْ کودک های‌های   کای مرا بشکسته بودی هر دوپای
کاشکی من گردِ گلخن گشتمی   بر دَرِ این خانقه نگذشتمی
صوفیانِ طبلْ‌خوارِ لقمه‌جو   سگ دلان و همچو گربه رُوی شُو
از غریوِ کودک آنجا خیر وشر   گِرد آمد، گشت بر کودک حَشَر
پیشِ شیخ آمد که ای شیخِ دُرُشت   تو یقین دان که مرا استادْ کُشت
گر رَوَم من پیشِ او دستِ تهی   او مرا بکشد، اجازت می‌دهی؟
وآن غریمان هم به‌انکار و جُحود   رُو به‌شیخ آورده کین باری چه بود؟
مالِ ما خوردی، مظالم می‌بَری   از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری؟
تا نمازِ دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بَست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   در کشیده رویِ چون مَه در لحاف
با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام   فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام
آنکه جان در رویِ او خندد چو قند   از تُرُش‌رویی خلقش چه گَزند؟
آنکه جان بوسه دهد بر چشمِ او   کی خورد غم از فلک وزخشمِ او؟
در شبِ مهتاب مه را برسِماک   از سگان و وَعوعِ ایشان چه‌باک؟ *
سگ وظیفهٔ خود به‌جا می‌آورد   مه وظیفهٔ خود به‌رخ می‌گسترد
کارِکِ خود می‌گزارد هرکسی   آب نگذارد صفا بهرِ خسی
خس خسانه می‌رود بر رویِ آب   آبْ صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیمْ شب   ژاژ می‌خاید زکینه بولَهَب *

۱. مصراع اوّل را در مقابله درهامش به‌صورتِ «گفت او را کین همه حلوا به‌چند» از نسخهٔ دیگر نوشته‌اند.

آن مسیحا مُرده زنده می‌کُند   وآن جهود از خشم سِبلت می‌کَنَد*
بانگِ سگ هرگز رسد در گوشِ ماه   خاصه ماهی کو بود خاصِ اِلٰه؟*
مَی‌خورد شَه برلبِ جو تا سَحَر   در سماع از بانگِ چَغزان بی‌خبر
هم شدی توزیعِ کودک دانگِ چند   همّتِ شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ‌چیز   قوّتِ پیران ازین بیش است نیز
شد نمازِ دیگر، آمد خادمی   یک طبق بر کف زپیشِ حاتمی*
صاحبِ مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طَبَق   نیم دینارِ دگر اندر وَرَق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وآن طبق بنهاد پیشِ شیخِ فرد
چون طبق را از غِطا واکرد رُو   خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سَرِ شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سِرّست این چه سلطانیست باز   ای خداوندِ خداوندانِ راز؟
ما ندانستیم، ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخُن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کَرّان ناشنیده یک خطاب   هرزه‌گویان از قیاسِ خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو   گشت از انکارِ خِضْری زردْ رُو*
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت   نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصّب موسیا   از حماقت چشمِ موشِ آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال   من بِحِل کردم، شما را آن حلال
سِرِّ این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راهِ راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست   لیک موقوفِ غریوِ کودکست
تا نَگِرید کودکِ حلوافروش   بحرِ رحمت درنمی‌آید به‌جوش
ای برادر طفلْ طفلِ چشمِ تست   کامِ خود موقوفِ زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفلِ دیده بر جسد*

ترسانیدنِ شخصی زاهدی را که کم‌گِری تا کور نشوی

۱۰۷ ↓

زاهدی را گفت یاری در عمل   کم‌گِری تا چشم را ناید خَلَل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند، یا نبیند آن جمال
گر ببیند نورِ حق، خود چه غمست   در وصالِ حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را، گو برو   این چنین چشمِ شقی گو کورشو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست[1] — چپ مرو، تا بخشدت دوچشمِ راست
عیسیِ روح تو با تو حاضرست — نصرت‌ازوی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگارِ تنِ پُر استخوان — بر دلِ عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان — ذکرِ او کردیم بهرِ راستان
زندگیِّ تن مجو از عیسی‌ات — کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دلِ خود کم نِهْ اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثالِ کَشتیی مر نوح را
تُرک چون باشد، بیابد خَرگهی — خاصه چون باشد عزیزِ درگهی

تمامیِ قصّهٔ زنده شدنِ استخوانها به دعایِ عیسی ـ علیه‌السّلام

خواند عیسی نامِ حق بر استخوان — از برای التماسِ آن جوان
حُکمِ یزدان از پیِ آن خامْ مَرد — صورتِ آن استخوان را زنده کرد
از میانْ برجَست یک شیرِ سیاه — پنجه‌یی زد، کرد نقشش را تباه
کَلّه‌اش برکَند، مغزش ریخت زود — مغزِ جوزی کاندرو مغزی نبود
گر وَرا مغزی بُدی، اِشکستنش — خود نبودی نقص الاّ بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی؟ — گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مَرد؟ — گفت در قسمت نبودم رزقْ خَورد
ای بسا کس همچو آن شیرِ ژیان — صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه — وَجْهْ نه و، کرده تحصیلِ وُجوه
ای مُیسّر کرده برما در جهان — سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به‌ما وآن بوده شَست — آنچنان بنما به‌ما آن را که هست*
گفت آن شیر، ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان — خود چه کارستی مرا با مُردگان؟*
این سزایِ آنکه یابد آبِ صاف — همچو خَر در جُو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمتِ آن جوی خر — او به‌جایِ پا نهد در جوی سَر
او بیابد آنچنان پیغامبری — میرِ آبی، زندگانی‌پَروَری
چون نمیرد پیشِ او کز اَمرِ کُنْ — ای امیرِ آبْ ما را زنده کن
هین سگِ نَفْس تَرا زنده مخواه — کو عدوِّ جانِ تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن — مانعِ این سگ بود از صیدِ جان
سگ نه ای، بر استخوان چون عاشقی — دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟

---

۱. «دیدگان» به‌صورت «دیده کان» آمده است.

آن چه چشمست آن‌که بیناییش نیست ‌‌ ‌ زامتحانها جز که رسواییش نیست؟
سهو باشد ظنّها را گاه گاه ‌ ‌ این چه ظَنّست این‌که کور آمد ز راه؟
دیده‌آ بر دیگران نوحه‌گری ‌ ‌ مدّتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابرِ گریان شاخْ سبز و تَر شود ‌ ‌ زآنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین ‌ ‌ زآنکه تو اولیتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراقِ فانی‌اند ‌ ‌ غافل از عُمرِ بقای جانی‌اند[1]
زآنکه بر دل نقشِ تقلیدست بند ‌ ‌ رَو به‌آبِ چشم، بندش را بِبرَند
زآنکه تقلید آفتِ هر نیکویست ‌ ‌ کَهْ بود تقلید، اگر کوهِ قَویست
گر ضریری لَمْتُرست و تیزخشم ‌ ‌ گوشت‌پاره‌ش‌دان، چو اورا نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر ‌ ‌ آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفتِ خود ولیک ‌ ‌ از بَرِ وی تا به‌مَی راهیست نیک
همچو جویست او، نه او آبی خورد ‌ ‌ آب ازو بر آب‌خواران بگذرد[2]
آب در جُو زان نمی‌گیرد قرار ‌ ‌ زآنکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کُند ‌ ‌ لیک بیگارِ خریداری کُند
نوحه‌گر باشد مقلِّد در حدیث ‌ ‌ جز طمع نَبْود مرادِ آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیثِ سوزناک ‌ ‌ لیک کو سوزِ دل و دامانِ چاک؟
از محقّق تا مقلّد فرقهاست ‌ ‌ کین چو داوودست وآن دیگر صداست*
۱۰۸ ↓ منبعِ گفتارِ این سوزی بُوَد ‌ ‌ وآن مقلِّد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غرّه بدان گفتِ حزین ‌ ‌ بار بر گاوست و بر گردون حَنین
هم مقلِّد نیست محروم از ثواب ‌ ‌ نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب*
کافر و مؤمن خدا گویند لیک ‌ ‌ در میانِ هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهرِ نان ‌ ‌ متّقی گوید خدا از عینِ جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش ‌ ‌ پیشِ چشمِ او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانْ خواه ‌ ‌ همچو خَر مُصْحَف کشد از بهرِ کاه*
گر به‌دل درتافتی گفتِ لبش ‌ ‌ ذرّه ذرّه گشته بودی قالَبش*
نامِ دیوی ره بَرَد در ساحری ‌ ‌ تو به‌نامِ حق پشیزی می‌بَری*

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «غافل از لعل بقایِ کانی‌اند»، در مقابله اصلاح کرده‌اند.
۲. در نسخه: «... آب خوران بگذرد».

نثر

حلوا خریدنِ شیخ احمد خضرویه به‌الهام خدا برای طلبکاران

ـ شیخی بود که در جوانمردی شهرتی داشت و همیشه بدهکار بود.
ـ دهها هزار از بزرگان وام می‌گرفت، بر مستمندان جهان خرج می‌کرد.
ـ از راه وام هم خانقاهی ساخته بود، جان و مال و خانقاه، همه را در راه خدا باخته بود.
ـ خداوند همانگونه که ریگ را بر خلیل به‌آرد بدل کرد، وام را از هر راهی ادا می‌کرد.
380/۳۸۲ ـ پیامبر گفت که دو فرشته در بازارها چنین دعا می‌کنند:
ـ که پروردگارا! احسان‌کنندگان را عوض ده، ای خدا! مال خسیسان را تلف کن.
ـ مخصوصاً آن انفاق‌کننده‌یی که جانش را ببخشد و گلوی خود را قربانی آفریننده کند.
ـ او چون اسماعیل گلوی خویش را پیش می‌آورد، امّا کارد نمی‌تواند آن گلو را ببرّد.
ـ پس شهیدان از این رو زنده‌اند و خوش‌اند، تو چون گبران به‌آن بدن نگاه مکن.
385/۳۸۷ ـ چونکه خدا در برابر جان آنان، جان باقی، جان محفوظ از غم و رنج و بدبختی عوض داده است.
ـ شیخ بدهکار سالها چنین می‌کرد، چون واسطه‌یی وام می‌گرفت و به‌محتاجان می‌داد.
ـ برای آنکه روز مرگ انسان قابل احترامی باشد، تا فرا رسیدن مرگ تخم احسان می‌کاشت.
ـ چون زندگانی شیخ به‌پایان رسید و شیخ آثار مرگ را در وجود خویش احساس کرد،
ـ طلبکاران گرد اوجمع شدند ونشستند. شیخ هم چون شمع به‌خوشی درحال سوختن وگداختن بود.
390/۳۹۲ ـ طلبکاران ناامید و اخم‌آلود بودند، درد جگر نیز به‌درد دل آنان افزوده شد.
ـ شیخ گفت: این انسانهای بدگمان را ببین، مگر خداوند قادر نیست که چهارصد دینار فراهم کند؟
ـ در این اثنا، کودک حلوا فروش داد زد: حلوا. او به‌امید به‌دست آوردن پشیزی حلوا می‌فروخت.
ـ شیخ با سر به‌خادم اشاره کرد که برو و همهٔ حلوا را خریداری کن.
ـ تا طلبکاران آن حلوا را بخورند، لااقلّ مدّتی اخم‌آلود مرا نگاه نکنند.
395/۳۹۷ ـ خادم فوراً بیرون آمد تا همهٔ حلوا را با زر خریداری کند.
ـ به کودک گفت: این حلوا یکجا به‌چند است؟ کودک جواب داد: نیم‌دینار و اندی.
ـ خادم گفت: نه، از صوفیان اضافه مگیر، نیم دینار خواهم داد، دیگر حرف مزن.
ـ کودک طبق حلوا را پیش شیخ نهاد، تو اسرار شیخ سرّاندیش را تماشا کن.
ـ شیخ به‌طلبکاران اشاره کرد و گفت این عطای متبرّک را که حلال است به‌خوشی میل کنید.
400/۴۰۲ ـ چون طبق خالی شد، کودک برداشت و گفت: ای خردمند! دینار مرا بده.
ـ شیخ گفت: دِرم از کجا بیاورم؟ بدهکارم و دارم می‌میرم.
ـ کودک از شدّت اندوه طبق را بر زمین زد و گریه و ناله وزاری آغاز کرد.
ـ کودک از زیانی که کرده بود های‌های می‌گریست و می‌گفت: کاش دو پای من می‌شکست!
ـ کاش گرد تون حمّام می‌گشتم و گذرم به‌این خانقاه نمی‌افتاد.
405/۴۰۷ ـ صوفیان شکم‌پرست پرخور، سخت‌دل‌اند، وچون گربه دست و روی می‌شویند که پاک جلوه کنند.

ـ از فریاد کودک همه نوع آدم گرد آمدند و جماعتی اطراف او جمع شدند.
ـ کودک پیش شیخ آمد و گفت: ای شیخ شقی! یقین بدان که استادم مرا خواهد کشت.
ـ اگر دست خالی پیش او بروم، مرا می‌کشد، تو راضی هستی؟
ـ طلبکاران هم با اکراه و بی‌اعتقادی رو به‌شیخ کردند و گفتند: این دیگر چه کاری بود؟
410/۴۱۲ ـ مال ما را خوردی، دادخواهی را با دَینِ ما به‌آن دنیا می‌بری، این دیگر چه ظلمی بود که به‌ستمهای قبلی افزودی؟
ـ کودک تا وقت نماز مغرب گریه کرد، شیخ چشمانش را بسته بود و ابداً به‌او نگاه نمی‌کرد.
ـ شیخ، آسوده از این ستم و کار خلاف، روی چون ماه خود را زیر لحاف پنهان کرده بود.
ـ هم با ازل خوش‌بود وهم با اجل، ازهردو لذّت می‌برد، وازسرزنش وگفتار خاص وعام‌آسوده بود.
ـ آن کس که جان، چون قند به‌روی او بخندد، از روی اخم‌آلود مردم چه آسیبی به‌او می‌رسد؟
415/۴۱۷ ـ کسی که جان بر چشم او بوسه زند، از فلک و خشم او چه غم دارد؟
ـ ماه که شب دنیا را روشن می‌کند و خود بر فراز سِماک است، از سگان و بانگ آنها چه باکی دارد؟
ـ سگ وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد، ماه نیز نور خود را بر زمین پهن می‌کند.
ـ هر کسی به‌انجام کار محقّر خود مشغول است، آب برای خار وخس صفای خود را فرو نمی‌گذارد.
ـ خس، چون خس به‌روی آب می‌رود، آب صاف هم بی‌دغدغه به‌جریان خود ادامه می‌دهد.
420/۴۲۲ ـ مصطفی(ص) نیمشب ماه را می‌شکافد، ابولهب از عناد یاوه می‌گوید.
ـ مسیح مرده زنده می‌کند، یهودی از خشم موسی سبیل خود را می‌کَند (حسرت می‌خورد).
ـ آیا بانگ سگ هرگز به‌گوش ماه می‌رسد؟ مخصوصاً آن ماه که وابستهٔ خاصّ خدا باشد.
ـ سلطان در کنار جوی تا صبح شراب می‌نوشد و به‌موسیقی گوش می‌دهد، از صدای قورباغه‌ها بی‌خبر است.
ـ اگر هر کس دانگی سهم می‌پرداخت، پول کودک ادا می‌شد، امّا نفوذ معنوی شیخ جلو سخاوت حاضران را سد کرده بود.
425/۴۲۷ ـ سد کرده بود تا هیچکس به‌کودک چیزی ندهد. نفوذ معنوی پیران بیشتر از این است.
ـ عصر شد، از پیش شخصی چون حاتم خادمی طبقی بر دست آمد.
ـ ثروتمندی اهل حال که از حال شیخ خبر داشت، هدیه‌یی نزد پیر فرستاد.
ـ چهارصد دینار درگوشهٔ طبق قرارداشت و نیم‌دینار دیگر پیچیده درکاغذ، درگوشهٔ‌دیگر جای بود.
ـ خادم آمد، به‌شیخ احترام کرد و آن طبق را پیش آن شیخ یگانه گذاشت.
430/۴۳۲ ـ چون پرده از روی طبق برداشت، مردم آن کرامت شیخ را دیدند.
ـ ناگهان همه آه و افغان کردند که ای بزرگ مشایخ و شاهان این چه کرامتی بود؟
ـ گفتند: ای پیشوای بزرگان صاحب سرّ! این چه رازی است و این چگونه سلطنتی است؟
ـ ما نادان بودیم ما را ببخشای، بسیار سخنهای بی‌ربط بر زبان آوردیم.
ـ ما که چون کوران عصا به‌دست گرفته‌ایم، ناگزیر قندیلها را خواهیم شکست.
435/۴۳۷ ـ ما چون ناشنوایان بدون آنکه خطابی بشنویم، از راه قیاس پاسخهای هرزه و بی‌معنی می‌دهیم.
ـ ما از کار موسی پند نگرفتیم، او از انکار کارهای خضر پژمرده شد.
ـ آن هم با داشتن چشمانی که اگر بر آسمان می‌نگریست، نور چشمش ورای آسمانها رامی‌دید.

ـ ای موسی! چشم موش آسیا از ابلهی خود را با چشم تو مقایسه کرد.
ـ شیخ فرمود: آن همه قیل و قال را من بر شما حلال کردم، حلالتان باد.
440/۴۴۲ ـ راز این مسأله در آن بود که من این را از خدا خواسته بودم، ناگزیر او راه راست را به‌من نشان داد.
ـ خداوند گفت: آن نیم دینار اگرچه اندك است، امّا به‌دست آوردن آن به گریهٔ کودك وابسته است.
ـ تا کودک حلوافروش گریه نکند، دریای رحمت الهی به‌جوش نمی‌آید.
ـ ای‌برادر! منظور از طفل، طفل چشم توست، این‌را بدان‌که به کام رسیدن تودقیقاً به گریهٔ‌تو بسته است.
ـ اگر می‌خواهی که آن خلعت به‌دست آید، طفلِ چشمِ خود را بر جسم خویش بگریان.

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کمتر گریه کن تا کور نشوی

445/۴۴۷ ـ دوستی به‌زاهدی گفت که هنگام عبادت کمتر گریه کن تا به‌چشمت آسیبی نرسد.
ـ زاهد گفت: حال بیش از دوصورت ندارد: چشم من یا آن‌جمال الهی را خواهددید یا نخواهد دید؛
ـ اگر نور حق را خواهد دید، غمی نیست؛ در راه وصال الهی نثار دو چشم چیز اندکی است؛
ـ اگر ذات الهی را نخواهی دید، گو که برو، چنین چشم بدبخت کور شود، بهتر است.
ـ برای چشمانت غمگین مباش زیراکه عیسی با توست؛ کج مرو تا برایت دو چشم بینا عطا کند.
450/۴۵۲ ـ روح چون عیسی با تو همراه است، از او یاری بخواه که او یاور خوبی است.
ـ اما کار بیفایدهٔ این تن استخوانی را هر لحظه بر دل عیسی تحمیل مکن.
ـ همانند ابلهی که داستان آن را برای حقیقت جویان گفتیم.
ـ از عیسای روح خود زندگی تن را مخواه، از موسی خواسته‌های فرعون را طلب مکن.
ـ اندیشهٔ زندگانی را کمتر بر دل خود بگذران، مایهٔ زندگی کم نمی‌آید، تو مقیم درگاه الهی باش.
455/۴۵۷ ـ بدن برای روح به‌مثابهٔ چادر است و یا همانند کشتی برای نوح است.
ـ اگر تُرک سالم‌باشد، البتّه سراپرده‌یی خواهد یافت، مخصوصاً که آن‌ترک ازمقرّبان درگاه حق باشد.

تمامیِ قصّهٔ زنده شدن استخوانها به‌دعای عیسی ـ که سلام بر او باد.

ـ عیسی به‌سبب خواهش آن جوان نام خدا را بر استخوان خواند.
ـ فرمان الهی به‌سبب آن مرد نادان، جسم آن استخوانها را زنده کرد.
ـ از میانه شیری سیاه سربرآورد، پنجه افکند و آن مرد را درهم درید.
460/۴۶۲ ـ کلّه‌اش را جدا کرد و مغزش را بیرون ریخت، کلّهٔ او چون گردویی بود که هیچ مغزی نداشت.
ـ اگر مغزی داشت با آن شکستن و کشته شدن، جز بر تن او نقصی وارد نمی‌شد.
ـ عیسی به‌شیر گفت: چرا فوراً او را کُشتی؟ گفت برای آنکه تو از دست او خشمگین شدی.
ـ عیسی گفت: چرا خون آن مرد را نخوردی؟ گفت: در تقدیر من نبود که رزق دنیوی بخورم.
ـ چه بسا افرادی که چون آن شیر خشمگین قبل از خوردن شکارِ خود از دنیا رفته‌اند.
465/۴۶۷ ـ به‌اندازهٔ پرکاهی نصیب ندارد، طمعش به‌بزرگی‌کوه است، نزد خدا اعتباری ندارد، امّا در میان خلق محترم است.
ـ ای آنکه کارهای دشوار را برای ما در جهان آسان کرده‌ای! ما را از کارهای بیفایده نجات ده.
ـ آنچه به‌نظر ما طعمه می‌نماید؛ در حقیقت دام است؛ هر چیزی را آنچنان که هست بر ما نشان ده.

ـ شیر گفت: ای مسیح! این شکار فقط برای عبرت‌اندوزی بود.
ـ اگر مرا در این جهان روزیی بود، با مردگان چه کار داشتم؟ چرا می‌مُردم و می‌پوسیدم؟
470/۴۷۲ ـ این سزای کسی است که آبی صاف بیابد و چون خرگستاخانه در آن ادرار کند.
ـ اگر خر ارزش آن جوی را می‌دانست، به‌جای پا در آن جوی سر می‌نهاد.
ـ اگر چنان پیامبری، حیات‌بخشی و جان پروری بیابد،
ـ چگونه در برابر او نمی‌میرد و نمی‌گوید که ای حیات بخش! ما را با امر الهی زنده کن؟
ـ هشیار باش و سگ نفس خود را زنده مخواه، زیرا که او از دیرزمان دشمن جان توست.
475/۴۷۷ ـ خاک بر سر آن استخوانی که این سگ را از صید جان باز می‌دارد.
ـ اگر سگ نیستی چرا عاشق استخوانی؟ چرا چون زالو به‌خون خوردن علاقه‌مندی؟
ـ آن چگونه چشمی است که نمی‌بیند و از امتحان جز رسوایی نتیجه‌یی نمی‌برد؟
ـ ظنّ گاهی راه خطا می‌رود، این چگونه ظنّی است که از دیدن راه نابیناست؟
ـ ای دیده که بر حال دیگران نوحه می‌کنی، مدّتی هم بنشین و بر حال خود گریه کن.
480/۴۸۲ ـ از ابر گریان، شاخه تروتازه می‌شود، به‌همان دلیل که شمع هم از گریستن پر نورتر می‌شود.
ـ هر جا که نوحه‌سرایی می‌کنند، آنجا بنشین، زیرا که تو برای گریستن شایسته‌تری.
ـ زیرا که آن گریندگان از فراق چیز فانی گریان‌اند، از وجود لعل معدنی جاویدان بیخبرند.
ـ چون نقش تقلیدی سدّی بر دل توست، برو و باگریه آن سدّ را فرو ریز.
ـ زیرا که تقلید بر هرگونه نیکی زیان دارد، تقلید اگر چون کوهی استوار هم به‌نظر آید، در حقیقت کاهی بیش نیست.
485/۴۸۷ ـ اگر نابینایی فربه و تند مزاج است، چون چشم ندارد، او را گوشت پاره دان.
ـ اگر سخنان دقیق بر زبان آورد، مغز او از آن سخنان آگاه نیست.
ـ از سخنان خویش سرمست است، امّا میان او و شراب فاصلهٔ زیادی است.
ـ او مانند جویی است که خود آب نمی‌خورد، آب از طریق او بر تشنگان می‌رسد.
ـ از آن رو آب در جویبار قرار نمی‌گیرد که جویبار تشنه نیست و آب نمی‌خورد.
490/۴۹۲ ـ مانند نی‌زن که ناله و زاری می‌کند، امّا ناله‌های او برای جلب مشتری و شنونده است.
ـ نوحه‌گر در گفتار تقلید می‌کند، آن بدنهاد جز طمع هدفی ندارد.
ـ نوحه‌گر سخن پرسوزی می‌گوید، امّا دلش نمی‌سوزد و گریبان چاک نمی‌زند.
ـ محقّق با اهل تقلید زیاد فرق دارد، واصل چون داوود است و مقلّد مانند پژواک است.
ـ سخن این از سوز دل سرچشمه می‌گیرد، امّا مقلّد سخنان کهنهٔ بی‌ارزش را تکرار می‌کند.
495/۴۹۷ ـ هشیار باش و فریب آن سخنان حزن‌آلود را مخور. بار راگاو بر دوش می‌کشد، گاری ناله سر داده است.
ـ امّا مقلّد نیز از ثواب بی‌نصیب نیست، روز حساب نوحه‌گر هم پاداشی خواهد گرفت.
ـ کافر هم خداخدا می‌گوید، مؤمن هم؛ امّا میان آن دو فرق زیادی است.
ـ گدا برای نان خداخدا می‌گوید، امّا مرد پرهیزگار صمیمانه خدا را می‌خواند.
ـ اگر گدا از گفتهٔ خود خبر داشت، ارزش بیش و کم از چشمش می‌افتاد.
500/۵۰۲ ـ گدا سالهاست که برای نان خداخدا می‌کند، مانند الاغی که برای کاه قرآن حمل می‌کند.

ـ اگر سخنانی که از لب و دهان او بیرون می‌آید، بر دل او نوری می‌تابانید، جسم او ذرّه‌ذرّه می‌شد و درهم می‌شکست.
ـ نام شیطان در جادوگری به‌کار می‌آید، تو با نام خدا می‌خواهی پشیزی کسب کنی.

شرح

ب ۳۷۷: شیخ‌احمد خِضْرویه که در حکایت پس از این بیت از وی نام برده شده است، از بزرگان اهل خراسان، یعنی از ارباب ملامت است. از مردم بلخ است که در سال ۲۴۰ هـ/۸۵۴ـ۸۵۵ م درگذشته است. آرامگاه او در بلخ است.[۱]

ابوعبدالرّحمان سلّمی (م ۴۱۲ هـ/۱۰۲۱ـ۱۰۲۲ م) نیز در کهن‌ترین کتاب خود به‌نام *رسالةالملامتیّه* که دربارهٔ ملامتیان نوشته است، او را از ارباب ملامت می‌شمارد.[۲]

بدیع‌الزّمان فروزانفر در *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی* می‌نویسدکه این حکایت در *رسالهٔ قشیریّهٔ* و *تذکرةالاولیا* آمده است و مولانا آن را با قصّه‌یی از ابوسعید ابوالخیر (م ۴۴۰ هـ ۱۰۴۹ م) بهم آمیخته است. ادای وامهای شیخ احمد خضرویه به‌هنگام نزدیک شدن مرگ او در *تذکرةالاولیا* نقل شده است. قسمت کردن حلوای کودک حلوافروش میان طلبکاران و گریستن کودک و آمدن مرد ثروتمند و ادای قرضهای طلبکاران و پول پسرک حلوا فروش در *اسرارالتّوحید* حکایت شده است.[۳]

ب ۳۸۱: خلیل، ابراهیم پیغمبر است.[۴] حضرت ابراهیم(ع) که انسانی بسیار بخشنده بود، مهمانان را سیر و سیراب می‌کرد، در حکایات عامیانه آمده است که خدای تعالی برای او ریگ را به‌آرد بدل کرد.

ب ۳۸۲: «***مٰا مِنْ یَوْمٍ یُصْبِحُ اَلعِبٰادُ فیهِ اِلاّمَلَکٰانِ یَنْزِلاٰنِ فَیَقُولُ اَحَدُ هُما اللّهُمَّ أَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً ویقولُ اَلاٰخِرُ اللّهُمَّ أَعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً***»: هیچ روزی نیست که بندگان خدا صبح کنند، مگر آنکه دو فرشته نازل می‌شوند، یکی از آنها می‌گوید: پروردگارا به‌هر احسان‌کننده‌یی عوض ده، و آن دیگری می‌گوید: پروردگارا! مال هر خسیسی را تلف کن.[۵]

ب ۳۸۵: ← بیت ۷۴ در همین دفتر.

ب ۳۸۶: «آنان را که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده مخوانید. آنان زنده‌اند و شما درنمی‌یابید»؛[۶] «کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان به‌آنان روزی می‌دهند. از فضیلتی که خدانصیبشان کرده است شادمان‌اند و به‌آنان که به‌دنبال ایشان‌اند و هنوز به‌آنان نپیوسته‌اند بشارت می‌دهند که بیمی بر آنان نیست و اندوهگین نشوند. آنان را مژدهٔ نعمت و فضل خدا

---

۱. ترجمهٔ نفحات الانس، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۷۰، صفحهٔ ۱۰۸.
۲. عبدالباقی گولپینارلی، اهل فتوّت در سرزمینهای اسلامی صفحهٔ ۷.
۳. مآخذ، صص ۴۶ـ۴۷.
۴. به‌توضیح بیت ۷۴ نگاه کنید.
۵. صحیح مسلم، جلد ۳، صص ۸۳ـ۸۴.
۶. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۱۵۴.

می‌دهند و خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی‌کند».[1]

ب ۴۱۸: سِماک. عربی است و معنای لغوی آن چیزی است که اشیا را بر آن می‌نهند و بلند می‌کنند. نام دو ستارهٔ درخشان در آسمان را هم گفته‌اند. «از سمک تا سِماک»، یعنی از ماهی تا ستارهٔ سماک، و همچنین «از ثَریٰ تا ثریّا»، یعنی از خاک تا پروین، تعابیری است که با آن از پایین‌ترین تا بالاترین، یا از پست‌ترین تا بلندترین مقامها را بیان می‌کنند. این تعبیر در ادبیات کلاسیک اسلامی به‌کار رفته است. مولانا در این بیت، ماه را در برج سماک دانسته است و در قبال آن پست‌ترین آفریدهٔ روی زمین را هم سگ تلقّی کرده است و همان مضمون، یعنی بلندی و متضادّ آن پستی را با این تعبیر به‌زبان آورده است.[2]

ب ۴۲۲: ابولَهَب. یعنیٰ پدر شعله‌ها، عموی حضرت محمّد(ص) است. نام اصلی او عبدالعزّیٰ یعنی بندهٔ بُتِ عزّی است. حضرت محمّد(ص) بنی هاشم را جمع کرد و نبوّت خود را به‌آنان خبر داد. این شخص گفت: دستهای تو بریده باد، ما را برای همین گردآوردی و یکی از سرسخت‌ترین دشمنان اسلام شد. همراه زن خود اُمّ جمیله، هر روز صبح جلو درِ خانهٔ حضرت پیغمبر(ص) بوته و خار می‌ریخت و می‌خواست که پاهای پیامبر را زخمی کند. از این رو سورهٔ ۱۱۱ (مَسَد) به‌این مضمون درباره‌اش نازل شد: «دستهای ابولهب بریده باد و مرگ بر او باد. دارایی او و آنچه گردآورده بود به‌حالش سود نکرد. زودا که به‌آتشی شعله‌ور درافتد. و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد». بعد از نزول این سوره نام او ابولهب شد. او در سال دوم هجری /۶۲۴ میلادی هفت روز بعد از غزوهٔ بدر مُرده است.

ب ۴۲۳: درباره مسیح، ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

ب ۴۲۴: یادآور این مثل است: سگ لاید و کاروان گذرد.[3]

ب ۴۲۸: حاتم، ← بیت ۲۲۵۴ دفتر اوّل.

ب ۴۳۸: موسی و خضر، بیت ← ۲۲۴ دفتر اوّل.

ب ۴۴۶: حکایتی که پس از این بیت آغاز می‌شود، بدیع‌الزّمان می‌گوید که منابع زیر می‌تواند مأخذ این حکایت باشد:

۱ـ *طبقات ابن سعد*، جزء دوم، قسم دوم، حدیث صفحهٔ ۸۵. خلاصهٔ حدیث چنین است:

یکی از صحابه بینایی خود را از دست داد. دوستانش به‌عیادت او رفتند. گفت: می‌خواستم با این چشمانم روی رسول خدا را ببینم، چون خداوند او را گرفت، این چشمان نوری داشته باشد یا نه، فرقی نمی‌کند.

۲ـ قصّهٔ زیر در *البیان و التبیین*:

به‌شخصی می‌گویند می‌ترسیم که از زیادی گریه چشمان تو نابینا شود. می‌گوید: نابینایی گواه چشمان من است.

۳ـ حکایت زیر در *ربیع‌الابرار*:

---

۱. قرآن، ۳ (آل عمران) / ۱۶۹ـ۱۷۱.

۲. نزدیک به‌نُه سطر توضیح پیچیده درباره سِماک داشت که گزارش نشد.

۳. معادل ترکی مثل فوق این است: ایت هورَر، کَروان گچر.

زنی به‌نام بُریره زیاد می‌گریست. به او می‌گویند می‌ترسیم که نابینا شوی. جواب می‌دهد که اگر اهل دوزخم، چشمانم کور شود بهتر است. اگر اهل بهشت باشم خداوند چشمانی بهتر از این برایم عطا می‌کند.

۴ـ در *تمهیدات* عین‌القضاة آمده است: عبدالله انصاری نزد پدر رفت و وفات پیامبر(ص) را خبر داد. پدر او گفت نمی‌خواهم که بعد از مصطفی دیدهٔ من کسی را ببیند. پروردگارا! دیدگان مرا نابینا کن. همان ساعت نابینا شد.[1]

ب ۴۶۹: «آنچنان بنما به‌ما آن را که هست». این حدیث را در *جامع الصّغیر* نیافتیم. در *کنوز الحقایق* این حدیث آمده است: «*اَللّهُمَّ أَرِنی الدُّنیا کَما تُریها صالِحی عِبادِکَ*»: پروردگارا! دنیا را به‌من چنان بنمای که بندگان صالح تو می‌بینند.[2]

ب ۴۷۱: بیت ← ۲۳۲ در همین دفتر.

ب ۴۹۵: داوود و صدا. در عهد عتیق آمده است که داوود سرود مذهبی می‌خواند.[3] ضمناً او کتابی به‌نام *مزامیر* دارد که از ۱۵۰ سرود مذهبی تشکیل شده است. این کتاب نیز در عهد عتیق آمده است. مزامیر جمع مزمور و مزمار است. به‌معنی نیها، طبلها و عودها. چون داوود و اطرافیان موسیقیدان او این سرودها را همراه موسیقی می‌زدند و می‌خواندند، بدین نام خوانده شده است. از نظر اسلام داوود پیامبر است، کتابی که به‌او نازل شده حاوی احکام نیست، سرودهای مذهبی است. از آنجایی که صاحب شریعت خاصی نیست، از پیروان شریعت موسی شمرده می‌شود.

حضرت محمّد(ص) وقتی صدای بسیار دلنشین ابوموسی اشعری را در تلاوت *قرآن* شنید، فرمود: به‌خدا سوگند که بر وی مزماری از مزامیری که به‌خاندان داوود داده‌اند، عطا شده است.[4]

در *قرآن‌کریم* در آیهٔ «داوود را از سوی خود فضیلتی دادیم که ای کوهها و ای پرندگان با او هم‌آواز شوید و آهن را برایش نرم کردیم»، به‌آواز خوش او اشاره شده است.[5]

در بیت، محقّق و مقلّد به‌داوود و انعکاس صوت مانند شده است. و می‌فرماید: «از محقّق تا مقلّد فرقهاست». می‌خواهد بفرماید که واصل حقیقی همانند داوود است، صوت از اوست که به‌کوهها و صخره‌ها می‌زند و بازتابی پیدا می‌کند و برمی‌گردد. صدایی که از کوه و صخره به‌گوش می‌رسد، صوت کوه و صخره نیست، انعکاس صوت داوود است.

ب ۴۹۸: نوحه‌گر. اگر کسی می‌مُرد، اقربایِ او نوحه‌گَرانی می‌آوردند، آنان نیز در برابر مزد، نیکیهای مرده را بر زبان می‌آوردند و مرثیه می‌خواندند و مردم و مخصوصاً نزدیکان متوفّی را به‌گریه می‌آوردند. در عربی نوحه‌گر را «نوّاح» و در ترکی «آغلاییجی» می‌گفتند در عربستان این مراسم هنوز وجود دارد.

ب ۵۰۲: «مَثَل کسانی که *تورات* برآنان تحمیل گشته و بدان عمل نمی‌کنند، مَثَل آن خر است که کتابهایی را حمل می‌کند. بد داستانی است داستان مردمی که آیات خدا را دروغ می‌شمرده‌اند و خدا

---

۱. مآخذ، صص ۴۸ـ۴۹.
۲. جلد ۱، صفحهٔ ۵۱.
۳. کتاب دوم پادشاهان، باب بیست و دوم.
۴. ترجمهٔ قاموس، ذیل: مزمار.
۵. قرآن، ۳۴ (سبا) / ۱۰.

ستمکاران را هدایت نمی‌کند».[۱]

ب ۵۰۳: «اگر این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم، می‌دیدی که از خوف خدا ترسیده و شکاف خورده. و این مثالهایی است که برای مردم می‌آوریم. شاید بیندیشند».[۲]

مثنوی

خاریدنِ روستایی در تاریکی شیر را به‌ظنِّ آنکه گاوِ اوست

روستایی گاو در آخُر بُبست — شیرْ گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سویِ گاو — گاو را می‌جُست شب آن کُنجْ کاو
دست می‌مالید بر اعضایِ شیر — پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زَهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم — کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرورِ کور — نه زنامم پاره پاره گشت طور؟
که لَوْ اَنْزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَلْ — لَانْصَدَع، ثُمَّ انْقَطَع، ثُمَّ ارْتَحَلْ*
از من ار کوهِ اُحُد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وزمادر این بشنیده‌ای — لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی — بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی*
بشنو این قصّه پیِ تهدید را — تا بدانی آفتِ تقلید را*

فروختنِ صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهتِ سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکبِ خود بُرد و در آخُر کشید
آبَکَش داد و علف از دستِ خویش — نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو وخُباط — چون قضا آید، چه سودست احتیاط؟
صوفیان تقصیر بودند و فقیر — کادَ فَقْرٌ اَنْ یَعیِ کُفْراً یُبیر*
ای توانگر که تو سیری، هین مخند — بر کژیِّ آن فقیرِ دردمند
از سرِ تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مُرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح*
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند

---

۱. قرآن کریم، ٦٢ (جمعه)/۵.

۲. قرآن کریم، ۴۹ (حشر)/۲۱.

ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و شَرَه
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند   چند ازین زنبیل و این دریوزه چند؟
ما هم از خَلقیم و جان داریم ما   دولتْ امشب میهمان داریم ما
تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند   کانکه آن جان نیست، جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راهِ دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به‌یک بنواختند   نردِ خدمتهایِ خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید مَیلانش به‌وی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی؟
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گَرد
دودِ مطبخ، گَردِ آن پا کوفتن   زاشتیاق و وجدِ جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند   گه به‌سجده صُفّه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارْخوار
جز مگر آن صوفیی کز نورِ حق   سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولتِ او می‌زِیَند
چون سماع آمد ز اوّل تا کران   مطرب آغازید یک ضربِ گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حَراره جمله را انباز کرد
زین حَراره پای‌کوبان تا سَحَر   کف‌زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
از رهِ تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حَنین
۱۰۹ ↓ چون گذشت آن نوش‌وجوش‌وآن‌سماع   روز گشت و جمله گفتند اَلْوَداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گَرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا به‌خر بر بندد آن همراهْ جو
تا رسد در همرهان، او می‌شتافت   رفت در آخُر، خَر خود را نیافت
گفت آن خادم به‌آبش برده است   زآنکه خر دوش آب کمترخورده است
خادم آمد، گفت صوفی خر کجاست؟   گفت خادم ریش بین، جنگی بخاست
گفت من خر را به‌تو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکَّل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم به‌تو   باز دِه آنچه فرستادم به‌تو
(بحث با توجیه کن، حجّت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار)[1]
گفت پیغامبر که دستت هرچه بُرد   بایدش در عاقبت واپس سپرد*
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین   نک من و تو، خانهٔ قاضیِّ دین
گفت من مغلوب بودم، صوفیان   حمله آوردند و بودم بیمِ جان
تو جگربندی میانِ گُربگان   اندر اندازی و جویی زان نشان

۱. این بیت در متن نیامده با علامت‌گذاری در جایی که باید نوشته شود به‌قلم سرخ در حاشیه افزوده شده است.

در میانِ صد گرسنه گِرده‌یی / پیشِ صد سگ گربهٔ پژمرده‌یی
گفت گیرم کز تو ظُلما بستدند / قاصدِ خونِ منِ مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌بَرَند ای بی‌نوا؟
تا خر از هر که بُوَد من واخِرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به‌اقلیمی شدند
من کرا گیرم، کرا قاضی برم؟ / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
گفت وَاللّه آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست، مَردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خَوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دوصد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان / خشمِ ابراهیم با بَرآفلان
عکسِ ذوقِ آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یارانِ خَوش / که شوی از بحرْ بی‌عکس آبْ کَش
عکس کاوّل زد، تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد، شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مَبُر / از صَدف مگسِل، نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دَران تو پرده‌های طمْع را
زآنکه آن تقلیدِ صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لُمَع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقلِ او را زِ اطّلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به‌مال / راست کی گفتی ترازو وصفِ حال؟
هر نبیّی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مُزدِ پیغام از شما*
من دلیلم، حق شما را مُشتری / داد حق دلالیم هر دو سَری
چیست مُزدِ کار من؟ دیدارِ یار / گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار*
چل هزارِ او نباشد مُزدِ من / کی بود شِبْهِ شَبَه دُرِّ عَدَن؟
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
هر کرا باشد طمع، اَلْکَن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود؟
پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پُر بود / گرچه بِدْهی گنجها او حُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشمِ او مُردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرصْ او شبکور بود

صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص　　　درنیاید نکته‌یی درگوشِ حرص*

تعریف کردنِ منادیانِ قاضی مفلس را گردِ شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان　　　مانده در زندان و بندِ بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف　　　بر دلِ خَلق از طمع چون کوهِ قاف
زَهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد　　　زآنکه آن لقمه رُبا گاوش بَرَد
هر که دور از دعوتِ رحمان بود　　　او گدا چشمست، اگر سلطان بود
مر مروّت را نهاده زیرِپا　　　گشته زندان دوزخی زان نانْ رُبا
گر گریزی بر اُمیدِ راحتی　　　زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کُنجی بی‌دد و بی‌دام نیست　　　جز به‌خلوتگاهِ حق آرام نیست
کُنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر　　　نیست بی‌پا مزد و بی‌دَقّ‌ُالحَصیر
(۱۱۰) وَاللّه ار سوراخِ موشی در روی　　　مبتلایِ گُربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال　　　گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی　　　می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میانِ مار و گزدُم گر ترا　　　با خیالاتِ خوشان دارد خدا
مار و گزدُم مر ترا مونس بود　　　کان خیالت کیمیایِ مس بود
صبرْ شیرین از خیالِ خوش شدست　　　کان خیالاتِ فرج پیش آمدست
آن فرج آید زایمان در ضمیر　　　ضعفِ ایمان ناامیدی و زَحیر
صبر از ایمان بیابد سَر کُلَهْ　　　حَیْثُ لاَصَبْرَ فَلاایمانَ لَهْ
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد　　　هر کرا صبری نباشد در نهاد*
آن یکی در چشمِ تو باشد چو مار　　　هم وی اندر چشمِ آن دیگر نگار
زآنکه در چشمت خیالِ کفرِ اوست　　　وآن خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست
کاندرین یک شخص هردو فعل هست　　　گاه ماهی باشد او و گاه شَست
نیمِ او مؤمن بود، نیمیش گَبْر　　　نیمِ او حرص آوری، نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمِنْکُمْ مؤمِنٌ　　　باز مِنْکُمْ کافرٌ گَبْرِ کَهُن*
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه　　　نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه
هر که این نیمه ببیند، رد کند　　　هر که آن نیمه ببیند، کَدْ کند
یوسف اندر چشمِ اِخوان چون ستور　　　هم وی اندر چشمِ یعقوبی چو حور
از خیالِ بد مرورا زشت دید　　　چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید
چشمِ ظاهر سایهٔ آن چشم‌دان　　　هرچه آن بیند، بگردد این بدان
تو مکانی، اصلِ تو در لامکان　　　این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز، زیرا در جهات　　　شِشدره است وشِشدره ماتست مات*

شکایت کردنِ اهلِ زندان پیشِ وکیلِ قاضی از دستِ آن مفلس

با وکیلِ قاضیِ ادراک‌مند / اهلِ زندان در شکایت آمدند
که سلامِ ما به‌قاضی بَر کنون / بازگو آزارِ ما زین مردِ دون
کندرین زندان بماند او مُستَمِر / یاوه‌تاز و طبلْ‌خوارست و مُضِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت، بی‌صَلا و بی‌سلام
پیشِ او هیچست لوتِ شصت کس / کَر کند خود را، اگر گوییش بس
مردِ زندان را نیاید لقمه‌یی / ور به‌صد حیلت گشاید طعمه‌یی
در زمان پیش آید آن دوزخْ گلو / حجّتش این که خدا گفتا کُلوا*
زین چنین قحطِ سه‌ساله داد داد / ظلِّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رَوَد این گاومیش / یا وظیفه کُن ز وَقْفی لقمه‌ایش
ای زتو خوش هم ذکور و هم اِناث / داد کن، اَلْمُستَغاث اَلْمُسْتَغاث
سویِ قاضی شد وکیلِ با نَمَک / گفت با قاضی شکایت یک به‌یک
خواند او را قاضی از زندان به‌پیش / پس تفحّص کرد از اَعیانِ خویش
گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سویِ خانهٔ مُردَریگِ خویش شو
گفت خان و مان من احسانِ تست / همچو کافر جنّتم زندانِ تست*
گر ز زندانم برانی تو به‌رَد / خود بمیرم من ز تقصیری وکد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رَبِّ اَنْظِرنی اِلی یَوْمِ‌ٱلقِیام*
کاندرین زندانِ دنیا من خوشم / تا که دشمنْ زادگان را می‌کُشم
هر که او را قُوتِ ایمانی بود / وز برای زادِ رَه نانی بود
می‌ستانم گه به‌مکر و گه به‌ریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به‌درویشی کنم تهدیدشان / گه به‌زلف و خال بندم دیدشان
قُوتِ ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست‌ازقصدِاین‌سگ‌درخَمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قُوتِ ذوق آید بَرَد یکبارگی
اَستَعیذُاللّهَ مِنْ شَیْطانِهِ / قَدْ هَلَکْنا آه مِنْ طُغْیانِهِ
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که دروی رفت او، او می‌شود
هرکه سردت کرد، می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیرِ پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وَبال
گه خیالِ فُرجه و گاهی دکان / گه خیالِ عِلْم و گاهی خان و مان
(۱۱۱) هان بگو لاحَوْلها اندر زمان / از زبان تنها نه، بلک از عینِ جان

(تتمّهٔ قصّهٔ مفلس)[1]

گفت قاضی مفلسی را وانُما　　گفت اینک اهلِ زندانت گوا
گفت ایشان متّهم باشند چون　　می‌گریزند از تو، می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند　　زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهلِ محکمه گفتند ما　　هم بر اِدبار و بر اِفلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حالِ او　　گفت مولا دست ازین مفلس بشُو
گفت قاضی کِش بگردانید فاش　　گِردِ شهر این مفلس است و بس قَلاش
کو به کو او را مناداها زنید　　طبلِ افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ‌کس نسیه بنفروشد بدو　　قرض ندهد هیچ‌کس او را تَسو
هر که دعوی آردش اینجا به‌فن　　بیش زندانش نخواهم کرد من
پیشِ من افلاسِ او ثابت شدست　　نقد و کالا نیستش چیزی به‌دست
آدمی در حَبسِ دنیا زان بود　　تا بود کافلاسِ او ثابت شود
مفلسیِّ دیو را یزدانِ ما　　هم منادی کرد در قرآنِ ما
کو دغا و مفلس است و بَدْ سخُن　　هیچ با او شرکت و سودا مکُن*
ورکنی، او را بهانه آوری　　مفلس است او صرفه از وی کی بَری؟
حاضر آوردند، چون فتنه فروخت　　اُشترِ کُردی که هیزم می‌فروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد　　هم موکّل را به‌دانگی شاد کرد
اُشترش بردند از هنگام چاشت　　تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحطِ گران　　صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
سو به‌سو و کو به کو می‌تاختند　　تا همه شهرش عیان بشناختند
پیشِ هر حمّام و هر بازارگه　　کرده مردم جمله در شکلش نگه
دَه منادی‌گر بلندْ آوازیان　　تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ‌چیز　　قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌یی　　مفلسی، قلبی، دغایی، دَبّه‌یی
هان و هان با او حریفی کم کنید　　چونکه گاو آرد، گره محکم کنید
ور به‌حکم آرید این پژمرده را　　من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوشْ دَمست او و گلویش بس فراخ　　با شِعارِ نو، دِثارِ شاخْ شاخ
گر بپوشد بهرِ مکر آن جامه را　　عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرفِ حکمت بر زبانِ ناحکیم　　حُلّه‌هایِ عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده است　　دستِ تو چون گیرد آن ببریده دست؟

۱. عنوان در متن فراموش شده با اشاره به‌محلّ آن در هامش نوشته شده است.

چون شبانه از شتر آمد به‌زیر   کُرد گفتش منزلم دُورست و دیر
بر نشستی اشترم را از بگاه   جَو رها کردم، کم از اِخراجِ کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس   هوش تو کو، نیست اندر خانه کس؟
طبلِ اِفلاسم به‌چرخِ سابعه   رفت و تو نشنیده‌ای بَد واقعه؟
گوش تو پُر بوده است از طَمعِ خام   پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلسست و مفلسست این قلتبان
تا به‌شب گفتند و در صاحبْ شتر   بَر نَزَد، کو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا   در حُجُب بس صورتست و بس صدا*
آنچه او خواهد، رساند آن به‌چشم   از جمال و از کمال و از کَرَشْم
وآنچه او خواهد، رساند آن به‌گوش   از سماع و از بشارت وز خروش
کَون پرچاره‌ست، هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن   وقتِ حاجتْ حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدانِ مجید   از پیِ هر دردْ درمان آفرید*
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو   بهرِ دردِ خویش بی‌فرمانِ او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان   هین بنه چون چشمِ کُشته سویِ جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سویِ نیستی   طالبِ ربّی و ربّانیستی
جایِ دخلست این عدم، از وی مَرَم   جایِ خرجست این وجودِ بیش وکم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیست   جز معطّل در جهانِ هست کیست؟
یاد دِه ما را سخنهایِ دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو   ایمنی از تو، مَهابت هم زتو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن   مُصلحی تو، ای تو سلطانِ سخُن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جویِ خون بود، نیلش کنی
این چنین میناگریها کارِ تست   این چنین اکسیرها اسرارِ تست
آب را و خاک را برهم زدی   ز آب و گِلْ نقشِ تنِ آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای   زین غم و شادی جدایی داده‌ای
↓ ۱۱۲ بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت   کرده‌ای در چشمِ او هر خوبْ زشت
هرچه محسوس است، او رَد می‌کند   وآنچه ناپیداست، مَسْند می‌کند
عشقِ او پیدا و معشوقش نهان   یارْ بیرون، فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهایِ صورتی   نیست بر صورت نه بر رویِ سِتی
آنچه معشوقست، صورت نیست آن   خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان، چرایش هِشته‌ای؟
صورتش برجاست، این سیری زچیست   عاشقا واجو که معشوقِ تو کیست؟
آنچه محسوس‌ست، اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حسّ هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند   کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟
پرتوِ خورشید بر دیوار تافت   تابشِ عاریّتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟   واطلب اصلی که تابد او مُقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش   خویش بر صورتْ‌پرستان دیده بیش
پرتوِ عقلست آن بر حسِّ تو   عاریت می‌دان ذهب بر مِسِّ تو
چون زراندودست خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهدِ تو پیره خر؟[1]
چون فرشته بود، همچون دیو شد   کان ملاحت اندرو عاریّه بُد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال   اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان   دل طلب کن، دل منه بر استخوان*
کان جمالِ دل جمالِ باقیست   دولتش از آبِ حیوان ساقیَست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست   هرسه یک شد، چون طلسم تو شِکَست
آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن، ژاژ کم‌خا ناشناس
معنیِ تو صورتست و عاریت   بر مُناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا   بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کُند   مَرد را بر نقش عاشق‌تر کُند
کور را قسمت خیالِ غمْ فزاست   بهرهٔ چشم این خیالاتِ فناست
حرفِ قرآن را ضریران معدنند   خَر نبینند و به‌پالان برزنند
چون تو بینایی پیِ خر رَو که جَست   چند پالان دوزی ای پالانْ‌پرست؟
خر چو هست، آید یقین پالان ترا   کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
پُشتِ خر دکّان و مال و مَکسبست   دُرِّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول   خر برهنه نی که راکب شد رسول؟
النَّبِیُّ قَدْ رَکِبْ مَعْرُورِیا   والنَّبیُّ قیلَ سافَرْ ماشِیا*
شد خرِ نفسِ تو، بر میخیش بند   چند بگریزد ز کار و بار چند؟
بارِ صبر و شکرْ او را بُردَنیست   خواه درصدسال وخواهی سی وبیست
هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت   هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت*
طَمْعِ خامست آن، مخور خام ای پسر   خامْ خوردن علّت آرد در بشر
کانَ فلانی یافت گنجی ناگهان   من همان خواهم، مَه کار و مَه دکان

---

۱. کلمهٔ «تو» در نسخه به «تَر» شبیه‌تر است.

کارِ بختست آن وآن هم نادِرَست   کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کِیَست   پامَکَش از کار، آن خود درپِیَست
تا نگردی تو گرفتارِ اگر   که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسولِ با وِفاق   منع کرد و گفت آن هست از نفاق*
کان منافق در اگر گفتن بِمُرد   وز اگر گفتن بهجز حسرت نَبُرد

مَثَل

آن غریبی خانه میجُست از شتاب   دوستی بُردش سویِ خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی   پهلویِ من مر ترا مَسکن شدی
هم عیالِ تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حُجرهٔ دگر
گفت آري پهلويِ یاران خوشست[1]   لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبْ کارِ خوشند   وز خوشِ تزویر اندر آتشند
طالبِ زر گشته جمله پیر و خام   لیک قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین   بیمِحَک زر را مُکن از ظن گُزین
گر محک داری گزین کن، ورنه رَو   نزدِ دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میانِ جانِ خویش   ور ندانی رَه، مرو تنها تو پیش
بانگِ غولان هست بانگِ آشنا   آشنایی که کَشَد سویِ فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان   سویِ من آیید، نَک راه و نشان
نامِ هر یک میبَرَد غول ای فلان   تا کند آن خواجه را از آفلان
(۱۱۳) چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر   عُمرْ ضایع، راهْ دور و روزْ دیر
چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو   مال خواهم، جاه خواهم وآبِ رو
از درونِ خویش این آوازها   منع کن تا کشف گردد رازها
ذکرِ حق کُن بانگِ غولان را بسوز   چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز*
صبحِ کاذب را ز صادق واشناس   رنگِ مَی را بازدان از رنگِ کاس
تا بود کز دیدگانِ هفترنگ   دیدهیی پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بهجز این رنگها   گوهران بینی بهجایِ سنگها
گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی   آفتابِ چرخْ پیمایی شوی
کارْکُنْ در کارگه باشد نهان   تو برو در کارگه بینَش عیان
کارْ چون بَر کارْکُن پرده تنید   خارجِ آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جایِ باشِ عاملست   آنکه بیرونست، از وی غافلست

---

۱. در متن «بهست» نوشته شده، در مقابله آن را به «خوشست» تغییر دادهاند.

پس درآ در کارگه یعنی عدم   تا ببینی صُنع و صانع را به هم
کارگه چون جایِ روشن دیدگیست   پس بُرونِ کارگه پوشیدگیست
رُو به‌هستی داشت فرعونِ عَنود   لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر   تا قضا را باز گرداند زِ دَر
خود قضا بر سِبْلَتِ آن حیله‌مند   زیرِ لب می‌کرد هر دم ریشْخند
صدهزاران طفل کُشت او بی‌گناه   تا بگردد حُکم و تقدیرِ اِلٰه
تا که موسیِّ نبی ناید برون   کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد   وز برای قهرِ او آماده شد
گر بدیدی کارگاهِ لایزال   دست و پایش خشك گَشتی زِاحتیال
اندرونِ خانه‌اش موسی مُعاف   وز برون می‌کُشت طفلان را گزاف
همچو صاحبْ نَفْس کو تن پرورد   بر دگر کس ظنِّ حِقدی می‌بَرَد
کین عدو وآن حسود و دشمنست   خود حسود و دشمنِ او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسیِّ او   او به‌بیرون می‌دود که کو عدو؟
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست می‌خاید به‌کین

نثر

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی به‌گمان آنکه گاو اوست

ـ روستایی گاو خود را در آخوری بسته بود، شیر آن گاو را خورد و خود به‌جای گاو نشست.
ـ روستایی وارد آخور شد وبه‌طرف گاو رفت، آن‌مردکنجکاو در تاریکی شب‌گاوخود را می‌جُست.
ـ بر اعضای شیر دست می‌کشید، گاه پشت، گاهی پهلو و گاه زیر و بالای شیر را برانداز می‌کرد.
ـ شیر با خود گفت: اگر روشنایی بیشتر می‌شد، زَهره‌اش می‌ترکید و دلش خون می‌گشت.
ـ چون در این تاریکی مرا گاو خویش می‌پندارد، اینچنین گستاخانه مرا می‌خارد.
ـ خداوند می‌فرماید: ای فریبْ خوردهٔ نابینا! مگر نه این است که کوه از شنیدن نام من خرد شد؟
ـ که اگر «کتاب را بر کوه نازل می‌کردیم، پاره‌پاره می‌شد»، سپس از جای خود حرکت می‌کرد.
ـ اگر کوهِ اُحُد از عظمت من خبر داشت، پاره‌پاره می‌شد و دلش پر از خون می‌گشت.
ـ چون این مسایل را از پدر و مادر خود شنیده‌ای، ناگزیر غافلانه بر اینها چسبیده‌ای.
ـ اگر بدون تقلید از حقیقت خبر می‌یافتی، از لطف الهی ندای غیب چون هاتف به‌تو می‌رسید.
ـ این قصّه راکه برای ترساندن تو می‌گویم، بشنو تا بدانی که تقلید چه آفتی دارد.

فروختن صوفیان چارپای مسافر را جهت بر پاداشتن سماع

ـ صوفیی از راه رسید و در خانقاهی فرود آمد، چارپای خود راکشید و در آخور بست.
ـ به‌دست خود آب و علوفه داد، نه مانند آن صوفی که پیش از این بیان کردیم.

ـ احتیاط کرد تا از اشتباه و فراموشی در امان ماند، چون قضا روی آورد، احتیاط چه سودی دارد؟
ـ صوفیان، تنگدست و فقیر بودند، «نزدیک بود که فقر به کفر بینجامد».
ـ ای توانگر! تو که سیری، هشیار باش و رفتار ناهنجار مستمند دردمند را مسخره مکن.
ـ آن گروه صوفیان از تنگدستی همه تصمیم گرفتند که الاغ را بفروشند.

520/۵۲۲ ـ به‌هنگام ناچاری حتّی خوردن گوشت مرده مباح است، بسیاری از کارهای ناپسند از روی ناچاری پسندیده می‌شود.
ـ در دم الاغ را فروختند، خورد و خوراک آوردند و شمع روشن کردند.
ـ ولوله در خانقاه افتاد که امشب غذا و سماع و پرخوری است.
ـ تا به کی باید صبر کرد و روزهٔ سه روزه گرفت تاکی باید این سبد را بر دوش کشید و تاکی گدایی؟
ـ ما نیز انسانیم، ما هم جان داریم. امشب بخت و اقبال میهمان ماست، دولتیار شده‌ایم.

525/۵۲۷ ـ از آن رو بذر پوچی می‌کاشتند که چیزی را که جان نبود، جان می‌پنداشتند.
ـ آن مهمان نیز از راهِ دور آمده بود و خسته بود، آن بخت و اکرام را نظاره می‌کرد.
ـ تک‌تک صوفیان او را گرامی داشتند و خوش‌خدمتی کردند.
ـ چون میل خاطر آنان را به‌خود می‌دید، می‌گفت: امشب اگر شادمان نباشم، کی باشم؟
ـ غذا را خوردند و به‌سماع برخاستند، دود و گرد تا سقف خانقاه را پر کرد.

530/۵۳۲ ـ دود مطبخ، گردی که از سماع برمی‌خاست، آن شوق و وجد و آن هیجان همه جا را پر کرده بود.
ـ گاه در حال دست افشانی پای می‌کوفتند، و گاه با سجده صفّهٔ خانقاه را جارو می‌کردند.
ـ چون صوفی در روزگار آنچه را که می‌خواهد دیر به‌دست می‌آورد، از این رو پرخور است.
ـ مگر آن صوفی که از نور حق سیراب شده و از ننگِ کوبیدنِ درِ این و آن آسوده است.
ـ امّا از هزاران صوفی عدّهٔ قلیلی از این قبیل‌اند، بقیّه در سایهٔ دولت او زندگی می‌کنند.

535/۵۳۷ ـ چون سماع به‌پایان نزدیک شد، مطرب آهنگی سنگین آغاز کرد.
ـ شروع کرد به گفتن آنکه: خربرفت و خربرفت، همهٔ صوفیان را با این سخن گرم با خود همراه کرد.
ـ با این ترانه تا سحر پای کوبیدند و دست افشاندند و گفتند: ای پسر! خر برفت و خر برفت.
ـ آن صوفی هم از راه تقلید از صوفیان پیروی کرد و او نیز فریاد می‌زد که: خر برفت.
ـ چون خوشی و هیجان آن سماع به‌پایان رسید، روز شد و همه خداحافظی کردند و رفتند.

540/۵۴۲ ـ خانقاه خالی شد، آن صوفی تنها ماند، گرد و غبار لباسش را پاک کرد.
ـ سپس لوازم خود را از حجره بیرون آورد تا بر الاغ بار کند و به‌همراهان برسد.
ـ عجله داشت که به‌همراهان برسد، وارد آخور شد، الاغش را ندید.
ـ گفت: شاید خادم او را به‌آب خوردن برده، چونکه الاغ دیشب کمتر آب خورده بود.
ـ چون خادم آمد، صوفی پرسید: خر کجاست؟ خادم گفت: از ریشت خجالت بکش، نزاع درگرفت.

545/۵۴۷ ـ صوفی گفت: من الاغ را به‌تو سپرده بودم. تو را برای مواظبت او تعیین کرده بودم.
ـ چیزی که به‌تو داده‌ام به‌من بازگردان، آنچه پیشت فرستادم پس بده.
ـ (روشن‌تر صحبت کن و دلیل میاور، آنچه به‌تو سپرده‌ام به‌من بازگردان).
ـ پیامبر فرمود: هرچه با دست گرفته‌ای، سرانجام لازم است که پس بدهی.
ـ اگر به‌سبب سرکشی به‌این حکم راضی نشوی، اینک من و تو باید به‌خانهٔ قاضی شرع برویم.

550/۵۵۲ ـ خادم گفت: همهٔ صوفیان بر من حمله کردند و من مغلوب شدم و نیمه‌جان گشتم.
ـ تو دل و جگری را میان گربه‌ها می‌اندازی و بعد دنبال آثار آن می‌گردی.
ـ در میان صد گرسنه یک قرص نان، در میان صد سگ یک گربهٔ افسرده.
ـ صوفی گفت: فرض کنیم که آنان ظالمانه الاغ را از دست تو گرفتند، قصد جان منِ بدبختِ درمانده کردند،
ـ تو چرا نیامدی و به‌من نگفتی که ای بدبخت دارند الاغت را می‌برند؟
555/۵۵۷ ـ تا من الاغم را دست هر کس که بود بخرم و یا پولی روی هم می‌گذاشتند و زر مرا می‌دادند؟
ـ اگر آنان اینجا بودند صد راه حل پیدا می‌شد، الان هر یک به‌دیاری رفته‌اند.
ـ من یقهٔ چه کسی را بگیرم و نزد قاضی برم؟ این بلا از دست تو بر سرم آمد.
ـ چرا نیامدی و نگفتی که ای غریب! چنین ستمی وحشتناک رخ داده است؟
ـ خادم گفت: به‌خدا که من بارها آمدم تا تو را از این کار خبردار کنم؛
560/۵٦۲ ـ امّا تو خوشحال‌تر از دیگران می‌گفتی که ای پسر! خر برفت.
ـ برمی‌گشتم و می‌گفتم: او مردی عارف است، از این ماجرا خبر دارد و از این کار راضی است.
ـ صوفی گفت: همهٔ آنان این سخن را دلنشین ادا می‌کردند من هم ذوق گفتن آن کردم.
ـ پیروی کردن از آنان مرا بیچاره کرد، دویست بار بر آن تقلید لعنت باد.
ـ مخصوصاً تقلید از این گروهِ بی‌حقیقت را خشمی لازم است که ابراهیم بر غروب‌کنندگان گرفت.
565/۵٦۷ ـ شوق و شور آن گروه بر من می‌زد، از تابش آن در دل من هم شوقی پیدا می‌شد.
ـ بازتاب شوق از دوستان با ذوق تا آن زمان لازم است که بتوانی از دریای مطلق آب حقیقت جذب کنی.
ـ بدان که بازتاب نخستین تقلید است، چون پیوسته بیاید آن حقیقی است.
ـ تا به‌حقیقت نرسیده‌ای از یاران جدا مشو؛ از صدف جدا مشو هنوز آن قطره مروارید نشده است.
ـ اگر می‌خواهی که چشم و عقل و گوش تو صاف باشد، پرده‌های طمع را پاره کن.
570/۵۷۲ ـ آن تقلید که صوفی از طمع خویش در آن افتاد، عقل او را از دریافت نور و درخشش آن کور کرد.
ـ طمع غذا و حرص به‌آن شور و حال و سماع، مانع عقل او از دریافت و آگاهی گشت.
ـ اگر در آینه طمع پیدا می‌شد، آینه هم در دورویی به‌ما شباهت پیدا می‌کرد.
ـ اگر ترازو هم به‌مال طمع می‌کرد، چگونه می‌توانست حال را به‌درستی توصیف کند؟
ـ هر پیامبری بر امّت خود صادقانه می‌گفت: برای پیغامی که به‌شما آورده‌ام، پاداشی نمی‌خواهم.
575/۵۷۷ ـ من راهنمای شمایم، خداوند مشتری شماست، او حق دلاّلی مرا دو سره پرداخته است.
ـ مزدِ کار من چیست؟ دیدنِ یار است. هرچند که ابوبکر چهل هزار دینار بخشیده باشد،
ـ چهل هزار دینار او نمی‌تواند مزد من باشد، شَبَه کی می‌تواند جای مروارید عدن را بگیرد؟
ـ حکایتی برایت می‌گویم، هوشمندانه گوش کن تا دریابی که طمع چگونه راه گوش رامی‌بندد.
ـ هر کس که طمعکار است، زبانش می‌گیرد؛ با وجود طمع کی می‌توان چشم و دل روشن داشت؟
580/۵۸۲ ـ طمع مقام و زر در چشم او چنان است که موی در چشم باشد.
ـ مگر آن مدهوشی که از حق سیراب باشد، اگر گنجها و دفینه‌ها هم به‌او بدهی، آزاده است.
ـ در چشم آن کسی که از جمال حق برخوردار است، این جهان چون لاشه‌یی مُرده است.

ـ امّا آن صوفی دور از مستی بود، ناگزیر به‌سبب حرص به‌شبْ‌کوری مبتلا شده بود.
ـ فریفتهٔ حرص صد حکایت می‌شنود امّا نکته‌یی درگوش طمع او فرو نمی‌رود.

معرّفی کردن جارچیان قاضی مفلسی را در اطراف شهر

585/۵۸۷ ـ شخص بی‌چیز و بی‌خانمانی بود که در بند و زندان ابد مانده بود.
ـ به‌زور غذای زندانیان را می‌خورد، به‌سبب طمع بر دل زندانیان چون کوه قاف سنگینی می‌کرد.
ـ هیچ کس جرأت نمی‌کرد لقمه‌یی نان بخورد، زیراکه آن لقمه دزد آن را فوراً می‌رُبود.
ـ هرکس که دور از مهمانی خدای رحمان باشد، اگر پادشاه هم باشد، بازگدای سیری‌ناپذیر است.
ـ آن‌زندانی جوانمردی‌را زیرپا نهاده بود، وبه‌سبب وجودآن حریص، زندان‌به‌دوزخی‌بدل‌شده بود.
590/۵۹۲ ـ اگر به‌امید آرامش به‌گوشه‌یی پناه ببری، از آن جانب هم آفتی به‌تو روی می‌کند.
ـ گوشهٔ تهی از دد و دام پیدا نمی‌شود، جز در خلوتگاه الهی جای دیگر آرامشی نمی‌توان یافت.
ـ البتّه کنج دنیاکه مانند زندان رهایی‌ناپذیر است، بدون حق‌القدم و بوریاکوبی (نوعی مهمانی برای خانهٔ نو) هم نیست.
ـ به‌خدا اگر به‌سوراخ موشی بروی، در آنجا هم گرفتار گربه چنگالی خواهی شد.
ـ انسان از راه خیال فربه می‌شود، البتّه اگر خیالات او زیبا باشد.
595/۵۹۷ ـ امّا اگر خیالاتش ناپسند باشد، چون موم از آتش خیالی آب می‌شود.
ـ اگر در میان مارها وکژدمها باشی، و خداوند تو را با خیال خوبان بنوازد،
ـ مار وکژدم با تو انس می‌گیرند، زیرا خیال توکیمیایی است که مس را زر می‌کند.
ـ صبر به‌سبب خیالِ خوش شیرین می‌شود، چون‌که پیش از حبسْ خیال رهایی به‌سراغ تو می‌آید.
ـ خیال رهایی به‌سبب ایمان در دل تو پیدا می‌شود. از ضعف ایمان یأس و بیتابی می‌زاید.
600/۶۰۲ ـ صبر به‌سبب ایمان سروری می‌یابد، زیراکسی که صبر ندارد، ایمان ندارد.
ـ پیغمبر(ص) می‌گفت: هرکس در دل صبر نداشته باشد، خدا به‌وی ایمان نداده است.
ـ شخصی که به‌نظر تو مار جلوه می‌کند، همان شخص در چشم دیگری زیباست.
ـ زیراکه در چشم تو خیال کفر او آمده است، امّا در چشم دوست خیال ایمان وی جلوه‌کرده است.
ـ در این شخص هر دو فعل وجود دارد، اوگاهی ماهی وگاه قُلاّب و دام است.
605/۶۰۷ ـ نیمِ وجود او مؤمن ونصفِ دیگر آتش‌پرست‌است، نیم‌وجودش حرص ونصف‌دیگرش‌صبر است.
ـ خدا به‌توگفت: «بعضی از شما مؤمن‌اند» و باز فرمود: «بعضی از شماکافرند»، آتش‌پرست‌کهن‌اند.
ـ درست مانندگاو ابلق‌که نصف چپ او سیاه و نیمهٔ دیگرش چون ماه سفید است.
ـ هرکس این نیمه را ـ سیاه را ـ ببیند، نمی‌پسندد، هرکس آن نیمهٔ دیگر را ببیند طالبش می‌شود.
ـ یوسف در چشم برادرانش چون جانوری جلوه می‌کرد، امّا همان یوسف در چشم یعقوب مثل حوری بود.
610/۶۱۲ ـ چشم ظاهر به‌سبب خیال بد یوسف را بد دید، در آن حال چشم باطن درمیانه نبود.
ـ بدان‌که چشم ظاهر سایهٔ آن چشم اصلی است، هرچه آن اصلی ببیند، این یکی هم از آن تبعیّت می‌کند.
ـ تو در عالم مکانی، اصل تو در لامکان است، این دکّانِ مَکان را ببند و آن دکّان لامکان را بازکن.

ـ به‌جهات ششگانه مگریز، زیرا که ششدر می‌شوی و اگر ششدر شدی، مات خواهی شد، مات.

شکایت کردن زندانیان پیش نمایندهٔ قاضی از دست آن تهیدست

ـ زندانیان به‌نایبِ قاضیِ درّاک شکایت کردند.
615/٦١٧ ـ گفتند: اکنون سلام ما را به‌قاضی برسان و بگو که ما از دست این مردِ فرومایه در عذابیم.
ـ او مدام در این زندان ماندنی است، شخصی بیهوده و پرخور و ضرررسان است.
ـ از بی‌شرمی بدون دعوت و بدون سلام چون مگس بر سر هر طعامی می‌نشیند.
ـ غذای شصت نفر برای او هیچ است. اگر بگویی: بس است، خود را به کری می‌زند.
ـ برای زندانی غذایی نمی‌رسد، اگر با صد حیله طعمه‌یی به‌دست آید،
620/٦٢٢ ـ آن مرد بسیار خوار فوراً می‌رسد و دلیلش این است که خدا گفته است: «بخورید».
ـ امان از دست این قحطزدهٔ سه‌ساله، امان! سایهٔ مولانا قاضی پاینده و جاوید باد!
ـ یا این گاومیش از زندان مرخّص شود و برود و یا از اوقاف برای او مقرّری تعیین گردد.
ـ ای آنکه همه از دست تو در خوشی و راحت‌اند، داد ما را بده، و به‌فریاد ما برس! به‌فریاد رس!
ـ نمایندهٔ خوش بیان قاضی پیش قاضی رفت و شکایت تک‌تک زندانیان را باز گفت.
625/٦٢٧ ـ قاضی او را به‌حضور خواست و از زیردستان صاحب مقام خود نیز دربارهٔ او تحقیق کرد.
ـ بر قاضی حقّانیّت همهٔ شکایتهای آن گروه ثابت شد.
ـ قاضی گفت: برخیز و از این زندان برو، به‌خانهٔ صاحبْ مردهٔ خود برگرد.
ـ زندانی گفت: خانه و زندگی من احسان توست، کافری هستم که زندان تو بهشت من است.
ـ اگر تو مرا از زندان خویش برانی، من از تنگدستی و گدایی خود می‌میرم.
630/٦٣٢ ـ مانند شیطان که می‌گفت: پروردگارا! مرا تا قیامت زنده نگه‌دار.
ـ من در زندان دنیا خوشم، مرا نگه‌دار تا فرزندان دشمن خود را هلاک کنم.
ـ هر کس که توشهٔ ایمان دارد و هر کس که لقمه نانی برای توشهٔ راه آخرت دارد،
ـ گاه به‌حیله و گاه به‌فریب از دستشان بگیرم، تا از پشیمانی به‌فریاد آیند.
ـ آنان را گاهی با فقر می‌ترسانم و گاه چشم آنان را به‌زلف و خال می‌بندم.
635/٦٣٧ ـ در زندان دنیا توشهٔ ایمان اندك است و هر کس دارد از سوءقصد این شیطان درنده‌خو در تب و تاب است.
ـ او ذوقی را که به‌صدگونه بیچارگی از نماز و روزه به‌دست می‌آید، همه را یکجا می‌برد.
ـ از شیطان خدا به‌خدا پناه می‌برم، آه که ما از سرکشی او هلاك شدیم!
ـ او سگی‌بیش‌نیست، امّا برهزاران تن حمله‌می‌کند، هرکس‌به‌دنبالش‌بیفتد به‌خود شیطان بدل می‌شود.
ـ هر کس که تو را از حق دلسرد کند بدان که شیطان در وجودش رخنه کرده است، زیر پوست او شیطان پنهان شده است.
640/٦٤٢ ـ اگر اوشخصی را برای‌فریفتن‌تو نیابد، درون‌خیال تو رخنه‌می‌کند تا با‌آن خیال تو را به گناه بکشاند.
ـ گاه تو را به‌خیال سیاحت، گاه به‌بازکردن دکّان، گاهی به‌خیال دانش‌اندوزی و گاه به‌خیال خانه و زندگی می‌اندازد.
ـ هشیار باش و فوراً «لاحَوْلَ ولاقُوَّةَ الاّ بِالله» را نه از نوک زبان بلکه از صمیم دل بارها تکرار کن.

(بقیّهٔ قصّهٔ مرد تهیدست)

ـ قاضی گفت: اِفلاسِ خود را ثابت کن. گفت: این زندانیان همه شاهدند.
ـ قاضی گفت: آنان خود متّهم‌اند، چون از دست تو گریزان‌اند و خون گریه می‌کنند.
645/۶۴۷ ـ آنان می‌خواهند از دست تو نجات یابند، از این جهت ممکن است به‌ناحق گواهی دهند.
ـ همهٔ حاضران در دادگاه گفتند که ما بر فقر و بدبختی او گواهی می‌دهیم.
ـ قاضی حالِ او را از هر کس پرسید، گفت: سرورِ من از این بیچاره قطع امید کن.
ـ قاضی گفت: این آدم را برملا گرد شهر بگردانید تا همه بدانند که مفلس و مَکّار است.
ـ در هر محلّه‌یی جار بزنید و آشکارا همه جا اِفلاس او را اعلام کنید،
650/۶۵۲ ـ تا هیچ کس به‌او نسیه چیزی نفروشد و کسی پشیزی به‌وی قرض ندهد.
ـ اگر کسی از راه چاره‌جویی به‌دادگاه شکایت کند، من دیگر این مفلس را زندانی نخواهم کرد.
ـ تهیدستی وی بر من ثابت شده است، پولی و کالایی در بساط ندارد.
ـ انسان نیز تا لحظه‌یی در زندان دنیا می‌ماند که افلاسش ثابت شود.
ـ خدای ما اِفلاس شیطان را در کتاب آسمانی ما همه‌جا جار زده است.
655/۶۵۷ ـ گفته است که او حیله‌گر و تهیدست و دروغگوست، هرگز با او شریک مباش و داد و ستد مکن.
ـ اگر داد و ستد کنی و بخواهی حق خود را به‌دست آوری، بدان که تهیدست است، از او کی سودی عایدت می‌شود؟
ـ چون فتنه بالا گرفت، شتر کُردی هیزم فروش را آوردند،
ـ کُردِ بیچاره بسیار داد و فریاد کرد، حتّی پولی هم به‌مأمور رشوه داد،
ـ شتر او از آغاز روز تا شب بردند، و فریاد کُرد اثری نکرد.
660/۶۶۲ ـ آن قحطی بی‌امان سوار بر شتر شد، صاحب شتر هم به‌دنبالش افتاد.
ـ چپ و راست و محلّه به‌محلّه گرداندند تا همهٔ مردم شهر آشکارا او را شناختند.
ـ جلو هر حمّام و در سر هر بازار، مردم به‌شکل و شمایل او دقیق شدند.
ـ ده جارچی بلند آواز از ترک و کُرد و رومی و عرب،
ـ جار زدند که این آدم تهیدست است و چیزی ندارد، هیچکس به‌او پشیزی قرض ندهد.
665/۶۶۷ ـ این شخص در ظاهر و باطن هیچ چیز ندارد، آدم تهیدست متقلّب و حیله‌گری طمّاع است.
ـ هشیار و بیدار باشید با او کمتر اُفت و خیز کنید، اگر گاوی برایتان آورد، آن گاو را محکم ببندید.
ـ اگر این افسردهٔ فقر را به‌دادگاه بیاورید، من مرده را زندانی نخواهم کرد.
ـ دَمی گرم دارد و پرخور است، ظاهری آراسته و درونی ژنده و پاره دارد.
ـ اگر برای فریفتن جامهٔ نو به‌تن کند، بدانید که عاریتی است و برای فریب دادن شما پوشیده است.
670/۶۷۲ ـ ای ساده دل! سخنان حکمت‌آمیز از دهان شخصی که حکیم نیست همانند لباس عاریتی است.
ـ اگر دزدی لباسی فاخر هم بر تن کرده باشد، آن دست بریده چگونه می‌تواند دست تو را بگیرد؟
ـ شب هنگام چون مفلس از شتر پیاده شد، کُرد گفت: منزل من دور است و دیروقت است،
ـ از سپیده‌دم برشترم سوار شدی، از پول جو گذشتم، لااقلّ پول کاهی به‌من بده.

ـ مفلس گفت: پس از صبح تا حالا چه می‌کردیم، حواسّت‌کجاست؟ مگر عقلت‌را از دست داده‌ای؟[1]
575/۶۷۷ ـ آوازهٔ تهیدستی من به‌آسمان هفتم رسید، ای احمق! تو این حادثهٔ شوم را نشنیده‌ای؟
ـ گوش تو از طمع خام پر بوده، ای پسر! طمع انسان را کور و کر می‌کند.
ـ سنگ و کلوخ هم این سخن را شنیدند که این بی‌حمیّت تهیدست است، مفلس است.
ـ تا شب گفتند: امّا در صاحب شتر اثر نکرد، چون که گوش او از طمع پر بود، پُر.
ـ مُهر الهی بر گوش و چشم نهاده شده است و الاّ پشت پرده صورتها و صداهای بسیاری است.
680/۶۸۲ ـ از زیبایی و کمال و جلوه‌گری آنچه را که او بخواهد، آن را به‌چشم تو می‌رساند.
ـ از نغمه‌ها، مژده و هیجان آنچه را که او بخواهد، همان را به‌گوش تو می‌رساند.
ـ عالم هستی پر از درمان است، امّا تا خدا دریچه‌یی بر تو نگشاید، هیچ علاجی نداری.
ـ هر چند که تو اکنون از آن بیخبری، امّا به‌هنگام نیاز خدا آن را بر تو آشکار می‌کند.
ـ پیغمبر گفت که خدای بزرگ هر دردی را درمانی آفریده است.
685/۶۸۷ ـ امّا بدون فرمان الهی، حتّی رنگ و بوی درمانِ درد خود را نمی‌بینی.
ـ ای چاره‌جو! هشیار باش، همانگونه که چشم مُرده به‌دنبال جان کشیده می‌شود، تو نیز چشمت را بر عالم لامکان بدوز.
ـ این دنیا از عالم بی‌جهت پیدا شده و به‌این جهان از عالم بی‌مکانی، مکان داده شده است.
ـ اگر طالب ربّ و چیزهایی ربّانی هستی، از هستی به‌عدم روی کن.
ـ این عدم پُرسود است، از آن دوری مکن، این هستی جایگاه افزایش و نقصان است.
690/۶۹۲ ـ چون در کارگاه آفرینش الهی فقط نیستی رونق دارد، پس در عالم وجود جز افراد عاطل و باطل کسی نیست.
ـ ای دوست! سخنهای ظریفی بر خاطر ما بگذران که آن سخنان تو را بر ما مهربانتر کند.
ـ پروردگارا! دعا هم از عنایتِ توست، پذیرفتنِ دعا هم از توست، امنیّت هم ازتو، بیم هم از توست.
ـ اگر خطا گفتیم تو اصلاحش کن، چونکه ای سلطان سخن! تو اصلاحگری.
ـ کیمیایی داری که قادری همه چیز را تبدیل کنی، اگر جوی خون باشد به‌رودنیل بدل سازی.
695/۶۹۷ ـ چنین کارهای ظریف از دست تو برمی‌آید، این اکسیرها اسرار توست.
ـ آب و خاک را درآمیختی و جسم آدم را از گِل آفریدی.
ـ برای آدم، همسر و دایی و عمو آفریدی؛ هزاران اندیشه و شادی و اندوه به‌وی دادی.
ـ همچنین بعضیها را آزاده آفریدی و از غم و شادی به‌دور ساختی.
ـ او را ازخود وخانواده ونهادش رهایی دادی وهرچیز خوب مادّی را درنظر او زشت جلوه دادی.
700/۷۰۲ ـ چنین کسی همه چیز محسوس را رد می‌کند، و به‌چیزی که قابل دیدن نیست، تکیه می‌کند.
ـ عشق او آشکار است امّا معشوقش پنهان است، معشوق دنیوی برای وی مایهٔ آزمایش در دنیاست.
ـ این حرفها را بگذار. حتّی عشقهای ظاهری هم، شیفتگی بر ظاهر یا روی زیبای یک بانو نیست.
ـ آنچه معشوق واقعی است، صورت ظاهر نیست، خواه عشق دنیوی باشد خواه عشق اُخروی.
ـ اگر تو عاشق صورت شده‌ای، چون جان از تن معشوق دور شد، چرا او را رها کردی؟

---

۱. مرحوم مؤلّف، مصراع اوّل را «مفلس گفت: پس از صبح تا حال چراگشت می‌زنیم، حواسّت‌کجاست؟» معنی کرده است.

705/۷۰۷ ـ صورت او باز ـ در جسد او ـ باقی است، این سیری از وی به‌چه دلیل است؟ ای عاشق! بجوی تا ببینی که معشوق واقعی تو کیست؟

ـ آنچه باحواسّ قابل‌احساس است ومی‌توان‌دید اگر معشوقه باشد، پس‌تو عاشق هرصاحب احساسی.

ـ اگر وفا آن عشق را می‌افزاید، وفا چگونه می‌تواند صورت را دیگرگون کند؟

ـ نور خورشید بر دیوار تابید و آن را روشن کرد، و دیوار نوری عاریتی کسب کرد.

ـ ای ساده دل! چگونه بر کلوخی دل می‌بندی؟ آن اصل را طلب کن که دایماً تابان باشد.

710/۷۱۲ ـ ای کسی که هم بر عقل خود عشق می‌ورزی و هم خود را بالاتر از بت‌پرستان می‌دانی،

ـ نور خرد بر حسّ تو می‌تابد، آن نور را چون طلایی که بر روی مس می‌کشند، عاریتی دان.

ـ زیبایی دروجود انسان نیز زراندود وعاریه است، اگر چنین‌نبود پس‌چرا زیباروی‌شبیه خرِ پیر شد؟

ـ چون فرشته زیبا بود، همانند شیطان زشت شد، زیراکه آن زیبایی در وجود وی عاریتی بود.

ـ کم‌کم زیبایی معشوق را از وی می‌گیرد، نهال آرام آرام می‌خشکد.

715/۷۱۷ ـ برو این آیه را بخوان که «هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم»، در جستجوی دل باش، دل بر استخوان مبند.

ـ زیراکه زیبایی دل جاودانی است، دولت آن جمال، ساقیِ آب حیات است.

ـ او هم آب، هم ساقی و هم مست است، چون طلسم خودبینی تو بشکند، هر سه یکی می‌شود.

ـ تو این‌وحدت را ازراه قیاس درک نمی‌کنی، ای‌که‌خودرانشناخته‌ای!بندگی‌به‌جای‌آور ویاوه‌مگوی.

ـ چیزی که تو می‌پنداری معنی است، ظاهر و عاریه است، تو از چیزهای متناسب و ظاهری و قافیه‌دار شادمانی.

720/۷۲۲ ـ معنی چیزی است که تو را از تو بگیرد و از ظواهر تو را بی‌نیاز کند.

ـ معنی آن نیست که تو را نابینا و ناشنوا کند و انسان را بر ظواهر شیفته‌تر سازد.

ـ نصیب کور خیالاتی است که غم او را می‌افزاید، نصیب چشم این خیالات گذراست.

ـ کوران معدن حروف و ظواهر قرآن‌اند، خر را نمی‌بینند و پالان را می‌زنند.

ـ تو که چشم داری، دنبال خر برو که گریخته است، ای ظاهرپرست تاکی پالان خواهی دوخت؟

725/۷۲۷ ـ چون خر داری، مسلّماً پالانی خواهی یافت، اگر زنده باشی، نان برایت کم نمی‌آید.

ـ آنچه بار الاغ است، دکّان و ثروت و وسیلهٔ کسب است، امّا قلب مروارید مانند تو سرمایهٔ صد تن است.

ـ ای یاوه‌گوی! بر الاغ بدون پالان سوار شو، مگر نه این‌است‌که رسول(ص) برالاغ عریان می‌نشست؟

ـ پیامبر بر الاغ عریان سوار می‌شد، گفته‌اند که آن حضرت پیاده می‌رفت.

ـ خرِ نفس تو دوباره رها شد، افسار او را محکم کن، تا کی این حیوان باید از کار و بار فرار کند؟

730/۷۳۲ ـ خواه در صدسال و خواه در بیست‌سال و سی‌سال سرانجام این خر نفس باید صبر و شکر را بر دوش بکشد.

ـ هیچ گناهکاری گناه دیگری را بر دوش نخواهد کشید، هیچ کس تا چیزی نکارد، محصولی برنخواهد داشت.

ـ نکاشته‌محصول‌برداشتن خیال‌خام است، ای‌پسر! خام‌خوارمباش، خام‌خواری‌انسان‌را بیمار می‌کند.

ـ فلان‌کس ناگهان گنجینه‌یی یافت، من هم می‌خواهم گنجینه‌یی به‌دست آورم، دیگر به کار و دکّان

نخواهم پرداخت.
ـ ناگهان گنجی یافتن کار بخت است، به‌ندرت پیش می‌آید، تا توان در بدن هست باید کسب کرد.
735/۷۳۷ ـ کسب کردن مانع گنج یافتن نیست، تو از کار کردن دست بر مدار، گنج هم به‌دنبال می‌آید.
ـ مبادا گرفتار بیماریِ «اگر» شوی، که اگر این کار را می‌کردم یا اگر آن کار دیگر را می‌کردم.
ـ پیامبرِ صمیمی، از اگر گفتن منع کرد و گفت که اگر گفتن از منافقی می‌زاید.
ـ زیرا که منافق هم درحال اگر گفتن به‌هلاکت رسید و از اگرگویی نتیجه‌یی جز حسرت عایدش نشد.

مَثَل

ـ غریبی با عجله دنبال خانه می‌گشت. دوستی او را به‌خانه‌یی ویرانه برد.
740/۷۴۲ ـ گفت: اگر این ویرانه سقفی داشت، تو در همسایگی منزل من مسکن می‌گرفتی،
ـ اگر در وسط ویرانه اتاقی بود، زن و بچّهٔ تو راحت می‌شدند.
ـ آن غریب گفت: بلی همسایه‌شدن با دوستان خوشایندست، امّا عزیزم در اگر که نمی‌توان مسکن گزید.
ـ تمام عالم طالب خوشی‌اند، به‌سبب خوشی دروغین در آتش رنج می‌سوزند.
ـ پیر و جوان همه در طلب زَرَند، امّا چشم مردم طلای خالص و تقلّبی را تشخیص نمی‌دهد.
745/۷۴۷ ـ طلای ناب پرتوی بر طلای تقلّبی انداخته است، دقّت کن. تو بی‌محکّ زر انتخاب مکن، به گمان بسنده مکن.
ـ اگر معیاری داری، زر انتخاب کن والاّ پیش دانایی برو و خود را به‌دست او بسپار.
ـ باید در میان جان خویش محکی داشته باشی و الاّ اگر راه را نمی‌شناسی تنها قدم در راه مگذار.
ـ بانگ غولهای بیابانی شبیه بانگ آشنایان است، آشنایی که تو را به‌سوی نابودی می‌کشاند.
ـ غول فریاد می‌کند که ای اهل کاروان! پیش من بیایید، من راه و نشان را می‌دانم.
750/۷۵۲ ـ غول هریک ازخواجگان‌را به‌نام صدامی‌کند، تا او رانیز ازکشتگان کند و چون پیشینیان از بین ببرد.
ـ چون شخص به‌جانب آن بانگ برود، خود را با شیر و گرگ روبرو می‌بیند، زندگانی را تباه کرده، راه دور شده و روز به‌شب رسیده است.
ـ آواز غول چگونه است؟ تعریف کن. این است که مال و مقام و آبرو می‌خواهم.
ـ این آوازها را که از درون تو برمی‌خیزد، خفه کن تا رازها بر تو کشف شود.
ـ نام خدا را بر زبان آور و بانگ غولها را نابود کن، چشم نرگس‌وارِ خود را بر این لاشخوار ببند.
755/۷۵۷ ـ فجر دروغین را از صبح راستین تشخیص ده، رنگ شراب را از رنگ قدح بازشناس.
ـ شاید که صبر و تأمّل به‌جز این چشم ظاهری که قادر به‌دیدن هفت رنگ است، چشم دیگری پیدا کند.
ـ با این چشم رنگهایی جز این رنگها می‌بینی و به‌جای سنگ، گوهرها را نظاره می‌کنی.
ـ گوهر چه ارزشی دارد؟ به‌دریایی بدل می‌شوی، آفتابی می‌شوی و در فلک سیر می‌کنی.
ـ کارگر در کارگاه نهان است، تو به کارگاه برو و او را آشکار ببین.
760/۷۶۲ ـ چون کار همانند پرده کارگر را پوشانده است، او را در بیرون کارگاه نخواهی یافت.
ـ چون کارگاه محلّ اقامت کارگر است، آنکس که بیرون از کارگاه است، از وی خبری ندارد.
ـ بنابراین به کارگاه یعنی به‌عدم بیا، تا کار و کارگر را با هم مشاهده کنی.

ـ چون کارگاه جای روشن‌بینی است، پس هرجایی‌که بیرون‌کارگاه است، جای پوشیده و نهفته است.
ـ چون فرعونِ ستیزه‌جو روی به‌هستی آورده بود، ناگزیر کارگاه او را نمی‌دید.
765/۷٦۷ ـ ناگزیر می‌خواست که قضا و قدر را دگرگون کند و قضای رسیده را بازگرداند.
ـ در حالی که قضا و قدر بر سبیل او آویخته بود و هر دم مخفیانه او را مسخره می‌کرد.
ـ او صدها هزار کودک بیگناه را کشت تا فرمان و تقدیر الهی تغییر یابد.
ـ برای آنکه موسی پیامبر ظهور نکند، هزاران ستم و قتل مرتکب شد.
ـ آن همه آدم‌کشت امّا باز موسی به‌دنیا آمد و برای کشتن فرعون آماده شد.
770/۷۷۲ ـ اگر کارگاه خدای فناناپذیر را می‌دید، دست و پایش از حیله‌گری سست می‌شد.
ـ موسی در درون خانهٔ او از کشته شدن در امان بود، اما فرعون در بیرون کودکان را بیهوده می‌کشت.
ـ مانند نفس‌پرستی که به‌پرورش تن مشغول است و می‌پندارد که دیگری با او کینه می‌ورزد.
ـ می‌گوید: این دشمن است و آن دیگری حسد می‌ورزد و خصومت می‌کند، در حالی که دشمن و حسود او همان تن اوست.
ـ او مانند فرعون است و جسم او هم چون موسی است. در حالی که او در بیرون جستجو می‌کند که دشمن کجاست؟
775/۷۷۷ ـ نفس در خانهٔ تن او به‌ناز پرورده می‌شود، او با کینه دیگران را نکوهش می‌کند و دست خشم به‌دندان می‌گیرد.

شرح

ب ۵۰۴: حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، بدیع‌الزّمان فروزانفر مأخذ این حکایت را حکایتی از *سندبادنامه* می‌داند. خلاصهٔ این حکایت را قید می‌کنیم:

«در روزگاران گذشته گروهی از کاروانیان در کاروانسرایی فرود آمدند. در آن کاروانسرا دزدی مسکن داشت و کاروانیان اموال بسیاری داشتند. دزد اندیشید که بار دیگر چنین فرصتی به‌دست نمی‌آید. چون تاریکی فرا رسد، چیزهایی بدزدم تامددِ معاش من باشد. چون شب شد، با این قصد بیرون آمد. امّا نگهبان گرد اموال کاروانیان می‌گشت، هر چاره وحیله‌یی اندیشید، سودی نکرد. با خود گفت: لااقلّ به‌طویله روم و چارپایی نیکو بدزدم. اتّفاقاً همان شب شیری هم به‌شکار بیرون آمده، در آن طویله مترصّد فرصت بود تا رفت و آمد قطع شود و او هم چارپایی را پاره کند و بخورد. دزد در تاریکی وارد طویله شد. دست بر پشت چارپایان می‌مالید تا فربه‌تر را بدزدد. دست بر پشت شیر نهاد. او را از دیگر چارپایان فربه‌تر و نیکوتر یافت. بر وی سوار شد و شتابان از طویله بیرون آورد. شیر از بیم آنکه گرفتار شود با شتاب پیش رفت. چون صبح نزدیک شد و هوا روشن گشت، دزد ناگهان دید که بر گُردهٔ شیری نشسته است؛ اگر پیاده شود شیر او را خواهد درید، شیر را پیش می‌برد، تا به‌درختی رسید و درشاخهٔ درخت چنگ زد واز درخت

بالا رفت و او از دست شیر و شیر از رنج او رها شد.»[1]

اگرچه حکایت شباهتی هم به‌حکایتی که مولانا نقل کرده است، داشته باشد باز هم نمی‌تواند حکایتی باشدکه مولانا آورده‌است. مولانا یکی از حکایات عامیانه را به‌سبب تناسب با موضوع بر زبان آورده است.

ب ۵۱۱: ← بیت ۵۰۳ همین دفتر.

ب ۵۱۴: هاتف، کلمهٔ است عربی به‌معنی آوازدهنده. قبل از اسلام، اعراب معتقد بودند که اجنّه در بیابانها و کوهها، انسانها را می‌خوانند. بعضی از آنها انسان را به‌سوی حقیقت و نیکی دعوت می‌کنند و برخی سبب گمراهی انسانها می‌شوند. جنِّ آوازدهنده را «هاتف» می‌نامیدند. این اعتقاد بعد از اسلام هم ادامه یافت. امّا این‌بار معتقد شدند که آنکه مردم را فرا می‌خواند فرشته و یا جنّ است.

این اعتقاد با «Echo = حوری» شباهت بسیار زیادی دارد. اِکو دختری مقدّس است. چنان زیباست که حتی می‌تواند عشق زئوس را جلب کند. او را پریان جنگلها پرورش داده‌اند. تنهایی را دوست دارد و در جنگلها تنها می‌گردد. عاشق جوانی است به‌نام نارگیسوس (Narcisse) که ما نرگس می‌نامیم. چون جوان به‌عشق او وقعی نمی‌نهاد، اِکو به‌سوز و گداز و گریه و زاری پرداخت و جنگلها از نالهٔ او پر شد و سرانجام آب شد و از بین رفت. امّا پس از مرگ او نالهٔ او در کوهها و جنگلها باقی مانده است که صدا (پژواک) همان است.[2]

ب ۵۱۵: بدیع‌الزّمان برای حکایتی که پس از این بیت می‌آید، دو مأخذ ذکر کرده است که چکیدهٔ دومی چنین است:

شخصی به‌عنوان مهمان بر کسی وارد می‌شود. صاحب‌خانه الاغ مهمان را سر می‌برد و می‌پزد و شب هر دو با هم آن غذا را می‌خورند. صبح که مهمان می‌خواهد برود، سراغ خرش را می‌گیرد، می‌گویند: در شکم توست.[3]

حکایتی که مولانا نقل کرده با این دو حکایت شباهتی دارد.

ب ۵۱۹: «*کادَ الفَقرانْ یَکُونَ کُفْراً*»: نزدیک است که فقر به‌کفر انجامد.[4]

ب ۵۲۲: «جز این نیست که مردار را و خون را و گوشت خوک را و آنچه را که به‌هنگام ذبح نام غیر خدا بر آن بخوانند، بر شما حرام کرد. امّا کسی که ناچار شود هرگاه که از حد نگذراند و بی‌میلی جوید، گناهی مرتکب نشده است که خدا آمرزنده و بخشاینده است».[5] در آیهٔ ۳ سورهٔ ۵ (مائده) نیز گفته است که مردار، خون، گوشت خوک، هر حیوانی که به‌هنگام ذبح نام جز خدا را برده باشند، حیوان خفه شده، سنگسار شده، از بلندی افتاده، به‌شاخ حیوانات دیگر کشته شده، دریده شده به‌وسیلهٔ حیوانات وحشی، ذبح شده برای بُتها حرام است. امّا کسانی که ناچار بمانند به‌شرط آنکه قصد گناه نداشته باشند می‌توانند از آنها استفاده کنند.

---

۱. مآخذ قصص، به‌نقل از سندبادنامهٔ تصحیح احمد آتش، صص ۴۹ـ۵۱.

2. *Nouveau Larousse Illustré*, Iv, p. 29.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۵۱.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴.

۵. قرآن، ۲ (بقره)/۱۷۳.

ب ۵۵۰: «عَلَی ٱلْیَدِ مٰا أَخَذَتْ حَتّٰی تُؤدِیَهُ»: دست هرآنچه گرفته است باید پس دهد.[1]

ب ۵۷۶: «من نخواهم مزد پیغام از شما». در قرآن، انبیا به‌امّت خود چنین سخنانی گفته‌اند.[2]

ب ۵۷۸: ابوبکر به‌تجارت مشغول بود. چون پیامبر(ص) نبوّت خود را اعلام کرد، ابوبکر چهل هزار درهم داشت. با آن پول بنده می‌خرید و آزاد می‌کرد و به‌تقویت مسلمانان می‌پرداخت. او تنها با پنج‌هزار درهم به‌مدینه مهاجرت کرد و در آنجا هم همان کار مکّه را ادامه می‌داد.[3]

شارح به‌نقل از مشکات می‌نویسد که ابوبکر در راه عشق به‌پیامبر چهل هزار دینار خرج کرد و دیگر مالی برایش باقی نماند، حتّی چنان شد که قدرت ستر عورت خود را نداشت، چنانکه سه‌روز از خانهٔ خود نتوانست بیرون بیاید.[4]

ب ۵۸۶: حکایتی که پس از این بیت آغاز می‌شود از حکایات عامیانه است. بدیع‌الزّمان می‌گوید که در *محاضرات* راغب اصفهانی که در سال ۵۰۲ هجری (۱۱۰۸ م) درگذشته لطیفه‌یی شبیه این حکایت نقل شده است. فروزانفر آن لطیفه را هم آورده است.[5]

ب ۶۰۳: «اَلصَّبْرُ مِنَ ٱلْأیمانِ بِمَنْزِلَةِ ٱلرَّأْسِ مِنَ ٱلْجَسَدِ»: نسبت صبر به‌ایمان چون نسبت سر به‌تن است.[6]

ب ۶۰۸: «اوست که شما را بیافرید. بعضی از شما کافر وبعضی مؤمنند، کارهایی را که می‌کنید می‌بیند».[7]

ب ۶۱۵: منظور از ششدر، شش جهت است. در تخته نرد هم ششدر وجود دارد.

ب ۶۲۲: «ای فرزندان آدم! به‌هنگام هر عبادت لباس خود بپوشید و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد».[8]

ب ۶۳۰: «اَلدّنیا سِجْنُ ٱلْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ ٱلْکافِرِ»: دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.[9]

ب ۶۳۲: «گفت: مرا تا روز قیامت که زنده می‌شوند مهلت ده. گفت: تو از مهلت یافتگانی».[10] همین مضمون در آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۱۵ (حجر) و آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۲۸ (قصص) نیز تکرار شده است.

ب ۶۵۷: «گفت با من بگوی چرا این را بر من برتری نهاده‌ای؟ اگر مرا تا روز قیامت مهلت دهی، بر فرزندان او جز اندکی تسلّط یابم. گفت: برو، جزای تو و هر کس که پیرو تو گردد جهنّم است که کیفری تمام است. با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به‌یاری سواران و پیادگانت بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به‌آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به‌فریبی وعده‌شان ندهد».[11]

ب ۶۸۱: «خدا بر دلهایشان و بر گوششان مُهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌یی است، و برایشان

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۱.

۲. آیات ۲۹، ۵۱ در سورهٔ ۱۱ (هود)، آیهٔ ۵۷ سورهٔ ۲۵ (فرقان)، آیات ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۸۰ سورهٔ ۲۶ (شعرا)، آیهٔ ۸۶ سورهٔ ۳۸ (ص) و آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۴۲ (شوری).

۳. ابن سعد، طبقات، جزء ۳، بخش ۱، چاپ ژوزف هوروویتز، لیدن، ۱۹۰۴، صفحهٔ ۱۲۲.

۴. شرح انقروی، جلد ۲، صفحهٔ ۵۰.

۵. مآخذ، صفحهٔ ۵۲.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۱.

۷. قرآن کریم، ۶۴ (تغابن)/۲.

۸. قرآن کریم، ۷ (اعراف)/۳۱.

۹. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴.

۱۰. قرآن کریم، ۷ (اعراف)/۱۴-۱۶.

۱۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسرا)/۶۲-۶۴.

عذابی است بزرگ».[1]

ب ۶۸۶: ← بیت ۳۰۵ دفتر اوّل.

ب ۷۱۷: «هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقّل نمی‌کنید؟».[2]

ب ۷۳۰: «کانَ یَرْکِبُ الحِمارَ عَریاً لَیسَ عَلَیهِ شَیٌ»: آن حضرت بر الاغ عریانی که هیچ چیز رویش نبود، سوار می‌شد.[3]

ب ۷۳۳: «بگو: آیا جز الله پروردگاری جویم؟ او پروردگار هر چیزی است و هر کس تنها کیفر کار خویش را می‌بیند. و کسی بار گناه دیگری را به‌دوش نمی‌کشد. سپس بازگشت همهٔ شما به‌نزد پروردگارتان است و او شما را به‌آن چیزهایی که در آن اختلاف می‌ورزیدید آگاه می‌کند».[4] عبارت: «هیچ کس بار دیگری را برنمی‌دارد» در آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۱۷ (اسرا)، آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳۵ (فاطر)، آیهٔ ۷ سورهٔ ۳۹ (زمر) و آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۵۳ (نجم) نیز آمده است.

ب ۷۳۹: «اِیّاکُمْ وَ اللَّوْ فَاِنَّ اللَّوْ یَفْتَحُ عَمَلَ الشَّیْطانِ»: از تردّد بپرهیزید زیرا که تردّد کار شیطان را آسانتر می‌کند.[5]

ب ۷۵۶: نرگس در اساطیر، نارسیس پسر کفیس (= Céphise) خدای نهرهاست. جوانی بسیار زیباست. اکو[6] عاشق این جوان می‌شود. امّا او به‌این عشق اعتنایی نمی‌کند. او را چنین کیفر می‌دهند: در سنگزاری می‌اندازند، آنجا چشمه‌یی بود، چون تشنه می‌شود، برای رفع تشنگی خم می‌شود که از چشمه آب بخورد، عکس خود را در آب می‌بیند و خود عاشق خویش می‌شود. چون می‌خواهد بگریزد، در چشمه می‌افتد و غرق می‌شود. از تن او گلی شبیه به‌چشم می‌روید و آن گل را نارسیس نام می‌نهند. این گل تا قیامت زیبایان و زیبایی خیره خواهد نگریست.

نام این قهرمان اساطیری در عربی نرجس است که به‌صورت نرگس به‌زبان فارسی راه یافته است[7] در ادبیّات اسلامی خاورزمین، چشم را به‌نرگس مانند می‌کنند. نارسیسم، خود شیفتگی و نپرداختن به‌دیگری را گفته‌اند.

مثنوی

ملامت کردنِ مردم شخصی را که مادرش را کشت به‌تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکُشت — هم به‌زخم خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که از بَدْگوهری — یاد ناوَردی تو حقِّ مادری

۱. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۷.
۲. قرآن کریم، ۳۶ (یس) ۶۸.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۶.
۴. قرآن کریم، ۶ (انعام)/۱۶۴.
۵. کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۸.
۶. به‌توضیح بیت ۵۱۳ در همین دفتر نگاه کنید.
۷. ظاهراً، نرجس معرّب نرگس است و نه برعکس آن -م.

هی تو مادر را چرا کُشتی بگو / او چه کرد آخر، بگو ای زشت‌خو؟
گفت کاری کرد کان عارِ وَیست / کُشتمش کان خاک ستّارِ وَیست
گفت آن کس را بکُش ای محتشم / گفت پس هر روز مَردی را کُشم
کُشتم او را رَستم از خونهایِ خلق / نایِ او بُرّم بِهَست از نایِ خلق
نَفْسِ تست آن مادرِ بَدخاصیت / که فسادِ اوست در هر ناحیت
هین بَکُش او را که بهرِ آن دنی / هر دمی قصدِ عزیزی می‌کُنی
از وی این دنیایِ خوش بر تست تنگ / از پیِ او با حق و با خلق جنگ
نفْس کُشتی، باز رَستی زِاعتذار / کس ترا دشمن نمانَد در دیار
گر شِکال آرد کسی بر گفتِ ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نَفْسِ کُشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
گوش نِهْ تو ای طلبْ‌کارِ صواب / بشنو این اِشکال و شُبهت را جواب
دشمنِ خود بوده‌اند آن مُنکِران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدِ جان کُند / دشمن آن نَبْود که خود جان می‌کَنَد
نیست خُفّاشک عدوِّ آفتاب / او عدوِّ خویش آمد در حجاب
تابشِ خورشید او را می‌کُشد / رنجِ او خورشید هرگز کی کَشَد؟
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانعِ خویشند جملهٔ کافران / از شعاعِ جوهرِ پیغامبران
کی حجابِ چشمِ آن فردند خلق؟ / چشمِ خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلامِ هندوی کو کین کَشَد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کُشَد
سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقتْ رهْزنِ جانِ خودند / راهِ عقل و جانِ خود را خود زدند
گازُری گر خشم گیرد زآفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد زآب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بْود سیاهْ اختر از آن؟
۱۱۴ گر ترا حقّ آفریند زشتْ رو / هان مشو هم زشتْ‌رُو هم زشتْ‌خو
وَر بُرَد کفشت، مرو در سنگْ‌لاخ / ور دو شاخستت، مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فُلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نُقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جملهٔ کمیها بَتّرست
آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری / خویش را افکند درصد اَبتری
از حسد می‌خواست تا بالا بُوَد / خود چه بالا؟ بلکه خونْ‌پالا بود
آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت / وز حسد خود را به‌بالا می‌فراشت*
بوالْحَکَم نامش بُد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهانِ جُست وجو   هیچ اهلیّت بِهْ از خویِ نکو *
انبیا را واسطه زآن کرد حَق   تا پدید آید حسدها در قَلَق
زآنکه کس را از خدا عاری نبود   حاسدِ حق هیچ دیّاری نبود
آن کسی کِش مِثْلِ خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرّر شد بزرگیِّ رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دَوری ولیّی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست*
هر کرا خویِ نکو باشد بِرَست   هر کسی کو شیشه‌دل باشد شِکَست
پس امامِ حیِّ قایم آن وَلیست   خواه از نسلِ عمر، خواه از علیست
مهدی و هادی وَیَست ای راهْ جو   هم نهان و هم نشسته پیشِ رُو*
او چو نورست و خرد جبریلِ اوست   وان ولیِّ کم ازو قندیلِ اوست
وآنکه زین قندیلْ کم مِشکاتِ ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زآنکه هفصد پرده دارد نورِ حق   پرده‌هایِ نوردان چندین طَبَق*
از پسِ هر پرده قومی را مقام   صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهلِ صفِّ آخرین از ضعفِ خویش   چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش
وآن صفِ پیش از ضعیفیِّ بَصَر   تاب نارد روشنایی پیشتر
روشنیّی کو حیاتِ اوّلست   رنجِ جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد، او یَم شود
آتشی که اصلاحِ آهن یا زرست   کی صلاحِ آبی و سیبِ تَرَست؟
سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست   کو جَذوبِ تابشِ آن اژدهاست
هست آن آهن فقیرِ سختْ کَش   زیرِ پُتک و آتش است اوسرخ وخَوش
حاجبِ آتش بُوَد بی‌واسطه   در دلِ آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابِ آب و فرزندانِ آب   پُختگی زآتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌یی   همچو پا را در رَوِش پاتابه‌یی
یا مکانی در میان تا آن هوا   می‌شود سوزان و می‌آرد به‌ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست   شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دلِ عالم وَیست ایرا که تن   می‌رسد از واسطهٔ این دل به‌فن
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو   دل نجوید، تن چه داند جُست وجو؟
پس نظرگاهِ شعاع آن آهنست   پس نظرگاهِ خدا دل نه‌تنست

---

۱. بعد از این بیت در حاشیه بیتِ: «در گذر از فضل و از جُستی و فن / کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن» را با قلم ریز افزوده، بعد روی آن خط کشیده‌اند. این بیت در اصل بیت ۲۵۰۰ دفتر ششم مثنوی است.

(باز این دلهایِ جزوی چون تَنَست   با دلِ صاحبْ دلی کو معدنست)[1]
بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وَهْمِ عام
تا نگردد نیکویِّ ما بَدی   اینکه گفتم هم نَبُد جز بی‌خودی
پایِ کژ را کفشِ کژ بهتر بود   مر چگدا را دستگه بر دَر بود

نثر

نکوهش مردم شخصی را که به‌بدگمانی مادر خود را کُشت

ـ شخصی از عصبانیّت با ضربه‌های خنجر و مشت مادر خود را کشت.
ـ کسی به‌قاتل گفت: تو به‌سبب سرشت بد خویش، حتّی از حقِّ مادری یاد نکردی؛
ـ بگو ببینم چرا مادر خود را کُشتی، ای بدخوی! بگو ببینم او چه کرده بود؟
ـ گفت: او مرتکب کاری شد که برای وی ننگ بود، کشتم تا خاک عیب او را بپوشاند.
ـ گفت: ای‌مرد بزرگ، آن مرد را می‌کشتی. قاتل گفت: آنگاه لازم بود که هر روز یک نفر را بکشم.
ـ او را کُشتم و از کُشتن خلق رها شدم، گلوی او را بِبُرم بهتر است تا گلوی مردم را.
ـ آن مادر بدخوی نفس توست که فسادش همه جا را گرفته است.
ـ هشیار باش ونفس‌را بکش، زیرا که برای‌خاطر آن‌فرومایه هرلحظه درصددکشتن عزیزی برمی‌آیی.
ـ به‌سبب او دنیای دلنشین برای تو تنگ شده، و برای خاطر او با حق و خلق به‌ستیز برخاسته‌ای.
ـ اگر نفس را کشتی از عذرخواستن رها شدی، زیرا که در دنیا برایت یک دشمن نیز باقی نماند.
ـ اگر کسی احوال پیامبران و اولیا را به‌خاطر آورد و به‌این گفتهٔ ما اشکال بگیرد،
ـ که مگر پیامبران نفس خود را نکشته بودند؟ پس چرا دشمن و حسود داشتند؟
ـ ای جویندهٔ راستی! گوش ده تا جواب اشکال تردیدآمیزت را بشنوی.
ـ منکران با خودشان دشمنی می‌کردند و آنان بر خودشان ضربه‌می‌زدند.
ـ دشمن کسی است که قصد جان انسان بکند، آن نیست که خود در حال جان کندن باشد.
ـ خفّاشِ حقیر دشمن آفتاب نیست، او پشت پرده مانده و دشمن خود شده است.
ـ نور خورشید او را می‌کُشد، خورشید کی ناز خفّاش را می‌کَشد؟
ـ دشمن کسی را گویند که موجب رنج انسان شود، مانع تابش نور خورشید بر لعل گردد.
ـ همهٔ کافران خود مانع رسیدن نور هدایت پیامبران بر خویش‌اند.
ـ خلق چگونه می‌توانند دربرابر چشم آن‌یگانه پرده‌یی بکشند، آنان چشم خود را کور و لوچ کرده‌اند.
ـ مانند آن غلام هندو که می‌خواهد از خواجهٔ خویش انتقام بگیرد، خودکشی می‌کند.
ـ خود را از بام خانه سرنگون به‌زمین می‌اندازد تا به‌ارباب خود ضرر بزند.
ـ اگر بیمار با طبیب دشمنی کند، و یا کودک با مربّی خود خصومت ورزد،
ـ این دو در حقیقت راهزن راه خودند و راه عقل و روح خود را سدّ می‌کنند.

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله با اشاره به‌محلِّ آن در حاشیه افزوده شده است.

800/۸۰۲ - اگر رختشویی بر خورشید خشمگین شود و یا ماهی بر آب خشم گیرد،
- تو خوب دقّت کن که کدام زیان می‌بیند و سرانجام کدام یک بدبخت می‌شود؟
- اگر خدا تو را زشت‌رو آفریده، هشیار باش که توأم با زشت‌رویی لااقلّ زشت‌خو هم نباشی.
- اگر کفشت پاره شود[1] به‌سنگلاخ مرو، اگر دو عیب داری سعی مکن که آن را چهار عیب کنی.
- تو حسد می‌ورزی و می‌گویی که مگر من از فلانی کمترم که ستارهٔ بخت‌من هرلحظه کم‌نورتر می‌شود.
805/۸۰۷ - این حسد هم خود عیب و نقص دیگری است، بلکه این عیب بدتر از عیبهای دیگر است.
- آن ابلیس هم به‌سبب ننگ و عیب خودکم‌بینی، خود را به‌صد بدی بی‌پایان گرفتار کرد.
- ازحسودی خواست که مقامی بالاتر بگیرد، امّا مقام بالاکجاست؟ به‌حالی افتاد که باید خون بگرید.
- آن ابوجهل از محمّد(ص) عار داشت، به‌سبب حسد خود را بالاتر از او می‌گرفت.
- نام ابوالحکم او به‌ابوجهل بدل شد، ای بسا انسانهای شایسته که از حسد ناشایست شدند.
810/۸۱۲ - من در این دنیای تلاش و تجربه هیچ چیزی شایسته‌تر از اخلاق نیکو ندیدم.
- خداوند پیامبران‌را ازآن‌رو واسطه‌قرار داد تا حسدهای‌مردم براثر اضطراب وپریشانی‌آشکار شود.
- زیرا که هیچ کس از خدا شرم نمی‌کند، هیچکس بر خدا حسد نمی‌ورزد.
- چون پیامبر را فردی چون خود می‌پنداشتی، از این‌رو به‌وی حسودی کردی.
- چون بزرگیِ پیامبر معلوم شد، بنابراین حسد ورزیدن به‌او مقبول نخواهد بود.
815/۸۱۷ - بنابراین در هر دوره به‌جای پیامبر یک ولیّ وجود دارد، و این نظام تا قیامت ادامه خواهد داشت.
- هر کس اخلاق نیکو داشته باشد، خواهد رست، هر کسی که زودرنج باشد درهم خواهد شکست.
- پس آن پیشوای زنده که به‌حفظ دین قیام می‌کند، آن‌ولی‌است‌که‌می‌تواند ازنسل‌عمر یاعلی(ع) باشد.
- ای‌جویندهٔ راه! مهدی هم‌اوست هادی‌هم؛ اوهم ازچشمها پنهان‌است وهم درمقابل تو نشسته است.
- او مانند نور است و عقل همانند جبرئیل است، آن ولیّ که درمقابل پایین‌تر از وی قرار دارد، به‌مثابهٔ قندیل آن است.
820/۸۲۲ - آن‌کس که درمقامی پایین‌تر از قندیل قرار دارد، چراغدان ماست؛ نور از حیث مقام درجاتی دارد.
- زیرا که نورالهی هفتصد پرده دارد، بدان که پرده‌های نور دارای چندین طبقه است.
- در پس هر پرده قومی جای دارد، اینان تا جایگاه امام صف در صف‌اند.
- کسانی که در آخرین صف ایستاده‌اند از ضعف بینایی، تاب تحمّل نور صفهای پیش را ندارند.
- آنکه در صف پیشتر قراردارد به‌سبب ضعف بینایی، روشنایی صف جلوتر را نمی‌تواند تحمّل کند.
825/۸۲۷ - آن روشنایی که مایهٔ حیات انسانهای صف اوّل است، برای دوبین مایهٔ عذاب و فتنه است.
- امّا دوبینی رفته‌رفته کم می‌شود، چون از هفتصد پرده رد شود به‌دریایی بدل می‌شود.
- حرارتی که می‌تواند آهن را نرم و طلا را ناب کند، کی می‌تواند برای بِهْ یا سیب تازه مناسب باشد؟
- سیب و بِهْ کمی نارس‌اند، برای رسیدن آنها گرمایی لازم نیست که آهن را ذوب کند، حرارت اندکی لازم است.
- امّا آن شعله‌ها برای آهن رنج نمی‌رساند و لطیف است، زیرا که آهن شعله‌های اژدهای آتش را جذب می‌کند.

۱. مؤلف: و رِبُوَد کفشت... خوانده است.

830/۸۳۲ ـ آهن، درویشی ریاضت‌کش است که تنها زیر پتک و آتش خوش و خندان است.
ـ او مستقیماً پرده‌داریِ آتش را به‌عهده دارد و بدون مانع می‌تواند به‌درون آتش برود.
ـ امّا دیگران، اگر در میانه پرده‌یی چون آب یا چیزهایی از جنس آب نباشد، نمی‌توانند از آتش کمال یابند و یا مورد خطاب آتش قرار گیرند.
ـ همانطورکه برای‌راه رفتن پا راکفشی لازم است، آنان نیز دیگی یا تابه‌یی را باید واسطه قرار دهند.
ـ و یا در وسط باید جایی باشد که هوا را داغ کند و آب راگرم کند.
835/۸۳۷ ـ پس فقیر کسی است که وجود او بی‌واسطه با شعله‌های آتش در ارتباط است.
ـ بنابراین آن ولی دلِ عالم است، زیراکه بدن به‌واسطهٔ دل قادر به‌کار و هنرنمایی است.
ـ اگر دل نباشد، جسم چگونه می‌تواند سخن بگوید؟ اگر دل جستجوگری نکند، بدن چگونه قادر به‌تفحّص است؟
ـ بنابراین آهن منظور نظر شعله است و به‌همین دلیل خدا هم دل را مدّنظر دارد نه تن را.
ـ (همچنین‌این‌دلهای‌ظاهری‌هم درمقایسه بادل‌صاحبدلی‌که چون‌معدن‌بیکران‌است، همانندتن است).
840/۸۴۲ ـ این سخن به‌مثالهای فراوان و شرح نیاز دارد، امّا می‌ترسم که وهم عوام به‌انحراف کشانده شود.
ـ تا در نتیجه نیّت خوب ما به‌بدی منجرّ نشود، این حرفهایی هم که زدم به‌خواست خودم نبود، در عالم بی‌خودی این مطالب راگفتم.
ـ برای پای کج کفش کج مناسب‌تر است، جایگاه و مسند گدا دمِ در است.

شرح

ب ۸۱۰: ابوجهل، ← بیت ۷۸۷ دفتر اوّل.

ب ۸۱۲: «**خَیْرُ النّاسِ اَحْسَنُهُمْ خُلْقاً**»: بهترین مردم خوش‌اخلاق‌ترین آنهاست.[۱] «**خَیْرُ ما اُعْطِیَ النّاسُ خُلْقٌ حَسَنٌ**»: بهترین چیزی که به‌مردم عطا شده خلق نیکوست «**خَیْرُ ما اُعْطِیَ الرَّجُلُ الْمُؤمِنُ خُلْقٌ حَسَنٌ وَ شَرُّ ما اُعْطِیَ الرَّجُلُ قلبٌ سُوءٌ فی صُورةٍ حَسَنَةٍ**»: بهترین چیزی که به‌مرد مؤمن داده‌اند، خوی نیکوست.[۲] و بدترین چیزی که به‌مرد داده‌اند قلب بد درونِ صورت زیباست.[۳]

ابیات ۸۱۷-۸۲۸: در این ابیات از خود و روحانیّت شخصی سخن به‌میان آمده است که چون به‌یاری هر دادخواهی می‌رود «غوث» و چون عالم هستی از نظر معنوی به‌دور وجود او می‌گردد «قطب» و چون تنها انسان کامل عالم هستی است، «انسان کامل»، و چون منحصراً مظهر حقیقت محمّدیّه است «امام زمان» گفته می‌شود، وگاهی هم با نامهای عیسای وقت، خضر زمان و مردمک دیدهٔ انسانهای روی زمین نیز خوانده می‌شود.

حضرت محمّد(ص) فرموده است: «**خیارُ اُمّتی فی کُلّ قَرْنٍ خَمْسُمائَةٍ و الْأبْدالُ اَرْبَعُونَ فَلا**

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸.
۲. همان، صفحهٔ ۹.
۳. همان کتاب، همان صفحه.

اَلْخَمْسُمِأئَة یَنْقُصُونَ ولا آلاربعونَ کلّما ماٰتَ رَجُلٌ أبْدَلَ اللهُ مِن الخمسمائةِ مَکٰانَهُ وَ اَدْخَلَ فی الاربعینَ مَکٰانَهُ یَعْفُونَ عَمَّنْ ظَلَمَهُم و یُحْسِنُونَ اِلیٰ مَنْ اَسٰاءَ الیهم وَ یتواسَونَ فیما آتٰاهُمُ الله»: برگزیدگان امّت من در هر قرنی پانصد تن‌اند و ابدال چهل نفرند. نه این پانصد تن نقصان می‌پذیرند و نه آن چهل تن. اگر از چهل تن کسی بمیرد، خدا یکی از پانصد تن را به‌جای او قرار می‌دهد. اینان کسانی راکه بر ایشان ستم کرده‌اند، می‌بخشند و در حقِ کسانی که به‌آنان بدی کرده‌اند، نیکی می‌کنند و به‌چیزی که خدا به‌آنان داده است راضی‌اند.[1]

قطب، کلمهٔ عربی و به‌معنی آهنی است که در سنگِ زیرین آسیاست. همانگونه که سنگ آسیا دور محورِ قطب می‌گردد، تمام عالم هستی نیز دور محور قطب می‌چرخد. قطب را چنین بیان کنیم: مثلاً هر عالم دینی در علم دین دانش اندکی دارد. هر یک از عالمان دین در بخشی از دین صاحب علم‌اند. بعضی در اصول حدیث، بعضی در حدیث؛ برخی در اصول تفسیر، بعضی در تفسیر؛ بعضی در اصول فقه، بعضی در فقه؛ گروهی در عمل رجال؛ برخی در کلام؛ و عدّه‌یی هم در تصوّف دانشی دارند. امّا در میان همهٔ علمای دین در دنیا، شخصی هست که در همهٔ دانشها بیش از همهٔ علما تبحّر پیداکرده است، چنانکه بالا دست اوکسی نیست. این شخص قطب همهٔ علما شمرده می‌شود. کیمیاگری، طبیبی، شاعری، نجّاری، یا نقّاشی وجود داردکه استادی بالادست او نتوان یافت. اینان نیز در صنعت و هنر خود قطب‌اند. کسی هست که در نیکی و زیبایی، بدی و زشتی، نیکی و زیبایی، و بدی و زشتی را به‌حدّ اعلا رسانده و تمام کرده است. او قطب خوبی و زیبایی، یا زشتی و بدی است. در میان انسانها انسانی وجود داردکه مانند مردمک چشم انسانهاست. انسانیّت در وجود او تمام شده است. «*اِنّی تارِکٌ فیکُمْ خَلیفَتَیْنِ: کتابُ اللهِ حَبْلٌ مَمْدُودٌ مٰابَیْنَ السَّماءِ وَ الأرْضِ و عِتْرَتی اَهلُ بیتی و إنَّما لَنْ یتفرَّقٰا حتّی یَرِدا عَلَیَّ اَلحَوْضَ*»: من میان شما دو خلیفه باقی می‌گذارم، یکی کتاب خداست که چون ریسمان کشیده‌یی میان آسمان و زمین است و دیگری خاندان و اهل بیت من، این دو هرگز از هم جدا نمی‌شوند تا در حوض به‌من ملحق شوند.[2] با توجّه به‌محتوای حدیثی که نقل شد، آن شخص سرّ قرآن است. چنانکه در حدیث: «*آلُ محمّدٍ کُلُّ تَقیٍّ*»: هر پرهیزگاری از آل محمّد است[3]، می‌فرماید، آن شخص عصاره و خلاصهٔ پرهیزگاران است.

آن واصل مظهر حقیقت محمّدیّه شده است. همانگونه که تمام عالم نسبت به‌انسان به‌مثابهٔ قالب است، انسان نیز نسبت به‌آن واصل یگانه همانند قالبی است. به‌واصلی که صاحب زمان است، از نظر مقام دو واصل نزدیکترند. اینان را «امامَین» گویند. آنکه وارث احکام قلب و مظهر اوست در سمت راست او فرض می‌شود و با نام «امام الیمین» خوانده می‌شود. آنکه مظهر حقیقت اوست در جانب چپ او جای فرضی دارد و با نام «امام الیسار» نامیده می‌شود، بعد از اینان، چهار تن دیگر که به‌نام «اوتاد» به‌معنی تیرکها، خوانده شده‌اند، جای می‌گیرند، گویی که اینان ستونهای چهارگانهٔ دنیااند. بعد از آنان ابدال قرار می‌گیرند که هفت تن، نه تن و یا چهل تن‌اند. تعداد آنان با توجه به‌اختلاف در نقل احادیث، گاه به‌هفت تن، گاهی به‌سی تن گاه به‌چهل تن بالغ می‌شوند. برخی گفته‌اند که گاهی بیست تن از این چهل نفر از زنان‌اند. بعد از

---

۱. جامع‌الصغیر، صفحهٔ ٦.
۲. همان، صفحهٔ ۸۷.
۳. همان، صفحهٔ ۳.

اینان سیصد تن با نام «نُقَبا» به‌معنی مردان نیک یا وکیلان قرار می‌گیرند. پس از آنان چهل تن به‌نام «نُجَبا» به‌معنی نژادگان می‌آیند. این عدّه وبال مردم را بر دوش می‌کشند و دلتنگی آنان را رفع می‌کنند. بعد از آنان «اُمَنا» به‌معنی مردان امین قرار دارند که اینان ارباب ملامت‌اند. درون آنان از مردم پنهان است. از آنجایی که ملامت بالاترین مقام در سلوک حقیقی است، این حدیث قدسی دربارهٔ آنان است که «*اَوْلیائی تَحْتَ قِبابی لا یَعْرِفُهُمْ غَیْری*»: اولیای من زیر گنبدهای من‌اند، غیر از من کسی آنان را نمی‌شناسد. بعضی می‌گویند که قطب و دیگر واصلان همه از اُمنا و ملامتیّه‌اند. بعد از اینان واصلانی می‌آیند که اولیا نام دارند. برخی گفته‌اند که قطب و امامَین، امنا خوانده می‌شوند.[1]

بعضی تعداد این مردان را به‌تعداد ایّام سال دانسته و آنان را به‌سیصد و شصت تن رسانده‌اند. علاوه بر افرادی که متذکّر شدیم، اَخیار، اَبرار، عُمده و مکتومان را به‌این گروه افزوده‌اند.[2] بعد از رحلت قطب، امام دست چپ که مظهر حقیقت که به‌مثابهٔ قلب در بدن که در جانب چپ بدن قرار دارد، به‌جای او می‌نشیند و بنا به‌روایتی یک نفر از میان عمده به‌آن مقام می‌رسد و یک نفر از مقام پایین به‌مقام وی ارتقا می‌یابد و بدین‌ترتیب همه درجه به‌درجه به‌مقام بالاتری می‌رسند. برای جای خالی هم شخصی پرهیزگار را انتخاب می‌کنند. اگر یکی از واصلان مقامهای دیگر فوت کند، به‌جای او یک نفر از مقامات پایین را قرار می‌دهند و تعداد را کامل می‌کنند. چون همه‌کس آنان را نمی‌شناسند، آنان را «رِجالُ الغیب» هم می‌گویند.

مولانا، امام، واصل بعد از وی و فرد بعد از وی را با کلمهٔ نور، چراغ و چراغدان یاد می‌کند و به‌آیهٔ ۳۵ که به‌نام آیهٔ نور خوانده می‌شود و در سورهٔ ۲۴ (نور) در قرآن کریم آمده است، تلمیح می‌فرماید که تفسیر و تأویل آن در دیباچهٔ دفتر اوّل گذشت.

ب ۸۲۰: در این بیت، دربارهٔ امام، یعنی قطب زمان می‌فرماید: «مهدی و هادی وی است». مهدی به‌معنی هدایت شده و ارشاد یافته آمده است. هادی راهنمایی کننده و رهبر است. از حضرت محمّد(ص) احادیثی به‌این مفهوم نقل شده است: «مهدی(عج) از خاندان من و از فرزندان فاطمه(س) است»، «مهدی(عج) از اهل بیت ماست؛ خداوند به‌دست او دنیا را در یک شب نظام می‌دهد»، «مهدی(عج) دنیا را پر از عدل می‌کند، دنیایی که پیش از وی از ظلم و ستم پر شده است». باز از احادیث این مطالب را به‌دست می‌آوریم که در آخر زمان کسی ظهور خواهد کرد و پیش از مهدی(عج)، ستمگری به‌نام سُفیانی، شخصی به‌نام دَجّال و بسیاری مدّعی مهدویّت ظهور خواهند کرد. پس از ظهور حضرت مهدی، عیسی(ع) هم به‌زمین خواهد آمد و در نماز به‌مهدی(عج) اقتدا خواهد کرد، دجّال کشته خواهد شد، مهدی فیض آسمان و برکت زمین را باز خواهد گردانید. و اسلام در سراسر زمین گسترده خواهد شد.[3]

---

۱. اصطلاحات الصوفیّه (عربی و فارسی)، عبدالرزّاق کاشانی؛ اصطلاحات الصوفیّة؛ شیخ الاسلام ابویحیی زکریّا الانصاری، نسخ خطّی عربی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، برگ ۱۵۵، شمارهٔ ۱۵۴۲، برگ ب ۵۷ شمارهٔ ۴۱۲۵.

۲. محمّد علی‌بن علی تهانوی، کشّاف اصطلاحات الفنون، چاپ کلکته، ۱۸۵۴ـ۱۸۶۲، ذیل: صوفی، جلد ۲، صص ۸۳۹ـ۸۴۷.

۳. دربارهٔ مهدی(عج) و احادیثی که از طریق اهل سنّت استخراج شده به‌کتاب موسوم به‌رسالة المهدی از علیّ القاری درگذشتهٔ ۱۰۱۴ هـ/۱۶۰۵ م، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۳۶۸۱ عربی درکتابخانهٔ دانشگاه‌استانبول، برگ ب ۳۰، آ ۶۱ نگاه کنید.

امام جعفر صادق(ع) (م ۱۴۸ هـ/۷۶۵ م) فرموده است: «در حقیقت بر روی زمین یک امام وجود دارد که آن امام بدعتهایی را که بر دین افزوده‌اند، رفع و کاستیهایی را که در دین پیدا شده کامل می‌کند» و «اگر در دنیا دو تن باقی بماند، یکی بر آن دیگری حجّت یعنی امام خواهد بود».[1]

احادیثی در دست است که بنابر آنها نام مهدی(عج) نام حضرت محمّد(ص) است. از نسل امام حسن و یا امام حسین است. امّا روایاتی که می‌گوید که از نسل امام حسین(ع) است، بیشتر است و این از طریق ائمّهٔ اهل بیت است.

به‌اعتقاد شیعهٔ امامیّه، مهدی همان محمّدالمهدی(عج) امام دوازدهم فرزند امام حسن عسکری (م ۲۶۰ هـ/۸۷۳ م) امام یازدهم است که در سال ۲۵۵ هجری/۸۶۹ میلادی متولّد شده است. پس از وفات پدرش غیبت کرده و این غیبت تا سال ۳۲۹ هجری/۹۴۱ م ادامه یافته است. این غیبت را «غیبت صغری» گویند. در این مدّت عثمان‌بن سعید، و پسر او ابوجعفر محمّد (م ۳۰۵ هـ/۹۱۸ م)، ابوالقاسم حسین‌بن روح (م ۳۲۶ هـ-۹۳۸ م)، ابوالحسن علی‌بن محمّد (م ۳۲۸ هـ/ ۹۴۰م) میان پیروان و امام رابط بوده‌اند، اینان را «نوّاب اربعه» گویند. پس از وفات آخرین نایب، «غیبت کبریٰ» آغاز شده است که هنوز هم ادامه دارد. مهدی(عج) در حیات است و ظهور خواهد کرد.[2]

افرادی ظهور کرده و ادّعای نایبی امام دوازدهم را داشته‌اند که حسین‌بن منصور هم یکی از آنان است.[3]

به‌اعتقاد اهل سنّت، مهدی (عج) از نسل حضرت محمّد(ص) است که به‌دنیا خواهد آمد و در سی‌وسه سالگی مهدویّت خویش را آشکار خواهد ساخت. از میان صوفیّه کسانی که اعتقاد شیعه را پذیرفته‌اند، مهدی(عج) را همان امام دوازدهم می‌دانند. هم کسانی که معتقدند مهدی(عج) به‌دنیا خواهد آمد و هم آنان که او را امام دوازدهم می‌دانند، گهگاه برای ظهور او که این زمان یا آن زمان رخ خواهد داد، زمان تعیین کرده‌اند، مثلاً شیخ کبیر صدرالدّین قونیوی (م ۶۷۳ هـ/۱۲۷۴ م) پسرخوانده و شارح آثار ابن عربی (م ۶۳۸ هـ/ ۱۲۴۰ م) در رسالهٔ خود دربارهٔ مهدی(عج) نوشته است که مهدی(عج) در شب جمعه بیست و هفتم رمضان سال ۶۱۳ هجری به‌دنیا آمده، وی در سال ۶۵۴ هـ او را زیارت کرده، در سال ۶۶۶ هـ مردم چیزهای حیرت‌انگیزی مشاهده خواهند کرد، تا سال ۶۸۳ هـ نیز عیسی(ع) از آسمان فرود خواهد آمد. هنگامی که از سال ۶۵۴ بحث می‌کند، می‌گوید «سه‌سال قبل از این زمان ما»، از این نوشته معلوم می‌شود که وی این رساله را در سال ۶۵۱ هـ/۱۲۵۳ م تألیف کرده است.[4]

باز صدرالدّین در وصیّت نامهٔ خود، به‌آن دسته از پیروان خود که تأهّل اختیار نکرده‌اند توصیه می‌کند به‌شام کوچ کنند، روی سخنان شیخ محیی‌الدّین عربی و خود او که چیزی در نمی‌یابند، تأمّل نکنند، زیرا

---

۱. اصول کافی، چاپ ایران، ۱۳۱۱، صفحهٔ ۸۶.

۲. کسانی که می‌خواهند روایات مربوط به‌مهدی(عج) را که ازشاخه‌های سنّی وشیعه آمده، یکجا مطالعه کنند به‌اعیان‌الشیعهٔ سیّد محسن‌امین حسنی عاملی، م ۱۳۷۱ هـ/۱۹۵۲ م، بخش ۳، جزء ۴، ۱۳۷۳ هـ-۱۹۵۴ م، صص ۳۲۶-۳۵۰ نگاه کنند.

۳. دربارهٔ این مسایل به‌تنقیح المقال، جلد ۱، بخش ۱، صص ۲۰۰-۲۰۱ نگاه کنید.

۴. مجموعهٔ شمارهٔ ۴۸۴۹ درکتابخانهٔ ایاصوفیّه، برگ ۱۶۸آ-۱۸۰آ

که دروازهٔ عرفان الهی با مرگ وی بسته می‌شود، تنها کسانی که مهدی(عج) را زیارت کنند از وی کسب فیض خواهند کرد. و از آنان می‌خواهد که سلام او را به‌مهدی(عج) برسانند.[1]

گذشته از کسانی که خود را با تعیین زمان ظهور مهدی(عج) سرگرم کرده‌اند، عدّه‌یی هم به‌ادّعای مهدویّت برخاسته‌اند. بعضی از آنان چشم به‌نتایج سیاسی آن داشته‌اند. برخی با شیفتگی به‌یک عقیدهٔ معنوی، حتّی بعضی از روی اعتقاد، و بعضی با دسیسه چینی و دروغگویی به‌این ادّعا کشیده شده‌اند. ابتدا محمّد حنفیّه (م ۸۱ هـ / ۷۰۰ م) پسر حضرت علی(ع) از سوی طرفدارانش مهدی شناخته شد، مرگ او را نپذیرفتند و گفتند که او در کوه رَضْویٰ[2] نهان شده، دو شیری در کنار اوی‌اند که تا ظهور او از وی محافظت خواهند کرد.[3] بعدها فرزند او، معاویةبن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب، امام محمّدباقر (م ۱۱۴ هـ / ۷۳۳ م)، پسر او امام جعفر صادق (م ۱۴۸ هـ / ۷۶۵ م)، محمّدبن‌اسماعیل (م ۱۳۳ هـ / ۷۷۰ م) پسر امام صادق، امام موسی‌الکاظم (م ۱۸۳ هـ / ۷۹۹ م)، امام علی‌النّقی (م ۲۵۴ هـ / ۸۶۸ م) و فرزند او امام حسن‌العسکری (م ۲۶۰ هـ / ۸۷۳ م) را گروهی مهدی نامیده‌اند.[4]

طرفداران آنان این عدّه را مهدی خوانده‌اند، گروه دیگر خود به‌ادّعای مهدویّت برخاسته‌اند. محمّد ادریس (م ۱۷۷ هـ / ۷۹۳ م) که در جنوب آفریقا حکومتی تأسیس کرد، ابوعبدالله مهدی (م ۵۲۴ هـ / ۱۱۳۰ م) که در همانجا و اندلس حکومت موحّدین را به‌وجود آورد، و جانشین او عبدالمؤمن (۵۵۸ هـ / ۱۱۶۳ م)، ابوعبیدالله مهدی مؤسّس سلسلهٔ خلفای فاطمی مصر (م ۳۲۲ هـ / ۹۳۴ م)، از مدّعیانی هستند که موفّق به‌تأسیس حکومتهایی شده‌اند. امّا بعضی از آنان مانند جِمْری (م ۶۷۷ هـ / ۱۲۷۸ م) که بابا اسحاق را شاهزادهٔ سلجوقی و باباالیاس را خلیفه می‌دانست، بدرالدّین پسر قاضی صیماونه (م ۸۳۳ هـ / ۱۴۲۹ م)، قلندر چلبی (م ۹۳۵ هـ / ۱۵۲۸ م) از فرزندان معنوی حاجی بکتاش از افرادی بودند که کاری از پیش نبردند و جان در این راه باختند. حتّی می‌توانیم بگوییم که شاه اسماعیل (م ۹۳۰ هـ ۱۵۲۴ م) که به‌خدمتگزاری مذهب جعفری (اثنی عشری) در ایران مباهات می‌کرد نیز به‌نظر علویان آناطولی و روم ایلی مهدی تلقّی شده بود.

شهاب‌الدّین فضل‌الله (م ۷۹۶ هـ / ۱۳۹۴ م) مؤسّس آیین حروفیّه، مدّعی بود که مهدی و عیسی است و چون با ظهور وی معلوم شده است که اساس هر چیز بیست و هشت حرف خاتم، و سی و دو حرف آدم است، به‌ادّعای آن برخاسته است که ادیان و زبانها همه یکی شده‌اند. و پیروان او این ادّعا را به‌عنوان حقیقت پذیرفته بودند. شیخ احمد احسایی درگذشته در ۱۲۴۲ هـ / ۱۸۲۶ م، و شاگرد او سیّد کاظم رشتی (م ۱۲۵۹ هـ / ۱۸۴۳ م) اگرچه آشکارا چنین ادّعایی نکرده‌اند، امّا محقّق است که از طرف

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، صص ۳۷۸-۳۷۹.

۲. «حضرت محمّد(ص) می‌فرمود: رَضْویٰ، رضی‌الله عنه، قدس، قدّسه‌الله، و اُحُد ما را دوست دارد و ما نیز احد را دوست داریم» معجم‌البلدان، چاپ مصر، مطبعه سعادت، جلد ۴، صص ۲۶۰-۲۶۱.

۳. ابومحمّد حسن‌بن موسی نوبختی، کتاب فرق‌الشیعه، چاپ انجمن خاورشناسان آلمان، استانبول، مطبعهٔ دولت، ۱۹۳۱، صص ۲۶-۲۷.

۴. فرق‌الشیعه، صفحات ۳۰، ۳۱، ۵۴، ۵۵، ۶۲، ۶۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰.

پیروانشان مجدّدان سدهٔ سیزدهم هجری شمرده شده‌اند، و پیروان آنان به‌نامهای شیخی و احمدی خوانده شده‌اند، و معتقدند که امام دوازدهم در عالم مثالی در پیچیده است، این دو تن مخصوصاً اوّلی به‌عنوان باب یا مظهر امام شناخته شده است و دوّمی نیز مظهر اوست. علیمحمّد شیرازی که از شیخیّه بود و ابتدا خود را باب امام می‌خواند، بعد خود را مهدی نامید و مدّتی بعد کتابی مدوّن ساخت و دین جدیدی آورد و سرانجام خود را مظهر خدا اعلام کرد و در سال ۱۲۶۶ هجری / ۱۸۴۹ میلادی در تبریز تیرباران شد، و میرزا حسینعلی تهرانی (بهاءالله) که از بابیّه بود و بعد مدّعی شد که باب برای بشارت دادن از ظهور وی آمده است و در سال ۱۳۰۹ هـ/ ۱۸۹۱ م در عکّا درگذشت نیز از کسانی بودند که به‌ادّعای مهدویّت برخاستند.[۱] بالاخره سیّد احمد قادیانی درگذشتهٔ ۱۳۲۶ هـ/ ۱۹۰۸ م، مؤسّس آیین قادیانیه هم خود را «مسیح موعود» و «مهدی معهود» معرّفی کرده است.[۲]

* * *

مولانا می‌گوید: در هر دوری باید ولیّی باشد که نایب حضرت پیغمبر(ص) و وارث اوست، این نظام تا قیامت ادامه خواهد داشت. مهدی و هادی آن شخص است از هر خاندانی که می‌خواهد باشد. بعد از آن از نظر مقام ولیّ پایین‌تر از وی را همانند چراغی برای وارث محمّدیّه که به‌مثابهٔ نوری است، و آنکه پایین‌تر از وی قرار دارد به‌چراغدانی مانند کرده است. و می‌گوید که این مراتب تا امام صف در صف ادامه دارد و بدین‌سان می‌پذیرد که در میان واصلان درجاتی است. امّا هرگز چون صوفیانی که نمونهٔ آنها را با شمردن نمی‌توانیم تمام کنیم، به‌ادّعای آن برنخاسته است که خود دارای این مقام است، برای خود موجودیّتی قایل نمی‌شود، حتّی به‌این مطلب اشاره‌یی هم نمی‌کند. در عین حال مولانا مانند ابن‌عربی با اصطلاحات سرگرم نمی‌شود، اصطلاح وضع نمی‌کند، از مشاهدات و کرامات خود سخن به‌میان نمی‌آورد، نه از امامین، نه از چهار ارکان و نه از دیگر واصلان بحث می‌کند. مولانا، ابدال را ـ چنانکه در دفتر اوّل به‌عرض رساندیم ـ واصلانی می‌داند که نفس را به‌روح، و انانیّت و خودپرستی را به‌جامعه دوستی بدل کرده‌اند؛ او تنها خود را همانند محلّی معرّفی می‌کند که چراغی که نور الهی در آن افروخته است، آنجا جای دارد. یعنی خود را واصلی می‌داند که به‌واصلی که به‌نایب امام رسیده، دست یافته است، و یا چنانکه در تفسیر آیهٔ کریمهٔ ۳۵ سورهٔ جلیلهٔ ۲۴ (نور) بیان شده، وی با اظهار اینکه محلّی بر چراغ آن نوری است که مظهر کامل توحید است که از نور ایمان حضرت محمّد(ص) بر عالمها تابانیده است که نه شرقی و نه غربی است و جایگاهی در میان تشبیه و تنزیه دارد، متابعت خود را آشکار می‌کند. اگر ابدال را نزدیکان امام زمان بدانیم، گمان می‌کنیم مهدی و هادی که مولانا در این ابیات از آن بحث کرده است، توصیفهایی است که به‌قطب نه از راه اصالت بلکه از طریق نیابت داده شده است.

---

۱. دربارهٔ بابیّه و بهاییان کتاب سه‌جلدی موسوم به کشف الحیل از عبدالحسین آیتی را بخوانید. جلد اوّل، چاپ ششم، دیگر مجلّدات چاپ سوم، تهران ۱۳۲۶. بعضی گفته‌اند که شیخ احمد احسایی و سیّد کاظم رشتی دو نفر کشیش بوده‌اند که برای ایجاد شکاف در اسلام قیام کرده‌اند. دربارهٔ اینان کتاب خرافات شیخیّه و کفریّات ارشادالعوام یا دسایس کشیشان در ایران را از سیّد محمّد الخالصی الکاظمی، یزد، ۱۳۶۷، بخوانید.

۲. نگاه کنید به کتب ترجمه شدهٔ او به‌عربی مخصوصاً فلسفة الاصول الاسلامیّة و الخطاب الجلیله، شام، ۱۹۵۷.

ب ۸۲۳: شارح در این‌باره حدیثی نقل می‌کند: «*اِنَّ لِلّهِ سَبْعمائةِ حجابٍ مِنْ نُورٍ و ظُلْمَةٍ*»: خدا را هفتصد پرده از نور و ظلمت است.[1] مقصود از نور چیزهای قدسی و روحانی، و منظور از ظلمت چیزهایی است که مربوط به‌نفس انسان و زشتی است. همانگونه که بدیها چون پرده‌یی در برابر خیر قرار می‌گیرند و انسان را به‌منجلاب پستی می‌کشانند، نیکیها و عبادات نیز اگر مدّنظر انسان باشد و انسان به‌آنها ببالد، چون پرده‌یی از نور باعث سقوط انسان می‌گردند. مخصوصاً اگر عبادت انسان را مغرور کند و انسانهایی را که بد می‌پندارد، خوار بشمارد، این عبادت انسان را به‌خیر و زیبایی مطلق نمی‌رساند و او را از مقصدی که باید به‌آن برسد، کاملاً دور می‌کند. حضرت علی(ع) می‌فرماید: «گناه و کار بدی که تو را به‌ندامت وادارد، بهتر از کار نیکی است که تو را مغرور کند و به‌خودپرستی کشاند».[2] «بسا روزه‌داری که از روزه جز تشنگی و گرسنگی عایدش نمی‌شود، و بسا نماز شب‌خوانی که جز بیداری و رنج نصیبی نمی‌برد، خوشا خواب عارفان و روزه گشادن آنان».[3]

مثنوی

امتحانِ پادشاه به‌آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرکْ دل و شیرینْ جواب — از لبِ شَکّر چه زاید؟ شَکَّرآب
آدمی مخفیست در زیرِ زبان — این زبان پَردَست بر درگاهِ جان*
چونکه بادی پرده را درهم کَشید — سِرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست — گنجِ زر یا جمله مار و گزدُمست
یا درو گنجست و ماری بر کران — زآنکه نبود گنجِ زر بی‌پاسبان*
بی‌تأمّل او سخن گفتی چنان — کز پسِ پانصد تأمّل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهرِ گویاستی
نورِ هر گوهر کزو تابان شدی — حقّ و باطل را ازو فرقان شدی
نورِ فرقان فرق کردی بهرِ ما — ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جُدا*
نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
(۱۱۵) ↓ چشمْ کژ کردی، دو دیدی قرصِ ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مَهْ را، نَکْ جواب
فکرتت که: کژ مبین، نیکو نگر — هست هم نور و شعاعِ آن گهر

---

۱. شرح‌انقروی، جلد ۲، صفحهٔ ۷۰.

۲. نهج‌البلاغه، شرح شیخ محمّد عبده، مصر، چاپ سوم، صفحهٔ ۱۵۵.

۳. همان، صفحهٔ ۱۷۷.

هر جوابی کان ز گوش آید بەدل　　چشم گفت از من شنو، آن را بهل
گوش دلّاله‌ست و چشمْ اهلِ وصال　　چشمْ صاحبْ حال وگوشْ اصحابِ قال*
در شنودِ گوشْ تبدیلِ صفات　　در عیانِ دیده‌ها تبدیلِ ذات
زآتش ار علمت یقین شد از سخن　　پُختگی جو، در یقین منزل مکن
تا نسوزی، نیست آن عین‌ٱلیقین　　این یقین خواهی، در آتش در نشین
گوش چون نافذ بُوَد، دیده شود　　ورنه قُلْ در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد، باز گرد　　تا که شَه با آن غلامانش چه کرد

به‌راه کردنِ شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهلِ ذَکا　　آن دگر را کرد اشارت که بیا
کافِ رحمت گفتمش، تصغیر نیست　　جَدْ گُوَدْ فرزندَکَم، تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوُم در پیشِ شاه　　بود او گَنده دهان، دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتارِ او　　جُست وجویی کرد هم زأسرارِ او
گفت با این شکل واین گَنْدِ دهان　　دور بنشین، لیک آن سوتر مران
که تو اهلِ نامه و رقعه بُدی　　نه جلیس و یار و هم بُقعه بُدی
تا علاجِ آن دهانِ تو کنیم　　تو حبیب و ما طبیبِ پُرفنیم
بهرِ کیکی نوگلیمی سوختن　　نیست لایق از تو دیده دوختن*
با همه بنشین دو سه دستان بگو　　تا ببینم صورتِ عقلت نکو
آن ذَکی را پس فرستاد او به‌کار　　سويِ حمّامی که رَو خود را بخار
وین دگر را گفت خَهْ، تو زیرکی　　صد غلامی در حقیقت نه‌یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاشِ تو نمود　　از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژ نشین　　حیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستْ گو　　راست گویی من ندیدَستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست　　هرچه گوید، من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را　　متّهم دارم وجودِ خویش را
باشد او در من ببیند عیبها　　من نبینم در وجودِ خود شَها
هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش　　کی بدی فارغ وی از اصلاحِ خویش؟
غافل‌اند این خَلق از خود ای پدر　　لاجرم گویند عیبِ همدگر
من نبینم رويِ خود را ای شمن[1]　　من ببینم رويِ تو، تو رويِ من
آنکسی که او ببیند رويِ خویش　　نورِ او از نورِ خلقانست بیش

۱. کلمه در متن «شمن» به‌معنی بت‌پرست است، امّا در اینجا منظور بت و زیباروست.

گر بمیرد دیدِ او باقی بُوَد　　زآنکه دیدش دید خَلّاقی بُوَد
نورِ حسّی نَبْود آن نوری که او　　رویِ خود محسوس بیند پیشِ رُو
گفت اکنون عیبهایِ او بگو　　آنچنان که گفت او از عیبِ تو
تا بدانم که تو غمخوارِ منی　　کدخدایِ مُلکت و کارِ منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش　　گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیبِ او مِهر و وفا و مَردُمی　　عیبِ او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جَوامردی و داد　　آن جوامردی که جان را هم بداد
صدهزاران جان خدا کرده پدید　　چه جوامردی بود کان را ندید؟
ور بدیدی کی به‌جان بُخلش بُدی　　بهرِ یک جان کی چنین غمگین شدی؟
بر لبِ جو بُخلِ آبْ آن را بود　　کو ز جویِ آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین　　داند او پاداشِ خود در یومِ دین*
که یکی را دَه عوض می‌آیدش　　هر زمان جودی دگرگون زایدش
جودْ جمله از عوضها دیدنست　　پس عوض دیدن ضِدِ ترسیدنست
بُخلْ نادیدن بود اَعْواض را　　شاد دارد دیدِ دُر خُوّاض را
پس به‌عالم هیچ‌کس نَبْود بخیل　　زآنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست　　دید دارد کار، جز بینا نَرَست
عیبِ دیگر اینکه خودْ بین نیست او　　هست او در هستیِ خود عیبْ‌جو
عیب‌گوی و عیبْ‌جوی خود بُدست　　با همه نیکو و با خود بَد بُدست
گفت شَه جَلدی مکُن در مدحِ یار　　مدحِ خودْ در ضمنِ مدحِ او میار
۱۱۶ زآنکه من در امتحان آرم ورا　　شرمساری آیدت در ماورا

قَسَم غلام در صدق و وفایِ یارِ خود از طهارتِ ظنّ خود

گفت نَه، وَاللهِ، بِاللهِ ٱلعَظیم　　مالِکُ‌ٱلملک و به‌رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا　　نه به‌حاجت، بَل به‌فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاکِ ذلیل　　آفرید او شهسوارانِ جلیل
پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان　　بگذرانید از تَکِ اَفلاکیان
برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت　　وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سَنا برقی که بر ارواح تافت　　تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رُست و دستِ شیث چید　　پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود　　در هوایِ بحرِ جان دُربار بود
جانِ ابراهیم از آن انوارِ زَفْت　　بی‌حَذَر در شعله‌هایِ نار رفت
چونکه اسماعیل در جویَش فتاد　　پیشِ دشنهٔ آبدارش سَر نهاد

جانِ داوود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستْ بافش نرم شد*
چون سلیمان بُد وصالش را رَضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سَر / چشمْ روشن کرد از بویِ پسر
یوسفِ مَهْ رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون عصا از دستِ موسی آب خَورد / مُلکتِ فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسیِ مریم چو یافت / بر فرازِ گُنبدِ چارم شتافت
چون محمّد یافت آن مُلک و نعیم / قرصِ مَه را کرد او در دم دونیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدّیق شد*
چون عُمَر شیدایِ آن معشوق شد / حقّ و باطل را چو دل فاروق شد*
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نورِ فایض بود و ذی‌ٱلنّورین گشت*
چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان / گشت او شیرِ خدا در مَرْجِ جان*
چون جُنید از جُندِ او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد*
بایزید اندر مزیدش راه دید / نامِ قطب‌العارفین از حق شنید*
چونکه کَرخی کَرخِ او را شد حَرَس / شد خلیفهٔ عشق و ربّانی‌نَفَس*
پورِ اَدهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطانِ سلطانانِ داد*
وآن شقیق از شَقّ آن راهِ شگرف / گشت او خورشیدْ رای و تیزْطَرْف*
صد هزاران پادشاهانِ نهان / سر فرازانند زان سویِ جهان
نامشان از رشکِ حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند*
حقِّ آن نور و حقِ نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش / نیست لایق، نامِ نو می‌جویمش
حقِّ آن آنی که این وآن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفاتِ خواجه تاش و یارِ من / هست صدچندان که این گفتارِ من
آنچه می‌دانم ز وصفِ آن ندیم / باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
شاه گفت اکنون از آنِ خود بگو / چند گویی آنِ این وآنِ او؟
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تَکِ دریا چه دُر آورده‌ای؟
روزِ مرگ این حسّ ِتو باطل شود / نورِ جان داری که یارِ دل شود؟
در لَحَد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کُند؟
آن زمان که دست و پایت بردِرَد / پرّ و بالت هست تا جان برپرد؟
آن زمان کین جانِ حیوانی نماند / جانِ باقی بایدت بر جا نشاند
شرطِ مَنْ جا بِالحَسَن نِه کردنست / این حَسَن را سویِ حضرت بُردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عَرَضها که فنا شد، چون بری؟
این عَرَضهایِ نماز و روزه را / چونکه لایَبْقیٰ زَمانَیْنِ ٱنْتَفیٰ*

نَقل نتوان کرد مر اَعْراض را / لیک از جوهر بَرند امراض را
تا مبدَّل گشت جوهر زین عَرَض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیزِ عَرَضْ جوهر به‌جهد / شد دهانِ تلخ از پرهیزْ شهد
از زراعت خاکها شد سُنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاحِ زن عَرَض بُد، شد فنا / جوهرِ فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اُشتر را عَرَض / جوهر کُرّه بزاییدن غَرَض
(۱۱۷) هست آن بُستان نشاندن هم عَرَض / کشتِ جوهر گشت بُستان، نَکْ غرض
هم‌عَرَض دان کیمیا بُردن به‌کار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عَرَض باشد شَها / زین عَرَض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخلِ آن اعراض را بنما، مَرَم
این صفت کردنْ عَرَض باشد خمش / سایهٔ بُز را پیِ قربان مکُش
گفت شاها بی‌قُنوطِ عقل نیست / گر تو فرمایی عَرَض را نَقل نیست
پادشاها جز که یأسِ بنده نیست / گر عَرَض کان رفت، باز آینده نیست
گر نبودی مر عَرَض را نَقل و حَشْر / فعل بودی باطل و اقوالْ فَشْر
این عَرَضها نَقل شد لونی دگر / حَشْرِ هر فانی بود کَوْنی دگر
نَقلِ هر چیزی بود هم لایقش / لایقِ گلّه بود هم سایقش
وقتِ محشر هر عَرَض را صورتیست / صورتِ هر یک عَرَض را نوبتیست
بنگر اندر خود، نه تو بودی عَرَض؟ / جنبشِ جُفتی و جفتی با غَرَض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خَوش / بود موزون صُفّه و سقف و دَرَش
از مهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌یی / جز خیال و جز عَرَض واندیشه‌یی؟
جمله اجزایِ جهان را بی‌غَرَض / در نگر، حاصل نشد جز از عَرَض
اوّلِ فکر آخِر آمد در عمل / بِنْیَتِ عالَم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بُوَد / در عمل ظاهر به‌آخر می‌شود
چون عمل کردی، شجر بنْشاندی / اندر آخِر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّلست / آن همه از بهرِ میوه مُرسَلست
پس سِری که مغزِ آن افلاک بود / اندر آخِر خواجهٔ لولاک بود*
نقلِ اَعراضست این بحث و مقال / نَقلِ اعراضست این شیر و شغال[1]
جمله عالم خود عَرَض بودند تا / اندرین معنی بیامد هَلْ اَتا*

۱. در متن «شِکال» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «شغال» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

این عَرَضها از چه زاید؟ از صُوَر / وین صور هم از چه زاید؟ از فِکَر
این جهان یک فکرتست از عقلِ کُل / عقلْ چون شاهست و صورتها رُسُل
عالمِ اوّل جهانِ امتحان / عالمِ ثانی جزایِ این وآن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمتِ شایسته کرد / آن عَرَض نی خلعتی شد در نَبَرد؟
این عَرَض با جوهرآن بیضه‌ست و طَیْر[1] / این ازآن وآن ازین زاید به‌سَیر
گفت شاهنشه چنین گیر اَلْمُراد / این عَرَضهایِ تو یک جوهر نزاد؟
گفت مخفی داشتست آن را خِرَد / تا بود غیب این جهانِ نیک و بَد
زآنکه گر پیدا شدی اَشکالِ فِکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذِکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاهْ این / نقشِ دین و کفر بودی بر جَبین
کی درین عالم بت و بتگر بُدی / چون کسی را زَهرهٔ تَسخَر بُدی؟
پس قیامت بودی این دنیایِ ما / در قیامت که کند جرم و خطا؟
گفت شه پوشید حق پاداشِ بَد / لیک از عامه، نه از خاصانِ خَود
گر به‌دامی افکنم من یک امیر / از امیران خُفیه دارم، نه‌از وزیر
حق به‌من بنمود پس پاداشِ کار / وز صُوَرهایِ عملها صدهزار
تو نشانی دِه که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتِ من مقصود چیست؟ / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حِکمت در اظهارِ جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنجِ طَلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست / تا بَدی یا نیکیی از تو نَجَست
این تقاضاهایِ کار از بهرِ آن / شد موکَّل تا شود سِرّت عیان
پس کَلابهٔ تن کجا ساکن شود؟ / چون سرِ رشتهٔ ضمیرش می‌کشد*
تاسهٔ تو شد نشانِ آن کشش / بر توِ بی‌کاری بود چون جانْ کَنِش
این جهان و آن جهان زاید اَبَد / هر سببْ مادر، اثر ازوی ولد
چون اثر زایید، آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهایِ عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده‌یی باید مُنَوَّر نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاهِ جویا دور نیست / لیک ما را ذِکرِ آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سویِ خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صُحَّاً لَکْ، نعیمٌ دایمٌ / بس لطیفی و ظریف و خوب رُو

۱. در متن «... بیضست».

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فُلان
شاد گشتی هرکه رویت دیدیی / دیدنت مُلکِ جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دینْ‌تباه
گفت اوّل وصفِ دو رویت کرد / کاشکارا تو دوایی، خُفیه دَرد
۱۱۸ خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریایِ خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اوّل دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گُه‌خوار بود
چون دُمادُم کرد هجوش چون جَرَس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گَنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گَنده جان از دورْ تو / تا امیرْ او باشد و مأمورْ تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا*
پس بدان که صورتِ خوب و نکو / با خصالِ بَدْ نیرزد یک تَسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خُلقش نکو، در پاش میر
صورتِ ظاهر فنا گردد بدان / عالمِ معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقشِ سبو / بگذر از نقشِ سبو، رَو آب جو
صورتش دیدی، ز معنی غافلی / از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
این صدفهایِ قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحرِ جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دلِ هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد، می‌گزین / زآنکه کم‌یابست آن دُرِّ ثمین
گر به‌صورت می‌روی، کوهی به‌شکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به‌صورت دست وپا و پَشمِ تو / هست صد چندان که نقشِ چشمِ تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به‌یک دم سرنگون
جسمِ سلطان گر به‌صورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دَوَد
باز شکل و صورتِ شاهِ صفی / هست محکومِ یکی فکرِ خفی
خلقِ بی‌پایان زیک اندیشه بین / گشته چون سَیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیشِ خَلقْ خُرد / لیک چون سَیلی جهان را خورد و بُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌یی / قایمست اندر جهان هر پیشه‌یی
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مِهر و فلک / زنده از وی همچو کز دریا سَمَک
پس چرا از ابلهی پیشِ تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور؟
می‌نماید پیشِ چشمت کُه بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوهْ گرگ

عالم اندر چشمِ تو هَول و عظیم	ز ابر و رعد و چرخ‌داری لرز و بیم
وز جهانِ فکرتی ای کم ز خَر	ایمن و غافل چو سنگِ بی‌خبر
زآنکه نقشی وزخرد بی‌بهره‌ای	آدمی‌خو نیستی، خر کُرّه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل	شخص از آن شد نزدِ تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بر گشاید بی‌حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پَشمْ نرم	نیست گشته این زمینِ سرد و گرم*
نه سما بینی، نه اختر، نه وجود	جز خدایِ واحدِ حَیِّ ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردنِ حشم بر غلامِ خاص

پادشاهی بنده‌یی را از کَرَم	برگزیده بود بر جملهٔ حَشَم
جامگیِّ او وظیفهٔ چل امیر	دَه یکِ قَدْرش ندیدی صد وزیر
از کمالِ طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمودِ وقت*
روحِ او با روحِ شه در اصلِ خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کارْ آن دارد که پیش از تن بُدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست*
کارْ عارف راست کو نه اَحْولست	چشمِ او بر کِشتهایِ اوّلست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	چشمِ او آنجاست روز وشب گرو
آنچه آبَستست شب، جز آن نزاد	حیله‌ها و مکرها بادست باد*
کی کند دل خوش به‌حیلتهایِ کَش	آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش؟
او درونِ دام و دامی می‌نهد	جانِ تو نی آن جَهَد، نی این جهد
گر بروید، ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اِلٰه
کشت نو کارند برکِشتِ نخست	این دوم فانیست وآن اوّل دُرُست
تخمِ اوّل کامل و بگزیده است	تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیشِ دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیرِ اوست
کارْ آن دارد که حقّ افراشتست	آخِر آن روید که اوّل کاشتست
هر چه کاری، از برای او بکار	چون اسیرِ دوستی ای دوستدار
119 گِردِ نَفْسِ دُزد و کارِ او مپیچ	هرچه آن نِه کارِ حق، هیچست هیچ
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود	نزدِ مالک دزدِ شب رسوا شود
رختِ دزدیده به‌تدبیر و فنش	مانده روزِ داوری بر گردنش
صدهزاران عقل با هم بر جَهَند	تا به‌غیرِ دامِ او دامی نهند
دامِ خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوّتی با بادْ خَس؟
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده چه‌شنویم این را عَبَث بی‌عایده؟
ور سؤالت را بسی فایِده‌هاست پس جهانْ بی‌فایده آخِر چراست؟
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست از جهتهایِ دگر پر عایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایِده نیست مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسنِ یوسف عالمی را فایده گرچه بر اِخوان عبث بُد زایده
لحنِ داوودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگِ چوب بود
آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون لیک بر محروم و مُنکِر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محرومند از وی امّتی؟
گاو و خر را فایده چه در شَکَر هست هر جان را یکی قُوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست گرچه پندارد که آن خود قُوتِ اوست
قُوتِ اصلی را فرامش کرده است روی در قُوتِ مرض آورده است
نوش را بگذاشته سَم خورده است قُوتِ علّت را چو چربِش کرده است
قُوتِ اصلیِّ بشرْ نورِ خداست قُوتِ حیوانی مرورا ناسزاست
لیک از علّت درین افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب وگِل
رویْ زرد و پایْ سُست و دلْ سبک کو غذای وَٱلسَّما ذاتِ ٱلحُبُک*
آن غذایِ خاصگانِ دولتست خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش
در شهیدان یُرْزَقُونْ فرمود حق آن غذا را نی دهان بُد، نی طَبَق*
دل زِهَر یاری غذایی می‌خورد دل زِهَر علمی صفایی می‌بَرَد
صورتِ هر آدمی چون کاسه‌ایست چشم از معنیِّ او حسّاسه‌ایست
از لقایِ هر کسی چیزی خوری وز قِرانِ هر قرین چیزی بَری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایقِ هر دو اثر زاید یقین*
چون قِرانِ مرد و زن زاید بشر وز قِرانِ سنگ و آهن شد شَرَر
وز قِرانِ خاک با بارانها میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قِرانِ سبزه‌ها با آدمی دلخوشی و بی‌غمی و خُرّمی
وز قِرانِ خُرّمی با جانِ ما می‌بزاید خوبی و احسانِ ما
قابلِ خوردن شود اجسامِ ما چون برآید از تفرّج کامِ ما
سرخْ رویی از قِرانِ خون بود خون ز خورشیدِ خوشِ گلگون بود
بهترینِ رنگها سرخی بود و آن ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زُحل شوره گشت و کَشت را نبود محل*

قوّت اندر فعل آید زاتّفاق / چون قِرانِ دیو با اهلِ نفاق
این معانی راستْ از چرخِ نهم / بی‌همه طاق و طُرُم، طاق و طُرُم
خَلق را طاق و طُرُم عاریّتست / امر را طاق و طرم ماهیّتست
از پیِ طاق و طُرُم خواری کَشَند / بر اُمیدِ عزّ در خواری خَوشند
بر امیدِ عزِّ دَه روزهٔ خُدوك / گردنِ خود کرده‌اند از غم چو دوك
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عزّ آفتابِ روشنم
مشرقِ خورشیدْ برجِ قیرگون / آفتابِ ما ز مشرقها برون
مشرقِ او نسبتِ ذرّاتِ او / نه برآمد، نه فروشُد ذاتِ او
ما که واپس ماندِ ذرّاتِ ویَیم / در دو عالم آفتابِ بی‌فَییم
باز گِردِ شمس می‌گردم عجب / هم ز فرِّ شمس باشد این سبب*
شمس باشد بر سببها مُطّلع / هم ازو حَبْلِ سببها منقطع
صدهزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شَوَم نومید، نومیدیِّ من / عینِ صُنعِ آفتابست ای حَسَن*
عینِ صُنع از نَفْسِ صانع چون بُرد / هیچ هست از غیرِ هستی چون چرد؟
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر بُراق و تازیان ور خود خرند*
(لیك اسبِ کور کورانه چَرَد / می‌نبیند روضه را زانست رَد)[1]
وآنکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رُو به‌محرابی جدید
او زبحرِ عذبْ آبِ شور خَورد / تا که آبِ شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به‌دستِ راست خور / زآب من ای کورْ تا یابی بَصَر
هست دستِ راست اینجا ظَنِ راست / کو بداند نیك و بَد را کز کجاست
۱۲۰ نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی، گاهی دو تُو
ما زعشقِ شمسِ دین بی‌ناخُنیم / ورنه ما آن کور را بینا کُنیم*
هان ضیاءالحق حُسامَ‌الدّین تو زود / دارُوَش کن کوریِ چشمِ حسود
توتیایِ کبریایِ تیزْ فعل / داروِیِ ظلمت کُشِ استیزْ فعل*
آنکه گر بر چشمِ اعمی بر زند / ظلمتِ صدساله را زو برکَنَد
جمله کوران را دوا کن، جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کَنم
آنکه او باشد حسودِ آفتاب / وآنکه می‌رنجد ز بودِ آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده اَبَد در قعرِ چاه

۱. این بیت با اشاره به‌جای آن در حاشیه چپ افزوده شده است. در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی است.

نفیِ خورشیدِ ازل بایستِ او — کی برآید این مرادِ او بگو؟[1]
بازْ آن باشد که باز آید به‌شاه — بازِ کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بَرِ جُغدان فتاد
او همه نورست از نورِ رِضا — لیک کورش کرد سرهنگِ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد — در میانِ جغد و ویرانش سپرد
برسری جغدانْش برسر می‌زنند — پرّ و بالِ نازنینش می‌کَنند
ولوله افتاد در جُغدان که‌ها — باز آمد تا بگیرد جایِ ما
چون سگانِ کوی پُر خشم و مَهیب — اندر افتادند در دلقِ غریب
باز گوید من چه در خوردم به‌جغد؟ — صد چنین ویران فدا کردم به‌جغد
من نخواهم بود اینجا، می‌روم — سویِ شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکْشید ای جغدان که من — نه مقیمم، می‌روم سویِ وطن
این خراب آباد در چشمِ شماست — ورنه ما را ساعدِ شَه نازْ جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کُند — تا ز خان و مان شما را برکَند
خانه‌هایِ ما بگیرد او به‌مکر — برکَند ما را به‌سالوسی ز وَکْر
می‌نماید سیری این حیلتْ‌پرست — وَاللّه از جمله حریصان بتّرست
او خورد از حرص طین را همچو دِبس — دنبه مسپارید ای یاران به‌خرس
لاف از شه می‌زند وز دستِ شه — تا بَرَد او ما سَلیمان را ز رَه
خود چه جنسِ شاه باشد مرغکی؟ — مشنوش گر عقلِ داری اندکی
جنسِ شاهست او وَ یا جنسِ وزیر — هیچ باشد لایقِ لَوزینه سیر؟
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حَشَم جویایِ من
اینْت مالیخولیایِ ناپذیر — اینْت لافِ خام و دامِ گولْ‌گیر*
هر که این باور کند از ابلهیست — مرغکِ لاغرْ چه در خوردِ شهیست؟
کمترین جغد ار زند بر مغزِ او — مر وَرا یاری گری از شاه کو؟
گفت باز ار یک پَرِ من بشکَند — بیخِ جغدستان شهنشه برکَند
جغد چه بْود؟ خود اگر بازی مرا — دل برنجاند، کُند با من جفا
شه کُند توده به‌هر شیب و فراز — صدهزاران خرمن از سَرهایِ باز
پاسبانِ من عنایاتِ وَیَست — هر کجا که من روم، شه در پِیَست
در دلِ سلطان خیالِ من مقیم — بی‌خیالِ من دلِ سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در رَوِش — می‌پرم بر اوجِ دل چون پَرتوِش
همچو ماه و آفتابی می‌پَرم — پرده‌هایِ آسمانها می‌درم

---

۱. در نسخه‌ای که به‌خطّ عبدالله‌بن عثمان، غلام آزاد شدهٔ سلطان ولد در ربیع‌الاول سال هفتصد و بیست و سه نوشته شده است، بعد از این بیت این عنوان آمده است: «گرفتار شدن باز میان جغدان به‌ویرانه».

روشـنیِّ عقلها از فکرتم[1] — انفطارِ آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — جُغد که بْود تا بداند سرِّ ما؟*
شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد — از دمِ من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پروازِ من — فهم کرد از نیک‌بختی رازِ من
در من آویزید تا نازان شوید — گر چه جغدانید، شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟
هر که باشد شاهْ دردش را دوا — گر چو نَی نالد، نباشد بی‌نوا
مالکِ مُلکم، نِیَم من طبلْ‌خوار — طبلِ بازم می‌زند شه از کنار
طبلِ بازِ من ندایِ اِرجِعی — حق گواهِ من به‌رغمِ مُدّعی*
من نِیَم جنسِ شهنشه، دور ازو — لیک دارم در تجلّی نور ازو
نیست جنسیّت ز رویِ شکل و ذات — آبْ جنسِ خاک آمد در نبات
باد جنسِ آتش آمد در قِوام — طبع را جنسَ آمدست آخر مُدام
جنسِ ما چون نیست جنسِ شاهِ ما — مایِ ما شد بهرِ مایِ او فنا
چون فنا شد مایِ ما، او ماند فرد — پیشِ پایِ اسبِ او گردم چو گَرد
خاک شد جان و نشانیهایِ او — هست برخاکش نشانِ پایِ او
خاکِ پایش شو برای این نشان — تا شوی تاجِ سَرِ گردنْ‌کشان
تا که نفریبد شما را شکلِ من — نُقلِ من نوشید پیش از نَقلِ من
ای بسا کس را که صورت راه زد — قصدِ صورت کرد و بر الله زد
۱۲۱ آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانند هست؟
تابِ نورِ چشم با پیهَست جُفت — نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گُرده و غم در جگر — عقلْ چون شمعی درونِ مغزِ سَر*
این تعلّقها نه بی‌کیفست و چون — عقلها در دانشِ چونی زبون
جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد — جان ازو دُرّی ستد در جیب کرد*
همچو مریم جان ازآن آسیبِ جیب — حامله شد از مسیحِ دلفریب*
آن مسیحی نه که بر خشک وترست — آن مسیحی کز مَساحت برترست
پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان*
پس جهان زاید جهانی دیگری — این حَشَر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم، بشمرم — من ز شرحِ این قیامت قاصرم
این سخنها خود به‌معنی یارَبیست — حرفها دامِ دَمِ شیرینْ لَبیست

۱. مؤلّف، «فکرتم» را هم «فطرتم» خوانده است.

1190/۱۱۹۳ چون کند تقصیر، پس چون تن زند؟ چونکه لبّیکش به‌یارب می‌رسد
هست لبّیکی که نتوانی شنید لیک سَر تا پای بتوانی چشید

نثر

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که تازه خریده بود

- پادشاهی دو غلام ارزنده خرید با یکی از آنها حرف زد.
- دید که زیرک و شیرین‌سخن است. از لب چون شکر چه بیرون می‌آید؟ شربت.
845/۸۴۷ - انسان زیر زبان خود پنهان است، زبان پرده‌یی است که به‌درگاه جان آویخته است.
- چون باد پرده را کنار زند، آنچه درون خانه است بر ما معلوم می‌شود،
- که در آن خانه جواهر یا گندم است، درون آن خانه گنج زر است یا پر از مار و کژدم است.
- یا درآن گنجی است که ماری درکنار آن چنبر زده است؛ چونکه گنج زر بی‌نگهبان نمی‌تواند باشد.
- آن غلام بدون اندیشیدن چنان سخن می‌گفت که دیگران پس از پانصد اندیشه حرف می‌زنند.
850/۸۵۲ - گویی در درونش دریایی است که همهٔ آن دریا مرواریدهای سخنگوی است.
- نور هر گوهری که از سخن او می‌تابید، حق را از باطل جدا می‌کرد.
- نور قرآن هم حقّ و باطل را ذرّه‌ذرّه جدا می‌کند و به‌ما نشان می‌دهد.
- اگر نور آن گوهر مایهٔ روشنایی چشم ما می‌شد، هم خود می‌پرسیدیم و هم خود پاسخ می‌دادیم.
- چشم خود را کج کردی قرص ماه را دو تا دیدی، این نظر شبیه پرسیدن در حالت تردید است.
855/۸۵۷ - چشمت را در مهتاب راست کن تا قرص ماه را یکی بینی. این جواب توست.
- این اندیشهٔ تو که «کج مبین، خوب نگاه کن» در اصل از پرتو آن گوهر حقیقت است.[1]
- چشم می‌گوید: هر پاسخی را که از راه گوش به‌دل رسد، رها کن، پاسخ مرا بشنو.
- گوش مانند مشّاطه و چشم مانند کسی است که به‌وصال رسیده است، چشم اهل حال است و گوش در مرحلهٔ گفتار مانده است.
- شنیده‌های ما خوی و خصلت را تغییر می‌دهد، امّا بینش آشکار چشم ذات ما را دیگرگون می‌کند.
860/۸٦۲ - اگر به‌یاری‌کلام آتش را دریافتی به‌علم یقین رسیدی، امّا در جستجوی کمال باش و در مرحلهٔ یقین درنگ مکن.
- تا نسوزی به‌عین یقین نرسیده‌ای، اگر عین یقین می‌خواهی به‌میانهٔ آتش درآ.
- گوش اگر حسّاس باشد به‌چشم بدل می‌شود والاّ گفتار تنها در گوش باقی می‌ماند.
- این سخن پایان‌ناپذیر است، برگرد و تعریف کن که آن پادشاه با غلامانش چه کرد.

روانه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و پرسیدن از دیگری

- چون آن غلامک را هوشمند یافت، به‌غلام دیگر اشاره کرد که جلو بیا.

۱. مؤلّف مرحوم چنین معنی کرده است: «فکر خود را وادار که کج نبیند خوب بنگرد....»

865/۸٦۷ ـ آن کاف در غلامک برای تحبیب است، کاف تصغیر نیست، پدربزرگ، نوهٔ خود را از راه تحقیر فرزندَکَم نمی‌گوید.
ـ چون غلام دوم به‌حضور شاه آمد، پادشاه دید که دهان او بدبو و دندانهایش سیاه است.
ـ اگرچه شاه از حرف زدن او خوشش نیامد، امّا باز هم در احوال درونی او به‌جستجو پرداخت.
ـ شاه گفت: با این شکل و وضع و دهان گندیده، دورتر بنشین، امّا زیاد دور مرو.
ـ با تو باید به‌وسیلهٔ نامه ارتباط داشت، نه به‌وسیلهٔ همنشینی و دوستی و هم اتاقی.
870/۸۷۲ ـ ابتدا باید بیماری دهان تو را معالجه کنیم، زیرا که تو زیبایی و ما طبیب بسیار ماهریم.
ـ نباید به‌سبب کیکی گلیم نو را بسوزانیم، چشم‌پوشی کردن از تو کاری شایسته نیست.
ـ با این همه بنشین و دو سه حکایت تعریف کن تا ببینیم عقل تو در چه سطحی است.
ـ پادشاه آن‌غلام هوشمندرا به‌دنبال‌کاری‌فرستاد، یعنی‌به‌حمّام روانه کرد وگفت: برو و خود را بشوی.
ـ به‌غلام دیگر گفت: آفرین! تو زیرکی، در حقیقت صد غلامی، یک غلام نیستی.
875/۸۷۷ ـ تو چنان نیستی که رفیقت بر ما تعریف کرد، آن حسود ما را از تو نومید می‌کرد.
ـ می‌گفت: او دزد ونادرست‌است‌وبا افرادنامناسب افت‌وخیز دارد، بدکار است وچنین وچنان است.
ـ غلام گفت: او همیشه آدمی راستگوی بود، من راستگویی نظیر او ندیده‌ام.
ـ راستگویی در ذات اوست، هرچه گفته باشد، نمی‌توانم بگویم که خالی از حقیقت است.
ـ من آن نیکو اندیش را دروغگو نمی‌دانم، من خود را متّهم می‌کنم.
880/۸۸۲ ـ پادشاها! شاید او در وجود من عیبهایی را ببیند که من آنها را نبینم.
ـ اگر هر کس پیشاپیش عیب خود را می‌دید، هرگز از اصلاح خود فراغتی می‌یافت؟
ـ ای پدر! این مردم از عیب خود خبری ندارند، ناگزیر عیب همدیگر را باز می‌گویند.
ـ ای زیبارو! نمی‌توانم روی خود را ببینم، من روی تو را می‌بینم، و تو روی مرا.
ـ آن کس که قادر است روی خود را ببیند، نور او بیشتر از نور مردم است.
885/۸۸۷ ـ اگر چنان انسانی بمیرد، بینش او باقی می‌ماند، زیرا که بینش او بینش الهی است.
ـ آن نوری که انسان بتواند روی خود را در برابر خویش ببیند، نور معمولی و محسوس نیست.
ـ پادشاه گفت: همانطور که او عیبهای تو را گفت، تو نیز عیبهای او را بگو.
ـ بگو تا بدانم که به‌فکر منی و کارگزار سلطنت و کار منی.
ـ غلام گفت: پادشاها! هرچند که او رفیق من است، من عیبهای او را باز می‌گویم.
890/۸۹۲ ـ عیب او محبّت و وفاداری و انسانیّت است، عیب او راستی و تیزهوشی و دوستی است.
ـ کوچکترین‌عیب اوجوانمردی‌وعدل‌است، آن‌چنان جوانمردی‌که حتّی جان‌خود را هم نثار می‌کند.
ـ خداوند برجانْ بخش صدهزار جان می‌بخشد، کسی که این را نبیند چگونه می‌تواند جوانمرد باشد؟
ـ اگر می‌دید، چگونه از نثار جان بخیلی می‌کرد؟ برای خاطر یک جان چرا اینقدر غمگین می‌شد؟
ـ آن کس در کنار جوی از دادن آب بخل می‌ورزد که آب جوی را نبیند.
895/۸۹۷ ـ پیامبر(ص) گفت: هر کس که یقیناً پاداش خود را در روز قیامت بداند،
ـ که یکی را ده برابر عوض خواهند داد، هر لحظه بخششی دیگرگونه بر بخششهایش می‌افزاید.
ـ بخشندگی، دیدنِ همهٔ عوضهاست، بنابراین دیدن پاداش و عوض ضدِّ ترس است.
ـ بخیلی از ندیدن عوضها ناشی می‌شود، دیدار مروارید غوّاص را شادمان می‌کند.

- بنابراین هیچکس در دنیا نباید بخیل باشد، زیرا که هیچکس بی‌عوض چیزی را از دست نمی‌دهد.
- پس بخشندگی ازچشم‌است نه ازدست،کار ازبینش برمی‌آید،کسی‌جز بیناتر رهایی نخواهد داشت.
- عیب دیگر آن غلام این است که خودبین نیست، عیب را در وجود خویش می‌جوید.
- عیب خود را می‌گوید، عیب خود را می‌جوید، با همه‌کس خوب است و با خود بد است.
- شاه گفت: در ستایش دوست خود زیاده‌روی مکن، ضمن ستایش او خود را ستایش مکن.
- زیرا که من او را امتحان می‌کنم و در پایان تو شرمساری می‌بری.

قسم یاد کردن غلام در راستی و وفاداری دوست خود به‌سبب پاکیزگی گمان خود

- غلام گفت: نه به‌خدا، به‌خدای عظیم، به‌خدای رحمان و رحیم و مالکِ مُلک سوگند.
- به‌آن خدایی که نه از نیاز بلکه از روی لطف و بزرگی پیامبرانی فرستاد.
- به‌آن خدایی که از خاک پست، شهسواران شکوهمند آفرید.
- آنان را از آمیختگی خاکیان پاک کرد و از فرشتگان نیز درگذرانید.
- آنان را از آتش گرفت و به‌نور صاف بدل کرد و سپس با آن نور نورهای دیگر را درخشان ساخت.
- آن برق روشنی که بر ارواح تابید و آدم از آن نور صاحب معرفت شد.
- آن معرفتی‌که ازآدم سرزد وشیث‌آن را چید، وآدم‌که‌آن نور را درشیث‌دید او را جانشین‌خودکرد.
- نوح از آن گوهر معرفت بهره یافت و در هوای دریای جان مرواریدهایی فرو ریخت.
- جان ابراهیم به‌سبب آن انوار عظیم بی‌پروا خود را بر شعله‌های آتش زد.
- چون اسماعیل در جوی آن نور افتاد، سر به‌پیش خنجر برّان بُرد.
- جان داوود از شعاع آن انوار گرم شد، آهن درکار زره‌سازی در دستش نرم گشت.
- چون سلیمان از وصالِ آن نور بهره‌مند شد، دیو بندهٔ فرمان و مطیع او گشت.
- یعقوب چون سر به‌قضای او فرود آورد، از رایحهٔ پسر چشمانش بینا گشت.
- چون یوسف زیبا آن آفتاب را دید، در تعبیر خواب چنان آگاهی پیدا کرد.
- چون عصا از دست موسی تأثیر پذیرفت، سلطنت فرعون را چون لقمه‌یی بلعید.
- چون عیسی‌بن مریم نردبان آن نور را یافت، قادر شد که بر فراز آسمان چهارم صعود کند.
- محمّد(ص) چون به‌آن سلطنت و نعمت دست یافت، قرص ماه را در لحظه‌یی دو نیم کرد.
- چون ابوبکر نشانهٔ پیروزی شد، با چنان سلطانی همدم شد و لقب صدّیق یافت.
- چون عمر شیفتهٔ آن دلدار شد، چون دل، حق را از باطل جدا کرد و لقب فاروق گرفت.
- چون‌عثمان عین‌آن‌نورآشکارشد، نورفیض‌بخشی‌بودکه‌صاحب‌دونورگشت‌وذوالنّورین‌خوانده شد.
- مرتضی(ع) به‌سبب دیدن روی او مروارید حقایق را افشان کرد و در صحرای جان شیر خدا شد.
- جُنید چون از سپاه او مدد گرفت، مقامات معنویش از شمار بیرون شد.
- چون بایزید از لطفِ وافرِ او حقیقت را یافت، از خدا نام قطب‌العارفین شنید.
- چون معروف کرخی محافظ حریم او گشت، خلیفهٔ او شد و نَفَس ربّانی یافت.

ـ پسرِ ادهم شادمانه به‌جانب حق پیش تاخت، از این‌رو سلطانِ سلطانان داد شد.
930/۹۳۲ ـ شقیق به‌سبب سختی آن راه عظیم، اندیشه‌یی فروزان و نظری قاطع یافت.
ـ صدها هزار پادشاه که کسی آنان را نمی‌شناسد، به‌سبب عنایت از عالم غیب سرفرازند.
ـ نام آنان از غیرت حقّ نهفته مانده است تا هر بی‌سرو پایی نتواند نام آنان را بخواند.
ـ به‌حقّ آن نور و به‌حقّ آن مردانِ نورانی که چون ماهی در آن دریایند،
ـ اگر آن را دریای جان و اگر جانِ دریا بخوانم، شایسته نیست، برای آن نامی جدید می‌جویم.
935/۹۳۷ ـ به‌حقّ آن کیفیّت وصف‌ناپذیر که دریای جان و جانِ دریا هر دو از اوست، و مغزها در برابر آن چون پوست است،
ـ که صفات دوست و رفیق من صد برابر گفته‌های من و زیباتر از آن است.
ـ ای کریم! آنچه دربارهٔ انیس خود می‌دانم، باور نمی‌کنی، پس چرا سخن گویم؟
ـ شاه گفت: اکنون صفات خود را تعریف کن، تا کی باید از این و آن سخن بگویی؟
ـ تو چه هنری داری و چه چیزی کسب کرده‌ای؟ از اعماقِ دریا چه مرواریدی به‌چنگ آورده‌ای؟
940/۹۴۲ ـ روزی که مُردی این حواسِ تو باقی نخواهد ماند، آیا نور جانی داری که همدم دلت شود؟
ـ در گور که این چشم را با خاک پر کنند، نوری داری که چشم نابینا را بینا کند؟
ـ آن زمان که دست و پایت از هم فرو پاشید، بال و پری داری که تا جان پرواز کند؟
ـ آن زمان که این روح حیوانی از بین رفت، جانی ابدی یابد به‌جای آن بنشانی.
ـ شرط نیکی تنها انجام‌دادنِ آن نیست، بلکه آن را به‌حضور بردن است.
945/۹۴۷ ـ از انسانیّت‌جوهری‌داری یا خری؟ چون این عَرَضها از بین رفت، آن نیکی را چگونه خواهی برد؟
ـ این عَرَضِ نماز و روزه را؟ زیرا که عرض در دو زمان باقی نمی‌ماند، آنی است، از بین می‌رود.
ـ عَرَضها را نمی‌توان به‌جایی منتقل کرد، امّا این عرضها بیماری جوهر را برطرف می‌کنند.
ـ جوهر با همین عَرَض از بیماری بهبود می‌یابد، همانگونه که بیماری از پرهیز رفع می‌شود.
ـ عرض که مانند پرهیز است، به‌جهد جوهر می‌شود، با پرهیز دهان تلخ چون عسل شیرین می‌گردد.
950/۹۵۲ ـ از زراعت سنبلها خاک را می‌پوشانند، داروی رویشِ مو، موها را مجعّد می‌کند.
ـ عقد کردن زن عرض بود، از میان رفت، از وجودِ ما جوهر فرزند پدید آمد.
ـ گُشن دادنِ اسب و شتر عَرَض است، مقصود زادن جوهرِ کُرّه است.
ـ کاشتن بُستان هم عَرَض است، جوهر محصول بستان است، غرض این است.
ـ بدان که کیمیاگری هم عَرَض است، اگر از کیمیا جواهری به‌دست آوردی، آن را عرضه کن.
955/۹۵۷ ـ شاها! جلا دادن آینه هم عَرَض است، امّا از این عرض، جوهر صفا می‌یابد.
ـ بنابراین مگوکه اعمالی انجام داده‌ام، آنچه ازاین عَرَضها به‌دستت‌آمده‌است، نشان ده، دوری مکن.
ـ این توصیف اعمال نیز عرض است، خاموش باش؛ سایهٔ بز را برای قربانی مکُش.
ـ غلام گفت: پادشاها! اگر تو می‌فرمایی که عرض انتقال‌پذیر نیست، این سخن عقل را نومید می‌کند.
ـ پادشاها! این سخن که عَرَضی که رفت دیگر برنمی‌گردد، جز مایهٔ نومیدی بنده نیست.

960/۹۶۲ ـ اگر عَرَض انتقال نداشت و دوباره هست نمی‌شد، اعمال ما باطل و گفته‌ها بیهوده می‌شد.
ـ عرضها به‌رنگ دیگری درمی‌آیند، هر چیز فانی به‌هستیِ دیگری درمی‌پیچد.
ـ هر چیزی به‌صورتِ آنچه لایق است درمی‌آید، چوپانِ هر گلّه لایق آن گلّه است.
ـ روز محشر هر عَرَضی صورتی خواهد داشت و هر صورتی برای عَرَض هم نوبتی خواهد بود.
ـ بر وجود خود نظری بینداز، آیا تو عرض نبودی؟ از جنبش جفتی نر و ماده که مقصودی داشتند، پیدا نشده بودی؟
965/۹۶۷ ـ خانه‌ها و کاخها را نگاه کن، اینها در اندیشهٔ مهندس شبیه افسانه‌ها بود.
ـ آن خانهٔ زیبایی که دیدیم که سقف و ایوان و درِ آن با هم متناسب بود،
ـ آن‌عرضها و اندیشه‌ها درذهن مهندس بود، آن‌اندیشه‌ها وسایل‌فراهم‌آورد، چوب‌ازجنگل آوردند.
ـ اصل و مایهٔ هر صنعتی و شغلی جز خیال و اندیشه و عَرَض چه می‌تواند باشد؟
ـ بیغرضانه به‌تمام اجزای جهان نظری بینداز، جز از عَرَض از چیز دیگری پیدا نشد.
970/۹۷۲ ـ آنچه در آغاز به صورت اندیشه بود در عمل بعد از همه ظاهر شد، بدان که اساس عالم در ازل چنان بوده است.
ـ میوه‌ها اوّل در اندیشهٔ دل باغبان بود، امّا در عمل بعد از همه بیرون آمد و پیدا شد.
ـ چون کاری کردی و درختی کاشتی، به‌این معنی است که در پایان حرف اوّل را خواندی.
ـ هر چند شاخه و برگ و ریشه اوّل می‌روید، امّا همهٔ آنها برای میوه فرستاده شده است.
ـ بنابراین آن سرّی که مغز و عصارهٔ افلاک بود، سرانجام سرّ صاحب «لولاک» بود.
975/۹۷۷ ـ این بحث و گفتار همه در توصیف عَرَضهاست، بحث از شیر و شغال نیز چنین است.
ـ تمام عالم عرض بود تا «هَلْ اَتی» برای بیان این معنی نازل شد.
ـ عَرَضها از کجا پیدا می‌شوند؟ از صورت؛ صورتها از کجا ناشی می‌شوند؟ از اندیشه‌ها.
ـ این جهان اندیشه‌یی از عقل کلّ است، عقل مانند پادشاه است و صورتها همانند پیامبران‌اند.
ـ عالم نخستین عالم امتحان است و عالم دوم جزای نیک و بد را می‌یابد.
980/۹۸۲ ـ ای‌پادشاه! غلام‌تو مرتکب جنایتی می‌شود، آن‌جنایت‌که عَرَض است به‌زنجیر وزندان‌بدل می‌شود.
ـ چون‌یکی‌ازبندگانت‌درنبردخدمتی‌شایسته‌انجام‌می‌دهد، آیاآن‌خدمت‌به‌خلعت‌گرانبهابدل نمی‌شود؟
ـ عرض و جوهر، شبیه تخم‌مرغ و مرغ است، مرغ از تخم به‌وجود می‌آید و تخم‌مرغ از مرغ.
ـ شاهنشاه گفت: فرض کنیم که گفته‌های تو درست است، آیا این عرضهای تو جوهری پدید نیاورد؟
ـ غلام گفت: برای آنکه این جهانِ نیک و بد نهفته بماند، عقلِ کُلّ جوهر را پنهان می‌کند.
985/۹۸۷ ـ زیرا که اگر صورت اندیشه آشکار می‌شد، هم مؤمن به‌ذکر می‌پرداخت و هم کافر.
ـ ای پادشاه! اگر این پنهان نبود و آشکار بود، و کفر و دین بر پیشانی همه نوشته می‌شد؛
ـ دیگر در این جهان بت و بتگری باقی نمی‌ماند، کی کسی جرأت می‌کرد کسی را مسخره کند؟
ـ پس دنیای ما به‌روز قیامت مانند می‌شد؛ روز قیامت چه کسی می‌تواند جرمی و خطایی کند؟
ـ شاه گفت: خدا کیفر اعمال بد را از عوام پوشانده است نه از خواصّ خود.

990/۹۹۲ ـ اگر من یکی از امیران را زندانی کنم، این مسأله را از امیران پنهان می‌کنم نه از وزیر خود.
ـ بنابراین خدا به‌من پاداش کارها را به‌صورت صدهزار عمل نشان داده است.
ـ تو نشانه‌یی به‌من ده تا من کلّ مسأله را دریابم، ابر نمی‌تواند ماه را بر من بپوشاند.
ـ غلام گفت: چون آنچه باید بشود تو می‌دانی، پس از شنیدن گفتار من چه مقصودی داری؟
ـ شاه گفت: مقصود از آفرینش جهان آن است که علم الهی آشکارا پیدا شود.
995/۹۹۷ ـ تا آنچه راکه در علمش بود پدید نیاورد، رنج و درد زایمان را در عالم ایجاد نکرد.
ـ زمانی بدون انجام کار نیک یا بد نمی‌توانی بیکار بنشینی.
ـ از آن رو وسوسهٔ اقدام به کاری تو را به‌انجام آن وا می‌دارد که آنچه پنهان کرده‌ای، آشکار شود.
ـ چون ضمیر سر رشته را می‌کَشد، کلاف تن چگونه می‌توان ساکن بماند؟
ـ اضطرابِ تو نشانهٔ آن کشش است، بیکار ماندن برای تو مانند جان کندن است.
1000/۱۰۰۲ ـ هم این جهان و هم آن جهان پیوسته در حال زادن است، هر سبب مانند مادر است، اثر او فرزندی است که می‌زاید.
ـ چون اثر زاده شد، خود به‌سبب بدل می‌شود تا او خود نیز اثرهای شگفت‌انگیز بزاید.
ـ این سببها به‌هم پیوسته است، امّا برای دیدن آن چشم بسیار نورانی لازم است.
ـ سخن شاه با آن غلام به‌اینجا رسید، نشانه‌یی در غلام دید، یا ندید؟
ـ بعید نیست‌که آن شاه جوینده چنین نشانه‌یی دیده باشد، امّا ما اجازه نداریم دراین‌باره حرفی بزنیم.
1005/۱۰۰۷ - چون آن یکی غلام از گرمابه بیرون آمد، آن شاه و بزرگمرد او را پیش خود خواند.
ـ گفت: صحّت حمّام، پیوسته در نعمت‌باشی، بسیار لطیف و ظریف و زیبایی.
ـ امّا دریغ! اگر آن عیبهایی که فلانی می‌گفت در تو نبود،
ـ هر کس رویت را می‌دید شادمان می‌شد، دیدار تو بر سلطنت دنیا می‌ارزید.
ـ گفت: ای پادشاه! شمّه‌یی از آن چیزهایی که آن بی‌دین دربارهٔ من گفت، بگو.
1010/۱۰۱۲ ـ پادشاه گفت: ابتدا دورویی تو را بیان کرد، گفت که تو در ظاهر دوایی امّا باطن تو درد است.
ـ چون بدنهادی دوست خود را از پادشاه شنید، ناگهان دریای خشمش به‌تلاطم درآمد.
ـ دهانش کف کرد، رویش سرخ شد، امواج بدگویی او از اندازه گذشت.
ـ گفت: اوّل که او با من دوست بود، مانند سگ قحطی زده، اکثر اوقات نجس می‌خورد.
ـ چون مانند جرس پیاپی به‌بدگویی ادامه داد، شاهنشاه دست بر لب او گذاشت که خاموش باش.
1015/۱۰۱۷ ـ گفت: با این امتحان تو را از او باز شناختم، جان تو گندیده است، و دهانِ دوستِ تو.
ـ ای گندیده جان! دورتر بنشین، آن غلام فرمان خواهد داد و تو اطاعت خواهی کرد.
ـ ای مرد بزرگ! درحدیث آمده است‌که ذکر ریاکارانه مانند سبزه‌یی است که در مزبله روییده باشد.
ـ بدان که روی زیبا و نیکو که با خوی بد همراه باشد، پشیزی نمی‌ارزد.
ـ اگر سیما حقیر و زشت باشد، چون اخلاقش نیکو باشد، در پای چنین کسی بمیر.
1020/۱۰۲۲ ـ بدان که صورت ظاهر از میان می‌رود، آنچه جاویدان است عالم معنی است.

ـ تا کی با تصویرِ کوزه بازی خواهی کرد؟ تصویرِ کوزه را رها کن در جستجوی آب باش.
ـ چون صورت را دیده‌ای از معنی بی‌خبر مانده‌ای، اگر خردمندی مرواریدی از صدف بیاب.
ـ این صدفهای تن انسانی در جهان، اگرچه همه از دریای جان زنده‌اند،
ـ امّا هر صدفی مروارید ندارد، چشم باز کن و درون دل همه را ببین.
1025/۱۰۲۷ ـ برگزین که این چه دارد، آن چه دارد، زیرا که آن مرواریدگرانبها بسیار کمیاب است.
ـ اگر به‌ظاهر نگاه کنی کوه نسبت به‌لعل صدها بار بزرگتر است.
ـ همچنین دست و پا و ریش و موی تو نسبت به‌چشم تو صد برابر بزرگترند.
ـ امّا این نکته بر تو پوشیده نیست که دو چشم تو برتر از همهٔ اعضای توست.
ـ از تنها اندیشه‌یی که بر دلت خطور کند، صد جهان در آنی در نظرت واژگون می‌شود.
1030/۱۰۳۲ ـ جسم سلطان هرچند ظاهراً یکی بیش نیست، امّا صدها هزار لشکر به‌دنبال او روانه می‌شوند.
ـ شکل و ظاهر آن پادشاه با صفا نیز اسیر فکری نهانی است.
ـ تو به‌این مردم بیکران و انبوه نگاه کن که همه‌شان با اندیشه‌یی روی زمین به‌راه افتاده‌اند.
ـ اندیشه در نظر مردم حقیر است، امّا می‌تواند جهان را چون سیل بشوید و ببرد.
ـ چون می‌بینی که در جهان هر پیشه و صنعتی به‌اندیشه‌یی بسته است و شکل می‌گیرد،
1035/۱۰۳۷ ـ خانه‌ها، قصرها، شهرها، کوهها، دشتها و نهرها،
ـ هم زمین ودریا، وهم‌آفتاب وآسمان، همانطورکه‌ماهی‌ازدریا زنده‌است، آنها نیز ازاندیشه زنده‌اند.
ـ پس چرا به‌سبب حماقت، در نظر تو نابینا تن چون سلیمان جلوه می‌کند و اندیشه مانند مور؟
ـ چراکوه در نظرت عظیم می‌آید، و اندیشه را چون موش حقیر وکوه را چون گرگ عظیم می‌بینی؟
ـ جهان در چشم تو ترسناک و عظیم است، از ابر و رعد و آسمان در ترس و هراسی.
1040/۱۰۴۲ ـ ای حقیرتر از خر! چون سنگ بی‌جان، از جهان اندیشه غافل و آسوده‌ای.
ـ زیراکه فقط ظاهری داری و از خرد بهره نبرده‌ای، خصلت انسانی نداری، کُرّه‌خری.
ـ چون از نادانی سایه را شخص می‌پنداری، انسان در نظرت بازیچه ومسخره می‌آید.
ـ صبر کن تا روزی آن اندیشه و خیال، آشکارا بال و پر بگشاید،
ـ آنگاه خواهی دید که کوهها چون پنبه نرم شده، این زمین سرد و گرم از میان رفته است.
1045/۱۰۴۷ ـ نه آسمانی می‌بینی و نه ستاره‌یی و نه جز خدای یگانهٔ حیّ مهربان وجود دیگری.
ـ افسانه راست باشد یا دروغ، برای آن است که حقایق را روشن کند.

حسد کردن اطرافیان سلطان بر غلام خاصّ او

ـ پادشاهی از روی بخشندگی یکی‌ازبندگان خود را بردیگر اطرافیان‌خود برتری داده وبرگزیده بود.
ـ هزینهٔ لباس او معادل حقوق چهل امیر بود، یک دهم ارزشی که او داشت، صد وزیر نداشت.
ـ به‌سبب کمال دولت و بخت و اقبال، او چون ایاز و شاه مانند سلطان محمود روزگار خود شده بود.
1050/۱۰۵۲ ـ روح آن بنده با روحِ شاه در آفرینش، پیش از این بدن پیوند و خویش شده بود.

ـ اساساً مهمّ همان است که پیش از بدن بوده است، اینهایی راکه بعداً پیدا شده‌اند رها کن.
ـ بُرد با عارفی است که دوبین نیست، چشم او بر کشتزار ازلی است.
ـ آنجا گندم کاشته‌اند و یا اینجا جو کاشته‌اند، شب و روز چشمش به‌آنجا دوخته شده است.
ـ شب آبستنِ هرچه باشد آن را می‌زاید، حیله‌ها و مکرها بیهوده و پوچ است.

1055/۱۰۵۷ ـ آنکس که تقدیر الهی را بالای سرش ببیند، چگونه می‌تواند دل به‌حیله‌های دلنشین خوش کند؟
ـ آن کس که خود در دام است، دام دیگری می‌نهد، به‌جان تو که نه دام نجات می‌یابد و نه دام‌گذار.
ـ اگر صدها گیاه بروید یا خشک شود و بریزد، سرانجام آنچه خدا کاشته است خواهد رویید.
ـ روی کِشتهٔ اوّل اگر دوباره چیزی بکارند، دوّمی از بین می‌رود، اوّلی باقی می‌ماند.
ـکشتهٔ اوّل بذر خوب و برگزیده است، بذر دوم پوسیده وخراب است.

1060/۱۰۶۲ ـ هرچند تدبیر تو نیز از تدبیر او پیدا شده است، تدبیر خود را در قبال دوست رها کن.
ـ آن پر فایده است که خدا برافراشته است و سرانجام آن می‌روید که او کاشته است.
ـ ای عاشق! چون اسیر دست معشوقی، هرچه می‌کاری برای او بکار.
ـگرد نَفْس دزد مگرد و به کار او سرگرم مباش، هر کاری که کار حق نیست، هیچ و پوچ است.
ـ پیش‌ازآنکه روز قیامت فرا رسد ودزد شب پیش مالک اصلی بی‌آبروگردد، دست ازاین‌کار بردار.

1065/۱۰۶۷ ـ آن اسبابی که با حیله و تدبیر دزدیده است، روز عدالت وبال گردن او خواهد بود.
ـ صدها هزار عقل دست به‌دست هم می‌دهند، تا دامی جز آنکه خدا نهاده است بگسترند.
ـ دام خود را سخت و محکم می‌پندارند، امّا برگ‌ کاه در برابر باد چه نیرویی دارد؟
ـ اگر بگویی که پس هستی چه فایده‌یی دارد، ای ستیزه‌خو! در سؤال تو نیز فایده‌یی هست.
ـ اگر این سؤال تو فایده ندارد، پس این سؤال بیهوده را چرا باید گوش بدهیم؟

1070/۱۰۷۲ ـ اگر سؤال تو فایدهٔ زیادی دارد، پس این جهان چرا باید بی‌فایده باشد؟
ـ اگر جهان از جهتی بی‌فایده است، از جهات دیگر پر از فایده است.
ـ اگر آنچه برای تو فایده دارد، برای من فایده‌یی نداشته باشد، چون برای تو فایده دارد، از اقدام به‌آن کوتاهی مکن.
ـ جمال یوسف برای همهٔ عالم فایده داشت، اگر چه برای برادرانش بیهوده و زاید بود.
ـ صوت داوود بسیار زیبا بود، امّا برای کسی که از آواز زیبا چیزی در نمی‌یافت مانند صدایی بود که از چوب بلند شود.

1075/۱۰۷۷ ـ آب رود نیل پرارزشتر از آب حیات بود، امّا برای محرومان و منکران خون بود.
ـ شهادت در نظر مؤمن زندگی است امّا در نظر منافق مردن و پوسیدن است.
ـ بگو ببینم کدام نعمت در جهان هست که گروهی از آن محروم نیستند؟
ـ شَکَر برای گاو و خر چه فایده‌یی دارد؟ هر جانی غذایی جداگانه دارد.
ـ اگر آن غذا برای کسی عاریتی است، پس نصیحت کردن او در واقع تربیت اوست.

1080/۱۰۸۲ ـ مانند کسی که به‌سبب بیماری خوردن خاك را دوست دارد وهرچند که می‌پندارد آن غذای اوست.

ـ او غذای اصلی را از یاد برده به‌غذایی روی آورده است که از بیماری غذای خود می‌پندارد.
ـ شربت را رها کرده، زهر می‌خورد، غذای بیماری‌افزا را چرب و شیرین می‌پندارد.
ـ غذای اصلی انسان نور الهی است، دادن غذای حیوانی شایستهٔ او نیست.
ـ امّا دل به‌سبب بیماری، روز و شب به‌خوردن آب و گل روی آورده است.
1085/۱۰۸۷ ـ کسی که چنین غذایی بخورد، رنگ رخسارش زرد و پاهایش سست و دلش مضطرب می‌شود، آن غذای «آسمانی که راههای بسیار دارد»، کجاست؟
ـ آن غذا مخصوص واصلانِ دولت است، آن غذای را بدون گلو و بدون ابزار می‌خورند.
ـ غذای خورشید از نور عرش است، حسود وشیطان هم از دود زمین تغذیه می‌کنند.
ـ خداوند دربارهٔ شهیدان می‌فرماید: «روزی می‌خورند». آن غذا را نه دهان و نه خوان لازم است.
ـ دل از هر دوستی غذایی می‌خورد و از هر دانشی لذّتی می‌برد.
1090/۱۰۹۲ ـ شکل ظاهری هرانسانی چون‌کاسه‌یی است، چشم، درون‌ومعنی آن‌کاسه را می‌بیند و احساس می‌کند.
ـ از ملاقات با هر کسی بهره‌یی می‌بری، از نزدیک شدن با هر دوستی چیزی می‌آموزی.
ـ چون ستاره‌یی با ستارهٔ دیگر قِران کند، یقیناً اثری شایستهٔ هر دو ستاره پدید می‌آید.
ـ همان‌گونه که از نزدیک شدن مرد و زن، انسان متولّد می‌شود، و از به‌هم خوردن سنگ و آهن جرقّه ایجاد می‌گردد.
ـ چون خاک با باران درآمیزد، میوه‌ها، سبزه‌ها و گلها می‌رویند.
1095/۱۰۹۷ ـ اگر انسان به‌سبزه نگاه کند، شادی و خرّمی و بی‌غمی پیدا می‌کند.
ـ چون شادمانی به‌روح ما پیوست، از وجود ما نیکی و احسان می‌زاید.
ـ چون از سیر و سیاحت کام ما برآید، جسم ما شادابتر می‌شود و اشتهای ما باز می‌شود.
ـ چهرهٔ سرخ از قِران خون پدید می‌آید و خون از تابش خورشید گلرنگ پیدا می‌شود.
ـ سرخی بهترین رنگهاست و این رنگ از خورشید است و از خورشید پیدا می‌شود.
1100/۱۱۰۲ ـ هر زمینی که با زحل قرین باشد، شوره‌زار می‌شود و غیرقابل کشت می‌گردد.
ـ به‌سبب اتّفاق، قوّه به‌فعل می‌رسد، همانطور که دوستی شیطان با منافقان (به‌عناد می‌انجامد).
ـ این معانی بدون هیچگونه دبدبه و شکوه از فلک نهم دبدبه و شکوهی دارد.
ـ مقام و شکوه مردم عاریتی است، امّا شکوه و عظمت عالم امر ذاتی و اصلی است.
ـ مردم برای رسیدن به‌مقام وعظمت تن به‌خواری‌می‌دهند، به‌امیدکسب عزّت درخواری دلخوش‌اند.
1105/۱۱۰۷ ـ به‌امید عزّتِ ده روزهٔ پر از پریشانی، گردن خود را از رنج چون دوک باریک کرده‌اند.
ـ چرا به‌جایی که من هستم نمی‌آیند؟ در این مقام عزّ چون خورشید درخشانم.
ـ خورشید از برج تیره‌رنگ طلوع می‌کند، خورشید ما از مشرقها بیرون است.
ـ مشرق او نسبتی است که با ذرّات آفریده‌ها دارد والاّ ذات او نه طلوع می‌کند و نه غروبی دارد.
ـ ماکه پس مانده‌ترین ذرّات او هستیم، آفتاب بدون سایهٔ دنیا و آخرتیم.
1110/۱۱۱۲ ـ عجیب‌است‌که‌من‌بازگردخورشید (شمس) می‌گردم، این‌گردش‌من‌هم ازشکوه ونور خورشید است.

ـ هم سببها از شمس پدید می‌آید و هم ریسمان آنها از شمس بریده می‌شود.
ـ صدها هزار بار من قطع امید کردم، از که؟ از شمس. آیا شما این را باور می‌کنید؟
ـ من از شمس امید ببرم وصبر کنم، و یا ماهی از آب صبر کند، گفتهٔ مرا باور مکن، مرا تأیید مکن.
ـ ای «حَسَن»! اگرنومید هم بشوم، ناامید شدن من هم کار خورشید است.
1115/۱۱۱۷ ـ چگونه ممکن است که مصنوع از صانع جدا شود؟ هیچ وجودی در جایی جز وجود قرار می‌یابد؟
ـ تمام عالم هستی از این باغ تغذیه می‌کنند، خواه بُراق باشد، خواه اسبان تازی و یا الاغ.
ـ (امّا اسب کور غافلانه می‌چرد، چون باغ را نمی‌بیند، از چراگاه به‌دور است).
ـ هر آن کسی که این کار و بار را از دریای حق نداند، هرلحظه روی به‌محرابی تازه می‌آورد.
ـ او از دریای شیرین آب تلخ می‌خورد و سرانجام آب تلخ نابینایش می‌کند.
ـ دریا می‌گوید: ای نابینا! با دست راست آب بخور تا بینایی خود را بازیابی.
1120/۱۱۲۳ ـ منظور از دست راست دراینجا گمان نیکوست که تنها او می‌داندکه نیک و بد از کجا ناشی می‌شود.
ـ ای نیزه! کسی تو را به‌دست گرفته است و می‌گرداند، از این روست که گاهی قد می‌افرازی و گاهی خمیده می‌شوی.
ـ ما از عشق شمس‌الدّین درمانده شده‌ایم و نمی‌توانیم کاری بکنیم، والاّ آن نابینا را بینا می‌کردیم.
ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین به کوری چشم حسود، تو چشم آن نابینا را زود معالجه کن.
ـ با آن توتیای عظمتِ سریع التأثیر، با داروی علاج‌کنندهٔ نابینایی شخص لجوج،
1125/۱۱۲۸ ـ با آن دارویی که اگر بر چشم نابینا بمالند، کوری صدساله را فوراً برطرف می‌کند،
ـ همهٔ نابینایان را علاج کن، جز حسود که از حسادت تو را انکار می‌کند.
ـ بر آن کسی که بر تو حسودی می‌کند، اگر خود من هم باشم جان مده، بگذار که همچنین در نومیدی جان دهم.
ـ آن کس که بر آفتاب حسودی کند، و آن کس که از وِجود آفتاب در رنج است،
ـ عجب درد بی‌درمانی دارد، وای بر او؛ عجب آدمی است که تا ابد در قعر چاه فرو افتاده است.
1130/۱۱۳۳ ـ او می‌خواهد که خورشید ازل را نفی کند، بگو که این آرزوی او کی برمی‌آید؟
ـ بازِ شکاری آن است که برگردد و دوباره پیش شاه آید، بازی که راه را گم کند، بازِ کور است.
ـ بازی راهش را گم کرد و به‌ویرانه افتاد، در آن ویرانه با جُغدها همدم شد.
ـ او با نور رضای الهی بینایی یافته بود، امّا سرهنگِ سرنوشت او را کور کرد.
ـ خاک بر چشم او پاشید و از راه بدر برد و در ویرانه میان جغدان جایش داد.
1135/۱۱۳۸ ـ علاوه بر آن، جغدها بر سر او می‌زدند و بال و پر نازنینش را می‌کندند.
ـ در میان جغدها ولوله افتاد که هشیار باشید باز آمده است تا جای ما را بگیرد.
ـ مانند سگان خشمگین و ترسناک محلّه به‌دریدن خرقهٔ آن غریب برخاستند.
ـ باز می‌گوید: شایستهٔ من نیست که با جغد همنشین باشم، صد تا چنین ویرانه را به‌جغدها می‌بخشم.
ـ من نمی‌خواهم در این ویرانه بمانم، می‌خواهم برگردم و پیش شاهنشاه بروم.
1140/۱۱۴۳ ـ ای جغدها! خود را هلاک مکنید، من در اینجا نخواهم ماند، به‌وطن خود باز خواهم گشت.

ـ این ویرانه در نظر شما آباد جلوه می‌کند، والاّ جایِ نازِ ما ساعد سلطان است.
ـ یکی از جغدها گفت: باز حیله‌گری می‌کند، می‌خواهد شما را از خانه و کاشانه‌تان دور کند.
ـ با حیله خانه‌های ما را از ما خواهد گرفت، ما را خواهد فریفت و از لانهٔ ما بیرون خواهد کرد.
ـ این حیله‌گر خود را سیر نشان می‌دهد، امّا به‌خدا که از همهٔ طمعکاران بدتر است.
1145/۱۱۴۸ ـ از طمعْ گِل را مثل دوشاب می‌خورد، دوستان! دنبه را دست خرس مسپارید.
ـ از شاه و بازوی او سخن می‌گوید تا ما ابلهان را بفریبد.
ـ پرنده‌یی حقیر چه تناسبی با شاه دارد، اگر اندکی عقل داری به‌حرف او گوش مده.
ـ او با شاه هم‌جنس است یا با وزیر؟ آیا سیر تناسبی با حلوای گردو دارد؟
ـ اینکه می‌گوید شاه و اطرافیان او در جستجوی من‌اند، از حیله و مکر و حقّه‌بازی می‌گوید.
1150/۱۱۵۳ ـ عجب پندارهای غیرقابل قبولی! عجب ادّعای پوچی! عجب دام احمقْ فریبی!
ـ هر کس این سخن را بپذیرد از حماقت است، مگر پرندهٔ نحیف شایستهٔ پادشاه است؟
ـ حقیرترین جغد اگر بر سر او بزند، کجاست آن یاوری از سوی شاه که به‌دادش برسد؟
ـ باز می‌گفت: اگر بر یک پر من آسیبی برسد، شاهنشاه بنیان مسکنِ جغدها را برمی‌اندازد.
ـ جغد چه ارزشی دارد؟ اگر بازی دل مرا برنجاند و بر من ستم کند،
1155/۱۱۵۸ ـ شاه بر سر هر فراز و نشیبی از سرِ بازها صدها هزار خرمن توده می‌کند و پُشته می‌سازد.
ـ عنایتهای شاه نگهبان من است، من هرجا بروم شاه پشت سر من می‌آید.
ـ خیال من در دل سلطان نشسته است، اگر خیال من نباشد، دل سلطان بیمار است.
ـ اگر سلطان مرا به‌پرواز درآورد، چون انوار خود او بر اوج دلها پرواز می‌کنم.
ـ مانند ماه و آفتاب پرواز می‌کنم و پرده‌های آسمانها را می‌شکافم.
1160/۱۱۶۳ ـ اندیشهٔ من مایهٔ روشنی عقلهاست، شکافته شدن آسمانها از سرشت من است.
ـ من بازی هستم که هُما در وجود من حیران است. جغد چه‌کاره است که سرّ ما را دریابد؟
ـ شاه برای رهایی من بر زندانیان عنایتی نشان داد، صدها هزارزندانی را آزاد کرد.
ـ مرا لحظه‌یی همدم جغدها کرد، از یمن نَفَسِ من جغدها به‌باز تبدیل شدند.
ـ خوشا به‌حال آن جغدی که بخت با او یار شد و از پرواز من سرّ مرا دریافت.
1165/۱۱۶۸ ـ از من پیروی کنید تا سر بلند شوید، هر چند جغدید به‌بازهای بلند پرواز بدل شوید.
ـ آن کس که معشوق چنان پادشاهی است، هرجا می‌خواهد برود، چرا باید غریب باشد؟
ـ اگر پادشاه دوای درد کسی باشد، چون نی هم بنالد، بینوا نیست.
ـ من صاحبِ ملک فقرم، شکم‌پرست نیستم، طبل مرا سلطان می‌زند ومرا به‌سوی‌خود فرا می‌خواند.
ـ بانگ طبل من آوازِ «بازگرد» است، برخلاف میل دشمن، خداگواه من است.
1170/۱۱۷۳ ـ حاشا! من از جنس شاهنشاه نیستم، امّا او بر من تجلّی کرده است و من نور از او دارم.
ـ جنسیّت به‌شکل و ذات بستگی ندارد، در گیاهْ آب جنس خاک می‌شود.
ـ باد در شعله‌ور ساختن آتش جنس آتش است، باده هم که بر انسان نشئه می‌بخشد از جنس طبیعت

انسانی است.

- چون جنس ما از جنس پادشاه ما نیست، از این‌رو هستی ما در برابر هستی او فانی شد.

- چون ما و موجودیّت ما از میان رفت، آن خدای یگانه ماند، ای من خاک پای اسب او گردم.

1175/۱۱۷۸ - جان هم خاک شد، آثار او هم، در خاک آن جای پای او هست.

- برای پیوستن به‌این نشان خاک پای او باش تا تاجِ سر گردنکشان شوی.

- برای آنکه ظاهر من شما را گول نزند، قبل از گوش دادن به‌سخنان من، شراب و نُقل مرا بچشید.

- ای بسا کسانی که شکل ظاهر گمراهشان کرد، به‌صورت قصد اهانت داشتند، در ضمن آن متعرّض خدا شدند.

- این جان هم با بدن در آمیخته است، آیا جان هیچ شباهتی با بدن دارد؟

1180/۱۱۸۳ - درخشش نور چشم با پیه و چربی توأم است، نور دل در قطره‌یی خون نهفته است.

- شادی در قلوه و اندوه در جگر است، عقل مانند شمعی در مغز درون جمجمه قرار داد.

- این وابستگیها بی‌دلیل و برهان و کیفیّت نیست، امّا عقل از دانستن کیفیّت آنها عاجز است.

- جان کلّی به‌جان جزئی برخورد، جان جزئی از جان مرواریدی گرفت و در بغل گذاشت.

- همانطور که مریم بر مسیحِ دلستان حامله شد، جان نیز از آن مروارید که در بغل داشت، بارور شد.

1185/۱۱۸۸ - امّا نه آن مسیحی که بر خشکی و دریا می‌گشت، بلکه مسیحی که از سیر و پیمایش بالاتر است.

- چون جان از جانِ جان (ذات حق) بارور شد، جهان نیز از چنین جانی بارور گشت.

- بنابراین، جهان جهان دیگری می‌زاید، این گروه و جماعت محشر دیگری برپا می‌کنند.

- اگر تا قیامت سخن بگویم و اوصاف آن را برشمارم، از بیان این قیامت عاجزم.

- این سخنان از نظر معنی همانند یاربّ گفتن و تضرّع است. حرفها مانند دامی است برای صید نفس معشوق شیرین لب.

1190/۱۱۹۳ - چون به‌ندای یاربِ خود، لبّیکی بشنود، چگونه می‌تواند در یارب گفتن کوتاهی کند و ساکت بنشیند؟

- لبّیکی است که قادر به‌شنیدن آن نیستی، امّا با تمام وجود می‌توانی آن را بچشی.

شرح

ب ۸۴۷: «اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ»: انسان زیر زبان خویش نهفته است.[۱]

ب ۸۵۰: گنج و مار، در روزگاری که بانک نبود، طلاها را دفن می‌کردند. به‌طلا و نقره و یا جواهرات دفن شده، «دفینه» می‌گفتند. برای آنکه دفینه را پیدا نکنند، طلسم می‌نویساندند و معتقد بودند که طلسم در نظر کسی که به‌دفینه نزدیک شود چون مار و اژدها دیده می‌شود. به‌هرحال این اعتقاد برای آنکه به‌دفینه دسترسی پیدا نکنند، از دروغهای مجعول پیدا شده است. خلاصه به‌همین مناسبت، گنج با

۱. نهج‌البلاغه، پیشین، صفحهٔ ۱۸۱.

ویرانه و مار در ادبیّات توأماً به‌کار رفته است.

ب ۸۵۴: فُرقان، به‌معنی جداکنندهٔ حقّ و باطل است. در آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۲ (بقره) به‌آن دسته احکامی که در *تورات* حق را از باطل جدا می‌کنند، این نام داده شده است. در آیهٔ ۱۸۵ همان سوره بیان می‌کند که *قرآن* کتابی است که برای مردم راه راست را نشان می‌دهد، دلایل واضحی دارد، و حق را از باطل جدا می‌کند، جداکنندهٔ حقّ از باطل با کلمهٔ «فرقان» ادا شده است. در آیهٔ ۴ سورهٔ ۳ (آل عمران)، *قرآن* را فرقان می‌خواند. در آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۲۱ (انبیا)، *تورات* را با این نام خوانده است. نام سورهٔ ۲۵ *قرآن*، فرقان است که با این آیه آغاز می‌شود: «بزرگ است و بزرگوار آن کس که این فرقان را بر بندهٔ خود نازل کرد، تا جهانیان را بیم‌دهنده‌یی باشد».

ب ۸۶۰: دَلّاله. (زنی است که زنهای دیگر را گمراه کند)[۱]، ینگه: زن برادر را گویند. ضمناً به‌زنی که شب زفاف، داماد را به‌حجله می‌برد و نشانهٔ باکره بودن عروس را می‌گیرد و پیش نزدیکترین پیوند او می‌برد نیز ینگه گویند. در اینجا معنی دوم مراد است.

ب ۸۷۳: «به‌سبب کیکی لحافی را نمی‌سوزانند»، در ترکی هم استعمال می‌شود و نوعی مَجاز است.

ب ۸۹۷: شارح، این حدیث را نقل می‌کند: «***مَنْ تَیَقَّنَ بِالخَلَفِ جٰادَ فی السَّلَفِ***»: هر کس که به‌عوض یقین داشته باشد در وام دادن بخشنده می‌شود».[۲] این بیت و بیت بعد حضرت مولانا مفهوم آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ ۶ (انعام) است. آیه چنین است: «هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر به‌او پاداش دهند، و هر که کار بدی انجام دهد تنها همانند آن کیفر بیند، تا ستمی بر آنها نرفته باشد».

ب ۹۱۷: بیت ← ۹۴۸ در این دفتر.

ب ۹۲۴: «و کسی که سخن راست آورد و تصدیقش کرد، آنان پرهیزگاران‌اند».[۳] در این آیه آنکه سخن راست آورد، جبرئیل و آنکه او را تصدیق کرد، حضرت محمّد(ص) است. بعضی گویند آنکه به‌حق فرستاده شد، محمّد(ص) و آنکه او را تصدیق کرد، ابوبکر است. برخی گفته‌اند آنکه به‌حقیقت آمد محمّد(ص) و آنان که او را تصدیق کردند، مؤمنان‌اند. باز گویند آنکه به‌حقیقت آمد محمّد(ص) و تصدیق‌کنندگان او علی(ع) و اهل بیت بودند.[۴]

چون حضرت پیغمبر معراج خود را اعلام کرد، بعضی به‌تردید افتادند. ابوجهل در راه به‌ابوبکر برخورد، گفت: دوستت می‌گوید که در یک شب به‌بیت‌المقدّس رفته و از آنجا به‌آسمان صعود کرده است، آیا تو این را باور می‌کنی؟ ابوبکر گفت: اگر او گفته باشد، درست است. آیهٔ مزبور به‌همین دلیل نازل شده و ابوبکر لقب صدّیق یافته است.

حضرت پیغمبر(ص) به‌هنگام هجرت به‌مدینه همراه ابوبکر به‌غاری رفت، آیهٔ «اگر شما یاریش نکنید، آنگاه که کافران بیرونش کردند، خدا یاریش کرد. یکی از آن دو به‌هنگامی که در غار بودند به‌رفیقش

---

۱. مرحوم مؤلّف، دلّاله را به‌معنی ینگه گرفته است و به‌توضیح آن پرداخته است، به‌منظور رعایت امانت گزارش کردیم.

۲. شرح انقروی، جلد ۷، صفحهٔ ۷۷.

۳. قرآن کریم، ۳۹ (زمر) / ۳۳.

۴. مجمع‌البیان، جلد ۸، صفحهٔ ۴۹۸؛ قاضی، جلد ۲، صفحهٔ ۳۵۸.

می‌گفت: اندوهگین مباش، خدا با ماست. خدا به‌دلش آرامش بخشید و با لشکرهایی که شما آن را نمی‌دیدید تأییدش کرد. و کلام کافران را پست گردانید، زیرا کلام خدا بالاست و خدا پیروزمند و حکیم است»[1]، نازل شد.

ب ۹۲۵: بعد از مسلمان شدن عمر، نماز را در ملأ عام خواندند. از این رو او را «فاروق» یعنی فرق‌گذارنده بین حقّ و باطل لقب دادند.

ب ۹۲۶: حضرت پیغمبر(ص) دختر خود رقیّه را به‌عثمان داده بود، پس از وفات رقیّه دختر دیگرش اُمّ کلثوم را هم به‌وی داد. از این‌رو عثمان «ذوالنّورَین» یعنی صاحبِ دو نور لقب یافت.

ب ۹۲۷: حضرت پیامبر(ص) هنگامی که به‌غزوهٔ تَبوک می‌رفت، حضرت علی را در مدینه جانشین خود کرد. علی نومیدانه گفت: یا رسول‌الله! مرا برای زنان و کودکان خلیفه تعیین می‌کنی؟ پیامبر فرمود: راضی نیستی که تو برای من همانگونه باشی که هارون بر موسی بود، با این فرق که بعد از من پیامبری نیست؟ علی پاسخ داد: راضی شدم، راضی شدم. از این رو علی(ع) به «مُرتَضیٰ» یعنی به‌دست آورندهٔ رضای الهی ملقّب شد. این حدیث در *جامع‌الصّغیر* هم به‌استثنای قسمت اوّل که نقل کردیم، آمده است[2]. علی(ع) به‌سبب شجاعت با لقب اسدالله الغالب نیز یاد شده است.

ب ۹۲۸: جُنید با توجّه به‌اجدادش نهاوندی است. در عراق به‌دنیا آمده و در آنجا پرورش یافته است. کُنیهٔ وی ابوالقاسم است. چون پدرش شیشه‌گر بود، او را زَجّاج و قَواریری هم می‌گفتند. چون سلسلهٔ نسب مولویّه و بسیاری از طریقتها به‌جنید می‌پیوندد، از او با لقب «سیّد الطّایفه» یاد می‌کنند. در سال ۲۹۷ هجری / ۹۰۹ـ۹۱۰ م در بغداد وفات کرده است.

ب ۹۲۹: ← بیت ۲۲۸۵ دفتر اوّل.

ب ۹۳۰: معروفِ کَرخی، نام این صوفی در سلسلهٔ مولوی آمده است. و مرشد سریّ سَقَطی است. کُنیهٔ وی ابومحفوظ و نام پدرش فیروز است. پدر او و خودش از خادمان امام موسی کاظم (م ۱۸۳ هـ / ۷۹۹ م) و پسر او امام علیّ الرّضا (م ۲۰۳ هـ / ۸۱۸ م) بودند. معروف در سال ۲۰۰ هجری / ۸۱۵ـ۸۱۶ م وفات کرده است. سلسلهٔ ذهبیّهٔ ایران به‌این شخص می‌رسد. یکی از شاخه‌های سلسلهٔ مولوی به‌واسطهٔ معروف کرخی به‌امام رضا(ع) و به‌این طریق با شاخهٔ طلایی که سلسلةالذّهَبْ خوانده می‌شود به‌ائمّه و حضرت محمّد(ص) می‌پیوندد.

ب ۹۳۱: پسرِ ادهم، همان صوفی معروف ابراهیم‌بن ادهم بلخی است. با آنکه پسر پادشاه بود، سلطنت را رها کرد و طریق فقر در پیش گرفت. وی در سال ۱۶۱ هـ / ۷۷۷ـ۷۷۸ م در شام وفات کرده است.

ب ۹۳۲: شَقیق، نامش ابراهیم و از مشایخ بلخ است. با ابراهیم ادهم مصاحبت داشته و در سال ۱۷۴ هجری / ۷۹۰ـ۷۹۱ م در ایالت مولتان به‌شهادت رسیده است.

ب ۹۳۴: «شارح» در شرح این بیت، حدیث قدسی: «*اَولِیائی تَحْتَ قِبابی لایَعْرِفُهُمْ غَیْری*»: اولیای

---

۱. قرآن، ۹ (توبه) / ۴۰.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۵.

من زیر آسمان من‌اند که جز من کسی آنان را نمی‌شناسد، را آورده است.[1]

ب ۹۴۸: عَرَض و جوهر، عَرَض چیزی را گویند که برای تحقّق خود محتاج جوهر باشد. مثلاً رنگ برای تحقّق نیازمند به‌جسمی است، اگر جسم نباشد رنگ هم نمی‌تواند وجود پیدا کند. عرض بر دو قسم است: نوع اوّل آن است که تمام اجزای آن در جسمی گرد آید، چون: سفیدی، و سیاهی. نوع دوم آن است که اجزای آن در وجود جمع نیاید، چون: حرکت و سکون. عَرَضهای نوع دوم، در یک آن وجود دارند، اگر آن لحظه و زمان سپری شود، آنها نیز از میان می‌روند.[2]

عباداتی چون نماز و روزه از اَعراض نوع دوم‌اند. در محدودهٔ یک زمان وجود دارند، و بعد از آن از بین می‌روند. مولانا از این بیت تا پایان مبحث از نتایج عبادات بحث می‌کند. به‌نظر او عبادات به‌دو نتیجه می‌رسند: اوّلاً تزکیهٔ ما، و ثانیاً در آخرت، در عالم معنی پیچیدن به‌صُورِ مثالی. شریعت در دنیا برای حفظ انسانها و تأمین نظام دنیوی است. حضرت علی (ع) می‌فرماید: «خدا ایمان را برای پاک شدن از شرک واجب کرد، و نماز را برای پرهیز از خود بزرگ دیدن، و زکات را برای روزی یافتن فقیران، و روزه را برای آزمودن اخلاص خلق، و حجّ را برای نزدیک شدن مؤمنان به‌همدیگر، و جهاد را برای گرامی شدن اسلام و مسلمانان، و امر به‌معروف را برای اصلاح کار همه، نهی از منکر را برای بازداشتن بیخردان از بدی، و صلهٔ رحم را برای افزون شدن شمار آنان، و قصاص را برای جلوگیری از خونریزی، و حدّ زدن را برای‌بزرگ نشان دادن حرام، و ترک شرابخواری را برای به‌جاماندن عقل، پرهیز از دزدی را برای محفوظ ماندن آبرو، و پرهیز از زنا را برای پاکیزگی نسل، و دوری از لواط را برای فراوانی نسل، و شهادت را برای آشکارکردنِ ستیزه‌خویی کافران، و پرهیز از دروغگویی را برای احترام راستگویی، و سلام دادن را برای ایمن کردن از چیزهای ترس‌آور، و امانت را برای حفظ نظام امّت، و پیروی از بزرگان را برای بزرگداشت حکومت».[3] و بدین‌ترتیب حکمت وضع مهمّترین مسایل واجب و حرام را بیان کرده است.

در *قرآن کریم* هم آمده است: «هر چه را که از این کتاب بر تو وحی شده است، تلاوت کن، و نماز بگزار که نماز آدمی را از فحشا و منکر باز می‌دارد و ذکر خدا بزرگتر است و خدا به‌کارهایی که می‌کنید آگاه است».[4] نمازگزار، یا به‌عبارت صحیح‌تر آنکس که نماز خواندن را عادت خود کرده است، اگر به‌انجام اعمال ناپسند و کارهای زشت بپردازد، آیا می‌توان نماز او را نماز نامید؟

مولانا در *فیه‌مافیه* در جواب کسی که می‌پرسد: «از نماز نزدیکتر به‌حق راهی هست؟ فرمود: هم نماز، امّا نماز این صورتِ تنها نیست، این قالب نماز است، زیرا که این نماز را اوّلی است و آخری است و هر چیز را که اوّلی باشد و آخری باشد آن قالب باشد، زیرا تکبیر اوّل نماز است و سلام آخر نماز است و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان می‌گویند تنها، زیرا که آن را نیز اوّلی است و آخری، و هر چیز که در حرف و صوت درآید و او را اوّل و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جانْ آن بی‌چون باشد و

۱. انقروی، جلد ۲، صفحهٔ ۸۰.

۲. در جلد اوّل به‌توضیح بیت ۲۲۲۰ نگاه کنید.

۳. نهج‌البلاغه، صص ۱۹۹ـ۲۰۰ (کلمات قصار، شمارهٔ ۲۵۲ ـ م).

۴. قرآن، ۲۹ (عنکبوت) / ۴۵.

بی‌نهایت باشد و او را اوّل و آخر نبود».[1]

در یکی دیگر از صحبتهای خود می‌فرماید:

«ایمان بِهْ از نماز است، زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته، و نماز به‌عذری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد. و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان به‌هیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد. و ایمان بی‌نماز منفعت کند و نماز بی‌ایمان منفعت نکند، همچون نماز منافقان. و نماز در هر دینی نوع دیگر است و ایمان به‌هیچ دینی تبدّل نگیرد...».[2]

می‌بینیم که مولانا بیش از عبادت، هدف نهفته در عبادت را مدّنظر دارد. چنانکه از بیت ۹۴۹ به‌بعد نتیجهٔ عرضها را بیان می‌کند. و از بین ۹۶۰ به‌بعد هم، از زبان غلام می‌فرماید که عرضها به‌صورت دیگری درخواهند پیچید. می‌گوید که خانه‌های و بناها از اندیشهٔ مهندس و معمار پیدا شده است. میوه با آنکه بعد از همه به‌دست می‌آید، امّا چون مقصد همان است، بر درخت و شاخه مقدّم است. در *فیه‌مافیه* نیز می‌فرماید، «از درختی میوهٔ شیرین ظاهر می‌شود، اگرچه آن میوه جزو او بود، حق تعالی آن جزو را بر کلّ گزید و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی ننهاد که به‌واسطهٔ آن جزو بر آن کلّ رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد».[3]

ب ۹۷۶: لَولاکَ، یعنی اگر تو نبودی. روایت کرده‌اند که خدای تعالی به‌حضرت محمّد(ص) گفت: «*لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأفلاکَ*»: اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم. علیّ القاری، می‌گوید: این حدیث قدسی مجعول است، امّا مفهوم آن صحیح است. می‌نویسد: دیلمی از ابن‌عبّاس به‌اِسناد پیامبر روایت می‌کند که «*أتانی جبریلُ فَقالَ: یا مُحَمّدُ لَولاکَ ما خَلَقْتُ الجنّةَ وَلَولاکَ ما خَلَقْتُ النّارَ*»: پیامبر گفت: جبرئیل نزد من آمد، گفت: یا محمّد(ص) خدا می‌گوید: اگر تو نبودی بهشت را نمی‌آفریدم، اگر تو نبودی جهنّم را نمی‌آفریدم. و روایت ابن عساکر چنین است: «*لولاکَ لَما خُلِقَتِ الدّنیا*»: اگر تو نبودی دنیا آفریده نمی‌شد.[4]

ب ۹۷۸: «هرآینه بر انسان مدّتی از زمان گذشت و او چیزی در خور ذکر نبود».[5] این سوره با آیهٔ «*هَلْ اَتیٰ*» آغاز شود و آیهٔ اوّل سورهٔ دهر است.

ب ۱۰۰۰: از این بیت به‌بعد مولانا سببها و نتیجه‌ها را بیان می‌کند. به‌نظر او دنیا بی‌وقفه سببهایی می‌زاید. هر سبب که می‌زاید، مادری است که فرزند اثر را به‌دنیا می‌آورد، امّا چون اثر متولّد شد، خود مادری می‌شود و به‌سبب تبدیل می‌یابد و از آن نیز چیزی دیگر می‌زاید و این کار به‌همین ترتیب تداوم می‌یابد.

ب ۱۰۱۹: «*لا تُزَکّوا اَنْفُسَکُمْ فَاِنَّ اللهَ اَعْلَمُ بِاَهْلِ الْبِرِّ مِنْکُمْ*»: خود را به‌پاکیزگی مستایید، همانا خداوند

---

۱. فیه‌مافیه، فصل سوم، صص ۹-۱۰.
۲. همان، فصل هشتم، صفحهٔ ۲۶، سطر ۴-۱۰.
۳. فصل شصت و دوم، صفحهٔ ۱۹۴، سطر ۱۸-۲۲.
۴. موضوعات، صص ۶۷-۶۸.
۵. قرآن، ۷۶ (دهر) / ۱.

به‌نیکوکاران شما از میان شما آگاهتر است. «قَلیلُ الرِّئاءِ شِرْکٌ»: ریای اندک هم شرک است.[1] امّا حدیثی که مولانا استشهاد کرده است، هیچکدام از آن دو نیست. مسلّماً حدیثی به‌این مضمون هست که «تسبیح ریاکارانه به‌سبزهٔ رُسته در مزبله شباهت دارد»، امّا شارح (انقروی) بیت را ترجمه کرده و ردّ شده است. شمعی[2] نیز به‌همان شیوه عمل کرده است. امدادالله ولی می‌گوید که نتوانسته است حدیثی به‌این مضمون بیابد.[3] بدیع‌الزّمان هم در احادیث مثنوی از این حدیث سخنی نیاورده است.

ب ۱۰۴۶: «آن روز روزی است که زمین به‌زمینی جز این بدل شود و آسمانها به‌آسمانی دیگر. و همه در پیشگاه خدای واحد قهّار حاضر آیند».[4] «و کوهها چون پشم حلاّجی شده می‌شوند».[5]

ب ۱۰۵۱: اَیاز یا به‌لفظ صحیح‌تر آیاز نام غلام ترک و بسیار محبوب سلطان مشهور محمود غزنوی است که سلسلهٔ غزنویان را تأسیس کرد و در سال ۴۲۱ هـ / ۱۰۳۰ م در غزنه درگذشت.

ب ۱۰۵۳: «الارواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنْها آئتَلَفَ وَ ما تَناکَرَ منها آخْتَلَفَ»: ارواح سپاهیان گِرد آمده هستند، هر کدام از آن ارواح را که با یکدیگر آشنایی باشد، دوستی می‌کنند و هر کدام را که آشنایی نیست، دشمنی می‌ورزند.[6]

ب ۱۰۵۶: شب ـ آبستن، «شبها آبستن‌اند»، مثلی‌است.همان‌گونه‌که‌درعربی‌هست در ترکی (و فارسی) هم برای بیان مسأله‌یی که روز بعد اتّفاق خواهد افتاد، به‌منظور تنبیه و آگاهی شنونده به‌کار می‌برند.

ب ۱۰۸۷: «قسم به‌آسمان که راههای بسیار دارد».[7] «من أَکَلَ آلطِّینَ فَکَأَنَّما اَعانَ عَلیٰ قَتْلِ نَفْسِهِ»: هرکس گِل بخورد، گویی به‌کشتن خود یاری می‌کند.[8]

ب ۱۰۹۰: «کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان به‌ایشان روزی می‌دهند».[9]

ب ۱۰۹۴: قِران، ← بیت ۲۲۷۷ دفتر اوّل.

ب ۱۱۰۲: زُحل، ← بیت ۱۷۵ در همین دفتر.

ب ۱۱۱۲: در این بیت و بیت بعد، خورشید با نام عربی آن، شمس آمده است. از این نظر جای هیچ تردید نیست که مولانا جناب شمس را به‌خاطر آورده و به‌او اشاره کرده است.

ب ۱۱۱۶: شخصی که با نام «حسن» مخاطب قرار گرفته است، حسام‌الدّین حسن چلبی است.

ب ۱۱۱۸: بُراق به‌معنی صاعقه از ریشهٔ برق است. مرکبی است که حضرت محمّد(ص) در شب معراج بر آن نشست. در حدیث آمده است که مرکبی بزرگتر از الاغ و کوچکتر از قاطر بوده است.[10] در

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۲، صص ۱۲۷، ۱۹٦؛ جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۵.

۲. شمع‌الله شمعی یکی از شارحان مثنوی است. شرح وی در سال ۱۰۰۹ هجری به‌پایان رسیده است ـ م.

۳. شرح امدادالله، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۱.

۴. قرآن، ۱۴ (ابراهیم)/۴۸.

۵. قرآن کریم، ۱۰۱ (قارعه)/۵.

٦. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۱۰۲-۱۰۳.

۷. قرآن کریم، ۵۱ (ذاریات)/۷.

۸. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۹.

۹. قرآن کریم، ۳ (آل عمران)/۱٦۹.

۱۰. التّجرید، حدیث‌الأسراء و المعراج، مصر، مطبعهٔ میمونیّه، ۱۳۲۳، جلد ۲، صفحهٔ ٦۵.

مینیاتورها به‌شکل اسبی بالدار با صورتی دخترانه که تاجی بر سر و یالهای افشان در دو طرف دارد، تصویر شده است.

ب ۱۱۲۵: در این بیت به‌نام شمس تبریزی تصریح می‌کند و گفتهٔ ما در توضیح بیت ۱۱۱۲ را به‌اثبات می‌رساند.

ب ۱۱۲۷: توتیا، اسمی است که از یونانی به‌زبان فارسی راه یافته است. سنگ کبود تیره است که می‌کوبند و به‌صورت گرد درمی‌آورند و با میل به‌چشم می‌کشند، بر قدرت بینایی چشم می‌افزاید. در این بیت، عظمت را به توتیا مانند می‌کند.

ب ۱۱۵۳: مالیخولیا، نوعی بیماری عصبی و جنون است. مردم آن را سودا می‌گویند. مبتلایان به‌این بیمار دستخوش اوهام و اضطراب می‌شوند و تا خودکشی پیش می‌روند.

ب ۱۱۶۴: هُما، یا هُمای پرندهٔ خوشبختی است. با سیمرغ تخلیط می‌کنند، ← بیت ۲۷۶ و ۱۰۹۴ دفتر اوّل.

ب ۱۱۷۲: «ای روح آرامش یافته، خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگارت بازگرد، و در زمرهٔ بندگان من داخل شو، و به‌بهشت من درآی».[1]

ب ۱۱۸۴: به‌اعتقاد طبّ کهن شادی و غم از جگر پدید می‌آیند و سبب سرعت جریان خون می‌شوند. خون از جگر به‌وجود می‌آید و چون حالات غم و شادی با جریان خون در ارتباط است، این احوال را به‌جگر نسبت داده‌اند.

ب ۱۱۸۶: جان از نظر کلّی یکی است و آن را «روح کلّی» یا «جان کلّی» گویند. و آن با «عقل کلّ» یکی است، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل. روح کلّی بر موجودات و انسانها چون پرتو خورشید می‌تابد و در آنها قوام و حیات به‌وجود می‌آورد. و آن حیات و قوام و حالت محافظتی که هر چیز و هر انسان از پرتو آن نور می‌یابد، «روح جزئی» یا «جان جزئی» نامیده شده است.

ب ۱۱۸۷: دربارهٔ مسیح، ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

ب ۱۱۸۹: دربارهٔ این بیت تا پایان مبحث، ← بیت ۲۰۳۰ دفتر اوّل.

مثنوی

کُلوخ انداختنِ تشنه از سَرِ دیوار در جویِ آب

برلبِ جو بود دیواری بلند　　بر سرِ دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آبْ آن دیوار بود　　از پیِ آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی درآب　　بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب

---

۱. قرآن، ۸۹ (فجر)/ ۲۷ـ۳۰.

چون خطابِ یارِ شیرینِ لذیذ / مست کرد آن بانگِ آبش چون نبید
از صفایِ بانگِ آب آن ممتحن / گشت خشتْ‌انداز ازآنجا خِشتْ کن
آب می‌زد بانگ، یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اوّل سماعِ بانگِ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگِ او چون بانگِ اسرافیل شد / مرده را زینْ زندگی تحویل شد*
یا چو بانگِ رعدِ ایّامِ بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویشْ ایّامِ زکات / یا چو بر محبوسْ پیغامِ نجات*
چون دَمِ رحمان بود کان از یَمَن / می‌رسد سویِ محمّد بی‌دهن*
یا چو بویِ احمدِ مُرسَل بود / کان به‌عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بویِ یوسفِ خوبِ لطیف / می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کَنَم، آیم سویِ ماءِ مَعین
کز کمیِّ خشتْ دیوارِ بلند / پست‌تر گردد به‌هر دفعه که کَنْد
پستیِ دیوار قُربی می‌شود / فصلِ او درمانِ وصلی می‌بود
سجده آمد کَندنِ خشتِ لَزِب / موجب قُربی که وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ*
تا که این دیوارْ عالی گردنست / مانعِ این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد برآبِ حیات / تا نیابم زین تنِ خاکی نجات
بر سَرِ دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کَند خِشت و مَدَر
هر که عاشقتر بود بر بانگِ آب / او کلوخ زفت‌تر کَنْد از حجاب
او ز بانگِ آب پُر مَی تا عُنُق / نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق
ای خُنُک آن راکه او ایّامِ پیش / مُغْتَنَم دارد، گزارد وامِ خویش
اندر آن ایّام کِش قدرت بود / صحّت و زورِ دل و قوّت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تَر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بَر
چشمه‌هایِ قوّت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمینِ تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایّامِ پیری در رسد / گردنت بندد به‌حَبْلِ مِنْ مَسَد*
خاکْ شوره گردد و ریزان و سُست / هرگز از شوره نباتِ خوش نَرُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع / او زخویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدُم زیر آمده / چشم را نَم آمده، تاری شده
از تَشنّج رو چو پُشتِ سوسمار / رفته نُطق و طعم و دندانها زکار
روزْ بیگه، لاشه لنگ و رَه دراز / کارگه ویران، عمل رفته زساز
بیخهایِ خویِ بَد محکم شده / قوّتِ برکَندنِ آن کَم شده

(۱۲۲) فرمودنِ والی آن مرد راکه این خاربن را / که نشانده‌ای بر سرِ راه برکَن[1]

همچو آن‌شخصِ دُرُشتِ خوش‌سخُن   در میانِ ره نشاند او خارْبُن
ره‌گذرْیانش ملامت‌گر شدند   بس بگفتندش بِکَن این را، نَکَند
هر دمی آن خاربُن افزون شدی   پایِ خلق از زخمِ آن پُر خون شدی
جامه‌هایِ خَلق بدریدی زخار   پایِ درویشان بخَستی زار زار
چون به جِد حاکم بدو گفت این بِکَن   گفت آری، برکَنَم روزیش من
مدّتی فردا و فردا وعده داد   شد درختِ خارِ او محکمْ نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ   پیش آ در کارِ ما واپس مَغَژ
گفت الأیّامُ یا عَمْ بَیْنَنٰا   گفت عَجِّلْ لاتُماطِلْ دَیْنَنٰا
تو که می‌گویی که فردا، این بدان   که به‌هَر روزی که می‌آید زمان
آن درختِ بَد جوان‌تر می‌شود   وین کَننده پیر و مُضْطَر می‌شود
خاربُن در قوّت و برخاستن   خارکَن در پیری و در کاستن
خاربُن هر روز و هردم سبز و تر   خارْکَن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود، تو پیرتر   زود باش و روزگارِ خود مَبَر
خاربن دان هر یکی خویِ بَدَت   بارها در پایِ خار آخِر زدت
بارها از خویِ خود خسته شدی   حس نداری، سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتنِ دیگرکسان   که ز خُلقِ زشتِ تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخمِ خود نه‌ای   تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای
یا تَبَر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این دَرِ خیبر بِکَن*
یا به‌گلبن وصل کُن این خار را   وصل کن با نارْ نورِ یار را
تا که نورِ او کُشد نارِ ترا   وصلِ او گلشن کُند خارِ ترا
تو مثالِ دوزخی او مؤمنست   کُشتنِ آتش به‌مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفتِ جحیم   کو به‌مؤمن لابه‌گر گردد زبیم*
گویدش بگذر ز من ای شاهْ زود   هین که نورت سوزِ نارم را ربود*
پس هلاکِ نارْ نورِ مؤمنست   زآنکه بی‌ضد دفعِ ضد لایُمْکِنَست
نار ضدِّ نور باشد روزِ عدل   کان ز قهر انگیخته شد این زفَضل
گر همی خواهی تو دفعِ شرِّ نار   آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمنست   آبِ حیوان روحِ پاکِ مُحسنست
بس گریزانست نَفْسِ تو ازو[2]   زآنکه تو از آتشی، او آبْ خو
زآبْ آتش زان گریزان می‌شود   کآتشش از آب ویران می‌شود

---

۱. عبارت «آن مرد را» در مقابله علاوه شده است.

۲. در متن اوّلین کلمهٔ مصراع «بس» است، در مقابله با نوشتن «زان» بر بالای آن تغییرش داده‌اند.

حسّ و فکرِ تو همه از آتشست	حسّ شیخ و فکرِ او نورِ خوشست
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد	چَک چَک از آتش برآید، برجَهَد
چون کُند چَک چَک، تو گویش مرگ و درد	تا شود این دوزخِ نَفْسِ تو سرد
(تا نسوزد او گلستانِ ترا	تا نسوزد عدل و احسانِ ترا)[1]
بعد از آن چیزی که کاری، بردهد	لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راهِ راست	بازگرد ای خواجه راهِ ما کجاست؟
اندر آن تقریر بودیم ای حسود	که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت، وقتِ کشْت نی	جز سیه‌رویی و فعلِ زشت نی
کِرم در بیخِ درختِ تن فتاد	بایدش برکَند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رْو بیگاه شد	آفتابِ عمر سویِ چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود	پیرافشانی بکُن از راهِ جود
این قَدَر تخمی که ماندَسْتت بباز	تا بِرویَد زین دو دَم عمرِ دراز
تا نمُردست این چراغِ با گُهر	هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا به کلّی نگذرد ایّامِ کشت
پند من بشنو که تن بندِ قویست	کهنه بیرون کن گرت میلِ نویست
لب ببند و کفِّ پُر زر برگشا	بخلِ تن بگذار و پیش آور سخا
ترکِ شهوتها و لذّتها سخاست	هر که در شهوت فروشُد، برنخاست
این سخا شاخیست از سروِ بهشت	وای او کز کف چنین شاخی بِهِشت*
عروةُالوثقاست این ترکِ هوا	برکَشَد این شاخْ جان را برسما*
تا بَرَد شاخِ سخا ای خوبْ کیش	مر ترا بالاکَشان تا اصلِ خویش
یوسفِ حُسنی و این عالم چو چاه	وین رَسَن صبرست بر امرِ اله*
یوسفا آمد رسن، درزن دو دست	از رسن غافل مشو، بیگه شُدَست
حمدُلِلّه کین رسن آویختند	فضل و رحمت را به‌هم آمیختند
(۱۲۳) تا ببینی عالمِ جانِ جدید	عالمِ بس آشکارِ ناپدید
این جهانِ نیست چون هستان شده	وآن جهانِ هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند	کژ نمایی، پرده سازی می‌کند
اینکه بر کارست، بی‌کارست و پوست	وآنکه پنهانست مغز و اصلْ اوست
خاک همچون آلتی در دستِ باد	باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشمِ خاکی را به‌خاک افتد نظر	بادْبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار	هم سواری داند احوالِ سوار

۱. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

چشم حس اسپست و نورِ حق سُوار بی‌سواره اسپْ خود ناید به‌کار
پس اَدب کن اسپ را از خویِ بَد ورنه پیشِ شاه باشد اسپْ رَد
چشمِ اسپ از چشمِ شه رهبر بود چشمِ او بی‌چشمِ شَه مضطر بود
چشمِ اسپان جز گیاه و جز چَرا هر کجا خوانی، بگوید نی چرا؟
نورِ حق بر نورِ حسْ راکب شود آنگهی جان سویِ حق راغب شود
اسپْ بی‌راکب چه داند رسمِ راه؟ شاه باید تا بداند شاهْ راه
سویِ حسّی رَو که نورش راکِبست حس را آن نورْ نیکو صاحبست
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود معنی نورٌ عَلیٰ نور این بود*
نورِ حسّی می‌کَشَد سویِ ثَریٰ نورِ حقّش می‌بَرَد سویِ عُلی
زآنکه محسوسات دونتر عالَمیست نورِ حق دریا و حس چون شبْ نمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو جز به‌آثار و به‌گفتارِ نکو
نورِ حسّی کو غلیظست و گران هست پنهان در سوادِ دیدگان
چونکه نورِ حس نمی‌بینی ز چشم چون ببینی نورِ آن دینی زچشم؟
نورِ حس با این غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیایی کان صفیست؟
این جهان چون خَس به‌دستِ بادِ غیب عاجزیْ پیشِ گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می‌کند، گاهیش پَست گه درستش می‌کند، گاهی شِکَست
گه یمینش می‌برد، گاهی یسار گه گلستانش کند، گاهیش خار
دستْ پنهان و قلم بین خط‌گزار اسپْ در جولان و ناپیدا سوار
تیرْ پرّان بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جانِ جان
تیر را مشکن که این تیرِ شَهیست نیست پرتاوی، ز شصتِ آگهیست*
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گفت حق کارِ حق بر کارها دارد سَبَق*
خشم خود بشکن تو، مشکن تیر را چشمِ خشمت خون شمارد شیر را
بوسه دِه بر تیر و پیشِ شاه بَر تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تَر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون وآنچه ناپیدا چنان تُند و حرون
ما شکاریم، این چنین دامی کراست گویِ چوگانیم، چوگانی[1] کجاست؟*
می‌درد، می‌دوزد، این خیّاط کو می‌دمد، می‌سوزد، این نفّاط کو؟
ساعتی کافر کند صدّیق را ساعتی زاهد کند زِندیق را*
زآنکه مُخْلِص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام*
زآنکه در راهست و رَهزن بی‌حَدَست آن رَهَد کو در امانِ ایزدست
آینه خالص نگشت، او مخلص است مرغ را نگرفته است، او مُقنِص است

---

۱. چوگان، محرّف کلمهٔ چوکَن (=Çevken) و ترکی است.

چونکه مُخْلَص گشت، مُخلِص باز رَست — در مقام اَمن رفت و بُرد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندمِ خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پُخته گَرد و از تغیّر دور شو — رو چو بُرهانِ محقّق نور شو*
چون ز خود رَستی، همه بُرهان شدی — چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی
(ور عیان خواهی صلاح‌الدّین نمود — دیده‌ها را کَرد بینا و گشود)*
(فقر را از چشم و از سیمایِ او — دید هر چشمی که دارد نورِ هو)
(شیخ فعّالست بی‌آلت چو حق — با مریدان داده بی‌گفتی سبق)[1]
دل به‌دستِ او چو مومِ نَرمْ رام — مُهرِ او گه ننگ سازد، گاه نام*
مُهرِ مومش حاکیِ انگشتریست — باز آن نقشِ نگین حاکیِّ کیست؟
حاکیِ اندیشهٔ آن زرگرست — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست*
این صدا در کوهِ دلها بانگ کیست؟ — گه پُرست از بانگِ این کُه گه تهیست
هرکجا هست او حکیمست اوستاد — بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد
هَست کُهْ کآوا مثنّا می‌کند — هست کُه کآواز صدتا می‌کند
می‌زَهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آبِ زلال
چون ز کُه آن لطف بیرون می‌شود — آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاهِ همایونْ نَعل بود — که سراسر طورِ سینا لعل بود*
جان پذیرفت و خِرَدْ اجزایِ کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟
نه زجان یک چشمه جوشان می‌شود — نه بَدَن از سبزْپوشان می‌شود
نی صدایِ بانگ مشتاقی درو — نی صفایِ جرعهٔ ساقی درو
کو حمیّت تا ز تیشه وزکُلَند — این چنین کُه را به کلّی برکَنند؟
بوک بر اجزایِ او تابد مَهی — بوک در وی تابِ مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکَنَد — پس قیامت این کَرَم کی می‌کند؟[2]
این قیامت زان قیامت کی کمست؟ — آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هر که دید این مرهم، از زخم ایمنست — هر بدی کین حُسن دید، او محسنست
۱۲۴ ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گُل‌رویی که جُفتش شد خَریف
نانِ مُرده چون حریفِ جان شود — زنده گردد نان و عینِ آن شود
هیزم تیره حریفِ نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نَمَکلان چون خَرِ مُرده فتاد — آن خری و مُردگی یکسو نهاد

---

۱. این بیت و دو بیت قبل در حاشیه نوشته شده و بر بالای آن «ولدی» قید شده و نشان داده شده است که از نسخهٔ سلطان ولد گرفته‌اند.

۲. مصراع دوم درمتن به صورت «بر سرما سایه کی می‌افکند» نوشته شده درمقابله مصراع فوق را افزوده و اصلاح کرده‌اند.

صِبْغَةُاللّه هست خُمّ رنگِ هو   پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو*
چون در آن خُم افتد و گوییش قُمْ   از طرب گوید مَنَم خُم، لاتَلُم
آن منم خُم، خود اناالحق گفتنست   رنگِ آتش دارد الاّ آهنست
رنگِ آهن محوِ رنگِ آتشست   زآتشی می‌لافد و خامش وَشست
چون به‌سرخی گشت همچون زرّ کان   پس اَنَاالنّارست لافش بی‌زبان
شد زِ رنگ و طبعِ آتش محتشم   گوید او من آتشم، من آتشم
آتشم من، گر ترا شکّست و ظَنْ   آزمون کن، دست را بر من بزن
آتشم من، بر تو گر شد مُشتبِه   رویِ خود بر رویِ من یکدم بِنِه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجودِ ملایک زِاجتبا
نیز مسجودِ کسی کو چون مَلَک   رَسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشِ چه، آهنِ چه، لب بُبند   ریشِ تشبیهِ مُشبِّه را مخند
پای در دریا منه، کم گوی از آن   برلبِ دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر   لیک می‌نشکیبم از غرقابِ بحر
جان وعقلِ من فدایِ بحرباد   خونبهایِ عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود، رانم درو   چون نماند پا، چو بَطّانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشترست   حلقه گر چه کژ بود، نی بردَرست؟
ای تن‌آلوده به‌گردِ حوض گرد   پاک کی گردد برونِ حوضْ مرد؟
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او زپاکی خویش هم دور افتاد
پاکیِ این حوض بی‌پایان بود   پاکیِ اجسام کم میزان بود
زآنکه دل حوضست، لیکن در کمین   سویِ دریا راهِ پنهان دارد این
پاکیِ محدودِ تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آبْ گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود؟
زآب هرآلوده کو پنهان شود   اَلْحَیاءُ یَمْنَعُ‌ٱلایمان بود*
دل زپایهٔ حوضِ تن گِلناک شد   تن زآبِ حوضِ دلها پاک شد
گردِ پایهٔ حوضِ دل گرد ای پسر   هان زپایهٔ حوضِ تن می‌کن حذر
بحرِتن بر بحرِدل برهم زنان   در میانْشان بَرْزَخٌ لایَبْغِیان*
گر تو باشی راست، ور باشی توکژ   پیشتر می‌غژ بدو، واپس مَغژ
پیشِ شاهان گر خطر باشد به‌جان   لیک نشکیبند ازو با همّتان
شاه چون شیرین‌تر از شکّر بود   جان به‌شیرینی رود، خوشتر بود

1375/۱۳۷۸ ای مــــلامت‌گر ســــلامت مــــر ترا ای سلامت جـو تُـوی واهـیُ‌الْعُری[1]
جانِ من کوره‌ست، با آتش خوشست کوره را ایـن بس کـه خـانهٔ آتشست
همچو کـوره عشـق را سـوزیدَنیست هر که اوزین کور باشد، کوره نـیست
برگِ بـی‌برگی تـرا چـون بـرگ شـد جـانِ بـاقی یـافتی و مـرگ شـد
چون ترا غم شـادی افـزودن گـرفت روضهٔ جـانت گـل وسـوسن گـرفت
1380/۱۳۸۳ آنچه خوف دیگـران، آن امـنِ تست بط قوی از بحر و مـرغِ خـانه سست
بـاز دیـوانه شـدم مـن ای طـبیب باز سـودایـی شـدم مَـن ای حـبیب
حلقه‌هـایِ سـلسلهٔ تـو ذوفـنون هر یکـی حـلقه دهـد دیگـر جنون
دادِ هـر حـلقه فـنونی دیگـرست پس مـرا هـردم جـنونی دیگـرست
پس فنون باشد جنون، این شـد مَـثَل خـاصه در زنـجیرِ ایـن مـیرِ اجـل*
1385/۱۳۸۸ آنچنـان دیـوانگـی بگسست بـند کـه هـمه دیـوانگـان پـندم دهـند*

نثر

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

ـ در کنار جویی دیواری بلند بود و بر بالای دیوار تشنه‌یی دردمند نشسته بود.
ـ آن دیوار مانع رسیدن او به‌آب بود و تشنه برای آب چون ماهی می‌تپید.
ـ ناگهان خشتی در آب انداخت، صدای آب مانند گفتاری در گوشش طنین انداخت.
1195/۱۱۹۸ ـ مانند گفتار یار دلربا و شیرین؛ صدای آب چون شراب آن تشنه را مست کرد.
ـ آن محنت زده از ذوق شنیدن صدای آب، از بالای دیوار پیاپی خشت کَند و در آب انداخت.
ـ آب فریاد می‌زد که خشت زدن بر من چه فایده‌یی بر تو دارد؟
ـ تشنه گفت: ای آب! برایم دو فایده دارد و من هرگز از این کار دست بر نخواهم داشت:
ـ فایدهٔ اوّل شنیدن صدای آب است که آن صدا برای تشنگان چون آواز رباب است.
1200/۱۲۰۳ ـ صدای آب به‌صدای صور اسرافیل بدل گشت، از این صدا مرده حیات یافت و زنده‌شد.
ـ یا همانند بانگ رعد در فصل بهار که باغ از آن زیباییهای گوناگون پیدا می‌کند.
ـ یا به‌هنگام پرداخت زکات مانند صدایی که فقیر را به‌سوی خود خواند؛ و یا چون بانگی که پیام رهایی به‌زندانی دهد.
ـ یا چون نَفَس الهی که بی‌واسطهٔ دهان از یَمَن سوی محمّد(ص) آید.

---

۱. مصراع دوم را در حاشیه چنین تغییر داده‌اند: «ای سلامت‌جو رها کن تو مرا».

- یا چون عطر نَفَس احمد(ص) که به‌هنگام شفاعت بر گناهکار رسد.
1205/۱۲۰۸ - یا چون رایحهٔ یوسف زیبایِ لطیف که بر جان یعقوب نزار بزند.
- فایدهٔ دیگرش آن است که هر خشتی که از این دیوار بکَنم به‌آب گوارا نزدیکتر می‌شوم.
- زیرا هر باری که خشتی کنده می‌شود، دیوار بلند به‌سبب کم شدن خشت پست‌تر می‌شود.
- پستی دیوار سبب قرب است و از هم گسیختنِ آن مایهٔ وصال خواهد بود.
- سجده نیز مانندکندن خشت چسبنده از دیوار مایهٔ نزدیکی است، «سجده کن و به خدا نزدیک شو».
1210/۱۲۱۳ - تا گردنِ این دیوار برافراشته باشد، این بلندی مانع سرفرود آوردن است.
- تا از این تن خاکی رها نشوم بر آب حیات نمی‌توانم سجده کنم.
- بر بالای دیوار هر کس که تشنه‌تر باشد، خشت و گل را چابکتر می‌کَند.
- هر کس که به‌بانگ آب عاشقتر باشد، خشت درشت‌تر از دیوار می‌کَند و می‌اندازد.
- او از بانگ آب، سیاه مست می‌شود، امّا بیگانه جز صدای «شلپ شلپ» آب چیزی نمی‌شنود.
1215/۱۲۱۸ - خوشا به‌حال کسی که ایّام جوانی را غنیمت شمارد و وام خود را اداکند.
- در ایّامی که تواناست، قویدل و قدرتمند و سالم است می‌تواند این کار را انجام دهد.
- جوانی همانند باغی تر و تازه است که بیدریغ میوه و محصول می‌دهد.
- چشمه‌های قدرت و شهوت در جوانی جاری است که به‌یاری آنها تن مانند زمین سرسبز می‌گردد.
- خانه آباد و سالم است و سقف بلندی دارد، پایه‌های آن هموار است، خرابی ندارد و به‌ستون نیازمند نیست.
1220/۱۲۲۳ - (خوشا به‌حال آنکه) پیش از رسیدن ایّامِ پیری که گردن را با طنابی از لیف خرما ببندند، از عهدهٔ این کار برآید.
- بدن در پیری چون خاکِ شوره می‌ریزد وسست می‌شود، درزمین شوره هرگزگیاه خوب نمی‌روید.
- آنگاه که چشمهٔ نیرو و شهوت قطع شد، پیر نه از خود بهره‌یی می‌گیرد و نه از دیگران.
- ابروها مثل رانکیِ چارپایان آویزان می‌شود، چشمانش آب می‌افتد و کم نور می‌گردد.
- روی او از چین و چروک شبیه پشت سوسمار می‌شود، نمی‌تواند سخن بگوید، مزه‌ها را احساس نمی‌کند، دندانهایش کُند می‌گردد.
1225/۱۲۲۸ - روز به‌پایان‌رسیده، لاشهٔ تن می‌لنگد وراه دراز است،کارگاه ویران شده وکار از شیرازه رفته است.
- ریشهٔ عاداتِ بد استوار شده و قوّت کندن آن ریشه‌ها کاستی گرفته است.

دستور دادن والی به‌آن مرد که خاری که بر سر راه کاشته‌ای بِکَن

- این کار شبیه عمل آن مرد خوش‌صحبت درشتخوی است که بر سر راه بوتهٔ خار می‌نشاند.
- رهگذران سرزنشش کردند، گفتند که این خارها را بکَن امّا او گوش نداد و نکَند.
- بوته‌های خار هر لحظه انبوهتر می‌شد و پای مردم از زخم خار خونین می‌گشت.
1230/۱۲۳۳ - خار لباسهای مردم را پاره می‌کرد، پای درویشان را به‌زاری زخمی می‌کرد.

ـ چون حاکم جدّی گفت که خارها را بکَن، گفت: باشد. روزی آنها را می‌کَنم.
ـ مدّتی امروز و فرداکرد تا بوته‌های خار محکمتر شد.
ـ روزی حاکم به‌وی گفت: ای مرد دروغگو! فرمان ما را به‌جای آور و سستی مکن.
ـ مرد گفت: ای‌عمو! درآینده فرصتهایی‌هست، حاکم‌گفت: درپرداخت وام ماشتاب‌کن، سست‌مباش.
1235/۱۲۳۸ ـ تو که وعدهٔ فردا می‌دهی، بدان هر روزی که زمان می‌گذرد،
ـ آن بوتهٔ بد سبزتر می‌شود و آن باید آن کس که بوته را بکند، پیرتر و درمانده‌تر می‌گردد.
ـ بوتهٔ خار نیرومندتر و بالنده‌تر می‌گردد، امّا خارکن به‌پیری و نقصان نزدیک می‌شود.
ـ بوتهٔ خار هر روز وهرلحظه سبزتر و شادابتر می‌شود، خارکن هر روز پریشانتر و خشکتر می‌گردد.
ـ خار هر لحظه جوانتر می‌شود و تو پیرتر می‌گردی، زود باش وعمر خود را تباه مکن.
1240/۱۲۴۳ ـ بدان که هر خوی بد تو چون بوتهٔ خاری است که بارها در پای تو خلیده است.
ـ بارها از خوی بد خویش زخم برداشتی احساس نکردی، کاملاً بی‌احساس آفریده شده‌ای.
ـ اگر از زخمی کردن دیگران که از اخلاق زشتت ناشی می‌شود،
ـ بی‌خبری، لااقلّ از زخم خود که غافل نیستی، تو مایهٔ رنج خود و دیگرانی.
ـ یا تبر بردار و مردانه قطع کن و مانند علی(ع) درِ این قلعه خیبر را بِکَن،
1245/۱۲۴۸ ـ یا این خار را به‌بوتهٔ گلی پیوند زن و نور یار را به‌آتش متّصل گردان.
ـ متّصل کن تا نور او آتش تو را فرونشاند و وصالش خار تو را به‌گلستان بدل کند.
ـ تو مانند دوزخی، او مؤمن است، مؤمن می‌تواند آتش دوزخ را فرو نشاند.
ـ مصطفی(ص) گفتار جهنّم را بازگو فرمود که جهنّم از ترس برمؤمن لابه می‌کند،
ـ و می‌گوید: ای سرور من! زود از کنار من بگذر تا نور تو آتش مرا خاموش نکند.
1250/۱۲۵۳ ـ بنابراین نور مؤمن مایهٔ نابودی آتش است، زیراکه بدون ضد ممکن نیست ضد را از بین بَرد.
ـ پس در روز رستاخیز آتش ضدّنور است، زیراکه آن از قهر الهی است و این از لطف الهی است.
ـ اگر می‌خواهی که شرّ آتش را از خود دور کنی، بر دل آتش آب رحمت بپاش.
ـ سرچشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است، آب حیات روح پاک احسان‌کننده است.
ـ تو آتشی و او آبْ خوی است، از این روست که نَفْست از وی می‌گریزد.
1255/۱۲۵۸ ـ آتش از آن‌رو از آب می‌گریزد که آتش او از آب خاموش می‌شود.
ـ احساس و اندیشهٔ تو همه از آتش است، امّا احساس شیخ و اندیشهٔ او نور دلنشین است.
ـ چون نور او قطره‌قطره بر آتش بچکد، از آتش صدای چکْ‌چکْ بلند می‌شود.
ـ چون آتش چکْ‌چکْ کند، بگو: زهرمار، مرض، بگو تا آتش دوزخ نَفْست فرو نشیند.
ـ (فرو نشیند تاگلستان تو را نسوزاند و عدالت واحسان تو را به‌آتش نکشد).
1260/۱۲۶۳ ـ بعد از فرو نشستن آتش درآن‌گلستان هرچه بکاری سبز می‌شود، لاله و نسرین و سوسن می‌رویاند.
ـ باز از راه اصلی خارج شدیم و به‌بیراهه افتادیم، ای خواجه! برگرد و بگو که راه ما کجاست؟
ـ ای حسود! این مطلب را بیان می‌کردیم که خر تو می‌لنگد و مقصدت دور است، عجله کن.

ـ سال سپری شد، هنگام کشت نیست، جز سیه‌رویی و کردار بد چیزی عایدت نشد.
ـ درخت تنت را کرم خورد، باید آن را بکَنی و در آتش اندازی.
1265/۱۲۶۸ ـ ای مسافر! به‌خودآی، هان! روز به‌آخر رسید و آفتاب حیاتِ تو درحال‌سقوط درچاه غروب است.
ـ این دو روزِ باقی مانده از پیری را که توش و توانی داری، در راه جوانمردی صرف کن.
ـ این بذرِ اندک که در دست داری، بکار تا از این دو لحظهٔ باقی‌مانده زندگانی طولانی سبز شود.
ـ تا این چراغ فروزان خاموش نشده، زودتر به‌خودآی و فتیله‌اش را روبراه کن و روغن در آن بریز.
ـ هشیار باش، وعدهٔ فردا مده که بسی فرداها گذشته است، کاری بکن که ایّام کشت کاملاً سپری نشود.
1270/۱۲۷۳ ـ به‌اندرزِ من گوش کن، تن مانع قدرتمندی است، اگر میل به‌نو شدن داری، کهنه را دور کن.
ـ لبهایت را ببند و دست پر زر خود بگشا، از بخل تن صرف‌نظر کن و بخشندگی پیش گیر.
ـ جوانمردی، شهوتها و لذایذ را فروگذاشتن است، هرکس که در شهوت فرورفت، دیگر نمی‌تواند رها شود.
ـ جوانمردی شاخه‌یی از سرو بهشتی است، وای بر آن کسی که چنین شاخه‌یی را فروگذارد.
ـ ترک شهوت، ریسمان محکم الهی است، این شاخه جان انسان را به‌آسمانها می‌برد.
1275/۱۲۷۸ ـ ای مرد خوش‌آیین! این شاخهٔ جوانمردی، ترا به‌درجات بالاتر تا به‌اصل انسانی می‌کشاند.
ـ تو یوسف صاحب جمالی و این دنیا مانند چاه است، و ریسمان، صبر بر فرمانهای الهی است.
ـ ای یوسف! طناب فرود آمد، چنگ در آن زن، از طناب غفلت مکن که دیر شده است.
ـ خدا را شکر که این طناب را فرو هشتند و فضل و رحمت را با هم توأم کردند.
ـ چنگ در این ریسمان زن تا عالم جدید جان را تماشا کنی، عالمی که بسیار آشکار است، ولی به‌چشم دیده نمی‌شود.
1280/۱۲۸۳ ـ این جهان فانی چون موجود جلوه می‌کند، امّا آن جهانِ موجود بسیار نهان است.
ـ باد می‌وزد و خاک را زیرورو می‌کند و خود به‌چشم نمی‌آید، و به‌خیمه‌شب‌بازی می‌پردازد و خاک را حجاب خود می‌کند.
ـ اینکه به‌ظاهر فعّال است، هیچکاره و قشر است، مغز و اصل همان است که دیده نمی‌شود.
ـ خاک همچون ابزاری در دست باد است، بدان که باد برتر است و نَسَبی عالی دارد.
ـ چشمی که از خاک آفریده شده بر خاک نظر می‌کند، چشمی که باد را ببیند نوع دیگری است.
1285/۱۲۸۸ ـ اسب اسب را می‌شناسد زیرا که هم جنس اوست، سوار هم حالات سوار را تشخیص می‌دهد.
ـ چشم ظاهری مانند اسب و نور الهی مانند سوار است، اگر سوار نباشد اسب به‌درد نمی‌خورد.
ـ بنابراین خویِ بدِ اسب خود را برطرف ساز، والاّ پادشاه آن اسب را نمی‌پذیرد.
ـ چشمِ اسب را چشمِ شاه رهبری می‌کند، اگر چشم شاه نباشد، چشم اسب درمانده می‌شود.
ـ چشمِ اسبان جز علف و چراگاه را نمی‌بیند، هرجا که آنها را بخواهی، می‌گویند: نه، چرا بیاییم؟
1290/۱۲۹۳ ـ چون نور الهی بر نور مادّی سوار شود، پس از آن است که جان به‌سوی خدا کشیده می‌شود.
ـ اسبی که سوار نداشته باشد، نشانه‌های راه را چه می‌داند؟ سلطان باید باشد تا شاهراه را بشناسد.
ـ به‌سوی آن احساسی که نور بر آن سوار است میل کن، آن نورزیبا صاحب اصلی احساس است.

- مقصود از «نوری افزون بر نوری دیگر» آن است که نور الهی نور حسّی و ظاهری را بیاراید.
- نور حسّی به‌سوی خاک می‌کشاند، امّا نور الهی به‌تعالی می‌برد.
۱۲۹۸/1295 - زیرا عالمی‌که با احساس درمی‌یابیم، پست‌ترین عالم‌است، نور الهی دریاست‌وحسّ‌مانند شبنم است.
- امّا آن سوار پیدا نیست، از وی جز نشانه‌ها و گفتارِ خوب اثری پیدا نیست.
- نور ظاهری هم با آنکه غیر لطیف و سنگین است، در سیاهی چشم پنهان شده است.
- تو که نمی‌توانی نور ظاهری را به‌چشم ببینی، چگونه می‌توانی با همین چشم نور معنوی را ببینی؟
- نور ظاهری با این همه سنگینی پنهان است، چگونه آن ضیای پاکیزه پنهان نباشد؟
۱۳۰۳/1300 - گویی که این جهان چون خسی در برابر گرفت و گیرِ بادِ غیب ناتوان است.
- باد غیب آن راگاهی به‌اوج و گاه به‌حضیض می‌بَرَد، گاه او را می‌نوازد و گاه می‌شکند.
- گاه او را به‌راست می‌کشد و گاهی به‌چپ؛ گاهی به گلستان و گاه به‌خار بدل می‌کند.
- دست پنهان‌است، تو قلم‌را ببین‌که چگونه خط می‌نویسد، اسب درحرکت‌است امّا سوارپنهان است.
- تیر راکه در پرواز است ببین، کمان دیده نمی‌شود، جانها آشکار است، امّا جانِ جان پنهان است.
۱۳۰۸/1305 - سعی مکن که آن تیر را بشکنی، زیراکه آن تیر پادشاه است، آن تیری نیست که بی‌هدف رها شده باشد، از زهگیر (انگشتری استخوانی) دانایی پرتاب شده است.
- خدا گفت: «آنگاه که تو تیر می‌انداختی تو نمی‌انداختی»، کار الهی بر همهٔ کارها مقدّم است.
- تیر را مشکن، بر خشم خود غلبه کن، زیراکه چشم خشمگین تو شیر (لَبَن) را خون می‌پندارد.
- تیر را ببوس و آن را نزد پادشاه بر، آن تیر راکه با خون تو تر شده بر سلطان عرضه کن.
- عالم مشهودات، ناتوان و محدود و حقیر است، عالم غیب بسیار برتر و نیرومندتر است.
۱۳۱۳/1310 - ما شکاریم، دام به که تعلّق دارد؟ ما چون گوی چوگان هستیم، چوگان‌باز کجاست؟
- این خیّاطی که پاره می‌کند و می‌دوزد، کجاست؟ این آتش‌افروز که می‌دمد و می‌سوزاند، کو؟
- در یک لحظه کافر را به‌صدّیق بدل می‌کند و در لحظه‌یی زندیق را زاهد می‌سازد.
- از این روست که تا انسان پاکدل کاملاً از خود رها نشود، پیوسته در خطر است.
- زیراکه او در میانهٔ راه است و راهزنان زیادند، تنها کسی نجات می‌یابد که در امان خداست.
۱۳۱۸/1315 - آینه‌اش کاملاً صاف نشده، پاکدل‌است، امّا هنوز صید به‌چنگ اونیفتاده است و در حال شکار است.
- چون خدا بندهٔ پاکدل را از بند علایق برهاند، نجات می‌یابد و به‌جای امن می‌رود و به‌خواستهٔ خود دست می‌یابد.
- هیچ آینه‌یی دوباره آهن نمی‌شود، هیچ نانی دوباره به‌خرمن گندم برنمی‌گردد.
- هیچ انگوری دوباره غوره نشد و هیچ میوهٔ رسیده بار دیگر نورس نگشت.
- پخته شو تا از دیگرگونی نجات یابی، پیش رو تا چون برهانِ محقّق به‌نور بدل شوی.
۱۳۲۳/1320 - اگر از خود رهاشدی، همهٔ وجودت به‌برهان بدل می‌شود، چون بنده از میان رفت سلطان می‌شوی.
- (اگر می‌خواهی این مسأله را آشکارا ببینی، صلاح‌الدّین آن را نشان داد، چشمها را باز و بیناکرد).
- (هر چشمی که نور الهی دارد، فقر را از چشم و صورت صلاح‌الدّین می‌بیند).

- (شیخ نیز چون ذات حق بی‌وسیله کار می‌کند و بدون گفتار به‌مریدان درس می‌دهد).
- دل در دست او چون مومِ نرم رام است، مُهر او گاه نشان ننگ و گاه علامت نام بر دل می‌زند.
1325/۱۳۲۸ - مُهری که بر موم نقش بسته از انگشتری حکایت‌می‌کند، آن نقش روی نگین از که حکایت دارد؟
- آن نیز از اندیشهٔ زرگر حکایت می‌کند، هر حلقه‌یی چون زنجیر به‌هم پیوسته است.
- صدایی‌که درکوه دلها پیچیده است، صدای کیست؟ این کوه گاه پر از صدای او و گاهی خالی است.
- او هرجاکه باشد حکیم و استاد است، بانگ او از کوهِ دل خالی مباد.
- کوهی هست که صدا را دوبرابر می‌کند، کوهی هم هست که صدا را صدبرابر می‌کند.
1330/۱۳۳۳ - کوه از آن بانگ و آواز صدها هزار چشمهٔ زلال می‌جوشاند.
- چون آن لطف از کوه بیرون و قطع شد، آبها در چشمه‌ها خون می‌شود.
- از وجود آن شاهنشاه مبارک قدم بود که همه جای طور سینا به‌لعل بدل شد.
- اجزای کوه جان یافت و خِرَد گرفت، ای مردم! مگر ما از سنگ کمتریم؟
- نه از جان ما چشمه‌یی می‌جوشد و نه از جسم طراوتی و سبزیی دیده می‌شود.
1335/۱۳۳۸ - نه از او بانگ شوقی به‌گوش می‌رسد و نه صفایی که در جرعهٔ ساقی است در او توان دید.
- کجاست غیرتی که این کوه را با تیشه و کلنگ یکباره از جا بکَنَد؟
- شاید که بر اجزای آن مهتاب بتابد و شاید نور ماه راهی در وی بیابد.
- همان‌گونه که قیامت کوهها را از جا می‌کند، پس قیام تو کی چنین عطایی نشان خواهد داد؟
- این‌قیام توراچگونه‌می‌توان‌کمترازآن‌قیامت‌دانست،آن‌قیامت‌چون زخم واین‌قیام‌همانند مرهم است.
1340/۱۳۴۳ - هرکس‌این مرهم را ببیند از زخم‌امان‌می‌یابد، هربدی‌که این جمال را ببیند، صاحب احسان می‌شود.
- خوشا به‌حال آن زشتی که با زیبارویی یار شد، وای بر آن گل‌رو که با پاییز همنشین شد.
- چون نانِ بی‌جان با جان همدم شود، حیات می‌یابد و عین جان می‌شود.
- چون هیزم سیاه با آتش همنشین شود، سیاهی او از بین می‌رود و کلّاً به‌نور بدل می‌گردد.
- اگر الاغ مرده در نمکزار بیفتد، الاغ بودن و مرده بودن را رها می‌کند.
1345/۱۳۴۸ - رنگ خُمرهٔ او رنگ خدایی است، دو رنگیها در آن خُم یکرنگ می‌شوند.
- اگر کسی‌درآن خُم بیفتد وتو به‌اوبگویی برخیز، ازخوشحالی‌می‌گوید: نکوهشم مکن‌که‌من خُمره‌ام.
- من خُمره‌ام گفتن همان اَنَا الحق گفتن است، رنگِ آتش گرفته است امّا اصلش آهن است.
- رنگ آهن در رنگ آتش فانی شده، گویی سکوت کرده امّا ادّعای آتش بودن دارد.
- چون رنگ آن مانند طلای سرخ شد، مسلّماً با زبان بی‌زبانی ادّعا می‌کند که من آتشم.
1350/۱۳۵۳ - از رنگ و خوی آتش شکوهی یافته است، پیوسته می‌گوید: من آتشم، من آتشم.
- من آتشم اگر تو تردیدی و شکّی داری، امتحانم کن، با دست مرا لمس کن.
- من آتشم اگر تو شک داری، لحظه‌یی روی بر روی من نِهْ.
- چون انسان از خدا نور بگیرد، خدا او را برمی‌گزیند و فرشتگان بر او سجده می‌کنند.
- همچنین بر آن کسی سجده می‌کنند که جانش چون فرشته از سرکشی و تردید رها شده باشد.

1355/۱۳۵۸ ـ آتش چیست؟ آهن چیست؟ خاموش باش؛ به‌ریش کسی که چنین تشبیهی کرده است، مخند.
ـ پا در دریا مگذار واز دریا کمتر سخن‌بگوی، ساکت‌درکنار دریابنشین‌وحیران‌لب خود را دندان‌بزن.
ـ هر چند صد نفر همتایِ من تاب تحمّل دریا را ندارند، امّا من از غرقاب دریا نمی‌ترسم.
ـ جان و عقل من فدای دریا باد، دریا خونبهای عقل و جان است.
ـ تا پای دارم در آن پیش می‌روم، اگر پای از میان برود چون مرغابی خود را به‌دریا می‌زنم.
1360/۱۳۶۳ ـ بی‌ادبی که در مجلس حاضر است بر غایب برتری دارد، حلقه با آنکه کج است، آیا خود را به‌این درگاه متّصل نساخته است؟
ـ ای آنکه تنی آلوده داری! گرد حوض بگرد، مردی که بیرون حوض باشد، چگونه پاک می‌گردد؟
ـ کسی که دور از حوض باشد چگونه پاک می‌شود؟ او حتّی از پاکی نیز به‌دور افتاده است.
ـ پاکی این حوض پایان‌ناپذیر است، پاکی جسم ارزش اندکی دارد.
ـ دل هم مانند حوضی پنهان است که به‌سوی دریا راهی پنهان دارد.
1365/۱۳۶۸ ـ پاکیزگی محدود تو به کمکی نیازمند است، والاّ به‌تدریج مقدار آن کم می‌شود.
ـ آب به‌آلوده می‌گوید که به‌سوی من بشتاب، آلوده می‌گوید که من از آب شرم می‌کنم.
ـ آب می‌گوید: این شرم بدون من کی از بین می‌رود؟ بدون من این آلودگی چگونه برطرف می‌شود؟
ـ هر آلوده‌یی که خود را از آب پنهان کند، به‌مصداق «شرم مانع ایمان است» عمل کرده است.
ـ دل در حوض تن به گِل و لای آلوده می‌شود، امّا تن از آب حوض پاکیزگی می‌یابد.
1370/۱۳۷۳ ـ ای پسر! گرد حوض دل بگرد و از دوروبر حوض تن دوری کن.
ـ دریای تن و دریای دل درکنار هم‌اند، امّا در میان آنها «برزخی است که با هم نیامیزند».
ـ اگر راست و اگر کژ باشی به‌سوی دریای دل برو، عقب‌تر مرو.
ـ اگرچه محضر پادشاهان خطر جان دارد، ولی مردان با همّت از آن محضر دوری نمی‌کنند.
ـ اگر پادشاه از شکر شیرین‌تر باشد، رفتن جان به‌سوی شیرینی دلنشین‌تر است.
1375/۱۳۷۸ ـ ای ملامتگر! سلامت نصیب تو باد، ای جوینده سلامت! تو دستاویز سستی هستی.[1]
ـ جان من کوره‌یی است که با آتش میانهٔ خوبی دارد، برای کوره همین کافی است که جایگاه آتش باشد.
ـ عشق نیز چون کوره می‌سوزاند، هر کس که این سوختن را نبیند و مزهٔ آن را نچشد، کوره نیست.
ـ چون برگ فقر توشهٔ تو شد، جان جاودان یافتی و مرگ فانی گشت.
ـ چون غم بر شادی تو بیفزاید، باغ جانت را گل و سوسن فرا خواهد گرفت.
1380/۱۳۸۳ ـ آنچه مایهٔ ترس دیگران است، مایهٔ امنیّت خاطر توست. مرغ دریایی از دریا نیرو می‌گیرد، امّا مرغ خانگی پژمرده می‌شود.
ـ ای طبیب! من باز دیوانه شدم، ای یار! باز من گرفتار سوداگشتم.
ـ ای استاد! هر حلقه‌یی از زنجیر تو جنونی دیگرگونه می‌دهد.

۱. مرحوم مؤلّف، نسخه بدل را گرفته و معنی کرده است ـ م.

ـ هر حلقه فنّی دیگرگونه دارد، پس من در هر لحظه جنونی دیگر خواهم داشت.
ـ پس مفهوم مَثَلِ «دیوانگی شاخه‌ها و جلوه‌های گوناگون دارد»، همین است، مخصوصاً در زنجیر این امیر بزرگ.

۱۳۸۸/1385 ـ دیوانگیم چنان افسار گسیخته شد که همهٔ دیوانگان نصیحتم می‌کنند.

شرح

ب ۱۲۰۳: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ب ۱۲۰۵: زکات، این کلمهٔ عربی به‌معانی: پاکیزگی، نما، و برکت به‌کار می‌رود. در اسلام مسلمانان ثروتمند از طلا و نقره، گاو، شتر و گوسفند و جز آن از حیوانات اهلی و دام به‌شرطی که پول و حیوان به‌حدّ نصابِ پرداخت زکات برسد و مال و حیوان یک سال در تصرّف مالک آن باشد و تکثیر شود به‌مقدار معیّن باید زکات بدهند. چون این عطا، باقی‌ماندهٔ مال را پاکیزه می‌کند و در عین حال در ادای آن نشو و نما و برکت شرط شده است، آن را با نام «زکات» یاد کرده‌اند. این کلمه در *قرآن* در ۳۱ مورد آمده است و در اکثر جاها با نماز توأماً یاد شده است. در آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۹ (توبه) بیان می‌فرماید که زکات را به‌فقیران، مسکینان، مأموران گردآوری آن، برای به‌دست آوردن دل مخالفان، آزاد کردن بندگان، قرضداران، و انفاق در راه خدا، مسافران نیازمند می‌توان داد. دل مخالفان رابه‌دست آوردن با تعبیر «***مُؤَلَّفَةُ الْقُلوب***» آمده است و در این آیه نیز با همین تعبیر بیان شده است. به‌اعتقاد بعضی مذاهب، این زمره بعد از حضرت محمّد(ص) از میان رفته‌اند. زکات را به‌غلامان، برای خریدن و آزاد ساختن خود، به‌وامداران برای رهاشدن از قرض، به‌مسافران برای بازگشتن به‌سرزمینهای خود می‌توان داد. منظور از جنگندگان افرادی هستند که سپاهیگری را در راه خدا شغل خود قرار داده‌اند. می‌بینیم که زکات یک سازمان اقتصادی است. کسانی که نسبت آنان به‌عبدالمطّلب جدِّ حضرت محمّد(ص) می‌رسد، نمی‌توانند زکات اخذ کنند، امّا به‌همدیگر می‌توانند زکات بدهند.

ب ۱۲۰۶: «***اَلٰا اِنَّ آلا یمٰانَ یَمٰانٍ وَالحِکْمَةَ یَمٰانِیَّةٌ وَ اَجِدُ نَفَسَ رَبِّکُمْ مِنْ قِبَلِ اَلیَمَنِ***»: هان! بدانید که ایمان و حکمت از یمن است و من نَفَس پروردگارتان را از جانب یمن می‌شنوم.[۱] «***انی لَاَجِدُ نَفَسَ اَلرَّحْمٰنِ مِنْ جٰانِبِ اَلیَمَنِ***»: من نفس خدای رحمان را از جانب یمن می‌شنوم.[۲] «***تَفُوحُ رَوائحَ اَلْجَنَّةِ مِنْ قِبَلِ قَرَنٍ***»: عطرهای بهشت از جانب قَرَن بلند است.[۳]

ب ۱۲۱۲: «حقّا که اگر باز نایستد موی پیش سرش را می‌گیریم و می‌کشیم؛ موی سر دروغگوی خطا کار را. پس همدمان خود را بخواند. ما نیز کارگزاران دوزخ را فرا خوانیم، نه، هرگز از او پیروی مکن و

۱. احادیث مثنوی، به‌نقل از مسند احمدبن حنبل، صفحهٔ ۷۳.
۲. به‌نقل از احیاءعلوم‌الدّین، همان کتاب، همان صفحه. ۳. سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵۳.

سجده کن و به‌خدا نزدیک شو».[1]

ب ۱۲۲۳: «و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد».[2]

ب ۱۲۴۷: خیبر نام سرزمینی است بر سر راه مدینه به‌شام که هفت قلعه دارد. می‌گویند که خیبر در عبری به‌معنی قلعه است. چون مرکّب از هفت قلعه است آن را خَیابِر هم گفته‌اند. حضرت پیامبر(ص) در سال هفتم هجری /۶۲۸ م به‌آن دیار سفر کرده است.[3]

حضرت محمّد(ص) خیبر را محاصره کرد، امّا گشودن آن ممکن نشد. روزی فرمود که فردا عَلَم را به‌دست کسی خواهم سپرد که خدا و پیغمبر را دوست دارد و خدا و پیغمبر هم او را دوست دارند. روز بعد علی(ع) را فرا خواند و علم را به‌دست او سپرد. قلعه به‌نیروی بازوی وی فتح شد. این هفت قلعه در دست بنی‌اسرائیل بود.[4]

علی(ع)، مَرْحَب، امیر خیبر را در همان روز به‌قتل رسانید. در نبرد سپر علی(ع) افتاد، یکی از یهودیان آن را برداشت و گریخت. از این رو علی(ع) درِ قلعه راکند و تا پایان نبرد آن را سپرِ خود ساخت و پس از تسلیم شدن یهودیان آن را به‌گوشه‌یی پرتاب کرد. ابورافع، غلام آزادشدهٔ محمّد(ص) گفته است که من و هفت مرد دیگر خواستیم که آن در را از جایش بلند کنیم، نتوانستیم.[5]

حضرت مولانا در این بیت، خویهای بد، تن، و انانیّت را به‌قلعهٔ خیبر مانند کرده است.

ابیات ۱۲۵۱-۱۲۵۲: «*تَقُولُ اَلنّارُ لِلْمُؤمِنِ یَوْمَ القِیامَةِ جُزْ یامُؤمِنُ فَقَدْ اَطْفَأ نُورُکَ لَهَبی*»: روز قیامت آتش دوزخ به‌مؤمن می‌گوید که ای مؤمن! دور شو که نور تو شراره‌های مرا خاموش می‌کند.[6]

ب ۱۲۷۶: «*اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ الجَنَّةِ اَغْصانُها مُتَدَلّیاتٌ فی اَلدّنیا. فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذلِکَ اَلغُصْنُ اِلَی اَلجَنَّةِ، و البُخْلُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ اَلنّارِ اَغْصانُها مُتَدَلّیاتٌ فی اَلدّنیا، فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذلک اَلغُصْنُ اِلَی اَلنّارِ*»: جوانمردی درختی از درختان بهشت است که شاخه‌های آن در دنیا آویخته،هر کس شاخه‌یی از آن را بگیرد آن شاخه او را به‌بهشت رهنمایی می‌کند، بخل درختی از درختان دوزخ است که شاخه‌هایش در دنیا آویزان است، هر کس شاخه‌یی از آن را بگیرد آن شاخه او را به‌دوزخ می‌کشاند.[7]

ب ۱۲۷۷: «در دین هیچ اجباری نیست. هدایت از گمراهی ممتاز شده است. پس هر کس که به‌بت کفر ورزد و به‌خدا ایمان آورد، به‌چنان رشتهٔ استواری چنگ زده که گسستنش نباشد، خدا شنوا و داناست»[8]، «هر کس روی خود به‌خدا کند و نیکوکار باشد هر آینه به‌دستگیرهٔ استواری چنگ زده است و پایان همهٔ کارها به‌سوی خداست».[9]

ابیات ۱۲۷۹-۱۲۸۲: رَسَن، فضل و رحمت. «*اَنا تارِکٌ فیکُمْ ثَقَلَیْنِ: اَوَّلُهُما کِتابُ اللهِ فیهِ اَلهُدیٰ*

---

۱. قرآن کریم، ۹۶ (علق)/ ۱۵-۱۹.

۲. قرآن، ۱۱۱ (مسد)/ ۵.

۳. معجم‌البلدان، جلد ۳، صص ۴۹۵-۴۹۷.

۴. صحیح مسلم، جلد ۷، صص ۱۲۰-۱۲۲.

۵. طبری، طبع دخونه، مطبعهٔ بریل، ۱۰۸۱-۱۸۸۲؛ صص ۱۵۸۰-۱۵۸۱.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.

۷. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۱.

۸. قرآن کریم، ۲ (بقره)/ ۲۵۶.

۹. همان ۳۱ (لقمان)/ ۲۲.

وَٱلنُّورُ، مَنِ استَمْسَکَ بِهِ وَ أُخَذَ بِهِ کُانَ علی اَلْهُدیٰ فَـمَنْ اَخطَـأَ ضَـلَّ، فَـخذوا بکتـابِ اللهِ تعـالَیٰ وَٱستَمْسِکُوابِهِ، وَاَهْلُ بَیْتی وَاُذَکِرَکُمْ اللهَ فی اهلِ بیتی...»: من میان شما دو چیز گرانبها می‌گذارم: اوّلی کتاب خداست که در آن هدایت و نور است، هر کس به‌آن چنگ زند و آن را بگیرد، هدایت می‌یابد، هر کس خطا کند، گمراه می‌شود، کتاب خدا را بگیرید و در آن چنگ زنید و اهل بیت من...[1]

ب ۱۲۹۶: نوری افزون بر نوری دیگر در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ (نور) آمده است. در شرح دیباچهٔ دفتر اوّل توضیح آن آمده است.

ب ۱۳۰۳: شصت، هنگام کشیدن کمان، یعنی بعد از گذاشتن تیر که می‌خواهند زه را بکشند، برای آنکه زه دست را مجروح نکند، انگشتر مانندی از فلزّ یا استخوان به‌انگشت می‌اندازند، در فارسی آن را شست (شصت) و در ترکی انگشتر کمان یا انگشتر گویند.

ب ۱۳۰۹: بیت ← ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۱۳۱۳: چوْگن، در فارسی چوگان کلمه‌یی است که از ترکی به‌فارسی راه یـافته است. از ریشـهٔ چَلْمَکْ و چویرمک می‌آید و اسم آلت است. چوبی است سرکج که بازیکنان گـوی را مـی‌گردانـند و می‌کوشند که آن را از لای تیرهای کوبیده شده بر زمین رَدّ کنند. نام این بازی «گوی و چوگان» است. بعد ترکها چوگان را «صولجان» خوانده‌اند.[2]

ب ۱۳۱۵: زِندیق، کلمه‌یی است که از فارسی به‌عربی رفته است. زند، تـرجـمه و گـزارش کتـاب *اوستای* زردشت است. و گفته‌اند که پازند ترجمهٔ آن است. بعدها مانی بـا یکـی کـردن دیـن مسیح و زردشت، دین جدیدی ایجاد کرد و دو هستی ازلی به‌عنوان خیر و شرّ و روشنایی و تاریکی را پذیرفت. از این رو معتقدان به‌ثنویّت و بی‌دینان و منافقان را زندیق نام داده‌اند.[3]

در این بیت به‌آیهٔ «خداوند هر که را بخواهد گمراه می‌کند و هر که را بخواهد هدایت مـی‌کند» نـیز اشاره شده است. این مفهوم در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۳ (رعد)؛ آیهٔ ۴ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)، آیهٔ ۹۳ سورهٔ ۱۶ (نحل)؛ آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳۵ (فاطر)؛ و آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۷۴ (مدّثّر) آمده است و بیانهای گوناگونی هم در این‌باره در بسیاری از آیات دیده می‌شود.

چون مولانا جبر را نمی‌پذیرد، در این ابیات می‌خواهد این نکته را بیان کند که کـانی که از نـفس و خواسته‌های آن پیروی می‌کنند، به‌خواست خود، امّا به‌نیرویی که خداوند به‌آنان داده است از راه راست منحرف می‌شوند، و پیروان فرمان خدا نیز به‌نیرویی که خدا داده است، به‌لطف او از هواهای نفس پیروی نمی‌کنند و به‌راه راست قدم می‌گذارند. منظور وی از اینکه گمراه را خدا گمراه می‌کند و هدایت شده را خدا هدایت می‌کند همین است.

ب ۱۳۱۶: شارح این حدیث رانقل می‌کند: «*اَلنّـاسُ مَـوْتی الاّ اَلعُـالِمُونَ سَکْـریٰ الاّالعُـامِلُونَ وَ اَلعُامِلُون مَغْرُورُون الاّ اَلْمُخْلِصُونَ وَ اَلمخْلصُونَ فی خَطَرٍ عَظیمٍ*»: جز علما مردم همه مرده‌اند، علما جز

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۳.

۲. ظاهراً مؤلّف در این نظر محقّ نیست، بعضی آن را چوب +گان (نسبت) دانسته‌اند. به‌حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع نگاه کنید. «صولجان» هم معرّب کلمهٔ چوگان است ـ م.

۳. در دفتر اوّل به‌توضیح بیت ۳۷۱۵ بنگرید.

اهل عمل همه مست‌اند، اهل عمل جز مخلصان همه مغرورند، و مخلصان هم با خطری بزرگ مواجه‌اند.[1]

ب ۱۳۲۲: برهان محقّق، منظور سیدبرهان‌الدّین محقّق ترمذی معروف به‌سیّد سردان است. او خلیفهٔ سلطان العلما محمّد بهاءالدّین ولد پدر مولانا و مرشد مولانا جلال‌الدّین است. او در حوالی سالهای ۶۳۸-۶۳۹ هـ/ ۱۲۴۰-۱۲۴۱ م در قیصریّه وفات کرده و آرامگاه او در آن شهر واقع است.[2]

ب ۱۳۲۴: صلاح‌الدّین خلیفهٔ برهان‌الدّین است. از شمس‌الدّین و مولانا هم کسب فیض کرده است. مولانا بعد ازشمس او را خلیفهٔ خود ساخته و بر پیروان خویش شیخ معرّفی کرده است. وی در غرّهٔ اوّلین ماه سال ۶۵۷ هـ / ۱۲۵۸ م وفات کرده است. در آرامگاه مولانا درکنار مزار سلطان العلما مدفون است.[3]

ب ۱۳۲۷: موم ـ مُهر، در زمان قدیم کاغذ نامه‌ها و یا طومارها را تا می‌کردند یا می‌پیچیدند و موم سرخ عسل را آب می‌کردند و به‌جاهایی که باز می‌شد می‌چکاندند، و روی آن مُهر می‌زدند. و بدین‌وسیله از باز شدن آن جلوگیری می‌کردند. از این رو در متون کهن، مُهر و موم با هم ذکر می‌شود. مُهر هم اکثر روی نگین انگشتر بود و بدین‌سبب انگشتر هم درکنار کلمهٔ موم و مهر به‌کار می‌رفت.

ب ۱۳۲۹: زرگر، صلاح‌الدّین است.

ب ۱۳۳۵: موسی ـ طور، ← بیت ۲۵ در دفتر اوّل.

ب ۱۳۴۸: در دفتر اوّل به‌شرح بیت ۵۰۴ و ۷۷۱ نگاه کنید.

ب ۱۳۷۱: منظور از حیا در اینجا، شرم از آموختن چیزی است که شخص نمی‌داند و نمی‌خواهد که جهل خود را معلوم کند والاّ «*الحیاءُ و الایمانُ مَقْرُونانِ لایَفْتَرِقانِ الاّ جَمیعاً*»: حیا و ایمان با هم‌اند، دوری نمی‌کنند، مگر با هم».[4] حیای پسندیده که باید در به‌دست آوردن آن کوشید، احساس شرم و پرهیز از انجام کارهایی است که عقل و شرع به‌بدی آنها حکم کرده و انجام ندادن آنها را خواسته است. شرم ناپسند، احساسِ خجلت از پرسیدن و آموختن چیزهایی مربوط به‌دین و دنیا است. حضرت علی(ع) می‌فرماید: «*قُرِنَتِ الهَیْبَةُ بِالخَیْبَةِ وَ الحَیاءُ بالحِرْمانِ و الفُرصَةُ تَمُرُّ مَرَّ السّحابِ*»: ترس با نومیدی توأم است و شرم با بی‌بهرگی و فرصت مثل ابر می‌گذرد.[5] و امام محمّدباقر(ع) فرموده است: «*اِنَّ مِفْتاحَ العِلْمِ السّؤالُ*»: پرسیدن، کلید دانش است.[6]

ب ۱۳۷۴: «دو دریا را پیش راند تا به‌هم رسیدند، میانشان حجابی است تا به‌هم در نشوند».[7] ← بیت ۲۹۸ دفتر اوّل.

ب ۱۳۸۷: مثلی عربی است که مفهوم آن چنین است «دیوانگی انواع گوناگون دارد، و لااقلّ هفتادگونه است».

---

۱. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۱۰۸.

۲. مولانا جلال‌الدّین، صص ۸۸-۹۵.

۳. همان کتاب، صص ۱۷۷-۱۹۴ گ.

۴. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۸.

۵. سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۳۶۱.

۶. همان کتاب، صفحهٔ ۵۸۵.

۷. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن)/ ۱۹-۲۰.

آمدنِ دوستان به‌بیمارستان جهتِ پرسشِ ذاالنّونِ مصری - رحمة‌الله علیه[1]

این چنین ذاالنّونِ مصری را فتاد — کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلك — می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شورِ خود ای شوره خاك — پهلویِ شورِ خداوندانِ پاك
خلق را تابِ جنونِ او نبود — آتشِ او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریشِ عوام آتش فتاد — بند کردندش، به‌زندانی نهاد*
نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
۱۲۵ دیده این شاهان زعامه خوفِ جان — کین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کفِ رندان بود — لاجرم ذاالنّون در زندان بود*
یکسواره می‌رود شاهِ عظیم — در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم
دُرِّ چه؟ دریا نهان در قطره‌یی — آفتابی مخفی اندر ذرّه‌یی[2]
آفتابی خویش را ذرّه نمود — واندك اندك رویِ خود را برگشود
جملهٔ ذرّات در وی محو شد — عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دستِ غدّاری بود — بی‌گمان منصور بر داری بود*
چون سفیهان راست این کار و کیا — لازم آمد یَقْتُلُونَ ٱلانبیا*
انبیا را گفته قومی راهْ گم — از سَفَه اِنّا تَطَیّرنا بِکُم*
چون به‌قولِ اوست مصلوبِ جهود — پس مرورا امن کی تاند نمود؟*
جهلِ ترسا بین امان انگیخته — زان خداوندی که گشت آویخته
چون دلِ آن شاه زیشان خون بود — عصمتِ وَ اَنْتَ فِیهِمْ چون بود؟*
زرِّ خالص را و زرگر را خطر — باشد از قلّابِ خاین بیشتر
یوسفان از رَشكِ زشتان مخفی‌اند — کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکرِ اِخوان درچَهَند — کز حسد یوسف به گُرگان می‌دهند
از حسد بر یوسفِ مصری چه رفت؟ — این حسد اندر کمین گُرگیست زَفت
لاجرم زین گرگْ یعقوبِ حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگِ ظاهر گِردِ یوسف خود نگشت — این حسد در فعلْ از گُرگان گذشت

---

۱. «پرسش» در متن فراموش شده در مقابله آن را در بالا نوشته‌اند.
۲. «مخفی» را در حاشیه به «درج» بدل کرده‌اند.

رحم کرد این گرگ، وز عذرِ لَبِق   آمده که اِنّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقْ*
صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگْ بیست
زآنکه حَشْرِ حاسدان روزِ گُزند   بی‌گمان بر صورتِ گرگان کنند
حَشرِ پُرْ حرصِ خسِ مُردارخوار   صورتِ خوکی بود روزِ شمار
زانیان را گَندِ اندام نهان   خمرخواران را بود گَندِ دهان
گَندِ مخفی کان به‌دلها می‌رسید   گشت اندر حَشْر محسوس و پدید
بیشه‌یی آمد وجودِ آدمی   بر حذر شو زین وجود اَر زان دمی
در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خَشوک
حکمْ آن خُوراست کان غالب‌ترست   چونکه زربیش ازمس آمد، آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست   هم برآن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر   ساعتی یوسفْ‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها   از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر   می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپِ سُکسُک می‌شود رهوار و رام   خِرس بازی می‌کُند، بُز هم سلام
رفت اندر سگ زآدمیان هوس   تا شُبان شد، یا شکارِی، یا حَرَس
در سگِ اصحاب خویی زان وُفود   رفتْ تا جویایِ اللّه گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سَر کند   گاه دیو و گه مَلَک، گه دام ودد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست   تا به‌دامِ سینه‌ها پنهان رَهست
دزدیی کن از درونِ مرجانِ جان   ای کم از سگ از درونِ عارفان
چونکه دزدی، باری آن دُرِّ لطیف   چونکه‌حامل می‌شوی، باری شریف*

فهم کردنِ مریدان که ذاالنّون دیوانه نشد، قاصد کرده است

دوستان در قصّهٔ ذاالنّون شدند   سویِ زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست   او درین دین قبله‌یی و آیتیست
دُورِ دُور از عقلِ چون دریایِ او   تا جنون باشد سَفَه فرمایِ او
حاشَ لِلّه از کمالِ جاهِ او   کابرِ بیماری بپوشد ماهِ او
او ز شرِّ عامه اندر خانه شد   او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
او ز عارِ عقلِ کُندِ تنْ پَرَست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز سازِ گاو   بر سَر و پُشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخمِ لَخْتْ یابم من حیات   چون قتیل از گاوِ موسی ای ثقات*
تا ز زخمِ لَختِ گاوی خوش شوم   همچو کُشته و گاوِ موسی گَش شوم
زنده شد کُشته ز زخمِ دُمِّ گاو   همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو

کُشته بر جَست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونْ خوار را
گفت روشن، کین جماعت کُشته‌اند / کین زمان در خصمِیَم آشفته‌اند
(۱۲٦) چونکه کُشته گردد این جسمِ گران / زنده گردد هستیِ اسرارْ دان
جانِ او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیانِ دیو را / وا نماید دامِ خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرطِ طریق / تا شود از زخمِ دُمّش جان مُفیق
گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش / تا شود روحِ خَفی زنده و بِهُش

رجوع به‌حکایتِ ذاالنّون ـ رحمةالله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیکِ او / بانگ بر زد هَیْ کیانید؟ اِتَّقُوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهرِ پرسش آمدیم اینجا به‌جان
چونی ای دریایِ عقلِ ذوفنون / این چه بُهتانست بر عقلت جنون؟
دودِ گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عَنقا شکسته از غُراب؟
وا مگیر از ما، بیان کن این سخُن / ما محبّانیم، با ما این مَکُن
مر محبّان را نشاید دور کرد / یا به‌روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شَها / رُو مکُن در ابرْ پنهانی مَها
ما محبّ و صادق و دل‌خسته‌ایم / در دو عالم دل به‌تو در بسته‌ایم
فُحش آغازید و دُشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیمِ کوب
قهقهه خندید و جُنبانید سَر / گفت بادِ ریشِ این یاران نگر
دوستان بین، کو نشانِ دوستان؟ / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کَران گیرد ز رنجِ دوستْ دوست / رنجْ مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشانِ دوستی شُد سَرخَوشی / در بلا و آفت و محنتْ کَشی؟
دوست همچون زَر، بلا چون آتشست / زرِّ خالص در دلِ آتش خوشست

نثر

آمدن دوستان به‌بیمارستان برای احوال‌پرسی از ذوالنّون مصری ـ که رحمت خدا بر او باد

ـ چنین دیوانگی بر سر ذوالنّون مصری هم آمد، در او شور و دیوانگی تازه‌یی پیدا شد.
ـ شور او به‌حدّی رسید که در اوج فلک بر جگرها نمک می‌پاشید و می‌سوزاند.
ـ ای خاک شوره و بی‌حاصل! هشیار باش که شور خود را با شور مردان پاک خدا برابر ننهی.
ـ مردم نمی‌توانستند دیوانگی او را تحمّل کنند، آتش او ریش مردم را می‌سوزاند.

1390/1393 ـ چون آتش بر ریش عوام افتاد و آنان احترام خود را از دست دادند، دست وپای او را بستند و به‌زندان افکندند.
ـ هر چند عوام از این کار دلتنگ می‌شوند، امّا نمی‌توان از گفتن این سخنان خودداری کرد.
ـ اولیای حقّ از عامّهٔ مردم بیم‌جان دارند، زیراکه گروه عوام نابینایند و این پادشاهان هم نشانی ندارند.
ـ اگر فرمان به‌دست رندان باشد، ناگزیر ذوالنّون باید در زندان بماند.
ـ شاه عظیم بر مرکبی سوار است و تنها می‌رود، چنین مرواریدی بی‌همتا به‌دست اطفال افتاده است.
1395/۱۳۹۸ ـ مروارید چیست؟ او دریایی است که درون قطره نهان شده و آفتابی که خود را درون ذرّه پنهان کرده است.
ـ آفتابی است که خود را چون قطره نشان داد و اندک‌اندک روی خود را باز کرد.
ـ همهٔ ذرّات در وجود او فانی شدند، عالم از دست او هم مدهوش گشت و هم به‌هوش آمد.
ـ چون قلم به‌دست مکّاری باشد، بی‌تردید منصور را بر دار می‌کشند.
ـ چون قدرت و شوکت در دست ابلهان باشد، کشتن پیامبران ضرورت می‌یابد.
1400/۱۴۰۳ ـ قوم گمراه از ابلهی به‌پیامبران گفتند: «ما شما را بدشگون یافتیم».
ـ چون به گفتهٔ او یهودیان او را بردار زده‌اند، پس او چگونه می‌تواند به‌آنان امان دهد؟
ـ به‌نادانی ترسا نگاه کن: از آن خداوندی که به‌دار آویخته شده امیدِ امان دارد.
ـ اگر دل آن شاه (مسیح) از دست مسیحیان خون باشد، پس قدرتِ حفظ «اگر تو میان آنان باشی» به کجا می‌رود؟
ـ خاین حقّه‌باز برای زر ناب و زرگر بیشتر خطر دارد.
1405/۱۴۰۸ ـ زیبا رویان از حسد زشت رویان پنهان‌اند، خوبان از دست دشمن در رنج و عذاب‌اند.
ـ یوسف‌ها به‌سبب مکر برادران در چاه افتاده‌اند، به‌سبب حسد یوسف را به گرگها سپرده‌اند.
ـ حسد بر سر یوسف مصری چه بلایی آورد؟ حسد گرگی سترگ است که کمین کرده است.
ـ ناگزیر یعقوب بردبار از گرگ حسد می‌ترسید و دلش بر یوسف از بیم می‌لرزید.
ـ گرگ واقعی به‌یوسف نزدیک نشد، حسد در عمل، گرگها را هم پشت سرگذاشت.
1410/۱۴۱۳ ـ گرگ بر یوسف رحم‌کرد، اما برادران عذری زیرکانه آوردند وگفتند: «مابه‌اسب تاختن رفته بودیم.»[1]
ـ صدها هزار گرگ چنین مکری ندارند، صبرکن، این گرگ سرانجام رسوا خواهد شد.[2]
ـ از آن روکه بی‌گمان روز بازخواست، حسودان را به‌صورت گرگ زنده خواهند کرد.
ـ روز قیامت، شخص حریص و پست و حرام‌خوار به‌صورت خوک برانگیخته خواهد شد.
ـ اعضای پوشیدهٔ زناکاران بوی‌گند خواهد داد وازدهان شرابخواران نیز بوی‌عفونت بلند خواهد شد.
1415/۱۴۱۸ ـ آن گند پنهان که در این جهان بر دل می‌زد، در محشر محسوس و آشکار خواهد بود.
ـ وجود انسان مانند بیشه‌یی است، اگر آن نَفَس الهی را دریافته‌ای، از این وجود بپرهیز.
ـ در وجود ما هزاران گرگ و خوک و خویهای نیک و بد و خوب و حرامزاده وجود دارد.
ـ هرخویی‌که‌قویتر است، فرمان‌ازآنِ‌اوست:‌اگردرفلزّی زر بیش‌ازمس‌باشدآن‌فلزّ زر شمرده می‌شود.

۱. مرحوم مؤلّف، متن را «زخم کرد این گرگ...» خوانده است ـ م.
۲. مرحوم مؤلّف، آخر مصراع دوم را هم «نیست» خوانده‌اند.

ـ هرخویی‌که در وجود تو غالب باشد، باید درقالب حیوانی‌به‌محشر بیایی‌که دارای‌همان خوی است.
ـ لحظه‌یی در انسان خصلت گرگ ظاهر می‌شود،‌گاهی انسان ماهرویی چون یوسف می‌شود.
ـ نیکیها و دشمنیها از راهی پنهان از سینه‌یی به‌سینهٔ دیگر انتقال می‌یابند.
ـ حتّی ادراک و دانش و هنر از انسان بر گاو و خر هم اثر می‌کند.
ـ اسب سرکش رام و رهوار می‌شود، خرس بازی می‌کند و بُز هم سلام می‌دهد.
ـ خواسته‌های انسان بر سگ اثر کرد، تا سگ، شکارچی یا نگهبان و یا چوپان شد.
ـ از اصحاب کهف چنان خویی به‌سگ آنان انتقال یافت که رفت و خداجوی شد.
ـ هر زمان در دل انسان چیزی ظاهر می‌شود، انسان گاه شیطان و گاه فرشته و گاه دام و دد می‌شود.
ـ از آن بیشهٔ عجیب که هر شیری از آن آگاه است، به‌دام دل راهی پنهان وجود دارد.
ـ ای پست‌تر از سگ! از درون عارفان مروارید جان بدزد.
ـ اگر می‌دزدی لااقلّ آن مروارید ارجمند را بدزد، چون باری می‌کشی، لااقلّ باری گرانقدر بکش.

فهمیدن مریدان که ذوالنّون دیوانه نشده بلکه عمداً چنان رفتار می‌کند

ـ دوستان که قصّهٔ ذوالنّون را شنیدند، به‌زندان رفتند و به‌مشورت پرداختند،
ـ که آیا او عمداً این‌کار را می‌کند یا این‌عمل حکمتی دارد؛ زیراکه او در دین قبله‌یی و بُرهانی است.
ـ گفتند: از عقل چون دریای او بعید است که دیوانه شود و دیوانگی بر او فرمان راند.
ـ ازکمال مقام روحانی او بعید است که ابر علیلی ماه او را بپوشاند.
ـ او از شرّ مردم به‌اتاقی پناه برده و از بدنامیِ عاقلان خود را به‌دیوانگی زده است.
ـ او از ننگِ عقل پژمرده که تن را می‌پرستد، عمداً رفته و خود را دیوانه ساخته است.
ـ مرا محکم ببندید و با دُم گاو بر سر و پُشتم بزنید و سبب آن را مپرسید.
ـ مپرسید تا از ضربات شلاّق جان یابم، ای معتمدان! همانگونه که کشته با شلاّق گاو موسی زنده شد.
ـ تا از ضربات شلاّق حالتی خوش یابم و مانند کشتهٔ گاو موسی به‌طرب آیم
ـ تا از ضربات شلاّق حالتی خوش پیدا کنم، همان‌گونه که مس از کیمیا به‌زر ناب بدل شد.
ـ کُشته برخاست و اسرار را فاش کرد، آن گروه خونخوار را شناساند.
ـ آشکاراگفت که: مرا این گروه کشته‌اند، که اکنون در دشمنی با من دچار پراکندگی شده‌اند.
ـ چون این جسم ثقیل بمیرد، وجود واقف بر اسرار زنده می‌شود.
ـ جان او، هم بهشت و هم دوزخ را می‌بیند و بر همهٔ اسرار آگاهی پیدا می‌کند.
ـ قاتلان شیطان صفت را معرّفی می‌کند، دام تزویر و ریا را نشان می‌دهد.
ـ کشتن گاو از شرایط راه است، برای آنکه از ضربه‌های دُم آن، جان بهبود یابد.
ـ گاو نفس خود را زودتر بکش تا روحِ نهان زنده و هوشیار گردد.

بازگشت به‌حکایت ذوالنّون ـ که رحمت خدا بر او باد

ـ چون آن گروه پیش او رسیدند، نعره زد که شما کیستید؟ به‌من نزدیک مشوید.
ـ مؤدّبانه گفتند که ما از دوستان تو هستیم و صمیمانه برای احوالپرسی به‌اینجا آمده‌ایم.
ـ ای دریای عقل پرهنر! چگونه‌ای؟ این چه افترایی است که بر عقلت نسبت جنون داده‌اند؟

1450/۱۴۵۳ ـ دود گلخن حمّام کی به‌خورشید می‌رسد؟ عنقا چگونه مغلوب کلاغ می‌شود؟
ـ مطلب را بیان کن از ما پنهان مکن؛ ما دوستداران توایم با ما بد رفتاری مکن.
ـ شایسته نیست که دوستدارانت را برانی و یا با حجاب و حیله آنان را بفریبی.
ـ پادشاها! راز را فاش کن، ای ماهرو! روی در ابر مپوشان.
ـ ما دوستدار و راستگوییم و دلی مجروح داریم، در دنیا و آخرت به‌تو دل بسته‌ایم.
1455/۱۴۵۸ ـ ذوالنّون به‌آنان دشنام داد و سخنان بیهوده گفت، و چون دیوانه‌ها پرت و پلا گفت.
ـ ناگهان برخاست و چوب و سنگ پرتاب کرد، همه از ترس زخمی شدن فرار کردند.
ـ چون این حال را دید قاه‌قاه خندید و گفت: ادّعای بیهودهٔ این دوستان را ببین.
ـ دوستان را ببین، نشانهٔ دوستی کجاست؟ دوستان رنج دوستان را به‌جان می‌خرند.
ـ دوست از رنج دوست چگونه ممکن‌است دوری کند؟ رنج مغزی است که دوستی پوست آن است.
1460/۱۴۶۳ ـ آیانشانه دوستی آن‌نیست‌که درگرفتاری، روبرویی با زیانها ومحنتها باید سرخوش و شادمان باشد؟
ـ دوست مانند طلا و گرفتاریها مانند آتش است، زرِ ناب در درون آتش خود را خوش می‌یابد.

شرح

ب ۱۳۸۸: مبحث بعد از این بیت: ذوالنّون مصری از ملامتیّه است. مصریان او را به‌زندقه متّهم ساختند و از مصر تبعید کردند. او در سال ۲۵۴ هـ / ۸۵۹ م در مصر وفات کرد، گور او در کنار مزار شافعی است.[1] این ماجرا در *اللّمع فی‌التّصوف* ابونصر سرّاج، میان شبلی و یارانش گذشته است.[2]

ب ۱۳۹۳: عوام، ← بیت ۳۷۲ دفتر اوّل.

ب ۱۳۹۶: رند، این کلمه که به‌معنی دارندهٔ مذهب وسیع و مشرب گسترده است به‌عربی هم وارد شده و به صورت «رنود» جمع بسته شده است. به‌شاخهٔ سیفیّهٔ اهل فتوّت نیز «رندان» می‌گفتند. به‌هر حال به‌سبب کارهای افراطی این طایفه، این کلمه به‌معنای بی‌بند و بار، بزن بهادر نیز به‌کار رفته است که در اینجا هم همین معنی مراد است.

ب ۱۴۰۱: منصور، ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۴۰۲: در این بیت از قرآن کریم، آل عمران، ۳/ بخشی از آیهٔ ۱۱۲ اقتباس شده است که می‌فرماید: «... زیرا به‌آیات خدا کافر شدند و پیامبران را به‌ناحق کشتند...»[3]

ب ۱۴۰۳: «گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجهٔ سخت خواهد رسید».[4]

ب ۱۴۰۴: در عهد عتیق آمده است که عیسی به‌صلیب کشیده شد و درگذشت و سه‌روز بعد زنده

---

۱. دربارهٔ ترجمهٔ احوال ذوالنّون و مآخذ مربوط به‌آن و نظرات مخالف و موافق به‌طرائق الحقایق. جلد ۲، صص ۱۵۴-۱۶۶ نگاه کنید.
۲. اللّمع، تصحیح نیکلسون، لندن، ۱۹۱۴، صفحه ۵۰.
۳. این توضیح از مترجم است.
۴. قرآن کریم، ۳۶ (یس) / ۱۸.

شد، پیروانش او را دیدند و بعد از آن به‌آسمانها رفت. مثلاً به‌بابهای بیست و هفتم و بیست و هشتم *انجیل متّی* نگاه کنید. باز به‌اعتقاد مسیحیان، عیسی قالب صفات کلام الهی است و از این نظر «ابن» است. این آیین که بعدها در هم ریخته است، تجسّد صفات را می‌پذیرد.

ب ۱۴۰۶: «تا آنگاه که تو در میانشان هستی خدا عذابشان نکند و تا آنگاه که از خدا آمرزش می‌طلبند نیز خدا عذابشان نخواهد کرد».[1]

ب ۱۴۱۳: «گفتند: ای پدر! ما به‌اسب تاختن رفته بودیم و یوسف را نزد کالای خود گذاشته بودیم، گرگ او را خورد. و هر چند که راست بگوییم تو سخن ما را باور نداری».[2] ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۴۳۲: مثل عربی است به‌این عبارت: «***اِذٰا زَنَیْتَ فازْنِ بِحُرَّةٍ و اِذٰا سَرَقْتَ فاسْرِقْ دُرَّةً***»: اگر پلیدکاری می‌کنی با آزاد زنان کن و اگر دزدی می‌کنی مروارید بدزد.

ب ۱۴۴۰: «به‌یاد آرید هنگامی را که موسی به‌قوم خود گفت: خدا فرمان می‌دهد که گاوی را بکشید. گفتند: آیا ما را به‌ریشخند می‌گیری؟ گفت: به‌خدا پناه می‌برم اگر از نادانان باشم. گفتند: پروردگارت را بخوان تا بیان کند که آن چگونه گاوی است؟ گفت: می‌گوید: گاوی است نه زیاد پیر و از کار افتاده، نه جوان و کار نکرده، میانسال. اکنون آنچه شما را می‌فرمایند، بکنید. گفتند: پروردگارت را بخوان تا بگوید که رنگ آن چیست؟ گفت: می‌گوید: گاوی است به‌رنگ زرد تند که بینندگان را شادمان می‌سازد. گفتند: پروردگارت را بخوان تا بگوید آن چگونه گاوی است؟ که چنین گاوانی بر ما مشتبه شده‌اند، و اگر خدا بخواهد ما بدان راه می‌یابیم. گفت: می‌گوید: از آن گاوان نیست که رام باشد و زمین را شخم بزند و کِشته را آب بدهد. بی‌عیب است و یکرنگ. گفتند: اکنون حقیقت را گفتی. پس آن را کشتند، هرچند که نزدیک بود که از آن کار سرباز زنند. و به‌یاد آرید هنگامی را که کسی را کشتید و بر یکدیگر بهتان زدید و پیکار درگرفتید و خدا آنچه را که پنهان می‌کردید آشکار ساخت. سپس گفتیم: پاره‌یی از آن را بر آن کُشته بزنید. خدا مردگان را اینچنین زنده می‌سازد و نشانه‌های قدرت خویش را اینچنین به‌شما می‌نمایاند، باشد که به‌عقل دریابید».[3]

یکی از بنی‌اسرائیل را برادرزادگانش به‌منظور تصرّف میراث وی کشتند و جنازه‌اش را به‌دروازهٔ شهر انداختند. سپس به‌خونخواهی او برخاستند و پیش موسی رفتند. موسی به‌ترتیبی که در آیات فوق بیان شد، دستور داد که گاوی کشتند و با دُم آن به‌مرده زدند، مقتول زنده شد و قاتلان خود را معرّفی کرد.[4]

کاشانی، گاو را به‌نفس تأویل می‌کند. چون استعدادی‌دارد از تن به‌کار سپردن باز نمانده است، از جهت استعداد، درخشان‌است، امّا نه مزرعهٔ کارهای خیر را شخم زده و نه‌کشت عرفان الهی را آبیاری کرده است.[5]

مولانا نیز از بیت ۱۴۴۵ تا پایان مبحث، به‌توجیه این مطلب می‌پردازد که اگر بدن یعنی نَفْس و بدیها کُشته شود، اسرار زنده خواهند شد و انسان همه چیز را خواهد دید، و کشتن گاو، یعنی از هستی و انانیّت دست شستن شرط راه است و بدین‌سان این ماجرا را به‌اَنْفُس انطباق می‌دهد.

---

۱. قرآن کریم، ۸ (انفال)/۳۳.

۲. قرآن، ۱۲ (یوسف)/۱۷.

۳. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۶۷-۷۳.

۴. تفسیر قاضی بیضاوی، جلد ۲، صفحهٔ ۸۸.

۵. تأویلات کاشانی، جلد ۱، صص ۴۲-۴۶.

امتحان کردنِ خواجهٔ لقمان زیرکیِ لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود روز وشب در بندگی چالاک بود*
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش بهترش دیدی ز فرزندانِ خویش
زآنکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخُن چیزی ازبخشش زمن درخواست‌کن*
گفت ای شَه شرم ناید مر ترا که چنین گویی مرا؟ زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلّتست گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست بی‌مَه و خورشید، نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به‌ظاهر خواجه‌وش در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهانِ بازگونه زین بسیست در نظرشان گوهری کم از خسیست
مَر بیابان را مَفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گُرُه را خود مُعرِّف جامه است در قبا گویند کو از عامه است
یک گُرُه را ظاهرِ سالوسِ زُهد نور باید تا بود جاسوسِ زُهد
نور باید پاک از تقلید و غَول تا شناسد مرد را بی‌فعل و قَول
در رود در قلبِ او از راهِ عقل نقدِ او بیند نباشد بندِ نَقل
بندگانِ خاصِ علّامُ‌الغیوب در جهانِ جان جواسیسُ‌القُلوب*
در درونِ دل درآید چون خیال پیشِ او مکشوف باشد سرِّ حال
در تنِ گنجشک چیست از برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقلِ باز؟
آنکه واقف گشت بر اسرارِ هو سِرِّ مخلوقات چه بْود پیشِ او؟
آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
در کفِ داوود کآهن گشت موم موم چه بْود در کفِ او ای ظَلوم؟
بود لقمان بنده شکلی، خواجه‌یی بندگی بر ظاهرش دیباجه‌یی
چون رود خواجه به‌جایِ ناشناس در غلامِ خویش پوشاند لباس
۱۲۷ او بپوشد جامه‌هایِ آن غلام مر غلامِ خویش را سازد امام
در پیَش چون بندگان در رَه شود تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رَو بر صدر شین من بگیرم کَفْش چون بندهٔ کِهین

تو دُرُشتی کن، مرا دشنام ده　　مر مرا تو هیچ توقیری منه
تَرکِ خدمتْ خدمتِ تو داشتم　　تا به‌غربت تخمِ حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند　　تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشمْ پُر بودند و سیر از خواجگی　　کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامانِ هوا بر عکس آن　　خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه رهِ افکندگی　　ناید از بنده به‌غیرِ بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان　　تَعبِیَتها هست بر عکسْ این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حالِ نهان　　بود واقف، دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خَر　　از برای مصلحت آن راهْ بَر
مر وَرا آزاد کردی از نخُست　　لیک خشنودیِ لقمان را بجُست
زآنکه لقمان را مراد این بود تا　　کس نداند سرِّ آن شیر و فتی
چه عجب گر سِرْ ز بَد پنهان کنی　　این عجب که سِر ز خَود پنهان کنی
کارْ پنهان کن تو از چشمانِ خَود　　تا بود کارت سلیم از چشمِ بَد
خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد　　وانگه از خود بی زخود چیزی بِدُزد
می‌دهند افیون به‌مَردِ زخم‌مند　　تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقتِ مرگ از رنج او را می‌دِرند　　او بدان مشغول شد، جان می‌بَرند
چون به‌هر فکری که دل خواهی سپرد　　از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو، کان بهترست　　تا ز تو چیزی بَرَد کان کهترست
هرچه تحصیلی کنی ای مُعتنی[1]　　می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بارِ بازرگان چو در آب اوفتد　　دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شددر آب　　تَرکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدنِ فضل و زیرکیِ لقمان پیشِ امتحان‌کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به‌وی　　کس سویِ لقمان فرستادی زپی*
تا که لقمان دست سویِ آن بَرَد　　قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سُؤرِ او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کو نخوردی، ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها　　این بود پیوندیِ بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان　　گفت رَو فرزندْ لقمان را بخوان
چون بُرید و داد او را یک بُرین　　همچو شکّر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد، داد او را دُوُم　　تا رسید آن کَرْچَها تا هفدهم

۱. مصراع اوّل در حاشیهٔ چپ چنین نسخهٔ بدلی دارد: «هرچه اندیشی و تحصیلی کنی».

ماند کَرچی، گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوقِ او　　طبعها شد مُشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیَش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله، هم حَلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخیِّ آن　　بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زَهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبراست، این صبوری از چه روست　　یا مگر پیشِ تو این جانَت عدوست؟
چون نیاوردی به‌حیلت حجّتی　　که مرا عذریست، بس کن ساعتی؟
گفت من از دستِ نعمتْ بخشِ تو　　خورده‌ام چندان که از شرمم دوتُو
شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت　　من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعامِ تو　　رُسته‌اند و غرقِ دانه و دامِ تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد　　خاکِ صد رَه بر سَرِ اَجزام باد
لذّتِ دستِ شَکَربخشَت بداشت　　اندرین بِطّیخ تلخی کی گذاشت؟
از محبّت تلخها شیرین شود　　از محبّت مسّها زرّین شود
از محبّت دُردها صافی شود　　از محبّت دَردها شافی شود
از محبّت مُرده زنده می‌کنند　　از محبّت شاه بنده می‌کنند
این محبّت هم نتیجهٔ دانشست　　که گزافه بر چنین تختی نشست؟[1]
دانشِ ناقص کجا این عشق زاد؟　　عشق زاید ناقص امّا بر جماد
بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید　　از صفیری بانگِ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فَرق را　　لاجرم خورشید داند بَرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول　　بود در تأویل نقصانِ عقول*
زآنکه ناقصْ‌تن بود مرحومِ رَحم　　نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم*
۱۲۸ نقصِ عقلست آن که بد رنجوریَست　　موجبِ لعنت، سزایِ دوریَست
زآنکه تکمیلِ خِرَدها دور نیست　　لیک تکمیلِ بَدَن مقدور نیست
کفر و فرعونیِّ هر گبرِ بعید　　جمله از نقصانِ عقل آمد پدید
بهر نقصانِ بدن آمد فَرَج　　در نُبی که ما عَلَی ٱلأَعْمیٰ حَرَج*
برقْ آفل باشد و بس بی‌وفا　　آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد، بر که می‌خندد بگو؟　　بر کسی که دل نهد بر نورِ او
نورهایِ چرخِ بُبریده پَیَست　　آن چو لاشرقی و لاغربی کِیَست*
برق را خُو یَخْطَفُ ٱلأَبْصار دان　　نورِ باقی را همه اَنصار دان*
بر کفِ دریا فَرَس را راندن　　نامه‌یی در نورِ برقی خواندن

۱. در نسخه «کي گزافه ....» است.

از حـــریصی عـــاقبت نـــادیدنست   بر دل و بر عـقلِ خـود خـندیدنست
عـــاقبتْ بـــینست عـقل از خاصیت   نَـفس بـاشد کـو نـبیند عـاقبت
عقل کو مغلوبِ نـفس، او نَـفْس شـد   مشتری ماتِ زُحَل شد، نحس شـد*
هم درین نـحسی بِگـردان ایـن نـظر   در کســی کـه کـرد نَـحْست درنگـر
آن نـظر کـه بـنگرد ایـن جَـرّ و مَـد   او ز نـحسی سـویِ سعدی نـقب زد
زان هـمی گـردانـدت حالی به‌حال   ضِـد بـه‌ضِد پـیداکـنان در انتقال
تاکـه خـوفت زایـد از ذاتُ‌الشّمـال   لذّت ذاتُ‌الیـمین یُرْجیِ‌الرِّجـال*
تا دو پَـر بـاشی کـه مـرغ یک پَـره   عـــاجز آمــد از پــریدن ای سَـره
یـا رهـاکـن تـا نیایم درکـلام   یـا بـده دسـتور تـاگـویم تمام
ورنه این خواهی نه آن، فرمان‌تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
جـانِ ابـراهـیم بـاید تـا بـه‌نور   بیند اندر نـار فـردوس و قُـصور*
پـایه پایه بـر رود بـر ماه و خَـور   تـا نمـاند هـمچو حـلقه بندِ دَر
چـون خـلیل از آسمـانِ هـفتمین   بگــذرد کــه لا اُحِبُّ الآفِـلین*
ایـن جهـانِ تـن غـلطْ‌انداز شـد   جز مر آن راکو ز شـهوت بـاز شـد

تتمّهٔ حسدِ آن حشم بر آن غلام خاص

قـصّهٔ شـاه و امـیران و حسـد   بـر غـلامِ خاص و سلطانِ خِرَد
دور مـاند از جـرِّ جـرّارِ کـلام   بـاز بـایدگشت وکرد آن را تمام
بـاغبانِ مُـلک بـا اقبال و بـخت   چون درختی را نـدانـد از درخت؟
آن درخـتی راکــه تـلخ و رَدْ بـود   وآن درخـتی کـه یکش هـفصد بـود
کـی بـرابـر دارد انـدر تـربیت   چـون ببیندشـان بـه‌چشمِ عـاقبت؟
کان درختان را نهـایت چیست بَـر؟   گـر چـه یکسـانند ایـن دَم درنـظر
شـیخ کـو یَـنْظُرْ بِـنُورِالله شـد   از نهـایت وز نـخست آگـاه شـد*
چشـمِ آخُـرْبین بُـبَست از بـهرِ حق   چشـمِ آخِـرْ بـین گشـاد انـدر سَبَق
آن حَسـودان بَـد درختـان بـوده‌انـد   تلخْ گَـوهر، شورْبختان بـوده‌انـد
از حسد جوشان وکـف مـی‌ریختند   در نهـانی مکـر مـی‌انگیختند
تـا غـلامِ خـاص راگَـردن زنـند   بـیخِ او را از زمـانه بـرکَنند
چون شود فانی؟ چو جانش شاه بـود   بـیخِ او در عـصمتِ الله بـود
شـاه از آن اسـرار واقـف آمـده   هـمچو بـوبَکرِ رَبـابی تـن زده*
در تمـاشایِ دلِ بَـد گـوهران   می زدی خُنبک بـرآن کـوزه‌گران
مکـر مـی‌سازند قـومی حیله‌مند   تـاکـه شَـه را در فقـاعی درکُنند
پـادشاهی بس عـظیمی، بـی‌کران   در فقـاعی کـی بگـنجد ای خـران؟

از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با اُستادِ خویش   همسری آغازد و آید به‌پیش
با کدام استاد، استادِ جهان   پیشِ او یکسان هَویدا و نهان
چشمِ او یَنْظُرْ بِنُورِاللّه شده   پرده‌هایِ جهل را خارِق بده*
از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم   پرده‌یی بندد به‌پیشِ آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صددهان   هر دهانی گشته اِشکافی بَر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گِسل   همچو خود شاگرد گیرو کوژْ دل
نه‌از مَنَت یاریست در جان و روان؟   بی مَنَت آبی نمی‌گردد روان
پس دلِ من کارگاهِ بختِ تست   چه‌شکنی این کارگاه ای نادُرست؟
گوییش پنهان زَنَم آتش زنه   نی به‌قلب از قلب باشد روزنه؟
آخِر از روزن بُبیند فکرِ تو   دل گواهیّی دهد زین ذِکرِ تو
(۱۲۹) گیر در رویت نمالد از کَرَم   هر چه گویی، خندد و گوید نَعَم
او نمی‌خندد ز ذوقِ مالشت   او همی خندد بر آن اِسگالشت
پس خِداعی را خِداعی شد جزا   کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
گر بُدی با تو وَرا خندهٔ رضا   صد هزاران گُل شکفتی مر ترا
چون دلِ او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حَمَل*
زو بخندد هم نَهار و هم بهار   درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قُمری نوا   افکنند اندر جهانِ بی‌نوا
چونکه برگِ روحِ خود زرد و سیاه   می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟
آفتابِ شاه در بُرجِ عتاب   می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جانِ ماست   آن سپیدی وآن سیه‌میزانِ ماست*
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار   چون خطِ قوس و قُزَح در اعتبار*

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس از صورتِ حقیرِ هدهد

رحمتِ صد تُو بَر آن بلقیس باد   که خدایش عقلِ صد مَرده بداد*
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شُمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
جِسمْ هدهد دید و جان عَنقاش دید   حس چو کفّی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طِلسماتِ دورنگ   چون محمّد با ابوجهلان به‌جنگ
کافران دیدند احمد را بَشَر   چون ندیدند از وی اِنْشَقَّ ٱلْقَمَر؟*

خاک زن در دیدهٔ حس‌بینِ خویش　　دیدهٔ حس دشمنِ عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اَعماش خواند　　بت‌پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند*
زآنکه او کف دید و دریا را ندید　　زآنکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او　　او نمی‌بیند ز گنجی جز تَسو
ذرّه‌یی زان آفتاب آرد پیام　　آفتاب آن ذرّه را گردد غلام
قطره‌یی کز بحرِ وحدت شد سفیر　　هفت بحر آن قطره را باشد اسیر*
گر کفِ خاکی شود چالاکِ او　　پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او
خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق　　پیشِ خاکش سر نهند اَملاکِ حق
اَلسَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود؟　　از یکی چشمی که خاکیّی گشود*
خاک از دُردی نشیند زیرِ آب　　خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست　　جز عطایِ مُبدِعِ وَهّاب نیست
گر کند سُفلی هوا و نار را　　ور زِ گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یَفْعَلُ‌اللّه مایَشا　　کو زعینِ درد انگیزد دوا*
(گر هوا و نار را سفلی کُند　　تیرگیّ و دُردی و ثِفلی کُند)[1]
ور زمین و آب را عُلوی کُند　　راهِ گردون را به‌پا مَطوی کُند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا　　خاکیی را گفت پَرها برگشا*
آتشی را گفت رَو ابلیس شو　　زیرِ هفتم خاک با تلبیس شو
آدمِ خاکی برو تو بر سُها　　ای بلیسِ آتشی رَو تا ثَری*
چار طبع و علّتِ اوُلیٰ نِیَمْ　　در تصرّف دایما من باقِیَم*
کارِ من بی‌علّتست و مستقیم　　هست تقدیرم، نه علّت ای سقیم
عادتِ خود را بگردانم به‌وقت　　این غبار از پیش بنشانم به‌وقت*
بحر را گویم که هین پُر نار شو　　گویم آتش را که رَو گُلزار شو*
کوه را گویم سبک شو همچو پشم　　چرخ را گویم فرودِر پیشِ چشم
گویم ای خورشیدْ مقرون شو به‌ماه　　هر دو را سازم چو دوابرِ سیاه*
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک　　چشمهٔ خون را به‌فن سازیم مُشک
آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه　　یوغ بر گردن بَبندشان اِلٰه*

انکارِ فلسفی بر قرائتِ «اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً»

۱۳۰ مُقریی می‌خواند از رویِ کتاب　　ماؤُکُمْ غَوْراً، ز چشمه بندم آب
آب را در غَورها پنهان کنم　　چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

۱. این بیت در حاشیه آمده است. مؤلّف آن را در متن نیاورده است.

آب را در چشـــمه کـه آرد دگــر　　جز منِ بی مِثْل و با فـضل و خـطر؟
فـــلسفیِ مـــنطقیِ مُستَهـــان　　می‌گذشت از سویِ مکتب آن زمـان
چـونکه بشـنید آیت او از نـاپسند　　گـفت آریـم آب را مـا بـا کُلَند
مـا بـه‌زخـم بـیل و تـیزیِّ تَبَر　　آب را آریـــم از پســـتی زبَــر
شب بخفت و دید او یک شیرْ مـرد　　زد طپانچه هر دو چشمش کور کـرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی　　بـا تَـبَر نـوری بـر آر، ار صـادقی
روز بـرجَست و دوچشـم کـور دیـد　　نـورِ فـایض از دو چشـمش نـاپدید
گـر بنـالیدی و مُسـتَغفِر شـدی　　نـورِ رفـته از کَـرَم ظـاهر شـدی
لیک استغفـار هـم در دست نـیست　　ذوقِ توبه نُـقلِ هـر سـرمست نـیست
زشـتیِ اعمـال و شـومیِّ جُـحود　　راهِ تـــوبه بـــر دلِ او بســته بـود
[از نیـــاز و اعتقـــادِ آن خـــلیل　　گشت ممکن امرِ صَعب و مُسْتَحیل][1]*
هـــمچنین بـرعکسِ آن انکـارِ مـرد　　مس کـند زر را و صـلحی را نـبرد
دل به‌سختی همچو رویِ سنگ گشت　　چون شکافد تـوبه آن را بـهرِکَشت؟
چـون شُـعَیبی کـو کـه تـا او از دعـا　　بـهرِ کِشتن خاک سازد کوه را؟*
یـا بـه‌دریوزهٔ مُـقَوقِس از رسـول　　سنگْ لاخی مزرعی شد با اصول*
کهربـایِ مسـخ آمـد ایـن دَغـا　　خاکِ قـابل را کـند سـنگ و حـصا
هر دلی را سجده هم دسـتور نـیست　　مُزدِ رحمت قِسمِ هـر مـزدور نـیست
هین بـه‌پُشتِ آن مکـن جُرم و گـناه　　کـه کـنم تـوبه، درآیـم در پـناه
می‌بیـــاید تـــاب و آبـــی تـــوبه را　　شـرط شـد بـرق و سـحابی تـوبه را
آتش و آبـــی بُبـــاید مـــیوه را　　واجب آید ابر و بـرقْ ایـن شـیوه را
تـــا نبـاشد بـرقِ دل وَابـرِ دو چشـم　　کـی نشـیند آتشِ تـهدید و خشـم؟
کـــی بـرویـد سـبزهٔ ذوقِ وصـــال　　کـی بـجوشد چشمه‌هـا زآبِ زلال؟
کـــی گلستـــان راز گـوید بـا چـمن　　کـی بـنفشه عـهد بـندد بـا سـمن؟
کـی چـناری کـف گشـاید در دعـا　　کـــی درخـتی سَـر فشـاند در هـوا؟
کـــی شکـــوفه آســـتینِ پُرنثـــار　　بـــر فشـــاندن گـــیرد ایّـــامِ بهـــار؟
کی فروزد لاله را رخ هـمچو خـون　　کی گُل از کـیسه بـرآرد زَر بـرون؟
کـــی بیـــاید بـــلبل و گــل بـو کـند　　کی چو طـالبْ فـاخته کـوکو کـند؟
کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک به‌جان　　لک چه باشد؟ مُلکِ تست ای مستعان
کـــی نمـــاید خـــاک اسرارِ ضـمیر　　کـی شـود بی‌آسمـان بُستـان مـنیر؟
از کجـــا آورده‌انـــد آن حُلّه‌هـــا؟　　مِـــنْ کَـــریمٍ مِـــنْ رَحـــیمٍ کُـــلُّها

---

۱. از بیت 1644 به‌بعد در نسخهٔ نیکلسون ابیات جابجاست. این بیت در نسخهٔ مؤلّف نیامده است.

آن لطافتها نشانِ شاهدیست / آن نشان پای مردِ عابدیست
آن شود شاد از نشان، کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روحِ آنکس کو به‌هنگامِ الست / دیدربِّ خویش وشدبی‌خویش مست*
او شناسد بویِ مَی، کو مَی بخَورد / چون‌نخورد او مَی، چه داند بوی کرد؟
زآنکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاّله شهان را دالّه است*
تو ببینی خوابْ در، یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مرترا*
که مُرادِ تو شود و اینک نشان / که به‌پیش آید ترا فردا فلان*
یک نشانی آن که او باشد سوار / یک نشانی که تراگیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیشِ تو / یک نشان که دست بندد پیشِ تو
یک نشانی آنکه اینِ خواب از هوس / چون شود فردا، نگویی پیشِ کس
زان نشان هم زکریّا را بگفت[1] / که نیایی تا سه روز اصلا به‌گفت*
تا سه شب خامش کن از نیک و بَدَت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت وگو / کین سکوتست آیتِ مقصودِ تو
هین میاور این نشان را تو به‌گفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شَکَر / این چه باشد، صد نشانیِ دگر
این نشانِ آن بُوَد کان مُلکِ و جاه / که همی جویی، بیابی از اِله
آنکه می‌گریی به‌شبهایِ دراز / وآنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی‌آنْ روزِ تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وآنچه دادی هرچه داری در زکات / چون زکاتِ پاکْ بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگِ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیشِ تیغ رفتی همچو خُود
زین چنین بیچارگیها صدهزار / خویِ عشّاقست و ناید در شمار
چونکه شب‌این‌خواب دیدی، روز شد / از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای برچپّ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست؟
بر مثالِ برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید به‌جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
(۱۳۱) خواجه خیرست این دَوادَو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت؟
گوییَش خیرست، لیکن خیرِ من / کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت، وقتِ موت شد
بنگری در رویِ هر مردِ سُوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

۱. در حاشیه مصراع چنین است: «زان نشان با والد یحیی بگفت».

گوییَش من صاحبی گُم کرده‌ام　　رُو به جُست و جویِ او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار　　رحم کن بر عاشقان، معذور دار
چون طلب کردی به جِدّ آمد نظر　　جِد خطا نکْند، چنین آمد خبر*
ناگهان آمد سواری نیکبخت　　پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به‌طاق　　بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند، درو این شور چیست؟　　او نداند کان نشانِ وصلِ کیست
این نشان در حقِّ او باشد که دید　　آن دگر را کی نشان آید پدید؟
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید　　شخص را جانی به‌جانی می‌رسید
ماهیِ بیچاره را پیش آمد آب　　این نشانها تِلْکَ آیاتُ ٱلکِتاب*
پس نشانیها که اندر انبیاست　　خاصّ آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار　　دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد؟　　خاصه آن کو عشق از وی عقل بُرد
می‌شمارم برگهایِ باغ را　　می‌شمارم بانگِ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من　　می‌شمارم بهرِ رُشْدِ ممتحن
نَحْسِ کیوان یا که سَعْدِ مشتری　　ناید اندر حَصْر، گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هردو اثر　　شرح باید کرد یعنی نفع و ضَر
تا شود معلوم آثارِ قضا　　شمّه‌یی مر اهلِ سَعد و نَحس را
طالعِ آنکس که باشد مشتری　　شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زُحَلْ از هر شُرور　　احتیاطش لازم آید در امور
[گر بگوییم آن زُحَلْ استاره را　　زآتشش سوزد مرآن بیچاره را][1]
اُذکُرواﷲ شاهِ ما دستور داد　　اندر آتش دید ما را نور داد*
گفت اگر چه پاکم از ذِکرِ شما　　نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مستِ تصویر و خیال　　درنیابد ذاتِ ما را بی‌مثال
ذکرِ جسمانه خیالِ ناقصست　　وصفِ شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست　　این چه مدحست،این مگر آگاه‌نیست؟*

نثر

- مگر لقمان بندهٔ پاکی نبود که روز و شب در بندگی چابکی نشان می‌داد؟
- اربابش در کارها او را مقدّم می‌داشت و او را بهتر از فرزندان خود می‌دانست.
- اگر چه لقمان غلام‌زاده بود، امّا آقامنش بود و از هوای نفس پیروی نمی‌کرد.

۱. این بیت در نسخه نیامده است، از نسخهٔ نیکلسون افزوده‌ایم.

1465/۱۴۶۸ ـ پادشاهی در اثنای صحبت به‌شیخی گفت که از من بخششی بخواه.
ـ شیخ گفت: ای پادشاه! شرم نمی‌کنی که چنین حرفی به‌من می‌زنی؟ بالاتر از این بیندیش.
ـ من دو تا بنده دارم که هر دو حقیرند، امّا هر دو حاکم و فرمانروای تواَند.
ـ پادشاه گفت: این سخن خطاست، آن دو غلام کدامند؟ شیخ گفت: یکی خشم و دیگری شهوت است.
ـ کسی پادشاه است که از پادشاهی آزاد باشد، بدون خورشید و ماه، نور او بدرخشد.
1470/۱۴۷۳ ـ گنجینه کسی دارد که خود به گنجینه بدل شده‌است، هستی واقعی کسی دارد که دشمن هستی گذرا است.
ـ اربابِ لقمان ظاهراً به‌خواجگان مانند بود، امّا در حقیقت او بنده، و ارباب واقعی لقمان بود.
ـ در دنیای وارونه اینگونه افراد بسیارند، در چشم این نوع افراد گوهر کمتر از خس ارزش دارد.
ـ بیابان را محلِّ رستگاری نامیده‌اند؛ نام و نشان دام عقل مردم شده است.
ـ گروهی از مردم را لباسشان معرّفی می‌کند، اگر در لباسی ببینند می‌گویند که عوام است.
1475/۱۴۷۸ ـ گروهی دیگر را ظاهر فریبنده به‌زاهدی شهره کرده است، نور معرفت لازم است که زهد را تفتیش کند و بشناساند.
ـ نوری مبرّا از تقلید وفریب باید تا اشخاص را بدون آنکه سخنی بگویند و یا کاری انجام دهند بشناسد.
ـ صاحب چنین نور از راه عقل بر دل نفوذ می‌کند و در انسان هرآنچه هست آن را می‌بیند و به‌شنیدن از دیگران نیازمند نیست.
ـ بندگان خاصِّ الهی که غیبها را به‌بهترین وجه می‌بینند، در عالم جان جاسوس قلبها هستند.
ـ چون خیال به‌درون دل راه می‌یابند، سرّ احوال بر او آشکار می‌شود.[1]
1480/۱۴۸۳ ـ گنجشک چه زاد و توشه‌یی دارد که بر عقل باز شکاری پوشیده باشد؟
ـ آن کس که از اسرار حقّ آگاه باشد، سرّ آفریده‌ها پیش او چه ارزشی دارد؟
ـ آن کس که بر افلاک می‌رود، چرا باید راه رفتن بر روی زمین برایش دشوار باشد؟
ـ ای ستمگر! آهن که در دست داوود چون موم نرم شد، موم در دست او چه حالی پیدا می‌کند؟
ـ لقمان اربابی به‌صورت غلام بود، بندگی چون پرده‌یی بود تا ظاهر او را بپوشاند.
1485/۱۴۸۸ ـ همان‌گونه که ارباب وقتی که به‌جایی ناشناخته برود، لباس خود را بر غلام می‌پوشاند،
ـ و خود ارباب لباسهای غلامش را می‌پوشد و غلام را جلو می‌اندازد و خود به‌دنبال او می‌رود.
ـ در راه چون غلامان به‌دنبال او راه می‌رود تا مبادا کسی او را بشناسد.
ـ به‌غلامش می‌گوید: ای غلام! برو و در صدر مجلس بنشین، من نیز مانند غلام دیرین کفشهایت را برمی‌دارم.
ـ تو با من بدرفتاری کن، دشنامم ده و ابداً برای من احترامی مگذار.
1490/۱۴۹۳ ـ الآن خدمت تو این است که خدمت را ترک کنی، تا من بتوانم در سرزمین غربت حیله‌گری کنم.
ـ اربابها به‌چنین بندگیها تن در داده‌اند تا مردم گمان کنند که آنان بنده‌اند.
ـ و اساساً از ارباب بودن هم چشمشان سیر شده بود و خود را آمادهٔ کار کرده بودند.
ـ برعکس آنان غلامانی که ازهوای نفس پیروی می‌کنند، خود را خواجهٔ عقل و جان وانمود می‌کنند.
ـ ارباب می‌تواند خود را فروتن نشان دهد، اما از دست بنده جز بندگی کاری ساخته نیست.
1495/۱۴۹۸ ـ بنابراین بدان که از تأثیر عالم غیب در این عالم ظاهر کارهای خلاف انتظار زیاد رخ می‌دهد.

---

۱. امرحوم مؤلّف مصراع اوّل را «اگر خیالی به‌دل در آید» معنی کرده است.

ـ ارباب لقمان از این حال نهانی خبر داشت و در وی نشانه‌هایی دیده بود.
ـ ارباب راز را می‌دانست و برای مصلحت پیش می‌رفت و کار خود را می‌کرد.
ـ او لقمان را خیلی وقت پیش آزاد می‌کرد، امّا خشنودی لقمان را می‌خواست.
ـ چون لقمان این را می‌خواست تا کسی آن شیر و جوانمرد را نشناسد.
1500/۱۵۰۳ ـ چه جای شگفتی است اگر رازت را از بدان بپوشانی؟ شگفت آن است که راز را از خود بپوشی.
ـ کار خود را حتّی پنهان از چشمان خود انجام ده تا از چشم بد در امان ماند.
ـ خود را به‌دام پاداش تسلیم کن، سپس بی‌آنکه خود بدانی از خود چیزی بدزد.
ـ به‌مرد زخمی افیون می‌دهند تا پیکان را از بدنش خارج کنند.
ـ به‌هنگام مرگ هم انسان را گرفتار رنج می‌کنند، چون انسان مشغول آن رنج شد، جانش را می‌گیرند.
1505/۱۵۰۸ ـ چون به‌هر فکری که دل بسپاری، مخفیانه از تو چیزی را خواهند ربود.
ـ بنابراین به کاری سرگرم باش که آن بهتر است تا دزد چیزی از تو ببرد که حقیرتر است.
ـ ای مرد کوشا! هر چه به‌دست آوری، دزد از جانبی می‌آید که تو بدان اعتماد داری.
ـ چون اموال تاجری در آب بیفتد، اوّل به گرفتن کالایی دست می‌بَرَد که ارزنده‌تر است.
ـ چون کالایی متعلّق به‌تو درون آب از بین خواهد رفت، کالای بی‌ارزش را رها کن چیزی را که بهتر است از آب بگیر.

آشکار شدن دانایی و زیرکی لقمان پیش امتحان‌کنندگان

1510/۱۵۱۳ ـ هر غذایی که برای ارباب لقمان می‌آورند، او کسی را دنبال لقمان می‌فرستاد،
ـ تا لقمان ابتدا به‌آن غذا دست برد وخود او عمداً ماندهٔ غذای وی را می‌خورد.
ـ ارباب باقی ماندهٔ غذای لقمان را می‌خورد ولذّت می‌برد، وهر غذایی که لقمان نمی‌خورد، دور می‌ریخت.
ـ اگر هم می‌خورد بی‌رغبت و اشتها می‌خورد، این نشانهٔ علاقهٔ بیکران وی بود.
ـ روزی برای ارباب لقمان خربزه هدیه آورده بودند، یکی را گفت: فرزند! برو لقمان را صدا کن.
1515/۱۵۱۸ ـ قاچی از خربزه برید و به‌لقمان داد، لقمان آن را چون شکر و عسل خورد.
ـ چنان با علاقه خورد که ارباب قاچ دوم را به‌او داد، تا تعداد قاچها به‌هفده رسید.
ـ تنها یک قاچ مانده بود. ارباب گفت: این را هم من بخورم و ببینم چه خربزهٔ شیرینی است.
ـ او چنان با رغبت می‌خورد که از لذّتش اشتهای همه تحریک می‌شود وبه‌خوردنش طالب می‌گردد.
ـ چون خورد، از تلخی آن آتش گرفت، هم زبانش تاول زد و هم گلویش سوخت.
1520/۱۵۲۳ ـ از تلخی آن لحظه‌یی از حال رفت، سپس به‌لقمان گفت: ای عزیزترین عزیزانم!
ـ چنین زهری را چگونه نوش‌جان کردی، این قهر را چگونه لطف پنداشتی؟
ـ این چگونه صبری است، و این بردباری برای چیست؟ مگر جان خویش را دشمن خود می‌دانی؟
ـ چرا برای چاره‌جویی، بهانه نیاوردی و نگفتی که من معذورم، لحظه‌یی درنگ کن؟
ـ لقمان گفت: من از دست بخشندهٔ تو چندان نعمت خورده‌ام که از شرم خمیده‌ام.
1525/۱۵۲۸ ـ ای مرد دل آگاه! شرم کردم که یکبار از دست تو چیزی تلخ را به‌رغبت نخورم.
ـ چون همهٔ اجزای وجودم از بخششهای تو بالیده‌اند و وجودم غرق نعمتهای توست،
ـ اگر به‌سبب یک تلخی به‌فریاد و فغان بیایم، خاکِ صدراه بر سر من باد.

ـ لذّت دستِ شَکَربخشِ تو مانع آمد، مگر دستت در این خربزه تلخی باقی گذاشت؟

ـ به‌سبب محبّت، تلخها شیرین می‌شود، محبّت مسها را به‌زر تبدیل می‌کند.

1530/۱۵۳۳ ـ از محبّت دُرد، صفا می‌یابد و دردها شفا پیدا می‌کنند.

ـ از محبّت مرده را حیات می‌بخشند، از محبّت شاه را به‌بندگی می‌کشانند.

ـ محبّت نتیجهٔ دانایی است، آن‌کس که به‌لاف و گزاف فریفته باشد، کی بر چنین مسندی می‌نشیند؟

ـ دانش ناقص کی قادر است که چنین عشقی پدیدآورد، دانش ناقص عشق می‌زاید امّا عشق بر جمادات.

ـ اگر بر جمادی رنگ مورد علاقهٔ خود را ببیند، به کسی مانَد که گویی از محبوب واقعی بانگی شنیده است.

1535/۱۵۳۸ ـ دانش ناقص فرق اشیا را در نمی‌یابد، ناگزیر درخشش صاعقه را خورشید می‌پندارد.

ـ چون پیامبر(ص) ناقص را ملعون خوانده است، این نقص در تأویل کمبود عقل است.

ـ زیرا کسی که تن او نقصی داشته باشد، قابل ترحّم است و کسی که مورد ترحّم باشد شایستهٔ لعنت و توبیخ نیست.

ـ منظور از نقص، نقص در عقل است که بیماری بدی است و لعنت را ایجاب می‌کند و شایستهٔ دوری است.

ـ زیرا که عقل را ممکن است کامل کرد، امّا اگر بدن نقصی داشته باشد، ترمیم آن ممکن نیست.

1540/۱۵۴۳ ـ کفر و گردنکشی کافرانِ دور از رحمت، همه از کمبود عقل پیدا شده است.

ـ دربارهٔ نقص بدنی حتّی گشایشی هم هست، در *قرآن* آمده است که «بر نابینا گناهی نیست».

ـ صاعقه می‌درخشد و خاموش می‌شود، بسیار بی‌وفاست، تو بی‌صفایی، از آن رو افول‌کنندهٔ زودگذر را از نور باقی تمیز نمی‌دهی.

ـ صاعقه می‌خندد. بگو که بر که می‌خندد؟ بر آن مردی می‌خندد که دلبستهٔ آن باشد.

ـ نورهای آسمانی ناقص و ابترند، هرگز شبیه نوری نیستند که نه شرقی و نه غربی است.

1545/۱۵۴۸ ـ بدان که خوی صاعقه آن است که «چشم را خیره و تار می‌کند»، و بدان که نور باقی همه یاور و مددکار است.

ـ روی کف آب دریا اسب تاختن، و زیر نور صاعقه نامه خواندن،

ـ به‌سبب طمع پایان کار را ندیدن و به‌دل و عقل خود خندیدن است.

ـ از خصیصه‌های عقل، عاقبت بینی آن است، این نَفْس است که پایان کار را نمی‌بیند.

ـ عقلی که از نَفْس شکست بخورد نَفْس است، ستارهٔ مشتری که مغلوب زحل شود، بدیمن می‌شود.

1550/۱۵۵۳ در عین بدشگونی، نظرت را بگردان و آن کس را بنگر که ترا به بدشگونی انداخته است.

ـ چشمی که این جزر و مدّ را ببیند، از بدشگونی به‌اقبال راهی می‌گشاید.

ـ خداوند از آن جهت تو را از حالی به‌حالی می‌آورد و در تحوّل ضدّی را به‌ضدّش نشان می‌دهد،

ـ تا از دیدن گناهکاران در تو خوفی ایجاد شود، خوشی ثوابکاران مردان را امید می‌بخشد.

ـ تا بدین‌سان پرندهٔ دوبال شوی، ای مرد صالح! پرندهٔ یک بال از پرواز عاجز است.

1555/۱۵۵۸ ـ یا رهایم کن تا سخنی نگویم و یا دستور ده تا تمام مطلب را اداکنم.

ـ اگر نه این را می‌خواهی و نه آن را، فرمان آنِ توست، کسی چه می‌داند که مقصد تو کجاست؟

ـ جان ابراهیم لازم است تا به‌پرتو جان در میان آتش، بهشت و قصرهای آن را ببیند.

ـ پلّه پلّه بر ماه و خورشید عروج کند و چون حلقه بیرونِ در نمانَد.

ـ چون خلیل از آسمان هفتم هم بگذرد و بگوید: «غروب‌کنندگان را دوست ندارم»، و از همه چیز روی بگرداند.

1560/۱۵۶۳ ـ این جسم و عالم مادّی، جز آن کس که از شهوت رها شده است، همه را گمراه کرده است.

بقیّهٔ قصّهٔ حسد کردن اطرافیان سلطان بر غلام خاصّ

ـ قصّهٔ پادشاه و امیران و حسد کردن آنان بر غلام خاصّ او که سلطان عقل بود،

ـ به‌سبب آنکه سخنی از سخن شکافت به‌تأخیر افتاد، باید برگشت و آن را تمام کرد.

ـ باغبان صاحب ملک با آن بخت و اقبالی که دارد، چگونه ممکن است درختی را از درخت دیگر تشخیص ندهد؟

ـ درخت بد و تلخ را از درختی که به‌یکی هفتصد میوه می‌دهد، باز نشناسد؟

1565/۱۵۶۸ ـ اگر آنها را با چشم عاقبت بین بنگرد، چگونه ممکن است که یکسان به‌پرورش آنها بپردازد؟

ـ اگر چه همهٔ درختان این لحظه یکسان می‌نمایند، او می‌داند که عاقبت چه میوه‌یی خواهند داد؟

ـ شیخ که «با نور الهی می‌نگرد»، هم از پایان و هم از آغاز باخبر است.

ـ در راه حق چشمِ آخوربین (دنیوی) خود را بسته، و پیشاپیش همه چشمِ عاقبت‌بین را گشوده است.

ـ آن حسودان مانندِ درختان بدی بودند که سرشتی تلخ و بختی بد داشتند.

1570/۱۵۷۳ ـ از حسد در تب و تاب بودند و دهانشان کف می‌کرد و مخفیانه حیله می‌اندیشیدند،

ـ تا گردن آن غلام خاصّ را بزنند و از صفحهٔ روزگار ریشه‌اش را براندازند.

ـ امّا او که جانش شاه باشد، چگونه از بین می‌رود ریشهٔ او را الله حفظ می‌کند.

ـ شاه از آن اسرار خبر داشت امّا چون ابوبکر ربابی سکوت کرده بود.

ـ دلِ آن انسانهای بدگوهر را نظاره می‌کرد و آن حقّه‌بازان را به‌مسخره می‌گرفت.

1575/۱۵۷۸ ـ قوم حیله‌گر چاره می‌اندیشند که پادشاه را به‌مخمصه اندازند.

ـ امّا ای قوم نادان! آنچنان پادشاه عظیم و دانا را چگونه می‌توان به‌مخمصه انداخت؟

ـ برای شاه دامی گستردند، امّا این دام‌گستری را هم از خود او فراگرفته بودند.

ـ چه شاگرد بدی است آن شاگردی که ادّعای برابری با استاد خود کند و رودرروی او بایستد.

ـ آن هم با کدام استاد؟ استاد بزرگ جهان که آشکار و نهان پیش او یکسان است.

1580/۱۵۸۳ ـ چشمش «با نور الهی می‌نگرد» و پرده‌های نادانی همه را دریده است.

ـ آن شاگرد، دل خود را که چون گلیم کهنه سوراخ‌سوراخ است، چون حجابی در برابر آن استاد حکیم قرار می‌دهد.

ـ گلیم با صد دهان بر او می‌خندد و هر دهانی سوراخی است که راز وی را آشکار می‌کند.

ـ آن استاد به‌شاگردش می‌گوید: ای کمتر از سگ! آیا تو هیچ وفایی در حقِّ من نداری؟

ـ مرا استادی زورمند که مشکلات را می‌گشاید، فرض مکن، شاگردی کوردل چون خود بدان،

1585/۱۵۸۸ ـ مگر من به‌جان و روان تو یاری نکردم؟ مگر نه این است که بدون من کاری از پیش نمی‌بری؟

ـ پس ای نادرست! دل من که کارگاه بخت توست، چرا می‌خواهی آن را بشکنی؟

ـ می‌گویی که پنهانی درآن کارگاه اخگر می‌اندازم، مگر دل به‌دل راه ندارد؟

ـ **سرانجام او از پنجره، کردار تو را می‌بیند و دل بر این گفتهٔ تو گواهی می‌دهد.**

ـ فرض کن که از کرم به‌روی تو نیاورد، هرچه بگویی بخندد و بلی بگوید و گفته‌ات را تأیید کند.
1590/۱۵۹۳ ـ او از لذّت گوشمالی دادن تو نمی‌خندد، بلکه بر اندیشهٔ تو می‌خندد.
ـ کیفر نیرنگی نیرنگ دیگر است، اگر کاسه‌بر سرکسی زدی، کوزه‌نوش جان خواهی کرد، این سزای توست.
ـ امّا اگر او خندهٔ رضا بر روی تو بزند، صد هزار گل برای تو می‌شکفد.
ـ اگر دل او از تو راضی شود و به کاری دست بزند، گویی که آفتاب به‌برج حمل درآمده است.
ـ هم روز از روی او می‌خندد و هم بهار؛ شکوفه و چمن از برکت روی او درهم آمیخته‌اند.
1595/۱۵۹۸ ـ صدها هزار بلبل و قُمری این جهانِ ساکت را با نغمه‌ها پر می‌کنند.
ـ تو که برگ روح خود را پژمرده و سیاه می‌بینی، چرا نمی‌دانی که از خشم شاه است؟
ـ اگر آفتاب شاه به‌برج خشم (عقرب) درآید، رویها را چون کتاب سیاه می‌کند.
ـ جان ما اوراق آن عطارد (ستارهٔ اهل قلم) است، آن سپیدی و سیاهی روی اوراق وسیلهٔ سنجش ماست.
ـ آن عطارد با قلم سرخ و سبز فرمانی می‌نویسد تا جانها از خیالات و ناتوانی رها شوند.
1600/۱۶۰۳ ـ نوبهار هم خطِ سرخ و سبز می‌نویسد که مانند رنگین‌کمان به‌چشم دیده می‌شود.

انعکاس عظمت پیغام سلیمان از جثّهٔ کوچک هدهد در دل بلقیس

ـ صد رحمت بر بلقیس باد که خداوند عقل صد مرد به‌او عطا کرد.
ـ هدهدی از جانب سلیمان نامه‌یی و نشانی روشن از سلیمان آورد.
ـ بلقیس آن نامهٔ پر مغز را خواند و قاصد را به‌چشم حقارت نگاه نکرد.
ـ دید که جسمش هدهد است، امّا روحِ عنقا دارد چشم ظاهر آن را چون حُبابی دید، امّا چشم دل دریایش یافت.
1605/۱۶۰۸ ـ عقل و احساس به‌سبب این طلسمهای دورنگ (مادّی و معنوی)، چون محمّد(ص) با امثال ابوجهل در نزاع‌اند.
ـ کفّار، احمد(ص) را بشر عادی پنداشتند، چون نتوانستند شقّ‌القمر را ببینند.
ـ بر چشم ظاهربین خود خاک بریز، چشم ظاهربین دشمن عقل و دین است.
ـ خداوند چشم ظاهربین را نابینا و بت‌پرست و مخالف حقیقت خوانده است.
ـ زیرا که آن فقط کف را می‌بیند و دریا را نمی‌بیند، لحظه‌یی را که در آن است می‌بیند و از دید فردا عاجز است.
1610/۱۶۱۳ ـ سالار فردا و امروز در برابرش قرار می‌گیرد، امّا او از گنجی فقط سکّهٔ بی‌ارزش می‌بیند.
ـ اگر ذرّهٔ بی‌مقدار از آن آفتاب حقیقت پیامی آورد، آفتاب، غلام آن ذرّه می‌شود.
ـ اگر قطره‌یی پیام‌آور آن دریای یگانگی باشد، هفت دریا اسیر آن قطره می‌شود.
ـ اگر مشتی خاک با ارادهٔ او بجنبد، افلاک در برابر او به‌سجده می‌افتند.
ـ چون خاک آدم به‌ارادهٔ الهی به‌حرکت درآمد، فرشتگان الهی سر بر خاک نهادند و سجده کردند.
1615/۱۶۱۸ ـ «آسمان شکافته شد» برای چیست؟ از تأثیر چشمی است که یک انسان خاکی گشود.
ـ خاک از سنگینی زیر آب جای می‌گیرد، خاکی را ببین که به‌سرعتْ عرش را هم پشت سر گذاشت.
ـ پس بدان که رقیق بودن از خود آب نیست، جز عطای خداوند آفرینندهٔ بخشاینده نیست.
ـ اگر هوا و آتش را پست کند، و اگر خار را بر گُل برتری دهد،

ـ فرمان او راست، «خدا هرچه بخواهد می‌کند»، از خودِ درد درمان می‌آفریند.
1620/۱۶۲۳ ـ (اگر هوا و آتش را پست کند، به‌سیاهی و سنگینی و زمختی بکشاند)،
ـ اگر زمین و خاک را برتری دهد و راه افلاک را به‌زیر گامها بیندازد،
ـ پس یقین شد «که هرکس را بخواهی عزّت می‌دهی»، وبه‌انسان خاکی می‌گویدکه پربزن و پرواز کن.
ـ بر آنچه از آتش آفریده می‌گوید: برو ابلیس باش. با همه مکّاری که داری در پست‌ترین جای باش.
ـ به‌آدم می‌گوید: ای آدم خاکی! تو بر فراز ستارهٔ سُها جای گیر، ای ابلیسِ آفریده از آتش! به‌اعماق زمین فرو رو.
1625/۱۶۲۸ ـ من چهار طبع یا علّت اُولیٰ نیستم، من آن وجود باقیم که پیوسته در آفریدن و سامان دادنم.
ـ سبب در کار من دخالتی ندارد، بلاواسطه است؛ ای مرد بیمار! تقدیر من وابستهٔ علّت نیست.
ـ من گاهی عادت خود را عوض می‌کنم، وگاه این غبار را از برابر دیدگان شما برمی‌دارم.
ـ به دریا فرمان می‌دهم که آتشین شو، به‌آتش می‌گویم گلستان باش.
ـ به کوه می‌گویم چون پشم سبک باش، به‌چرخ دستور می‌دهم که در برابر دیدگان بشکاف.
1630/۱۶۳۳ ـ به‌خورشید می‌گویم به‌ماه نزدیک شو، و سپس هر دو را به‌دوپاره ابر سیاه بدل می‌کنم.
ـ ما چشمهٔ خورشید را می‌خشکانیم، و چشمهٔ خون را ماهرانه به‌مشک بدل می‌سازیم.
ـ آفتاب و ماه مانند دوگاو سیاه‌اند که خدا یوغ برگردن هر دو می‌نهد.

انکار فیلسوف به‌قرائت آیهٔ «اگر آبتان در زمین فرو رود»

ـ قاریی از روی *قرآن* می‌خواند: «مأؤکم غورا»، یعنی آب را از سرچشمه می‌بندم،
ـ می‌فرماید: آب را دراعماق‌زمین‌پنهان می‌کنم، چشمه‌هارامی‌خشکانم‌وبه‌زمینهای‌بایر بدل می‌سازم.
1635/۱۶۳۸ ـ اگر چنین کنم، چه کسی جز من خدای بی‌نظیر و پر لطف وتوانا می‌تواند آب در آن چشمه بیاورد؟
ـ در آن اثنا فیلسوفی منطق‌دان و حقیر از کنار مکتب رد می‌شد.
ـ چون آن آیه را شنید و نپسندید، گفت: ما به‌وسیلهٔ کلنگ آب بیرون می‌آوریم.
ـ ما به‌کمک بیل و ضربه‌های کلنگ، آب را از زیرزمین به‌روی زمین می‌آوریم.
ـ شب خوابید و در رؤیا دید که شیر مردی سیلی بر او زد و هر دو چشمش راکور کرد.
1640/۱۶۴۳ ـ گفت: ای بدبخت! اگر راست می‌گویی باکلنگ از این دو چشمهٔ چشمت نوری برآر.
ـ صبح برخاست و دید که هر دو چشمش کور شده، آن نور فیض‌بخش از هر دو چشمش رفته.
ـ اگر می‌نالید و بخشایش می‌خواست، به‌کَرَم الهی نور رفته باز می‌آمد.
ـ امّا توبه در دست خود شخص نیست، لذّت توبه نصیب هر سرمستی نمی‌شود.
ـ بدی اعمال و بدشگونی انکار، راه توبه را بر دل او بسته بود.
1645/۱۶۴۸ ـ [به‌سبب دعا و ایمان خلیل کارهای دشوار و محال ممکن شد].
ـ بر عکس اینها، انکار آن مرد هم زر را به‌مس تبدیل می‌کند و صلح را به‌جنگ می‌کشاند.
ـ دلی که به‌سختی چون سنگ شده است، توبه چگونه می‌تواند از آن را برای کِشت بشکافد؟
ـ کجاست مردی چون شعیب که کوه را با دعا برای کِشت به‌خاک بدل کند؟
ـ یا چون مقوقس کجاست که از پیامبر (ص) به‌لابه بخواهد تا سنگستانی به‌مزرعهٔ پرحاصل بدل شود؟
1650/۱۶۵۳ ـ این ناخلف، کهربای وارونه است، خاک حاصلخیز را به‌سنگ و ماسه تبدیل می‌کند.

- دستور نداده‌اند که به‌هر دلی سجده کنیم، رحمت حق مزد هر کارگر نیست.
- به‌خود آی به‌پشتوانهٔ آنکه توبه می‌کنم و به‌پناه حق درمی‌آیم، گناه مکن و مرتکب خطا مشو.
- توبه هم به‌سوز دل و اشک نیاز دارد، شرط است که در توبه نیز صاعقه‌یی و ابری باشد.
- میوه به‌حرارت و آب نیاز دارد، برای توبه نیز صاعقه‌یی و ابری لازم است.

1655/۱۶۵۸ - تا از دل صاعقه‌یی نزند و ابر دو چشم، باران اشک نباراند، آتش ترس و غضب چگونه فرو خواهد نشست؟
- سبزهٔ ذوق وصال چگونه خواهد رُست؟ چشمهٔ آب زلال چگونه خواهد جوشید؟
- گلستان با چمن کی راز خواهد گفت؟ بنفشه با سمن کی پیمان خواهد بست؟
- کی چنار برای دعا دست به‌آسمان خواهد گشود؟ کی درخت در هوا قد برخواهد افراشت؟
- کی شکوفه آستینِ پر از عطر و رنگ خود را در بهار خواهد افشاند؟

1660/۱۶۶۳ - کی رخسار لاله چون خون برخواهد افروخت؟ کی گل سرخ از کیسه، زر برون خواهد ریخت؟
- بلبل از کجا خواهد آمد تا گل را بو کند؟ کی فاخته چون عاشق کوکو خواهد گفت؟
- لکلک کی صمیمانه خواهد گفت: لَکَ‌لَکَ، از آنِ توست، از آنِ توست، از آن توست یعنی چه؟ یعنی ای خدای یاری‌گر! همه مُلک توست.
- زمین کی اسرار خود را فاش خواهد کرد؟ کی بی‌آسمان بوستان نورانی خواهد شد؟
- آن زیورها را از کجا آورده‌اند؟ همه را از پیشگاه خدای بخشنده و مهربان.

1665/۱۶۶۸ - آن زیباییها نشانه زیبایی یگانه است، آن نشانه‌ها ردّپای یکی از بندگان عبادت‌کننده است.
- از نشانْ کسی شاد می‌شود که شاه را دیده باشد، کسی که ندیده باشد، بیدار نخواهد شد.
- روح آن کس که هنگام الست، پروردگار خویش را دید و مست و مدهوش شد،
- بوی شراب را چنان کسی می‌شناسد، چون او شراب خورده است، کسی که شراب نخورده باشد، بوی شراب را از کجا بداند؟
- زیرا که حکمت همانند شترِ گم شده است، که چون راهنمایی به سوی شاهان رهبری می‌کند.

1670/۱۶۷۳ - مثلاً تو در خواب زیارویی را می‌بینی که به‌تو وعده‌یی و نشانه‌یی می‌دهد.
- نشانه این است که آرزوی تو برآورده می‌شود، فردا فلان کس پیش تو خواهد آمد،
- نشانهٔ دیگر آنکه او سوار بر اسب خواهد بود، نشانهٔ دیگر آنکه تو را بغل خواهد کرد،
- نشانهٔ دیگر آنکه پیشِ توخواهد خندید، نشانهٔ‌دیگر آنکه درحضور تودست برسینه خواهد ایستاد.
- نشانهٔ دیگر آنکه چون فردا فرا رسد نباید هوس کنی که این رویا را برای کسی تعریف کنی.

1675/۱۶۷۸ - این نشانه به‌زکریّا هم نموده شد، به‌او گفتند تا سه روز نباید سخنی بگویی.
- تا سه شب از نیک و بد دم در کش، این نشانهٔ آن است که یحیی متولّد خواهد شد.
- سه روز سخن مگوی، زیرا که این سکوت نشانهٔ برآورده شدن آرزوی توست.
- این علامت را بر زبان میاور و این سخن را در دل نهفته‌دار.
- این نشانه‌های‌شیرین‌راآن‌زیبارو در رؤیابه‌اومی‌گوید، این‌که‌چیزی‌نیست، صدهانشانی‌دیگر می‌دهد.

1680/۱۶۸۳ - این نشانهٔ آن است که هر ملک و مقامی که از خدا می‌خواهی، به‌دستت خواهد رسید.
- چیزی که در شبهای دراز به‌گریه می‌خواهی، آنچه در دعاهای سحرگاهی با سوز طلب می‌کنی،
- آنکه بدون وجودش روز تو سیاه می‌شود و برای خاطر او گردنت چون دوک باریک شده است،

ـ آنچه چون پاکبازان دار و ندار خود، حتّی لباسهایت را در راه آن دادی،
ـ هست و نیست خود را دادی، از خواب افتادی و رنگ رخسارت را باختی و سر فداکردی و چون موی باریک شدی،
1685/۱۶۸۸ ـ چون عود مدّتی در آتش سوختی و چون کلاه‌خُود مدّتی در برابر شمشیرها ایستادگی کردی،
ـ صدها هزار نوع از این بیچارگیها که خوی عاشقان است و شماره نمی‌توان کرد.
ـ چون شب این رؤیا را دیدی و صبح شد، از امید آن رؤیا روزت خوش گشت،
ـ چشم به‌چپ و راست می‌گردانی که آن نشانه‌ها و علامتها کجاست؟
ـ چون برگ می‌لرزی که ایوای اگر روز به‌پایان رسد و آن نشانه‌های به‌واقعیّت نپیوندد.
1690/۱۶۹۳ ـ مانند کسی که گوساله‌یی گم کرده باشد در کوی و بازار و خانه در تکاپویی.
ـ اگر یکی پیش آید وبگوید: آقا، خیر باشد، این‌دویدنها برای چیست، آیا اینجا چیزی گم کرده‌ای؟
ـ جوابش می‌دهی: آری، خیر است، امّا برای من، این خیر را جز من کس دیگری نباید بداند.
ـ اگر بگویم، یک نشانه تباه می‌شود، چون نشانه از دست رفت، گویی زمان مرگم فرا رسیده است.
ـ به‌روی هر سواری که نگاه کنی، می‌گوید: مثل دیوانه‌ها به‌من نگاه مکن.
1695/۱۶۹۸ ـ به‌وی می‌گویی: من یکی از دوستانم راگم کرده‌ام و در جستجوی او همه جا را می‌گردم.
ـ ای سوار! دولتت پاینده باد، عذر مرا بپذیر و بر عاشقان رحم کن.
ـ چون جدّی طلب کردی و دنبال قضیّه راگرفتی در خبر چنین آمده است که کوشش خطا نمی‌کند.
ـ در آن اثنا سوار نیکبختی بیرون می‌آید و تو را محکم در آغوش می‌گیرد.
ـ تو بیهوش می‌شوی و از یاران جدا می‌مانی، آنکه از ماجرا بی‌خبر است، می‌گوید عجب ریاکار و منافقی است!
1700/۱۷۰۳ ـ او چه می‌داند که در او این شور و شوق چیست؟ او نمی‌داند که این شور بر اثر وصال کدام معشوق پیدا شده است.
ـ این نشانه‌ها دربارهٔ کسی صحیح است که آن را دیده است، بر آن دیگر چگونه ظاهر خواهد شد؟
ـ بر عاشق هر لحظه از معشوق نشانه‌یی می‌رسد و از این رو جانی تازه به‌کالبد جانش می‌افزاید.
ـ گویی که ماهیِ درمانده با آب روبرو می‌شود، این علامتها «آیات کتابی الهی است».
ـ بنابراین، نشانیهایی که پیامبران دارند، مخصوص جانهایی است که با آنها آشنایند.
1705/۱۷۰۸ ـ این کلام ناقص ماند به‌مقصدی نرسید، مرا ببخش، دل ندارم، عاشقم.
ـ چه کسی می‌تواند ذرّات را بشمارد، مخصوصاً که عشق عقل او را هم برده باشد؟
ـ من برگهای باغ را شماره می‌کنم، من صدای کبکها و زاغها را می‌شمارم.
ـ این چیزها را نمی‌توان شماره کرد، امّا من برای ارشاد سالک اینها را می‌شمارم.
ـ اگر هم بشماری، بدشگونی زُحل و شگون ستارهٔ مشتری که به‌حساب درنمی‌آید.
1710/۱۷۱۳ ـ امّا باید که برخی از تأثیر این دو ستاره، یعنی سود و زیان آن دو را بیان کنی،
ـ تا برخی از نشانه‌های سرنوشت بر نیکبختان و بدبختان معلوم شود.
ـ آن کس که به‌طالع ستارهٔ مشتری باشد، از بزرگی و شادمانی مسرور می‌گردد.
ـ آن کس که طالع زحل دارد، باید ازکارهای شرّ بپرهیزد و در آن نوع کارها احتیاط کند.
ـ [اگر از نحوست آن بدبخت سخن بگویم، آتش بدشگونی آن بیچاره را می‌سوزاند].

1715/۱۷۱۷ ـ شاه ما دستور داده‌است‌که «خدا را یادکنید»، ما را در تب و تاب ذکر دید و به‌ما نور معرفت بخشید.
ـ گفت: اگر چه من از ذکر شما مُنزّهم، تصویرها و تصوّرهای شما لایق من نیست،
ـ امّا آن کس که شیفتهٔ تصویر و خیال است، ذات ما را بدون مثال نمی‌تواند دریابد.
ـ ذکر شفاهی و جسمانی خیالی ناقص است، توصیف شاهانه از این عیبها عاری است.
ـ اگر کسی در توصیف پادشاه بگوید که او بافنده نیست، این چگونه مدحی است؟ مگر این شخص نمی‌داند که پادشاه بافنده نیست؟

شرح

ب ۱۴۶۵: دربارهٔ لقمان، ← بیت ۱۹۷۲ دفتر اوّل.

ب ۱۴۶۸: بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *ملل و نِحَل* شهرستانی، و *اخبارالحکما*، و *کشف‌المحجوب* آمده است و ابوسعد آبی در *نثر الدّر* آن را به‌صورت دیگری آورده است، نظامی در *اسکندرنامه* آن را در بیان احوال سقراط با اسکندر نقل کرده است. و امیرحسینی در *زادالمسافرین*، این گفتگو را میان یکی از حکمای یونان و اسکندر ضمن حکایتی بیان کرده است. و می‌افزاید که این حکایت در *منطق‌الطّیر* عطّار نیز آمده و سنایی آن را در دو بیت به‌شعر درآورده است.[1]

این حکایت در *منطق‌الطّیر* چنین است: پادشاهی از پیری می‌پرسد، من بهترم یا تو، پیر پاسخ می‌دهد: نَفس تو تو را چون الاغی سوار شده و افسار بر سرت زده و هر جا که می‌خواهد، می‌برد، امّا من نفس خود را چون الاغی سوار شده‌ام، البتّه که من بهترم.[2]

ب ۱۴۸۱: «**اِتّقُوا فِراسَةَ الْمُؤمِنِ فَأِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ عَزَّ و جَلَّ**»: از هشیاری مؤمن بپرهیزید که او به‌نور خدای عزّ وجلّ می‌بیند.[3] شارح انقروی می‌نویسد که ابویعقوب سُوسی از صوفیان قرن چهارم هجری گفته است: «**اِنَّهُمْ جَواسیسُ الْقُلُوبِ یَدْخُلونَ فی قُلوبِکُمْ و یَخرجُون مِنْ اسْرارِکُمْ فَاذا جالِسْتُموهم فجالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ**»: عارفان جاسوسان قلبها هستند، به‌قلبهای شما وارد می‌شوند و اسرار شما را درمی‌یابند، اگر با آنان همنشین باشید با صداقت همنشینی کنید.[4] حدیث دیگری هم نقل شده است که: «**اِنَّ لله تَعالیٰ عِباداً یَعْرِفُونَ النّاسَ بالتَّوَسُّمِ**»: خدای تعالی بندگانی دارد که مردم را از نشانه‌های سیمای آنان می‌شناسند.[5] این ضرب‌المثل هم از سوی صوفیان بر زبانها افتاده است: در حضور عالِمْ مواظب سخن خود و در محضر عارف مواظب دل خود باش.

ب ۱۵۱۳: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، به‌نوشتهٔ بدیع‌الزّمان فروزانفر در کتاب *الامتاع و*

---

۱. مآخذ، صص ۵۳ـ۵۴.
۲. منطق‌الطّیر، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، چاپ دوم، استانبول، ۱۹۶۲، جلد ۱، صص ۱۵۸ـ۱۶۰.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.
۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۲۵.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.

المؤانسه، تألیف ابوحیّان (م ۳۸۰ هـ / ۹۹۰ م) آمده و وی متن آن را هم به‌دست داده است. در این حکایت سخنی از لقمان نیست، امّا حکایت همان است. در *اسرار التّوحید* نیز حکایتی شبیه این حکایت آمده است. عطّار هم در *منطق‌الطّیر* حکایتی آورده است. که میان پادشاهی و غلامش اتّفاق افتاده است. عوفی در *جوامع‌الحکایات* می‌نویسد که این ماجرا بین باغبانی با نظام‌الملک روی داده است.[۱] خلاصهٔ حکایت در *منطق‌الطّیر* چنین است:

پادشاهی به‌یکی از غلامانش میوه‌یی داد. غلام آن میوه را با لذّت تمام خورد، از خوردنِ او پادشاه هم به‌هوس افتاد و از غلام نصف آن میوه را طلب کرد. میوه تلخ بود. چون پادشاه آن میوه را چشید، از غلام پرسید: تو چگونه این را خوردی؟ غلام گفت: بارها از دست تو شیرینی خورده‌ام، یک بار هم که چنین پیش آمد، چگونه ممکن است من تلخی آن را احساس کنم؟[۲]

ب ۱۵۳۹: شارح حدیثی به‌این مضمون نقل می‌کند که «***اَلنّاقِصُ مَلْعُونٌ***»: هر کس که نقصی دارد، ملعون است.[۳] و واقعاً زشت‌رو یا کسی که نقصی در عضو خود دارد، اگر دانشی برتر یا هنری بی‌مانند نداشته باشد، عقدهٔ حقارت او خودنمایی می‌کند و دشمن زیبارویان و افرادی که اعضای سالم دارند، می‌شود. افرادی که مبتلا به‌بیماری علاج ناپذیر شده‌اند، چنین‌اند. امّا مولانا که همیشه می‌خواهد انسانها را سالم ببیند و خوبی آنان را می‌خواهد و عیب موجود در آنان را نادیده می‌گیرد، نقص به‌کار رفته در حدیث را به‌نقص عضو تعبیر نمی‌کند و نمی‌پذیرد، بلکه آن را نقص عقل معرّفی می‌کند.

ب ۱۵۴۰: شارح می‌نویسد که حدیثی با این عبارت آمده است: «***ذِهابُ اَلْبَصَرِ مَغْفِرَةُ اَلذُّنوب و ذَهابُ اَلسَمْعِ مَغْفِرَةٌ و ما نَقَصَ مِنَ اَلجَسَدِ عَلیٰ قَدْرِ ذٰلِک مَغْفِرَةٌ***»: نابینایی موجب بخشایش گناهان است، ناشنوایی سبب آمرزش است، در هر عضوی نقصی باشد، همان مقدار موجب بخشودگی است.[۴]

ب ۱۵۴۴: «بر کور حَرَجی نیست، و بر لنگ حَرَجی نیست، و بر بیمار حَرَجی نیست».[۵]

ب ۱۵۴۷: نه شرقی، نه غربی در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ (نور) قرآن آمده است. دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۵۴۸: «نزدیک باشد که برق دیدگانشان را نابینا سازد. هرگاه که بردمد چندگامی برمی‌دارند، و چون خاموش شود، از رفتن باز ایستند. اگر خدا می‌خواست، گوشهاشان را کر و چشمانشان را کور می‌ساخت که بر هر کاری تواناست».[۶]

ب ۱۵۵۲: مشتری را یونانیان زئوس و رومیان ژوپیتر گویند. نام مشتری، تحریفی از دِتوس پاتر[۷] به‌معنی پدر نور و آفتاب است. ابتدا کائوس[۸] بود که از تشخّصِ مادّه‌یی بی‌شکل و حرکت، به‌صورت مادّه‌یی بی‌شکل و حرکت به‌وجود آمده بود. از آن، گایا[۹] یعنی زمین پیدا شده است. از این دو موجود با

---

۱. مآخذ، صص ۵۵-۵۶.
۲. منطق‌الطّیر، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، چاپ دوم، جلد ۱، صص ۱۷-۱۸.
۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۲۹.
۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۲۹.
۵. قرآن کریم، ۴۸ (فتح) / ۱۷.
۶. قرآن، ۲ (بقره) / ۲۰.
7. Dtuspater.
8. Chaos.
9. Gaia.

راهنمایی اروس یعنی عشقِ ازلی و ابدی اجرام سماوی یکی پس از دیگری متولّد شدند. اورانوس یعنی آسمان پرستاره که از گایا به‌وجود آمده بود، بر سراسر کاینات حاکم شد. سپس گایا با اورانوس وصلت کرد و از این وصلت کرونوس یعنی زمان پدید آمد.

اورانوس با غولها درگیر شد و آنها را یک‌به‌یک بلعید و به‌درون گایا انداخت. گایا به‌منظور گرفتن انتقام آنها، با کرونوس متّحد شد، کرونوس پدر خود را زخمی و ناقص کرد و به‌سلطنت او پایان داد. او به‌این اندیشه که آنچه بر سر پدر آورده، ممکن است بر سر خود بیاید، بچّه‌هایش را که متولّد می‌شدند، می‌بلعید، سرانجام زئوس متولّد شد. امّا مادر که این فرزند را زیاد دوست داشت، سنگی را به‌قنداق پیچید و به‌کرونوس گفت من این را به‌دنیا آوردم و کرونوس آن را بلعید و زئوس را به‌جزیرهٔ گریت[1] برد و در غاری نگه داشت. زئوس بالید و به‌سلطنت پدرش پایان داد و فرمانروایی را به‌دست گرفت و از کوه المپ بالا رفت و در آنجا ساکن شد.

زئوس منشأ حیات و نمونهٔ جوانمردی است. او بر مزارع و رودخانه‌ها برکت می‌بخشد. ابرها را به‌حرکت درمی‌آورد. برق از اوست و صاعقه را او روانه می‌کند. نگهبان خاصِ سرزمین یونان هم اوست، امّا در برابر اروس ناتوان است. نمی‌تواند او را نومید کند. دو خمره در برابرش قرار دارد، از این دو خمره که در یکی خیر و در دیگری شرّ است به‌انسانها سهم می‌دهد. ماجراهای عاشقانهٔ زیادی دارد که باکوس الههٔ شراب نتیجهٔ یکی از آن ماجراهاست.

در علم تنجیم، ستارهٔ مشتری رنگ زرد دارد که بر گرمی دلالت می‌کند از این‌رو دارای طبیعت گرم است، مزاجش معتدل و خشک و گرم است و به‌همین سبب هم ستارهٔ خوش یمن و مقدّس است. از اقالیم، اقلیم دوم؛ از روزها پنجشنبه؛ از شبها، شب یکشنبه؛ از فلزّات، برنز؛ از آفریده‌ها انسان؛ از حیوانات، جانوران اهلی؛ از نیروها، جاذبه و نموّ؛ از پرندگان، پرنده‌های دانه‌خوار، قمری، کبوتر؛ از عضوها، روده‌ها، گلو و شکم؛ از نزدیکان، فرزند و نوه‌ها به‌این ستاره منسوب‌اند.

آنان که به‌طالع مشتری تولّد یافته باشند، دارای صورتی درشت، چشمانی شهلا، ریش سفید و اخلاق حسنه‌اند.

نزد یونانیان، عقاب، جنگل، تپّه‌های کوهستانی، چماق و صاعقه نشانه‌های زئوس بود. به‌صورت مردی درشت اندام، عضلانی، با ریش و زلف و سبیل مجعّدِ آشفته و زورمند نشان داده می‌شد. در مینیاتورهای شرقی به‌صورت مرد جوان زیبایی که بر اسبی رهوار نشسته و به‌دست راست شمشیری عریان و در دست چپ کمانی دارد، و یا به‌صورت غلامی که لباسی دوخته از پارچه‌های رنگی به‌تن دارد، به‌تصویر کشیده می‌شد. از نظر طبیعت، ماه و مرّیخ دوستان او، عطارد و زحل دشمنان اویند.

ستارهٔ مشتری را «قاضی فلک» هم گویند. در ادبیّات، متناسب با معنی کلمه با صفاتی چون خریدار، قضا، حکمیّت و خوش یمنی یاد شده است.[2]

دربارهٔ زحل، ← بیت ۱۷۵.

---

1. *Girid.*

2. *Mythologie Der Griechen, Zurich. 1951. pp. 91-106:* شرح سرّالمکتوم، یادداشتهای پروفسور فرید کام؛

ب ۱۵۵۶: «و خورشید را می‌بینی که چون برآید، از غارشان به‌جانب راست میل کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به‌چپ گردد. و آنان در صحنهٔ غارند. و این از آیات خداست. هر که را خدا هدایت کند هدایت یافته است و هر که را گمراه سازد هرگز کارسازی راهنما برای او نخواهی یافت. می‌پنداشتی که بیدارند حال آنکه در خواب بودند و ما آنان را به‌دست چپ و راست می‌گردانیدیم، و سگشان بر درگاه غار دو دست خویش دراز کرده بود. اگر به‌سروقتشان می‌رفتی گریزان باز می‌گشتی و از آنها سخت می‌ترسیدی».[۱]

آیات فوق دربارهٔ اصحاب کهف است، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶۰: دربارهٔ ابراهیم، ← ابیات ۲۲۸، ۴۲۹، ۵۵۱ و ۲۷۱۴ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶۲: «فروشوندگان را دوست ندارم» (انعام، ۶/۷۶)، ← بیت ۴۲۹ در دفتر اوّل.

ب ۱۵۷۰: «*ینظر بنور الله*». توضیح آن در بیت ۱۴۸۱ گذشت.

ب ۱۵۷۶: ابوبکر ربابی، در دیوان کبیر در غزلی بیت زیر آمده:

ای فتنهٔ هرروحی کیسه بُرِ هر جوحی　　دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را[۲]

باز در دیوان به‌بیت زیر برمی‌خوریم:

ای جان بهار و دی وی حاتم نُقل و می　　پرکن زشکر چون نی بوبکر ربابی را[۳]

باز در دیوان بیت زیر را می‌خوانیم:

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی　　گر دلشده‌ای چند پی نان و کبابی؟[۴]

می‌دانیم که مولانا در مدرسهٔ آقنجی می‌خواهد ربابی را هم وارد مدرسه کند تا از آواز رباب او آقنجی هم به‌طرب درآید. احتمالاً این ربابی هم همان شخص است.[۵]

شارح می‌نویسد که ابوبکر ربابی شیخی بود که دایم سکوت می‌کرد و به‌ملامت ملامتگران اعتنایی نداشت. کسانی را که در برابر سخنان خشن صبر می‌کردند و دم برنمی‌آوردند، می‌گفتند: چون ابوبکر ربابی خاموش شد و حرفی نزد.[۶]

عبید زاکانی (م ۷۷۲ هـ / ۱۳۷۰ م) در رسالهٔ *دلگشای* خود این حکایت را نقل می‌کند:

دزدی در خانهٔ ابوبکر ربابی رفت، چندانکه جُست هیچ نیافت. چون به‌درخواست رفت، ابوبکر خنده‌زد و... رها کرد، گفت خوش خنده‌ای مردک که خوش خانمان آکنده داری».[۷] در این رساله سه حکایت دیگر درباره این شخص هست. در شمارهٔ ۲۶۴ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول در کلیّات عبید، ابوبکر ربابی به‌صورت ابونصر ربابی نقل شده است (ب ۱۸۷ـ ۱۸۸آ، آ ۱۹۴، ب ۱۸۹). ما مؤدّبانه‌ترین لطیفه را قید کرده‌ایم. این شخص نمی‌تواند همان کسی باشد که مولانا از او یاد کرده است.

شارح انقروی تصریح نکرده است که شیخ ابوبکر ربابی که به‌ملامتگران اعتنایی قایل نبود، در چه

---

۱. قرآن کریم، ۱۸ (کهف) / ۱۷ـ۱۸.

۲. دیوان، جلد ۲، صفحهٔ ۷، بیت ۴۸.

۳. همان، صفحهٔ ۸، بیت ۵۳.

۴. مولانا جلال‌الدّین، صفحهٔ ۳۴۲ (ترجمهٔ فارسی).

۵. همان، صفحهٔ ۳۴۳.

۶. شرح انقروی، جلد ۵، صص ۱۳۳ـ۱۳۴.

۷. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی فارسی، نسخهٔ شماره ۱۲۳، ب ۴۳.

زمانی می‌زیسته است. امّا از آنجایی که در چند مورد دیوان کبیر نام ابوبکر ربابی آمده است، این شخص از معاصران مولانا و از مریدان اوست که در مجالس سماع رباب می‌نوازد. بهر حال احتمالاً شخصی بوده که زیاد حرف نمی‌زده و سکوت را بر سخن گفتن ترجیح می‌داده است. مولانا می‌گوید: او چون اسرار را می‌داند سکوت می‌کند.

ب ۱۵۸۳: ← بیت ۱۴۸۱ در این دفتر.

ب ۱۵۹۶: برج حمل، این برج که برج برّه نام دارد، برجی است از مجموعهٔ ستارگان که به‌شکل برّه جمع شده‌اند. آفتاب در سالهایی که ماه فوریه به‌بیست و نه روز نمی‌رسد، در شب بیست و یکم ماه مارس یا روز بیست و یکم به‌این برج درمی‌آید، شب و روز با هم برابر می‌شود که آن روز را نوروز گویند. از همان لحظه و همان روز بهار آغاز می‌شود و سه‌ماه ادامه می‌یابد. در اساطیر ایران اوّلین کسی که این روز را بزرگ داشت و عید شمرد، جم است جم را جمشید هم گویند.

ایرانیان باستان، قبل از آیین زردشت عناصر طبیعت را می‌پرستیدند. به‌عقیدهٔ آنان، بزرگترین معبود، آسمان بود که همه جا را احاطه کرده بود که آن را وارُنه می‌گفتند. میترا، آفتاب بود که چشم آسمان شمرده می‌شد، آفتاب در عین حال پسر آسمان هم بود. وارُنه به‌زئوس یونانیان، و آفتاب به‌آپولو شباهت زیادی دارد. اوّلین انسان که پسر آسمان است و در سنسکریت به‌صورت یَمَه[1] تلفّظ می‌شود و به‌صورت یِمه[2] وارد *اوستا* شده، در تاریخ اساطیری ایران به‌جَمْ و جمشید بدل شده و یا پادشاه شمرده شده است.

این پادشاه هفتصد و یا هزار سال زندگانی کرده، به‌انسانها چیزهایی پرمنفعت تعلیم داده و عید نوروز را به‌آنان اعلام کرده است. جمشید در آن روز به‌سرزمین آذربایجان آمده، در جای بلندی تختی رو به‌مشرق نهاده و بر تخت نشسته است. خورشید به‌محض برآمدن بر تخت او خود او تابیده است و جواهرات تاج و تخت جمشید را به‌تلألؤ درآورده است.

همچنین به‌عقیدهٔ دیگر آنگاه که خداوند کاینات را می‌آفرید، آفتاب در برج حمل بود و ستارگان دیگر هم در جاهای خود بودند. بنابراین عقیده نوروز جشن آفرینش است. در هند و ایران کهن، میترا در *اوستا* به‌میثره بدل شده و در فارسی جدید به‌صورت مهر درآمده است که به‌معنی خورشید است و ضمناً محبّت و عشق هم معنی می‌دهد.

اینکه حضرت محمّد(ص) در خطبهٔ حجّةالوداع فرموده است که «***وَ اِنَّ الزَّمانَ قَدِ اسْتَدارَ کَهَیْئَتِهِ یَوْمَ خَلَقَ اللهُ السَّموٰاتِ وَ الْأَرضَ***»: زمان به‌ترتیب روزی می‌گردد که خدا آسمانها و زمین را بیافرید[3]، معلوم می‌شود که این حجّ مصادف ماه فوریه بوده است، همچنین پس از خارج شدن از مکّه روز ۱۸ ذی‌الحجّه و در محلّی به‌نام غدیرخم این مطلب را فرمود که «***مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مولاه***»: هر کس که من مولای اویم، این علی(ع) مولای اوست[4]، شیعهٔ امامیّه و تمام شیعیان این سخن را به‌عنوان نصّی صریح برای

1. Yama. 2. Yima.

۳. تجرید الصّریح، جلد ۲، صفحهٔ ۹۲.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱٦٦، برای تفصیل به‌اعیان الشیعه، سیّدمحسن امین‌الحسینی العاملی، بخش اوّل، جزء سوم، ۱۳۳۳ هـ / ۱۹۴۷ م، صص ۵۲۴ـ۵۳۲ نگاه کنید.

خلافت علی(ع) پذیرفته‌اند، برخورد این واقعه با روز ۱۷ مارس، برای نوروز هویّتی اسلامی هم داده است. بکتاشیان و علی اللّهیان نوروز را روز ولایت علی(ع) می‌دانند.

مولانا بهار و تابستان را زیاد دوست دارد. از این‌رو جابجا در دیوان کبیر بهاریه‌ها و ترجیع‌بندهایی هست. غزل زیر یکی از آنهاست:

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم به‌جوش آمد، کند در جوی تن رقص ٱلجمل

این رقص موج خون نگر، صحرا پر از مجنون نگر
وین عشرت بیچون نگر، ایمن ز شمشیر اجل

مُردار جانی می‌شود، پیری جوانی می‌شود
مس زرِّ کانی می‌شود در شهر ما نعم ٱلبدل

شهری پر از عیش و فرح، بر دست هر مستی قدح
این‌سوی‌نوش آن‌سوی صح،این‌جوی‌شیروآن‌عسل

در شهر یک سلطان بود، وین شهر پر سلطان عجب
برچرخ یک ماه است بس، وین چرخ پرماه و زحل

رو رو طبیبان را بگو کآنجا شما را کار نیست
کآنجا نباشد علّتی و آنجا نبیند کس خلل

نی قاضیی، نی شحنه‌یی، نی میر شهر و محتسب
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل[1]

می‌بینیم که مولانا در این غزل بهار را در خزان آرزو می‌کند، به‌عبارت صحیح‌تر در یک دورهٔ ستمی که زمستان سرد را به‌خاطر می‌آورد، و بهارِ انسانی را از مخیّله می‌گذراند و آرزوی خود را در این غزل زیبا بیان می‌کند.

اشعاری که با ابیات زیر شروع می‌شود، یکی از بهاریه‌هاست:

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم | گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروزچون زنبورها پرّان شویم از گُل به گُل | تادرعسل‌خانهٔ‌جهان شش‌گوشه‌آبادان‌کنیم[2]

ب ۱۶۰۱: عطارد، یونانیان آن را هِرْمِسْ، اِرْمس و رومیان مِرْکور می‌گفتند. در دوره‌های ابتدایی الههٔ باد شمرده می‌شد، امّا بعدها الههٔ راهزنان و بازرگانان شد. این جوان که پسر زئوس و مایا دختر اطلس است، در آسمان دوم قرار دارد. به‌محض تولّد از گهواره گریخت و از گلّه‌یی که آپولو از آن نگهبانی می‌کرد، پنجاه گاو فربه و زیبا جدا کرد، و چهار رأس آنها را برای خود قربانی کرد و سوزانید و خود را به‌دود آنها سپرد و از این عمل خود لذّت فراوان برد. کمر ونوس و شمشیر مارس را دزدید. چون آپولو از این ماجرا خبردار شد، بر او حمله کرد. هرمس چنگ را ایجاد کرد وبه‌نواختن آن پرداخت. آپولو مجذوب صدای

۱. ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۰ (متن را از کلیّات شمس جلد ۳، صفحهٔ ۱۴۶ تصحیح مرحوم فروزانفر نقل کرده‌ایم).
۲. همان، صفحهٔ ۱۰۴.

چنگ شد و از آواز آن لذّتی فراوان احساس کرد و هرمس را به‌چوپانی آن گاوها گماشت. و چنگ را از دستش گرفت. هرمس پیک زئوس است. این ستاره را به‌صورت جوانی زیبا با کلاه‌خود و پاهای بالدار که چوبدستی با مار در دست دارد تصویر کرده‌اند. چون بسیار سیاحت می‌کرد، نگاهبان سیّاحان تلقّی می‌شد، و مجسّمهٔ او بر سر چهارراهها با مجسّمه‌های چهار سر نصب می‌شد. به‌سبب دزدی دروغگو بود و دروغگویی نیکو سخن شمرده می‌شد و الههٔ خطیبان و بازرگانان تلقّی می‌شد. مجسّمهٔ او را در محلّه‌های خرید و فروش هم نصب می‌کردند. در اندام او اندام آرمانی جوانان نشان داده می‌شد. اگر می‌خواستند او را به‌صورت جنگجو نشان دهند با سر برهنه تصویر می‌کردند. هنگامی که می‌خواستند بلاغت او را نشان دهند در حالت خاصّی که دست راست خود را بلند کرده بود، رسم می‌کردند. اگر می‌خواستند تجارت را بنمایانند، کیسه‌یی به‌دستش می‌دادند.

در مشرق‌زمین به‌سبب سرعت، «تیر» خوانده شده است. چون با تمام ستارگان مدارا می‌کند، آن را منافق نام داده‌اند. چون مَظهرِ فصاحت و بلاغت بود، آن را دبیر فلک هم می‌خواندند، اکثر اوقات نام آن با دفتر و قلم ذکر می‌شد.

از قوای بدن، اندیشه؛ از حسّها، ذائقه؛ از سنین عمر، زمان کودکی؛ از اعضای بدن، زبان؛ از نزدیکان، خواهران بزرگ و نوزادها؛ از صفات انسانی، ذکاوت، درک، دلسوزی، بردباری، رازداری، عیش و خوشگذرانی، مکّاری برای کسب مقام؛ از دانشها، منطق، بلاغت و سخنوری را بدین ستاره منسوب می‌دانستند. سگان شکاری، الاغ، قاطر، روباه، خرگوش، گورخر، جانوران عظیم‌الجثّهٔ دریایی و صحرایی، خطیبان، بازرگانان، کاتبان و نقّاشان نیز به‌این ستاره منسوب بودند. کسانی که به‌طالع عطارد به‌دنیا می‌آمدند، زیبا، دوست‌داشتنی، و با ذکاوت می‌شدند.

در مینیاتورهای شرقی به‌صورت جوانی بسیار زیبا، سوار بر طاووس که در دست راست ماری و در دست چپ چوب مدوّری دارد و یا به‌صورت جوانی سبزپوش که تاجی بر سر دارد و مشغول تلاوت قرآنی است که به‌دو دوست گرفته است، تصویر می‌شد.

اقلیم ششم، روز چهارشنبه، و شب یکشنبه نیز به‌این ستاره منسوب شمرده می‌شد.

کیمیاگران قدیم، یعنی کسانی که به‌ساختن طلا از فلزّات سرگرم بودند، طلا را آفتاب، نقره را ماه، و عطارد را هم جیوه نام داده بودند.[1]

با کلمهٔ «میزان» هم در این بیت «برج میزان» را مدّنظر داشته است.

ب ۱۶۰۳: قوس قُزح، مردم آن را علایم السّماگویند. پس از باران که خورشید ظاهر می‌شود، رنگ آن به‌صورت کمانی دیده می‌شود که هفت رنگ دارد. آن را قوس قزح هم گفته‌اند. قوس به‌معنی کمان و قزح رنگهای راه راهی است که در پرتو نور کمانی شکل دیده می‌شود.

دختر تائوماس[2] از پسران پانتوس[3] پسر گایا یعنی زمین است. این افسانه از شخصیّت دادن به‌قوس قزح پیدا شده است. او بین زمین و آسمان وظیفهٔ پلی را به‌عهده دارد. چابک‌ترین پیک خدایان است. در

---

1. *Mythologie Der Griechen und Römer*; شرح سرّالمکتوم، یادداشتهای پروفسور فریدکام.

2. Thäumas.

3. Pontos.

لحظه‌یی از فراز ابرها به‌پرواز درمی‌آید و تا اعماق دریاها پیش می‌رود.[1]

ابیات ۱۶۰۴-۱۶۰۷: «و سلیمان وارث داوود شد و گفت: ای مردم! به‌ما زبان مرغان آموختند و از هر نعمتی ارزانی داشتند. و این عنایتی است آشکار. سپاهیان سلیمان از جنّ و آدمی و پرنده گرد آمدند و آنها به‌صف می‌رفتند. تا به‌وادی مورچگان رسیدند. مورچه‌یی گفت: ای مورچگان! به‌لانه‌های خود بروید تا سلیمان و لشکریانش شما را بی‌خبر درهم نکوبند. سلیمان از سخن او لبخند زد و گفت: پروردگارا! مرا وادار تا سپاس نعمت تو را که بر من و پدر و مادر من ارزانی داشته‌ای به‌جای آورم و کارهای شایسته کنم که تو خشنود شوی، و مرا به‌رحمت خود در شمار بندگان شایسته‌ات درآور. در میان مرغان جست و جو کرد و گفت: چرا هدهد را نمی‌بینم؟ آیا از غایب شدگان است؟ به‌سخت‌ترین وجهی عذابش می‌کنم یا سرش را می‌بُرم، مگر آنکه برای من دلیلی روشن بیاورد. درنگش به‌درازا نکشید. هدهد آمد و گفت: به‌چیزی دست یافته‌ام که تو دست نیافته بودی و از سبا برایت خبری درست آورده‌ام. زنی را یافتم که بر آنان پادشاهی می‌کند. از هر نعمتی برخوردار است و تختی بزرگ دارد. دیدم که خود و مردمش به‌جای خدای یکتا آفتاب را سجده می‌کنند. شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراسته است و از راه خدا منحرفشان کرده است، چنان که روی سعادت نخواهند دید. چرا خدایی را که نهانِ آسمانها و زمین را آشکار می‌کند و هرچه را پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید می‌داند، سجده نکنند؟ خدای یکتا که هیچ خدایی جز او نیست. پروردگار عرش عظیم. گفت: اکنون بنگریم که راست گفته‌ای یا در شمار دروغگویانی؟ این نامهٔ مرا ببر و بر آنان افکن. سپس به‌یکسو رو و بنگر که چه جوابی می‌دهند. زن گفت: ای بزرگان! نامه‌یی گرامی به‌سوی من افکنده شد. نامه از سلیمان است و این است: به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان. بر من برتری مجویید و به‌تسلیم نزد من بیایید. زن گفت: ای بزرگان! در کار من رأی دهید که تا شما حاضر نباشید من هیچ کاری را فیصل نتوانم داد. گفتند: ما قدرتمندان و خداوندان نبرد سخت هستیم. کارها به‌دست توست. بنگر که چه فرمان می‌دهی. زن گفت: پادشاهان چون به‌قریه‌یی درآیند، تباهش می‌کنند و عزیزانش را ذلیل می‌سازند. آری چنین می‌کنند. من هدیه‌یی نزدشان می‌فرستم و می‌نگرم تا قاصدان چه جوابی می‌آورند. چون قاصد نزد سلیمان آمد، سلیمان گفت: آیا می‌خواهید مرا به‌مال یاری کنید؟ آنچه خدا به‌من داده از آنچه به‌شما داده بهتر است. نه، شما به‌هدیهٔ خویش شادمان هستید. اکنون به‌نزدشان باز گرد. بر سرشان سپاهی می‌کشیم که هرگز طاقت آن را نداشته باشند. و به‌خواری و خفّت از آنجا بیرونشان کنیم. گفت: ای بزرگان! کدام یک از شما تخت او را ـ پیش از آنکه به‌تسلیم نزد من آیند ـ برایم می‌آورد؟ عفریتی از میان جنّها گفت: من قبل از آنکه از جایت برخیزی، آن را نزد تو حاضر می‌کنم، که من بر این کار هم توانا و هم ایمنم. و آن کس که از علم کتاب بهره‌یی داشت گفت: من، پیش از آنکه چشم برهم زنی، آن را نزد تو می‌آورم. چون آن را نزد خود دید، گفت: این بخشش پروردگار من است، تا مرا بیازماید که سپاسگزارم یا ناسپاس. پس هر که سپاس گوید برای خود گفته است و هر که ناسپاسی کند پروردگار من بی‌نیاز و کریم است. گفت: تختش را دیگرگون کنید، ببینم آن را باز می‌شناسد یا از آنانی است که باز نتواند شناخت.

1. Mythologie Der Griechen und Römer.

چون آمد گفتندش: آیا تخت تو چنین بود: گفت: گویی همان است. و ما پیش از این آگاه شده بودیم و تسلیم بوده‌ایم. و او را از هرچه به‌جز خدای یکتا مـی‌پرستید، بـازداشت. زیـرا او در زمـرهٔ کـافران بـود. گفتندش: به‌صحن کاخ درآی. چون بدیدش پنداشت که آبگیری ژرف است. دامن از ساقهایش برگرفت. سلیمان گفت: این صحنی است صاف از آبگینه. گفت: پروردگارا! من بر خویشتن ستم کرده‌ام و اینک با سلیمان در برابر پروردگار جهانیان تسلیم شدم».[1]

در عهد عتیق نیز بیان شده است که بلقیس به‌زیارت سلیمان پیامبر آمده است.[2]

ب ۱۶۰۹: «و اگر آنان را به‌راه هدایت بخوانی نمی‌شنوند و می‌بینی که به‌تو می‌نگرند ولی گویی که نمی‌بینند».[3] سخن منکران که به‌پیامبران می‌گفتند: شما نیز مثل ما بشر هستید، در قرآن کریم، آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)؛ آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ آیهٔ ۳ سورهٔ ۲۱ (انبیا)؛ آیات ۲۴ و ۳۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)؛ آیات ۱۵۴ و ۱۸۶ سورهٔ ۲۶ (شعرا)؛ آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۶ (یس)؛ آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۴ (قمر)؛ و آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۶۴ (تغابن) آمده است.

ب ۱۶۱۱: «آیا در زمین سیر نمی‌کنند تا صاحب دلهایی گردند که بدان تعقّل کنند و گوشهایی که بدان بشنوند؟ زیرا چشمها نیستند که کور می‌شوند، بلکه دلهایی که در سینه‌ها جای دارند کور می‌شوند».[4]

ب ۱۶۱۵: هفت بحر، پیشینیان معتقد بودند در نواحی گوناگون روی زمین که می‌شناختند، هفت دریا وجود دارد. آن هفت دریا عبارتند:

۱. دریای (اقیانوس) چین؛ ۲. دریای مغرب، آتلانتیک که از مغرب آفریقا تا اسپانیا ادامـه دارد؛ ۳. دریای روم، که از تنگهٔ سَبْتَه تا سواحل سوریّه ادامه دارد و از آنجایی که میان قارّهٔ اروپا و آفریقـا قـرار گرفته، دریای درونی نیز گویند؛ ۴. دریای سیاه؛ ۵. دریای سرخ؛ ۶. دریاچهٔ خزر؛ ۷. خلیج فارس، دریایی که میان خلیج بصره و تنگهٔ هرمز واقع است. در قرآن کریم هم آمده است که «و اگر همهٔ درختان روی زمین قلم شوند و دریا مرکّب و هفت دریای دیگر به‌مددش بیاید، سخنان خدا پایان نمی‌یابد. و خداوند پیروز و حکیم است». در این آیه از «هفت دریا» یاد شده است (لقمان، ۳۱/۲۷).

ب ۱۶۱۸: «چون آسمان شکافته شود».[5]

ب ۱۶۲۲: «*تُعِزُّ مَنْ تَشاء*» این عبارت در آیـهٔ ۴۰ سـورهٔ ۳ (آل عـمران)، آیـهٔ ۲۷ سـورهٔ ۱۴ (ابراهیم) و آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۲۲ (حج) آمده است.

ب ۱۶۲۵: «بگو: بارخدایا، تویی دارندهٔ ملک، به‌هر که بخواهی ملک می‌دهی و از هر که بخواهی ملک می‌ستانی. هر کس راکه بخواهی عزّت می‌دهی و هر کس راکه بخواهی ذلّت می‌دهی. همهٔ نیکیها به‌دست توست و تو بر هر کاری توانایی».[6]

ب ۱۶۲۷: دربارهٔ ستارهٔ سُها، ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اوّل.

ب ۱۶۲۸: چارطبع: خشکی، تری، سردی و گرمی است که به‌عقیدهٔ حکما این چار طبع در کاینات

---

۱. قرآن کریم، ۲۷ (نمل)/۱۶-۴۴.
۲. ملوک ثالث، باب دهم.
۳. قرآن کریم، ۷ (اعراف)/۱۹۸.
۴. قرآن کریم، ۲۲ (حج)/۴۶.
۵. قرآن کریم، ۸۴ (انشقاق)/۱.
۶. قرآن کریم، ۳ (آل عمران)/۲۶.

تأثیر دارند. علّت اولیٰ به‌معنی سبب نخستین است. به‌اعتقاد حکما «از یک تنها یک در وجود می‌آید». از خداوند نیز که قدرت آفریننده است، سبب اوّل یعنی عقل کلّ به‌وجود آمده است. قابلیّت فعّال عقل کلّ، عقل دوم را ایجاد کرده و از قابلیّت منفعل او، نفس و جِرم فلک نهم یعنی مادّهٔ او پیدا شده است. از قدرت فعّال این عقل، عقل سوم، و از قدرت منفعل آن فلک هشتم، و به‌همین ترتیب عقل دهم و دنیا به‌وجود آمده‌اند. از گردش افلاک، چهار عنصر ساده یعنی مظاهر چهار طبع که خاک، باد، آب و آتش‌اند، زاده‌اند. از چهار عنصر و نُه فلک، جمادات، نباتات و حیوانات به‌وجود آمده‌اند، و هنوز به‌وجود می‌آیند.

مولانا پوچی این اعتقاد و تهی بودن آن را از حقیقت از بیان ذات باری به‌زبان می‌آورد که: «چهار طبع و علّت اُولیٰ نیم/در تصرّف دایماً من باقیم». مصراع دوم، ابتدای آیة‌الکرسی است که مضمون آن چنین است: «الله خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست. زنده و پاینده است». مضمون آیهٔ دوم سورهٔ سوم (آل عمران) هم چنین است: «الله خدایی است که جز او نیست. زنده و پاینده است». آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۲۰ (طه) چنین مضمونی دارد: «و چهره‌ها در برابر خدای زندهٔ پاینده خاضع می‌شوند و هر که بار کفر بر دوش می‌کشد نومید می‌گردد».

به‌اعتقاد صوفیّه، عقل کلّ دانش هستی مطلق است که اقتضای ذاتی اوست و به‌ذات او راجع می‌گردد. همانگونه که آن را «حقیقت محمّدیّه» گویند، «عشق و نفس رحمانی» هم گفته‌اند. اقتضای ذاتی هستی مطلق، صفات او را اظهار می‌کند، و مظاهر صفات او عالم و عالمیان است. همهٔ صفات او به‌صورتی غیرمطلق در وجود انسان تجلّی کرده است. هر موجودی به‌سبب آنکه مظهری از قدرت، تدبیر، تصرّف و حکمت اوست، لباس هستی پوشیده است، امّا هیچ چیز با توجّه به‌هستی خود وجود ندارد. ذات باری تعالی، قدیم و باقی است. او واجب‌الوجود است. از آفریده‌ها و صفات مُحْدَثِ آفریدگان منزّه است. ملاحظه می‌شود که مشرب حکما با مشربی که واصلان حقیقی پذیرفته‌اند و اعتقاد پیدا کرده‌اند، کاملاً مغایر است. عطف تأثیر به‌طبایع، و دادن صفات آفرینندگی بر آسمانها و عناصر به‌راستی شرک است، ← بیت ۱۰۹۷ در دفتر اوّل.

ابیات ۱۶۳۰-۱۶۳۱: حکم آیهٔ «خدا هرچه را بخواهد محو یا اثبات می‌کند و، اصل کتاب نزد اوست» دایمی است؛ بنابراین ذات باری هر آن، هر چیزی را چنانکه بخواهد محو و اثبات می‌کند. کسانی که می‌گویند او همه چیز را یک بار مقدّر کرده و کار به‌پایان رسیده است، و یا مثلاً می‌پندارند که هر سال در یک شب، یعنی در شب قدر، اعمالی که باید در آن سال انجام پذیرد، مقدّر می‌گردد خطا می‌کنند. تقدیر آن شب تقدیر اجمالی است، امّا ظهور آن از طریق تفصیل دایمی است. اگر خداوند هر چیز را یک‌بار تقدیر می‌کرد، لازم می‌آمد که صفات حیّ و قیّوم یعنی زنده بودن و تدبیر و تصرّف در امور مخلوقات با تعطیل مواجه شود یعنی غیرقابل جنبش گردد. او هر چیز را چنانکه آن چیز اقتضا می‌کند هر آن در آن چیز مقدّر می‌کند و تقدیر خود را نیز موافق حکمت خود بر هم می‌زند، ← بیت ۱۱۴۷ و بیت ۲۰۹۹ دفتر اوّل.[1] در بیت ۱۶۳۱: «و چون دریا آتش گیرند»، اشاره به‌آیه است.[2]

---

۱. بیت ۲۰۹۹ و شماره‌های شبیه آن در دفتر اوّل توضیحی ندارد ـ م.

۲. قرآن کریم، ۸۱ (تکویر)/۶.

ب ۱۶۳۳: «و چون ماه تیره شود و آفتاب و ماه در یک جای گرد آیند».[1]

ب ۱۶۳۵: بخشی که به‌دنبال این بیت می‌آید. «بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟» (مُلک، ۶۷ / ۳۰).

بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در *تفسیر ابوالفتوح* رازی آمده است و می‌افزاید که در کتابهای دیگر هم دیده می‌شود و از همهٔ آنها نمونه‌هایی نیز به‌دست می‌دهد. متونی که نقل کرده است تقریباً شبیه حکایتی است که مولانا آورده است.[2]

انقروی نوشته است که این حکایت در *تفسیر زاهدی* و *تفسیر مدارکی* هم آمده است و آن کس که نابینا شده است، محمّدبن زکریّای متطبّب است.[3]

ب ۱۶۴۸: دربارهٔ خلیل، ← بیت ۷۴ در همین دفتر.

ب ۱۶۵۱: شُعَیب، در سورهٔ ۷ (اعراف) *قرآن* از وی نام برده شده است. او به‌پیامبری به‌شهر مَدْیَنْ فرستاده شده تا به‌مردم آن شهر بگوید که خدای یگانه را بپرستند، اوزان و ترازوهای خود را اصلاح کنند و حقّ انسانها را نخورند، مؤمنان را از راه راست منحرف نکنند. امّا آنان به‌این اندرزها اعتنایی نکردند، زلزله‌یی سخت آنان را فرو گرفت و همه از بین رفتند (آیات ۸۵ـ۹۳). د رآیات ۸۳ـ۹۵ سورهٔ ۱۱ (هود) هم همان مفاهیم تکرار شده است. در آیهٔ ۳۷ سوره ۲۹ (عنکبوت)، این حادثه به‌صورتی کوتاه یاد شده. در سورهٔ ۲۸ (قصص) بیان می‌فرماید که در آن اوان که موسی پیامبر به‌دنیا می‌آمد، فرعون بر اثر رؤیایی که دیده بود، همهٔ نوزادان ذکور بنی‌اسرائیل را می‌کشت. ماجرا را چنین بیان می‌کند:

چون موسی به‌دنیا آمد، خداوند به‌مادر او الهام کرد که فرزندت را به‌رودخانه‌انداز و مترس، ما او را به‌تو باز خواهیم رسانید. مادر، فرزند را درون سبدی گذاشت و به‌رود نیل انداخت. فرعون پسر نداشت. زنِ فرعون بچّه را برداشت و به‌فرعون گفت: این بچّه را مکش که نور چشم ما شود و به‌ما سود رساند، یا او را به‌فرزندی قبول کنیم. بچّه، پستان هیچ دایه‌یی را نگرفت. مادر برای شیردادن به‌بچّه به‌دربار نزدیک شد، بچّه شیر او را خورد. موسی به‌حدّ بلوغ رسید. در شهر دیدکه یک مصری بایک بنی‌اسرائیلی نزاع می‌کند. موسی آن مصری را با یک مشت کُشت. شب را با ترس صبح کرد. آن روز هم همان شخص را دید که با کسی دیگر نزاع می‌کند. او از موسی یاری خواست. مصری چون دخالت موسی را دید، گفت: می‌خواهی مرا هم مثل آن کسی که دیروز کشتی، بکشی؟ موسی چون دانست که ماجرا در شهر شایع شده است، از شهر خارج شد. چون به‌کنار آبِ مَدْیَنْ رسید، گروهی مردم رادید که چارپایان خود را آب می‌دادند. و پشت سر آنان دو دختر را دید. موسی از آنان پرسیدکه شما چرا چارپایان خود را سیراب نمی‌کنید؟ گفتند، تا چوپانان نروند ما نمی‌توانیم گوسفندان را آب دهیم. ما پدر پیر و بزرگواری داریم. موسی گوسفندان آنان را سیراب کرد و به‌سایبانی پناه برد و دعا کرد. دختران رفتند و پس از مدّتی یکی از آنان با آزرم نزد او آمد و گفت: پدرم تو را فرا می‌خواند تا مزد آب دادن به‌چارپایان ما را بدهد. موسی نزد پدر آن دختران رفت و سرگذشت خود را بازگفت. آن مرد گفت: مترس که از قوم ستمکار نجات یافته‌ای. اگر هشت سال

---

۱. قرآن کریم، ۷۵ (قیامه) / ۸ـ۹.

۲. مآخذ، صص ۵۶ـ۵۸.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۴۰.

بر من خدمت کنی یکی از این دو دختر را زن تو می‌کنم و اگر ده سال را تمام کنی، خود خدمتی است. موسی پذیرفت و در آنجا ماند (آیات ۱ـ۲۸).

شخصی که موسی به‌وی خدمت کرد و داماد وی شد، شعیب پیغمبر(ع) است.

مِدْیان، در عهد عتیق، نام پسری است که حضرت ابراهیم از قَطوره داشت.[1] شهر مَدْیَنْ احتمالاً به‌نام این شخص است. همچنین در عهد عتیق پدر زن موسی پیغمبری است که به‌قوم مدین فرستاده شده است. در سفر خروج دربارهٔ یِتْرون اطّلاعات دیگری هم هست. این شخص باید همان شعیب پیغمبر باشد (هیجدهم / ۱۲).

شارح می‌نویسد که زمینهای قوم شعیب سنگلاخ بود، از دوری مزارع به‌شعیب شکایت بردند، بر اثر دعای او یکی از کوههای نزدیک شهر به‌زمین هموار و وسیعی بدل شد.[2]

ب ۱۶۵۲: مُقَوْقِس. این شخص از جانب رومیان به‌حکومت مصر تعیین شده بود. حضرت محمّد(ص) یکی از صحابهٔ خود به‌نام خاطب را با نامه‌یی به‌رسالت نزد او فرستاد. مقوقس رسول را گرامی داشت و برای حضرت محمّد غلامی و کنیزی و هدایایی روانه کرد.

ب ۱۶۷۰: الست، ← بیت ۱۲۴۶ در دفتر اوّل.

ب ۱۶۷۲: «*اَلحِکْمَةُ تَزیدُ ٱلشّریفَ شَرَفاً وَ تَرْفَعُ ٱلعَبْدَ ٱلمَمْلُوکَ حَتّی تَجْلِسَهُ مَجالِسَ ٱلمُلُوکِ*»: حکمت بر شرف انسان شریف می‌افزاید و بندهٔ مملوک را چنان رفیع می‌گرداند که در مجالس پادشاهان می‌نشیند.[3] «*اَلْحِکْمَةُ ضالَّةُ ٱلمُؤمِنِ فَخُذالحِکْمَةَ وَلَوْمِنْ اَهْلِ ٱلنِّفاقِ*»: حکمت گمشدهٔ مؤمن است حکمت را بیاموز هرچند از منافقان باشد.[4]

ابیات ۱۶۷۳ـ۱۶۷۴: در این ابیات مولانا ملاقات خود با شمس را به‌خاطر می‌آورد و از وی حکایت می‌کند، تقریباً حکایت نخستین دفتر مثنوی را به‌طرزی دیگر بیان می‌کند.

ب ۱۶۷۸: «در آنجا زکریّا پروردگارش را ندا داد و گفت: پروردگارا! مرا از جانب خود فرزندی پاکیزه عطا کن، همانا که تو دعا را می‌شنوی. پس همچنان که در محراب به‌نماز ایستاده بود، فرشتگان ندایش دادند: خدا تو را به‌یحیی بشارت می‌دهد. او کلمهٔ خدا را تصدیق می‌کند و خود مهتری است بیزار از زنان و پیامبری است از شایستگان. گفت: خدایا! چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به‌پیری رسیده‌ام و زنم عقیم است. گفت: بدان‌سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند. گفت: پروردگارا! برای من نشانه‌یی پدیدار کن. گفت: نشان تو این است که سه روز با مردم سخن نگویی مگر به‌اشاره؛ و پروردگارت را فراوان یاد کنی و در شامگاه و بامداد او را بستایی».[5]

ب ۱۷۰۰: «*مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَجَدَ*»: هرکس چیزی را بجوید می‌یابد.[6] از امثال است. به‌نظر شارح عبارتِ: «*مَنْ طَلَبَ وَجَدَّ وَجَدَ وَ مَنْ قَرَعَ ٱلباب وَلَجَّ وَلَجَ*»: هر کس چیزی را بجوید و کوشش کند

---

۱. عهد عتیق، آفرینش، بیست و پنجم، ۱ـ۴.
۲. شرح انقروی، جلد ۵، صص ۱۴۰ـ۱۴۱.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۷.
۴. نهج‌البلاغه، کلمات قصار، صفحهٔ ۱۵۹.
۵. قرآن کریم، ۳ (آل عمران) / ۳۸ـ۴۱.
۶. احادیث، صفحهٔ ۷۸.

می‌یابد، هر کس دری را بزند و ایستادگی کند، آن درباز می‌شود، حدیث است.[1]

در *انجیل متّی*، این عبارت را می‌خوانیم: «بطلبید که خواهید یافت، بکوبید که برای شما باز کرده خواهد شد. زیرا هر که سؤال کند یابد و کسی که بطلبد دریافت کند و هر که بکوبد برای او گشاده خواهد شد» (باب هفتم / ۷ـ۸).

ب ۱۷۰۶: «*تِلکَ آیاتُ الکتاب*»، در سورهٔ ۱۰ (یونس)، ۱۲ (رعد) و ۱۵ (حجر) در آیات اوّل، و در سورهٔ ۲۸ (قصص)، آیهٔ ۲ و ۳۱ (لقمان) آیهٔ ۲ آمده است.

ب ۱۷۱۷: «*اُذْکُروا الله*»، در آیات ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۳ و ۲۳۹ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ ۴ (نساء)؛ آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۸ (انفال)؛ آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۳ (احزاب) و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۶۲ (جمعه) آمده است.

مثنوی

انکارکردنِ موسی ـ علیه‌السَّلام ـ بر مناجاتِ شُبان

دید موسی یک شُبانی را به‌راه / کو همی گفت ای خدا و ای اِلٰه[2]
تو کجایی تا شوم من چاکرت؟ / چارُقت دوزم، کنم شانه سَرَت
جامه‌اَت شُویَم، شُپُشهات کُشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم، بمالم پایکَت / وقتِ خواب آید، بروبم جایَکَت
ای فدایِ تو همه بُزهایِ من / ای به‌یادت هیهی و هیهایِ من
این نَمَط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی باکی است این ای فلان؟
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مُدبِر شدی[3] / خود مسلمان نا شده کافِر شدی
این چه ژاژست، این چه کفرست وفُشار / پنبه‌یی اندر دهانِ خود فشار
گَندِ کفرِ تو جهان را گنده کرد / کفرِ تو دیبایِ دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تُراست / آفتابی را چنینها کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو حَلق را / آتشی آید، بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست، این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست؟
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست؟
دوستیِّ بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این، با عمّ و خال / جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۴۴.
۲. در متن «ای گزیننده اله» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «ای خدا و ای اله» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۳. در حاشیه به‌جای «بس مدبر شدی»، «خیره‌سر شدی» نوشته‌اند.

شیر او نوشَد که در نَشْو و نماست　　چارق او پوشد که او محتاجِ پاست
ور برای بنده‌شست این گفتِ تو　　آنکه حق گفت او منست و منَ خود او
آنکه گفت اِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ　　من شدم رنجور، او تنها نشد*
آنکه بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر شده‌ست　　در حقِ آن بنده این هم بی‌هده‌ست*
بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق　　دل بمیراند، سیه دارد ورق
گر تو مَردی را بخوانی فاطمه　　گر چه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکنست　　گر چه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حقّ زنان　　مرد را گویی، بُوَد زخمِ سنان
(۱۳۲) دست و پا در حقِّ ما اِستایش است　　در حقِ پاکیِ حقّ آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است　　والد و مولود را او خالق است*
هرچه جسم آمد، ولادت وصفِ اوست　　هرچه مولودست، اوزین‌سویِ جوست
زآنکه از کون و فساد است و مَهین　　حادثست و مُحْدِثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی　　وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت　　سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردنِ حق تعالی موسی را ـ علیه‌السَّلام ـ از بهرِ آن شُبان

وحی آمد سویِ موسی از خدا　　بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی　　یا برای فصل کردن آمدی؟
تا توانی پا منه اندر فراق　　اَبغَضُ الْاَشْیاءِ عِنْدی الطَّلاق*
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام　　هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذَمْ　　در حقِ او شهد و در حقِّ تو سَمْ
ما بری از پاک و ناپاکی همه　　از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم　　بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاحِ هندْ مدح　　سِندیان را اصطلاحِ سندْ مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان　　پاک هم ایشان شوند و دُرْفِشان
ما زبان را ننگریم و قال را　　ما روان را بنگریم و حال را*
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود　　گرچه گفتِ لفظ ناخاضع رود
زآنکه دل جوهر بود، گفتن عَرَض　　پس طُفیل آمد عَرَض، جوهرْ غرض
چند ازین اَلفاظ و اِضْمار و مَجاز　　سوزخواهم سوز با آن سوزْساز
آتشی از عشق در جان بر فروز　　سر به‌سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آدابْ‌دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نَفَس سوزیدَنیست　　بردِهِ ویران خَراج و عُشر نیست*

گر خطا گوید، وَرا خاطی مگو   گر بود پُر خون شهید، او را مشو*
خونْ شهیدان را زآب اولیٰ‌ترست   این خطا از صد صواب اولیٰ‌ترست
در درونِ کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غوّاص را پاچیله نیست*
تو ز سرمستان قلاووزی مجو   جامه چاکان را چه فرمایی رَفو؟
ملّتِ عشق از همه دینها جداست   عاشقان را ملّت و مذهب خداست*
لعل را گر مُهر نبود باک نیست   عشق در دریایِ غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ در عذرِ آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت   رازهایی گفت کان ناید به‌گفت
بر دلِ موسی سخنها ریختند   دیدن و گفتن به‌هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به‌خود   چند پَرّید از ازل سویِ اَبد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست   زآنکه شرحِ این وَرایِ آگهیست
ور بگویم، عقلها را برکَنَد   ور نویسم، بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان در پیِ چوپان دوید
بر نشانِ پایِ آن سرگشته راند   گَرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گامِ پایِ مردمِ شوریده خَود   هم ز گامِ دیگران پیدا بود
یک قَدم چون رخ زبالا تا نشیب   یک قدم چون پیل رفته بر وِرِیب*
گاه چون موجی برافرازان عَلَم   گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حالِ خَود   همچو رَمّالی که رَملی برزند*
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده دِه که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هر چه می‌خواهد دلِ تنگت بگو
کفرِ تو دینست و دینت نورِ جان   ایمنی وزتو جهانی در امان
ای مُعافِ یَفْعَلُ اللّهُ مایَشا   بی‌محابا رَو زبان را برگشا*
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام   من کنون در خونِ دل آغشته‌ام
من زسدرهٔ منتهی بشکفته‌ام[1]   صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام*
۱۳۳ ↓ تازیانه بر زدی، اسپم بگشت   گنبدی کرد و زگردون برگذشت
محرمِ ناسوتِ ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد*
حالِ من اکنون برون از گفتنست   اینچه می‌گویم، نه احوالِ منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست   نقشِ تست آن، نقشِ آن آیینه نیست
دَم که مردِ نایی اندر نای کرد   در خورِ نایست، نه در خوردِ مَرد

۱. در متن «بگذشته‌ام» نوشته‌اند، در مقابله زیر آن «بشکفته‌ام» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس   همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
حمدِ تو نسبت بدان گر بهترست   لیک آن نسبت به‌حق هم ابترست
چند گویی چون غِطا برداشتند   کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبولِ ذکرِ تو از رحمتست   چون نمازِ مُستحاضه رخصتست*
با نمازِ او بیالودست خون   ذکرِ تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به‌آبی می‌رود   لیک باطن را نجاستها بود
کان به‌غیرِ آبِ لطفِ کردگار   کم نگردد از درونِ مَردِ کار
در سجودت کاش رُو گردانیی   معنیِ سُبْحانَ رَبّی دانیی*
کای سجودم چون وجودم ناسزا   مر بَدی را تو نکویی دِه جزا
این زمین از حِلمِ حق دارد اثر   تا نجاست بُرد و گُلها داد بَر
تا بپوشد او پلیدیهایِ ما   در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود   کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجودِ او گل و میوه نَرُست   جز فسادِ جمله پاکیها نَجُست
گفت واپس رفته‌ام من در ذَهاب   حَسْرَتا یالَیْتَنی کُنْتُ تُراب*
کاش از خاکی سفر نگزیدمی   همچو خاکی دانه‌یی می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود   زین سفر کردن رَه‌آوردم چه بود؟
زان همه میلش سویِ خاکست کو   در سفر سودی نبیند پیشِ رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز   روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا راکِش بود مَیلِ عُلا   در مَزیدست و حیات و درنَما
چونکه گردانید سر سویِ زمین   در کمیّ و خشکی و نقص و غبین
میلِ روحت چون سویِ بالا بود   در تزاید مَرْجِعت آنجا بود
ورنگوساری سَرَت سویِ زمین   آفِلی، حق لایُحِبُّ الآفِلین*

پرسیدنِ موسی از حقّ سِرّ غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریمِ کارساز   ای که یکدم ذکرِ تو عُمرِ دراز
نقشِ کژمژ دیدم اندر آب و گِل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن   و اندرو تخم فساد انداختن؟
آتشِ ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زَردآبه را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عینِ حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن   حرصِ رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سِرّ خویش   کین چنین نوشی همی ارزد به‌نیش

عرضه کردی نورِ آدم را عیان — بر ملایکْ گشت مُشکلها بیان
حشرِ تو گوید که سرّ مرگ چیست — میوه‌ها گویند سرِّ برگ چیست
سرِّ خون و نطفه حُسنِ آدمیست — سابقِ هر بیشی‌یی آخر کمیست
لوح را اوّل بِشُوید بی‌وُقوف — آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشکِ مُستهان — بر نویسد بر وی اَسرار آنگهان
وقتِ شُستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساسِ خانه‌یی می‌افکنند — اوّلین بنیاد را برمی‌کَنَند
گِل بر آرند اوّل از قعرِ زمین — تا به‌آخِر برکشی ماءِ مَعین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمی‌دانند ایشان سِرِّ کار
مردْ خود زر می‌دهد حَجّام را — می‌نوازد نیشِ خون‌آشام را
می‌دَوَد حمّال زی بارِ گران — می‌رُباید بار را از دیگران
جنگِ حمّالان برای بار بین — این چنین است اجتهادِ کارْ بین
چون گرانیها اساسِ راحتست — تلخها هم پیشوایِ نعمتست
حُفَّتِ ٱلْجَنَّة بِمَکْرُوهاتِنا — حُفَّتِ ٱلنّیرانُ مِنْ شَهْواتِنا*
تخمِ مایهٔ آتشت شاخِ تَرَست — سوختهٔ آتش قرینِ کوثرست*
هر که در زندان قرینِ مِحنتیست — آن جزایِ لقمه‌یی و شهوتیست
هر که در قصری قرینِ دولتیست — آن جزایِ کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به‌زرّ وسیم فرد — دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسّی، سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست — مَنْصِبِ خَرقِ سببها آنِ اوست
۱۳۴ بی‌سبب بیند نه از آب و گیا — چشمْ چشمهٔ معجزاتِ انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلِ نو بتاب — پاک دان زینها چراغِ آفتاب
رَو تو کهگل ساز بهرِ سقفِ خان — سقفِ گردون را زکهگل پاک دان
آهْ که چون دلدار ما غمسوز شد — خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به‌شب جلوه نباشد ماه را — جز به‌دردِ دل مجو دلخواه را
ترکِ عیسی کرده، خر پرورده‌ای — لاجرم چون خَر برونِ پرده‌ای*
طالعِ عیسیست علم و معرفت — طالعِ خر نیست ای تو خَرْصفت
نالهٔ خَر بشنوی، رحم آیدت — پس نَدانی خَر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کُن و بر خر مکُن — طبع را بر عقلِ خود سرور مکن
طبع را هِلْ تا بگرید زارزار — تو ازو بِستان و وامِ جان گزار
سالها خربنده بودی، بس بُوَدَ — زآنکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخِرُوهُنَّ مُرادش نَفْسِ تست … کو به‌آخر باید و عقلت نُخُست*
هم مزاجِ خر شدست این عقلِ پست … فکرش این‌که چون علف آرم‌به‌دست؟
آن خرِ عیسی مزاجِ دل گرفت … در مقامِ عاقلان منزل گرفت
زآنکه غالب عقلِ بود و خر ضعیف … از سوارِ زَفت گردد خرنحیف
وز ضعیفی عقلِ تو ای خربها … این خرِ پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوزْ دل … هم ازو صحت رسد، او را مَهِل
چونی ای عیسیِّ عیسی دمْ ز رنج؟ … که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جُهود … چونی ای یوسف زمکّار و حسود؟
تو شب و روز از پیِ این قومِ غُمر … چون شب و روزی مددْ بخشایِ عُمر
چونی از صفراییانِ بی‌هنر … چه هنر زاید ز صفرا؟ دردِسر
تو همان کن که کند خورشیدِ شرق … با نِفاق و حیله و دزدی و زَرق
تو عسلْ ما سِرکه در دنیا و دین … دفعِ این صفرا بود سرکنگبین
سِرکه افزودیم ما قومِ زَحیر … تو عسل بفزا، کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد زما … ریگ اندر چشم چه فْزاید؟ عَمیٰ
آن سزد از تو ایا کُحلِ عزیز … که بیابد از تو هر ناچیزْ چیز
زآتشِ این ظالمانت دلْ کباب … از تو جمله اِهْدِ قَوْمی بُد خطاب*
کانِ عودی در تو گر آتش زنند … این جهان از عطر و ریحان آکَنند[1]
تو نه آن عودی کز آتش کم شود … تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
عود سوزد، کانِ عود از سوز دُور … باد کی حمله برد بر اصلِ نور؟
ای ز تو مر آسمانها را صفا … ای جفایِ تو نکوتر از وفا
زآنکه از عاقل جفایی گر رود … از وفایِ جاهلان آن بِهْ بود
گفت پیغامبر عداوت از خِرَد … بهتر از مِهری که از جاهل رسد*

نثر

انکار کردن موسی(ع) مناجات چوپان را

1720/۱۷۲۲ ـ موسی در راه چوپانی را دید که می‌گفت: خدایا! پروردگارا!

ـ تو کجایی که بندهٔ تو شوم؟ چارقت را بدوزم و سرت را شانه کنم؛

ـ لباسهایت را بشویم، شپشهای تو را بکُشم، ای سرور بزرگان! برای تو شیر بیاورم؛

ـ بر دست نازنین تو بوسه زنم و پای نازنینت رابمالم، چون وقت خواب فرا رسد، جای خوابت را جارو کنم؛

۱. به جای «آکَنند»، در حاشیه «پرکنند» آمده است.

ـ خدایا! همهٔ بزهای من فدای تو باد، ای خدایی که همهٔ فریاد و فغان من به‌یاد توست.
1725/۱۷۲۷ ـ چوپان اینگونه سخنان بی‌سروته می‌گفت. موسی گفت: ای مرد! این سخنان را با که می‌گویی؟
ـ چوپان گفت: با کسی که ما را آفریده، با آن که این زمین و آسمان از او هستی یافته است.
ـ موسی گفت: وای بر تو که در بدبختی عجیبی افتادی، پیش از مسلمان شدن کافر شدی.
ـ اینها چه سخنان یاوه و کفرآمیز و جنون‌آلود است! ساکت باش.
ـ عفونت سخنان کفرآمیز تو جهان را متعفّن ساخت، کفر تو، حریر دین را فرسوده کرد.
1730/۱۷۳۲ ـ چارق و پاپیچ شایستهٔ توست، خدایی را که چون آفتاب درخشانی‌است، این چیزها به‌چه درد می‌خورد؟
ـ اگر دهانت را از گفتن چنین سخنان نبندی، آتشی فرود می‌آید و مردم را می‌سوزاند.
ـ اگر آتشی نیامده پس این دود از کجاست؟ جان سیاه شده و روان رانده‌شده، این به‌کدام سبب است؟
ـ اگر می‌دانی که خدا توانا و دادگر است، پس این سخنان بیهوده و گستاخانه را چگونه می‌پذیری؟
ـ دوستی نادان، دشمنی است؛ خدای تعالی از چنین بندگی بی‌نیاز است.
1735/۱۷۳۷ ـ این سخنان را به‌که می‌گویی، به‌عمو و دایی خود؟ جسم و نیازمندی را در میان صفات خدای ذوالجلال می‌توان یافت؟
ـ کسی شیر می‌خورد که در مرحلهٔ بالیدن است، کسی چارق می‌پوشد که به‌پا نیازمند است.
ـ اگر این سخنان تو دربارهٔ بندهٔ خاصّ اوست که خداوند درباره‌اش گفت که او من است و من اویم؛
ـ آن کس که خدا به‌او گفت: «بیمار شدم چرا به‌بیمارپرسی نیامدی»، من هم بیمار شدم او بیمار نشد.
ـ او حالی پیدا کرده است که «با من می‌شنود و با من می‌بیند»، دربارهٔ چنان بنده‌یی هم گفتن چنین سخنان بیهوده است.
1740/۱۷۴۲ ـ با بندهٔ خاصّ الهی سخنان بی‌ادبانه گفتن، دل را می‌پژمراند. نامهٔ اعمال را سیاه می‌کند.
ـ اگر تو مردی را فاطمه خطاب کنی، هرچند مرد و زن همه از یک جنس‌اند،
ـ از دستش برآید، می‌خواهد که تو را بکُشد، ولو شخصی خوش اخلاق و بردبار و آرام هم باشد.
ـ فاطمه دربارهٔ زنان ستایش است، اگر به‌مرد چنین نامی بدهی، توهینی بزرگ کرده‌ای.
ـ دست و پا داشتن دربارهٔ ما ستودن ماست، امّا دربارهٔ پاکیِ خدا سخن بیهوده و عیب است.
1745/۱۷۴۷ ـ دربارهٔ او «نه زاده است و نه زاده شده» شایسته است، پدر و فرزند را او آفریده است.
ـ زادن، صفت هر آن چیزی است که جسم است، هرچیز که به‌دنیا می‌آید، در این سوی جوی است (مربوط به‌عالم خاکی است).
ـ زیرا که از عالم کون و فساد است و حقیر است، بعداً پدید آمده‌است و مسلّماً به‌آفریدگاری نیاز دارد.
ـ چوپان گفت: ای موسی! دهانم را بستی و دوختی، از پشیمانی برجانم آتش زدی.
ـ جامه را چاک کرد و آه سوزانی کشید، سر در بیابان گذاشت و رفت.

درشتی خدای تعالی با موسی(ع) برای خاطر آن چوپان

1750/۱۷۵۲ ـ از جانب خدا بر موسی وحی آمد که بندهٔ ما را از ما دور کردی.
ـ تو برای پیوستن آمده‌ای یا برای گسستن؟
ـ تا جایی که می‌توانی در راه جدایی گام مگذار، «ناپسندترین چیزها نزد من طلاق است».
ـ به‌هر کسی عادتی داده‌ام و برای هر کسی شیوه‌یی در تعبیر قرار داده‌ام.

ـ چیزی که دربارهٔ او ستایش است، دربارهٔ تو نکوهش شمرده می‌شود، آنچه او را شهد است، برای تو زهر است.

1755/۱۷۵۷ ـ ما کلّاً از پاکی و ناپاکی و سستی و چابکی، همه منزّهیم.

ـ من امر نکردم تا خود سودی ببرم، بلکه برای آن است که بر بندگان خود بخششی بکنم.

ـ برای هندیان تعبیر هندی، و برای مردم سند تعبیر سندی ستوده است.

ـ من از تسبیح آنان منزّه نمی‌شوم، بلکه این خود آنان‌اند که پاک می‌شوند و سخنان دُربار بر زبان می‌آورند.

ـ ما به‌زبان و گفتار توجّه نمی‌کنیم، بلکه به‌روان و حال می‌نگریم.

1760/۱۷۶۲ ـ هر چند سخنان او لفظاً فروتنانه نباشد، اگر قلباً فروتن باشد، ما به‌آن توجّه می‌کنیم.

ـ زیراکه دل جوهر و اصل است، سخن عَرَض وظاهر؛ پس عَرَض طفیلی‌است، مقصود جوهر است.

ـ تاکی از این سخنان؟ تاکی پوشیده و مجازی سخن‌گفتن؟ من سوز دل و اخلاص می‌خواهم، با آن سوز، بسوز و آتش‌گیر و مداراکن.

ـ از عشق در جان خود آتشی بیفروز، همهٔ اندیشه‌ها و عبارات را بسوزان.

ـ ای موسی! آدمهای مُبادی‌آداب نوع دیگرند، و آنان‌که جان و روانشان سوخته است، نوعی دیگر.

1765/۱۷۶۷ عاشقان هر لحظه نوعی خاصّ می‌سوزند، از دهِ ویران مالیات و دَه یک مطالبه نمی‌کنند.

ـ اگر خطا هم بگوید او را خطاکار مخوان، اگر شهید غرق در خون هم باشد، او را غسل مده.

ـ برای شهیدان خون شایسته‌تر از آب است، این کار نابجا از صدکار بجا شایسته‌تر است.

ـ در درونِ کعبه قانون قبله رعایت نمی‌شود، اگر غوّاص پاپوش به‌پا نداشته باشد، چه باک!

ـ تو از مستان انتظار رهنمایی نداشته‌باش، به‌کسانی‌که جامهٔ دریده دارند، چرا از رفو سخن می‌گویی؟

1770/۱۷۷۲ ـ مذهب عشق جدا از همهٔ ادیان است، برای عاشقان شریعت هم خداست، مذهب هم خداست.

ـ اگر لعل مُهر و نشانی نداشته باشد، باکی نیست، عشق که در دریای غم غمگین نمی‌شود.

وحی آمدن به‌موسی(ع) در عذر خواستن از آن چوپان

ـ بعد از آن ذات حق مخفیانه بر دل موسی رازهایی گفت که به‌سخن درنمی‌آید.

ـ سخنهایی بر دل موسی ریختند، مشاهده و گفتار را به‌هم آمیختند.

ـ موسی مدّتی بیهوش شد، بعد به‌خود آمد، مدّتی ازل و ابد را از نظر گذرانید.

1775/۱۷۷۷ ـ اگر بخواهم ورایِ این حال را شرح دهم، دلیل احمقی است، زیراکه این حال را شرح‌کردن ورایِ فهم وادراک است.

ـ اگر شرح دهم، خردها را زیرورو می‌کند، اگر بنویسم چه بسا قلمهاکه می‌شکند.

ـ چون موسی این عتاب الهی را شنید، در بیابان به‌دنبال چوپان به‌تکاپو افتاد.

ـ ردّپای آن چوپان عاشق راگرفت، گرد از گیاهان بیابان برافشاند.

ـ جای پای عاشقان و شوریدگان از جای پای دیگران جداست و فوراً معلوم می‌شود.

1780/۱۷۸۲ ـ عاشق چون رخِ شطرنج گامی از بالا تا پایین برمی‌دارد و گام دیگرش را چون مهرهٔ فیل،کج و ضربدری می‌نهد.

ـ گاه چون موج عَلَم می‌افرازد، گاهی چون ماهی روی شکم خود می‌خزد.

ـ گاهی حال خود را روی خاک می‌نویسد، همانگونه که رمّال روی شن رمل می‌اندازد.
ـ سرانجام موسی او را پیدا کرد و دید، گفت: مژده بده که خداوند به‌تو رخصت داد.
ـ هیچگونه آداب و ترتیب را رعایت مکن، دل تنگ تو هرچه می‌خواهد، بر زبان آر.
1785/۱۷۸۷ ـ کفر تو همانند دین و دین تو مایهٔ روشنی جان است، تو درامانی و برای خاطر تو جهانی هم در امان است.
ـ ای مردی که با عبارت «خدا هرچه خواهد می‌کند» بخشوده شدی، برو بی‌پروا زبان خود باز کن.
ـ چوپان گفت: ای موسی! من دیگر از این مراحل گذشته‌ام، اکنون در خون دل خود غرق شده‌ام.
ـ من از سدرة المنتهی شکفته شده‌ام، راه صدهزارساله‌یی آن سوی‌تر رفته‌ام.
ـ تازیانه‌یی زدی که اسب من رمید، خیزی برداشت و از قبّهٔ افلاک گذشت.
1790/۱۷۹۲ ـ لاهوت محرم ناسوت ما باد، ای موسی! آفرین بر دست و بازوی تو باد!
ـ اکنون حال من ورایِ گفتن است، این سخنانی که می‌گویم، بیانگر حال من نیست.
ـ چنانکه در آینه تصویری می‌بینی، آن تصویر به‌تو تعلّق دارد، نه به‌آن آینه.
ـ نَفَسی که نی‌زن در نی می‌دمد، شایستهٔ نی است نه نی‌زن.
ـ هشیار و بیدار باش، اگر حمدی یا سپاسی می‌گویی بدان که حمد و سپاس تو چون سخنان یاوهٔ آن چوپان است.
1795/۱۷۹۷ ـ اگر سپاس تو نسبت به‌چوپان برتر هم باشد، باز آن نسبت به‌ذات حق بی‌ارزش و نارساست.
ـ تا کی باید بگویی؟ چون پرده کنار رفت، دیدند آنچه می‌پنداشتند، آن نبود.
ـ این رحمت‌الهی است که ذکر تو در درگاه او پذیرفته می‌شود، همچون نماز زن مستحاضه است که بدو رخصت داده‌اند.
ـ همانطور که نماز او آلوده به‌خون است، ذکر تو هم آلوده به‌تشبیه و چونی و کیفیّت است.
ـ خون اگرچه نجس است، با آب می‌توان پاکش کرد، امّا در درون انسان نجاستهایی است،
1800/۱۸۰۲ ـ که آن نجاسات جز با آب عنایت‌الهی از درون سالک پاک نمی‌شود.
ـ ای کاش که در سجده روی برمی‌گرداندی و معنی «سُبحان ربّی الاعلی» را می‌دانستی؛
ـ و می‌گفتی: پروردگارا! سجدهٔ من هم چون وجودم شایستهٔ تو نیست، تو بدی مرا پاداش نیکو ده.
ـ چون زمین نشانی از بردباری‌الهی دارد، ازآن روست که نجاستها را ازمیان می‌برد وگلها می‌رویاند؛
ـ تا پلیدیهای ما را بپوشاند و در عوض آنها غنچه‌ها بشکفاند.
1805/۱۸۰۷ ـ کافر چون می‌بیند که در بخشندگی و کرم کمتر و بیمایه‌تر از خاک است؛
ـ واز وجود او گلی ومیوه‌یی نروییده، وجز تباه کردن همهٔ پاکیها نتیجه‌یی ازوجودش پیدا نشده است،
ـ می‌گوید: وای بر من! عجب واپس مانده‌ام، «کاش که خاک بودم».
ـ می‌گوید: کاش از مرحلهٔ خاک بودن پیشتر نمی‌رفتم، و مانند خاک بذری می‌گرفتم و سبز می‌کردم.
ـ چون قدم در راه تکامل گذاشتم، راهْ مرا آزمود، از این سفر چه ره آوردی نصیبم شد؟
1810/۱۸۱۲ ـ از این روست که کافر همه سوی خاک میل می‌کند، چونکه درپیش‌روی خود سودی از سفر نمی‌بیند.
ـ روی‌کردن او به‌عالم خاک، حرص‌وآز اوست؛ ومیل‌کردن او به‌راه حقّ، ازصدق ونیاز اوست.
ـ هرگیاهی که علاقه به‌رشد و تعالی داشته باشد، در حال حیات و نموّ و فراوانی است.
ـ چون به‌جانب زمین متمایل شود، در حال خشکیدن، کمبرد و نقص و زیان دیدن است.
ـ اگر جان تو به‌جانب تعالی میل دارد، در مرحلهٔ افزونی وکمال نیز به‌همانجا باز می‌گردی.
1815/۱۸۱۷ ـ امّا اگر سر به‌جانب پایین دوختی، از غروب‌کنندگانی، چنانکه حق تعالی از زبان ابراهیم گفت:

«من فروروندگان را دوست ندارم».

پرسیدن موسی(ع) از حق تعالی سرّ چیرگی ستمگران را

ـ موسی گفت: ای خدای بخشندهٔ چاره‌ساز! ای آنکه یک لحظه ذکر تو معادل عمری دراز است،
ـ در وجود جسمانی او نقشهای ناپسندی دیدم، دلم چون فرشتگان به‌اعتراض برخاست،
ـ که چه مقصودی داری و حکمت چیست که نقشی می‌آفرینی و در آن تخم فساد می‌کاری؟
ـ این آتش ظلم و فساد افروختن و مسجد و سجده‌کنان را سوزاندن به‌چه منظور است؟
1820/۱۸۲۲ ـ برای اظهار تضرّع به‌جوش آوردن خونابه و زردآبه برای چیست؟
ـ من یقیناً می‌دانم که این عین حکمت است، اما می‌خواهم آن را آشکارا ببینم.
ـ اعتقادم به‌من می‌گوید: خاموش باش، امّا آرزوی دیدار می‌گوید: خاموش مباش، بخروش.
ـ بر فرشتگان راز خود را فاش کردی، اینچنین شربت به‌زخم نیش می‌ارزد.
ـ نور آدم را آشکارا بر فرشتگان عرض کردی، مشکلات بر آنها حل شد.
1825/۱۸۲۷ ـ رستاخیز بیان می‌کند که مرگ برای چیست. میوه‌ها راز برگ را توضیح می‌دهند.
ـ راز خون و نطفه، پیدا شدن زیبایی انسان است، قبل از هر افزونی کاستی بوده است.
ـ متعلّم ناآگاه ابتدا لوحه را پاک می‌کند، آنگاه بر روی آن می‌نویسد.
ـ خدای تعالی نیز دل را خون می‌کند و با اشکِ خواری می‌شوید، آنگاه اسرار را بر آن می‌نویسد.
ـ هنگام شستن لوح باید توجّه داشت که آن به‌صورت دفتری درخواهد آمد.
1830/۱۸۳۲ ـ وقتی که بخواهند خانهٔ جدیدی بسازند، بنای نخستین را ویران می‌کنند.
ـ اوّل از اعماق زمین گِل را بیرون می‌کشند، تا سرانجام آب زلال به‌دست آید.
ـ کودکان به‌هنگام حجامت زارزار می‌گریند، زیراکه از نتیجهٔ کار بیخبرند.
ـ مرد عاقبت بین به‌حجامتگر زر می‌دهد و نیش خونریز حجامت را نوازش می‌کند.
ـ حمّال به‌دنبال بار سنگین می‌دود و آن بار را از دست باربران دیگر می‌رباید.
1835/۱۸۳۷ ـ نزاع حمّالها را برای کشیدن بارهای سنگین تماشا کن، کوشش مردی نیز که پایان کار را ببیند چنین است.
ـ چون رنجها مایهٔ آرامش و سلامت است، ناملایمات هم پیشاپیش نعمتها حرکت می‌کنند.
ـ «بهشت با چیزهایی که ما زشت می‌شماریم انباشته شده و دوزخ از شهوات پر شده است».
ـ مایهٔ اصلی آتش شاخه‌های تر (شهوات) است، آن کس که در آتش رنج بسوزد به‌چشمهٔ کوثر نزدیک می‌شود.
ـ هرکس که درزندان بامحنت انیس شده، به کیفر لقمه‌یی است که خورده وشهوتی است که رانده است.
1840/۱۸۴۲ ـ هر کس که درون کاخی بختیار نشسته است، نتیجهٔ تلاشها و رنج کشیدنهاست.
ـ هر کس را دیدی که به‌زر و سیم دست یافته و ثروتمند شده و در ثروت یگانه گشته است، بدان که در کسب بردباری نشان داده است.
ـ آن کس که دیدهٔ بینا دارد، بدون ابزار و سبب می‌بیند، تو که در عالم حسّی، به‌سبب توجّه کن.
ـ آن کس که جانش ورای طبایع چهارگانه است، چنان مقامی داردکه سببها را می‌شکافد و می‌درد.
ـ چشم بدون نشانه‌هایی چون آب و گیاد، چشمه‌های معجزات پیامبران را می‌بیند.
1845/۱۸۴۷ ـ سبب مانند بیمار و طبیب است، سبب هم چراغ و هم فتیله است.

- شب برای چراغ خود فتیلهٔ تازه‌یی فراهم‌کن، وبدان‌که چراغ‌آفتاب از این‌گونه فتیله‌ها مستغنی است.
- برای بام خانهٔ خود کاهگل دست و پاکن، بدان که سقف آسمان از کاهگل بی‌نیاز است.
- آخ! چون معشوق ما غم را سوزاند و از بین برد، خلوت شبانگاهی تمام شد و روز فرا رسید.
- ماه جز شب جلوه‌گری نمی‌کند، جز با درد دل در جستجوی معشوق مباش.

1850/۱۸۵۲ - تو عیسی را رهاکرده و به‌پرورش خر پرداخته‌ای، و بدین‌سان چون خر پشت پرده مانده‌ای.
- علم و معرفت در طالع عیسی است، ای نادان! در طالع خر نیست.
- عرعر الاغ را می‌شنوی، دلت می‌سوزد، آیا نمی‌دانی که الاغ تو را به‌الاغ بودن می‌خواند؟
- تو دلت بر عیسی بسوزد نه بر خر، زندگانی مادّی را سرور عقل خویش مساز.
- بگذار که این طبع مادّی زارزار گریه کند، تو از حصّهٔ او بِبُر و حقّ جان را اداکن.

1855/۱۸۵۷ - سالها خربندگی کردی کافی است، چون که خربنده همیشه به‌دنبال خر راه می‌رود.
- منظور از این سخن که «آنها را به‌دنبال بیندازید» نفس توست، باید که عقل پیشاپیش تو بیاید و نفس به‌دنبال باشد.
- این عقل فرومایه هم با الاغ همخوی شده است ودراین‌اندیشه است‌که چگونه علف به‌دست آورد.
- الاغ عیسی با دل همخوی شد و در جایگاه خردمندان ساکن شد.
- زیراکه عقل چیره و الاغ ناتوان بود. اگر سواری فربه بر گُردهٔ الاغ نشیند، الاغ لاغر می‌شود.

1860/۱۸۶۲ - ای مرد بی‌ارزش! به‌سبب ناتوانی عقل، این خر افسرده به‌اژدهایی بدل شده است.
- اگر به‌سبب عیسی رنجور دل شده‌ای، او را رها مکن که باز از او صحّت خواهی یافت.
- ای عیسای مسیحا نفس! از رنج چه حالی داری؟ هیچ گنجی در جهان بی‌مار نیست.
- ای عیسی! از دیدار یهودیان منکر چگونه‌ای؟ ای یوسف! از حسد حیله‌گران چه حالی داری؟
- تو شب و روز دنبال این قوم‌گمراهی و چون شب و روز مدام بر زندگانی ما مدد می‌رسانی.

1865/۱۸۶۷ - از دستِ صفراوی مزاجانِ (افراد خشمگین) بی‌هنر چگونه‌ای؟ از صفرا چه می‌زاید؟ دردسر.
- تو همان کاری را بکن که خورشید شرق می‌کند، و ما هم به‌دوگانگی و حیله‌گری و دزدی و ریاکاری خود ادامه دهیم.
- تو در دین و دنیا همانند عسلی و ما مانند سرکه‌ایم، صفرای ما را با سکنجبین می‌توان رفع کرد.
- ما به‌پیچش شکم مبتلا شده‌ایم ومدام بر سرکه می‌افزاییم، تو ازکرم خویش کم‌مکن و بر عسل بیفزا.
- شایستهٔ ما این بود که از دستمان برمی‌آمد، ریگ در چشم جز کوری چه افزاید؟

1870/۱۸۷۲ - ای سرمهٔ گرانقدر! شایستهٔ تو هم این است که از تو هر چیز بیمقدار قدر و ارزش می‌یابد.
- دلت از آتش این ستمگران سوخت وکباب شد، امّا تو پیوسته این جمله را ورد زبان داشتی که «خدایا قوم مرا هدایت کن».
- تو به‌معدن عود بدل شده‌ای، اگر تو را بسوزانند، این جهان پر از عطر و رایحهٔ خوش می‌شود.
- تو آن نوع عود نیستی که از سوختن کم شوی، تو روحی نیستی که به‌دست غم گرفتار شوی.
- عود می‌سوزد، امّا معدن عود دور از آتش است، باد چگونه می‌تواند بر منشأ نور حمله کند؟

1875/۱۸۷۷ - ای صفای آسمانها از تو! ای آنکه جفای تو نیکوتر از وفاست!
- زیرا جفایی که عاقل روا دارد، بهتر از وفایی است که از سوی نادانان باشد.
- پیغمبر گفت: دشمنی که از عقلی پیدا شود، بهتر از محبّتی است که نادان در حقّ کسی روا دارد.

شرح

ب ۱۷۲۱: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، بدیع‌الزّمان می‌نویسد که در *عقدالفرید* ابوعمر احمدبن محمّد معروف به‌ابن عبدربّه (م ۳۲۸ هـ / ۹۳۹-۹۴۰ م) آمده است. متن آن را هم به‌دست می‌دهد که خلاصهٔ آن چنین است:

عابدی نادان از بنی‌اسرائیل گوشه‌نشینی اختیار کرد. الاغی داشت که در اطراف صومعهٔ او به‌چرا مشغول شد. عابد می‌گفت: پروردگارا! اگر تو را هم الاغی بود، با الاغ خود می‌چراندم. در این اثنا پیامبر آن روزگار او را دید و سرزنش کرد. وحی آمد که خداوند این سخن عابد را می‌پسندد.

در شرح *نهج‌البلاغه* نام این پیامبر موسی قید شده است. در *حلیة‌الاولیا* و کتابهای دیگر نیز این حکایت را توان یافت.[۱]

اگر حکایت فوق به‌نحوی با حکایتی که مولانا نقل کرده است، شباهتی داشته باشد، عین آن حکایت نیست. حکایتی که مولانا آن را به‌نظم کشیده، از حکایات عامیانه است. بعدها عمرددهٔ روشنی (م ۸۹۳ هـ / ۱۴۸۷ م) این حکایت را در قالب مثنوی به‌بهترین وجهی به‌شعر ترکی به‌نظم کشیده است.[۲]

ب ۱۷۴۰: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یَقُولُ یَوْمَ اَلقِیامَةِ: یا اَبْنَ آدَمَ، مَرِضْتُ فَلَمْ تَعُدْنی. قالَ: یارَبِّ کَیْفَ أَعُودُکَ وَاَنْتَ رَبُّ اَلعالَمینَ؟ قالَ: اَما عَلِمْتَ اَنَّ عَبْدی فُلاناً مَرِضَ فَلَمْ تَعُدْهُ؟ اَما عَلِمْتَ اَنَّکَ لَوْ عُدْتَهُ لَوَجَدْتَنی عِنْدَهُ؟ یاَابْنَ آدَمَ، استَطْعَمْتُکَ فَلَمْ تُطْعِمْنی وَ قالَ یارَبِّ وَکَیْفَ اُطْعِمُکَ وَ اَنْتَ رَبُّ اَلعالمین قالَ: اَما عَلِمْتَ اَنَّهُ اِسْتَطْعمکَ عَبْدی فَلَمْ تُطْعِمْهُ؟ اَما عَلِمْتَ اَنَّکَ لَوْ اَطْعَمْتَهُ لَوَجَدْتَ ذٰلِکَ عندی؟ یا اَبْنَ آدَمَ، اسْتَسْقَیْتُکَ فَلَمْ تَسْقِنی، قالَ: کَیفَ اَسقیکَ وَ انتَ رَبُّ اَلعالمین؟ قالَ: اِستَسقاکَ عَبْدیٰ فلانٌ فَلَمْ تَسْقِهِ اَما اِنَّکَ لَوْ سَقَیْتَهُ لَوَجَدْتَ ذٰلکَ عندی*»: روز قیامت خدای تعالی می‌فرماید: ای پسر آدم! بیمار شدم، چرا از من عیادت نکردی؟ بنده می‌گوید: پروردگارا چگونه عیادتت می‌کردم که تو پروردگار جهانیانی. خداوند می‌گوید: مگر نمی‌دانستی که فلان بندهٔ من بیمار است، چرا عیادتش نکردی؟ نمی‌دانستی که اگر عیادتش می‌کردی، مرا نزد او می‌یافتی؟ ای پسر آدم! از تو طعام خواستم، چرا مرا سیر نکردی؟ بنده می‌گوید: خدایا چگونه تو را سیر می‌کردم که تو پروردگار جهانیانی؟ می‌گوید: مگر نمی‌دانی که فلان بنده‌ام از تو طعام‌خواست و تو سیرش نکردی. نمی‌دانستی که اگر به‌او طعام می‌دادی، اجر آن را نزد من می‌یافتی؟ ای پسر آدم! از تو آب خواستم، چرا سیرابم نکردی؟ بنده می‌گوید: پروردگارا چگونه سیراب می‌کردم که تو خدای جهانیانی؟ می‌گوید: فلان بنده‌ام از تو آب خواست و تو آبش ندادی. اگر آبش می‌دادی، اجر آن را پیش من می‌یافتی.[۳] در *انجیل* متّی عبارات زیر را می‌یابیم:

«زیرا چون گرسنه بودم، مرا طعام دادید، تشنه بودم سیرابم نمودید، غریب بودم مرا جا دادید، عریان

---

۱. مآخذ، صص ۵۹-۶۱.

۲. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی ترکی، شمارهٔ ۱۹۱۵، کلیّات، ب ۹۹- آ ۱۱۲.

۳. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۵.

بودم مرا پوشانیدید، مریض بودم عیادتم کردید، در حبس بودم به‌دیدن من آمدید. آنگاه عادلان به‌پاسخ گویند: ای خداوند! کی گرسنه‌ات دیدیم تا طعامت دهیم یا تشنه‌ات یافتیم تا سیرابت نماییم. یا کی تو را غریب یافتیم تا تو را جا دهیم یا عریان تا بپوشانیم، و کی تو را مریض یا محبوس یافتیم تا عیادتت کنیم؟ پادشاه در جواب ایشان گوید: هر آینه به‌شما می‌گویم آنچه به‌یکی از این برادران کوچکترین من کردید به‌من کرده‌اید» (باب بیست و پنجم / ۳۵ـ۴۰).

ب ۱۷۴۱: ← ابیات ۳۰ـ۳۴ دفتر اوّل.

ب ۱۷۴۷: «او نزاده و زاده نشده است».[1]

ب ۱۷۵۴: «*اَبْغَضُ اَلحَلالِ اِلَی اللهِ اَلطَّلاقُ*»: منفورترین حلال نزد خداوند طلاق است.[2]

ب ۱۷۶۱: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَلٰکِن اِنَّما یَنْظُرُ اِلیٰ قُلوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُمْ*»: خدای تعالی به‌صورتها و اموال شما نظر نمی‌کند، بلکه به‌قلبها و کردارهای شما نگاه می‌کند.[3]

ب ۱۷۶۷: «از دِهِ ویران خراج نمی‌گیرند». مثل ترکی است.

ب ۱۷۶۸: در اسلام شهید دوگونه است: شهید حقیقی، و شهید حُکمی. در مورد شهدا احکام خاصّی اعمال می‌شود، بدین معنی کسانی را که در جنگ کشته شده‌اند، غسل نمی‌دهند، کفن نمی‌کنند، مطهّر می‌شمارند، بر آنان نماز می‌خوانند و با لباس دفنشان می‌کنند. شهدای حُکمی کسانی هستند که در راه طلب علم بمیرند، کسانی که تعلیم می‌دهند و گروهی که با علم خود را سرگرم کرده‌اند، افرادی که در غربت مرده‌اند، افرادی که در شیوع بیماریهای واگیر بمیرند، غرق شدگان در دریا، حاملگان، زنانی که هنگام وضع حمل مرده‌اند، صاعقه‌زدگان، کسانی که زیر آوار مانده‌اند، و کسانی که گرفتار آتش‌سوزی شده‌اند. دربارهٔ آنان حکم شهیدان اعمال نمی‌شود، یعنی اینان را غسل می‌دهند، کفن می‌کنند و نماز میّت می‌خوانند و بعد دفن می‌کنند.

ب ۱۷۷۰: «در درون کعبه رسم قبله نیست»، چون جایی که کعبه است همه جا کعبه است. آن کس که به‌کعبه درآید در محدودهٔ قبله است، به‌هر طرف که رو کند می‌تواند نماز بگزارد، امّا سنّت است که رو به‌طرف درِ کعبه کند.[4]

ب ۱۷۷۲: منظور از عشق در این بیت عشق حقیقی است. انسانی که در عشق حقیقی فانی شد، دست ازوجود خویش به‌کلّی شسته و ارادهٔ او سلب شده، از قید عقل خارج گشته است و از این‌رو برای او تکلیفی نیست. امّا گروهی که وحدت را در دایرهٔ شریعت مطالعه می‌کنند و متابعت را شعار خود ساخته‌اند، آن را موقف کمال نمی‌دانند، می‌گویند که سالک در این موقف نباید بماند و باید به‌عقب برگردد؛ و هر چیز را به‌جای خویش ببیند. به‌اعتقاد آنان این موقف مقام شمرده نمی‌شود، بلکه از خودگذشتن نوعی حال است. انسانی که از این حال بگذرد به‌کمال دست می‌یابد. همانطور که مولانا هم در ابیات ۱۷۹۵ـ۱۸۱۵ این مسأله را بیان می‌کند.

در میان صوفیان کسانی که به‌این حال دست یافته‌اند، یا خود را فریفته‌اند و یا برای فریفتن مردم خود را

---

۱. قرآن کریم، ۱۱۲ (اخلاص) / ۳.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴.

۳. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۶۲.

۴. به‌مولانا جلال‌الدّین، صص ۳۱۹ـ۳۲۰ نگاه کنید.

صاحب این حال وانمود کرده و از محدودهٔ شرع خارج شده‌اند و مدّعی کارهای غیرعملی شده‌اند. یونس امره که اندیشه‌های مولانا را به‌ترکی بر زبان آورده و راه مولانا را تعقیب کرده است، دربارهٔ این‌گونه صوفیان گفته است:

عشقله گلن ارنلر ایچر آغویی نوش ایدر   طپوغه‌چیقمایان سو دکیز ایله صَواش ایدر[1]

با توجّه به‌نظر مولانا و حقیقتها، کمال در متابعت است، امّا در سلوک چنین حال گذرایی هم ممکن است باشد.

ب ۱۷۸۲: رخ. نام پرندهٔ پرقدرت موهومی است که حتّی فیلها و کرگدنها را هم می‌رباید. به‌یکی از مُهره‌های شطرنج نام این پرنده را داده‌اند. فیل هم از مُهره‌های شطرنج است.

ب ۱۷۸۴: رَمْل یکی از علوم مجعول است. این نوع علوم را «علوم خفیّه» و «علوم غریبه» می‌گویند. رَمْل در عربی به‌معنی شن است. سؤالی دربارهٔ چیزی مجهول می‌پرسند، یا واقعه‌یی که در آینده باید رخ دهد و یا امید آن می‌رود که رخ ندهد مطرح می‌کنند. در آن‌باره روی شن یا کاغذ نقطه‌هایی می‌گذارند و خطوطی می‌کشند، بعضی از نقطه‌ها را به‌حساب نمی‌آورند، به‌هنگام سؤال نظر می‌کنند که کدام ستاره حکم می‌راند، از ارقام باقی مانده به‌حساب ابجد جمله‌یی استخراج می‌کنند و بدین‌سان به‌حکمی دست می‌یابند.[2]

ب ۱۷۸۸: «خدا هر کاری که بخواهد می‌کند» در آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۳ (آل عمران)؛ آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) و آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۲۲ (حج) آمده است.

ب ۱۷۹۰: سدرة المنتهی، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۹۲: ناسوت که آن را عالم ملک و شهادت هم می‌گوییم همین عالم مادّه است که با حواسّ ظاهر احساس می‌کنیم، استشمام می‌کنیم، می‌شنویم و می‌چشیم و لمس می‌کنیم. هرچیزی که با احساس سروکار داشته باشد، اگر لطیف باشد و به‌چشم هم دیده نشود، منسوب به‌این عالم است. لاهوت عالم لایتعیّن است که دارای شکل نیست و با احساس نیز نمی‌توان این عالم را ادراک کرد.

ب ۱۷۹۹: استحاضه به‌حالتی گفته می‌شود که از رحم زنان خونی غیر از خون حیض بیاید. زنی که این حالت را داشته باشد با شرایط معیّن می‌تواند نماز بخواند، امّا در حال حیض نمی‌خواند و روزه نمی‌گیرد. زن حایض روزهٔ خود را قضا می‌کند، امّا نمازهای او قضا هم ندارد.

ب ۱۸۰۳: *سُبحان رَبّی الاَعْلیٰ و بحمده*، ذکر سجده در نماز است، یعنی پروردگار بزرگ من از هر عیب و نقصی منزّه است و من به‌ستایش او مشغولم. مولانا بیش از ظاهرِ سجده به‌اخلاص در آن اهمّیّت می‌دهد.

ب ۱۸۰۹: «ما شما را از عذابی نزدیک می‌ترسانیم: روزی که آدم هرچه را پیشاپیش فرستاده است

---

۱. یعنی: عارفانی که عاشقانه آمده‌اند، زهر را نوش می‌کنند، آبی که به‌قوزک پا نمی‌رسد با دریا به‌جدال برمی‌خیزد (دیوان، چاپ انجمن جهانگردی اسکی شهر، استانبول، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۱۵۸، حرف «ر» شعر بیست و یکم).

۲. ترجمهٔ موضوعات العلوم، مطبعهٔ اقدام، ۱۳۱۳، جلد ۱، صص ۳۸۹-۳۹۰.

می‌نگرد و کافر می‌گوید: ای کاش من خاک می‌بودم».[1]

ب ۱۸۱۷: «من فروشوندگان را دوست ندارم» (٦ (انعام) / ٧٦)، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۱۸۳۹: «*حُفَّتِ الجَنَّةُ بالمَکارِهِ و حُفَّتِ النّارُ بالشَّهواتِ*»: بهشت با چیزهایی که دوست نداریم پوشیده شده و جهنّم با چیزهایی که دوست داریم انباشته است.[2]

ب ۱۸۴۰: کوثر، بیت ← ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۱۸۵۲: عیسی(ع) سوار بر الاغ به‌اورشلیم وارد شده است.[3] از این رو عیسی(ع) اکثر با خر یاد می‌شود.

ب ۱۸۵۸: «*اَخِّروهُنَّ مِنْ حَیْثُ اَخَّرَهُنَّ الله*»: شما نیز آنان را واپس نگهدارید همانگونه که خداوند واپس نگهداشته است. این حدیث دربارهٔ زنان است. امّا حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*الجَنَّةُ تَحْتَ أقْدامِ الأُمَّهات*»: بهشت زیر پای مادران است[4]، «*انّما النِّساءُ شقائقُ الرِّجال*»: همانا زنان یک نیمهٔ مردانَ‌اند[5]، «*خَیرُکُم خَیرُکم لأهْلِهِ و اَنَا خَیْرُکمْ لأهْلی، ما اَکْرَمَ النِّساءَ اِلّا کریمٌ وَ لا اَهانَهُنَّ اِلّا لئیمٌ*»: بهترین شما کسی است که به‌اهل خود نیکویی کند، من بهترین شما به‌اهل خویشم، زنان را جز کریم گرامی نمی‌دارد و بر آنان جز آدمهای پست توهین نمی‌کند[6]، «*الدّنیا کُلُّها مَتاعٌ و خَیرُ مَتاعِ الدّنیا الْمرأةُ الصّالحَةُ*»: دنیا همه‌اش عبارت از کالاست و بهترین کالای دنیا زن نیکوکار است.[7] اگر زن یک نیمهٔ مرد باشد، مرد هم نیمهٔ زن است، بنابراین زن و مرد با هم برابرند. کلمهٔ مردان در آیهٔ «مردان از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده است و از آن جهت که از مال خود نفقه می‌دهند، بر زنان تسلّط دارند» (نسا، ۴ / آیهٔ ۳۴)، به‌اعتقاد صوفیّه کسانی هستند که به‌مرحلهٔ کمال رسیده‌اند، اگرچه از جنس زنان باشند. زنان نیز مراد کسانی هستند که به‌کمال دست نیافته باشند، اگرچه از جنس مرد باشند. واصلان به‌حق کسانی را که به‌مرحلهٔ کمال نرسیده‌اند با نشئهٔ عرفان اداره می‌کنند و آنان را با غذای معنوی تغذیه می‌کنند. آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۲۴ (نور) دربارهٔ آنان است که می‌فرماید: «مردانی که هیچ تجارت و خرید و فروشی آنان را از یاد خدا و نمازگزاردن و زکات دادن باز ندارد. از روزی که دلها و دیدگان دگرگون می‌شوند، هراسناکند». اینان کسانی هستند که دست در کار و دل پیش معشوق دارند، به‌وصال رسیده‌اند، نفس خود را تزکیه کرده‌اند و هستی خود را قربانی ساخته‌اند. به‌موجب حدیث قدسی که «اگر بنده به‌تنهایی مرا بخواند، من او را در میان فرشتگان فرا می‌خوانم، اگر او مرا میان جمع بخواند، من او را از بلندترین مقام دوستی فرا می‌خوانم».[8] معلوم می‌شود که خدا نیز آنان را یاد می‌کند. منظور از هراس که در آیه یاد شده، دربارهٔ کسانی است که از مرحلهٔ هراس نگذشته‌اند، زیرا واصلان مظهر این آیه‌اند که می‌فرماید: «آگاه باشید که بر

---

۱. قرآن کریم، ۷۸ (نبأ) / ۴۰.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۳. عین این حدیث در صحیح مسلم، جلد ۸، صص ۱۴۲-۱۴۳ آمده است.

۳. انجیل متّی، باب بیست و یکم؛ مرقس، یازدهم؛ یوحنّا، دوازدهم؛ لوقا، نوزدهم.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۲.

۵. همان، صفحهٔ ۸۵.

٦. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۹.

۷. همان، صفحهٔ ۱۴.

۸. الاتحافات السنیّه فی‌الاحادیث القدسیّه، صفحهٔ ۱۴.

دوستان خدا بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند» (یونس، ۱۰ / ۶۲). اگر ترسان دیده شوند برای آن است که دیگران را به‌ادب فرا خوانند. انسانی که به‌این مقام دست یابد، خواه مرد باشد، خواه زن، از رجال است. چنانکه مولانا نیز می‌فرماید: «ز اخّروهُنّ مرادش نفسِ توست» نفس باید به‌دنبال بیاید و عقل ضرورتاً باید راهنمایی را به‌عهده بگیرد.

ب ۱۸۷۳: «از صحابه، عبدالله حکایت کرد که گویی رسول‌الله (ص) را می‌بینم که احوال پیامبری را که به‌دست قوم خود زخمی شده است، حکایت می‌کند که می‌گوید که آن پیامبر در حالی که با دستش خونی را که از صورتش جاری است پاک می‌کند و می‌گوید: خدایاقوم مرا هدایت کن که آنان جاهل‌اند».[1]

۱۸۷۹: شارح انقروی در این مورد این حدیث را نقل کرده است: «***عداوةُ ٱلعاقلِ خَیْرٌ مِنْ صَداقةِ ٱلجاهِلِ***»: دشمنی عاقل از دوستی نادان بهتر است.[2]

مثنوی

رنجانیدنِ امیری خفته‌یی راکه مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهانِ خفته‌یی می‌رفت مار*
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رَماند مار را، فرصت نیافت
1880/۱۸۸۲ چونکه از عقلش فراوان بُد مدد   چند دَبّوسی قوی برخفته زد
بُرد او را زخمِ آن دَبّوسِ سخت   زو گریزان تا به‌زیرِ یک درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته   گفت ازین خور، ای به‌درد آویخته
سیب چندان مَروَرا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصدِ من کردی تو نادیده جفا؟
1885/۱۸۸۷ گر ترا زاصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شُوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که رویِ تو ندید
بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم   مُلحدان جایز ندارند این ستم*
می‌جهد خون از دهانم با سخُن   ای خدا آخر مکافاتش تو کُن
هر زمان می‌گفت او نفرینِ نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
1890/۱۸۹۲ زخمِ دَبّوس و سوارِ همچو باد   می‌دوید و باز در رُو می‌فتاد
مُمْتَلیِ و خوابناک و سُست بُد   پا و رویش صدهزاران زخم شد
(۱۳۵) تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قَیْ شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جَست ازو

۱. صحیح مسلم، جلد ۵، صفحهٔ ۱۷۹.
۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۶۱.

چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سَهمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زَفت   چون بدید، آن دردها از وی برفت
گفتْ خود تو جبرئیلِ رحمتی   یا خدایی که ولیِّ نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیَم   مُرده بودم، جانِ نو بخشیدیَم
تو مرا جویان مثالِ مادران   من گریزان از تو مانندِ خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پیِ سود وزیان می‌جویدش   لیک تا گرگش نَدرَّد یا دَدَش
ای خنک آن را که بیند رویِ تو   یا درافتد ناگهان در کویِ تو[1]
ای روانِ پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم، جهلِ من گفت، آن مگیر
شمّه‌یی زین حال اگر دانستمی   گفتنِ بیهوده کی توانستمی؟
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامُشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجَست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب رویِ خوب‌کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازآن   زَهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار   ترس از جانت برآوردی دَمار
مصطفی فرمود اگر گویم به‌راست   شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست*
زَهره‌هایِ پُردلان هم بردِرَد   نی رود ره، نی غمِ کاری خورد
نه دلش را تاب ماند درنیاز   نه تنش را قوّت روزه و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لاشود   همچو برّه پیشِ گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه رَوِش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکرِ ربابی تن زنم   دست چون داوود در آهن زنم*
تا مُحال از دستِ من حالی شود   مرغِ پَر برکنده را بالی شود
چون یَدُاللّه فَوْقَ اَیْدیهِمْ بود   دستِ ما را دستِ خود فرمود احد*
پس مرا دستِ دراز آمد یقین   برگذشته زآسمانِ هفتمین
دستِ من بنمود برگردون هنر   مُقریا بر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَر*
این صفت هم بهرِ ضعفِ عقلهاست   با ضعیفان شرحِ قُدرت کی رواست؟
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد، وَاللّهُ اَعْلَمْ بالصَّواب
مر ترا نه قوّت خوردن بُدی   نه ره و پروایِ قَیْ کردن بُدی

---

۱. به جای «کوی» در حاشیه «جوی» نوشته شده است.

می‌شنیدم فُحش و خَر می‌راندم ‌‌ ‌ ربِّ یَسِّرْ زیرِ لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی ‌‌ ‌ ترکِ تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از دردِ درون ‌‌ ‌ اِهْدِ قَوْمی اِنَّهمْ لاٰ یَعْلَمُون*
سجده‌ها می‌کرد آن رَسته ز رنج ‌‌ ‌ کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف ‌‌ ‌ قوّتِ شُکرت ندارد این ضعیف
شُکرْ حق گوید ترا ای پیشوا ‌‌ ‌ آن لب و چانه ندارم وآن نُوا
دشمنیِ عاقلان زین سان بود ‌‌ ‌ زهرِ ایشان اِبتهاجِ جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضَلال ‌‌ ‌ این حکایت بشنو از بهرِ مثال

اعتمادکردن بر تملّق و وفایِ خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید ‌‌ ‌ شیرْ مَردی رفت و فریادش رسید*
شیرْ مردانند درعالم مدد ‌‌ ‌ آن زمان کافغانِ مظلومان رسد*
بانگِ مظلومان زهرجا بشنوند ‌‌ ‌ آن طرف چون رحمتِ حق می‌دَوَند*
آن ستونهایِ خللهایِ جهان ‌‌ ‌ آن طبیبانِ مرضهایِ نهان*
محضْ مِهر و داوری و رحمتند ‌‌ ‌ همچو حق بی‌علّت و بی‌رُشوتند*
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟ ‌‌ ‌ گوید از بهرِ غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکارِ شیرْ مرد ‌‌ ‌ در جهان دارو نجوید غیرِ درد
هر کجا دردی، دوا آنجا رود ‌‌ ‌ هر کجا پستیست، آب آنجا دود
آبِ رحمت بایدت رَو پست شو ‌‌ ‌ وانگهان خور خَمرِ رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بِه‌سَر ‌‌ ‌ بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیرِ پا آر ای شجاع ‌‌ ‌ بشنو از فوقِ فلک بانگِ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش ‌‌ ‌ تا به گوشَت آید از گردون خروش
۱۳۶ پاک کن دو چشم را از مویِ عیب ‌‌ ‌ تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام ‌‌ ‌ تا که ریحُ‌اللّه درآید درمشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر ‌‌ ‌ تا بیابی از جهانْ طعمِ شَکَر
داروِی مردی کن و عِنّین مپوی ‌‌ ‌ تا برون آیند صدگون خوبْ روی
کُندهٔ تن را زپایِ جان بکَن ‌‌ ‌ تا کند جولان به‌گِردت انجمن
غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن ‌‌ ‌ بختِ نو دریاب در چرخِ کهن
ور نمی‌توانی به کعبهٔ لطف پَر ‌‌ ‌ عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست ‌‌ ‌ رحمتِ کلّی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود ‌‌ ‌ تا که کی آن طفلِ او گریان شود؟
طفلِ حاجاتِ شما را آفرید ‌‌ ‌ تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت اُدْعُوااللّٰه بی زاری مباش[1] — تا بجوشد شیرهایِ مِهرهاش*
هوی هویِ باد و شیرافشانِ ابر — در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی‌اَلسَّماءِ رِزْقُکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟*
ترس و نومیدیت دان آوازِ غول — می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگِ گرگی دان که او مردم دَرَد
این بلندی نیست از رویِ مکان — این بلندیهاست سویِ عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر
آن فلانی فوقِ آن سرکَش نشست — گرچه در صورت به‌پهلویش نشست
فوقیِ آنجاست از رویِ شرف — جایِ دور از صدر باشد مُستخَف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است — در عمل فوقیِّ این دو لایق است
وآن شرر از رویِ مقصودیِّ خویش — زآهن و سنگست زین رو پیش وبیش
سنگ وآهن اوّل و پایان شرر — لیک این هر دو تنند و جان شرر
[آن شرر گر در زمان واپس‌ترست — در صفت از سنگ و آهن برترست][2]
در زمانْ شاخ از ثمر سابق‌ترست — در هنر از شاخْ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اوّل بود وآخِر شَجَر
خرس چون فریاد کرد از اژدها — شیر مردی کرد از چنگش جُدا
حیلت و مَردی به‌هم دادند پُشت — اژدها را او بدین قوّت بکُشت
اژدها را هست قوّت، حیله نیست — نیز فوقِ حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی، باز رَو — کز کجا آمد، سویِ آغاز رَو
هر چه در پستیست، آمد از عُلا — چشم را سویِ بلندی نِهْ هلا
روشنی بخشد نظر اندر عُلی — گرچه اوّل خیرگی آرد بَلی
چشم را در روشنایی خوی کُن — گر نه خفّاشی، نظر آن سوی کُن
عاقبت بینی نشانِ نورِ تُست — شهوتِ حالی حقیقت گورِ تُست
عاقبت بینی که صد بازی بدید — مِثلِ آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد — کز تکبّر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسی از تکبّر سَر کشید*
او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلّم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا که آن بازی و جانش را رُبود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد — تا شود سَروَر، بدان خود سَررود

۱. در نسخه «گفت اُدعُوالله ....».
۲. این بیت در نسخهٔ قونیه نیامده، از نسخهٔ نیکلسون افزوده‌ایم.

سَر نخواهی که رود، تو پای باش / در پناهِ قطبِ صاحبْ رای باش
گرچه شاهی، خویش فوقِ او مبین / گرچه شَهدی، جز نباتِ او مچین
فکرِ تو نقش است و فکرِ اوست جان / نقدِ تو قلبست و نقدِ اوست کان
او توِی، خود را بجو در اوِیِ او / کو کو گو، فاخته شو سویِ او
ور نخواهی خدمتِ اَبنایِ جنس / در دهانِ اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری، سَر مکش از راهْ بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رَست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگِ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتنِ نابینایِ سایل که دوکوری دارم

بود کوری کو همی گفت اَلأمان / من دو کوری دارم ای اهلِ زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد؟ وانُما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشتْ آوازی و کوری شد دوتا
۱۳۷ بانگِ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مِهرِ خَلق از بانگِ من کم می‌شود
زشتْ آوازم به‌هرجا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتیِ آواز کم شد زین گله / خَلق شد بر وی به‌رحمت یک‌دِله
کرد نیکو چون بُگفت او راز را / لطفِ آوازِ دلش آواز را
وآنکه آوازِ دلش هم بَد بود / آن سه کوری دُوریِ سَرمد بود
لیک وهّابان که بی‌علّت دهند / بوک دستی بر سرِ زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دلِ سنگینْ دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شَهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق*
اِخْسَئُوا بر زشت آواز آمدست / کو زخونِ خلق چون سگ بود مست*
چونکه نالهٔ خرس رحمت کَش بود / ناله‌ات نبود چنین، ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خونِ بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کُن وزخورده استفراغ کن / وَرْ جراحت کهنه شد، رَو داغ کن*

تتمّهٔ حکایتِ خرس و آن ابله که بر وفایِ او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وآن کرم زان مردِ مردانه بدید

چون سگِ اصحابِ کهف آن خرس زار　　شد ملازم در پیِ آن بُردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی　　خرس حارس گشت از دلْبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست　　ای برادر مر ترا این خرس کیست؟
قصّه وا گفت و حدیثِ اژدها　　گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بَتَر از دشمنیست　　او به‌هر حیله که دانی راندَنیست
گفت وَاللّه از حسودی گفت این　　ورنه خرسی چه نْگری؟ این مِهر بین
گفت مِهرِ ابلهان عشوه ده است　　این حسودیِّ من از مِهرش بِهْ است
هی بیا با من، بران این خرس را　　خرس را مگزین، مَهِل هم جنس را
گفت رَوْ رَوْ کارِ خود کن ای حسود　　گفت کارم این بُد و بختت نبود[1]
من کم از خرسی نباشم ای شریف　　ترکِ او کن تا مَنَت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه‌یی　　با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی
این دلم هرگز نلرزید از گزاف　　نورِ حقّست این، نه دعوی و نه لاف
مؤمنم، یَنْظُرُ بِنُورِ اللّه شده　　هان و هان بگریز ازین آتشکده*
این همه گفت و به گوشش درنرفت　　بدگمانی مرد را سدّیست زَفت
دستِ او بگرفت و دست از وی کشید　　گفت رفتم، چون نه‌ای یارِ رشید
گفت رَو بر من تو غمخواره مباش　　بوالفُضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوِی تو نِیَم　　لطف باشد گر بیایی در پَیَم
گفت خوابستم، مرا بگذار و رَو　　گفت آخر یار را مُنقاد شو
تا بخُسپی در پناهِ عاقلی　　در جِوارِ دوستی صاحبْدلی
در خیال افتاد مرد از جِدِّ او　　خشمگین شد زود گردانید رُو
کین مگر قصدِ من آمد، خونِیَست　　یا طمع دارد گدا و تونِیَست
یا گرو بستست با یاران بدین　　که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خُبثِ سِرش　　یک گمانِ نیک اندر خاطرش
ظنِّ نیکش جملگی بر خِرس بود　　او مگر مرخرس را هم جنس بود؟
عاقلی را از سگی تهمت نهاد　　خرس را دانست اهلِ مِهر و داد

گفتنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزمِ تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مستِ خیال　　کای بداندیش از شقاوت وز ضَلال
صد گمانت بود در پیغامبریم　　با چنین برهان و این خُلقِ کریم

۱. در مصراع دوم «رزقت» را درهامش به «بختت» بدل کرده‌اند.

صد هزاران معجزه دیدی زمن　　صد خیالت می‌فزود و شکّ و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی　　طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی
گَرد از دریا برآوردم عِیان　　تا رهیدیت از شَرِ فرعونیان*
زآسمان چل ساله کاسه و خوان رسید　　وز دُعا اَم جوی از سنگی دوید*
این و صد چندین و چندین گرم و سرد　　از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌یی از جادوی　　سجده کردی که خدایِ من توی
آن توهّمهات را سیلاب بُرد　　زیرکیِ بارِدَت را خواب بُرد
چون نبودی بدگمان در حقّ او　　چون نهادی سَر چنان ای زشت‌خو؟
چون خیالت نامد از تزویرِ او　　وز فسادِ سِحْرِ احمقْ‌گیرِ او؟
سامریّی خود که باشد ای سگان　　که خدایی برتَراشد در جهان؟*
چون درین تزویرِ او یک‌دل شدی　　وز همه اِشکالها عاطل شدی؟
گاو می‌شاید خدایی را به‌لاف　　در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف؟
پیشِ گاوی سجده کردی از خری　　گشت عقلت صیدِ سِحرِ سامری
چشم دزدیدی زنورِ ذوالجلال　　اینْت جهلِ وافر و عَینِ ضَلال
شُه بر آن عقل و گزینش که تراست　　چون تو کانِ جهل را کُشتن سزاست
گاوِ زرّین بانگ کرد، آخر چه گفت　　کاحمقان را این همه رغبت شکُفت؟
زان عجب‌تر دیده‌ایت از من بسی　　لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟
باطلان را چه رُباید؟ باطلی　　عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنسِ خَود　　گاو سویِ شیرِ نر کی رُو نهد؟
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟　　جز مگر از مکر تا او را خورَد
چون زگرگی وارهد، محرم شود　　چون سگِ کهف از بنی‌آدم شود
چون ابوبکر از محمّد بُرد بو　　گفت هذا لَیْسَ وَجْهٌ کاذِبُ
چون نَبُد بوجهل از اصحابِ دَرد　　دید صد شَقِّ قمر، باور نکرد
دردمندی کِش زبام افتاد طشت　　زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت*
وآنکه او جاهل بُد از دَردش بعید　　چند بنمودند و او آن‌را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو　　واشناسی صورتِ زشت از نکو

ترک‌کردنِ آن مردِ ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرورِ خرس را

آن مسلمان تَرکِ ابله کرد و تَفت　　زیرِ لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جِدّ وپندم وزجدال　　در دلِ او بیش می‌زاید خیال
پس رهِ پند و نصیحت بسته شد　　امرِ اَعْرِضْ عَنهُمُ پیوسته شد*
چون دَوایت می‌فزاید دَرد پس　　قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس*

چونکه اعمی طالبِ حقّ آمدست — بهرِ فقر او را نشاید سینه خَست
تو حریصی بر رَشادِ مهتران — تا بیاموزند عامْ از سروران
احمدا دیدی که قومی از مُلوک — مستمع گشتند، گشتی خوشْ که بوك
این رئیسان یارِدین گردند خَوش — بر عرب اینها سَرَند و بر حَبَش
بگذرد این صیت از بَصْره و تبوك — زآنکه اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ ٱلمُلوك*
زین سبب تو از ضریرِ مُهتدی — رُو بگردانیدی و تنگ آمدی
کندرین فرصت کم افتد این مُناخ — تو زیارانی و وقتِ تو فراخ
مُزْدَحِم می‌گردیَم در وقتِ تنگ — این نصیحت می‌کنم نه ازخشم و جنگ
احمدا نزدِ خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر*
یادِ النّاسُ مَعادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار*
معدنِ لعل و عقیق مُکْتَنِس — بهترست از صد هزاران کانِ مس
احمدا اینجا ندارد مالْ سود — سینه باید پر زعشق و دَرد و دود*
اَعمیی روشنْدل آمد، در مبند — پندْ او را دِه که حقِّ اوست پند
گر دو سه ابله ترا مُنکِر شدند — تلخ کی گردی؟ چو هستی کانِ قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد — حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اِقرارِ عالم فارغم — آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟
گر خفاشی را زخورشیدی خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرتِ خفّاشگان باشد دلیل — که منم خورشیدِ تابانِ جلیل
گر گُلابی را جُعَل راغب شود — آن دلیلِ ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدارِ مِحَك — در محکّی‌اش درآید نقص و شَك
(۱۳۹) دزدْ شب خواهد نه روز، این را بدان — شب نِیَم، روزم که تابم در جهان
فارقم، فاروقم و غلبیروار — تا که کَهْ از مَن نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سَبوس — تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزانِ خدایم در جهان — وانمایم هر سَبُك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌یی — خَر خریداری و در خور کاله‌یی
من نه گاوم تا که گوسالَمْ خَرَد — من نه خارم که اشتری از من چَرَد
او گمان دارد که با من جَور کرد — بلکه از آینهٔ من روفت گَرد*

تملّق کردنِ دیوانه جالینوس را و ترسیدنِ جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خَود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون — این دَوا خواهند از بهرِ جنون
دور از عقلِ تو، این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در رویِ من خوش بنگرید ‌‌‌‌‌‌ چشمکم زد، آستینِ من درید
گر نه جنسیّت بُدی در من ازو ‌‌‌‌‌‌ کی رخ آوردی به‌من آن زشتْ رو؟
گر ندیدی جنسِ خود کی آمدی ‌‌‌‌‌‌ کی به‌غیرِ جنسْ خود را بر زدی؟
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ شک ‌‌‌‌‌‌ در میانشان هست قَدْرِ مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنسِ خَود؟ ‌‌‌‌‌‌ صحبتِ ناجنس گورست و لَحَد

سببِ پریدن و چریدنِ مرغی با مرغی که جنسِ او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تَکی ‌‌‌‌‌‌ در بیابان زاغ را با لَکْلَکی
در عجب ماندم، بجُستم حالشان ‌‌‌‌‌‌ تا چه قَدْرِ مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ ‌‌‌‌‌‌ خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهْبازی که او عرشی بود ‌‌‌‌‌‌ با یکی جُغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشیدِ علّیین بود ‌‌‌‌‌‌ وین دگر خُفّاش کز سجّین بود*
آن یکی نوری، زهَر عیبی بَری ‌‌‌‌‌‌ وین یکی کوری، گدایِ هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند ‌‌‌‌‌‌ وین یکی کِرمی که در سرگین زِیَد
آن یکی یوسفْ رخی عیسی نَفَس ‌‌‌‌‌‌ وین یکی گرگی و یا خر با جرس*
آن یکی پرّان شده در لامکان ‌‌‌‌‌‌ وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبانِ معنوی گُل با جُعَل ‌‌‌‌‌‌ این همی گوید که ای گَنده بغل
گر گریزانی زگلشن، بی‌گمان ‌‌‌‌‌‌ هست آن نفرت کمالِ گُلْسِتان
غیرتِ من بر سرِ تو دورباش ‌‌‌‌‌‌ می‌زند کای خَس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی ‌‌‌‌‌‌ این گمان آید که از کانِ منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن ‌‌‌‌‌‌ مر جُعَل را در چَمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت ‌‌‌‌‌‌ چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
یک رگم زیشان بُد و آن‌را بُرید ‌‌‌‌‌‌ در من آن بَد رگ کجا خواهد رسید؟
یک نشانِ آدم آن بود از ازل ‌‌‌‌‌‌ که ملایک سَر نهندش از مَحل
یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس ‌‌‌‌‌‌ ننهدش سَر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی ‌‌‌‌‌‌ او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم سجودِ هر مَلَک میزانِ اوست ‌‌‌‌‌‌ هم جُحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ مَلَک ‌‌‌‌‌‌ هم گواهِ اوست کفرانِ سگک
(این سخن پایان ندارد، بازگرد ‌‌‌‌‌‌ تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد)[1]

---

۱. این بیت را در مقابله پس از پایان مبحث در جای خالی درونِ جدول نوشته‌اند و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

تتمّهٔ اعتمادِ آن مغرور بر تملّقِ خرس

شخص خُفت‌وخرس می‌راندش مگس ‌ ‌ ‌ ‌ وز ستیز آمد مگس زو باز پَس
چندبارش راند از رویِ جوان ‌ ‌ ‌ ‌ آن مگس زو باز می‌آمد دوان
(۱۴۰) خشمگین شد با مگس خرس و برفت ‌ ‌ ‌ ‌ برگرفت از کوه سنگی سخت زَفت
سنگ آورد و مگس را دید باز ‌ ‌ ‌ ‌ بر رخِ خفته گرفته جایِ ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد ‌ ‌ ‌ ‌ بر مگس تا آن مگس واپس خَزَد
سنگْ رویِ خفته را خشخاش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد
مِهرِ ابله مِهرِ خرس آمد یقین ‌ ‌ ‌ ‌ کینِ او مِهرست و مِهرِ اوست کین
عهدِ او سُستست و ویران و ضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ گفتِ او زَفت و وفایِ او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مَکُن ‌ ‌ ‌ ‌ بشکند سوگند مَردِ کَژسخُن
چونکه بی‌سوگند گفتش بُد دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ تو مَیُفت از مکر و سوگندش به‌دوغ
نَفْس او میرست و عقلِ او اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند ‌ ‌ ‌ ‌ گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنکه نفس آشفته‌تر گردد از آن ‌ ‌ ‌ ‌ که کنی بندش به‌سوگندِ گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد ‌ ‌ ‌ ‌ حاکم آن را بردِرَد، بیرون جهد
بر سرش کوبد زخشم آن بند را ‌ ‌ ‌ ‌ می‌زند بر رویِ او سوگند را
تو ز اَوْفوابِالعقودش دست شُو ‌ ‌ ‌ ‌ اِحْفَظُوا اَیْمانَکُم با او مگو*
وانکه حق را ساخت در پیمان سَنَد ‌ ‌ ‌ ‌ تن کند چون تار و گِردِ او تَنَد

نثر

رنجانیدن امیری خفته‌یی را که مار در دهانش رفته بود

ـ خردمندی سوار بر اسب می‌آمد، دید که ماری درونِ دهان خفته‌یی می‌خزد.
ـ سوار که این حال را دید، با شتاب آمد تا مار را دور کند، امّا دیر شده بود.
ـ چون از عقل بهرهٔ فراوان داشت اندیشید، و چند گُرز محکم بر شخص خفته زد.
ـ خفته از ضربات محکم گرز پرید و گریزان زیر درختی رفت.
ـ زیر درخت سیب پوسیده فراوان ریخته بود، سوار گفت: ای دردمند! از این سیبها بخور.
ـ آنقدر سیب به‌خوردِ آن مرد داد که از دهان او بیرون می‌ریخت.
ـ مرد فریاد می‌زد: ای امیر! تو که جفایی از من ندیده‌ای چرا مرا می‌زنی؟
ـ اگر تو در اصل با جان من ستیزه‌داری، شمشیری بزن و یکباره مرا بکش.
ـ چه ساعت شومی بود لحظه‌یی که به‌چشم تو ظاهر شدم، خوشا به‌حال کسی که رویت را ندید.
ـ حتّی کافران روا نمی‌دارند که بی‌هیچ جرم و جنایتی و بی‌هیچ خلافی اینچنین ظلم کنند.

- چون حرف می‌زنم خون از دهانم فواره می‌زند، خدایا خودت او را به‌مجازات برسان.
- آن شخص هر لحظه نفرین تازه‌یی می‌گفت، و سوار وادارش می‌کرد که در صحرا بدود.
1890/۱۸۹۲ - از ترس ضربهٔ گرز و چابکی سوار، به‌سرعت می‌دوید و باز به‌رو می‌غلتید.
- شکمش پر بود، بی‌حال و خسته بود، پا و صورتش صدها هزار زخم برداشته بود.
- سوار آن شخص را تا شب می‌کشید و رهایش می‌کرد، سرانجام صفرا غلبه کرد و حالت استفراغ به‌وی دست داد.
- خوب و بد هر غذایی که خورده بود، قی کرد، و مار با غذاهای خورده از دهانش بیرون افتاد.
- چون دید که مار از شکمش بیرون آمد، در برابر آن مرد نیکوکار به‌سجده افتاد.
1895/۱۸۹۷ - چون هیبت آن مار سیاه و درشت و زشت را دید، تمام دردهایش را فراموش کرد.
- گفت: تو چون جبرئیل وسیلهٔ رحمتی، یا خدایِ نعمت بخشی.
- چه ساعتی مبارک بود آن لحظه که مرا دیدی، مرده بودم، تو مرا جان نو بخشیدی.
- تو چون مادران مرا می‌جویی، من مانند خران از تو می‌گریزم.
- خر به‌سبب نادانی از صاحب خود می‌گریزد، امّا صاحب آن به‌سبب سرشت نیکی که دارد به‌دنبالش می‌رود.
1900/۱۹۰۲ - صاحبش برای نفع یا ضرر خود خر را نمی‌جوید، بلکه برای آن می‌جوید که گرگ یا حیوان درندهٔ دیگر پاره‌پاره‌اش نکند.
- خوشا به‌حال کسی که روی تو را ببیند و یا ناگهان از کویی که تو در آن هستی گذر کند.
- ای امیری که فرشته تو را ستوده است، من چقدر سخنان بیهوده و مزخرف علیه تو گفتم.
- ای سرور من! ای شاهنشاه و ای مرد بزرگ! مرا ببخش آن سخنان را من نگفتم، جهل به‌من گفت.
- اگر از این ماجرا اندک اطّلاعی داشتم، کی می‌توانستم که سخنان یاوه بر زبان بیاورم؟
1905/۱۹۰۷ - ای مرد نیکو خصال! گر رمزی از این ماجرا به‌من می‌گفتی، بر تو بسی ثنا می‌گفتم.
- امّا تو سکوت کرده بودی و خشمگین بودی، بی‌آنکه حرفی بزنی بر سرم می‌زدی.
- سرم گیج شد، عقل از سرم پرید، مخصوصاً این سر که مغز اندکی درون آن است.
- ای زیباروی نیکوکار! آنچه را که از روی دیوانگی گفتم بر من ببخش.
- سوار گفت: اگر از آن ماجرا رمزی می‌گفتم، تو همان لحظه زهره‌تَرَک می‌شدی.
1910/۱۹۱۲ - اگر آن مار را بر تو توصیف می‌کردم، ترس تو را هلاک می‌کرد.
- مصطفی(ص) فرمود که: اگر دشمنی را که در جان شماست، چنانکه هست بر شما شرح دهم،
- آدمهای جسور زهره‌تَرَک می‌شوند، نه راه می‌روند و نه به‌اندیشهٔ کاری می‌افتند.
- نه در دلشان تاب نیاز باقی می‌ماند و نه در تنشان توان نماز و روزه می‌ماند.
- مثل موشی در برابر گربه فانی می‌شود و یا مانند برّه در برابر گرگ خود را گم می‌کند.
1915/۱۹۱۷ - در او نه چاره‌یی و نه جنب و جوشی باقی می‌ماند، از این روست که من بدون گفتن آن ماجرا به‌پرورش شما مشغولم.
- مثل ابوبکر ربابی سکوت می‌کنم، و چون داوود دست بر آهن می‌زنم و کار سخت انجام می‌دهم.
- تا بدین‌ترتیب کار غیر ممکن در دست من حالت امکان یابد و برای پرندهٔ بی‌بال بالی فراهم کند.
- چون «دست خدا بالاترین دستهاست»، خدای یگانه دست ما را هم دست خود خوانده است.

ـ بنابراین مسلّماً دست من بلند است، چنانکه از فراز آسمان هفتم گذشته است.
1920/۱۹۲۲ ـ دست من بر فراز آسمان هنرنمایی کرد، ای قاری قرآن! آیهٔ شقّ القمر را تلاوت کن.
ـ این ستایش و بیان نیز از ناتوانی عقلهاست، چگونه می‌توان قدرت را بر ناتوانان شرح داد؟
ـ چون از خواب غفلت بیدار شوی می‌فهمی که چه می‌گویم، والسّلام، خدا همه چیز را بهتر می‌داند.
ـ تو نه قدرت خوردن و نه توان راه رفتن داشتی و نه در اندیشه استفراغ بودی.
ـ دشنامها را می‌شنیدم و کار خود را می‌کردم و زیر لب دعا می‌کردم که خدایا کار را آسان کن.
1925/۱۹۲۷ ـ مُجاز نبودم که سبب کارها را به‌تو بگویم، مقدورم نبود که تو را ترک کنم.
ـ هر لحظه از سوز دل می‌گفتم که «خدایا قوم مرا هدایت کن که آنان نمی‌دانند».
ـ آن‌مرد رهاشده از رنج‌سجده‌ها می‌کرد و به‌آن سوار می‌گفت: ای‌خوشبختی! ای‌مایه اقبال و گنج من!
ـ ای مرد شریف! خدا پاداش عمل تو را بدهد، این ناتوان قدرت سپاسگزاری تو را ندارد.
ـ ای رهبر! خدا از تو راضی باشد، زیرا من لب و چانه و توانِ آن سپاسگزاری را ندارم.
1930/۱۹۳۲ ـ دشمنی خردمندان از این قبیل است، زهری که آنان بدهند مایهٔ شادمانی جان می‌گردد.
ـ دوست احمق مایهٔ ناراحتی و گمراهی است، برای مثال این حکایت را بشنو:

اعتماد کردن به‌چاپلوسی و وفاداری خرس

ـ اژدهایی خرسی را می‌بلعید، مردی جسور پای پیش گذاشت و به‌فریاد خرس رسید.
ـ هر وقت فریاد ستمدیدگان بلند شود، مردان جسور درعالم آنان را یاری می‌کنند.
ـ آن‌مردان‌فریاد دادخواهی‌ستمدیدگان‌را ازهرجایی‌که‌بشنوند، چون‌رحمت‌الهی‌بدان‌سوی می‌شتابند.
1935/۱۹۳۷ ـ مردانی که چون ستونی شکستگیهای جهان را نگه می‌دارند و طبیبانِ بیماریهای نهانی‌اند.
ـ آنان سراپا محبّت و عدل و عدالت‌اند، همچون حق از آنان نیز نمی‌توان سبب پرسید، و چون حق آنان هم رشوت نمی‌ستانند.
ـ اگر از آنان یک بار بپرسی به‌چه منظور به‌مظلومی یاری می‌کنی؟ گوید: به‌سبب غمخواری او و درماندگیش.
ـ مرد جسور محبّت شکار می‌کند، دارو در جهان جز به‌دنبال درد نمی‌گردد.
ـ هرجا درد باشد دوا همانجا می‌رود، هرجا زمین پستی باشد، آب به سویِ آنجا جاری می‌شود.
1940/۱۹۴۲ ـ اگر به‌آب رحمت الهی نیاز داری، فروتن باش و بعد شراب رحمت درکش و مستی کن.
ـ ای پسر! همهٔ عالم هستی رحمت در رحمت است، به‌یک رحمت قانع مباش.
ـ ای مرد پردل! افلاک را به‌زیر پای درآور، به‌نغماتی که از ورای افلاک بلند است، گوش فرا ده.
ـ پنبهٔ تردید را از گوش خود بیرون کن تا از افلاک فریادها به‌گوشت برسد.
ـ دو چشم خود را از موی عیب پاک کن تا باغ و سروستان الهی را نظاره کنی.
1945/۱۹۴۷ ـ مغز و بینی خود از زکام پاک کن، تا رایحهٔ الهی به‌مشام تو برسد.
ـ از تب و صفرا در جسم خود اثری باقی مگذار، تا دریابی که عالم طعم شکر دارد.
ـ داروی مردی فراهم کن و چون مردان ناتوان از مصاحبت دوری مکن، تا از تو صدگون زیباروی در وجود آید.
ـ از پای جان پایْبند تن را بردار تا جان آزادانه در محفل دوستان جولان کند.

- زنجیر لئامت را از دست و گردن خود بردار تا در فلکِ کهنه بختی نو بیابی.
1950/۱۹۵۲ - اگر قادر نیستی به‌سوی کعبهٔ لطف الهی پرواز کن، و درماندگی خود را به‌آن چاره‌ساز عرضه کن.
- نالیدن و گریستن سرمایهٔ کلانی است، رحمت‌الهی هم دایهٔ توانایی است.
- دایه و مادر دنبال بهانه می‌گردند تا ببینند که طفل کی به گریه می‌آید؟
- خداوند، طفل نیازهای شما را پدید آورد، تا ناله کند و شیر فراهم شود.
- خداوند گفت: «خدا را بخوانید»، زاری را رها مکن، تا شیرهای محبّت او به‌جوش آید.
1955/۱۹۵۷ - هیاهوی باد و بارانْ ریزیِ ابر همانند شیر برای غمخواری ماست، تو ساعتی درنگ کن.
- آیا شنیده‌ای که «روزیِ شما در آسمان است»، پس چرا به‌این جایگاه پستی چسبیده‌ای؟
- بدان‌که ترس‌ونومیدی، صدای‌غول بیابانی‌است‌که‌گوش تو رامی‌گیرد وتو راتا اعماق‌پستی می‌کشاند.
- هر صدایی که تو را به‌تعالی فرا خواند، بدان آن ندا از عالم بالاست.
- هر بانگی که تو را حریص کند بدان که بانگ گرگ مردم‌خوار است.
1960/۱۹۶۲ - این بلندی از روی مکان نیست، بلکه این بلندیها به‌مقیاس عقل و جان است.
- هر سبب، بالاتر از اثری است که پدید می‌آورد، سنگ و آهن بالاتر از جرقّه است.
- فلان شخص به‌ظاهر بالاتر از بهمان سرکش می‌نشیند، اگرچه ظاهراً در کنار او نشسته است،
- برتری در آنجا از روی شرف است، جایی که دور از صدر باشد، جای حقیری است.
- سنگ و آهن از این جهت برترند که جرقّه ایجاد می‌کنند، در عمل برتر بودن این دو شایسته است.
1965/۱۹۶۷ - امّا چون هدف جرقّه است، هم بر آهن و هم بر سنگ برتری دارد.
- سنگ و آهن مقدّم و جرقّه مؤخّر است، امّا آن دو (سنگ و آهن) جسم‌اند و جرقّه جان است.
- [اگرچه جرقّه از نظر زمان مؤخّر است، امّا از نظر صفت بر سنگ و آهن برتری دارد].
- شاخه از نظر زمان بر میوه تقدّم دارد، امّا میوه از نظر هنر برتر از شاخه است.
- چونکه مقصود از درخت میوه است، پس میوه اوّل و درخت آخر است.
1970/۱۹۷۱ - آری چون خرس از دست اژدها به‌فریاد آمد، شیرمردی آن خرس را از دست اژدها نجات داد.
- چاره گری و مردانگی دست به‌دست هم دادند و مرد با این نیرو اژدها را از پای درآورد.
- اژدها قدرت دارد امّا چاره گری نمی‌داند، ورای حیلهٔ تو هم حیلهٔ دیگری است.
- چون حیلهٔ خود را دیدی بازگرد و ببین که آن حیله از کجا پیدا شده است، به‌آغاز آن روی آور.
- هر چیز که در پستی است از بلندی آمده است، آگاه باش و چشم بر بلندی بدوز.
1975/۱۹۷۶ - آری نظر بر بلندی اگرچه ابتدا چشم را خیره می‌کند، امّا نور چشم می‌بخشد.
- چشم خود را به‌روشنایی عادت ده، اگر خفّاش نیستی به‌جانب نور نگاه کن.
- نشان نور تو عاقبت‌بینی است، شهوتی که اکنون داری در حقیقت گور توست.
- مردی‌که یک‌بازی‌را شنیده‌است، البتّه‌نمی‌تواند همانند مردعاقبت‌بینی باشدکه صد بازی‌دیده است.
- او از شنیدن یک بازی چنان گرفتار غرور شد که به‌سبب غرور از استادان دوری گزید.
1980/۱۹۸۱ - چون سامری که هنری را در خود دید، متکبّرانه از موسی روی گردانید.
- او آن هنر را از موسی آموخته و بعد از معلّم خود چشم‌پوشی کرده بود.
- موسی ناگزیر بازی دیگری کرد که آن بازی جان سامری را ربود.
- ای بسا دانشها که بر سر انسان چیره می‌شوند تامایهٔ سروری شوند، امّا سر را بر باد می‌دهند.

- اگر نمی‌خواهی که سر خود را بر باد دهی، پای باش؛ و به‌قطب صاحب رأی پناه بر.
1985/۱۹۸۶ - اگر پادشاه هم باشی، خود را بالاتر از او مدان، اگر عسل هم باشی، جز از شَکَرِ او بهره مگیر.
- اندیشهٔ تو چون جسم و اندیشهٔ او جان است، سکّهٔ تو ناخالص است و نقد او معدن طلاست.
- او تویی، حقیقت خود را در وجود او بجوی، پیش او چون فاخته کوکو بگوی.
- اگر نخواهی که بر ابنای جنس خود خدمت کنی، چون خرس گرفتار کام اژدها خواهی شد.
- شاید استادی تو را نجات دهد و تو را از کام خطر رها کند.
1990/۱۹۹۱ - آگاه باش، چون قدرت نداری بنال و گریه کن، چون نابینااز راهنما سرپیچی مکن.
- تو کمتر از خرسی از دست درد می‌نالی، خرس چون ناله سر داد از درد نجات یافت.
- پروردگارا! این دلِ سنگِ ما را نرم کن، فریادِ دل ما را دلنشین و شایستهٔ رحمت فرما.

گفتن گدای نابینا که من دوگونه کوری دارم

- کوری بود که پیوسته می‌گفت: ای مردم روزگار! الأمان، من دو گونه کوری دارم.
- آگاه باشید که بر من دوبار رحم کنید، من دو کوری دارم و خود در میان آن دو مانده‌ام.
1995/۱۹۹۶ - شخصی به‌او گفت: یک کوری تو را می‌بینیم، کوریِ دیگر تو چیست؟ آن را نشان ده.
- گداگفت: آواز زشت و دلخراشی دارم، آواز زشت و نابینایی مضاعف شده است.
- آواز زشتم مایهٔ اندوه است، محبّت مردم به‌سبب آواز من بر من کم می‌شود.
- آواز زشت من هرجاکه رسد، خشم و اندوه و دشمنی فراهم می‌کند.
- به کوری‌دوگانهٔ من‌دوبار رحم‌کنید، این‌موجود ناقابل را که درجایی‌نمی‌گنجد در دل خود بگنجانید.
2000/۲۰۰۱ - به‌سبب شکایت، از زشتی آواز وی کاسته شد، مردم در دلسوزی بر وی متّحد شدند.
- با افشای این راز، لطافت آواز دل او مایهٔ نیکویی آواز وی شد.
- آن کس که آواز دلش هم دلخراش باشد، کوریِ سه گانه در وجودش همیشگی است.
- امّا شاید آن بخشندگانی که بی‌دلیل می‌بخشند، دستی بر سر زشت او بکشند.
- چون آواز آن گدا دلنشین و ترحّم‌آور شد، دل سنگدلان بر وی نرم گشت.
2005/۲۰۰۶ - چون نالهٔ کافر زشت است و به‌نعرهٔ الاغ می‌ماند، از این رو به‌اجابت نمی‌رسد.
- خطاب «گم شوید» بر کسی است که آواز زشت دارد، زیراکه او چون سگ از خوردن خون انسان هار شده است.
- چون نالهٔ خرس مایهٔ جذب رحمت باشد، اگر نالهٔ تو چنین نباشد، ناپسند است.
- بدان که تو در حقِّ یوسفی دشمنی کرده‌ای، و یا خون بیگناهی را خورده‌ای.
- توبه کن و آنچه خورده‌ای برگردان، اگر جراحت تو مزمن شده است، آن زخم را بسوزان.

بقیّهٔ حکایت خرس و آن احمق که به‌وفای خرس اعتماد کرده بود

2010/۲۰۱۱ - چون خرس از دست اژدها رها شد و آن بخشندگی را از آن مرد جسور دید،
- خرس ناتوان چون سگ اصحاب کهف دنبال آن مرد بردبار راگرفت.
- آن مسلمان از خستگی خوابید و خرس چون دلبستهٔ او شده بود، به‌نگهبانی پرداخت.
- شخصی از آنجا می‌گذشت، از حال او پرسید و گفت: ای برادر! این خرس با تو چه کاری دارد؟

ـ مرد به‌سخن آمد، حکایت اژدها را تعریف کرد. رهگذر به‌وی گفت: ای احمق! دل به‌خرس مبند.
2015/۲۰۱۶ ـ دوستی احمق بدتر از دشمنی است، او را به‌هر حیله که ممکن است از خود بران.
ـ مردگفت: به‌خدا که‌ازحسد این حرف راگفتی، والاّ تو به‌خرس‌بودن او توجّه‌مکن، محبّت‌او را ببین.
ـ رهگذر گفت: محبّت احمقان انسان را می‌فریبد، حسد من از محبّت خرس بهتر است.
ـ همراه‌من شو، این‌خرس را ازخود دورکن، خرس‌را به‌دوستی مگزین وهمجنس‌خودرا فرو مگذار.
ـ مرد گفت: ای حسود! برو کار خود را بکن. رهگذر گفت: کار من همین بود، امّا گویی بختیار نبودی که از آن بهره‌مند شوی.
2020/۲۰۲۱ ـ ای مرد بزرگ! من کمتر از خرس نیستم، او را ترک کن تا من دوست و انیس تو باشم.
ـ از ترس دلم بر تو می‌لرزد با چنین خرسی تو به‌جنگل مرو.
ـ دل من بیهوده نمی‌لرزد، این نور الهی است، نه لجاج و نه ادّعای پوچ است.
ـ من فردی با ایمانم که «با نور الهی بینا شده‌ام»، آگاه باش و از این آتشکده بگریز.
ـ این همه حرف زد، ولی در گوش او نرفت، سوءظنّ برای انسان مانعی بزرگ است.
2025/۲۰۲۶ ـ رهگذر دست او را گرفت، امّا او دست خود را از دست وی کشید، رهگذر گفت: من رفتم، چون تو مردی عاقل نیستی.
ـ مرد گفت: تو برو و غم مرا مخور، ای پرحرف زیاده حرف نزن.
ـ رهگذر گفت: من دشمن تو نیستم، اگر به‌دنبال من بیفتی در حقّ خود نیکی کرده‌ای.
ـ مرد گفت: من خوابیده‌ام مرا رها کن و برو، رهگذر گفت: از دوست خود پیروی کن،
ـ تا در پناه خردمندی بخوابی، در جوار دوستی صاحبدل به‌خواب روی.
2030/۲۰۳۱ ـ مرد از اصرار رهگذر بدگمان شد و با عصبانیّت روی خود را برگرداند.
ـ گفت: شاید قاتلی است که قصد خون من کرده است، یا گدای بی‌سروپایی که به‌چیزی طمع کرده.
ـ یا با دوستان خود شرط بسته است که مرا از همنشینی با خرس بترساند.
ـ به‌سبب خبث باطن هرگز یک گمان نیک از ذهنش نگذشت.
ـ دربارهٔ خرس کلّاً حُسن ظن داشت، شاید هم با خرس همجنس بود.
2035/۲۰۳۶ ـ به‌سبب سگ خویی خردمندی را متّهم کرد و خرس را اهل محبّت و دادگری پنداشت.

گفتن موسی(ع) به‌گوساله‌پرست که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست؟

ـ موسی به کسی که از خیال مست بود، گفت: ای آنکه به‌سبب بدبختی و گمراهی بداندیشی،
ـ با این همه دلیل و با این خوی بخشندهٔ من، در پیغمبری من صدگونه تردید داشتی.
ـ از من صدها هزار نوع معجزه دیدی، این معجزات صدگونه خیال وشک و تردید در تو ایجاد کرد.
ـ خیال و تردید تو را در تنگنا قرار داد، چنانکه پیامبریِ مرا نکوهش کردی.
2040/۲۰۴۱ ـ آشکارا دریا را خشکانیدم، تا از شرّ طرفداران فرعون رها شدید.
ـ چهل سال از آسمان مائده و کاسه رسید، بر اثر دعای من آب از صخره فوران کرد.
ـ ای مرد عنود! این کارها و صدها نوع کارهای گوناگون از این قبیل از تردیدِ تو نکاست.
ـ گوساله‌یی به‌سبب جادو بانگی کرد، تو در برابرش به‌سجده افتادی و گفتی: تو خدای منی.
ـ سیلاب آن خیالات تو را بُرد و آن زیرکی نارسای تو منکوب خواب شد.

2045/۲۰۴۶ ـ چرا دربارهٔ گوساله بدگمان نشدی؟ ای زشت خو! چرا در برابر او سر تعظیم فرود آوردی؟
ـ چرا تزویر او به‌خیالت نیامد؟ و چرا از تباهی جادوی او که ابلهان را گرفتار می‌کرد، نیندیشیدی؟
ـ ای سگان! سامری کیست که در جهان خدایی بسازد؟
ـ چه شد که در این دروغ سامری با او متّحد شدی و از همهٔ اشکالاتی که می‌گرفتی فارغ شدی؟
ـ آیا به‌نظر تو گاو با یک‌دعوی‌بی‌اساس شایستهٔ خدایی می‌شود؟ با پیامبری‌من چرا مخالفت کردی؟
2050/۲۰۵۱ ـ به‌سبب نادانی در برابر گاوی به‌سجده افتادی، عقلت شکار جادوی سامری شد.
ـ بر نور ذات ذوالجلال چشم بستی، عجب جهل مضاعفی داری و در عین گمراهی گرفتار شده‌ای.
ـ تف بر آن عقل و آن انتخاب تو، معدن جهلی، کسی چون تو را باید کشت.
ـ گاو زرّین سامری که بانگ کرد، آخر چه گفت که در احمقان این همه رغبت پیدا شد؟
ـ از من چیزهای عجیب‌تر دیدید، امّا هر شخص بی‌مقداری چگونه ممکن است حق را بپذیرد؟
2055/۲۰۵۶ ـ افراد باطل‌ راچه‌چیز جلب‌می‌کند؟ چیزهای‌باطل. افراد تنبل ازچه‌چیزی‌خوششان‌می‌آید؟ از تنبلی.
ـ زیراکه هر جنس جنس خود را جذب می‌کند، گاو چگونه ممکن است که به‌سوی شیر نر برود؟
ـ گرگ چگونه ممکن است عاشق یوسف شود؟ مگر از راه حیله که بتواند او را بخورد.
ـ چون‌ازدرنده‌خویی‌دست‌بردارد، محرم‌می‌شود، وهمانندسگ‌اصحاب‌کهف آدمیزادبه‌حساب‌می‌آید.
ـ چون ابوبکر از حقّانیّت محمّد(ص) آگاهی یافت گفت که این چهره چهرهٔ دروغگو نیست.
2060/۲۰۶۱ ـ چون ابوجهل اهل درد نبود، صدبار شکافتن ماه را دید و نپذیرفت.
ـ دردمند صاحب معرفتی‌که رازش فاش شد، خواستیم‌که حقیقت را از او پنهان کنیم، امّا پنهان نماند.
ـ برای نادان که دور از درد بود، حقیقت را چندین بار نشان دادند، امّا ندید.
ـ آینهٔ دل باید صاف باشد تا در آن روی زشت و زیبا را بتوانی تشخیص دهی.

رفتن آن مرد نصیحتگر پس از مبالغه در نصیحت آن فریفتهٔ خرس

ـ مسلمان‌آن احمق را ترک‌کرد ودرحالی‌که لاحول ولا قوّةالاّ بالله زیر زبان می‌گفت، شتابان دور شد.
2065/۲۰۶۶ ـ گفت: چون از اصرار من در اندرز و لجاج، گمان در دل او بیشتر می‌شود،
ـ بنابراین راه پند و اندرز بسته شد و کار به‌اینجا رسید که «از آنان روی برگردان».
ـ چون دوا بر درد می‌افزاید، پس‌تو نیز ماجرا را با طالبش درمیان‌گذار وسورهٔ «عَبَسَ» را تلاوت کن.
ـ چونکه نابینا در جستجوی حق است، به‌سبب فقر نباید دست ردّ به‌سینهٔ او زد.
ـ تو علاقه‌مندی که بزرگان قوم را به‌راه راست هدایت کنی، تا عامّه مردم هم از بزرگان فراگیرند.
2070/۲۰۷۱ ـ ای احمد(ص) تو وقتی دیدی که گروهی از پادشاهان و بزرگان به‌سخنانت گوش دادند، شادمان شدی و گفتی که شاید،
ـ این بزرگان یاور دین حنیف گردند، زیراکه اینان بزرگان عرب و حبش‌اند.
ـ آوازهٔ این دین از بصره و تبوک می‌گذرد، زیراکه گفته‌اند: «مردم بر دین پادشاهان خودند».
ـ از این جهت بود که تو از نابینای حقیقت‌جو روی گردانیدی و تنگدل شدی.
ـ و گفتی که اینچنین خوابانیدن شترکم پیش می‌آید، تو از دوستانی و وقت زیادی هم داری.
2075/۲۰۷۶ ـ در این فرصت اندک مزاحم من می‌شوی، این اندرزی که به‌تو می‌دهم از راه خشم و عتاب نیست.
ـ ای احمد(ص) این یک نابینا در بارگاه الهی از صد قیصر و صد وزیر بالاتر است.

- این سخن را یادکن که «انسانها چون معدنهایند»، معدنی هست که از صدها هزار معدن بهتر است.
- معدن لعل و عقیق که پنهان مانده باشد، از صدها هزار معدن مس بهتر است.
- ای احمد(ص) اینجا مال فایده‌یی ندارد، دلی لازم است که از عشق و درد و دود پُر باشد.
2080/۲۰۸۱ - چون نابینای روشندل پیش تو آمد در را مبند، به‌او پند ده زیراکه پند حقّ اوست.
- اگر دو سه نفر احمق تو را انکارکنند، تو تلخ نمی‌شوی زیراکه تو معدن قندی.
- اگر دو سه نفر احمق تو را متّهم کنند، باکی نیست، خدا به‌حقّانیّت تو گواهی می‌دهد.
- پیامبر گفت: بی‌نیاز از آنم که‌مردم عالم‌برحقّانیّت من اقرارکنند، آنکه حق‌گواه اوباشد، غمی ندارد.
- اگر خفّاشی از خورشیدی بهره‌مند شود، این دلیل است بر آنکه آن خورشید نیست.
2085/۲۰۸۶ - بیزاریِ خفّاشان حقیر دلیل بر آن است که من خورشید درخشانِ باشکوهم.
- اگر سرگین‌گردانی به‌سوی گلاب میل کند، دلیل بر آن است که آن گلاب نیست.
- اگر سکّهٔ ناخالص طالب محکّ شود، در محکّ بودن آن نقص و شکّ پیدا می‌شود.
- بدان که دزد طالب شب است نه روز، من شب نیستم، روزم که در همه جای جهان می‌درخشم.
- من مشخّص کننده‌ام و حق را از باطل جدا می‌کنم و مانند غربالی هستم که حتّی برگ کاهی نتواند از نظرم رد شود.
2090/۲۰۹۱ - برای آنکه نشان دهم که اینها جسم و آنها جان‌اند، آرد را از سبوس جدا می‌کنم.
- من در دنیا ترازوی الهیم، هر چیز سبک را از چیزهای سنگین جدا می‌سازم.
- گوساله، گاو را خدا می‌داند، عجب خریدار نادانی و عجب کالای شایسته‌یی!
- من گاو نیستم که گوساله خریدار من باشد، من خار شتر نیستم که شتری مرا بچرد.
- او می‌پندارد که بر من ستم کرده است، نه، او غبار از آینهٔ من زدوده است.

چاپلوسی دیوانه بر جالینوس و ترسیدن جالینوس

2095/۲۰۹۶ - جالینوس به‌یاران خود گفت: فلان دارو را به‌من بدهید.
- یکی از آن میان گفت: ای استاد پرهنرا! این دارو را برای معالجه دیوانگی به‌کار می‌برند.
- دیوانگی از خرد تو به‌دور است، این حرف را مزن، جالینوس گفت: دیوانه‌یی بر من خیره شد.
- - مدّتی با خوشحالی به‌روی من نگریست، بر من چشمک زد و آستین مرا پاره کرد.
- اگر در وجود من با او وجه مشترکی نبود، کی آن زشت‌رو به‌من روی می‌آورد؟
2100/۲۱۰۱ - اگر جنس خود را نمی‌دید، چگونه پیش من آمد؟ کی ممکن بود که به‌غیر جنس خود سر بزند؟
- چون دو نفر با هم مصاحب شوند، بدون هیچگونه تردیدی میان آن دو وجه مشترکی وجود دارد.
- کی پرنده با غیر همجنس خود پرواز می‌کند؟ مصاحبت ناجنس درگور و زیر لحد خفتن است.

سبب پریدن و چریدن پرنده‌یی با پرندهٔ دیگر که از جنس او نبود

- حکیمی گفت که در بیابانی زاغی با لکلکی هم پرواز شده بود.
- تعجّب کردم، در وضع آن دو تحقیق کردم تا نشانی از وجه مشترک میان آن دو بیابم.
2105/۲۱۰۶ - من حیران و منگ نزدیک شدم، دیدم هر دوی آنها لنگ بودند.
- مخصوصاً شهبازی که در عرش آشیان داشته باشد چگونه با جغدزمینی همنشین می‌شود؟

ـ یکی از آن دو خورشید عالم بالا و آن دیگری خفّاشی از دوزخ.
ـ یکی نوری به‌دور از هر عیب، آن دیگری نابینایی که از هر دری گدایی می‌کند.
ـ یکی ماهی بلند که در برج ثریّاست، این دیگری کِرمی که درون پلیدی می‌لولد.
2110/۲۱۱۱ ـ آن یکی زیبارویی مسیحادم مثل یوسف، این دیگری گرگی یا الاغی که زنگوله بر گردن دارد.
ـ آن یکی در عالم غیب به‌پرواز درآمده، این دیگری چون سگی در کاهدان کز کرده.
ـ گُل با زبان جان به‌سرگین گردان می‌گوید: ای گندیده بغل!
ـ اگر تو از گلستان بیزاری، بی‌تردید این بیزاری تو دلیل کمال گلستان است.
ـ غیرت من بالای سرت چون نگهبانی است که مدام فریاد می‌زند: ای بی‌مقدار! از اینجا دور شو.
2115/۲۱۱۶ ـ ای پست‌فطرت! اگر با من معاشرت کنی، این تردید پیش می‌آید که از جنس منی.
ـ چمن بر بلبلان چمن می‌زیبد، شایسته‌ترین جا برای سرگین‌گردان هم پلیدی است.
ـ چون خداوند مرا از آلودگی پاک داشت، چگونه پلیدی را بر سر من می‌گمارد؟
ـ یک رگ من از آنان بود که آن را هم قطع کرد، آن بدرگ چگونه به‌من خواهد رسید؟
ـ یکی از نشانه‌های آدم در ازل این بود که فرشتگان به‌سبب مقام در برابرش سجده کنند.
2120/۲۱۲۱ ـ نشانهٔ دیگرش هم آن بود که ابلیس بر او سجده نکند به‌این عنوان که من شاه و رئیسم.
ـ پس اگر ابلیس بر آدم سجده می‌کرد، مسجود دیگر آدم نمی‌بود، فردِ دیگری می‌بود.
ـ هم سجده‌کردن فرشتگان میزان حقّانیّت آدم است و هم انکار ابلیس دلیل برحق‌بودن اوست.
ـ هم اقرار فرشته گواه اوست و هم کفران آن سگ حقیر گواه وی است.
ـ (این سخن پایان‌ناپذیر است. برگرد و بگو که کار آن خرس با آن نیکمرد به‌کجا رسید).

باقی حکایت اعتماد آن مرد فریفته بر چاپلوسی خرس

ـ آن مرد خوابید و خرس مگسها را دور می‌کرد، امّا مگس از عناد او دوباره برمی‌گشت.
2125/۲۱۲۷ ـ خرس چند بار مگس را از روی آن جوان دور کرد، مگس رفت امّا دوباره شتابان بازگشت.
ـ خرس از کار مگس خشمگین شد، رفت و از کوه سنگی بسیار بزرگ برداشت.
ـ سنگ را آورد و دید که مگس باز بر روی خفته نشسته است.
ـ آن سنگ آسیا را بلند کرد بر روی مگس کوبید تا مگس دور شود.
ـ سنگ روی خفته را خرد و خاکشیر کرد و این ضرب‌المثل در همه جا شایع شد که:
2130/۲۱۳۲ ـ دوستی احمق درست مانند دوستی خرس است، دشمنی او محبّت و محبّت او دشمنی است.
ـ پیمان او سست و ویران و ناتوان است، گفتار او محکم است، وفای او اندک.
ـ اگر سوگند هم بخورد سخن او را باور مکن، مرد دروغگو سوگند خود را هم می‌شکند.
ـ چون سخن او قبل از سوگند خوردن دروغ بود، تو به‌سبب حیله و سوگند فریب او را مخور.
ـ نفس او فرمانروای اوست و عقل او محبوس است، فرض کن که صدهزار بار به‌قرآن سوگند خورده باشد، چه فایده دارد؟
2135/۲۱۳۷ ـ چون پیمان خود را بدون سوگند خوردن می‌شکند، اگر سوگند هم بخورد باز پیمان‌شکنی می‌کند.
ـ زیرا که اگر نَفْس را با بندِ محکمِ سوگند ببندی، بیشتر خشمگین و آشفته می‌شود.

- اگر محبوسی بخواهد که فرمانروا را در بند کشد، فرمانروا آن بند را می‌گسلد و بیرون می‌آید.
- با خشم بند را بر سر محبوس می‌کوبد و سوگند را به‌روی او می‌زند.
- تو از آیهٔ «به‌پیمانها وفا کنید» دست بردار، برای او آیهٔ «به‌قسمهای خود وفا کنید» را تلاوت مکن.

2140/۲۱۴۲ - بدان آن کس که در پیمان خود متّکی بر حق است، تن خود را باریک می‌کند و از بین می‌برد، امّا عهد خود را نگه می‌دارد.

شرح

ب ۱۸۸۰: اگر چه در *مآخذ قصص* چندین حکایت نظیر این نقل شده است، هیچکدام از آنها با این حکایت انطباق ندارد.[1]

ب ۱۸۸۹: مُلْحِد یعنی دارای اِلحاد. اِلحاد در لغت به‌معنی کندن کنار گور به‌شکل غار است، امّا در اصطلاح شریک قایل شدن بر خداست و افزودن چیزهایی است بر دین که در اصل دین وجود ندارد. الحاد در آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۲۲ قرآن کریم(حج) آمده است. ملحد کسی است که در دین بدعت می‌افزاید و از عقیدهٔ باطل پیروی می‌کند.

ب ۱۹۱۳: «*لَوْ تَعَلَمُونَ مٰا اَعْلَمُ لَضَحِکْتُمْ قَلیلاً وَلَبَکَیْتُمْ کَثیراً و لما سٰاغَ لَکُمُ اَلطَّعٰامُ وَ لاَاَلشَّرابُ*»: اگر آنچه من می‌دانم، می‌دانستید، کم می‌خندیدید و زیاد گریه می‌کردید، خوردن ونوشیدن بر شما گوارا نمی‌شد.[2]

ب ۱۹۱۸: دربارهٔ ابوبکر ربابی، ← بیت ۱۵۷۶ در همین دفتر.

ب ۱۹۲۰: «آنان که با تو بیعت می‌کنند، جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند. دست خدا روی دستهایشان است. و هر که بیعت را بشکند به‌زیان خود شکسته است. و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفا کند، او را پاداشی کرامند دهند».[3]

این آیه پیش از صلح حُدیبیّه نازل شده است. در ذی‌القعده سال ششم هجری / ۶۲۸ میلادی، حضرت محمّد(ص) به‌منظور به‌جای آوردن حجّ عمره با قریب هزار و پانصد تن از صحابه از مدینه خارج شد. عُمره مراسم حجّ است که قبل از رفتن به‌عرفات به‌جای آورند. صحابه همراه خود شمشیرهای بدون غلاف داشتند. چون در راه مکّه به‌محلّی به‌نام ذوالحُلَیْفَه رسیدند، احرام بستند. قریب هفتاد شتر را برای قربانی کردن نشان گذاشتند. قبایل اطراف را هم برای ادای عمره فراخواندند. امّا آنان گفتند که حضرت محمّد(ص) با چشمی باز خود را به‌دست خویش به‌آتش می‌افکند، عذر خواستند و نیامدند. حضرت محمّد(ص) برای آنکه بداند که مردم مکّه در چه اندیشه‌یی هستند، شخصی را به‌مکّه فرستاده بود. فرستادهٔ پیامبر بازگشت و خبرداد که برای جنگ آماده می‌شوند و پیشاپیش خالدبن ولید را با دویست سوار

---

۱. مآخذ، صص ۶۱-۶۲.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۸.
۳. قرآن کریم، ۴۸ (فتح) / ۱۰.

فرستاده‌اند. حضرت محمّد(ص) در جایی موسوم به‌حُدیبیّه فرود آمد. کسی را به‌مکّه فرستاد تا خبر دهد که مقصود او ادای مراسم عُمره است و برای جنگ نیامده است. مردم مکّه بر سر فرستادهٔ پیامبر ریختند و او به‌یاری افراد قبیلهٔ خود به‌سختی از دست آنان رها شد. از این‌رو حضرت محمّد(ص)، حضرت عثمان را فرستاد.

درست در همین اثنا، بُدَیْل از قبیلهٔ بنی قُضاعه با یاران خود آمد و به‌سپاه پیامبر پیوست. این قبیله پیش از اسلام با بنی‌هاشم دوستی داشتند، و بعد از اسلام هم کارهای قریش را به‌حضرت محمّد اطّلاع می‌دادند. بُدیل را هم به‌مکّه فرستادند، رفت و به‌بزرگان قریش گفت که من در دربارهای کسری، قیصر و نجاشی بوده‌ام، آن وابستگی را که یاران در حقّ محمّد(ص) نشان می‌دهند، در میان زیردستان آن سلاطین ندیدم. اینان به‌آسانی پراکنده نمی‌شوند. در این اثنا شایع شد که مشرکان عثمان را زندانی کرده‌اند و برای جنگ پیمان بسته‌اند. حضرت محمّد(ص) زیر درختی نشست، و به‌یاران فرمود که با وی بیعت کنند تا پای مرگ بجنگند و عقب‌نشینی نکنند. آنان یک به‌یک آمدند و بر حضرت محمّد(ص) بیعت کردند. آنگاه حضرت محمّد، دست چپ خود را روی دست راست خویش نهاد و گفت: این هم دست عثمان. این تصمیم قاطعانه و آگاهانه قریش را به‌وحشت انداخت. عثمان را آزاد کردند و به‌صلح متمایل شدند. شرایط صلح به‌ظاهر علیه مسلمانان بود، چنانکه حتّی بعضی از صحابه متحیّر شدند. امّا از آن جهت که آنان مسلمانان را به‌عنوان قدرتی می‌شناختند، در حقیقت این صلح بسیار با اهمّیّت بود. مسلمانان قربانیها را سر بریدند و سرهای خود را تراشیدند و به‌مدینه بازگشتند. به‌هنگام بازگشت سورهٔ ۴۸ که سورهٔ فتح است، نازل شد. آیهٔ ۱۸ این سوره چنین است: «خدا از مؤمنان آن هنگام که در زیر درخت با تو بیعت کردند، خشنود گشت ودانست که در دلشان چه می‌گذرد. پس آرامش برآنان نازل کرد و به‌فتحی نزدیک پاداششان داد». در واقع بعد از این صلح، خیبر گشوده شد و در سال هشتم هجری مکّه به‌تصرّف مسلمانان درآمد و اسلام روز به‌روز توسعهٔ بیشتری پیدا کرد.

صوفیان این دو آیه را اهمّیّتی خاصّ قایل‌اند. به‌نظر آنان بیعتی که بر شیخ می‌کنند، بیعتی است که دست به‌دست به‌حضرت محمّد(ص) می‌رسد. دست محمّد هم دستِ قدرت الهی است. این اعتقاد را با این عبارت بیان می‌کنند: «دست به‌دست و دست به‌حق».

ب ۱۹۲۲: «قیامت نزدیک شد و ماه دوپاره گردید».[1]

ب ۱۹۲۸: *اِهْدِ قَومی اَنّهم لایَعلمون*، ← بیت ۱۸۷۳.

ب ۱۹۳۴: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود. بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در کتابی است به‌نام *فراید السّلوک* که تألیف آن در اوّل رجب ۶۰۹ هـ/۱۲۱۲ م آغاز شده و در دههٔ اوّل رجب سال ۶۱۰ هـ ۱۲۱۳ م به‌پایان رسیده است. نام این کتاب در *کشف‌الظّنون* و *ذیل* آن نیامده است. بدیع‌الزّمان هم نام مؤلّف را قید نکرده است. در حکایتی که نقل کرده است، میمون سنگ ده‌منی را بر سر باغبان می‌کوبد نه خرس.[2] تردیدی نیست که این حکایت نیز از جایی برگرفته نشده است، یکی از حکایات عامیانه

---

۱. قرآن کریم، ۵۸ (قمر) /۱.

۲. مآخذ، صص ۶۲-۶۵.

است که دهان به‌دهان گشته است و هنوز هم می‌گردد.

ابیات ۱۹۳۵-۱۹۳۷: «*اِنَّ لِلّهِ تَعالی عِباداً اِختَصَّهُمْ بِحَوائِجِ النّاسِ یَفزَعُ النّاسُ اِلَیهِمْ فی حَوائِجِهِمْ اولئِکَ الآمِنُونَ مِنْ عَذابِ الله*»: خدای تعالی بندگانی دارد که آنان را بـرای نیـازهای مـردم اختصاص داده است، مردم هنگام نیاز به‌آن سر می‌زنند. آنان از عذاب الهی در امان‌اند.[1]

ب ۱۹۳۸: «او در برابر هیچ یک از کارهایی که می‌کند، بازخواست نمی‌شود ولی مردم بازخواست می‌شوند».[2]

ب ۱۹۵۶: «*اُدْعُواالله*» در آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۱۷ (اسراء) و آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۴۰ (غافر) آمده است.

ب ۱۹۵۸: «و رزق شما و هرچه به‌شما وعده شده در آسمان است».[3]

ب ۱۹۸۱: دربارهٔ سامری، ← بیت ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

ب ۲۰۰۶: «به‌تکبّر از مردم روی مگـردان و بـه‌خودپسندی بـر زمـین راه مـرو، زیـرا خـدا هـیچ فخرفروش به‌نـاز خـرامـنده را دوست نـدارد. در رفـتـارت مـیانه‌رو بـاش و آوازت را فـرود آور، زیـرا ناخوشترین بانگها بانگ خران است».[4]

ب ۲۰۰۷: «گویند: پروردگارا! شوربختیمان بر ما غلبه کرد و ما مردمی گمراه بودیم. پروردگارا! ما را از این آتش بیرون آور. اگر دیگر بار چنان کردیم، از ستمکاران باشیم. گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید».[5]

ب ۲۰۱۰: مثل عربی گوید: *آخِرُالدَّواءِ الکَیُّ*: آخرین علاج، داغ کردن است.

ب ۲۰۲۴: ← بیت ۱۴۸۱ در همین دفتر.

ب ۲۰۴۱: موسی بعد از مبعوث شدن به‌پیامبری به‌فرمان خداوند همراه برادرش هارون نزد فرعون رفت. و از وی خواست که بنی‌اسرائیل را آزاد کند تااو همراه آنان آن سرزمین را ترک کند و معجزات خود را نشان داد، ← بیت ۲۹۷ دفتر اوّل. چون فرعون بنی اسرائیل را رها نکرد، در سرزمین او قورباغه‌ها و پشّه‌ها پیدا شد، مگس حمله کرد و حیوانات راکشت، مصریان گرفتار دُمل شدند، تگرگ بارید و ملخ فراوان شد، هوا تاریک‌گشت و رودنیل خون شد وسرانجام درهرخانه‌یی اوّلین پسر که‌به‌دنیا آمد، مُرد.[6] در قرآن کریم، از این بلاها فقط از «طوفان، ملخ، شپش، قورباغه و خون» یاد شده است (اعراف، ۷/۱۳۳). از این‌رو فرعون قوم بنی‌اسرائیل را رها کرد، سپس پشیمان شد و با سپاهیان خود آنان را تعقیب کرد. چون به‌دریای سرخ رسیدند، موسی به‌فرمان خداوند عصای خود را به‌سوی دریا دراز کرد، دریا شکافته شـد، آب کنار رفت، چون بنی‌اسرائیل به‌آن سوی دریا عبور کردند، دریا دوباره به‌هم پیوست و فرعون و قوم او غرق شدند (سفر خروج، چهاردهم). شکافتن دریا و کنار کشیدن آب در آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیهٔ ۱۳۸ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیهٔ ۹۰ سورهٔ ۱۰ (یونس)؛ آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۲۰ (طه) و آیـهٔ ۶۳ سـورهٔ ۲۶ (شعرا) آمده است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.
۲. قرآن کریم، ۲۱ (انبیا)/۲۳.
۳. قرآن، ۵۱ (ذاریات)/۲۲.
۴. قرآن کریم، ۳۱ (لقمان)/۱۹.
۵. قرآن کریم، ۲۳ (مؤمنون)/۱۰۶-۱۰۸.
۶. عهد عتیق، سفر خروج، پنجم - یازدهم.

ب ۲۰۴۲: در عهد عتیق آمده است که موسی عصای خود را به‌صخره‌یی زد و آب از آن فوران کرد و بنی‌اسرائیل از آن آب خوردند.[۱] در *قرآن‌کریم* هم بیان فرموده است که موسی با عصا بر صخره‌یی زد و از آن دوازده چشمه به‌تعداد قبایل بنی‌اسرائیل جاری شد (بقره، ۲ / ۶۰). دربارهٔ نزول مائدهٔ آسمانی، ← ابیات ۸۰ـ۸۱ دفتر اوّل.

ب ۲۰۴۸: ← بیت ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

ب ۲۰۶۲: «طشت از بام افتادن» مثل است و در مورد کسی به‌کار می‌رود که رازی را که پنهان کرده است، آشکار شود.

ب ۲۰۶۷: «از آنان اعراض کرد»، در آیات ۶۳ و ۸۱ سورهٔ ۴ (نسا)؛ آیهٔ ۴۲ سورهٔ ۵ (مائده)؛ آیات ۶۸ و ۱۰۶ سورهٔ ۶ (انعام)؛ آیهٔ ۱۹۹ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیهٔ ۹۴ سورهٔ ۱۵ (حجر)؛ آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۳۲ (سجده)؛ آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۵۳ (نجم) خطاب به‌حضرت محمّد(ص) و در آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۱۱ (هود) خطاب به‌حضرت ابراهیم است.

ب ۲۰۶۸: «روی را ترش کرد و سربرگردانید، چون آن نابینا به‌نزدش آمد. و تو چه می‌دانی، شاید که او پاکیزه شود. یا پند گیرد و پند تو سودمندش افتد».[۲]

هنگامی که حضرت محمّد با عُتبة‌بن ربیعه، ابوجهل، عبّاس و امیّه نشسته بود و می‌کوشید که آنان را به‌اسلام فرا خواند، عبدالله‌بن امّ مکتوم که نابینا بود، وارد شد و گفت: یا رسول‌الله! برخی از آن چیزهایی که خداوند به‌تو آموخت به‌من بیاموز. این گفته را چندین بار تکرار کرد. چون سخن حضرت پیغمبر قطع شد، روترش کرد و صورت خود را برگردانید. آیات فوق در این باره نازل شد. بعد از آن هر وقت که عبدالله به‌حضور پیامبر می‌آمد، پیامبر می‌فرمود: سلام بر تو که از روی تو به‌عتاب الهی معاتب شدم و او را بدین‌سان مورد عنایت قرار می‌داد. بعضی این رفتار را موافق شأن پیامبر ندانسته و گفته‌اند که یکی از حاضران روی خود را ترش کرد و سربرگردانید و این آیات دربارهٔ او نازل شد.[۳]

ب ۲۰۷۳: در سخنان بزرگان آمده است که «مردم دین پادشاه خود را دارند».

ب ۲۰۷۷: قیصر لقبی است که به‌امپراطوران روم داده‌اند.

ب ۲۰۷۸: «*اَلنّاسُ مَعَادِنٌ و اَلعِرْقُ دَسّاسٌ، وَ اَدَبُ اَلسّوء کَعِرْقِ اَلسّوء*»: انسانها چون معادن‌اند، رگ مخفی کنندهٔ خویهاست، عادت بد همچون رگ بد است.[۴]

ب ۲۰۸۰: «روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان. مگر آن کس که با قلبی رَسته از شرک به‌نزد خدا بیاید».[۵]

ب ۲۰۹۵: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم بدیع‌الزّمان نوشته است که این حکایت در *قابوس نامه* آمده است. امّا در متنی که به‌دست می‌دهد، آن کس که دیوانه بر او می‌خندد، محمّدبن

---

۱. سفر خروج، هفدهم / ۵ـ۶.

۲. قرآن کریم، ۸۰ (عبس) / ۱ـ۴.

۳. به کشّاف زمخشری، چاپ مصر، ۱۲۸۱، جلد ۲، صص ۴۵۳ـ۴۵۴؛ و تفسیر صافی، ملامحسن فیض، چاپ سنگی ایران، ۱۳۱۱، صفحهٔ ۴۷۳ نگاه کنید.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

۵. قرآن کریم، ۲۶ (شعرا) / ۸۸ـ۹۸.

زکریّای رازی حکیم معروف (م ۳۲۰ هـ / ۹۳۲ م) است نه جالینوس. دربارهٔ جالینوس، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل.

ب ۲۱۰۸: علیّین و سجّین، ← ابیات ۶۴۴ـ۶۴۵ دفتر اوّل.

ب ۲۱۱۱: عیسی نَفَس، ← بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۲۱۴۱: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به پیمانها وفا کنید...». «خداوند شما را به‌سبب سوگندهای لغوتان بازخواست نخواهد کرد. ولی به‌سبب شکستن سوگندهایی که به‌قصد می‌خورید، بازخواست می‌کند و کفّارهٔ آن اطعام ده مسکین است از غذای متوسّطی که به‌خانوادهٔ خویش می‌خورانید یا پوشیدن آنان یا آزاد کردن یک بنده، و هر که نیابد سه‌روز روزه داشتن. این کفّارهٔ قَسَم است هرگاه که قسم خوردید، به‌قسمهای خود وفا کنید. خدا آیات خود را برای شما اینچنین بیان می‌کند، باشد که سپاسگزار باشید».[1]

مثنوی

رفتنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ به‌عیادتِ صحابی و بیانِ فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌یی بیمار شد   واندر آن بیماریش چون تار شد*
مصطفی آمد عیادت سویِ او   چون همه لطف و کرم بُدخویِ او
در عیادت رفتنِ تو فایده‌ست   فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اوّل که آن شخصِ علیل   بوک قطبی باشد و شاهِ جلیل
چون دو چشمِ دل نداری ای عنود   که نمی‌دانی تو هیزم را زعود
چونکه گنجی هست در عالمِ مَرَنج   هیچ ویران را مدان خالی زگنج
قصدِ هر درویش می‌کُن از گزاف   چون نشان یابی، به جِد می‌کُن طواف
چون ترا آن چشمِ باطن بین نبود   گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطبْ یارِ رَه بود   شه نباشد، فارسِ اِسپَه بود
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار   هرکه باشد، گر پیادَه، گر سوار
ور عدو باشد، همین احسان نکوست   که به‌احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست، کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیرِ این ولیک   از درازی خایفم ای یارِ نیک
حاصل این آمد که یارِ جمع باش   همچو بُتگر از حَجَر یاری تراش

---

۱. قرآن کریم، ۵ (مائده) / ۱ و ۸۹.

2151/۲۱۵۷ زانکه انبوهی و جمعِ کاروان   رَه زنان را بشکند پُشت و سنان[۱]*

وحی‌کردنِ حق تعالی به‌موسی - علیه‌السَّلام - که چرا به‌عیادتِ من نیامدی؟

آمد از حق سویِ موسی این عتاب   کای طلوعِ ماه دیده تو ز جیب*
مَشرقت کردم زنورِ ایزدی   من حقَم، رنجور گشتم، نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمزست؟ این بکُن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریَم   چون نپرسیدی تو از رویِ کرم؟
2160/۲۱۶۲ گفت یارب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد، این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاصِ گزین   گشت رنجور، او منم، نیکو ببین
هست معذوریش معذوریِّ من   هست رنجوریش رنجوریِّ من
هرکه خواهد همنشینیِّ خدا   تا نشیند در حضورِ اولیا
از حضورِ اولیا گر بُسکلی   تو هلاکی، زآنکه جزوی بی‌کُلی
2165/۲۱۶۷ هر کرا دیو از کریمان وا بُرد   بی‌کسش یابد، سرش را او خورد[۲]
یک وِژه از جمع رفتن یک زمان[۳]   مکرِ دیوست، بشنو و نیکو بدان

(۱۴۱) تنهاکردنِ باغبان صوفی و فقیه و عَلَوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان به‌باغِ خود سه‌مرد*
یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هریکی شوخی، بَدی، لایُوفیی
گفت با اینها مرا صد حجّتست   لیک جمع‌اند و جماعت قوّتست
2170/۲۱۷۲ برنیایم یک تنه با سه‌نفر   پس بِبُرّمشان نخست از همدگر
هریکی را من به‌سویی افکنم   چونکه تنها شد، سِبیلش برکَنم
حیله کرد و کرد صوفی را به‌راه   تا کند یارانْش را با او تباه
گفت صوفی را برو سویِ وثاق   یک گلیم آور برای این رِفاق
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی، وین شریفِ نامدار
2175/۲۱۷۷ ما به‌فتویِّ تو نانی می‌خوریم   ما به‌پَرِّ دانشِ تو می‌پَریم
وین دگر شه‌زاده و سلطانِ ماست   سیّدست از خاندانِ مصطفاست
کیست آن صوفی، شکم‌خوارِ خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس؟

---

۱. ترتیب ابیات 2140 تا 2160 در نسخهٔ مرحوم نیکلسون با نسخهٔ قونیه انطباق ندارد. در این کتاب ترتیب نسخهٔ قونیه رعایت شده است.

۲. «خورد» را در هامش با قید «خ» به «بُرد» بدل کرده‌اند.

۳. در متن «یک پدِست از...» است. در پایین کلمه «وِژه» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

چون بیاید مروَرا پنبه کنید   هفته‌یی بر باغ و راغِ من زنید
باغ چه بْود؟ جانِ من آنِ شماست   ای شما بوده مرا چون چشمِ راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت   آه کز یاران نمی‌باید شِکیفت
چون به‌رَه کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پِیَش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز   اندر آیی باغِ ما تو از ستیز؟
این جُنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟*
کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کُشتش کرد و سَر بشکافتش
گفت صوفی آنِ من بگذشت لیک   ای رفیقان پاسِ خود دارید نیک
مرمرا اَغیار دانستید، هان   نیستم اَغیارتر زین قلتبان
اینچه من خوردم شما راخوردَنیست   وین چنین شربت جزایِ هر دَنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگویِ تو   از صدا هم باز آید سویِ تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنسِ آن
کای شریفِ من برو سویِ وثاق   که زبهرِ چاشت پُختم من رُقاق
بر دَرِ خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رُقاق و قاز را[1]
چون به ره کردش، بگفت ای تیزبین   تو فقیهی، ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کُند دعویِّ سَرد   مادرِ او را که داند تا که کرد؟
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهید   عقلِ ناقص وانگهانی اعتماد؟
خویشتن را بر عَلی و بر نَبی   بسته است اندر زمانه بس غَبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این بَرَد ظن در حقِ ربّانیان*
هرکه برگردد سَرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبانِ بوالفضول   حالِ او بُد، دور از اولادِ رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مُرتَدان   کی چنین گفتی برای خاندان؟
خواند افسونها، شنید آن را فقیه   درپِیَش رفت آن ستمکارِ سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
شیر را بچّه همی مانَد بدو   تو به‌پیغامبر به‌چه مانی؟ بگو
با شریف آن کرد مَردِ مُلْتَجی   که کُند با آلِ یاسین خارجی*
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شِمرْ با آلِ رسول*
شد شریف از زخمِ آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جَستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دُهُل شو، زخم می‌خور درشکم*
گر شریف و لایق و همدم نِیَم   از چنین ظالم ترا من کم نِیَم

۱. «قاز» به‌ترکی است.

(مرمرا دادی بدین صاحبْ غرض — احمقی کردی ترا بِئْسَ ٱلعوض)[1]
شد ازو فارغ، بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو ننگِ هر سفیه؟
فتوی‌ات اینست ای بُبریده دست — کاندر آیی و نگویی امر هست؟
این چنین رُخْصت بخواندی در وَسیط — یا بُدست این مَسأله اندر مُحیط؟*
گفت حقّتت بزن، دستت رسید — این سزایِ آنکه از یاران بُرید

رجعت به‌قصّهٔ مریض و عیادتِ پیغامبر ـ علیه‌السَّلام

۱۴۲
این عیادت از برای این صِله‌ست — وین صِله از صد محبّت حامله‌ست
در عیادت شد رسولِ بی‌ندید — آن صحابی را به‌حالِ نَزْع دید
چون شوی دُور از حضورِ اولیا — درحقیقت گشته‌ای دُور از خدا
چون نتیجهٔ هَجرِ همراهان غمست — کی فراقِ رویِ شاهان زان کمست؟
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر زآفتاب
گر سفر داری، بدین نیّت برو — ور حضر باشد، ازین غافل مشو

گفتنِ شیخی ابویزید را که کعبه منم، گردِ من طوافی می‌کن

سویِ مکّه شیخِ امّت بایزید — از برای حجّ و عُمره می‌دوید*
او به‌هر شهری که رفتی از نُخُست — مر عزیزان را بکردی بازجُست
گِردْ می‌گشتی که اندر شهر کیست — کو بر ارکانِ بصیرت مُتّکیست
گفت حقّ اندر سفر هر جا رَوی — باید اوّل طالبِ مَردی شوی
قصدِ گنجی کن که این سود و زیان — در تَبَع آید، تو آن را فرع دان
هر که کارَد، قصدْ گندم باشدش — کاه خود اندر تَبَع می‌آیدش
(کَهْ بکاری، برنیاید گندمی — مَردُمی جو، مَردُمی جو، مَردُمی)[2]
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود — چونکه رفتی، مکّه هم دیده شود
قصدْ در معراجِ دیدِ دوست بود — در تَبَع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مُرید — پیر آمد، خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مُریدِ خویش را — امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهرِ چه کردی ای رفیق؟ — گفت تا نور اندر آید زین طریق

---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است. در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی است.
۲. این بیت در متن از قلم افتاده، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

گفت آن فرعست، این باید نیاز / تا ازین رَه بشنوی بانگِ نماز
با یزید اندر سفر جُستی بسی / تا بیابد خِضْرِ وقتِ خود کسی
دید پیری با قَدی همچون هلال / دید در وی فرّ و گفتارِ رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به‌خواب*
چشم بسته، خُفته بیند صد طرب / چون گشاید، آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درونِ خوابْ روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خوابِ خوش / عارفست او، خاکِ او در دیده کش
پیشِ او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحبْ‌عیال
گفت عزمِ تو کجا ای بایزید / رختِ غُربت را کجا خواهی کشید؟
گفت قصدِ کعبه دارم از بِگَه / گفت هین با خود چه داری زادِ ره؟
گفت دارم از درم نقره دویست / نک بُبسته سخت بر گوشهٔ رِدیست
گفت طَوفی کن به گِردم هفت بار / وین نکوتر از طوافِ حج شمار
وآن درمها پیشِ من نِهْ ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عُمره کردی، عُمرِ باقی یافتی / صاف گشتی، بر صفا بشتافتی*
حقِّ آن حقّی که جانت دیده است / که مرا بر بیتِ خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بِرِّ اوست / خلقتِ من نیز خانهٔ سِرِّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه به جز آن حَیْ نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گردِ کعبهٔ صدق برگردیده‌ای*
خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست / تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشمْ نیکو بازکن، در من نگر / تا ببینی نورِ حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مَزید / منتهی در منتها آخِر رسید

دانستنِ پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ که سببِ رنجوریِ آن شخص گستاخی بوده است در دعا

۱۴۳ چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطانْ بَرِ من بامداد
تا مرا صحّت رسید و عافیت / از قدوم این شَهِ بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداریِّ شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سَقَم
دردِ پُشتم داد هم تا من زخواب / برجهم هر نیمشب لابُد شتاب

تا نخُسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطفِ خویش
2260/۲۲۶۳ زین شِکَست آن رحمِ شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدیدِ من خاموش کرد
رنجْ گنج آمد که رحمتها دروست — مغزْ تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضعِ تاریک و سَرد — صبرکردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مُضْمَرست اندر خزان — در بهارست آن خزان، مگریز از آن
2265/۲۲۶۸ همرهِ غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگِ خود عمرِ دراز
آنچه گوید نَفْسِ تو کاینجا بَدست — مشنوَش، چون کارِ او ضدّ آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران — این چنین آمد وصیّت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخِر کم بود*
(حیله‌ها کردند بسیار انبیا — تا که گَردان شد برین سنگ آسیا)
(نَفْس می‌خواهد که تا ویران کند — خَلق را گمراه و سرگردان کند)[1]
گفت امّت مشورت با که کنیم؟ — انبیا گفتند با عقلِ اِمام
2270/۲۲۷۵ گفت گر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رایِ روشنی
گفت با او مشورت کن وآنچه گفت — تو خلافِ آن کُن و در راه اُفت
نفسِ خود را زن شناس از زن بتر — زآنکه زن جزویست، نفست کُلِّ شر
مشورت با نفسِ خود گر می‌کنی — هرچه گوید، کن خلافِ آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت — نَفْس مَکّارست، مکری زایدت*
2275/۲۲۸۰ مشورت با نفسِ خویش اندر فعال — هرچه گوید، عکسِ آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیزِ او — رَو بَرِیاری، بگیر آمیزِ او
عقلْ قوّت گیرد از عقلِ دگر — نیشکر کامل شود از نیشکر
من زمکرِ نَفْس دیدم چیزها — کو بَرَد از سِحْرِ خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به‌دست — که هزاران بار آنها را شکست
2280/۲۲۸۵ عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌هایِ سرد را — جادوی مردیْ ببندد مرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا — که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌یی — از پیِ نفرینِ دل‌آزرده‌یی
این قضا را هم قضا داند علاج — عقلِ خلقان در قضا گیجست گیج
2285/۲۲۹۰ اژدها گشتست آن مارِ سیاه — آنکه کِرمی بود افتاده به‌راه
اژدها و مار اندر دستِ تو — شد عصا، ای جانِ موسی مستِ تو

---

۱. دو بیت اخیر در مقابله در هامش افزوده شده و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

حکم خُذْها لاتَخَفْ دادت خدا / تا به‌دستت اژدها گردد عصا*
هین یَدِ بَیضا نُما ای پادشاه / صبحِ نو بگشا زشبهایِ سیاه*
دوزخی افروخت، بر وی دم فسون / ای دَمِ تو از دَمِ دریا فزون
بحرِ مکّارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشمِ تو / تا زبون بینیش، جُنبد خشمِ تو
همچنانکه لشکرِ انبوه بُود / مر پیمبر را به‌چشم اندک نمود*
تا بریشان زد پیمبر بی‌خطر / وزْ فزون دیدی، از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهلِ آن بُدی / احمدا ورنه تو بَددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحابِ وَرا / آن جهادِ ظاهر و باطن خدا
تا میسّر کرد یُسْرَی را برو / تا زعُسْرَی او بگردانید رُو*
کم‌نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریقْ‌آموز بود
آنکه حق پُشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیرِ نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور / تا به‌چالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌یی / زان نماید شیرِ نر چون گربه‌یی*
تا دلیر اندر فتد احمق به‌جنگ / واندر آردشان بدین حیلت به‌چنگ
تا به‌پایِ خویش باشند آمده / آن فِلیوان جانبِ آتشکده[1]
کاهْ برگی می‌نماید تا تو زود / پُف کنی، کورا بِرانی از وجود
هین که آن کَهْ کوهها برکَنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کَعبْ این آبِ جو / صد چو عاجِ ابنِ عُنُق شد غرقِ او*
می‌نُماید موجِ خونش تلِّ مُشک / می‌نماید قعرِ دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعونِ کور / تا درو راند از سَرِ مردی و زور
چون درآید در تَکِ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود؟
۱۴۴ ↓ دیده بینا از لقایِ حق شود / حق کجا همرازِ هر احمق شود؟
قند بیند، خود شود زهرِ قَتول / راه بیند، خود بود آن بانگِ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی، بِدِه آخر زمان
خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما / نیشِ زهرآلوده‌یی در فَصْدِ ما
ای فلک از رحمِ حق آموز رحم / بر دلِ موران مزن چون مار زخم
حقِّ آنکه چرخهٔ چرخِ ترا / کرد گردان بر فرازِ این سَرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخِ ما را برکَنی
حقِّ آنکه دایگی کردی نُخست / تا نهالِ ما زآب و خاک رُست

۱. «فلیوان» را در بالای آن «آتش‌پرستان» معنی کرده‌اند.

حقِّ آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مَشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت*
شُکر دانستیم آغازِ ترا انبیا گفتند آن رازِ ترا
آدمی داند که خانه حادثست عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشّه کی داند که این باغ از کیَست کو بهاران زاد و مرگش در دَیَست
کِرم کاندر چوب زاید سُست‌حال کی بداند چوب را وقتِ نهال؟
ور بداند کِرم از ماهیّتش عقل باشد، کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها چون پَری دورست از آن فرسنگها
از مَلَك بالاست، چه جایِ پَری؟ تو مگسْ پَرّی، به‌پستی می‌پَری
گرچه عقلت سویِ بالا می‌پَرَد مرغِ تقلیدت به‌پَستی می‌چَرَد
علمِ تقلیدی وبالِ جانِ ماست عاریَست و ما نشسته کانِ ماست
زین خِرَد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودِ خود زان می‌گریز زَهْر نوش و آبِ حیوان را بریز
هرکه بِسْتاید ترا، دشنام دِه سود و سرمایه به‌مفلس وام دِه
ایمنی بگذار و جایِ خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقلِ دوراندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

نثر

رفتن مصطفی(ع) به‌بیمارپرسی یکی از صحابه و بیان فایدهٔ بیمارپرسی

- یکی از بزرگان صحابه بیمار شد و به‌سبب آن بیماری بسیار لاغر شد.
- مصطفی(ص) برای بیمارپرسی پیش او رفت. زیرا که خوی او همه ملاطفت و بخشندگی بود.
- رفتن تو به‌بیمارپرسی مفید است، فایدهٔ آن بار دیگر به‌خودت برمی‌گردد.
- فایدهٔ اوّل این است که شاید آن بیمار قطبی و پادشاه جلالتمندی باشد.

2155/۲۱۴۷ - ای لجوج! چون دو چشم باطن‌بین نداری، هیزم را از چوب عود باز نمی‌شناسی.
- چون در دنیا گنجی هست، ناراحت مباش، و هیچ ویرانه‌یی را تهی از گنجی مپندار.
- بیهوده هم باشد به‌دیدار همهٔ درویشان برو، چون دریکی نشانی‌یافتی، دورش‌بگرد ورهایش مکن.
- چون تو چشم باطن‌بین نداری، چنین پندار که در هر وجودی گنجی نهفته است.
- اگر قطب هم نباشد، دوست است، اگر شاه نباشد یکی از سواران سپاه است.

2146/۲۱۵۲ - پس محبّت کردن به‌همراهان را، اگر پیاده یا سواره، هرکه باشد ضروری دان.
- اگر دشمن هم باشد به‌جاآوردن این نیکی در حقّ او هم نیکوست، به‌سبب احسان چه بسا دشمن دوست شده است.
- اگر دوست نگردد، از دشمنی می‌کاهد، زیراکه احسان دوایِ دشمنی است.

- ای یار نیک! احسان فایده‌های زیادی دارد، امّا می‌ترسم سخن به‌درازا کشد.
- خلاصهٔ سخن این است که با جماعت همکاری کن، مانند بتگر از سنگ برای خود دوست بتراش.
2151/۲۱۵۷ - زیرا که انبوهی و جمعیّت کاروان پشت و سنان راهزنان را در هم می‌شکند.

وحی کردن حق تعالی به‌موسی(ع) که چرا به‌بیمارپرسی من نیامدی؟

- خداوند به‌موسی چنین عتاب کرد که ای طلوع ماه را از گریبان خویش تماشا کرده!
- با نور الهی تو را نورانی کردم، امّا من که خدایم بیمار شدم به‌دیدن من نیامدی.
- موسی گفت: ای خدای منزّه! تو از زیان عاری هستی، پروردگارا! این چه سخن رمزآلودی است؟ راز آن را بر من فاش کن.
- خداوند دوباره فرمود که: در حال بیماریِ من، چرا از روی کرم از من احوالی نپرسیدی؟
2160/۲۱۶۲ - موسی گفت: پروردگارا! تو عیب و نقصی نداری، من عقلم را گم کردم، این مطلب را آشکار کن.
- خداوند گفت: آری، بندهٔ خاصِ برگزیدهٔ من بیمار شد، آن بنده منم، دقیق‌تر نگاه کن.
- عذر آن بنده عذر من و بیماری او بیماری من است.
- هر کس که خواستار همنشینی با خدا باشد، باید در حضور اولیا بنشیند.
- اگر از محضر اولیا دوری کنی، هلاک می‌شوی، زیرا تو جزوی به‌دور از کلّ هستی.
2165/۲۱۶۷ - شیطان هر کس را از بخشندگان جدا کند، تنها و بیکس می‌یابد و سر او را می‌خورد.
- این سخن را بشنو و آن را خوب مدّنظر داشته باش که لحظه‌یی یک وجب دور شدن از جماعت مکر شیطان است.

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و سیّدی را از همدیگر

- باغبانی چون به‌باغ خود نظر انداخت، دید که سه‌نفر شبیه دزد در باغ اویند.
- یکی فقیه، یکی سیّد و دیگری صوفی است و هر یک فردی بی‌شرم و بد و پیمان‌شکن است.
- با خود گفت که من علیه اینان صد دلیل قابل قبول دارم، امّا اینان با هم‌اند و جماعت قوّت است.
2170/۲۱۷۲ - یک تنه از عهدهٔ سه‌نفر برنمی‌آیم، پس ابتدا آنان را از همدیگر جدا کنم.
- هر یک از آنان را از دیگری جدا کنم، چون تنها شدند، سبیلشان را بِکَنم.
- حیله‌یی اندیشید و صوفی را به‌جایی روانه کرد، تا نظر دوستانش را دربارهٔ او خراب کند.
- به‌صوفی گفت: به‌اتاق برو و برای این دوستان گلیمی بیاور.
- چون صوفی رفت و باغبان با آن‌دو دوست خلوت کرد، گفت: تو مردی فقیهی و این سیّدی نامدار است.
2175/۲۱۷۷ - ما از برکت فتوای تو لقمه نانی می‌خوریم و به‌یاری بال دانش تو به‌پرواز درمی‌آییم.
- این یکی شاهزاده و سلطان ماست، سیّد و از خاندان پیامبر ماست.
- این صوفی شکم‌پرست لئیم دیگر کیست که با بزرگانی چون شما همنشین شده است؟
- اگر بیاید او را از سر خود باز کنید و خودتان یک هفته در باغ و چمن من مهمان شوید.
- باغ چه ارزشی دارد؟ جان من متعلّق به‌شماست، ای مردانی که به‌منزلهٔ چشم راست منید.
2180/۲۱۸۲ - آنان را به‌وسوسه انداخت و فریب داد. آه! از دوستان نباید جدا شد.
- چون صوفی را از سر باز کردند و فرستادند، باغبان با چوبی زمخت به‌دنبالش رفت.

ـ گفت: ای سگ! درویشی این است که با پررویی چابک به‌باغ ما درآیی؟
ـ این راه را جنید به‌تو نشان داد یا بایزید؟ از کدام شیخ و کدام پیر این شیوه به‌تو رسیده؟
ـ چون تنهاگیر آورده بود، کتکی حسابی بر صوفی زد، نیمه جانش کرد و سرش را شکافت.
2185/۲۱۸۷ ـ صوفی گفت: ای رفیقان! نوبت من گذشت، نوبت خود را خوب پاسداری کنید.
ـ مرا بیگانه دانستید، امّا من بیگانه‌تر از این بی‌ناموس نیستم.
ـ آنچه من خوردم شما نیز خواهید خورد، چنین شربتی کیفر هر فرومایه‌یی است.
ـ این دنیا همانند کوهی است، پژواک گفته‌های تو دوباره به‌خودت برمی‌گردد.
ـ چون باغبان از جانب صوفی آسوده خاطر شد، بعد از آن بهانه‌یی از آن قبیل فراهم کرد.
2190/۲۱۹۲ ـ به‌سیّد گفت: ای سیّد گرانقدر! به‌اتاق برو، من برای نیمروز نان نازکی پخته بودم،
ـ دم در خانه به‌نوکرم قیماز بگو که آن نانِ نازک و قاز را بیاورد.
ـ چون او را روانه کرد، به‌فقیه گفت: ای مرد با ذکاوت! تو فقیهی، این آشکار و مسلّم است.
ـ او سیّدی است که ادّعایی غیرقابل قبول دارد، کسی چه‌می‌داند که چه کسی با مادر او جماع کرده است؟
ـ آیا شما بر زن و کردار زن دل می‌نهید؟ عقل ناقص و اعتماد؟
2195/۲۱۹۷ ـ در روزگار ما بسیاری از احمقان خود را به‌خاندان علی(ع) و پیامبر(ص) بسته‌اند.
ـ هر کس زنازاده باشد و از زنا به‌عمل آید دربارهٔ مردان خدا چنین گمانی دارد.
ـ هر کس بچرخد و سرش به‌دَوَران افتد، خیال می‌کند که خانه هم مثل خودِ او می‌چرخد.
ـ آنچه آن باغبان یاوه‌سرا گفت ـ دور از فرزندان پیامبر ـ بیان حال خود او بود.
ـ اگر او از فرزندان افراد مرتدّ نبود، کی ممکن بود که دربارهٔ خاندان پیامبر چنین سخنی بگوید؟
2200/۲۲۰۲ ـ افسونها خواند و فقیه آنها را باور کرد، آن ظالم احمق به‌دنبال سیّد رفت.
ـ گفت: ای نادان! چه کسی تو را به‌این باغ دعوت کرد؟ دزدی از پیامبر به‌تو ارث رسیده است؟
ـ بچّهٔ شیر شبیه خود شیر است. بگو ببینم چه چیز تو شبیه پیغمبر است؟
ـ آن مرد پناه بُرده به‌حیله با سیّد آن کرد که خارجی با خاندان پیامبر می‌کند.
ـ کینه‌یی که شیطان، غول بیابانی و امثال یزید و شمر در حقِ اولاد پیامبر داشتند، او نیز همان کینه را داشت و انتقام گرفت.
2205/۲۲۰۷ ـ سیّد از ضربات آن ستمگر از پای در آمد و به‌فقیه گفت: من از آب گذشتم و غرق نشدم.
ـ اکنون که تنها و بی‌یاور ماندی، پایداری کن، چون طبل باش و ضربه‌های باغبان را بر شکم نوش جان کن.
ـ فرض کن که من سیّد و شایسته و دوست تو نیستم، برای تو کمتر از چنین ستمگری که نبودم.
ـ (مرا به‌دست این آدم غرض‌ورز سپردی، حماقت کردی، دوستی که به‌جای من گزیدی چه دوست بدی است).
ـ باغبان از کار سیّد هم فارغ شد، پیش فقیه آمد و گفت: ای فقیه! تو چگونه فقیهی؟ تو مایهٔ ننگ هر احمقی.
ـ دستت بریده باد! این است فتوای تو که وارد باغ شوی و نگویی که آیا اجازه داری؟
2210/۲۲۱۳ ـ چنین رخصتی را در *وسیط* خوانده‌ای؟ و یا این مسأله در *محیط* نوشته شده است؟
ـ فقیه گفت: حق داری، بزن، پاداش آن کس که از یاران خود برید، همین است.

بازگشت به‌قصّهٔ مریض و بیمارپرسی پیغامبر(ص)

ـ این بیمارپرسی برای رسیدن به‌چنین ملاقات است، این ملاقات هم از صدجا مایه می‌گیرد

- پیغمبر بی‌نظیر به‌بیمارپرسی رفت و آن یار خود را در حال مرگ دید.
- چون از حضور اولیا دور باشی، در حقیقت از خدا دور شده‌ای.
2215/۲۲۱۸ - اگر نتیجهٔ دوری از همراهان غم باشد، آیا دور شدن از شاهان کمتر از آن نتیجه می‌دهد؟
- هر دم با شتاب در جستجوی سایهٔ شاهان باش تا بر اثر آن سایه درخشانتر از آفتاب شوی.
- اگر به‌سفر می‌روی با این قصد برو و اگر در حضوری از این نکته غفلت مکن.

گفتن شیخی به‌بایزید که کعبه منم، گرد من طواف کن

- شیخ امّت، بایزید برای ادای حجّ و عُمره شتابان به‌مکّه می‌رفت.
- به‌هر شهری که می‌رسید، ابتدا عزیزان آن شهر را می‌جُست.
2220/۲۲۲۳ - همه جای شهر را می‌گشت تا بداند چه کسی از اهل بصیرت در آن شهر است.
- خداوند فرمود در سفر به‌هر جا برسی باید ابتدا در جستجوی مرد حقّی باشی.
- بکوش که گنجی به‌دست آوری، بدان‌که سود وزیان فرعی است‌که به‌دنبال آن اصل به‌دستت می‌آید.
- هر کس زراعت کند، قصدش آن است که گندم درو کند، امّا کاه هم به‌دنبال به‌دستش می‌آید.
- (اگر کاه بکاری، گندم نمی‌روید، در جستجوی انسان باش، انسان، انسان را بجوی).
2225/۲۲۲۸ - چون وقت حجّ فرا رسید، قصدت زیارت کعبه باشد، چون بروی مکّه را هم خواهی دید.
- مقصود پیامبر در معراج زیارت دوست بود، به‌دنبال آن عرش و ملایک را هم به‌او نشان دادند.

حکایت

- روزی یکی از نومریدانِ شیخی خانهٔ نوی ساخت، پیر آمد و خانهٔ آن مرید را دید.
- شیخ، آن مرید جدید و آن مرد نیکواندیش را امتحان کرد و گفت:
- ای دوست! این پنجره را برای چه گذاشتی؟ مرید گفت: برای آنکه از این راه نور بیاید.
2230/۲۲۳۳ - شیخ گفت: آن فرع قضیّه است، آرزوی تو باید این باشد که از این پنجره بانگ اذان بشنوی.
- بایزید در سفر بسیار می‌گشت تا خضر زمان خویش را بیابد.
- به‌پیری برخورد که چون ماه نو قدّی خمیده داشت، در او شکوه و شیوهٔ گفتار مردان یافت.
- چشمش نابینا بود، امّا دلی چون‌آفتاب داشت، همانند فیلی بودکه هندوستان را به‌خواب دیده باشد.
- کسی که با چشم بسته و خوابیده صدگونه شادمانی ببیند، اگر چشمش را باز کند، نمی‌تواند ببیند؟
2235/۲۲۳۸ - در خواب بسی کارهای شگفت آشکار می‌شود، دل در اثنای خواب به‌پنجره‌یی بدل می‌گردد.
- آن‌کس که دربیداری‌خوابهای‌دلنشین‌ببیند، عارف‌است، خاک‌پای چنین‌کسی‌را سرمهٔ‌چشم خودساز.
- بایزید در حضور آن پیر نشست و احوالپرسی کرد، دریافت که تنگدست و عیال‌وار است.
- شیخ از بایزید پرسید که کجا می‌روی؟ وسایل سفر را تاکجا می‌خواهی بکشانی؟
- بایزید گفت: فردا صبح‌زود قصد رفتن به‌مکّه را دارم، پیر گفت: ببینم توشهٔ راه چه داری؟
2240/۲۲۴۳ - بایزید گفت: دویست سکّهٔ نقره دارم که اینجا محکم به‌گوشهٔ ردایم بسته‌ام.
- شیخ گفت: هفت بار دور سر من طواف کن و این طواف را بهتر از طواف حج بدان.
- ای مرد بخشنده! آن درمها را پیش من بگذار، بدان که حج کردی و به‌آرزویت رسیدی.
- حجّ عمره را به‌جای آوردی و زندگانی جاوید یافتی، صفا یافتی و در صفا سعی کردی.

ـ به‌حقّ آن خدایی که به‌چشم جان دیده‌ای، خدا مرا برتر از خانهٔ خویش داشته است.
2245/۲۲۴۸ ـ هرچند کعبه خانهٔ احسان خداوند است، پیکرِ من هم خانهٔ اسرارالهی است.
ـ خداوند از روزی که کعبه را ساخته، درون آن نرفته است، امّا در این خانه جز خدای حیّ کس دیگری قدم نگذاشته است.
ـ چون مرا دیدی گویی خدا را دیده‌ای و بر گِردِ کعبهٔ راستین طواف کرده‌ای.
ـ خدمت کردن بر من به‌منزلهٔ پیروی و ستایش خداست، مباداگمان کنی که خدا جدا از من است.
ـ خوب چشمت را باز کن و بر من بنگر، بنگر تا نورالهی را در وجود انسان ببینی.
2250/۲۲۵۳ ـ بایزید به‌گوش جان آن نکته‌ها را شنید، و مانند گوشواری زرّین آویزهٔ گوش کرد.
ـ براثر سخنان آن شیخ برمقام بایزید افزوده شد، باآنکه سلوک را تمام‌کرده بود، به‌نهایت راه رسید.

دانستن پیغامبر(ص) که سبب بیماری آن شخص گستاخی در دعا بوده است

ـ چون پیغمبر آن بیمار را دید، از آن یار غار با ملایمت دلجویی کرد.
ـ چون بیمار پیغمبر را دید جان گرفت، گویی نَفَس پیغمبر او را زنده کرد.
ـ گفت: بیماری این اقبال را به‌من داد که سحرگاه این سلطان پیش من آمد.
2255/۲۲۵۸ ـ تا از آمدن این سلطان بی‌محافظ من صحّت و سلامت یافتم.
ـ رنج و بیماری و تب چه مبارک قدم است، درد و شب زنده‌داری عجب میمون است!
ـ خداوند از راه کرم و احسان در سنین پیری چنین درد و بیماریی به‌من عطا کرد.
ـ به‌من درد پشت عطاکرد تا من ناگزیر هر نیمشب شتابان از خواب برخیزم.
ـ برای آنکه هر شب چون گاومیش به‌خواب نروم، خداوند از راه لطف بر من بیماری بخشید.
2260/۲۲۶۳ ـ به‌سبب این شکست، دریای رحم آن سلطان به‌جوش آمد و دوزخ از تهدید من فروکش کرد.
ـ رنج گنجینه‌یی است که رحمتهای الهی در آن است، چون پوست بشکافد، مغز تازه دیده می‌شود.
ـ ای برادرا تحمّل کردنِ جای تاریک و سرد و بردباری در برابر اندوه و بیحالی و درد،
ـ منشأ آب حیات و پیالهٔ مستی است، زیراکه همهٔ آن بلندیها در خواری است.
ـ بهاران در پاییز نهفته است، پاییز هم در بهار پنهان است، از آن گریزان مباش.
2265/۲۲۶۸ ـ با غم همدم باش، به‌تنهایی خو کن، در مرگ نفسانیّات عمر دراز بطلب.
ـ آنچه نفس تو می‌گوید که اینجا جای بدی است، گوش مده، کارهای او همه ضدّ عقل است.
ـ تو بر خلاف آن عمل کن که در جهان از پیغمبران چنین وصیّت شده است.
ـ در کارها مشورت واجب است تا در پایان کار پشیمانی اندک باشد.
ـ (پیامبران بسیار چاره‌اندیشیهاکردند، تا بر اثر تدابیر آنان سنگ آسیا به‌گردش درآمد).
ـ (نَفْس می‌خواهد که آن بنا را خراب کند و مردم را به گمراهی و سرگردانی بکشاند).
ـ امّت پرسیدند: با که مشورت کنیم؟ پیامبران پاسخ دادند: با عقل که پیشوای شماست.
2270/۲۲۷۵ ـ گفتند: اگر کودکی یا زنی پیش آید که رأی و اندیشهٔ روشنی ندارد.
ـ پیغمبر گفت با او مشورت کن، بر خلاف آنچه گفت عمل کن و به‌راحت ادامه بده.
ـ بدان که نفس تو زن است بلکه از زن هم بدتر است، زیراکه زن شرّ جزیی، امّا نفست شرّ کلّی است.
ـ اگر با نفس خود مشورت می‌کنی، هرچه گوید بر خلاف آن فرومایه عمل کن.

- حتّی اگر تو را به‌نماز وروزه امر کند. چون‌که نفس حیله گر است، حیله‌یی برایت فراهم خواهد کرد.
- کمال آن است که در کارها با نفس خود مشورت کنی و هرچه نفس گوید خلافِ آن عمل کنی.
- از عهدهٔ نفس و لجاج او نمی‌توانی برآیی، پیش یاری برو و با او اُفت و خیز کن.
- عقل از عقل دیگر نیرو می‌گیرد، نیشکر از نیشکر کمال می‌یابد.
- من از حیلهٔ نفس چیزهایی دیده‌ام، او به‌جادو قدرت تشخیص را از انسان می‌گیرد.
- وعده‌هایی تازه به‌تو می‌دهد که قبلاً هزاران بار آنها را شکسته است.
- اگر زندگانی صدسال به‌تو فرصت دهد، نفس تو را هر روز به‌بهانهٔ جدید می‌فریبد.
- وعده‌های نومیدکننده را به گرمی در میان می‌گذارد، جادوگری است که مردانگی را خنثی می‌کند.
- ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا! که اگر تو نباشی از شوره‌زار گیاه نمی‌روید.
- به‌سبب نفرین دل آزرده‌یی، پرده‌یی از آسمان آویخته است.
- علاج این قضای الهی هم قضای الهی است، عقل مردم در برابر قضا گیج و منگ است.
- آن مار سیاه نفس که کرمی زمین‌گیر بود، به‌اژدهایی بدل شده است.
- ای حسام‌الدّین! که جان موسی مدهوش توست. اژدها و مار در دست تو به‌عصا بدل شد.
- خداوند به‌تو فرموده است که «برگیر و مترس»، تا به‌یُمنِ آن فرمان اژدها به‌عصا بدل شود.
- ای پادشاه! ید بیضا بنما (معجزه کن)، از دل شبهای تار صبح روشن پدید آر.
- دوزخِ نفس زبانه کشید، ای حسام‌الدّین! که نَفَس تو قدرتمندتر از نَفَس دریاست، افسونی بدم.
- نَفْس دریا مکّاریی است‌که کف‌کرده است، دوزخ است‌که از مکّاری حرارت ملایمی وامی‌نماید.
- از آن جهت خود را حقیر نشان می‌دهد تا تو آن را زبون ببینی و خشمگین شوی.
- همان‌طور که لشکری انبوه در چشم پیامبر(ص) اندک جلوه کرد.
- اندک جلوه کرد تا پیغمبر بدون واهمه بر آنان تاخت، اگر انبوه می‌دید، پرهیز می‌کرد.
- ای احمد(ص)! آن عنایتی در حقِ تو بود که شایستهٔ آنی والاّ تو می‌ترسیدی.
- خداوند آن جهاد ظاهر و باطن را در چشم او و اصحابش حقیر جلوه داد.
- تا از این رو کاری آسان بر او میسّر کرد و او از کاری مشکل روی گردان شد.
- کم جلوه دادن دشمن برای پیامبر مایهٔ پیروزی بود، چون که خدا یار او و راهنمای او بود.
- امّا وای بر آن کس که خدا در پیروزی پشتیبان او نباشد، و شیر نر در نظرش گربه جلوه کند.
- وای اگر صدنفر را از دور یک نفر ببیند و از تکبّر به‌جنگ پردازد.
- از آن رو ذوالفقار را شمشیر عادی می‌بیند و شیر نر به‌نظرش چون گربه‌یی می‌آید،
- تا احمق دلیرانه به‌جنگ می‌پردازد و شیر با این حیله آنان را به‌چنگ می‌آورد.
- تا آن ابلهان به‌پای خود به‌آتشکدهٔ دوزخ بیایند.
- بر تو چون برگ کاهی جلوه می‌کند تا تو با پُفی آن را فوراً از خود دور کنی.
- آگاه باش که آن کاه کوهها را از جا کنده است، جهان از آن کاه گریان است و او خود می‌خندد.
- چنان به‌نظر می‌رسد که آب این جوی تا قوزک پاست، امّا در این جوی صدها چون عوج‌بن عُنُق غرق شده‌اند.
- موج خون به‌نظرش تودهٔ مشک می‌آید و اعماق دریا را چون زمین خشک می‌بیند.
- فرعونِ کور آن دریا را خشکی دید و از روی قدرت و مردانگی به‌سوی آن تاخت.

- چون وارد شود، خود را در اعماق دریا می‌بیند، امّا چشم فرعون کی بینا می‌شود؟
- چشم از دیدار الهی بینایی می‌یابد، امّا کی ممکن است که خدا با هر احمقی همراز گردد؟
2310/۲۳۱۵ - احمق زهرِ کُشنده را قند می‌بیند، راه را می‌شناسد، امّا آن صدای راهنما، بانگ غول بیابانی است.
- ای فلک! در فتنه‌های آخرالزّمان خیلی به‌سرعت گردش می‌کنی، مدّتی فرصت ده.
- تو خنجری بُرنده برای کشتن مایی، در خون گرفتن از ما همچون نشتر زهرآلودی.
- ای فلک! از ترحّم الهی رحم فراگیر، بر دل انسانهای چون مور ناتوان، چون مار نیش مزن.
- تو را به‌حقِ آن خدایی که بر فراز عالم، چرخ تو را به گردش درآورد،
2315/۲۳۲۰ - پیش از آنکه ریشهٔ ما را براندازی، طور دیگر گردش کن، رحم داشته باش.
- به‌حقِ آن دایگی و محبّت که در ابتدا دربارهٔ ما روا داشتی تا نهال ما از آب و خاک برآمد.
- به‌حقِ آن خدایی که تو را صاف آفرید و بر روی تو چندین مشعل ستاره برافروخت،
- تو را چنان بسامان و همیشگی ساخت که دهری تو را ازلی پنداشت.
- خدا را شکر ما دانستیم که تو حادثی، پیامبران آن راز تو را بیان کردند.
2320/۲۳۲۵ - انسان می‌داند که خانه حادث است نه عنکبوت که بیهوده در خانه ساکن است.
- پشّه ازکجا بداندکه این باغ ازچه زمانی‌است؟ زیراکه او دربهار متولّد می‌شود و در زمستان می‌میرد.
- کرم چوب که به‌ناتوانی درون چوب پدید می‌آید، از کجا بداند که آن درخت را کی کاشته‌اند؟
- اگر کرم از ماهیّت آن درخت باخبر باشد، صاحب عقل است، ظاهراً به کرم شباهت دارد.
- عقل، خود را به‌رنگهای‌گوناگون درمی‌آورد، امّا خوداو مانند پری ازآن‌رنگها فرسنگها دور است.
2325/۲۳۳۰ - پری چیست؟ مرتبهٔ عقل بالاتر ازفرشته‌است، تو بالِ‌مگس داری درپستی وحضیض پرواز می‌کنی.
- هرچند عقل تو به‌سوی بالا پرواز می‌کند، امّا پرندهٔ دانش تقلیدی تو در پستی دانه می‌جوید.
- علم تقلیدی دست و پای جان ما را بسته است و عاریتی است، امّا ما نشسته‌ایم و مدّعی هستیم که آن مال ماست.
- باید از این خرد عاری بود، باید به‌دیوانگی دست یازید.
- از هر آن چیزی که سود خود را در آن می‌بینی دوری کن، زهر بنوش و آب حیات را بریز.
2330/۲۳۳۵ - هر کس که ستایشت کند، دشنامش ده، سود و سرمایهٔ خویش را به‌مفلس وام ده.
- امنیّت‌رارها کن‌وبه‌جای‌خوف‌پناه‌بر، ازناموس‌بگذر، بدنام‌باش وآشکارا نامت‌را به‌رسوایی عَلَم کن.
- من عقل عاقبت‌اندیش را امتحان کردم، بعد از این خود را دیوانه خواهم ساخت.

شرح

ب ۲۱۴۳: بخشی که با این حکایت آغاز می‌شود، «پیامبر(ص) برای احوالپرسی یکی از مسلمانان که بیمار شده بود، رفت. آن مرد چون جوجه لاغر و نحیف شده بود. پیامبر پرسید این حال را خود از خداخواستی و یا دعایی کردی؟ بیمار گفت: آری، گفتم پروردگارا! در آخرت عذابم مده و مرا در دنیا مجازات کن، این درد را هر چه زودتر به‌من ده. پیامبر فرمود: سبحان‌الله! مگر تو توانِ این کار را داری؟ چرا

نگفتی خدایا! مرا هم در دنیا نیکی و خیر ده و هم در آخرت، و مرا از عذاب دوزخ خودت محافظت کن؟ بعد دعا فرمود و آن بیمار بهبود یافت».[1]

ب ۲۱۵۷: «اَلْجَماعَةُ رَحْمَةٌ و اَلفُرقَةُ عذابٌ»: جماعت رحمت است و جدایی رنج.[2]

ب ۲۱۵۸: ← بیت ۱۷۴۰ در این دفتر.

ب ۲۱۶۹: در این داستان منظور از «شریف» سیّد است که از خاندان حضرت محمّد(ص) باشد. در ایران به‌کسی که از خاندان پیامبر باشد، «علوی»، «میر» و «سیّد» گویند و غیر سیّد را «عامی» خوانند. به‌علاوه گروهی هم هستند که در ترکیّه خود را علوی، و در ایران اهل حقّ گویند و در سرزمینهای مختلف به‌نامهای گوناگون خوانده می‌شوند. در اینجا این گروه موردنظر نیست. شریف، مخصوصاً به‌افرادی گفته می‌شود که از نسل امام حسن(ع) باشند.

مرحوم بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در *جوامع‌الحکایات* عوفی که بعد از سال ۶۳۰ هـ/۱۲۳۲-۱۲۳۳ م درگذشته آمده است و خلاصه‌یی از داستان را هم نقل می‌کند.[3]

ب ۲۱۸۵: ← ابیات ۹۲۸-۹۲۹ در این دفتر.

ب ۲۱۹۸: حضرت محمّد(ص) فرموده است که هر کس با علی(ع) دشمنی ورزد، شیطان با پدر وی در پدید آوردن او مشارکت داشته است و بدین‌سان او از زنا به‌عمل آمده است. مؤلّف *فضایل الخمسه* با نقل دو حدیث از *تاریخ بغداد* خطیب بغدادی این مطلب را کرده است.[4]

دربارهٔ اینکه محبّت به‌علی(ع) دلیل ایمان، و بغض بر او نشانهٔ نفاق است، در *صحیح مسلم* و *صحیح ترمذی* و دیگر کتب حدیث، احادیثی نقل شده است.[5] انس‌بن مالک گفته است که ما زنازادگان را از کینه‌یی که به‌علی(ع) داشتند، می‌شناختیم. دربارهٔ آنکه هر کس به‌علی(ع) کینه‌بورزد، از زنا و یا جماع در حالت حیض بودن زن به‌وجود آمده است، احادیثی در دست است. امام جعفر صادق(ع) فرموده است که یکی از نشانه‌های زنازاده بودن کینه‌ورزی با اهل بیت است.[6]

ب ۲۲۰۵: سی وششمین سورهٔ قرآن، سورهٔ یاسین است. سین در لهجهٔ قبیلهٔ طَیّ به‌معنی انسان است. مفهوم آیات ۱-۶ این سوره چنین است: «یا، سین. سوگند به‌قرآن که در بیان آن حکمت و در احکام آن متانت است، تردیدی نیست که تو از پیامبرانی. بر راهی راست. *قرآن* از جانب آن پیروزمند مهربان نازل شده است، تا مردم را بیم دهی که پدرانشان بیم داده نشدند و در بیخبری بودند». ملاحظه می‌شود که خطاب فی‌الواقع به‌حضرت محمّد(ص) است. از این رو «سین» نام حضرت محمّد است. «آل یاسین» هم نسل و فرزندان حضرت محمّد(ص)اند. برخی آیهٔ ۱۳۰ سورهٔ ۳۷ (صافات) را «سلام بر آل یاسین» خوانده‌اند که ابن عبّاس از آن جمله است.[7]

ب ۲۲۰۶: یزید از سال ۶۰ هـ/۶۸۰ م تا سال ۶۴ هـ/۶۸۳ م به‌حساب سال قمری سه‌سال و هفت

---

۱. صحیح مسلم، جلد ۸، صفحهٔ ۶۷.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۱.
۳. مآخذ، صص ۶۷-۶۹.
۴. فضایل الخمسه، جلد ۲، صفحهٔ ۲۳۰.
۵. همان، صص ۲۰۷-۲۱۲.
۶. سفینة البحار، جلد ۱، صص ۵۵۹-۵۶۱.
۷. مجمع‌البیان، جلد ۸، صفحهٔ ۴۵۷.

ماه بر مسند خلافت نشست. او پسر معاویه والی شام است. در اوّلین سال خلافت خود در سال ۶۱ هـ / ۶۸۰ م بر سر حضرت امام حسین، نوهٔ پیغمبر و پسر حضرت علی(ع) سپاهی فرستاد و او و پیروانش را در کربلا به‌شهادت رسانید. در سال دوم علیه مردم مدینه که یزید را نمی‌شناختند، سپاهی به‌فرماندهی شخصی به‌نام مسلم فرستاد. در جنگ هزاران تن از صحابه شهید شدند و هزاران نفر مردند. از مسجد حضرت پیغمبر به‌عنوان اصطبل اسبان استفاده کردند، به‌ناموس هزاران نفر تجاوز کردند و اموال مردم را به‌یغما بردند. سه‌روز نماز جماعت بر پا نشد. در سال سوم مسلم را واداشت که در مکّه بر عبدالله‌بن زبیر که زید را به‌رسمیّت نمی‌شناخت، حمله کند. مسلم در راه درگذشت. سپاه یزید به‌فرماندهی حسین‌بن نُمَیر مکّه را محاصره کرد. کعبه سنگباران شد، گلوله‌های نفتی به‌سویِ آن پرتاب کردند، قسمتهای چوبین آن سوخت. سرانجام یزید در سال چهارم خلافت در سی و نه سالگی مُرد.

خارجی به‌کسی گویند که خلافت عثمان و علی(ع) را نمی‌پذیرد. خوارج در زمان حضرت علی پیدا شدند. در میان آنان برخی حتّی مسلمانان را کافر می‌دانند. در اصول عقاید پیرو جبرند.[۱]

شمر نام کسی است که به‌همراهی شخصی به‌نام سِنان حضرت حسین(ع) را شهید کرد.

ب ۲۲۰۸: یادآور این مثل است: «اگر تخماق شدی بزن، اگر طبل شدی بخور».

ب ۲۲۱۳: *وسیط* کتابی است از ابوحامد محمّدبن محمّد غزّالی درگذشتهٔ ۵۰۵ هـ / ۱۱۱۱ م. او کتاب دیگر خود *بسیط* را تلخیص کرده و بعضی تعلیقات بر آن افزوده و این کتاب را تدوین کرده است. دربارهٔ فروع و معاملات و عبادات است. یکی از امّهات کتب مذهب شافعی است. *محیط* کتابی است در فقه از شمس الائمّه محمّد ابوبکر سرخسی (م ۴۸۹ هـ / ۱۰۹۰ م) از ائمّهٔ حنفی. نام شمس‌الائمّه در سلسلهٔ نسب مولویّه هم آمده است. گویند که سلطان العلما بهاءالدّین محمّد ولد، پدر مولانا از معنویّت این شخص مستفیض شده است.

ب ۲۲۲۱: بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در *رسالة‌النّور* از تألیفات قرن پنجم هجری، *تذکرةالاولیای* عطّار و *مقالات* شمس آمده است و از هر سه کتاب متنی هم نقل می‌کند.

ب ۲۲۳۶: چون فیل هندوستان را در خواب ببیند و بیدار شود، به‌خشم می‌آید و دهانش کف می‌کند و به‌چپ و راست حمله می‌برد.

ب ۲۲۴۶: صفا، هم به‌معنی پاکی، زدودگی، خوشی و شادمانی است و هم نام کوهی در مکّه است. در مقابل این کوه، کوه دیگری به‌نام مروه واقع است. هفت بار رفتن و بازگشتن میان این دو کوه را «سعی» گویند که از اعمال حجّ است. شاعری که شعر زیر را گفته، حقیقتاً خوش گفته است:

کعبهٔ قلبینی طواف ایله   که بو حجّین ثوابی عمره دَگر[۲]

ب ۲۲۵۰: «*مَنْ رَاٰنی فَقَدْ رَأی اَلحَقَّ، فَاِنَّ اَلشَّیْطٰانَ لایَتَزَیّٰ بی*»: هر کس مرا دید، حقیقتاً مرا دیده است، چونکه شیطان نمی‌تواند به‌زیّ من درآید.[۳]

---

۱. به‌کتاب مذهبها و طریقتها در ترکیّه، استانبول، انتشارات گرچک، ۱۹۶۹، صص ۶۳-۶۹ نگاه کنید.
۲. یعنی: کعبهٔ دل خود را طواف کن که ثواب این حجّ به‌عمری می‌ارزد.
۳. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۵.

بعضی از صوفیان، در این حدیث که با عبارت «*من رَانی فقد رَای آلحقّ*» آغاز می‌شود، کلمهٔ «حق» را به‌معنی خدا گرفته‌اند و به‌این طریق معنی کرده‌اند که «هر کس مرا دید، حق را دیده است». امّا اگر حدیث را به‌این معنی هم بگیریم، باید چنین معنی کنیم که مثلاً قدرت حق، کمال او و رحمت او را دیده است. چنانکه در حدیث قدسی آمده است که «اگر بنده‌ام مرا یاد کند، مادام که لبهایش حرکت می‌کند همراه اویم».[1] این همراهی در مکان صورت نمی‌گیرد. همچنین می‌گوید: بنده‌یی که دوستش دارم، چشم بینا، گوش شنوا، دست گیرا، پای پویا، قلب جویا، و زبان گویای او می‌شوم.[2] اینها احادیثی است که نشان می‌دهد بنده‌یی که اراده و اختیار خویش را به‌اراده و اختیار الهی داده است تا چه مرحله‌یی از قرب معنوی ارتقا می‌یابد.

ب ۲۲۷۳: «به‌سبب رحمت خداست که تو با آنان اینچنین خوشخوی و مهربان هستی. اگر تندخو و سخت دل می‌بودی از گرد تو پراکنده می‌شدند. پس بر آنان ببخشای و بر ایشان آمرزش بخواه و در کارها با ایشان مشورت کن و چون قصد کاری کنی بر خدای توکّل کن که خدا توکّل‌کنندگان را دوست دارد».[3]

« و آن کسان که از گناهان بزرگ و زشتیها اجتناب می‌کنند و چون در خشم شوند خطاها را می‌بخشایند. و آنان که دعوت پروردگارشان را پاسخ می‌گویند و نماز می‌گزارند و کارشان بر پایهٔ مشورت با یکدیگر است و از آنچه به‌آنان روزی داده‌ایم انفاق می‌کنند. و آنان که چون ستمی بر آنها رسد انتقام می‌گیرند».[4]

ب ۲۲۷۹: «*رُبَّ طَاعِمٍ شٰاكِرٍ اَعْظَمُ اَجْراً مِنْ صٰائِمٍ صٰابِرٍ*»: چه بسا طعام‌دهندگان شکرگزار که پاداششان از روزه‌دار بردبار عظیم‌تر است. «*رُبَّ قائمٍ حَظُّهُ مِنْ قِيامِهِ السَّهَرُ، وَرُبَّ صٰائمٍ حَظُّهُ مِنْ صِيٰامِهِ الجُوعُ وَالعَطَشُ*»: چه بسا که شب را با نماز سپری می‌کند و بهرهٔ او از قیام، بیدار ماندن است، و چه بسا روزه‌داری که بهرهٔ او گرسنگی و تشنگی است.[5] منظور از روزه در حدیث اوّل، روزهٔ نافله است، و در حدیث دوم بهرهٔ کسی است که بدون رعایت شرایط معنوی روزه از روزه نصیبش خواهد شد.

ب ۲۲۹۲: «گفت بگیرش و مترس. بار دیگر آن را به‌صورت عصا باز می‌گردانیم».[6]

ب ۲۲۹۳: یدبیضا معجزهٔ موسی است. او دست دربغل می‌برد و چون بیرون می‌آورد، دستش نورانی می‌شد و همه جا را روشن می‌کرد. قبلاً توضیح داده شده است.

ب ۲۲۹۷: «آنگاه که به‌هم رسیدید آنان را در چشم شما اندک نمود و شما را نیز در چشم آنان اندک تا آن کار که مقرّر داشته بود واقع گردد. و همهٔ کارها به‌خدا برمی‌گردد».[7]

ب ۲۳۰۱: «امّا کسی که بخشایش و پرهیزگاری کرد، و آن بهترین را تصدیق کرد، پس برای بهشت آماده‌اش می‌کنیم».[8]

ب ۲۳۰۵: ذوالفقار نام یکی از شمشیرهای حضرت محمّد(ص) است. آن حضرت این شمشیر را

---

۱. الاتحافات، صفحهٔ ۲۲.
۲. همان، صفحهٔ ۲۱.
۳. قرآن کریم، ۳ (آل عمران) / ۱۵۹.
۴. قرآن کریم، ۴۲ (شوری) / ۳۶-۳۹.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸.
۶. قرآن کریم، ۲۰ (طه) / ۲۱.
۷. قرآن کریم، ۸ (انفال) / ۲۴.
۸. قرآن کریم، ۹۲ (لیل) / ۵-۷.

به‌علی(ع) داد. روایت کرده‌اند که شمشیری دو سر بوده است. نام آن هم شمشیر دوشیار است. به‌سبب رشادت علی(ع) این شمشیر هم شهرتی پیدا کرده است. روایت کرده‌اند که حضرت محمّد(ص) فرمود: **لَا فَتی اِلاّ عَلی لَا سَیْفَ اِلاّ ذُوالْفَقار**: جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست، گویند این سخن را در غزوهٔ اُحُد جبرئیل گفت و همه شنیدند.[۱]

روایات دیگری هم هست که این شمشیر از آسمان نازل شده است و بعد از شهادت حضرت امام حسین(ع) در کربلا باز به‌آسمان رفته، یا آن را به‌فرات انداخته‌اند، مهدی (عج) با همین شمشیر قیام خواهد کرد.

ب ۲۳۱۰: عاج‌بن عنق، عوج‌بن عَنَقْ فرمانروای قوم عاد[۲]، و از کسان شدّاد بود. چنان قدّ بلندی داشت که خم می‌شد و از ته دریا ماهی برمی‌داشت و جلو آفتاب می‌گرفت و سرخ می‌کرد و می‌خورد. در طوفان نوح با آنکه آب چهل ارش از قلّهٔ بلندترین کوهها گذشته بود، تنها تا زانوی او بالا آمده بود. تا زمان موسی پیغمبر حیات داشت با موسی به‌جنگ پرداخت. صخره‌یی به‌بزرگی کوهی را بالای سر خود بلند کرد که آن را به‌سوی موسی و قوم او بیندازد. در این اثنا به‌فرمان الهی صخره سوراخ شد به‌گردن او افتاد. عُنُقْ به‌معنی گردن است. از این رو نام او «ابن عنق = پسر گردن»[۳] باقی ماند. موسی جستی زد و با عصا بر قوزک پای او زد و او مُرد. در دورهٔ اکاسره استخوانی از پهلوی او را بر روی رود فرات پل ساختند و مردم یکصد سال تمام از روی آن رفت و آمد کردند و بعد چون مورد ملامت واقع شدند که از روی استخوان انسان رد می‌شوند، آن را برداشتند.[۴] این انسان افسانه‌یی که عوج‌بن عنق هم خوانده شده در ادبیّات مظهر قدّبلند و زور و قدرت است.

ب ۲۳۲۳: دهر در عربی به‌معنی زمان است و آغاز و انجامی ندارد. وقت، مدّت و آن، اجزای زمان‌اند. همان‌طور که‌حدیث قدسی زیر نقل شده است که «به‌دهر بد مگویید، زیرا که خدای تعالی فرمود که من دهرم، ایّام دهر و شبهای دهرم، آنها را تجدید می‌کنم، دنیا از سلاطین به‌سلاطین به‌میراث می‌رسد». حدیثی هم نقل شده است که «**لَا تَسُبُّوا الدَّهْرَ فَاِنَّ الله هُوَ الدَّهْرُ**»: به‌دهر دشنام مدهید، چونکه خدا همان دهر است.[۵] این حدیثها برای کسانی گفته شده است که وقایع را به‌زمان منسوب می‌دانند و بر آن دشنام می‌دهند و یا نفرین می‌کنند. دهر یعنی زمان نمی‌تواند وقایع را به‌وجود آورد، منظور آن است که آفرینندهٔ زمان در زمانِ مقرّر کارهای لازم را پدید می‌آورد. دهری کسی است که به‌خدا اعتقاد ندارد و همهٔ وقایع را به‌زمان منسوب می‌داند. پیروان این اعتقاد را دهریّه گویند.

---

۱. تاریخ طبری، ابن جریر، چاپ مصر، مطبعهٔ حسینیّه، جلد ۸، صفحهٔ ۱۷؛ کامل،ابن الاثیر، مصر، ۱۳۱۰، جلد ۲، صفحهٔ ۴۷؛ بیّرحلبی، مصر، ۱۳۲۰، جلد ۲، صفحهٔ ۲۴۹.

۲. دربارهٔ عاد، ← بیت ۸۵۸ در دفتر اوّل.

۳. تلفّظ آن عَنَق = Anaq، ضبط شده است ـ مترجم.

۴. ترجمهٔ طبری، چاپ ۱۲۹۰، جلد ۱، صص ۴۱ـ۴۳.

۵. الاتحافات، صفحهٔ ۲۰۰؛ جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۹.

عذرگفتنِ دلقک با سیّدِ اجلّ[1] که چرا فاحشه را نکاح کرد

گـفت بـا دلقکْ شبی سیّد اجل　　قحبه‌یی را خواستی تـو از عَـجَل*
با مـن ایـن را بـاز می‌بایست گـفت　　تـا یکـی مسـتور کـردیمیت جُـفت
گـفت نُـه مَسْتورِ صالح خـواستم　　قـحبه گشـتند و زغـم تـن کـاستم
خـواستم ایـن قـحبه را بـی‌معرفت　　تـا ببینم چـون شـود ایـن عـاقبت؟
عـقل را مـن آزمـودم هـم بسـی　　زین سپس جـویم جـنون را مَـغْرِسی

به‌حیلت در سخن‌آوردنِ سایل آن بزرگ راکه خود را دیوانه ساخته بود

آن یکـی مـی‌گفت خـواهـم عـاقلی　　مشـــورت آرم بـــدو در مُشکـــلی
آن یکـی گـفتش کـه انـدر شـهرِ مـا　　نیست عاقل جز کـه آن مـجنونْ نـما
بـر نـیی گشـته سـواره، نک فـلان　　مـــی‌دوانـــد در میـــانِ کودکـــان
صـــاحبِ رایست و آتش‌پـــاره‌یی　　آسمـــان قَـــدْرست و اخترْبـــاره‌یی
فَـرِّ او کَرّوبیـان را جـان شـدست　　او درین دیوانگـی پنهـان شـدست*
لیک هــر دیـوانـه را جـان نشـمری　　سَـــر مَـنِه گوسـاله را چـون سـامری
چـون ولیّـی آشکـارا بـا تـو گـفت　　صـد هـزاران غـیب و اسـرارِ نـهفت
مــر تـرا آن فـهم و آن دانش نـبود　　وا نـــدانســتی تـو سـرگین را زعـود
ازجنون خودرا ولی چون پرده ساخت　　مر وَرا ای کور کی خواهی شناخت؟
گــر تــرا بـازست آن دیـدهٔ یـقین　　زیرِ هر سـنگی یکـی سـرهنگ بـین
پیشِ آن چشمی که بـاز و رهـبرست　　هــر گِـلیمی راکَـلیمی در بَـرَست*
مــرولی را هــم ولی شُــهره کُــند　　هــرکرا او خــواست بـا بَـهره کُـند
کس نـدانـد از خِـرَد او را شنـاخت　　چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چــون بــدزدد دُزدِ بینـایی زکـور　　هـــیچ یـــابد دزد را او در عـــبور؟
۱۴۵ کـــور نشنـاسد کـه دزدِ او کـه بـود　　گرچه خود بـر وی زنـد دزدِ عَـنود
چون گزد سگْ کورِ صاحبْ ژنده را　　کـی شنـاسد آن سگِ درّنـده را؟*

---

۱. کلمهٔ «اجلّ» فراموش شده، در مقابله بر بالای «سیّد» نوشته‌اند.

حمله‌بردنِ سگ بر کورِ گدا

یک سگی در کوی بر کورِ گدا   حمله می‌آورد چون شیرِ وَغا
سگ کند آهنگِ درویشان به‌خشم   دَرکَشَد مَهْ خاکِ درویشان به‌چشم
کورْ عاجز شد زبانگ و بیمِ سگ   اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
کای امیرِ صید و ای شیرِ شکار   دستْ دستِ تُست، دست از مَن بدار
کز ضرورت دُمّ خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد   از چو من لاغر شکارت چه رسد؟
گور می‌گیرند یارانت به‌دشت   کور می‌گیری تو در کوچه به‌گشت[1]
گور می‌جویند یارانت به‌صید   کور می‌جویی تو در کوچه به‌کید
آن سگِ عالِم شکارِ گور کرد   وین سگِ بی‌مایه قصدِ کور کرد
علم چون آموخت سگ، رَست از ضلال   می‌کُند در بیشه‌ها صیدِ حلال
سگ چو عالِم گشت، شد چالاکِ زَحف   سگ چو عارف گشت، شد اصحابِ کهف
سگ شناسا شد که میرِ صید کیست   ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است   بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین   این زمین از فضلِ حق شد خصمْ بین
نورِ موسی دید و موسی را نواخت   خَسفِ قارون کرد و قارون را شناخت
رَجْف کرد اندر هلاکِ هر دعی   فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اْبْلَعی*
خاک و آب و باد و نارِ با شَرَر   بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما به‌عکس آن ز غیرِ حق خبیر   بی‌خبر از حقّ و از چندین نذیر
لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان   کُند شد زآمیزِ حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات   کو بود با خلق حَی، با حق مَوات
چون بماند از خَلق گردد او یتیم   اُنسِ حق را قلب می‌باید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کاله‌یی   می‌کُند آن کورْ عَمیا ناله‌یی
تا نگوید دزدْ او را کان منم   کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فنم
کی شناسد کور دزدِ خویش را؟   چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت   تا بگوید او علامتهایِ رَخت
پس جِهادِ اکبر آمد عَصْرِ دُزد   تا بگوید که چه بُرد آن زنْ بمزد[2]
اوّلا دزدید کُحلِ دیده‌ات   چون ستانی، باز یابی تَبْصِرت*
کالۀ حِکمت که گم کردۀ دلست   پیشِ اهلِ دل یقین آن حاصلست

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «کور می‌گیری تو درکوی این بدست»، در مقابله با قید «صح» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

۲. مصراع دوم در متن چنین است: «تا بگوید او چه دزدید و چه بُرد». در مقابله در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

کوژدل با جان و با سمع و بصر   می‌نداند دزدِ شیطان را زاثر
زاهلِ دل جو، از جماد آن را مجو   که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزدِ او   کای اَبِ کودک شده رازی بگو
گفت رَو زین حلقه، کین دَر باز نیست   بازگرد، امروزْ روزِ راز نیست
گر مکان را رَه بُدی در لامکان   همچو شیخان بودمی من بَردُکان*

خواندنِ محتسب مستِ خراب افتاده را به‌زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید   در بُنِ دیوار مستی خفته دید*
گفت هَی مستی، چه خوردستی؟ بگو   گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست؟   گفت از آنکه خورده‌ام، گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای، آن چیست آن؟   گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دَور می‌شد این سؤال و این جواب   ماند چون خر مُحتسب اندر خَلاب
گفت او را محتسب، هین آه کن   مست هُوهُو کرد هنگامِ سخُن
گفت گفتم آه کن، هُو می‌کنی؟   گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادِیَست   هوی هویِ مَی‌خوران از شادیَست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز   معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رَو، تو از کجا من از کجا؟   گفت مستی، خیز تا زندان بیا
۱۴۶ گفت مستْ ای محتسب بگذار و رَو   از برهنه کی توان بردن گرو؟
گر مرا خود قوّتِ رفتن بُدی   خانهٔ خود رفتمی، وین کی شدی؟
من اگر با عقل و با اِمکانمی   همچو شیخان بر سَرِ دُکّانمی*

دوم بار در سخن‌کشیدنِ سایل آن بزرگ را تا حالِ او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخِر یکْ نَفَس   ای سواره بَرنَی، این سو ران فَرَس
راند سویِ او که هین زوتر بگو   کاسْپِ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش   از چه می‌پرسی؟ بیانش کن تو فاش
او مَجالِ رازِ دل گفتن ندید   زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی؟
گفت سه گونه زنانند اندر جهان   آن دو رنج و این یکی گنجِ روان*
آن یکی را چون بخواهی، کُل تُراست   وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سِیُم هیچ او ترا نَبْوَد بدان   این شنودی، دور شو، رفتم روان
تا ترا اسپم نَپرّاند لگد   که بیفتی، بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میانِ کودکان / بانگ زد بارِ دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیرِ این / این زنان سه نوع گفتی، برگزین
راند سویِ او و گفتش بِکر، خاص / کُل ترا باشد، زغم یابی خلاص
وآنکه نیمی آنِ تو، بیوه بود / وآنکه هیچست، آن عیال با وَلَد
چون زشُویِ اوّلش کودک بود / مِهر و کُلِّ خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سُمِّ اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سویِ خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل، بیا / یک سؤالم ماند ای شاهِ کیا
باز راند این سو، بگو زوتر چه بود؟ / که زمیدان آن بچه گویم زُبود
گفت ای شَه با چنین عقل و ادب / این چه شَیدست، این چه فعلست ای عجب؟
تو وَرایِ عقلِ کلّی در بیان / آفتابی، در جنون چونی نهان؟
گفت این اَوباش رایی می‌زنند / تا دریں شهرِ خودم قاضی کُنند
دفع می‌گفتم، مرا گفتند نی / نیست چون تو عالِمی صاحبْ فنی
با وجودِ تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شَه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بُدم
عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانشِ من جوهر آمد نه عَرَض / این بهایی نیست بهرِ هر غَرَض
کانِ قندم، نَیِستانِ شَکّرم / هم زمن می‌روید و من می‌خورم
علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نُفورِ مستمع دارد فغان
چون پیِ دانه نه بهرِ روشنیست / همچو طالب علمِ دنیایِ دَنیست
طالبِ علمست بهرِ عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از دَر گفت بَرْد
چونکه سویِ دشت و نورش رَه نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پَر دهد، پَرِّ خرد / برهد از موشی و چون مرغان پَرَد
ور نجوید پَر، بماند زیرِ خاک / ناامید از رفتنِ راهِ سِماک
عِلمِ گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشقِ رویِ خریداران بود*
گرچه باشد وقتِ بحثِ علمْ زَفت / چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت*
مشتریِّ من خدایست، او مرا / می‌کَشَد بالا که اللّهُ اشْتَرى*
خونبهایِ من جمالِ ذوالجلال / خونبهایِ خود خورم کسبِ حلال
این خریدارانِ مفلس را بِهِل / چه خریداری کند یک مشتِ گِل؟

گِل مخور، گِل را مخر، گِل را مجو   زانکه گِلْ‌خوارست دایم زردْ رو
دل بخور تا دایما باشی جوان   از تجلّی چهره‌اَت چون ارغوان
یارب این بخشش نه حدِّ کارِ ماست   لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
دست گیر از دستِ ما، ما را بخِر   پرده را بردار و پردهٔ ما مَدِر
بازخِر ما را ازین نفسِ پلید   کاردش تا استخوانِ ما رسید*
۱۴۷ از چو ما بیچارگان این بندِ سخت   که گشاید ای شهِ بی‌تاج و تخت؟
این چنین قفلِ گِران را ای وَدود   که تواند جز که فضلِ تو گشود؟
ما زخود سوی تو گردانیم سَر   چون توی از ما به‌ما نزدیکتر*
این دعا هم بخشش و تعلیمِ تست   گرنه در گلخن گلستان از چه رُست؟
درمیانِ خون و روده فهم و عقل   جز ز اِکرامِ تو نتوان کرد نَقل
از دو پارهٔ پیه این نورِ روان   موجِ نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو   می‌رود سیلابِ حِکمت همچو جو
سویِ سوراخی که نامش گوشهاست   تا به‌باغِ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهْ راهِ باغِ جانها شرعِ اوست   باغ و بُستانهایِ عالَم فرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنَست آن   زود تَجْری تَحْتَهَا الْاَنْهار خوان*

تتمّهٔ نصیحتِ رسول - علیه‌السَّلام - بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یارِ زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای   از جهالت زَهْربایی خورده‌ای؟
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای   چون زمکرِ نَفْس می‌آشفته‌ای؟
گفت یادم نیست، الاّ همّتی   دار با من، یادم آید ساعتی
از حضورِ نوربخشِ مصطفی   پیشِ خاطر آمد او را آن دعا
[همّتِ پیغمبرِ روشنکده   پیشِ خاطر آمدش آن گم شده][1]
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی که فرقِ حقّ و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتارِ گنه می‌آمدم   غرقه دست اندر حَشایش می‌زدم*
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید   مُجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود   بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود
نی مقامِ صبر و نی راهِ گریز   نی امیدِ توبه، نی جایِ ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن   آه می‌کردم که ای خَلاّقِ من*

---

۱. بیت را از نسخهٔ نیکلسون افزوده‌ایم.

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاهِ بابل را بکردند اختیار
تا عذابِ آخرت اینجا کشند — گُربُزند و عاقل و ساحِروَشند
نیک کردند و به‌جایِ خویش بود — سهل‌تر باشد زآتش رنجِ دود
حد ندارد وصفِ رنجِ آن جهان — سهل باشد رنجِ دنیا پیشِ آن
ای خنک آن‌کو جهادی می‌کند — بر بَدَن زَجری و دادی می‌کند
تا زرنجِ آن جهانی وارهد — بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب — هم درین عالم بِران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد — جانِ من از رنجْ بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذِکرِ و از اورادِ خَود — بی‌خبر گشتم زخویش و نیک و بد*
گر نمی‌دیدم کنون من رویِ تو — ای خجسته، وی مبارک بویِ تو
می‌شدم از بندْ من یکبارگی — کردیَم شاهانه این غمخوارگی
گفت هَی هَی این دعا دیگر مکن — برمَکَن تو خویش را از بیخ و بُن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند — که نهد بر تو چنان کوهِ بلند؟
گفت توبه کردم ای سلطان که من — از سَرِ جَلدی نَلافَم هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا
(قوم موسی راه می‌پیموده‌اند — آخِر اندر گامِ اوّل بوده‌اند)[1]
سالَها ره می‌رَویم و در اخیر — همچنان در منزلِ اوّل اسیر
گر دلِ موسی زما راضی بُدی — تیه را راه و کَران پیدا شدی
ور به کُل بیزار بودی او زما — کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی — در بیابان‌مان امانِ جان شدی؟
بل به‌جایِ خوانْ خود آتش آمدی — اندرین منزل لَهَب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما — گاه خصمِ ماست و گاهی یارِ ما
خشمش آتش می‌زند در رختِ ما — حلمِ او رد می‌کُند تیرِ بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدحِ حاضر وحشتست از بهرِ این — نامِ موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیشِ تو یاد آورم از هیچ تن؟
عهدِ ما بشکست صد بار و هزار — عهدِ تو چون کوهِ ثابت برقرار
عهدِ ما کاه و به‌هر بادی زبون — عهدِ تو کوه و زصد کُه هم فزون
حقِّ آن قوّت که بر تلوینِ ما — رحمتی کن ای امیرِ لونها

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محلِّ آن در حاشیه نوشته‌اند. نیکلسون آن را در پاورقی آورده است.

خویش را دیدیم و رسواییِ خویش / امتحانِ ما مکن ای شاهْ بیش
۱۴۸ تا فضیحتهایِ دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مُستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضَلال
بی‌حدیِّ خویش بگمار ای کریم / بر کژیِّ بی‌حدِ مُشتی لئیم
هین که از تقطیعِ ما یک تار ماند / مِصر بودیم و یکی دیوار ماند
اَلْبَقیّه، اَلْبَقیّه، ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جانِ دیو
(بهرِ ما نی، بهرِ آن لطفِ نُخُست / که تو کردی گمرهان را بازجُست)[1]
چون نمودی قُدرتت، بنمای رَحْم / ای نهاده رحمها در لَحم و شَحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رَست از دیوِ زشت
دیو که بْود کو زآدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد؟
درحقیقت نفعِ آدم شد همه / لعنتِ حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستونِ خانهٔ خود را بُرید
آتشی زد شبْ به کَشتِ دیگران / باد آتش را به کَشتِ او بِران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیانِ خصم دید آن ریو را
(خود زیانِ جانِ او شد ریوِ او / گویی آدم بود دیوِ دیوِ او)[2]
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پُرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بَد / عاقبت بازآید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به‌عکس / مات بر وی گردد و نقصان و وَکْس
زآنکه گر او هیچ بیند خویش را / مُهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / دردْ او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را دردِ زَه / طفل در زادن نیابد هیچ رَه
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثالِ قابله‌ست
قابله گوید که زن را دردْ نیست / درد باید، دردْ کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنست / زآنکه بی‌دردی انااْلحق گفتنست*
آن اَنا بی‌وقت گفتن لعنتست / آن اَنا در وقت گفتن رحمتست
آن اَنا منصورْ رحمت شد یقین / آن اَنا فرعونْ لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را / سر بریدن واجبست اِعلام را*
سر بریدن چیست؟ کُشتن نَفْس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیشِ گزدُم برکَنی / تا که یابد او زکُشتن ایمنی

---

۱. این بیت در متن نیامده، در مقابله به‌هامش افزوده‌اند و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

۲. این بیت هم در متن نیست، در مقابله در هامشِ راست افزوده‌اند و در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

برکَنی دندانِ پُر زهری ز مار / تا رهد مار از بلایِ سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظِلِّ پیر / دامنِ آن نفْسْ‌کُش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست / در تو هر قوّت که آید جذبِ اوست
ما رَمَیْتَ اذْ رَمَیْتَ راست دان / هرچه کارد جان بود از جانِ جان*
دست گیرنده وَیست و بُردبار / دم به‌دم آن دم ازو اومید دار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای*
دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
وَر تو خواهی شرحِ این وصل و وَلا / از سَرِ اندیشه می‌خوان وَالضُّحی*
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصانِ فضلِ او کیَست؟
آن بدی دادن کمالِ اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقّاشی دوگونه نقشها / نقشهایِ صاف و نقشی بی‌صفا
نقشِ یوسف‌کرد وحُورِ خوش‌سرشت / نقشِ عفریتان و ابلیسانِ زشت
هر دو گونه نقش استادیِّ اوست / زشتیِ او نیست آن رادیِّ اوست
زشت را در غایتِ زشتی کند / جمله زشتیها به‌گِردش برتَنَد
تا کمالِ دانشش پیدا شود / مُنکِرِ استادیش رسوا شود
ورنداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاّقِ گَبر و مُخلص است
پس ازین رُو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش و هر دو ساجدند*
لیک مؤمن دان که طَوْعاً ساجدست / زآنکه جویایِ رضا و قاصدست
هست کَرْهاً گبر هم یزدان پرست / لیک قصدِ او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعویِّ اِمارت می‌کند
گشته یاغی تا که مُلکِ او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور، نِه از بهرِ جاه
زشت گوید ای شَهِ زشتْ‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشتِ مَهین
خوب گوید ای شَهِ حُسن و بَها / پاک گردانیدیَم از عیبها

وصیّت‌کردنِ پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

۱۴۹ گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهلْ کن دشوار را
آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَنْ / آتِنا فی دارِ عُقْبانا حَسَنْ*
راه را بر ما چو بُستان کُن لطیف / منزلِ ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای مَلَک / نی که دوزخ بود راهِ مشترک؟*
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار*
نک بهشت و بارگاهِ ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟

پس مَلَک گوید که آن روضهٔ خُضَر / کـه فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت / بر شما شد باغ و بُستان و درخت
چون شما این نَفْسِ دوزخْ خوی را / آتشیِ گبرِ فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پُر صفا / نار را کُشتید از بهرِ خدا
آتشِ شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نورِ هُدی
آتشِ خشم از شما هم حلم شد / ظلمتِ جهل از شما هم علم شد
آتشِ حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بُد، گلزار شد
چون شما این جمله آتشهایِ خویش / بهرِ حق کُشتید جمله پیشْ پیش
نفسِ ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخمِ وفا انداختید
بلبلانِ ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طَرْفِ جو
داعیِ حق را اجابت کرده‌اید / در جَحیمِ نَفْس آب آورده‌اید
دوزخِ ما نیز در حقِّ شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر؟ / لطف و احسان و ثوابِ مُعتبر*
نی شما گفتید ما قربانییم / پیشِ اوصافِ بقا ما فانییم؟
ما اگر قلّاش و گر دیوانه‌ایم / مستِ آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمانِ او سَر می‌نهیم / جانِ شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیالِ دوست در اَسرارِ ماست / چاکری و جانسپاری کارِ ماست
هرکجا شمعِ بلا افروختند / صد هزاران جانِ عاشق سوختند
عاشقانی کز درونِ خانه‌اند / شمعِ رویِ یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رَو که با تو روشنند / وز بَلاها مر ترا چون جوشنند
(بر جنایاتت مواسا می‌کُنند / در میانِ جان ترا جا می‌کنند)[1]
زان میان جانِ ترا جا می‌کنند / تا ترا پُر باده چون جامی کنند
در میانِ جانِ ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدرِ منیر
چون عُطارِد دفترِ دل وا کنند / تا که بر تو سِرّها پیدا کنند*
پیشِ خویشان باش چون آواره‌یی / بر مَهِ کامل زن ار مَه‌پاره‌یی
جزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست؟
جنس را بین نوع گشته در رَوِش / غیبها بین عین گشته در رَهِش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب / می‌ستانی، می‌نهی چون زن به‌جیب

۱. این بیت در مقابله با اشاره به‌محلِّ آن در هامش با قید «صح» علاوه شده است. بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

مر ترا دشنام و سیلیِّ شهان   بهتر آید از ثنایِ گمرهان
صَفْع شاهان خور، مخور شهدِ خسان   تا کسی گردی زاقبالِ کسان
زآنکْ ازیشان خلعت و دولت رسد   در پناهِ روحْ جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا   دان که او بگریختست از اُوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش   آن دلِ کورِ بَدِ بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از اُستا گریزد در جهان   او زدولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌یی آموختی در کسبِ تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آیی ازینجا چون کنی؟
پیشه‌یی آموز کاندر آخرت   اندر آید دخلِ کسبِ مغفرت
آن جهان شهریست پربازار و کسب   تا نپنداری که کسب اینجاست حَسْب
حق تعالی گفت کین کسبِ جهان   پیشِ آن کسبست لعبِ کودکان*
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد   شکلِ صحبتْ کُن مِساسی می‌کُند
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعبیرِ زمان
شب شود، در خانه آید گرسنه   کودکان رفته، بمانده یکْ تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگْ شب   باز گردی کیسه خالی، پُرتعب
کسبِ دین عشقست و جذبِ اندرون   قابلیّت نورِ حق را ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نَفْسِ خَس   چند کسبِ خس کُنی؟ بگذار بس
نَفْسِ خس گر جویدت کسبِ شریف   حیله و مکری بود آن را ردیف←

نثر

عذرخواستن دلقک از سیّد اجلّ به‌سبب ازدواج با زنی بدکاره

ـ شبی سیّد اجل به‌دلقک گفت: که تو با شتاب زنی بدکاره عقد کردی،
ـ می‌بایست که مسأله را به‌ما می‌گفتی تا زنی عفیف را به‌همسری تو برمی‌گزیدیم.
2335/۲۳۴۰ ـ دلقک گفت: نُه زن عفیف نیکوکار گرفتم، همه بدکاره درآمدند و من از غصّه آب شدم.
ـ این فاحشه را بدون هیچگونه آشنایی قبلی گرفتم تا ببینم عاقبت این به‌کجا خواهد رسید؟
ـ من عقل را بسیار امتحان‌کردم، بعداز این برای‌کاشتن جنون مزرعه‌یی می‌جویم‌که بذر جنون بکارم.

به‌حرف درآوردن پرسنده‌یی بزرگی راکه خود را به‌دیوانگی زده بود

ـ شخصی می‌گفت: خردمندی می‌جویم که با او دربارهٔ مشکلی مشورت کنم.
ـ شخص دیگری به‌وی گفت: در شهر ما جز آن کس که خود را دیوانه می‌نماید، عاقلی نیست.

ـ حالا همینجاهاست بر نیی سوار شده آن را چون اسب در میان کودکان می‌دواند.
ـ مردی اندیشمند و تیزهوش است، بلندمرتبه است و گویی با سخن ستاره باران می‌کند.
ـ شکوه او فرشتگان را جان بخشیده، و خود را در پرده دیوانگی نهان کرده است.
ـ امّا هر دیوانه‌یی را جان مشمار، و چون سامری بر گوساله سجده مکن.
ـ چون یکی از اولیا صدها هزار اسرار غیبی و نهفته را آشکارا به‌تو بگوید،
ـ و تو آن فهم و دانش را نداشته باشی، پشگل را از چوب عود باز نخواهی شناخت.
ـ اگر مرد حق جنون را پردهٔ خود قرار دهد، ای نابینا! تو او را چگونه خواهی شناخت؟
ـ امّا اگر چشم غیب بین تو باز باشد، زیر هر سنگی سرهنگی (مرد کاملی) خواهی دید.
ـ در برابر چشمی که بصیر و راهنماست، هر گلیمی، کلیمی را پوشانده است.
ـ ولی را ولی به‌شهرت می‌رساند، او هر کس را که بخواهد نصیبی می‌بخشد.
ـ امّا اگر ولی خود را به‌دیوانگی زند، هیچکس نمی‌تواند او را به‌وسیلهٔ عقل بشناسد.
ـ اگر دزدی بینا از نابینایی چیزی بدزدد، آیا آن نابینا دزد را در حال عبور می‌تواند بشناسد؟
ـ اگر دزد لجباز به‌هنگام دزدی بر نابینا تنه هم بزند، باز نابینا نمی‌تواند او را بشناسد.
ـ اگر سگِ نابینای ژنده‌پوش را گاز بگیرد، آن نابینا سگِ درنده را چگونه می‌تواند بشناسد؟

حمله کردن سگ بر کور گدا

ـ سگی در محلّه‌یی چون شیری جنگی بر گدای کوری حمله کرد.
ـ با آنکه ماه خاک پای درویشان را سرمهٔ چشم خود می‌کند، سگ با خشم بر آنان حمله می‌برد.
ـ کور از بانگ و ترس سگ درمانده شد، در برابر سگ تعظیم کرد،
ـ گفت: ای میرشکار و ای شیر شکاری! قدرت در دست توست، از من دست بردار.
ـ آن حکیم هم از روی ناچاری دُم خر را گرامی داشت و او را بخشنده لقب داد.
ـ گدا هم از روی ناچاری به‌سگ گفت: ای شیر! از شکار نحیفی چون من چه سودی می‌بری؟
ـ دوستان تو در دشت گورخر شکار می‌کنند، تو در کوچه‌ها می‌گردی و قصد گرفتن نابینایان را داری.
ـ یاران تو در صید، گورخر دنبال می‌کنند، تو با حیله در کوچه‌ها نابینایان را شکار می‌کنی.
ـ سگ دانا گورخر صید می‌کند، این سگ نادان قصد گرفتن کوران را دارد.
ـ سگ چون فنِّ شکار بیاموزد، از گمراهی می‌رهد و در جنگلها دنبال صید حلال می‌رود.
ـ سگ اگر عالم شود، چابک و چالاک می‌گردد، اگر عارف شود به‌اصحاب کهف می‌پیوندد.
ـ سگ شناخته است که میرشکار کیست، پروردگارا! آن نور معرفت چیست؟
ـ بی‌معرفتی نابینا از نداشتن چشم نیست، بلکه از آن جهت است که مست نادانی است.
ـ کور، نابیناتر از زمین نیست، زمین از لطف الهی دشمن را تشخیص داد.
ـ نورِ موسی را دید و او را نوازش کرد، قارون را شناخت و او را بلعید.
ـ هر مدّعی متکبّر را از میان می‌برد، خطاب الهی را در می‌یابد که «ای زمین آب خود را فرو بر».
ـ خاک و آب و باد و آتش پر شرار به‌نظر ما بی‌خبرند، امّا در برابر فرمانهای الهی آگاه‌اند.
ـ ما برعکس از همه چیز جز حق آگاهیم و از حق و از چندین ترساننده بی‌خبریم.
ـ ناگزیر همهٔ آنها از «حمل امانت الهی ترسیدند»، امّا چون با حیوان درآمیختند، آن پرهیز و ترس

کاهش یافت.
ـ همه گفتند: ما از این حیات که با خلق زنده و با حق مرده است، بیزاریم.
ـ انسان چون از انسانهای دیگر بِبُرد، یتیم می‌شود، و برای انس با حق هم قلبی پاک لازم است.
ـ اگر دزدی از نابینایی کالایی بدزدد، آن کور ناآگاهانه فریادی می‌زند.
ـ تا دزد نگوید که من دزد ماهری هستم که از تو کالایی دزدیده‌ام،
ـ کور، دزد را از کجا می‌تواند بشناسد؟ چون بصیرتِ چشم و نور ذاتی ندارد.
ـ چون اعتراف کند تو او را محکم بگیر تا نشانه‌های کالایی را که دزدیده است بگوید.
ـ پس شکنجه کردنِ دزد بزرگترین کوشش است تا اعتراف کند که آن مردِ بی‌حمیّت چه چیزی دزدیده و برده است.
ـ اوّلاً سرمهٔ چشمت را دزدید، اگر آن را پس بگیری بینایی خود را باز می‌یابی.
ـ کالای حکمت که دل آن را گم کرده، آن کالا یقیناً پیش اهل دل به‌دست می‌آید
ـ کوردل با وجود جان و گوش و چشم، نمی‌تواند شیطان را از اثر او بشناسد.
ـ این آگاهی را از اهل دل سراغ گیر نه از جماد، همهٔ آفریده‌ها پیش اهل دل جمادند.
ـ آن مرد مشورت جو، پیش آن عاقل مجنون‌نما آمد وگفت: ای پدر که خودرا به کودکی زدی! رازی بگو.
ـ آن عارف گفت از اینجا دور شو، این در باز نیست، امروز برگرد که روز رازگویی نیست.
ـ اگر مکان در لامکان می‌گنجید، من هم چون مشایخ دیگر دکّانی داشتم.

فرا خواندن محتسب مست خراب افتاده را به‌زندان

ـ محتسب نیمه شب به‌جایی رسید و دید که مستی در پای دیواری خوابیده است.
ـ گفت: هی! مستی، بگو چه خورده‌ای؟ مست گفت: از آن چیز خورده‌ام که در خمره است.
ـ داروغه گفت: بگو که در خمره چیست؟ مست گفت: چیزی که خورده‌ام. محتسب گفت: این که دیده نمی‌شود.
ـ آنچه خورده‌ای چیست؟ مست گفت: آنچه در خمره نهان است.
ـ این پرسش و پاسخ به‌دَور باطل افتاد. محتسب چون خر در گِل فروماند.
ـ محتسب گفت: هوکن ببینم. مست هنگام هوهو گفتن نفسش را به‌درون کشید.
ـ گفت: من می‌گویم هوکن تو هو می‌کنی؟ مست گفت: من شادمانم و تو از غصّه دوتاشده‌ای.
ـ آه کشیدن از درد و اندوه و ستم است، هایهوی باده خواران از شادی است.
ـ محتسب گفت: من این حرفها را نمی‌دانم، برخیز، لجاج را بگذار و اظهار فضل مکن.
ـ مست گفت: برو پی کارت تو کجا و من کجا؟ محتسب گفت: مستی، برخیز به‌زندان بیا.
ـ مست گفت: ای محتسب! ولم کن، برو پی کارت، از شخص عریان چه چیزی به گرو توان برد؟
ـ اگر توانِ راه رفتن داشتم به‌خانهٔ خود می‌رفتم و این وضع پیش نمی‌آمد.
ـ اگر عقل و امکان می‌داشتم، همچون مشایخ در صدر دکّانی می‌نشستم.

دوباره به‌حرف آوردن پرسنده آن بزرگمرد را تا حالش معلوم‌تر شود

ـ آن پرسنده به‌عارف گفت که ای نی سوار! لحظه‌یی اسب خود را به‌این سوی بران.

- عارف اسب نیین را به‌سوی او برد و گفت: زودباش حرفت را بزن، اسب من سخت سرکش و عصبانی است.

- زودباش تا اسب لگدت نزده است هرچه می‌پرسی آشکارا بیان کن.

- او دید فرصتی نیست که راز دل بر زبان آورد، از جدّ صرف‌نظر کرد و به‌شوخی پرداخت.

- گفت: در این کوچه طالب زنی هستم، برای همچون منی کدام زن شایسته است؟

- عارف گفت: در جهان زنان سه گونه‌اند، دوگونهٔ آن مایهٔ رنج و یکی گنج روان است.

- اگر از آن نوع زن بگیری، همه از آن توست، اگر از گروه دوم بگیری نصف مال تو و نصف جدا از توست.

- اگر از گروه سوم باشد بدان که به‌تو تعلّق ندارد. مطلب را شنیدی، دور شو که من می‌روم.

- برو تا اسبم به‌تو لگد نزند که بیفتی و تا ابد برنخیزی.

- شیخ اسب نیین را راند و به‌میان کودکان رفت، جوان بار دیگر او را صدا زد.

- گفت: بیا و این گفته را تفسیر کن، گفتی زنان سه نوع‌اند، این را بیان کن.

- شیخ به‌سوی‌او اسب‌راند وگفت: با کرهٔ‌خاص‌همه‌ازآنِ توست، تو باهمدمی‌او ازغم‌خلاص می‌شوی.

- زنی که نصفش مال توست، بیوه است و آنکه اصلاً مال تو نیست، بیوه‌یی است که فرزند دارد.

- اگر از شوی اوّلش فرزندی داشته باشد، محبّت و خاطرش همه متوجّه آن می‌شود.

- دور شو تا اسب لگدت نزند، سُمِ اسب سرکشم به‌تو آسیبی نرساند.

- شیخ هایهویی کرد و باز بر اسب هی زد و بار دیگر کودکان را به‌سوی خود خواند.

- باز پرسنده او را صدا زد که ای سلطان بزرگ! یک سؤالم مانده است.

- شیخ دوباره اسب به‌سوی او راند و گفت: زودباش و هرچه می‌خواهی بپرس، زیرا که بچّه در میدان مسابقه بر من پیشی گرفت.

- مرد پرسید که ای سلطان! تو با این‌عقل و درایت، این دیوانگی چیست و این کارها را چرا می‌کنی؟

- تو در سخن گفتن ورای عقل کاملی، چون خورشیدی، چرا خود را در دیوانگی نهان کرده‌ای؟

- شیخ گفت: این فرومایگان مشورت می‌کنند که مرا در شهر خودم قاضی کنند.

- ردّ کردم، نپذیرفتند و گفتند در این شهر کسی چون تو عالم و دانا نیست.

- با بودن تو حرام و زشت است که کسی در مسند قضا داوری کند.

- شرع نیز به‌ما اجازه نمی‌دهد که شخصی پایین‌تر از تو را به‌پیشوایی برگزینیم.

- من از ناچاری خود را به‌دیوانگی و بی‌خردی زدم، والاّ در باطن همانم که بودم.

- عقل من همانند گنجینه و من همانند ویرانه‌ام، اگر گنج را نشان دهم، در آن صورت دیوانه‌ام.

- دیوانه کسی است که دیوانه نشده است، داروغه را می‌بیند و به‌درون خانه‌اش نمی‌خزد.

- دانش من ذاتی است، کسبی نیست، این دانش گرانقدر برای کسب غرضهای دنیوی نیست.

- معدن قندم، مزرعهٔ نیشکرم، نی در من می‌روید و شکر او را خودم می‌خورم.

- آن دانشی که از بی‌توجّهیِ شنونده به‌فریاد می‌آید، کسبی و عاریتی است.

- زیرا که آن علم برای خوردن کسب شده است نه برای روشنی باطن، طالب آن علم مانند کسی است که دنیای دون را فراگیرد.

- طالب‌آن علم برای جلب خاصّ و عام به‌دانش روی‌آورده است نه برای‌آنکه ازاین عالم رها شود.

ـ چنین طالبی مانند موش است که همه جا را سوراخ می‌کند، امّا چون نور او را دور کند، از در سوراخ می‌گریزد.
ـ چون او به‌دشت و روشنایی راهی ندارد، در آن تاریکی به‌تلاش می‌پردازد.
ـ امّا اگر خداوند به‌او بال، بالِ عقل عطا کند، از موش بودن می‌رهد و چون پرندگان پرواز می‌کند.
2435/۲۴۴۰ ـ اگر در جستجوی بال و پر نباشد، از رفتن به‌برجِ سماک (کمال) ناامید می‌شود و زیر خاک می‌ماند.
ـ دانشی که در مرحلهٔ گفتار مانده باشد، بیروح است و شیفتهٔ خریداران می‌شود.
ـ اگرچه به‌هنگام مباحثه ارزشمند جلوه می‌کند، امّا اگر شنونده‌یی نیابد می‌میرد و از بین می‌رود.
ـ خریدار من خداست، او به‌مصداقِ: «خدا خریدار است» مرا به‌اوج تعالی می‌کشد.
ـ خونبهای من جمال ذات باری است، از خونبهای خود تغذیه می‌کنم، کسبی حلال دارم.
2440/۲۴۴۵ ـ این خریداران فقیر را رها کن، مشتی گِل بی‌ارزش چه چیزی ممکن است خریداری کنند؟
ـ گِل‌خوار مباش، گِل مخر و درجستجوی گل مباش، زیرا که رنگ چهرهٔ گِل‌خوار همیشه زرد است.
ـ دل بخور که پیوسته جوان باشی و چهره‌ات در زیبایی چون گل ارغوان باشد.
ـ پروردگارا! این بخشش در حدّکار ما نیست، این لطف توست، لطف خفی کلّاً شایستهٔ توست.
ـ دست‌ما را بگیر وما را ازبندگی نفس‌آزادکن، موانع حقیقت‌بینی را برطرف‌کن ومارا شرمسار مفرما.
2445/۲۴۵۰ ـ مارا ازدست‌این‌نفس‌پلیدنجات‌ده، چونکه‌ازدست‌اوکاردبه‌استخوان‌مارسیده‌است(به‌تنگ آمده‌ایم).
ـ ای سلطان بی‌تاج و تخت! چه کسی این بندگران را از بیچارگانی چون ما خواهد گشود؟
ـ ای بسیار مهربان! جز فضل تو که می‌تواند این قفل محکم را بگشاید؟
ـ ما از خود روی به‌سوی تو می‌آوریم، چون تو به‌ما نزدیکتر از خود مایی.
ـ این دعا هم عطا و آموختهٔ توست، والاّ چگونه ممکن بود که در گلخن گلستان بروید؟
2450/۲۴۵۵ ـ جز لطف و احسان تو که می‌تواند درون خون و روده ادراک و عقل قرار دهد؟
ـ امواج نور، نور درخشانی که از دو قطعه چربی (چشم) برمی‌آید، به‌آسمانها می‌زند.
ـ از پارهٔ گوشتی که زبان نام دارد، سیل حکمت چون جویباری جاری است.
ـ در سوراخهایی که گوش نام دارد، جریان می‌یابد تا باغ جان راکه هوش میوه می‌دهد، آبیاری کند.
ـ راه اصلی باغ جانها، راهی‌است‌که آن سیل درآن جریان دارد، باغها وبستانهای‌عالم فرع آن باغ‌اند.
2455/۲۴۶۰ ـ مایه و منشأ خوشی همان است همان. زود آیهٔ «و در آنها نهرها جاری است» را تلاوت کن.

بقیّهٔ اندرز رسول (ص) بر بیمار

ـ چون پیامبر از آن صحابهٔ نحیف عیادت کرد، به‌او گفت:
ـ تو مگر نوعی خاصّ دعاکرده‌ای یا از روی نادانی آش زهر خورده‌ای؟
ـ به‌خاطر بیاور هنگامی که از مکر نفس آشفته می‌شدی، چه دعایی بر زبان می‌آوردی؟
ـ بیمار گفت: به‌خاطر ندارم، مگر آنکه لحظه‌یی همّت خویش را یارم کنی تا به‌یادم بیاید.
2460/۲۴۶۵ ـ از حضور نوربخش پیامبر، بیمار آن دعا را به‌خاطر آورد.
ـ [از همّت پیامبر که مایهٔ روشنایی است، دعای فراموش شده به‌یاد بیمار آمد.]
ـ آن نور که حق را از باطل جدا می‌کند و از دل به‌دل می‌رود، بر آن بیمار تابید.
ـ گفت: یا رسول‌الله! آن دعایی که منِ یاوه‌گو گفته بودم، الآن به‌یادم آمد.

- چون گرفتار گناهی می‌شدم، مانند غریق به‌خار و خس چنگ می‌زدم.

2465/۲۴۶۹ - از تو می‌شنیدم که برای گناهکاران عذاب شدیدی خواهد رسید، می‌ترسیدم.

- پریشان می‌شدم، چاره‌یی نداشتم، چون بند محکم و قفلْ ناگشودنی بود.

- نه جای صبر بود و نه راه گریز داشتم، نه امید توبه و نه جای ستیز باقی بود.

- از شدّت اندوه چون هاروت و ماروت آه می‌کشیدم و می‌گفتم که ای آفرینندهٔ من!

- هاروت و ماروت، آشکارا از خطر عذاب چاه بابل را برگزیدند،

2470/۲۴۷۴ - آن دو فرشته حیله‌گر و حسابگر و جادوگرگونه بودند، خواستند عذاب آخرت را در دنیا بکشند.

- کاری نیکو و بجا کردند، ناراحتی دود از عذاب آتش قابل تحمّلتر است.

- عذاب آخرت حدّ و مرزی ندارد، عذاب دنیا در برابر آن آسان است.

- خوشا به‌حال کسی که ریاضت می‌کشد و جسم خود را عذاب و کیفر می‌دهد.

- برای آنکه از عذاب آخرت رها شود، رنج عبادت این جهانی را بر خود هموار می‌کند.

2475/۲۴۷۹ - من می‌گفتم: پروردگارا! آن عذاب را در این جهان زود در حقِ من اجرا کن.

- اجرا کن تا در آن عالم آسوده باشم، حلقهٔ چنین تقاضایی را می‌زدم و منتظر بودم.

- در این حال به‌چنین بیماری افتادم، جانم از شدّت رنج بیقرار شد.

- از ذکر و ورد خود هم باز ماندم، از نزدیکان خود و از نیک و بد هم بیخبر شدم.

- ای پیامبر مبارک قدم! ای آنکه عطر وجودت پر برکت است، اگر اکنون روی تو را نمی‌دیدم،

2480/۲۴۸۴ - یکباره از دست می‌رفتم، آمدی و چون سلطانان غمخوارم شدی.

- پیامبر گفت: آگاه باش بعد از این این دعا را تکرار مکن و خود را از ریشه برنینداز.

- ای مورچهٔ نحیف! تو چه توانی داری که خداوند چنان کوه عظیمی را بر گُردهٔ تو نهد؟

- بیمار گفت: ای سرور! توبه کردم که بعد از این شتابزده در هیچ کاری ادّعایی نکنم.

- این جهان بیابانی است و تو موسایی، ما گناهکارانی هستیم که در این بیابان گرفتار شده‌ایم.

- (قوم موسی هم سالها راه می‌پیمودند، سرانجام در همان گام اوّل مانده بودند).

2485/۲۴۹۰ - سالهاست راه می‌رویم و سرانجام در همان منزل اوّل محبوس مانده‌ایم.

- گفتند: اگر دل موسی از ما خشنود می‌شد، راهی در بیابان پیدا می‌شد و کرانهٔ آن به‌نظر می‌رسید.

- اگر موسی کلّاً از ما بیزار می‌شد، کی از آسمان مایده‌یی به‌ما نازل می‌گشت؟

- کی از سنگ چشمه‌ها می‌جوشید و در بیابان جان ما را نجات می‌داد؟

- بلکه به‌جای مایده آتش فرو می‌بارید و در این منزل با شراره‌های خود ما را می‌سوزاند.

2490/۲۴۹۵ - چون موسی دربارهٔ ما دودل شده، گاه دشمن ما و گاه دوست ما شده است.

- خشم موسی دار و ندار ما را می‌سوزاند، و بردباریش تیر بلا را دفع می‌کند.

- کی ممکن است که خشم نیز به‌بردباری بدل شود. این تبدیل ای عزیز! از لطف تو دور نیست.

- چون ستایش شخص حاضر مایهٔ دوری است، از این جهت عمداً نام موسی را می‌برم.

- والاّ موسی کی روا می‌دارد که من در حضورت از کس دیگری نام ببرم؟

2495/۲۵۰۰ - عهد ما صدبار و هزار بار شکست، امّا پیمان تو چون کوه استوار است.

- پیمان ما چون برگ کاهی در برابر هر بادی زبون است، امّا پیمان تو چون کوه بلکه صدبار بیشتر از کوه است.

- ای فرمانروای رنگها! به‌حقّ آن قدرتی که داری، به‌این تغییر رنگ ما خودت رحم کن.
- خود را و رسوایی خود را دیدیم، ای سلطان! بیش از این ما را امتحان مکن.
- ای بخشندهٔ یاریگر! امتحان مکن، تا رسواییهای دیگر ما نهان بماند.

2500/۲۵۰۵ - تو در زیبایی و کمال حدّ و مرزی نداری، ما هم در کجی و گمراهی مرزی نداریم.
- ای خدای بخشنده! لطف بیکران خود را بر کجیِ کران ناپذیرِ مشتی انسانهای بد مسلّط کن.
- ای رسول! از قطعهٔ جامهٔ من فقط تاری مانده است، شهری بودیم که تنها دیواری سرپا مانده است.
- ای سلطان! بقیّه، بقیّه را نجات ده تا روح شیطان خیلی شاد نشود.
- (نه برای خاطر ما بلکه برای خاطر آن عنایتهای ازلی که گمراهان را تفقّد می‌کردی)،

2505/۲۵۱۰ - ای خدایی که درون پیه و گوشت ترحّم قرار دادی! قدرتت را نشان داده‌ای، رحم خود را هم بنما.
- ای خدای بزرگ! اگر این دعا بر خشم تو می‌افزاید، تو خود دعا یادمان ده.
- همان‌طور که آدم از بهشت اخراج شد، دوباره بازش گردانیدی تا از شیطان پلید نجات یافت.
- شیطان کیست که بتواند برتر از آدم باشد و در این میدان معنوی بازی را از او ببرد؟
- در حقیقت همه به‌سود آدم تمام شد و آن وسوسه‌ها باعث لعنت حسود گشت.

2510/۲۵۱۵ - شیطان یک بازی را دید، از دیدن دویست بازی غافل ماند، از این رو ستون خانهٔ خود را برید و خانهٔ خود را ویران کرد.
- شبانه مزرعهٔ دیگران را آتش زد، باد آتش را به‌سوی مزرعهٔ او برد.
- لعنت، چشم شیطان را بست تا آن مکر را به‌زیان دشمن دید.
- (مکر او مایهٔ زیان خود وی شد، گویی که آدم شیطانِ شیطانِ او شده بود).
- لعنت همین است که انسان را کج بین و حسود و مغرور و کینه‌توز می‌کند،
- در عین حال انسان نمی‌داند هر بدی که می‌کند، سرانجام به‌خود او باز می‌گردد.

2515/۲۵۲۱ - همهٔ بازیهای مات‌کننده را برعکس می‌بیند، سرانجام مات و زیان و شکست نصیب وی می‌شود.
- اگر او خود را هیچ می‌انگاشت، و زخم خود را کُشنده و علاج ناپذیر می‌دید،
- از چنین دیدن دل او به‌درد می‌آمد، و دردْ او را از پشت حجاب خودبینی بیرون می‌آورد.
- اگر مادران درد زایمان نگیرند، طفل هیچ راهی برای تولّد نمی‌یابد.
- امانت الهی در دل است و دل آبستن است، و این اندرزها همانند قابله است.

2520/۲۵۲۶ - قابله می‌گوید که این زن درد ندارد، باید درد داشته باشد، تنها راه تولّد طفل درد است.
- آن کس که بیدرد است راهزن است، زیرا که بیدردی اناالحق گفتن و اظهار بی‌نیازی است.
- نابهنگام «من» گفتن باعث لعنت است، به‌موقع «من» گفتن موجب رحمت است.
- اناالحق گفتن منصور مسلّماً مایهٔ رحمت شد، اما ببین «من» گفتن فرعون موجب لعن او گشت.
- ناگزیر سر هر خروسی که بی‌موقع بانگ کند برای عبرت دیگران باید بریده شود.

2525/۲۵۳۱ - منظور از سربریدن چیست؟ کشتن نفس در ریاضت و فروگذاشتن آن است.
- این کار شبیه کندن نیش کژدم است تا از کشتن امان یابد.
- دندان پر زهر مار را می‌کَنی تا از بلای سنگسار نجات یابد.
- نفس را هیچ چیز جز سایهٔ پیر نمی‌تواند بکُشد، دامن آن کُشندهٔ نفس را محکم بگیر.
- آن توفیق الهی است اگر دامن پیر را بگیری، هر نیرویی که داشته باشی تأثیر جاذبهٔ اوست.

2530/۲۵۳۶ ـ دقیقاً بدان «آنگاه که تیرانداختی تو نینداختی»، جان هر کاری که بکند از پروردگار است.
ـ او یاریگر و حلیم است، پیوسته از او امید عنایت داشته باش.
ـ اگر دیرزمانی بدون عنایت او مانده‌ای، باکی نیست، چون خوانده‌ای که او دیر بر بنده عنایت می‌کند و سختگیر است.
ـ رحمت او دست تو را دیر می‌گیرد امّا محکم می‌گیرد، آنی تو را از حضور خود دور نمی‌کند.
ـ اگر تو طالب تفصیل این وصال و دوستی حق هستی، «وَٱلضّحی» را با تأمّل بخوان.
2535/۲۵۴۱ ـ اگر تو بگویی که بدیها هم از اوست، آری، امّا این مسأله کی به‌لطف او نقصانی وارد می‌کند؟
ـ آفریدن بدی هم دلیل بر کمال اوست، ای مرد بزرگ! در این باره مثالی می‌زنم:
ـ اگر نقّاشی دو نوع نقّاشی بکشد که یکی زیبا و دیگری فاقد زیبایی باشد،
ـ مثلاً تصویر یوسف و حوریان پاک سرشت و تصویر دیوها و شیطانهای زشت را بکشد،
ـ این دو نوع نقّاشی دلیل بر مهارت نقّاش است، نشان‌دهندهٔ هنر اوست نه زشتی کار وی.
2540/۲۵۴۶ ـ زشت را کاملاً زشت می‌آفریند و همهٔ زشتیها را در اطراف او می‌گمارد،
ـ تا کمال هنر او آشکار شود و منکر استادی وی بدنام گردد.
ـ اگر نتواند زشتی را نقّاشی کند، هنرش نقص دارد، بنابراین خدا هم‌کافر وهم مؤمن را آفریده است.
ـ پس هم کفر و هم ایمان گواه خداوندی اویند و هر دو در برابر الوهیّتش به‌سجده می‌افتند.
ـ امّابدان‌که مؤمن به‌خواست‌دل‌سجده می‌کند، زیراکه‌او رضای‌الهی را می‌جوید وقصدش‌همین است.
2545/۲۵۵۱ ـ کافر هم با اکراه خدا را می‌پرستد، امّا مقصود دیگری دارد.
ـ قلعهٔ سلطان (تن) را می‌سازد، امّا مقصودش آن است که به‌ادّعای امیری برخیزد.
ـ طغیان می‌کند که قلعه به‌تصرّف او درآید، امّا سرانجام قلعه به‌سلطان تعلّق می‌یابد.
ـ امّا مؤمن آن قلعه را برای پادشاه آباد می‌کند نه برای کسب جاه.
ـ زشت می‌گوید: ای پادشاهی که زشت را آفریده‌ای! تو می‌توانی هم خوب را و هم زشتِ بی‌مقدار را بیافرینی.
2550/۲۵۵۶ ـ زیبا می‌گوید: ای سلطان خوبی و ارج! مرا از عیبها پاک کردی.

وصیّت کردن پیغامبر(ص) به‌آن بیمار و دعا آموختن به‌وی

ـ پیغمبر(ص) به‌آن بیمار گفت که چنین بگو: که ای آسان‌کنندهٔ دشواریها!
ـ «هم در دنیایمان به‌ما نیکی عطا کن و هم در آخرتمان به‌ما احسان فرما».
ـ خدایا! صراط را بر ما چون گلستان با طراوت ساز، ای خدای بزرگ! مقصود ما تویی.
ـ روز قیامت مؤمنان به‌فرشتگان می‌گویند: مگر دوزخ راهی مشترک با بهشت نداشت؟
2555/۲۵۶۱ ـ که هم مؤمنان و هم کافران می‌بایست از آن بگذرند؟ ما در راه خود دودی و آتشی ندیدیم.
ـ اینک بهشت و بارگاه امن دیده می‌شود، پس آن گذرگاه پست چه شد؟
ـ فرشتگان می‌گویند: آن باغ سبزی که به‌هنگام عبور در فلان جا دیدید،
ـ دوزخ، آن جایگاه مجازات سخت همانجا بود که برای شما و باغ و بوستان و درخت جلوه کرد.
ـ چون شما با این نفس دوزخی طبعِ جهنّمیِ کافرِ آشوب طلب،
2560/۲۵۶۶ ـ مجاهده کردید و برای خدا آتشِ آن را فرو نشاندید، دوزخ صفایی یافت.

ـ آتش شهوت که زبانه می‌کشید به‌سبزهٔ تقوی و نور رستگاری بدل شد،
ـ آتش غضب از وجود شما به‌بردباری بدل گشت و تاریکی جهل به‌نور علم بدل شد،
ـ آتش طمع به‌سبب تلاش شما به‌بخشندگی تبدیل گشت و حسد که چون خار بود، گلستان شد.
ـ چون شما در راه حق همهٔ آتشهای نفسانی خویش را پیشاپیش فرو نشاندید،
2565/۲۵۷۱ ـ نفس دوزخی طبع را به‌باغی بدل کردید و در آن بذر وفا کاشتید،
ـ در آن باغ در کنار جوی و روی چمن بلبلهای ذکر و تسبیح به‌خوشی به‌نغمه‌سرایی پرداختند،
ـ و چون شما به‌آن کس که شما را به‌سوی خدا می‌خواند، پاسخ مثبت دادید و بر دوزخ نفس آب آوردید و آن را خاموش کردید،
ـ از این‌رو دوزخ ما هم در برابر شما به‌سبزه و گلشن و برگ و سرسبزی بدل شد.
ـ ای پسر! پاداش نیکی چیست؟ لطف و نیکی و ثواب کلان است.
2570/۲۵۷۶ ـ مگر شما نگفتید که ما قربانی هستیم و در برابر صفاتِ جاودانی فناییم؟
ـ اگر میخواره یا دیوانه‌ایم، از آن ساقی و آن پیمانه مست شده‌ایم.
ـ در برابر حکم و فرمان الهی تسلیم می‌شویم و جان شیرین را به‌او می‌سپاریم.
ـ تا خیال دوست در دل ماست، کار ما خدمت و جان سپردن است.
ـ هر جایی که شمع بلا برافروزند، آنجا صدها هزار جان عاشق را می‌سوزانند.
2575/۲۵۸۱ ـ عاشقان درون خانه پروانهٔ شمع رخسار معشوق‌اند.
ـ ای دل! جایی برو که با تو صفا دارند و تو را چون سپر از بلاها نگه می‌دارند.
ـ (بدیهای تو را خوار می‌شمارند و تو را در میان جانشان جای می‌دهند.)
ـ از آن جهت تو را در میان جانشان جا می‌دهند که تو را به‌جامی پر از شراب بدل کنند.
ـ در میان جان آنان مسکن گزین تا ای ماه تمام! در فلک خانه‌یی فراهم کنی.
ـ آنان برای آنکه راز دل خود را برایت فاش کنند چون عطارد دفتر دل را می‌گشایند.
2580/۲۵۸۷ ـ پیش آشنایان خود را آواره نشان ده، اگر مهپاره‌ای، خود را به‌ماه تمام نزدیک کن.
ـ جزء از کلِّ خود چرا باید پرهیز کند؟ این همه افت و خیز با مخالف برای چیست؟
ـ جنس را ببین‌که رفته‌رفته به‌نوع بدل شده، غیبها را ببین‌که از عیب بودن رها شده و عین او گشته‌اند.
ـ ای بیخرد! تا وقتی که چون زن فریب ظاهر را بخوری، از دروغ و فریب کی می‌توانی مددیابی؟
ـ چون زن، تملّق و سخنان شیرین و فریبنده را می‌گیری و در بغل جای می‌دهی.
2585/۲۵۹۲ ـ دشنام و سیلی پادشاهان برای تو از ستایش گمراهان سودمندتر است.
ـ سیلی شاهان را بخور، عسل انسانهای پست را مخور تا بر اثر اقبال بزرگمردان، انسان شوی.
ـ زیرا که خلعت و دولت از آنان می‌رسد، جسد در پناه روح آنان به‌جان بدل می‌شود.
ـ هرجا که برهنهٔ بینوایی را ببینی، بدان که او از استاد خود گریخته است.
ـ گریخته است تا آنچه دلش، آن دل کور و بد و بی‌حاصلش می‌خواسته، چنان باشد.
2590/۲۵۹۷ ـ اگر آنچنان می‌شد که استادش می‌خواست، هم خود و هم نزدیکان خود را بی‌نیاز می‌کرد.
ـ بدان که در جهان هر کس از استاد بگریزد، از دولت و اقبال گریخته است.
ـ برای منافع تن پیشه‌یی آموخته‌ای، برای پیشهٔ دینی هم کاری بکن.
ـ در جهان مال و منالی به‌دست آوردی و ثروتمند شدی، اگر از دنیا بیرون روی چکار خواهی کرد؟

- پیشه‌یی بیاموز که در آخرت برایت درآمد بخشایش داشته باشد.

2595/۲۶۰۲ - آن جهان هم شهری پر از بازارها وخرید وفروشهاست، مبادا خیال کنی که کسب فقط در دنیاست.

- خدای تعالی فرمود که کسب دنیا در قبال کسب آخرت همانند بازی کودکان است.

- مانند کودکی که به کودک دیگر می‌چسبد، مانند جماع‌کننده خود را بر او می‌مالد.

- کودکان به‌هنگام بازی دکّان درست می‌کنند، امّا جز وقت‌گذرانی سود دیگری نمی‌برند.

- شب که شد آن کودک گرسنه به‌خانه برمی‌گردد، بچّه‌ها همه رفته‌اند، او تنها مانده است.

2600/۲۶۰۷ - این دنیا جایِ بازی، و مرگ همانند شب است، با کیسهٔ تهی و خسته و کوفته باز می‌گردی.

- ای سرکش! کسب دین، عشق و کشش دل، شایستگیِ پذیرش نور الهی را دارد.

- این نفس پست امّاره تو طالب کسب فناپذیر است، تاکی به کسب چیزهای پست خواهی پرداخت، کافی است.

- اگر نفس پست تو طالب کسب عالی باشد، بدان که مکری و حیله‌یی با آن طلب همراه است.

شرح

ب ۲۳۳۸: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، دلقک شخصی است که با لطیفه‌های خنده‌آورش معروف شده است. معاصر سلطان محمود غزنوی (م ۴۲۱ هـ / ۱۰۳۰ م) است. در *رسالهٔ دلگشای* عبید زاکانی با نام طلحک یاد شده و نوزده حکایت نقل شده است.[۱]

سیّد اجلّ هم به‌هر حال باید از آل علی باشد که در آن عصر می‌زیسته است. در *تاریخ یمینی* از سیّد جعفربن سیّدمحمّد، ابوجعفر محمّد، و ابوالبرکات علی نام برده شده است.[۲] احتمالاً باید یکی از آنان باشد.

ب ۲۳۴۷: کروبی، به‌فرشتگانی که از نظر مقام و مرتبه به‌ذات باری معناً نزدیک‌اند کروبیان، و کروبیون گویند. جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و فرشتگان حامل عرش. به‌عقیدهٔ بعضی فرشتگانی‌اند که از خداوند سخت می‌ترسند. بعضی گفته‌اند که منظور فرشتگان عذاب‌اند.[۳]

ب ۲۳۵۳: کلیم به‌معنی سخنگوی است. در سورهٔ نساء، ۱۶۴/۴ سخن گفتن موسی(ع) به‌خدا بیان شده است. درآیات ۱۱-۴۶ سورهٔ ۲۰ (طه) هم بیان فرموده است که خدای تعالی در وادی طُویٰ به‌وسیلهٔ درختی سوزان که به‌همان حال باقی بود و از میان نمی‌رفت، موسی را مورد خطاب قرار داده است، یعنی صفات کلام را در درخت ظاهر کرده است. از این رو موسی را «کلیم‌الله» گفته‌اند.

ب ۲۳۵۸: حکایتی‌که بعداز این بیت آمده است، شارح انقروی می‌نویسد که این حکایت در *بستان العارفین* ابواللّیث سمرقندی در گذشتهٔ ۳۷۵ هـ / ۲۸۵ م آمده است و او از همین کتاب متن حکایت را

---

۱. نسخهٔ خطّی فارسی شمارهٔ ۲۶۴ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ب ۱۷۸، ب ۱۸۱. ب ۱۸۴، آ ۱۹۲، آ-ب ۱۹۷، آ ۱۹۸، آ-ب ۲۰۸، آ-ب ۲۰۹، ب ۲۱۰، آ-ب ۲۱۱، آ ۲۱۲، آ ۲۱۳.

۲. نسخهٔ خطّی عربی شمارهٔ ۲۳۴۰ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ب ۱۳۰، ب ۱۵۵، آ ۱۵۷.

۳. این کلمه در شعر و به‌تبعیّت آن در نثر با تشدید (ر) به‌صورت کرّوبی تلفّظ می‌شود. مترجم.

نقل می‌کند.[1] بدیع‌الزّمان در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی می‌نویسد که این قصّه در *عقدالفرید*، *ربیع‌الابرار*، *اسکندرنامهٔ منثور* و *جوامع الحکایات* عوفی آمده و متن همهٔ آنها را هم به‌دست می‌دهد. به‌علاوه نیکلسون نوشته است که این قصّه را در *بستان العارفین* توان یافت، نیکلسون این قسمت را از شارح برگرفته است.[2]

ب ۲۳۷۴: «گفته شد: ای زمین آب خود فروبر و ای آسمان باز ایست. آب فرو شد و کار به‌پایان آمد و کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و ندا آمد که لعنت بر مرد ستمکاره باد».[3] ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۲۳۸۵: «سرمه از چشم دزدیدن» از امثال ترکی است.

ب ۲۳۹۱: مولانا در این بیت مشایخ را به‌کسانی مانند می‌کند که دکّان باز کرده‌اند، خرید و فروش می‌کنند و برای تأمین معاش می‌کوشند. در واقع شنیده و دیده شده است که برخی برای تأمین زندگی به‌ادّعای مشیخت برخاسته‌اند و نذرها و نیازها یعنی ارمغانهای مریدان و پولهایی را که آنان می‌پرداختند در دفتری مربوط به‌همان کار ثبت می‌کردند و با حیله‌های گوناگون خود را صاحب کرامت وامی‌نمودند و حتّی کسانی راه الهی را وسیلهٔ برآوردن حاجات نفسانی می‌ساختند. خواجه حسام افندی مثنویخوان (م ۱۲۸۱ هـ/۱۸۶۴ م) در تدریس مثنوی هنگامی که به‌مبحث مخالف با مشایخ رسیده در شرح تا جایی که می‌توانسته علیه مشایخ داد سخن داده است. در میان کلام مدّتی سکوت کرده، و سپس به‌مستمعان مجلس که اکثر شیخ بوده‌اند رو کرده و گفته است: ای حضرات مشایخ! مبادا غباری برساحت مبارک خاطرتان بنشیند، جناب پیر ما از شما بحث نمی‌کند. همان مردانی را که شما اولیاءالله می‌دانید و در برابر صندوقهٔ مزارش به‌نیاز می‌ایستید، همان مردانی را که شما از معنویّتشان امید یاری دارید، همانهایی که از آن توقّع همّت دارید، آنان را به‌باد نکوهش گرفته است؛ آیا اسم شما هم در این دفتر هست؟

ب ۲۳۹۲: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *رسالهٔ دلگشای* عبیدزاکانی (برگ ب ۱۹۰) نیز آمده است، یا عبید از مولانا گرفته و یا این حکایت از حکایات مشهور عامیانه بوده است. باید احتمال دوم صحیحتر باشد.

ب ۲۴۰۴: در این بیت نیز مولانا مشایخ را نکوهش می‌کند.

ب ۲۴۱۰: گنج روان، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ابیات ۲۴۴۱-۲۴۴۲: دو نوع علم، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۲۴۴۳: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید تا بهشت از آنان باشد، در راه خدا جنگ می‌کنند، چه بکُشند یا کشته شوند، وعده‌یی که خدا در *تورات* و *انجیل* و *قرآن* داده است به‌حق بر عهدهٔ اوست. و چه کسی بهتر از خدا به‌عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است».[4]

ب ۲۴۵۰: «کارد به‌استخوان رسیدن»، نوعی مجاز است که در ترکی هم به‌کار می‌رود.

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۹۲.
۲. شرح نیکلسون، صص ۷۰-۷۲.
۳. قرآن کریم، ۱۱ (هود)/۴۴.
۴. قرآن کریم، ۹ (توبه)/۱۱۱.

ب ۲۴۵۳: «ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به‌او نزدیکتریم»[۱]؛ «ما از شما به‌او نزدیکتریم ولی شما نمی‌بینید».[۲]

ب ۲۴۶۰: «*تجری تحتها الانهار*» از توصیفهای بهشت است که در بسیاری از آیات آمده است.[۳]

ب ۲۴۶۸: در عربی مثلی است که می‌گوید: «*الغَریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشیشٍ*»: غرقه به‌هر گیاه خشک چنگ می‌زند. در ترکی هم مثلی به‌این مضمون است که «آنکس که به‌دریا افتاد به‌مار چنگ می‌زند».

ب ۲۴۷۲: هاروت و ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۲۴۸۲: ذکر و اوراد، ذکر یعنی یاد کردن. یاد کردن اسمای الهی ذکر است. اوراد جمع کلمهٔ وِرد است. در هر طریقتی به‌آن چیزهایی که پیروان طریقت از قرآن و آیات آن و احادیث و دعاهای مندرج در احادیث و اسمای الهی فراهم کرده‌اند و به‌وسیلهٔ مریدان خوانده می‌شود، اوراد گویند. درویش این اوراد را در ساعات معیّنی از روز می‌خواند. ← بیت ۲۷۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۵۲۷: جملهٔ اناالحق را حسین‌بن منصور حلاّج گفته است. در دیوان او عباراتی مانند این و حتّی ثقیل‌تر از این وجود دارد.[۴] برای کسب اطّلاعات بیشتر دربارهٔ حسین بن منصور حلاّج، *اخبار الحلاّج* را بخوانید.[۵]

مولانا در *فیه‌مافیه* در این‌باره می‌گوید:

«این اناالحقّ گفتن مردم می‌پندارند که دعوی بزرگ است، اناالعبد گفتن دعوی بزرگ است، زیرا اینکه می‌گوید من عبد خدایم دو هستی را اثبات می‌کند: یکی خود را و یکی خدا را، امّا آنکه اناالحق می‌گوید خود را عدم کرد، به‌باد داد. می‌گوید اناالحقّ یعنی من نیستم، همه اوست جز خدا را هستی نیست من به‌کلّی عدم محضم و هیچم، تواضع در این بیشتر است. این است که مردم فهم نمی‌کنند، اینکه مردی بندگی کند برای خدا حِسْبةً لِلّه، آخر بندگی او در میان است، اگرچه برای خداست خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدای را می‌بیند، او غرق آب نباشد؛ غرق آب آن کس باشد که در او هیچ جنبشی و فعلی نماند امّا جنبشهای او جنبش آب باشد».[۶]

مولانا در ابیات بعد از بیت ۲۵۲۷ می‌گوید: که «من» گفتن منصور از آن بود که او در خود نبود و در او هستی و انانیّت باقی نمانده بود، «من» گفتن فرعون همانند این نیست، انسان تا به‌هستی خیالی در پیچد و در هستی اضافی در جا زند و به‌چنین ادّعایی برخیزد، دروغگو جلوه می‌کند و دچار لعنت می‌شود.

در میان صوفیانی که به‌حدّ افراط به‌وحدت وجود گرویده‌اند، اینچنین ادّعای بیجا و مخصوصاً مباح شمردن همه چیز با اتّکای به‌توحید افعال انجام کارهای نامناسب که عملی شدن آنها مقدور است، بسیار

---

۱. قرآن کریم، ۵۰ (قاف)/ ۱۶.
۲. قرآن کریم، ۵۶ (واقعه)/ ۸۵.
۳. به‌المعجم المفهرس، صص ۱۶۷ـ۱۶۸ نگاه کنید.
4. O.I.Massignon. *Jouurnal Asiatique*. 1931. paris. P. 90. PP. 135-137.
۵. چاپ لویی ماسینیون و پل کراوس، پاریس، ۱۹۳۶، جلد ۱، به‌بیت ۱۸۱۷ نگاه کنید.
۶. فیه‌مافیه، فصل یازدهم، صفحهٔ ۳۷، سطور ۴ـ۱۵.

فراوان است. سیّد مختار (م ۱۳۵۲ هـ / ۱۹۳۳ م) نقل می‌کرده است که بعد از حریّت و به‌اتّهامی به‌بخش «بکرآغا»[1] افتاده بودند. در میان افراد دستگیر شده شخصی ملامتی‌مشرب هم بود که ما اسم او را ذکر نمی‌کنیم. می‌گفته است که ما را به‌فاصله‌های زیاد از هم پشت به‌پشت به‌ردیف نشانده بودند. حرف زدن ممنوع بود و فقط به‌همراه ژاندارم می‌توانستیم بیرون برویم. در حالی که در لابلای صفها ژاندارمها نگهبانی می‌دادند، آن شخص حالت جذبه به‌خود می‌گرفت ومی‌گفت: اناالله. چون او چندین بار این جمله را تکرار کرد، نتوانستم تحمّل کنم. چون ژاندارم اندکی از ما دور شد، با صدایی آرام گفتم: عالی‌جناب! دستور فرمایید که بعد از این تنها به‌بیرون برویم، ژاندارم ما را نبرد و آنجا مواظب ما نباشد. در جواب این سخن من‌گفت: مگر به‌حرف من‌گوش می‌دهند؟ فقیر گفتم: از آن‌رو عرض‌کردم‌که مدام می‌فرمایید: اناالله.

از سیّد مختار پرسیدم که آقا ایشان چه جوابی دادند؟ گفت که آیهٔ «آن کافر حیران شد» (بقره، ۲/۲۵۸) را تلاوت کرد و جوابی نداد.

از میان کسانی که از راه تصوّف امرار معاش می‌کردند بسیاری را شنیدیم و دیدیم که به‌چنین ادّعاهایی برخاستند. دربارهٔ منصور، ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

ب ۲۵۳۰: مثلی است که گوید: «خروسی که بی‌موقع بخواند، سرش را می‌برند».

ب ۲۵۳۶: *مارمیت اذرمیت*، بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۵۳۸: ضرب‌المثل ترکی و مجازی است که مفهوم آن چنین است «دیر باشد و درست باشد».

ب ۲۵۴۰: «*والضّحی*» نام سورهٔ ۹۳ قرآن مجید است. و سورهٔ مزبور با همین کلمه آغاز می‌شود. مفهوم این سوره که از ۱۱ آیهٔ کریمه دارد، چنین است:

«سوگند به‌آغاز روز، و سوگند به‌شب چون آرام و تاریک شود که پروردگارت تو را ترک نکرده و بر تو خشم نگرفته است. هر آینه آخرت برای تو بهتر از دنیاست. به‌زودی پروردگارت تو را عطا خواهد داد تا خشنود شوی. آیا تو را یتیم نیافت و پناهت داد؟ آیا تو را گمگشته نیافت و هدایتت کرد؟ آیا تو را درویش نیافت و توانگرت گردانید؟ پس یتیم را میازار، گدا را مران، واز نعمت پروردگارت سخن بگوی».

این سوره به آن دلیل نازل شده است که بر حضرت پیغمبر(ص) پانزده یا دوازده و در روایتی چهل روز وحی نیامد، مشرکان سخنانی از این قبیل گفتند که پروردگار محمّد(ص) او را ترک کرده است. طبق روایت، یهودیان دربارهٔ اصحاب کهف، ذوالقرنین و روح از حضرت پیامبر پرسیدند، حضرت پیامبر بدون گفتن ان شاءالله، گفت: فردا پاسخ می‌دهم و از این رو وحی مدّتی به‌تأخیر افتاد.[2]

ب ۲۵۴۹: یادآور بیت زیر سنایی است:

کفر و دین هر دو در رهش پویان   وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ گویان[3]

ب ۲۵۵۸: «برخی از مردم می‌گویند: پروردگارا! ما را هم در دنیا خیری بخش و هم در آخرت، و ما را از عذاب آتش نگه‌دار».[4]

---

۱. ظاهراً بازداشتگاهی بوده است در استانبول - م.

۲. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۰۳-۵۰۷؛ جلد ۲، صفحهٔ ۹.

۳. حدیقة‌الحقیقه، صفحهٔ ۶۰.

۴. قرآن کریم، ۲ (بقره)/ ۲۰۱.

ابیات ۲۵۶۰-۲۵۶۱: در آیهٔ ۷۱ سورهٔ ۱۹ (مریم) بیان فرموده است که همه کس از دوزخ عبور خواهد کرد. دوزخ هنگام گذشتن مؤمنان، خاموش به‌نظر خواهد رسید، و به‌هنگام عبور کافران شعله‌ور خواهد شد. جابر از صحابه روایت کرده است هنگامی که از حضرت پیامبر(ص) تفسیر این آیه را پرسیدند، فرمود: اهل بهشت چون وارد بهشت شوند، از همدیگر می‌پرسند مگر خدای ما وعده نکرده بود که ما از کنار دوزخ رد خواهیم شد، پس چه شد؟ به‌آنان پاسخ می‌دهند که از کنار آن رد شدید، امّا فروکش کرده بود.[1]

ب ۲۵۷۵: «آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟»[2]

ب ۲۵۸۶: عطارد، ← بیت ۱۶۰۱ همین دفتر.

ب ۲۶۰۳: در آیهٔ سورهٔ ٦ (انعام)؛ آیهٔ ۶۴ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت)؛ آیهٔ ۳٦ سورهٔ ۴۷ (محمّد)؛ و آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۵۷ (حدید) حیات دنیا لهو و لعب خوانده شده است.

مثنوی

بیدارکردنِ ابلیس معاویه راکه خیز وقتِ نمازست

150 در خبر آمد که خالِ مؤمنان خفته بُد در قصر بر بستر سِتان[3]*
قصر را از اندرون در بَسته بود کز زیارتهایِ مردم خَسته بود
ناگهان مردی وَرا بیدار کرد چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کین گستاخی و جرأت نمود؟
گِرد برگشت و طلب کرد آن زمان تا بیابد زان نهان گشته نشان
او پسِ در مُدبِری را دید کو در پسِ پرده نهان می‌کرد رُو
گفت هَی تو کیستی، نامِ تو چیست؟ گفت نامم فاش ابلیسِ شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جِد؟ راست گو با من، مگو برعکس و ضد

از خرافکندنِ ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه‌کردن و جواب گفتنِ معاویه او را[4]

گفت هنگامِ نماز آخر رسید سویِ مسجد زود می‌باید دوید
عَجِّلوا الطّاعاتِ قَبْلَ الْفَوْت گفت مصطفی چون دُرِّ معنی می‌بسُفت*

---

۱. تفسیر بیضاوی، جلد ۲، صفحهٔ ۴۴.
۲. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن) / ٦۰.
۳. متن نسخه چنین است: «در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه»، در مقابله با افزودن «صح» مطابق آنچه نقل شده است، اصلاح کرده‌اند.
۴. کلمهٔ «و بهانه» بر بالا نوشته شده است.

گفت نی نی این غرض نبود ترا   که به‌خیری رەنما باشی مرا
دُزد آید از نهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دُزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را؟

باز جواب‌گفتنِ ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم   راهِ طاعت را به‌جان پیموده‌ایم*
سالکانِ راه را مَحرم بُدیم   ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
پیشهٔ اوّل کجا از دل رود   مِهرِ اوّل کی زدل بیرون شود؟
در سفر گر رُوم بینی یا خُتَن   از دلِ تو کی رود حُبُّ ٱلوَطَن؟
ما هم از مستانِ این مَی بوده‌ایم   عاشقانِ درگهِ وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مِهرِ او ببریده‌اند   عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند
روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار   آبِ رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دستِ فضلش کاشتست   از عدم ما را نه او برداشتست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستانِ رضا گردیده‌ایم
بر سَرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد   چشمه‌هایِ لطف از ما می‌گشاد
وقتِ طفلی‌ام که بودم شیرْجو   گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر غیرِ شیرِ او   که مرا پرورد جز تدبیرِ او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را زمردم واگشود؟*
گر عتابی کرد دریایِ کرم   بسته کی کردند درهایِ کرم؟
اصلِ نقدش داد و لطفِ و بخششست   قهر بر وی چون غباری از غِشست
از برای لطفِ عالم را بساخت   ذرّه‌ها را آفتابِ او نواخت
فُرقت از قهرش اگر آبستنست   بهرِ قدرِ وصلِ او دانستنست
تا دهد جان را فِراقش گوشمال   جان بداند قدرِ ایّامِ وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است   قصدِ من از خَلقْ احسان بوده است*
آفریدم تا زمن سودی کنند   تا زشَهدم دست‌آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه من قَبایی بر کَنَم
چند روزی که زپیشم رانده‌ست   چشمِ من در رویِ خوبش مانده‌ست
کز چنان رویی چنین قهر؟ ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست   زآنکه حادث حادثی را باعثست
لطفِ سابق را نظاره می‌کُنم   هرچه آن حادثْ دوپاره می‌کنم
ترکِ سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوستْ غیری همنشین

هست شرطِ دوستی غیرتْ پَزی   همچو شرطِ عَطسه گفتنْ دیرزی[1]
چونکه‌بر نَطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
آن یکی بازی که بُد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
۱۵۱ در بلا هم می‌چَشَم لذّاتِ او   ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچ‌کس در شش‌جهت از ششدره؟
جزوِ شش از کلِّ شش چون وارهد؟   خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد
هرکه در شش او درونِ آتشست   اوش برهاند که خلّاقِ شَشست
خود اگر کفرست و گر ایمانِ او   دستْ بافِ حضرتست و آنِ او

باز تقریر کردنِ معاویه با ابلیس مکرِ او را

گفت امیر او را که اینها راستست   لیک بخشِ تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حُفره کردی، در خزینه آمدی
آتشی، از تو نسوزم چاره نیست   کیست‌کزدست‌تو جامه‌ش پاره نیست؟
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستادِ جمله دُزدانت کند
با خدا گفتی، شنیدی رو به‌رو   من چه باشم پیشِ مَکْرت ای عدو؟
معرفتهایِ تو چون بانگِ صفیر   بانگِ مرغانست، لیکن مرغْ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زَدَست   مرغْ غَرّه کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگِ صفیر   از هوا آید، شود اینجا اسیر
قومِ نوح از مکرِ تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شَرحه شَرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   درفکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسارِ قومِ لوط   در سیاهابه زتو خوردند غوط*
مغزِ نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقلِ فرعونِ ذَکیِّ فیلسوف   کور گشت از تو، نیابید او وقوف
بولَهَب هم از تو نااهلی شده   بوالحَکَم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهرِ یاد را   مات کرده صدهزار اُستاد را
ای زفرزین بندهایِ مشکلت   سوخته دلها، سیه گشته دلت
بحرِ مکری تو، خلایق قطره‌یی   تو چو کوهی وین سَلیمان ذرّه‌یی
که رَهَد از مکرِ تو ای مُختَصِم؟   غرقِ طوفانیم الاّ مَنْ عَصِم*
بس ستارهٔ سعد از تو مُحتَرِق   بس سپاه و جمعْ از تو مُفْتَرِق

۱. در هامش به‌جای «شرط»، با قید «خ» (نسخه) «بعد» نوشته شده است.

باز جواب گفتنِ ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدرا[1] / من مِحَکّم قلب را و نقد را*
امتحانِ شیر و کَلبم کرد حق / امتحانِ نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟ / صیرفی‌ام، قیمتِ او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخه‌هایِ خشک را برمی‌کَنَم
این علفها می‌نهم، از بهرِ چیست؟ / تا پدید آید که حیوان جنسِ کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییِ شکی
تو گیاه و اَستخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کُند او گامْ تیز
گر به‌سویِ استخوان آید، سگست / ور گیا خواهد، یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قُوتِ نَفْس و قُوتِ جان را عرضه کن
گر غذایِ نَفْس جوید، اَبْترست / ور غذایِ روح خواهد، سَروَرست
گر کند او خدمتِ تن، هست خر / ور رود دربحرِ جان، یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به‌یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنانْ شَهْوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بَد کنم؟ یزدان نِیَم / داعیم من، خالقِ ایشان نِیَم
خوب را من زشت سازم، رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را*
(گفت آیینه گناه از من نبود / جُرْم او را نِهْ که رویِ من زدود؟)[2]
او مرا غمّاز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟ / اهلِ زندان نیستم، ایزد گواست
۱۵۲ هر کجا بینم نهالِ میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار*
هرکجا بینم درختِ تلخ و خشک / می‌بُرم من تا رهد از پُشکْ مُشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مرمرا چه می‌بُری سَر بی‌خطا؟
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکیِ تو جرمِ تو؟
خشک گوید راستم من، کژ نِیَم / تو چرا بی‌جُرم می‌بُرّی پِیَم؟
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی، تَر بودیی
جاذبِ آبِ حیاتی گشتیی / اندر آبِ زندگی آغشتیی
تخمِ تو بَد بوده است و اصلِ تو / با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تلخ ار با خوشی وُصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بَرزَند*

۱. در متن «عقدها» را به «عقدرا» بدل کرده‌اند.
۲. این بیت در متن نیست، در مقابله با افزودن کلمهٔ «صح» افزوده‌اند. بیت در پاورقی نسخهٔ نیکلسون آمده است.

عُنف‌کردنِ معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهْ زن حجّت مگو   مر ترا ره نیست در من، ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم   هر لباساتی که آری، کی خِرَم؟
گِردِ رختِ من مَگرد از کافری   تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن   ور نُماید مشتری، مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو   ای خدا فریادْ ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد   در رُباید از من این ره‌زن نَمَد

نالیدنِ معاویه به‌حضرتِ حق‌تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودَست ای اِلٰه   دست گیر، ارنه گلیمم شد سیاه
من به‌حجّت بر نیایم با بلیس   کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو عَلَّمَ ٱلاسْما بَگست   در تَکِ چون برقِ این سگ بی تگست*
از بهشت انداختش بر رویِ خاک   چون سَمَکْ در شَستِ او شد از سِماک
نوحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌زدی   نیست دستان و فسونش را حَدی*
اندرونِ هر حدیثِ او شَرَست   صد هزاران سِحْر در وی مُضمرست
مَردیِ مَردان بُبندد در نَفَس   در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیسِ خلقْ‌سوزِ فتنه‌جو   بر چِیَم بیدار کردی؟ راست گو

باز تقریرِ ابلیس تلبیسِ خود را

گفت هر مردی که باشد بَدگُمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیالْ‌اندیش شد   چون دلیل آری، خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود، علّت شود   تیغِ غازی دزد را آلت شود
پس جوابِ او سکوتست و سکون   هست با ابله سخن‌گفتن جنون
تو زمن با حق چه نالی ای سلیم؟   تو بنال از شَرِّ آن نفسِ لئیم
تو خوری حلوا، ترا دُنْبَل شود   تب بگیرد، طبعِ تو مُختَل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را؟
نیست از ابلیس، از تست ای غوی   که چو روبه سویِ دنبه می‌روی
چونکه در سبزه بُبینی دنبه را[1]   دام باشد این ندانی تو چرا؟
زان ندانی کِت زدانش دور کرد   میلِ دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّکَ ٱلأشیاءَ یُعْمیکَ یُصِم   نَفسُکَ ٱلسّودا جَنَتْ لاتَختَصِم*

---

۱. درونِ متن در مقابله «دنبها» را به «دنبه‌را» بدل کرده‌اند.

تو گنه بر من مَنِه، کژمژ مبین[1] — من زبَد بیزارم و از حرص و کین
من بَدی کردم، پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید به‌روز[2]
متّهم گشتم میانِ خلق من — فعلِ خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگِ بیچاره اگر چه گرسنست — متّهم باشد که او در طَنْطَنه ست
از ضعیفی چون نتواند راه رفت — خلق گوید تُخمه است از لوتِ زفت

بازجُستنِ معاویه حقیقتِ غرض را از ابلیس[3]

۱۵۳ ↓

گفت غیرِ راستی نرهاندت — داد سویِ راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگِ من — مکر ننشانَد غبارِ جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست را؟ — ای خیال اندیش پُر اندیشه‌ها
گفت پیغامبر نشانی داده است — قلب و نیکو را مَحَک بنهاده است
گفته است اَلکِذْبُ رَیْبٌ فی‌القُلوبْ — گفت اَلصِّدقُ طُمأنینٌ طَروب*
دل نیارامد زگفتارِ دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دلست — راستیها دانهٔ دامِ دلست
دل مگر رنجور باشد بَددهان — که نداند چاشنیِّ این و آن
چون شود از رنج و علّتْ دل سلیم — طعم کذب و راست را باشد علیم
حرصِ آدم چون سویِ گندم فزود — از دلِ آدم سلیمی را رُبود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غرّه گشت و زَهْرِ قاتل نوش کرد
کژدُم از گندم ندانست آن نَفَس — می‌پَرَد تمییز از مستِ هوس
خلق مستِ آرزواند و هوا — زان پذیرا اند دستانِ ترا
هرکه خود را از هوا خو باز کرد — چشمِ خود را آشنایِ راز کرد

شکایتِ قاضی از آفتِ قضا و جوابِ گفتنِ نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست — گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست؟*
این نه وقتِ گریه و فریادِ تُست — وقتِ شادی و مبارک بادِ تست
گفت آه چون حُکم رانَد بی‌دلی — در میانِ آن دو عالِم جاهلی؟
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند — قاضیِ مسکین چه داند زان دو بند؟

---

۱. در متن «کژ کژ» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «کژ» دوم «مژ» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. مصراع دوم را در حاشیهٔ راست از نسخهٔ دیگر به «انتظارم تا دَیَم گردد تموز» بدل کرده‌اند.
۳. در متن نوشته‌اند «باز الحاح کردن معاویه ابلیس را»، در حاشیه عنوان فوق را افزوده‌اند.

جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان؟
گفت خصمان عالم‌اند و علّتی — جاهلی تو، لیک شمع ملّتی
زآنکه تو علّت نداری درمیان — آن فراغت هست نورِ دیدگان
وآن دو عالِم را غَرَضْشان کور کرد — علمشان را علّت اندر گور کرد
جهل را بی‌علّتی عالِم کُند — علم را علّت کژ و ظالم کُند
تا تو رُشوت نستدی، بیننده‌ای — چون طمع کردی، ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام — لقمه‌هایِ شهوتی کم‌خورده‌ام
چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

به‌اقرارآوردنِ معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرمرا؟ — دشمنِ بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری — همچو خمری، عقل و دانش را بَری
چارمیخت کرده‌ام، هین راست گو — راست را دانم، تو حیلتها مجو
من زهرکس آن طلب دارم که او[1] — صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
من زِسرکه می نجویم شَکّری — مر مُخنّث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بُتی — کو بود حق یا خود از حق آیتی
من زسرگین می‌نجویم بویِ مُشک — من در آبِ جو نجویم خشتِ خُشک
من زشیطان این نجویم کوست غیر — کو مرا بیدار گرداند به‌خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدْر — میر ازو نشنید، کرد استیز و صَبر

راست‌گفتنِ ابلیس ضمیرِ خود را به‌معاویه

از بُنِ دندان بگفتش بهرِ آن — کردمت بیدار، می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پیِ پیغامبرِ دولتْ فراز
گر نماز از وقت رفتی مرترا — این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثالِ مَشْکها
۱۵۴ ذوق دارد هرکسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و دردْ بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغِ آن نیاز؟

فضیلتِ حسرت‌خوردنِ آن مخلص بر فوتِ نمازِ جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد بُرون

---

۱. در متن، بالای «طمع» به‌قلم سرخ ریز «طلب» نوشته‌اند.

گشت پُرسان که جماعت را چه بود / که زمسجد می برون آیند زود؟
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی‌روی ای مردِ خام؟ / چونکه پیغامبر بدادست اَلسَّلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آهِ او می‌داد از دل بویِ خون
آن یکی گفتا بده آن آه را / وین نمازِ من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او سِتَد آن آه را با صد نیاز
شب به‌خواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آبِ حیوان و شِفا
حُرمتِ این اختیار و این دُخول / شد نمازِ جملهٔ خلقان قبول

تتمّهٔ اقرارِ ابلیس به‌معاویه مکرِ خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد / مکرِ خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فَوْت می‌شد آن زمان / می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسّف وآن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا / تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم، از حسد کردم چنین / من عدوّم، کارِ من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی، صادقی / از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی، تو مگس داری شکار / من نِیَم ای سگ، مگس، زحمت میار
بازِ اِسپیدم، شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گِردِ ما تند؟
رَو مگس می‌گیر تا توانی هلا / سویِ دوغی زن مگسها را صلا
وربخوانی تو به‌سویِ انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود / تو نمودی کَشتی، آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیرِ بهتر راندی

فوت شدنِ دزد به‌آواز دادنِ آن شخص صاحبْ‌خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پیِ او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پِیَش / تا درافکند آن تَعَب اندر خُوَیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد، دریابدش
دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا / تا بُبینی این علاماتِ بلا
زودباش و بازگرد ای مَردِکار / تا بُبینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود گر نگَردم زود، این بر من رود
در زن و فرزندِ من دستی زند بَستنِ این دُزد سودم کی کند؟
ایـن مسلمان از کَرَم می‌خواندم گر نگردم زود، پیش آید نَدَم
بر امیدِ شفْقتِ آن نیکخواه دزد را بگذاشت، باز آمد به‌راه
گفت ای یار نکو، احوال چیست این فغان و بانگ تو از دستِ کیست؟
گفت اینک بین نشانِ پایِ دزد این طرف رفتست دزدِ زن بِمُزد
↓ ۱۵۵ نک نشانِ پایِ دزدِ قلتبان در پیِ او رَو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا؟ من گرفته بودم آخِر مر ورا
دزد را از بانگِ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم، چه بْود نشان؟
گفت من از حق نشانت می‌دهم این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طرّاری تو، یا خود ابلهی؟ بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کَشیدم من کَشان تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جِهَت گو، من برونم از جهات در وصالْ آیات کو یا بَیِّنات؟
صُنع بیند مَردِ محجوب از صفات در صفات آنست کو گُم کَرد ذات
واصلان چون غرقِ ذات‌اند ای پسر کی کنند اندر صفاتِ او نظر؟
چونکه اندر قعرِ جو باشد سَرَت کی به‌رنگِ آب افتد منظرت؟
ور به‌رنگِ آب باز آیی زقَعْر پس پلاسی بستدی، دادی تو شَعْر
طاعتِ عامه گناهِ خاصگان وُصلتِ عامه حجابِ خاص دان*
مر وزیری را کند شَه مُحتسب شه عدوّ او بود، نبود مُحِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی‌سبب نبود تغیُّر ناگزیر*
آنکه زاوّل محتسب بُد خود وَرا بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیک آنک اوّل وزیرِ شه بُدست محتسب کردنْ سبب فعلِ بَدَست
چون ترا شَه زآستانه پیش خوانْد باز سویِ آستانه باز رانْد
تو یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بُدست پس چرا دی بودت آن دولت به‌دست؟
قسمتِ خود خودْ بُریدی تو زجهل قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

نثر

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

- روایت کرده‌اند که دایي مؤمنان (معاویه) در گوشه‌یی از کاخ برپشت خوابیده بود.
- درِ قصر از درون بسته بود، زیرا که معاویه از ملاقات مردم خسته شده بود.

ـ ناگهان مردی او را از خواب بیدار کرد، چون معاویه چشم باز کرد، آن مرد پنهان شد.
ـ معاویه با خود گفت: کسی راه نداشت که به‌درونِ کاخ درآید، چه کسی جرأت چنین گستاخی را پیدا کرده است؟
ـ او مدّتی در گوشه و کنار قصر گشت تا از آن نهان شده نشانی بیابد.
ـ آن سوي در بدبختی را دید که رویش را پشت در و پرده پنهان می‌ساخت.
2610/۲۶۱۷ ـ گفت: آهای! تو که هستی و اسمت چیست؟ گفت: آشکارا بگویم که من ابلیس بدبختم.
ـ معاویه گفت: چرا مصمّم شدی که مرا بیدار کنی؟ با من راست حرف بزن، وارونه و ضدّ و نقیض سخن مگوی.

گمراه کردن ابلیس معاویه را و بهانه‌تراشی و پنهان کردن و جواب گفتن معاویه به‌او

ـ ابلیس گفت: وقت نماز فرا رسید، باید شتابان به‌مسجد رفت.
ـ مصطفی(ص) حقّ مطلب را به‌بهترین وجه ادا کرده گفته است که پیش از فوت وقت برای ادای عبادات بشتابید.
ـ معاویه گفت: نه، نه مقصود تو این نبود که مرا به کاری خیر راهنمایی کنی.
2615/۲۶۲۲ ـ دزد مخفیانه به‌خانه‌ام می‌آید و به‌من می‌گوید که از خانهٔ تو محافظت می‌کنم.
ـ گفتهٔ آن دزد را چگونه باور کنم؟ دزد که پاداش و مزد نمی‌داند.

دوباره جواب گفتن ابلیس به‌معاویه

ـ ابلیس گفت: ابتدا ما فرشته بوده‌ایم، با جان در راه عبادت قدم گذاشته‌ایم.
ـ برای سالکان راه محرم بودیم و با فرشتگان انس داشتیم.
ـ کارِ نخستین را چگونه می‌توان فراموش کرد؟ عشق نخستین چگونه ممکن است از دل برود؟
2620/۲۶۲۷ ـ اگر در سفر، روم یا ختن را ببینی، دوستی وطن را از دل کی می‌توانی بیرون کنی؟
ـ ما نیز از این باده سرخوش می‌شدیم، و از عاشقان بارگاه الهی بودیم.
ـ ما هم فطرتاً با محبّت او پرورده شده‌ایم، در جان ما نیز عشق او را کاشته‌اند.
ـ روزهای خوشی از روزگار دیده‌ایم، در بهاران باران رحمت او بر سر ما هم باریده است.
ـ مگر نه این است که دست لطف الهی ما را کاشته‌است؟ مگر او ما را از عدم به‌هستی نیاورده است؟
2625/۲۶۳۲ ـ از وی نوازشهای فراوان دیده‌ایم، و در گلستان خشنودی گشت و گذار کرده‌ایم.
ـ دست رحمت بر سر ما می‌کشید، در وجود ما چشمه‌های لطف جاری می‌کرد.
ـ وقتی که کودکی شیرخوار بودم، چه کسی گهواره‌ام را تکان داد؟ او.
ـ جز شیر او شیر چه کسی را خوردم؟ جز تدبیر او چه کسی مرا پرورش داد؟
ـ خویی که با شیر در طبیعت کسی جای گیرد، چگونه می‌توان آن را باز گرفت؟
2630/۲۶۳۷ ـ اگر دریای بخشش یک بار درشتی کند، درهای کرم کی ممکن است بسته شود؟
ـ عطای اصلی او عدل و کرم و بخشایش است، قهر چون غباری از آلودگی بر روی آن نشسته است.
ـ عالم را برای اظهار لطف آفرید، آفتاب کَرَمِ او ذرّه‌ها را مورد مرحمت قرار داد.
ـ اگر فراق از قهر او حامله است، برای آن است که ارزش وصال معلوم شود.

ـ برای این است که فراق جان را گوشمالی دهد، تا جان ارزش روزهای وصال را بداند.
2635/۲۶۴۲ ـ پیغمبر گفت که خدا فرموده است که منظور من از آفرینش نیکویی بوده است.
ـ آفریده‌ام تا از من سودی ببرند و دستهای خود را با شهدِ احسان من بیالایند.
ـ برای آن نیافریدم تا خودم سودی ببرم و از تن برهنه برای خود قبایی بردارم.
ـ چند روزی که مرا از پیش خود دور کرده است، چشم من در روی زیبای او مانده است.
ـ که چنین قهر ازچنان روی چگونه ممکن است؟ همه کس خود را با سبب مشغول کرده است.
2640/۲۶۴۷ ـ من به‌سبب توجّه‌نمی‌کنم، چون‌سبب‌بعداً پیدا شده‌است، حادث‌باعث‌پدیدآمدن‌حادث‌دیگری است.
ـ من به‌لطف ازلی می‌نگرم، هر چه حادث است آن را پاره می‌کنم.
ـ فرض کنیم که از حسودی بر آدم سجده نکردم، آن حسد از عشق سرچشمه می‌گیرد نه از انکار.
ـ مسلّماً هر حسدی از عشق ناشی می‌شود، اگر معشوق با دیگری همنشین شود، حسد سر برمی‌آورد.
ـ همانطورکه‌به‌هنگام‌عطسه کردن،گفتنِ «عافیت‌باشد» شرط است، غیرت‌افراطی‌هم شرط عشق است.
2645/۲۶۵۲ ـ چون در عرصهٔ شطرنج او بازیِ دیگری جز عدمِ سجده بر آدم نبود، به‌من گفت: بازی کن. چه بازی دیگری می‌توانستم بر آن بیفزایم؟
ـ تنها بازیی که بود من بازی کردم و خود را گرفتار بلا ساختم.
ـ در بلا هم لذّات او را احساس می‌کنم، من مات اویم، مات اویم، مات اویم.
ـ ای مرد بزرگ! چگونه کسی می‌تواند دراین دنیای شش جهت، خود را از ششدر ناچاری رها کند؟
ـ جزو شش چگونه می‌تواند خود را از کلّ شش (که همهٔ کاینات است) رها کند؟ مخصوصاً که خدای بی‌چون او را آفریده باشد.
2650/۲۶۵۷ ـ هرآن‌کسی‌را که درکلّ کاینات درون‌آتش گیرکرده‌است، تنها آفرینندهٔ‌کاینات می‌تواند نجاتش دهد.
ـ خواه کفر و خواه ایمان هر دو مصنوع اوست و به‌او تعلّق دارد.

بیان دوبارهٔ معاویه مکر ابلیس را بر او

ـ امیر به‌ابلیس گفت که این گفته‌ها درست است، امّا نصیبِ تو از این گفته‌ها کاستی است.
ـ تو صدها هزار تن مثل مرا فریب دادی، نقبی زدی و به‌درون گنجینهٔ دل وارد شدی.
ـ تو چون آتشی، ناگزیر من باید به‌سبب تو بسوزم، کیست که از دست تو جامه‌اش چاک نشده باشد؟
2655/۲۶۶۲ ـ ای آتش! چون طبیعت تو سوزاندن است، ممکن نیست که تو چیزی را نسوزانی.
ـ لعنت خدا در حقّ تو این است که تو را آتشین ساخته و استاد همهٔ دزدان قرار داده است.
ـ تو با خدا روبرو شدی و گفت و شنید کردی، ای دشمن! در برابر حیله‌های تو من چه کاره‌ام؟
ـ دانشهای تو چون بانگِ صیّاد شبیه آواز پرندگان است، امّا برای گرفتن پرندگان.
ـ آن صفیر صدها هزار پرنده را فریفته است، پرنده پنداشته است که آشنایی آمده است.
2660/۲۶۶۷ ـ چون در حال پرواز آن صفیر را بشنود، فرود می‌آید و اینجا گرفتار می‌شود.
ـ قوم نوح از حیلهٔ تو گریان و نالان‌اند، دلشان کباب و پاره‌پاره است.
ـ قوم عاد را در جهان تو گرفتار باد صرصر کردی و آن قوم را در عذاب و اندوه افکندی.
ـ به‌سبب تو بر سر قوم لوط سنگ بارید، به‌سبب تو درون آب سیاه غوطه خوردند.
ـ مغز نمرود به‌سبب تو فرو پاشید، ای شیطانی که هزاران فتنه بر پا کرده‌ای!

2665/۲۶۷۲ - به‌سبب تو عقل فرعونِ هوشیارِ فیلسوف کور شد و از حقایق آگاهی نیافت.
- ابولهب به‌سبب تو فردی ناشایسته شد، ابوالحکم نیز به‌سبب تو ابوجهل لقب یافت.
- ای شیطانی که بر صفحهٔ این شطرنج صدهزار استاد را مات کرده‌ای تا نامت باقی بماند،
- ای آنکه با بازیهای دشوار خود باعث سوختن دلها شده‌ای، دل خودت هم سیاه شده است.
- تو دریای حیله‌ای، آفریده‌ها دربرابر تو قطره‌یی‌هستند، تو چون‌کوهی واین‌ساده‌دلان ذرّه‌یی هستند.
2670/۲۶۷۷ - ای ستیزه گر! چه کسی می تواند از حیلهٔ تو برهد؟ همهٔ ما غرق طوفان گمراهی هستیم، «جز آن کسان که خدایشان حفظ کرده است».
- بسیاری از ستارگان خوش‌یُمن به‌سبب تو سوخته و نابود شده‌اند، بسیاری از سپاهیان و گروههای متّحد به‌سبب تو به‌پریشانی افتاده‌اند.

دوباره جواب گفتن ابلیس به‌معاویه

- ابلیس به‌معاویه گفت که این گره را برای خودت باز کن و دریاب که من محکِّ شناسندهٔ طلای خالص و ناخالصم.
- خداوند مرا وسیلهٔ آزمایش شیر و سگ قرارداد و مرا محکِّ تشخیص طلای ناب و تقلّبی ساخت.
- من کی طلای ناخالص را رو سیاه کرده‌ام؟ من صرّافی هستم که بهای او را تعیین کرده‌ام.
2675/۲۶۸۲ - من بر نیکوان راه راست را نشان می‌دهم و شاخه‌های خشکیده را جدا می‌کنم.
- این علفهای نفسانی را که گذاشته‌ام برای چیست؟ برای آن است که جنس حیوان معلوم شود.
- اگر گرگ از آهو صاحب بچّه‌یی شود، و در گرگ بودن یا آهو بودن او تردید باشد،
- تو پیش آن بچّه علف و استخوان بریز و ببین به‌طرف کدام یک تیزتر گام برمی‌دارد.
- اگر به‌طرف استخوان بیاید، سگ است و اگر به‌علف میل کند، مسلّماً رگ و نژاد آهو دارد.
2680/۲۶۸۷ - قهر و لطف با هم درآمیختند و از این دو جهان خیر و شر پدید آمد.
- تو علف و استخوان را نشان بده، غذای نفس و غذای روح را عرضه کن،
- اگر غذای نفس را طلب کند، بی‌نتیجه است، و اگر غذای روح را بجوید، سالار و بزرگ است.
- اگر به‌تن بپردازد خر است، امّا اگر به‌دریای روح میل کند، مرواریدی می‌یابد.
- اگر چه این دو باهم اختلاف دارند، یکی خیر و دیگری شرّ است، امّا هر دو به‌یک‌کار مشغول‌اند.
2685/۲۶۹۲ - پیامبران عبادات را نشان می‌دهند، دشمنان هم خواسته‌های نفس را عرضه می‌کنند.
- من چگونه می‌توانم نیک را به بد تبدیل کنم، خدا که نیستم، من به‌بدی فرا می‌خوانم، آفرینندهٔ مخلوقات که نیستم.
- من‌کی‌می‌توانم‌خوب‌را به‌زشت بدل‌کنم؟ من پروردگار نیستم، من‌برای‌خوب وزشت‌آیینه‌یی هستم.
- هندو از روی درد آینه را شکست که این سیاه‌رو آدمی را سیاه نشان می‌دهد.
- (آینه گفت: من گناهی ندارم، گناه را متوجّه کسی دان که روی مرا صیقل داده است.)
- او مرا صاف و راستگو ساخت تا بگویم که زشت کیست و زیبا کیست.
2690/۲۶۹۸ - من گواهم، گواه کجا و زندان کجا؟ خدا گواه است که من مستوجب زندان نیستم.
- هر جا که نهال پر ثمری ببینم، چون دایه‌یی او را پرورش می‌دهم.
- هرجا درخت تلخ و خشکیده‌یی بینم، برای آنکه مشک از پشکل جدا شود، قطعش می‌کنم.

ـ درخت خشکیده به باغبان می‌گوید: ای جوانمرد! چرا بدون آنکه خطایی مرتکب شوم، سرم را می‌بری؟

ـ باغبان می‌گوید: ای زشت‌خو ساکت باش، آیا جرم خشک بودن تو کافی نیست؟

2695/۲۷۰۳ ـ درخت خشکیده می‌گوید: من راستم، کج نیستم، چرا بی‌جرم مرا قطع می‌کنی؟

ـ باغبان می‌گوید: اگر سعادت داشتی، کاش کج بودی و تر بودی.

ـ اگر چنان بودی، آب حیات معرفت را جذب می‌کردی و به‌آب حیات آغشته می‌شدی.

ـ امّا اصل و نژاد تو بد بوده که با درخت خوبی در نیامیخته‌ای.

ـ اگر به‌شاخهٔ تلخ شاخهٔ زیبایی را پیوند زنند، آن زیبایی به‌طبیعت آن درخت هم اثر می‌کند.

خشم معاویه بر ابلیس

2700/۲۷۰۸ ـ امیر گفت: ای دزد! دلیل‌تراشی مکن. تو راه نفوذ در من نداری، در من راه جستجو مکن.

ـ تو راهزنی و من تاجر ناآشنایم، هر کالایی که بیاوری من کی می‌خرم؟

ـ در اطراف من کافرانه مگرد و در صدد فریب من مباش، تو خریدار کالای هیچکس نیستی.

ـ دزد مال کسی را نمی‌خرد، اگر مشتری جلوه کند، از راه مکر و حیله است.

ـ کسی چه می‌داند که او در چنته (کدو) چه دارد؟ ای خدا! از این دشمن خودت به‌فریاد ما رس.

2705/۲۷۱۳ ـ اگر بار دیگر در من افسونی بدمد، این راهزن گلیم مرا می‌دزدد و می‌برد.

نالیدن معاویه به‌درگاه حق تعالی از ابلیس و یاری خواستن

ـ پروردگارا! این سخن ابلیس مانند دود است، دست مرا بگیر و الّا گلیمم سیاه می‌شود و بدبخت می‌شوم.

ـ من با استدلال نمی‌توانم بر ابلیس فایق آیم، چون او هر شریف و غیر شریف را می‌فریبد.

ـ آدم که امیر «عَلَّمَ ألاسما» است در برابر سرعت برق‌آسای این سگ پیاده است.

ـ او حتّی آدم را از بهشت به‌روی زمین انداخت، آدم از برج سماک چون ماهی به‌دام ابلیس افتاد.

2710/۲۷۱۸ ـ فریاد می‌زد که «ما بر نفسهای خویش ستم کردیم»، حیله و افسون او را پایانی نیست.

ـ در هر سخن او شرّی نهفته و صدها هزار جادو در آن پنهان است.

ـ در لحظه‌یی قدرت مردانگی را می‌بندد، در لحظه‌یی شهوت را در زن و مرد برمی‌افروزد.

ـ ای ابلیسِ آشوبْ طلبِ مردم سوز! راست بگو که چرا مرا بیدار کردی؟

بیان دوبارهٔ ابلیس دروغ خود را

ـ ابلیس گفت: هر کس که بدگمان باشد، سخن راست را با صد نشانه نمی‌شنود.

2715/۲۷۲۳ ـ هر دلی که خیال‌اندیش باشد، اگر استدلال کنی خیالش بیشتر می‌شود.

ـ سخن در دلِ خیال‌اندیش به‌درد و علّت بدل می‌شود، شمشیر جنگجو برای دزد وسیلهٔ دزدی می‌گردد.

ـ بنابراین جواب او سکوت و خاموشی است، با احمق سخن گفتن دیوانگی است.

ـ ای ساده دل! چرا از دست من پیش خدا می‌نالی؟ از شرّ نفس پست خود ناله کن.

ـ اگر حلوا بخوری دمل درمی‌آوری، گرفتار تب می‌شوی و مزاجت مختلّ می‌گردد.

2720/۲۷۲۸ ـ بعد بی‌دلیل بر ابلیس لعنت می‌فرستی، چونکه تو آن حیله را از خود نمی‌دانی.

ـ ای گمراه! آن از ابلیس نیست از خود توست که چون روباه به‌دنبال دنبه می‌روی.

ـ چون دنبه را در سبزه‌زار می‌بینی، چرا نمی‌دانی که آن دام است؟
ـ از آن جهت نمی‌دانی که علاقه به‌دنبه تو را از دانش دور کرد و چشم و عقلت راکور ساخت.
ـ علاقهٔ تو به‌اشیا تو راکور و کر می‌کند، نفس سیاه تو گناه کرده است، باکسی دشمنی مکن.
2725/۲۷۳۳ ـ تقصیر را به گردن من میناداز وکج و معوج نگاه مکن، من از بدی و طمع و کینه بیزارم.
ـ من یک بار بدی کردم و هنوز پشیمانم، منتظرم که شبم به‌روز بدل شود.
ـ در میان مردم من متّهم شدم، هر کس از مرد و زن گناه خود را بر گردن من می‌نهد.
ـ گرگِ درمانده اگر گرسنه هم باشد، متّهم به‌این است که جلال و شکوهی دارد.
ـ چون نتواند از ضعف راه برود، مردم می‌گویند از غذای سنگین گرفتار سوء‌هاضمه است.

پرسیدن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

2730/۲۷۳۸ ـ معاویه گفت که هیچ چیز جز صداقت تو را نجات نمی‌دهد، عدالت تو را به‌راستی فرا می‌خواند.
ـ راست بگو تا از دست من رها شوی، حیله نمی‌تواند غبار جنگ مرا فرو نشاند.
ـ ابلیس به‌معاویه گفت: ای خیال‌اندیش که وجودت پر از اندیشه‌های گوناگون است! تو راست و دروغ را چگونه تشخیص می‌دهی؟
ـ معاویه گفت که پیغمبر نشانه‌یی داده و برای شناختن سکّهٔ تقلّبی و نیکو محکی داده است.
ـ گفته است که «دروغ در دلها تردید ایجاد می‌کند» و «صداقت بر دل وقار و شادمانی می‌بخشد».
2735/۲۷۴۳ ـ دل از سخن دروغ آرام نمی‌گیرد، اگر آب و روغن با هم بیامیزد، چراغ فروغی ندارد.
ـ آرامش دل در سخن راست است، راستیها و حقیقتها دانهٔ دام دل است.
ـ باید دل مریض و ذائقه متغیّر باشد تا انسان نتواند طعم این و آن را تشخیص دهد.
ـ اگر دل از ناراحتی و بیماری عاری باشد، مزهٔ راست و دروغ را باز می‌شناسد.
ـ چون طمع آدم به گندم بیشتر شد، سلامت را از دل آدمم ربود.
2740/۲۷۴۸ ـ آنگاه به‌دروغ و عشوهٔ تو گوش فرا داد، فریب خورد و زهر کُشنده را نوشید،
ـ و آنگاه کژدم را ازگندم بازنشناخت، آن‌کس‌که‌ازهوس مست‌باشد، قدرت‌تشخیص‌راازدست می‌دهد.
ـ مردم از آرزوها و هواهای نفس مست‌اند، از آن رو افسون تو را می‌پذیرند.
ـ هر کس که خود را از خوی هوا دور کند، چشمش را با راز آشنا ساخته است.

شکایت قاضی از زیان قضا و جواب گفتن کارگزار به‌او

ـ یکی را قاضی تعیین کردند، گریه می‌کرد. کارگزار گفت: ای قاضی گریه‌ات برای چیست؟
2745/۲۷۵۳ ـ این زمان برای تو زمان گریه و فریاد نیست، بلکه هنگام شادمانی و مبارک باد است.
ـ او آهی کشید و گفت: بیدلی جاهل چگونه می‌تواند میان دو عالم حکم کند؟
ـ آن دو خصم از ماجرای خود آگاه‌اند، قاضی بیچاره چه بداندکه از آن دو کدام اهل زدوبند است؟
ـ قاضی از حال آنان غافل و بیخبر است، چگونه دربارهٔ خون و مالشان حکم براند؟
ـ کارگزارگفت‌که آن‌دودشمن‌ازماجراآگاه‌اند،امّاهرکدام‌غرضی‌دارند،توآگاهی‌نداری‌امّاشمع شریعتی.
2750/۲۷۵۸ ـ تو در این میان غرضی نداری و از این‌رو این بیغرضی مایهٔ روشنی دیدگان است.
ـ آن دونفر ازماجرا خبر دارند امّاغرض چشمشان راکورکرده، غرض علمشان را درگور کرده است.

- بیغرض بودن جهل را به‌علم بدل می‌کند، غرض علم را کج و ستمگر می‌سازد.
- تا لحظه‌یی که تو رشوه نگرفته‌ای، چشمت باز است، چون طمع ورزیدی، کور و بنده می‌شوی.
- پیروی از هوای نفس را کنار گذاشته‌ام، لقمه‌های شهوت‌انگیز کم خورده‌ام.
2755/۲۷۶۳ - از این‌رو مدیر مطبخ دل من نورانی گشته است و حقیقت را از دروغ باز می‌شناسد.

به‌اعتراف آوردن معاویه ابلیس را

- چرا مرا بیدار کردی؟ ای مکّار! تو دشمن بیداری هستی.
- تو مانند افیون پیوسته خواب می‌آوری، مانند شرابی که خرد و دانش را زایل می‌کنی.
- به‌چارمیخت‌کشیده‌ام، آگاه باش وراست بگو، من سخن‌راست را تشخیص می‌دهم، حیله گری مکن.
- من از هر کس چیزی را انتظار دارم که خوی و سرشت او ایجاب می‌کند.
2760/۲۷۶۸ - از سرکه خاصیّت شکر نمی‌جویم، نامرد را به کار سپاه نمی‌گمارم.
- مانند بت‌پرستان از بت خدایی نمی‌جویم و یا نمی‌گویم که بت آیتی از خداست.
- از پشگل بوی مشک انتظار ندارم، درون جویبار به‌دنبال خشت خشک نمی‌گردم.
- ازشیطان جز شیطنت چیزی‌نمی‌جویم، چون بیگانه‌است، وباور نمی‌کنم‌مرا برای‌کار خیر بیدار کند.
- ابلیس از روی حیله و مکر سخنان زیادی گفت، امّا امیر نشنید، لجاج و بردباری نشان داد.

راست گفتن ابلیس راز دل خود را به‌معاویه

2765/۲۷۷۳ - ابلیس صمیمانه گفت: ای فلان! بدان تو را برای آن بیدار کردم،
- تا پشت سر پیامبر بختیار نماز جماعت بگزاری.
- اگر وقت نماز بر تو می‌گذشت، این جهان در چشم تو تاریک و بیفروغ می‌شد.
- به‌سبب زیان و درد این کار از دو چشم تو مانند مشکها اشک جاری می‌شد.
- هر کسی از عبادتی احساس لذّت می‌کند و ناگزیر لحظه‌یی از آن صبر نمی‌تواند داشته باشد.
2770/۲۷۷۸ - آن احساس غبن و درد به‌صدها نماز می‌ارزید، نماز کجا و نوری که از آن زاری پیدا می‌شود کجا؟

برتری حسرت خوردن آن مؤمن پاکدل بر از دست دادن نماز جماعت

- شخصی وارد مسجد می‌شد، دید مردم از مسجد خارج می‌شوند.
- گفت: چه شده است که جماعت با شتاب از مسجد بیرون می‌آیند؟
- شخصی به‌او گفت که: پیغمبر نماز را با جماعت اداکرد و از راز و نیاز با خدا فارغ شد.
- ای مرد خام! کجا می‌روی که پیامبر نماز را تمام کرده است.
2775/۲۷۸۳ - آهی کشید که دود از آن آه بر آمد، آه او که از دل کشیده بود، بوی خون می‌داد.
- از میان جمع کسی گفت که تو این آه را به‌من ده، و این نماز من ارزانی تو باد.
- گفت: آه را دادم و نمازت را گرفتم، آن دیگری آه را با صد منّت پذیرفت.
- شب هاتفی در خواب به‌خریدار گفت: آب حیات و مایهٔ شفا خریدی.
- به‌احترام این انتخاب و داخل شدن در جرگهٔ عاشقان، نماز همه پذیرفته شد.

بقیّهٔ اعتراف ابلیس به‌معاویه مکر خود را

2780/۲۷۸۸ ـ از این رو عزازیل (ابلیس) گفت: ای امیر جوانمرد! باید حیلهٔ خود را آشکار کنم.
ـ اگر آن لحظه نمازت فوت می‌شد، صمیمانه آه و فغان می‌کردی،
ـ آن اظهار تأسّف و فغان و نیاز از دویست نماز و ذکر بالاتر می‌شد.
ـ من تو را از ترس آن بیدار کردم، تا چنان آهی حجاب را پاره نکند،
ـ تا تو چنان آهی نکشی و آن آه مایهٔ تقرّب تو نشود.
2785/۲۷۹۳ ـ من حسودم، از حسدم چنین کردم، من دشمنم، کار من حیله و کینه است.
ـ معاویه گفت: الآن راست گفتی، این حقیقت است، این کار از دست تو بر می‌آید، تو لایق همین کاری.
ـ عنکبوتی که مگس شکار می‌کنی، ای سگ! من مگس نیستم، بیهوده مزاحم مشو.
ـ باز سفیدی هستم که شاه شکارم می‌کند، عنکبوت حقیر کی می‌تواند دور ما تار بتند؟
ـ هان! برو تا می‌توانی مگس شکار کن و مگسها را به‌سوی فریب خود فرا خوان.
2790/۲۷۹۸ ـ اگر به‌سوی عسل هم فراخوانی، مسلّماً آن هم دروغ و فریب است.
ـ تو بیدارم کردی، امّا در واقع آن خواب کردن بود، کشتیی را نشانم دادی که گرداب بود.
ـ برای آنکه مرا از خیری بهتر باز داری، به‌خیر می‌خواندی.

ناپدید شدن دزد به‌سبب صدا کردن شخصی صاحبخانه را که نزدیک بود دزد را بیابد و دستگیر کند

ـ این ماجرا شبیه آن است که شخصی در اتاق دزدی دید، به‌دنبال او افتاد.
ـ دو سه‌میدان به‌دنبال دزد دوید، تا رنج دویدن او را غرق عرق کرد.
2795/۲۸۰۳ ـ در آن لحظه چنان نزدیک شده بود که اگر جستی می‌زد می‌توانست دزد را بگیرد.
ـ دزدی دیگر صاحبخانه را صدا زد که بیا تا نشانه‌های بلا را ببینی.
ـ ای مرد عمل! عجله کن و بازگرد تا ببینی که اینجا کار خیلی خراب است.
ـ صاحبخانه با خود گفت: حتماً آن طرف دزدی است، اگر نشتابم شاید گرفتاری ایجاد کند.
ـ شاید به‌زن و بچّهٔ من حمله کند، آنگاه گرفتن و بستن این دزد کی می‌تواند دلم را خنک کند؟
2800/۲۸۰۸ ـ این مسلمان از راه کرم مرا صدا می‌زند، اگر این را رها نکنم و زود باز نگردم، پشیمان می‌شوم.
ـ به‌امید مهربانی آن مسلمان نیکخواه دزد را رها کرد و بازگشت.
ـ گفت: ای یار نیکو چه شده است؟ از دست چه کسی بانگ و فریاد می‌کنی؟
ـ مرد گفت: ببین این اثر پای دزد است، آن دزد بی‌حمیّت از این طرف رفته است.
ـ این ردّپای دزد بی‌ناموس است، این ردّپا را بگیر و دنبالش برو.
2805/۲۸۱۳ ـ صاحبخانه گفت: احمق چه می‌گویی؟ من دزد را گرفته بودم.
ـ به‌سبب فریاد تو دزد را رها کردم، خری مثل تو را انسان پنداشتم.
ـ ای مرد! این حرف بیهوده و هرزه‌یی است، من حقیقت را یافته بودم، ردّپا چیست؟
ـ گفت: من نشانهٔ حقیقت را به‌تو می‌دهم، نشانه این است، من از حقیقت آگاهم.
ـ صاحبخانه گفت: تو یا مکّاری یا احمقی، شاید هم دزدی و از ماجرا باخبری.
2810/۲۸۱۸ ـ دشمن خود را کشان‌کشان آوردم، تو باعث شدی که او رهایی یافت و ردّپای او را نشان دادی.

ـ تو از جهتها سخن می‌گویی، من از جهات بیرونم، در وصال نشانه‌ها و دلیلها به‌چه درد می‌خورد؟
ـ کسی‌که از صفات محجوب‌است، صنع را می‌بیند، آن‌کس‌که صفات را می‌بیند ذات را گم‌کرده است.
ـ ای پسر! واصلان در ذات حق غرق‌اند، به‌صفات او کی نظر می‌کنند؟
ـ چون سر تو غرق در آب جوی باشد، چگونه می‌توانی رنگ آب را ببینی؟
2815/۲۸۲۳ ـ اگر برای دیدن رنگ آب سرت را از جوی خارج کنی، حریری را داده و پلاسی کهنه را گرفته‌ای.
ـ عبادت عوام گناه خواصّ است، وصال عوام حجاب خواصّ است.
ـ اگر پادشاهی وزیری را به داروغگی تعیین کند، پادشاه دشمن آن وزیر است، دوستدارش نیست.
ـ ممکن است آن وزیر گناهی کرده باشد، ناچار هیچ تغیّری بی‌دلیل نیست.
ـ کسی که از ابتدای کار داروغه باشد، از آغاز بخت و روزی وی همان بوده،
2820/۲۸۲۸ ـ امّا آن‌کس‌که‌ابتدا وزیرسلطان‌بوده وبعدبه‌داروغگی‌تعیین‌شده، کاری‌بد موجب این تنزّل بوده است.
ـ اگر پادشاه تو را از بیرون درگاه به‌حضور خواست و دوباره به‌بیرون درگاه بازت گردانید،
ـ مسلّم بدان که مرتکب گناهی شده‌ای و از روی نادانی به‌جبر چسبیده‌ای که تقدیرم چنین بود.
ـ روزی و قسمت من همین بود. پس بگو که آن دولت و اقبال، دیروز چرا به‌دست تو بود؟
ـ تو از نادانی خود قسمت خود را قطع کردی، مرد شایسته بر قسمت خود می‌افزاید.

شرح

ب ۲۶۱۱: بیتی که با این حکایت آغاز می‌شود، بدیع‌الزّمان حکایت زیر را از *قصص الانبیای* ثعلبی (م ۴۲۷ هـ / ۱۰۳۵ م) نقل می‌کند:

مردی روزی هزار بار بر شیطان لعنت می‌کرد. روزی از روزها که خوابیده بود، شخصی آمد و او را بیدار کرد و گفت: برخیز که این دیوار فرو خواهد ریخت. مرد پرسید: تو کیستی که اینچنین بر من دلسوزی کردی؟ آن شخص گفت: من شیطانم. مرد گفت: این چگونه ممکن است، من هر روز هزار بار بر تو لعنت می‌فرستم؟ شیطان گفت: می‌دانم که شهیدان دربارگاه الهی چه مقامی دارند، چون ترسیدم که یکی از آنان باشی، بیدارت کردم.[1]

این حکایت اگر به‌حکایت مولانا شباهتی هم داشته باشد، عین آن نیست. اگرچه آن مرحوم سه حکایت دیگر هم بعد از آن نقل کرده است، امّا آنها نیز با حکایت مثنوی هیچگونه علقه‌یی ندارند.

معاویه پسر ابوسفیان از پسران امیّه است. پدرش و خودش از مُؤلَّفة القلوب بودند، یعنی از کسانی بودند که از زکات سهمی به‌آنان داده می‌شد تا در دل آنان رغبتی به‌اسلام پیدا شود. ابوسفیان، پیش از آنکه اسلام بیاورد، یکی از دشمنان سرسخت اسلام بود. در اثنای فتح مکّه با التجا به‌عبّاس، عموی پیغمبر به‌مدینه آمد و از حضرت پیغمبر(ص) برای مردم مکّه امان خواست، اسلام آورد و در بعضی موارد برای مردم مکّه امان گرفت و دوباره به‌مکّه بازگشت. هند، مادر معاویه و زن ابوسفیان شکم حمزه، عموی

۱. مآخذ، صص ۷۲ـ۷۳.

پیغمبر(ص) را که در غزوهٔ اُحُد شهید شده بود، پاره کرد و جگرش را بیرون آورد و دندان زد و کوشید که آن را بجود و بعد دورش انداخت. او از کسانی بود که از گوش و بینی صحابه که شهید شده بودند، گردن‌بندی ساخت و برگردن آویخت. حضرت پیغمبر(ص) دستور داد که هند و چند نفر دیگر را هر کجا بیابند، بکشند. هند پنهان شد، بعد از مدّتی به‌مدینه آمد و به‌حضور پیغمبر رسید، مسلمان شد و مورد عفو قرار گرفت. در زمان ابوبکر، برادر معاویه به‌حکومت شام تعیین شد، به‌سبب مرگ او، عُمَر حکومت شام را به‌معاویه داد. او در زمان عثمان تقریباً حکومتی مستقلّ داشت. بعد از شهادت عثمان او حضرت علی(ع) را در قتل عثمان دخیل دانست و بیعت نکرد. در جنگ صفّین شکست خورد، با دسیسهٔ عمروبن‌عاص به‌جنگ خاتمه داده شد. حضرت امام حسن(ع) که بعد از شهادت حضرت علی(ع) برای مدّتی از سوی پیروانش به‌عنوان خلیفه شناخته شده بود، چون عدم اطاعت پیروان خود را دید، برای جلوگیری از خونریزی با بعضی شرایط با معاویه صلح کرد. معاویه هیچیک از شرایط صلح را رعایت نکرد، و زوجهٔ امام حسن(ع) را به‌این بهانه که او را به‌عقد پسرش یزید خواهد آورد، فریب داد و امام حسن(ع) به‌وسیلهٔ زنش مسموم شد و در سال ۶۰ هـ / ۶۸۰ م به‌شهادت رسید.

معاویه در اسلام اوّلین امیری است که لباسهای گرانبها می‌پوشید، غذاهای گرانبها می‌خورد. درباری ساخته بود، و در دربار دربانان و نگهبانان گماشته بود، با آنکه در اسلام منع شده بود او خواجه سرایان در دربار خود نگاه می‌داشت. و با آنکه یکی از شرایط او آن بود که پیش از مرگش کسی را به‌جانشینی تعیین نکند، مردم را به‌زور واداشت که با پسرش یزید بیعت کنند.

شایان دقّت است که در این حکایت، مولانا، معاویه را «امیر» می‌خواند (بیت: ۲۶۵۹، ۲۷۰۸ و ۲۷۸۸)، از زبان معاویه می‌گوید «شیطان راه مرا زد» (بیت ۲۶۶۰)، و از زبان شیطان می‌گوید: «تو زمن با حق چه نالی، از شرّ نفس لئیم خود بنال» (بیت ۲۷۲۶)، و چیزهایی از این قبیل که در متن از زبان این و آن بیان می‌کند (مثلاً در بیت ۲۷۲۹)، و پس از آن از مسجد ضرار سخن می‌گوید. امّا مولانا از آنجایی که شعار خود ساخته است که در این‌گونه مباحث به‌تحلیل و انتقاد نپردازد، در این مبحث نیز خود را غرق در این نوع موارد نساخته است، بلکه مجادله با نفس را در مرحلهٔ اوّل قرارداده و به‌بعضی اشارات بسنده کرده و به‌توضیح مبحث اصلی پرداخته است.

ب ۲۶۲۰: «*عَجِّلُوا صَلٰاةَ اَلنَّهارِ فی یَوْمِ غَیْمٍ وَ اَخِّرُوا اَلْمَغْرِبَ*»: نماز ظهر را در روزهای ابری زود بخوانید و در نماز مغرب تأخیر کنید.[1] «*عَجِّلوا بالصَّلوةِ قَبْلَ اَلفوتِ و عَجِّلواْ بالتّوبةِ قَبْلَ اَلمَوْتِ*»: شتاب کنید و قبل از فوت وقت نماز را اداکنید و قبل از مردن به‌توبه بشتابید.[2]

ب ۲۶۲۴: ابلیس در قرآن به‌هنگام بحث از سجدهٔ فرشتگان بر آدم همه جا با فرشتگان یاد می‌شود. امّا در آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۱۸ (کهف) بیان می‌شود که او از طایفهٔ جنّ است. ← بیت ۳۶۶۴ دفتر اوّل.

ب ۲۶۳۶: «*اَلرَّضاعُ یُغَیِّرُ اَلطِّباعَ*»: شیر خوردن از کسی طبیعت شخص را دیگرگون می‌کند.[3]

ب ۲۶۴۲: «*قالَ اللهُ تعالی: اِنَّما خَلَقْتُ اَلخَلْقَ لِیَرْبَحوا عَلَیَّ وَ لَمْ اَخْلُقْهُمْ لأرْبَحَ عَلَیْهِمْ*»: خدای

۱. حدیث. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۸.
۲. حدیث، شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۲۱۰.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۲.

تعالی فرمود که من مردم را آفریده‌ام که از من بهره ببرند، نیافریده‌ام که از آنان سودی برم.[1]

ب ۲۶۷۰: لوط پیغمبری است که در زمان ابراهیم پیغمبر می‌زیست واز پیروان شریعت وی بود. به‌دو شهر سِدُوم و گوموره[2] به‌پیامبری فرستاده شده بود. اهالی این دو شهر همجنس باز بودند. چون آنان از این عادت برنگشتند، خداوند سه فرشته فرستاد و به‌لوط وخانواده‌اش خبر داد که از شهر خارج شوند و امر کرد که به‌هنگام خروج به‌پشت سر خود نگاه نکنند. فرشتگان ابتدا به‌ابراهیم سرزدند. و بعد به‌سدوم و گوموره رفتند و مهمان لوط شدند. مردم شهر خواستند که به‌فرشتگان نیز دست‌درازی کنند. امّا خدا آنان را نابینا کرد. لوط به‌همراه خانواده‌اش از شهر خارج شد. چون زن او برگشت و به‌پشت سر خود نگریست به‌ستونی از نمک بدل شد. و خداوند بر این دو شهر گوگرد و آتش از آسمان فروبارانید و تمام مردم شهر سوختند.[3]

از لوط در سورهٔ ۱۱ قرآن (هود) یاد شده است. فرشتگان پیش ابراهیم می‌آیند، ابراهیم برای آنان گوسالهٔ بریان می‌آورد، با آنکه در عهد عتیق می‌گوید که از آن غذا خوردند، در قرآن به‌آن دلیل که فرشته‌اند، دست به‌غذا نمی‌برند. به‌اعتقاد مردمِ آن روزگار کسانی که مهمان کسی می‌شدند و از غذای او نمی‌خوردند، نشان آن بود که نمی‌خواهند حقّی از میزبان به‌گردن داشته باشند که این هم نشانه‌یی از دشمنی بود، از این رو ابراهیم می‌ترسد. فرشتگان می‌گویند: مترس که ما را بر قوم لوط فرستاده‌اند و به‌زن ابراهیم گفتند که تو را هم به‌اسحاق و پس از او به‌یعقوب مژده می‌دهیم. زن می‌گوید: من پیر زنی هستم و شوهرم پیر است، مگر ما می‌توانیم صاحب فرزندی شویم؟ فرشتگان می‌گویند خدا بر انجام هر کاری قادر است. از آنجا پیش لوط می‌روند. مردم شهر می‌خواهند به‌مهمانان لوط دست درازی کنند. لوط می‌گوید: من دخترانم را به‌عقد شما درمی‌آورم، مرا پیش مهمانان خجل مکنید. آنان می‌گویند: ما با دختران تو کاری نداریم، این را تو خودت هم می‌دانی. فرشتگان به‌لوط می‌گویند: چون پاسی از شب بگذرد، تو خاندان خود را برگیر از شهر خارج شو، امّا زنت را همراه مبر، او نیز به‌بلایی که مردم شهر مبتلا خواهند شد، گرفتار خواهد آمد. خداوند بر سر مردم شهر گلوله‌های گِلی می‌باراند و مردم شهر همه می‌میرند و شهر نیز ویران می‌گردد (آیات ۶۹-۸۳). در سورهٔ ۱۵ (حجر) قصّه به‌اجمال ذکر شده است (آیات ۵۱-۷۷). در سورهٔ ۲۲ (حجّ) هنگامی که از قوم نوح، عاد، ثمود، و اقوام ابراهیم و مردم مَدْیَن نام می‌برد، از قوم لوط نیز یاد می‌کند (آیهٔ ۴۳). در سوره ۲۶ (شعرا) واقعه در آیات ۱۶۰-۱۷۴ نقل می‌شود. در سورهٔ ۲۷ (نمل) در آیات ۵۴ و ۵۸، در سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) در آیات ۲۸-۳۵ قصّه اجمالاً بیان می‌شود. در سورهٔ ۳۸ (صاد)، نام قوم لوط در میان اقوام کافر یاد می‌شود (آیهٔ ۱۳). در آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۵۰ (ق) نیز چنین است. در آیات ۳۳-۳۹ سورهٔ ۵۴ (قمر) به‌هنگام توصیف از نابینا شدن قوم نیز یاد می‌شود. در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۶۶ (تحریم) می‌فرماید زن نوح و زن لوط با آنکه در نکاح دو تن از بندگان صالح خدا بودند، به‌سبب خیانت از دوزخیان شدند، در آیهٔ ۱۱ از مؤمن بودن زن فرعون یاد می‌شود و در آخرین آیه که

---

۱. حدیث، شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۲۱۲.

2. Scdum, Gomore.

۳. عهد عتیق، سفر پیدایش، نوزدهم ـ بیستم.

آیهٔ ۱۲ است، مریم مورد ستایش قرار می‌گیرد. در آیهٔ ۸٦ سورهٔ ٦ (انعام) نام لوط در ردیف نام پیامبران می‌آید، در آیات ۸۰-۸۴ سورهٔ ۷ (اعراف)، و آیات ۷۴-۷۵ سورهٔ ۲۱ (انبیا) به‌قصّه اشاره می‌شود. در آیات ۱۳۳-۱۳۸ سورهٔ ۳۷ (صافات)، ضمن بیان اجمالی قصّه می‌فرماید که مشرکان صبح وشام از سرزمین آنان می‌گذرند. به‌عقیدهٔ مسلمانان دریای لوط (بحرالمیّت) در جای دو شهر قوم لوط پیدا شده است.

ب ۲۶۷۷: ← بیت ۴۰٦ دفتر اوّل.

ب ۲۶۷۹: شیطان، درست و نادرست، راستگو و دروغگو، سکّهٔ خالص و تقلّبی را از هم جدا می‌کند. حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*لَیْسَ مِنْکُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَدْ وُکِّلَ بِهِ قَرینُهُ مِنَ الشَّیطانِ*»: در میان شما کسی نیست مگر آنکه قرینی از شیطانها بر او گماشته شده باشد. از او پرسیدند: یا رسول‌الله تو هم؟ فرمود: آری، امّا خدا مرا یاری کرد و شیطان من مسلمان شد.[1] حضرت عایشه می‌گوید که شبی حضرت پیغمبر(ص) از کنار من خارج شد و به‌بیرون رفت و مدّتی در بیرون ماند. حسد بر من چیره شد، گفتم: بروم و ببینم که چه می‌کند. من نیز به‌بیرون رفتم. چون او را یافتم، گفت: ای عایشه حسودی کردی؟ گفتم: چگونه است که چون منی بر چون تویی حسودی نکند؟ حضرت پیغمبر پرسید که شیطانت را هم آوردی؟ گفتم: یا رسول‌الله مگرمن شیطانی دارم؟ فرمود: آری، هر انسانی شیطانی همراه دارد. پرسیدم: تو هم همراه داری؟ فرمود: آری، امّا خدا مرا یاری کرد و او را مغلوب کردم و سرانجام او مسلمان شد.[2]

انسانی که هستی و انانیّت را مغلوب کند و سر از هستی برآورد، امان می‌یابد و به‌طلای ناب تبدیل می‌شود و از محک نمی‌هراسد، ← بیت ٦۳۲ در این دفتر.

ب ۲۶۹۵: بدیع‌الزّمان از *نثرالدّر* این حکایت را نقل می‌کند: عربی بادیه‌نشین آینه‌یی یافت. چهرهٔ عرب زشت بود، چون به‌آینه نگاه کرد، خود را دید که بسیار زشت است. آینه را انداخت و گفت: صاحب تو بی‌دلیل تو را دور نینداخته است. بدیع‌الزّمان می‌نویسد که همین لطیفه در *زُهَرالآداب* نیز آمده است، متن آن را هم به‌دست می‌دهد. سنایی هم در *حدیقه* همین حکایت را می‌آورد. این بحث که آینه انسان را چنانکه هست می‌نماید در *مقالات شمس* هم آمده است.[3]

ابیات ۲۶۹۹-۲۷۰۷: درخت بد. «آن زمان را به‌یادآور که تو را گفتیم که بی‌تردید پروردگارت بر همهٔ مردم احاطه دارد. و آنچه در خواب به‌تو نشان دادیم و داستان درخت ملعون که در *قرآن* آمده است چیزی جز آزمایش مردم نبود. ما مردم را می‌ترسانیم ولی تنها به‌کفر وسرکشی آنان افزوده می‌شود».[4]

منظور از خواب در آیه، دیدن به‌چشم است. و اشاره به‌رفتن حضرت محمّد(ص) از مکّه به‌قدس و صعود بر آسمانها از همانجا یعنی اشاره به‌معراج است. چون حضرت محمّد(ص) ماجرای معراج را بیان کرد، حرفهای زیادی زده شد، به‌همین دلیل معراج در آیه به‌عنوان مسأله‌یی مطرح شده است که «چیزی جز آزمایش مردم نبود». این تعبیر تعبیر ابن‌عبّاس، سعیدبن جبیر، حَسَن، قتاده و مجاهد است. بعضی

---

۱. صحیح مسلم، جلد ۸، صفحهٔ ۱۳۹.
۲. همان کتاب، همان صفحه.
۳. مآخذ، صص ۷۳-۷۵.
۴. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء) / ٦۰.

می‌گویند هنگامی که هنوز حضرت محمّد(ص) در مدینه بود، دیده بود که مکه را فتح کرده است، منظور از رؤیا همین است. این روایت از طریق دیگری به‌ابن‌عبّاس می‌رسد.

درخت ملعون شجرهٔ زقّوم است که در اعماق جهنّم می‌روید. مشرکان مخصوصاً ابوجهل گفتند که هم در جهنّم آتشی است که حتّی سنگها را آب می‌کند و هم در آنجا درخت می‌روید، به‌مسخره پرداختند. از این رو این درخت هم به‌عنوان وسیلهٔ آزمایش توصیف می‌شود. در روایتی دیگر آمده است که حضرت محمّد(ص) در خواب دید که از منبر او میمونها بالا رفته‌اند. منظور از «درخت ملعون» در این آیه بنی‌امیّه است که بر منبر پیغمبر نشسته‌اند.[1] درخت نیک و بد در *انجیل* هم آمده است.[2]

درخت ملعون درختی است که شاخه‌هایی چون: حسد، کبر، خوار دیدن دیگران، خودپسندی، دشمنی، سخن‌چینی، ستمگری، مکر، حرص، شهوت، بدبینی، بداندیشی و شاخه‌هایی از این قبیل دارد و ریشهٔ آن هم به‌موجب حدیثِ «*اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیکَ*»: دشمن‌ترین دشمن تو نفس توست که در وجود توست[3]، انانیّت و خودپسندی ماست.

ب ۲۷۱۶: «و نامهای چیزها را به‌آدم بیاموخت. سپس آنها را به‌فرشتگان عرضه کرد. و گفت: اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به‌من بگویید».[4] ← ابیات **۵۴۴** و **۹۳۱** دفتر اوّل.

ب ۲۷۱۸: آدم و حوّا گفتند: «پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود».[5]

ب ۲۷۳۲: «*حُبُّکَ الشَّیءِ یُعْمی وَیُصِمُّ*»: دوست داشتن چیزی تو را کور و کر می‌کند.[6]

ب ۲۷۴۲: «*دَعْ مٰایُریبُکَ اِلیٰ مٰا لاٰیُریبُکَ، فَاِنَّ اَلصِّدْقَ طُمَأْنینَةٌ وَ اِنَّ اَلکِذْبَ ریبَةٌ*»: از آنچه شبهه ناک است بگذر و آنچه را که شبهه ناک نیست برگیر، راستی مایهٔ آرامش است و دروغ موجب تردید.[7]

ب ۲۷۵۲: قاضی کسی است که صلاحیّت صدور حکم شرعی دارد. نایب، جانشین و کارگزار قاضی است، بعد از قاضی، نایب صلاحیّت دارد که حکم شرعی صادر کند.

ب ۲۸۲۴: «*حَسَنٰاتُ اَلأبْرارِ سَیِّئاٰتُ اَلْمُقَرَّبینَ*»: کارهای نیک نیکمردان، کارهای بد مقرّبان به‌حساب می‌آید. بدیع‌الزّمان به‌نقل از *اتحاف السّادةالمتّقین* این سخن را از ابوسعید خرّاز آورده است.[8] دربارهٔ عوام، ← بیت **۳۷۲** دفتر اوّل.

ب ۲۸۲۶: «زیرا خدا نعمتی را که به‌قومی ارزانی داشته است، دگرگون نسازد، تا آن قوم خود دگرگون نشوند و خدا شنوا و داناست».[9] «هر آدمی را فرشتگانی است که پیاپی به‌امر خدا از روبرو و پشت سرش می‌آیند و نگهبانیش می‌کنند. خدا چیزی را که از آنِ مردمی است دگرگون نمی‌کند تا آن مردم

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، قرآن کریم و مفهوم آن، جلد ۲، توضیحات، صص، هفتاد و نهم ـ هشتادم.
۲. انجیل متّی، هفتم، ۱۷ـ۲۰.
۳. کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۴۰.
۴. قرآن کریم. ۲ (بقره) / ۳۱.
۵. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۲۳.
۶. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۲.
۷. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳.
۸. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۶۵.
۹. قرآن کریم، ۸ (انفال) / ۵۳.

خود دگرگون شوند. چون خدا بر مردمی بدی خواهد، هیچ چیز مانع او نتواند شد و ایشان را جز خدا هیچ کارسازی نیست».[1] «به‌سبب اعمال مردم، فساد در خشکی و دریا آشکار شد، تا به‌آنان جزای بعضی از کارهایشان را بچشاند، باشد که باز گردند».[2]

به‌موجب احادیثِ «کَیفَ اَنتُمْ اِذا جارَتْ عَلَیْکُمُ الوُلاةُ»: چگونه‌اید اگر حکمرانان بر شما ستم کنند؟[3] «چگونه‌اید اگر با شما چنان رفتار کنند»[4]، رنجی که جامعه‌یی با آن روبرو می‌شود، یا آن بدی که مردم در آن غرق شده‌اند، از خوی خود آنان ناشی شده است. بلایی که بنده تحمّل می‌کند، صفایی که بدان دست یافته است، نتیجهٔ عمل بنده است. به‌موجب حدیث که می‌فرماید: «اِبْدَأْ بِنَفْسِکَ فَتَصَدَّقْ عَلَیْها، فَإِنْ فَضَلَ شیءٌ فَلِاَهْلِکَ، فَاِن فَضَلَ شیءٌ عَن اَهلِکَ فَلِذی قَرابَتِکَ، فَإِنْ فَضَلَ عَنْ ذی قَرابَتِکَ شَیءٌ فَهٰکَذا و هٰکَذا»: صدقه را از خود آغاز کن، اگر چیزی افزون ماند به‌خانوادهٔ خود ده و اگر از خانوادهٔ تو هم افزون ماند به‌خویشان خود ده، و اگر از خویشان خود چیزی افزون ماند به‌همین ترتیب به‌دیگران ده»[5]، و در حدیث دیگری می‌فرماید: «اَفضَلُ الصَّدَقَةِ اَنْ یَتَعَلَّمَ المَرْءُ المُسْلِمُ عِلْماً، ثُمَّ یُعَلِّمَهُ اَخاهُ المُسْلِمَ»: بهترین صدقه آن است که مرد مسلمان دانشی بیاموزد و بعد آن را به‌برادر مسلمانش یاد دهد[6]، باید ابتدا خودمان را اصلاح کنیم، سپس افراد تحت فرمان خود را و بعد نزدیکان خود و بعد امّت خود را به‌صلاح آوریم به‌اخلاق نیکو سوق دهیم، از انانیّت و خودپرستی باز داریم و از این راه برای انسانیّت هم مفید باشیم. صلح واقعی هم آنگاه چهره می‌نماید. اگر حدیث زیر را از یاد نبریم، البتّه سعادت نصیبمان می‌شود: «کُلُّکُمْ راعٍ وَ کُلُّکُم مَسْئولٌ عَنْ رَعیَّتِهِ فالاِمامُ راعٍ وَ هو مَسْئولٌ عَنْ رَعیَّتِهِ وَالرَّجُلُ راعٍ فی اَهْلِهِ وَهُوَ مَسْئولٌ عَنْ رَعیَّتِهِ...»: همهٔ شما چوپانید و همه از رعیّت خود مسئولید، امام چوپان است و از وی دربارهٔ رعیّتش خواهند پرسید، زن در خانهٔ شوهرش چوپان است، از وی در بارهٔ رعیّتش خواهند پرسید، مرد در خانهٔ خویش چوپان است، از وی دربارهٔ رعیّتش خواهند پرسید، خدمتگار چوپان مالِ صاحب خویش است، از وی دربارهٔ رعیّتش خواهند پرسید، مرد چوپان اموال پدر است، از او دربارهٔ رعیّتش سؤال خواهند کرد. همهٔ شما چوپانید و همه در مورد رعیّت خود بازخواست خواهید شد.[7] آنگاه به‌خوی الهی درمی‌آییم و از فردگرایی وخودپرستی رها می‌شویم و هستی خود را فدای جامعه می‌کنیم و در جامعه حل می‌شویم. این مجاهده دو جانبه است: «اِذا تَقَرَّبَ اِلَیَّ العَبْدُ شِبْراً تَقَرَّبْتُ اِلَیهِ ذِراعاً وَ اِذا تَقَرَّبَ اِلَیَّ ذِراعاً تَقَرَّبْتُ مِنْهُ باعاً وَ اِذا اَتانی مَشْیاً اَتَیْتُهُ هَرْوَلَةً»: اگر بنده یک وجب به‌من تقرّب جوید، من یک ذراع به‌وی نزدیکتر می‌شوم، اگر یک ذراع به‌من تقرّب جوید، یک اَرَش نزدیک می‌شوم، اگر او آرام به‌سوی من آید من دوان به‌سوی وی می‌روم.[8] پیش از دست شستن از هستی، بحث کردن از وحدت از خانه ساختن کودکان هم مضحک‌تر است و اساساً با شرع هم سازگار نیست.

---

۱. قرآن کریم، ۱۳ (رعد) / ۱۱.
۲. قرآن کریم، ۳۰ (روم) / ۴۱.
۳. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۲.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۰. اصل حدیث را نیافتیم ـ مترجم.
۵. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۴.
۶. همان، صفحهٔ ۴۱.
۷. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.
۸. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۶۹.

قصّهٔ منافقان و مسجدِ ضرار ساختنِ ایشان

یک مثالِ دیگر اندر کژ رَوی　　شاید ار از نَقلِ قرآن بشنوی*
این چنین کژبازیی در جُفت و طاق　　با نَبی می‌باختند اهلِ نفاق
کز برای عزِّ دینِ احمدی　　مسجدی سازیم و بود آن مُرتَدی
این چنین کژبازیی می‌باختند　　مسجدی جُز مسجدِ او ساختند
سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته　　لیک تَفریقِ جماعت خواسته
نزدِ پیغامبر به‌لابه آمدند　　همچو اشتر پیشِ او زانو زدند
کای رسولِ حق، برای مُحسنی　　سویِ آن مسجد قَدَم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اَقدامِ تو　　تا قیامت تازه بادا نامِ تو
مسجدِ روزِ گِلست و روزِ ابر　　مسجدِ روزِ ضرورتْ وقتِ فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا　　تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شِعارِ دین شود بسیار و پُر　　زآنکه با یاران شود خوشْ کارِ مُر
ساعتی آن جایگه تشریف دِه　　تزکیه مان کن، زما تعریف دِه
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز　　تو مَهی ما شَب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز　　ای جمالت آفتابِ جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی　　تا مرادِ آن نَفَر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان　　همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان*
هم زِدُورش بنگر و اندر گذر　　خوردن و بو را نشاید ای پسر
سویِ لطفِ بی‌وفایان هین مرو　　کان پُلِ ویران بود، نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند　　بشکند پُل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود　　از دو سه سستِ مخنّث می‌بود
در صف آید با سلاح او مَردْوار　　دل برو بنْهند کاینک یارِ غار
رُو بگرداند چو بیند زخم را　　رفتنِ او بشکند پُشتِ ترا
این درازست و فراوان می‌شود　　وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتنِ منافقان پیغامبر را ـ علیه‌السَّلام ـ تا به‌مسجدِ ضرارش برند

۱۵۶ بر رسولِ حق فسونها خواندند　　رَخشِ دستان و حِیَل می‌راندند
آن رسولِ مهربانِ رَحمْ کیش　　جز تبسّم، جز بَلی ناورد پیش
شُکرهایِ آن جماعت یاد کرد　　در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکرِ ایشان پیشِ او / یک به‌یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صدهزاران مویِ مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحرِ کَرَم / بر شما من از شما مُشفق‌ترم*
من نشسته بر کنارِ آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخَوشی*
همچو پروانه شما آن سودَوان / هر دو دَستِ من شده پروانه ران
چون برآن شد تا روان گردد رسول / غیرتِ حق بانگ زد، مشنو زغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست، آنچ آورده‌اند
قصدِ ایشان جز سیه رویی نبود / خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود؟
مسجدی بر جِسْرِ دوزخ ساختند / با خدا نَردِ دغاها باختند
قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول / فضل حق زا کی شناسد هر فضول؟
تا جهودی را زشام اینجا کشند / که به‌وعظِ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سرِ راهیم و بر عَزمِ غَزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان / سویِ آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به‌سویِ غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا، بازآمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقّش ای پیمبر فاش گو / عذر را، ورجنگ باشد، باش گو
گفتشان بس بَد درون و دشمنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اَسرارشان / در بیان آورد، بَد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاشَ‌لِلّه، حاشَ‌لِلّه، دم زنان
هر منافق مُصحفی زیرِ بغل / سویِ پیغامبر بیاورد از دَغَل
بهرِ سوگندان که اَیمان جُنّتیست / زآنکه سوگندان کژان را سُنّتیست*
چون ندارد مردِ کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست / زآنکه ایشان را دو چشمِ روشنیست
نقضِ میثاق و عُهود از احمقیست / حفظِ اَیمان و وفا کارِ تقیست
گفتَ پیغامبر که سوگندِ شما / راست گیرم یا که سوگندِ خدا؟
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف‌اندر دست وبرلب مُهرِصَوم*
که به‌حقِّ این کلامِ پاکِ راست / کان بنایِ مسجد از بهرِ خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یارَبیست
گفت پیغامبر که آوازِ خدا / می‌رسد در گوشِ من همچون صدا
مُهر بر گوشِ شما بنهاد حق / تا به‌آوازِ خدا نارد سَبَق
نک صریح آوازِ حق می‌آیدم / همچو صاف از دُردْ می‌پالایدم

همچنانکه موسی از سویِ درخت — بانگِ حق بشنید، کای مسعودبخت*
از درخت اِنّی اَنا اللّه می‌شنید — با کلام اَنوار می‌آمد پدید
چون زنورِ وَحْی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خوانَد سِپَر — کی نهد اِسپر ز کف پیکارگر؟
باز پیغامبر به‌تکذیبِ صریح — قَدْ کَذَبْتُم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدنِ یکی از صحابه به‌انکار که رسول چرا ستّاری نمی‌کند؟

تا یکی یاری زیارانِ رسول — در دلش انکار آمد زان نُکول
که چنین پیرانِ با شیب و وَقار — می‌کُنَدْشان این پیمبر شرمسار
کو کَرَم، کو سترپوشی، کوحیا؟ — صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد زاعتراضْ او روی‌زرد
شومیِ یاریِّ اصحابِ نفاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علّامِ سِر — مر مرا مگذار بر کفرانْ مُصِر
دل به‌دستم نیست همچون دیدِ چشم — ورنه دل را سوزَمی این دم زخشم
اندرین اندیشه خوابش در رُبود — مسجدِ ایشانْش پُر سرگین نمود
سنگهاش اندر حَدَث‌جایِ تباه — می‌دمید از سنگها دودِ سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخَست — از نهیبِ دودِ تلخ از خواب جَست
در زمان در رُوفتاد و می‌گریست — کای خدا اینها نشانِ مُنکِریست
۱۵۷ ↓ خِلْم بهتر از چنین حلم ای خدا — که کُند از نورِ ایمانم جدا
گر بکاوی کوششِ اهل مَجاز — تو به‌تو گنده بود همچون پیاز
هریکی از یکدگر بی‌مغزتر — صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قَبا — بهرِ هَدْمِ مسجدِ اهلِ قُبا
همچو آن اصحابِ فیل اندر حَبَش — کعبه‌یی کَردند، حق آتش‌زدش*
قصدِ کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد، فروخوان از کلام
مرسیه رویانِ دین را خود جِهاز — نیست الاّ حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد نشان[1] — واقعه تا شد یقینشان سِرِّ آن
واقعات ار باز گویم یک به‌یک — تا یقین گردد صفا بر اهلِ شک[2]
لیک می‌ترسم زکشفِ رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان
شرعْ بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند — بی مِحَکّ آن نقد را بگرفته‌اند

---

۱. پایان مصراع اوّل در متن، «عیان» است، در مقابله بر بالای آن به‌قلم سرخ «نشان» نوشته‌اند.
۲. اوّلین کلمهٔ مصراع دوم «پس یقین» بوده که با نوشتن «تا» روی «پس» اصلاح کرده‌اند.

حکمتِ قرآن چو ضالهٔ مؤمنست هرکسی در ضالهٔ خود موقنست*

قصّهٔ آن شخص که اشترِ ضالّهٔ خود می‌جُست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جُستیش چُست چون بیابی، چون ندانی کانِ تُست؟
ضاله چه بْود؟ ناقهٔ گم کرده‌یی از کَفَت بگریخته در پرده‌یی
آمده در بار کردن کاروان اشترِ تو زان میان گشته نهان
می‌دَوی این سو و آن سو خشکْ لب کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راهِ خوف تو پیِ اشتر دوان گشته به‌طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری؟ جَسته بیرون بامداد از آخُری
هرکه بر گوید نشان از اشترم مُژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هرکسی ریش‌خندت می‌کُند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف اشتری سرخی به‌سویِ آن علف
آن یکی گوید بُریده‌گوش بود وآن دگر گوید جُلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود وآن دگر گوید زِ گَر بی‌پشم بود
از برای مُژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

متردّد شدن در میانِ مذهبهایِ مخالف و بیرونْ شو و مَخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت می‌کند موصوفِ غیبی را صِفَت
فلسفی از نوعِ دیگر کرده شرح باحثی مر گفتِ او را کرده جَرح
وآن دگر در هر دو طَعنه می‌زند وآن دگر از زَرق جانی می‌کَنَد
هریک از ره این نشانها زان دهند تا گمان آید که ایشان زان دِه‌اند
این حقیقت دان، نه حقّ‌اند این همه نه به کلّی گمرهانند این رَمه
زآنکه بی‌حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به‌بویِ زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج‌کردن کی توان؟
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امیدِ راست کژ را می‌خِرند زهر در قندی رود، آنگه خورند
گر نباشد گندمِ محبوبْ نوش چه بَرَد گندم نمایِ جوفروش؟
پس مگو کین جملهٔ دَمها باطل‌اند باطلان بر بویِ حقْ دامِ دل‌اند
پس مگو جمله خیالست و ضَلال بی‌حقیقت نیست در عالَم خیال
حق شبِ قدرست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان*
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن

در میانِ دلق‌پوشان یک فقیر   امتحان کن وآنکه حقّست آن بگیر
مؤمنِ کَیِّس، مُمیِّز کو که تا   باز داند حیزگان را از فتی؟
گرنه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سَهل   چونکه عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟
ور همه عیبست، دانش سود نیست   چون همه چوبست، اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقّ‌اند احمقیست   وآنکه گوید جمله باطل، او شقیست
۱۵۸ تاجرانِ انبیا کردند سود   تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مارْ اندر چشمْ مال   هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غِبطهٔ این بیع و سود   بنگر اندر خُسرِ فرعون و ثمود*
اندرین گردون مُکرّر کن نظر   زانکه حق فرمود ثُمَّ اْرْجِعْ بصر*

امتحانِ هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور   بارها بنگر، ببین هَلْ مِنْ فُطور؟*
چونکه گفتت کاندرین سقفِ نکو   بارها بنگر چو مَردِ عیبْ‌جو
پس زمینِ تیره را دانی که چند   دیدن و تمییز باید در پسند؟
تا بپالاییم صافان را زدُرد   چند باید عقلِ ما را رنج بُرد؟
امتحانهایِ زمستان و خزان   تابِ تابستان، بهارِ همچو جان
بادها و ابرها و بَرقها   تا پدید آرد عوارض فَرقها
تا برون آرد زمینِ خاکْ رنگ   هرچه اندر جَیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاکِ دُژَم   از خزانهٔ حقّ و دریایِ کَرَم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو   آنچه بُردی، شرح وادِه مو به‌مو*
دُزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ   شحنه او را درکشد در پیچ‌پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شَکَر   گه برآویزد، کُند هرچه بَتَر
تا میانِ قهر و لطف آن خُفیه‌ها   ظاهر آید زآتشِ خوف و رجا
آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست   وآن خزانْ تهدید و تخویفِ خداست
وآن زمستان چارمیخِ معنوی   تا تو ای دزدِ خَفی ظاهر شوی
پس مُجاهد را زمانی بسطِ دل   یک زمانی قبض و درد و غِشّ و غِل
زآنکه این آب و گِلی کابْدانِ ماست   مُنکِر و دزدِ ضیایِ جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد   بر تنِ ما می‌نهد ای شیرْ مرد
خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن   جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن*
این وعید و وعدها انگیختست   بهرِ این نیک و بَدی کآمیختست
چونکه حقّ و باطلی آمیختند   نقد و قلب اندر حُرُمدان ریختند

پس مِحَکّ می‌بایدش بگزیده‌یی   در حقایق امتحانها دیده‌یی
تا شود فاروقِ این تَزویرها   تا بود دستورِ این تدبیرها
شیر دِه ای مادرِ موسی وَرا   واندر آب افکن، میندیش از بلا*
هر که در روزِ اَلَست آن شیر خَورد   همچو موسی شیر را تمییز کرد*
گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی   این زمان یا اُمَّ موسی اَرْضِعی
تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش   تا فرو ناید به‌دایهٔ بَدسَرش

شرحِ فایدهٔ حکایتِ آن شخصِ شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد   هرکسی زاشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست   لیک دانی کین نشانیها خطاست*
وآنکه اشتر گم نکرد او از مِری   همچو آن گم کرده، جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام   هرکه یابد اُجْرَتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند   بهرِ طمْعِ اشتر این بازی کند
او نشانِ کژ بنشناسد ز راست   لیک گفتتَ آن مقلِّد را عصاست
هرچه راگویی خطا بود آن نشان   او به‌تقلیدِ تو می‌گوید همان
چون نشانِ راست گویند و شبیه   پس یقین گردد ترا لاَرَیْبَ فیه
آن شفایِ جانِ رنجورت شود   رنگِ روی و صحّت و زورت شود
چشمِ تو روشن شود، پایت دوان   جسمِ تو جان گردد و جانت روان
پس بِگویی راست گفتی ای امین   این نشانیها بَلاغ آمد مُبین
فیهِ آیاتٌ ثقاتٌ بَیِّنات   این بَراتی باشد و قدرِ نجات
این نشان چون داد، گویی پیش رَو   وقتِ آهنگست، پیش‌آهنگ شو
پَی رَویِّ تو کنم ای راست‌گو   بوی بُردی ز اشترم، بنما که کو؟
۱۵۹ پیشِ آن کس که نه صاحب اشتریست   کو درین جُستِ شتر بهرِ مِریست
زین نشانِ راست نفزودش یقین   جز زعکسِ ناقه جویِ راستین
بوی بُرد از جِدّ و گرمیهایِ او   که گزافه نیست این هیهایِ او
اندرین اشتر نبودش حق ولی   اشتری گم کرده است او هم بلی
طمْعِ ناقهٔ غیرْ روپوشش شده   آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا او می‌دَوَد، این می‌دَوَد   از طمع هم‌دردِ صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان   آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت   اشترِ خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش   بی‌طمع شد زاشترِ آن یار و خویش
آن مقلّد شد محقّق، چون بدید   اشترِ خود راکه آنجا می‌چرید

او طلب کارِ شتر آن لحظه گشت   می‌نجُستش تا ندید او را به‌دشت
بعد از آن تنها رَوی آغاز کرد   چشمْ سویِ ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی   تا به‌اکنون پاسِ من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم‌دردِ تو گشتم که من   در طلب از تو جُدا گشتم به‌تن
از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر   جانِ من دید آنِ خود، شد چشم پُر
تا نیابیدم، نبودم طالبش   مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
سیّئآتم شد همه طاعات، شکر   هزل شد فانی و جِد اثبات، شکر
سیّئآتم چون وسیلت شد به‌حق   پس مزن بر سیّئآتم هیچ دَق
مر ترا صدقِ تو طالب کرده بود   مرمرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدقِ تو آورد در جُستن ترا   جُستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین می‌کاشتم   سُخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نَبُد بیگار، کسبی بود چُست   هریکی دانه که کِشتم صد بِرُست*
دزد سویِ خانه‌یی شد زیرْدست   چون درآمد، دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست، آن یک اشترست   تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسان*
نطقْ اُصطرلاب باشد در حساب   چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟
خاصه چرخی کین فلک زو پَرّه‌ایست   آفتاب از آفتابش ذرّه‌ایست

بیانِ آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجدِ ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بُد و دامِ جهود
پس نبی فرمود کان را برکَنند   مَطرحهٔ خاشاک و خاکستر کُنند
صاحبِ مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شستِ تو ماهی رُباست   آنچنان لقمه نی بخشش، نه سخاست
مسجدِ اهلِ قُبا کان بُد جَماد   آنچه کُفْوِ او نبُد، راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیرِ داد نَفْت
پس حقایق را که اصلِ اصلهاست   دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیاتِ او بود   نه مماتش چون مماتِ او بود
گورِ او هرگز چو گورِ او مدان   خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟
بر محَکّ زن کارِ خود ای مردِ کار   تا نسازی مسجدِ اهلِ ضِرار
بس در آن مسجدْ کُنان تسخر زدی   چون نظر کردی تو خود زیشان بُدی

حکایتِ هندوکه با یارِ خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهرِ طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد   در نماز آمد به‌مسکینی و دَرد
١٦٠ مُؤذِن آمد، از یکی لفظی بجَست   کای مُؤذّن بانگ کردی، وقت هست؟
گفت آن هندویِ دیگر از نیاز   هَی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سِیُم گفت آن دُوُم را ای عمو   چه زنی طعنه برو؟ خود را بگو
آن چهارم گفت حمدِاللّه که من   درنیفتادم به‌چَه چون آن سه تن
پس نمازِ هر چهاران شد تباه   عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خُنُک جانی که عیبِ خویش دید   هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
زآنکه نیمِ او زعیبستان بُدست   وآن دگر نیمش زغیبستان بُدست
چونکه بر سَر مر ترا دَه ریش هست   مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب‌کردن خویش را داروِی اوست   چون‌شکسته گشت،جایِ اِرْحَمُواست*
گر همان عیبت نبود، ایمن مباش   بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش*
لاتَخافُوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه‌خودرا ایمن‌وخوش‌دیده‌ای؟*
سالها ابلیسْ نیکونام زیست   گشت رسوا، بین که او را نام چیست؟
در جهان معروف بُد عَلیایِ او   گشت معروفی به‌عکس، ای وایِ او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو   رُو بشوی از خوف، پس بنمای رُو
تا نروید ریشِ تو ای خوبِ من   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جانِ او   در چهی افتاد تا شد پندِ تو
تو نیفتادی که باشی پندِ او   زَهْرْ او نوشید، تو خور قندِ او

قصد کردنِ غُزان به‌کُشتنِ یک مردی تا آن دگر بترسد

آن غُزانِ تُرکِ خونْ ریز آمدند   بهرِ یغما بر دِهی ناگه زدند
دوکس از اَعیانِ آن دِه یافتند   در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چَهِ مرگم چرا می‌افکنید   از چه آخر تشنهٔ خونِ منید؟
چیست حِکمت، چه غَرض در کُشتنم؟   چون چنین درویشم و عُریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند   تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین ترست   گفت قاصد کرده است، او را زَرَست
گفت چون وَهمست، ما هردو یکیم   در مقامِ احتمال و در شَکیم
خود ورا بکْشید اوّل ای شهان   تا بترسم من، دهم زر را نشان

پس کرمهایِ الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرینِ قَرنها پیش از قرون — در حدیثست آخِرُونَ ٱلسّابقون*
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود — عارضِ رحمت به‌جانِ ما نمود
کُشت ایشان راکه ما ترسیم ازو — ور خود این برعکس کردی، وای تو

بیانِ حالِ خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجودِ انبیا و اولیا ـ علیهم‌السّلام

هرکه زیشان گفت از عیب و گناه — وز دلِ چون سنگ وَز جانِ سیاه
وز سبک داریِّ فرمانهایِ او — وز فراغت از غمِ فردایِ او
وز هوس وز عشقِ این دنیایِ دون — چون زنان مر نَفْس را بودن زبون
وآن فِرار از نکته‌هایِ ناصحان — وآن رمیدن از لقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبَهْ شانگی
سیرچشمان راگدا پنداشتن — از حسدشان خُفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز، تو گویی گداست — ورنه،گویی زرق ومکرست و دغاست
گر درآمیزد، تو گویی طامعست — ورنی، گویی در تکبّر مولعست
یا منافق وار عُذر آری که من — مانده‌ام در نفْقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروایِ سَرخاریدنست — نه مرا پروایِ دین ورزیدنست
ای فلان ما را به‌همّت یاد دار — تا شویم از اولیا پایانِ کار
این سخن نی هم زدرد و سوز گفت — خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
هیچ چاره نیست از قوتِ عیال — از بُنِ دندان کنم کسبِ حلال (۱۶۱)
چه حلال ای گشته از اهلِ ضَلال؟ — غیرِ خونِ تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش واز قوت نی — چاره‌ش است از دین واز طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیایِ دون — صبر چون داری زنِعْمَ ٱلماهدون؟
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری از ٱللهِ کریم؟
ای که صبرت نیست از پاك و پلید — صبر چون داری از آن کین آفرید؟
کو خلیلی کو برون آمد زغار — گفت هذا ربِّ، هان کو کردگار؟*
من نخواهم در دو عالم بنگریست — تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست
بی تماشایِ صفتهایِ خدا — گر خورم نان، در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدارِ او — بی تماشایِ گُل و گُلزارِ او؟
جز بر اومیدِ خدا زین آب و خور — کی خورد یک لحظه غیرِگاو و خَر؟*
آنکه کالانعام بُد بَلْ هُمْ اَضَل — گرچه پُر مکرست آن گَنده بغل*
مکرِ او سرزیر و او سرزیر شد — روزگارک برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کُند شد، عقلش خَرِف　　عُمر شد، چیزی ندارد چون اَلِف*
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام　　آن هم از دَستانِ آن نفسست هم
وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم　　نیست آن جز حیلهٔ نفسِ لئیم
ای زغم مرده که دست از نان تهیست　　چون غفورست ورحیم، این ترس چیست؟

شکایت گفتنِ پیرمردی به‌طبیب از رنجوریها و جواب‌گفتنِ طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من　　در زحیرم از دماغِ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعفِ دماغ　　گفت بر چشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخِ قدیم　　گفت پُشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخِ نزار　　گفت هرچه می‌خورم نَبْود گوار
گفت ضعفِ معده هم از پیرِیَست　　گفت وقتِ دَم مرا دَم گیرِیَست
گفت آری انقطاعِ دَم بود　　چون رسد پیری، دوصد علّت شود
گفت ای احمق برین بردوختی　　از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مُدَمَّغ عقلت این دانش نداد　　که خدا هر رنج را درمان نهاد؟*
تو خرِ احمق زاندک مایگی　　بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرِ تو شصت　　این غضب وین خشم هم از پیرِیَست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف　　خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن، زو هَی کُند　　تابِ یک جرعه ندارد، قَی کُند
جز مگر پیری که از حقّست مست　　در درونِ او حیاتِ طیّبه‌ست
از برون پیرست و در باطن صبی　　خود چه چیزست آن ولی و آن نبی؟
گرنه پیداانـد پیشِ نیک و بد　　چیست با ایشان خسان را این حسد؟
ور نمی‌دانندشان علم الیقین　　چیست این بغض و حِیَل سازی و کین؟
ور بدانندی جزای رُستخیز　　چون زنندی خویش بر شمشیرِ تیز؟
بر تو می‌خندد، مبین او را چنان　　صد قیامت دَر دَرونستش نهان
دوزخ و جنّت همه اجزای اوست　　هرچه اندیشی تو، او بالای اوست
هرچه اندیشی، پذیرای فناست　　آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
بر درِ این خانه گستاخی زچیست　　گر همی دانند کاندر خانه کیست؟
ابلهانْ تعظیمِ مسجد می‌کنند　　در جفای اهلِ دل جِد می‌کنند
آن مَجازست اینْ حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درونِ سروران
مسجدی کان اندرونِ اولیاست　　سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست

تــا دلِ اهــلِ دلی نــامد بــه‌درد[۱] هــیچ قرنی را خدا رسوا نکرد*
قــصدِ جــنگِ انبیــا مــی‌داشــتند جســم دیــدند، آدمــی پنداشتند
در تــو هست اخــلاقِ آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟
آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو زیشانی، کجا خواهی بِرَست؟

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیشِ جنازهٔ پدرِ خویش نوحه می‌کرد

(۱۶۲)
کــودکی در پــیشِ تــابوتِ پــدر زار می‌نالید و بر مــی‌کوفت سَر*
کای پــدر آخر کجــاَت مــی‌برند؟ تــا تــرا در زیــرِ خــاکی آورنــد
مــی‌بَرَندت خــانهٔ تــنگ و زحیر نــی درو قــالی و نــه در وی حَـصیر
نی چــراغــی در شب و نــه روز نــان نــه درو بــویِ طعــام و نــه نشان
نــی درش مـعمور، نــی بــر بــام راه نــی یکــی همســایه کو باشد پناه
چشمِ تــو کــه بوسه‌گــاهِ خلق بــود چون شــود در خـانهٔ کور و کـبود؟
خــانهٔ بی‌زینهــار و جــایِ تــنگ کــه درو نــه روی می‌مــاند نــه رنگ
زین نســق اوصــافِ خــانه مــی‌شمرد وز دو دیده اشکِ خــونین مــی‌فشرد
گــفت جــوحی بــا پــدر ای ارجــمند وَاللّــه ایــن را خــانهٔ مــا مــی‌برند
گــفت جــوحی را پــدر، ابــله مشو گــفت ای بــابا نشــانیها شــنو
این نشانیها کــه گــفت او یک بــه‌یک خــانهٔ مــاراست بــی‌تردید و شَک
نــه حــصیر و نــه چــراغ و نــه طعــام نه درش معمور و نه صحن و نــه بــام
زین نمط دارنــد بــر خــود صدنشــان لیک کــی بــینند آن را طــاغیان؟
خــانهٔ آن دل کــه مــاند بــی‌ضیا از شعــاعِ آفتــابِ کــبریا
تنگ و تاریکست چون جانِ جهود بــی‌نوا از ذوقِ سلطــانِ وَدود
نــه در آن دل تــافت نــورِ آفتــاب نــه گشــادِ عــرصه و نــه فتحِ بــاب
گــور خــوشتر از چنین دل مر تُــرا آخِــر از گــورِ دلِ خــود بــر تــرآ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ دم نمی‌گیرد تــرا زیــن گــورِ تــنگ؟
یــوسفِ وقــتی و خــورشیدِ سما زیــن چَــه و زنــدان بــرآ و رُونُــما
یــونست در بطنِ مــاهی پــخته شــد مَــخلَصش را نــیست از تسبیح بُــد*
گــر نــبودی او مُسَــبِّح بطنِ نــون حبس و زندانش بُــدی تــا یُــبْعَثُون*
او بــه‌تسبیح از تــنِ مــاهی بِــجَست چــیست تسبیح؟ آیتِ روزِ الست*
گر فراموشت شــد آن تسبیحِ جــان بشــنو ایــن تسبیحهــایِ مــاهیان
هــرکه دیــد اَللّه را اللّــهیّست هرکه دیــد آن بــحر را آن مــاهیّست

---

۱. در متن چنین است: «تا دل مرد خدا...». بر بالای مصراع اوّل علامتی گذاشته و در هامش اصلاح کرده‌اند.

این جهان دریاست و تن ماهی و روح   یونسِ محجوبْ از نورِ صَبوح
گر مُسبّح باشد، از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیانِ جان درین دریا پُرند   تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید   گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبرکردن جانِ تسبیحاتِ تُست   صبر کن، کانست تسبیح دُرُست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج   صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتاحُ ٱلْفَرَج*
صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت   هست با هر خوبْ یک لالایِ زشت
تا ز لالا می‌گریزی، وصلْ نیست   زآنکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل؟   خاصه صبر از بهرِ آن نقشِ چگل*
مرد را ذوق از غزا و کَرّ و فر[1]   مر مخنّث را بود ذوق از ذَکَر
جز ذَکَر نه دینِ او و ذِکْرِ او   سویِ اسفل بُرد او را فکرِ او
گر برآید تا فلک از وی مترس   کو به‌عشقِ سِفل آموزید درس
او به‌سویِ سِفل می‌راند فَرَس   گرچه سویِ عُلْوْ جنباند جَرَس
از عَلَمهایِ گدایان ترس چیست؟   کان عَلَمها لقمهٔ نان را رَهیست

ترسیدنِ کودک از آن شخصِ صاحب جُثّه و گفتنِ آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کِنگِ زَفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک زبیمِ قصدِ مَرد
گفت ایمن باش ای زیبایِ من   که تو خواهی بود بر بالایِ من
من اگر هَولم، مُخنّث دان مرا   همچو اشتر برنشین، می‌ران مرا
صورتِ مردان و معنی این چنین   از برون آدم، درون دیوِ لعین
آن دُهُل را مانی ای زَفتِ چو عاد   که بَرُو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اِشکارِ خود را باد داد   بهرِ طبلی همچو خیکِ پُر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی   گفت خوکی بِهْ ازین خیکِ تهی
روبهان ترسند زآوازِ دهل   عاقلش چندان زند که لاتَقُل

۱۶۳ *قصّهٔ تیراندازی و ترسیدنِ او از سواری که در بیشه می‌رفت*

یک سواری با سلاح و بس مَهیب   می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی به‌حکم او را بدید   پس زخوفِ او کمان را درکشید

---

۱. کلمهٔ «از» فراموش شده، در مقابله در بالای مصراع افزوده شده است.

تا زند تیری، سوارش بانگ زد من ضعیفم، گرچه زفتستم جَسَد
هان و هان منگر تو در زَفتیِّ من که کَمَم در وقتِ جنگ از پیرزن
گفت رَو که نیک گفتی ورنه نیش بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش
بس کسان را کآلتِ پیکار کُشت بی‌رجولیّت چنان تیغی به‌مُشت
گر بپوشی تو سلاحِ رُستمان رفت جانت، چون نباشی مَردِ آن*
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر هرکه بی‌سر بود، ازین شه بُرد سَر
آن سلاحت حیله و مکرِ تُوَست هم زتو زایید و هم جانِ تو خَست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترکِ حیلت کن که پیش آید دِوَل
چون یکی لحظه نخوردی بَر زِفن ترکِ فن گو، می طلب رَبُّ ٱلمِنَن
چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
چون ملایک گو که لاعِلمَ لَنا یا اِلٰهی غیرَ ما عَلَّمْتَنا*

قصّهٔ اعرابی و ریگ در جُوال کردن و ملامت کردنِ آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری دو جوالِ زفت از دانه پُری
او نشَسته بر سرِ هر دو جوال یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت واندر آن پرسش بسی دُرها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال چیست آگنده؟ بگو مَصْدوقِ حال
گفت اندر یک جوالم گندمست در دگر ریگی، نه قوتِ مردمست
گفت تو چون بار کردی این رِمال؟ گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمِ گندمِ آن تنگ را در دگر ریز از پیِ فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیمِ اهل و حُر
این چنین فکرِ دقیق و رایِ خوب تو چنین عریان، پیاده در لُغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کِش بر اشتر بر نشانَد نیکْ مرد
باز گفتش ای حکیمِ خوش‌سخُن شمّه‌یی از حالِ خود هم شرح کُن
این چنین عقل و کفایت که تراست تو وزیری یا شهی؟ بر گوی راست
گفت این هر دو نِیَم، از عامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری، چند گاو؟ گفت نه این و نه آن، ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان؟ گفت ما را کو دُکان و کو مکان؟
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟ که تُوی تنها رَو و محبوبْ پند
کیمیایِ مسِّ عالَم با تُوَست عقل و دانش را گهر تُو بر تُوَست
گفت وَاللّه نیست یا وَجْهَ ٱلعرب در همه مُلکم وجوهِ قُوتِ شب
پا برهنه، تن برهنه می‌دَوَم هرکه نانی می‌دهد، آنجا روم

مر مرا زین حِکمت و فضل و هنر　　نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رَو دُور از برم　　تا نبارد شومیِ تو بر سَرم
دُور بَر آن حکمتِ شومت زمن　　نطقِ تو شومست بر اهلِ زمن
یا تو آن سو رو، من این سو می‌دَوَم　　ور ترا ره پیش، من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　بِهْ بود زین حیله‌هایِ مُردَریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست　　که دلم با برگ و جانم متّقیست
گر تو خواهی کِت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حِکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　حکمتی نی فیضِ نورِ ذوالجلال
حکمتِ دنیا فزاید ظنّ و شک　　حکمتِ دینی بَرَد فوقِ فلک
(۱۶۴) زوبَعانِ زیرکِ آخِر زمان　　برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان، جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخایِ نَفْس و جود　　باد داده کان بُوَد اکسیرِ سود
فِکرْ آن باشد که بگشاید رهی　　راهْ آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شَه بُوَد[1]　　نه به مَخْزَنها و لشکرْ شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی　　همچو عزِّ مُلکِ دینِ احمدی

کراماتِ ابراهیم ادهم ـ قدّس‌الله سِرّه ـ بر لبِ دریا[2]

هم ز ابراهیم ادهم آمدست　　کو ز راهی بر لبِ دریا نشست
دلقِ خود می‌دوخت آن سلطانِ جان　　یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگانِ شیخ بود　　شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلقِ او　　شکلِ دیگر گشته خُلق و خَلقِ او
کو رها کرد آنچنان مُلکی شگرف　　برگزید آن فَقْرِ بس باریکْ‌حرف
ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را　　می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش　　شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رَجا و خوف در دلها روان　　نیست مخفی بر وی اسرارِ جهان
دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان　　در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان
پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهرست　　که خدا زیشان نهان را ساترست
پیشِ اهلِ دل ادب بر باطنست　　زآنکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به‌عکسی پیشِ کوران بهرِ جاه　　با حضور آیی، نشینی پایگاه

---

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «شاه آن باشد که پیش شه رود». در مقابله زیر آن به‌قلم قرمز اصلاح کرده‌اند.
۲. «قدس‌الله سرّه» را در مقابله به‌قلم قرمز افزوده‌اند.

پیشِ بینایان کُنی تَرکِ ادب / نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
چون نداری فِطْنت و نورِ هُدی / بهرِ کوران رُوی را می‌زن جلا
پیشِ بینایان حَدَث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گَندیده حال
شیخْ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به‌آوازِ بلند
صد هزاران ماهیِ اَللّهیی / سوزنِ زر در لبِ هر ماهیی
سر برآوردند از دریایِ حق / که بگیر ای شیخ سوزنهایِ حق
رُو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملکِ دل بِهْ یا چنان ملکِ حقیر؟
این نشانِ ظاهرست، این هیچ نیست / تا به‌باطن در رَوی، بینی تو بیست
سویِ شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
خاصه باغی کین فلک یک برگِ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
برنمی‌داری سویِ آن باغ گام / بوی افزون جوی و کُن دفعِ زُکام
تا که آن بو جاذبِ جانت شود / تا که آن بو نورِ چشمانت شود
گفت یوسف ابنِ یعقوبِ نَبی / بهرِ بو اَلْقُوا عَلیٰ وَجْهِ اَبی*
بهرِ این بو گفت احمد در عِظات / دایما قُرَّةُ عَینی فی اَلصَّلٰوة*
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رُسته این هر پنج از اصلی بلند
قوّتِ یکْ قوّتِ باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید عشق را / عشقْ در دیده فزاید صِدق را
صدقْ بیداریِ هر حس می‌شود / حسّها را ذوقْ مونس می‌شود*

آغازِ منوّرشدنِ عارف به‌نورِ غیب بین

چون یکی حس در رَوِش بگشاد بند / مابقی حِسها همه مُبْدَل شوند
چون یکی حس غیرِ محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جَست ا زگَلّه یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجَهند
گوسفندانِ حواسّت را بِران / در چَرا از اَخْرَجَ اَلْمَرْعیٰ چَران*
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گُلزارِ حقایق ره برند
هر حِسّت پیغامبرِ حسها شود / تا یکایک سویِ آن جنّت رود
حسّها با حسّ تو گویند راز / بی‌حقیقت، بی‌زبان و بی‌مَجاز
کین حقیقت قابلِ تأویلهاست / وین توهّم مایهٔ تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تأویلی نگنجد درمیان
۱۶۵ ↓ چونکه هر حس بندهٔ حسِّ تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بُد

چونکه دعویّی رَوَد در مُلکِ پوست[1] / مغزْ آنِ که بُوَد، قشر آنِ اوست؟
چون تنازع در فتد در تَنگِ کاه / دانه آنِ کیست، آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نورِ روح مغز / این پدیدست، آن خَفی، زین رُو مَلَغز
جسمْ ظاهر، روحْ مخفی آمدست / جسم همچون آستین، جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر پَرَد / حسّ سویِ روح زوتر ره بَرَد
جنبشی بینی، بدانی زنده است / این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهایِ موزون سَر کُند / جنبشِ مِس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعالِ دست / فهم آید مر ترا که عقلْ هست
روحِ وَحْیی از عقل پنهان‌تر بود / زآنکه او غیبیست، او زان سَر بود
عقلِ احمد از کسی پنهان نشد / روحِ وَحْیش مُدْرَکِ هر جان نشد
روحِ وَحیی را مناسبهاست نیز / درنیابد عقل، کان آمد عزیز
گه جنون بیند، گهی حیران شود / زآنکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهایِ افعالِ خَضِر / عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر*
نامناسب می‌نمود افعالِ او / پیشِ موسی چون نبودش حالِ او
عقلِ موسی چون شود در غیبْ بند / عقلِ موشی خود کِیَست ای ارجمند؟
علم تقلیدی بود بهرِ فروخت / چون بیابد مشتری، خوش برفروخت
مشتریِ علم تحقیقی حَقَست / دایما بازارِ او بارونقست
لب بُبَسته مست در بیع و شریٰ / مشتری بی حَد که اَللهُ اَشْتَریٰ*
درسِ آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم أَنْبِئْهُمْ بِأَسْما درس گو / شرح کن اسرارِ حق را مو به مو*
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلوُّن غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زآنکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جایِ معاش
راهها داند ولی در زیرِ خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نَفْسِ موشی نیست الاّ لقمه رَند / قدرِ حاجت موش را عقلی دهند
زآنکه بی‌حاجت خداوندِ عزیز / می‌نبخشد هیچ‌کس را هیچ چیز*
گر نبودی حاجتِ عالَمْ زمین / نافریدی هیچ ربُّ‌العالمین
وین زمینِ مضطرب محتاجِ کوه / گر نبودی نافریدی پُرشکوه
ور نبودی حاجتِ افلاکْ هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به‌حاجت کی پدید آمد عیان؟
پس کمندِ هستها حاجت بود / قدرِ حاجت مرد را آلت دهد

۱. متن: «چونک دعوی رود...».

پس بیفزا حاجت ای محتاجْ زود / تا بجوشد در کَرَم دریایِ جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجتِ خود می‌نماید خلق را
کوری و شَلّی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رَحمِ مَرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان؟
چشم ننهادست حق در کورْموش / زآنکه حاجت نیست چشمش بهرِ نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشمْ او در خاکِ تر
جز به‌دزدی او برون ناید زخاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانبِ گردون رود
هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصفِ زشت / ای کُننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / اَستخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلّق آن معانی را به‌جسم / چه تعلّق فهمِ اشیا را به‌اسم؟
لفظْ چون وَکْرست و معنی طایرست / جسمْ جوی و روحْ آبِ سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سَیرِ آب از چاکها / چیست بر وی نو به‌نو خاشاکها
هست خاشاکِ تو صورتهایِ فکر / نو به نو در می‌رسد اَشکالِ بِکْر
رویِ آب و جویِ فکر اندر رَوِش / نیست بی‌خاشاکِ محبوب و وَحِش
قشرها بر رویِ این آبِ روان / از ثِمارِ باغِ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغْ جو / زآنکه آب از باغ می‌آید به‌جو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات / بنگر اندر جوی این سَیْرِ نبات
آب چون اَنبُه‌تر آید در گُذَر / زو کند قِشرِ صُوَر زوتر گذر
چون به‌غایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون به‌غایت مُمْتلی بود و شتاب / پس نگنجید اندرو اِلّا که آب

طعن زدنِ بیگانه در شیخ و جواب گفتنِ مُریدِ شیخ او را

(۱۶۶)

آن یکی یک شیخ را تُهمت نهاد / کو بَدَست و نیست بر راهِ رشاد
شاربِ خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مُغیث؟
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دُور ازو و دُور از آن اَوصافِ او / که زسَیلی تیره گردد صافِ او
این چنین بهتان مَنِهْ بر اهلِ حق / کین خیالِ تست، بر گردان ورق
این نباشد، ور بود ای مرغِ خاک / بحرِ قُلزم را ز مرداری چه باک؟
نیست دونَ ٱلقُلّتین و حوضِ خُرد / که تواند قطره‌ایش از کار بُرد

3310/۳۳۱۸ آتشْ ابراهیم را نَبْود زیان — هرکه نمرودیست، گو می‌ترس از آن
نفسْ نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عینست و نَفْس اندر دلیل
این دلیلِ راهْ رَه‌رَو را بود — کو به‌هردم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مردِ وصال — گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جِدال
3315/۳۳۲۳ بهرِ طفلِ نو پدر تی‌تی کُند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کُند
کم نگردد فضلِ استاد از عُلو — گر اَلِف چیزی ندارد گوید او
از پیِ تعلیمِ آن بسته دهن — از زبانِ خود بُرون باید شدن
در زبانِ او بباید آمدن — تا بیاموزد زتو او علم و فَنْ
پس همه خلقان چو طفلانِ ویند — لازمست این پیر را در وقتْ پند
(آن مریدِ شیخْ بَدگوینده را — آن به‌کفر و گمرهی آگنده را)
(گفت خود را تو مزن بر تیغِ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز)
(حوض با دریا اگر پهلو زَند — خویش را از بیخِ هستی بَرکَند)
(نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او زمُردارِ شما)[1]
3320/۳۳۳۲ کفر را حدّست و اندازه بدان — شیخ و نورِ شیخ را نَبْود کران
پیشِ بی‌حد هرچه‌محدودست، لاست — کُلُّ شَیءٍ غَیْرِ وَجْهُ‌اللّه فناست*
کفر وایمان نیست آنجایی‌که اوست — زآنکه‌اومغزست‌واین‌دورنگ‌وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغِ خُفیه اندر زیرِ طشت
پس سَرِ این تن حجابِ آن سرست — پیشِ آن سَر این سَرِ تن کافرست
3325/۳۳۳۷ کیست کافر؟ غافل ازایمانِ شیخ — کیست مُرده؟ بی‌خبر از جانِ شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هرکرا افزون خبر، جانش فزون
جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر — از چه؟ زان روکه فزون دارد خبر
پس فزون از جانِ ما جانِ مَلَک — کو منزّه شد زحسِّ مشترک
وز مَلَک جانِ خداوندانِ دل — باشد افزون، تو تحیّر را بِهِل
3330/۳۳۴۲ زان سبب آدم بُوَد مسجودِشان — جانِ او افزونترست از بودِشان
ورنه بهتر را سجودِ دون‌تری — امرکردن، هیچ نبود در خَوری
کی پسندد عدل و لطفِ کردگار — که گُلی سجده کند در پیشِ خار؟
جان چو افزون شد، گذشت از انتها — شد مطیعش جانِ جمله چیزها
مرغ و ماهی و پَری و آدمی — زآنکه او بیشست و ایشان در کمی
3335/۳۳۴۷ ماهیان سوزنْ گرِ دَلقش شوند — سوزنان را رشته‌ها تابع بُوَند

---

۱. این چهار بیت از متن ساقط است در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در متن، در حاشیه افزوده‌اند. در نسخهٔ نیکلسون در پاورقی است.

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیمِ ادهم بر لبِ آن دریا

چون نَفاذِ امرِ شیخْ آن میر دید / زآمدِ ماهی شدش وَجدی پدید
گفت آه، ماهی زپیران آگهست / شُه تنی را کو لعینِ درگهست
ماهیان از پیر آگهْ ما بعید / ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه زعشقِ فتحِ باب
پس تو ای ناشُسته‌رُو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی؟
با دُمِ شیری تو بازی می‌کُنی / بر ملایک تُرکْ‌تازی می‌کُنی
بَد چه می‌گویی تو خیرِ محض را؟ / هین تَرَفُّع کم شِمَر آن خَفْض را
بَد چه باشد؟ مِسِّ محتاجِ مُهان / شیخ که بْود؟ کیمیایِ بی‌کران
مِسّ اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مِسّ هرگز مِس نشد
بَد چه باشد؟ سرکشی، آتش عمل / شیخ که بود؟ عینِ دریایِ ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز زالتهاب؟
در رخِ مَهْ عیب بینی می‌کُنی / در بهشتی، خارچینی می‌کُنی
گر بهشت اندر رَوی تو خارْجو / هیچ خار آنجا نیابی غیرِ تو
می بپوشی آفتابی در گِلی / رخنه می‌جویی زبَدْرِ کاملی*
آفتابی که بتابد در جهان / بهرِ خُفّاشی کجا گردد نهان؟
عیبها از ردِّ پیران عیب شد / غیبها از رشکِ ایشان غیب شد
باری ار دوری زخدمت، یار باش[1] / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟
۱۶۷ گرچه دُوری دُور، می‌جنبان تو دُم / حَیثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ*
چون خَری در گِل فتد از گامِ تیز / دَم به‌دَم جنبد برای عزمِ خیز
جای را هموار نکْند بهرِ باش / داند او که نیست آن جایِ معاش
حسِّ تو از حسِّ خر کمتر بُدست / که دلِ توزین وَحَلها بر نَجَست
در وَحَل تأویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل برکَنی
کین روا باشد مرا، من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کَرَم
خود گرفتست، تو چون کَفْتارِ کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گُوَند این جایگه کَفْتار نیست / از برون جویید، کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید زمن بی‌آگهند
گر زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کَفْتار کو؟

۱. در متن: «باری از دوری ....».

دعوی کردنِ آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به‌گناه و جواب گفتنِ شعیب ـ علیه‌السّلام ـ مرورا

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیب ‌ ‌ ‌ که خدا از من بسی دیدست عَیْب*
چند دید از من گناه و جُرمها ‌ ‌ ‌ وز کَرَم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوشِ شعیب ‌ ‌ ‌ در جوابِ او فصیح از راهِ غَیْب
که بگفتی چند کردم من گناه ‌ ‌ ‌ وزکرم نگرفت در جرمم اِلـٰه
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ‌ ‌ ‌ ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر ‌ ‌ ‌ در سلاسل مانده‌ای پا تا به‌سر
زنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه ‌ ‌ ‌ کرد سیمایِ درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها ‌ ‌ ‌ جمع شد تا کور شد زاسرارها
گر زند آن دود بر دیگِ نوی ‌ ‌ ‌ آن اثر بنماید ار باشد جوی
زآنکه هر چیزی به‌ضِد پیدا شود ‌ ‌ ‌ بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود ‌ ‌ ‌ بعد از این بر وی که بیند زود زود؟
مَردِ آهنگر که او زنگی بود ‌ ‌ ‌ دود را با رُوش هم رنگی بود
مَردِ رومی کو کند آهنگری ‌ ‌ ‌ رویش ابلق گردد از دودآوری*
پس بداند زود تأثیرِ گناه ‌ ‌ ‌ تا بنالد زود، گوید ای اِلـٰه
چون کند اصرار و بَد پیشه کُند ‌ ‌ ‌ خاک اندر چشمِ اندیشه کند
توبه نندیشد، دگر شیرین شود ‌ ‌ ‌ بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو ‌ ‌ ‌ شِست بر آیینه زنگِ پنج تُو
آهنش را زنگها خوردن گرفت ‌ ‌ ‌ گوهرش را زنگ کم‌کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر ‌ ‌ ‌ آن نبشته خوانده آید درنظر
چون نویسی بر سرِ بنوشته خط ‌ ‌ ‌ فهم ناید، خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد ‌ ‌ ‌ هر دو خط شد کور و معنیّی نداد
ور سِیُم باره نویسی بر سَرش ‌ ‌ ‌ پس سیه کردی چون جانِ پُر شرش
پس چه چاره جز پناهِ چاره‌گر ‌ ‌ ‌ ناامیدی مّس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به‌پیشِ او نهید ‌ ‌ ‌ تا زدردِ بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت ‌ ‌ ‌ زان دمِ جان در دلِ او گُل شکفت
جانِ او بشنید وحیِ آسمان ‌ ‌ ‌ گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
گفت یا رب دفعِ منْ می‌گوید او ‌ ‌ ‌ آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستّارم، نگویم رازهاش ‌ ‌ ‌ جز یکی رمز از برای اِبْتلاش
یک نشانِ آنکه می‌گیرم ورا ‌ ‌ ‌ آنکه طاعت دارد و صَوم و دعا
وز نماز و از زکاة و غیرِ آن ‌ ‌ ‌ لیک یک ذرّه ندارد ذوقِ جان

مـی‌کند طاعات و افعالِ سَنی　　لیک یک ذرّه ندارد چاشنی
طاعتش نَغزست و معنی نَغزْ نی　　جَوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعاتْ بَر　　مغز باید تا دهد دانه شَجَر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال؟　　صورتِ بی‌جان نباشد جز خیال

بقیّهٔ قصّهٔ طعنه زدنِ آن مردِ بیگانه در شیخ

۱۶۸
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ　　کژنگر باشد همیشه عقلِ کاژ
که مَنَش دیدم میانِ مجلسی　　او ز تقوی عاریَست و مُفلسی
ور که باور نیستت، خیز امشبان　　تا ببینی فسقِ شیخت را عیان
شب بِبُردش بر سَرِ یک روزنی　　گفت بنگر فسقِ و عشرت کردنی
بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب　　روزْ همچون مصطفی، شبْ بولَهَب
روزْ عبدالله او را گشته نام　　شب نَعُوذُ بِاللّه و در دستْ جام*
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر　　گفت شیخا مر ترا هم هست غُر؟
تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب　　دیو می‌میزد شتابانْ ناشتاب
گفت جامم را چنان پُر کرده‌اند　　کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرّه‌یی؟　　این سخن را کژ شنیده غَرّه‌یی
جامِ ظاهرْ خمرِ ظاهر نیست این　　دور دار این را ز شیخِ غیبْ‌بین
جامِ مَی هستیِّ شیخست ای فِلیو　　کاندرو اندر نگنجد بَولِ دیو
پُرّ و مالامال از نورِ حَقَست　　جامِ تن بشکست، نورِ مطلقست
نورِ خورشید ار بیفتد بر حدث　　او همان نورست، نپذیرد خَبَث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه مَی　　هین به‌زیرآ مُنکِرا، بنگر به‌وی
آمد و دید انگبینِ خاص بود　　کور شد آن دشمنِ کور و کبود
گفت پیر آن دم مریدِ خویش را　　رَو برای من بجو مَی ای کیا
که مرا رنجیست، مضطر گشته‌ام　　من ز رنج از مَخْمَصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مُردار پاک　　بر سرِ مُنکِر زلعنت باد خاک
گِردِ خُمخانه برآمد آن مرید　　بهرِ شیخ از هر خُمی او می‌چشید
در همه خُمخانه‌ها او مَیْ ندید　　گشته بُد پُر از عسل خُمّ نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار؟　　هیچ خُمّی درنمی‌بینم عُقار
جمله رندان نزدِ آن شیخ آمدند　　چشمْ گریان دستْ بر سَر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخِ اجل　　جمله مَیْها از قُدومت شد عَسَل
کرده‌ای مُبْدَل تو مَی را از حَدَث　　جانِ ما را هم بدل کن از خَبَث
گر شود عالم پُر از خون مالْ مال　　کی خورد بندهٔ خدا الاّ حلال؟*

گفتنِ عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ مصطفی را ـ علیه‌السَّلام ـ که تو بی‌مُصَلّی به‌هرجا نماز می‌کنی چون است؟

عـــایشه روزی به‌پیغـامبر بگــفت   یـا رسـولَ‌اللّـه تـو پـیدا و نـهفت*
هــر کجــا یــابی، نمـازی مـی‌کنی   مــی‌دَوَد درخـــانه نـــاپاک و دنـی
گرچه می‌دانـی کـه هـر طـفلِ پـلید   کـرد مُـستعمَل بـه‌هرجا کـه رسـید
گــفت پیغــامبر کــه از بـهرِ مِهان   حق نـجس را پـاک گـردانـد بـدان
سجده گاهم را از آن رُو لطـفِ حق   پـــاک گـــردانـــید تـــا هـفتم طَـبَق
هان و هان تَرکِ حسد کن بـا شهـان   ورنــه ابـلیسی شـوی انـدر جهـان
کو اگر زهری خورد، شهدی شـود   تو اگر شهدی خـوری، زَهْـری بـود
کــو بَـدَل گشت و بَـدَل شـد کـارِ او   لطـف گشت و نـور شـد هـر نـارِ او
قــوّتِ حـــق بـــود مـــر بـــابیل را   ورنه مـرغی چـون کُشـد مـرپیل را؟
لشکری را مـرغکی چـندی شکست   تا بـدانـی کـان صَـلابت از حَـقَست
گــر تـرا وسـواس آیـد زیـن قـبیل   رَو بخوان تو سورهٔ اصحـابِ فـیل*
ورکـــنی بـــا او مِـــری و هـــمسری   کافرم دان گر تـو زیشـان سَـربری*

کشیدنِ موش مَهارِ شتر را و مُعجِب شدنِ موش در خود

مــوشکی در کــف مَهــارِ اُشـتری   در رُبــود و شــد روان او از مِـری
اشتر از چُستی کـه بـا او شـد روان   مـوش غَـرّه شـد کـه هستم پـهلوان
بـــر شـــتر زد پـــرتوِ انـــدیشه‌اش   گفت بنمـایم تـرا، تـو بـاش خَـوش
تـــا بیـــامد بـــر لبِ جـویِ بـزرگ   کـاندرو گشـتی زبـونْ پـیلِ سـتُرگ
مـوش آنجـا ایسـتاد و خشک گشت   گـفت اشـتر ای رفیقِ کـوه و دشت
این توقف چیست، حیرانـی چرا؟   پـــا بـــنه، مـــردانـــه انـدر جـو درآ
(۱۶۹) تـــو قـــلاووزی و پـیش‌آهنگِ مـن   درمیـــانِ ره مبـــاش و تـــن مـــزن
گفت ایـن آبِ شگـرفست و عـمیق   من همی تـرسم زغرقـابْ ای رفـیق
گـــفت اشـــتر تـــا بـــبینم حدِّ آب   پـــا درو بنهـــاد آن اشـــتر شتـــاب
گفت تا زانوست آب ای کـورْموش   از چه حیران گشتی و رفتی زهوش؟
گفت مورِ تست و مـا را اژدهـاست   کــه ززانـــو تـــا بـه‌زانـو فرقهاست
گـــر تـــرا تـــا زانو اَست ای پُـرهنر   مر مرا صد گز گـذشت از فـرقِ سـر
گـــفت گستـــاخی مکـــن بـــارِ دگـر   تا نسوزد جسم و جـانت زیـن شـرر
تو مِری با مِـثْلِ خـود موشـان بکُـن   بـــا شتـر مـر مـوش را نـبود سـخُن
گـــفت تـــوبه کـــردم از بـهرِ خـدا   بگـذران زیـن آبِ مُـهلک مـر مـرا
رحم آمـد مـر شـتر را، گـفت هـین   بَـــرْجِه و بـــر کودبـــانِ مـــن نشـین

این گذشتن شد مسلّم مر مرا　　بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی، پس رَو به‌راه　　تا رسی از چاه روزی سویِ جاه
تو رعیّت باش، چون سلطان نه‌ای　　خود مران، چون مَردِ کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر　　دستْ خوش می‌باش تا گردی خمیر
أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش　　چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش*
ور بگویی، شکلِ استفسار گو　　با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدایِ کِبر و کین از شهوتست　　راسخیِّ شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خویِ بَد　　خشمْ آید بر کسی کِتْ واکشد
چونکه تو گِلْ‌خوار گشتی، هرکه او　　واکشد از گِل ترا باشد عدو
بُت‌پرستان چونکه گِردِ بُت تنند　　مانعانِ راهِ خود را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سَرْوَری　　دید آدم را حقیر او از خری
که بِهْ از من سروری دیگر بود　　تا که او مسجودِ چون من کس شود
سروری زهرست، جُز آن روح را　　کو بود تریاقْ لانی ز اِبتدا
کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار　　کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم　　هرکه بشکستت، شود خصم قدیم
چون خلافِ خویِ تو گوید کسی　　کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خویِ من بَر می‌کَند　　خویش را بر من چو سرور می‌کُند
چون نباشد خویِ بَد سرکش درو　　کی فروزد از خلاف آتش درو؟
با مخالف او مدارایی کند　　در دلِ او خویش را جایی کند
زآنکه خویِ بَد نگشتست استوار　　مورِ شهوت شد زعادت همچو مار
مارِ شهوت را بکُش در ابتلا　　ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هرکس مور بیند مارِ خویش　　تو زصاحب دل کن استفسارِ خویش
تا نشد زر مِسْ، نداند من مسم　　تا نشد شَه دل، نداند مُفْلِسَم
خدمتِ اکسیر کن مس‌وار تو　　جور می‌کَش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار؟ اهلِ دل، نیکو بدان　　که چو روز و شب جَهانند از جِهان
عیب کم گو بندهٔ اَلله را　　متّهم کم کن به‌دزدی شاه را*

کراماتِ آن درویش که درکشتی متّهمش کردند

بود درویشی درونِ کشتیی　　ساخته از رختِ مَردی پُشتیی
یاوه شد همیانِ زر، او خُفته بود　　جمله را جُستند و او را هم نمود
کین فقیرِ خُفته را جوییم هم　　کرد بیدارش زغم صاحب درم
که درین کَشتی حُرْمْدان گُم شدست　　جمله را جُستیم، نتوانی تو رَست

دلق بیرون کُن، برهنه شو زدَلق   تا زتو فارغ شود اَوهامِ خَلق
گفت یارب مرغلامت را خسان   متّهم کردند، فرمان در رسان
چون به‌درد آمد دلِ درویش از آن   سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریایِ ژرف   در دهانِ هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریایِ پُر   در دهانِ هریکی دُرّ و چه دُر
هریکی دُرّی خراجِ مُلکتی   کز اِلٰهست این، ندارد شرکتی
دُرِّ چند انداخت در کشتی و جَست   مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربّع چون شهان بر تختِ خویش   او فرازِ اوج و کشتی‌اش به‌پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دُزدِ گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم، جُفتِ حق و با خلق طاق
نه مرا او تُهمت دزدی نهد   نه مَهارم را به غَمّازی دهد
بانگ کردند اهلِ کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی‌مقام؟
۱۷۰ گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پیِ چیزی حقیر
حاشَ لِلّٰه بل زتعظیمِ شهان   که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیرانِ لطیفِ خوش نَفَس   کز پیِ تعظیمشان آمد عَبَس*
آن فقیری بهرِ پیچاپیچ نیست   بل پیِ آن که به‌جز حق هیچ نیست
متّهم چون دارم آنها را که حق   کرد امینِ مَخزنِ هفتم طَبَق
متّهم نفس است، نی عقلِ شریف   متّهم حسّ است، نه نورِ لطیف
نَفْس سوفسطایی آمد، می‌زنش   کِش زدن سازد، نه حجّت گفتنش
معجزه بیند، فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دیدِ عجب   چون مقیمِ چشم نامد روز و شب؟
آن مقیمِ چشمِ پاکان می‌بود   نی قرینِ چشمِ حیوان می‌شود
کان عجب زین حسّ دارد عار و ننگ   کی بود طاووس اندر چاهِ تنگ؟
تا نگویی مر مرا بسیارگو   من زصد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیعِ صوفیان بر آن صوفی که پیشِ شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شَنعه زدند   پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند دادِ جانِ ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گِله‌ست ای صوفیان؟   گفت این صوفی سه خُو دارد گران
در سخن بسیارگو همچو جَرَس   درخورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد، هست چون اصحابِ کهف   صوفیان کردند پیشِ شیخ زَحف
شیخ رُو آورد سویِ آن فقیر   که زِهَر حالی که هست اوساط گیر

در خـــبر خَـــیْرُ اْلاُمور اَوْســـاطُها نـــافع آمـــد زاعـــتدال اَخلاطهـــا*
گر یکی خِلطی فزون شد از عَـرَض در تـنِ مـردم پـدید آیـد مـرض*
بــر قــرینِ خـویش مـفزا در صـفت کــان فــراق آرد یـقین در عـاقبت
نـطقِ مـوسی بُـد بـر انـدازه و لیک هـم فـزون آمـد زگـفتِ یـارِ نـیک
آن فــزونی بــا خَـضِر آمـد شِقـاق گفت رَو تـو مُکـثِری، هـذا فـراق*
موسیــا بسیــار گــویی، دور شــو ورنه بـا مـن گُـنگ بـاش و کـورشو
ور نـــرفتی وز ســـتیزه شِـــسته‌ای تـــو بـــه‌معنی رفـته‌ای، بگسـسته‌ای
چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز گــویدت ســویِ طـهارت رَو بـتاز
ور نـرفتی، خشک جُنْبـان مـی‌شوی خود نـمازت رفت پـیشین ای غـوی
رَو بَــرِ آنهــا کـه هـم جفتِ تُـوَند عــاشقان و تشــنهٔ گــفتِ تُـوَند
پــاسبان بــر خـوابنا کـان بـرفزود مــاهیان را پــاسبان حــاجت نـبود
جــامه‌پوشان را نــظر بـر گـازرست جــانِ عُریــان را تـجلّی زیـورست
یـــا زعُریـــانان بـــه‌یکسو بــاز رَو یا چـو ایشـان فـارغ از تَنْجامه شـو
ور نمی‌توانی کـه کُـل عریـان شـوی جــامه کَـم کُـن تـا رَهِ اوسـط روی

عذرگفتنِ فقیر به‌شیخ

پس فـقیر آن شیخ را احـوال گـفت عـذر را بـا آن غـرامت کـرد جُـفت
مــر ســؤالِ شـیخ را داد او جـواب چون جواباتِ خَضِر خوب و صواب
آن جـــوابـــاتِ ســـؤالاتِ کـلیم کِش خَـضِر بـنمود از رَبِّ عـلیم
گشت مشکلهاش حَل و افزون ز یاد از پــیِ هــر مشکــلش مفتــاحْ داد
از خَضِر درویش هـم مـیراث داشت در جــوابِ شـیخْ هـمّت برگمـاشت
گفت راهِ اوسـط ار چـه حکـمتست لیک اوســط نــیز هـم بـا نسبتست
آبِ جـو نسـبت بـه‌اُشتر هست کـم لیک بــاشد مـوش را آن هـمچویَم
هــرکرا بــاشد وظــیفه چــار نــان دو خورد یاسه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار، دور از اوسط است او اســیرِ حــرصْ مــانندِ بـط است
هــــرکه او را اشتهــا دَه نــان بــود شش خورد، می‌دان که اوسط آن بود
چـون مـرا پنجاه نـان هست اشـتها مــر تـرا شش گِـرده، هـم‌دستیم نـی
تـو بـه‌دَه رکـعت نـماز آیـی مـلول مــن به‌پــانصد درنیـایم در نـحول[1]
آن یکــی تــا کـعبه حـافی مـی‌رود وین یکی تا مسجد از خود مـی‌شود ۱۷۱
آن یکی در پـاکْ‌بـازی جـان بـداد وین یکی جان کَند تا یک نان بـداد

---

۱. در هامش به‌جای «نحول»، «خُمول» نوشته‌اند.

این وسط در با نهایت می‌رود که مر آن را اوّل و آخِر بود
اوّل و آخِر بباید تا در آن در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه مُنصرَف؟
اوّل و آخِر نشانش کس نداد گفت لَوکانَ لَهُ ٱلْبَحْرُ مِداد*
هفت دریا گر شود کلّی مداد نیست مر پایان شدن را هیچ امید*
باغ و بیشه گر بُوَد یکسر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبْر و قلم فانی شود وین حدیثِ بی‌عدد باقی بود
حالتِ من خواب را ماند گهی خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشمِ من خُفته، دلم بیدار دان شکلِ بی‌کارِ مرا بر کاردان
گفتَ پیغامبر که عَیناایَ تَنام لایَنامُ قلبی عَنْ رَبِّ ٱلْاَنام*
چشمِ تو بیدار و دل خُفته به‌خواب چشمِ من خفته، دلم در فتحِ باب
مر دلم را پنج حسِّ دیگرست حسِّ دل را هر دو عالم منظرست
تو زضعفِ خود مکن در من نگاه بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ عینِ مشغولی مرا گشته فراغ
پایِ تو در گِل، مرا گِل گشته گُل مر ترا ماتَم، مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل می‌دَوَم بر چرخِ هفتم چون زُحل
همنشینت من نِیَم سایهٔ منست برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زآنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام خارجِ اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام، محکوم نی زآنکه بَنّا حاکم آمد بر بِنا
جمله خَلقان سُخرهٔ اندیشه‌اند زان سبب خَسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به‌اندیشه دهم چون بخواهم از میانْشان برجهم
من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دستْ‌رس؟
قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سُفلی صفات بر پَرم همچون طُیُورُ ٱلصّافّات
پَرِّ من رُستست هم از ذاتِ خویش برنچفسانم دو پَر من با سِریش
جعفرِ طیّار را پَر جاریه‌ست[1] جعفرِ طرّار را پَر عاریه‌ست*
نزدِ آنکه لم یَذُق دعویست این نزدِ سُکّانِ اُفُق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیشِ غُراب دیگِ تی و پُر یکی پیشِ ذُباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گُهر تن مزن، چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهرِ دفعِ سوءِظن در لگن قَیْ کرد، پر دُر شد لگن

---

۱. در اصل: «... چاریه‌ست».

گوهرِ معقول را محسوس کرد / پیرِ بینا بهرِ کم‌عقلیِّ مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قُفل نِهْ بر حَلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورِ جلال / هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیانِ دعوی که عینِ آن دعوی گواهِ صدقِ خویش است

گر تو هستی آشنایِ جانِ من / نیست دعوی گفتِ معنی‌لانِ من
گر بگویم نیم شب پیشِ تُوَم / هین مترس از شب که من خویشِ توم
این دو دعوی پیشِ تو معنی بود / چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک
قربِ آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیکِ یاری می‌جهد
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز / شد گوا بر صدقِ آن خویشِ عزیز
باز بی‌الهامِ احمق کو زجهل / می‌نداند بانگِ بیگانه زاهل
پیشِ او دعوی بود گفتارِ او / جهلِ او شد مایهٔ انکارِ او
پیشِ زیرک کاندرونش نورهاست / عینِ این آوازْ معنی بود راست
یا به‌تازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبانِ تازیان
عینِ تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من اَمْجَدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهدِ معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میانِ خوابْ سجّاده به‌دوش
من بُدم آن وآنچه گفتم خوابْ دَر / با تو اندر خوابْ در شرحِ نظر*
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوایِ هوش کن
۱۷۲ چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزِ نو باشد و زرِّ کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حِکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن زِهَر که بشنود، موقن بود
چونکه خود را پیشِ او یابد فقط / چون بود شک، چون کند او را غلط؟
تشنه‌یی را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست، بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رَو / از بَرَم ای مدّعی مهجور شو؟
یا گواه و حجّتی بنما که این / جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین
یا به‌طفلِ شیرْ مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
در دلِ هر امّتی کز حق مَزه‌ست / رُوی و آوازِ پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جانِ امّت در درون سجده کند

3600/۳۶۱۲ زآنکه جنسِ بانگِ او اندر جهان		از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب		از زبانِ حق شنود اِنّی قریب*

نثر

2825/۲۸۳۳ ـ شایسته است که دربارهٔ کجروی مثالی دیگر به‌نقل از قرآن بشنوی:
ـ منافقان در کجروی اینچنین جدالی با پیغمبر داشتند.
ـ می‌گفتند: برای عزّت‌بخشیدن به‌دین‌احمدی مسجدی‌بسازیم، امّاساختن‌آن‌مسجد ازدین‌برگشتن بود.
ـ چنین کجروی کردند و بجز مسجد پیامبر مسجدی دیگری ساختند.
ـ فرش و سقف و گنبد مسجد آراسته بود، امّا مقصودشان ایجاد تفرقه بین جماعت بود.
2830/۲۸۳۸ ـ لابه‌کنان پیش پیغمبر آمدند و چون شتر در برابر او زانو زدند.
ـ گفتند: یا رسول‌الله! از راه احسان قدم رنجه‌فرما و به‌آن مسجد هم تشریف بیاور،
ـ تا از قدمهای تو مبارک شود، نام تو تا قیامت جاوید باد.
ـ این مسجد برای روزهای بارانی و ابری است، برای روزهای ناچاری و فقر است.
ـ اگر غریبه‌یی بیاید آنجا برای خود خیراتی و جایی بیابد و این نوع سراهای خدمت فراوان شود.
2835/۲۸۴۳ ـ خواستیم تا آثار دین فراوان و پر باشد، زیراکه‌کار تلخ به‌همراه دوستان شیرین است.
ـ ساعتی به‌آنجا تشریف بیاور، موجب تزکیهٔ درون ما باش و ما را به نیکی معرّفی کن.
ـ مسجد و مردم مسجد را مورد التفات قرار ده، تو ماهی و ما شب، لحظه‌یی با ما دمساز باش.
ـ تا از برکت جمالت شبْ چون روز شود، ای جمال تو آفتابی‌که شب را روشن می‌کند!
ـ کاش آن سخنان را صمیمانه می‌گفتند تا آن‌گروه به‌مراد دل می‌رسیدند.
2840/۲۸۴۸ ـ ای دوستان! آن سخنان دلنشینی که از دل و جان بر زبان جاری نشود، به‌مانند سبزه‌یی است که در مزبله بروید.
ـ آن سبزه را از دور تماشاکن و بگذر، ای پسر! آن سبزه شایستهٔ بوییدن نیست.
ـ آگاه باش! به‌احسان بیوفایان توجّه مکن، خوب بشنو که لطف آنان چون پل ویران است.
ـ اگر نادانی بر آن پل قدم بگذارد، هم پل می‌شکند و هم پای آن نادان.
ـ هر جا لشکری شکست می‌خورد، به‌سبب وجود دو سه نفر بیحالِ نامرد است.
2845/۲۸۵۳ ـ آن نامرد چون مردان مسلّح به‌صف می‌پیوندد، سپاهیان بر او اعتماد می‌کنند که یارغار آنان است.
ـ چون ضربات دشمن را ببیند، عقب‌نشینی می‌کند و فرار اوکمر تو را می‌شکند.
ـ بگذریم که این بحث دراز است، هر قدر تفصیل دهیم فراوانتر می‌شود و آنچه مقصود ماست پنهان می‌ماند.

کوشش منافقان برای فریفتن پیغمبر(ص) که او را به‌مسجد ضرار ببرند

ـ منافقان بر رسول خدا افسون خواندند، اسبهای حیله و مکر را به‌جولان درآوردند.
ـ آن پیامبر مهربان که شیوهٔ رحم و مروّت داشت، جز تبسّم و تأیید واکنشی نشان نداد.

2850/۲۸۵۸ـ از کارهای نیک آنان تشکّر کرد و قاصدان را با پذیرفتن به‌حضور شادمان ساخت.
ـ حیله‌های آنان یک به‌یک همان‌طور که موی در شیر دیده می‌شود، بر پیامبر دیده می‌شد.
ـ آن پیامبر صاحب لطف وانمود می‌کرد که موی را نمی‌بیند، و آن ظریف سخنان آنان را می‌ستود.
ـ آن لحظه بر صدها هزار موی حیله و تزویر چشم بسته بود.
ـ آن دریای بخشندگی درست می‌فرمود که من بر شما مهربانتر از خود شمایم.
2855/۲۸٦۳ـ من در کنار آتشی که شعله‌های بسیار سوزنده و فراوان دارد، نشسته‌ام،
ـ شما مثل پروانه‌ها دور و برِ آتش پرواز می‌کنید و من با هر دو دست پروانه‌ها را می‌رانم.
ـ پیامبر تصمیم گرفت که به‌آن مسجد برود، غیرت‌الهی بانگ زد که به‌صدای غول بیابانی گوش مده.
ـ این پست‌فطرتان حیله و تزویر به‌کار برده‌اند، هرآنچه گفته‌اند همه وارونه است.
ـ مقصود آنان جز سیاه‌روکردن اسلام نبود، ترسا و جهودکی خیر دین را می‌خواهند؟
2860/۲۸٦۸ـ بالای پل دوزخ مسجدی بناکردند، خواستند که با خدا حیله‌گری کنند.
ـ منظورشان آن بود که یاران پیامبر را از هم جدا کنند، هر یاوه‌گویی فضل خدا راکی می‌شناسد؟
ـ می‌خواستند یهودیی را از شام بیاورند که یهودیان از وعظ او خوششان می‌آمد.
ـ پیامبر گفت که باشد، امّا ما الان به‌عزم جنگ در راه سفریم،
ـ اگر از سفر بازگردم، به‌آن مسجد می‌آیم.
2865/۲۸۷۳ـ آنان را روانه کرد و به‌جهاد رفت، با حیله‌گران از راه حیله وارد شد.
ـ چون از جنگ بازگشت، باز آن گروه آمدند، و آن وعدهٔ گذشته را پیش کشیدند.
ـ خداوند به‌اوگفت: ای‌پیامبر! حیلهٔ آنان‌را آشکارا به‌آنان‌بگو، اگر کاربه‌جنگ‌هم بکشد، مهمّ نیست.
ـ پیامبر گفت: بسیار بد نهاد و دشمن خویید، تا رازتان را برملا نکرده‌ام، دست از کارتان بردارید.
ـ چون چند نشانه از اسرار آنان را بیان کرد، کارشان زار شد.
2870/۲۸۷۸ـ آنگاه قاصدهای آنان، پناه بر خداگویان از حضور پیغمبر برگشتند.
ـ هر منافقی قرآنی زیر بغل زد و مکّارانه پیش پیامبر آورد،
ـ تا قسم یادکند، زیراکه سوگند همانند سپر است، سوگند خوردن شیوهٔ دروغگویان است.
ـ چون مرد دروغگو در راه دین وفایی ندارد، همیشه سوگند خود را می‌شکند.
ـ انسانهای صدیق به‌سوگند نیازی ندارند، زیراکه آنان دو چشم بینا دارند.
2875/۲۸۸۳ـ شکستن عهد و پیمان دلیل حماقت است، به‌پای سوگند ایستادن و وفاداری کار پرهیزگاران است.
ـ پیامبر به‌آنان گفت که من سوگند شما را باور کنم یا سوگند خدا را؟
ـ آن قوم در حالی که قرآن به‌دست و مُهر روزه بر لب داشتند، باز سوگند خوردند،
ـ که به‌حقِّ این قرآنِ پاکِ راستین که آن مسجد برای رضای الهی بنا شده است.
ـ در آنجا هیچ مکر و حیله درکار نبوده، در آن مسجد ذکر و صداقت و یارب گویی است.
2880/۲۸۸۸ـ پیغمبر گفت که آواز خدا به‌گوش من چون پژواک می‌آید.
ـ خداوند بر گوش شما مُهر نهاده است، تا آواز الهی را نشنوید.
ـ اینک آواز خدا به‌روشنی به‌گوشم می‌رسد و مرا چون صاف از دُرد جدا می‌کند.
ـ همان‌طور که موسی از درخت آوازِ خدا را شنید که می‌گفت: «ای مرد سعادتمند!».
ـ از درخت می‌شنید که «همانا من خدایم» و باکلام خداوند نورهایی هم ظاهر می‌شد.

2885/۲۸۹۳ ـ چون در برابر نور وحی درمانده شدند، دوباره سوگند خوردند.
ـ چون خداوند سوگند را سپر خوانده است، جنگجو چگونه ممکن است سپر را فروگذارد؟
ـ باز پیامبر آنان را به‌صراحت تکذیب کرد و آشکارا گفت: بیگمان شما دروغ گفتید.

اندیشیدن یکی از صحابه از روی انکار که چرا رسول(ص) عیبها را نمی‌پوشاند؟

ـ چون پیامبر بر وعدهٔ خود وفا نکرد، در دل یکی از یاران پیامبر انکاری پیدا شد.
ـ با خود گفت: این پیامبر چرا اینهمه پیران مسنّ و باوقار را شرمنده می‌کند؟
2890/۲۸۹۸ ـ بخشندگی چه شد، عیب‌پوشی و حیا کجا رفت؟ پیامبران صدها هزار عیب را می‌پوشانند.
ـ باز فوراً در دل استغفار کرد تا به‌سبب اعتراض شرمنده نگردد.
ـ نامبارکیِ موافقت با منافقان آن مؤمن راهم مثل منافقان زشت و عاصی کرد.
ـ باز ناله می‌کرد و می‌گفت: ای دانای رازها! مرا رها مکن که در این کفران پافشاری کنم.
ـ می‌گفت: اختیار دل من همچون بینایی در دست من نیست، اگر اختیار آن به‌دست من بود همین لحظه دل را با خشم می‌گداختم.
2895/۲۹۰۳ ـ با این اندیشه به‌خواب رفت، در خواب دید که مسجد آن گروه پر از پلیدی است.
ـ سنگهای آن مسجد در مستراحی آلوده شده بود و از سنگها دودی سیاه برمی‌خاست.
ـ دود در گلوی او فرو رفت و گلویش را ناراحت کرد از هیبت دود تلخ از خواب پرید.
ـ همان دم به‌سجده افتاد و گریه می‌کرد و می‌گفت: پروردگارا! اینها نشانه‌های انکار است.
ـ پروردگارا! خشم در حقِ آنان بهتر از بردباری است که مرا از نور ایمان جدا کرد.
2900/۲۹۰۸ ـ اگر در کارهای اهل ظاهر تحقیق کنی، می‌بینی که چون پیاز گندیده پوست بر پوست است.
ـ هر پوسته‌یی تهی‌تر از پوستهٔ قبلی است، امّا کوشش صادقان یکی نیکوتر از دیگری است.
ـ آن قوم منافق روی قبای خود برای ویران ساختن مسجد قُبا صد کمر بسته بودند.
ـ مانند اصحاب فیل که در حبش کعبه‌یی ساخته بودند که خداوند به‌آتشش سپرد.
ـ برای گرفتن انتقام قصد کعبه کردند، در قرآن بخوان که چه بر سرشان آمد.
2905/۲۹۱۳ ـ کسانی که در دین سیاه رویند، وسیله‌یی جز حیله و دروغ و لجاج در دست ندارند.
ـ هریک از صحابه دربارهٔ آن مسجد در رؤیای خویش نشانه‌یی دید تا سرّ دل منافقان برآنان یقین شد.
ـ اگر من تک‌تک آن رؤیاها را بازگویم، اهل شک نیز به‌یقین می‌رسند و از تردید پاک می‌شوند.
ـ امّا از افشای راز آنان می‌ترسم، زیرا اصحاب اشخاص نازنینی هستند و ناز برازندهٔ آنان است.
ـ آنان شریعت را بدون پیروی از دیگران پذیرفته‌اند، آن طلای ناب را بدون محک زدن گرفته‌اند.
2910/۲۹۱۸ - چون حکمت قرآن گمشدهٔ مؤمن است، البتّه هرکسی گمشدهٔ خود را می‌شناسد و یقین دارد.

قصّهٔ شخصی که شترگمشدهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

ـ اگر شتری گم کرده باشی و چابک در جستجویش برآیی و پیدا کنی، آیا نمی‌دانی که مال توست؟
ـ ضالّه یعنی چه؟ یعنی شتری ماده که از دست تو فرار کرده و در گوشه‌یی نهان و گم شده باشد.
ـ مردم کاروان شترها را بار می‌کنند، شتر تو در آن میان پنهان شده است.
ـ با لبهای خشک به‌این سو و آن سو می‌دوی، کاروان دور می‌شود، و شب نزدیک است.

2915/۲۹۲۳ ـ در راهی ترسناک بارهای تو روی زمین مانده، و تو به‌دنبال شتر همه جا را می‌گردی.
ـ می‌گویی: ای مسلمانان! که شتری دیده است؟ صبح از آخور بیرون آمده و گریخته است.
ـ هرکس نشانی از شتر من بدهد، چندین درم مژدگانی خواهم داد.
ـ از هرکس نشانی می‌جویی و آدمهای بی‌سر وپا مسخره‌ات می‌کنند.
ـ می‌گویند: شتری دیدیم که به‌این طرف می‌رفت، شتر سرخی بود که به‌جانب علفزار رفت.
2920/۲۹۲۸ ـ آن یکی می‌گوید: گوشش بریده بود، دیگری می‌گوید: جُل شتر منقّش بود.
ـ آن دیگری می‌گوید: یک چشمش کور بود، دیگری می‌گوید: از بیماریِ گر پشمش ریخته بود.
ـ برای گرفتن مژدگانی هر آدم بی‌سروپایی به دروغ صد نشانی می‌دهد.

تردید در میان مذهبهای مخالف و رهایی و خلاصی یافتن

ـ همان‌طور که هرکس بنا به‌معرفت خود، موصوف غیبی (پروردگار) را به‌صفتی وصف می‌کند.
ـ فیلسوف آن را به‌نوعی خاصّ بیان می‌کند، بحث‌کننده‌یی گفتهٔ او را رد می‌کند.
2925/۲۹۳۳ ـ دیگری هر دوی آنها را نکوهش می‌کند، و آن دیگری از روی ریا به‌جان‌کندن افتاده است.
ـ هریک ازآنان برای‌آنکه شنوندگان‌گمان کنندکه اهل این مسایل‌اند، نشانه‌هایی را به‌دست می‌دهند.
ـ این حقیقت را بدان‌که همهٔ اینها بر حق نیستند و همهٔ این‌گروه هم راه خود راگم نکرده‌اند.
ـ زیراکه اگر حقّی نباشد باطل پدید نمی‌آید، احمق طلای قلب را به‌امید طلای ناب می‌خرد.
ـ اگر در جهان سکّهٔ رایج نبود، سکّه‌های تقلّبی را چگونه می‌شد خرج کرد؟
2930/۲۹۳۸ ـ اگر راست نباشد، دروغ چگونه پیدا می‌شود؟ دروغ از راست مایه می‌گیرد.
ـ سخن دروغ را به‌امید سخن راست می‌پذیرند، زهر را با قند می‌آمیزند، بعد می‌خورند.
ـ اگر گندم خوش طعم نبود، گندم نمایِ جو فروش (متقلّب) چه سودی می‌برد؟
ـ بنابراین مگو که همهٔ این سخنان باطل‌اند، چیزهای باطل به‌امید حق دام دلها شده‌اند.
ـ بنابراین مگو که همه خیال و گمراهی است، در عالم، خیالِ بدون حقیقت وجود ندارد.
2935/۲۹۴۳ ـ حق، چون شب قدر درون شبهای دیگر نهان است، تا جانْ همهٔ شبها را بیازماید.
ـ امّا ای جوان! نه همهٔ شبها شب قدر است، و نه همهٔ شبها تهی از شب قدر.
ـ در میان خرقه‌پوشان فقیری است، بیازما آنکه حقّ است، او را برگزین.
ـ مؤمن باکیاستِ اهل تشخیص کجاست تا نامردان را از جوانمردان باز شناسد؟
ـ اگر در جهان چیزهای معیوب نبود، همهٔ ابلهان تاجر می‌شدند.
2940/۲۹۴۸ ـ و شناختن کالا بسیار آسان می‌شد، چون کالای معیوب وجود نداشت، اهل و نا اهل یکی می‌شدند.
ـ اگر همه عیب بود، دانش سودی نداشت، و اگر همه هیزم بود، پس چوب عود وجود نداشت.
ـ کسی که می‌گوید همه حقّ‌اند، از حماقت است، آن کس که می‌گوید همه باطل‌اند، گمراه است.
ـ کسانی که خریدار پیامبران شدند، سود بردند، کسانی که به‌ظواهر فریفته شدند، زیان کردند.
ـ مار به‌نظر مال جلوه می‌کند، هر دو چشم خود را خوب پاک کن.
2945/۲۹۵۳ ـ به‌چشم هوس به‌این خرید و فروش و سود نگاه مکن، به‌زیان فرعون و قوم ثمود نگاه کن.
ـ به کاینات دوباره نظر کن، چون خدا فرموده است که «دوباره بنگر».

آزمودن هر چیز تا خیر و شرّی است که در آن است آشکار شود

- قانع مباش که فقط یک‌بار به‌این سقف نورانی آسمان نگاه کنی، بارها نگاه کن و ببین که «آیا شکافی در آن می‌یابی؟»
- چون به‌تو گفت که مانندمردی عیب‌جوی بارها به‌این سقف زیبای آسمان نگاه کن.
- آسمانِ روشن که چنان باشد، می‌دانی که برای پسندیدن این زمین سیاه چندبار باید نگریست تا تشخیص داد؟

2950/۲۹۵۸ - برای آنکه صاف را از دُرد جداکنیم، عقل ما چقدر باید رنج بکشد؟
- رنجهای زمستان و پاییز، گرمای تابستان، بهار روحبخش،
- بادها، ابرها و آذرخشها برای آن است که عارضه‌ها تفاوتها را معلوم کنند.
- برای آن است که زمین خاکی، از لعل و سنگ، هرچه در آستین دارد، ظاهر کند.
- هر چیزی که این خاک افسرده از خزانهٔ الهی و از دریای کرم او دزدیده است،

2955/۲۹۶۳ - شحنهٔ تقدیر به‌زمین می‌گوید: راست بگو، هرچه دزدیده‌ای مو به‌مو بیان کن.
- دُزد، یعنی خاک می‌گوید: من هرگز چیزی ندزدیده‌ام، شحنه او را شکنجه می‌کند.
- شحنه گاهی به‌او سخنان شیرین چون شکر می‌گوید، وگاه به‌دارش می‌زند وعذابش می‌کند.
- تا در میان درشتی و نرمی بر اثر آتش بیم و امید آن چیزهای نهانی آشکار گردد.
- بهار، لطف شحنهٔ الهی است و خزان ترسانیدن و بیم دادن خداوند است.

2960/۲۹٦۸ - و زمستان به‌چارمیخ کشیدن معنوی است، تا ای دزد مخفی! تو خود را نشان دهی.
- پس مجاهد با نفس زمانی انبساط خاطر دارد و زمانی گرفتگی و درد و تردید و آمیختگی.
- زیراکه این بدنهای مادّی ما پرتو جانها را انکارمی‌کنند و آن را می‌دزدند.
- ای مرد شجاع! خداوند که گرما و سرما و ناراحتی و درد به‌تن ما می‌دهد،
- ترس وگرسنگی وکمبود مال وبیماری‌که برما مسلّط می‌شوند، همهٔ اینها برای‌ظهور سکّهٔ جان است.

2965/۲۹۷۳ - این بیم دادنها و نویدهاکه فراهم کرده، همه برای تفکیک نیکی و بدی است که به‌هم آمیخته‌اند.
- چون حقّ و باطل را به‌هم آمیخته‌اند و سکّهٔ خالص و ناخالص را درون چنته ریخته‌اند،
- پس محک برگزیده‌یی که در شناخت حقایق امتحانها داده لازم است،
- تا این چیزهای تقلّبی را باز شناسد و در تدبیر این کار راهنما باشد.
- ای مادر موسی! موسی را شیر ده و او را در آب انداز و از بلا اندیشه مکن.

2970/۲۹۷۸ - هر کس که در عالم است از آن شیر خورده باشد، مثل موسی می‌تواند شیر مادر را بشناسد.
- ای مادر موسی! اگر می‌خواهی که قدرت تشخیص طفلت را بدانی، به‌او شیر ده.
- شیر ده که طعم شیر مادر را دریابد تا سر بر دایه‌های بدسرشت فرو نیاورد.

شرح فایدهٔ حکایتِ شخصِ شترجوی

- ای مرد قابل اعتماد! شتری گم کرده‌ای که هر کس از آن شتر نشانه‌یی می‌دهد.
- نمی‌دانی که شتر کجاست، اما می‌دانی نشانیهایی که می‌دهند نادرست است.

2975/۲۹۸۳ - آن کس که شتر گم نکرده نیز از روی لجاج، مانند شتر گم کرده دنبال شتری می‌گردد.
- می‌گوید: بلی، من هم شتری گم کرده‌ام، هر کس پیداکند، مژدگانی آورده‌ام که به‌او خواهم داد.

ـ در جستن شتر با تو همکاری می‌کند، او به‌طمع شتر به‌این کار دست می‌زند.
ـ او نشانِ درست و نادرست را تشخیص نمی‌دهد، امّا گفتهٔ تو برای او چون مقلّد تکیه‌گاهی است.
ـ هر کس را بگویی که نشانیِ تو نادرست است، او هم از روی تقلید همان حرف را تکرار می‌کند.
2980/۲۹۸۸ ـ اگر به‌تو نشانهٔ درست یا شبیه درست بدهند، باور می‌کنی و تردیدی برایت باقی نمی‌ماند.
ـ آن نشانی درست تن بیمارت را شفامی‌بخشد و مایهٔ بهبودی و طراوت و توانِ تو می‌شود.
ـ چشمت روشن می‌شود پایت چابک می‌گردد، جسمت به‌جان و جانت به‌روان بدل می‌شود.
ـ آنگاه می‌گویی: ای مرد درستکار! درست حرف زدی، این نشانیهای تو کاملاً آشکار است.
ـ «در این نشانیها دلیلهای استوارِ آشکاری است» که برای من به‌مثابهٔ برات و شب‌قدر است.
2985/۲۹۹۳ ـ چون این نشانیها را بدهد، می‌گویی که وقت رفتن است، جلوتر برو و راهنمای ماباش.
ـ ای مرد راستگو! من از تو پیروی خواهم کرد، تو می‌دانی که شتر من کجاست، نشانم ده.
ـ امّا برای آن کس که صاحب شتری نیست و به‌تقلید و لجاج تو به‌جستجوی شتر برآمده است،
ـ این نشانیهای صحیح بر یقین او نمی‌افزاید، امّا ایمان آن کس که شترش را گم کرده است، بر او هم می‌تابد و او نیز صحّت آن گفته‌ها را باور می‌کند.
ـ از جدّی بودن و علاقهٔ زیاد وی درمی‌یابد که هیاهوی او بیهوده نیست.
2990/۲۹۹۸ ـ آری او در این شتر حقّی نداشت، امّا او هم شتری گم کرده است.
ـ طمع ورزیدن بر شتر دیگران حجاب او شده و آنچه خودش گم کرده از یادش رفته است.
ـ آن شتر گم کرده به‌هر کجا می‌دود، این هم دنبالش دوان است، از طمع با دوست همدردی می‌کند.
ـ اگر دروغگویی با راستگویی همراه شود، ناگهان دروغش به‌صدق بدل می‌شود.
ـ در آن صحرایی که شتر به‌آنجا دویده است، آن دیگری هم شتر خود را می‌یابد.
2995/۳۰۰۳ ـ چون ببیند شتر خود را هم به‌یاد می‌آورد و دیگر به‌شتر دوست و نزدیکان خویش طمع نمی‌کند.
ـ چون ببیند که شتر او در آن چراگاه می‌چرد، آن مقلّد دست از تقلید برمی‌دارد و محقّق می‌شود.
ـ او ازآن لحظه به‌جستجوی شتر برمی‌آید، اگر آنجا نمی‌دید جستجویش نمی‌کرد.
ـ بعد از آن تنها به‌راه خود ادامه می‌دهد و چشم بر ناقهٔ خود می‌دوزد.
ـ آن مرد صادق به‌او می‌گوید: تا حالا بر من احترام می‌کردی، مرا حالاترک می‌کنی؟
3000/۳۰۰۸ ـ می‌گوید: من تاکنون خود را مسخره کرده بودم و به‌سبب طمع تملّق تو را می‌گفتم.
ـ اکنون جسماً از تو جدا شدم، امّا واقعاً اکنون همدرد تو هستم.
ـ من اوصاف شتر را از تو می‌دزدیدم، چون جان من شتر خود را یافت، چشمم سیر شد.
ـ تا نیافته‌بودم، در طلب آن هم نمی‌کوشیدم، امّا اکنون مس مغلوب شد و طلا غالب آمد.
ـ خدا را شکر که گناهانم به‌طاعت بدل گشت، شکر که بیهودگی از میان رفت و حقیقت ثابت شد.
3005/۳۰۱۳ ـ چون گناهان من وسیلهٔ رسیدن من به‌حق شد، پس گناهان مرا تحقیر مکن.
ـ تو را صداقتِ تو به‌طلب واداشته بود، برای من هم جدّ و طلب راه حقیقت را گشود.
ـ صداقت تو تو را به‌طلب متمایل ساخت، جستن من هم مرا به‌سوی حقیقت کشانید.
ـ در حالی که تخم دولت می‌کاشتم، می‌پنداشتم که کار بیهوده و لَغوی انجام می‌دهم.
ـ آن کار بیهوده نبود بلکه کسب پر سودی بود، هر دانه‌یی که کاشتم صد به‌یک دانه داد.
3010/۳۰۱۸ ـ دزدی مخفیانه در خانه‌یی رفت، چون وارد شد، دید که خانهٔ خود اوست.

ـ ای بی‌علاقه! مجاهده کن تا جذبه به‌سرعت به‌سراغت بیاید، به‌سختی عادت کن تا ملایمت نصیبت شود.
ـ آن، دو شتر نیست یک شتر است، معنی بسیار پهناور است امّا لفظ به‌تنگنا رسیده است.
ـ لفظ هرگز قادر به‌ادای معنی نیست، از این جهت پیغمبر فرموده است که «زبان بند آمد».
ـ سخن گفتن به‌منزلهٔ اسطرلاب در محاسباتِ ستارگان است، اسطرلاب از فلک و آسمان چه قدر می‌تواند بداند؟
3015/۳۰۲۳ ـ به‌ویژه فلکی که این فلک ما دربرابرش چون پرکاهی و آفتاب دربرابر آفتاب آن مانند ذرّه‌یی است.

در توضیح آنکه در نفس هرکسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

ـ چون معلوم شد که آن مسجد نیست، بلکه خانهٔ مکر و دام یهودیان است،
ـ پیامبر دستور داد که آنجا را ویران کنند و به‌خاکروبه‌دان و مزبله بدل کنند.
ـ صاحب مسجد هم مانند خود مسجد ریاکار بود، دانه ریختن بردام جوانمردی شمرده نمی‌شود.
ـ گوشتی که برای طعمه در دام ماهی قرار داده‌ای، چنان طعمه‌یی نه‌بخشش و نه جوانمردی به‌حساب می‌آید.
3020/۳۰۲۸ ـ مسجد قبا با آنکه سنگ و آخر بود، مسجد ضرار را که همانندش نبود نپذیرفت.
ـ چنین ستمی در میان جمادات هم صورت نگرفت، فرمانروای دادگر بر آن مسجد نابرابر آتش زد.
ـ پس در میان حقایق که اصل اصلهاست، بدان که تفاوتها وجداییهایی هست،
ـ که نه حیاتش شبیه حیات دیگران است و نه مرگش به‌مرگ دیگران می‌ماند.
ـ هرگز گور او را به‌مانند آن دیگری مدان، تفاوتهای دنیای دیگر را چگونه بیان کنم؟
3025/۳۰۳۳ ـ ای مرد عمل! اعمال خود را به‌محک آزمایش زن، تا مسجد ضرار نسازی.
ـ تو سازندگانِ مسجد ضرار را زیاد مسخره می‌کنی، امّا اگر درست نگاه کنی تو خود از آنانی.

حکایت آن هندی که با دوست خود بر سر موضوعی ستیزه می‌کرد و خبر نداشت که او خود هم به‌آن گرفتار است

ـ چهار هندی به‌مسجدی رفتند، برای عبادت به‌نماز ایستادند به‌رکوع و سجود پرداختند.
ـ هر یکی به‌نیّتی تکبیرةالاحرام گفت و با ناراحتی و مسکنت نماز را آغاز کرد.
ـ در این اثنا مؤذّن وارد شد و یکی از آن هندیان فراموش کرد که در نماز است، به‌سخن آمد و گفت: ای مؤذّن! وقت نماز شده است؟
3030/۳۰۳۸ ـ هندی دیگر در وسط نماز گفت: هی! حرف زدی و نمازت باطل شد.
ـ هندی سوم به‌دوّمی گفت: عمو! چرا او را نکوهش می‌کنی، خود را باش.
ـ چهارمی گفت: خدا را شکر که من چون آن سه‌تن در چاه نیفتادم.
ـ پس نماز هر چهار نفر باطل شد، عیب گویان بیشتر در گمراهی افتاده‌اند.
ـ خوشا به‌حال آن کس که عیب خود را ببیند، هرکس عیبی گفت او آن عیب را در خود بجوید.
3035/۳۰۴۳ ـ زیرا که نصف وجود از عیبستان دنیاست و نصف دیگرش از عالم غیب است.
ـ چون بر سر خود ده زخم داری، مرهم را باید بر سر خود بمالی.
ـ علاج آن زخم، عیب را بر خود نهادن است، شکستن خود باعث می‌شود که مشمول عبارت «رحم کنید» شوی.

ـ اگر تو آن عیب را نداری باز مطمئن مباش، شایدکه آن عیب از تو هم سربزند و آشکار شود.
ـ عبارت «مترسید» رااز خدا نشنیده‌ای؟ پس به‌چه دلیل خود را امین و خوش احساس می‌کنی؟
3040/۳۰۴۸ ـ ابلیس سالها در نیکونامی زیست، امّا رسوا شد، ببین که اکنون چه نامیده می‌شود.
ـ بزرگی او در جهان شهره شده بود، وای بر او که شهرتش وارونه شد.
ـ تا در امان نیستی طالب شهرت مباش، روی از خوف پاک کن آنگاه ظاهر شو.
ـ ای زیبارو! تا ریشت درنیامده است، جوانان بی‌ریش را نکوهش مکن.
ـ به‌این نکته توجّه کن که جان شیطان گرفتار بلا شد و در چاهی افتاد تا مایهٔ عبرت تو باشد.
3045/۳۰۵۳ ـ تو در چاه نیفتادی که مایهٔ عبرت او شود، زهر را او خورد، تو شربت او نوش کن.

تصمیم گرفتن طایفهٔ غُز به‌کشتن مردی تا مردی دیگر را بترسانند

ـ ترکانِ غزِ خونریز سرازیر شدند و ناگهان برای غارت به‌دهی حمله کردند.
ـ از اشراف آن دِه دو نفر را دستگیر کردند و تصمیم گرفتند که زود یکی از آنها را بکشند.
ـ دستهایش را بستند تا سرش را ببرند. آن روستایی گفت: ای شاهان و ای بزرگان!
ـ چرا تصمیم بر کشتن من گرفته‌اید، چرا تشنهٔ خون من شده‌اید؟
3050/۳۰۵۸ ـ حکمت و غرض شما در کشتن من چیست؟ مگرنمی‌بینید که آدم بی‌چیز وعریانی هستم؟
ـ یکی از غُزها گفت: برای آنکه این یار تو بترسد، جای طلاها را باز گوید.
ـ مرد گفت: او فقیرتر از من است. غز گفت: عمداً چنین تظاهر می‌کند، امّا او طلا دارد.
ـ مرد گفت: چون هر دو نفر ما را یکسان می‌دانید و هر دو در معرض شکّ و شبهه‌ایم،
ـ پس ای بزرگان! اوّل او را بکشید تا من بترسم و جای طلاها را نشان دهم.
3055/۳۰۶۳ ـ حال به‌کرم الهی نگاه‌کن که ما در آخر الزّمان به‌دنیا آمده‌ایم.
ـ آخرین قرنها مقدّم بر قرنهای دیگر است، در حدیث آمده است که «متأخّران پیشقدم‌اند».
ـ نداکنندهٔ رحمت الهی هلاک قوم نوح و قوم هود را به‌ما خبر داد.
ـ خداوند آنان راکشت که ما بترسیم و اگر برعکس این می‌کرد، وای بر احوالت.

بیان حال خودپرستان وناسپاسان در نعمت وجود انبیا و اولیا ـ که سلام بر آنان باد

ـ هر یک از آن (پیامبران) که از عیب وگناه، و از دل چون سنگ و جان سیاه سخن گفت،
3060/۳۰۶۸ ـ و از سبک‌شمردن فرمانهای الهی و از بیخبری از اندیشهٔ قیامت حرف زد،
ـ و از هوس و دوستی این دنیای دون بحث کرد و چون زنان زبون شدن بر نفس را مطرح ساخت،
ـ و فرار از سخنان دقیقِ ناصحان وگریز از دیدار نیکمردان را در میان گذاشت،
ـ بیگانه بودن با دل واهل دل، و ریاکاری و فریب با شاهان،
ـ و گداپنداشتنِ بی‌نیازان و خصومتِ مخفیانه با آنان از حسد،
3065/۳۰۷۳ ـ که اگر هدیه‌یی را از تو بپذیرد، می‌گویی گداست وگرنه می‌گویی ریاکار و حقّه‌باز و حیله‌گرست،
ـ اگر با مردم اُفت و خیز کند گویی حریص است و اگر معاشر نباشد گویی که متکبّر است،
ـ یا مثل منافقان عذر می‌آوری که هزینهٔ زن و بچّه‌ام را نمی‌توانم تأمین کنم،
ـ نه وقت سرخاراندن دارم و نه به‌کار دین می‌پردازم،

ـ ای فلان کس! دعاکن که ما همه سرانجام از اولیا باشیم.

3070/۳۰۷۸ ـ اما این سخن را هم از روی دردوسوز نمی‌گوید، گویی خواب آلودی حرف بیمعنایی زد ودوباره خوابید.

ـ گویی که هیچ چاره‌یی جز کسب رزق زن و بچّه ندارم و صمیمانه به کسب حلال مشغولم.

ـ چه حلالی! ای به‌جرگهٔ گمراهان پیوسته؟ چیزی جز خون تو را حلال نمی‌دانم.

ـ از خدا می‌تواند صرف‌نظر کند امّا از غذا نمی‌تواند، از دین روی برمی‌گرداند امّا از بت نمی‌تواند.

ـ ای کسی که! نمی‌توانی از دنیای دون بگذری! چگونه می‌توانی از خدایی که زمینها راگسترده است صبر کنی؟

3075/۳۰۸۳ ـ ای کسی که از ناز و نعمت نمی‌گذری! از خدای بخشنده چگونه می‌گذری؟

ـ ای کسی که از پاک و ناپاک صبر نداری! چگونه از آفرینندهٔ آنها صبر می‌کنی؟

ـ کجاست خلیلی که چون از غار درآمد، گفت: «این پروردگار من است»، آنگاه گفت که آفریدگار کو؟

ـ دو مجلسِ دنیا و آخرت از آن کیست؟ تا او را نبینم به‌هر دو عالم نظر نخواهم کرد.

ـ تا صفتهای الهی را نظاره نکنم، اگر نان بخورم در گلویم گیر خواهد کرد.

3080/۳۰۸۸ ـ بدون دیدار او و بدون تماشای گل و گلستان او لقمه چگونه گوارا می‌شود؟

ـ جز گاو و خر که می‌تواند جز به‌امید خدا از این غذا بخورد و از این آب بنوشد؟

ـ آن‌کس «چون چارپایان بلکه پست‌تر ازآنهاست»، اگر سرشار از مکر وحیله هم باشد، متعفّن است.

ـ هم مکرهای او روی در سراشیبی و بدبختی دارد و هم خودش، عمرکوتاهش به‌سر آمده و روزش به‌پایان رسیده است.

ـ مغزش علیل و عقلش فرسوده است، زندگانیش به‌سر آمده و چون الف چیزی به‌دست ندارد

3085/۳۰۹۳ ـ این که می‌گوید: در فلان اندیشه‌ام، این همه از حیله‌های نفس است.

ـ و آن که می‌گوید: خدا بخشنده و بخشایشگر است، چیزی جز حیلهٔ نفس پست نیست.

ـ ای کسی که به‌سبب تهیدستی از غم هلاک می‌شوی! چون خدا بخشنده و بخشایشگر است، پس چرا نمی‌ترسی؟

شکایت پیرمردی به طبیب از بیماریهای خود وجواب طبیب به‌او

ـ پیرمردی به‌طبیبی گفت که من از ناتوانی مغز ناراحتم.

ـ طبیب گفت: ناتوانیِ مغز از پیری است. پیرمرد گفت: لکّهٔ سیاهی جلو چشمانم را می‌گیرد.

3090/۳۰۹۸ ـ طبیب گفت: ای پیر کهنسال! از پیری است. گفت: پشتم سخت درد می‌کند.

ـ طبیب گفت: ای پیر ناتوان! از پیری است. گفت: هرچه می‌خورم نمی‌توانم هضم کنم.

ـ طبیب گفت: ناتوانی معده هم از پیری است. گفت: موقع نفس کشیدن نفسم به‌سختی بالا می‌آید.

ـ طبیب گفت: آری، نَفَس هم بند می‌آید، چون پیری فرا رسد، صدها نوع بیماری پیدا می‌شود.

ـ پیرمرد گفت: احمق تو فقط همین را تکرار خواهی کرد؟ از طبابت فقط همین را آموخته‌ای؟

3095/۳۱۰۳ ـ ای ابله! عقل تو این شعور را به‌تو نداد که خدا هر دردی را درمانی داده است؟

ـ تو احمق خر از بیسوادی و پستی همّت خوار و ذلیل مانده‌ای.

ـ طبیب گفت: ای پیرمرد شصت‌ساله! این خشم و عصبانیّت هم از پیری است.

ـ چون تمام اعضا و جوارح ناتوان شده، صبر و خویشتن داری تو هم ضعیف شده است.

- چون دو تا حرف را نمی‌تواند تحمّل‌کند، به‌فریاد می‌آید، یک‌جرعه را نمی‌پذیرد و باز می‌گرداند.

3100/۳۱۰۸ - امّا آن پیری که از حق مست است، جداست؛ در درون او حیاتی پاکیزه است.

- به‌ظاهر پیر امّا در باطن کودک است. پس آن نبی و آن ولی چگونه شخصیّتی هستند؟

- اگر بر نیکان و بدان، بزرگی آنان شناخته نیست، چرا آدمهای پست بر آنان حسد می‌ورزند؟

- اگر آنان بر علم‌الیقین وقوف ندارند، پس این دشمنی ومکر وحیله گری در حقّ آنان برای چیست؟

- اگر فرومایگان کیفر روز قیامت را می‌دانستند، کی خود را برشمشیرهای برنده می‌زدند؟

3105/۳۱۱۳ - ولی یا نبی بر روی تو لبخند می‌زند، امّا او را چنان نگاه مکن در دل او صد قیامت نهان است.

- دوزخ وبهشت همه اجزای‌او به‌حساب می‌آیند، هرچه دربارهٔ او بیندیشی او فراتر ازاندیشهٔ توست.

- هرچه بیندیشی فناپذیر است، آنکه در اندیشه نمی‌گنجد، ذات باری است.

- اگر می‌دانند که چه‌کسی در درون خانه است، پس چرا بر درگاه خانه چنین گستاخی می‌کنند؟

- احمقان مسجد را بزرگ می‌دارند و در ستم‌کردن بر اهل دل می‌کوشند.

3110/۳۱۱۸ - ای احمقان! آن مسجدْ مجازی و دلْ حقیقی است، مسجدی جز دل بزرگمردان نیست.

- مسجدی که در دل اولیا قرار دارد، سجده‌گاه همه است، خدا آنجاست.

- تا دل اهلِ دلی به‌درد نیاید، خداوند هیچ ملّتی را رسوا نمی‌کند.

- آنان درصدد جنگ با پیامبران برآمدند، پیامبران را جسم دیدند و از جنس دیگر انسانها پنداشتند.

- در وجود تو نیز خوی و خصلت پیشینیان نهفته است، چرا نمی‌ترسی که بر سر تو نیز همان بلایی بیاید که بر سر آنان آمد؟

3115/۳۱۲۳ - همهٔ آن نشانیها در تو نیز وجود دارد، چون تو هم از آنانی چگونه جان بدر خواهی برد؟

قصّهٔ جوحی وکودکی که پیش جنازهٔ پدر خویش گریه می‌کرد

- کودکی پیش تابوت پدر زارزار گریه می‌کرد و بر سر می‌زد،

- و می‌گفت: ای پدر! تو را به‌کجا می‌برند؟ می‌خواهند تو را زیر خاک دفن کنند.

- تو را به‌خانه‌یی تنگ و پر از رنج می‌برند که نه قالی و نه حصیری دارد.

- نه شب چراغی و نه روز نانی دارد و نه بوی و نشانی از غذا در آن است.

3120/۳۱۲۸ - نه درش آباد است و نه به‌پشت بام راهی دارد و نه همسایه‌یی است که پناه تو باشد.

- چشم تو که جای بوسهٔ مردم بود، چگونه در گور تاریک فرو خواهد رفت؟

- خانه‌یی بی‌امان و تنگ که در آن رنگ و رویی باقی نمی‌ماند.

- بدین ترتیب اوصاف قبر را بر می‌شمرد و از دو چشم اشک خونین می‌ریخت.

- جوحی به‌پدر گفت: پدر جان! به‌خدا این شخص را به‌خانهٔ ما می‌برند.

3125/۳۱۳۳ - پدر به‌جوحی گفت: احمقانه حرف مزن. جوحی گفت: پدر به‌نشانیهایش گوش کن.

- تک‌تک این نشانیها که او می‌دهد، بدون شکّ و تردید نشانیهای خانهٔ ماست

- نه حصیری، نه چراغی و نه طعامی است، نه درش آباد است و نه حیاطی و بامی دارد.

- در وجود انسان نیز بدین‌شیوه صدها نشانه است، امّا سرکشان چگونه ممکن‌است آن نشانها را ببینند؟

- خانهٔ دل نیز که از پرتو آفتاب الهی فروغی نگیرد،

3130/۳۱۳۸ - چون جانِ یهودی تنگ و تاریک است، از ذوق خدای بخشنده بی‌بهره است.

ـ بر آن دل نه پرتو خورشید می‌تابد، نه وسعتی و نه دری گشاده دارد.
ـ برای تو گور از چنین خانه‌یی بهتر است، از مزارِ دلِ خویش بیرون آی.
ـ ای شوخ وزیبا! تو زنده‌ای واز موجود زنده پدید آمده‌ای، در این گور تاریک نفس تو بند نمی‌آید؟
ـ یوسف زمانهٔ خود و آفتاب آسمانی، از این چاه وزندان بیرون آی و خود را نشان ده.
3135/۳۱۴۳ ـ یونس تو در شکم ماهی پخت، برای رهایی او جز تسبیح چاره‌یی نیست.
ـ اگر او در شکم ماهی به‌تسبیح گفتن نمی‌پرداخت، تا قیامت در آن حبس و زندان باقی می‌ماند.
ـ او به‌تسبیح گفتن از شکم ماهی نجات یافت، تسبیح گفتن چیست؟ نشانه‌یی از روز ازل است.
ـ اگر آن تسبیح جان را از یاد برده‌ای، تسبیح ماهیان را بشنو.
ـ هر کس قدرت خدا را ببیند، منسوب به‌خداست و آن‌که دریا را دید ماهی است.
3140/۳۱۴۸ ـ این جهان دریاست، جسم ماهی است و روح یونسی است که از نور سپیده‌دم محروم است.
ـ اگر تسبیح بگویدازشکم‌ماهی‌خواهدرَست والاّدرشکم ماهی‌هضم خواهدشد وازمیان‌خواهد رفت.
ـ این دریا پر ازماهیان جان است، ای مرد پست! توچون کوری، نمی‌بینی.
ـ ماهیها خود را به‌تو می‌زنند، چشم باز کن که آنها را آشکارا ببینی.
ـ اگر ماهیها را آشکارا نمی‌بینی، گوش توکه تسبیح آنها را می‌شنود.
3145/۳۱۵۳ ـ صبر وبردباری، روحِ تسبیح کردن توست، بردباری کن که تسبیح صحیح همان است.
ـ هیچ تسبیحی آن مقام را ندارد، «صبر کن که صبر کلید رستگاری است».
ـ صبر مانند پل صراط است که بهشت آن سوی پل قرار دارد، هر زیبارویی لَلهٔ زشتی دارد.
ـ اگر از لَله بگریزی به‌وصال نمی‌رسی، چون لَله هرگز از زیباروی جدا نمی‌شود.
ـ ای زودرنج! تو لذّت صبر را چه می‌دانی؟ مخصوصاً صبری که برای آن زیباروی چگلی باشد.
3150/۳۱۵۸ ـ مرد از جنگ و گریز لذّت می‌برد، نامرد از آلت تناسلی به‌لذّت دست می‌یابد.
ـ او جز آلت تناسلی دینی و ذِکْری ندارد، اندیشهٔ او وی را به‌پستی کشانده است.
ـ اگر چنان‌کسی سر به‌فلک بساید از او مترس، زیراکه او از عشق پست درس آموخته است.
ـ او اگر چه ادّعای تعالی دارد، امّا به‌سوی پستی می‌تازد.
ـ چرا باید از عَلَمْهای گدایان ترسید؟ آن عَلَمها وسیله‌یی برای کسب نان است.

ترسیدن کودکی از مردی تنومندو گفتن آن مرد که ای کودک مترس که من نامردم

3155/۳۱۶۳ ـ مرد زمختی کودکی را تنها یافت. کودک از قصدِ بدِ او ترسید و رنگ خود را باخت.
ـ مرد گفت: ای زیباروِی من! ناراحت مباش زیراکه تو بر من سوار خواهی شد.
ـ اگر وحشتناک هم جلوه کنم، بدان‌که نامردم، چون شتر سوارم شو و بران.
ـ به‌ظاهر چون مردان و در باطن اینچنین، از بیرون شبیه آدم در باطن شیطان ملعون.
ـ ای بی‌خاصیّت چون قوم عاد! تو مانند طبلی که باد شاخه را بر آن می‌کوبد.
3160/۳۱۶۸ ـ روباهی به‌سبب طبلی که چون خیکی میان‌تهی بود، شکار خود را از دست داد.
ـ چون درون طبل چیزی ندید، گفت: خوک بهتر از این خیک خالی است.
ـ روباهان از صدای طبل می‌ترسند، امّا عاقل بر طبل می‌کوبد که خاموش باش.

قصّهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه‌یی می‌رفت

- سواری مسلّح و با هیبت بر اسبی گزیده نشسته بود و در بیشه‌یی می‌رفت.
- تیراندازی ماهر او را دید، از ترس کمان را به‌زه کرد،
- تا او را با تیر بزند. سوار فریاد زد که من با آنکه جثّهٔ تنومندی دارم، شخصی ناتوانم.
- مبادا به‌جثّهٔ زمختِ من نگاه کنی، هنگام جنگ ناتوانتر از پیرزنم.
- تیرانداز گفت: کار خوبی کردی که گفتی والاّ از ترس به‌سوی تو تیراندازی می‌کردم.
- بسا کسان که شمشیر در دست داشتند. امّا به‌سبب فقدان مردانگی کشته شدند.
- اگر تو سلاح مردانی چون رستم را بپوشی، چون مرد آن سلاح نباشی جانت را از دست می‌دهی.
- ای پسر! شمشیر را رها کن از جان خویش سپرساز، کسی از این سلطان سرِ سالم می‌برد که سری نداشته باشد.
- سلاح تو مکر و حیلهٔ توست که از خود تو به‌وجود آمده و تو را زخمی کرده است.
- چون از حیله‌های خود هیچ عایدت نشد، حیله را رها کن تا به‌دولت عنایت برسی.
- چون لحظه‌یی از حیلهٔ خود بهره‌یی نبردی، حیله را فروگذار وخدای بخشنده را بجوی.
- چون این دانشها برای تو شگونی ندارد، خود را به‌حماقت زن و از چیزهای شوم دست بردار.
- مانند فرشتگان بگو که «پروردگارا! ما چیزی جز آنچه به‌ما آموخته‌ای، نمی‌دانیم».

قصّهٔ عرب بادیه‌نشین و ریختن ریگ در جوال و نکوهش فیلسوف آن عرب را

- عربی بادیه‌نشین دو جوال بزرگ پر از گندم بر شتری بار کرده بود.
- خود در وسط دو جوال نشسته بود. در راه حکیمی او را سؤال‌پیچ کرد.
- از وطنش پرسید و او را به‌حرف آورد. در سؤالات خود معنای بسیار نغزی به‌کار برد.
- بعد از آن پرسید که راستش را بگو ببینم در این دو جوال چه پر کرده‌ای؟
- عرب گفت: در جوالی گندم و در جوال دیگر ریگ پر کرده‌ام که قابل استفادهٔ انسانها نیست.
- حکیم گفت: چرا این ریگها را پر کرده‌ای؟ عرب گفت: برای آنکه جوال دیگر تنها نباشد.
- حکیم گفت: اگرعقل داشتی، نصف بار گندم را در جوال دیگر می‌ریختی،
- تا هم جوال و هم بار شتر سبکتر شود. عرب گفت: آفرین بر تو ای حکیم شایسته و آزاده.
- با داشتن چنین اندیشهٔ ظریف و فکر خوب اینچنین عریان و پیاده در تب و تابی.
- دلِ آن نیکمرد عرب بر حال حکیم سوخت و خواست او را سوار شتر کند.
- گفت: ای حکیم سخنور! اندکی از احوال خود برایم بازگو.
- تو با این عقل وکاردانی که داری، راست بگو که پادشاهی یا وزیری؟
- حکیم گفت: هیچ کدام از آن دو نیستم، مردی عادی هستم، به‌حال و لباسم نگاه کن.
- گفت: چند شتر و چند گاو داری؟ حکیم گفت: کنجکاوی مکن که نه گاو دارم و نه شتر.
- عرب گفت: باری بگو ببینم در دکّانت چه کالایی داری؟ حکیم گفت: ما کجا و دکّان و مکان کجا؟
- عرب گفت: پس، ازنقدینه‌ات بپرسم، پول‌نقد چه‌داری‌که تنها می‌روی وسخنانت هم دلنشین است؟
- کیمیایی که مس عالم را به‌زر بدل کند با توست، گوهر عقل و دانش تو انباشته است.
- حکیم گفت: ای بزرگمردِ عرب! به‌خدا که حتّی قادر به‌تأمین نان شب خود نیستم.

ـ با تن و پای برهنه تلاش می‌کنم، هرکس لقمه نانی بدهد پیش او می‌روم.
3195/۳۲۰۳ ـ از این دانش و فضل و هنر چیزی جز خیال و دردسر به‌دست ندارم.
ـ عرب گفت: از من دور شو تا نحوست تو دامن مرا هم نگیرد.
ـ آن دانش نحس خود را از من دور کن، سخنان تو برای مردم این روزگار بدشگون است.
ـ یا تو از این‌جانب برو من از آن سو فرار کنم و اگر تو به‌پیش می‌روی من برگردم.
ـ اگر در جوالی گندم و در جوال دیگر ریگ پر کنم، بهتر از این حیله‌های بی‌صاحب مانده است.
3200/۳۲۰۸ ـ حماقت من حماقت پربرکتی است، زیرا که دلم توشه‌یی دارد و جانم پرهیزگار است.
ـ اگر تو هم می‌خواهی که گمراهیت کم شود، بکوش تا حکمت را در وجود خویش کم کنی.
ـ حکمتی که از طبع و خیال پیدا شود، حکمتی است که از نور ذات الهی بهره ندارد.
ـ حکمت دنیوی بر شکّ و تردید می‌افزاید، امّا حکمت دینی انسان را به‌اوج افلاک می‌برد.
ـ بدکاران حیله‌گر آخر زمان خود را از پیشنیان بالاتر می‌بینند.
3205/۳۲۱۳ ـ در راه آموختن حیله رنجها کشیده‌اند، چه کارها و مکرهایی فرا گرفته‌اند.
ـ آن اکسیر اصلی سودبخش را که بردباری، بذل، بخشایش و جوانمردی است، بر باد داده‌اند.
ـ فکر آن است که راهی پیش پای تو بگذرد، راه آن است که در آن با سلطانی روبرو شوی.
ـ پادشاه کسی است که اصلاً پادشاه باشد نه آنکه به‌سبب گنجینه‌ها و لشکر چیرگی پیدا کند.
ـ پادشاه باید اصلاً پادشاه باشد تا سلطنتش همچون شکوه دین احمدی(ص) جاویدان باشد.

کرامات ابراهیم ادهم ـ خداگورش را پاکیزه گرداناد ـ درکنار دریا

3210/۳۲۱۸ ـ از ابراهیم ادهم نقل کرده‌اند که از راهی آمد و درکنار دریایی نشست.
ـ آن فرمانروای اهل حق خرقهٔ خود را وصله می‌زد که ناگهان امیری آنجا رسید.
ـ آن امیر از بندگان سابق ابراهیم ادهم بود، شیخ را شناخت فوراً تعظیم کرد.
ـ بر شیخ و خرقهٔ او خیره شد، دید که ظاهر و باطن شیخ دیگرگون شده است.
ـ او چنان سلطنت عظیم را رها کرد و فقر پرقیل و قال را برگزید.
3215/۳۲۲۳ ـ پادشاهی بر هفت اقلیم را ترک کرد و حال چون گدایان بر خرقهٔ خود وصله می‌زند.
ـ شیخ از اندیشهٔ او خبردار شد، شیخ همانند شیر است و دلهای مردم بیشهٔ اوست.
ـ او چون امید و بیم در دلها جاری است، اسرار جهان بر او پوشیده نیست.
ـ ای انسانهای دست خالی! در حضور مردان حق دلهای خود را نگه دارید.
ـ در حضور تن‌پرستان، ادبْ رعایت ظاهر است، زیرا که خدا اسرار نهانی را از آنان می‌پوشاند.
3220/۳۲۲۸ ـ در محضر اهل دل، ادبْ رعایت باطن است، زیرا که دلهای آنان از اسرار نیز باخبر است.
ـ تو برعکس در حضور کوران برای کسب مقام مودّبانه می‌آیی و در آستانه می‌نشینی.
ـ در حضور بینایان ادب را فرو می‌گذاری، و از این رو هیزم آتش شهوت می‌شوی.
ـ چون زیرکی و نور رستگاری نداری، روی خود را برای نابینایان آرایش ده.
ـ در عوض در حضور بینایان، پلیدی بر روی خود بمال و با چنین حال متعفّن ناز هم بفروش.
3225/۳۲۳۳ ـ شیخ (ابراهیم ادهم) فوراً سوزنش را در دریا انداخت وسپس با صدای بلند آن سوزن را طلب کرد.
ـ صدها هزار ماهی الهی که هرکدام سوزن طلایی در دهان داشتند،

- از دریای الهی سربرآوردند که ای شیخ! سوزنهای الهی را بگیر.
- شیخ روی بر آن امیر کرد و گفت: ای امیر! سلطنت دل بهتر است یا پادشاهی بر ملک حقیر دنیا؟
- این‌که دیدی نشانه‌یی ظاهری است که اهمیّتی ندارد، درنگ‌کن تا ببینی که درعالم‌باطن چه‌خبر است!
3230/۳۲۳۸ - از باغ تنها شاخه‌یی به‌شهر می‌آورند، چگونه ممکن است که باغ و بستان را به‌شهر حمل کنند؟
- مخصوصاً باغی که فلک یک برگِ آن است، حتّی آن مغز است و این دنیا مانند پوست.
- اگر سوی آن باغ گامی برنمی‌داری، بوی گل را استشمام کن و زکام خود را برطرف ساز.
- تا آن عطر تو را به‌سوی خود جذب کند و مایهٔ روشنایی چشمت شود.
- یوسف، پسر یعقوب پیغمبر به‌سبب همین بوی بود که گفت «پیراهن را بر روی پدرم بکشید».
3235/۳۲۴۳ - از این بوی بود که احمد(ص) در پندهای خود پیوسته می‌گفت که روشنی چشم من در نماز است.
- پنج حسّ به‌هم پیوسته‌اند، و هر پنج حسّ از اصلی برتر ناشی شده‌اند.
- قدرت یکی باعث قدرت حواسّ دیگر می‌شود، هر یکی دیگری را سیراب می‌کند.
- دیدن، عشق را می‌افزاید، عشق هم صداقت را افزون می‌کند.
- صدق هم همهٔ حواسّ را بیدار می‌کند و بدین‌سان ذوق و شور با حواسّ مأنوس می‌شود.

آغاز منوّر شدن عارف به‌نور غیب‌بین

3240/۳۲۴۸ - اگر یکی از حواسّ در سلوک بند را بگشاید، حواسّ دیگر همه تغییر می‌یابند.
- اگر یکی از حواسّ چیزی غیر محسوس را ببیند، چیزهای غیبی بر همه حسّها آشکار می‌شود.
- اگر گوسفندی از میان گلّه از جویی بپرد، به‌دنبال او همهٔ گوسفندان از آن جوی می‌پرند.
- تو نیز گوسفندان حواسّ خویش را راهنمایی کن و در «چراگاهی که او پدید آورده» بچران.
- تا در آن چراگاه سنبل و ریحان بچرند و به‌باغهای حقیقتها راه بیابند.
3245/۳۲۵۳ - تا هر حسّی از تو راهنمای حواسّ دیگر شود و همه را به‌سوی آن بهشت بکشانند.
- تا حواسّ با زبان بی‌زبانی و ورای حقیقت و مجاز با تو درد دل کنند.
- زیراکه این حقیقت قابل تأویلهای متعدّد است و گمان، مایهٔ افتادن به‌خیال است.
- امّا اگر حقیقت آشکارا در میان باشد، دیگر هیچ تأویلی در میان نمی‌گنجد.
- چون همهٔ حسّها بندهٔ حسّ تو شود حتّی آسمانها نیز از تو جدا نمی‌شوند.
3250/۳۲۵۸ - اگر بر سَرِ مالکیّت پوستی دعوایی باشد، مغز به‌هرکس تعلّق داشته باشد پوست هم مال اوست.
- اگر بر سر کاه نزاعی درگیرد، گندم مال هر کس باشد تو جانب او را گیر.
- بنابراین فلک مانند پوست است و نور روح مغز آن است. فلک پیداست ولی نور روح نامرئی است، هشیار باش که به‌این سبب نلغزی.
- چنین است که بدن را می‌توان دید امّا روح پنهان است، جسم مانند آستین و جان چون دست است.
- عقل پنهان‌تر از جان پرواز می‌کند، حسّ زودتر به‌روح پی می‌برد.
3255/۳۲۶۳ - اگر حرکتی بینی می‌دانی که زنده است، اما نمی‌توانی دریابی که سرشار از عقل است.
- تا حرکتهای متناسب از او سر بزند و حرکت بی‌معنی را به‌حرکتی ارزشمند چون زر بدل کند.
- از حرکات موزون دست درمی‌یابی که او دارای عقل هم هست.
- روح وحی پنهانتر از عقل است زیراکه آن غیبی است و به‌عالم دیگر مربوط است.

ـ عقل احمد(ص) بر کسی پوشیده نماند، امّا روح وحی او را هر جانی درنیافت.
3260/۳۲۶۸ ـ حرکتهایی هم مناسب با روحی وحیی وجود دارد، امّا بسیارگرانقدر است که عقل آن را در نمی‌یابد.
ـ گاه به‌صورت دیوانگی می‌بیند و گاه متحیّر می‌گردد، زیرا برای دریافت آن باید چون خود او بود.
ـ همانند چیزهایی که متناسب با عقل خضر بود، عقل موسی از دیدن آنها تیره شد.
ـ کارهای خضر بر موسی نامتناسب جلوه می‌کرد، چون موسی حال خضر را نداشت.
ـ ای مرد بزرگ! چون عقل موسی در کارهای غیب فرو ماند، عقل موش چه کاره است؟
3265/۳۲۷۳ ـ علمی که از تقلید پیدا شود، برای فروختن است، صاحب چنین علمی چون مشتری یابد با خوشحالی آن را می‌فروشد.
ـ امّا مشتری علم حقیقی خداست، و همیشه بازار پررونقی دارد.
ـ صاحب دانش حقیقی لب بربسته و مستانه به‌داد و ستد می‌پردازد، مشتری فراوان است چونکه «خدا آن را خریده است».
ـ فرشته مشتری درس آدم است، نه دیو و نه پری محرم آن درس‌اند.
ـ ای آدم! «اسما را به‌آنان بگو»، درسشان ده، اسرار الهی را مو به‌مو بر آنها بیان کن.
3270/۳۲۷۸ ـ کسی را که کوته‌بین است و دایم رنگ عوض می‌کند و قراری ندارد،
ـ موش نامیدم، چونکه در خاک مسکن دارد و موش در خاک زندگی می‌کند.
ـ موش راههایی می‌داند امّا در زیرخاک، همه جای خاک را سوراخ می‌کند.
ـ نَفْسِ حقیر موش مانند نیز به‌لقمه‌یی قانع است، به‌موش نیز به‌اندازهٔ نیازش عقل داده‌اند.
ـ زیراکه خدای تعالی هیچکس را چیزی نمی‌بخشد که نیاز ندارد.
3275/۳۲۸۳ ـ اگر عالم خلقت به کرهٔ زمین نیازی نداشت، پروردگار عالمیان هرگز زمین را نمی‌آفرید.
ـ اگر این زمین لرزان به کوه نیازی نداشت، خداوند کوههای با عظمت را خلق نمی‌کرد.
ـ اگر به‌افلاک هم نیازی نبود، خداوند هفت فلک را از عدم به‌وجود نمی‌آورد.
ـ آفتاب و ماه و ستارگان اگر نیازی نبود کی آفریده می‌شدند؟
ـ بنابراین، نیاز موجودات را به‌بند کشیده است و خداوند بر انسان به‌اندازهٔ نیازش ابزار داده است.
3280/۳۲۸۸ ـ پس ای نیازمند! نیازت را بیشتر کن تا دریای بخشش الهی به‌تلاطم درآید.
ـ این گدایانِ سر راهی، و همهٔ مبتلایان به‌بلاها نیاز خود را بر مردم عرضه می‌کنند،
ـ کوری و چلاقی و بیماری و درد خود را بر زبان می‌آورند تا ترحّم انسانها را برانگیزند.
ـ هیچ گدایی می‌گوید که ای مردم! من ثروتمندم، مال و سفرهٔ گسترده دارم، مرا لقمه نانی بدهید؟
ـ خداوند به‌موش کور چشم نداده است، چونکه او برای خوردن به‌چشم نیازی ندارد.
3285/۳۲۹۳ ـ می‌تواند بدون چشم و بینایی زندگانی کند، او در زیر خاک نمناک از چشم بی‌نیاز است.
ـ این حیوان از زیر خاک جز برای دزدی بیرون نمی‌آید، تا لحظه‌یی که خدا او را از دزدی برهاند همین کار ادامه می‌یابد.
ـ بعداز رهایی بال درمی‌آورد وپرنده‌یی می‌شود وپرواز می‌کند وچون فرشتگان بر آسمانها می‌رود.
ـ همیشه در گلستان شکر الهی مانند بلبل صدها نغمه‌ساز می‌کند.
ـ می‌گوید: ای آنکه مرا از صفات زشت نجات دادی! ای آنکه دوزخی را به‌بهشت بدل کردی!
3290/۳۲۹۸ ـ تو در یک قطعه چربی نور بینایی قرار می‌دهی، ای بی‌نیاز! براستخوانی قدرت شنیدن عطا می‌کنی.

- این معانی با جسم چه تناسبی دارد؟ فهم اشیا با اسم آنها چه ارتباطی دارد؟
- کلمه، مثل لانه و معنی مانند پرنده است، بدن مانند جوی و جان مانند آب جاری است.
- او جاری است، امّا تو می‌گویی ساکن‌است؛ او به‌سرعت درحرکت است امّا تو می‌گویی مقیم است.
- اگر جریان آب را در بستر خاک نمی‌بینی، پس این خاشاکها که دم به‌دم بر روی آب در حرکت است چیست؟
3295/۳۳۰۳ - خاشاک تو صورتهای گونه‌گون اندیشه‌هاست که هر لحظه به‌شکلهای جدیدی در می‌آید.
- سطح آب و جویبار اندیشه مادام که در حرکت است، خالی از خاشاک خوب و بد نیست.
- روی این آب جاری از میوه‌های باغ غیبی پیوسته پوستهایی می‌افتد.
- مغز این پوستها را در باغ جستجو کن، زیرا که آب از باغ به‌جوی می‌آید.
- اگر جریان آب حیات را نمی‌بینی، به‌جوی نگاه کن و سیر این نباتات و گیاهان را ببین.
3300/۳۳۰۸ - اگر آب فراوانتر بیاید و سریعتر بگذرد، پوستهٔ صورتها هم سریعتر رد می‌شود.
- اگر جریان این جویبار بی‌نهایت سریع باشد، غم در دل عارفان درنگ نمی‌کند.
- چون جویبار پر و سریع باشد، در آن چیزی جز آب نمی‌گنجد.

طعنه زدن بیگانه‌یی بر شیخ و جواب مرید شیخ به‌وی

- شخصی شیخی را متّهم کرد که آدم بدی است و بر راه راست نیست.
- گفت: شراب خوار و ریاکار و بدنهاد است، چنین کسی چگونه مریدان را یاری خواهد کرد؟
3305/۳۳۱۳ - یکی به‌او گفت که ادب را نگاه‌دار، سوءظن داشتن بر بزرگان کاری حقیر نیست.
- حاشا! از وی و از صفتهای انسانی وی که ضمیر صاف او از سیلابی تیره گردد.
- بر اهل حق چنین تهمتی مزن، این حقیقت ندارد، حرفت را عوض کن.
- چنین کاری ممکن نیست اگر هم باشد ای مرد ناتوان! دریای بیکران از مرداری چه باکی دارد؟
- او آبی کمتر از دو سبو یا حوضی کوچک نیست که با قطره‌یی نجس شود و بکار نیاید.
3310/۳۳۱۸ - آتش بر ابراهیم آسیبی نمی‌رساند، هر کس نمرود است باید از آتش بترسد.
- نفس‌مانندنمرود وعقل‌وروح‌مانند ابراهیم‌است، روح‌به‌عین‌الیقین‌رسیده،نفس‌به‌دنبال‌دلیل می‌گردد.
- راهنما برای مسافر ضروری است، زیرا که هر دم در بیابان راهش را گم می‌کند.
- برای واصلان جز چشم و چراغ چیز دیگری لازم نیست، آنان از راهنما و راه فارغ شده‌اند.
- اگر مردی به‌وصال رسیده دلیلی بیاورد، برای بیدار ساختن ستیزه جویان آورده است.
3315/۳۳۲۳ - پدر، نوزاد را با «تی تی» مورد خطاب قرار می‌دهد، اگر چه عقل او به‌مهندسی جهان می‌پردازد.
- اگر استاد بگوید که الف چیزی ندارد از فضل و بلندی مقام او کاسته نمی‌شود.
- برای تعلیم آن کودک زبان بسته و به‌حرف آوردن او باید زبان خود را کنار گذاشت،
- باید به‌زبان او سخن گفت تا کودک از تو علم و فن فراگیرد.
- بنابراین همهٔ مردم کودکان پیرند، پیر هم به‌هنگام نصیحت باید این نکته را رعایت کند.
- (مرید شیخ به‌آن مرد بدگوی که از کفر و گمراهی پُر بود،)
- (گفت: تو خود را به‌شمشیر برّان مزن، آگاه باش با سلطان و شاه معنی لجاج مکن).
- (اگر حوضی خود را با دریا برابر بداند، خود را از هستی ساقط می‌کند).

ـ (او آنچنان دریایی نیست که کرانی داشته باشد و از مردار شما تیره گردد).
3320/۳۳۳۲ ـ بدان که کفر اندازه‌یی دارد، امّا شیخ و نور او را حدّ و مرزی نیست.
ـ هر چیز محدود در برابر بیحدّ به‌منزلهٔ معدوم است، همه چیز جز ذات باری فانی است.
ـ جایی که اوست کفر و ایمان وجود ندارد، زیرا که او مغز است و این دو مانند رنگ و پوست است.
ـ این موجودات فانی حجاب دیدار ذات باری‌اند، مانند چراغی که زیر طشت نهان باشد.
ـ بنابراین زندگانی جسمانی، حجاب عالم غیب است، این سَرِ جسمانی در برابر آن سَر کافر است.
3325/۳۳۳۷ ـ کافر کیست؟ آن‌کس‌که از ایمان شیخ بیخبر است. مرده کیست؟ آن است که از جان شیخ آگاه نیست.
ـ جان چیزی نیست جز دانش به‌هنگام آزمایش، هر کس دانش بیشتر داشته باشد جانش بیشتر است.
ـ جان ما بیشتر از جان حیوانات است، چرا؟ به‌این دلیل که بیشتر آگاهی دارد.
ـ پس جان فرشته هم بیش از جان ماست، زیرا که در او حسّ مشترک وجود ندارد.
ـ جان صاحبدلان از فرشته هم افزونتر است، حیرت را فروگذار.
3330/۳۳۴۲ ـ چون جان آدم افزونتر از فرشتگان بود، آدم مسجودِ آنها شد.
ـ والاّ برتر را به‌سجدهٔ فروتر امر کردن، هیچ کاری شایسته نمی‌توانست باشد.
ـ دادگری و مهربانی آفریدگار چگونه می‌پسندد که گُلی در برابر خار سجده کند؟
ـ اگر جان افزونتر شود و به‌بی‌نهایت رسد، جانِ همهٔ اشیا مطیع او می‌گردد،
ـ جانِ مرغ و ماهی و انسان و همه چیز، زیراکه او در افزونی است و جانهای دیگر در کاستی‌اند.
335/۳۳۴۷ ـ ماهیان خرقهٔ او را می‌دوزند، زیراکه نخ تابع سوزن است.

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیم ادهم(ع) درکنار دریا

ـ چون آن امیر دید که امر شیخ چقدر نفوذ دارد و از سر بیرون آوردن ماهیها در او وجدی پیدا شد،
ـ گفت: حتّی ماهیها هم پیران را می‌شناسند، تف بر آن کسی که راندهٔ درگاه الهی است.
ـ ماهیها پیر را می‌شناسند و ما دوریم، ما از این دولت محرومیم و آنها سعادتمندند.
ـ تعظیم کرد و گریان و با حالی آشفته رفت، از عشقِ آن فتح باب دیوانه شد.
3340/۳۳۵۲ ـ پس ای ناپاک! تو در چه کاری؟ با چه کسی در نزاعی و بر که حسد می‌ورزی؟
ـ با دم شیر بازی می‌کنی، بر فرشتگان یورش می‌بری.
ـ در حقّ کسی که نیکی مطلق است چرا بد می‌گویی؟ آگاه باش و تواضع او را تکبّر مشمار.
ـ بد چیست؟ مسِ نیازمندِ بی‌مقدار. شیخ کیست؟ کیمیای بی‌حدّ و کران.
ـ اگر مس از تأثیر کیمیا به‌طلا بدل نشود واستعدادآن را نداشته باشد، کیمیا ازمس هرگز مس نمی‌شود.
3345/۳۳۵۷ ـ بد چه کسی است؟ عصیانگری‌که کارش چون‌آتش‌سوزاندن‌است. شیخ‌کیست؟ عین دریای‌ازل است.
ـ پیوسته آتش را از آب می‌ترسانند، امّا آب هرگز از شعله‌ور شدن نمی‌هراسد.
ـ در روی ماه به‌دنبال عیب می‌گردی، می‌خواهی در بهشت خارچینی کنی.
ـ اگر تو برای جُستنِ خار به‌بهشت روی، در آنجا غیر از خودت خاری نمی‌یابی.
ـ می‌خواهی خورشید را با گِل بپوشانی، در ماه تمام دنبال نقص می‌گردی.
3350/۳۳۶۲ ـ آفتابی که جهان را منوّر می‌کند، کی ممکن است که به‌سبب خفّاشی روی بپوشاند؟
ـ عیبها از آن رو عیب شده که شیخ آنها را نپذیرفته، غیبها از غیرت پیران نهان مانده است.

ـ اگر از حضور پیر دوری، در خدمت بکوش، در پشیمانی چابک و فعّال باش.
ـ تا از طریق پیر نسیمی بر تو بوزد، چرا از روی حسد جلو آب رحمت را سد می‌کنی؟
ـ اگر دور هم باشی از دور اظهار بندگی کن، «هرجا که باشید روی به‌آن سو بگردانید».
3355/۳۳۶۷ ـ اگر الاغی از سرعت زیاد در گل فرو رود، هر لحظه برای بیرون آمدن دست و پا می‌زند.
ـ جای خود را برای ماندن هموار نمی‌کند، او می‌داند که آنجا جای ماندن و زیستن نیست.
ـ حسّ تو پست‌تر از حسّ آن الاغ است که دلت از این گِل کنده نشد.
ـ در میان گِل به‌تأویل و رأی موافق اجازه می‌دهی، زیرا که نمی‌خواهی از آن دل بکنی.
ـ می‌گویی برای من این شایسته است که من درمانده‌ام و خدا درماندگان را مؤاخذه نمی‌کند.
3360/۳۳۷۲ ـ او تو را گرفته است، تو به‌سبب غرور چون کفتار کور این مؤاخذه را نمی‌بینی.
ـ شکارچیانِ کفتار می‌گویند: اینجا کفتار نیست، در بیرون جستجویش کنید که درون غار نیست.
ـ این حرف را می‌زنند و گرفتارش می‌کنند، کفتار می‌گوید آنان را از من بی‌خبرند.
ـ اگر دشمن از وجود من خبر داشت، کی فریاد می‌زد که کفتار کجاست؟

ادّعا کردن آن شخص که خدا مرا به‌سبب گناهانم مؤاخذه نمی‌کند و جواب شعیب(ع) به‌او

ـ شخصی در زمان شعیب می‌گفت که خدا عیبهای فراوانی از من دیده است.
3365/۳۳۷۷ ـ از من چند بار جرم و گناه دیده است، امّا از روی کرم مؤاخذه نکرده است.
ـ خدای بزرگ به‌گوش شعیب از راهی غیبی در پاسخ آن شخص آشکارا گفت:
ـ که تو گفتی: چند بار گناه کردم و خداوند از روی کرم برای گناه مرا مؤاخذه نکرد.
ـ ای احمق! ای کسی که راه راست را رها کرده و به‌بیراهه افتاده‌ای، خلاف می‌گویی،
ـ چندین و چند بار تو را مؤاخذه کردم و تو خبر نداری، سر تا پایت با زنجیرها بسته است.
3370/۳۳۸۲ ـ ای دیگ روسیاه! تو در زنگاری لابه‌لا پیچیده‌ای، این زنگار درون تو را هم تباه کرده است.
ـ بر دلت زنگار روی زنگار نشست، تا دلت از دیدن اسرار نابینا شد.
ـ اگر آن دود و زنگار بر دیگ نو بزنند، اثر آن ولو بسیار جزئی هم باشد، بر جا می‌ماند.
ـ زیرا که هر چیزی با ضدّش معلوم می‌شود، آن سیاهی بر روی سپیدی رسوا می‌گردد.
ـ امّا اگر دیگ سیاه شده باشد، بعد از این سیاه شدن چه کسی اثرِ دود را فوراً بر روی آن می‌بیند؟
3375/۳۳۸۷ ـ اگر آهنگر سیاه پوست باشد، دود با رنگ چهرهٔ او یکسان می‌شود.
ـ امّا اگر مردی سفیدپوست آهنگری کند، از دود صورتش دو رنگ می‌شود.
ـ او تأثیر گناه را فوراً در می‌یابد و زود با ناله و استغاثه به‌درگاه خدا روی می‌کند.
ـ چون پافشاری کند و بدکاری را حرفهٔ خود سازد و چشم خرد و اندیشه را کور کند،
ـ و دیگر به‌توبه نیندیشد و گناه بر دلش شیرین جلوه کند، کارش به‌بی‌دینی می‌کشد.
3380/۳۳۹۲ ـ آن پشیمانی و آن یارب گفتن از میان می‌رود و بر آینهٔ دل زنگار پنج‌لا می‌نشیند.
ـ زنگار، اصل وجود او را هم می‌خورد و زنگ، گوهر او را هم می‌فرساید.
ـ اگر روی کاغذی سفید خطّی بنویسی آن خط فوراً به‌چشم می‌آید.
ـ امّا اگر بر روی نوشته‌یی خطّی بنویسی، فهمیده نمی‌شود، غلط خوانده می‌شود.
ـ زیرا که آن سیاهی بر روی سیاهی دیگر قرار گرفته، هر دو خط تباه شده و معنایی نمی‌دهد.

3385/۳۳۹۷ ـ اگر سوّمین بار روی آن نوشته چیزی بنویسی، کاغذ را چون جان پُرشرّ سیاه کرده‌ای.
ـ جز پناه بردن به‌چاره‌ساز چه چاره‌یی است؟ نومید شدن مسی است که نگاه او اکسیر آن است.
ـ نومیدیها را پیش او بگذارید تا از درد بی‌درمان نجات یابید.
ـ چون شعیب این سخنان را با وی گفت، از نَفَسِ جان بخش او در دل وی گلها شکفت.
ـ جانش وحی آسمانی را شنید، امّا گفت: اگر خدا ما را مؤاخذه کرده، نشانه‌اش کو؟
3390/۳۴۰۲ ـ شعیب گفت: پروردگارا! سخن مرا نمی‌شنود، نشانهٔ کیفر را می‌جوید.
ـ خداوند گفت: من عیب پوشم، رازهایش را فاش نمی‌کنم، جز رمزی‌که برای آزمون او فاش می‌کنم.
ـ تنها نشانه‌یی که او را مؤاخذه می‌کنم آن است که او عبادت می‌کند، روزه می‌گیرد، دعا می‌خواند،
ـ نماز می‌گزارد، زکات می‌دهد و کارهای دیگر انجام می‌دهد، امّا از این اعمال ذرّه‌یی ذوق نمی‌یابد.
ـ عبادات و کارهای بزرگ انجام می‌دهد، امّا ذرّه‌یی ذوق ندارد.
3395/۳۴۰۷ ـ عبادتش نیکوست، معنای عبادتش نیکو نیست، گردو بسیار دارد، اما درون آنها خالی است.
ـ ذوق لازم است تا عبادتها نتیجه بدهد، مغز لازم است تا هسته درختی شود.
ـ هستهٔ بی‌مغز کی به‌درخت تبدیل می‌گردد؟ صورت بیجان جز خیال چیز دیگر نیست.

بقیّهٔ قصّهٔ طعنه‌زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

ـ آن مرد بد نهاد دربارهٔ شیخ سخنان بیهوده می‌گفت. عقل دوبین همیشه کج می‌بیند.
ـ می‌گفت: او را در مجلسی دیدم، تقوا ندارد و از حقیقت تهی است.
3400/۳۴۱۲ ـ اگر گفتهٔ مرا باور نداری، امشب برخیز تا آشکارا فساد شیخ خود را ببینی.
ـ شب او را بالای روزنی برد و گفت: فساد و عیش شیخ را تماشا کن.
ـ ریاکاری روزانه و فساد شبانهٔ او را ببین. روز همچون مصطفی(ص) و شب مانند ابولهب است.
ـ روز نامش عبدالله است و شب، پناه بر خدا! جام باده به‌دست دارد.
ـ چون مرید بر دست پیر شیشهٔ پر را دید، گفت: ای شیخ! درکار تو هم دروغ هست؟
3405/۳۴۱۷ ـ آیا تو نمی‌گفتی که شیطان هر روز صبح شتابان در جام شراب ادرار می‌کند؟
ـ شیخ گفت: جامم را چنان لبالب کرده‌اند که در آن دانهٔ سپندی هم نمی‌گنجد.
ـ خوب نگاه کن و ببین که آیا در این قدح ذرّه‌یی دیگر می‌گنجد؟ تو سخن را وارونه شنیده‌ای و فریب خورده‌ای.
ـ این جام معمولی و شراب معمولی نیست، این عمل از شیخی که غیب را می‌بیند، به‌دور است.
ـ ای احمق! جام باده، هستیِ شیخ است که درون آن ادرار شیطان نمی‌گنجد.
3410/۳۴۲۲ ـ او جامی لبالب از نور الهی است، جام تن را شکسته و نور مطلق شده است.
ـ نور خورشید اگر بر پلیدی هم بیفتد، پلید نمی‌شود، همان نور خورشید است.
ـ شیخ گفت: این نه قدح است و نه باده، ای منکر! پایین بیا و نگاهش کن.
ـ مرید آمد و دید که عسل خاصّ است و آن دشمن یاوه گو کور شد.
ـ در آن اثنا پیر به‌مرید خود گفت: ای مرید بزرگ! برو برای من باده طلب کن.
3415/۳۴۲۷ ـ چونکه دردی دارم و درمانده شده‌ام، از درد و رنج توانم را از دست داده‌ام.
ـ به‌هنگام ضرورت هر مرداری پاک و طیّب می‌شود، خاک لعنت بر سر منکر باد.

ـ مرید گرداگرد میخانه‌ها راگشت و برای خاطر شیخ هر خُم را چشید.
ـ در هیچیک از میخانه‌ها شرابی نیافت، خمهای شراب پر از عسل شده بود.
ـ گفت: ای رندان! این چه ماجراست، چه شده است؟ در هیچ خمی شرابی نمی‌یابم.
3420/۳۴۳۲ ـ همهٔ رندان پیش شیخ آمدند، در حالی که چشم همه گریان بود و همه بر سر می‌زدند.
ـ می‌گفتند: ای شیخ بزرگ! در خرابات آمدی، از برکت قدمت شرابها عسل شد؛
ـ تو شراب را از پلیدی به‌پاکی تبدیل کردی، جان ما را هم از آلودگی بِرَهان.
ـ اگر عالم از خون لبریز باشد، بندهٔ خاصّ الهیٰ کی جز لقمهٔ حلال می‌خورد؟

گفتن عایشه(ره) به‌مصطفی(ص) که‌تو همه‌جابدون سجّاده نماز می‌خوانی‌چگونه‌ایست؟

ـ روزی عایشه به‌پیغمبر(ص) گفت که ای پیغمبر خدا! تو آشکار و نهان،
3425/۳۴۳۷ ـ هرجا پیش آید، نماز می‌خوانی. در حالی که افراد پست و ناپاک در خانه رفت و آمد می‌کنند.
ـ هر چند می‌دانی که طفل ناپاک از هر جاکه بگذرد آنجا را نجس می‌کند.
ـ پیغمبر گفت: بدان که خداوند برای بزرگان پلیدی را پاکیزه می‌گرداند.
ـ از آن روست که لطف خداوند تا طبقهٔ هفتم زمین سجده‌گاهم را مطهّر ساخته است.
ـ هشیار و بیدار باش و بر شاهان حسودی مکن والاّ در جهان به‌ابلیسی بدل می‌شوی.
3430/۳۴۴۲ ـ اگر او زهر بخورد عسل می‌شود، اگر تو عسل خوری خاصیّت زهر می‌یابد.
ـ او از بندگی رَسته، همه کار او هم دیگرگون شده است، او عین لطف شده و آتشهای نفس او نور شده است.
ـ پرندگان ابابیل نیروی الهی داشتند والاّ پرنده‌یی چگونه می‌تواند فیل را بکشد؟
ـ چند پرندهٔ کوچک لشکری را شکست دادند تا تو دریابی که آن استواری از جانب خداست.
ـ اگر تو از این نوع کارها به‌تردید می‌افتی، برو سورهٔ اصحاب فیل را تلاوت کن.
3435/۳۴۴۷ ـ اگر با او ستیزه کنی و به‌ادّعای برابری برخیزی، کافرم اگربتوانی جان سالم بدر ببری.

کشیدن موش افسار شتر را و خودبینی او

ـ موشی حقیـر افسار شتری را به‌دست گرفت و با غرور به‌راه افتاد.
ـ چون شتر بنا به‌طبع ملایمی که دارد به‌راه افتاد، موش مغرور شد که عجب پهلوانی هستم!
ـ پرتوی از اندیشهٔ متکبّرانهٔ موش برشترزد، گفت: اکنون خوش‌باش، صبر کن تا به‌تو نشان دهم.
ـ در این اثنا به‌کنار رودی بزرگ رسیدند که فیل عظیم در آن عاجز می‌شد.
3440/۳۴۵۲ ـ موش آنجا توقّف کرد و برجا خشک شد، شتر به‌او گفت: ای همراه دشت و بیابان!
ـ چرا ایستادی، این حیرت تو برای چیست؟ مردانه وارد جوی شو و بیا.
ـ تو راهنما و پیشرو منی، در وسط راه توقّف مکن و از همراهی دست برمدار.
ـ موش گفت: این آبی بزرگ و عمیق است، ای رفیق! می‌ترسم که غرق شوم.
ـ شتر گفت: بگذار ببینم که آب تاکجاست، و فوراً پایش را درون آب فرو برد.
3445/۳۴۵۷ ـ شتر گفت: ای موش کور! چرا حیرانی و از حال رفته‌ای؟ آب تا زانو بیشتر نیست.
ـ موش گفت: برای تو مور حقیر است، برای ما اژدهایی عظیم است، زانو با زانو خیلی فرق دارد.

ـ ای رفیق پر هنر! اگر آب تا زانوی تو باشد، صدگز از فرق سر من می‌گذرد.
ـ شتر گفت: بعد از این دیگر گستاخی مکن تا جسم و جانت از آتش گستاخی نسوزد.
ـ تو با موشهایی مثل خودت ستیزه کن، موش حرفی ندارد که با شتر بزند.
3450/۳۴۶۲ ـ موش گفت: توبه کردم، محض رضای خدا مرا از این آب مرگ‌آور بگذران.
ـ شتر دلش بر حال موش سوخت و گفت: بپر و بر کوهان من بنشین.
ـ گذشتن از این جوی در حدّ قدرت من است، صدها هزار مثل تو را هم می‌گذرانم.
ـ چون پیغمبر نیستی، پیرو باش، تا روزی از چاه بیرون آیی و مقامی پیدا کنی.
ـ چون سلطان نیستی بنده باش، چون کشتیبان نیستی خودسرانه کشتی مران.
3455/۳۴۶۷ ـ چون استادی کامل نیستی، به‌تنهایی دکّان باز مکن، برای آنکه خمیر شوی نرم باش، از پیری متابعت کن، عجز خود را بدان.
ـ فرمانِ «خاموش باشید» را بشنو و خاموش باش. چون از زبان حق نشنیده و به‌زبان حق گویا نشده‌ای، گوش فرا ده.
ـ اگر حرفی می‌زنی به‌طریق پرسش بیان کن، با شاهنشاهان مسکینانه سخن گوی.
ـ تکبّر و دشمنی از شهوت ناشی می‌شود، استواری شهوت هم از عادت سرچشمه می‌گیرد.
ـ چون به‌سبب عادت خوی بد در وجودت ریشه گیرد، بر کسی که بخواهد تو را از آن باز دارد خشمگین می‌شوی.
3460/۳۴۷۲ ـ اگر تو به گِل خوردن عادت کنی، هر کس تو را از آن کار باز دارد، برایت دشمن جلوه می‌کند.
ـ بت‌پرستانی که گرد سر بت طواف می‌کنند، دشمن مخالفان راه خودند.
ـ ابلیس که به‌سروری عادت کرده بود، از نادانی آدم را حقیر دید.
ـ گفت: سروری بهتر از من نمی‌تواند باشد، همچو منی بر آدم سجده کند؟
ـ پیشوایی، جز برای آن روحی که از ابتدا به‌پادزهر نیستی بدل شده است، زهر کشنده است.
3465/۳۴۷۷ ـ اگر کوه پر از مار باشد باکی نداشته باش، زیرا که اندرون او پر از پادزهر است.
ـ اگر ریاست در مغز تو نفوذ کند، هر کس که تو را شکست دهد، دشمن قدیمی تو جلوه می‌کند.
ـ اگر کسی بر خلاف میل تو حرفی بزند، کینه‌ها از دلت سربرمی‌آورد و با او به‌دشمنی برمی‌خیزد.
ـ می‌گویی که می‌خواهد که مرا از عادتم دور کند و خود را برای من چون سروری می‌داند.
ـ اگر خوی بد در دل کسی سرکشی نکند، کی ممکن است که از مخالفت، آتش خشم فروزان شود؟
3470/۳۴۸۲ ـ او با مخالف خود مدارا می‌کند و در دل دشمن خود را جا می‌کند.
ـ زیرا که خوی بد او استوار نشده است. امّا مورچهٔ شهوت از عادت به‌مار بدل می‌شود.
ـ با مجاهده مار شهوت را بکش والاّ به‌زودی این مار تو اژدها خواهد شد.
ـ امّا همه کس مار خود را مورچه می‌بیند، تو حال خویش را از صاحبدلی سؤال کن.
ـ مس تا زر نشود، نمی‌داندکه مس بوده‌است، دل تا سلطان‌نشودنمی‌داندکه‌در راه‌حق‌مفلس بوده است.
3475/۳۴۸۷ ـ تو هم مانند مس بر اکسیر خدمت کن، ای دل! بر جفای دلدار بردبار باش.
ـ دلدار کیست؟ دقیقاً بدان که دلدار اهل دل است، اینان چون روز و شب از جهان می‌گریزند.
ـ از بندهٔ خدا کمتر عیبگویی کن، کمتر بر شاه تهمت دزدی بزن.

کرامات درویشی که در کشتی متّهمش کردند

- درویشی در کشتی نشسته و بر مسند مردانگی تکیه زده بود.
- درویش خفته بود، کیسه‌یی زر در کشتی گم شد، همه را گشتند، کسی آن درویش را هم نشان داد،
3480/۳۴۹۲ - و گفت: این درویش خفته را هم بگردیم، صاحب درم از ناراحتی درویش را بیدار کرد.
- گفت: در این کشتی کیسه‌یی گم شده است، همه را گشته‌ایم تو نباید از تفتیش مستثنی شوی.
- خرقه‌ات را در آر و لخت شو، تا مردم به‌تو بدگمان نشوند.
- درویش گفت: پروردگارا! این فرومایگان بندهٔ تو را متّهم کردند، فرمان تو چیست؟ بر من الهام کن.
- چون از این کار دل درویش به‌درد آمد، ناگهان از هر کران صدها هزار ماهی سربیرون آوردند،
3485/۳۴۹۷ - هر یک از آن ماهیها مرواریدی درشت در دهان داشت،
- ازآن‌دریای‌پرگوهرصدهاهزارماهی سربرآوردند وهریک‌مرواریدی‌دردهان‌داشت،چه مرواریدی!
- هر مرواریدی خراج مملکتی بود، چون مروارید الهی بود، نظیر نداشت.
- درویش چند مروارید گرفت و به‌وسط کشتی انداخت و خود پرید و هوا را مسند ساخت و نشست.
- چون پادشاهانی که برتخت نشینند چهارزانو زد، درویش بر روی هوا بود و کشتی پیشاپیش او.
3490/۳۵۰۲ - گفت: بروید که کشتی مال شما و خدا مال من، بروید تا دزدی گدا همسفر شما نباشد.
- ببینیم که در این معامله چه کسی زیان خواهد کرد، من خوشم با حق یکی‌ام و از خلق جدایم.
- او نه بر من تهمت دزدی می‌زند و نه زمام اختیار مرا به‌دست سخن‌چینی می‌دهد.
- مسافران کشتی فریاد زدند: ای مرد بزرگ! چرا چنین مقامی بلند به‌تو داده‌اند؟
- درویش ابتدا گفت: از متّهم ساختن فقیر، و از آزردن حق به‌سبب چیزی بی‌ارزش.
3495/۳۵۰۷ - بعد گفت: پناه بر خدا! این مقام را از بزرگداشت مردان حق به‌دست آورده‌ام، از آنجایی که بر فقیران هرگز سوءظنّی نداشتم.
- آن فقیران با محبّت که نفسی گرم دارند، آنان که سورهٔ «عبس» برای بزرگداشت آنان نازل شد.
- آن‌فقر برای اضطراب وگرفتاری مادّی نیست، بلکه از آن‌روست‌که جز خداچیزی‌نیست، از این‌رو آنان به‌فقر روی آورده‌اند.
- چگونه او را متّهم کنم در حالی که خداوند او را امین گنجینه‌های فلک هفتم کرده است.
- نفس متّهم است نه عقل ارجمند، حسّ متّهم است نه نور لطیف باطنی.
3500/۳۵۱۲ - نفس شکّاک است، بر سرش بزن، زیرا که او از کتک خوردن به‌راه می‌آید نه از استدلال.
- هنگامی که معجزه را ببیند، شادمان و برافروخته می‌شود، بعد می‌گوید که آن خیال بود.
- آن چیز شگفت که دیده شد، اگر حقیقت داشت، چرا شب و روز در برابر دیدگان پایدار نماند؟
- معجزه در چشم پاکان پایدار می‌ماند و، همنشین چشم حیوان نیست.
- آن چیز شگفت از این حسّ مادّی شرم و عار دارد، آیا طاووس در چاه تنگ درنگ می‌کند؟
3505/۳۵۱۷ - مبادا مرا پرحرف بخوانی، من از صد سخن سخنی می‌گویم که آن هم مانند مو باریک است.

بدگویی صوفیان از آن صوفی که در حضور شیخ پرحرفی می‌کند

- صوفیان صوفیی را نکوهیدند و نزد شیخ خانقاهی رفتند.
- به‌شیخ گفتند: ای مرشد! تو داد ما را از این صوفی بستان.

ـ شیخ گفت: صوفیان! چه شکایتی دارید؟ گفتند: این صوفی سه‌خوی بسیار بد دارد:
ـ زیاد حرف می‌زند و چون جرس پرصداست؛ بیش از بیست نفر غذا می‌خورد؛
3510/۳۵۲۲ ـ اگر بخوابد به‌خواب اصحاب کهف فرو می‌رود. صوفیان درحضور شیخ غوغا برپا کردند.
ـ شیخ رو به‌آن فقیر کرد و گفت: در هر حالی که هستی میانه‌رو باش.
ـ درخبر هم آمده است که «بهترین‌کارها میانه‌روی است»، اعتدالِ چهار خلط برای انسان مفید است.
ـ اگر به‌سبب عارضه‌یی خلطی زیاد شود، در وجود انسانها بیماری پدید می‌آید.
ـ دوست و رفیق خود را زیاد ستایش مکن، این عمل مسلّماً سرانجام به‌جدایی می‌کشد.
3515/۳۵۲۷ ـ سخن موسی به‌اندازه بود، امّا به‌هر حال از سخن مصاحبش بیشتر بود.
ـ آن پرحرفی موسی با خضر باعث جدایی شد؛ خضر به‌موسی گفت: برو که تو پرحرفی و اکنون هنگام جدایی است.
ـ ای موسی! برو که زیاد حرف می‌زنی، اگرمی‌خواهی همراه من باشی، لال و کور باش.
ـ اما اگر نروی و اصرار کنی و بنشینی، بدان که تو باطناً دور شده‌ای و از من جدایی.
ـ اگر در حال نماز بادی از تو خارج شود، می‌گوید: فوراً برو وضو بگیر.
3520/۳۵۳۲ ـ اگر نروی، بیخود خم و راست می‌شوی، ای گمراه! نمازت قبلاً باطل شده است.
ـ به‌نزد آنهایی که با تو همسان و عاشق و شیفتهٔ گفتار توند، برو.
ـ پاسبان برای خفتگان لازم است، ماهیها به‌محافظ نیازی ندارند.
ـ آنان که لباس می‌پوشند به‌رختشوی نگاه می‌کنند، زیور و پوشش جان عریان تجلّی معشوق است.
ـ یا از میان عریانان کناره‌بگیر، یا مانند آنان از جامه آسوده باش.
3525/۳۵۳۷ ـ اگرنمی‌توانی که کاملاً عریان شوی، لباست راکم کن که اعتدال را رعایت کرده باشی.

عذر آوردن فقیر به‌شیخ

ـ پس درویش حال را به‌شیخ گفت، و بر گناه خویش عذر آورد.
ـ به‌سؤال شیخ جواب داد، جوابهایی چون جوابهای خضر، خوب و سنجیده.
ـ همانطور که خضر پرسشهای موسی را با الهام از خدای دانا پاسخ می‌گفت.
ـ مشکلات موسی بیش از حدّ انتظارش حل شد، خضر برای حلّ هر مشکلی کلیدی به‌موسی داد.
3530/۳۵۴۲ ـ درویش هم از خضر دانش را به‌ارث برده بود، در پاسخ دادن به‌شیخ همّت به‌خرج داد.
ـ گفت: اگرچه در اعتدال حکمت است، امّا اعتدال هم نسبی است.
ـ آب جوی نسبت به‌شتر اندک است، امّا همان جوی برای موش مانند دریاست.
ـ هر کس که خوراکش چهار قرص نان باشد، اگر دو یا سه نان بخورد، اعتدال را رعایت کرده است.
ـ امّا اگر هرچهار نان را بخورد، از اعتدال دور شده و چون مرغابی گرفتار طمع شده است.
3535/۳۵۴۷ ـ هرکس که اشتهای خوردن ده قرص نان را داشته باشد، اگر شش قرص نان بخورد، آن اعتدال است.
ـ اگر من به‌پنجاه قرص نان اشتها داشته باشم، تو به‌شش قرص نان، آیا ما با هم برابریم؟ نه.
ـ تو ده رکعت نماز می‌خوانی و ملول می‌شوی، من پانصد رکعت می‌خوانم و خسته نمی‌شوم.
ـ یک نفر تا مکّه پیاده می‌رود، آن دیگری چون به‌مسجد می‌رسد، از حال می‌رود.
ـ یک نفر دراحسان حتّی جان خود را هم می‌بخشد، آن‌دیگری‌جان می‌دهد تا یک‌قرص‌نان ببخشد.

3540/۳۵۵۲ - این اعتدال دربارهٔ چیزهای محدود که اوّل و آخری دارد، صدق می‌کند.
- یک چیز باید اوّل و آخری داشته باشد تا بتوان دربارهٔ آن حدّ وسطی تصوّر کرد.
- چون بینهایت اوّل و آخری ندارد، چگونه می‌توان برای آن میانه‌یی تعیین کرد؟
- نه اوّل و نه آخر کسی از آن نشانی نداده است، گفته است که «اگر آب دریا مرکّب شود».
- اگر آب هفت دریا همه مرکّب شود، هیچ امیدی نیست که پایان آن فرا رسد.
3545/۳۵۵۷ - اگر درختان باغها و جنگلها همه قلم شوند، باز از این سخن هرگز چیزی کم نمی‌شود.
- آن قلمها و مرکّبها همه به‌پایان می‌رسند، امّا این سخن نهایت‌ناپذیر باقی می‌ماند.
- گاهی حالت من به‌خواب شبیه می‌شود، شخص گمراه آن را خواب می‌پندارد.
- اگر چشم‌من به‌خواب‌رود، بدان‌که دلم بیدار است، بدان‌که جسم‌عاطل‌به‌نظررسیدهٔ من‌کاری می‌کند.
- پیغمبر گفت که «چشمان من می‌خوابند، امّا قلبم در برابر پروردگار بندگان به‌خواب نمی‌رود».
3550/۳۵۶۲ - چشم تو بیدار است، دلت به‌خواب رفته، چشم من خفته است امّا دلم در گشودن درهاست.
- دل من پنج حسّ دیگر دارد، برای حسّ دل دو عالم چون پنجره‌یی است.
- به‌چشم ناتوانی خود در من نگاه مکن، برای تو شب است، همان شب برای من نیمروز است.
- برای‌تو زندان‌است، امّا همان‌زندان‌برای‌من‌مانند باغ است، عین‌گرفتاری‌برای‌من چون‌آرامش است.
- پای تو در گل است، امّا آن گل برای من چون گُل جلوه می‌کند، برای تو سوگواری امّا برای من جشن و دهل است.
3555/۳۵۶۷ - برروی زمین با تو درمحلّه‌یی‌سکونت دارم، امّاچون ستارهٔ‌کیوان برفراز آسمان هفتم چرخ می‌زنم.
- آنکه با تو نشسته است، من نیستم، سایهٔ من است، پایگاه من برتر از اندیشه‌هاست.
- چون من از اندیشه‌ها گذشته و در خارج عالم اندیشه در جستجویم.
- من بر اندیشه فرمان می‌رانم، فرمانبر اندیشه نیستم، چونکه معمار بر بنا حاکم است.
- همهٔ مردم، مَغلوب اندیشه‌اند و از این‌رو دل‌خسته و غمگین‌اند.
3560/۳۵۷۲ - من عمداً خود را به‌دست اندیشه می‌سپارم و هر وقت بخواهم از میان آن اندیشه‌ها می‌گریزم.
- من مانند پرندهٔ دورپروازم واندیشه همانند مگس‌است، مگس‌چگونه می‌تواند بر من دسترسی یابد؟
- عمداً از اوج آسمانها به‌زیر می‌آیم تا شکسته پایان و ناتوانان به‌من برسند.
- چون از صفات پست مادّی دلتنگ شوم، مانند پرندگان صف کشیده پرواز می‌کنم.
- پَرِ من فطرتاً رُسته است، من با سریش و چسب دوبال بر خود نچسبانیده‌ام.
3565/۳۵۷۷ - پَرِ جعفر طیّار از خود اوست، پر جعفر طرّار مصنوعی است.
- این سخن پیش آن‌کس که این ذوق را نچشیده باشد، ادّعاست، امّا در نظر کسانی که در اوج افلاک ساکن‌اند، معنی است.
- این سخنان به‌نظر زاغ دروغ و ادّعاست، برای مگس دیگ پُر و خالی یکسان است.
- چون غذا در وجود تو به گوهر بدل می‌شود، خودداری مکن هرقدر می‌توانی بخور.
- روزی شیخی برای از میان بردن سوءظنّ در لگنی استفراغ کرد، لگن پر از مروارید شد.
3570/۳۵۸۲ - پیر بصیر برای اقناع شنوندگان کم عقل، مسألهٔ ذهنی را به‌صورت مروارید که عینی است، نشان داد.
- چون در معدهٔ تو چیزهای پاک پلید می‌شود، آن را قفل کن و کلیدش را پنهان ساز.
- امّا در شکم هر کس که لقمه به‌نور جلال بدل شود، هرچه می‌خواهد بخورد، حلالش باد.

بیان دعوایی که خود دلیل صداقت آن است

- اگر تو باجان من آشناباشی، سخنِ عینِ معنایِ من در نظر تو ادّعا نیست.
- اگر نیمشب بگویم که من پیش توام، از شب هراسی نداشته باش که من از خویشان توام.

3575/۳۵۸۷ - اگر صدای خویشاوند خود را بشناسی، این هر دو ادّعا برای تو عین معنی است.
- در پیش تو بودن وخویشاوند توبودن دو ادّعاست، امّا این هر دو ادّعا پیش کسی که دریافت صحیح دارد، عین معنی است.
- نزدیک بودن صداگواه آن است که این نَفَس از یاری می‌آید که در نزدیک است.
- لذّتی هم که در طنین صدای خویشاوند است، به‌صداقت آن خویشاوند عزیزگواه است.
- امّا احمقی‌که ازغیب‌الهامی‌به‌اونمی‌رسد، به‌سبب‌نادانی صدای‌خویش‌را ازبیگانه تشخیص نمی‌دهد.

3580/۳۵۹۲ - پیش احمق صدای خویشاوند ادّعاست، نادانی او مایهٔ انکار اوست.
- امّا در نظر آن زیرکی که دلش نورانی است، این صدا عین معنی است.
- اگر عربْ‌زبانی به‌زبان عربی بگوید که من عربی می‌دانم،
- اگرچه عربی دانستن ادّعای اوست، امّا صحبت کردن به‌عربی، عین معنی است.
- و یاکاتبی برکاغذی بنویسد که من نویسنده‌ام و می‌توانم خط بخوانم و شخصی بلندپایه هستم،

3585/۳۵۹۷ - هر چند این نوشته خود ادّعاست، امّا همین نوشته بر معنای مدّعا دلالت می‌کند.
- و یا صوفیی به‌کسی بگوید که تو دیشب صوفیی را دیدی که سجّاده‌یی بر دوش داشت،
- آن صوفی من بودم و در رؤیا تأثیر نظر را برای تو توضیح دادم،
- آن سخنان را بشنو و چون حلقه آویزهٔ گوش کن، آن سخنان را پیشوای عقل خویش ساز.
- این‌سخن‌آن‌رؤیا را به‌یاد تومی‌آورد واین‌گفتن معجزهٔ دیگری می‌شود وطلای‌گران‌قیمتی می‌گردد.

3590/۳۶۰۲ - اگر چه این سخن شبیه ادّعاست، امّا آن‌کس که رؤیا را دیده است آن را تأیید می‌کند.
- چون حکمت گمشدهٔ مؤمن است، آن را از هر کس که بشنود باور می‌کند.
- چون خود را پیش او بیابد، چگونه ممکن است تردیدکند، چگونه خطا می‌کند؟
- اگر به‌تشنه‌یی بگویی که در قدح آب است، زود باش آن را بردار،
- آیا تشنه می‌گوید که برو پی‌کارت که این ادّعایی بیش نیست، ای مدّعی! ازکنارم دور شو؟

3595/۳۶۰۷ - یا هیچ می‌گوید که دلیل وگواه بیاورکه این آب معمولی است یا آب‌گواراست؟
- و یا مادری به‌طفل شیرخوار خود بگوید، بچّه‌جان! بیا، بیا شیر بخورکه من مادر توام.
- آیا طفل می‌گوید که مادرا! بر مادر بودن خود دلیلی بیاور تا من بیایم و یا شیر تو را آرام‌گیرم؟
- هر امّتی که در دلش ذوق الهی باشد، سیما و صدای پیغمبر برای آن امّت معجزه است.
- اگر پیغمبر از بیرون بانگی بزند، جان آن امّت در درون سجده می‌کند.

3600/۳۶۱۲ - زیراکه گوش جان در جهان آن نوع صدا را ازکسی نشنیده است.
- آن غریب از ذوقِ آن صدای ناآشنا واقعاً از زبان خدا می‌شنود که «من نزدیک شمایم».

شرح

ب ۲۸۳۳: «خدا شهادت می‌دهد کسانی که مسجد می‌سازند تا به‌مؤمنان زیان رسانند، و میانشان کفر و تفرقه اندازند و تا برای کسانی که می‌خواهند با خدا و پیغمبرش جنگ کنند کمینگاهی باشد، آنگاه سوگند می‌خورند که ما را قصدی جز نیکوکاری نبوده است، دروغ می‌گویند. هرگز در آن مسجد نماز مگزار، مسجدی که از روز نخست بر پرهیزگاری بنیان شده شایسته‌تر است که در آنجا نماز کنی. در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه باشند، زیرا خدا پاکیزگان را دوست دارد. آیا کسی که بنیان مسجد را بر ترس از خدا و خشنودی او نهاده بهتر است، یا آن کسی که بنیان مسجد را بر کناره سیلگاهی که آب زیر آن را شسته باشد نهاده است تا با او در آتش جهنّم سرنگون گردد؟ و خدا مردم ستمگر را هدایت نمی‌کند. آن بنا که برآورده‌اند همواره مایهٔ تشویش در دلشان خواهد بود تا آن هنگام که دلشان پاره پاره گردد و خداوند دانا و حکیم است.»[۱]

دوازده و به‌روایتی پانزده تن از منافقان برای آنکه در اجتماع مسلمانان تفرقه بیندازند، مسجدی ساختند. حضرت محمّد(ص) را برای اقامهٔ نماز به‌آن مسجد دعوت کردند. حضرت محمّد(ص) به‌غزوهٔ تبوک می‌رفت، گفت: الان به‌جهاد می‌رویم، چون برگردیم و خدا بخواهد می‌آییم و نماز می‌خوانیم. در آیه کسی که منافقان در انتظار آمدن او بودند، منافقی به‌نام ابوعامر است. این شخص راهبی است که پیش امپراطور روم رفت و از وی خواست که سپاهی ترتیب دهد و لشکرکشی کند و حضرت محمّد(ص) و دین او را از میان بردارد. او در حوالی شام درگذشت. بعد از نزول این آیات حضرت محمّد(ص) آن مسجد را ویران کرد. و آن مسجدی که براساس ایمان بنا شده، مسجدی است که در قبا در مدینه ساخته شده است.[۲]

مولانا چنانکه بعد از بیت ۳۰۲۳ تحت عنوان «در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست» توضیح داده است، این مبحث را برای عبرت اندوزی آورده است. نکوهش سازندگان مسجد سهل است، از شمار آنان نبودن دشوار است. حضرت محمّد(ص) فرموده است: «***آيَةُ الْمُنافِقِ ثَلاثٌ: اِذا حَدَّثَ كَذَبَ، وَاِذا وَعَدَ أَخْلَفَ وَاِذا أُئْتُمِنَ خانَ***»: نشانهٔ منافق سه‌چیز است: اگر سخن بگوید، دروغ می‌گوید، اگر وعده دهد خلاف می‌کند و اگر کسی به‌او چیزی بسپارد، خیانت می‌ورزد.[۳]

ب ۲۸۴۸: «***اِيّاكُمْ وَ خَضْراءَ الدِّمَنِ: اَلْمَرْأَةُ الْحَسْناءُ فِى الْمَنْبَتِ السَّوءِ***»: از سبزه‌یی که بر مزبله‌ها بروید بپرهیزید. یعنی از زن زیبایی که در جایی ناسزا پرورش یافته باشد.[۴]

ب ۲۸۶۲: «***اَنَا أَوْلىٰ بِالْمُؤمِنينَ مِنْ اَنْفُسِهِمْ، فَمَنْ تُوُفِّيَ مِنَ الْمومِنينَ فَتَرَكَ دَيْناً فَعَلَيَّ قَضاءُهُ، وَمَنْ تَرَكَ مالاً فَهُوَ لِوَرَثَتِهِ***»: من برای مؤمنان شایسته‌تر از خود آنانم، اگر از مؤمنان کسی بمیرد و بدهی

---

۱. قرآن کریم، ۹ (توبه) /۱۰۷-۱۱۰.
۲. به تفسیر قاضی بیضاوی، جلد ۱، صص ۵۲-۵۲۱. نگاه کنید.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳.
۴. حدیث. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۴.

داشته باشد، ادای آن به‌عهدهٔ من است و اگر مالی باقی گذاشته باشد، آن مال به‌ورثهٔ او می‌رسد.[1]

ب ۲۸۶۳: «*مَثَلی وَمَثَلُکُمْ کَمَثَلِ رَجُلٍ أَوْقَدَناراً فَجَعَلَ الفَراشُ وَالجَنادِبُ یَقَعْنَ فیها وَ هُوَیَذُبُّهُنَّ عَنْها وَاَنَا آخِذٌ بِحُجَزِکُمْ عَنِ النّارِ وَاَنْتُمْ تَفَلَّتونَ مِنْ یَدی*»: مثل من و شما بدان ماند که مردی آتشی روشن کند، پروانه‌ها و ملخها بخواهند خود را درون آن آتش اندازند، آن شخص بخواهد آنها را از این کار بازدارد. من از کمرگاه شما گرفته‌ام و می‌خواهم شما را از آتش دور کنم، شما می‌کوشید از دست من بگریزید.[2]

ب ۲۸۸۰: «از سوگندهایشان سپری ساخته‌اند و از راه خداوند روی‌گردان شده‌اند. پس برای آنها عذابی خوارکننده است.»[3] «از سوگندهای خود سپری ساختند و از راه خدا اعراض کرده‌اند و به‌حقیقت آنچه می‌کنند، ناپسند است.»[4]

ب ۲۸۸۵: «خدا بر دلهایشان و بر گوششان مُهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌یی است و بر ایشان عذابی بزرگ است.»[5]

ب ۲۸۹۱: موسی به‌وسیلهٔ درختی شعله‌ور که از سوختن خاکستر نمی‌شد، مظهر خطاب الهی واقع شد، این قصّه در سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۱۰؛ سورهٔ ۲۷ هفتم (نمل) آیهٔ ۷؛ و سورهٔ ۲۸ (قصص) آیهٔ ۲۹ بیان شده است.[6]

ب ۲۹۱۱: اصحاب فیل، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۹۱۸: «*الحِکْمَةُ ضالَّةُ المُؤمِنِ*»: حکمت، گمشدهٔ مؤمن است.[7]

ب ۲۹۴۳: شب قدر، مفهوم سورهٔ ۹۷ قرآن که سورهٔ قدر است، چنین است: «ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم. و تو چه دانی که شب قدر چیست؟ شب قدر بهتر از هزار ماه است. در آن شب فرشتگان و روح به‌فرمان پروردگارشان برای انجام دادن کارها نازل می‌شوند. آن شب تا طلوع بامداد همه سلام و درود است».

قدر به‌معانی حرمت، توانایی و سخت‌گیری آمده است. شب قدر به‌سبب حرمت، و یا به‌سبب آنکه در آن شب آنچه باید در یک سال اتّفاق افتد، مقدّر می‌شود و یا به‌سبب کثرت تعداد فرشتگانی که در آن شب به‌زمین نزول می‌کنند، به‌این نام خوانده شده است. چون در آیهٔ ۱۸۵ سورهٔ ۲ (بقره)، تصریح شده است که قرآن در ماه رمضان نازل شده است، شب قدر هم در ماه رمضان است.

به‌اعتقاد بعضی شب قدر مخصوص زمان حضرت محمّد(ص) است. این حکم اکثریّت نیست. چون فرمان قرآن تا قیامت ادامه خواهد داشت، شب قدر هم تا قیامت خواهد بود. گفته‌اند که از شب پانزدهم رمضان، یکی از شبهای فرد شب قدر است. احادیثی از این قبیل در دست است که «*تَحَرَّوا لَیْلَةَ القَدْرِ فی الْوِترِ مِنَ العَشْرِالاَواخِرِمِنْ رَمَضانَ*»: شب قدر را درشبهای فرد آخرین دههٔ رمضان بجویید؛ «*تَحَرَّوا لَیْلَةَ*

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹.
۲. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.
۳. قرآن کریم، ۵۸ (مجادله) /۱۶.
۴. قرآن کریم، ۶۳ (منافقون) /۲.
۵. قرآن کریم، ۲ (بقره) /۷.
۶. در دفتر اوّل به‌توضیح بیت ۲۷۹ نگاه کنید.
۷. حدیث. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۴۹.

اَلْقَدْرِ فی اَلسَّبْعِ الاواخر»: شب قدر را در آخرین هفتهٔ ماه رمضان بجویید؛ *«تَحَرَّوا لَیْلَةَ اَلْقَدْرِ لَیْلَةَ ثَلاثٍ وَعِشْرینَ»*: شب قدر را در شب بیست وسوم رمضان بجویید.[1] روایت کرده‌اند که چون آخرین دههٔ ماه رمضان فرامی‌رسید، حضرت محمّد(ص) خود را به‌عبادت می‌سپرد، و اهل خانه را هم بیدار می‌کرد و آنان را به‌عبادت تشویق می‌فرمود.[2] ابوسعید خُدری می‌گوید که ما همراه پیامبر معتکف[3] شدیم، پانزدهم ماه رمضان بود. فردای شب بیستم حضرت محمّد(ص) به‌من گفت: شب قدر را نشانم دادند و بعد فراموشم شد، شب قدر را در شبهای فرد آخرین دههٔ رمضان بجویید، تنها این گفته در خاطرم ماند. فرمود که آن شب من بر خاک سجده می‌کردم، هیچ ابری در آسمان نبود، ناگهان ابری ظاهر شد، باران بارید، بام مسجد چکّه کرد، من پیامبر را هنگامی که بر گِل سجده می‌کرد، دیدم، حتّی در پیشانی او آثار گِل دیده می‌شد. شافعی این مسأله را می‌پذیرد. به‌اعتقاد حنفیان شب قدر شب بیست وهفتم ماه رمضان است. از ائمّهٔ اهل بیت احادیثی نقل شده است که شب قدر یکی از شبهای نوزدهم، بیست ویکم، و بیست وسوم ماه رمضان است ویا این هر سه شب شب قدر است که شب اوّل برای مقدّر ساختن آنچه باید اتّفاق بیفتد، شب دوم به‌ابطال آن چیزهایی که باید از میان برود، و شب سوم برای تثبیت تقدیر اختصاص دارد. از میان این سه شب، روایاتی که دربارهٔ شب قدر بودن بیست وسوم ماه رمضان آمده است، محکمتر است.[4]

شبِ قدر به‌عقیدهٔ صوفیّه شبی است که سالک راه حقّ به‌قدر خودش وقوف می‌یابد و به‌تجلّی خاصّ دست می‌یابد و این ابتدای وصول سالک به‌مقام عین‌الجمع است.[5]

ب ۲۹۵۳: ثمود قومی است که صالح پیامبر(ع) بر آنان مبعوث شده بود. این قوم میان حجاز و شام ساکن بودند. سخنان صالح را نشنیدند و به‌وسیلهٔ بانگی بلند هلاک شدند. در آیه سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیهٔ ۷۰ سورهٔ ۹ (توبه)؛ آیات ۶۱-۶۸ و آیهٔ ۹۵ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)؛ آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ آیهٔ ۴۲ سوره ۲۲ (حجّ)؛ آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۲۵ (فرقان)؛ آیهٔ ۱۴۱ سورهٔ ۲۶ (شعرا)؛ آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۲۷ (نمل)؛ آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت)؛ آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۳۸ (ص)؛ آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۴۰ (مؤمن)؛ آیهٔ ۱۳ و ۱۷ سورهٔ ۴۱ (فصّلت)؛ آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۵۰ (ق)؛ آیهٔ ۴۳ سورهٔ ۵۱ (ذاریات)؛ آیهٔ ۵۱ سورهٔ ۵۳ (نجم)؛ آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۵۴ (قمر)؛ آیات ۴-۵ سورهٔ ۶۹ نهم (حاقّه)؛ آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۸۵ (بروج)؛ آیهٔ ۹ سورهٔ ۸۹ (فجر)؛ و آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۹۱ (شمس) دربارهٔ این قوم بحث شده است، ← بیت ۲۵۱۹ دفتر اول.

ابیات ۲۹۵۴-۲۹۵۵: «آنکه هفت آسمانِ طبقه طبقه را بیافرید. در آفرینش خدای رحمان هیچ خلل و بی‌نظمی نمی‌بینی. پس بار دیگر نظر کن، آیا در آسمان شکافی می‌بینی؟ بار دیگر نیز چشم باز کن و بنگر. نگاه تو خسته و درمانده به‌نزد تو باز خواهد گشت»[6].

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۸. ۲. التّجرید، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۸.

۳. اعتکاف، به‌مسجدی رفتن و با عبادت وقت گذراندن و در صورت عدم لزوم از مسجد خارج نشدن و با هیچکس سخن نگفتن است. به‌اعتقاد مذاهب، اعتکاف همراه نیّت، یک آن در مسجد ماندن و یا لااقلّ سه روز اقامت در مسجد است.

۴. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۵۱۶-۵۲۱. ۵. تعریفات، صفحهٔ ۸۱.

۶. قرآن کریم، ۶۷ (ملک) / ۳-۴.

ب ۲۹۶۳: شحنه نگاهبان شهر است، تقریباً به‌معنی پلیس است. صحیح آن به کسر شین است.

ب ۲۹۷۲: «البتّه شما را به‌اندکی ترس و گرسنگی و بینوایی و بیماری و نقصان در محصول می‌آزماییم. و شکیبایان را بشارت ده. کسانی که چون مصیبتی به‌آنان رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به‌او باز می‌گردیم. صلوات و رحمت پروردگارشان برآنان باد که هدایت یافتگانند»[1].

ب ۲۹۷۷: «او را در صندوقی بگذار. صندوق را در دریا افکن. تا دریا به‌ساحلش اندازد و یکی از دشمنان من و دشمنان او صندوق را برگیرد. محبّت خویش بر تو ارزانی داشتم تا زیرنظر من پرورش یابی»[2]. این قصّه در آیهٔ ۷ سورهٔ ۲۸ (قصص) نیز بیان شده است.

ب ۲۹۷۸: الست در اعراف، ۷/ آیهٔ ۱۷۲ آمده است، ← بیت ۱۲۴۶ در دفتر اوّل.

ب ۲۹۸۲: شب برات شب پانزدهم ماه شعبان است. سورهٔ ۴۴ قرآن (دخان) با این آیات کریمه آغاز می‌شود: «حا، میم. سوگند به‌این کتاب روشنگر. ما آن را در شبی مبارک نازل کردیم، ما بیم‌دهنده بوده‌ایم. در آن شب هر فرمانی برحسب حکمت صادر می‌شود. فرمانی از جانب ما، و ما همواره فرستندهٔ آن بوده‌ایم. رحمتی است از جانب پروردگارت، و هر آینه او شنوا و داناست». این شب شب برات یا قدر است.[3] امّا در آیهٔ ۱۸۵ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید که قرآن در ماه رمضان نازل شده است، و چون در سورهٔ ۹۷ (قدر) نزول قرآن را در شب قدر بیان کرده است، معلوم است که شب قدر در ماه رمضان است.

به‌اعتقاد عوام در شب پانزدهم ماه شعبان براتِ هرکس را می‌دهند. یعنی در آن سال هرچه باید بر سر انسان بیاید، نامهٔ آنها را عرضه می‌کنند. زندگانی و مدّت عمر در آن شب مقدّر می‌شود. کسی که صبح آن روز با مشتی بسته از خواب برخیزد، آن سال می‌میرد. هرکسی که همان شب در مهتاب سایهٔ خود را بدون سر ببیند، آن سال را به‌پایان نمی‌رساند.

«اِنَّ اللهَ تَعالیٰ لَیَطَّلِعُ فی لَیْلَةِ النِّصفِ مِنْ شَعْبانَ فَیَغْفِرُ لِجَمیعِ خَلْقِه، اِلّا لِمُشْرِکٍ اَوْ مُشاحِنٍ»: خدای تعالی در شب نیمهٔ شعبان به‌اعمال همهٔ بندگان رسیدگی می‌کند، و جز مشرک و کینه‌توز همه را می‌بخشد.[4]
این شب را شب برائت هم می‌گویند که به‌معنی رها شدن از آتش است.

ب ۳۰۱۷: «مَثَل آنان که مال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، مَثَل دانه‌یی است که هفت خوشه برآورد و در هر خوشه‌یی صددانه باشد. خدا پاداش هرکه را که بخواهد چند برابر می‌کند. خدا گشایش دهنده و داناست.»[5]

ب ۳۰۲۱: ***«مَنِ اتَّقَی اللهَ کَلَّ لِسانُهُ وَلَمْ یَشْفِ غَیْظَهُ»***: کسی از خدا بترسد زبانش بند می‌آید و خشمش را فرو نمی‌خورد.[6] ***«مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ»***: هرکس خدا را بشناسد زبانش لال می‌شود.[7]

ب ۳۰۴۵: ***«اِرْحَمُوا تُرْحَموا وَاغْفِرُوا یُغْفَرْلَکُمْ، وَیْلٌ لِاَقْماعِ الْقَوْلِ وَیْلٌ لِلْمُصِرّینَ الَّذینَ یُصِرُّونَ عَلیٰ ما فَعَلُوا وَهُمْ یَعْلَمُونَ»***: رحم کنید تا بر شما رحم کنند، ببخشید تا بر شما ببخشند، وای برکسانی که

---

۱. قرآن کریم، ۲ (بقره) /۱۵۵-۱۵۷.
۲. قرآن کریم، ۲۰ (طه) /۳۹.
۳. تفسیر بیضاوی، جلد ۲، صفحهٔ ۴۱۵.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۱۵.
۵. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۲۶۱.
۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۴۱.
۷. حدیث، شرح انقروی، جلد ۶، صفحهٔ ۲۳۸.

سخن را حقیر شمارند، وای بر کسانی که دانسته در انجام کارهای بد پافشاری می‌کنند.[۱] «اِرْحَمُوا ثَلاثَةً: غَنِیَّ قَوْمٍ اَفْتَقَرَ وَعَزیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَعالِماً یَلْعَبُ بِهِ الْجُهّالُ»: به‌سه تن رحم کنید: به‌ثروتمندی که به‌فقر افتاده است، به‌بزرگ قوم که خوار شده و به‌دانشمندی که بازیچهٔ نادانان گشته است.[۲]

ب ۳۰۴۶: «مَنْ عَیَّرَ أخاهُ بِذَنْبٍ لَمْ یَمُتْ حَتّی یَعْمَلَهُ»: هرکس برادرش را به‌گناهی نکوهش کند، نمی‌میرد تا آن گناه را مرتکب شود.[۳]

ب ۳۰۴۷: «آیا پنداشتند که از مکر خدا در امان‌اند؟ از مکر خدا جز زیانکاران ایمن نیستند.»[۴]

ب ۳۰۶۴: «نَحْنُ الآخِرونَ السّابِقونَ یَوْمَ القِیامَةِ بَیْدَ أنَّهُمْ اُوتوا الکِتابَ مِنْ قَبْلِنا وَاوتیناهُ مِنْ بَعْدِهِم وَهذا یَوْمُهُم وَالَّذی فُرِضَ عَلَیْهِمْ فَاخْتَلَفوا فیهِ فَهَدانا اللهُ لَهُ فَهُمْ لَنا فیهِ تَبَعٌ فَالیَهُودُ غَداً وَالنَّصاریٰ بَعْدَ غَدٍ»: ما بعدتر آمده‌ایم امّا روز قیامت مقدّمیم، جز آنکه به‌آنان پیش از ما کتاب داده‌اند و به‌ما بعد از آنان، این همان روزی است که بر آنان فرض شده بود، آنان به‌اختلاف افتادند. خداوند ما را برآن هدایت کرد. و آنان امروز تابع مایند، یهود را فرداست و نصارا را پس‌فردا.[۵]

ب ۳۰۸۹:، بیت ← ۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۳۰۹۰: «برای جهنّم بسیاری از جنّ وانس را بیافریدیم. ایشان را دلهایی است که بدان نمی‌فهمند و چشمهایی است که بدان نمی‌بینند و گوشهایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند حتّی کمتر از آنهایند. اینان خود غافلانند.»[۶]

ب ۳۰۹۲: چون الف چیزی ندارد. ← بیت ۱۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۳۱۰۳:، ← بیت ۳۰۵ دفتر اوّل.

ب ۳۱۲۰: افلاکی می‌نویسد: «عزیزی از یاران بزرگ چنان روایت کرد که روزی در مقام جنیدالزّمان، چلبی حسام‌الحقّ والدّین ـ قدّس‌الله سرّه العزیز ـ در قلب زمستانِ شدید سماعی عظیم بود و آن روز حضرت مولانا شورهای بسیارکرد؛ و بعد از آن سینهٔ مبارکش را باز کرده آه‌های عاشقانه برمی‌کشید و یاران رقّتی عظیم می‌کردند؛ پس آنگاه فرمودکه زمانی است‌که دل صاحبدلی به‌دردآمده بود و هنوز خراسان‌مسکین انتقام آن را می‌کشد وروی به‌خرابی نهاده اصلاً عمارتْ‌پذیر نیست واین بیتها را گفت:

تا دل مرد خدا نامد به‌درد — هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها کباب

بعد از سماع حضرت حسام‌الدّین چلبی ـ رضی‌الله عنه ـ از آن سؤال کرد؛ حضرت خداوندگار همین حکایت انزعاج پدر را، مِنْ اَوّله الیٰ آخِرِه، فروخواند.»[۷]

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۲.
۲. شرح انقروی، جلد ۶، صفحهٔ ۲۳۹.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۱.
۴. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۹۹.
۵. صحیح مسلم، جلد ۳، صفحهٔ ۷.
۶. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۱۷۹.
۷. مناقب‌العارفین، با تصحیح و توضیحات تحسین یازیجی، چاپ انجمن تاریخ ترک، آنکارا، جلد ۱، صفحهٔ ۱۶. از دو بیت فوق بیت اوّل بیت شمارهٔ ۳۱۲۰ در همین دفتر است و بیت دوم از دفتر سوم است در مبحثی تحت عنوان «جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام از ماه آسمان» (بیت ۲۸۱۶) است.

ب ۳۱۲۴: مرحوم بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در *اغانی*، *محاضرات* راغب اصفهانی، *والمحاسن والمَساوی* بیهقی آمده است. و می‌افزاید که عبید زاکانی نیز این لطیفه را نقل کرده است.[۱]

جوحی شخصی روحانی است که خود را دیوانه وانمود می‌کند. اگر لطیفه‌ها صحیح باشد، او نیز همانند دلقک در زمان محمود غزنوی می‌زیسته است. خیلی شبیه ملانصرالدّین است. برخی نام او را جُحیٰ خوانده‌اند و این گروه خواسته‌اند بگویند که «خواجه» تحریفی از همین کلمه است. عبید زاکانی در *رسالهٔ دلگشا*، نُه لطیفهٔ دیگر آورده است.[۲] دربارهٔ جوحی در کتاب *عجب‌نامه* که به‌نام ادوارد براون در سال ۱۹۲۲ انتشار یافته مقاله‌یی از آرتور کریستن سن آمده است (صص ۱۲۹-۱۳۶).

ابیات ۳۱۴۳-۳۱۴۵: یونس یکی از پیامبران هشتمین کتاب از پایان عهد عتیق دربارهٔ این پیامبر است. خلاصهٔ این بخش چنین است:

خداوند بر یونس امر می‌کند که برای دعوت مردم به‌ایمان به‌نینوا برود. یونس از این فرمان پیروی نمی‌کند و به‌یافا می‌رود. به‌کشتیی سوار می‌شود که به‌تونس می‌رفت. به‌انبار کشتی می‌رود و خواب عمیقی او را می‌رباید. طوفانی بلند می‌شود، مسافران کشتی به‌دعا و فریاد می‌پردازند. ناخدا یونس را می‌بیند که در انبار به‌خواب رفته است، می‌گوید تو هم برخیز و خدای خود را بخوان. یونس می‌گوید که من از فرمان خدایم می‌گریزم، این بلا به‌سبب من بر شما روی آورده است. اگر مرا به‌دریا افکنید، طوفان فرومی‌نشیند. از این‌رو مسافران کشتی دنبال گناهکار می‌گردند، و برای یافتن آن قرعه می‌کشند. قرعه به‌نام یونس اصابت می‌کند. مردم می‌خواهند کشتی را به‌ساحل نزدیک کنند و یونس را فرود آورند، امّا نمی‌توانند پارو بزنند و طوفان دم به‌دم بیشتر می‌شود. سرانجام یونس را به‌دریا می‌اندازند، ماهی عظیمی او را می‌بلعد و طوفان فرومی‌نشیند.

یونس سه روز و سه‌شب در شکم ماهی می‌ماند و خدا را می‌خواند. پس ماهی او را به‌ساحل می‌اندازد. خداوند بار دیگر بر یونس امر می‌کند که به‌شهر نینوا برود. یونس به‌آن شهر می‌رود، چون به‌شهر نزدیک می‌شود، ندا درمی‌دهد که عذاب الهی تا چهل روز دیگر فرامی‌رسد. پادشاه که این ندا را می‌شنود، از تخت خود به‌زیر می‌آید و پلاس می‌پوشد و بر خاکستر می‌نشیند و به‌فرمان پادشاه بزرگان و مردم غذا نمی‌خورند و آب نمی‌آشامند، انسانها همه پلاس‌پوش می‌شوند. توبه می‌کنند، می‌گریند و ناله سرمی‌دهند، خداوند به‌آنان عذاب نمی‌فرستد و آنان را می‌بخشد.

یونس می‌گوید: خداوندا! من به‌این سبب از فرمان تو می‌گریختم، چون می‌دانستم که تو خدای کریم و رحیمی، جانم را بگیر که برای من مردن بهتر از این زیستن است. از شهر خارج می‌شود در جانب شرقی شهر چادر می‌زند و درون آن اقامت می‌کند و منتظر می‌ماند تا ببیند که بر سر مردم شهر چه بلایی خواهد آمد. بوتهٔ کدویی می‌روید و رشد می‌کند و بر یونس سایه می‌اندازد. یونس از این کار بسیار خوشحال می‌شود، امّا روز بعد کرمی بر کدو می‌زند و کدو می‌خشکد. چون آفتاب طلوع می‌کند بر یونس می‌تابد و

---

۱. مآخذ، صص ۷۷-۷۸.

۲. کلیّات عبیدزاکانی، نسخهٔ خطّی فارسی شماره ۲۶۴ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ۱۸۲ب، ۱۸۶آ، ۱۹۱ب، ۱۹۳آ و ب، ۱۹۴آ، ۱۹۹ب، ۲۰۴آ.

باد گرم شرقی می‌وزد. یونس لب به‌شکایت می‌گشاید. خداوند می‌گوید: دل تو برای کدویی که نکاشته بودی، می‌سوزد. در نینوا از آفریده‌های من بیش از صدوبیست هزار کس زندگانی می‌کنند، چارپایان هستند، آیا دل من بر آنها نسوزد؟

یونس در آیهٔ ۱۶۳ سورهٔ ۴ (نسا) *قرآن* آمده است. در این آیه از وی همراه نوح، اسماعیل، اسحاق، یعقوب و فرزندانش، عیسی، هارون، سلیمان و داوود نام برده می‌شود. در آیهٔ ۸۶ سورهٔ ۶ (انعام) نام او در میان نام انبیا ذکر می‌شود. نام سورهٔ ۱۰ *قرآن* سورهٔ یونس است. در آن سوره می‌فرماید: «چرا مردم هیچ قریه‌یی به‌هنگامی که ایمانشان سودشان می‌داد ایمان نیاوردند مگر قوم یونس که چون ایمان آوردند عذاب ذلّت در دنیا را از آنان برداشتیم و تا هنگامی که اجلشان فرارسید از زندگانی برخوردارشان کردیم». مفهوم آیات ۱۳۸ـ۱۴۸ سورهٔ ۳۷ (صافات) چنین است:

«یونس از پیامبران بود. چون به‌آن کشتی پر از مردم گریخت، قرعه زدند و او در قرعه مغلوب شد. ماهی او را بلعید و او در خور سرزنش بود. پس اگر از تسبیح‌گویان نمی‌بود، تا روز قیامت در شکم ماهی می‌ماند. پس او را که بیمار بود به‌خشکی افکندیم و بر فراز سرش بوتهٔ کدویی رویانیدیم و او را به‌رسالت بر صدهزار کس و بیشتر فرستادیم. آنان ایمان آوردند و تا زنده بودند برخورداریشان دادیم». در سورهٔ ۲۱ (انبیا)، نام او به‌صورت «ذوالنّون» به‌معنی صاحب ماهی یاد شده است. در آیات ۸۷ـ۸۸ اجمالاً به‌قصّه اشاره می‌شود و می‌فرماید: «و ذوالنّون را، آنگاه که خشمناک برفت و پنداشت که هرگز بر او سخت نمی‌گیریم، و در تاریکی ندا داد: هیچ خدایی جز تو نیست، تو منزّه هستی و من از ستمکاران هستم. دعایش را مستجاب کردیم و او را از اندوه رهانیدیم و مؤمنان را اینچنین می‌رهانیم».

ب ۳۱۴۵: «اَلَسْت، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۳۱۵۴: ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۳۱۵۷: چِگِل، نام شهری است در ترکستان. مردم آن شهر بسیار زیبا بوده‌اند. از این رو به‌هنگام مدح زیبارویان، اکثر این نام را به‌کار می‌برند.

ب ۳۱۷۷: رستم، ← بیت ۲۴۳۷ دفتر اوّل.

ب ۳۱۸۳: حکایتی که پس از این بیت می‌آید. مولانا در این حکایت این نکته را بیان می‌کند که علم باید برای انسان مفید باشد، اگر نباشد چیزی جز بار و وبال نیست. حضرت محمّد(ص) هم می‌فرماید: ***«اَللّهُمَّ اِنّی اَعُوذُبِکَ مِنْ عِلْمٍ لاٰ یَنْفَعُ و مِنْ قَلْبٍ لایَخْشَعُ وَمِنْ نَفْسٍ لاٰتَشْبَعُ وَمِنْ دَعْوَةٍ لاٰیُسْتَجابُ لَهٰا»***: خدایا! به‌تو پناه می‌برم از علمی که سود ندارد، و از قلبی که خاشع نیست و از نفسی که سیری نمی‌پذیرد و از دعایی که مستجاب نمی‌شود.[1] علم، وسیله است هدف نیست. یونس امره می‌فرماید:

علم علم بیلمکدر، علم کندوک بیلمکدر

سن کندونی بیلمزسک بونیجه اوقومقدر[2]

مرد کامل کسی است که هرچه بر علمش افزوده شود، مجهولات خود را بداند. زیرا که مجهولات انسان

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۱.

۲. یعنی: علم دانستن علم است، علم خویشتن‌شناسی است، اگر خود را نشناسی، این چه درس خواندنی است!

در قبال معلومات وی چنان زیاد است که در قرآن کریم می‌فرماید: «فراز هر دانایی داناتری است.»[1]
در دوره‌های متأخّر روزی از اسماعیل صائب (م ۱۳۵۹ هـ / ۱۹۴۱م) که در علوم دینی و کتابشناسی از علمای بسیار مشهور شرق و غرب شمرده می‌شد، شنیدم که می‌گفت: من آدمی عامی هستم.

ب ۳۲۴۲: یوسف و پیراهن، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۳۲۴۳: احمد به‌معنی بسیار ستوده است. در آیهٔ ۶ سورهٔ (صف) *قرآن کریم*، هنگامی که عیسی پیغمبر می‌گوید که من بشارتگرِ پیغمبری هستم که بعد از من خواهد آمد، و نام او احمدا ست، نام حضرت محمّد(ص) به‌صورت احمد یاد می‌شود. حضرت محمّد(ص) خود فرموده است که «*اَنَا مُحَمَّدٌ وَاَحْمَد*»: من محمّد و احمدم[2]، «*حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنیاکُمْ اَلنِّسآءُ وَالطِّیبُ وجُعِلَتْ قُرَّةُ عَیْنِی فی اَلصَّلوٰةِ*»: از دنیای شما زنان و عطر را مورد محبّت من قرار دادند، و نور چشم من در نماز است.[3]

ب ۳۲۴۷: منقبه‌یی که بعد از این بیت می‌آید، مرحوم بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این منقبه در *تذکرة‌الاولیا*ست و متن آن را به‌دست می‌دهد.[4] به‌چاپ دوم ما از *منطق‌الطّیر*، بخش توضیحات صص ۲۰۷-۲۰۸ نگاه کنید.

جامی (م ۸۹۸ هـ / ۱۴۲۹م) در *نفحات‌الانس* در ترجمهٔ احوال ابوالحارث الاولاسی، منقبه‌یی شبیه این منقبه را نقل می‌کند. روزی ابوالحارث، شخصی را می‌بیند که در میان درختان نماز می‌گزارد. او را ترسی فرامی‌گیرد، چون خوب نگاه می‌کند، ابراهیم سعد را می‌شناسد. ابراهیم نماز را کوتاهتر می‌خواند و تمام می‌کند و به‌کنار دریا می‌رود و لب می‌جنباند. ماهیهای فراوانی به‌ساحل دریا می‌آیند و صف می‌بندند. از خاطر ابوالحارث می‌گذرد که صیّادان ماهی کجایند، ماهیها پراکنده می‌شوند. ابراهیم سعد به‌ابوالحارث می‌گوید: تو مرد این کار نیستی، باید تا روز مرگ تنها بمانی و از دنیا به‌چیزی اندک قانع باشی، و خود از نظر غایب می‌شود.[5]

ب ۳۲۵۱: «و آن که چراگاهها را رویانید. سپس خشک و سیاه گردانید»[6].

ب ۳۲۷۰: خضر و موسی، ← بیت ۲۲۵ دفتر اوّل.

ب ۳۲۷۵: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد. در راه خدا جنگ می‌کنند، چه بکشند یا کشته شوند وعده‌یی که خدا در *تورات* و *انجیل* و *قرآن* داده است به‌حق برعهدهٔ اوست. و چه کسی بهتر از خدا به‌عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است»[7].

ب ۳۲۷۷: ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۳۲۸۲: مولانا از این بیت تا پایان مبحث این نکته را بیان می‌کند که هر چیزی از روی نیاز به‌وجود آمده است. کوهها، ستارگان، ماه و خورشید... همه در قبال نیاز خلق شده‌اند. کور چشم ندارد، زیرا که

---

۱. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف) / ۷۶.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۱۲۲.
۴. مآخذ، صص ۷۹-۸۰.
۵. ترجمهٔ نفحات، لامعی، چاپ استانبول، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۹۷.
۶. قرآن کریم، ۸۷ (اعلی) / ۴-۵.
۷. قرآن کریم، ۹ (توبه) / ۱۱۱.

به‌چشم نیازمند نیست. ابیات ۳۲۹۵ و ۳۳۰۰ شایستهٔ دقّت فراوان است.

ب ۳۳۳۳: «با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان فرمان اوست و همه به‌او بازگردانیده می‌شوید»[۱].

ب ۳۳۶۱: «خورشید را با گل نمی‌توان اندود»، یکی از مثلهای رایج است.

ب ۳۳۶۶: «نگریستن تو به‌اطراف آسمان را می‌بینیم، تو را به‌سوی قبله‌یی که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به‌جانب مسجدالحرام کن. در هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به‌حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست»[۲].

اوّلین قبلهٔ مسلمانان بیت‌المقدّس بود. شانزده ماه بعد از هجرت، کعبه قبلهٔ مسلمانان شد. در یکی از نمازهای ظهر آیهٔ فوق نازل شد. حضرت محمّد(ص) روی خود را به‌جانب کعبه برگردانید و اصحاب او نیز به‌جانب کعبه برگشتند. بعدها در آن مکان مسجدی بنا شد که آن را «مسجدالقبلتین» نامیدند.

چون یهودیان گفتند که نمازهای قبلی هیچکدام پذیرفتهٔ درگاه الهی نخواهد بود، آیهٔ ۱۴۳ که حاوی این نکته بود که «خدا ایمان شما را تباه نمی‌کند» نازل شد.

ب ۳۳۷۶: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در *محاضرات‌الادبا* و *حلیة‌الاولیا* آمده است و جامی نیز در شرح احوال عبدالله بن خُبَیْق این روایت را آورده است، او متن روایات را هم به‌دست می‌دهد. ترجمهٔ متن عربی که به‌دست داده است، چنین است:

«می‌گویند که در زمان بنی اسرائیل دانشمندی بود که در دعاهایش می‌گفت: پروردگارا! چه عصیانهایی که کردم، مؤاخذه‌ام نکردی. خداوند به‌پیامبر آن روزگار وحی کرد که به‌بندهٔ من بگو، تو را سخت مجازات کردم، امّا تو درنیافتی. از تو حلاوت مناجات با خودم را بازگرفتم»[۳].

ب ۳۳۸۸: رومی و سرزمین روم، در قدیم آناطولی را به‌مناسبت امپراطوری روم، دیار روم می‌گفتند. کسانی که رومی تخلّص کرده‌اند از این‌رو آن تخلّص را برگزیده‌اند، مانند: اشرف رومی، و عبدالله رومی، به‌مولانا در زمانهای خیلی بعدتر ملاّی رومی و جلال‌الدّین رومی گفته‌اند. امّا اگر مولانا در روزگار خود، مولانا هم خوانده شده باشد، نه خود او و نه یکی از معاصران او، او را ملاّ یا رومی گفته‌اند. او هرگز تخلّصهای: ملا (منلا)، مولانا، جلال و رومی را به‌کار نبرده است. چون از تخلّص رومی مفهومهای متنوّع و متضادّ دریافت می‌شود، نباید این کلمه را به‌کار برد. اگر ایرانیان به‌مولانا، عارفِ مولوی و پاکستانیها، رومی بگویند، چیزی جز تکرار یک خطا و یا تقلید از آن نیست و به‌هرحال صحیح نیست.

ب ۳۴۱۵: *نَعُوذُبِاللهِ* یعنی پناه برخدا.

ب ۳۴۳۵: *«لَوْکانَتِ ٱلدُّنْیادَماً عَبیطاً لایَکُونُ قُوتُ ٱلْمُؤمِنِ الّاحَلالاً»*: اگر دنیا پر از خون تازه باشد، غذای مؤمن جز حلال چیزی نیست. این عبارت در *احیاء علوم‌الدّین* به‌سهل بن عبدالله تُستری (م ۲۸۳ هـ / ۸۹۶م) نسبت داده شده است.[۴]

ب ۳۴۳۶: *«جُعِلَتْ لِیَ ٱلأَرْضُ مَسْجِداً وَطَهُوراً»*: زمین برای من به‌صورت سجده‌گاه و پاکیزه قرار

---

۱. قرآن کریم، ۲۸ (قصص) / ۸۸.
۲. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۱۴۴.
۳. مآخذ، صفحهٔ ۸۰.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۶۹.

داده شد.[1]

ب ۳۴۴۶: سورهٔ فیل سورهٔ ۱۰۵ قرآن است، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۴۴۷: مبحث دنبال این بیت، مرحوم بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این لطیفه در مقالات شمس آمده است و متن آن را به‌دست می‌دهد که چنین است:

«شتر با مورچه همراه شد، به‌آب رسید پای باز کشید. اشتر گفت چه شد بیا، سهل است آب تا زانوست. گفت: اگرچه تو را تا زانوست مرا شش گز از سرگذشته است».[2]

باز بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در تفسیر ابوالفتوح و در بعضی تفسیرهای دیگر هم آمده است. موشی افسار شتری را می‌گیرد و می‌کشد و در سوراخی فرو می‌شود و شتر بر درِ آن سوراخ توقّف می‌کند.

باز از مقالات شمس تبریزی، حکایت شتر و موش را با متن آن به‌دست می‌دهد.[3]

ب ۳۴۶۸: «چون قرآن خوانند به‌آن گوش فرادهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید»[4].

ب ۳۴۸۹: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این حکایت در حلیةالاولیا، رسالةالقشیریّه، کشف‌المحجوب و تذکرة الاولیا آمده و در دو کتاب اخیر به‌مالک بن دینار نسبت داده شده است. آن مرحوم متنی از کشف المحجوب را نقل کرده است.[5] در ترجمهٔ احوال ذوالنّون در نفحات الانس به‌نقل از خود وی آمده است.[6]

ب ۳۵۰۸: سورهٔ عَبَس سورهٔ ۸۰ قرآن است که در همین دفتر توضیح داده شده است.

ب ۳۵۲۴: «خَیْرُ الأُمورِ أَوْساطِها»: بهترین کارها میانه‌روی است.[7]

ب ۳۵۲۵: به‌نظر طبیبان قدیم جسم انسان با چهار خلط که نسبت به‌همدیگر زیادی یا نقصان نداشته باشند، می‌تواند سالم بماند. این چهار خلْط اخلاط اربعه نامیده می‌شود: صفرا، بلغم، خون و مایعی که از کلیه تراوش می‌کند. افزون بودن یا نقصان یکی از آنها موجب بیماری می‌شود.

ب ۳۵۲۸: «خضر گفت: اکنون زمان جدایی میان من و توست و تو را از آن کارها که تحمّلشان را نداشتی آگاه می‌کنم»[8].

ب ۳۵۵۵: «بگو: اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مرکّب شود، دریا به‌پایان می‌رسد و کلمات پروردگار من به‌پایان نمی‌رسد. هرچند دریای دیگری به‌مدد آن بیاوریم»[9].

ب ۳۵۵۶: «اگر همهٔ درختان روی زمین قلم شوند و دریا مرکّب و هفت دریای دیگر به‌مددش بیاید.

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحه ۱۲۰.
۲. مآخذ، صفحهٔ ۸۰.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۸۱.
۴. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۲۰۴.
۵. مآخذ، صص ۸۱-۸۲.
۶. ترجمهٔ نفحات الانس، لامعی، صفحهٔ ۸۹، به‌توضیح حکایتی که بعد از بیت ۳۲۴۷ آمده است نگاه کنید.
۷. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۵۳.
۸. قرآن کریم، ۱۸ (کهف) ۷۸؛ ← بیت ۲۲۵ دفتر اوّل.
۹. قرآن کریم؛ همان / ۱۰۹؛ ← بیت ۱۱۶۱ در همین دفتر.

سخنان خدا پایان نمی‌یابد و خدا پیروزمند و حکیم است»[1].

ب ۳۵۶۱: «*تَنامُ عَیناٰیَ وَلاٰیَنامُ قَلْبی*»: چشمانم می‌خوابند امّا قلب من به‌خواب نمی‌رود.[2]

ب ۳۵۷۷: جعفر طیّار برادر حضرت علی(ع) است. سی ودوّمین مسلمان است که به‌حضرت محمّد(ص) ایمان آورد. حضرت محمّد او را ابوالمساکین لقب داده بود. او ده سال بزرگتر از علی(ع) بود. او نیز همراه کسانی که به‌حبشه مهاجرت می‌کردند، هجرت کرد. روز فتح خیبر به‌حجاز بازگشت و به‌حضرت محمّد(ص) پیوست. از این‌رو حضرت محمّد فرمود: به‌آمدن جعفر باید بیشتر شادمانی کرد یا به‌فتح خیبر؟ در سال هشتم هجری پیامبر فرماندهی سپاهی که به‌جنگ مؤته می‌رفت، به‌زیدبن حارثه سپرد و فرمود اگر او شهید شود، جعفر، و اگر او هم شهید شود، عبدالله بن رواحه فرماندهی کند. بعد از شهادت زید، جعفر فرماندهی را به‌عهده گرفت. ابتدا بازوی راست و سپس بازوی چپ وی قطع شد و بعد به‌شهادت رسید. حضرت محمّد(ص) فرمود: جعفر را دیدم، خداوند در قبال دو بازوی او، دو بال داده بود که در جنّت پرواز می‌کرد. از این‌رو به‌طیّار (پرنده) ملقّب شده است.[3]

طرّار به‌معنی جیب‌بُر است. شخصی به‌نام جعفر در جیب‌بُری شهرتی کسب کرده بوده است.

ب ۳۵۹۹: «فیض‌نظر» اصطلاح است. بجز ملامتیّهٔ متأخّر که ملامیّهٔ نوریّه هم خوانده می‌شوند، همهٔ اهل‌ملامت برای نظر اهمیّت بسیار زیادی قایلند. به‌نظر آنان مرشد، یا کسانی که از وی اجازهٔ ارشاد گرفته‌اند به‌دل و درون سالکی که به‌طریقت وارد شده است، می‌نگرند. این نظر عشق و جذبه را در سالک پدید می‌آورد. عشق و جذبه، هستی وهمی او را ذوب می‌کند و سالک را به‌هستی حقیقی می‌رساند. ملامیّهٔ بایرامی که حمزویه هم خوانده می‌شدند به‌کسانی که از قطب اجازهٔ ارشاد داشتند، «ناظرقلب» می‌گفتند.[4]

در میان مولویّه که با هوای ملامت پا گرفته است، نظر را اهمیّت زیادی قایل‌اند. در مراسم مقابله، پیش از سماع، به‌هنگام نواخته شدن «پیشرو» که پاها را از راست به‌چپ به‌آرامی با موسیقی تنظیم می‌کنند و پیش می‌روند، چون به‌جلو پوست (مسند) می‌رسند، سماع‌زن جلویی طوری به‌عقب برمی‌گردد که پشتش به‌سماعخانه نباشد، سماع‌زن روبروی وی در آن سوی پوست می‌ماند و این دو نفر باهم روبه‌رو می‌شوند. هردو نفر به‌میان ابروان همدیگر نگاه می‌کنند و با خم کردن سر، نیاز می‌کنند. سماع‌زن روبه‌رو باز به‌شرطی که پشت به‌سماعخانه نکند، چرخ می‌زند و دیگری جای او را می‌گیرد و باکسی که از پشت‌سر او می‌آید، نیاز می‌کند. این دَور ولدی یا دَور سلطان ولد نامیده می‌شود، سه بار تکرار می‌شود. در آخرین دَور شیخ بر پوست می‌نشینند. ملاحظه می‌شود که دراینجا نیز فیض نظر نقشی عمده دارد.[5]

علاوه براین نظر دیگری به‌نام «صفانظر» هم هست. به‌موجب حدیث: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ جَمیلٌ یُحِبُّ الجَمالَ*»: خدای تعالی زیباست و زیبایی را دوست دارد[6]، این نظر، نظر عاری از شهوت است به‌زیباروی

---

۱. قرآن کریم، ۳۱ (لقمان) / ۲۷.

۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.

۳. تنقیح المقال، جلد ۱، صفحهٔ ۲۱۲.

۴. نگاه کنید به ملامتیّه و ملامتیان، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۳۱، صص ۱۹۰-۱۹۵.

۵. دربارهٔ مقابلهٔ مولوی به: مولویّه بعد از مولانا، صص ۴۳۷-۴۵۲ نگاه کنید؛ دربارهٔ دور ولدی صص ۸۵-۹۶ آداب و ارکان مولوی را ببینید.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۶.

وبرجمال او و جمال‌هستی مطلق‌را درآن‌دیدن‌است. دربیت‌زیر شیخ غالب، منظور از«صفانظر» همین است:

آئـستم دیـدیم جمـالنه‌ای پـرجفـا نـظر   یارآچدی سینه‌سک‌دیدی:عاشق صفانظر [1]

ب ۳۶۱۳: «چون بندگان من دربارهٔ من از تو بپرسند، بگو که من نزدیکم و به‌ندای کسـی کـه مـرا بخواند پاسخ می‌دهم. پس به‌ندای من پاسخ دهند و به‌من ایمان آورند تا راه راست یابند.» [2]

مثنوی

سجده کردنِ یحیی ـ علیه‌السَّلام ـ در شکمِ مادر مسیح را ـ علیه‌السَّلام

مـادرِ یـحیی بـه‌مریم در نـهفت   پیشتر از وَضعِ حَمْلِ خویش گـفت*

که یـقین دیـدم درونِ تـو شـهیست   کو اُولُواْلعزم و رسولِ آگـهیست[3]*

چـون بـرابـر اوفتـادم بـا تـو مـن   کرد سجده حَملِ مـن ای ذواْلفِـطَن

این جَنین مرآن جَنین را سجده کـرد   کـز سـجودش در تـنم افتـاد درد

گفت مـریم مـن درونِ خـویش هـم   سـجده‌یی دیـدم ازیـن طـفلِ شکـم

اِشکال آوردن بر این قصّه

ابلهـان گـویند کـین افسـانه را   خط بکش، زیرا دروغست و خطـا*

زانکه مریم وقتِ وضع‌حملِ خـویش   بـود از بیگـانه دور و هـم زخـویش

از بُـرونِ شـهر آن شَـیرین فسـون   تـا نشـد فـارغ، نیـامد خـود درون

چـون بـزادش آنگهـانش برکنـار   بـرگرفت و بُـرد تـا پـیشِ تَبـار

مـادرِ یـحیی کجـا دیـدش کـه تـا   گـوید او را ایـن سـخن در مـاجرا؟

جوابِ اِشکال

ایـن بـدانـد کـانکه اهـلِ خـاطرست   غـایبِ آفـاقْ او را حـاضرست

پـیشِ مـریم حـاضر آیـد در نـظر   مـادرِ یـحیی کـه دورست از بَـصَر

دیده‌هـا بسـته بُـبیند دوست را   چون مُشَبَّک کـرده بـاشد پـوست را

ورندیدش نه از برون نـه از انـدرون   از حکـایت گـیر مـعنی ای زبـون

نـی چنـان کـافسانه‌ها بشـنیده بـود   همچو شین بر نقشِ آن چفسیده بود*

---

۱. دیوان شیخ غالب، چاپ بولاق، صفحهٔ ۳۲. یعنی: گفتم ای جفاگر اگر بر جمالت بنگرم، یار سینهٔ خود بگشود و گفت: ای عاشق! صفانظر.

۲. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۱۸۶.

۳. در متن: «اُلوالعزم».

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان	چون سخن نوشد زدِمنه بی‌بیان؟*
ور بدانستند لحنِ همدگر	فهمِ آن چون کرد بی‌نُطقی بَشَر؟
در میانِ شیر وگاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون وزیرِ شیر شد گاوِ نبیل	چون زعکسِ ماه ترسان گشت پیل؟
این کلیله و دِمنه جمله افتراست	ورنه کی بازاغ لک‌لک را مِریست؟
ای برادر قصّه چون پیمانه‌ایست	معنی اندر وی مثالِ دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نَقل
(۱۷۳) ماجرایِ بلبل و گل گوش دار	گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به‌زبانِ حال و فهم کردنِ آن

ماجرایِ شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گُزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست، سِرِّ گفت هست	هین به‌بالا پر، مَپَر چون جغد پست
گفت در شطرنجْ کین خانهٔ رُخست	گفت خانه از کجاش آمد به‌دست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟	فَرّخ آنکس کو سویِ معنی شتافت
گفت نحوی زیدْ عَمْرًا قَدْ ضَرَبْ	گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟*
عَمْر را جُرمش چه بُد کان زیدِ خام	بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟
گفت این پیمانهٔ معنی بود	گندمی بستان که پیمانه‌ست رَد
زید و عَمْرو از بهرِ اِعرابست و ساز	گر دروغست آن، تو با اِعراب ساز*
گفت نی من آن ندانم، عَمْرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
گفت از ناچار و لاغی برگشود	عَمْرو یک واوِ فزون دزدیده بود*
زید واقف گشت، دزدش را بزد	چونکه از حد بُرد او را حَد سزد

پذیرا آمدنِ سخن باطل در دلِ باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به‌جان	کژ نماید راست در پیشِ کژان[1]
گر بگویی احولی را مَه یکیست	گویدت این دُوست ودروحدت شکیست
ور بَرُو خندد کسی گوید دُواَست	راست دارد، این سزایِ بَدخُواَست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ	لِلْخَبیثات اَلْخَبیثین زد فروغ*
دلْ فراخان را بود دستِ فراخ	چشم کوران را عِثارِ سنگْلاخ

---

۱. در اصل: «.... کژان».

جُستنِ آن درخت که هرکه میوهٔ آن درخت خورَد نمیرد

گـــفت دانـــایی بـــرای داسـتـان / کـه درختی هست در هندوستان*
هـرکسی کـز مـیوهٔ او خـورد و بُـرد / نـی شـود او پـیر، نـی هـرگز بـمُرد
پـادشاهی ایـن شـنید از صـادقی / بـر درخت و مـیوه‌اش شـد عـاشقی
قـــاصدی دانــــا زدیـــوانِ ادب / سویِ هندستان روان کرد از طـلب*
ســـالها مـــی‌گشت آن قـاصد ازو / گِـردِ هندستـان بـرای جُست و جـو
شهر شهر از بهرِ ایـن مـطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هـــرکرا پـــرسید کـردش ریش‌خـند / کین که جوید جز مگر مجنونِ بـند؟
بس کسان صَفعش زدنـد انـدر مـزاح / بس کسـان گـفتند ای صـاحب فـلاح
جُستوجویِ‌چون‌توزیرک‌سینه صاف / کی تهی بـاشد، کجـا بـاشد گـزاف؟
ویـــن مـراعـاتش یکـی صَـفعِ دگـر / ویـــن زصـــفعِ آشکـــارا ســـخت‌تر
می‌ستودندش بـه‌تَسْخَر کـای بَـزرگ / در فـلان اقـلیمِ بس هـول و سُـترگ
در فـــلان بـیشه درختی هست سبز / بس بلند و پَهن و هـر شـاخیش گَـبز
قــاصدِ شـــه بـسته در جُستن کـمر / مـــی‌شنید از هـــرکسی نـوعی خـبر
بس سیـــاحت کــرد آنجـا ســالها / می‌فرستـــادش شَــــهَنْشه مـــالها
چون بسی دید اندر آن غربت تَـعَب / عـــاجز آمـــد آخِـرُالامـر از طـلب
هـــیچ از مـــقصود اثـــر پـیدا نشـد / زان غــرض غــیرِ خــبر پـیدا نشـد
رشـــتهٔ اومـــیدِ او بگســـته شـــد / جُســـتهٔ او عـــاقبت نـــاجُسته شـــد
کـــرد عـــزمِ بـــازگشتن ســویِ شـاه / اشک می‌بـــارید و مـــی‌بُرّید راه

شرح کردنِ شیخ سرِّ آن درخت با آن طالبِ مقلّد

(۱۷۴) بـود شیخی، عـالمی، قـطبی کـریم / انـدر آن مـنزل کـه آیِس شـد نـدیم
گـــفت مـــن نـومید پـیشِ او روم / زآستـــانِ او بـــه‌راه انـــدر شـوم
تـــا دعـــایِ او بـــود هـــمراهِ مـــن / چونکه نـومیدم مـن از دلخـواهِ مـن
رفت پیشِ شیخ بـا چشمِ پـرآب / اشک می‌بـــارید مـــانندِ سحـــاب
گـفت شیخـا وقتِ رحـم و رِقّتست / ناامیدم وقتِ لطـف ایـن سـاعتست
گـــفت واگـوکـز چـه نـومیدیستَت / چیست مطلوب تو، رُو بـا چیستت؟
گـــفت شـاهنشاه کـــردم اختیـــار / از بـــرای جُـــستنِ یک شـــاخسار
کـــه درختی هست نـادر درجهـات / مـــیوهٔ او مـــایهٔ آبِ حیـــات
ســـالها جُـــستم، نـــدیدم یک نشـان / جز که طنز و تَسْخَرِ این سَرخوشـان
شـــیخ خـــندید و بگـفتش ای سـلیم / ایـــن درختِ عـــلم بـــاشد در عـلیم
بس بلند و بس شگـرف و بس بسیط / آبِ حـــیوانـــی زدریـــایِ مـــحیط

تـو بـه‌صورت رفته‌ای ای بـی‌خبر / زان زشـاخِ مـعنیی بی‌بـار و بَـر
گـه درختش نـام شـد، گـه آفتـاب / گاه بحرش نام گشت و گـه سحاب
آن یکی کِش صدهزار آثار خـاست / کـمترین آثـارِ او عـمرِ بقـاست
گرچه فـردست او، اثـر دارد هـزار / آن یکـی را نـام شـاید بی‌شمـار
آن یکـی شـخصی تـرا بـاشد پـدر / در حـقِ شـخصی دگـر بـاشد پسر
در حـقِ دیگـر بـود قَـهر و عـدو / در حـقِ دیگـر بود لطـف و نکـو
صـد هـزاران نـام و او یک آدمـی / صاحبِ هر وصفش از وصفی عـمی
هرکه جوید نام، گر صاحب ثِـقه‌ست / همچو تـو نـومید و انـدر تـفرقه‌ست
تو چه بـر چفسی بـرین نـامِ درخت / تـا بمـانی تلخ‌کـام و شـوربخت؟
درگـذر از نـام و بـنگر در صِفـات / تـا صفـاتت ره نماید سـویِ ذات
اخـتلافِ خـلق از نـام اوفتـاد / چـون بـه‌معنی رفت، آرام اوفتـاد

منازعتِ چهارکس جهتِ انگورکه هریکی به‌نام دیگر فهم‌کرده بود آن را

چـارکس را داد مـردی یک درم / آن یکی گفت این بـه‌انگـوری دهـم
آن یکـی دیگـر عـرب بُـد گـفت لا / من عِنَب خواهـم نـه انگـور ای دغـا
آن یکی ترکی بُد و گـفت ایـن بَـنُم / من نمی‌خواهم عـنب، خـواهـم أُزُم[1]
آن یکی رومـی بگـفت ایـن قـیل را / تـرک کـن، خـواهـیم اِستـافیل را*
در تنـازع آن نـفر جـنگی شـدند / کـه زسِـرِّ نـامها غـافل بُـدند
مشت بـر هـم مـی‌زدند از ابـلهی / پـر بُدند از جـهل و از دانش تُـهی
صـاحبِ سرّی، عـزیزی صـد زبـان / گـر بُـدی آنجا، بـدادی صلحشـان
پس بگفتی او که مـن زیـن یک درم / آرزویِ جمله‌تـان را مـی‌دهم
چـونکه بسپـارید دل را بـی‌دغل / ایـن دِرَمْتـان مـی‌کند چندین عـمل
یک درمْتـان مـی‌شود چـار اَلْـمُراد / چار دشـمن مـی‌شود یک زِاتّحـاد
گفتِ هر یکتان دهد جـنگ و فـراق / گـفتِ مـن آرد شمـا را اتّفـاق
پس شمـا خـاموش بـاشید اَنْصِتوا / تا زبانتان مـن شـوم در گـفت‌وگو*
گـر سخنتـان می‌نمـاید یک نَـمَط / در اثـر مـایهٔ نـزاعست و سَـخَط
گـرمیِ عـاریّتی نـدهد اثـر / گـرمی خـاصیّتی دارد هـنر[2]
سِرکه راگـر گـرم کـردی زآتش آن / چون خوری، سَردی فزایـد بی‌گمـان
زآنکـه آن گـرمیّ او دِهـلیزیَست / طبعِ اصلش سـردیَست و تـیزیَست

۱. کلمات: بَنُم و أُزُم به‌ترکی است.

۲. در متن «اثر» نوشته شده، در مقابله بالای آن «هنر» نوشته‌اند.

ور بود یخ بَسته دوشاب ای پسر / چون خوری، گرمی فزاید در جگر
پس ریایِ شیخ بِهْ زاخلاصِ ماست / کز بصیرت باشد آن، وین از عماست
از حدیثِ شیخ جمعیّت رسد / تفرقه آرد دَمِ اهلِ جسد
چون سُلیمان کز سویِ حضرت بتاخت / کو زبانِ جمله مرغان را شناخت
در زمانِ عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و بُرون آمد زجنگ
شد کبوتر آمِن از چنگالِ باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میانِ دشمنان / اتّحادی شد میانِ پَرْزنان
تو چو موری بهرِ دانه می‌دَوی / هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وآن سلیمانْ جوی را هر دو بود
مرغِ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دَورِ ما / کو دهد صلح و نماند جورِ ما
قولِ اِنْ مِنْ اُمَّةٍ را یاد گیر / تا بِه اِلاّ و خَلا فیها نَذیر*
۱۷۵ گفت خود خالی نبودست امّتی / از خلیفهٔ حقّ و صاحبْ همّتی
مرغِ جانها را چنان یکدل کُند / کز صفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کند
مشفقان گردند همچون والده / مُسلمون را گفت نَفْسِ واحده*
نفسِ واحد از رسولِ حق شدند / ورنه هریک دشمنِ مطلق بُدند

برخاستنِ مخالفت و عداوت از میانِ انصار به‌برکاتِ رسول ـ علیه‌السَّلام

دو قبیله کاوْس و خَزْرَج نام داشت / یک زدیگر جانِ خون‌آشام داشت*
کینه‌هایِ کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نورِ اسلام و صفا
اوّلا اِخوان شدند آن دشمنان / همچو اَعدادِ عِنَب در بوستان
وز دَمِ المُؤمنون اِخوَه به‌پند / درشکستند و تنِ واحد شدند*
صورتِ انگورها اِخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیک / چونکه غوره پُخته شد، شد یارِ نیک
غوره‌یی کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حقْ کافرِ اصلیش خواند*
نه اخی، نه نفسِ واحد باشد او / در شقاوت نحسِ ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
سِرِّ گبرِ کورْ نامذکور بِهْ / دودِ دوزخ از اِرَم مهجور بِهْ*
غوره‌هایِ نیک کایشان قابلند / از دَمِ اهلِ دل آخِر یک دلند
سویِ انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درّند پوست / تا یکی گردند و وَحْدَت وصفِ اوست
دوستْ دشمن گردد ایرا هم دُواَست / هیچ‌یک با خویش جنگی دَرنَبَست

آفرین بر عشقِ کُلِّ اوستاد / صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاکِ مُفترِق در رَهِ گذر / یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
که اتّحادِ جسمهایِ آب و طین / هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سُلیمان هست اکنون، لیک ما / از نَشاطِ دوربینی در عَمیٰ
دُوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سَرا، کور از سَرا
مولعیم اندر سخنهایِ دقیق / در گِرِهها بازکردن ما عشیق
تا گِره بندیم و بگشاییم ما / در شِکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بندِ دام / گاه بندد تا شود در فَن تمام
او بود محروم از صحرا و مَرْج / عُمرِ او اندر گِرِه کاریست خَرج
خود زبونِ او نگردد هیچ دام / لیک پرّش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پَرَت / نسکلد یک یک ازین کرّ و فرت
صد هزاران مرغْ پَرهاشان شکست / وآن کمین‌گاهِ عوارض را نبست
حالِ ایشان از نُبی خوان ای حریص / نَقِّبُوا فیها ببین هَلْ مِنْ مَحیصْ؟*
از نزاعِ تُرک و رومی و عرب / حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب
تا سلیمانِ لَسینِ معنوی / درنیاید، برنخیزد این دوی
جمله مرغانِ منازع بازوار / بشنوید این طبلِ بازِ شَهریار
زاختلافِ خویش سویِ اتّحاد / هین زهر جانب روان گردید شاد
حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلُّوا وَجْهَکُم / نَحْوَهُ هذا الَّذی لَمْ یَنْهَکُم*
کورْ مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جُغدان دشمنِ بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایتِ جهل و عَما / قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
جمعِ مرغان کز سلیمان روشنند / پرّوبالِ بی‌گنه کی برکَنند؟
بلکه سویِ عاجزان چینه کَشَند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهدِ ایشان پیِ تقدیس را / می‌گشاید راهِ صد بلقیس را
زاغِ ایشان گر به‌صوتِ زاغ بود / بازِ همّت آمد و ما زاغ بود*
لکلکِ ایشان که لک‌لک می‌زند / آتشِ توحید در شک می‌زند
وآن کبوترشان زبازان نَشْکُهَد / بازْ سر پیشِ کبوترشان نهد
بلبلِ ایشان که حالت آرد او / در درونِ خویش گلشن دارد او
طوطیِ ایشان زقند آزاد بود / کز درونْ قندِ ابد رویش نمود
پایِ طاووسان ایشان درنظر / بهتر از طاووس پرّانِ دگر
منطقِ الطّیرانِ خاقانی صداست / منطقُ الطّیرِ سلیمانی کجاست؟

۱۷۶ تو چه دانی بانگِ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی؟
پرّ آن مرغی که بانگش مُطربست — از برونِ مشرقست و مغربست
هریک آهنگش زکرسی تا ثریست — وز ثری تا عرش در کرّ و فریست*
مرغْ کو بی این سلیمان می‌رود — عاشقِ ظلمت چو خفّاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفّاشِ رد — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی رَه که بدان سو می‌روی — همچو گز قطبِ مَساحت می‌شوی
وآنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی — از همه لنگی و لوکی می‌رهی*

قصّهٔ بطْ بچگان که مرغِ خانگی پروردشان

تخمِ بطّی گرچه مرغِ خانه‌ات — کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
مادرِ تو بطِّ آن دریا بُدست — دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پرست
میلِ دریا که دلِ تو اندرست — آن طبیعت جانْت را از مادرست
میلِ خشکی مرترا زین دایه‌است — دایه را بگذار کو بَدرایه است
دایه را بگذار در خشك و بران — اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند زآب — تو مترس و سويِ دریا ران شتاب
تو بطی، بر خشك و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغِ خانه خانه گَنده‌ای
تو زکَرَّمْنا بنی آدم شهی — هم به‌خشکی، هم به‌دریا پا نهی*
که حَمَلناهُمْ عَلَی ٱلبَحرِ به‌جان — از حَمَلناهُم عَلَی ٱلبَر پیش ران
مرملایک را سويِ بَر راه نیست — جنسِ حیوان هم زبحر آگاه نیست
تو به‌تن حیوان، به‌جانی از مَلَك — تا روی هم بر زمین هم بر فلك
تا به‌ظاهر مِثلُکُمْ باشد بشر — با دل یُوحیٰ اِلَیْهِ دیده وَر*
قالَبِ خاکی فتاده بر زمین — روحِ او گردان برین چَرخِ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحرْ می‌داند زبانِ ما تمام
پس سلیمانْ بحر آمد ما چو طَیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داوود آب سازد صد زِره*
آن سلیمان پیشِ جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا زجهل و خوابناکی و فُضول — او به‌پیشِ ما و ما از وی ملول
تشنه را دردِسر آرد بانگِ رعد — چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد؟
چشمِ او ماندست در جويِ روان — بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
مرکبِ همّت سويِ اسباب راند — از مسبِّب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبِّب را عیان — کی نهد دل بر سببهايِ جهان؟

حیران شدنِ حاجیان درکراماتِ آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بُد در میانِ بادیه — در عبادت غرق چون عَبّادیه*
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده‌شان بر زاهدِ خُشک اوفتاد
جایِ زاهد خشک بود، او تَرمزاج — از سَمومِ بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وآن سلامت در میانِ آفتش
در نماز اِستاده بُد بر رویِ ریگ — ریگ کز تَفَّش بجوشَد آبِ دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گُلست — یا سواره بر بُراق و دُلدُلست*
یا که پایش بر حریر و حُلّه‌هاست — یا سَموم او را بِهْ از بادِ صباست
پس بماندند آن جماعتْ با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون زِ استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده‌یی روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رُو — جامه‌اش تر بود از آثارِ وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست؟ — دست را برداشت، کز سویِ سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد — بی‌زچاه و بی‌زحَبْلٍ مِن مَسَد؟*
مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین — تا بُبخشد حالِ تو ما را یقین
وانُما سِرّی زأسرارت به‌ما — تا بِبُرّیم از میانْ زُنّارها
(۱۷۷) چشم را بگشود سویِ آسمان — که اجابت کن دعایِ حاجیان
رزقْ جویی را زبالا خوگَرَم — تو زبالا برگشودستی دَرَم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی‌ٱلسَّماءِ رِزْقُکُم کرده عیان*
در میانِ این مناجاتْ ابرِ خوش — زود پیدا شد چو پیلِ آب کَش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مَشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مَشکها
یک جماعت زان عجایب کارها — می‌بُریدند از میان زُنّارها
قومِ دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
قومِ دیگر ناپذیرا تُرش و خام — ناقصانِ سرمدی، تَمَّ ٱلکَلام

نثر

سجده کردن یحیی(ع) در شکم مادر به‌مسیح(ع)

ـ مادر یحیی پیش از زادن فرزند مخفیانه به‌مریم گفت،
ـ که من یقیناً دیدم که در شکم تو پادشاهی است که اولوالعزم است و همه‌چیز را می‌داند.
ـ ای زن کاردان! چون من با تو روبه‌رو شدم، کودکی که در شکم من بود، بر سجده افتاد.
3605/۳۶۱۷ ـ جنینی که در شکم من بود بر جنین شکم تو سجده کرد، سجده‌یی که دردی برمن چیره شد.
ـ مریم گفت: من هم دیدم طفلی که در شکم من است به‌سجده افتاد.

اِشکال گرفتن براین قصّه

ـ احمقان می‌گویند که براین افسانه خطّ بطلان بکشید زیرا که دروغ و نادرست است.
ـ چون مریم به‌هنگام وضع‌حمل هم از بیگانگان دور بود و هم از خود بیخبر بود.
ـ مریم شیرین‌سخن از شهر بیرون بود و تا وضع‌حمل نکرد به‌درون شهر نیامد.
3610/۳۶۲۲ ـ چون کودک را به‌دنیا آورد، بغلش کرد و پیش خانوادهٔ خود بُرد.
ـ مادر یحیی او را کجا دید که تا دربارهٔ این ماجرا با او سخن گوید؟

جواب این اِشکال

ـ این را اهل الهام که رازهای کاینات در برابر چشم اوست، می‌داند.
ـ مادر یحیی اگر دور از دید چشم هم باشد، می‌تواند در حضور مریم و در برابر دیدگان او باشد.
ـ اگر جسم را مشبّک و روزنه‌دار سازد، می‌تواند با چشم بسته معشوق را ببیند.
3615/۳۶۲۷ ـ ای بدبخت! فرض کن که مادر یحیی نه به‌چشم ظاهر مریم را دید و نه به‌چشم باطن، تو معنای حکایت را دریاب.
ـ مانند کسی مباش که افسانه را بشنود و چون شین به‌نقش آن بچسبد.
ـ یا بگوید: کلیله که زبان نداشت، چگونه از دمنه که قادر به‌سخن گفتن نیست، حرف می‌شنود؟
ـ فرض کنیم که آنها زبان همدیگر رافهمیدند، چون سخنی دربین نیست، انسان آن زبان راچگونه دریافت؟
ـ دمنه چگونه توانست میان شیر و گاو رسالت به‌جای آورد و هردو را بفریبد؟
3620/۳۶۳۲ ـ گاو اصیل چگونه به‌وزارتِ شیر رسید، فیل چگونه از تصویر ماه ترسید؟
ـ کلیله و دمنه همه‌اش دروغ است، والاّ چگونه ممکن است که زاغ با لکلک جنگ کند؟
ـ ای برادر! بدان که قصّه مانند کیل و پیمانه است، معنی در آن همانند گندم است.
ـ مرد عاقل دانهٔ گندم را می‌گیرد، به‌پیمانه، اگر خریداری هم شود، توجّهی نمی‌کند.
ـ تو به‌قصّهٔ گل و بلبل توجّه کن، اگرچه میان آنان سخنی ردّ و بدل نمی‌شود.

سخن گفتن به‌زبان حال و فهمیدن آن

3625/۳۶۳۷ ـ به‌قصّهٔ شمع و پروانه گوش فرا ده و به‌معنای نهفته در قصّه توجّه کن.
ـ سخن گفتن دربین نیست امّا رمز سخن هست، تو به‌خود آی و به‌اوج پرواز کن، چون جغد درپستی مپر.
ـ شخصی در توضیح بازیِ شطرنج گفت: این خانهٔ رخ است. شنونده گفت: رخ این خانه را از کجا به‌دست آورده است؟
ـ خانه را خریده یا به‌وی ارث رسیده است؟ خوشا به‌حال کسی که به‌معنی توجّه کند.
ـ نحوی برای مثال گفت: زید عمرو را زده است. شنونده پرسید: زید چرا بیگناه عمرو را زد؟
3630/۳۶۴۲ ـ گناه عمرو چه بود که عمرو نادان او را چون غلامی تنبیه کرد؟
ـ نحوی گفت: این پیمانهٔ معنی است تو به گندم معنی توجّه کن که پیمانه مطرود است.
ـ زید و عمرو مثالی برای اِعراب و صحیح خواندن است، اگر دروغ هم باشد تو به‌یاری آن اِعراب را فرا گیر.
ـ شنونده گفت: نه، نه، من حرف دیگری نمی‌پذیرم، زید بدون جرم و گناهی چرا عمرو را زد؟
ـ نحوی ناچار شد و از راه شوخی گفت که عمرو، یک واو دزدیده بود،

3635/۳۶۴۷ ـ زید خبردار شد و عمرو را زد، چون از حدّش تجاوز کرده بود، برای تنبیه حدّش زد.

مورد قبول بودن سخن باطل در دل باطلان

ـ شنونده گفت: من این سخنِ راست را به‌جان پذیرفتم. کج درنظر کج طبعان راست جلوه می‌کند.
ـ اگر به‌احولی بگویی که ماه یکی است، گوید: دوتاست در یگانه بودن آن تردید است.
ـ اگر کسی احول را مسخره کند و بگوید که ماه دوتاست، آن سخن را درست می‌داند، این شایستهٔ خوی بد است.
ـ دروغ با دروغ جمع می‌شود، «ناپاکان متناسب ناپاکانند» این نکته را روشن می‌کند.
3640/۳۶۵۲ ـ کسانی که سعهٔ صدر دارند، دست گشاده‌یی هم دارند، نابینایان البتّه در سنگلاخ سکندری می‌خورند و می‌افتند.

جستن درختی که هرکس میوهٔ آن را بخورد نمی‌میرد.

ـ دانایی از راه تمثیل گفت که در هندوستان درختی است،
ـ هرکس میوهٔ آن درخت را ببرد و بخورد، نه پیر می‌شود و نه می‌میرد.
ـ پادشاهی از شخص راستگویی این ماجرا را شنید و عاشق درخت و میوهٔ آن شد.
ـ رسولی دانا از دیوان ادب را برای طلب آن درخت به‌هندوستان فرستاد.
3645/۳۶۵۷ ـ آن رسول سالها در جستجوی آن درخت هندوستان را زیرپا گذاشت.
ـ برای جستن آن شهر به‌شهر گشت، جزیره‌یی، کوهی و دشتی نادیده باقی نگذاشت.
ـ از هر کس که دربارهٔ آن درخت پرسید، او را مسخره کرد و گفت: چه کسی جز دیوانه دنبال این درخت می‌گردد؟
ـ بسیاری از راه شوخی بر او پس گردنی زدند. و بسیاری دیگر گفتند: ای مرد رستگار!
ـ جستجوی مردی کاردان و دل آگاه، کی ممکن است که خالی از حقیقت و گزافه باشد؟
3650/۳۶۶۲ ـ این احترام توهینی دیگر بود، این توهین از تنبیه آشکار هم سخت‌تر بود.
ـ به‌مسخره ستایشش می‌کردند و می‌گفتند: ای مرد بزرگ! در فلان سرزمین درختی عظیم است.
ـ در فلان جنگل درخت سبز بسیار بلند و قطوری است که برگهای بزرگی دارد.
ـ رسولِ پادشاه در طلب آن درخت عزم جزم کرده بود، از هرکسی سراغی می‌گرفت.
ـ در آن دیار سالها سیاحت کرد. پادشاه هم برای او پول می‌فرستاد.
3655/۳۶۶۷ ـ در دیار غربت بسی ناراحتی کشید و سرانجام از طلب دست برداشت و عاجز شد.
ـ هیچ اثری از آنچه می‌جست نیافت و از مقصود جز خبر چیزی نیافت.
ـ رشتهٔ امیدش پاره شد و سرانجام آنچه را که می‌جست، نیافت.
ـ تصمیم گرفت که پیش شاه بازگردد، گریان راه را طی می‌کرد.

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را به‌آن طالب مقلّد

ـ درمنزلی‌که ندیم سلطان به‌نومیدی‌رسید، شیخی دانشمندوکریم که‌به‌مقام‌قطبی‌نایل شده‌بود، می‌زیست.
3660/۳۶۷۲ ـ ندیم گفت: من نومیدانه به‌حضور آن شیخ هم بروم و پس از دیدار آستان او به‌راه بیفتم،

- تا دعای او بدرقهٔ راه من شود، چون که من از رسیدن به‌مقصود نومیدم.
- با چشمان پراز اشک پیش شیخ رفت، مانند ابر اشک می‌ریخت.
- گفت: ای شیخ! هنگام رحم و دلسوزی است، نومید شده‌ام، این ساعت هنگام لطف است.
- شیخ گفت: آشکارا بگو این نومیدی از چیست؟ مقصود تو چه بود به‌چه روی آورده بودی؟
3665/۳۶۷۷ - ندیم گفت: شاهنشاه مرا برای جستن درختی برگزید،
- و گفت: درختی است که در عالم نظیر ندارد و میوهٔ آن آب حیات است،
- سالها به‌دنبال آن درخت گشتم، جز مسخره و طنز این انسانهای بیخبر چیزی نیافتم.
- شیخ خندید و گفت: ای ساده دل! این درخت علم است که در شخص عالِم وجود دارد.
- این درخت بسیار بلند وعظیم وپهناور است، آب حیاتی است که ازدریای محیط سر برآورده است.
3670/۳۶۸۲ - ای غافل! چون تو ظاهر مسأله راگرفته‌ای از آن رو از شاخهٔ معنی بی‌بهره مانده‌ای.
- گاهی آن را درخت، و گاه آفتاب می‌خوانند، گاه دریایش می‌گویند و گاه ابر.
- آن درخت یکی است که صدهزار اثر از آن پدید می‌آید، کمترین اثر او عمر جاوید است.
- یکی است، امّا هزاران اثر دارد، برای آن یگانه نامهای بیشمار شایسته است.
- شخصی پدر توست، همان شخص برادر فردی دیگر است.
3675/۳۶۸۷ - برای شخصی مایهٔ قهر و دشمنی است و دربارهٔ دیگری مایهٔ لطف و نیکی است.
- صدها هزار اسم دارد، امّا خود او یک انسان است، کسی که صفتی از او را می‌داند، از صفت دیگرش غافل است.
- هرکس که به‌دنبال اسم باشد، اگر قابل اعتماد هم باشد، مانند تو به‌نومیدی و پریشانی می‌افتد.
- چرا بر نام درخت می‌چسبی تا در ناکامی و بدبختی بمانی؟
- نام را فروگذار و به‌صفات توجّه کن تا صفات تو را به‌ذات رهبری کند.
3680/۳۶۹۲ - اختلاف مردم از نام پیدا می‌شود، چون به‌معنی توجّه شود، آرامش پیش می‌آید.

نزاع چهارنفر بر سر انگور که هریکی آن را به‌نامی می‌دانست

- شخصی به‌چهار نفر پولی داد، یکی از آنان گفت که من این پول را به‌انگور خواهم داد.
- دیگری عرب بود، گفت: نه، ای گمراه! من عنب می‌خواهم نه انگور.
- آن دیگری ترکی بود که گفت: این پول مال من است، من عنب نمی‌خواهم، اوزوم می‌خواهم.
- آن دیگری رومی بود، گفت: این قیل وقال را رهاکنید، ما استافیل (انگور) می‌خواهیم.
3685/۳۶۹۷ - آن گروه بگو ومگو کردند و کارشان به‌جنگ کشید، زیراکه از معنی اسما بیخبر بودند.
- از حماقت بر همدیگر مشت می‌زدند، از جهل پر و از دانش تهی بودند.
- اگر صاحب سرّی گرانقدر که صد زبان می‌دانست، در آنجا بود آنان را آشتی می‌داد.
- به‌آنان می‌گفت: من با این پول آرزوی همهٔ شما را برآورده می‌کنم.
- اگر بدون حیله دل به‌من بسپارید، همین پول شما چندین کار انجام می‌دهد.
3690/۳۷۰۲ - این یک‌درم شما چهار آرزو را برمی‌آورد و چهار دشمن براثر اتّحاد یکی می‌شوند.
- سخن هریک از شما مایهٔ جنگ و جدایی می‌شود، امّاگفتهٔ من شما را متّحد می‌سازد.
- بنابراین شما خاموش باشید، فرموده است که «خاموش باشید»، تا من در گفتگو زبان شما باشم.

ـ اگر سخنهای شما در توافق هم یکسان به‌نظر آید، باز به‌نزاع و خشم می‌انجامد.
ـ گرمای عاریه اثری ندارد، گرمای فطری هنر می‌کند.
3695/۳۷۰۷ ـ اگر سرکه را روی آتش گرم کنی و بخوری، بیگمان سردی (در مزاج) می‌افزاید.
ـ زیراکه حرارت آن بی‌اصل و پایه است و طبیعت اصلی آن، سردی و تندی است.
ـ ای پسر! اگر دوشاب یخ ببندد، چون بخوری باز بر حرارت جگر می‌افزاید.
ـ بنابراین ریای شیخ بهتر از اخلاص است، زیراکار او از روی بصیرت است، امّا کردار ما از کوری و بیخبری است.
ـ از سخنان شیخ جمعیّت خاطر پیدا می‌شود، امّا سخنان تن‌پرستان پریشانی می‌آورد.
3700/۳۷۱۲ ـ چون سلیمان از جانب خداوند مبعوث شد و زبان همهٔ پرندگان را دانست،
ـ در زمان حکومت عادلانهٔ او، آهو با پلنگ همدم شد و جنگ را رهاکرد.
ـ کبوتر از چنگال باز در امان ماند و گوسفند از گرگ نهراسید و دوری نکرد.
ـ سلیمان میان دشمنان میانجیگری کرد، چنانکه بین پرندگان اتّحاد برقرار شد.
ـ چرا چون مور به‌دنبال دانه می‌دوی؟ به‌خود آی، چرا سرگردانی، سلیمانی بجوی.
3705/۳۷۱۷ ـ دانه‌برای‌جوینده‌اش، دام‌می‌شود، امّاجویندهٔ سلیمان، هم‌دانه هم‌سلیمان، هردو را به‌دست می‌آورد.
ـ در دورهٔ آخرالزّمان مرغانِ جانها لحظه‌یی از یکدیگر درامان نیستند.
ـ در روزگار ما هم سلیمان هست که ما را آشتی می‌دهد و جور و ستم از میان می‌رود.
ـ این سخن را یاد بگیرکه «هیچ امّتی نیست مگر آنکه در میانشان بیم دهنده‌یی بوده است».
ـ خداوند گفت: هیچ امّتی نیست که خالی از خلیفهٔ الهی و صاحب همّتی باشد.
3710/۳۷۲۲ ـ سلیمان زمان مرغ جانها را چنان متّحد می‌سازدکه آنها از صفاکینه و دشمنی راکنار می‌گذارند.
ـ آنان چون مادر مهربان می‌شوند، خداوند مسلمانان را «نفس واحد» خوانده است.
ـ آنان از برکت وجود رسول خدا نفس واحد شدند والاّ قبلاً دشمن مطلق همدیگر بودند.

از میان رفتن مخالفت و دشمنی درمیان انصار به‌برکات رسول(ص)

ـ دو قبیله که اَوْس و خَزْرَجْ خوانده می‌شدند، دشمن جانی و خون‌آشام یکدیگر بودند.
ـ به‌سبب وجود مصطفی(ص) و با نور اسلام و صفای آن، دشمنیهای دیرین آنان ازبین رفت.
3715/۳۷۲۷ ـ آن دشمنان ابتدا چون دانه‌های انگور در تاکستان باهم برادر شدند،
ـ و از نَفَس این کلام که «مؤمنان برادرند»، پند گرفتند و له شدند و نفس واحد گشتند.
ـ تا به‌شکل انگورند باهم برابرند، امّا اگر آب آنها را بگیری، شیرهٔ یگانه می‌شوند.
ـ غوره و انگور ضدّ یکدیگرند، امّا چون غوره برسد به‌یاری خوب بدل می‌شود.
ـ غوره‌یی که سفت شد و نارس ماند، خدا در ازل گفته است که آن کافر فطری است.
3720/۳۷۳۲ ـ آن غوره نه برادر می‌شود و نه نفس واحد؛ در بدبختی، بدشگون و بی‌دین باقی می‌ماند.
ـ اگر بگویم که او چه چیزی در درون نهان دارد، فهمهای اهل ظاهر در جهان فتنه برپا می‌کنند.
ـ سرّ کافر کور ناگفته بهتر است، بهتر است که دود دوزخ از باغ ارم دور باشد.
ـ غوره‌های خوب که دارای استعدادند، سرانجام از نَفَس اهل دل یکدل می‌شوند.
ـ همه به‌سرعت به‌سوی انگور شدن می‌تازند، تا دوگانگی، دشمنی و ستیز از میان برخیزد.

3725/۳۷۳۷ ـ همه به‌انگور بدل می‌شوند و پوست را می‌درند تا یکی شوند، وحدت، توصیف آنان است.
ـ دوست می‌تواند دشمن شود زیرا که دوتاست، هیچ واحدی با خود به‌جنگ برنمی‌خیزد.
ـ آفرین بر عشقِ کلِّ اُستاد که برصدها هزار ذرّه یگانگی بخشید.
ـ مانند خاکِ پراکنده بر سر راه که دست کوزه‌گر آن را کوزه‌یی ساخت.
ـ اتّحاد اجسام آب و گل، اتّحادی ناقص است و شباهتی به‌این ندارد.
3730/۳۷۴۲ ـ اگر در اینجا از نظایر آن سخن گویم، می‌ترسم که در فهم مسأله اختلالی ایجاد کند.
ـ اکنون هم سلیمان وجود دارد، امّا ما به‌سبب توجّه به‌مقاصد دور و دراز به‌کوری افتاده‌ایم.
ـ توجّه به‌مقاصد دور انسان را کور می‌کند، مانند کسی که در خانه بخوابد و آن را نبیند.
ـ به‌سخنان دقیق حریصیم، عاشقیم که گره مشکلات را بگشاییم.
ـ با بستن و گشودن مشکلات، در اشکال‌گیری و پاسخگویی مسأله را پیچیده‌تر می‌کنیم.
3735/۳۷۴۷ ـ مانند پرنده‌یی که بندهای دام را می‌گشاید و می‌بندد تا در فنّ خود مهارتی پیدا کند.
ـ چنین پرنده‌یی از سیر در صحرا و چراگاهها محروم می‌ماند، عمر او در گشودن و بستن گرهها صرف می‌شود.
ـ دام هرگز به‌چنین پرنده‌یی باج نمی‌دهد، امّا بال و پر این پرنده پیوسته می‌شکند.
ـ کمتر با گِره کلنجار برو تا به‌سبب غرور و تلاشت بال و پرت نشکند.
ـ پرهای صدها هزار پرنده شکسته شد، امّا باز دروازهٔ آن کمینگاه حادثه‌ها بسته نشد.
3740/۳۷۵۲ ـ ای طمعکار! احوال آنان را در قرآن بخوان و ببین «که در شهرها سیر و جستجو می‌کردند، آیا راه گریزی هست؟».
ـ از ستیز ترک و رومی و عرب اِشکالِ عنب و انگور حلّ نشد.
ـ تا سلیمانِ زبان‌دانِ معنوی نیاید، این دوگانگی برطرف نمی‌شود.
ـ ای پرندگان ستیزه‌جو! همه چون باز بر طبل سلطانی که باز را فرامی‌خواند، گوش بخوابانید.
ـ دوگانگی را رها کنید و از هر طرف شادمان به‌جانب یگانگی بشتابید.
3745/۳۷۵۷ ـ «هرجا که هستید روی به‌جانب او کنید»، او شما را از حضور خود بازنمی‌دارد.
ـ ما پرندگان نابینایی هستیم که بد تربیت شده‌ایم، سلیمان را حتّی برای لحظه‌یی نشناختیم.
ـ مانند جغدها با باز دشمنی کردیم و ناگزیر در ویرانه باقی ماندیم.
ـ از نهایت نادانی و نابینایی قصد آزردن عزیزانِ خدا می‌کنیم.
ـ آن گروه پرندگان که از سلیمان ارشاد یافته‌اند، کی بال و پر بیگناهان را می‌کَنند؟
3750/۳۷۶۲ ـ بلکه برای پرندگان ناتوان دانه می‌ریزند، آن پرندگان بدون اختلاف و دشمنی خوشند.
ـ هدهدِ آن پرندگان برای تقدیس راه صد بلقیس را به‌سوی حقیقت می‌گشاید.
ـ زاغِ آن پرندگان اگر به‌ظاهر هم زاغ باشد، در حقیقت شهبازهمّت است و آیهٔ «چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت» در حقّ اوست.
ـ لکلکِ این پرندگان که دایماً لَکَ لَکَ می‌گوید، تردید را با آتش توحید می‌سوزاند.
ـ کبوترِ آنها از باز هراسی ندارد، باز در برابر کبوتر آنها سر تعظیم فرود می‌آورد.
3755/۳۷۶۷ ـ بلبل آنها که به‌انسان وجد وحال می‌بخشد، در درون خود گلستانی دارد.
ـ طوطی آنها از قند بی‌نیاز است، اسیر قند نمی‌شود، زیرا که قندی ابدی از درون او می‌روید.

- پای طاووسهای آنها به‌نظر زیباتر از پر طاووسهای دیگر جلوه می‌کند.
- زبان پرندگان خاقانی چیزی جز صدا نیست، زبان پرندگان سلیمانی کجاست؟
- تو از کجا باید آواز پرندگان را بشناسی؟ چون لحظه‌یی به‌دیدار سلیمان نرسیده‌ای.
3760/۳۷۷۲ - صدای بال آن پرنده‌یی که طرب‌انگیز است، ورای مشرق و مغرب است.
- آهنگ هریک از پرندگان از کرسی تا خاک می‌رسد و شکوه و عظمت هرکدام از خاک تا عرش را دربر می‌گیرد.
- پرنده‌یی که بی‌متابعت این سلیمان به‌پرواز درآید، چون شبْ‌پره عاشق تاریکی است.
- ای خفّاش مطرود! با سلیمان انس بگیر، تا جاودان در تاریکی نمانی.
- اگر یک ارش به‌جانب او بروی، مانند ارش در مساحتْ میزان و ملاک می‌شوی.
3765/۳۷۷۷ - اگر شل و لنگان به‌آن سوی بپری، از همه نوع شلی و لنگی رها می‌شوی.

قصّهٔ جوجه‌های مرغابی که مرغ آنها را پرورش داد

- اگرچه مرغ خانگی همچون دایه‌یی تو را زیر پر خویش پرورد، امّا تو از نژاد مرغابی هستی.
- مادرت مرغابیِ آن دریا بود، امّا دایهٔ تو خاکی و خاک‌پرست بود.
- میلی که در دل تو به‌دریاست و آن خویی که در طبع تو هست، از مادر توست.
- میلی که به‌خشکی داری از دایه در تو پیدا شده است، دایه را رها کن که بداندیش است.
3770/۳۷۸۲ - دایه را در خشکی رها کن و پیش رو، چون مرغابیان در دریای معنی غوطه‌خور.
- اگر مادرت تو را از آب بترساند، مترس شتابان به‌دریا ران.
- تو مرغابیی، در خشکی و دریا زندگی می‌کنی، مثل مرغ خانگی نیستی که لانهٔ گندیده داشته باشی.
- تو پادشاه این آیه‌یی که «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم»، هم به‌دریا پای می‌نهی وهم به‌خشکی.
- از نظر جان، تو «آنان را بر دریا حمل کردیم» هستی، این سخن را بر «آنان را بر خشکی حمل کردیم» مقدّم دار و به‌دریا رو.
3775/۳۷۸۷ - فرشتگان، راهی بر خشکی ندارند، جنس حیوان هم از دریا بیخبر است.
- تو از نظر جسمی حیوان و از جهت روح فرشته‌ای، از این‌رو هم می‌توانی روی زمین راه بروی و هم بر فلک سیر کنی.
- این برای آن‌است‌که پیغمبر هم‌چون‌ما بشر جلوه کند، امّا با دلی‌که «وحی‌می‌یابد»، صاحب‌دیده شود.
- جسم خاکی او بر زمین افتاده است، امّا روح او در افلاک بلند سیر می‌کند.
- ای پسر! ما همه مرغابیانی هستیم که دریا زبان ما را می‌داند.
3780/۳۷۹۲ - بنابراین سلیمان دریاست و ما چون پرندگانی هستیم که مدام در دریا سیر می‌کنیم.
- همراه سلیمان پای در دریا بگذار تا آب برای تو هم چون داوود صد زره فراهم کند.
- سلیمان اینجا در برابر چشم همگان است، امّا غیرت چشم را می‌بندد و جادو می‌کند.
- پس به‌سبب نادانی، غفلت و پرگویی ماست که سلیمان پیش‌ماست و ما از او نومیدیم.
- صدای رعد تشنه را دچار سردرد می‌کند، زیرا تشنه نمی‌داند که آن صدا ابر سعادت را می‌کشاند.
3785/۳۷۹۷ - او چشم به‌آب جوی دوخته است، از لذّت آب آسمانی خبری ندارد.
- چون همّت خویش را در راه سببها صرف کرد، ناگزیر از مسبّب‌الاسباب بی‌بهره ماند.

ـ انسانی که آفرینندهٔ سبب را آشکارا ببیند، چگونه ممکن است به‌سببهای دنیا دل بسپارد؟

حیرت حاجیان در کرامات زاهدی که در بیابان تنهایش یافتند

ـ در بیابان زاهدی بود که چون قوم عَبّادیه غرق در عبادت شده بود.
ـ حاجیان از شهرهای مختلف به‌آنجا رسیدند و آن زاهد خشکیده و لاغر را دیدند.
3790/۳۸۰۲ ـ جایی که زاهد می‌زیست، خشک بود امّا زاهد طبیعت مرطوب داشت، بادهای گرم بیابانی درمان او شده بود.
ـ حُجّاج از تنهایی و از تندرستی وی در میان آن همه آفات تعجّب کردند.
ـ روی ریگها به‌نماز ایستاده بود، ریگهایی که گرمایش آب دیگ را به‌جوش می‌آورد.
ـ انگار که مست گل و سبزه است و یا سواری است که بر براق یا دُلدُل نشسته است.
ـ یا روی ابریشم و حریر پا گذاشته است، و یا بادهای گرم برای او از باد صبا هم مطبوعتر است.
3795/۳۸۰۷ ـ آن جماعت در حال نیاز منتظر ماندند تا درویش نمازش را تمام کند.
ـ چون درویش از حال استغراق باز آمد، عارفی از میان آن جماعت دید،
ـ که از دست وروی زاهد آب چکّه می‌کند و لباسش از آثار وضو هنوز تر است.
ـ ازدرویش پرسید: این آب‌را ازکجابه‌دست‌می‌آوری؟ درویش‌دست‌به‌آسمان‌بلندکرد، یعنی‌ازآسمان.
ـ گفت: بدون چاه و بدون طنابِ بافته از لیف خرما هروقت آب بخواهی می‌رسد؟
3800/۳۸۱۲ ـ ای سلطان دین! مشکل ما را حل کن تا ما به‌حال تو یقین پیدا کنیم.
ـ سرّی از اسرار خود را به‌ما نشان ده تا زنّار کفر را از کمر باز کنیم و بیندازیم.
ـ درویش چشم بر آسمان دوخت که خدایا دعای حُجّاج را مستجاب کن.
ـ عادت کرده‌ام که روزی خود را از آسمان بجویم، این در را از اوج آسمانها تو بر من گشوده‌ای.
ـ ای خدایی که از لامکان، مکان پدید آوردی، و آشکارا گفتی که «روزی شما در آسمان است».
3805/۳۸۱۷ ـ در اثنای مناجات ناگهان ابری دلنشین مانند فیلی آبکش در آسمان ظاهر شد.
ـ باران چنان بارید که گویی از مشک آب می‌ریزد، و آب در گودالها و شکافهای زمین پُر شد.
ـ ابر چنان می‌گریست که گویی از مشک آب می‌ریزد، همهٔ حجّاج مشکهای خود را باز کرده بودند.
ـ از دیدن این کارهای عجیب، گروهی زنّارها را بریدند و ایمان آوردند.
ـ گروهی دیگر از دیدن این شگفتی بر ایمانشان افزوده شد. خداوند بر راه راست داناترست.
3810/۳۸۲۲ ـ قوم دیگر این کارها را نپذیرفتند و ترش و خام در نقصان ابدی ماندند. سخن به‌پایان رسید.

شرح

ب ۳۶۱۴: مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود، بدیع‌الزّمان می‌نویسد که این روایت در *قصص‌الانبیای* ثعلبی و تفسیر *طبری* آمده است. متنی نقل کرده است که چنین است:

«یحیی اوّلین کسی بود که به‌عیسی ایمان آورد و او را تأیید کرد. مادر یحیی به‌او حامله بود. به‌مریم که

عیسی را در شکم خود داشت، برخورد. مادر یحیی از مریم پرسید که تو هم حامله‌ای؟ مریم گفت: چرا این سؤال را می‌کنی؟ مادر یحیی گفت: بچّه‌یی که در شکم من است، بر بچّهٔ درون شکم تو سجده می‌کند و این سجده تأیید او و ایمان آوردن به‌اوست». [1]

ب ۳۶۱۵: اولوالعزم، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۳۶۲۸: نقش به‌معنی صورت ظاهر، ظاهر و نقّاشیهایی است که بر روی قماش و پارچه می‌کشند. پایان کلمهٔ نقش، «شین» است، این حرف شین چه آگاهی از نقش دارد؟ می‌گوید: تو هم به‌ظاهر حکایت و رویهٔ آن متوجّه مباش تا از معنی غافل بمانی.

ب ۳۶۲۹: ← بیت ۹۰۴ دفتر اوّل.

ب ۳۶۴۱: زید و عمرو نامهایی است که به‌عنوان مثال در صرف و نحو عربی استعمال می‌شوند. اگر اسامی دیگر ضروری باشد از اسم بکر و از زنان نام هند را بر آنها می‌افزایند.

ب ۳۶۴۳: اِعراب، حرکات حروف آخر کلمات در عربی است. اگر کسی خطا بخواند، گویند اعراب را رعایت نمی‌کند. خواندن بدون اعراب بر معنی لطمه می‌زند.

ب ۳۶۴۶: در الفبای عربی برای تفکیک عمرو از عُمَر حرف واوی در آخرِ آن می‌گذرانند.

ب ۳۶۵۱: ← بیت ۱۵۰۱ دفتر اوّل.

ب ۳۶۵۳: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، بدیع‌الزّمان می‌گوید که این حکایت در *شاهنامه*، *کلیله و دمنه*، *فرایدالسّلوک* و *عجایب‌نامه* آمده است. و از *عجایب‌نامه* [2] که از کتب قرن ششم هجری است، متنی به‌دست می‌دهد که چنین است:

انوشیروان در کتابی می‌بیند که خداوند دارویی آفریده است که اگر به‌مرده دهند، زنده می‌شود. او همه‌جا را می‌جوید، آن دارو را نمی‌یابد. به‌او می‌گویند که در کوههای سراندیب پیرمردی است که عمر بسیار کرده است، شاید او بداند که این دارو چیست. انوشیروان مالهای فراوان می‌دهد و کسی را به‌سرزمین سراندیب می‌فرستد. چون فرستاده به‌آن دیار می‌رسد، سراغ آن پیرمرد را می‌گیرد. می‌گویند او مردی است عادی و روی بر کسی نشان نمی‌دهد. امّا آن مرد می‌جوید و پیرمرد را در بالای کوه می‌یابد و از وی دربارهٔ آن دارو می‌پرسد. پیرمرد می‌گوید: این دارو چیزی نیست مگر حکمت که دلهای مرده را زنده گرداند. [3]

ب ۳۶۵۶: دربارهٔ دیوان ← بیت ۹۶۹ دفتر اوّل.

ب ۳۶۹۶: استافیل به‌یونانی، عنب به‌عربی و اُزُم به‌ترکی به‌معنی انگور است.

ب ۳۷۰۴: ← بیت ۳۴۶۸ در همین دفتر.

ب ۳۷۲۰: «ما تو را به‌حق به‌رسالت فرستادیم تا مژده دهی و بیم دهی و هیچ قومی نیست مگر آنکه

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۸۲.

۲. نام این کتاب در کشف‌الظّنون و ذیل آن نیامده است. بدیع‌الزّمان هم مؤلّف آن را معرفی نکرده است. به‌هرحال کتاب هم در دست نیست. بدیع‌الزّمان در صفحهٔ ۵۹ مآخذ می‌نویسد که کتاب در زمان طغرل بن ارسلان یعنی ۵۷۳-۵۹۰ هـ تألیف شده است.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۸۹.

در میانشان بیم دهنده‌یی بوده است».[1]

ب ۳۷۲۳: «*اَلْمُؤمِنُ مِنَ اَهْلِ الْایمانِ بِمَنْزِلَةِ الرَّأْسِ مِنَ الجسَد یَأْلَمُ الْمُؤمِنُ لأَهْلِ الایمانِ کَما یَألَمُ الجَسَدُ لِما فی الرَّأْسِ*»: مؤمن در میان اهل ایمان همانند سر در بدن است، همان طور که اگر سر درد کند، بدن هم به‌درد می‌آید، مؤمن نیز از درد مؤمنان رنجور می‌شود؛[2] «*اَلْمُؤمِنونَ کَرَجُلٍ واحِدٍ إنْ اشْتَکیٰ رَأْسُهُ اشْتَکیٰ کُلُّهُ وَ إنْ اشْتَکیٰ عَیْنُهُ اشْتَکیٰ کُلُّهُ*»: مؤمنان مانند یک انسان‌اند، اگر سر انسان درد کند همه‌جای بدنش درد می‌کند و اگر چشم او درد کند همهٔ وجود به‌درد می‌آید.[3]

ب ۳۷۲۵: مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود. اعراب قبل از اسلام به‌منظور غارت اموال و گرفتن انتقام با یکدیگر به‌نزاع می‌پرداختند.[4] اعرابی که در مدینه بر یهودیان غلبه کرده و سکنی گزیده بودند، به‌دو قبیلهٔ بزرگ تقسیم‌می‌شدند. یکی از آن قبایل، اَوْس و دیگری خَزْرَجْ بود. به‌سبب کشته شدن شخصی به‌نام سُمَیْر از قبیلهٔ اوس میان این دو قبیله دشمنی پیدا شده بود، و آنها به‌بهانه‌های جزئی همدیگر را می‌زدند و به‌قتل می‌رساندند این جنگها بیش از یک‌قرن ادامه داشت.[5]

ب ۳۷۲۸: «هر آینه مؤمنان برادرند. برادرانتان را آشتی دهید و از خدا بترسید، باشد که بر شما رحمت آرد.»[6]

ب ۳۷۳۱: سنگ و کافر، ← بیت ۱۳۸۲ دفتر اوّل.

ب ۳۷۳۴: باغ اِرَمْ. به‌روایتی ارم نام قبیله‌یی است. برخی گفته‌اند که نام پدر عاد بود و بعضی گفته‌اند محلّی بوده که در جای اسکندریّه قرار داشته است. این شهر به‌وسیلهٔ شدّاد، پسرعاد که به‌ادّعای خدایی برخاسته بود، بنا شده است. ارم لقب عاد است و بعضی گفته‌اند که نام دیگر اوست. در آیات ۶ـ۷ سورهٔ ۸۹ (فجر) در قرآن از وی چنین یاد شده است که «آیا ندیده‌ای که پروردگار تو با قوم عاد چه کرد؟ با ارم که ستونها داشت؟». می‌گویند که مقصود از ستونها، زور و قوّت و یا خانوادهٔ عریض و طویل بوده است؛ ← ابیات ۸۵۸ـ ۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۳۷۵۲: «پیش از آنان چه مردمی را که نیرومندتر و در شهرها سیر و جستجو می‌کردند، به‌هلاکت آوردیم، آیا راه گریزی هست؟».[7]

ب ۳۷۵۷: «... هرجا که باشید روی بدان جانب کنید...».[8]

ب ۳۷۶۴: «چشم خطا نکرد و از حد در نگذشت».[9] دربارهٔ معراج حضرت محمّد(ص) است. می‌خواهد حال آن حضرت را در معراج بیان کند. دربارهٔ معراج ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

---

۱. قرآن کریم، ۳۵ (فاطر) / ۲۴.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۰.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۱۷۱.
۴. دربارهٔ بعضی از این جنگها به عقدالفرید ابوعمر احمدبن محمّد بن عبدربّه اندلسی (م ۳۲۸ هـ / ۹۳۹ م)، چاپ قاهره، ۱۳۶۵ هـ / ۱۹۴۶م صص ۱۳۳ـ ۲۶۰ نگاه کنید.
۵. نگاه کنید به تاریخ طبری، چاپ لیدن، ۱۸۶۶، جلد ۱، صص ۴۹۴ـ۵۲۴؛ دربارهٔ جنگهای دیگر صص ۳۹۷ـ۴۹۴ همان کتاب را ببینید.
۶. قرآن کریم، ۴۹ (حجرات) / ۱۰.
۷. قرآن کریم، ۵۰ (ق) ۳۶.
۸. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۱۴۴.
۹. قرآن کریم، ۵۳ (نجم) / ۱۷.

ب ۳۷۷۳: کرسی به‌معنای وسیله‌یی است که روی آن می‌نشینند. چون آیهٔ ۲۵۵ سورهٔ ۲ (بقره) با این عبارات به‌پایان می‌رسد، که «کرسی او آسمانها و زمین را دربر دارد، نگهداری آنها بر او دشوار نیست. او بلندپایه و بزرگ است»، این آیه را «آیة‌الکرسی» خوانده‌اند. حتّی با آنکه نام شایع این سوره بقره است، به‌سبب این آیه بعضی آن را «سورهٔ کرسی» هم گفته‌اند. کلمهٔ کرسی از ریشهٔ کِرْس است که به‌معنی جماعت است، اگر اوراق کتاب به‌طور مرتّب یکجا گرد آید، آنچه درون جلد جای می‌گیرد، کُرّاسه و یا به‌خطا کَرّاسه نامیده می‌شود. کِرْس به‌معانی: اصیل، پایه و ریشهٔ چیزی به‌کار می‌رود. به‌عقیدهٔ ابن عبّاس، کرسی علم الهی است. بعضی گفته‌اند که تصرّف، سلطه و تدبیر الهی است. به‌عقیدهٔ پیروان نظریّهٔ بطلمیوس، فلک هشتم است که محیط بر هفت فلک دیگر است که فلک ثوابت و فلک بروج هم گفته می‌شود.[۱]

به‌نظر صوفیّه کرسی ظهور کلیّهٔ صفات افعالی وجود مطلق است که با نسبت و اعتبار افعال متضادّی چون خیر و شرّ را که مظهر امر و نهی‌اند به‌وجود می‌آورد.[۲]

ب ۳۷۷۷: حکایتی که به‌دنبال بیت می‌آید، بدیع‌الزّمان از *مقالات شمس* (نسخه‌های ولی‌الدّین و فاتح) دو متن نقل کرده است که چنین است:

«از عهد خردگی این داعی را واقعهٔ عجیب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی، می‌گفت: تو اوّلاً دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری، ترتیب ریاضت هم نیست و فلان نیست. گفتم: یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، بط بچگان کلان‌تَرَک شدند با مادر به‌لب جو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است، لب لب جو می‌رود امکان درآمدن در آب نی، اکنون ای پدر! من دریا می‌بینم مرکب من شده است و وطن و حال من این است، اگر تو از منی یا من از تُوَم در آ در این دریا و اگر نه برو بَرِ مرغان خانگی».

«چنانکه مرغابی است در دریا رفت، مادر و برادران گرد می‌گردند، امکان موافقت نه، زیرا خایهٔ بط زیر مرغ نهند، بط بچگان برون می‌آیند، بطان می‌آیند به‌خشکی، آنها با آنها درمی‌آمیزند، چو به‌دریا رفتند اینها تا لب آب آمدند که وای رفت».

جامی هم در *نفحات‌الانس* همین مطلب را ضمن حکایتی از مجدالدّین بغدادی روایت می‌کند: روزی شیخ مجدالدّین (م ۶۰۷ هـ / ۱۲۱۰م) با جمعی از درویشان نشسته بود، سُکری بر وی غالب شد، گفت: ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ نجم‌الدّین (م ۶۱۸ هـ / ۱۲۲۱م) مرغی بود، بال تربیت به‌سر ما فرود آورد، ما از بیضه بیرون آمدیم، ما چون بیضهٔ بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار دریا بماند.[۳]

ب ۳۷۸۵: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم و از چیزهای خوش

---

۱. المفردات، صفحهٔ ۴۲۸؛ برای مطالعهٔ روایات مختلف دربارهٔ کرسی به مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۳۶۰-۳۶۳.
۲. نگاه کنید به: الانسان الکامل، جلد ۲، صفحهٔ ۵. ۳. مآخذ، صفحهٔ ۸۴.

و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان دادیم»[1].

مولانا در سخنان خود نیز به‌مقتضای حال این آیه را شاهد می‌آورد. در فیه مافیه می‌فرماید: «**وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** اسطرلاب حقّ است، چون او را حق تعالی به‌خود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلّی حق را و جمال بیچون را، دم به‌دم و لمحه به‌لمحه می‌بیند و هرگز آن جمال از این آینه خالی نباشد.»[2] باز در یکی از صحبتهای خود می‌گوید که آسمان می‌تواند سنگها را به‌رنگهای گوناگون درآورد، و به آنها ارزش بخشد، و کوهها فلزّات را به‌وجود می‌آورد، زمین دانه‌ها را می‌رویاند و میوه‌ها می‌دهد و عیبها را می‌پوشاند، و هر چیزی کاری شگفت انجام می‌دهد، امّا آن کاری که از انسان برمی‌آید، از آنها برنمی‌آید. درتوضیح آن می‌فرماید: «**وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** و نگفت **وَلَقَدْ کَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ**، پس از آدمی آن کار می‌آید که نه از آسمانها می‌آید و نه از زمینها می‌آید و نه از کوهها، چون آن کار بکند ظلومی و جهولی از او نفی شود.»[3]

ب ۳۷۸۹: «ما نیز چون شما انسانیم»، در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) این نکته را بیان می‌کند که پیامبران به‌قوم خود چنین گفتند. در آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۱۸ (کهف) فرموده است: «بگو: من انسانی مانند شما هستم. به‌من وحی می‌شود خدای شما خدایی یکتاست. هرکس دیدار پروردگار خویش را امید می‌بندد، باید کرداری شایسته داشته باشد و در پرستش پروردگارش هیچ‌کس را شریک نسازد». در بیت، منظور همین آیه است. در آیهٔ ۶ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) به‌حضرت محمّد(ص) امر شده است که «بگو: من انسانی مانند شما هستم. به‌من وحی شده که خدایتان خدایی یکتاست». در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)؛ آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)؛ آیات ۱۵۴ و ۱۸۶ سورهٔ ۲۶ (شعرا) و آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۶ (یس) این مطلب را بیان می‌فرماید که هر قومی به‌پیامبر خود می‌گفت شما نیز انسانی همانند ما هستید. در آیهٔ ۷ سورهٔ ۲۵ (فرقان)، مردم به‌حضرت محمّد(ص) می‌گویند: «این چگونه پیغمبری است که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟ چرا فرشته‌یی با او فرود نمی‌آید که همراه او ما را بیم دهد؟». در آیهٔ ۲۰ همان سوره می‌گوید: «پیش از تو پیامبرانی نفرستاده‌ایم جز آنکه طعام می‌خوردند و در بازارها راه می‌رفتند». آری هم پیامبر، و هم وارثان کامل و کاردان او همه انسان‌اند، امّا درون لباسهای انسانی که آنان در پیچیده‌اند، قدرت الهی تجلّی می‌کند. در آیهٔ ۱۹۸ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید: «می‌بینی که به‌تو می‌نگرند ولی گویی که نمی‌بینند». آنان نگاه می‌کنند، یتیم عبدالمطّلب را می‌بینند، یتیم الهی و یتیم حقیقی را که در آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ ۶ (انعام)، و آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۱۷ (اسراء)، امر کرده است که به‌مالش نزدیک مشوید مگر به‌نیکوترین وجهی که به‌صلاح وی باشد، نمی‌بینند. مگر بودند کسانی که به‌مال آن یتیم دست دراز می‌کردند؟ آری بودند. هنوز در قید حیات بود که سَجاح، اَسْوَد، و مسیلمه سربلند کردند. بعد از آن بعضی به‌ادّعای مهدویّت، بعضی به‌ادّعای نبوّت و برخی به‌ادّعای خدایی برخاستند. در این جلد در شرح ابیات ۸۱۷-۸۲۸ دربارهٔ بعضی از اینها توضیح دادیم، امّا برای آنکه مایهٔ تکدّر خاطر نشود، بگوییم که افراد دیگری هستند که از آنان یاد نکرده‌ایم. برخی از آنان از واصلان حق شمرده شده‌اند و

۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسرا) / ۷۰.
۲. فیه مافیه، فصل دوم، صفحهٔ ۷، سطر ۳۲-۳۷.
۳. همان کتاب، فصل چهارم، صفحهٔ ۱۲، سطر ۲۱-۲۵.

به‌نامهای آنان طریقتها تأسیس شده است. در حالی که عارف حقیقی چون مولانا می‌گوید:

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم / من خاک ره محمّد مختارم

گر نقل کند جز این کس از گفتارم / بیزارم از او وزین سخن بیزارم

آنچه ادب محمّدی نامیده می‌شود، همین است.

ب ۳۷۹۳: داوود، ← بیت ۴۹۵ در این دفتر.

ب ۳۸۰۰: عَبّادیه، به‌افراد قبایل گوناگون گفته می‌شود. این اعراب در صحرا ساکن بودند و به‌حدّ افراط عبادت می‌کردند.

ب ۳۸۰۵: دُلْدُل، ← بیت ۳۴۵۱ دفتر اوّل.

ب ۳۸۱۱: لیف خرما، ← بیت ۴۲۲ در همین دفتر.

ب ۳۸۱۶: «و رزق شما و هرچه به‌شما وعده شده در آسمان است»[1].

۱. قرآن کریم ۵۱ (ذاریات) /۲۲.